

برکات قاطع
مکتبہ اسلامیہ

بُرْهَانُ طَعِّجٍ

تألیف

مُحَمَّدُ حُسَيْنِ بْنِ خَلْفِ بْنِ فُزَی مُنْخَلِّصِ بُرْهَانَ

مؤلف سال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابله نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
و جداول اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه

با اهتمام
دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

جلد سوم پیش-ل

چاپ دوم فروردین ۱۳۳۲

با تجدید نظر کامل

بسرمايه كتابفروشی ابن سینا - تهران



چاپ المست رشديه



وزارت فرهنگ

اداره کل نگارش
شماره ۱۰۷۹ / ۴۰۹
تاریخ ۲۰ / ۱۱

دانشمند محترم آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران
در پاسخ نامه مورخ ۳۰ / ۲ / ۳ اشعار میس دارد ؛
کلیه حقوق تجدید طبع کتاب برهان قاطع با تصحیحات و حواشی و
تعلیقات و تصاویر و اقتباس و تلخیص و ترجمه آن بنام جناب عالی
محفوظ و مخصوص خواهد بود ضمناً وزارت فرهنگ فرصت را مغتنم شمرده
بدینوسیله از زحمات شما در انجام این خدمت مهم فرهنگی قدردانی
میکند و موفقیت آن استاد محترم را در اینگونه خدمات خواستار است .

ب. وزیر فرهنگ

دیباچه مجلد سوم

نگارنده بر آن بود که برهان قاطع را در سه مجلد انتشار دهد ، ولی پس از انتشار مجلدات اول و دوم و طبع بخشی از مجلد سوم دریافت که شماره صفحه‌های مجلد اخیر از هزار متجاوز خواهد شد و بدین ترتیب با دو جلد سابق متناسب نخواهد بود . از سوی دیگر چون طبع بقیه کتاب خود مدتی طول خواهد کشید ، دارندگان جلد‌های پیشین ، درین مدت از مراجعه بقسمتی که تا کنون چاپ شده محروم خواهند بود . بنابراین تصمیم گرفت که دوره کتاب مزبور را - بجای سه مجلد - در چهار مجلد منتشر سازد .

کسانی که در مواد مربوط بمجلد حاضر ما را یاری کرده اند ، و نیز آنان که بیشتر یادداشتهایی در اختیار نگارنده گذاشته بودند و نامشان طی حواشی این کتاب یاد شده ، ازین قرارند :
امام (محمد علی ، دزفولی) ، لیاسب دانشگاه ادبیات و دبیر ادبیات فارسی در بغداد (لغات دزفولی و اندکی از لغات شوشتری) .

دبیریاهی (محمد) ، فارغ‌التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی (لغات قزوینی) .
شیدئی (سید جعفر) ، لیاسب دانشگاه معقول و منقول و دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات بروجردی) .
علوی (محمد حسن) ، دبیر تاریخ و جغرافیای دبیرستانهای تهران (لغات کازرونی و شیرازی) .

قهیمی (علی اصغر) ، دبیر ادبیات فارسی و عربی دبیرستانهای قم (لغات قمی) .
قاسمی (رضا) ، دانشجوی دوره دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای تهران (لغات کلیایگانی) .

کتابداری (پروین) ، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات کتابداری و مشهدی) .
کوهرین (دکتر صادق) ، دکتر در ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دانشیار دانشگاه ادبیات (بعضی لغات مثنوی مولوی و کلیات مولانا) .
مرضوی (منوچهر) ، فارغ‌التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و معلم دانشگاه ادبیات تبریز (لغات هرزی و تاتی) .

سکی نژاد (فخر الدین) ، عضو بانک ملی تهران (شعبه مرکز) (لغات معمولی در اراک (سلطان آباد) و کرمانشاه و بروجرذ ، و نیز استخراج لغات و شواهد از بعضی دیوانهای گویندگان مشهور .

آقای سهراب بتلی‌والا از بزرگانان دانشمند پارسی هند مقیم بمبئی یادداشتی شامل لغات فارسی و بعضی اعلام فرستاده‌اند ، و آقای حبیب‌الله آبتی از شیراز ، تعدادی لغات فارسی و محلی ارسال داشته‌اند .

در تدوین مجلد حاضر ، از سمع اطلاع و حسن صائب استادان بزرگوار ، آقای علی‌اکبر دهخدا و آقای ابراهیم پور داود مانند پیش برخوردار بوده است .
از آقای امیر حسن یزدگردی فارغ‌التحصیل دوره دکتری ادبیات که در مدت مسافرت کوتاه نگارنده بلارویا و امریکا ، نمونه‌های چاپی مجلد حاضر را از صفحه ۱۶۸۳ تا ۱۷۲۶ تصحیح کرده‌اند ، سپاسگزار است .

در خانمه ، بار دیگر از خوانندگان ادیب و دانشمند درخواست دارد که اطلاعات خود را در باره مطالب کتاب حاضر مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام آنان درج شود .

مأخذ های اضافی

در مجلد سوم از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است ۱ که نام آنها در فهرست مأخذ مندرج در پایان مقدمه مجلدات اول و دوم نیامده . اینک اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات و نشانه اختصاری ثبت میکنیم ۲ .

۱- فارسی و عربی

- ۱- اسم مصدر ، حاصل مصدر - محمد معین . شماره ۲ از سلسله الهفلات « طرح دستور زبان فارسی » . بسرمايه كتابفروشى زوار . تهران ۱۳۳۱ شمسی .
 - ۲- اضافه - محمد معین . بخش نخست . شماره ۳ از سلسله انتشارات « طرح دستور زبان فارسی » . بسرمايه كتابفروشى زوار . تهران ۱۳۳۳ شمسی .
 - ۳- اندراج - محمد پادشاه متخلص به شاد . ۳ مجلد . مطبع بولكشور . لكهنؤ ۱۸۸۹ - ۱۸۹۲ م .
 - ۴- بهار عجم - لاله تيك چند بهار . مطبع بولكشور . لكهنؤ . ۱۸۹۴ م .
 - ۵- ترجمان البلاغه - محمد بن عمر رادویانی . مصحح احمد آتش . از نشریات الممهّد الشرقي . استانبول . ۱۹۴۹ م .
 - ۶- دیوان قطران تبریزی - بسی واهتمام محمد نجیوانی . تبریز ۱۳۳۳ شمسی .
 - ۷- شرح اسماء العنار - شیخ ابو عمران موسى بن عبید الله اسرائیلی قرطبی . باهتمام و تصحیح دكتور ماكس مايرهوف . قاهره ۱۹۴۰ (- عتار) [شماره‌هایی که پس از آنها ' ف ' نوشته شده مربوط بنمره های بخش فرانسوی کتابست] .
 - ۸- معالم القرية في احكام الحببة - محمد بن محمد بن احمد قرشی معروف بابن الاخوة . مصحح روبین لیوی . مطبعة دارالفنون كيمبرج . ۱۹۳۷ م .
 - ۹- المغرب من الكلام الاعجمی علی حروف المعجم - ابومنصور موهوب بن احمد بن محمد بن النضر الجوالیقی . بتحقیق و شرح احمد محمد شاکر . قاهره ۱۳۶۱ قمری .
 - ۱۰- هرمزدنامه - ابراهیم پورداود . نشرته انجمن ايرانشناسی . تهران ۱۳۳۱ شمسی .
- ۱ - برخی ازین منابع در مجلدات پیشین برهان نیز مورد استفاده قرار گرفته ، ولی نام آنها در فهرست مأخذ ثبت نشده .
- ۲ - از ذکر مأخذی که یکی دو بار از آنها استفاده شده ، درین فهرست صرف نظر میشود ، زیرا در جای خود مشخصات آنها ثبت شده است .

۲ - بزبانهای اروپایی

- 11 - Darmesteter (James), Etudes iraniennes .2 vols . Paris 1883 . (دارمستر . تبعات ایرانی -) .
- 12 - Dozy (R.P.A.), Dictionnaire détaillé des noms des vêtements chez les Arabes . Amsterdam 1845 .
- 13 - Héraud (A.), Nouveau Dictionnaire des plantes Médicinales . Cinquième édition . Paris 1919 .
- 14 - Jaba (Auguste), Dictionnaire Kurde- Français . publié par Ferdinand Justi St. Pétersbourg 1879 .
- 15 - Kent (Roland G.), Old Persian . Grammar, Texts, Lexicon . American Oriental Society . New Haven , Connecticut , 1950 .
- 16 - Siddiqi (A.), Studien über der Persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch . Göttingen 1919 (= Siddiqi, Fremdwörter)

نشانه های اختصاری

(کتابها)

| نشانه اختصاری (بزبانهای اروپایی) | شماره مأخذ (فارسی و لاتینی) | نشانه اختصاری (بفارسی) |
|---------------------------------------|----------------------------------|-----------------------------|
| | 11 | دارمستر . تبعات ایرانی |
| | ۷ | عقار |
| Siddiqi, Fremdwörter | 16 | |

- ۱ - علاوه بر آنچه در پایان مقدمه مجلد اول (صفحه صد و پنجاه و سه - صد و پنجاه و پنج) و مجلد دوم (صفحه نه) ثبت شده .
- ۲ - رجوع بدیباچه همین مجلد شود .

گفتار چهاردهم

از کتاب برهان قاطع در حرف شین نقطه دار با حروف نهجی
مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر نهد و نود و چهار
لغت و کنایات

بیان اول

در شین نقطه دار بالف^(۱) مشتمل بر دویست لغت و کنایات

| | |
|--|---|
| چه شا بمعنی شاد آمده است - وزیرا نیز گویند که تارکنند و بمطربان و رقاصان و بازندگان دهند ۴ . | * شا - بروزن جا، مختصر شاد است که از شادی باشد ۱ - شایباش ۲ - بابی ابجد بروزن یاءش، کلمه تحسین باشد ۴ - ومخفف شادباش هم هست، |
|--|---|

(۱) چك : بالف .

* ش - حرف شانزدهم از الفبای فارسی و حرف سیزدهم از الفبای عربی (ابتد) و در
حساب جمل آنرا سیصد گیرند . این حرف به 'ج' و 'س' (رك: دبیباچه مؤلف ص (بیج) بدل شود.
برای معانی 'ش' رك:س (کو) از دبیباچه مؤلف. ش (ضمیر سوم شخص مفرد) در دهلوی shāy، پارسی
باستان shaiy - «بارتولمه ۱۷۲۱». رك: بیبرگه ۲۰۹-۲۱۲؛ ورك:س (بط) از دبیباچه مؤلف
(ضمایر) .

۱ - رك: شایباش . ۲ - او : شا (شاد) (م.ه) + باش (امرازبودن)؛ همرب آن نیز
«شایباش» دزی ج ۱ ص ۷۱۴ .

۳ - گرسیم دهی هزار احسنت

ور زر شخصی هزار شایباش .

سوزنی سمرقندی. «فرهنگه نظام».

بشایباش رقاصیش گوشوار .

ظهوری ترشیزی . «فرهنگه نظام».

۴ - کشد زهره از گوش بی اختیار

شاباك ۱ = بفتح نون وسكون كاف ، دارویی است که آنرا بهر بی بنفج الکلاب خوانند و شیرازی سرسکه گویند و معرب آن شابایع است. علت صرح را سود دارد .

شابران ۲ = جنم ناك و رای بی فطه بالف کشیده و بنون زده ، نام شهری و دربندی است از ولایت شروان ؛ و بفتح ناك هم گفته اند بمعنی ولایتی از شروان .

شابرن ۳ = جنم ناك و فتح رابع وسكون

نون ، نام فولاد معدنی باشد .

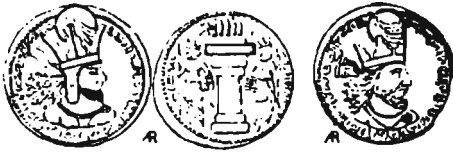
شاب رومی = بکسر ناك و رابع باو رسیده و میب بختانی کشیده ، فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاه است . و بهترین وی آست که بزردی مایل باشد . گرم و خشک است در سیم (۱) و چهارم .

شابود ۴ = بفتح واو بر وزن چارقد ، بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد .

شاپور ۵ = با بای فارسی بیروزن لاهور .

(۱) چك : سوم .

۱ - بدانکه مرادف این لفظ ، شابابك (است) که بجای اون بای نازی باشد ، معرب آن شابایع نیز است که بهر بی بر نوف خوانند چنانچه صاحب گولیس بسند مالایع -



سکه های شاپورا اول
// ۱۱۶۹ تا ۱۱۷۹ هجری قمری

سکه های شاپورا اول



الطیب جمله نوشته ، و آن درختی است که برگش شبیه بپرک زهرور و مزغب و منبت آن مصر است . «چك ۴۰۴ ح» . ولی باید دانست که معرب این کلمه «شابایع» و «شاباك» است = *Cunyza odora* دزیج ص ۱۷۴ و ۷۱۶ و بنابرین متن صحیح است و آن مخفف «شاه بانك» (م.ه) است که بهمین صورت نیز تعریب شده «دزی ج ۱ ص ۷۱۷» .

۲ - شابران بفتح سوم و چهارم ، شهرست از اعمال اران ... و گویند از اعمال دربند است که باب الابواب باشد ، بین آن و شهر شروان قریب ۲۰ فرسنگ است «معجم البلدان» .

۳ = شاپورن = شاپورگان (م.ه) . ۴ - مصحف «شاپورد» (م.ه) . ورك : شاپورد . ۵ - پهلوی شاه یوهر *Shâhpuhr* «کرستنن» . ساسان ، فهرست ، از : شاه + پور

شاپورن ۴ = با رای فرشت بر وزن آسودن ، بمعنی شاپورگان است که فولاد معدنی باشد .

شاپهار = بفتح ثالث و های (۱) بالف کشیده و برای فرشت زده ، نام بتخانه‌ای بوده است قدیم در نواحی کابل و در اطراف آن دشتی و صحرا بی بس بزرگه و عظیم واقع است ۵ .

شاتل ۶ = بکسر فوقانی و سکون لام ، دارویی است مانند گماه (۲) خشک و آنرا بشیرازی روشنگ خوانند و معرب آن شاطل است .

شاخ ۷ = بسکون خای نقطه دار، چند معنی دارد :

نام پادشاهی بوده از آل اشک‌بن یافت و زکریا در عهد او شهید شد و او را شاپور ذوالاکتاف می‌گفتند بسبب آنکه هر کس را که از اعراب می‌گرفت شاه‌های او را برمی‌آورد و زرها می‌کرد و بعد از او چند شاپور دیگر پادشاهی کردند - و نام مصوریکه واسطه بود میان شیرین و خسرو ۱ .

شاپورد ۴ = بکسر بای ابجد بر وزن لاجورد، بمعنی شاپود است که هاله و طوق و خرمن ماه باشد؛ و باین معنی بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است، ظاهرآ تحریف خوانی شده باشد، الله اعلم .

شاپورگان ۴ = با رای فرشت بر وزن آسودگان ، فولاد معدنی را گویند و معرب آن شاپورقان است .

(۱) چک: وها . (۲) چش: کمای .

- ۱ - رگ: خسرو و شیرین نظامی چاپ ارمغان ص ۴۸، ۵۰، ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۹۵ .
 ۲ - مصنف «شاپورد» (م.م) . ۳ - معرب آن شاپورقان «دزی ج ۱ ص ۷۱۴»
 = شاپورن = شابرین . ۴ = شاپورگان = شابرین (م.م) ۵ - شاپهار در ادبیات پارسی یمتوان نام دشتی در ناحیه کابل آمده :
 ما من بشاپهار بهم بود چاشنگاه
 گفت این فراخ پهنادشت گشاده چیست ؟
 گفتم که عرضه گاه شه بیعدد سپاه .
 «فرخی سیستانی ۳۴۵» و رگ: تاریخ بیهقی ص ۲۵۵ .
 هر چند بعید نیست که در ازمنه قدیم درین دشت بتخانه‌ای بوده باشد ولی مأخذی برای این اسناد بافته نشد و ممکن است «شاپهار» را بقیاس «بویهار» ساخته باشند . رگ: فرهنگ نظام .
 ۶ - رگ: سائل . ۷ - هندی باستان - śākha (شاخه) ، پهلوی shāk و shāx، ارمنی փախ کردی ع shāx ، افغانی xāx ، بلوچی shāh (قرن ، شاخ جانور) و shāx، (شاخه درخت) ، وخی sholx ، سریلیکی shox (شاخه) ، یزروخی sháo ، سریلیکی xáo (جمعه شاخه ها) «اسحق ۷۶۶» .

بقیه از صفحه ۱۲۱۸

(پسر) ، بمعنی پسر شاه - در سلسله ساسانی سه تن بدین نام پادشاهی کرده اند: شاپور اول پسر اردشیر (۲۴۲-۲۷۳ م) ، شاپور دوم (ذوالاکتاف) پسر هرمزد دوم (۳۱۰-۳۷۹ م) ، شاپور سوم پسر شاپور دوم (۳۸۵-۳۸۸ م) . رگ:

P.V. Neugebauer Hilfstafeln zur technischen Chronologie.

Kiel. 1937, s. 36.

رگ: کر بستن . ساسان . فهرست .

را زیاد میگویند ۶ ، و چون زیاد را در میان شاخ گاو میکنند و از جانب زیر باد می آورند بسبب آن شاخ گاو میگویند ۷ . ۱۱ - لنگه یا را



شاخ گاو

میگویند، و آن از سر انگستان است تا بیخ ران.

۱۲ - بمعنی مطلق بر رسته و سوز کرده باشد خواه انسان و خواه بیات و جماد که بتدریج بزرگ شوند . ۱۳ - استخوان پهلو را گویند . ۱۴ - شرایب بلند که با گلاب آمیخته کنند و خوردند . ۱۵ - نام جانوری که زیاد از آن حاصل میشود ۸ .

شاخابه ۹ - با ناك بالف کشیده و فتح بای ابجد ، جوی کوچکی را گویند که از رودخانه ای بزرگ یا رودخانه ای که از دریا جدا میشود جدا شده باشد و آنرا بر سر خلیج میگویند ۱۰ ؛

۱ - شاخ درخت باشد ۹ . ۲ - شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاو و گاو میش و بز و امثال آن ۴ . ۳ - بمعنی پاره باشد چنانکه گویند «شاخ شاخ» یعنی پاره پاره . ۴ - پیاله و ظرفیکه در آن شراب خوردند ، و چون در ولایت کرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو خوردند ، باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خوردند شاخ گفته اند ۴ . ۵ - شاه تیر را (۱) گویند، و آن چوبی باشد بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند . ۶ - بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر . ۷ - دست را گویند از انگشتان تا کف که سر دوش باشد .

۸ - جوی کوچکی را گویند که از رودخانه بزرگ جدا کرده باشند ۴ . ۹ - چاق و تریز جامه را گویند ۵ . ۱۰ - خوش بوی و عطری باشد که از حیوان شبیه بگربه حاصل میشود و آن

(۱) چك : شایر را .

۹ = شاخه ، کنابادی shâx (شاخه درخت) «کنابادی» ، معرب آن هم «شاخ» «دزی ج ۱ س ۷۱۵» :

۱ - ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری . «گلستان ۲۳» .
۲ - بر آمدگی طبیبی که در بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسپند و آهو و جز آن میباشد ، سر و «نظم الاطبا» .

۳ - درکش آن شاخ پر از باده کز آنشکه آن

مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد .

شمس طبیبی . «فرهنگ نظام» .

۴ - رك : شاخابه ، شاخه .

۵ - پس سوم بار از قبا دزدیده شاخ

که ز خندش یافت میدان فراخ .

مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

۶ - رك : زیاد .

۷ - رك : شماره ۱۵ همین ماده . ۸ - رك : شماره ۱۰ همین ماده - و نیز «شاخ»

بمعنی فرع است : «یکی علم چگونگی شرایب و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم شاخ و خلیفه» «دانشنامه ۶۹» . ۹ - از : شاخ + آب + . (نسبت و اوصاف) .

۱۰ - رك : خلیج .

سوراخهای بزرگ و کوچک در آن کنند و مفتول طلا و نقره را از آن کشند تا باریک و هموار بر آید .

شاخ سمن = بکسر ناک و فتح سین بی نقطه و میم و سکون نون ، کنایه از قد و بالای مطلوب است .

شاخشانه = با شین نقطه دار بروزن کارخانه ، بمعنی تهدید کردن و ترساییدن باشد ۷
- و نام قسمی از گدایان هم هست که شاخ کوفته‌دی را بر یکدست و شانه بردست دیگر گیرند و بردرخانه و پیش دکان مردمان ایستند .
و آن شاخ را بدان‌شانه بعنوانی بمالند که صدایی (۱) غریب از آن برآید تا مردمان آن صدا را شنیده چیزی بدیشان دهند و اگر احياناً اهمالی در دادن واقع شود کاردی کشیده اعضای خود را مجروح سازند و بعضی از آن جماعت کارد بدست پسران خود دهند که آنها این عمل کنند تا مردم از آن فعل نفرت کرده زودتر چیزی بدیشان دهند و اکنون مثل شده است و در مقامی گویند که کسی از شخصی چیزی و حاجتی خواهد و آن میسر نشود گویند « چون حاجت مرا بر نمی‌آری ترا یاخود را میکشم » آن شخص میگوید : « شاخشانه بما میکشی؟ » ۸

شاخ غزال = بکسر ناک و فتح غین وزای نقطه‌دار ، بمعنی اول شاخ آهوست که کنایه از کمان تیراندازی باشد .

و باین معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است ۱ .

شاخ آهو = بکسر ناک ، معروفست ۴
- و بمعنی کمان تیراندازی باشد - و کنایه از وعده دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد .
شاخ بردیوار = کنایه از مردمان پیش خود بریا و زعمی و کردن کث باشد .

شاخ بشاخ = کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد ۴ - و بمعنی درو در آریز گفته‌اند - و کنایه از گریه بسیار کردن هم هست - و شاخ در شاخ نیز همین معنی دارد .

شاخچه بندی = کنایه از نهمت سازی و بهتان باشد که در حق کسی کنند .

شاخ دار = با دال بی نقطه بروزن شاخ سار ، نقره پاک و پاکیزه و بیفش را گویند - و کنایه از مردم دیوت و بیچشم خودبین باشد ۴ .
شاخ در شاخ = بمعنی شاخ شاخ است که کنایه از رنگارنگی و گوناگون - و دور و دراز ۵ - و گریه کردن بسیار باشد .

شاخ زرین = کنایه از قلم زرد رنگ نویسنده کی باشد .

شاخسار = بر وزن خاکسار ، جای انبوهی درختان بسیار شاخ باشد - و افزاریست زرکشان و سیم کشانرا ، و آن آهنی باشد پهن که

(۱) چش : صدای .

۱ - تلفظ اخیر صحیفه‌است . ۴ - یعنی سروی آهو . ۴ - قس : شاخ در شاخ .

۴ - دروغهای شاخ دار ، دروغهای بسیار عجیب .

۵ - بدین امیدهای شاخ در شاخ کرده‌های تو ما را کرد گستاخ .

نظامی گنجوی . « فرهنگ نظام » .

۶ - از : شاخ + سار (پسوند مکان) . رک : هر مزد نامه . پورداود . فهرست .

۷ - مأخوذ از مفهومی که بعد مؤلف ذکر کرده . در نزد نیز « شاخشانه » بمعنی تهدید

کردن است .

۸ - رک : جهانگیری در ماده « کنکر » .

شاداب ۵ = بروزن آداب ، بمعنی سیر آب و برآب و تر و تازه باشد .

شاد اسپرم ۶ = بکر همزه ، نام یکی از اقسام ریحان است و منبت آن در بلاد عرب باشد ، و خوش اسپرم همان است .

شادان ۷ = بروزن نادان ، بمعنی خوش حالی کنان باشد - و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند ۸ .

شاد باد - با بای ایجد بالف کشیده و بدال زده ، نام پرده ایست از موسیقی .

شادباش - با بای ایجد بالف کشیده و بشین قرشت زده ، نام روز بیست و هشتم از ماههای ملکی باشد .

شادبهر = بر وزن فاد زهر ، بمعنی خوشی و خوشحالی باشد - و نام کنیز کی هم بوده است .

شادخ ۹ = بقیح دال بی نقطه و سکون خای نقطه دار (۱) نام شهر پیشاپور است .

شاخ گوزن در هوا - کتابه از ماه نو باشد و بربری هلال گویند .

شاخ گیسو - کتابه از باره موی است که یکجا در سر جمع شده باشد .

شاخل ۱ = بکسر تالک بر وزن داخل ، نام نوعی از غله است و نان از آن پزند ؛ و جنم تالک هم آمده است .

شاخول = بروزن شاغول ، بمعنی شاخل است که نوعی از غله باشد .*

شاخی = با تالک بتحتانی رسیده ، چوبی باشد سه شاخه و دسته ای هم دارد که دهقانان با آن غله کوفته شده را بر باد دهند تا دانه از گاه جدا شود ۲ .

شاد ۳ = بر وزن باد ، معروفست که خوشوقت و خوشحال و بی غم و با فرح باشد - و بمعنی پر و بسیار نیز آمده است همچو شاداب یعنی پر آب و بسیار آب - و بمعنی شراب هم هست چه شرابخواره را شادخوار نیز گویند ۴ .

(۱) چک : و سکون خا .

۱ = شاخول (م.ا) ۲ - رك: سه شاخه . ۳ - پهلوئی shât . اوستا - shâta - shyâta .
 «بارتوله» ۲۱۶ ، «بیرگه» ۲۱۴ ، پارسی باستان - shiyâti (شادی) . قس: quiês . quiëtus . استی
 ânçad (آرامی، سکوت) و ançain , ançayun (استراحت کردن) «اشق» ۶۷۷ .

۴ - شاد صورت پسوند در آخر اسماء اعلام در قدیم بکار میرفته : اسکفشاد (رك : شد الازارس ۳۸) ، محمشاد = ممشاد (= محمد شاد) (تاریخ بیمه قی چاپ کتابفروشی ادب مصحح سعید نفیسی ۳۹ ج ۳) و امشاد (= احمد شاد) .

۵ - شاداب یعنی تازه چون سیراب . فردوسی (طوسی) گفت :

نو گفتمی همه دشت سرخاب بود / بیان یکی سرو شاداب بود . «لفت فرس ۲۲» .

۶ - رك: اسپرم . ۷ - از شاد + ان (قس : آبادان) . ۸ - رك: شاد

خوار ، شادخواره ، شادخور ، شادگونه . ۹ - مخفف «شادباخ» (م.ا) که شهر پیشاپور باشد .
 رك : معجم البلدان .

* شاخه - بکسر سوم (دلهجه مرکزی) از: شاخ (م.ا) + ه (نسبت و مانند کمی) ؛ در
 کازرون و شیراز shâxâ «علوی» ، گلیابگانی shâxa «فاسی» ، بروجرودی نیز shâxa «شهدی» ،

گیلیکی shâxa ، کتابادی shâx «کتابادی» ؛ شبه ای که از تنه درخت روئیده بلند گردد ،
 صن - نهال - شاخ جاور ، قرن - تیره ، قبیله ، شعبه ، خانواده - شعبه رودخانه و جوی .

(برهان قاطع ۱۵۸)

شادروان ۷ - بضم ناك و سكون رابع و واو بalf كشيده و بنون زده ، پردهٔ زیرکی را گویند مانند شامیانه و سر پرده که در پیش در خانه و ایوان ملوك و سلاطین بگفتند **۸** - سوسایبارا نیز گفته‌اند - و بمعنی فرش منقش و مساطز رنگه کرانامیه هم هست - و نام لحنی باشد ازسی لحن بارید که بشادروان مروراید مشهور است - و زیر کنگرهای عمارتها و سردر خاها را نیز گفته‌اند - و شادربان که بجای واو بای اجد باشد هم بنظر آمده است و درست است چه در فارسی بای اجد و واو هم تبدیل می‌یابند **۹** .

شادروان مروراید - نام لحن دوازدهم است ازسی لحن بارید، و آن اول شادر - و آن نام داشت بواسطهٔ آنکه در زیر شادروان این صنیف را ساخته بود. روزی بارید همین صنیف را بجهت خسرو می‌نواخت ، خسرو را بسیار خوش آمد، فرمود طبعی مروراید پرسر بارید تار کرده، بعد از آن شادروان مروراید نام نهاد .

شادکام ۱۰ - باکاف بalf كشيده و بسیم زده ، نام برادر فریدون بوده است .
شادگونه ۱۱ - بروزن بازگونه، بمعنی

شاد خواب - با واو معدوله بر وزن کامیاب ، خواب خوش و شکر خواب را گویند **۱** .

شاد خوار ۲ - با واو معدوله بروزن خاکسار ، بمعنی خوشحال و فرحناك و شادمان باشد **۳** - و زنان فاحشه و مطربه را نیز گویند **۴** - بمعنی شرابخور هم هست - و شرابخور بی‌نرس و بیم و بی اغیار را نیز گفته‌اند - و بمعنی معاش گذرانیدن بی زحمت و کدورت و تنگی باشد .

شادخواره ۵ - با واو معدوله بروزن ماه یاره ، زنان فاحشه و مطربه باشد - و شراب خوردن بی اغیار - و شرابخواره را نیز گویند .

شادخواست - با واو معدوله بروزن بازخواست ، بمعنی شوق و اشتیاق باشد .

شادخور ۵ - بروزن بادخور، بمعنی شادخور است که شادمان و فرحناك - و بی‌غیر و اغیار شراب خوردن باشد .

شادران - بضم ناك ، بروزن و معنی شایران است که نام دربندی از ولایت شروان باشد **۶** .

۱ - چو از شاد خویش برانگیختم سرش را بنیزه در آویختم .

فردوسی طوسی . «فرحناك نظام» .

۲ - از: شاد + خوار (خوارنده) . رك : شاد خور، شاد خواره . **۳** - رك : شادان : دشمنان مستمند و مبتلا و ممتحن دوستان شادمان و شادكام و شادخوار -

« فرخی سیستانی ۱۱۱ » .

۳ - رك : شاد خواره ، شادان ، شادگونه . **۴** - رك : شادخوار . **۵** - مصحف «شاوران» (م.ه) و رك : شایران . **۶** - پهلوی shâturvân (فرش) « تاوادبا ۱۶۵ » ، معرب آن نیز « شادروان » دزی ج ۱ ص ۷۱۵ : **۷** « مخفف آن «شاوران» (م.ه) .

۸ - این است همان صفة كز هیت او بردی

بر شیر فلک حمله ، شیر تن شادروان . « خاقانی شروانی ۳۶۳ » .

« آن پوست را که از دربرهٔ ثال شادروانی آویخته است ، ببینید . (جهانگشای جوینیج ص ۲ م ۴۴ س ۱۹ و رك : ایضاً س ید) . **۹** - شادروان (بسکون سوم و فتح چهارم) مرکب است از : شاد +

روان و بمعنی مرحوم و مقفور استعمال شود . **۱۰** - لفة بمعنی خوش حال و شادمان و شادخوار است . (شاهدنیل « شادخوار » نقل شده) . **۱۱** - معرب آن « شادگونه » (پوشش بستر)

« دزی ج ۱ ص ۷۱۵ : **۲** » .

و قالی و مانند آن - و نام گنج هفتم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز - و نام برده است از موسیقی .

شادی - بر وزن بادی ، معروفست که خوشحالی باشد ۶ - و نام غلامی بوده حرام خور - و میمورا نیز گویند .

شادیاخ - با نعتانی و الف کشیده و خای نقطه دار ساکن ، بمعنی شادخ است که نام شهر نیشابور باشد ۷ .

شادیچه - بر وزن بازیچه ، بلاپوش و لحاف را گویند ۸ .

شادیه ۹ - بفتح نالک و یای حطی ، بمعنی شادنه است ، و آن دوابی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم .

شار - بسکون رای فرشت ، بمعنی شهر باشد که عربان مدینه خوانند ۱۰ - و پادشاه غرچستان را نیز گویند ۱۱ هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه چین را فنفور و پادشاه

بهایلو بوشک باشد که بر بالای آن خواب کنند ۱ - و بمعنی جبه و بالا پوش پنبه دار هم هست - و تکیه و تکیه گاه را نیز گفته اند - و بمعنی زنان مطرب هم آمده است ۲ .

شادمار ۳ - با میم بر وزن بادکار ، ملر بسیار باشد و ملر بزرگ را نیز گویند .

شادنه - بر وزن دامنه ، سنگی باشد سرخ رنگه بیامی مایل و زود شکن مانند گل جبری ، و آن دو نوع است : عدسی و کاورسی و آنرا از طور سینا (۱) و گاهی از هندوستان هم آورند و در دواها خصوصاً داروی چشم بکار می برند و آنرا جبری حیرالم خوانند و حیرالطور و حیر هندی هم میگویند . بواسیر را نافع است و ارباب عمل در اکسیر بکار برند و معرب آن شادنج باشد . گویند اگر سنگ آهن ربا را بسوزانند عمل شادنج کند .

شادورد ۴ - بر وزن لاجورد ، بمعنی طوق و حاله و خرمن ماه باشد ۵ - و تخت پادشاهان را نیز گویند - و بمعنی مطلق فرش باشد از کلیم

(۱) چک : طور سینه .

۱ - همان که بودی از این پیش شادگونه من

کنون شده است دواج تو ای بدولی فاش .

عسجدی مروزی . «لفت فرس ۴۹۹» .

۲ - مصنف «شادمار» (م.ه) .

۳ - چه ترکی که مه کرد او شادورد

اسدی طوسی . «فرهنگ نظام» .

۴ - از : شاد + ی (ممدری) ، پهلوی shâtih «ببرگه ۲۱۴» «اسحق ۷۶۷»

و رک : درستی (ح) . ۷ - شادیاخ هم اسم نیشابور است و هم نام قریه ای در بلخ . رک :

معجم البلدان و تاریخ بیهقی ص ۵۸ ح ۴ و رک : شادخ .

۸ - جوابش از همه کس بر سر آیم ار باشد

دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه . یوربهای جامی . «فرهنگ نظام» .

۹ - مصنف «شادیه» (م.ه) .

۱۰ - رک : شادستان . ۱۱ - رک : معجم البلدان ؛ غرستان ؛ مینورسکی حدود .

فهرست C . «شاد» بمعنی زرگه آمده ؛ قس : «شادمار» .

کتابی است از صنایع فرزانه بهرام که یکی از حکمای عجم است ۱۰ - و کوشک و صلبی و اینز گویند که اطرافش بساین باشد.

شارشك ۱۱ - بفتح ناك و سكون سین نقطه دار و كاف ، بمعنی یهو باشد ، و آن جانوری است مانند كيك لیکن کوچکتر از كيك است - و بمعنی رباب، نیز آمده است ، و آن سازست مانند طنبور بزرگی که دسته کوتاهی داشته باشد و بجای نخته بر روی آن پوست آهو کشند و چهار نار بر آن بندند .

شارك ۱۲ - بروزن ناك ، پرند است سیاه و مانند طولی سخن گوید ؛ و بعضی گویند پرند است سیاه و كوچك و آنرا هزار دستان نیز گویند ؛ و بعضی دیگر گفته اند مرغیت كوچك و خوش آواز که آواز او را صدای چهارنار تشبیه کرده اند و قید سیاه و سفید نکرده اند.

شارمار ۱۳ - با میم بروزن کلزاره، نوعی از مار بزرگ و عظیم باشد ۱۴ .

شارو - با واو بر وزن جالرو ، بمعنی

ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند و بعضی گویند شار پادشاه حبشه باشد - و غل و غشی را نیز گویند که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند - و بمعنی شمال هم آمده است ۱ ، و آن جانوری باشد شبیه بروبه - و چادری باشد بقایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس کنند و جامه فانوس نیز سازند ۲ - و نام جانوری است سیاه رنگ و مانند طولی سخن گوید ۳ - و بنای بلند و عمارت عالی را نیز گفته اند - و بمعنی شاه راه هم هست که راه فراخ و گشاد باشد ۴ - و فروریختن آب و شراب و امثال آن باشد همچو آبشار و سرشار ۵ - و بمعنی رقص و سماع نیز بنظر آمده است.

شارده - بسکون ناك و فتح دال ابعده، نام جزیره است از جزایر دریای روم ۶ .

شارسان ۷ - با سین بی نقطه بروزن خاکدان ، بمعنی شهر و شهرستان باشد.

شارستان ۸ - بروزن نارستان، بمعنی شارسان است که شهر و شهرستان باشد ۹ - و نام

۱ - لغتی در شمال (م.ه) :

قمری که بگناه فرق نشاخت

در شعر بفر تو بر آورد

از پهلوی شیر ، سینة شلو

از شعله نار دانه نار .

سراج الدین قمری . «فرهنگ نظام» .

۲ - رك : شاره . ۳ - رك : شارك ، شلرو . ۴ - مخفف «شاره» .

۵ - کیلیکی و دزفولی shorra (آوای فروریختن آب) «امام» و غالباً در فارسی بتکرار «شارشور» گویند.

رك: شاریدن . ۶ - ظ. Sardes شهر قدیم آسیای صغیر (لودیا) . ۷ - شارستان . ۸ - از: شارو =

شهر (م.ه) + ستان (پسوند مکان) . شارستان از «شهرستان» مأخوذ است و طبق مدول حرف مصوت + hr تبدیل بحرف مصوت طویل + r شده . Henning, Sogdian loan words, p. 94, note 2.

۹ - احمد مختار مکی بود شارستان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی .

سوزنی سمرقندی . «فرهنگ نظام» .

۱۰ - «شارستان دانش و گلستان پیش» تألیف «فرزانه بهرام بن فرهاد» از بیروان آند کیوان (م.ه) .

است . ۱۱ - رك: شارك، شارك، شارو، ممر ب آن «شارك» «دزی ج اس» ۷۱: ۲۲:

كيكه ناقوس زن و شارك ستور زن است

فاخته های زن و بط شده طنبورزا . «منوچهری دامغانی» ۳۰.

۱۲ - از: شار (م.ه) + ملر . ۱۳ - شور مورد حسوداش اگر چه که لاقب

شلروملر و ضر با ضر آمیخته اند . «مخاطباتی شروانی» ۱۳۰.

شرك است كه جانور سخن گوي باشد.

شاروان = بر وزن كاروان ، مخفف شادروان است كه پرده بزرگ و شاميانه باشد .

شارود ۱ = بفتح واو و سكون دال ايجاد ، بمعنی شادو است كه هاله و خرمن و طوق ماه باشد .

شارويه ۲ = بفتح ياي حطی بروزن آمويه ، نام شيرويه پس خسرو پرويز است كه خسرو را كشت و او را شيروم ميگویند بحذف ياي حطی ؛ و بجای تحانی نون هم آمده است كه بروزن وارونه باشد ۴ .

شاره = بفتح ناك ، دستار هندوستانی باشد كه بزبان هندی چيره گویند ۴ و چادری (۱) رنگین و بغایت نازك را نیز گفته اند كه بیشتر زنان هندوستانی جامه كنند و جامه فانوس نیز سازند ، و در فرهنگ حسین وفائی بازای نقطه دار (۲) بمعنی دستار بزرگ آمده است .

شاریدن ۶ = بر وزن باریدن ، بمعنی رمختن آب و شراب و امثال آن باشد - و تراویدن آب را نیز گویند از جراحت .

شاپرم ۷ = بسكون سین بی نقطه و فتح

بای فارسی ورای قرشت (۳) و میم ساكن ، بمعنی اسپر غم است كه نوعی از ریحان باشد .

شاش = بروزن باش ، معروفست و بسری بول گویند ۸ - و نام شهر است مشهور بچاق واز آنجا كمان خوب آورده ۹ .

شاشدن ۱۰ = مخفف شاشیدن است كه بول كردن باشد .

شاشك ۱۱ = بر وزن ناك ، بمعنی تیهو باشد ، و آن جانوری است شبیه بكيك لیكن از آن كوچكتر میشود - و رباب را نیز گویند ، و آن ساز است معروف و مشهور .

شاشنگ ۱۲ = با نون بروزن آهنك ، رباب را گویند و آن سازی است معروف ۱۳ - و بمعنی تیهو هم آمده است و آن جانوری باشد كوچكتر از كيك .

شاشو = بروزن ماشو ، نام گیاهی است كه تخم آنرا در دواها بكار برسد - و شخصی را نیز گویند كه پیوسته بخود شاشد ۱۴ .

شاشوله ۱۵ = بفتح لام بروزن تاتوله ، شمله و علاقه دستار و امثال آن باشد .

(۱) چش : چادر . (۲) چك : بازا . (۳) چك : ورا .

۱ - مصحف « شادورد » ، مبدل « شاپورد » (م. ۸) . ۲ - مبدل « شيرويه » .

۳ - این تلفظ مصحف است . ۴ - در سانسكريت « cira » و بليامز ۳: ۳۹۹ ، و رك : چيره .

۵ - و آن خطاست . ۶ - از: شار (م. ۸) ، + یدن (يسود مصدری) . درافغانستان نیز « شاریدن » بمعنی معنی است . ۷ - از: شا (= شاه) + سپرم (= اسپرم) (م. ۸) . رك: شاه-اسپرم .

۸ = شاشه (م. ۸) . « لغت فرس ۲: ۲۱۹ » . آبی كه بتوسط كليبه از خون جدا و در مئانه جمع و خارج گردد ، گميز ، ادرار . رك : شاشیدن . ۹ - رك : چاق . ۱۰ - رك : شاشیدن . ۱۱ - رك : شاشنگ ، شاشك . ۱۲ - رك : شاشك ، شاشك .

۱۳ - كهی - معاع رباب است و گاه بر بط و چنگك

كهی چفانه و طنبور و عود و كه شاشنگ .

استاد . « جهانگیری » .

۱۴ - از : شاش + و (يسود اصاب و مبالغه) . ۱۵ - رك: شاشوله .

شاگر ۷ = بفتح کاف بر وزن چاکر ،
بمعنی شاگرد است که بیگار (۱) و کافر فرمودن
بی مزد باشد .*

شاگردانه ۸ = بکسر کاف فارسی ،
زر اندکی باشد که بعد از اجرت استاد بطریق
انعام بشاگرد دهند ۹ - عوای رابنیز گویند
- وبمعنی شاگرد هم بنظر آمده است .

شاگردی ۱۰ = معروف است که در
مقابل اوستادی باشد - وبمعنی شاگردانه هم
هست - و اهل کارخانهٔ امرا و سلاطین را نیز
گویند .

شاکلول ۱۱ = با لام وواو بر وزن زاختول ،
مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پر حرف را
گویند .

شاکمند ۱۱ = با میم بر وزن پای بند ، بمعنی
نمد باشد ، و آن چیز است که از پشم گوسفند

شاشه = بر وزن ماشه ، معروف است
که بول و گمیز باشد ۱ - و بمعنی نر بودن
و ترشح نیز آمده است .

شاشیدن ۲ = بر وزن پاشیدن ، بمعنی
بول کردن و گمیز کردن باشد - و بمعنی ترشدن
و ترشح کردن هم آمده است .

شاغوله ۳ = باغین نقطه دار ، بر وزن
و معنی شاشوله است که علاقهٔ شمله و دستار
باشد .

شاک - بسکون کاف ، سینه بند زنان
را گویند ، و آن پارچه‌ای باشد چهار گوشه که
پستانهای خود را بدان بندند ۴ - و بز نر را نیز نامند
و آنرا تکه خوانند بر وزن مکه .

شاکار ۵ = بر وزن پاکار ، بمعنی بیگار (۱)
باشد ، و آن کار فرمودن بزور است که مردم را
کار فرمایند و مزدوری و اجرت ندهند ۶ .

(۱) خم ۱، چک ، چش ، بیگار .

۱ = شاش . شاشه ، آب تاخن مردم بود که بی کام آید ، روزبه نکنی (ظ: رودکی) گوید:
ناگاه بر آرد ز کنج تو خروشی کردد همه جمله برورش توشاشه .

«لفت فرس ۲۱۹ و رک : ۴۷۹» .

۲ - از : شاش (م.ه) + بدن (سود مصدری) = شاشدن (م.ه) .

۳ - رک : شاشوله :

ای بخت جوان بیا و در ساغریج دست خرد پیر بساغر بر بیج
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرد دستار نگهدار و برو در سریج .

ابن یمن فرمودی . «فرهنگ نظام» .

۴ - مصحف و مصفف «شاماک» (م.ه) .

۵ = شاه کار (م.ه) = شاگر (مخفف) .

راست گویی که همه سخره و شاکار کنی .

کسائی مروزی . «لفت فرس ۱۲۲» .

۶ = شاکار (م.ه) ۸ - از : شاگرد + ان (جمع) + (نسبت) .

۹ - گیلکی skâgardânakî ، مشهدی shâgerdanagî . «کتابداری» .

۱۰ - از : شاگرد + ی (مصدری - نسبت) . ۱۱ - رک : شال نمد .

* **شاهگرد** - بکسر سوم (لهجهٔ مرکزی) ، گیلکی shâgard ، کتابداری shâgerd
«کتابداری» ، گلپایگانی و کرمانشاهی shâgerd «فاسمی» ، «وحدت» ؛ کسیکه نزد معلم و استاد
کسب علم و هنر کند ، کسیکه در مدرسه تحصیل دانش کند ، متعلم ، تلمیذ - کسیکه در نزد
ناجر خدمت کند - کسیکه در زیر دست پیشه‌وران مانند بنا و نجار کار آموزد .

شاک = بفتح لام وسکون یون وکاف فارسی ، آن باشد که شخصی را درعوض دیگری بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند - و بر جستن و فروجستن شاطران و پیاده روان را نیز گویند ۵ - و کلیمی رابیز گفته‌اند که درزیر فرشا دوزند ۶ .

شالنگی (۳) = بفتح ثالت یر وزن لارنگی ، ریمان تابنده و عوتاب را گویند، و آن شخصی باشد که بجهت خیمه وامثال آن ریمان بتابد و آرا برمی لواف خوانند ۷ .

شال نمد = نمدر ارا گویند که از پشم بز مالند نه از پشم گوسفند .

شالنگ = بفتح ثالت و ها بر وزن پالهنک ، بمعنی گرو و گروکان باشد و آرا برمی رهن و مرهون خوانند - و بمعنی زیادی و اشتلم و سرکشی و افرمایی هم آمده است ۸ - و مکر و فریب و حیل را نیز گویند.

مالند ؛ و بعضی گویند آرا که از پشم گوسفند و موی بز سیاه در هم آمیزند و بمالند شاکمند خوانند .

شاکمونی ۱ = با میم یو او رسیده مولون بتحتانی کشیده ، باعتقاد کفره هند پیغمبر صاحب کتاب است و هیچ کس بر اسرار او واقف نیست و در ولادت و وجود او خرق عادات و خرافات بسیار گویند و کتاب او را نیز شاکمونی خوانند، و بعضی گویند پیغمبر اهل خطاست.*

شالغ ۲ = بکسر لام و سکون خای فطه دار (۱) پسر فبنان بن ارفشند بن سام بن نوح است و عابریس اوست، و عبری از عابرمشتق است .

شالده ۳ (۲) = بسکون لام و فتح دال ابجد ، اساس و بنیاد دیوار و عمارت را گویند ۴ .

(۱) چک : وسکون خا . (۲) چک ، چش : شال ده . (۳) خم ۱ : شالنگی .

۱ = ساکیامونی . شهرستانی در ملل و معال (ص ۲۸۰) نام او را «شاکمین» ضبط کرده .
 رک : بودا . ۲ = شلح (بکسر اول و فتح دوم) = Shelach : «سام بعد از تولد نمودنش ارفکشده را یاسد سال زندگی نموده ... و ارفکشده ... شلح را تولید نمود» ترجمه کتاب المقدس .
 چاپ لندن ۱۸۵۶م . سفر تکوین آیهای ۱۱-۱۲ . ۳ = در زبان کنونی «شالوده» تلفظ کنند .

۴ = رسیده شالده : باره اش بگاو زمین گذشته کنکرة قلمه اش بدو پیکر .
 فرهنگ شیرازی . «فرهنگ نظام» .

۵ = قس : شلنگه . ۶ = رک : شال .

۷ = آه کز استیلای نفس شالهنک همچو شالنگی است واپس رفتنم .
 ضایری رازی . «جهانگیری» . ۸ = بمعنی سرکش «جهانگیری» (شاهد درج ۱۷ آمده) .
 * شال - از فارسی وارد عربی شده «شال» «نفس» و از عربی وارد فرانسوی châlè یاروی بزرگ گردیده . «شال کلیمی بود کوچک پشمن . عنصری (بلخی) گوید:

ز آن مثل حال من بگفت و بنافت که کسی شال جت و دیبا یافت .

« لفت فرس ۳۱۷ » .

- نیز پارچه‌ای که دور کمر یا گردن بپسند .

را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشندوسینه بند زانرا هم گفته اند . *

شاما کچه ۶ = بر وزن و معنی شاماخچه است که سینه بند زنان باشد .

شاماکی ۷ = بروزن چالاکی، سینه بند زنان باشد .

شامسی ۸ = بکسر میم و سکون سین بی نقطه ، نام یکی از جزایر یونان است؛ و ماشین نقطه دار هم آمده است .

شاموس ۹ = بر وزن شاموس ، نام بلدی است از بلاد یونان ؛ و بنوی گویند نام جزیره است .

شامه = بروزن جامه ، مقنعه و رویاکی باشد که زنان بر سر کنند .

شان = بر وزن نان ، خانه زیور عملها گویند که در آن عمل باشد ۱۰ - و نوعی از پارچه سفید است که از هندوستان آوردند - و مخفف

شالی ۱ = بروزن قالی، شلتوک را گویند که برنج از پوست بریامده باشد .

شالی پایه = با بای فارسی بالف کشیده و فتح بای حلی ، شالی زار را گویند که برنج زار باشد . *

شاماخ = با میم بالف کشیده و خای نقطه دار (۱) ساکن ، نام نوعی از غله است و دانه های آن بغایت کوچک میباشد - و سینه بند زانرا نیز گویند، و آن پارچه ای باشد که زنان پستانهای خود را بدان بندند ۲ .

شاماخچه ۳ = بفتح جیم فارسی ، بمعنی دوم شاماخ است که سینه بند زنان باشد .

شامار = با رای بی نقطه بر وزن بازار، نام موضعی است که گروهی از کبیران در آن توطن دارند ۳ ؛ و باین معنی با زای نقطه دار بروزن آواز هم آمده است .

شاماک = بروزن چالاک ، جامه کوچکی

(۱) چك : و خا .

۱ - سانسکرت shāli (برنج و غلات مشابه آن) « و ملیامز ۱۰۶۸:۱ » در مازندران زراعت برنج را « شالی » گویند . « فرهنگ نظام » . ۲ - رك : شاماخچه ، شاماخ . و قس : شاماخچه « جهانگیری » . و رك : شاك . ۳ - از : شاماخ (م.ه) . + چه (پسوند تصغیر) = شاماخچه = شاما کچه = شاما کچه (م.ه) . = شاماخچه « جهانگیری » . ۴ - ظ : مصحف « شاهر » (م.ه) . ۵ - رك : شاماخ ، شاماخچه ، شاماکی . ۶ = شاماخچه (م.ه) . ۷ - از : شاماکی (نسبت) . ۸ = Samos ، جزیره ای یونانی در مجمع الجزایر ، دارای ۷۱۰۰۰ سکنه و آن موطن فیثاغورس بود :

بآیین یکی شهر شامس بنام یکی شهریار اندرو شاد کام . عنصری بلخی . « لغت فرس ۲۰۴ » . ۹ - رك : شامس . ۱۰ - در تهران کرامت شاه نیز shān = shāna « وحدت » رك : شاه : زید کر یکوی باید تو معذرتش ز آفرینش نه که معذورت و ما را بیست چون نعل عمل شاش . « خاقانی شروانی ۲۱۸ » .

* شام - اوستا - xsháfniya ، پهلوی shām (غذای شب) « تارادایا ۱۶۵ » ، اوبولا ۱۵۶ ، کردی ع shām (عصر، شب) ، افغابی shōme (زمان فاصله بین یمیشب و آغاز روز ، غذای شب) ، بلوچی shām (غذای صمده ، غذای عصر) ، سربکی xum ، بودفا shām « اشق - هوشمان ۲۶۸ » ، گیلکی shām ، فرزند شام shām ، یرلی shum ، طنزی shām ، ك . ۱ . ۲۸۴ ، سمنانی ، سنگری و سرخه می shum ، لاسکردی shām ، شه میرزادی shāb . ۲ . ۱۷۹ : آغاز شب ، زمانی از آغاز پیدایش تاریکی شب تا گامختن - غذایی که در شب خوردند .

شانه ۱ - بر وزن چانه ، معروفست و آن



چیزی باشد که از چوب
و غیره سازند و بدان‌ریش
وزلف و کیسو را پردازدهند
- و افزاری است جولاهاگنرا

که نارهای ریمان را از آن شانه (سه‌قسم)
گذرانند بمنواییکه در وقت بافتن دوتار یکجا



و پهلوی هم واقع نشود -
و بمعنی شان عدل و خانه
زببور هم هست ۲ - وجت
و خیز اسب را نیز گویند -
و استخوان کفراهم میگویند.

شانه سر - هندی شانه سر
را گویند، و آن پرده ایست معروف ۸ .

ایشان هم هست که ضمیر جمع غایب باشد ۱ -
و در عربی ۲ بمعنی قدر و مرتبه و شوکت و عظمت
- و حال و فکر و اندیشه و کاروبار باشد - و بیم
داشتن از چیزی را هم گویند - و گاهی بجای
لفظ حق هم گفته میشود چنانکه میگویند « این
آیه در شان او نازل شده است » یعنی در حق او
آمده است.

شاند ۳ - بر وزن داد ، یعنی زلف
و کاکل را شانه کند .

شاندن - بر وزن ماندن ، بمعنی شانه
کردن باشد ۴ - و مخفف شاندن و نشایدن هم
هست * .

شانک - بر وزن ناک ، سنگ دان
و چینه دان مرغاران گویند .

۱ - پهلوی هم shân - پارسی باستان shâm « اسبق ۲۶۹ » . در فارسی « شان » مرکب
است از : ش sh - + پسوند جمع آن ân (نظیر : مان ، نان) « هوشمان ۲۶۹ » . رك : س « ك » از
دبیاچه مؤلف . ۲ - (عر) « شان بالفتح ، کار و حال . شون و شان جمع ... وجت و جوی
و جستن و در یافتن و پروا کردن ... و کردن کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار باشد و خبر دادن
« منتهی الارب » . در فارسی بجای شان ، shân تلفظ کنند . خاقانی شروانی در قصیده شنبه پس از
بیت مذکور درج ۱۰ صفحه قبل گوید « دیوان خاقانی ۲۱۸ » :

و گر چه نحل وقتی نوش بارد نیش هم دارد تو آن منکر که اوحی ربك آمد وحی در شانش .
۳ - رك : شاندن .

۴ - جهان بآب و فاروی عدل میشود فلك بدست ظفر جمد ملك میشاد .

انوری ایوردی . « فرهنگ نظام » . شانه در دل ز غم بهال از تو .
۵ - بدسکال تو رجه دارد جان

سوزنی سمرقندی . « فرهنگ نظام » .

۶ - پهلوی shânak (شانه) ، هند و ژرمانی (هندو اردوایی) ksēn ، بلوچی shak ،
بلوچی ع shânûg (فتوی اسب) « اسبق ۷۷۱ » ، اورامانی shânâ (دوش ، شیب کوه) « ك » .
اورامان ۱۲۶ » . ۷ = شان (م .) . ۷ - پرنده‌ای از نوع کنجشك دارای منقار
باريك و دراز بالدم سارسیاه و دارای یکدسته پر (بشکل تاج) بر سر .

* شافزده - بنتح دال ، ارستا xshvash . dasa ، پهلوی shâncdah ، کردی ع
shânzdeh . (ن) در شازده بقیاس « پانزده » پدید آمده « اسبق ۷۷۰ » . یازده shânzdeh ،
بلوچی ع نیز shânzdeh « هوشمان ۷۷۰ » ، کیلکی shonzdâe ؛ عددی دو برابر هشت ، ده و بیلا و شش .
(برهان قاطع ۱۵۹)

شاونی = بسکون ناک و نون بحتانی کشیده ، گهواره پوش را گویند ، یعنی چادری که بر روی گهوارهٔ اطفال پوشند و بربری معور خوانند .

شاور = با واو ، بروزن ومعنی شاپور است ، و او پادشاهی بود از آل اشک بنیافت - و شخصی را نیز گویند که میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشانرا بیکدیگر برساند .

شاه ۷ = بروزن ماه ، بمعنی اصل و خداوند باشد و چون پادشاهان نسبت بمردمان اصل و خداوند باشند ایشان را شاه خوانند - و داماد را نیز شاه گویند که شوهر دختر کسی باشد **۸** - و یکی از آلات شطرنج را هم شاه میگویند - و کشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته اند و کشت بکسر کاف ، باصلاح شطرنج بازان آن است که مهرهای از مهرهای شطرنج را درخانه ای گذارد که بحسب حرکت آن مهره شاه درخانهٔ او نشسته باشد و شاه خوانند یعنی بر خیز از خانهٔ من - و هر چیز که آنرا در بزرگی و خوبی بحسب صورت ومعنی از امثال خود امتیاز باشد همچوشاهباز و شامرو شاه کار و شاه کاسه و شاه توت و شاه بالوت و شاه تره و شاه سوار و شاهباز و شاه رود و شاه تیر و شاه انجیر و شاه آلو و امثال آن - و راه گشاده را نیز گویند

شاه سرک ۱ = صفیر شاه سراسر که دهد باشد .

شاه کاری = کتابه از در آویختن بکسی باشد یعنی با آن شخص در مقام زدو خورد درآید .

شاه کرباس = چوبی را گویند که جولاهگان بر هر دوسر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود برپهنای کار بند کنند .

شانی ۴ = بر وزن مانی ، زر و درم ده هفت **۴** را گویند ، و آن در قدیم رایج بوده .

شاوران = بروزن خاوران ، نام شهری و ولایتی است از شروان **۴**

شاوزد = بفتح ناک و سکون زای هوز و دال ابجد (۱) ، خارسفیدی باشد شبیه بدرمنه که آنرا بربری تمام بفتح نای مثله گویند .

شاورغر = بفتح شین نقطه دار بر وزن کاورس ، نام ولایتی است از ماوراء النهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند و بریکطرف آن ولایت بیابان ریگه است که کافران در آن مقام دارند **۵** - و نای رومی را نیز گفته اند که نفیر برادر کوچک کرنا باشد و آنرا نای بروین هم خوانند .

(۱) چک :- ابجد .

۱ - رک: شاه سر . ۴ = شیای (م.م) :

چون برادرت داد در بک شعر بهر هشتاد بیت چل شای .

سنای غزوی . «فرحنگ نظام» . ۴ - رک: ده هفت .

۴ - «شاوران ، قصبهٔ شروان است ...» «حدود ۹۵» . رک: شاوران . ۵ - رک: لغت

فرس ۱۴۹ . ۶ - رک: شاپور . ۷ - پهلوی shâh ، پارسی باستان - xshāyathiya

«بارتولمه ۵۵۳» . شاه کلمه ایست متعلق بزبان جنوب غربی و با shathr (لغت شمال غربی) از یک ریشه است [رک: شهر] «تیسرک ۲۱۳» ، پازند shâh . رک: اشق ۷۷۲ ، معرب آن شاه . دزی ج ۱ ص ۷۱۷ «نفس» ، فراسوی شدهٔ آن schah.chah و shah ، انگلیسی نیز shah .

۸ - اسدی درین معنی گوید «لغت فرس ۴۲۴» : «و این لغت غریب است» :

بک رضای شاه ، شاه آمد عروس طبع را از کرم کاین عذرا بر تابد بیش ازین .

«خاقانی شروانی ۳۵۱» .

و اگر قدری از تخم آن با شکر بسایند و بزیر بغل مالند بوی بغل را برطرف سازد .

شاه اسپرم * - همان شاه اسپرغم است که ربعان و ضمیران باشد .

شاه اسپرهم ۲ - باها ، بروزن و معنی شاه اسپرغم است که ربعان باشد .

شاه اسفرهم ۷ - با فا ، بر وزن و معنی شاه اسپرهم است .

شاه افسر - بفتح همزه و سکون فا و سین بی نقطه (۳) مفتوح برای قرشت زده ، اسپرک را گویند و آنرا برمی اکیل الملک خوانند ۸ .

شاه انجم - بکسر ناک ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

شاه انجیر - نوعی از انجیر است و آنرا انجیر وزیری هم خوانند .

شاه باز ۹ - با بای ابجد بروزن کار ساز ، بازی باشد سفید و بزرگ و پادشاهان با آن شکار کنند و آنرا بترکی تسوخان خوانند .

شاه بالا ۱۰ - بالای الف ، بمعنی همدوش است و بترکی ساقدوش خوانند ، و آن شخصی باشد که بقدر بالا و سن و سال موافق باشد با قد و بالا و سن و سال کسیکه او را داماد میکنند و او را نیز مانند داماد آراسته کرده همراه داماد بخانه عروس برود .

که از آن راهها و شعبها جدا شود - و نام جانوری است در هندوستان - و نام جامه‌ای و پارچه‌ایست که از هند آورند - و بزبان مرعی گویند را گویند و شیاه جمع است ۱ .

شاهاب ۲ - بر وزن بیاب ، رنگ سرخی باشد که مرتبه اول از گل کاژیره کشند

شاه اسپرغم ۳ - بکسر همزه ، ربعان را گویند و آنرا برمی ضمیران خوانند . گویند ضمیران پیش از زمان انوشیروان نبود . روزی

انوشیروان بدیوان مظالم نشسته بود و بارعام داده ملر بزرگی از زیر تخت او برآمد چنانکه حاضران را از دیدن او خوف بهمرسید قصد او کردند ملک فرمود : « بگذارید شاید غلامهای داشته باشد »

بر اثر او برفتند بکنار چاهی رسیدند . مار بر کنار چاه حلقه زد (۱) ، آنگاه بدرون رفت و بر آمد . چون در آن چاه نگاه کردند ماری دیدند

مرد افتاده و عفرییش بیرو بند کرده ، نیزه‌ای از بالای چاه بر پشت آن عقرب فرو بردند و همچنان

ببزدید ملک آوردند ، و از حال مار و بیش عقرب ملک را آگاه گردانیدند . چون یکسال بگذشت

هم در آن روز ملک نشسته بود و دیوان مظالم می‌رسید (۲) ، همان مار ببزدید سر ملک آمد

و از دهن خود قدری تخم سیاه بریخت و برقت . کسری فرمود آن تخم را کاشتند ، از آن شاه

اسپرغم برآمد و انوشیروان پیوسته ز کام داشت از بوییدن و خوردن آن برطرف شد ۴ ، و خواص

آن بسیار است خصوصاً رعاف و بواسیر خوبی‌ها ،

(۱) چش : زده . (۲) چک : می‌رسید . (۳) چک : بی نقطه .

۱ - (ع) شاه ، گویند و گاروحشی ... شیاهوشاه و شاهوشی (بکسر اول) و شوی (بفتح اول) جمع «منتهی‌الارب» . ۲ - شاهابه «فرهنگ نظام» . ۳ - شاه اسپرم = شاه اسپرغم = شاه اسفرهم = شاهسیرم = شاهسیرم = شاهسیرم . (رک: هریک از این کلمات) ، پهلوی shāhsparhm «اونوالا» ۱۰۵۰ . ۴ - قس: داستان پدید آمدن شراب در عهد جدشید «مزدیسنا» ۲۶۷-۲۶۷۰ یا در عهد شاه ضمیران «مزدیسنا» ۲۷۰-۲۷۲ یا کتیقاد «مزدیسنا» ۲۷۲-۲۷۳ . * - از: شاه + اسپرم (= اسپرغم) (م.ه) . رک: شاه اسپرغم . ۶ - از: شاه + اسپرم (= اسپرغم) . رک: شاه اسپرغم . ۷ - از: شاه + اسفرهم (= اسپرغم) . رک: شاه اسپرغم ، ۸ - قس: بک (م.ه) = بک (افسر) رک: شاه اسپرغم . ۹ - مخفف آن «شهباز» (م.ه) . ۱۰ - مخفف آن «شهبالا» (م.ه) . ورک: شه‌باله .

نقطهٔ مشد، نلم سبزماست بفايت سبز و خرم
و درطعم ، اندكى تلخ است و در دواها بكار برود
خصوص جرب و خارش
را نافع است و معرب
آن شيطرح باشد و بعرى
بفلقه الملك خوانند .



شاه تره

شاه تير -
بافوقاى بروزن باد كير ،
چوبى بزرگه باشد كه
سقف خانه را بدان
پوشند .

شاه جان ۲ - با جيم بalf كشيده بر
وزن مادبان ، نلم ولايت مرو باشد، و مرو شهرست
قديم از خراسان .

شاه چينى - با جيم فارسى بروزن دار
چينى ، صارهٔ گياهمى است چينى ؛ و بعضى
گويند حناى آجبا را با سرکه ميرسند
و آرا شاه چينى ميگويند . طلا كردن آن درد
سر را ببرد .

شاه خاور - بکسر ناك ، كتابه از
خورشيد است .

شاه خرگام مينا - بمعنى شاه خاور
است كه كتابه از خورشيد باشد .

شاه بانگ ۱ - بفتح بون و سكون
كاف ، گياهمى است دوايى و آرا بتازى بنفسج
الكلاب خوانند ، و معرب آن شاه باج است .

شاه پرم ۲ - بفتح باى فارسى ، مخفف
شاه اسپرم است، و آن رحنائى باشد كوچك بر كه
و عربان ضميران خوانند .

شاه بسته ۳ - بفتح باى ابجد و فتح سين
بى نقطه ، دوايى است كه بعرى اكليل الملك
خوانند .

شاه بلوط ۴ - بفتح باى ابجد و لام
بواو رسيده و بطاى حطلى زده ، نومي از بلوط
باشد بفايت شيرين .



سوم را نافع است
ومثاله را سود دهد،
و آنرا بعرى بلوط -
الملك و برومى
قطل (۱) خوانند .

شاه بوى -
بروزن مامروى، بعمنى
غبير است؛ بعضى گویند كه آن از كاوبهم ميرسد
چنانكه متك از آهو ؛ و بعضى گویند موم عمل
دربايى است . *

شاه تره ۶ - بفتح فوقاى و راي بى

(۱) چك : قطل . رك : قطل .

۱-ورك: شاهبانگ ۲- مصحف يا مخفف «شاه سیرم» (۵ . م . ۰) ۳ - ظ ، سه (= بسك) ورك ،
شاه افسر . ۴ = شاه بالوت (رك : شاه دره مين كتاب) ، پهلوى shâhbalût «اوبول ۱۵۳۲» ، معرب
آن هم «شاه بلوط» «نفس» = Castanea vesca «نابى ۱۹۲» ؛ درختى از دستة بلوطها ،
كلهائى مادهٔ آن سه نايى و تشكيل سه ميوه ميدهد كه در بيالهائى خار دار قرار گرفته و خوراكي
است «كل كلاب ۲۷۷» . * - «شاه بوى ، غبير باشد . رود كى (سمرقندى) گوید :

بى قيمت است شكر از آن دولبان اوى كاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوى .
«لفت فرس ۵۱۹» ، ورك : خرده اوستاس ۱۴۵ ح ورك : غبير .

۶ = شيتره، معرب آن «شاه ترج» ، دزى ج ۱ ص ۷۱۷ : «نفس» و شيطرح = Fumaria
از تيرهٔ نزديك بكو كناريان، داراى كلهائى نامنظم و برگهاى بریده است كه چون با دست نرم كنند
بوى دود ميدهد . «كل كلاب ۲۱۲» . ۷ - رك : معجم البلدان : مرو الشاهجان .



شاه دانه

دایج باشد و شاه
دایق هم بنظر آمده
است .

شاهدجان

(۲) - بکسر دال
ایجد و جیم بالف
کشیده ، کنایه از
مقصود جان باشد.

شاه درخت -

لام درخت صنوبر باشد و ناجو همان است .

شاهد رخ زرد -

بکسر رابع ، کنایه
از آفتاب عالمتاب است .

شاهد روز -

بمعنی شاهد رخ زرد
باشد که آفتاب جهانتاب است .

شاهد زربفت پوش -

کنایه از آسمان است - و کنایه از آفتاب هم هست - و روز
را نیز گویند که در مقابل شب است .

شاهد زعفرانی -

بمعنی شاهد رخ
زرد است که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد .

شاهد شاه فلك -

بکسر دال ایجد ،
کنایه از خورشید جهان بیما است .

شاهد طغان چرخ -

بکسر دال ،
کنایه از پیر اعظم است .

شاهد فاستقم -

اشاره بحضرت رسول
صلوات الله علیه وآله است .

شاه دارو -

نامی است که جمشید
بشراب انگوری گذاشته است ، و سبب آن بود که
چون انگور در زمان جمشید بهم رسیده جمشید
میخواست که اکثر اوقات بلکه همسال از انگور
منتفع شود (۱) ، فرمود تا ظرفی چندرا از انگور
پر کردند و گذاشتند و هر روز قدری از آن
بر میداشتند تا دوسه ظرف تمام شد و چون ظرفی
دیگر را سر کشوند دیدند همه بهم برآمده در
جوشانک همچنان گذاشتند . بعد از چند روز دیگر
خبر گرفتند دیدند که از جوش فرو رفته است ،
چون چشیدند تلخ شده بود . جمشید گمان کرد
که مگر زهر قاتل است فرمود تا صاف کرده و در
گوشه ای گذاشتند . جمشید را کنیز کی بود که
او را بسیار دوست میداشت ، قضا را مدتی بدر
شقیقه مبتلا بود و از درد بی طاقت گردیده بمرگ
راضی شده بود ، با خود گفت سواب آن است که
قدری از آن زهر بخورم و خود را خلاص کنم .
پس چند قدح بی دربی خورد هیچ مضرئی نیافت
و خوشحال شده قدحی دیگر بخورد مسرت عظیم
یافت ، و چون چند روز بود که خواب نکرده
بود سر بنهاد و یک شبانروز بخت . چون بیدار
شد از آن زحمت اثری نمانده بود . آنحال را
جرش جمشید رسانیدند و جمشید آنرا شاه دارو
نام کرد .

شاه دانه -

بفتح نون ، تخم بنک
را گویند و جرمی کتب خوانند و معرب آن شاه

(۱) چشم : منقطع نشود . (۲) چشم : شاهد جهان .

۱ - رك: تفهيم الفنون، قسم اول در علوم اواخر ص ۲۰۱، رك: مزدبنا ص ۲۶۷ و بعد ص ۲۷۶ .
۲ - پهلوی shâh-dânak «اونوالا ۱۵۱»، معرب آن شاهدانه و شاهدایج ، ذری ج ۱
ص ۷۱۷ : ۲۲ = Cannabis ، گیاهی دوپایه از نیره کزله ها که در نقاط معتدل کاشته میشود و در
ساقهای آن رشته های بافتنی فراوان است و دانه های آن روغن بسیار دارد و تمام آن پوشیده
از کرکهای آلوده بر روغن اساسی متعفن و سمی است که آنرا بنگه و کرد آنرا حشیش مینامند .
«گل گلاب ۲۶۸» . ۳ - مصحف «شاه طغان» (= طغان شاه) . رك: چهار مقاله فهرست :
شاه طغان چرخ بین باد و غلام روز و شب . «خاقانی شروانی ۴۳۷» . ۴ - اشاره بآیه ۱۱۴ از سوره ۱۱
(هود): فاستقم كما امرت ومن تاب ملک ولا یظنوا انه بما یتملون بصیر: پس مستقیم باش آیینانکه تو
مأمور شدی مایه و هر که بانو توبه کرده و از حدود مگذرد که همانا او (خدای) بد آنچه میکنی نیست .

دامغان و بسطام * . *

شاه زاول - بکسر ناک و زای نقطه دار بالف کشیده و ضم واو و سکون لام ، اشاره بسلطان محمود سبکتگین است.

شاه زنگ - بکسر ناک و بفتح رابع و سکون یون و کاف فارسی، شب را گویند و عبری لیل خوانند.

شاه زیره - یعنی زیره بزرگه و نام کرویبا است که آنرا کراویه و نان خواه خوانند و زیره رومی همان است.

شاه سپرغم ۱ - بمعنی شاه اسپرغم است که ربیعان بزرگه زیره باشد و عبری ضمیران خوانند.

شاه سپرم ۲ - بمعنی شاه اسپرم است که ضمیران باشد و آنرا شاه سقرم نیز گویند.

شاه سپرهم ۸ - بمعنی شاه سپرغم است که ربیعان و ضمیران باشد.

شاه سیارات - بکسر ناک ، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

شاه طارم فلک - بمعنی شاه سیارات است که کنایه از خورشید عالم آرا باشد.

شاهد لعمرک - بمعنی شاهد فاستقم

است که اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله باشد ۱ .

شاه راه - برای بی نقطه پروزن پادشاه، راه هام و جاده بزرگه و وسیع را گویند.

شاه رش - با رای قرشت بر وزن ماه و نش ، مخفف شاه ارش است یعنی ارش بزرگه ۲ ،

و آن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ وقتی که

دستها را از هم بکشایند و آنرا برسی باغ و بترکی فولاج گویند، و آن بمقدار پنج ارش کوچک باشد

و ارش کوچک از سرانگشت میانین دست است تا مرفق که بند گاه ساعد و بازو است، و شامش را باین اعتبار پنج ارش میگویند.

شاه رود - نام رودخانه ایست بزرگه و منبع آن از ولایت طالقان قزوین باشد ۳ -

و نام سازی هم هست مانند نای که اکثر و اغلب رومیان دارند و در بزم و رزم نوازند ۴ - و نار

بمی را نیز گویند که در اکثر سازها بندند و آن در مقابل نار زیر است - و نام قصبه ایست مابین

۱ - اشاره بآیه ۲۲ سوره ۱۰ (الحجر) :

لعمرک انهم لفی سکرتهم یمهون ؛ سوگند بجان تو (محمد ص) همانا آنان در بیهوشی خود سرگردان اند . ۲ - رک : ارش ، رش .

۳ - رک : فهرست جغرافیای طبیعی . کیهان . ۴ - از : شاه + رود (م.م) . ۵ - رک :

جغرافیای سیاسی . کیهان . م ۲۰۶ - ۲۰۷ . ۶ - از : شاه + سپرغم (= اسپرغم)

رک : شاه اسپرغم . ۷ - از : شاه + سپرم (= اسپرغم) ،

مغرب آن «شاهسیرم» «دزی ج ۱ ص ۷۱۷ : ۲» رک : شاه اسپرغم .

۸ - از : شاه + سپرهم (= اسپرهم - سپرغم) . رک : شاه اسپرغم .

* شاهزاده - از : شاه + زاده ؛ مخفف آن «شهبزاده» ، تهرانی shāzde ؛ زاده شاه ، فرزند شاه .



تصویری یکی از شاهزادگان (مجموعه قسرکاتان)

تابان است، و شاه مثلثی نیز گویند.
شاه مربع نشین - کنایه از خانه کعبه است باعتبار ترییع ۶ .
شاه مشرق - کنایه از خورشید خاوری است.
شاه نام - بابون بالف کشیده بر وزن شاد کام، نام شهری است از ولایت شروان - نوعی از ساز هم هست.
شاه نای - نای تر که است که آنرا سوری نای گویند، و آن سازی است معروف که بسراشتها دارد.
شاهندن - بفتح ناکت و سکون نون بر وزن آوردن، تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیز - کلمه بودن باشد .
شاهنده - بر وزن پاینده، متنی و پرهیز کار و صالح و بیکو کردار باشد - و هر چیز خوب و مبارک را نیز گویند .
شاهنشاہ ۷ - مخفف شاهان شاه است یعنی سر آمد پادشاهان که ذات باری تعالی باشد. و کسی را نیز شاهنشاہ میگویند که دیگران بمد او پادشاه شوند.
شاهنشاہ زند و استا - کنایه از آفتاب عالم آرا باشد .
شاهنشاہ فلک - بمعنی شاهنشاہ زند و استا است که آفتاب عالمتاب باشد .
شاه نشین ۸ - کنایه از بساط کرامت پادشاه

شاه قام - با قاف بالف کشیده بر وزن شاد کام ، آن است که کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حرف را بی دردی کشت ۱ گویند و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و بازی قايم شود ۴ .
شاه کار ۴ - با کاف بالف کشیده بر وزن راهدار ، بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت و مزدوری ندهند - و کاربزرگه را نیز گویند ۴ .
شاه کال - بر وزن آتش مال ، بمعنی کاج است که بر سر احوال خوانند .
شاه گردون - بکسر ناکت ، کنایه از خورشید جهان گرد باشد.
شاه گوهران - بکسر ناکت ، نام گوهری بوده نزد خسرو پرویز که چون آرا برشته بسته پدر را میآیداختند و بعد از ساعتی که بر میآوردند که هری بسیار بر اطراف او چسبیده بود .
شاه گویندگان - اشاره ب حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله است .
شاه لوج ۵ - بضم لام و سکون واو و جیم ، میوه ایست زرد رنگه شبیه بزرد آلو و آنرا آلو کرده خوانند و بر بی اجاس اصغر گویند.
شاه مثلث بروج - کنایه از خورشید

۱ - رک : کشت (بکسر کاف) ذیل : شاه .

۲ - پهلوی ایران گرفت رفته ملکت وز دگران بانگه شاهقام بر آمد . «خاقانی شروانی ۱۷۷» .

۳ = شاکار (هم.) - «مغرب آن شاهکار» (در موسیقی مستعمل است) «دزی ج ۱ ص ۷۱۷» .

شاکاره یعنی کار بحکم و زور و بی مزد ، قس : شایگان = شاه کن (یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد و منت) رکه : المصمم ۱۷۶ . ۴ - در زبان کنولی فقط به همین معنی استعمال شود .

۵ = شاهلوك ، مغرب آن بهر دو صورت مزبور ۳ «دزی ج ۱ ص ۷۱۷» .

۶ - خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست شاه مربع نشین ، تازی رومی خطاب .

«خاقانی شروانی (در وصف کعبه) ۴۳» . ۷ - پهلوی shâh - shâhân (او نو ۱۷۱ ص ۵۲) ،

از پلری باستان xshâyathiyânâm xshâyathiya (پادشاه پادشاهان) - Saansa

(آرمیاوس ملریلینیوس ۱۱۰۲، XIX) ، ارمنی ع shahanshah «اشق ۷۷۳» رک :

O.G.von Wesendonck , The title 'king of kings' .

نیز یاد نامه C.E.Pavry ص ۴۸۸ - ۴۹۰ . مخفف آن شاهنشاہ (م.ه) و شاهنشاه .

۸ - مغرب آن «شاهنشین» balcon «دزی ج ۱ ص ۷۱۷» ۲ . اصطلاحاً قسمت بالای

نار و اطراف بزرگه را گویند که بزرگان آنجا نشینند. صدر .

هم هست و ظاهراً باین معنی با شاهندن نحیف
خواهی شده باشد، الله اعلم.

شاهیده = بروزن چاهیده، بمعنی شاهنده
است که متقی و پرهیز کار و صالح و بی‌گناه باشد.
شاه یک اسپه = کتانه از خورشید
جهان کرد باشد.

شاهین ^۹ = بر وزن لاجین، معروف
است، و آن پرنده ای
باشد شکاری و زنده‌از
جنس سیاه‌چشم - و زبان
ترازو و چوب ترازورا
بیز گویند - و بمعنی
تکیه گاه هم بنظر آمده
است.



شایان ^{۱۰}

بایای - طی - بروزن پایان،
مخفف شایگان است که بمعنی لایق و سزاوار
خور باشد - و هر چیز خوب را بیز گفته‌اند خواه
لایق پادشاه باشد خواه امرا - و بمعنی روا هم
هست که برمی جایز گویند - و ممکن را بیز
گفته‌اند که در مقابل واجب باشد.*

سجای نشستن پادشاهان باشد - و نوعی از عمارت
هم هست.

شاه نیم روز ^۱ = کتانه از آفتاب
است - و والی و حاکم سیستان را بیز گویند چه
سیستان را بمرور هم میخوانند.

شاه وار ^۲ = با او بالف کشیده بروزن
نام دار، هر چیز خوب را گویند که لایق پادشاهان
باشد از جواهر و اسباب و خانه و امثال آن عموماً و در
کب، همتا بود خصوصاً آنرا در بیتیم هم میگویند.

شاه ورد ^۳ = بروزن لاجورد، بمعنی
حاله و طوق و خرمن ماه باشد.

شاهه = بفتح ثاک، نام شهری بوده بنا
کرده پدر سوادیه در هاماوران و تولد سوادبزن
کیناوس در آن شهر شده.

شاهی ^۴ = بر وزن ماهی، بمعنی
پادشاهی و سروری باشد - و نام شاعری هم بوده
است ^۵ سونام حلوا بی است بسیار لطیف و لذیذ که از
شاسته و تخم مرغ سازند سونام زری و در می هم هست ^۶ .
شاهیدن ^۷ = بروزن چاهیدن، بمعنی
پادشاهی کردن و بزرگی نمودن باشد - و بمعنی
پارسایی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن

۱ - رك، بمرور. ۲ - از: شاه + وار (بود نسبت و اعانف و لیاقت): «دری شاهوار
از صدف رحم بمهبط ظهور آمد.» «سندباد نامه ۴۲۶». ۳ = شایورد (م.م). ۴ - از: شاه + ی
(مصدری). ۵ - آق ملک بن ملک جمال الدین فیروز کوهی معروف بامیر شاهی سبزواری متوفی
سال ۸۵۷ قمری. رك: نذ کره دولت شاه چاپلیدن س ۴۲۶ بیعد. ۶ - از: شاه + ی (نسبت) = royal
(رك: ربال). سکه مسی بایکلی که ارزش آن بیست يك قران است. گیلکی shi (مخفف آن).
۷ - از: شاه + یدن (بود مصدری). ۸ - رك: شاهیدن. ۹ - چنین مینماید که صفت «شاهین»
از واژه شاه در آمده و این پرنده بمناسبت شکوه و توانایی و تقدس خود (شاه مرغان) خوانده شده باشد
(قی: شاهباز. م.م.). شاید هم شاهین همان سینه saēna (رك: سیرغ) باشد که در اوستا نام عقاب
(= آله) است. در لهجه‌ای بیهات شائین shâin بجای مانده است. «گایگر. فرهنگ ایران
شرقی. ص ۱۶۶» فاب ۱ ص ۳۱۴. ۱۰ - اسم فاعل از «شایستن».

* شاید بود - رك: شایسته بود.

* شایستی - بکسر سوم، و پهلوی shâyistan = shâyitan (نواستن، قادر بودن)،
از ریشه اوستایی - xshây (نواستن) (رك: شاه، شهر) «بارتولمه ۵۰۱»، «بیرر که ۲۱»، «اشق، هوشمان
۷۷۴»، گیلکی shoon [sha] (شاید رفتن) [guftan] na-sha (شاید گفتن)؛ سزاوار بودن، لایق
و مناسب بودن: «ملک گفتا هر آینه ملوخر دمندی کافی باید تا تدبیر مملکت را بشاید» «گلستان ۳۳».

شایسته ۱ - بکسر تحتانی بر وزن آهسته، بمعنی اول شایان است که سزاوار و لایق و درخور باشد .

شایسته بود ۲ - بنم‌های ابجد و سکون واو و دال ، بمعنی واجب‌الوجود است که در مقابل ممکن‌الوجود باشد .

شایسته هستی ۳ - بفتح هاوسکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده، بمعنی شایسته بود است که واجب‌الوجود باشد.

شایگان ۴ - بر وزن رایگان ، بمعنی فراخ و گشاد باشد - و سزاوار و درخور و لایق را هم گفته‌اند - و هر چیز خوب را نیز میگویند که لایق پادشاهان باشد چه دراصل شاهگان بوده یعنی شاه لایق ، ها را به مزه بدل کرده بصورت با نوشتند - و ذخیره و مال و اسباب بسیار و بینهایت را نیز گفته‌اند - و خسرو پرویز یکی از کنجهای خود را که بس بزرگ و بسیار بود شایگان نام کرده بود - و هر کنجی که بزرگ و لایق پادشاه باشد شایگان توان گفت * - و قافیه شعری را

نیز که با آن (۱) تحکمی هست شایگان گویند چه تحکم مناسب پادشاهان است ، و آن بر دو قسم میباشد : شایگان خفی و شایگان جلی، و شایگان خفی الف و نونی بود که در آخر کلمات آید بمعنی فاعل همچو گریبان و خندان و این کلمات را بارمان و کمان قافیه توان کرد و همچنین کلمه‌ای که با و نون نسبت داشته باشد مانند آ نشین و سیمین با زمین و کمین قافیه نمی‌توان کرد ؛ و شایگان جلی الف و نونی (۲) باشد که در آخر اسما بجهت افاده معنی جمع آورند همچو یاران و دوستان ، و این کلمات را با فرد مثل (۳) فلان و بهمان قافیه‌توان کرد ، و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بريك محل جایز نداشته‌اند ۶ - و بمعنی بیگار (۴) یعنی کار بی مزد فرمودن هم‌هست و چون در کار بی مزد فرمودن تحکمی باید و تحکم نسبت پیادشاهان دارد آنرا نیز شایگان گفته‌اند ۷ - و بمعنی مکرر هم آمده‌است.

شای کلیو ۸ - بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و بواو زده، نام پیغمبر است از پیغمبران عجم.

(۱) چش : با آن . (۲) چش : نون . (۳) چش : مثال . (۴) چش : بیکار .

۱ - اسم مفعول از «شایستن» . ۲ - از دساتیر «شایسته بود ، بمعنی ممکن‌الوجود است و دربرهان قاطع بمعنی واجب‌الوجود نوشته و آن سهواست» «فرهنگک دساتیر ۲۵۴» و این‌سینا در دانشنامهٔ علائی «ص ۷۲» «شاید بود» را بمعنی امکان آورده .

۳ - از دساتیر : «شایسته هستی ، یعنی ممکن‌الوجود . این نیز دربرهان قاطع واجب‌الوجود نوشته و سهواست» «فرهنگک دساتیر ۲۵۴» و مؤلف با «بایسته هستی» (م.ه) خلط کرده‌است.

۴ - از : شای (= شاه) + گان (پسوند نسبت و لیاقت) ، پهلوی shâyakân و shâhakân «تاواویا ۱۶۵» . ۵ - «کنج شایگان ، یعنی کنجی که شاهان نهداده باشند یا کنجی که لایق شاهان تواند بود» «المعجم شمس قیس ص ۱۸۶» .

۶ - رگ : المعجم ص ۱۷۶ و ۲۱۶ :

در شعر من‌یابی مسروق و منتحل در نظم من‌نه‌بینی ایضا و شایگان . رشید و طوطا . «المعجم ص ۲۱۶» . ۷ - «شایگان دراصل شاه‌گان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد و منت» «المعجم ص ۱۷۶» :

اگر بگری نو بر روز حساب مفرمای درویش را شایگان . شه‌دیلخی . «لفت فرس ۳۷۱» .

۸ - بر ساختهٔ دساتیر ، و در دساتیر نامه‌ای آسمانی (۱) بنام «نامهٔ شت شای کلیو» با ترجمهٔ آن بفارسی آمده‌است . رگ : دساتیر ص ۵۳-۶۴ .

| | |
|--|---|
| <p>شادورد است که حاله وطوق وغرمز ماه باشد ۴ - و نام کنج هفتم است از گنجهای خسرو پرویز - و نام پرده‌ای هم هست از موسیقی. شایه = بروزن مایه ، بمعنی میوه باشد و عبری نمر خوانند . *</p> | <p>شایکه = بکر ناک و فتح کاف ، نام خاریست که صمغ آرا عنزروت خوانند و در مرهمها بکار برند. شایورد ۱ = بر وزن لاجورد ، بمعنی</p> |
|--|---|

بیان دوم (۱)

در شین نقطه دار بابای ابجد مشتمل بر هشتاد ونه لغت و کنایت

پرده است از موسیقی * - و در عبری بمعنی جوانی
 باشد که در مقابل پیری است - و بکسر اول ، نام
 درختی است که آرا ماهودانه گویند و برگه آن
 بهای کوچک میماند و میوه آن سه سه میشود
 مانند بنادق کبار و آرا بر عبری حب الملوك خوانند
 و این غیر حب السالطین است ، و مهمل عرق النسا
 و مفاصل و فقرس باشد

شباط ۶ = بنم اول و ثانی بالف کشیده
 و طای حطی زده ، بلفترومی نام ماه آخر زمستان است.

شب = بفتح اول و سکون ثانی ، معروفست
 و عبری لیل خوانند ۴ - و با تشدید ثانی نوعی
 از زاج باشد و آرا زاج بلور خوانند و گویند که
 آن از کوه فرو چکند و مانند یخ بسفرد و بهترین
 وی آنست که از جانب یمن آورد . گویند اگر
 کسی در خواب فریاد کند قدری از آن در زیر
 بالین بستر او گذارد دیگر فریاد نکند ، و گویند
 باین معنی عبری است ۴ .

شباب = بفتح اول بز وزن شراب ، نام

(۱) چشم : دویم .

۱ = شادورد (ه.م) ، مصحف آن : سا بود .

۲ - ببط و آن لب و دندانیش بنگر
 یکی همچون پرن براوخ (برج دهخدا) خورشید
 یکی چون شایورد از کرد مهتاب .
 پیروز مشرقی «لغت فرس ۸۷» .

۳ - پارسی باستان - xshapa ، اوستا - xshap ، xshapan ، پهلوی shawāk.shap ،
 هندی باستان - ksháp ، کردی shew ، افغانی shpa ، استی äxsāw ، بلوچی shap ،
 دخی ع shub ، شفتی shab ، سریکی xab ، منجی xsháwa و xasáwa «اشق ۷۷» ،
 کیلیکی shāb ، فریزندی shaw ، برلی shaew ، نظری shov «ك. ۱ ص ۲۸۴» ، ستانی
 و لاسگردی shōw ، سنگری show (shōw) ، سرخبی shaw ، شهمیرزادی shū «ك. ۲ ص
 ۱۷۹» ، خواداری shēy «سالنامه فرهنگ کلیایگان ۴۷» ، در اشعار باطاهر «شو» و در دیه‌های
 کیلان show . ورك : شو ؛ زمانی که از غروب آفتاب تاسییده صبح را شامل است . ضد : روز .
 ۴ - (عر) «شب بالفتح (و تشدید دوم) نوعی از زاگه - و بیماری است» «منتهی الارب» . * = معرب
 آن «شبابه» . رك : نفس . ۶ = Shubât ، پنجمین ماه سال سریانی . این نام از اسم یازدهمین
 ماه سال یهودیان (Shebât) که تقریباً بر آن منطبق است اخذ شده . این ماه در ۳۱ ژانویه قنوم
 رومی شروع شود و ۲۸ روز دارد و در هر چهار سال یک روز کیسه بدین روزها افزوده شود . رك :
 دائرة المعارف اسلام . کلمه مأخوذ از Shābatu (نام ماه بابلی) منطبق بر زاویه - قوریة فرنگی است :
 Cameron , Persepolis Treasury Tablets, p. 45.

شب افروز - بمعنی ماه است که برمی قمر خوانند چه شب ازو فروزان و روشن میگردد - و کرم شب تاب را نیز گویند - و نام ماه دهم است از سال ملکی .

شبانگ - بفتح لام و سکون یون و کاف فارسی ، نخچیر (۱) را گویند و آن جانورائی باشد که آنها را شکار کنند مانند آهو و قوچ سحرایی و بز و گاو کوهی و امثال آن .

شبان ۱ - بضم اول و نای بalf کشیده و بنون زده ، چوپانرا گویند که چراننده و محافظت کننده گوسفند باشد و او را بربری را می خوانند؛ و باین معنی بفتح اول شهرت دارد و درست است - و بفتح اول ، شب پره را گویند و آنرا مرغ عیسی هم خوانند - و جمع شب هم هست که شبها باشد لیکن برخلاف قیاس .

شب انبوی ۲ - بفتح اول و سکون یون و بای ابجد بواورسیده و بتحتای زده، گل شب بوی باشد و آن زرد رنگ میشود و بربری مشهور خوانند بضم نای مثله .

شبان فریب - نام مرغیست کوچک شبیه بیاضه و بعضی گویند شبیه بفراشترک است - و بعضی مرغ عیسی را شبان فریبک خوانند ۴ . مجعلا گویند چنان بروی زمین نشیند که هر کس او را ببیند پندارد که قوت برخاستن و پریدن ندارد و همین که پیش او روند برخاسته اندک راهی پرواز کند و باز بنشیند و هر چند اینکس پیش رود او چند قدم پرواز کند و بنشیند .

شبان فریبک ۴ - همان شبان فریب است که مرغ کوچک شبیه بیاضه باشد .

شبان فریو ۵ - با واو ، بروزن و معنی شبان فریب است که پرندۀ شبان بازی ده باشد .

شبان فریوک ۶ - با واو ، بروزن و معنی شبان فریبک باشد .

شبانگاره - با کاف بalf کشیده و فتح رای قرشت ، ولایتی است از فارس ۷ - و نام دهی است از ولایت طوس .

شبانگاه ۸ - با کاف فارسی بر وزن جهانگاه، بمعنی درآمدن شب باشد ۹ - و جایگاه

(۱) چشم : نخچیر .

۱ - پهلوی shupân ، ایرانی باستان - ofshu-pâvan «تیرگه ۲۱۷» ، ارمنی ع shpēt (اوستا - ofshu . paiti) ، کردی shiwân ، افغانی shpûn (چوپان) ، shpankai . (چوپان پسر) ، بلوچی shipânk و shawânk و shafânk ، وخی shpûn و shûpûn . هرن چوپان و شبان را از يك ریشه میداند ولی هوبشمان آنرا جدا می شمارد «اسحق - هوبشمان ۷۷۶» ورك : هرن «اسفا ۱ : ۲۶ ص ۷۱» ورك : شوان ، چوپان . ۲ - از : شب + ابوی (از : ابوییدن (م.ه) = شب بوی (م.ه) .

۳ = شبان فریو ورك ، شبان فریبک . ۴ = شبان فریوک ورك : شبان فریب .

۵ = شبان فریب (م.ه) . ۶ = شبان فریبک (م.ه) .

۷ - ناحیتی از دشتستان فارس ، بطول ۴۰ و بعرض ۲۴ کیلومتر ، از شمال و مغرب محدود است بماهور میلانی و حیات داود و از مشرق به زیره و دالکی و از جنوب به انگالی ، محصول آن غلات و خرما ، مرکز آن ده کهنه (۴۰۰ خانوار) و ۲۶ فریه دارد . «جنرافیای سیاسی . کیهان ۴۸۰» .

۸ - هرن «ن» را در «شبانروز» و «شبانگاه» و «شبان بوی» و «شبان ور» اثر تلفظ قدیم (اوستا - xshapan = شب) میداند «اسحق ۷۷» ورك : شب (و ممکن است الف و یون جمع باشد . ۹ - گاه (پسوند زمان) است : «شبانگاہی که دزدان باز آمده اند ... نخستین

دشمنی که دوس ایشان ناخن آورد ، خواب بود . «گلستان ۲۲» .

تا مادام از گلوی او قطره خوبی بچکد خاموش
بگردد .

شباهتک - بفتح ها وسكون نون و کاف

فارسی ، فام ستاره کاروان کش است ، و آن ستاره ای
باشد که پیش از صبح طلوع کند و بمری شمری
خوانند - و بمعنی دوم شبانگه نیز آمده است
که جایگاه ستوران باشد - و مرغ سحر خوان
را هم می گویند که بلبل باشد و بمری عنده لب
خوانند .

شب باره = با بای ابجد بروزن انگاره ،

زنی را گویند که شبها هرزه گردی کند ، و معنی
این لغت شب دوست است ، چه بازه بمعنی دوست
هم آمده است همچو غلام بازه یعنی سپردوست -
و شب پره را نیز گویند که مرغ عیسی باشد •

شب باز = معروف است ، و آن شخصی

باشد که شبها بازی کند و سوره های مختلف از
یس پرده بنماید - و بمعنی شب زلهدار که بمری
قائم اللیل خوانند هم آمده است - و شب پره را
نیز باعتبار شب بیداری مرغ شب باز گویند و این
لغت را متصل و با تشدید حرف ثانی هم نوشته اند
باین صورت شباز ۶ .

شب بازه ۷ = با بای ابجد بر وزن

دروازه ، شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد؛
و باین معنی بجای بای ابجد (۲) بای حطی هم
بنظر آمده است .

چارپایان و کوسفندان را نیز گویند که شب در
آینا باشند ۱ - و ضم اول جا و مقام را می باشد
که کوسفندان چران است ۴ ؛ و بفتح اول نیز
درست است .

شب انگیز = با کاف فارسی بیتخانی

کشیده و بزای نقطه دار زده ، بیخ درخت بزرا بلنج
است و برگ آرا شی گویند و تخم آرا منگک (۱)
بفتح میم خوانند .

شبان وادی ایمن = کتابه از حضرت

موسی علیه السلام است ۴ .

شبانور ۴ = بروزن بلادور ، شب پره را

گویند و آنرا مرغ عیسی خوانند؛ و بروزن کلانتر
هم آمده است .

شبانه = بر وزن زبانه ، هر چیز شب

مانده را گویند یعنی شب بر آن گذشته باشد از
آب و نان و امثال آن - و مخمور و خمار آلوده
را نیز گویند - و شرابی را که در شب بخورد -
و هر محافظت کننده را گویند عموماً ؛ و را می
را که نگاهدارنده و محافظت کننده کوسفندان
است خصوصاً ؛ و باین معنی ضم اول هم آمده
است .

شبایوز = فام مرغی است که خود را در

تمام شب از یک پای آویزد و تا صباح فریادی کند
که از آن «حق حق» مفهوم شود، و بعضی گویند

(۱) چک: ممک . (۲) چک: بجای با .

۱ - گاه (بسرود مکان) است . ۴ - از : شبان (جویان) + گاه (بسرود مکان) .

۴ - اشاره بآیه ۳۰ از سوره ۲۸ (القصص): فلما اتاهها نودی من شاطئ الواد الايمن فی البقعة

المباركة من الشجرة ان یا موسی ای انا الله رب العالمین:

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند .

• حافظ شیرازی ۱۲۷ •

۴ - رك : ح ۸ صفحه قبل . • مصحف «شب بازه» (م.ه) .

۶ - ظ ، مصحف «شب یلز» رك : شب بازه . ۷ - مصحف «شب یلز» (م.ه) .



عرار و عین البقر خوانند ؛
و بعضی کل خیری را شب بوی
کوبند .

شب پوی = بنم بای
فارسی وسکون راو ویای حطی،
آواز بای را کوبند در نهایت
آهستگی و خفت - و شبرو را

نیز کوبند؛ و باین دو معنی بجای بای فارسی نون هم بنظر
آمده است ظاهر آن صغیف خوانی شده باشد، الله اعلم .

شب پیمای ۲ - کتابه از شب بیدار
- و دردمند یعنی صاحب درد و آزار - و عاشق
مهجور و بیقرار باشد.

شب پیمون - کتابه از شب بیدار
بودن است بهر عنوان که باشد .

شبته ۸ - بکر اول وسکون نالی و فوقانی،
بمعنی دالان و دهلیز خرد و کوچک باشد و رستنی
را نیز کوبند که در ماست کنند و بشیرازی شود

شب پره ۱ و **شب پرگ** - معروفست



که مرغ عیسی باشد و بمری
خفتن خوانند. کوبند چون او
را بکشند و بر زهار کودکان
پیش از بلوغ بمالند منع بر
آمدن موی کند و اگر او
را در سوراخ موش بهند همه بگریزند .

شب پوزه ۴ - با بای ابجد بر وزن
هر روزه ، شب پره را کوبند که مرغ عیسی باشد.

شب پوش ۴ - با بای فارسی بر وزن
خر گوش . کلاه و طاقیه (۱) باشد ۴ و تخفیفه ای
که شها بر سر بهند - و برقع را هم میکوبند
- و لحاف را نیز گفته اند .

شب بوی ۵ - بنم بای ابجد وسکون
راو و بای حطی ، نام کلی است و بیشتر کبود
رتکه میباشد و سفید و الوان هم میشود و شبها بوی
خوشی کند و آنرا کل گاو چشم نیز کوبند و بمری

(۱) چک : طاقیا .

۱ - از : شب + پر (پریدن) + (پیوند نسبت و اوصاف) ، طبری shū-parprī ،
مازندرانی کنوی shū-par ، واژه نامه ۴۸۵ ، کیلکی shappara :

کر نه بیند بروز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه ؟ « کستان ۲۵ » .

۲ - ظ ، مصحف «شب پوزه» = شب یازده . و رک : شیوز . ۴ - رک : شیوش .

۳ - زچستی باز کرده بند کرده

ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش .
سنایی غزنوی . فرهنگ نظام .

۵ - شب بو (م.ه) = شب ابوی (م.ه) . « شب بوی . سیرغم است زرد ، شب بوی

بهر دهد و بتازی منشور خوانندش . فرخی (سیستانی) گوید :

خاری که بمن درخلد اندر سفرهند به چون بحضر در کف من دسته شب بوی .

« لغت فرس ۵۲۰ » .

شب بو = Cheiri از تیره چلیپائیان است . کاسه آن دارای چهارکام - بر که مستقیم که از خارج
اند کتی برآمدگی دارند . جام آن چهار کلبه که دارد بشکل چلیپا (سلیب) . بر چمهای آن شش

و دو عدد کوچکتر از چهار عدد دیگر است . « کل کلاب ۲۰۷ » . ۶ - صورت اخیر مصحف

«شب پوی» است . ۷ - از : شب + پیمای (پیدمانده) . ۸ - شود (م.ه) = شوی

(م.ه) ، نهرای shiv'īd شیرازی sheved « عاوی » ، شهدی sheved ، گنابادی shevid

« گنابادی » ، بر جردی shu'īd « شهدی » ، کیلکی shib'īt = Anethum graveolens

از تیره چتریان ، بر گهای آن بسیار بریده و عطری ملایم دارد . « کل کلاب ۲۳۵ » .

خوانند؛ و باین معنی بکسر اول و ثانی هم آمده است.

شب تاب - بر وزن مهتاب ، ماه را گویند و برمی قدر خوانند - و جانوری هم هست کوچک و پرنده ای شبیه بیروانه که دنباله آن جانور در شب مانند اخگر می درخشد. گویند این روشنایی از فضلۀ اوست و او را برمی ولدالزنا میگویند. چون ستاره سهیل طلوع کند آن جانور میمیرد ۱ - و تعریف گوهر را نیز شب تاب کرده اند .

شب تاز - با زای نقطه دار (۱) بروزن پرواز ، بمعنی شبخون باشد و آن تاختی است بی خیر و غافل که در شب برس دشمن برسد.

شب تك ۲ - با نای قرشت بروزن نيزك، نوعی از بازی باشد و آن چنان است که يك پای برجهند و لنگد بر پشت و پهلوی هم زنند ؛ و باین معنی بجای نای قرشت بون هم آمده است.

شب چراغ - کوهری را گویند که در شب مانند چراغ افروزد و روشنایی دهد. گویند کاوی در دریا میباشد و شبها بجهت چرا از دریا برمی آید و این کوهر را از دهن خود بر زمین میگذارد و بر روشنایی آن کوهر چرا میکنند و آنرا در شب گون هم میگویند ۳ .

شب چراغك ۴ - بفتح غین و سکون کاف ، گرم شب تاب را گویند و عربان ولدالزنا خوانندش .

شب چره ۵ - با جیم ظرسی بر وزن شبیره ، چرا کردن حیوانات را گویند در شب ؛ و باین مناسبت نفل و میوه خشك را نیز گویند که مردم در هنگام شب نشینی خورند.

شب چك ۶ - بکسر ثانی و فتح جیم ظرسی و سکون کاف ، شب برات را گویند که شب یا قدم شبان است زیرا که چك بمعنی برات باشد ؛ و با جیم ابجد هم بنظر آمده است.

شبخانه ۸ - با خای نقطه دار بر وزن پروانه ، بمعنی شبستان است که حرم سرای پادشاهان باشد - و خاله ای را نیز گویند که شبها دروشان در آن بسربرد .

شبخوان - با او معدوله بروزن دستان ، بلبل را گویند و برمی مندلیب خوانند.

شب خوش ۹ - کنایه از وداع است یعنی کلمه ای باشد که در وقت وداع کردن گویند خصوصاً در شب .

شبخون ۱۰ - بمعنی شبیخون است ، و آن تاخت بردن باشد برس دشمن چنانکه غافل و بی خبر باشد .

شب خیزك - با ناك بتحتانی رسیده و زای نقطه دار (۲) مفتوح بكاف زده ، نره نيزك را گویند ، و آن سبزی است معروف که خوردند و نره تندك نیز گویندش و برمی رشاد خوانند و قسم آنرا حب الرشاد نامند .

(۱) چك : با زا . (۲) چك : حوا .

۱ = شب چراغك (م.ه) :

شب زمستان بود و کبکی سرد یافت

کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت .

رودکی سمرقندی . «لفظ فرس» ۲۶ .

۲ = شيتك (م.ه) . ۳ - رك : شب کون . ۴ - رك : شب تاب .

۵ - از : شب + چر (چرویدن) + (حاصل مصدر - نسبت) .

۶ - کر که آمده است گرسنه و دشت پر یره

افتاده در رمه ، رمه رفته بشچره . «ناصر خسرو بلخی» ۳۸۲ .

۷ - رك : چك = چك . و قس : روز چك . ۸ - از : شب + خاله = شبستان ،

لغة خانه شب . ۹ - در زبان کنولی «شب بخیر» . ۱۰ - رك : شبیخون و قس : روزخون .

شب‌دیز = با زال نقطه دار بر وزن
نخجیر (۳)، نامی است از اسماء الهی جل جلاله؛
و باین معنی بجای حرف ثانی یای خطی هم آمده
است ۵ .

شمر = بفتح اول و ثانی و سکون رای
قرشت ، شطه آتش را گویند - و بکسر اول
و سکون ثانی و ثالث ، نام شمر بن ذی الجوشن
است لعنة الله علیه ۶ - و در عربی وجب بدست را
گویند و آن از دست مقداری باشد مابین انگشت
کوچک و انگشت بزرگ ۷ .

شمرغان ۷ = بنم ناك و غین نقطه دار
بالف کشیده بر وزن مردمان ، در قدیم ایام نام
شهر بلخ بوده و درین وقت نام قصبه ایست نزدیک
ببلخ مشهور بشمرغان بر وزن نمکدان .

شمرم ۸ = بکسر اول و سکون ثانی و فتح
ناك و میم ساکن ، گیاهی است شیردار و آن
بیشتر در صحراها و کناره‌های چوبها روید و رنگه
ساق آن پرخی مایل است. گویند اگر گاو آنرا
بشورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آنرا
بشیرازی گاو بطونك خوانند.

شب در میان دادن = کنایه از
وعدہ کردن و ضامن دادن باشد امم از آنکه
یکف یا بیشتر در میان باشد ۹ .

شب‌دیز ۴ = با دال ایجد بر وزن مهمیز،
نم اسپ (۱) خسرو پرویز بوده. گویند رنگه آن
سیاه بود و وجه تسمیه آن شب رنگه است چه
دیز بعضی رنگه باشد . گویند از همه اسبان
جهان چهار وجب بلندتر بود (۲) و آنرا از روم
آورده بودند ۴ ، و بعضی گویند شب‌دیز و کلکون
هر دو از يك مادبان بهم رسیده‌اند و حقیقت آن
در لغت کلکون مذکور است ، و چون او را نعل
بستندی به میخ بردست و پایش محکم کردندی
و هر طاماسبکه خسرو خوردی او را نیز خورایدندی،
و چون شب‌دیز بمرد خسرو او را کفن و دفن کرده
صورت او را فرمود که بر سنگه نقش کردند
و هر گاه که بدان نگرستی بگرستی و صورت
شب‌دیز که خسرو بر آن سوار میشد در کرمان
است ۴ .

شب‌دیز نقره خنگ = کنایه از آسمان
است - و کنایه از شب و روز و لیل و نهار - و زماه
و روزگار - و عالم و دیا هم گفته‌اند .

(۱) خم ۱ ، چش : اسب . (۲) چك : بوده . (۳) چش : نخجیر .

۹ - دای که خال برچه سیمین او چراست؟

کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد .

ظہیر فارابی . «فرهنگ نظام» .

۴ - از : شب + دیز . رك : دیز .

۴ - آفرین زآن مرکب شب‌دیز نعل رخش روی

اعوجی مادرش و آن مادرش را بعموم شوی .

۴ - ظ. طاق بستان - رك : راه شب‌دیز .

۵ - رك : شینر ، شیدیز . ۶ - ظ . مصحف « شمر » .

۷ = « شیرقان بنم اول و راه مضموم ، شهرت آباد و پرجمعیت نزدیک بلخ و بین آن

دو يك یا دو روزه راه است و آنرا « شرفان » هم گفته‌اند . « معجم البلدان » .

۸ - شبرم بنم اول و سوم در عربی = *Euphorbia Pityusa* (نام درختی است خاردار)

= épurge = دزی ج ۱ ص ۷۲۰ ، ۷۲ .

گویند که دروشان و غیر ایشان در آن عبادت کنند و شبها نیز بخواب روند.

شب سه ۶ = بکر ثانی و فتح ثانی و دال ابجد ، بمعنی آتش بلند باشد چمنده بمعنی آتش بلند است ۷ و آن شب دهم بعین ماماست و وجه تسمیه این آن است که چون فریدون بر ضحاک دست یافت و خدم و تزدیکان او را گرفته میکشت از آن جمله طباطبی داشت ارمائیل (۱) نام که مردمان را کشتی و مغز سرایشان را بجهت ماران ضحاک بیرون کردی ، ترد فریدون آوردند ، خواست که او را بمعنویت تمام بکشد ، ارمائیل (۱) گفت هر روز يك کس را از آن دو کس که بمن میدادند که بکشم آزاد میکردم و در عوض او (۲) مغز سرگوسفند داخل می نمود ، تو باید که با من مکافات یکی بجای آوری و اگر باور نداری اینک آن مردم پناه بکوه دماوند برده اند . فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه دماوند گردید تا آن

شبرنگ ۱ = بر وزن خرچنگه ، نام اسب سیاوش بوده ۲ - و نام گلی باشد سیاه رنگ بزرگی مایل - و نام سنگی است سیاه و آنرا شبه گویند . چون بر آتش نهند بسوزد و بوی نطف کند.*

شبروان ۳ = کنایه از شب بیداران و سالکان باشد - و کنایه از عس و دزد و عیار هم هست .

شبست = بکر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقای ، چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید ؛ و این معنی با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و با زشت قافیه کرده اند ۴ و این هم درست است چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه دار بهم تبدیل می یابند.

شبستان ۵ = بمعنی شب خاهه است که مردم سرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد و در مساجد شبستان جایی را

(۱) چک : ارمائل . (۲) چش : آن .

۱ - از : شب + رنگ (برنگ شب ، سیاه) = شب دیز . ۴ - نام اسب سیاوش « بهراد » است ، و این اشتباه ازین بیهیای فردوسی طوسی ناشی شده :
رخش پر زخون دل و دیده گشت
بیاورد شبرنگ بهراد را
سوی آخر تازی اسپان گذشت
که دریافتی روز کین باد را .
« شاهنامه » بیخ ج ۳ من ۶۵۳ .
و مراد از شبرنگ در نجاست است بمعنی سیاه رنگه ، و فردوسی چند بار سیاهی اسب سیاوش اشاره کرده :
یکی بارگی بر نشسته سیاه
همی گرد لعلش بر آمد بهام .
« شاهنامه » بیخ ج ۳ من ۵۵۱ .

۴ - جمع « شب رو » . رك : ذیل همین حاشیه .

۴ - حاکم آمد یکی بغیض و شبست ریشکی کننده و پلید که وزشت .

مرفوفی بلخی . « لغت فرس ۴۸ » .

۵ - از : شب + ستان (بسود مکان) ، قس : شب خاهه (م.ه) ، shobâ-dûn (دزفولی) بمعنی زیر زمین ، خوابگاه تابستانی ، پهلوی shapostân (حرم شاهی) « اوتولوا ۱۷۲ » :
از آنکه که تابع شد اقبال او را (بالغ شد اقبالش او را)
عروس ظفر در شستان نماید . « خاقانی شروانی ۱۳۰ با مقابله فتح » .

۶ - رك : جشن سه . ۷ - اشتقاق عامیانه . رك : جشن سه .

* شب رو - بفتح اول و سوم ، از : شب + رو (روده) ؛ آنکه در شب راه رود حزد و عیار . رك : شبروان (متن) .

شِغازه ۳ = پروزن دروازه، بمعنی شِغاز است که حصار و محوطه‌ای باشد بجهت خوابیدن کوسفندان و گاوان و امثال آنها؛ و بارای بی‌نقطه پروزن کهواره هم آمده است.

شِغاو = با واو بر وزن غرقاو، بمعنی شِغازه است که جای خوابیدن کوسفند و خر و گاو باشد.

شِب غریب ۵ = با غین نقطه دار (۲) و رای بی‌نقطه (۳) پروزن عندلیب، نان و حلوا بی باشد که در شب اول قبر میت بجهت ترویج روح او قسمت کنند.

شِب فرخ = بکسر نای و فتح فا، نام نوایی است از موسیقی - و نام لحن چهاردهم باشد از سی لحن یارید.

شِبک = بکسر اول و سکون نای و کاف، دوک و بادریه دوک را گویند، و آن چیزی باشد (۴) از چرم یا چوب تنک که بر گلوی دوک مضبوط سازند.

شِب گایانات = کنایه از دنیا و عالم کون و فساد باشد.

شِبگرد ۶ = بفتح کاف فارسی و سکون را ودال بی‌نقطه، ماه را گویند و بر بی‌قمر خوانند - و عس و شبرو را نیز گفته‌اند.

شِبکنند ۷ (ه) = باکاف پروزن الوند،

مردم را بشهر بیاورد، چون نزدیک رسید شب در آمد و راه کم کردند. پس بفرمود تا آتش بسیاری بر افروختند و مردمان گریخته چون آن آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه چیز است، متوجه شدند و خلقی عظیم از آزاد کردگان طباطخ جمع آمدند. گویند آن شب صدجا آتش افروخته بودند و آن شب دهم بهمن ماه بود.*

شِب شدن = کنایه از آخر شدن ایام جوانی است.

شِبیطاط ۱ = بفتح اول و کسر نای و سکون طای حطی و بای ایجد بالف کشیده و بطای دیگر زده، بمعنی بیطاط است که سرخ مرد باشد، و آن گیاهی است سرخ بیسایه مایل و برمی عسی‌الرعی خوانند. خون شکم بینند.

شِب عنبرین = بکسر نای و فتح عین بی‌نقطه، کنایه از شب تاریک باشد.

شِیفا ۲ = با غین نقطه‌دار پروزن سرما، محوطه و جایی را گویند که شِیها اسب (۱) و گاو و خر و کوسفند در آن بسربرد.

شِیغاز ۳ = با غین و زای نقطه‌دار پروزن پرداز، محوطه‌ای باشد که شِیها گاو و کوسفندان و دیگر جانوران در آن بسربرد؛ و بارای بی‌نقطه پروزن همواره هم بنظر آمده است.

- (۱) خم، چش، اسب . (۲) چک :- نقطه‌دار . (۳) چک : ورا .
(۴) چش : چیزی است . (ه) چش : شِبکنند .

- ۱ - سریانی = Polygonum = عس‌الرعی . رک . دزی ج ۱ ص ۷۲۱ . و رک : طباط .
۲ = شوغا = شوغاه = شوگا = شوگاه = شِیغاز = شِیغازه . و رک : شوغار، شوغازه و رک : شوغاه (در متن برهان). ۳ - رک : شِیفا . ۴ - رک : شِیفا :
قریه کردی نو کون ایا بد سازه چون دبه کوسفند در شِیغازه .
عمره مروزی . «لفت فرس ۴۸۸» .
۵ - قس : شام خریبان . ۶ - از : شب + کرد (کرده) .
۷ - از : شب + کند (= کده) = شب‌خاه = شبستان .
* شِیبت - رک : شِیبت .

شیکوتن ۷ (۲) = با نای قرشت (۳) و نون بروزن پهلو شکن ، بلفت زند و یازند (۴) بمعنی گذاشتن باشد و شیکومی (۵) بمعنی گذاشتم و شیکوید (۶) یعنی بگذارید.

شیکون عیار = بکسر نون و فتح عین بی نقطه ، کنایه از آسمان است.

شیکیر ۸ = باکاف فارسی بروزن تکبیر ، بمعنی صبح و سحر گاه باشد ۹ - و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب را نیز شیکیر گویند - و نام مرغی است که در وقت صبح صدای حزین کند.

شبلانیرن = با لام ، بر وزن و معنی چسبیدن (۶) باشد خواه چیزی را بچیزی بچسباند (۷) یا شخصی خود را بکسی وا بندد .

شبنک ۱۰ = بفتح اول و نون و سکون ثانی و کاف ، نوعی از بازی باشد، و آن چنان است که بر یک پای بجهند و لگد بر پشت و پهلو هم بزنند .

شب نهه ۱۱ = بکسرون و فتح ها ، کنج و زر و جواهری را گویند که در زیر زمین پنهان کنند .

بمعنی آشیان است که جا و مقام مرغان باشد.

شیکو ۱ = با کاف فارسی و واو مجهول بروزن بدکو ، نام مهر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبک زن هم میگویند ۲ - و خواننده و گوینده را نیز گفته اند.

شیکوک ۳ (۱) = با کاف بر وزن مفلوک ، نوعی از کدایی باشد ، و آن چنان است که شبها بر بالای مناری یا پشته‌ای یاد رختی که در میان محله واقع باشد برآیند و با آواز بلند یک یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا پایشان صدقه بدهند .

شیکوکا ۴ = بر وزن مفلوکا ، بمعنی شیکوک است که کدایی بالای منار باشد .

شیکوکه ۵ = بفتح کاف دوم ، بمعنی شیکوکاست که نوعی از کدایی باشد.

شیکون = با کاف فارسی بر وزن افسون ، بمعنی شیرنگ است چه کون بمعنی رنگ آمده است - و بمعنی شب چراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شب چراغ را در شیکون نیز گویند ۶ .

- | | | |
|-----------------------|-------------------|------------------|
| (۱) چش : شیکوک . | (۲) چک : شیکوتن . | (۳) چک : با تا . |
| (۴) چک: زند و یازند . | (۵) چک: شیکومی . | (۶) چک: شیکوید . |
| (۶) چک : چسبیدن . | (۷) چک: بچسباند . | (۸) چک: ورا . |

۱ - از: شب + کو (گوینده) ؛ لفة گوینده و خواننده بهنگام شب :

چون آن شب کو گرفتی راه شبیز شدندی جمله آفاق شبیز .

نظامی گنجوی. «فرهنگ نظام» .

۲ - بر آستان نوپیر زحل بود دربان حضرت تو بود ترک آسمان شیکو .

منصور شیرازی «فرهنگ نظام» . ۳ - رک: شیکوکا ، شیکوکه . ۴ - رک: شیکوک ، شیکوکه .

۵ - رک : شیکوک ، شیکوکا . ۶ - رک : شب چراغ .

۷ - سخن : shabkōnitan (و نظایر آن) ، پهلوئی hishtan ، گذاشتن «پوکر ۸۳» .

۸ - کنابادی shoghr (حرکت قافله موقع سحر) «کنابادی» ، بیرجندی «شیکیر»

(صبح زود) ضد : ایوار (م.۵) .

۹ - ز تیر گیش همی روشنی دهد بیرون بود هر آینه از شب دمیدن شیکیر .

معزی یشابوری در تعریف زلف «دیوان ص ۲۵۶» .

۱۰ - ظ مضمف: شب تک (م.۵) ، و رک: شپتک . ۱۱ - از: شب + نه (نهان) + (پسوند نسبت و اوصاف) .

است. گویند هر که با خود دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر یا وزند درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسی سفید باشد و در چشم او خیاها و چیزی مانند ابر دیده آید و چشم خیرگی کند آینه‌ای از آن سازند و پیش چشم بدارند چشم را قوت تمام بخشد و آن مرض را زایل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و بامیلی که از آن سازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی سرمه در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاده کند و قوت باصره دهد و چون او را در آتش نهند مانند همیز بسوزد و بوی نفت کند .

شبهه = پتخ ها بر وزن لشکر ، منقار چرخ را گویند و آن پرده ای باشد شکری از جنس سیاه چشم .

شمی ^۴ = پتخ اول و بای (۴) بتحانی کشیده نوعی از جامه دوخته باشد و بطنی گویند پوستین است - و جامه‌ای که شب بر خود پوشند - و هر چیز که آنرا شب نسبت دهند.

شب یار = بروزن اغیار ، رستنایی باشد تلخ و آنرا بر بی سر گویند . طبع آن گره خشک است و سهل سفرای بود و رطوبت و بلغم از سر و مفاصل جذب کند و بهترین آن سقوطی می باشد

شیور ^۱ = پتخ اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت (۱) بمعنی نای روبین است که نفیر باشد و بر بی نیز همین معنی دارد - و بی تشدید ثانی مهره ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست که می نوازند .

شیوط = با نای بواو کشیده (۲) و بطای



شیوط

حلی زده ، نوعی از ماهی باشد و آن در دجله بغداد و فرات بهم میرسد و زهره او را در دارو های چشم بکار برند -

شیوکه = پنم اول و ثانی بواو رسیده و فتح قاف ، خمان بزرگ است و آن درخت میوه ایست که در هندوستان پل میگویند .

شبه ^۲ = با اول و ثانی مفتوح بها زده ، نام سنگی باشد (۳) سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاهریا است و آن دویابت میشود : یکی آنست که از دشت قبیحاق آوردند و آن آبی است که بمرور ایام بسته میشود ، و دیگری کالی باشد که از کیلان آوردند . طبیعت آن سرد و خشک

(۱) چک : ورا . (۲) چک : رسیده .

(۳) چش : است . (۴) چک : و یا .

۱ - معرب آن «شیور» (پتخ اول و ضم دوم مشدد) ، بوق «نفس» قس : شیور .

۲ = شوه (م.ه) معرب آن سیج = Obsidius = obsidiane (فر) «نصب م.ه» :

قرمک طوق دار گوئی سر در زده است در شبه کون خامی ، حلقه او بر نکین .

« منوچهری دامغانی ۱۴۷ » .

۳ - از : شب + ی (نسبت) ، پهلوی shapik (سدره) «ناوادبا ۱۶۵» این کلمه پهلوی

در تفسیر پهلوی (زند) بند ۹ از فرگرد ۱۸ و دیداد آمده . وست و هوشنگک جاماسب آنرا با «شبی»

فارسی یکی دانسته بمعنی پیراهن شب گرفته اند (و دیداد) ، متناوستان و ترجمه پهلوی توسط دستور

هوشنگک جاماسب ج ۲ بمبئی ۱۹۰۷ ص ۲۰۹ ؛ کتب مقدس مشرق ج West.V ، م ۲۸۶) «خرده

اوستا ۹۰ . سنسکری shevi (پیراهن) و در خوانساری نیز shevi (پیراهن) «سالنامه فرهنگ

کلیپایگان ۴۴ ، معرب آن سبجه «نفس» و سبجه «ابن درید» .

شپیم = بر وزن لایم ، بمعنی گریختن باشد .
شپینه ۶ = پروزن کمینه ، بمعنی شباهه است که هر چیز شب ماده باشد از آب و نان و طعام و میوه و امثال آن - و شب پره را هم گفته اند که مرغ عیسی باشد ۷ - و صمغ درخت صنوبر را نیز گویند .

و سقوطر جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن ۱ - و نام مجزونی هم هست که آنرا در شب خوردند و خوابند ۲ .

شپیازه ۳ = بر وزن خمیازه ، بمعنی شب پره باشد که مرغ عیسی گویندش ۴ .
شپبخون = بمعنی شبخون ۵ است ، و آن ناخست بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد .

یان سوم

در شین نقطه دار با بای فارسی مشتمل بر بیست و یک لغت

بمعنی لگد زدن باشد خواه اسان بزود و خواه حیوانات دیگر .
شپیر ۱۱ = بفتح اول و ثانی مشدد و سکون رای بی نقطه ، بلفظ سریایی بمعنی خوب و بیک است و برعبری حسن گویند .
شپیش ۱۲ = بکسر اول و ثانی ، جانوری است معروف . گویند اگر شپیش را از سر بگیرند

شپ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی جهنده و خیز کننده باشد ۸ - و بمعنی زود هم آمده است که عربان عجل گویند .

شپاشاب ۹ = با ثانی و شین نقطه دار (۱) بالف کشیده و بیای فارسی زده ، آواز و صدای پیکان نیز باشد که بی در بی در جایی بخورد .
شپتک ۱۰ = بکسر اول بر وزن خشتک ،

(۱) چک: - نقطه دار .

- ۱ - رك: سقوطر . ۲ - پهلوی shapyâr (شریت قند ، شیره) «تاوادیا» ۱۶۵ .
 ۳ - از : شب + یاز (بازیدن) + . (پسوند نسبت و اوصاف) قس : شپینه .
 ۴ - «شب یاز» ، مرغک شب پرک است . فرالوی گوید :
 توشب آبی بهان بوی همه روز همچنانی یقین که شب یاز» . «لفظ فرس ۴۷۸» .
 ۵ - رك: شبخون . ۶ - از : شب + ینه (نسبت) . ۷ - رك : شب یاز» .
 ۸ - طبری shâp (قدم ، جست ، شلگه) «واژه نامه ۴۶۵» .
 ۹ - اسم صوت = شپاش (م.ه) = شب شپ . ۱۰ = شب تورك : شب .
 ۱۱ - رك: شپیر . ۱۲ - اوستا - spish ، پهلوی نیز spish . در بند ۳ فر کرد ۱۷ و در بداد دو گونه شپش یاد شده : یکی آنکه در ایبار کندم افتد و دیگر آنکه جامه پلوجه را بپا کند . نخستین را در فارسی - چنانکه زمخشری در مقدمه الادب نوشته - شپیشه کندم ، دیوک کندم و دومین را دیو جامه ، دیوچک جامه ، گرم جامه گویند «فاب ۱ ص ۱۹۹» اما شپش در فارسی بجای دیو کی اطلاق شود که در بدین مردم چرکین و بعضی جانوران پدید آید و از خون تغذیه کند . قمل . شه میرزادی aspêc ، کیلیکی sabaz ، خوانساری espizh «سالنامه فرهنگه کلیپگان ۴۷» ، تهرانی shipish ، طبری esbiz «واژه نامه ۲۳» .

شپالت ۹ - بکسر اول وفتح ثالث بروزن نسبت ، بمعنی شیل باشد که پایه ومرتبه ۹۰ - وصدای بلند و آواز شافوت باشد ؛ و بکسر ثالث هم بر گوش خورده است .

شپیلیدن ۱۱ - بکسر اول و لام بر وزن ییچیدن ، بمعنی سفیر زدن یعنی آواز کردن از دهان بوقت کبوتر پرایدن - وفتح اول بروزن گردیدن ، بمعنی شیفته شدن و شیدایی بودن و دیوانگی کردن باشد ؛ و باین معنی بکسر اول هم بنظر آمده است - و بمعنی افشردن هم هست ۱۲ .

شپوختن = بکسر اول و واو مجهول بروزن فروختن ، دکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت و قدرت - و بمعنی افشاییدن هم آمده است ۱۳ .

شپوز ۱۴ - بفتح اول و ضم ثانی مشددوسکون واو و زای نقطه دار (۲) ، بمعنی شیره باشد که عربان خفاش گویند ؛ و با زای فارسی هم بنظر آمده است .

شپوش ۱۵ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واووشین قرشت ، کلاه وطاقیه و تخفیفه را

و در سوراخ باقلا هندی و کسبکه تب ربیع داشته باشد بخورد شفا یابد و مریهست ؛ و ضم اول و ثانی وفتح اول و ضم ثانی هم آمده است .

شپاشاپ ۱ - با بای فارسی در آخر بر وزن مهتاب ، بمعنی شپاشاپ است که صدا و آواز بی دردی خوردن بیکان میر باشد بجایی ۲ .

شپ شپ = با بای فارسی در آخر بروزن غیب ، بمعنی مضطرب و بی تمکین و زود زود باشد ۳ - و صدا و آواز تیر انداختن بی دردی را نیز گویند ۴ - و شاخ درخت را هم گفته اند .

شپشه ۵ - بکسر اول و ثانی وفتح ثالث ، کرمکی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و لمد و سفر لاط (۱) و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غلها اقتدو آنها را تباہ و ضایع کند .

شپل ۶ - بکسر اول و سکون ثانی و لام ، پایه و مرتبه را گویند - و پاچه شتر را هم میگویند از آنجا که بزین تردیک است ۷ - و بمعنی صدا و آواز بلند کردن هم هست ۸ - و آواز شافوت را هم نیز گویند و آن صدایی باشد که کبوتر بازان در وقت کبوتر پرایدن از دهان کنند ۸ .

(۱) چش : وسقرلات . (۲) چك : وزا .

۱ - شپاشاب (اسم صوت) = شپ شپ .

۲ - زچکچاک کرز و ز شپاشاپ میر بر آورد از جان دشمن نفیر .

فردوسی طوسی . «فرهنگ نظام» .

۳ - عاشقان را وقت شورش ابله و شپ شپ بین

کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات .

مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

۴ - فس : شپاشاپ ، شپاشاب . ● - رك : شپش .

۵ - رك : شپلت ، شپیل . ۶ - رك : شیل . ۷ - طبری shoppol

(سوت) «واژه نامه ۱۷۲» . ۸ - رك : شیل .

۹ - چون سزای شپلت تو دولت شه بست کرد

شاه را دولت چنان باید برا شپلت چنین .

ستایی غزروی . «فرهنگ نظام» . ۱۰ - از : شیل (م.ه) + بدن (سوند مصدری) .

۱۱ - شپیلیدن (م.ه) . ۱۲ = شپختن (م.ه) . ۱۳ - رك : شب بوزه . ۱۴ - رك : شب بوش .

شافت هم گفته‌اند و آن آوازی باشد که بیشتر کبوتر بازان از دهان برآورد - وبمعنی شیفتگی و دیوانگی هم هست * - و بفتح اول پاچمتر را گویند و بتازی رجل الجمل خوانند ۶.

شپیلند ۷ = با لام بروزن نشینند، یعنی بیفتارند - و شیفتگی و دیوانگی کنند - و صغیر برمرغان زند .

شپیلند ۸ = با لام بروزن فریبند ، بمعنی فشارنده - و صغیر زنده - و دیوانگی کننده باشد .

شپیلیدن ۹ = با لام بر وزن فریبیدن ، بمعنی فزودن ۱۰ - و شیفتگی و دیوانگی کردن - و صغیر زدن است .

گویند و بمعنی بالا پوش - و لحاف هم آمده است .
شپینختن ۱ = بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن فریفتن ، بمعنی پاشیدن باشد مطلقاً ام از آب و غیر آن .

شپینخته ۲ = بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن فریفته ، ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد .

شپیر = بر وزن کبیر ، نام کوهی است بنابت بزرگه بولند - و بانای مشدد بلفت سرمانی ، مصغر خوب و نیک است که خوبک و نیکک باشد و عبری حسین خوانند ۴ .

شپیل ۳ = بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن سیل ، بمعنی فزودن باشد - و بمعنی

بیان چهارم

در شین نقطه دار با نای قرشت مشتمل برسی لغت و کنایت

ترجمه لفظی که در عربی حضرت گویند ۱۴ .
شنا ۱۴ = بکسر اول بروزن رضا ، بمعنی ناشتا و ناهار است - و در عربی فصل زمستان را گویند * .

شت = بفتح اول و سکون نای ، مخفف شتل است ، و آن زری باشد که در آخر قمار حاضران دهند ۱۱ - و نیز لفظی است در فارسی

- ۱ - رك: شیوختن . ۲ - اسم مفعول از «شپینختن» . ۳ - هر ، shapir ، پهلووی veh .
- به ونیک «دهارله ۲۶۲» و رك: یونکر ۸۲؛ باروچا ۲۳۸ . ۴ - رك: شیل، شیلت .
- ۵ = سپیل (م.م) . ۶ - قس : سپیل، شیل . ۷ - مضارع «شپیلیدن» .
- ۸ - اسم فاعل از «شپیلیدن» . ۹ - از : شپیل + یدن (یبولد مصدری) .
- ۱۰ - کلابی صفت بر جفا بگذرد که گل را شپیلند و آتش براند . امیر خسرو دهلوی «فرهنگ نظام» .
- ۱۱ - مخفف «شتل» (م.م) . ۱۲ - لغت شت فارسی است ، نخستین بار در دستاویز چاپ ملا فیروز بکار رفته و در برهان قاطع نوشته شده : «لفظی است در فارسی... انجمن آرا بو شته
- «شت کلمه تعظیم است و آرا تیمار نیز گویند و هر دو بمعنی حضرت است که در عربی معروفست» این لغت هندی است ، اما نه مانند لغات کبیری (بوزینه) و شکر و شمن و چندن (صندل) که از زمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد . شت باین معنی در نوشته‌های قدیم فارسی بیامده و در فرهنگ جهانگیری که آنهم در هند نوشته شده یاد نگردیده است . در همه فرهنگهاست مخفف شتل ، مصطلح در قمار ، یاد شده است . «پورداود. فاب ۱ ص ۲۴ ح» بمعنی حضرت در «دستان المذاهب» (ص ۲۴) بکار رفته است . ۱۴ - از برونش edo در سانسکرت بمعنی خوردن است ، قس edo لائینی، آتش فارسی (لغه مطلق خورش و امروزه غذای مخصوص)، و ناشتا (نا + اس) خداست . «فاب ۱ ص ۲۲۳ متن و ح ۶» .
- * **شنا** - بکسر اول (در لهجه مرکزی) مخفف اشتاب (م.م) و رك : شنا تن ،

منقار مرغان باشد؛ و بضم اول و ثانی معروف است. ۷.



شتر يك كوهان شتر دو كوهان

شتر پای = بضم اول و ثانی، گیاهی باشد که برک آن بکف پای شتر ماند.

شتر به ۸ = بفتح اول و ثالث بر وزن مشربه، نام گاو است که بتزویر شمالی که بدمنه موسوم است فرشته شد و با شیر جنگ کرد و کشته شد، و این حکایتیست در کتاب کلیله و دمنه.

شتر خار = نام نوعی از خار باشد که شتر آنرا بر غبت تمام خورد.

شتر دل = بمعنی بد دل و کینه‌ور باشد - و بر بی‌جگر و بی‌دل و نامرد هم اطلاق کرده‌اند

شتاغ ۱ = بکسر اول بر وزن چراغ، مرزن شیر دهنده و ماده هر حیوانی که شیر بسیار دهد. *

شتاك ۲ = بفتح اول بر وزن هلاك، شاخ ناز و نازك باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سر زند و بیرون آید.

شتانگ = بکسر اول و فتح لام و سکون بون و کاف فارسی، استخوان بچول پا را گویند، و آن استخوانی باشد که در میان بند گاه یا وساق واقع است و بتازی کعب خوانند. ۴.

شتان ۳ = بضم اول بر وزن فلان، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی سالها باشد که جمع سال است و بر بی سنین خوانند.

شناه ۵ = بر وزن نگاه، بمعنی شنا آمده است (۲) که آب ورزی و شناوری باشد.

شتر = بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت، بمعنی کنار و گوشه و طرف باشد ۶ - و در عربی بمعنی قطع است ام از بریدن با شکستن - و بهندی دشمن را گویند - و بفتح اول و ثانی

(۱) چك: زند و پاژند . (۲) چك: - است .

۱ = شتاغ (م.ه). ۲ = رك: سناك . ۳ = رك: لغت فرس ۲۸۰ (شاهد از حكاك مرغزی) . ۴ = مصحف «شنتان» جمع

جزوارش شنة shanat (= سنه عربی)، آرامی shanatn «دهارله ۲۶۹» .

۵ = مصحف «شناه» = شنا = آشنا (م.ه). ۶ = هنر sh(a)târ، پهلوی

kanârak، کناره «یونکر ۸۵». ۷ = اشتر (م.ه). نوعی از چارپایان پستاندار

و شخوار کننده که يك يادو كوهان در پشت دارد و دارای پاها و گردن درازند و برای حمل بار و سواری

بکار میروند. ۸ = در فرهنگ رشیدی «شتر به» (پس از شین: نون و زا) آمده و گوید:

«بعضی بضم شین و سکون نای قرشت و فتح رای مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانکه از نسخ

مصحف کلیله و دمنه معلوم شده» و در «فرهنگ نظام» نیز همین املاء ضبط شده و شرحی در باب

نصیف کلمه آمده است .

* فتانتن - بکسر اول و فتح پنجم (در لهجه مرکزی)، پهلوی ôshâtftan (عجله کردن)

رك: اسق - هوشمان ۷۷۷؛ در اوراق مانوی تورفان - 'wysht'b - = avishtâb ،

ایرانی باستان shtâpayati - abi ، ارمنی ع shtap (شتاب؛ عجله) از - ushtâp

از - us - stâp «بیرک ۱۶۶»؛ عجله کردن، سرعت انجام دادن، شتاب کردن - سرعت

رفتن - حمله و هجوم کردن .

لمیآ بدوتر کبیش بغایت صعب و غرب است و طبع را از دیدش خوش میآید. گویند نافه حبشی با کاو کوهی جمع میشود و این صورت نولد میکند و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد - و نام یکی از مهرهای شترنج کبیر هم هست.*

شترگر به - هر چیز مخالف و نامتناسب و نامتناس را گویند - و دو چیزی (۱) را نیز شترگر به گویند که در غایت بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد.

شتر مرغ - معروف است ، و آن مرغی باشد شبیه بستر و عربان لعامه خوانند ۶ .

شتر مور - گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب زمین درختی هست که بر کهای آن کارا کبیر میکند و در آن جنگل مورچه نیز میباشد بزرگی بزغاله بزرگی و کوساله کوچکی. کسی که بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند و در یک لحظه پاره پاره اش کنند.

شترنج - بر وزن (۲) شترنج ، اقلم غله را گویند که بهم آمیخته باشند و اگر از آن آشی بیزند آن آش را آش شترنجی (۳) و اگر نانی بیزند نان شترنجی (۴) گویند ۷ .

همچنانکه شیردل بردلیر و شجاع و مردانه ۸ .
شترندان - نام نوعی از زاج است، و آن مصری میباشد و بدندان شتر میماند. گویند معتدل ترین زاجهاست .

شترغاز - همان اشتر غاز است که بیخ درخت انگدان باشد و بعضی گویند گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند ۴ .

شترک - بنم اول و نای و فتح ناک و سکون کاف ، بمعنی موج است اعم از موج دریا و غیره - و آدمی را نیز گویند که خود را بصورت شتر و کوسند و کاور و مانند آن سازد.

شتر گاو ۴ - جانوری است که آنرا برمی زرافه گویند ۴ ، سر آن جانور بر شتر و بعضی گویند بر سر کاو کوهی میماند و سینه و سم و شاخ او بسینه و سم و شاخ کاو شبیه است، لیکن شاخش از شاخ کاو باریکتر و کوچکتر است و پوستش مانند پوست پلنگه بر خال میباشد . ازین جهت شتر کاو پلنگه نیز گویندش و دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهای خر الاغ و کردن و دستهایش بسیار دراز و پایهایش کوتاه بود . گویند زانو ندارد و کاری نیز از او بر

(۱) چشم: دو چیز . (۲) چک: بوزن . (۳) چشم: شترنجی .

۱ - زحاسدان شتر دل مدار مردی چشم که بشکر نه برود ز بیخ اشترغاز .

ظهیر فاریابی. فرهنگ نظام.

۲ - شترغاز، بیخ انگدان است که دسر که نهند و بریچال خوردند ، شاعر گوید:
همه سر که گفتیم عطسه دهیم
شتر غاز در زیر بینی نهیم ۹ .

۱ لغت فرس ۱۸۸۸ ، ورك : شاهد ح ۱ : اشترغاز.

۳ - رك ، شتر کاو پلنگه ، اشتر گاو ، اشتر کاو پلنگه . ۴ - رك: زرافه .

۵ - رك: اشتر مرغ .

۶ - دشت راویشه راو کوه را و آب را چون کوزن و چون پلنگه و چون شتر مرغ و پلنگه .

۷ متوجهی دامغانی ۴۸ .

چيست تا در سماط او منجی؟

۷ - سفره چرخ و نان شترنجی

اوحدی . فرهنگ نظام.

* شتر گاو پلنگ - رك: شتر کاو ، اشتر گاو ، اشتر کاو پلنگه .

بمعنی شديار است كه شكاقتن زمين باشد بجهت زراعت كردن ؛ وبكر اول و ضم اول هم گفته اند .

شتل ۴ - بر وزن دغل ، زرى باشد (۱) كه در قمار ببرند و بحاضران مجلس دهند .

شتم ۵ - بضم اول و ثانی و لام وسكون ميم ، بمعنی اشتم است ، و آن درختی كردن بغير موقع و بيجا و ظلم و تعدی نمودن باشد بامردم .

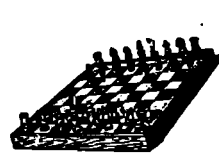
شتمن ۶ - بفتح اول وسكون نای و كسر ميم و نون ساكن ، بلفظ زلد و پيازلد (۲) نشستن - گاه را گویند و بر مری مقعد خوانند .

شتن ۷ - بفتح اول بر وزن چمن ، به لفت زلد و پيازلد (۲) بمعنی شهر باشد و بر مری مدینه گویند .

شته ۸ - بفتح اول و ثانی ، بمعنی ابكور باشد **۸** - و هر چیز را نیز گویند كه شب بر آن گذشته باشد و صباح خورند ؛ وبكر اول و نشدید ثانی هم آمده است .

شتی ۱۰ - بفتح اول و ثانی بتحتانی كشیده ، بمعنی سینی باشد ، و آن خوانی است كه از طلا

شترنگ ۱ - با كاف فارسی ، بر وزن و معنی شطرنج است ، و آن بازی باشد مشهور و معروف كه آرا حكیم داهر هندی یا پسر او در زمان ابوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر در برابر آن گرد را ساخت و شطرنج معرب آن



باشد - و نزد محققین برداشته بعبیر است و شطرنج باختیار - و مردم گیاه را نیز گویند ، و آن گیاهی باشد كه بیشتر از چین آورند .

شفت ۹ - بكر اول و فتح نای وسكون فا و فوقانی ، بمعنی بلندی و علو باشد - و سقف خانه را نیز گویند - و پوشش هر چیز را میگویند عموماً و پوشش عمارت و خانه و امثال آرا خصوصاً ؛ و بكر اول و ثانی هم بنظر آمده است **۴** .

شكار ۲ - بفتح اول بر وزن افكار ،

(۱) چك: زری شاید ؛ چش: زبر را گویند . (۲) چك : ژلد و پيازلد .

۱ - پهلوی *catrang* ، ارمنی *shitransj* ، عبری *šatranj* ، از سانسکریت - *caturanga* (دارای چهار لبه یا چهار حد) شامل چهار جزء: فیل، رخ، اسب، پیاده و ویلامز ۳۸۴:۹ معرب آن شطرنج ؛

ناجز از بیست و چهارش بود خانه نرد همچو در سی و دو خانه است اساس شترنگ . بجار . ' لفت فرس ۲۸۹:۹ .

۲ - شفت در مذهب ال-اماء بمعنی ' دست‌های ' و ' مفاکی که برای صید شیر سازند ' آمده ' فرهنگ نظام ' و فرهنگ رشیدی این لفت را ندارد و در جهانگیری بمعنی ' بلندی و پوشش هر چیز عموماً و پوشش خانه ' آمده و شاهدی ندارد ، ظ . مصحف ' سقف ' است .

۳ = شديار = شيار = شكار . ۴ = شت (مخفف) (م.ه) در تهرانی *shatali* ، ۵ - مخفف ' اشتم ' (م.ه) . ۶ - تصحیفی است از *shakman* ،

shman ، *shakaman* ، پهلوی *kūn* ، کون ' بونکر ۸۴:۹ . ۷ - قرائتی در پهلوی كه بیشتر *shatr* (= شتر) را بمنوان هزوارش *shatan* و *shatūn* میخواندند . *شك*: بونکر ۸۵

۸ - رك : سته . ۹ - ظ . مصحف ' شيه ' = شياه (م.ه) . ۱۰ - در رشیدی و جهانگیری و فرهنگ نظام نیامده و شاهدی هم دیده نشده ، ظ . مصحف ' شینی ' .

(برهان: لاطع ۱۶۲)

ویازند (۱) بمعنی خنده باشد و برمی ضحك خوانند .

ونقره و مس و برنج و امثال آن سازند .
شتینا ۱ - بر وزن امینا ، بلفت زرد

بیان پنجم

در شین نقطه دار با جیم مشتمل بر چهارده لغت

شجانیده ۶ - بروزن چشائیده، کسی را و چیزی را گویند که سبب سرمای سخت از جای خود و از حال خود گذشته باشد.

شجاید ۷ - بر وزن سراید ، یعنی سرما خورد و سرد شود .*

شجد ۸ - بر وزن نمد ، بمعنی شجام است که سرمای سخت باشد .

شجره ابراهیم ۹ - گیاهی است که آرا پنج انگشت گویند ؛ و بعضی شجره ابراهیم خار مفیلان را گفته اند .

شجره رستم ۱۰ - دوابی است که آرا زراوند طولی میکوبند .

شج - بفتح اول و سکون ثانی مخفف ، زمین سفید - سخت کم گیاه را گویند که در آن غله لروید - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی سرشکتن باشد - و شکافتن کشتی آب دریا را .

شجارا ۲ - بر وزن نصاری ، بلفت زرد و یازند (۱) بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند .

شجام ۳ - بفتح اول بروزن سلام و بکسر اول هم گفته اند ، سرمای سختی باشد که درختان را بخشکاند ۴ .

شجانیدن ۵ - بروزن چشائیدن ، به سرما دادن چیزی و سرما خوردن باشد .

(۱) چك : زرد و یازند .

۱ - هر ، Stīnā , sh(a)tinā ، پهلوی xandak ، خنده «یونکر ۸۵» .

۲ - هر ، shajarāy (و نظایر آن) ، پهلوی draxt ، درخت «یونکر ۸۲» قس : عربی

شجر ، شجره . ۳ - شجام (م.ه) قس : شجانیدن ، شجد ، شجلیز ، شجن .

۴ - سپاهی که نو روز کرد آورد همه بیست کردتی ز ناگه شجام .

دقیقی طوسی . «لفت فرس ۳۴۵» .

۵ - «صدرالزم آن» شجیدن و «شجانیدن» است از : شج (قس : شجام ، شجد ، شجلیز ، شجن)

+ یدن (پسوند مصدری) «اگر کسی را سرمای بزرد گویند» شجیده باشد .

خاك دریا شود بسوزد آب بفسرد نار و برق بشجاید .

دقیقی طوسی . «لفت فرس ۱۱۵» .

۶ - اسم مفعول از «شجانیدن» . ۷ - رك : ح ۵ .

۸ - قس : شجام ، شجانیدن ، شجلیز ؛ ورك : لفت فرس ۱۱۵ .

۹ - Quinquifolium ، كف الجذماء ، بنجنگت (پنجنگت) «دزی ج ۱»

ص ۷۲۹ ، Vitis agnus castus «نابتی ۱۹۳» . ۱۰ - در افریقیه =

Aristolochia longa ، زراوند طولی . «دزی ج ۱ ص ۲۲۹» .

* شجانیدن - سرما خوردن . رك : شجانیدن .

شجره سلیمان - گیاهی است که آنرا سراج الفطرب خوانند ، و مستعمل از وی تخم آن است ، و طبیعت آن گرم و خشک است در اول و دوم . قطع خون رفتن کند ؛ و بعضی گویند شجره العنم باشد که مردم گیاه است ؛ و دیگری میگوید که گیاهی است که در میان کتان میروید و غنچه آن بگل سرخ میماند و بیخ آن بگردکان (۱) شباهت دارد ؛ و بعضی گویند نباتی است که تا ترونازه است در شب مانند آتش میدرخشد و چون خشک شود آن فعل ازوبرطرف گردد ؛ و دیگری میگوید بیخ درخت سرو است ؛ و بعضی دیگر گویند گیاهی باشد شبیه بزوفاء ، الله اعلم .

شجره مریم ۱ - بخور مریم است ، و آن گیاهی باشد که به پنج انگشت ماند و بقیات خوشبوی بود و برغان را نافع است .
شجره موسی ۲ - نام درختی است که آنرا بعضی علیق القدس خوانند و علیق الکلب همان است . گل آن را ورد السیاح خوانند و میوه آنرا سه گل گویند و در قاضیات بکار برند .
شجلیز ۳ - بر وزن دهلیز ، بمعنی شجد است که سرمای سخت باشد .
شجن ۴ - بروزن چمن ، بمعنی شجلیز است که سرمای سخت باشد *

بیان ششم

در شین نقطه دار باحای بی نقطه مشتمل بر ده لغت و کنایت

شحرور - بارای قرشت بروزن فنفور



بوعی از مرغان
 سحرایی باشد ۴ ؛
 و بعضی گویند کبک
 ددی است ، و عربی
 است *

شحرور

شحنه پنجم حصار - کنایه از کو کب مرغ است ، چه آسمان پنجم جای اوست .
شحنه چهارم ۵ - کنایه از حضرت رسول صلوات الله علیه است .
شحنه چهارم حصار - کنایه از آفتاب عالمتاب است - و کنایه از عیسی علیه السلام

(۱) چک : بکره کان .

۱ - نام گروهی از نباتات . رك : دزی ج ۱ ص ۷۳۰ . Rosa canina = ۴
 'دزی ج ۱ ص ۷۳۰' . ۴ - رك : شجام . ۴ = شحرور = merle (noir) (فر)
 'دزی ج ۱ ص ۷۳۲' . ۵ - رك : شحنه چهارم کتاب ، شحنه چارم کتاب .
 ۵ شجک - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .
 * شجیدن - رك : شجاییدن ، شجاییدن .
 * شحنه - بکسر اول و فتح سوم ، (عر) شخصی که از جاب سلطان ضبط امور شهری کماشته شود . رك : صحاح جوهری .
 * شحنه چارم کتاب - بکسر اول و ضم راه و کسر کاف ، مخفف 'شحنه چهارم کتاب' (م.ه) اشاره بمحمد سم است که نگهبان چهارمین کتاب آسمانی (قرآن) است :
 هادی مهدی غلام ، امی صادق کلام خرو هشتم بهشت ، شحنه چارم کتاب . 'خاقانی شروانی' ۴۴۱ .

شحنه شب و سحر = اشاره به پیغمبر
آخرالزمان است علیه الصلوة والسلام - و کتابه
از عس و شب رو و محافظ شب روان باشد.
شحنه غوغای قیامت - بمعنی
شحنه شب و سحر است که اشاره به سرور انبیاء (۱)
محمد مصطفی صلوات الله علیه وآله باشد.
شحنه نجف = اشاره به امیر مردان
و شیرزادان علی بن ابی طالب علیه السلام است ۴

هم هست باعتبار اینکه در آسمان چارم میباشد.
شحنه چهارم کتاب ۱ = اشاره
به حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله است .
شحنه دریای عشق - بمعنی شحنه
چهارم است که کتابه از سرور کاینات و بهترین
موجودات صلوات الله علیه وآله باشد.
شحنه شب - کتابه از عس و شب کرد
باشد - و دزد و عیار - و عاشق و گرفتار را نیز گویند.

بیان هفتم

در شین نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر سی ونه لغت

شخا ۷ = بفتح اول بروزن جفا ، بمعنی
خرائش و خلیدن و فرور ریختن چیزی باشد بجایی .
شخادان ۸ = بفتح اول بروزن شفادان ،
بمعنی مجروح کننده و بناخن کننده باشد .
شخار ۹ = بر وزن چهار ، قلیا را گویند
که سابون یزان بکار برود ۹ و بهترین وی (۲) ،

شخ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
کوه باشد که بر بی جبل خوانند - و بینی کوه
را هم گفته اند - و هر چیز محکم را نیز گویند
عموماً - و زمین محکمی که در دامن کوه و سر
کوه باشد خصوصاً ۴ - و مخفف شاخ هم هست ۴
اعم از شاخ گاو و شاخ درخت ۵ - و بضم اول ،
مخفف شوخ است که بمعنی چرک بدن و جامه باشد ۶ .

(۱) چش : کاینات . (۲) چک : آن ، خم ، ۱ - - وی .

۱ - رك : شحنه چارم کتاب (ج) ، شحنه چهارم .

۲ - حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق

بدرقه رعت شود همت شحنه نجف : «حافظ شیرازی ۲۰۱» .

۳ - « شخ ، زمینی بود سخت بر کوه و غیره . بوشکور (بلخی) گوید :

خرامیدن کبک بینی بشخ تو گوئی ز دینا فکنده است نخ .

« لغت فرس ۷۸ - ۷۹ » .

۴ - رك : شاخ ، شاخه ، شخ .

• نه در کوه سبزی نه در باغ شخ

ملخ بوستان خورده (خورد و) مردم ملخ .

« بوستان سمدی چاپ فروغی ۳۷ » .

۶ - رك : شوخ . ۷ - رك : شخال ، شخالیدن ، شخن .

۸ - سیفه فاعلی از «شخایدن» (م.ه) ۹ = اشخار (م.ه) « خورد ، گیاهیت

که آنرا بهر اسان شخار خوانند و غلبه (قلیه . قلیا م.م) از آن کنند» (سخنه خطی لغت فرس

متعلق با قای نفسی و رك : لغت فرس . اقبال ص ۸۹ ح ۶) « شخار ، قلیه بود که سابون یزان

بکار دارد . عصاره (مروزی) گوید :

لاخت زبندان ترا کورد شیار کومی که همین زنج بخاری بشخار . «لغت فرس ۱۶۸» .

تحتانی اول نون هم بنظر آمده است که بر وزن دواید (۲) باشد. ۴

شخایدن • بر وزن سراییدن، بمعنی ریش کردن و خلاییدن و خراشیدن باشد.

شخد ۶ - بفتح اول بر وزن لگد، بمعنی از جای فرو افتد .

شخار ۷ - با سین بی نقطه بر وزن رفتار ، زمین سخت و زمین محکمی را گویند که در دامن کوهها واقع است ۸ - و مخفف شخار هم هست که جای بسیاری و ابوهی درختان باشد ۹ .

شخش - بفتح اول و سکون ثانی بروزن رخش ، بمعنی لختیدن است که پای از زمین جدا شدن و افتادن و خزیدن و لغزیدن باشد ۱۰ - و جامه و لباس و پوستین کهنه را نیز گویند ۱۱ ؛ و باین معنی با سین بی نقطه نیز آمده است - و نام مرغی هم هست ؛ و بعضی گویند ضم اول و فتح ثانی نام مرغی است کوچک و خوش آواز ۱۲ .

آست که از اثنان سازند و در وی خواص عجیبه بسیار است خصوصاً در صنعت کیمیا - و نوشادر را نیز گفته اند، و آن چیزست مانند نمک و بیشتر سفید گران بکار برسد و زنان بعد از تکار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند.

شخال ۱ - بفتح اول بر وزن مجال، بمعنی شخا باشد که خراش و خلاییدن و فروریختن چیزست بجایی .

شخالیدن ۲ - با لام بر وزن و بمعنی خلاییدن و خراشیدن باشد .

شخانه - بنم اول بر وزن فلانہ، تیر شهاب را گویند و آن شمله ایست که شهاب مکرر در آسمان پیدا گردد (۱). گویند بخار سوخته ایست و بسبب تعلق که دارد متوجه زمین میشود .

شخاید ۳ - بفتح اول بر وزن عراید، بمعنی ریش کند و خراشد .

شخایدن ۴ - با یای حقی بروزن خراشیدن، بمعنی ریش کرد و خلاییدن؛ و باین معنی بجای

(۱) چش : میگردد . (۲) چک : دوایدن (۱)

۱ - رڪ : شخالیدن، شخن. ۴ - از : شخال + بدن (پسود مصدری) = شخولیدن (م.ه) و رڪ : شخا، شخن .

۴ - رڪ : شخالیدن . ۴ - باین صورت مصحف است . • از : شخا (م.ه) + ییدن (پسود مصدری) = شخودن (م.ه) :
چو بشنید شاه آن پیام نهفت
ز کینه لب خود شخایدید و گفت ...

۶ - رڪ : شخیدن . ۷ - از : شخ (پسود مکان).
لیبی « رشیدی » .

۸ - بگردار سریشمهای ماهی همی برخاست از شخار او گل .
« منوچهری دامغانی ۵۱ » .

۹ - رڪ : شاخار . ۱۰ - شخش ، فرو خیزیدن بود ، گویند بشخشید بمعنی بغیزید. « لغت فرس ۲۰۸ » و رڪ : شخشیدن.

۱۱ - بینج مرد یکی شخش پوستین برتان . ۹ . بینج کودک یمی گلیم پوشدنی .
ابوالعباس . « لغت فرس ۲۱۸ » .

۱۲ - « شخیش و شخشی (بکسر دوم) مرغک کوچک خوش آوازیست » . « لغت فرس ۲۲۶ » و رڪ : شخیش .

شخم = بزم اول بر وزن نم ، زمینی را گویند که بجهت زراعت شیار کرده باشند - و بمعنی شیار هم آمده چه شخم کردن شیار کردن باشد.

شخن = بر وزن چمن ، بمعنی خراش و خلیدن و فرورفتن چیزی باشد ۷ .

شخنار ۸ = با شین نقطه دار بروزن سمن زار ، نام مرغی است آبی و تیره کون بومیان سر او سفید میباشد .

شخود ۹ = بفتح اول بروزن جسود ، یعنی بناخن و بدندان مجروح ساخت و خراشید .

شخودن ۱۰ = بفتح اول بروزن نمودن ، بمعنی مجروح کردن بدندان و ریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی باشد ۱۱ .

شخوده ۱۲ = بفتح اول بروزن لبوده ، بمعنی خراشیده و کاویده و ریش کرده باشد بناخن یا بدندان .

شخول ۱۳ = بروزن (۱) قبول ، صغیر

شخشد ۱ = بر وزن ومعنی لخشند، بمعنی از جای بلند و بیفتد .

شخشید ۱ = بر وزن لخشید، یعنی از جای لغزید و افتاد .

شخشیدن ۲ = بروزن و بمعنی لخشیدن و لغزیدن و از جای افتادن باشد .

شخشیده ۳ = بر وزن فهمیده، بمعنی لخشیده و لغزیده و از جای افتاده باشد .

شخکاسه = با کاف بر وزن چلیپاسه ، بمعنی تکرک و زاله باشد ۴ .

شخل = بروزن عقل، بمعنی صغیر و فریاد و بانگ و سره باشد ۵ - و بمنقار گردیدن جانور گوشت را .

شخلی = بروزن عقلی ، سیخ گیاه و خار کیه را گویند نه خار گل را .

شخلیدن ۶ = بروزن فهمیدن، بمعنی صغیر زدن باشد - و پژمرده شدن را نیز گویند .

(۱) چک : بوزن .

۱ - رك : شخشیدن . ۴ - از : شخش (م.ه) + بدن (یسولد مصدری) :

کلیمی که خواهد ربودش باد ز گردن بشخش هم از بامداد . ابوشکور بلخی . (لغت فرس ۲۰۸هـ)

۲ - اسم مفعول از «شخشیدن» .

۳ - برمولیت بیاشد همه در و گوهر رود کی سمرقندی . «رشیدی» .

۶ - از : شخل (م.ه) + بدن (یسولد مصدری) = شخیلیدن = شخولیدن .

۷ - تا بیوی سترن گیرد دل مردم قرار تا ز زخم خارین باید دل مردم شخن .

قطران تبریزی . «جهانگیری» «فرهنگ نظام» .

۸ - «مقلوب «شخنار» = شخنار (م.ه) است و رشیدی گوید : اصح شخیلار است .

رك : شخیلار . ۹ - رك : شخودن . ۲۵ = شخیلیدن (م.ه) .

۱۱ - چو خار پشتش کشتم ز تیر بر لاش که موی بر تن صبرم ز زخم آن بشخود .

جمال الدین عبدالرزاق . «فرهنگ نظام» .

۱۲ - اسم مفعول از «شخودن» .

۱۳ - شخیل و رك : شخولیدن .

شخیدن ۷ = بر وزن رسیدن ، بمعنی لغزیدن و فرو افتادن از جای باشد.

شخیده ۸ = بر وزن رسیده ، بمعنی پژمرده شده باشد **۸** - و بمعنی لغزیده و افتاده هم هست **۹** .

شخیره ۱۰ = بر وزن (۲) ذخیره ، قلیا و شخار باشد که بدان صابون پزند .

شخیش ۱۱ = بروزن کشیش ، مرغکی باشد کوچک و خوش آواز.

شخیل ۱۲ = بروزن (۲) دخیل ، بمعنی شخول است که صغیر و صدایی باشد که در وقت آب خوردن اسپان کنند - و بمعنی ناله و فریاد و بانگ و نمره هم آمده است .

شخیلیدن ۱۳ = بروزن دخیلیدن ، بمعنی پژمرده شدن - و صغیر زدن باشد.

شخیلیده ۱۴ = پژمرده شده و صغیر زده را گویند.

و صدایی را گویند که در وقت آب خوردن اسپان کنند تا آب را میل بآب خوردن بیشتر شود - و بمعنی ناله و فریاد و بانگ و نمره هم آمده است - و بمعنی پژمردگی هم گفته اند ؛ و بکسر اول نیز درست است.

شخولید ۱ = بفتح اول یعنی پژمرده شده و صغیر زد و فریاد کرد ؛ و بکسر اول نیز آمده است .

شخولیدن ۲ = مصدر شخول است که بمعنی صغیر زدن و فریاد و بانگ و نمره کردن باشد **۳** ؛ و بکسر اول نیز گفته اند - و بمعنی پناخن کشیدن هم آمده است **۴** - و پژمرده شدن را هم میگویند .

شخولیده ۵ = بمعنی پژمرده شده - و صغیر زده باشد .

شخید ۶ = بر وزن رسید ، یعنی لغزید و از جای فرو افتاد - و ترجمه لفظی است که آفرای جبری حضرت گویند (۱).

(۱) چک: میگویند . (۲) چک: بوزن .

۱ - رك: شخولیدن . ۲ - از : شخول (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) = شخیلیدن = شخیلیدن . ۳ - گفت حق گرفتاری و اهل صنم چون مرا خوانی اجابتها کنم . تو دمارا سخت گیر و می شخول عاقبت برهاندت از دست غول .

۴ - متنوی مولوی چاپ علاء الدوله ص ۲۱۰-۱۳-۱۴ .

۵ = شخیلیدن (م.ه) . ۶ - اسم مفعول از «شخولیدن» . ۷ - رك : شخیدن .

۸ - ظ. مصحف «شخیلیدن» مقلوب «لشخیدن» (م.ه) = لغزیدن است .

۹ - رك: شخیدن . ۱۰ = شخار = اشخار (م.ه) .

۱۱ - «شخیش و شخش» مرغك کوچک خوش آوازیست . رودکی (سرفندی) گوید :
گر که را کی رسد ملامت شاه باز را کی بود هبیب شخیش ؟

۱۲ - «لفت فرس ۲۲۶» . و رك: شخش .

۱۳ = شخول (م.ه) . ۱۴ = شخولیدن = شخیلیدن . ۱۵ - اسم مفعول از «شخیلیدن» .

بیان هشتم

در شین نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل برشش لغت

فوس قزح را گویند و آرا کمان رستم نیز خوانند *

شده پند = جنم اول و فتح نانی و بای ایجاد و سکون تون و دال بی نقطه، واقعه نوس را گویند .

شدیار ۵ = با بای حطی، بروزنومضی شدکار است که شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن؛ و باذال نقطه دار هم آمحماست بمعنی زمینی که آرا کار رانده باشند تا تخم بیفشانند .

شدیاریدن ۶ = جنم اول مصدرش دیار باشد که بمعنی جفت گاورانیدن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن است بجهت زراعت کردن .

شد = جنم اول و سکون نانی، بمعنی رفت و گذشت ۱ - و بفتح اول و تشدید نانی، باصطلاح نغمه وران و مطربان آن است که نغمه را بلند کنند و پست کنند تا وقتی که موافق مدعاری است شود - و در عربی بمعنی استوار بستن و سخت شدن - و سخت گرفتن - و قوی گردانیدن - و بلند شدن روز - و حمله بردن باشد .

شدکار ۲ = جنم اول و کاف بالف کشیده بر وزن گلزار ، بمعنی شیار است یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشکافتند و مستعد سازند ۳؛ و باذال نقطه دار هم گفته اند بمعنی زمینیکه آرا شیار کرده باشند و تخم افشاده باشند .

شدکیس ۴ = بفتح اول و بروزن نلیس،

۱ - رك: شدن . ۴ = شدیار = شیار (م.ه) .

۲ - نازدهام مرايست جز مدح تو دگر کار

کشت و درودم این است، خرمن همین و شدکار .

رودکی سمرقندی . لغت فرس ۱۲۵ .

۴ = شدکیس (م.ه) . • = شدکار = شیار (م.ه) .

۶ - از: شدیار (م.ه) + یندن (یسوند مصدری) .

* شدن - جنم اول و فتح دال = شون (م.ه) ، پهلوی *shutan* ، ایرانی باستان -

- *shyav* ، *shav* ، پارتولمه ۱۷۱۴ ، نیبرک ۶۱۸ ، پارسی باستان ریشه - *shiyav*

(رفتن ، راه رفتن) ، اوستا ریشه - *shav* (رفتن) ، هندی باستان ریشه - *cyav* (رفتن ، ادامهدادن) ،

ارمنی *cu* (حرکت) ، *cuem* (عزیمت کردن) ، کردی *ciem* (رفتن) ، *dicim* ، اضافی *shval*

(گردیدن ، رفتن) ، استی *čáún* ، (رفتن ، قدم نهادن) ، بلوچی *shudhã* ، *shut* ، *shuta* ،

وخی *shutha* ، *caúam* ، شفنی *[vi]zhafcam* ، سریکلی *va[zhevsam]* «اشق ۷۷۸» ،

ختی «تسونه» (روزگار توج ۴ شماره ۳: کشورختن بقلم بیلی ورك: مقدمه كتاب حاضر س شاره) ،

طبری *shumma* (میروم) ، مازندرانی کنولی *shume* و *shumme* «واژه نامه ۴۹۱» ،

گیلکی *shoon* (رفتن) ، حرکت کردن - گشتن ، گردیدن :

آینه بی نقش شد باید بها ز آنکه شد حاکی ز جمله نقشها .

«مثنوی مولوی س ۵۰۳ س ۶۹» منقذی گفتن - اجرا گفتن .

بیان نهم

درشین نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایات

آترا فراسیون گویند و بحر بی صوف الارض و حشیشه
الکلب خوانند و آن کندای کوهی است.

شربت الماس - کنایه از شمشیر
آبدار است.

شربت بی - بروزن لکبئی ، رسمایی باشد
بغایت باریک و نازک و لطیف - و کاسه آبخوری را
بیز گویند .

شربون - بزم اول و بای فارسی بروزن
کلکون ، بزمی قطران باشد ، و آن چیز بیست
بغایت سیاه و هر چیز
بسیار سیاه را باولست
کنند .



شربین

شربین - ۷
بفتح اول بروزن قزوین
(۱)، نام درخت قطران
است ، و آن نوعی از
صنوبر باشد .

شر ۱ - بکسر اول و سکون ثانی ، نامی
است از جمله نامهای آفتاب عالمتاب .

شراحی - بروزن سراحی ، نوعی از
کباب و قسمی از طعام باشد که با هم درقرن
یزد ۴ .

شران ۴ - بزم اول بروزن غران ، بزمی
بیایی ریزنده و روان باشد - و باران را نیز گفته اند
باعتبار بیایی ریختن ؛ و باین معنی بکسر اول
هم آمده است و عربان نجاج گویند بانای مثله
بروزن دراج .

شرب - بفتح اول بروزن چرب ، جنسی
باشد از کتان نازک و رقیق که بیشتر درصم بافند
و اکابر و بزرگان آنجا برس بندند و آن بسیار
لطیف و گرانمایه است ۴ - و بزم اول بحر بی
آشامیدن و شراب خوردن را گویند .

شربت - معروف است و آنرا از قند و عسل
و دوشاب هم کنند ۵ - و نام دارویی است که

(۱) چک : قرین .

۱ - مصحف «متر» (= مهر) «رك: مهر» . ۴ - سراحی، نوعی از طعام و کباب که با هم مخلوط
یزد و از اشعار بسحاق معلوم میشود که آنرا در سطل که ظرفی است مخصوص مینهادند چه در همه جا
سطل سراحی گفته است . « فرهنگ لغات دیوان اطعمه بسحاق چاپ استانبول ص ۱۷۹-۱۸۰ »
قسمی از کباب که از گوشت شرحه شرحه (تکه تکه) می یزد :

سطلکی چند سراحی چه بموقع باشد
که بچینیم درین خوان زمین و زسار
« دیوان بسحاق اطعمه ۱۱ » .

۴ - اسم فاعل از «شربیدن» (م.ه) .

۴ - دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
« حافظ شیرازی ۲۹۴ » . ۵ - عربی است . ۶ - رک : شربین .

۷ - از آرامی = شاربین = le pistachier et son fruit, le cèdre et son fruit

« دزی ج ۱ ص ۷۴۲ : ۲۰ » . و رک : شربون .

(برهان لاطع ۱۶۴)

شرفاك = بفتح اول بر وزن غمناك ، هر صدای آهسته را گویند عموماً - و صدای پای مردم را خصوصاً ۴ ؛ و بکسر اول هم آمده است .

شرفالنگ ۲ = بفتح اول و لام بر وزن (۲) سبزارنگ ، بمعنی شرفاك است که مطلق صدای آهسته و آواز یا باشد ؛ و بکسر اول و لام نیز درست است .

شرفانگ ۴ = بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی ، بمعنی شرفالنگ است که هر صدای آهسته و صدای پای باشد ؛ و بکسر اول هم آمده است .

شرفه = بفتح اول بر وزن هرزه ، صدا و آواز یا را گویند خصوصاً و هر صدایی را عموماً ۵ ؛ و بکسر اول هم هست - و بضم اول در عربی مطلق کتکزه را گویند خواه کتکزه قلمه باشد و خواه

شرداغ = با دال بی نقطه و غین نقطه دار بر وزن شلتاق ، جامهٔ پیشواز آستین کوتاه باشد .

شردك = بکسر اول و تالی و سکون زای هوز و فتح دال ابجد (۱) و کاف ساکن ، آلوی کوهپرا گویند و آن زرد رنگ میباشد و علف شیران همان است و مغربیان زعرور و عربیان فجاج البری خوانند .

شزره ۱ = بر وزن هرزه ، بمعنی خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت و زورمند باشد ، و این لغت را بشیر از شیر و پلنگ بر سبب دیگر اطلاق نکرده اند ، و صاحب مؤبدالفضلا میگوید شزره در ده ایست غالب تر از شیر * .

شرف = بفتح اول بر وزن کلف ، تخته‌ای باشد که پیش در نسب سازند - و در عربی بمعنی بزروگار شدن باشد .

(۱) چك - ابجد . (۲) چك : بوزن .

۱ - «شزره» یعنی تند و عظیم بضم ، عنصری (بلخی) گوید :

روز پیکار و روز کردن کار بستند ای زشیر شزره شکار .

« لغت فرس ۴۷۸ » .

۲ = شرفالنگ (م.ه) = شرفالنگ (م.ه) = شرفه (م.ه) = شرفنگ «رشیدی» :

اسم صوت : «شرفاك ، بانگ بی‌باشد ، بوشکور (بلخی) گفت :

توانگر بنزدك زن خفته بود زن از خواب شرفاك مردم شنود .

« لغت فرس ۲۹۶ » .

۳ - رك : شرفاك . در جهانگیری نیز آمده و شاهی برای این صورت دیده شد .

۴ - رك : شرفالنگ ، شرفاك .

۵ - کار وان شکر از مصر رسید شرفه بانگ در می‌آید .

مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظام» .

* شرطه - بضم اول و فتح سوم ، هندی «شرتا» (باد موافق ، مطابق باد) «عجایب الهند» .

بزرگه بن شهریار الناخدها الرام هرمزی . چاپ لیدن ص ۳۶-۳۸ و ص ۱۳۰-۲۳۲ ، «شرته»

«احسن التقاسیم» مقدسی . چاپ لیدن ص ۳۱ ؛ باد موافق ، بادی که مساعد کشتی را می‌باشد و کشتی را

- مخصوصاً کشتی های شرا می‌را - بطرف مقصد مسافران سوق دهد :

کشتی شکستگایم (نشتگایم) ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را . «حافظ شیرازی» .

رك : باد شرطه بقلم محمد قزوینی . مجلهٔ یادگار سال ۴ شماره ۱۶-۲ ص ۶۳-۶۸ .

شرم ۲ - بر وزن نرم ، ترجمه جیا و ناموس باشد - وآلت تناسل را نیز گویند ۴ .

شرناق (۲) - با تون بر وزن تریاق ، گوشت سرخ زاید باشد که بر پلك چشم آدمی بهم میرسد ۴ .

شرنگ - بر وزن پلنگ ، مطلق زهر را گویند ۵ - و خریزه ۶ تلخ خود رو که در صحرا شود و بر بی حنظل خوانند - و خرزهره (۳) را نیز گفته اند ۷ و آن درختی است که برگش بفايت تلخ میباشد. اگر حیوانات بخورد در حال بمیرند و عربان قطف میکنند.

شرو ۵ - با واو بر وزن هرزه ، نوعی از خوانندگی باشد که آنرا شهری گویند - و بلفت رومی نام پهلوانی بوده ارمنی نژاد.

شروین - بر وزن یروین ، نام قلعه

کنکرة بلم و دیوارخانه و غیره ۹ .

شرك - بفتح اول بر وزن فلك ، بمعنی شرا باشد، و آن جوشی است که بسبب خون با صفرا آمیخته بهم میرسد و بر بی حسیه میگویند - و در عربی بمعنی بلفشنه (۱) است، و آن رسانی باشد که بکسر آنرا حلقه حلقه کرده گرمی بر آن زنند و سر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند برهیمی که بمجرد کشیدن ریمان آن حلقها تنگ شود - و شاه راه را نیز گویند که راموسیج بزرگ باشد - وسط و میان حقیقی راه را هم گفته اند - و بفتح اول و سکون نانی و نالک، جامه و پارچه ای باشد که در آن دارو بندند - و بکسر اول و سکون نانی و نالک ، نوعی از جوش باشد که کودک آنرا بهم میرسد و آنرا بر بی جدی خوانند - و در عربی بمعنی کافر شدن باشد بسبب شريك و ایاز بر خدا روا داشتن .

(۱) چشم؛ بلفشنه. رك؛ بلفشنه . (۲) چك؛ شرناق (۳) چك؛ خریزه (۱)

۹ - از بی آن تا زخورشیدش فرون باشد شرف

مشتی خواهد که او را شرفه ایوان بود . «فرخی سیستانی ۴۳۳» .

۴ - اوستا - fsharema (جیا : عفت) ، پهلوی sharm (ناوادیا ۱۶۵) ، استی āfsārmi ، āfsārm (عیب ، تنگه) ، افغانی ع ، بلوچی ع sharm (جیا) ، کردی sherm استق ۷۸۰ .

۴ - مخفف «شرمگاه» - پهلوی sharm-gāh «ناوادیا ۱۶۵» :

چنین داد پاسخ بدو (بارد شیر بایکان) کدخدای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
بدو گفت شاه: اندر این حقه چیست؟
بدو گفت کآن خون گرم من است
سپردی بمن دختر اردوان
نکشتم که فرزند بد در نهان
بجستم (بجستم) بفرمات آزرم خویش

«شاهنامه ۷ ج ص ۲۲۴»

۴ - (ع) رك؛ دزی ج ۱ ص ۷۵۴ .

• - شادبانی ای ملك شه. گشاینده! که شد

دردهان همه از هیبت نوشهد شریکه .

فرخی سیستانی. «لفت فرس ۲۸۱» .

۶ - ظه خریزه مصحف «خرزهره» است . رك؛ ح (۳) دربالا . ۷ = خرزهره =

Nerium odorum «تابی ۱۹۴» .

تراویدن باشد - و بنم اول و ثانی مشد بروزن
غریدن ، بمعنی ریختن بی‌دری باشد بی‌فاصله .

شریتونتن ۴ - با دو یون و ثانی قرشت
بروزن بریروفکن ، بلفت زرد و پلاژد (۲) بمعنی
کشادن باشد، و شریتونمی یعنی کشایم و شریتوبید
یعنی بکشایید.*

شروان است - و نام یکی از فرزندانهای ملک
کیوس برادر اوشیروان هم‌ست ۱ .

شریتا ۲ - با نای قرشت (۱) بر وزن
میسا ، بلفت زرد و پلاژد (۲) پادشاه را گویند .

شریدن ۴ - بر وزن رسیدن ، بمعنی

بیان دهم

در شین نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر شش لغت و کنایات

۴ - انگشت بزرگ باشد که انگشت زهگیر است
و برمی‌ابهام گویند . ۵ - بمعنی زهگیر باشد
و آن انگشت مانندی است که از استخوان سارده
و در انگشت ابهام کنند و در وقت کمابازی زه
کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام
شت میگویند . ۶ - قلابی باشد که بدان‌ماهی
گیرند ۷ . ۷ - مضراب را گویند و آن
چیز است که بعضی از سازها مثل چنگ و قانون
و عود و طنبور و رباب را بدان نوازند . ۸ - تار
روده و ابریشم و مقنول برج و فولاد باشد که بر

شپ - بفتح اول و سکون ثانی و بای
فارسی ، بمعنی جهنده و خیزکننده باشد ۵ -
و بمعنی غیبت (۳) هم آمده است که در مقابل
حضور است .

شست - بر وزن دست ، چند معنی دارد:
۱ - عدی است معروف که برمی‌ستین گویند
و معرب آن شست باشد ۶ . ۲ - بمعنی زنار
باشد و آن رسمالی است که کبران و هنود بر
کمر بندند و برگردن اندازند . ۳ - پیش‌ویشتر
ضاد و رگ زن باشد و برمی‌مضب خوانند .

(۳) چک: غیب .

(۲) چک: زرد و پلاژد .

(۱) چک: با نای .

۱ - در سلسله پادشاهان طبرستان دوشروین است: شروین (دوم) بن رستم بن سرخاب بن قارن
ابن شهریار بن شروین (اول) بن سرخاب بن مهرمردان بن سهراب بن باو (جیدملوک باوند) بن شاپور
ابن کیوس بن قباد . «مرزبان نامه مصحح فروزینی تهران ۱۳۱۷ . مقدمه ص ۵» .

۲ - هر ، sh(a)rîtâ ، پهلوی pātōxshâh ، پادشاه «یونکر ۸۳» و رگ :
باروجا ۲۳۹ : sharitâih (پادشاهی) . ۳ - شاربیدن . هندی باستان رشت - kshar
(جاری شدن ، روان شدن) رگ: شران «اشق ۷۷۹» . ۴ - هر ، sh(a)ritōnitān ،
(ونظایران) ، پهلوی vishātān ، کشادن «یونکر ۸۳» . و رگ: باروجا ۲۳۹ .

۵ - ظ. مصحف «شپ» (م. ۵) . ۶ - اوستا - xshvashti (شتت) ، پلاژد
shast ، هندی باستان - shashti ، کردی ع shest ، افغانی shpēta «اشق ۸۷۱» ،
کیلیکی shast .

۷ - من شت بدریا فرو فکندم ماهی بر مید و ببرد شتم .
معروفی بلخی. «لغت فرس ۴۲» .

* هزو - رگ: لغات متفرقه پایان کتاب .

شسته = بروزن خفته ، معروف است ۴ که از شستن و پاکیزه کردن باشد - و بمعنی رو پاک و دستارچه هم گفته‌اند و معرب آن شتنجه (۱) است.

شسین = بفتح اول و سکون آخر که بون باشد و حرکت ثانی مجهول ، صدف را گویند که گوش ماهی باشد - و نامیه را نیز گفته‌اند مطلقاً یعنی هر چیز که آن سو کند و بیابد و بیفزاید - و نی شکر را نیز میگویند - و بمعنی خار ترنجبین هم هست - و رحم را نیز گفته‌اند که بیهودان باشد ؛ و بجای حرف ثانی شین نقطه‌دار (۲) هم بنظر آمده است .

سازها بندند . ۹ - حلقه زلف و حلقه کیسو و حلقه رسن و کمنند و امثال آنرا گویند .
۱۰ - شست گاه زبان باشد - و با اول مکسور مختصر شست باشد که در مقابل برخاست است ۱ .

شتگان ۲ = بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی و کاف فارسی بالف کشیده و بون بحتائی رسیده ، بمعنی بنیاد و پی عمارت باشد و عبری اساس خوانند ۴ .

شست گران = بفتح کاف فارسی، کتابه از تیراندازان و کمانداران باشد چه **شستگر** کماندار را گویند . *

بیان یازدهم

در شین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایه

بد دل و بد اندرون و نامرد باشد.

شش انداز = بروزن پس انداز، کسی را گویند که شش ببول بازی میکرده باشد و آن نوعی از قمار است - و برادر را نیز گفته‌اند (۳) یعنی کسی که برد بازی کند - و شخصی را نیز گفته‌اند که شش گوی الوان مدور از چوب یا غیر آن بهر دو دست بگیرد بر هر دستی سه عدد در هوا اندازد و میگیرد هر شش را چنانکه بر زمین نمی‌افتد و بیوسته چهار عدد آن در هواست

شش = بفتح اول عدوی است معروف •



شش

- و ضم اول چیز است سفید - برخی مایل مانند گوشت و بجزگرمتمل است ۶ و بادزن و مروحه دل باشد - و کتابه از پستان نرم و پوست و آویخته هم هست .

شش آماسیده -

ضم اول ، کتابه از مردم

(۱) چش : شتنجه (۱) . (۲) چك : - نقطه دار . (۳) چك : گویند .

۱ - رك : شستن (ح) . ۲ - از : شست (شست) + گانی (پسود نسبت) .
۳ - زقلب در که اوساز شتگانی عمر که قلب کعبه بود شتگانی معراب .

« ابوالفرج روی ۲۰ »

۴ - اسم مفعول از «شستن» (ضم اول، و بوز و بفتح آن بمعنی شسته) . • - و آن شمارمایست
بین پنج هفت، دو برابر سه؛ اوستا - xshvash (شش) ، پهلوی shash ، هندی باستان shāsh ،
ارمنی veç ، کردی ع shesh ، افغانی shpazh ، استی äxsāz ، وخی shādh, shāl

بقیه در صفحه ۱۲۶۷

عشقه بردرختها پیچد و آراا بشیرازی سیاه دارو
وبعربی کرمة الاسود خوانند.

شش تا = با فوقانی بالف کشیده ، طنبور
شش تار را گویند چنانکه سه تا طنبوره سه تاره
را گویند .

شش تا زدن = بفتح زای نقطه دار (۲)
و دال بی نقطه (۳) ، طنبور شش تار نواختن را
گویند - وشش بجول باختن را هم گفته اند که
نوعی از قمار است .

شش تره = بفتح تا ورای قرشت ، روناس
را گویند و آن بیخی است که چیزها بدان رنگه
کنند .

شش خاتون ۳ = بمعنی شش بانواست
که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره
و عطارد و ماه باشد .

- و ماه شب چهارده را نیز میگویند (۱) .

شش بانو ۴ - کنایه از شش کوکب
است که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره
و عطارد و قمر باشد .

شش پستان - جنم اول و کسر بای
فارسی بروزن کرجستان ، زیرا گویند که پستان
های او نرم و بزرگ و افتاده باشد - و کنایه از
زن پیر هم هست - و بفتح اول دشنامی باشد
زبانرا چه ایشان را بسکه نسبت کنند - و سکه
را نیز گویند که بتازی کلب خوانند . *

شش پنجه - بر وزن سرپنجه ، نام
دارویی است که آراا کشفه بر وزن دشنه
میگویند .

شش بندان = با بای ابجد بر وزن
فرزندان ، درخت تانک سحرایی باشد ، و آن مانند

(۱) چک: گویند . (۲) چک: بفتح زا . (۳) چک: بی نقطه .

۱ - نیز «شش انداز» خورشی را گویند که بانغم مرغ و پیاز و کدو و بادنجان و شکر
و نوعی از ترشی کنند .

۲ - قس: شش خاتون، شش عروس .

* شش پنج = شش و پنج (م.ه) :

تا شدی بهر هفت ونه در رنج
نقد محمت فتاد در شش پنج .
امیر خسرو دهلوی . «فرهنگ نظام» .

* شش پنج زلان = شش و پنج زنان (م.ه) :

شش پنج زنان داو برده

خاقانی شروانی - «فرهنگ نظام» .

بقیه از صفحه ۱۲۶۶

شغنی xāush «اسق ۷۸۳» ، گیلکی shish ، تهرانی shish . ۶ - اوستا - sushi . افغانی

sazhai ، سانسکریت śvas (دمیدن) «هوشمان ۷۸۴» ، پهلوی sush ، افغانی saghai ،

وخی ع shush ، سریلیکی sül «اسق ۷۸۴» ، عبری آراا ربه (رئه) گویند .

* شستن - بفتح اول وسوم ، مخفف «شستن» (م.ه) . ورك: شست .

* شستن - جنم اول وفتح سوم ، پهلوی shustan ، کردی ع shushtin (تطهیر) ،

بلوچی shōzag, shōdhagh, shōdag (تطهیر ، پاک کردن ، استحمام کردن) «اسق ۷۸۲» .

بقول Fr. Müller از سانسکریت kshud (زدن ، پامال کردن) . اما در فارسی بمعنی تطهیر ،

پاک کردن (بوسیله آب) آمده ، قس: پازند shustan (تطهیر ، پاک کردن) «هوشمان ۷۸۲» ،

دزفولی shoshtan «امام» ، گیلکی shostan ، اورامانی shot (شست) «ك. اورامان ۱۲۶» .

و کتابه از شش کوب هم بنظر آمده است.
شش سری = باسین بی نقطه (ه) بروزن جعفری، زر خالص تمام عیار باشد ۴.
شش سو = با سین بی نقطه بر وزن پهلو، بمعنی شش جهت است که بالا و پایین، پس و پیش و چپ و راست باشد.
شش ضرب نتیجه خوب = کتابه از گوهر و زر باشد - و کتابه از مشک - و کتابه از شکر و عسل و اقسام میوهام هست؛ و بحدف ضرب هم آمده است (۶) که شش نتیجه خوب باشد.
شش ضربه (۷) = داوی است (۸) در نرد بازی و آرا شش ضرب نیز گویند.
شش عروس = بمعنی شش خاتون است که کتابه از زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد.
شش قاقل ۶ = با دو قاف، دوایی است که آرا شقائق گویند، و آن زردک صحرايي است سطر و سنگین و بزردی مایل میباشد و قوت باه دهد.*
شش و پنج ۷ = کتابه از قمار است - و کتابه از هر چیز که در معرض تلف باشد و شش و پنج بازی کتابه از مکر و فریب و حیل باشد.

شش خان ۱ = بر وزن الوان، خیمه مدور و خیمه کرد را گویند - و بمعنی پرده و سرا پرده هم آمده است.
شش خانه ۲ = بر وزن پروانه، بمعنی شش خان است که خیمه کرد و پرده باشد و معرب آن شش خانج است.
شش خنج = بروزن شطرنج، کردکایی باشد که درون آن خالی کنند و بجهت قمار بازی پراز سرب سازند.
شش در تنگ = بفتح دال ابجد (۱) و کسر رای قرشت (۲)، کتابه از دنیا و عالم است - و شش جهت را نیز گویند - و بمعنی خجالت هم بنظر آمده است.
شش در فنا = بکسر را و فتح فاء، بمعنی شش در تنگ است که دنیای فانی باشد.
شش دری ۳ = بروزن جعفری، کتابه از دنیا - و خانه شش در باشد.
شش روز کون = بفتح کاف، اشاره بشش روزی است که آفرینش عالم در آن شش روز شد.
شش روزن = بفتح رای بی نقطه (۳) و زای نقطه دار (۴)، کتابه از دیاست باعتبار شش جهت - و کتابه از حیوان هم هست باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پیش و -

(۱) چك: - ابجد . (۲) چك: و کسر را. (۳) چك: بفتح را. (۴) چك: وزا.

(۵) چك: - بی نقطه . (۶) چك: بنظر آمده است .

(۷) چش: شش ضربت . (۸) چك: دو است (ا): چش: دادی است (ا).

۱ = شش خانه . ۲ = شش خان . ۳ = از: شش + در + ی (نسبت) .

۴ = شاهد طارم فلک رست زدیوهفت سر ریشخت بهر درپچه‌ای آغچه زرشش سری .

۵ = خاقانی شروانی ۴۲۶ .

۶ = فس: شش بانو، شش خاتون . ۶ = رك: شقائق . ۷ = شش پنج (م.ه).

* هشتم = بکسر اول و ضم دوم (درلهجه مرکزی - در قدیم بفتح اول)؛ از: شش + ام

(پسوند عدد)، پهلوئی shashum «اشق ۷۸۳»؛ عدد ترتیبی برای شش، در مرتبه شش .

* هشت = بفتح اول، رك: شست (عدد) .

| | |
|---|---|
| <p>روز سنت است.</p> <p>شش یندان - با بای حطی پروزن فرزدان ، بمنی شسه است که شش روزه بعد از ماه رمضان باشد و سنت است در آن شش روز روزه گرفتن *.</p> | <p>شش و پنج زنان ۱ - کنایه از فما ربازان باشد. و آزادگان کامل را نیز گویند شخصی را نیز که هر چیز دارد در معرض تلف آورد. ششه - بفتح اول و ثانی، شش روز بعد از عید رمضان را گویند و روزه داشتن در آن شش</p> |
|---|---|

بیان دوازدهم

در شین نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

آدمی و حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالاین
مژگان دار چشم است ، و آنرا لعاف چشم هم
میگویند .

شعوده ۴ - با واو . بر وزن و معنی
شعبده است که نمود بی بود باشد.

شعبده ۴ - با بای ابجد بروزن بشکده،
بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او
را بودی باشد و این بحرکت دست و سرعت آن
صورت بندد .

شعر مردمک ۴ - کنایه از بیلک چشم

بیان سیزدهم

در شین نقطه دار با عین نقطه دار مشتمل بر ده لغت

و در دایره آگویند ۶ و آن جایی است که تیر در آن
بهند و بر کمر بندند و بهر بی جمبه خوانند ؛
و چشم اول هم آمده است .

شغاد ۷ - بفتح اول بر وزن سواد ، نام
برادر رستم زال بود که رستم را با رخس در چاه
انداخت و خود هم بیک تیر رستم کشته شد ؛

شخ ۵ - بفتح اول و سکون ثانی ، شاخ
را گویند مطلقاً خواه شاخ درخت و خواه شاخ آهو
و کوسفند و امثال آن - و شاخ گاو برانیز گفته اند
که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب
خورند ؛ و چشم اول هم آمده است .

شغا - بفتح اول بر وزن غذا ، ترکش

- ۱ = شش پنج زنان (م.ه). ۴ - (ع) شعبده شعبده (بفتح شین) سحر کرد و شعبده نمود.
«منتهی الارب» . ۴ - شعر بفتح اول (ع)، موی. ۴ = شعبده (م.ه) = شعبده.
۵ = شاخ = شخ = «شخ ، سروی گاو باشد . فردوسی (طوسی) گوید :
ببازی و خنده گرفت و نشست . شخ گاو و دبال گرگی بدست» .
«لغت فارس ۲۳۵» . ۶ = شغاه = شگا :
بوقت کارزار خشم و روروی نام و رنگه او . فاک از گردن آوزد شغاویم رنگه او . فرخی سیستانی «لغت فارس» .

۷ - رك: فهرست ولف .

* شطر لیج - رك: شتر لکه .



و چشم اول هم آمده است .

شغال ۱ - بر

وزن کمال ، جانوری

است معروف ۴ ، و او

برزخ است میان کرکک و روباه. گویند در زمان

انوشیروان بهم رسید .

شغالی - بروزن کمالی ، نوعی از انکور

باشد و برمی عنب گویند .

شگاه ۲ - بروزن تباه ، کیش و تر کنس

و تیردانرا گویند و برمی جبهه خوانند.

شغر - بفتح اول رثانی و سکون رای فرشت ،

پوست دست و اندام باشد که بسبب کار کردن و کار

فرمودن بسیار سخت و سطر شده باشد ۴ ؛ و بفتح

اول و ثانی هم بابن معنی وهم بمعنی آبله باشد

که بسبب راه رفتن در پا و کار کردن در دست
بهمرسد ۴ - و در عربی بمعنی خالی شدن شهر
باشد از مردمان و یکپا برداشتن سگک باشد بجهت
شاشیدن ۵ .

شغر بقر ۶ - بفتح اول و غین دوم

بر وزن شکر بکر ، کلمه است از توابع بمعنی
پراکنده و پریشان .

شگک - بر وزن کجک ، مردم جلف

وابله و نادان را گویند.

شغه ۷ - بفتح اول و ثانی ، بمعنی اول

شخ است که شاخ درخت و شاخ گوسفند و گاو

باشد - وینه دست و پا و اعضای انسان و حیوانرا

گویند که بسبب کار کردن بسیار بهم رسیده بسیار

سخت و سطر و گنده شده باشد ۸ - و آبله

دست و پا را نیز گویند که بسبب کار کردن و راه

رفتن بهم رسیده باشد ۸ .

۱ = شغال (ه.م.) از سانسکریت ڄrgâlâ (شغال)، پهلوی shaghâl، ترکیع caqal

«اشق ۷۸۵». افغانی caghâl (رک: هوبشمان ۷۸۵، مغرب آن جقل (بفتح اول و دوم) «نفس»

این کلمه از ترکی وارد زبانهای اروپایی شده: آلمانی schakal، فرانسوی chacal، انگلیسی

jackal. آقای پورداود کلمه «شغال» را لغت سرزمین بابل دانسته اند «فاب ۱ ص ۲۱۸» .

۲ - چهارپایی گوشته خواد باز نوع سگک که بیشتر در مناطق حاره زیست کند؟

سیاد نه هر بار شغالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگش ببرد.

«کلتان ۱۲۲» .

۳ = شفا (ه.م.). ۴ - مصحف «شغه» (ه.م.). ۵ - رک: منتهی الارب

و شرح قاموس . ۶ - در فرهنگ نظام «شغر بقر» ، اما این ترکیب عربی است و هر دو

براه است: «نفرقوا شغربقر، و بکر او لهما پرا کند بدهد بهر روی و هما اسمان جلا و احداً و بنیا

عالی الفتح». «منتهی الارب». ۷ = شخ (ه.م.) = شوخ (ه.م.) = شوغه (ه.م.) .

۸ .. «شوخ و شغه ، سنگین شدن دست و پای بود و آنرا بترکی ایشی (۱) گویند» (و نسخه

دیگر) «آن گوشت باشد که در دست و پای سخت شده باشد چون چرم» (در نسخه دیگر) «ستبری

باشد در پوست. عجدی (مروزی) گویند:

دو پای پرشغه و مانده با دلی برمان».

همی دوم بجهان اندر از بی روزی

«لغت فرس ۲۳۲-۲۳۳ رک: ۴۹۲» .

(پرهان لاطع ۱۶۴)

بیان چهاردهم

در شین نقطه دار با فاشتمل بر بیست و سه لغت

سازند - وبکر اول هم بمعنی کج و ناهموار آمده است - و هم بمعنی تراویدن خون وریم و زردآب از زخم - وضم اول مملک و بخیل را گویند .

شفتالو ۶ = بروزن زردآلو ، میوه ایست معروف - و کتابه از بوسه هم هست که بفارسی ماچ و بمری قبله گویند بضم قاف .

شفتاهنج ۷ = بفتح ها و سکون یون و جیم ، نخته فولادی باشد خم و تنگه و سوراخ بسیاری از کوچک و بزرگ دارد که زرکشان طلا و نقره را از سوراخهای آن کشند تا مفتول شود و باریک گردد .

شفترک ۸ = بکسر اول بر وزن بهترک ، رستنی باشد که علف شتر شود و آتراخا کشی گویند و بمری خمضم خوانند و تخم آترا بزراخمضم گویند ؛ و بضمی تخم خاکشی را شفترک نیز میگویند .

شفترنگ ۹ = بفتح اول و نالت (۱) و رابع و سکون یون و کاف فارسی ، نام میوه ایست سرخ و سفید بزرگی مایل و شبیه شفتالو . گویند درخت

شفا - بفتح اول و سکون ثانی ، شبرآ گویند و بمری لیل خوانند ۱ - و در عربی پارچه تنگ و نازک و پرده تنگ و باریکی را گویند که از پس آن چیزی توان دید - و بمعنی لاغر کردن - و اندوهگین ساختن هم آمده است - و بکسر اول در عربی بمعنی کمی و افزونی و کم کردن و افزودن و سود و زیان و نقصان کردن باشد ، و این لغت از اعداد است ۴ .

شفا دارو - یعنی داروی شفا ، و آن یازهر است و معرب آن فاذزهر باشد .

شفانه - بر وزن ترانه ، نام مرغی است که سر او چهار رنگ است و بال و اندام او نیز چند رنگ دارد و بزرگتر از زغن میباشد که غلیوچ است ۴ .

شفت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، چیزی کم بها و ارزان و مفت را گویند - و کج و ناراست و خم و ناهموار را نیز گفته اند - و بمعنی فربه و شخم و لحمی و گنده و ضخیم و ناتراشیده باشد ۴ - و نام قریه ایست از کیلان که در آنجا کاسه و مرتبان و حقه و دیگر اوای از کاشی

(۱) چک : و ثانی .

۱ = شب (م.ه) . ۲ - رک : منتهی الارب شرح قاموس .

۳ - لب چشمها بر شین سار و ماچ . زده صف شفانه همه دشت و راغ .

اسدی طوسی . «جهانگیری» .

۴ - طبری caft (ورم) «راژه نامه ۲۸۶» ، گیلکی caf (ورم) .

۵ - باین معنی = زفت . ۶ - پهلوی shaftâlök «اوبولا ۱۷۷»

«بند هشتم ۵۱»؛ میوه ای که اکنون هلو گویند ، خوخ (عر) ، در بعضی از جاهای ایران قسمی از شلیل را شفتالو گویند «فرهنگ نظام» ، ۷ - مصحف «شفتاهنج» (م.ه) .

که در آن سوراخهای بزرگه و کوچک بتفاوت کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را از آن بکشند تا بزرگ و مقبول شود .

شفتانگ ۸ - بر وزن رنگارنگه ،

بمعنی شفتانج است که آهن سوراخدار استادان زرکش باشد - و بمعنی حلاج - و کمان حلاجی - و مشتق حلاجی هم آمده است و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند - و بمعنی شاخسار نیز بنظر آمده است .

شفتف - بر وزن درفرف ، شاخ درخت که

کجواج باشد - و بیخ درخت را نیز گویند ۹ .

شفته ۱۰ - بکسر اول بر وزن صفه، شوشه

طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقره گذاخته است که در ناوجه آهنین ریزند - و بمعنی دوم خفیه ۱۱ هم آمده است و آن موی چندی است از کاکل و زلف مشوق که بر روی او افتاده باشد - و شاخ درخت بسیار نازک و راست و هموار را نیز گفته اند ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و بمعنی چوبی که حلاجان پنبه را بدان زند

شفتالو و زردآلو را چون باهم بیود کنند این میوه حاصل شود ۱ .

شفتل - بالام و حرکت مجهول ، گیاهی است که آراسه بر که گویند و سمن کل آن است .

شفتن ۲ - بکسر اول بر وزن کشتن، بمعنی خارآیدن - و جراحت کردن - و برآویدن و چکیدن - و چکایدن باشد .

شفته - بر وزن هفته ، بیضه ماندی باشد از ریمان که بر دوك پیچیده شود ۳ .

شفتیدن ۴ - بکسر اول بر وزن بشنیدن، بمعنی شفتن است که خارآیدن - و جراحت کردن - و برآویدن و چکیدن - و چکایدن باشد .

شفتی - بفتح اول بر وزن کفتی ، می و چوبی باشد که ندادان پنبه را بدان زند و گرد آوری و جمع نمابند - و شاخ درخت را نیز گفته اند ۵ ؛ و ضم اول هم آمده است .

شفتاهنج ۶ - باین فطه دار، بر وزن و بمعنی شفتانج است و آن تخته آهنی باشد ۷

۱ - «شفترنگه، چیزست مانند شفتالو و بیشتر سرخ و سفید بود. عجمی (مروزی) گوید: باساع چنگه باقی از چاشتگه تا آن زمانک

برفلک پروین پدید آید چوسمین شفترنگه. «لغت فرس» ۲۶۷ .
 ۲ - شفتیدن (م.ه). ۳ - شفته ، بکسر اول ، دوغاب آهک و سنگریزه که دریاچه دیوار و عمارت ریزند . ۴ - شفتن (م.ه) .

۵ - طبری shīsh (ترکه) «واژه نامه ۵۰۰» . ۶ - شفتاهنگه (م.ه) از:

شفته + آهنج (آهنک) . اسدی در لغت فرس (ص ۷۳) گوید: «شفتانج، شکنجه بود» و ظ . هر دو معنی آمده . رک : ح . ۷ - حدیده (تروشی) . ۸ - شفتانج (م.ه) : کوه معروق آنکه همچون زر بشفتانگه در دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند .

«خاقانی شروانی ۹۸» .

۹ - سانسکریت shīpha و shiphā (بیخ نهال لینی یا قابل انضام، شاخه) «ویلاند ۱۰۷۲: ۱» ، ۱۰ - شوشه (م.ه) = شوشه (م.ه) ، ۱۱ - رک: خفیه .

| | |
|--|---|
| <p>و گردآوری کنند هم هست ۱ .</p> <p>شفاک = بتح اول ثانی بر وزن محک ۲ ، بیهنر و ابله و جلف و نادان را گویند ۳ - و بسکون ثانی بمعنی کهنه و فرسوده و از مهر رفته باشد .</p> <p>شقل ۴ = بتتح اول بروزن کفل ، فلخن شتران بارکش را گویند .</p> <p>شقلج = بتتح اول و لام و سکون ثانی و جیم ، میوه کبر است و آنرا بشیرازی کورک و بمری نمره الکبر و نمره الاصف خوانند .</p> <p>شقلیدن * = بنها اول بروزن خسفیدن بمعنی سفیر زدن باشد چنانکه (۱) کیونر بلژن در وقت کیونر پرایدن یا مهتران بوقت آیدادن</p> | <p>بسیان زند .</p> <p>شغنین = بکسر اول و لون بروزن مسکین ، بلفث یونانی نام مرغی است که آنرا بغلری بوتیمار و غم خورک و بمری بمل خوانند؛ و بتتح اول هم گفته اند و آن دو نوع میباشد: بری و بجرى . بری بوتیمار است که گفته شد و بجرى جانوری است بشکل خفاش و بال و رنگه او نیز بختاق میماید و دم او بدم موش شبانهی دارد و در بیخ دم خنثی دارد که بدان میگرد و اگر در زیر بالین کسی گذارد آنکس را خواب ببرد و اگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشک شود .</p> <p>شغوده ۵ = بنم اول بروزن کشوده، بمعنی حقه باشد که از شبه است تا جمعه ۶ .</p> |
|--|---|

بیان پانزدهم

در شین تطهارار با قاف مشتمل بر شش لغت

| | |
|--|---|
| <p>شقاقل ۸ = باخاف بروزن تناقل بزورک سحرایی است و بهترین آن سطر و سنگین و بزورده مایل میباشد . اگر زن بخود بر گیرد بیست و نوزد و آنرا جزر اقلیطی خوانند - و جنسی از ماهی</p> | <p>شقا ۷ = بتتح اول بر وزن بنا ، یعنی نیردان است یعنی جایی که تیر در آن گذارد و آنرا ترکش و کیش نیز گویند و بجرى جبه خوانند .</p> |
|--|---|

(۱) خم ۱، چک: چنانچه .

- ۱ - رک : شفاختگه ، شفاختج . ۲ - محک بکسر اولت .
 ۳ - شفاک تا بکل بود . رود کی (سمرقندی) گوید:
 اندی که امیر ما بلز آمد بیروز
 مرگه از پس دیدنش روا باشد و شاید .
 پنداشت همی حاسد کو بلز بیاید
 بلز آمد تا هرشکی ژاژ نغاید . ۴
 «لغت قرس ۲۷۳» .
- ۴ - مبدل شقل = سیل (م.م) . * - قس: شقلیدن .
 ۶ - بود ورد و حرز زهی و صلف خلقت
 بمل و بسال و بروز و شغوده .
 علی فرقدی . جهانگیری .
- ۷ - رک : شفا، شفاه . ۸ - رک : شفاقل = *Pastinaca secacul*؛ جنسی
 از کرر دشتی از بیره چتریان ، که با آن مر با کنند ؛ کل کلاب ۲۳۵ ، رک : دزی ج ۱ ص ۲۷۳ ، ۲۰۲

| | |
|--|--|
| <p>و بریزی سیرمو و برمی حافظ الاجساد خوانند.</p> <p>شقق = بر وزن شفق ، دست برهم زدن با اصول باشد چنانکه صدای از آن بلند شود.</p> <p>شقه ۲ = بفتح اول و تانی، بینة دست و پای آدمی بود که بسبب کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد.</p> | <p>ویزه هم هست که بجهت قوت باه خوردند.*</p> <p>شقر ۱ = بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، لاله را گویند و برمی شقایق النعمان خوانند .</p> <p>شقر دیون ۲ = بفتح اول و تانی و سکون رای قرشت و فتح دال ابجد و تحتانی بواو کشیده بنون زده ، بلفت یونانی سیر صحرايي را گویند</p> |
|--|--|

بیان شانزدهم

در شین نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر نود و هشت لغت و کنایت

| | |
|--|--|
| <p>خوانند - و بفتح اول ۴ در عربی بمعنی گمان باشد که در برابر یقین است ؛ و بزبان زنده و یازند (۱)</p> | <p>شك = جنم اول و سکون ثانی ، مرکه موش را گویند و آنرا برمی نراب الهالك و سم الفار (۱) چك : ژند و یازند .</p> |
|--|--|

۱ - رك : شقایق (نعمان) در حاشیه . ۲ = سقوردیون (م.ه) = یونانی Skórdion
 * اشتینگیس . ۳ - رك : شفه . ۴ - و تشدید دوم .

* **شقاقلوس** = سقاقلوس (م.ه) . بکسر اول ، تصحیفی در کلمة یونانی Sphakelos = sphacèle (فر) ، غانغرا با ، موت عضو یعنی فساد کامل حیات در آن عضو و باطل شدن حس آن .

* **شقایق** - بفتح اول و کسر چهارم . Papaver rhæas؛ کلی از تیره کوناریان که کلهای آن برنگ سرخ تیره و لکه های سیاه است «کل کلاب ۲۱۱» - شقایق نعمان (نعمانی)



شقایق

Anemone pulsatilla؛ کلی از تیره آلاله ها که تمام گلبرگها و کاسبرگهای آن رنگین است و برای زینت کاشته میشود «کل کلاب ۱۹۹» . زمخشری در مقدمه الادب گوید : « شقایق النعمان ، لاله کوهی » و میدانی در السامی فی الاسامی آرد: « الشقر والشقایق النعمان ، لاله ، اینک لاله یا شقایق را نعمان یا نعمانی یا نعمی گفتند دو وجه بیان کرده اند : یکی اینکه نعمان در زبان عرب بمعنی خون است ، خود این کلمه نزد برخی معرب از یونانی anamone میباشد . بمناسبت رنگه این گل آنرا نعمان خوانده اند یعنی لاله خون رنگه . برخی از دانشمندان

در نام شقایق نعمان بخون جوان بسیار زیبایی (Adonis) Adoni که در داستان فیثیقی خرس او رادید ، منتقل شده اند (رك : شرح اسماء المقارص ۱۸۰ ، شماره ۳۵۹) و نزد برخی دیگر این گل بنام نعمان بن منذر پادشاه حیره از بنی لخم خوانده شده (پور داود . لاله . مجله مهر سال ۸ شماره ۱ ص ۱۲-۱۳) . کرملی گوید « نشوء اللغة العربیه من ۱۲۰ ح » : شقایق عربی و نعمان (یا انعمان) (بفتح اول و ضم دوم) یونانی است بمعنی شقایق بسبب شکوفه سرخ آن ، و این دو کلمه مترادف با هم مزج شده اند مانند : قباطاق و سمنار . رکه : سمنار .

کننده - و امر برخنه کردن هم هست - و ایریشم
کلافه کرده را نیز گویند ۴* .

شکافه = بروزن قیافه، چوبکی یا پلرچه
شاخکی باشد که بدان ساز بوازند و آنرا برمی
مضرب خوانند ۴ - و بمعنی کهواره هم آمده است
که برمی مهد گویند .

شکافه زن ۵ = سازنده و مطرب را

هم باین معنی است - و مکه را نیز گویند و آن
برنده است معروف* .

شکاشک ۱ = با شین نقطه دار بر وزن
چکاوک ، آواز پای را گویند که بهنگام رامزتن
برآید .

شکاف ۲ = بکسر اول بر وزن غلاف ،
مرفوست که رخنه و چاکه باشد - و بمعنی رخنه

۱ - اسم صوت = شکشک، فس: چکچاک ، چکچاک . ۴ - رك : شکافتن .

۴ - شکوفه همچو شکاف است و میخ دبا باف

مه و خور است همانا بیباغ درصراف.

بوالمرید بلخی . «لغت فرس» ۲۴۷.

۴ - پیری آغوش باز کرده فراخ نوهی گوش با شکافه گوش کسایبی مروزی. «لغت فرس» ۴۲۸.
و رك : شکافه زن . ۵ - رك : شکافه .

* **شکار** - بکسر اول (در لهجه مرکزی) اسم از «شکردن» (م.م.) ، قس : شکره ،



اشکره، پهلوی *shkâr* (صید)،

استی ع *sk'ärün* (راندن ،

صید کردن) ، «اسحق» ۷۸۶،

افنای ع *shkâr* (صید

کردن ، نخجیر) ، کردی ع

shigâr (وحشی) از -

oskâra از *skar* (رک: بشکرد

بمعنی شکار) «هوبشمان» ۷۸۶؛

صید، نخجیر - هر حیوانی که

صیدشود - هر چیز رایگان

و مفت - نفعا و غارت .

* **شکار** ۳ - بکسر

اول ، آنجا که شکار کنند ،

محل صید : «نوشیروان عادل

را در شکارگاه صیدی کباب

کردند.» «گلستان» ۴۱.

شکار خسرو اول انوشروان (بشقاب نقره . قرن ۶ میلادی)

* **شکافتن** - بکسر اول (در لهجه مرکزی) از: شکاف + تن (پونده صدی)، پهلوی

shkâfta n «ناوادبا» ۱۶، کردی *bishkiwin* ، *shikiwin* (شکوفه زدن ، شکفتن) ، کردی ع

shikâfti n (شکافتن ، جدا کردن ، سربریدن) ، یونانی *sxáptō* (کندن ، شکستن) . معنی کنند

درفه ارسی «کافتن» و «کاریدن» محفوظ مانده «اسحق» ۷۸۷، اوستا- *paiti-sapti* (با بود کردن،

قلع و قمع) ریشه کلمه *skaf* = آریایی *skaph* ، منتهی آن شکافانیدن = *shigâfânidan*

«هوبشمان» ۷۸۷؛ و خنه کردن ، چاک کردن ، شق کردن ، پاره کردن، دریدن - شکستن .

فارسی بالف کشیده ، مردم ترش رو و مقبوض را
گویند .

شکبوی ۷ = با های فارسی بر وزن
بدخوی ، آواز پای را گویند در شب با نهایت
آهستگی - و آهسته براه روده را نیز گفته‌اند -
و بمعنی صدا و آوازی باشد که شب در خواب از
مردم بر آید .

شکر = بکسر اول و فتح ثانی مخفف
بروزن جگر ، بمعنی شکار و شکار کننده و شکننده
باشد همچو دشمن شکر یعنی دشمن شکن ۸ -
و امر بشکار کردن و شکستن هم هست یعنی شکار
کن و دشمن بشکن ۸ - و با ثانی مشدسبجول
را گویند که خاریشت تیرانداز باشد ۹ - و بفتح
اول و ثانی معروف است و آن چیزی باشد که
قند و نبات و چیزهای دیگر از آن سازند ۱۰ -
و نام زنی بوده که خسرو برغم شیرین او را در
حباله نکاح خود در آورده بود - و اعمی از زنبور
سیاه باشد که شش پای دارد و پیوسته بر گل

گویند ۱ .

شکال = بکسر اول بر وزن خصال ،
بمعنی چدار است و آن رسمانی باشد که بردست
ویای اسب و استر بد خصلت بندهند ۲ - و بمعنی
مکر و فریب و حيله ۳ هم آمده است ۴ .

شکانک = بفتح اول و نون بر وزن
چکوک ، چینه‌دان مرغان را گویند و بعبری حوصله
خوانند .

شکاونده ۵ = بکسر اول و فتح واو
بروزن شکافنده ، لقب زن و چاه‌جوی را گویند
و بعبری نقاب خوانند .

شکاونه ۶ = بکسر اول و فتح واو و نون ،
بمعنی شکاونه است که لقب زن و چاه‌جوی باشد
- و کفن دزد را نیز گویند و او را بعبری لبش
بر وزن نقاش خوانند ؛ و بسکون او هم درست
است .

شکبا = بکسر اول و سکون ثانی ویای

۱ - مثال طبع مثال یکی شکافزست

که رود دارد برچوب بر کشیده چهار .

دقیقی طوسی . لغت فرس ۴۲۹ .

۲ - = شکال (م.ه) = = شکیل (م.ه) (هر) پای بند ستور (منتهی الارب) :

شکال پای ستوران شده سر زلفی کز و گره بیخ از دست شانه نکتوده .

کمال اسمعیل . (دیوان چاپ هند ص ۱۰۸) .

۳ = شکیل (م.ه) . ۴ = بفتح اول = شکال = شغال (م.ه) : «و داستان شر و شکال
لایق این تشبیب است ... بر همین گفت : آورده‌اند که در زمین هند شکالی بود از دنیا روی بگردانید .
» کلیله و دمنه مصحح قریب چاپ پنجم ص ۲۳۷ . • = شکافنده ، از «شکاویدن» .

۶ - رک : شکاونه . ۷ - مصحف «شلیوی» (م.ه) ورک : شکبوی . ۸ - ریشه واسم

و اسم فاعل (مخفف) از «شکردن» = شکستن . ۹ : = «سکر» = سفر (م.ه) .

۱۰ - پهلوی shakar «اووالا ۱۶۶» ، استی saekar «ک» . است ۳۳ : ، کیکلی
shakar ، نهرانی shekar ، در یونانی sakxaron ، لائینی saccharum ، معرب آن سکر
(بنام اول و فتح دوم مشدد) ، فرانسوی sucre ، انگلیسی sugar ، آلمانی Zucker ، همه
بلاواسطه یا مع الواسطه مأخوذ از سانسکریت sarkarā (هندوستان سرزمین باستانی شکر است) .

رک : پورداود . شکر . مجله یفما سال سوم شماره ۱ ص ۸-۱۴ ورک : لک ص ۲۶۴ : ۰

ز آتش و مشک و شکر یعنی رخ و زلف و لبش

رنگه و بوی و طعم هر سه بر دل و جان و جگر .

«معزی پشاپوری ۳۲۲» .

که از شکر سازند و بر هم بندهد و آمارا شکر قلم خوانند.

شکر بوره ۴ - با رابع بواو رسیده و رای بی نقطه مفتوح ، سنبوسه‌ای باشد که بدون آن از قند و مغز بادام ریسته نیم کوفته پر کنند و بیزد .

شکر بوزه ۷ - بفتح زای نقطه دلوه ، بمعنی شکر بوره است که سنبوسه قندی باشد .

شکر بیره ۸ - با رابع بتحتانی رسیده و فتح رای فرشت ، بمعنی شکر بوزه است که سنبوسه قندی باشد .

شکر بیزه ۹ - بفتح زای نقطه دار ، بروزن و معنی شکر بیره است .

نشیند - و کتابه از لب مشوق - و سخن شیرین هم هست .

شکر آب - معروف است ۱ - و کتابه از رجش ادکی هم هست که در میان دو دست واقع میشود ۲ .*

شکر بادام - زرد آلوی خشک کرده شده دانه بر آورده را گویند که مغز بادام بیجای دانه در میان آن گذاشته باشند - و بادام خشک شده و بادام قندی را نیز گفته‌اند - و کتابه از لب و چشم مشوق هم هست ،

شکر برگی - بفتح بای ابجد و سکون رای فرشت و کاف فارسی ، نوعی از شکر پاره باشد ۴ - و پیر کالهای دواز و پهن را نیز گویند

۱ - یعنی شربت ساخته از آب که شکر در آن کنند = ماء السكر .

۲ - غیر از لب کم حرف توساقی نشنیدیم جایی که میان می و ساقی شکر آب است . ابوطالب کلیم همدانی کاشانی . « فرهنگ نظام » .

۴ - که شیرینی بوده :

نهال امید من می نوا را شکر بر که لعلش دوا میفرستد .

عمید لویکی . « فرهنگ نظام » .

۴ = شکر بورک (رك: بورك) معنی دیوان اطعمه بسحاق (ص ۱۷۵) گوید: «گونا بفر ا بمرور

زمان بورك شده است ۳ و ظ محرف «شکر بوزه» (م.ه) :

چرا منمش کنی صوفی ز محراب شکر بوره

کسی گوید مسلمان را که رو از قبله بر گردان؟

« بسحاق اطعمه ۲۷۹ » .

۷ = شکر بیزه و رك : بوزه :

همچو سکه در بدر بدر بوزه خوانده خر زهره را شکر بوزه .

سنایی غزلی . « فرهنگ نظام » .

۸ - صحیح «شکر بیزه» (م.ه) است = شکر بوزه .

بیار بوسه منه خوان خوردنی که بود تفاوتی ز شکر بیزه ناشکر بوسه .

نزاری قهستانی . « فرهنگ نظام » . رك: شکر بوزه . ۹ = شکر بوزه: «ورك: شکر بیره .

* شکر آویز - بفتح اول و دوم ، نوعی دستار که ظاهراً دارای منگوله‌های آویزان بوده و خواجگان و بزرگان برس میکذاشتند : « رساله مولانا جلال الدین محمد مولوی . فروزانفر . تهران ۱۳۱۵ ص ۸۰ » :

ترا رسد شکر آویز خواجگی که جود که آستین بکریمان عالم افشایی .

« حافظ شیرازی ص قند » . « موزه مولوی در پای کردند و دستار را با شکر آویز

بر پیچیدند ... » (مناقب احمد افلاکی بنقل رساله مولانا . ایضا .)

بخانهٔ عروس فرستند - و کلام شیرین و فصیح و بلیغ - و شعر - و خوانندگی و گویندگی را هم گفته‌اند ۹ - و بمعنی خوش‌طبع و بذله‌گوی نیز هست - و بمعنی گریهٔ شادی هم آمده است - و لب خوبانرا نیز شکرریز خوانند - و شخصی را گویند که از شکر نیز چیزها سازد و اورا برمی‌فناد خوانند.

شکرریز طرب - کتابه از کربهٔ

شادی باشد .

شکرریزی ۱۰ = بروزن سحرخیزی، کربه‌ای را گویند که از روی شادی و خوشحالی کنند - و بمعنی گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته هم آمده است.

شکرزخمه = بفتح زا و خای نقطه‌دار

و میم، کتابه از رسیدن تیراست بر نشانه.

شکر سنگ = بفتح سین پی نقطه‌وسکون

نون و کاف فارسی، حجر اهرابی ۱۱ است، و آن سنگی باشد سفید. چون آنرا بسایند و بر مومی که خون می‌آمده باشد ریزند خون را بازدارد **شکرش** - بفتح اول و کسر نون

شکر خند ۱ = با خای نقطه‌دار بروزن

کمریند، کتابه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن .

شکر خنده ۲ = بفتح دال، بمعنی شکر

خند است که تبسم باشد.

شکر خواب = بمعنی شاد خواب‌است

که خواب خوش باشد - و خواب سحر را نیز گویند .

شکر ن = بکسر اول و فتح ثانی و نون

وسکون دال ابجد، یعنی چاره و علاج کند ۳ - و بمعنی شکار کننده هم هست ۴ .

شکر دن = بروزن چکردن، بمعنی

شکار کردن و شکستن باشد ۵ - و بمعنی علاج و چاره نمودن هم آمده است ۶ .

شکر ده ۷ = بفتح اول و دال ابجد بر

وزن تیرزه، مردم جلد و چابک و صاحب‌جد و جهد در کارها را گویند .

شکر ریز = با رای قرشت بروزن سحر

خیز، آنچه دوشب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند ۸ و بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد

۱ = شکر خنده (م.ه). ۲ = شکر خند - نیز معشوق متبسم و خوشرو :

ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش. «گلستان ۱۳۷».

۳ - مضارع «شکردن». فس: shegerd در زبان کنولی. ۴ - بدین معنی ظ :

صحيح نیست .

۵ - از: شکر (شکار) + دن (پسوند مصدری) = شکریدن (م.ه). رك: شکار، شکره:

جهانان ندانم چرا پروری چو پروردهٔ خوش را بشکری .

فردوسی طوسی. «لغت فارس ۱۵۴».

۶ - رك: شکرد . ۷ - اسم مفعول از «شکردن» .

۸ - نثار اشك من هربش شکر ریزست پنهانی

که همت را ز ناشویست از زانو و پیشانی .

«خاقانی شروانی ۴۲۱» .

روح را مغز معطر بود و لب شیرین .

سلمان ساوجی. «فرهنگ نظام» .

۱۱ = Lapis arabicus «دزی ج ۱

(برهان طابع ۱۶۵)

۹ - مطربان توجو بر عود شکرریز کنند

۱۰ - از: شکرریز + ی (مصدری) .

ص ۲۵۱ : ۲ .

در کارها و ساخته و آماده در مهمات باشد؛ و ضم
واو هم بنظر آمده است.

شکره ۲ = بکسر اول و فتح ثانی و ثالت،
پرده ایست شکاری از جنس باشه لیکن ازو
کوچکتر باشد.

شکر هنج = بفتح اول وها و سکون یون
و جیم، معرب **شکر هنگ** است که خک
باشد و آن خار است سه پهلو؛ و باین معنی بجای
رای قرشت واو هم بنظر آمده است.

شکریدن ۳ = بکسر اول بر وزن
شنودن، بمعنی شکار کردن و شکستن دشمن
باشد.

شکرینه ۴ = نوعی از حلوی شکر باشد
و آنرا بهری لطف خوانند.

شکستن = بفتح ثانی معروف است ۶
- و بمعنی اعراض کردن و تند شدن باشد - و بمعنی
خوردن و جاویدن هم آمده است - و خجل شدن
- و هزیمت لشکر را نیز گویند.

شکست و مکت = بکسر اول و میم،

ورزش، بمعنی بدنامی باشد یعنی بجیزهای بد
شهرت کردن.

شکر عقیق رنگ = کنایه از لب
ممشوق است.

شکر فنده ۱ = بکسر اول و فتح فا
بر وزن درخشنده، بمعنی لغزیده و بسر در
آینده باشد - و اسب سکندری خور را نیز
گفته اند.*

شکر لب = شخصی را گویند که لب بالا یا
لب پایین او شکافته و چاک دار باشد و همچنین از
مادر زاییده شده باشد - و کنایه از محبوب و مطلوب
هم هست.

شکر گ = بر وزن یکرنگ، مخفف
شکر رنگ است یعنی شکر روئیده چه رنگ بمعنی
روئیده و رسته هم آمده است - و بمعنی شکر
برگ باشد و آن بر کها و پارهای دراز است که
از شکر سازند و برهم بندند.

شکروده ۲ = بفتح اول و واو بر وزن
فلک زده، مردم جلد و چست و چابک و صاحب جد

۱ - اسم فاعل از «شکریدن». (م.م).

۲ - رک: شکرده. ۳ - از: شکر (شکردن = شکستن، شکار کردن) +
(پسوند اصناف و نسبت)، پهلوی *shakra* (بازشکاری) «اشق ۷۸۶ نقل از بندهش»، افغانی
shikrai (باز، شاهین) قس: ارمنی *sakr* «هوشمان ۷۸۶»: «شکره، شکارکننده بود. عنصری
(بلخی) گوید:

با غلامان (و) آلت شکره کرد کار شکار و کار سره.

«لفت فرس ۴۷۷».

۴ = شکردن (م.م). • - از: شکر + بنه (نسبت).

۶ - اوستا ریشه *scand*، *scindayeiti* (شکستن)، پهلوی *shkstan*، کردی ع
shikinândin، *shikestin* (متعدی)، استی *sätt'in*، *sädt'in* (شکستن، ترکیدن)
رک: هوشمان ۷۸۸. گیلکی *ishkstan*: خرد کردن، ریز ریز کردن.

* **شکر فیدن** - از: شکر ف + یدن (پسوند مصدری)، در اوراق ماوی پیلاری
skrfyshn (لفزیدن):

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS. IX.1, p. 91.

لفزیدن، سکندری خوردن.

فرستیدن ! بمعنی تعجب نمودن و متعجب شدن باشد ؛ و باکاف فارسی هم باین معنی آمده واضح این است ۶ .

شكفه ۷ - بکسر اول و ضم نای و فتح فا ، مخفف شكوفه است که گل درخت میومدار باشد .

شك - بر وزن كجك ، طنپوره را گویند ، و آن سازیت معروف - و بمعنی خاری هم هست کرد و مدور که در دامن آویزد و آواز پای را نیز گفته اند در وقت راه رفتن ۸ .

شكال ۹ - بکسر اول و بروزن اقبال ، معظم ترین و بزرگ ترین پادشاهان هندوستان بوده .

شكه - بکسر اول و سکون نای و فتح لام ، آنچه از جامه و امثال آن در جایی بند شود و پاره گردد - و پارچه ای را نیز گویند که از سر هندوانه و خربزه بگارد بردارند ۱۰ و آنرا بمری فوارة البطیخ گویند ؛ و بفتح اول هم گفته اند .*

از ابواب است ۱ - و بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش از این شکست .

شكشك ۲ - بفتح اول و شین قرشت بر وزن نغزك ، آواز پای باشد که در وقت راه رفتن بر آید .

شكفت - بکسر اول و فتح نای و سکون فا و فوقانی ، بمعنی غار باشد ۴ و آن جایی است در کوهها ساخته و مهیا شده که اکثر درویشان و فقیران در آنجا بسر برند - و بمعنی کج و ناهموار نیز گفته اند - و ضم نای از هم کشودن رامیکویند - و شکفتن و وا شدن غنچه گل را هم گویند - و بکسر نای بمعنی عجیب و غریب و عجب و تعجب آمده است ، و باین معنی با کاف فارسی هم گفته اند .

شكفتن - بکسر اول و ضم نای ، بمعنی وا شدن غنچه گل و خندان شدن باشد ۴ - و بکسر نای بمعنی تعجب نمودن ۵ .

شكفتیدن - بکسر اول و نای و بروزن

۱ - بمعنی شکسته ، پر پیچ و خم ؛ آیی از آن چون چراغ پیشانی

آیی از آن زلفك شكست و مکت .

« لغت فرس ۴۸ » .

۴ = شكاشك . ۴ = اشكفت (م.ه) ، کردی ashkaut, shikewt (غار) « اسحق ۷۸۷ » . ۴ = شكوفتن = شكوفیدن (م.ه) . پهلوئى shkōft (شكوفه داد)

« اونولا ۱۶۰ » و قس : بشكوفه . « اسحق ص ۱۷۵ » از - skup (زدن ، فشار دادن) ، یهودی - فارسی gushkōftan ، سانسکریت skubh_nāti, skubh_noti (جدا کردن ، شکافتن) و ریشه skop هم مبدل - skup است . قس : پارسی میانه و فارسی (دری) kōftan (زدن ، کوبیدن) . ریشه اوستائی skapta « بارتولمه ۱۵۸۶ » رك : بیرگه ۲۱۶ ورك : شكفت .

۵ - رك : شكفتیدن . ۶ - رك : شكفتن . ۷ - رك : شكوفه .

۸ - ظ . مصحف شكشك (یا مخفف آن) .

۹ - سانسکریت Shakakāla . رك : ما للهند . بیرونی . ص ۳۵۰ .

۱۰ - سانسکریت shākala (تکه ، قطعه) و shakalaya (بشکافتن تقسیم کردن) « ویلیامز ۱۰۴۶ : ۲۱ » .

* شكم - بکسر اول و فتح دوم (در لهجه مرکزی) = اشکم (م.ه) ؛ آن جزو از بدن که ممد و روده ها در آن واقع شده اند ، بطن ؛

توان بعلق فرور بردن استخوان درشت (درست) ولی شكم بدر چون بگیرد اندر ناف .

« گلستان ۴۳ » حدرون ، اندرون هر چیز .

گرسختن و هزیمت و شکست لشکر هم آمده است ۴ - و بمعنی چین و شکنج هم هست همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه ، یعنی چین زلف و چین اندام و جامه - و مکر و حیل و فریب و ترور باشد ۴ - و اصول را نیز گویند که در مقابل بی اصول است ۵ - و بمعنی لحن و سرود ۵ - و نریمی و ملائمت هم بنظر آمده است - و بکسر اول و ثانی نام ولایتی است ؛ و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند.

شکنج ۱ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم ، بمعنی تاب ریسمان - و گره و چین زلف و کاکل و پیشانی - و شکن و چین جامه و امثال آن باشد ۵ - و شکنجه و آزاری که دزدان را کنند ۷ - و نوعی از مار باشد که عربان حیه گویند ، و بعضی گفته اند که مار سرخ را شکنج میگویند ۸ - و بمعنی اصول هم هست که در مقابل بی اصول است ۹ - و نغمه و نوا را گویند ۹ - و مکر و فریب و حیل را نیز گفته اند ۹ - و بعضی علثا که از دمیگی بهم رسد مانند خارک و امثال آن - و جنم ثانی گرفتن عضوی باشد بر لاشخ چنانکه بدر آید .*

شکم بنده ۵ - بمعنی شکم خواره و پر خور باشد و برمی عبدالبنن خوانند - و کنایه از نوکری باشد که بنان فقط چاکری کند.

شکم چار پهلو کردن - یعنی شکم را از طعام و غیر آن چندان پر کرده باشد که مربع شود.

شکم خاریدن - کنایه از بهانه کردن و عذر آوردن باشد.

شکم خوار - با واو معدوله بروزن شکم دار ، کنایه از گرسنه باشد - و بمعنی بسیار خور و خورنده هم آمده است و او را شکم خواره و شکم خواری نیز گویند.

شکمی ۱ - با ناک بتحتانی رسیده ، پوست شکم هر جانور را گویند که آنرا پوستین سازند - و مردم شکم بزرگ - و شکم خواره را نیز گفته اند .

شکن ۲ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون ، بمعنی اعراض کردن و نند شدن باشد - و خوردن و خابیدن را نیز گویند - و بمعنی

۱ - از: شکم + ی (سبت) . ۲ - اسم از «شکستن» - نیز مخفف شکننده :

روز هنر غضنفر اشکر شکن بیند . گاه قریب دمنه افسوسگر بد لیک

« خاقانی شروانی ۱۱۲ » .

۳ - « طوس باز سیاه بیاراست و سوی ترکستان رفت و دیگر بارشکن بر ایرانیان بود . »
« مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸ و ص ۴۹ .

شکفتی که آمد برایشان شکن
سپهد مباد ایچ بی رای زن .
فردوسی طوسی . « جهانگیری » .

۴ - چون ارقم از درون همه زهرند وز برون
جز کیش رنگه و رنگه و شکال شکن بیند . « خاقانی شروانی ۱۱۲ » .

۵ - شکنج (م.ه) . ۶ - حرك: شکن . ۷ - شکنجه (م.ه) .
۸ - بر آمد ز گوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ماز اندر آن .

۹ - شکن (م.ه) .
« منوچهری دامغانی ۶۰ » .

* **شکنج** - بکسر اول و فتح دوم و کسر چهارم (در لهجه مرکزی) = شکنج، پهلو
shikenjak (آلت [عذاب دادن]) رك : بلوچا ۲۴۵ : آزار سخت دادن ، عذاب دادن .

و بضم اول هم آمده است .
شکو خنده ۴ = بکسر اول بر وزن فروشنده ، اسب سکندری خور و بسر درآینده را گویند - و بمعنی لفزده - و هیبت دارنده هم آمده است ؛ و بضم اول نیز گفته اند .
شکو خیدن ۵ = بضم اول بر وزن خروشیدن بمعنی لفزیدن و بسر درآمدن و افتادن اسب و آدم باشد - و بمعنی ترسیدن و هیبت زده شدن هم آمده است ، و بفتح اول و کسر اول نیز گفته اند .
شکوف = بضم اول و ثانی و سکون واو و فا ، بمعنی شکاف و رخنه ۶ - و رخنه کننده باشد ؛ و امر بر رخنه کردن هم هست ۷ * .
شکوفد ۷ = بکسر اول و فتح فابروزن فروزد ، یعنی بشکند و شکفته شود - و شکافته کردد ؛ و بفتح اول بیروزی خروشد هم گفته اند .
شکوفنده ۸ = بکسر اول بر وزن فروشنده ، بمعنی شکافنده و رخنه کننده آمده است .
شکوفه = بکسر اول و فتح فا ، گل درخت میوه دار باشد ۹ - و بمعنی قی و استغراق نیز گفته اند ۱۰

شکنده = بفتح اول بیروزی سفند ، گرمی باشد سرخ و خیزله در میان گل و آرا خراطین گویند ۱ ، و بکسر اول هم آمده است .
شکن کاری = بمعنی کارشکنی کردن - و حرف بی صرفه و محل گفتن - و بی عزت کردن و شکست دادن بظن باشد .
شکنه = بکسر اول و فتح ثانی و نون ، بمعنی عشو و کرشمه و غنج و دلال باشد - و سیخول را نیز گویند ، و آن خاریستی است که خارهای خود را مانند تیر اندازد .
شکوب = بضم اول بر وزن غروب ، دستار و متدیل را گویند .
شکوتا = بضم اول و ثانی و باو رسیده و نای مثله بalf کشیده ، بلفت سریانی تخم کشتوت را گویند و آن تخمی است دوایی که سده جگر بکشد .
شکوخ ۲ = بضم اول و سکون واو و خای نقطه دار ، بمعنی لغزش و بسر در آمدگی باشد ؛ و بکسر اول هم هست .
شکو خد ۳ = بکسر اول و فتح رابع بیروزی فروزد ، یعنی بلغزد و بسر آید و بیفتد ؛

۱ - در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی

هرگز بود مزاج سقنقور در شکند؟ عمیدلویکی. «فرهنگ نظام».

۲ - «شکوخ، کسی که پایش بچیزی اندر آید و قدری بسر اندر شود»، لغت فرس ۸۰.
 ورك : شکو خیدن . ۴ - ورك : شکو خیدن . ۴ - اسم فاعل از «شکو خیدن».

• از : شکوخ (م.ه) + بدن (پسوند مصدری) = آشکو خیدن . ورك : لغت نامه و لغت فرس ص ۸۰-۸۱ (شکوخ) = آشکو خیدن (م.ه) . ۶ = شکاف (م.ه) .

۷ - از ۵ «شکو قتن» و «شکو فیدن» (م.ه) . ۸ - اسم فاعل از «شکو قتن»

و «شکو فیدن» . ۹ = اشکفه (م.ه) ، کیلیکی shaekûfae : فریزلدی و بلطنزی shaekûfā ، برنی vaeshgu (قس: بشکوفه) «ك. ص ۲۸۶» ، سمنانی shākūfā ، سنگری shākūfāe ، سرخه بر shākūfāe ، لاگردی quppāe ، شهپیرزادی shākūfā «ك. ص ۲۸۱» .

۱۰ = اشکفه (م.ه) ، دزفولی shokūfa «امام» ، در کرمانشاه «وحدت» و کازرون «علوی» shokūfa (استغراق) ، کیلیکی ushkufta (گلوگیرشده - سکه گرفته) .

* شکو قتن - ورك : شکفتن ، شکو فیدن .

۱ - و بکسر اول بمعنی ترس و بیم است - و در عربی پوست بره شیرخواره را گویند که در آن شیر کنند.

شکوهد ۲ = بکسر اول بر وزن فروزد ، یعنی بترسد و واهمه کند - و بیقتد و بلغزد - و بضم اول بروزن خروشد باشد یعنی اظهار بزرگی کند و گوش سخن اندازد - و زیبا شود .

شکوهنج ۸ = بکسر اول و واو مجهول وفتح ها و سکون نون و جیم ، خارخک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو .

شکوهندگی ۹ = بضم اول بر وزن خروشدگی ، بمعنی اظهار بزرگی کردن - و سخن شنیدن و زیبایی نمودن باشد - و بمعنی لغزش و افتادگی و بسر در آمدن هم آمده است ۱۰ - و بکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد .

شکوهنده ۱۱ = بضم اول بر وزن خروشنده ، بمعنی هیبت دارنده و اظهار بزرگی کننده باشد - و گوش سخن مردم اندازنده - و زیبا شونده را نیز گویند - و بکسر اول بیم دارنده و ترسنده باشد .

شکوهیدن ۱۲ = بکسر اول بر وزن نکوهیدن ، بمعنی ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن باشد - و بضم اول بمعنی اظهار بزرگی

شکوفه سنگ = ترجمه زهر الحجر ۱

است، و آن چیز است که در کوهها بر روی سنگ پیدا میشود و آن را کل سنگ هم میگویند . -یلان خون وورم زبانرا نافع است .

شکوفه مس = ترجمه زهر النحاس ۲

است و آنرا کف مس نیز گویند ، و آن چیز است که چون مس را بگدازند و در کودی ریزند تا بسته شود قدری آب بر آن ریزند آن آب جوش میزند و کفی از آن بر روی مس بهم میرسد مانند نمک ، بهترین آن سفید باشد . بواسیر را نافع است .

شکوفیدن ۳

با فا بروزن فضولیدن ، بمعنی کشودن - و کشوده شدن - و رخنه کردن - و رخنه شدن - و شکستن لشکر آمده است ، و بر وزن خموشیدن هم گفته اند .

شکول ۴

بضم اول بروزن دخول ، بمعنی جلدی و چابکی باشد .

شکولیدن ۵

بضم اول و واو مجهول بروزن فضولیدن ، بمعنی پریشان ساختن و شورانیدن - و بر آوردن - و پراکنده کردن باشد .

شکوه = بضم اول و ثانی و سکون واو

مجهول وها ، بمعنی هیکل با قوت و مهابت - و شان و شوکت و بزرگی باشد و آنرا بر مریب حشمت خوانند ۶ - و کلانه وده کوچک را نیز گفته اند

۱ - بمعنیده یعنی = mangostan و بمعنیده دیگران = lichen دزی ج ۱ ص ۶۰۸ ، ۲ - = زهر النحاس = flores oeris دزی ج ۱ ص ۶۰۹ .

۳ - رك: شكفتن ، شكافتن ، شكوف . ۴ = بشكول (م.ه) = بزكول (م.ه) .

۵ - از: شكول + یدن (پسوند مصدری) .

۶ - گرانمایه کاری بفر و شکوه برفت و شدند آن بآیین گروه .

۷ - رك: شكوهیدن . عنصری بلخی . «لت فرس ۴۵۳» .

۸ - رك: شكوهنج ، معرب از فارسی «شکوهنج» = Tribulus دزی ج ۱ ص

۷۸۰ ، ۹ - از: شكوهنده (شکوهندک) + ی (مصدری) .

۱۰ - باین معنی ظا مصحف «شکرفندگی» است . رك: شكرفیدن ، شكرفنده . رك: ح ۲ - فتحه بمده .

۱۱ - اسم فاعل از «شکوهیدن» . ۱۲ - از: شكوه + یدن (پسوند مصدری) .

شکيب - بر وزن هيب ، سبر و آرام
و تحمل باشد **۸** .

شکيبا **۹** - بکسر اول و ثانی بحتائی
رسیده و ثالث بالف کشیده ، بمعنی سبر و تحمل
کننده و سبور و متصل و آرام گیرنده باشد .

شکيبایی **۱۰** - بمعنی آرام گیرندگی
و سبر و تحمل کننده گی باشد .

شکيبايدن **۱۱** - بمعنی سبر کردن
و تحمل نمودن و قرار گرفتن باشد .

شکيبنده **۱۲** - بکسر اول و بر وزن فریبنده
بمعنی سبر و تحمل کننده باشد .

شکيبیدن **۱۳** - بر وزن فریبیدن ، بمعنی
سبر کردن و تحمل نمودن - و قرار و آرام گرفتن
باشد .

شکير **۱۴** - بفتح اول بر وزن فطير ،
شقریکه است ، و آن میوه ای باشد شبیه بشتالو .

کردن - و گوش سخن مردم انداختن - و زیبا
شدن باشد .

شکوهیده **۱** - بضم اول بر وزن
خروشیده ، یعنی اظهار بزرگی کرده - و گوش
سخن کسی انداخته - و زیبا شده - و بکسر اول
بمعنی ترسیده و بیم برده باشد - و بمعنی اسب
سر درآمده نیز آمده است **۲** .

شکه **۳** - بضم اول و ثانی ، مخفف شکوه
است که قوت و مهابت و شأن و شوکت باشد **۴**
- و بکسر اول بمعنی هیبت و ترس و بیم آمده
است .

شکهد **۵** - بکسر اول و ضم ثانی
و فتح ها و سکون دال ، یعنی بترسد و واهمه
کند و بیم برد .

شکھیدن **۶** - بکسر اول و ثانی و ها ،
بمعنی مضطرب گشتن و بیقرار شدن باشد **۷** .

(۱) چک ، چش : شکيبائی . (۲) چش : شکيبايدن .

۱ - اسم مفعول از «شکوهیدن» . ۲ - باین معنی ظ . مخفف «شکر فیده»

رک : شکر فیدن ، شکر فنده و رک : ح ۱۰ صفحه قبل . ۳ = شکوه (م ا و رک) : شکوهیدن .

۴ - پادشاهی که باشکه باشد خرم او چون بلند که باشد .

ضمیری بلخی «لفت فرس ۵۰۰» .

۵ - مضارع «شکهدن» . ۶ از : شکه (مخفف شکوه) + یدن (پسوند مصدری)
= شکوهیدن . ۷ - و ترس و بیم داشتن :

جان عاشق ترسد از شمیر مرغ محبوب شکهد ز اشجار

«سنایی غزوی . دیوان مصحح مدرس ص ۸۸» .

۸ - رک : لفت فرس ص ۲۹ ، و قس : شکيفت و رک : شکيفتن .

۹ صفت مشبیه از «شکيبیدن» . ۱۰ - از : شکيبا + یی (مصدری) .

یارب مرا بشتق شکيبا کن یا عاشقی ببرد شکيبا ده .

اورمزدی . «لفت فرس ۹» .

۱۱ - رک : شکيبیدن . ۱۲ - اسم فاعل از «شکيبیدن» .

۱۳ - از : شکيب + یدن (پسوند مصدری) = شکيفتن (م.ه) :

دیده شکيبد ز تماشای باغ یی گل و سرین بر آرد دماغ

«گلستان ۱۲۴» .

۱۴ - مصحف «شلیر» (م.ه) = تللیل .

شکیل ۴ - بکسر اول بر وزن سبیل، بمعنی چدار است ۴ و آن رسمانی باشد که بریای اسب و استر بد خصلت بندند - و بمعنی مکر و فریب و حيله هم گفته‌اند .

شکینه - بروزن سفینه ، ظرف دوازده و خمی باشد که غله در آن کنند.

شکیش - بفتح اول بر وزن کشیش ، جوانی باشد که از دوخ سازد ، و آن گیاهی است که از آن حسیر بافند ۱ .

شکیت - بکسر اول و تحتانی مجهول ، بمعنی غیب و محجب باشد ۲ - و بمعنی سیر و فرار و آرام هم هست ۳ - و ماضی شکیتن باشد یعنی سیر کرد و آرام گرفت * .

بیان هفدهم

در شین نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر پاتزده لغت

شغال باشد و آن جانور است معروف ۷ ، و ضم اول بمعنی زغال و انکت باشد ۸ - و بکسر اول چیزی خوردن را گویند .

شگال - بفتح اول، بروزن و بمعنی شغال است و آن جانور است معروف ۹ . گویند در زمان ابوشیروان پیدا شد ۱۰ - و ضم اول بمعنی زغال و انکت باشد ۱۱ - و بمعنی تشخار هم آمده

شگا ۵ - بفتح اول بروزن جفا، ترکش و کیش و تیردان باشد و برمی جبهه خوانند ؛ و ضم اول نیز گفته‌اند .

شگاد ۶ - بفتح اول بر وزن سواد ، نام برادر رستم زال باشد ، و بکسر اول هم گفته‌اند .

شگار - بفتح اول بروزن بهار ، بمعنی

۱ - در کشت (دو کوش . دهخدا) بود مانند دو سلین

دهانش چون شکیشی برز سر گین .

منجیک ترمذی . لغت فرس ۲۲۴ .

۲ - رك : شگت . ۳ - فس : شکیب . ۴ - بهر دومعنی = شکل و بمعنی اول رك : شکل . ۵ = شفا (م.ه) = شگاه :

بیر غمزه دل عشقان شگار کند عیتر آنکه بتیری که از شگانه جد است .

ابوعبدالله اوب . لغت فرس ۱۸ .

۶ = شغلا (م.ه) . ۷ = شکل (م.ه) . ۸ - رك : شکل .

۹ = شکل (م.ه) = شغال (م.ه) :

کجا حمله اوبود چه کوهی چه مصافی کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی .

فرخی سیستانی . لغت فرس ۳۲۸ .

۱۰ - شرح این داستان در ترجمه بلعی دزد کر پادشاهی ابوشیروان آمده است .

۱۱ - رك : شگار (تبدیل ز و ن مانند : بژ کوهه = باشکوهه ؛ دژ) ضم اول = دش ،

خاکتری = خاکشی) :

نمبه در حاشیه صفحه بعد

شگاه ۶ = بفتح اول بر وزن پناه ، کیش و فرکش و تیردرا را گویند و بر مری جمبه خوانند
شگیوی ۷ = با بای فارسی بر وزن بد خوی ، آواز پای را گویند که آهسته روند در شب ، و باین معنی بجای کاف لام و بای حطی هردو آمده است که شلیوی و شبیوی باشد .

شگرد ۸ = بکسر اول و فتح ثانی و نالک بر وزن نگرد ، یعنی چیزی بخورد - و شکار بکند و بشکنند .

شگرف = بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فا ، بمعنی لیکو وزبیا و لطیف - و محتشم و بزرگ و قوی و سطر و صاحب شکوه و حشمت باشد **۹** - و بمعنی شکست هم هست - و بمعنی جوشانیدن مهمل و منضج هم آمده است .

است و آن گاه و دانه یم خاییده است که شتر و کوسفند و گاو از حلق بر آوردند و بجایند - و بکسر اول شکاف و سوراخهای عمیق را گویند که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسیده باشد **۹** - و چداری که بر دست و پای اسبان نهند **۴** .

شگاله = بفتح اول بر وزن حواله ، بمعنی تمام و همه باشد **۴** .

شگالیو ۲ = بن اول و سکون رابع و تحتانی بواو رسیده ، هر چیز را گویند که بر روی اخگر آتش یزد از نان و گوشت و غیر آن .

شگاوند ۳ = بر وزن دمارند ، نام کوهی است نزدیک بیستان و معرب آن سجاوند باشد .

- ۱ - جهانگیری این دو بیت انوری ایبوردی را شاهد برای این معنی آورده :
 چگونه یازد بدخواه بر تو دست جدل؟ چگونه دارد بدگوی با تو پای جدل؟
 چو شیر رایت قهرت دو چشم بگشاید فرو شوند هزاران بگوشهای شگال .
 و ظاهر آ شگال در اینجا بمعنی شمال (جانور) است و مراد پناه بردن شیران است بسوراخهای شغلان .
 رك : فرهنگ نظام . **۴** = شگال = شکیل (م.ه) .
۴ - چون بوزد خوش لیم شاخك بادام سیم نثارت کند درست و شگاله .
 «ناسرخر و بلخی ۳۸۸» . **۴** = شگالیو = سگالو (م.ه) . **۵** - رك : سگاوند .
۶ = شگا (م.ه) = شفا (م.ه) :
 همچون کمان کند سر کلك وی از شکوه تیر عدوی مملکت شاه در شگاه .
 سوزنی سمرقندی . «فرهنگ نظام» .
۷ - ظ . مصحف «شلیوی» (م.ه) و رك : شگیوی . **۸** - مضارع از «شگردن» = شگردن (م.ه) .
۹ - از این زمانه جافی و گردش شب و روز شگرف کشت صبور و صبور کشت شگرف .
 کسایی مروزی «لغت فارس ۲۴۵» .

دبالة حاشية صفحة قبل

کردد از فرما گوهر الماس جمد گردد از سهم شمانه یاقوت شگال . ازرقی هروی «جهانگیری» .
 * شکیفتن - بکسر اول و فتح پنجم ، از : شکیف (= شکیب) + تن (ببولد مصدری) =
 شکیبیدن ، صبر و تحمل کردن :

تویا ناچ مرتخت لشکیفتی خرد را بدین گونه بفریفتی . فردوسی طوسی «فرهنگ نظام» .
 (برهان لاطع ۱۶۶)

مخفف شگون است ۴ که فال یك و بفال برداشتن و میمنت داشتن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش و امثال ایشان

شگون ۶ = بزم اول بر وزن سکون ، بمعنی شگون است که فال یك - و بفال برداشتن و مبارک داشتن چیزها باشد .

شگفت ۱ = بکسر اول و ثانی بر وزن گرفت ، بمعنی عجب و تعجب باشد ۴ .

شگل ۴ = بکسر اول و ثانی و سکون لام ، چداری باشد کوچک که هر دو دست اسب و استر را بدان محکم بندند - و ریسامیرا نیز گویند که برای گنجشک بندند .

شگون = بزم اول و ثانی و سکون یون ،

بیان هیجدهم

در شین نقطه دار با لام مشتمل بر بیست و شش لغت

چیزی برم و ست را گویند ۹ - و بکسر اول نیزه کوچکی است که آراکاهی دویره و سه پره سازند و پنج و ده آرا بردست گیرند و يك يك را بجای دشمن اندازند ۱۰ - و میوه ای باشد گرد و مدور مانند بهی و طعم آن نیز با تلخی آمیخته باشد و آرا بهندی بیل گویند و از آن مرسانند ؛ و باین معنی بزم اول هم آمده است .

شل = بفتح اول و سکون ثانی ، پوست نازک رنگینی را گویند که در میان درز کفشی و موزه و پراق زمین اسب نهاده بدوزند بجهت خوش آیندگی و بعضی از پراق اسب را نیز بآن دوزند - و ران آدمی را گویند خصوصاً و ران سایر حیوانات را عموماً ۷ - و بهر بی دست و پای را گویند که از کار بازمانده باشد ۸ - و بزم اول

۱ - شکیفت (م.ه) پهلوی shkuft (عجیب ، حیرت انگیز) رك: شكفتن. shigift از shiguft * با shkuft مستقیماً هم ریشه است . قس: ریشه اوستایی - skapta «بارتولمه ۱۵۸۶» ، ایرانی میانه shkaft (عجیب) «لبرگه ۲۱۶» . ۲ - و بمعنی معجزه : «هسی بدوگفت تا آیتها و شکفتها نهی بینید ایمان نمی آورید ...» «انجیل فارسی ص ۸۸» . ۴ = شگال ، شگال ، شکیل . ۴ - رك : شگون .

• - مامو زهره خیره بین از حسنشان مشتری از روشنان گیرد شگن . مولوی بلخی . «فرهنگ نظام» .

۶ - سانسکرت shkuná (پرنده، مخصوصاً پرنده ای که خوش یمن یا شوم باشد) «ویلیامز ۲۰:۱۰۴۹» . ۷ - قس: شنگک ، شلوار . «استق - هویشمان ۷۸۹» .

۸ - شل (بفتح اول و تشدید دوم) مصدر است بمعنی تپاه شدن دست و خشک گردیدن ، و اصل بفتح اول و دوم و تشدید سوم ، مردبناه دست (منتهی الارب) و شل بمعنی اخیر صرفی است از ایرانیان در کلمه اشل عربی و شلیدن هم مصدر جعلی آنست .

۹ - چون بدبده آن روی همچون برگه گل مضطرب گردید و شد پاهانش شل . مولوی بلخی «مثنوی» .

۱۰ - درهند سیل گویند بین مهمله و پای مجهول «بهارعجم» : بگونه شل افغانیان دویره و نیز چودسته بسته بهم تیرهای بی سوزان «فرخی - سیستانی ۶۳» .

که مردم در وقت بازی کردن یا پشت پای یا سر زانو بر نرمگاه و نشستگاه یکدیگر زنده‌و آرا خلخت بحدف‌ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب هم میزنند ۴* .

شلف = بفتح اول و سکون ثانی و فا ، زن بدکاره و فاحشه را گویند ۴ - و نام‌رودخانه- ایست در زمین افریقه ۴ .

شلفینه = بفتح اول بر وزن چرمینه ، فرج زن‌آرا را گویند ؛ و جنم اول هم گفته‌اند .

شلفیه = بفتح اول بر وزن الفیه ، بمعنی شلفینه است که فرج زنان و موضع جماع ایشان باشد ۶ - و نام کتابی هم هست که آرا الفیه شلفیه میگویند ۷ ؛ و جنم اول بجای تحتانی‌نون هم آمده است .

شالابین = با پای حظی بروزن-سلاطین ، شخصی را گویند که در ابرام افراط کند .

شاپوی = با پای فارسی بروزن-حقوقی ، آواز پای را گویند که بهنگم راه رفتن بگوش آید ۱ .

شلتوک = با او مجهول بروزن مفلوک ؛ بریمی را گویند که هنوز از پوست بر نیاورده باشند و بندی شالی خوانند .

شلخته = با اول مفتوح و سکون ثانی و فتح فوقانی ، جای مردار و ناپاک را گویند بمعنی موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاک‌روبه و امثال آن ریزد .

شلخته = با اول و ثانی مفتوح و سکون خای قطم‌دار و فتح ثانی فرشت ، لکدی باشد

۱ - «شلیوی . بانگه پای بود نرم و عوام گویند بانگه گلوی خفته بود . پوشکورد (بلخی) گوید :

توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن از خواب شلیوی‌مردی (مردم. دهخدا) شنود .
« لغت فرس ۵۲۱ » و رک : شکیوی ، شکیوی .

۲ - در تداول امروز «شلخته» شخص بد سلیقه و لاابالی را گویند .

۳ - ویش نو در کشتاکش آن‌کنده پیرشلف سبب بدست آن جلب کس فروش‌شنگه .
سوزنی سمرقندی . «فرهنگک نظام» .

۴ - در معجم البلدان و حدود نیامده ، ظ . مراد شلب (رک : حلال السندیة . شکیب اوسلان ج ۱ ص ۱۳۵۵ قمری فهرست) و شلیب = Sylves (شهری در پرتغال) باشد . رک :
فضیة الدهر : فهرست . ● - رک : شلفیه . ۶ - فس : شلف :

شد بیجان الفیه غلام اورا
انوری ایبوردی در ستایش آلت قاضی کیرنگه «فرهنگک نظام» .

۷ - الفیه و شلفیه ، از حکیم ازرقی شاعر ، که آرا برای پادشاه نیشابور طوغان شاه (طغان شاه) پسر خواهر طوغرل (طغرل) سلجوقی تألیف کرد آنگاه

که وی مبتلا بضعف باه‌شده بود تاوی از آن کتاب بهره مند شود و کتاب مزبور شامل حکایتی بوده در باب زنی که گویی هزارمرد با او آمیزش کردند و کتابی را با اشکال مختلف مسور کرد . و در علم باه آمده که نظریه‌امثال این کتاب محرکی است قوی برای باه «کشف‌الظنون» : الفیه و شلفیه .

۵ **شلفم** - بفتح اول و سوم = شلمخ ، شلمخ ، مخفف آن «شلم» (ه.م.) ، طبری shalam « واژه نامه ۴۸۳ » ، معرب آن شلمج « نفس » =

Brassica napus گیاهی از تیره چلیپائیان « کل کلاب ۲۰۸ » و ریشه دوکی شکلی دارد که خوراکی است . رک : ستوده ۱۰۹ .



شلفم

* است .

شلمابه ۶ = بفتح اول و سکون نای
بروزن گرمابه، شلمم در آب جوشانیده و آبشلمم
را گویند ؛ و بفتح نای هم گفته اند .

شلمك ۷ = بر وزن برك ، لم دلرویی
است محلل و ملطف . چو باگو کرد بر بوق طلا
کنند نافع باشد ، و آرا شلمم نیز گویند .

شلمیز ۸ = بفتح اول بروزن گشتیز، بمعنی
حلبه است و آن رستنیی باشد معروف که شنبلیله
بیز گویند و بیوانی فریقه خوانند .

شلگ ۹ = بفتح اول و نای بروزن
بلنگک ، برجستن و فروجستن شاطران باشد جهت
ورزش و مشق راه رفتن بسیار برهنگی که پلشنه
پای ایشان برین ایشان میرسد ؛ و بکسر اول
و نای هم گفته اند .

شلوار ۱۰ = بفتح اول بر وزن هموار،
آزار و تنبان پاچه کوتاه را گویند ، و بضم اول هم
آمده است .

شلوك ۱۱ = بفتح اول و ضم نای و سکون
واو و کاف ، بمعنی زلو باشد و آن گرمی است
سیاه رنگه که خون از بدن بکشد .

شلك ۱ = بفتح اول و سکون نای و کاف،
زلو را گویند و آن گرمی باشد سیاه رنگه . چون
بر عضوی بچسباند خون از آن عضو بکشد -
و بکسر اول گل تیره سیاه چسبیده را گویند
که چون پای در آن بند شود بدشواری برآید ۲ .

شلكا ۳ = بفتح اول و سکون نای و کاف
بالف کشیده، بمعنی شلك است که زلو باشد - و بکسر
اول گل سیاه تیره چسبیده .

شلكك ۴ = بکسر اول بر وزن خشك ،
بمعنی ناودان باشد - و سوراخی را نیز گویند که
در نه دیوارها کنند تا آبهای کثیف و چرکین و آب
باران و غیره از آن ممر بیرون رود .

شلل گوش ۵ = با لام و کاف فارسی
بروزن لمدپوش ، سگی را گویند که موی بسیار
بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرو آورخته .

شلم ۶ = بفتح اول و نای بروزن کلم، مخفف
شلم است ۴ - و بسکون نای پای افزار مسافران
باشد - و بضم اول و نای، بمعنی اشتلم است که
تندی و غلبه کردن و بستن و زور چیزی گرفتن
باشد از مردم ۵ - و بکسر اول و نای، بمعنی
صنغ است مطلقاً خواه صنغ عربی باشد و خواه
غیر عربی ، و باین معنی بسکون نای هم آمده

۱ - شلکا (م.ه) = شكوك (م.ه) . ۲ - کیلیکی cal (گل چسبیده) ورك: شلکا .

۳ - شلك (م.ه) = شلوك (م.ه) . ۴ - رك : شلمم (ح) . ۵ - ورك : اشتلم .

۶ - از : شلم (= شلمم) + آب + (سبت) رك: شلماب (ح) .

۷ - جزو اول آن «شل» (ران) (م.ه) است «اشق ۷۸۹» ورك: واژه نامه ۴۶۵ .

۸ - از : شل (ران) (م.ه) + وار (پسوند سبت) معرب آن سربال و سروال؛ کردی

shelvâr , sharvâl , shalvâl ، افغانی و بلوچی shalvâr ، استی salbaro ، وخی

shavâlak ، منجی soâl «اشق ۷۸۹» و نیز معرب آن «شروال» «نصر» ، سمنانی shuâl ،

سنکری shaevâl ، سرخدی shavâr ، لاسکردی shâlûar ، شهیزادی shâlval ۷ .

۹ - شلك (م.ه) = شلكا (م.ه) . زلوك = زلو (م.ه) .

* شلماب - رك: شلمابه ؛ «ویلز از جو ققاع کنند و زگندم شلماب ، و بیجشکان بیشتر
بنکوهیده اند مرین هر دورا ...» هدایة المتعالمین . اخوینی ص ۱۳۸ بنذل مینوی . مجله یغمال

ایام حیض در فرج خود نهند - و در عربی بیت و اراده و کارهای دور و دراز باشد ۵ .

شلیخ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، بمعنی صدا و آواز باشد .

شلیخا - با خای نقطه‌دار بروزن مسیحا، نام صحابهٔ ۶ ترسیان باشد و او یکی از اصحاب عیسی علیه‌السلام بود ۷ .

شلیسر ۸ - بر وزن صغیر ، بمعنی شفت رنگ است ، و آن میوه‌ای باشد شبیه بشتالو - و در عربی زره کوتاه و جامه‌ای که در زیر زره پوشند ۹ .

شلیل ۱۰ - بفتح اول بر وزن خلیل ، بمعنی شلیسر است که شفت رنگ باشد - و در عربی زره کوتاه و جامه‌ای که در زیر زره پوشند ۱۱ .

شلون - بفتح اول بروزن زبون ، جاواری است از جنس شمال - و در عربی جاواری را گویند که کرسنه ولاغر باشد ، و بعضی جاواری فربه را گفته‌اند ، و بعضی جاواری را گویند که له فربه و له لاغر باشد ۱ .

شله - بفتح اول و ثانی مخفف ، کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و بمری قصاص خوانند - یانانی مشدد بت - و بت پرست - و تنگیار و جای تنگ و تنگنا باشد - و بمعنی لخت جامه همست که یک توپ پارچه باشد - و سر کین دانا را هم گویند - و جابیرا نیز گفته‌اند در کوچها که پلیدی و خاکروبه و امثال آن در آن ریزند ۲ - و پنم اول و فتح ثانی بی تشدید، نوعی از طعام است و آرا شله پلاو گویند - و بفتح ثانی باشدید، بمعنی فرج زنان ۳ - و موضع پلیدیها و سر کین دان باشد ۴ - و لتهای را نیز گویند که زنان در

۱ - در مأخذ معتبر عربی دیده نشد .

۲ - چون خر رواست پایگهت آخر

خفاف. لغت فرس ۴۲۹ .

۳ - کدم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا

که هره در خور جاوه است و شله در خور جله .

۴ - جیدی مروزی . لغت فرس ۴۲۹ .

۵ - شله پنم اول بمعنی بیت یا نیت در سفر و کار

شرح قاموس . ۶ - مراد مؤلف یکی از صحابه است .

۷ - بیت المقدس واقعی و صخره بتقدیسات اصار و شلیخا .

۸ خاقانی شروانی ۲۴ .

مینورسکی شلیخا را درین بیت « apostle(s) یعنی «حواری (ان) » ترجمه کرده .

V. Minorsky, *Khâqânî and Andronicus Comnenus*, BSOS., XI, p. 570 (No. 80).

شلیخا = *shalîkhâ* در سربانی بمعنی «حواری ، رسول) (در عربی سلیح) . رک : *ibid*, p. 576 (No. 80) .

۸ = شلیل (م.ه) ۹ - در قاموس های معتبر عربی باین املاء دیده نشده

و «شلیل» (م.ه) باین معنی آمده . ۱۰ = شلیسر (م.ه) . ۱۱ - شلیل ، جامه ایست

که پوشیده میشود در زیر زره ، و زره خردیست که پوشیده میشود در زیر بزرگ یا مطلق زرهی

است که پوشیده میشود در زیر زره ، «شرح قاموس» و رک: منتهی الارب .

و بیب مدهوش و بیخبر شده باشد - و شخصی که ازو بوی بد آید.

شمکور - باکاف بروزن رنجور، شهری است نزدیک بکنجه از ولایت اران ۴ .

شمل - بفتح اول و ثانی و سکون لام، یای افزار چرمین باشد - و پای افزاری را نیز گویند که زیر آن از چرم خام و رویش از ریمان باشد و آنرا چاروق گویند بترکی - و در عربی بمعنی فرا گرفتن باشد - و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی کارهای پراکنده و کارهای جمع شده و پراگندگی و جمعیت باشد، و این از اضا داد است،

شملخ ۴ - بفتح اول و لام بروزن برزخ، بمعنی شلم باشد؛ و بفتح اول و ثانی و سکون لام هم گفته اند .

شملخ ۵ - با غین نقطه دار، بروزن و بمعنی شملخ است که شلم باشد .

شمله - بفتح اول بر وزن (۳) حمله، شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر هم بیچند - و علاقه دستار را نیز گفته اند - و بضم اول بمعنی تیر شهاب است، و آن روشنایی باشد که شبها در هوا از جانبی بجای دیگر رود.

شملید ۶ - بروزن تمهید، رستنیی باشد که آنرا بمری حلبه گویند بضم حای بی نقطه (۴) - و کلی باشد زرد و خوشبوی؛ و بجای حرف آخر نای قرشت (۵) هم آمده است .

شملیز ۷ - بر وزن پرهیز، بمعنی

است که کتابه از زبان باشد و بهر بی لبان خوانند. *

شمع زرین لکن - کتابه از خورشید انور باشد .

شمع سحر - کتابه از عدود صبح اول است که صبح کاذب باشد، و کتابه از آفتاب العتاب هم هست .

شمع صباح - کتابه از خورشید عالم آراست .

شمع صبحی - بمعنی شمع صباح است که کتابه از آفتاب باشد.

شمع عالمتاب - بمعنی شمع صبحی است که خورشید باشد.

شمع فلك - کتابه از آفتاب و ماه باشد خصوصاً، و جمیع کواکب را گویند عموماً.

شمع مزعفر - کتابه از میراعظم است که آفتاب باشد.

شمع یهودی وش - کتابه از شراب املی انکوری باشد.

شمغند ۱ - با غین نقطه دار (۱) بروزن فرزند، زنی را گویند که بقایت بدبوی و کنده و متعفن باشد و بهر می لغنا بروزن سرماخوانند.

شمغنده ۴ - با غین نقطه دار (۲) بروزن شرمنده، یعنی شماغنده است که چیزهای بد بو و متعفن باشد - و کسی را نیز گویند که از غایت ترس

(۱) چك: - نقطه دار . (۲) چك: - نقطه دار . (۳) چك: بوزن .

(۴) چك: بضم حا . (۵) چك: تا .

۱ - شماغنده (م.ه) = شغنده (م.ه) ۴ - شغند (م.ه) = شماغنده (م.ه) . ۴ - رك: حدود العالم ص ۹۴ . ۴ - شملخ = شلم (م.ه) .

۵ - شملخ = شلم (م.ه) . ۶ - شنبلید (م.ه) = شنبلیله (م.ه) .

۷ - ظ: شمایذ = شملید (م.ه)

* شمعدان - از: شمع (ع) + دان (پسوند مکان و ظرف)؛ و عرب آن نیز شمعدان جمع شمعدانات و شمعدین «دزی ج ۱ ص ۷۸۸» «نفس» آلتی که در آن شمع راجا دهند. قندیل.

شمه = بکسر اول و فتح ثانی ، سرشیر و قیماق را گویند ^۸ - و چربی شیر و پنیر را نیز گفته اند ، و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است - و بفتح اول و ثانی مخفف، شیرپرا گویند که اثر آن در سر پستان بیش از آنکه بدوشند ظاهر باشد و بی دوشیدن قطره قطره هم بر آید - و بفتح اول و ثانی مشدد، درعربی بمعنی کم و اندک باشد - و مطلق بوی را نیز گفته اند خواه بوی گل و خواه بوی چیزی دیگر باشد .

شمی ^۹ = بفتح اول بر وزن کمی ، بمعنی رمی باشد که از رمیدن است و بمعنی لوحه و افغان کنی - و متغیر (۲) شوی - و بترسی - و آشفته گردی هم گفته اند .

شمید ^{۱۰} = بر وزن رسید ، بمعنی بیهوش باشد - و بمعنی بیهوش گردید - و آشفته شد - و هراسید - و متغیر و بیم زده گشت - و رمید هم گفته اند ، و این لفظ را بدو وجه استعمال کنند : اول با لفظ شمیده که شمید و شمیده باشد ^{۱۱} بمعنی که مذکور شد و دوم

شمید است که حلبه و شنبلیله باشد .

شمن ^۱ = بر وزن چمن ، بت پرست را گویند ^۴ .

شمنان = بفتح اول و ثانی بر وزن سرطان ، جمع شمن است که بت پرستان باشد - و کسی را نیز گویند که بسبب دودن یا تشنگی یا برداشتن باری نفس تند پی در پی میزده باشد ^۳ - و فراتر و بساط بزرگه را نیز گویند .

شمند = بر وزن کمند ، بمعنی بیهوش و بیهوشی باشد ^۴ - و بمعنی لوحه و افغان کنند و بترسند و برمند هم گفته اند ^۵ - و بمعنی بیهودی هم بنظر آمده است .

شمنده ^۶ = بفتح اول بر وزن (۱) زننده ، مردم شجاع و دلاور و پهلوان را گویند ^۷ - و بیهوش شده - و بیم زده - و بوینده را هم میگویند .

شمول = باو اوجهول بر وزن قبول ، بمعنی جمعیت و سامان و سکون و آرام باشد .

(۱) چک : بوزن . (۲) چش : و متفرق .

۱ - در اوراق مانوی (بیارتی) shmn (از سانسکریت sramana راهب بودایی) :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 88.

« سرمته » در سانسکریت کسی است که خانه و کسان خود را ترک گوید و در خلوت بر ریاضت و عبادت گذراند و بعبارت دیگر یعنی زاهد و نازک دایا. در زبان Pāli که یکی از لهجه‌های سانسکریت است و قدیمترین و معتبرترین کتب دینی بودائیان جنوبی باین زبان نوشته شده این کلمه Saman آمده است «بشتها ۲ ص ۳۶-۳۷» خود بودارا معاصران وی «سرمته گوتمه » (گوتمه مرتاض) می نامیدند «بشتها ۲ ص ۳۰» .

۲ - بعاشقی چومن ایزد یافرد شمن بدلبیری چوتو کیتی لپورورد صنم.

« معزی یسابوری ۴۶۲ » . . . ۴ - باین معنی مصحف «شمان» (م.ه) . ورك : ص ۱۲۹۷ ح ۱ .
 ۴ - ورك : شم (بیهوش) . . . ۵ - ورك : شمیدن . ۶ - اسم فاعل از «شمیدن» (م.ه) .
 ۷ - باین معنی از سانسکریت «فرهنگک دسانیر ص ۲۵۵» .
 ۸ - ورك : شم (۱) . ۹ - مضارع از «شمیدن» (م.ه) .
 ۱۰ - ماضی از «شمیدن» (م.ه) . ۱۱ - اسدی گفته : «شمید وشمیده ، بیهوش

باشد ... «لفت فرس ۱۱۷» و مراد آست که هر دو بیک معنی است .

و بیهوش - و آشفته گردیده **۸** - و هراسیده و ترسیده و بیم زده شده **۹** - و بوییده است و متنفر گردیده را نیز گویند - و بمعنی گرمه و نوحه کرده و افغان نموده هم هست - و بی در پی از تشنگی نفس زنده را نیز گویند - و شیر شرزه را نیز گفته اند که شیر خشمگین باشد **۱۰**.

شمیز ۱۱ - بفتح اول بر وزن تمیزه مزارع و زراعت کننده را گویند - و بضم اول زمینی باشد که آنرا بجهت زراعت کردن آراسته باشند .

شمیسا ۱۲ - با سین بی نقطه بر وزن میحا ، بلفت سریانی بمعنی نور باشد که روشنائی معنوی است .

با لفظ شمان که شمید و شمان باشد **۱** بمعنی دمام از تشنگی نفس کشید یعنی شخصیکه او را از تشنگی نفس بر نفس افتد همچو غریبو و غریکه که دمام بود از گریستن و نوحه کردن و شمید و شماید نیز گفته اند **۲** بمعنی دمام و بی در پی از تشنگی نفس کشید و نوحه کرد که ماضی دم بدم نفس کشیدن و نوحه کردن باشد .

شمیدن ۳ - بر وزن و معنی رمیدن **۴** باشد - و بمعنی بیهوش گردیدن - و آشفته شدن و پریشان گشتن - و ترسیدن و هراسیدن - و نوحه و افغان کردن - و گریستن - و متنفر شدن و نفرت کردن - و بوییدن **۵** - هم آمده است **۶** .

شمید ۷ - بر وزن و معنی رمیده باشد -

بیان یستم

در شین نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و دو لغت

شن - بفتح اول و سکون ثانی ، ناز | و کرشمه را گویند - و نام گیاهی است که از

۱ - اسدی گفته : «شمیده و شمان، دمام باشد از تشنگی و دمام از گریستن ...»
« لغت فرس ۵۱۳ » و مراد آنست که هر دو بیک معنی است . **۲** - اسدی گفته : «شمید و شماید، دمام از تشنگی و دمام از گرسنگی، و غریبو و غریکه و غرن» « لغت فرس ۱۲۰ » و مراد آنست که هر دو بیک معنی است . **۳** - از : شم (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) رك : شمید .

۴ - گر آهومی بنا و کنار منت حرم (بیا و کنار منت حرم . دهخدا)
آرام گیر با من و از من چنین مشم . خفاف . « لغت فرس ۳۴۴ » .

۵ - باین معنی ظ . از : شم (ع) بمعنی بوی + یدن (پسوند مصدری) . رك : سمیدن .

۶ - و دمام از تشنگی و گرسنگی بانگ و غریبو بر آوردن :
شمید و دلش موج برزد بجوش زدل هوش و از جان رده دیده خروش .

عنصری بلخی « لغت فرس ۱۲۱ » .

۷ - اسم مفعول از « شمیدن » (م.ه) . **۸** - باین معنی از دساتیر « فر هنگک دساتیر ص ۲۵۵ » .

۹ - شمیده من در آن میان بادیه زهم دیو و بانگ های های او .

« منویهری دامغانی ۲۷۳ » .

۱۰ - باین معنی از دساتیر « فر هنگک دساتیر ص ۲۵۵ » .

۱۱ = شومیز (م.ه) = شومز (م.ه) . **۱۲** - رك : شمسا .

شناوری و آب ورزشی باشد ۵ - و به معنی ناه مبارک و شوم و نحس ۶ - و آنکه عار هم گفته اند ۷ - و ولایت خرابی را نیز گویند که کسی در آن نوطن نکند و خالی از مردمان باشد - و شاخ لویرا گویند که نازه از درخت بر آید - و در عربی ۶ - به معنی دشمنی کردن باشد و دشمن داشتن یعنی با کسی و چیزی بد بودن .

شنان - جنم اول ، مخفف اشنان آمد

پوست آن ریسمان بتابند ۹ - و در عربی نام قبیله است - و خیک کهنه - و پاشیدن آبرای نیز گویند ۴ .

شنا ۴ - بکسر اول بروزن منا ، معروف است که شناوری و آب ورزشی باشد .

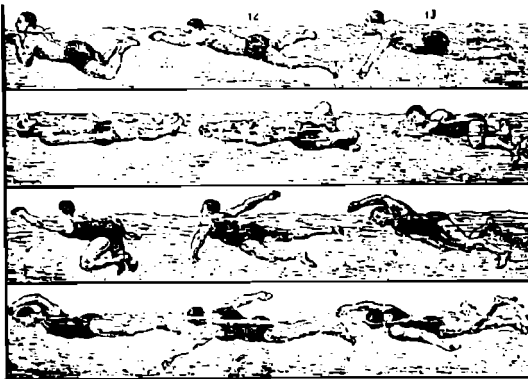
شناب ۴ - بکسر اول بروزن صاب ، بمعنی شناس است که آب ورزشی باشد . *

شنار - بکسر اول بروزن چنار ، بمعنی

۱ - پهلوی shan (بنه شاهدانه ، کنف) ناوادیا ۹۶۵ - شن در نورو کجور وزارت شوک = Lonicerā نابتی ۱۹۴ .

۲ - شن بکسر اول ، رینگهای بسیار ریزه که در کنار دریا و رود بسیار است ، ماسه .

۳ - شاه = آشنا ، لغت فرس ۹۹ = شنار



= شناب = شنا (م.ه) -
 شیناب (م.ه) ، ریشه اوستایی -
 snā (خود راستن) ، ریشه
 هندی باستان - snā (استحمام
 کردن) ، nāin (استحمام)
 و axsnūn ، axsnūn
 (شتن) ، اسبق ۷۹۲ ، ورك :
 هوشمان ۷۹۲ ، گیلکی
 shanaw ، طبری hasnū ،
 مازندرانی کنونی senū و
 sano ، واژه نامه ۳۰۸ .

انواع شنا

۴ - ورك : شنا .

۵ - ورك : شنا :

برود اندرون شوهمی بی شنار .

بدو گف مردی - وی رود بار

بوشکور بلخی . لغت فرس ۱۲۳ .

۶ - (عر) « شنار (بفتح اول) عیب بدتر و عار و امر مشهور بیدی ، « منتهی الارب » :
 ز آنکه نا شکری بود و شنار میبرد نا شکر را تا قمر نار .

مولوی ، « فرهنگ نظام » .

* شناختن - بکسر اول و فتح پنجم (دولهجه مرکزی) ، پهلوی shnāxtan ، ایرانی باستان -
 xshuā « بار توامه ۵۰۹ » از - jnā « بیبرگ ۲۱۷ » ، پارسی باستان xshuāsātiy (شناختن) ،
 کردی nāsin (شناختن) « اسبق ۷۹۳ » ورك : هوشمان ۷۹۳ ؛ گیلکی shanaxtan ؛
 داستان ، معرفت بافتن ، و قوف یافتن - اقرار کردن - دوستی داشتن .

بیان نوزدهم

در شین نقطه‌دار با میم مشتمل بر پنجاه وشش لغت و کنایت

گویند * ۵.

شماخ = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنحای نقطه‌دار زده ، مخفف شماخ است که سینه‌بند زنان باشد ، و آن پارچه‌ایست که پستان های خود را بدان بندند ۶ - و سلم یکی از پهلوانان ایرانی هم هست - او - سوزی بود پادشاهی هم داشت ، و باین معنی با تشدید ثانی هم گفته‌اند - و با ثانی مشدد در عربی نام شاعری بوده است

شمار = ضم اول بر وزن خماز معروف است که شماره و حساب باشد - و بمعنی دوستی و محبت - و شبه راظیر و مثل و مانند هم هست - و زخمی را نیز گویند که کاری باشد و از آن امید زیستن نباشد - و بکسر اول نام درختی است

شم - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف شوم بر وزن قلم باشد ! - و بمعنی رم و رمیدن - و فریب و خدعه - و نفرت و دوری - و آشفته و پیریشان - و بی‌هوش نیز آمده است ۴ - و امر بر میدن و نفرت کردن و فریب دادن - و افغان و نوحه نمودن - و بی‌هوش شدن هم هست - و ناخن دست و پا را نیز گویند ۴ ؛ و بمعنی دم چشم اول و سکون میم هم هست - و نام پهلوانی هم بوده است - و در عربی بتشدید ثانی مطلق بوی باشد اعم از بوی گل و ریحان و غیر آن - و بزبان علمی هند بمعنی فراغت و آسایش باشد ۴ - و ضم اول پای‌افزاری را گویند که زیر آن از چرم و بالای آن از ریمان باشد و آنرا بترکی چاروق

۱ - کیلیکی ba_sham (بروم) ، تهرانی ml_sham (می‌شوم میگردم) رک: شدن .

۲ - رک: شمیدن ، شمند . فرس : سانسکریت sam (مشوش شدن ، آشفتن)

• و بلیامز ۱۱۵۲

۳ - چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند ز کفهاشم شیر .

عجمدی مروزی «جهانگیری» .

۴ - سانسکریت sham آرام بودن ، استراحت کردن . shama آرامش ، فراغت

(و بلیامز ۱۰۵۳ : ۳۰) . • «شم ، پای افزار بود یعنی چاروق . منجیک (نرمذی) گوید :

چندبیت مدح گفتم و چندی عذاب دیدم
گر ز آنکه نیست سیمت جفتی شوم فرست

« لغت فرس ۳۴۰ » .

۶ - رک: شماخ ، شماخچه . ۲ - اسم از «شمردن» ریشه اوستایی - mar (مشاهده

کردن) ، پهلوی shumâr ، فرس oshmâr ، anôshmâr (نا شمرده) ، ریشه هندی باستان

smar (ذکر کردن ، یاد آوردن) ، اضافی ع shumâr (شمردن امره) ، کردی izhmâr (عدس)

• استق - هوشمان ۷۹۱ رک: شمردن .

* شما - چشم اول ، اوستا - yushmâk ، در گاتها - xshmâka (شما) ، یلانده

shumâ ، هندی باستان - yushmâka ، استی sumax ، smax ، بلوچی - shavâ ،

shavâigh (استق ۷۹۰) رک: هوشمان ۷۹۰ ، کیلیکی shumâ ، پهلوی shmâh : اوراق

نورقان ashmâh از ریشه اوستایی - xshma «بارنولمه ۱۳۰۳» «تبرک ۲۱۶» ضمیر دوم

شخص جمع ، ضمیر جمع مخاطب .

شمال = بکسر اول بروزن نهال ، بمعنی خوبی ذات و سرشت لیکو باشد - و بفتح اول در عربی نام بادی است معروف - و جانب راست کسی را نیز گویند که در بطن مغرب کرده باشد ۴ .

شماله = بروزن حواله ، مطلق شمع را گویند خواه از موم ریخته باشند و خواه از پیه - و نوعی از برج خوردنی هم هست .

شمامه کافور = کنایه از آفتاب و ماه است که شمس و قمر باشد - و کنایه از روز - و روشنایی روز هم هست .

شمان = بروزن امان ، یعنی گریبان و لوحه کنان ۶ - و رمیده شده و آشفته و پربشان گشته باشد - و بمعنی نفرت کننده - و ترسنده - و بیهوش شده - و نفس بر نفس افتاده از تنگی - و بانگ و گریه دمام - و گریه در گلو هم هست .

شمانید ۷ = بروزن و معنی رماید باشد

کوتاه و بسیار سخت که پیشه‌وران از آن دسته اقرار و دست اقرار سازند - و بمعنی رازبانه هم بنظر آمده است که بادیان باشد * .

شماس ۱ = با تشدید ثانی بر وزن کس ، نام شخصی است که کیش آتش را وضع کرده و بهم‌رساید .

شماساس = با سین بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ، نام مبارزی بوده است نورانی که بر دست قارن بن کاوه کشته شد - و نام پهلوانی هم بوده ایرانی دلشکر سیاوش ، و حرف آخرین را نقطه‌دار نیز گفته‌اند که شماسان باشد .

شماسیان ۲ = بروزن شداریان ، جماعتی که بر دین شماس آتش پرست بودند و عدل ترسیان داشتند و ایشانرا عربان شماسه خوانند .

شماغنده ۳ = با غین نقطه‌دار بر وزن پراکنده ، هر چیزی بد بوی را گویند عموماً - و زن بد بوی و متمغن را خصوصاً .

۱ - **shammâs** از عبری « شامشا » (شماس ، حامم ، عابد) مشتق از **shamesh**

(خدمت کرد ، آفتاب‌پرستید ، نماز گزارد) در کتاب التاج آمده : الشمس کشفاد من رؤس النصارى الذی یصلق وسط رأسه لازماً للبيعة . « آلتار الآرامیه فی لغة الموصل العامیه ص ۵۹ ، شماس ها (دیکان‌ها Deacons) در سازمان کلیسا ، گروهی از روحانیان بودند که شغل آنان توجه بفقرا بود و بعد ها کشیشان را گفتند (تاریخ کلیسای قدیم در امپراطوری روم و ایران . ص ۲۰۰ . میلر . ترجمه علی نخستین ۱۹۳۱ ، ص ۱۰۹ ، ۱۳۷ ، ۱۳۹ ، ۱۷۴ ، ۲۴۳ و غیره) :

بنافوس و بزئار و بقندیل بیوحنا و شماس و بحیرا . (خاقانی شروانی ۲۵) .

۲ - جمع شماسی (منسوب بشماس [.م.ه]) لغة پرستندگان آفتاب .

۳ = شمغند (.م.ه) = شمغنده (.م.ه) :

خشل چوپشت و روش شماغنده و سیاه کاعذ نباه و زنده چو کون دریدگان .

یور بهای جامی . « جهانگیری » .

۴ - (هر) « شمال دست چپ است ضد دست راست ... و شمال بفتح و کسر اول بادیست که میوزد از روبروی حجریا آن بادیستکه پیش میآید ترا از دست راست نو و تو پیش آینده باو و درست و صحیح است که جای وزیدن اومیان برآمدن آفتاب و بنات النمش یا از جای برآمدن نفس است تا حای فرو رفتن سراطیر » شرح قاموس . ۵ - اسم فاعل و حال از « شمیدن » .

۶ - « شمان ، بانگ گریه دمام در گلو باشد ، عنصری (بلخی) گفت :

ز آن ملک را نظام و ازین عهد رابفا ز آن دوستان بفرخو ازین دشمنان شمان .

« لغت فرس ۳۸۸ » . ۷ - ماضی از « شمایدن » .

* شماره - بضم اول = شمار (.م.ه)

که ماضی رمانیدن است - و بمعنی آشفته کرد- و آشفته شد - و ترساید - و ترسید- و پریشان ساخت - و پریشان شد - و بیهوش کرد- و بیهوش گردید هم گفته‌اند - و بمعنی نفس بر نفس افتادن از تشنگی یعنی بی دردی و دم بدم نفس کشیدن هم آمده است و **شمانیدن** مصدر آن باشد.

شمایل ۱ = بفتح اول بروزن حمایل ، جمع شمال است که بمعنی خوبی ذات و سرشت نیکو - و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده باشد ، و باین معنی بکسر اول هم آمده است و این اصح است - و مرادف شکل باشد - و شاخ نورسته و شاخ خرد درخت - و جوی کوچک و جدول آب و گروه مردم اند که را نیز گفته‌اند.

شمپوری ۲ = با بای فارسی بر وزن رنجوری ، بمعنی قسری (۱) باشد که نقیض طبیعی است .

شمد = بفتح اول و ثانی و سکون ذال نقطه دار (۲) ، نان سفید یگوارا گویند و بهیومی خبز خوانند ۳ - و لاجورد کم رنگ را نیز گفته اند .

شمر = بفتح اول بروزن قمر ، حوض خرد

و کوچک را گویند - و آبگیر و هر جا که آب استاده باشد ۴ - و جایی از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود - و پای درخت را نیز گویند که آب در آن استاده باشد ؛ و **بسی** آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگه و پاهای درخت و امثال آن بایستد - و جوی کوچک و خرد و جدول آب را نیز گفته‌اند - و مورد آب را هم میگویند یعنی گرداب - و بمعنی قیماق هم بنظر آمده است که روی شیر باشد * .

شهرش = بضم اول و ثانی و کسر را و سکون شین قرشت ، بمعنی فرض و تقدیر باشد و در جایی استعمال کنند که عربان بالفرض و بالتقدیر گویند ۶

شما ۷ = با سین بی نقطه بروزن عمدها ، بلفظ زند و بازند (۳) بمعنی نور باشد که آن روشنایی معنوی است - و ریتو آفتاب و مامو چراغ و آتش و امثال آرا نیز گفته‌اند .

شمش = بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت (۴) ، شفته طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقره گداخته باشد که در لاجورد آهنین ریزند .

۱) چش: قسری ! (۲) چك: نقطه دار . (۳) چك: زند و بژند .
 (۴) چك : - قرشت .

- ۱ - (هر) ج . شمال (دست چپ - خوی و سرشت) «شرح قاموس» .
- ۲ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵ : شمپوری ، شمپور کر» . ۴ = شمد : نان کشکینت روا یست نیز نان شمد خواهی کرده کلان .
- ۳ - رود کی سمرقندی . «لفظ فرس ۱۲۰» .
- ۴ - آن دایره ها بشکر اندر شمر آب هر که که در آن آب چکد قطره امطار ...
- ۵ - «منوچهری دامغانی ۳۶» .
- ۶ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۵» . ۷ - هر ، shamsyâ ، بهلوی xvar ، خورشید «یونکر ۸۵» . ۸ - در زبان کنونی بکسر اول .
- ۹ - شمر دن - بکسر اول و ضم دوم و فتح چهارم (در لجه مرکزی) از : شمر (شمار) + دن (پسوند مصدری) ، بهلوی oshmartan ، هندی باستان smar (یاد آوردن) ، کردی shimârtin ، (شمر دن) از ریشه اوستایی - mar «استق ۷۹۱» و رگ: هوشمان ۷۹۱ و رگ: شمار ؛ حساب کردن ، تعداد کردن ، شماره کردن .

شمشاد = بکسر اول بروزن بهزاده، معروف است، و آن درختی باشد که چوب آن در غایت سختی و ملسانی بود و از آن چیزها سازند ۱ - و مرزنگوش را نیز گویند، و آن نوعی از درختان باشد در غایت سبزی و خوشبویی؛ و بفتح اول هم آمده است - و کنایه از قامت خوبان هم هست.

شمشار = بکسر اول برون بسیار، شاخهای تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید و برگه آن در طب سبزی و لطافت و طراوت و تراکت باشد و از غایت نازکی میل بجانب زمین کند لهذا شمر آنرا بزلف خوبان تشبیه کرده اند، و بعضی گویند درختی است مانند شمشاد و آنهم پیوسته سبز و خرم میباشد و از چوب آنهم چیزهای بیشترند و بعضی دیگر گویند شمشاد و شمشار هر دو یکی است اختلاف در دال و را شده است ۲.

شمشدر ۳ = با دال و رای بی نقطه بروزن ستمگر، بلفت زرد و پیازند (۱) - سیر برادر پیاز را گویند.

شمشرا = با رای بی نقطه بروزن غمزدا، رستنیی باشد دوابی و آنرا مرزنگوش خوانند

و بعضی آذان الفار گویند.

شمشک ۵ = بکسر اول و فتح ثانی و سکون نالت کوفی، بلفت زرد و پیازند (۱) کنجد را گویند و آن دانه‌ای باشد معروف که (۲) از آن روغن گیرند.

شمشور = جنم اول بروزن پرزور، بلفت کیلایی رستنیی باشد که برگه آن بیرگه ستمگر مالد و در آشپزی نرش داخل کنند و روغن آن درد گوش را نافع است.

شمشیر ۶ = بفتح اول بروزن نخچیر، معروفست و وجه تسمیه آن شم شیر است که دم



شمشیر

شیر و ناخن شیر باشد چه شم بمعنی دم و ناخن هر دو آمده است ۷ - و روشنایی صلیح و آفتاب را نیز گویند.

شمشیر گوشین = بمعنی تیغ گوشین

(۱) چک: ژند و پیازند. (۲) چش: و.

۱ - پهلوی shamshār * بندهش ۱۱۶ و ۱۰۳، طبری shūshār، مازندرانی کنوی shāh, shār و shīshār * واژه نام ۴۸۷۴ = Boxus sempervirens، شمشاد (در تهران) = شمشاد رسمی = Evonymus japonica * ثابنی ۱۹۴، ورك: گل کلاب ۲۰۶.

۲ - فدای آن قد و زلفش که گوئی، و رو هشته است از شمشاد شمشار. زنبی. «لغت فرس» ۱۲۵.

۳ - ورك: ح ۱. ۴ - هر، shəm(a)sh(a)dar (و نظایر آن)، پهلوی padâc، پیاز * یونکر ۸۴. ۵ - مصحف هر، sh(i)m(a)g و shimagh،

پهلوی kunjêd، کنجد * یونکر ۸۴. ۶ - پهلوی shamshêr * پیرک ۲۱۳، در اوراق مانوی (پهلوی) shfshyr و shypshyr:

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS., IX, 1. p. 82.

۷ - وجه اشتقاق عامیانه.

(برهان لاطع ۱۶۷)

و بای ابجد مفتوح و لام بفتحانی رسیده و یوقانی زده ، تخمی است که محلل فنج باشد و کل آن زرد رنگ است و شبیه به بهار نارنج و بوی تیزی دارد . بوییدن آن دفع دروسر کند و آنرا گلراره رو گویند چه بیشتر در سر راهها روید .

شنبلید ۸ - با دال ابجد ، بروزن و معنی شنبلیت است که گل راه رو باشد و بصری حلیه گویند ؛ و بعضی گویند شنبلید گل و شکوفه سورنجان است ، و بعضی دیگر گویند برکه - سورنجان است .

شنبلیله ۹ - بر وزن سرطوبله ، بمعنی اول شنبلید است و آن رستنیی باشد که بصری حلیه و بهندی میثی ۱۰ و بیوانی فریقه خوانند .

شنبه ۱۰ - بفتح اول و ناک بروزن خنده ، شیءه اسب را گویند و بصری سهیل خوانند ۱۱ - و آواز شیر را نیز گفته اند که از جمله سیاع است ۱۱ - و بکسر ناک و ظهورها معروف است

و آن گیاهی باشد که بدان رخت شوند ۱ - و بکسر اول دارویی است که آنرا بیوانی فراسیون گویند و بشیرازی کندنای کوهی خوانند ، و بعضی گویند باین معنی عربی است .

شناو ۲ - باواو ، بروزن و معنی شتاب است که شناوری و آب ورزی باشد (۱) - و شنا کننده را نیز گویند (۲) .

شناه ۳ - بکسر اول بر وزن نگاه ، بمعنی شناوست که آب ورزی - و شنا کننده (۳) باشد .

شنب ۴ - بفتح اول و سکون نانی و بای ابجد ، معنی گنبد باشد و ازین است که گنبدی را که سلطان غازان در آذربایجان ساخته بود شنب غازان خوانند یعنی گنبد غازان ۴ .

شنبد ۵ - بکسر بای ابجد بروزن - جد ، شنبه را گویند که روز اول هفته باشد ۶ .

شنبلیت ۷ - بفتح اول و سکون نانی

(۱) چش : - باشد . (۲) چش : و شنا کننده باشد .

(۳) چش : - و شنا کننده .

۱ = اشنان (م.م) . ۲ - رك : لفت فرس ص ۹ ورك : شنا .

۳ - رك : شنا . ۴ - شنب غازان = شام غازان ، چه غازان خان (۶۹۴-۷۰۳) در محل « شام تبریز » که در سه ربع فرسنگی جنوب تبریز قرار داشت ، قبه ای ساخت از عجایب ابنیه اسلامی و این بنا در سال سوم سلطنت غازان شروع و در ۷۰۲ بانها رسید این بنا را بعدها « شنب غازان » یا « شام غازان » خوانند . عباس اقبال . تاریخ مغول ص ۳۰۴-۳۰۵ . ● = شنبه : ۶ - بقال يك : بروز مبارك شنبد . ۷ - منوچهری دامغانی ۱۷۷ .

۸ = شنبلید (م.م) = شنبلیه = شملید . ۸ = شنبلیت ، معرف آن نیز « شنبلید » = flores colchici autumnalis « دزی ج ۱ ص ۷۹۰ » . ۹ - رك : شنبلید ،

شنبلیت . معرف آن نیز « شنبلیله » = fenugrec « دزی ج ۱ ص ۷۹۰ » و آن گیاهی غلیفی (Trigonella foenumgroecum) و یکساله با گل زرد میباشد و بیشتر در بستانها کاشته میشود ، بر گهای تازه و خشک آنرا در قورمه سبزی و خورشتهای دیگر بکاربرد « ستوده ۱۰۹ » این گیاه از دسته شبدرها از نیره پروانه و ارانست . « گل کلاب ۲۲۰ » .

۱۰ - « معنی لفظی هندی الاصل بتای مخلوط التلظ بهاست که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار باشد بدین صورت (میتھی) « چک ص ۴۸۳ ح » . ۱۱ - مصحف « شنه » (م.م) .

| | |
|--|---|
| <p>از صدف باشد که آنرا توپای اکبر خوانند و شیرازیان فسك گویند - و تریجیدگی و درهم شکستگی را نیز گفته اند ۵ .</p> <p>شنجار = با جیم بر وزن زنگار، معرب شنگار ۶ است که (۲) نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بهر بی شجره‌الم و حناء القوله و عاقرشما و عود الفالوذج گویند.</p> <p>شند = بفتح اول بر وزن قند ، منقار مرغار ۷ خوانند (۳).</p> <p>شندف = بفتح اول بر وزن اشرف ، طبل و دامه و دهل و نقاره بزرگه را گویند ۸ .</p> <p>شندله = بضم اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و فتح لام ، دوایی است که آنرا تودری خوانند و در کرمان مادر دخت گویند و تمم آنرا بهر بی بذرا لهوه خوانند .</p> | <p>که نام روز اول هفته باشد ۱ .</p> <p>شنت ۴ = بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی ، بامت زلد و یازلد (۱) بمعنی سال است و بهر بی سنه گویند.</p> <p>شنتان ۴ = بر وزن سرطان ، بامت زلد و یازلد (۱) جمع سال باشد که سالهاست و بهر بی سنین خوانند.</p> <p>شنج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، بیبی کوه باشد - و زمینی را نیز گویند که بقایت سخت بود و شکستگی و ناهمواری و سنگ بسیار داشته باشد - و بکسر اول و سکون ثانی ، کف و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند ؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و باغنج مرادف ساخته اند ۴ - و بضم اول و سکون یون، دهری نوعی</p> |
|--|---|

(۱) چك : ژلد و یازلد . (۲) چش : و . (۳) چش : کوبند .

۱ = شنبه (م.ه) ، شیرازی *shambed* ، کیلیکی *shamba* لغتی است سامی . در آرامی *sabbath* ، سریانی *shabta* ، عبری *shabbat* ، اکدی *shabattu* . شبانو در نزد اکدیان بروز یازدهم ماه - روزیکه دائرة ماه پر شود - اطلاق میشد . این کلمه مشتق از افعال ذیل است : عبری *shâbat* (از کازگنآز رفت، استراحت کرد) ، سریانی *shbat* (استراحت کرد) ، اکدی *shabâtu* (استراحت کرد ، عاطل گذاشت) ، عربی سبت (استراحت کرد) و سبت‌الشیء (قطع کرد آنرا) و آن از «سب» است بمعنی قطع و استراحت متوقف بر انقطاع از شغل مولد نعب . همین کلمه است که در عربی سبت «شنبه» و در فرانسوی *samedi* و در آلمانی *Samstag* شده .

H. Zimmern, Akkadische Fremdwörter. Leipzig. 1917. s.67.

روك : يشناه . یوردادود ج ۲ ص ۷۹ ؛ معجمیات عربیہ - سامیہ ص ۱۷۵ .

۲ - هر ، *shuit* ، *shuat* ، آرامی *shanatu* ، پهلوی *sâl* ، سال «دهارله ۲۶۹» ، «یونکر ۸۲» ، عربی سنه . ۴ - هر ، *shanatân* (جمع «شنت» (م.ه)) ، بیایق پهلوی ، پهلوی *sâlân* . سالها . روك : یونکر ۸۲ .

۴ - پیری و درازی و خشك شنجی کوبی بگه آلوده لثره غنجی . منجیک ترمذی «لغت فرس ۷۰» .

۵ - (عر) «شنج ، محرکه شتر نو و تریجیدگی پوست و در کشیدگی آن» «منتهی الارب»

۶ - روك : شنگار . ۷ - «شند و کلفت و بتیوز و منقار درد دان استعمال کنند ، و کلفت و شند جز مرغ را نگویند . «لغت فرس ص ۹۱» .

۸ - تا بدر خانه نو بر که یوبت سیمین شندف زند و زرین مزمار . فرخی سیستانی «لغت فرس ۲۴۶» .

و خوب و بيك و زيبا باشد - و دزد و راه زن و عيار را نيز گویند - و بمعنی مكاربه و مبالغه هم آمده است ۷ - و خياری باشد كه برای تخم نگاه دارند - و درخت سرو را هم ميگویند - و خرطوم قيل را نيز گفته اند ۸ - و جنم اول نام درختی است خوش وضع و تنه آن سفید و راست و املس میباشد و سر آن چتر زرد و چوبش را كمان گران بكار برند و آن چوب را درخراسان بنفش خوانند ۹ ؛ و بعضی درخت سرو را گفته اند - و بكسر اول نوعی از غله باشد ، و آن از بافلی كوچك تر و از عدس بزرگتر است و دانههای آن در غلاف طولانی دراز متكون شود و آن غلاف را با دانه شنك خوانند - و نوعی از خیار هم هست و آن دراز و كج میباشد ۱۰ - و گیاهی باشد كه آنرا با سر كه نان خورش سازد و خورند و آن را در سفاهان الاله شنك و در خراسان ریش بزخال دار و بهر بی لحيه التيس و از ناب الغيل (۱) گویند ۱۱ - و نام دهی هم هست از مضافات سمرقند .

شنش - بفتح اول و سکون نون و شن قرشت ، می و چوبی باشد كه ندافان پنبه را بآن گردآوری كنند و پنبه زده را از این رو بآن رو گردانند - و بفتح اول و نانی، در عربی خرما پیرا گویند كه دانه آن هنوز سخت نشده باشد .

شنغ ۲ - جنم اول و نانی و سکون غین نقطه دار ، شاخ گاو را گویند .

شنغار ۳ - جنم اول بروزن بلغار، بزبان رومی یرده ای باشد از جنس سیاه چشم و شبیه بچرخ و بیشتر پادشاهان بدان شكار كنند ؛ و باین معنی بجای غین قاف نيز آمده است .

شنفتن ۴ - بكسر اول بروزن شكفتن، بمعنی شنیدن باشد و بهر بی سماع گویند .

شتقار ۵ - جنم اول و قاف بروزن گلزار، بمعنی شنفار است كه جانور سیاه چشم شبیه بچرخ باشد و سلاطین شكار فرمایند .

شنگ ۶ - بفتح اول و سکون نانی و كاف فارسی، شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات

(۱) چش : - و از ناب الغيل .

۱ - در قاموسهای معتبر عربی دیده شد . ۲ - رشیدی ندارد ، و جهانبگیری بدون شاهد آورده وظ . مصحف «شخ» (م.ه) .

۳ - رك: شنغار . ۴ = شنودن (م.ه) = شنیدن (م.ه) . پهلوی نيز ۵ - رك: شنغار . ۶ - رك: شنكر و رك: شنكول . ۷ - طبری shûng ، مازندرانی کنوی shond (فرياد) «واژه نامه ۴۹۳» .

۸ - سانسكريت shund (خرطوم) «ويليامز ۳۰۱۰۸۱» : تاكي كند او خوارم تاكي زداوشنكم فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم بوشكور بلخی . «لفت فرس ۳۰۰» .

۹ - «شنك درختی است بی برگه، چوبی سخت دارد منجيك (ترمذی) گفت: ای نوچوشنگی كه همچوشنك كنی چنگ وی نو چومومی كه همچوموم كنی سنك» . «لفت فرس ۲۹۵» .

۱۰ - رك: شنكيار . ۱۱ - طبری sheng «واژه نامه ۴۸۴» = Tragopogone از دسته زبانه كلیها از تیره مركبان Composées . جنسهای آن همه دارای شیرابه سفید چسبنده و برگهای آنها پلريك و شبیه بیر كه كندم و گلهای زرد است . «گل كلاب ۲۶۳» .

است ۷ که بمدد افراسیاب رفته بود و افراسیاب او را بیازی پیران رسه فرستاد وقتی که پیران رسه بچنگک طوس من نوزد میرفت - و بمعنی اول شنگه هم هست ۸ که شوخ و ظریف - و دزد و راه زن - و خرطوم فیل باشد - و چشم کاف فارسی و سکون رای بی نقطه و کاف ، بادریسه دوک را گویند و آن چوب یا چرمی باشد مدور که در کلوی دوک محکم سازند ۹ .

شنگ زن ۱۰ - با زای نقطه دار و نون بمعنی دویم شنگرف باشد و آن گرمی است که کشت و زراعت را خورد و ضایع کند ، حرکت این لغت معلوم نبود .

شنگل - بفتح اول و ضم ثالث بر وزن فرکل ، دزد و راهزن و عیار باشد ۱۱ - و نام پادشاهند که بمدد افراسیاب آمده بود ۱۲ - و بفتح اول و ثالث ، جنسی از غله را گویند - و بمعنی دزد و راه زن هم آمده است ۱۳ .

شنگله - بفتح اول و ثالث و لام ، مطلق خوشه را گویند اعم از خوشه خرما ۱۴ و انگور

شنگار - بروزن زنگار ، گیاهی است ۱ که بیخش طبر و برکش سیاه میباشد و سرخی مایل است و اگر بیخ آنرا زان بخود برگیرد و در آب گرم نشینند حیض را بکشد و معرب آن شنجار است و برمی شجره الدم خوانند .

شنگان - بکسر اول بر وزن زندان ، نام ولایتی است ۲ - و جمع شنگه هم هست .

شنگ نیز ۳ - بکسر بای ، بجد بروزن رنگه ریز ، شرابی باشد که از درخت خرما حاصل شود - و بزبان پهلوی زنجبیل را گویند ۴ .

شنگرف - باکاف فارسی ، بروزن و معنی شنجرف باشد ۵ و آن چیز است که از سیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکار برند و معرب آن شنجرف است و بیونانی سریقون خوانند ۶ - و نام گرمی هم هست دراز و گندم خوار که در کشت زارها بهم رسد و غله را خراب کند ۷ .

شنگرک - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بر وزن پنج لک ، نام یکی از رایان هندوستان

۱ - معرب آن شنجار ، شنگار = *Anchusa tinctoria* = *orcanète* (فر) دزی ج ۱ ص ۷۹۰ و ۲ و ۲: ۷۹۲ . ۲ - در معجم البلدان و حدود العالم و نخبه الدهر نیامده ، ظ . مصحف «سنگان» (م.ه) است . ۳ = شنگویز (م.ه) . ۴ - صحیفی در قرائت پهلوی *sangiwel* (زنجبیل) «اونوالا» ، که سنگه پیر هم خوانده شود . ۵ = زنجرف :

بنفشه وار (زار . دهخدا) پیوشیدروز کار بیرف چنار کشت دوتا و زربردد شنگرف .

کسابی مروزی لغت فرس ۲۴۴ .

۶ - رک : شنگه زن (۱) . ۷ - در فهرست و لغت نیامده . رک : شنگل .

۸ - رک : شنگه . ۹ = شنگور (م.ه) «رشیدی» = سنکرک (م.ه) = سنکور

(م.ه) . ۱۰ - رک : شنگرف (یکی مصحف دیگر است) . ۱۱ = شنگول «رشیدی» =

شنگوله رک : لغت فرس ص ۲۶۳ و رک : شنگه . ۱۲ - در فهرست و لغت *Shangul* . نام

«شنگریک» در هند متداول است «فرهنگه نظام» . ۱۳ - رک : شنگ . شنگرک .

۱۴ - درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک اگر دوشنگه خرما خوب و تر دارد .

«ناصر خسرو بلخی ۱۱۴» .

(برهان قاطع ۱۶۸)

شنكويز ۹ = با واو و تحتانی مجهول
بروزن رنگه ریز ، بمعنی شنكگه بیز است و آن
شرابی باشد که از درخت خرما بهم رسد ؛ و بجای
زای نقطه دار رای بی نقطه هم بنظر آمده است
بروزن اردشیر ۱۰ .

شنگه = بفتح اول و نالت و سکون ثانی،
آلت تناسل را گویند ۱۱ - و جایی و موضعی را
نیز گفته اند که در آنجا سرکین و خاشاک
و خاکروبه و پلیدی ها انبار کنند ۱۲ - و لتهای
که زنان در ایام حیض بر فرج دهند ۱۳ .

شنگیار ۱۲ = بکسر اول و تحتانی بالف
کشیده بر وزن کشت زار ، نوعی از خیار باشد
و آن دراز و کج میشود .

شنگینه = بفتح اول و بروزن چرمیند، چوبی
باشد که خر و گاو را بدان رانند ۱۴ .

شنلك ۱۵ = بفتح اول و لام بروزن اندک،
بمعنی خوشه باشد ام از خوشه انکور یا خرما یا
کندم یا جو .

شنلوك ۱۶ = بروزن (۱) مفلوك، بادرسته
دوك را گویند ، و آن چرم یا چوبی باشد مفور
که در گاو یا دوك محکم سازند و بر بی فلک خوانند .

و کندم و جو ۱ - و بمعنی ریشه باشد از ابریشم
و غیره که بر سر دستار و روپاک و امثال آن دوزند
- و جامه ملوث زنان ۲ - و جای ناپاک - و اسطبل
را نیز گویند که آخور باشد .

شنگیل ۲ = بر وزن و معنی زنجبیل
است .

شنگور ۴ = بر وزن انکور ، بادرسته
خیمه را گویند ، و آن نخته ای باشد مدور
و میان - سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم
سازند - و چوب و چرمی را نیز گویند که بر
کالوی دوك کنند .

شنگوك * = بر وزن مفلوك ، بمعنی
آخر شنگور است که بادرسته دوك باشد و بر بی
فلک خوانند ؛ و باین معنی بجای کاف اول لام
هم آمده است .

شنگول ۶ = بر وزن مقبول ، بمعنی
شوخ و ظریف و زیبا باشد ؛ ۷ - و دزد و راهزن
- و خرطوم فیل را نیز گفته اند .

شنگوله ۸ = با واو مجهول بر وزن
زنگوله ، بمعنی شنگول است که شوخ و ظریف
و رعنا - و دزد و عیار - و خرطوم فیل باشد .

(۱) چك : بوزن .

۱ - رك : شنلك . ۲ - رك : شنك . ۳ - ظ ، مصحف «شنگیل» :
« شنگور و شنگیل و شنگول و شنگیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آست ، «رشیدی» رك :
شنكگه بیز (۱) = ۴ = شنكرك (م.ه) . * - مصحف «شنكرك» (م.ه) .

۶ = شنكل و شنگوله . رك : شنك .
۷ - ناكهان بستد دلم دلدار کی
شوخی شنگولکی عیار کی .
مولوی . «فرهنك نظام»

۸ = شنگول (م.ه) . ۹ = شنكگه بیز . ۱۰ = شنگور باره =
شنگیل بمعنی زنجبیل است . رك : ح. ۳ .

۱۱ - ناكس لب است و شنكگه زبان است و رومه ریش... سوزنی سمرقندی . «فرهنك نظام» .
۱۲ - قس : شنكگه . ۱۳ - رك : شنكگه .

۱۴ - اگر بامن دگر کای خوری ناکه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه .
فرالوی . «لفت فرس ۴۲۹» .

۱۵ - رك : شنكگه . ۱۶ - مصحف «شنكرك» (م.ه) .

شود - و بمعنی نفرین ولعنت هم هست * - وبا تشدید تالی شیئه اسب را گویند.

شنی = بفتح اول بروزن دلی گیاهی باشد که از پوست آن ریمان سازند - و بمعنی سینی هم گفته اند و آن خواری باشد که از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند.

شنیدن ۶ = بفتح اول بروزن رسیدن ، معروف است و بربری سماع گویند - و بمعنی بوییدن و بوی کردن نیز گفته اند ۷ - و بمعنی هجوم نمودن - و جمعیت کردن هم آمده است.

شنیز = بفتح اول بر وزن تمیز ، چوب آبنوس را گویند - و کمان تیر انداز را نیز گفته اند - و بضم اول مخفف شویز است که سیاه دانه باشد ۸ .

شنیز ۵ = بفتح اول و زای فارسی بروزن منیجه (۴) ، رسانی باشد که از پهنای کار جولاهاگان زیاد آید و آنرا بیافند و بانگشت پیچیده در کناری گذارند .

شنوشه ۱ = بفتح اول و تالی یواو کشیده و شن نقطه دار متوج ، هوایی باشد که از راه دماغ بجلدی و تندی تمام بی اختیار برآید و آنرا بربری عطسه گویند ، و بکسر اول هم گفته اند و با سین بی نقطه (۱) نیز درست است چه در فارسی سین و شن بهم تبدیل میابند .

شنوشتن ۲ = با تالی قرشت (۲) بروزن سبوشکن ، بلفت زنده و یازند (۳) بمعنی نوشتن باشد و شنولی یعنی نوسم و شنولید یعنی بنوسید * .

شنه = بفتح اول و تالی بی تشدید ، جمع آوازها را گویند عموماً همچو صریر قلم ۴ - و آواز قنیر و نای و سورتای - و آواز سبع و بهایم و وحوش و طیور و مانند آن ۴ - و شیئه اسب را نیز گفته اند خصوصاً آنرا بربری سهیل خوانند - و بمعنی چارشاخ دهقانان هم آمده است ، و آن آلتی باشد مانند پنجه دست و دسته‌ای نیز دارد که بان غله کوفته شده را بیاد دهند تا از گاه جدا

- (۱) چک :- بی نقطه . (۲) چک : با نا . (۳) چک : ژند و یازند . (۴) چک : منیجه .

۱ = سنوسه (م.م) = اشنوسه (م.م) . ۲ = هزوارش نوشتن ، yaktībūntan . است . رك : باروچا ۵۰۷ . مولف خلط کرده است !

۳ - زگریه و شنه کلك او بخندد عقل ز خنده مه منجوق او بگیرد جان . مختاری غزروی . « فرهنگ نظام » .

۴ - طبری sherna ، مازندرانی کنونی shene «واژه نامه ۴۷۴» . دزآکھی که ببیشه درون سپیده دمان ز بیم شنه او شیر بکنند چنگال . منجیک لرمذی . « لغت فرس ۴۷۲ » .

۵ - رك . سنه . ۶ = شنودن = اشنودن (م) ، پهروی āshnūtan ، یازند shnaveshu (شنوش) ، xshnūdan (بیجای : اشنودن) ، از پارسی باستان oxshnavāmiy از ریشه xshnū ، بلوچی sanagh «هوشمان - اشق ۷۹۵» ، طبری beshnūstan (بشنیدن) ، مازندرانی کنونی beshnossen, bashnūssan «واژه نامه ۱۲۰» ، کیلکی (b)ishnāvastan . تا جیکی shonīdan « مجله سخن سال دوم شماره ۸ ص ۶۲۰ » .

۷ - درویش بجز بوی طاماش نشنیدی مرغ از پس لان خوردن او روزه بپیدی . « گلستان ۱۰۹ » .

۸ - رك : شویر .

* شنودن - بضم اول و دوم و فتح چهارم ، شنیدن (م.م) ، اشنودن (م.م) .

بیان یست ویکم

در شین نقطه دار با واو مشتمل بر هفتاد و یک لغت

اعم از کوفسند و مرغ و ماهی و غیره .
شوات ۶ = بفتح اول بر وزن حیات ، نام پرندۀ ایست از جنس مرغایی و آنرا سرخاب گویند ؛ و بعضی گفته اند شوات مرغی است سرخی مایل و هر زمان بر یکی ولوی برآید ۷ و برمی بوقلمون و ابو براقش خوانند ، و بضم اول هم آمده است .

شوار ۸ = بفتح اول بر وزن شراره ، بعضی شوات است که نوعی از مرغایی باشد و آنرا سرخاب نیز گویند ، و بوقلمون را هم گفته اند ؛ و بضم اول نیز آمده است .

شواصرا = بفتح اول و نای بالف کشیده ، و صاد بی نقطه (۱) مقنوح و رای قرشت (۲) بالف کشیده ، بافت سرمای نوعی از بریلسف است و آنرا برمی مسک الجن خوانند ، و بریلسف گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند .

شوال = بفتح اول بر وزن کمال ، شلوار و تنبانی گویند ۹ - و بمعنی کار و عمل و حرفت (۳)

شو = بفتح اول و سکون نای ، بمعنی شب است که عربان ایل خوانند ۱ ، چه در فارسی بای اجد و واو بهم تبدیل می یابند - و امر بشدن هم هست یعنی بشو ۲ - و بضم اول مخفف شوی است که شوهر باشد ۳ - و مرادف شست که از شستن است همچو شست و شو ۴ .

شوا = بفتح اول و نای بی تشدید بالف کشیده ، کر را گویند یعنی کسیکه گوش او شنود و برمی اسم خوانند - و با تشدید نای در عربی بریایی و بریایی نیز را گویند ۵ - و پکسر اول سختی و کندگی و بینة پوست دست و اعنار را گویند که بسبب کار کردن بهم رسیده باشد - و آبله دست و پا را نیز گفته اند که آنهم بسبب راه رفتن و کار کردن بهم رسد - و چرکیکه آن نیز بسبب کار کردن بر اندام نشیند - و دالان و دهلین خرد و کوچک را هم میگویند - و شبت را نیز گویند ، و آن رستنی باشد مشهور بشویت که در ماست و طعام نیز کنند - و در عربی بمعنی بریان باشد مطلقاً

(۱) چك - بی نقطه . (۲) چك : ورا . (۳) چش : وصحت .

۱ = شب (م.ه) :

چو روج آبه بگردم کرد گیتی (کوت) چو شو آبه (کرده) بختی وانهم سر .
 « بابا طاهر چاپارمغان ص ۶ با مقایسه سخن دیگر .

۲ - رك : شدن . ۳ - رك : شوی . ۴ - رك : شستن .

۵ - (ع) «شوا» بالكسر والضم بریایی :

مايدة عقل است بی نان و شوا نور عقل است ای پسر جان را غذا .

مولوی بلخی . «رشیدی» .

۶ = شواد = شوار = شوال = شوالک .

۷ - چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر سخن رنگه دادم چو پر شواد .

سوزی سمرقندی . «رشیدی» .

۸ - رك : شوات ، شوال ، شوالک . ۹ - رك : شلوار .

است ؛ و باین معنی بجای بای ابجد (۲) نون هم آمده است.

شوخ = بنم اول و سکون ثانی و خای نقطه دار ، چرکی باشد که بر بدن و جامه نشیند و بعریبی و سخی گویند * - و چرک و ریم زخم را هم گفته اند - و با نالی مجهول بمعنی بی باک و دلیر - و فضول و بی حیا و بی شرم * - و دزد و راهزن باشد - و درختی را نیز گویند که چون یک شاخ آرا ببرد چندین شاخ دیگر بر آرد * - و پوست دست و اعضاء که بسبب کار کردن سخت شده و پینه سته باشد.

شوخط = بفتح اول و خای نقطه دار و سکون ثانی و طای بی نقطه ، بمعنی خوشه باشد عموماً اعم از خوشه انگور و خرما و گندم و خوشه ارزن را گویند خصوصاً .

شوخن * = با اول مضموم ثانی و نالک زده و کسراف فارسی و سکون نون ؛ بمعنی چرکن باشد .

شوخنین * = با کاف فارسی بر وزن پوستین بمعنی شوخن است که چرکن باشد.*

ویشه نیز آمده است - و بمعنی شوات هم هست ۱ که سرخاب باشد و آن نومی از مرغابی است ، و بوقلمون را نیز شوال گویند - و بتشدید نالی در عربی نام ماه بعد از رمضان است .

شوالک ۱ = بفتح اول بروزن تبارک ، صفر شوال است که سرخاب و بوقلمون باشد و عربان ابویرافش خوانند .

شوان ۲ = بروزن و معنی شبان است که چوپان و نگاه دارنده کوسفند باشد .

شوائی ۳ = بر وزن هوایی ، بمعنی کبری و ناشنوبی باشد .

شوب = بنم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد ، دستار و مندیله را گویند ۴ - و بفتح اول در عربی بمعنی در هم آمیختن و داخل شدن در یکدیگر باشد - و انگبین و عمل رانیز گویند .

شوبست = بنم اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد مفتوح بین بی نقطه (۱) و فوقالی زده ، افسون را گویند - و بمعنی علاج هم هست ؛ و با بای فارسی نیز درست

(۱) چک - : بی نقطه . (۲) چک - : ابجد .

۱ - رک: شوار ، شوات . ۲ - رک: شبان . ۳ - رک: شوا .

۴ - سر برهنه که ناله دهد برسم شوب در بسته ای چو خرمن خویش .

سوزنی سرفندی . «رشیدی» .

* - اگر شوخ بر جامه من بود چه باشد ؟ دلم از طمع هست پاک .

خسروی . «لفت فرس» ۸۰ .

۶ - شوخ (م.ه) . ۷ - عربی «شوخ» (باحای حطی) درختی است بهیات مغروط

واحد آن شوخه رک: المنجد . ۸ - از : شوخ + کن (= کین) = شوخنین (م.ه) .

۹ - از : شوخ (م.ه) + کین (پسوند انصاف و نسبت) [رک: شوخنین] :

جاف جاف است و شوخنین و سترک زنده مگذار دول را زهار .

منجیک نرمدی «لفت فرس» ۳۹۴ .

* شوخی - از : شوخ + (مصدری) ؛ چرکین - مزاح - شادی ، خوشی ، عشرت

کستاخی ، بیشرمی ، بی باکی :

معاملت همه شوخی و دلبری آموخت

چفا و ناز و عناب و ستمگری آموخت .

د گلستان ۱۱۶۶ .

و شستن و پاکیزه ساختن آب باشد - و شوریدن و شورش مصدر است - و بفتح اول و ثانی بزبان زرد و یازد (۲) بمعنی سیر است که در برابر گرسنه باشد *.

شورپا = بزم اول و بای فارسی بالف کشیده ، چارواپی را گویند از اسب و آستر و خر الاغ که در وقت راه رفتن سرهای پاهای او از هم دور باشد و قاب پاهای بهم رسد و ساییده شود؛ یعنی گویند چارواپی که زانوهاش بهنگام رفتن بهم بسایند .

شور باج ^۹ = با جیم ساکن ، مغرب شوربا است که آب گوشت پخته باشد .

شور سلح ^{۱۰} = بمعنی سلح شور است که ورزیدن سلاح جنگه باشد بکار فرمودن ، یعنی بچگونه بکار باید فرمود - و کسی را نیز گفته اند که مستعد قتال و جدال باشد - و مقدمه الجیش را نیز گویند یعنی جمعی که جنگه را بهم رسانند و بترکی شرباشاران خوانند .

شورش ^{۱۱} = بکسر نالک ، بمعنی شوریدن است یعنی شور و غوغا کردن - و درهم آمیختن - و برهم زدن - و برهم خوردن .

شوخیدن ^۱ = بر وزن پوشیدن ، بمعنی چرکن شدن باشد .

شود = بزم اول و سکون ثانی و دال ابجد (۱) ، یعنی شد و رفت و گذشت ^۴ - و مورچه کوچک را نیز گویند - و بکسر اول و ثانی شبت را گویند ^۴ ، و آن رستنیی باشد معروف که در ماست کنند و در کوکو و طعام نیز .

شودانیق ^۴ = بزم اول و دال بالف کشیده و نون بحتائی رسیده و بقیاف زده ، مغرب سودا بیات است ، و آن مرغی باشد که درخت را با منقار سوراخ کند .

شودن ^۵ = بر وزن بودن ، بمعنی شدن باشد .

شور = بزم اول و ثانی مجهول بر وزن مور ، طعمی و لذتی باشد معروف ^۶ - و آشوب و غوغا و فریاد را گویند ^۷ - و شوم و نحس و نامبارک را نیز گفته اند - و بمعنی سعی و کوشش هم هست - و نای رومی را نیز گویند که تغییر باشد و بمعنی ورزش و کاری را خوب ورزیدن هم هست - و برهم خوردن - و برهم زدن - و بهم آمیخته را نیز گفته اند ^۸ -

(۱) چك : - ابجد . (۲) چك : ژند و یازد .

- ۱ - از : شوخ (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) . ۴ - رك : شدن .
 ۴ - رك : شبت . ۴ - رك : سودا بیات . * = شدن (م.ه) .
 ۶ - چیزی که در آن مزه نمک بیش از اعتدال باشد ، یرمک :
 کسی نه بیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند . * گلستان ۳۲ .
 ۷ - تا بر نهاد زلفك شوریده را بخط اندر فتاد گرد همه شهر شور و شر .
 عماره مزوری «فت فرس ۱۴۳» . ۸ - (عر) مالغ (بکسر سوم) ، بمعنی شور (لمکین) و آب شور و مالغ (بفتح سوم) مغرب ماله (کلکاران) است .
 ۹ - رك : شوربا (ح) . ۱۰ - رك : سلح شور . ۱۱ - از : شور + ثی (اسم مصدر) .

* شورالدين و شورالدين - بزم اول و فتح دال ، از : شور + ادن = ایدن (پسوند مصدری متعدی) [رك : شوریدن] بهیجان آوردن ، تحريك کردن ، ایجاد آشوب کردن .

* شورپا - از : شور (طعم) + با (آثی) ، مغرب آن شور باج (م.ه) و شوربه «فص» .
 رك : شور باج و رك : الطبخ ص ۲۸ .

امت ۴ .
شوره گز = بفتح كاف فارسی و سکون زای نقطه دار ، نوعی از درخت کز باشد ۴ .
شوریز = بفتح اول بر وزن بوخیز ، مزارع و زراعت کننده را گویند ۴ - و بضم اول و ثانی مجهول هم باین معنی و هم بمعنی زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند ۴ - و نام دارویی هم هست .
شوش = بفتح اول و سکون ثانی و شین قرشت ، شاخه‌های درخت انگور را گویند ۴ و بحرایی قضبان بضم قاف خوانند ۱ - و بضم اول نام شهری است در خوزستان که شوشتر باشد ۷ .
شوشتر = با شین نقطه دار (۱) بر وزن خوبتر ، نام شهرست درخوزستان ۸ .

شورم = با میم و حرکت مجهول، بمعنی کوره باشد و بحرایی جبل خوانند .
شورومور = بروزن کور و مور، این لغت از اتباع است و بمعنی شوم و ضعیف باشد چه شور بمعنی شوم و نحس و نامبارک و مور بمعنی خیر و ضعیف است و هر گاه خواهند کسی را یا چیزی را بزبونی و ناتوانی و حقارت و نمانند گویند شور و مور است ۹ - و بمعنی شور و غوغا و آشوب نیز آمده است - و جحذف و او عطف که شور مور باشد مور چهای خورد کوچک را گویند ۴ .
شور = بفتح اول و نونک ، بمعنی خیمت و خیمت باشد - و بضم اول زمین نمناک ۹ - و خاک شور ۹ - و شوره که از آن باروت سازند و بحرایی ملح الدباغین گویند و معرب آن شورج

(۱) چك : - نقطه دار .

۹ - از : شور + (پسوند نسبت و اضاف) . ۴ - شورج (معرب : شوره) = nitre (فر) «دزی ج ۱ ص ۸۰۱» . ۴ - کز = Tamarix «تابی ۱۹۶» .
 ۴ - ظ . مصحف «شومیز» (م.ه) . ۴ - درلهجه قزوینی shūsh «از افادات علامه دهخدا» «فرهنگ نظام» . «شوش بشاخه‌های نوریسته و نازه درختان و مخصوصاً درخت انگور گفته میشود (درفزوبن) و شوش زدن هم فعل است یعنی شاخه نودید آوردن درخت» «دیرسیاقی»، طبری shīsh (ترکه) ، مازندرانی کنوی shamūsh «واژه نامه ۵۰۰» .
 ۶ - قضبان بضم و بکسر اول جمع قضیب بمعنی شاخه (بریده) است .
 ۷ - شوش بجز شوشتر (م.ه) است . شوش (Shusha . Shusa , Susa) پایتخت کشور میلام قدیم بود و بهمین مناسبت میلام را «سوزیان» یا «شوشان» هم خوانده‌اند . شوش کنوی قصبه‌ایست دارای چند دکان و کلبه‌های کوچک و یک دبستان . رودشاور از مغرب آن گذرد . خرابه های شوش در همین ناحیه است . چند خانوار لر در اطراف خرابه ها مسکن دارند . مقبره منسوب بدایایل بی در همین جاست . از نیم قرن پیش فراسویان بحفریات در شوش اقدام کرده‌اند و هنوز نیز کار آنان ادامه دارد .

۸ - شوشتر ، شهرست درخوزستان (در زمان قاجار به کرسی خوزستان) واقع در ۳۲ درجه و ۳ دقیقه عرض شمالی و ۴۸ درجه و ۵۰ دقیقه طول شرقی ، در زاویه حاده بین کارون و آب کرکر در ۶۴ کیلومتری محلی که کارون وارد جلگه (میان آب) میشود . جمعیت آن قریب ۱۰۰۰۰ است . رک : راهنمای ایران ص ۱۶۱ بخش ۳ ؛ کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۷۱ .
 * شوروی - (دولت) . رک : روسیه .

* شوریدن - بضم اول و فتح دال ، از : شور + یدن (پسوند مصدری) ، درناجیکی بمعنی خشنناک شدن «مجله سخن سال ۳ شماره ۸ ص ۶۲۴» . آشفتن ، پیرشان شدن ، بهیجان آمدن ، آشوب کردن ، شورش و صیان کردن .

شوڅ = بر وزن دوغ ، بینہ و آبلہ را گویند کہ بردست ویا بسبب کار کردن و رومقن بهم رسد • - وچرکی کہ بریدن وجامه نشیند ۶ - و بمعنی شوخ هم آمده کہ بی شرم و بی حیایوی باک باشد ۶ .

شوغا ۷ = بفتح اول بروزن شوغا، حاصل و معرطه ای را گویند کہ شبها گاوآن و کوسفندان وچهار پایان دیگر در آنجا باشند ۸ .

شوغار = بفتح اول بروزن شیکار، بمعنی شوغاست کہ جای خوابیدن چار پایان باشد در شب ۹ - و بضم اول زاج سفید را گویند ۹ .

شوغاره ۱۰ = بفتح اول بروزن انگاره، بمعنی شوغار است کہ جای خوابیدن کوسفندان (۱) باشد در شب .

شوگاه ۱۱ = بفتح اول بروزن خرگاه، بمعنی شوغاره (۲) است کہ جای خوابیدن

شوشک = بر وزن موشک ، طنپور وریاب چهار تار را گویند ۱ - و بمعنی تپه‌ویز آمده است و آن مرغی است کوچکتر از کبک .

شوشمیر = با میم بروزن موش کبیر ، بمعنی هیل باشد و بمریی قافله صغار و خیربوا خوانند .

شوشو ۲ = بضم هردوشین و سکون هر دو واو ، بمعنی کاورس و ارزن باشد ۴ .

شوشه ۴ = بروزن خوشه، شفته و سبیکه طلا و نقره و امثال آن را گویند ، و آن جد گداخته باشد کہ در ناوچه آهنین ریزد - و هر چیز طولانی و کوتاه را نیز گویند مانند لوح مزار ۴ و معراب مسجد و تخته حمام و امثال آن - و نشان و علامتی را نیز گویند کہ بر سر قبر شهدا بریای کنند - و ریزه هر چیز را نیز گفته‌اند و هر پشته و بلندی را گویند عموماً - و پشتربک و خاشاک را خصوصاً .

(۱) چک : کوسپندان . (۲) چک : شوغار .

۱ = شاشک « رشیدی » ، شوشک ، ریاب چهار رودی باشد . فرخی (سیستانی) گوید : کھی سماع زمانی و گاه بریط و چنک کھی چفانه و طنپور و شوشک و عتقا .

« لفت فرس ۲۷۴ » .

۲ - از چینی shu (ارزن) . رك : Laufer , Sino - Iranica , p . 565

خری کہ آبخورش زیر ناودان صیر علف صاره بگنی و بضم و شوشو .

سوزلی سمرقندی . « رشیدی » .

۳ = شفته (م.ه) = شیوشه (م.ه) .

۴ - دمد لاله از شوشه خاک من گیا روید از گوشه خاک من .

خواجوی کرمانی . « رشیدی » . • = شفه (م.ه) « لفت فرس ۲۳۲ » = شوغه (م.ه) :

بسته کف دست و کف پای شوغ پشت فروچفته (خفته . دهخدا) چوپشت شمن .

کسایی مروزی . « لفت فرس ۲۳۳ » و قس چاپ هرن ص ۵۸ .

۶ = شوخ (م.ه) ۷ - لفه آنجا که شب گذرانند ، محل بی‌توئه = شفا (م.ه)

« رشیدی » ، شفاو = شوگا (م.ه) ، « رشیدی » ، شوگاه (م.ه) = شوغار (م.ه) = شوغاره (م.ه)

= شوگاه (م.ه) .

۸ - چو گرگک دزد کرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بنوغا .

لطیفی . « رشیدی » .

۹ - رك : شوغا ، شوغاره ، شوغاه ، شوگاه . ۱۰ - رك : شوغا ، شوغاه ، شوغار ، شوگار .

۱۱ - رك : شوغا : « الاستیصار ، شوغاه ساختن کوسفند » « تاج المصادر بیہمی » .

باشد .

شومارمند * = بامیم بروزن طومار
بند، بمعنی گریه و بوحه - و گریه و بوحه کننده
باشد بلفظ زرد و پازند (۱).

شومز ۶ = بنم اول و کسر میم و سکون
زای هوز (۲)، زمینی را گویند که بجهت زراعت
کردن آماده و مستعد ساخته باشند .

شومن ۷ = بنم اول و فتح نالت بروزن
سوزن، بزبان زرد و پازند (۱) بمعنی پیشانی
باشد و بریمی ناصیه خوانند؛ و بکسر میم هم
گفته اند .

شومیز ۸ = با نانی بواو رسیده و نالت
بتحتانی کشیده و بزای نقطه دار (۳) زده، بمعنی
شومز است و آن زمینی باشد که بجهت زراعت
کردن مستعد و آماده کرده باشند - و بمعنی شیار
هم آمده است چنانکه گویند «زمین شومیز کرده»
یعنی زمین شیار کرده؛ و بجای زای نقطه دار برای
بی نقطه هم بشظر آمده است - و بر وزن مهمیز
که بفتح اول باشد زارع و زراعت کننده و برزبگر
را گویند .

ولام و میم بروزن کوهکن، بلفظ زنده و پازند (۱)
بمعنی دوزخ باشد که در برابر بهشت است .

شوله = بفتح اول و نالت و سکون نانی،
بمعنی سرکین دان و جا و موضعی است در کوچها
که خاک رویه و خلاشه و پلیدیها در آن ریزند ۱
- و جایزاً نیز گویند که گرمابه بانان سرکین
در آنجا خشک سازند - و نام یکی از منازل قمر
هم هست - و بمعنی لغت جامه یعنی يك توپ
پارچه باشد - و تیر شهاب را نیز گویند، و آن
روشناییی باشد که شبها در جاب آسمان از طرفی
بطرف دیگر رود .

شولی = با اول بتانی رسیده و نالت
بتحتانی کشیده، نوعی از رامندی - و شهری باشد
که مردم فارس خوانند ۲ .

شولیدن ۳ = بر وزن ژولیدن، بمعنی
درهم شدن و پریشان گشتن - و متمحیر و حیران
و پریشان خاطر نشستن - و در مانده گردیدن
باشد .

شولیده ۴ = بر وزن ژولیده، بمعنی
پریشان شده و درهم گشته - و حیران گردیده

(۱) چک : ژد و پازند . (۲) چک : و سکون زا .

(۳) چک : و بز .

۱ - و «شوله روب» آنکه خاک رویهها و پلیدیها برود، سپور :

بنیم کرده برومی بریش بیست گنشت بسدکلیچه سیبال نوشوله روب برت (توفت و هخدا).

« لغت فرس ۴۷۲ » .

۲ - «شولستان» فارس همان ناحیه است که امروزه به «مننی» موسوم است. «کیهان»

جغرافیای طبیعی ص ۹۰، ۲۳۴ و ۴۵۹؛ و رک : ح ۶ صفحه قبل .

۳ - از : شول + یدن (پسود مصدری) = ژولیدن = بشولیدن (م.ه).

۴ - اسم مفعول از «شولیدن» .

* حز، shōmārm(a)n، پهلوی
gurpak، گریه «بوکر ۸۲» و ظاهرأ مؤلف یا مأخذ او «گریه» را «گریه» خوانده و با
نوحه آورده است . ۶ - مخفف «شومیز» رک : رشیدی، و رک : شوربیز .

۷ - حز، shōm(a)n (و نظایر آن)، پهلوی pēshānk، پیشانی «بوکر ۸۲» .

۸ = شومز (م.ه) = شمیز «رشیدی» رک : شولیز . و رک : شومیزیدن . دزفولی

shūm (زمین زیر رو شده) shūm zyan (زیر رو کردن) «امام» .

باشد که بر روی خمیر نان باشند ۶ - و زمین شیار کرده و برزبگر و زراعت کننده را نیز گفته اند ۷ .

شونیزیه = بفتح اول و تحتانی آخر ، نام مسجدی است غیر معلوم ۸ .

شوه = بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، بر وزن و معنی شبه است و آن سنگی باشد سیاه و سبک ۹ - و باخفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد ۱۰ .*

شوی = بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف ، بمعنی پیراهن است و برمی قمیص گویند - و ضم اول و تحتانی مجهول ، شویا و آهاری را گویند که بر روی نار پارچه‌ای که میبافند مانند ۱۱ - و ضم اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی شوهر باشد ۱۲ - و بمعنی شستن

شومیزیدن ۱ = بروزن موبیجیدن ، بمعنی شیار کردن و زراعت نمودن باشد .

شوند ۲ = بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و دال ایجد ، بمعنی باعث و سبب و ماده هر چیز باشد .

شوندا ۱ = بفتح اول و ثانی و دال بالف کشیده ، شنوا و شنونده را گویند ۳ .

شوندان = بروزن قلندان ، جمع شوند ۴ است که اسباب مواد و بواحت باشد یعنی سببها و ماده‌ها و باعثها .

شونست ۵ = ضم اول و کسر نالت و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی فسون و علاج باشد .

شونیز ۶ = با اول ثانی رسیده و نالت تحتانی کشیده و یزای نقطه دار زده ، سیاه دانه را گویند و برمی حبالسودا خوانند و آن تشمی

۱ - از : شومیز + یدن (پسوند مصدری) . ۲ - از دساتیر «فرهنگک دساتیر ۲۵۵ ، رک : شوه . ۳ - جهانگیری برای این معنی بیت ذیل را از منوچهری دامغانی آورده و مؤلف فرهنگک نظام از او پیروی کرده است :

این سماع خوش و این ناله زبروم را

ولی مصراع دوم در دیوان منوچهری بسور ذیل آمده : نغمه از گوش دل و گوش هویدا نشود...

هوش و سوندا نشود... هوش سوندا نشود... گوش سوندا نشود. رک: دیوان منوچهری. بکوشش دبیر سیاقی

س ۱۲ . ۴ - جمع «شوند» (م.ه) از دساتیر . ۵ - رک : شوبست ، و رک ، رشیدی . ۶ = شوتز «فرهنگک نظام» = شنز «رشیدی» = شینیز (م.ه) = شینیز (م.ه) و رک ، سنیز ، معرب آن «شونیز» ، رشیدی ، شویز یا سیاه دانه = *Nigella* از تیره آلایها و شملوه گلبرگهای آن از پنج تا هشت است و دانه‌های سیاه رنگه آن در برکه های وسط گل فراوان گرفته و بوی مخصوصی دارد «گل کلاب ۲۰۰» . ۷ - رک : شومیز .

۸ - «شونیزیه ، مقبره است بیفداد در جاب غربی آن ، و گروه بسیار از صالحان بدانجا مدفونند از جمله آنان : جنید و جعفر خلدی و رومی و سمعون معب ، و در آنجا خاقانی است سرفیان

را . «معجم البلدان» . ۹ = شبه (م.ه) . ۱۰ - از دساتیر «فرهنگک دساتیر

۲۵۵ «فاب ۱ ص ۴۷» . ۱۱ - رک : شوی مال . ۱۲ - پهلوی *shōi* «اسحق ۷۹۶» ،

مازندرانی *shū* ، سیودی *shī* ، کردی *shū* ، کاشانی *shū* ، هوشمان ۷۹۶ ، یرلی *shū* ، طنزی

shū «ک. اس ۲۸۹» ، سنکسری *shu* ، سرخه‌بی *shū* ، لاسکردی *shū* «ک. ص ۱۸۷» .

دزفولی *shī* «امام» و رک : شو ، شوهر .

* شوهر - بفتح اول و رسوم ؛ اوستا - *xshaudraka* ، فس - *xshâudra* (ضم ، منی) ،

xshaudra «اسحق ۷۹۶» بقول هوشمان شوهر هم‌ریشه «شوی» (م.ه) . بقیاس پندر (م.ه) و پسر

(م.ه) در فارسی ساخته شده «هوشمان ۷۹۶» ، فس : شهمیرزادی *shur* (شوهر) «ک. ص ۲۰

۱۸۷» . مردی که زناشوی کرده ، زوج .

شویلا = بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده ، بلفظ سربانی گیاهی است که آرا بوی مادران کورند و بیوانی اوطمبیا خوانند .

شوی مال ۴ = بر وزن کوشمال ، شخصی را گویند که آهار و آتش بر تار جامه‌ای که میبافند بمالد .

- و امر بستن هم هست ۱ - و بیکسر اول و ثانی شبت را گویند ۲ و آن رستنی باشد که آرا ریزه کنند و در طعام و ماست ریزند - و دهلز و دالان خرد و کوچک را نیز گفته‌اند .

شویست = بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بین بی نقطه و فوقانی زده ، بمعنی پراکندگی و پیرشایی باشد ۴ .

بیان یست و دویم

در شین نقطه دار با هامشتمل بر چهل و شش لغت و کنایات

اول هم در عربی کوکب و ستاره - و شمله کشیدن آتش را گویند و شهب جمع است ۷ .

شهادت سربسته = گواهی و شهادتی را گویند که در آن شك و ریب و ساختگی و غرض باشد و از روی راستی و اخلاص باشد .

شهباز ۸ = با بای ایجاد بر وزن پرواز ، جانوری است شکاری که بجهت از باز بزرگتر و بگیری کمتر میباشد - و باز بزرگ را نیز گویند .

شه بالا ۹ = با لام الف ، بمعنی شاه بالا است یعنی داماد بالا چه شه بمعنی داماد هم هست ، و آن شخصی است که بقدر بالا و سن و سال با کسیکه او را کند خدا میکنند برابر میباشد و او را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانه عروس میرسد و بترکی ساق دوش میگویند .

شه باله ۱۰ = بر وزن ده ساله ، بمعنی

شه = بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف شاه است که اصل و خداوند و بزرگ باشد ۵ - و داماد را نیز گویند ۵ - و سپرد در مقابل گرسنه را هم گفته‌اند - و بمعنی منح هم آمده است که در برابر رخصت و رضاست - و کشت کردن شاه شطریج باشد ۶ یعنی مهره‌ای را در جایی بگذارند که شاه حریف را علاج از جای خود بر خیزد با علاج برخاستن کند - و هر چیز را نیز گویند که در بزرگی و خوبی بحسب صورت و سیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز باشد همچو شه سوار و شهباز و شهپر و امثال آن ۵ - و بضم اول کلمه است که در محل کراهت و نفرت گویند .

شهاب = بر وزن شراب ، مخفف شاه است ، و آن آب سرخی باشد که مرتبه اول از گل کاجیره گیرند - و در عربی شیری باشد از گوسفند یا گاو که با آب آمیخته باشند - و بیکسر

۱ - رك : شستن . ۲ - مخفف «شويد» . رك : شبت . ۳ - رك : رشیدی . ۴ - از : شوی (م.ه.) + مال (ماننده) . ۵ - مخفف «شاه» (م.ه.) .

۶ - رك : کیش . ۷ - (عر) «شهاب» ، بالکسر درخش آتش ، و پاره‌ای از آتش ، و درخش هر چیز سپید بالا برآمده ، شهاب ناقب شعله افروخته ، و نیز شهاب مرد سادر کارهاومنه : فلان شهاب الحرب ای ماضی فیهما ، شهب ککتب جمع ، شهبان بالضم والکسر و اشهب کاکلب مثله «مثنی الارب» .

۸ - مخفف «شاه باز» (م.ه.) . ۹ - مخفف «شاه بالا» (م.ه.) و رك : شه باله .

۱۰ - رك : شه بالا .

شه بالا است که همدوش داماد باشد.

شه پر ۱ = با بای فارسی برون کفتر ،
پر اولین بال جانوران پرده را گویند.

شه تار ۲ = بر وزن رفتار ، اولین تار
و تار بم و تار کننده را گویند که در سازها
بندند .

شه جان = بر وزن مرجان، مخفف شاه
جان است که نام و لقب مرو باشد و آن شهری
است مشهور در خراسان ۳ .

شهد ۴ = بر وزن عهد ، بمعنی انگبین
است و برمی عمل گویند .

شه دانه ۵ = مخفف شاهدانه است که
نخم بنکه باشد و مرعب آن شهداج است.

شه دوپاس = با بای فارسی بالف
کشیده ، اشاره حضرت رسالت پناه است صلوات

الله علیه وآله که شفاعت گناهان را تا دوپاس از
روز میکند - و کنایه از آفتاب هم هست - و کنایه
از آدم علیه السلام باشد چه او تا دوپاس روز که
یاصد سال باشد در بهشت بود و یک روز بهشت هزار
سال دنیا است - و کنایه از دل هم هست که برمی
قلب خوانند *.

شهر آرای = برون بزم آرای، بمعنی
زیب و زینت و آیین بستن شهر باشد ۶ - و کسیرا
نیز گویند که شهر را آیین بندد ۷ - و امر باین
معنی هم هست .

شهر آزادیه ۸ = نام شهری است
که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را زهر داد
و کشت و آن شهر را متصرف گشت ؛ و شهر
آزاد نیز بنظر آمده است.

شهر روا = زر و سیم رایج و سره را
گویند ۹ .

- ۱ - مخفف «شاه پر» . ۲ - مخفف «شاه تار» . ۳ - رک : شاه جان .
۴ - (عرب) «شهد بالفتح والضم ، انگبین یا موم» «منتهی الارب» . ۵ = مرعب
آن «شهداج» = chenevis «دزی ج ۱ ص ۲۹۵» .
۶ - ز بهر شاه شهر آرای سازند
عطاریشابوری . «فرهنگ نظام» .
۷ - از : شهر + آرای (آراینده) . ۸ - مؤلف مجمل التواریخ والقصص «اندر
نواویس ملوک عجم» آرد «ص ۴۶۴» : «اردشیر بن شیرو، بعدا ن سهر براد (مرحوم بهار شهر براز»
تصحیح کرده اند) ، معلوم نیست .
۹ - نقره ما اگرچه شهر رواست
پیش نقاد رای او شد رد .
شرف شفروه . «رشیدی» .

* **شهر** - بفتح اول ، یهلوی shahr (ناحیه ، ایالت) «تارادیا ۱۶۵» «اوتوالا ۱۶۸»
و shatr «اشق ۷۹۷» ، shatr ، ایرانی باستان - xshathra ، پارسی باستان - xshaça
«بارتولمه ۵۴۲» ، ارمنی ع 'k - ashxar (جهان ، عالم) از xshahr «بیرگه ۲۱۴» ،
اوستا - xshathra . یازد shahr ، هندی باستان - kshatrā «اشق ۷۹۷» از ریش xshithra
(شاهی کردن ، فرمان راندن ، توانستن و بارستن) ، قس: شایستن ، شاه «فاب ۱ ص ۶۱» ، گیلکی ،
فریزدی ، برنی و تلنزی shāhr «ک ۱ ص ۲۹۹» ، سمنانی shāhr ، سنگسری shahr ،
سرخه می shar ، لاسگردی و شه میرزادی shār «ک ۲ ص ۱۸۸» ، دزفولی shaar «امام» ، مجموعه
شماره بسیار از خانه ها و عمارات و خیابانها و کوچه ها که در ناحیه ای محدود قرار دارند ، مدینه ، بلد .

و نندی خوی در ملك خود رایج گردانید و در غیر ملك او هیچ نیکرفتند .

شهرود ۴ - بر وزن مقصود ، هرهر و رودخانه بزرگ را گویند عموماً - و نام رودخانه - ایست در عراق خصوصاً - و نام شهرست در ملك عراق که خسرو پرویز بر لب رودخانه شهرود بنا کرده بود و بنام آن رودخانه موسوم ساخته - و نام سازی است مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند ۵ - و نام صوتی نیز هست - و تارکننده و تار بم را نیز گویند که در بسنی از ساها بندهند .

شهروز ۶ - با زای نقطه دار، بروزن و معنی شهرود است که رود خانه بزرگ - و شهر خسرو پرویز - و ساز رومیان و غیره باشد .

شهروزه - با واو مجهول بر وزن هر روزه ، گدایی را گویند که هر روز بردور یکی از محلات شهر و کوچه و بازار بگردد و گدایی کند .

شهر زور - بضم زای نقطه دار (۱) و سکون واو و رای بی نقطه (۲)، نام شهرست نزدیک شهر بابل .

شهر سبز - بفتح سین بی نقطه (۳) و سکون بای ابجد (۴) و زای نقطه دار (۵)، نام شهری است در حوالی سمرقند و بکش بفتح کاف و سکون شین قرشت (۶) اشتهار دارد .

شهرستان ۴ - با یای فرشت (۷) بروزن بر کس دان ، حصاربر را گویند که بردور شهر بزرگ بکشند .

شهر ناز - با یون بalf کشیده و زای نقطه دار زده، نام خواهر جمشید است که با خواهر دیگرش ارنواز در حیاله شحاک بود و بعد از کشته شدن شحاک هر دو بفریدون منتقل شدند .

شهر وا ۴ - با واو بروزن (۸) کربلا، گویند یکی از پادشاهان ظالم طبیعت زر قلب و ناسره زد و آنرا شهر وا نام کرد و بنا بر شدت

(۱) چك : بضم زا . (۲) چك : ورا . (۳) چك : بی نقطه .

(۴) چك : و سکون با . (۵) چك : وزا . (۶) چك : - قرشت .

(۷) چك : با تا . (۸) چك : بوزن .

۱ - خره ایست وسیع در جبال بین اربل و همدان... و مردم این نواحی همه کرد (بضم کاف) هستند. رك «معجم البلدان» و «بابل» در متن «مصحف «اربل» است. در رشیدی نیز مانند متن آمده است.

۲ - از : شهر + ستان (پسوند مکان) = شارستان ، پهلوئی shahraštān «ناوادایا» ۱۶۵۰ با shahristān (کرسی ولایت) « کرستنس . ساسان . ۱۶۵۰» .

۳ - بزرگزاده نادان بشهرواماده که در دیار غربیش بهیچ نستانند .

«گلستان ۱۱۱۴» ورك : رشیدی .

و ظ . مخفف «شهر روا» «فرهنگ نظام» . ۴ - مخفف «شاه رود» .

۵ - شمس قیس در ذکر « ابوحنس حکیم بن احوص سفدی» گوید : « او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است . ابو نصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلتی موسیقاری ، نام آن شهرود که بعد از ابوحنس هیچ کس آنرا در عمل نتوانست آورد ، بر کشیده و می گوید او در سنه ثلثمائة هجری بوده است . « المعجم . مصحح قزوینی - مدرس ص

۱۵۰-۱۵۱ . ۶ - مصحف «شهرود» = شهرود (م.م) .

نام ماه هشتم ۴ باشد از سال شمسی ، و آن بودن آفتاب است در برج سنبله - و نام فرشته است موکل بر آتش و موکل بر جمیع فلزات و دبیر امور و مصالح ماه شهر یور که روز چهارم است از هر ماه شمسی بدو تعلق دارد . درین روز مغان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعده کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد و بسبب آنکه درین روز تولد داراب واقع شده بود جشن سازند و عید کنند .

شهر یور گمان ۷ - باکاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، نام روز چهارم است از ماه

شهر یار ۱ - با یای بالف کشیده و برای قرشت زده ، پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان صر خود بزرگتر باشد - و کلاتر و بزرگ شهر را هم میگویند .

شهر یدیه ۴ - بروزن خمیده ، بمعنی پراکنده و پرتشان شده و از هم پاشیده - و بیخ و پهن گردیده باشد .

شهر یر ۳ - بر وزن تفریر ، بمعنی شهر یور است که ماه هشتم ۴ شمسی باشد - و نام روز چهارم است از هر ماه شمسی .

شهر یور ۶ - با واو بروزن بزرگتر ،

۱ - پهلوی shahrdâr « اووالا ۱۶۹ » و shathrôdhâr (نگاهبان شهر) ، از shathr (شهر) + dâr (از : داشتن) « بزرگه ۲۱۴ » ، اوستا - xshathrô.dâra ، پهلوی (کتیبهها) shatrdarân « اشق ۷۹۸ » . ۴ = شهلیده (م.ه) .

۴ - مخفف « شهر یور » (م.ه) . ۴ - صحیح « ششم » است .
• - چو در روز شهر بر آمد بشهر ز شادی همه شهر را داد بهر .

لیبی . « العجمن آرا » و رک : ح ۶ .

۶ - دراوستا xshathra vairya ، پهلوی shatrivar ، مرکب از : xshathra

که در اوستا و یاری باستان و ساسکریت بمعنی کشور و پادشاهی است (و رک : شهر) و جزو دوم صفت است از - var بمعنی برگزیدن ، برتری دادن و گرویدن ، و تیریه یعنی برگزیده ، و کلمه مرکب یعنی کشور منتخب یا پادشاهی برگزیده . این ترکیب بارها در اوستا بمعنی بهشت یا کشور آسمانی اهورمزدا آمده - و نیز نام امشاسپندی است که نگهبانی ششمین ماه سال چهارمین روز ماه بدو سپرده شده . وی در جهان برین نماینده پادشاهی ایزدی و فر و اقتدار خداوندی است و در جهان مادی پاسبان فلزات میباشد . در کتاب الازمنة والامکنه تألیف امام ابوعلی مرزوقی اصفهانی (متوفی ۴۷۸ هـ) بجای شهر یور « شهر یر » (م.ه) آمده « التفهیم مصحح همایی ص ۲۳۴ ح ۱ » و فردوسی طوسی نیز « شهر یر » آورده :

ز شهر یر بادی تو پیروز گر بنام بزرگی و فر و هنر (و رک : ح ۵) .

ابورحمان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را « شهر یور » و در سفدی « خشتور » (خشتور . ن . ل .) و در خوازمی « اخشروی » یاد کرده . در گالشی (کیلان) sharîr mâh نام ماه دهم سال است « روزنامه گیلان شهر سال اول شماره ۲۲ : زندگی و عروسی ساکنین جنگل » ، در طبری sharvîn ، مازندرانی کنونی sharvîne mâ ، sharvîne mâ ، sharvîre mâ .

« واژه نامه ۴۷۵ و ص ۲۵۴ » . محمود سعد لاهوری گوید :

ای ننت راز یکوی بی زیور شهره روز بست روز شهر یور . « دیوان محمود ۶۵۹ » و رک : روز شماری ۱۹-۲۱ .

۷ - از : شهر یور (م.ه) + گمان (پیوند نسبت - جشن) جشنی که در شهر یور روز (چهارمین روز) از شهر یور ماه (ششمین ماه) در ایران باستان برپا میداشتند . « یورداد . پشتاج ح ۱ ص ۹۳ » « خرده اوستا ۲۵۹ » .

شهنشاه * = باشین نطهدار (۳) پروزن
قدمکاه ، پادشاهیرا گویند که از همه پادشاهان
زمان خود بزرگتر باشد.

شهنشاه فلک = کنایه از خورشید
جهانگیر است .

شهنشه ۶ = مخفف شهنشاه است که
پادشاهی باشد از همه پادشاهان سرخود بزرگتر .

شه نگار = بر وزن زرنگار ، کنایه از
فرب و دغای عظیم باشد .

شهنگاه = بر وزن صنم خانه ، زاله
و نکرک را گویند .

شه نیم روز = کنایه از آدم صفی
علیه السلام است چه او تا بمرور در بهشت بود که
یانصد سال باشد و هر یک روز بهشت هزار سال دنیا
است - و حضرت رسالت صلوات الله علیه وآله را
بیز گویند زیرا که نایم روز شفاعت امتان گناهکار
خواهد کرد - و رستم را هم میگویند بسبب آنکه
سیستارایم روز خوانند - و کنایه از دل آدمی
هم هست و بر میری قلب گویند - و آفتاب جهات را
هم گفته اند .

شهواری = بر وزن رهوار ، مخفف
شاهوار ۷ است که هر چیز لایق و سزاوار پادشاهان
باشد .

شهه = بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف
شیهه ۸ است که صدای اسب باشد و بر میری سهیل
خوانند .

شمسی که شهریور ماه باشد . درین روزمغان جشن
سازند و عید کنند .

شهزور ۱ = با زای نقطه دار بر وزن
مخمور ، مخفف شهر زور (۱) است و آن شهری
باشد نزدیک بیابل و بجای رای آخر دال هم بنظر
آمده است که پروزن افزود باشد .

شهلا ۲ = بفتح اول و سکون ثانی و لام
الف ، چشم سیاهی را گویند که مایل بسرخ باشد
و فریبت کی داشته باشد .

شهلان ۳ = با لام پروزن مرجان ، نام
کوهی است از کوههای عالم ؛ و بعضی گویند نام
ولایتی است ؛ و بعضی دیگر گویند نام جایی و مقامی
است نزدیک بکوه الوند .

شهلتک = بر وزن خرچنگ ، ریمان
ناب را گویند و آن شخصی است که ریمان
و طناب خیمه و امثال آن میتابد و بر میری لواف
گویند .

شهله = بفتح اول و ثالث ، گوشت بسیار
چرب (۲) را گویند .

شهلیده ۴ = با لام بر وزن فهمیده ،
بمعنی شهریده است که پراکنده و پریشان شده
و از هم پاشیده و بیخ و پهن گشته باشد .

شهنای = مخفف شاه نای است که سرنا
باشد و آنرا سورنای نیز گویند .

شهند = بر وزن سمند ، بمعنی بهبودی
و یکی باشد .

(۱) چک : شهر روز (۱) . (۲) چش : بسیار آب . (۳) چک : نطهدار .

۱ - رک : شهزور . ۲ - (هر) مؤنث اشهل ، زن میش چشم . رک : منتهی الارب .

۳ - در مجمع البلدان و حدود و نخبه الدهراین نام نیامده ، و آن مصحف «شهلان» است
و «شهلان» کوهی است عظیم بنی میرزا در ناحیه شریف :

عنان و محیط و ییل و جیحون جودی و حری و قاف و شهلان .

خاقانی شروانی . «لفت نامه : شهلان» .

۴ = شهریده (م.ه) . * مخفف «شاهنشاه» (م.ه) .

۶ - مخفف «شاهنشاه» و «شهنشاه» (م.ه) . ۷ - رک : شاهوار . ۸ - رک : شیهه .

| | |
|--|---|
| <p>یزآمده است . شهبین = بر وزن زمین ، نام شهرزنگان است و معرب آن زهبان باشد . گویند آن شهر را اردشیر بابکان بنا کرده است .</p> | <p>شهی = بروزن صفی ، بمعنی پادشاهی - و دامادی است چه داماد را یزشه گویند ۱- و هر چیز شیرین باشد عموماً و حلوانی که از نشاسته و تخم مرغ پزند خصوصاً - و بمعنی خوش و خرم</p> |
|--|---|

بیان ییت و سوم

در شین نقطه دار بابای حطی مشتمل بر یکسد و هفده لغت و کنایت

| | |
|---|---|
| <p>و پاداش و مکافات یکی و بدی هر دو باشد ۵ - و نام دارویی هم هست که آنرا خون سیاوشان میگویند و عبری دم الاخوین خوانند ؛ و بفتح اول هم بمعنی اول (۱) آمده است .</p> | <p>شیار ۲ = بکسر اول بروزن خیار، زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن با گاو آهن شکافته باشند ۴ - و بمعنی زراعت هم آمده است؛ و بفتح اول نیز گفته اند .</p> |
| <p>شیانی = بکسر اول بروزن بهانی ، درم و دینار ده هفت را گویند ، و آن زری بوده رایج که در قدیم در خراسان میزده اند ۶ .</p> | <p>شیاریدن ۴ = بر وزن نشاندن، مصدر شیار است بمعنی شیار کردن و زمین را شکافتن و راندن بجهت زراعت و شد پاریدن هم میگویند؛ و بمعنی زراعت کردن هم آمده است .</p> |
| <p>شییب = بکسر اول و سکون ثانی مجهول و بای ابجد، معروف است که در مقابل بالا باشد ۷</p> | <p>شیان = بکسر اول بر وزن میان ، جزا</p> |

(۱) چش + هم .

- ۱ - مخفف شاهی (منسوب شاه) .
 ۲ - سحرای سنگ روی که سنگلاخ را
 ۳ - از : شیار (هم) + یدن (بوند مصدری) .
 ۴ - بروتازه شد کینه و وزیان
 ۵ - بگردنش از هر چه کرد او شیان .
 ابوشکور بلخی . لغت فرس ۳۸ و رکص ۵۷۲ .
 ۶ - شانی (هم) :
 باندازه لشکر او بودی
 کر از خاک و از گل زدندی شیانی .
 فرخی سیستانی . لغت فرس ۵۷۲ .
 ۷ = شیو (هم) ، اوستا xshvaepâ (دریشت ، عقبی) ، قس : بهلوی n(i)shēp
 ' (فایسی : شیب) ، کردی ع shîw (دره) ، افغانی ع shēwa (شیب) ، باوجی shēf,shēp
 (نشین، دره) «اشق ۷۹۹» ، سیودی shî (در زیر ، تحت) «هوشمان ۷۸۹» :
 کاهش (اسب را) اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
 چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن .
 «منوچهری دامغانی ۶۸» .
 (برهان قاطع ۱۷۰)

است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها صاف کنند .

شیپد ۴ = بر وزن می بد ، یعنی بر هم زده شود - و بلرزد .

شیپ بلا = بکسر ناک و فتح بای ابجد و لام الف، کنایه از دنیا است که عالم کون و فساد باشد.

شیپم ۴ = بروزن بیغم ، یعنی برهم زده و آمیخته کردم ولرزان شوم .

شیپنده ۵ = بر وزن زبینه ، بمعنی آمیخته و برهم زده ۶ - ولرزان باشد .

شیپ و بالا = کنایه از زمین و آسمان است - و کنایه از راست و دروغ - و گروه سرد هم هست - و داد و ستد دو امر در این گروه از راه دیگر .

شیپ و تیب ۷ = با فوقای بتحتانی رسیده و بیای ابجد (۱) زده، این لغت از اتباع است و بمعنی سرگشته و مدهوش و شتاب زده باشد .*

شیپور ۸ = بکسر اول با بای فارسی بروزن می نور ، نفیر را گویند که برادر کوچک

- و زمینی را نیز گویند که باران بر آن باریده و مردم حیوانات بر بالای آن تردد و آمد و شد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب خورده و خشک شده باشد چنان که تردد بر آن دشوار بود - و دنباله تزیانه را نیز گفته اند که رشته تزیانه باشد - و بمعنی آشفته و مدهوش و سرگشته و بیخبر و متحیر و شتاب زده هم آمده است - و گریه و نوحه را گویند که از نهایت اندوه باشد - و کون را هم گویند که بزبان عربی دبر خوانند؛ و بانالی معروف نیز گفته اند و با طیب قافیه کرده اند.

شیبا ۱ = بر وزن زیبا ، ملافی را گویند .

شیبان ۲ = بکسر اول بر وزن بیجان ، بمعنی آمیخته و برهم زده و درهم کرده باشد - و بمعنی لرزان هم گفته اند .

شیبانیدن ۳ = بر وزن بیجائیدن، یعنی آردکنند و امثال آن را در آب و غیره آمیختن و برهم زدن - و بمعنی لرزاندن هم آمده است.

شیپ پالا = با بای فارسی بالف کشیده و لام الف ، بمعنی تری پالا باشد و آن ظرفی

(۱) چش؛ و بابای ابجد ، چک : و با با .

۱ - اوستا - xshvaewa ، پهلوی sh(ē)vāk ، sh(ē)pāk ، شاق ۸۰۰ ، قس بلوچی shēp_mār (نوعی مار)، فارسی 'مار شپا' = اوستا azhayō xsvaewānhō (افعی) =

پهلوی mār(i) sh(ē)pāk . رك: هوشمان ۸۰۰ . 'خشوئو' در اوستا صفت است بمعنی زود خزانده و تند، رونده ، چست و چالاک . فخرالدین کرکائی در وس درامین گوید :

سر دیوار او پر مار شپا جهان از زخم آنها نا شکبیا . 'فاب اس ۱۹۷-۸' .

۲ - اسم فاعل از 'شپیدن' . ۳ - متعدی 'شپیدن' .

۴ - رك: شپیدن . ۵ - اسم فاعل از 'شپیدن' . ۶ - یعنی آمیخته شونده .

۷ - رك: تیب و شیب ، شیب و تیب . ۸ = شیپور . هر دو در شاهنامه آمده در

فهرست ولف آندو به Trompette ، Tuba (شیپور) ترجمه شده :

بفرمود تا برکشیدند نای همان سنج و شیپور و هندی درای ، 'شاهنامه' پنج ۳۸۶۴۸ .

شیپور از آرامی و سریانی گرفته شده 'نفی زاده ، مجله یادگار

سال چهارم شماره ۶ ص ۲۲۲ .

* شیپور - رك: شیپور .



شیپور

معنوی است - و هر چیز بسیار روشن را نیز گویند و بر مری کثیرالشماع خوانند - و یکی از نامهای آفتاب است - و چشمه آفتاب را هم میگویند - و نام پسر افراسیاب نیز بوده که او را پیشنگ خوانند - و بفتح اول زرق و سالوسی و ساختگی باشد .

شیدا ۴ - بفتح اول بیرون پیدا، بمعنی دیوانه و لایمقل باشد .

شیداب ۵ - بکسر اول بیرون نیز آب، نام حکیمی بوده و او خاک را اله میداد چنانکه دیگران آتش را .

شید اسپهبد ۶ - بمعنی روان بخش است که بر مری روح القدس خوانند .

شیدان ۷ - بکسر اول بیرون وزن شیلان ، خوان طه‌ام و لغت را گویند .

شید آهرمن ۸ - بکسر اول ترجمه نورالشیطان است چه شید بمعنی نور باشد و آهرمن شیطان را گویند - و کتابه از خیالات زشت و تغیلات باطل بود .

کرفت و آرا نای رومی نیز خوانند؛ و بفتح اول هم گفته‌اند؛ و بابای ایجاد بزدست است .

شیبوی - با لغتانی در آخر و حرکت مجهول ، بمعنی شکیبوی است که آوازبای باشد که در شب آهسته برآمده - و صداییکه در خواب آهسته از مردم بر می‌آید . *

شیتره ۲ - بفتح اول و فوهانی بیرون میره ، دوابی است که آرا بیوانی سرخیوس و لیدیون خوانند و معرب آن شیطرح است . گویند اگر آرا از سر بیابوزرد درد ددا را ساکن سازد ؛ و بجای های هوز (۱) کاف هم بنظر آمده است و بر مری مسواک الرامی خوانند .

شیخ - بکسر اول و سکون نانی و حای می‌تفه ، درمنه را گویند و بهترین آن ترکی است مشهور بدومنه ترکی .

شیخ نجدی - بکسر خای نقطه دار (۲) و فتح نون . شیطان لعین را گویند .

شید ۴ - بکسر اول و سکون نانی مجهول و دال ، بمعنی نور باشد مطلقاً که آن روشنایی

(۱) چک : و بجای ها . (۲) چک : بکسر خا .

۱ - رک : شلهوی و شکپوی . ۲ - رک : شاه تره .

۳ - اوستا - xshaeta (درخشان)، پهلوی shêt «اشق ۸۰۱»، درارمنی ashxêt (سرخ قهوه‌ای) [در اسب]، پهلوی shêt-vars (سرخ‌مو)، کردی shê (رویه)، shi (کرد [اسب]) «هوشمان ۸۰۱» همین کلمه است که در «خورشید» و «جمشید» آمده .

۴ - از آرامی وارد شده «اسفا ۱ : ۲ ص ۶» در زبان اکدی shedu (نام عفریتی) ، در عبری shed ، در آرامی shêdâ (دیو) .

H. Zimmern , Akkadische Fremdwörter. Leipzig 1917 . s. 69 .

رک : پشتها ۱ ص ۳۸ ح ؛ پشتها ۲ ص ۳۸ - هر ، shêdâ (شیطان، دیو)، عربی شیطان (جمع شیطین) «باروچا ۲۴۳» . * - بر ساخته فرقه آذرکیوان : «شیداب پزشکی بودروشناس لژی ایران و منظور نظر ازاعیان و سنادید، در اواخر دولت ایام ضحاک (!)» (دستان المذاهب ص ۶۷) و مؤلف دستان در (دوازدهمین نظر در مذهب شیداییان) از عقاید این فرقه بحث کند .

۶ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان .

* شیبیدن - از : شیب + یدن (پسوند مصدری) (متدی آن : شیبایدن) ؛ مخلوط شدن ، آمیخته شدن - لرزیدن - جنبیدن .

دار بر وزن دیگر ، یکی از نامهای خداست
جل جلاله .

شیدر = بکر اول و ذال نقطه دلو
بروزن زهکیر ، بمعنی شیدر است که یکی از
اسمای الهی باشد .



شیر-بکر
اول و سکون نای
مجهول و رای
قرشت (۱). جانوری
است معروف و برمی

اسد گویند ۷ - شیرنو (راست تصویر) شیر
ونام یکی از دوازده ماهه (چپ تصویر) و شیر بیچکن



برج
فلك
هم هست
۸ - و
با نای

معروف برج شیر (اسد) و نشانه نجومی آن

شید رنگ ۱ = با رای قرشت بروزن
بیزچنگه ، نام پهلوانی بوده در نهایت فضل و دانش
و او طبع را واجب الوجود میداند چه هیچ چیز
خالی ازو است.

شیدوش = بانانی مجهول بروزن بیهوش،
نام پسر کودرز است و کیو برادر او بود .

شید ۵ = بکر اول و سکون نای مجهول
و فتح دال ، بمعنی شیداست که هر چیز روشن ۲
- و نام آفتاب ۴ - و نام پسر افراسیاب باشد .
گویند چون او بغایت حسن و جمال داشت پسرش
بشیده ملقب گردانید ۳ و کیخسروین سیاوخش
که خواهرزاده او بود روزی با او کشتی میگرفت
چنانش بر زمین زد که هلاک شد - و نام یکی از
شاگردان سمنار است که بجهت بهرام گورخورنگه
و سه دیر ساخت ۴ ؛ و بعضی گویند نام حکیمی
بود که بجهت بهرام هفت عمارت فرمود ساختند
که بهفت منظر مشهور است و شهر آمل را بجایزه
گرفت .

شیدر ۵ = با نای مجهول و ذال نقطه

(۱) چک : و را .

۱ - بر ساخته فرقه آذر کیوان : «شیدرنگ پهلوانی بود از ایران و در نبرد سرد سربخش
رزم آریابان با مردی دانش گرد آورده بود ، از آزار خلابق بر کران ، در اواسط حکومت ضحاک (!)
سر کشید و ازدها دوش او را بناوخت و شیدرنگه پیوسته مردم را بکتبی که گفته شود خواندی،
پیروان او بسیار شدند » «دبستان المذاهب ص ۶۶» مؤلف دبستان در هشتمین نظر از کتاب دبستان
از عقاید «شید رنگیان» اندکی آورده است .

۴ - همان منزلت این جهان خراب
کجا رای پیران لشکر کشش ؟
که دیدست ایوان افراسیاب
کجاشیده، آن ترک خنجر کشش ؟

«حافظ شیرازی ص ۳۵۷» .

۴ - در میان (بزم بهرام کور) بود مردی آزاده
شیده نامی بروشنی چون شید
نقش پیرای هر سیاه و سپید...
کرده شاگردی خرد بدرست
بوده سمنارش اوستاد نصت
داده با اوستاد یارها...
در خورق ز نغز کارها

«نظامی گنجوی ، هفت پیکر چاب ارمغان ص ۱۴۱» . ۵ - ظ : مصحف و مخفف «هوشیدر» (نصتین
موعود زرتشتیان) رک: ۲۱. پورداود ص ۱۰۰ و خرده اوستا ایضاً ص ۶۹ . ۶ - رک : شیدر .

۷ - پهلوی shēr . رک : اشق - هوشمان ۸۰۳ ، ذرفولی shēr «امام» ، شهیر زادی
ایضاً ، گیلکی shir : «خر برابر به که شیر مردم در» «گلستان» ۴۲ . ۸ - رک : شیر گردون .

بگذارند تا ترش گردد و بعد از آن با نان بخورند؛ و بعضی گویند معنی دوم عربی است ۴؛ و بعضی ریحال هم بنظر آمده است که مرابای دوشابی باشد.

شیر البشر ۴ - کتابه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است.

شیران پولاد خای - بکسرون ، کتابه از مردمان دلیر و شجاع و بهادر باشد - و کتابه از اسب پرزور هم است .

شیر انداز - با تانی معروف بر وزن زیرانداز ، پستانبر! گویند که پر از شیر باشد

بیزمروفت، و آن چیزی باشد سفید و روان که از پستان ماده حیوانات بر آید و از آن پنیر و ماست بندند ۱ .

شیرابه - با اول تانی رسیده و نالت با الف کشیده و فتح بای ایجد ، خشخاش را گویند؛ و بعضی شیرۀ خشخاش را گفته‌اند.

شیراز - دو معنی دارد : اول نام شهری است مشهور و معروف در فارس . گویند عمرولیت آنرا تعمیر کرد ۴ - و دوم آنکه شبت راریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و درمشکی یا ظرفی کنند و چند روزی

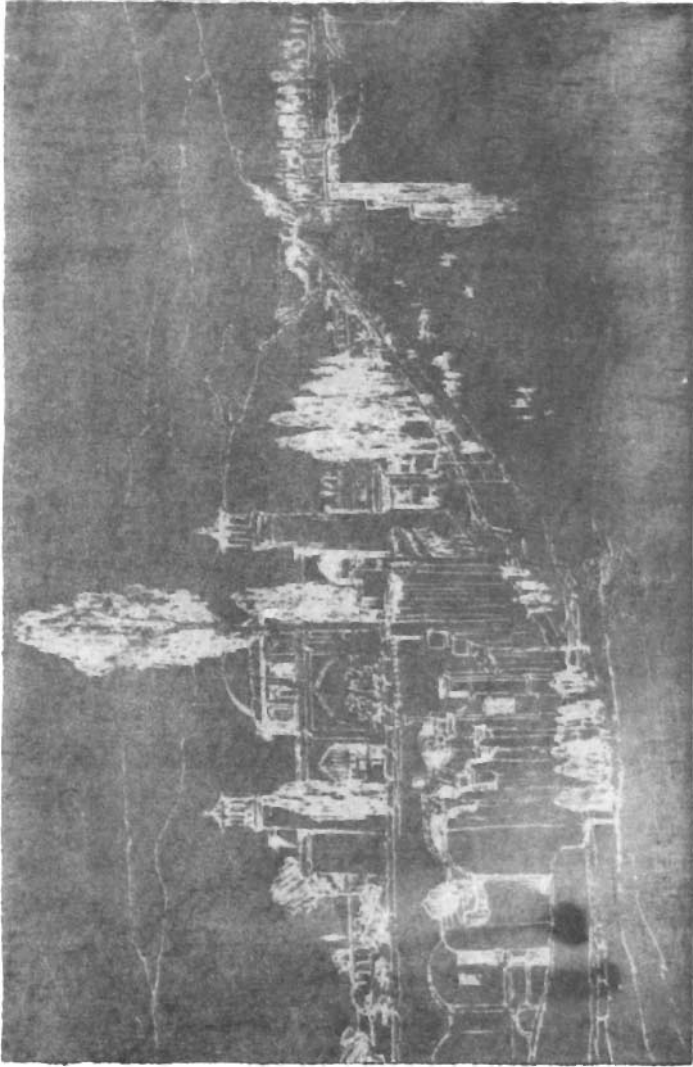
۱ - اوستا (?) - *xshīra* [*apa* ، هندی باستان - *kshīra* (شیر) ، پهلوی *shīr* ، قس : ارمنی *hamshirak* ، کرده، و بلوچی *shīr* (+) (شیر) ، استی *axshir* ، منجی *xshīr* ، اشق ۸۰۲) (ورك : بېرگه ۲۱۵ : شیرین) ، دزفولی *shīr* «امام» ، گیلکی فرزنددی ، یرنی و نظری *shīr* ، ك . ۱ ص ۲۹۰ ، شمیرادی *shīr* ، ك . ۲ ص ۱۹۰ .

۴ - نام « شیراز » (ظاهرأ) در الواح عیلامی مکشوف در تخت جمشید صورتهای *Ti - ra - is - si - ish, Shir - si - is, Ti - ra - si - ish, Shi - ra - is - si - ish* آمده . رك : *G. G. Cameron , Persepolis Treasury Tablets (vocabulary)* .

تسکو *Tedesco* در مجله انجمن شرقی امریکائی حدسی زده است و نام این شهر را از دو کلمه *sher* (بمعنی خوب) + *râz* (هم‌ریشه رز [و]) گرفته ، استاد بنویست در مذاکره شفاهی این وجه اشتقاق را پسندیده‌اند ولی استاد هینک (نیز در مذاکره شفاهی) این وجه را رد کرده اظهار داشته‌اند که «ش» بمعنی خوب در لهجه‌های شرقی ایران و همچنین در بک لفت یا: تی (ضمن ترکیب آمده) و در لهجه‌های جنوبی و غربی سابقه ندارد ؛ طول شیراز ۵۷ درجه و ۳۲ دقیقه و عرض ۲۹ درجه و ۳۶ دقیقه ، ارتفاع ۱۶۰۰ متر ، مقر استاندار و دارای ۴ بخش ۱۳۰۰۰۰ سکنه . « راهنمای ایران س ۱۶۸ بخش ۳ » . ۴ - (هر) « شیراز بکسر اول ، شیر ماست شده

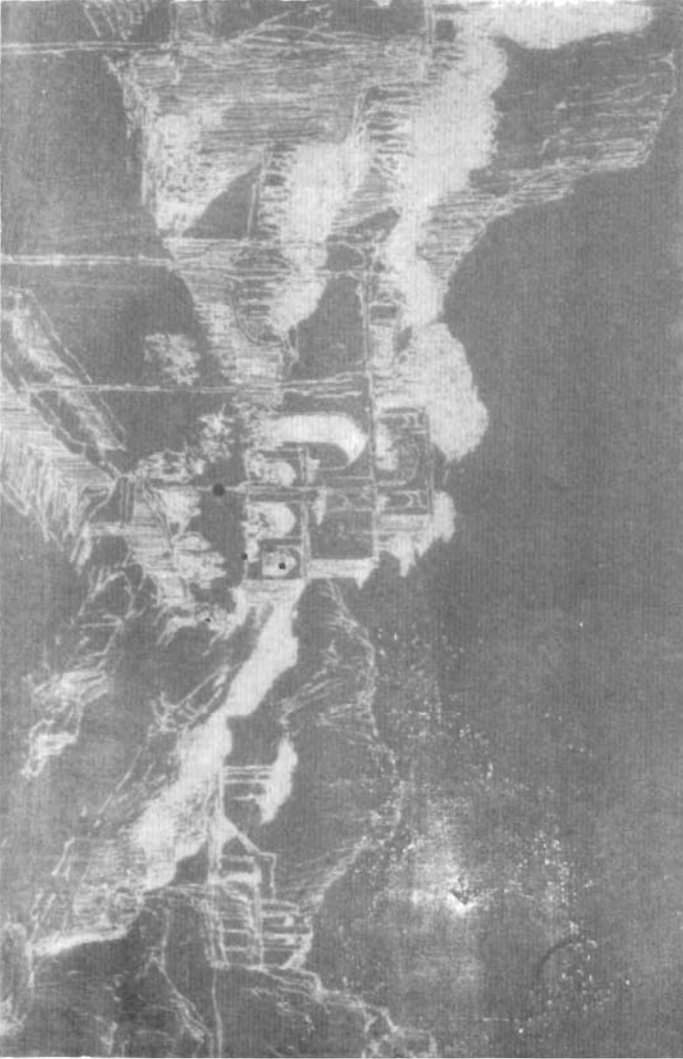
آب بیرون رفته را میگویند. » شرح قاموس « ورك : منتهی الارب . و آن معربست از فارسی : « اما شیخنا ابو الفتح محمد بن عبدالله الشیرازی من اهل هرات ، یقاله الشیرازی لمحبته شیراز ، و هوشینی تخذمن اللبن. » اسباب سمائی ورق ۳۴۴ ، در کتاباب ماست خبکی را *shīrāz* گویند « کتابادی » و در کرمانشاهان لور (شیر بریده) را *shīrāzī* نامند « وحدت » . رك : الطیخ س ۳۸ و رك : شیربا (معنی آخر) . ۴ - « هر کس اطلاعاتی از زبان داشته باشد

میداند که « شیر » فارسی را با الف و لام کسی بکلمه « بشر » عربی پیوسته نمیکند و باندک تفکری نابت میشود که در اصل « سیدالبشر » بوده و کاتب ابلهی آنرا « شیرالبشر » نوشته و جزواغات زبان فارسی در آمده است ۹۰ « نفیسی . درباره چند لغت فارسی . یاد نامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۹ . حدس دیگر آنکه مؤلف « برهان فاطح ... خیرالبشر را شیرالبشر آورده است ! » « ملك الشعر ام بهار مجله تعلیم و تربیت سال ۸ شماره ۳ و ۴ » .



از کتاب سفرنامه فردریش چارلز - ترجمه مهین دخت سیا

منظره شیراز از تنگه



دروازه قرآن - شیراز

از کتاب سفرنامه فردریشاردز - ترجمه مهین دخت سبا

شیر خام خوردن - کنایه از غفلت کردن و خام طعمی باشد *.

شیر خشک = پنم خا و سکون شین نقطه دار (۲) و کاف ، شیرخشت را گویند و آن شبنم ماندنی است که درخراسان بر نوعی از درخت بید نشیند .

شیر داغ = با نای مجهول بروزن سیر داغ ، جامه پیش باز آستین کوتاه را گویند .

شیر دل = با نای مجهول، کنایه از مردم دلیر و شجاع باشد .

شیر زا = بر وزن میرزا ، دواپی است که، آنرا بوزیدان گویند . خوردن آن شیر را زباده کند و نن را فربه سازد ، اگر با آرد بریج حلوا یزد و خورند .

شیر زج = بفتح زای نقطه دار (۳) و سکون جیم ، شیر خفاش را گویند که مرغ عیسی باشد و بفارسی شیره خوانند . و گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا خفاش ، و شیر مرغ که میگویند همین است . گرم و خشک بود و سنگ مثانه را بریزاند اگر بخورد ، و ناخنه چشم را ببرد اگر در چشم کشند .

شیر زده = بفتح زای نقطه دار (۳) و دال بی نقطه (۴) ، طعمی را گویند که در ایام شیر خوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند .

شیر زق = بفتح رابع و سکون قاف ، بمعنی شیر زج است که شیر خفاش باشد . گویند هیچ مرغی شیر ندارد الا خفاش .

شیر زنه = بفتح رابع و نون، جوی را گویند که بدان ماست را بشوراند و برهم زنند

و از آن قطره قطره شیر بچکد - و با نای مجهول کنایه از مردم دلیر و شجاع و بهادر باشد .

شیر اوژن ۱ - با واو و زای فارسی ، بر وزن و معنی شیر افکن است که کنایه از مردم شجاع و مردانه باشد - و نام شخصی هم بوده است .

شیر با ۲ - با نای معروف و بای ابجد بالف کشیده؛ شیر برنج را گویند و آن غلدماندی است که از برنج و شیر کوفند با کاور یزد ؛ و بعضی گویند شیر با شیر است که آنرا مایه زنتد تا چون جغرات بسته گردد و بعد از آن میوه های خشک در آن ریزند و بعد از زمانی خوردند و درواغ را نیز گویند، و آن ماستی باشد که در آن شیر کوفند و کاور ریزند و آنرا بمرمی شیراز خوانند ۴ .

شیر بخشیر = بفتح بای ابجد و سکون خای نقطه دار (۱) و شین قرشت بختانی کشیده و برای بی نقطه زده ، نام بیخی است دواپی و آنرا از هندوستان آوردند . طبیعت آن گرم و خشک است .

شیر بها = قیمت و بهای شیر است - و چیز را نیز گویند از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدایی بخانه عروس بفرستند ۴ .

شیرج = بر وزن ایرج ، معرب شیر است که روغن کنگد باشد و بمرمی دهن الحل خوانند با حای بی نقطه .

شیر جامه = بر وزن زهر جامه ، پستان زنان و حیوانات دیگر باشد - و کاسه و پیاله را نیز گویند که شیر در آن کنند .

(۱) چک : و سکون خا . (۲) چک : - نقطه دار .

(۳) چک : بفتح زا . (۴) چک : - بی نقطه .

۱ = شیر افکن . رك : اوژن . اوژن بیدن ، او گندن . ۲ = از : شیر + با (= ابا) ا.م .)

۳ = رك : شیراز . ۴ = دزفولی shir_bâ «امام» . • اکتون شیر را گویند که

خشک کرده بصورت کرد در آورده باشند و برای تغذیه کودکان بکار رود .

* شیرخشت - بکسر اول و چهارم ، رك : شیرخشک .

گردایدن باشد کسی را **۸** .
شیر گنجشک = پرده است بزرگ
 و درده و مردار خوار که او را ورکاک نیز گویند
 بفتح واو .
شیر گیا = گیاهی است که چون آرا
 بشکنند از آن شیر سفیدی مانند شیر برآید و در
 خضابها بکار مرد .
شیر گیر (۳) = با کاف فارسی بتحتانی
 رسیده و برای سی نقطه (۴) زده ، مردم بیمت
 را گویند - و گاهی مردم مت را هم میگویند -
 و لام روز بیست و هشتم از ماههای ملکی باشد .
شیر گیری (۵) = با کاف فارسی و رای
 فرشت هر دو بتحتانی رسیده بمعنی شیر گیر است
 که مردم بیم مت و مت - و لام روز بیست
 و هشتم از ماههای ملکی باشد .
شیر لعاب = کنایه از عمل است که
 شهت وانگین باشد .
شیر ماهی = نوعی از ماهی سفید فلوس
 دار باشد و بوزن یکمن تبریز میشود و گوشت
 بسیار لذیذ دارد .
شیر هر ۵ = بامیم بروزن لیم سرد، کنایه
 از مردم دلیر و شجاع باشد - و ارباب سلوک
 شخصی را گویند که سرد و گرم مجاهدات (۶) در

تا مسکه از دوغ جدا شود .
شیر زه = بفتح زای نقطه دار (۱) بمعنی
 زور و قوت و قدرت باشد .
شیر سپهر = کنایه از برج اسد است
 و آن از جمله دوازده برج فلک باشد ۱ .
شیر سوار = کنایه از آفتاب عالم کرد
 است باعتبار اینکه برج اسد خانه اوست .
شیر شادروان ۲ = صورت شیر برآ
 گویند که در سایبانها و سراپرده ها نقش کنند .
شیر شرز ۳ = شیر برهنه ددان
 و خشمگین و فهرانک را گویند - و کنایه از حضرت
 امیر علیه السلام هم است ۴ .
شیر شرز غاب ۵ = با غین بالف
 کشیده و بیای ابجد (۶) زده، کنایه از شاه مردان
 و شیر یزدان علی بن ابی طالب علیه السلام ۴ است .
شیر شنجرف گون = بانای معروف
 کنایه از شراب لیلی انگوری است .
شیر طاقی = بانای مجهول، کنایه از
 مردم صاحب غرور - و بیدل باشد ۶ .
شیر گردون = کنایه از برج اسد است
 و آن از جمله بروج فلک باشد ۷ .
شیر ک کردن = با نای مجهول ،
 کنایه از دل دادن و دلیری کردن و مستولی

(۱) چک : بفتح زا . (۲) چک : و بیا . (۳) این ماده از چش ساقط است .
 (۴) چک : بی نقطه . (۵) چش : شیر گیری . (۶) چش : مجاهدت .

۱ - رک : شیر . ۲ - رک : شادروان . ۳ - رک : شرز .
 ۴ - چه آن حضرت را « اسد الله » نامند . ۵ - (غر) « غاب » ، « بیه » .
 ۶ - « لفظ شیطانی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی بدل و متفرد بودن آورده و بدین بیت
 عجیب جربادقانی تمسک نموده . بیت :
 بشیر طاقی خود غرمای نمی ترسی
 و مطابق آست قول صاحب بهار عجم و خان آرزو نیز در سراج اللغه بمعنی متفرد و بی بدل گفته
 و اینکه در برهان بمعنی صاحب غرور و بیدل واقع شده در هیچ یکی از کتب لغت نیست و با کتب
 مذکور منافاتی دارد چنانکه از ماسبق ظاهر است . « چک ، ص ۴۹۲ ح » و « صاحب غرور »
 را از « غره ای » در بیت فوق گرفته اند و « بی دل » نیز صحیف « بی بدل » است .
 ۷ - رک : شیر ، شیر مرغز فلک . ۸ - در زبان کنونی « شیر کردن » گویند .

و کسر شین نقطه دار و لام بتحتانی کشیده و بسیم زده . نام شهری است که مسجد اقصی در آنجا است و آنرا بمری بیت المقدس خوانند .

شیر و نه = بفتح ون ، بوهی از جوشن

باشد که بر اندام و روی اطفال برآید و آنرا جریمی سغه خوانند ۴ - و بیماری سر و دماغ و جنون را نیز گویند (۱) - و مرضی باشد از امراض دواب .

شیروی ۴ = بروزن نیکوی ، نام سر

خسرو پرویز است که پیدر (۲) هاق و بشیرویه اشتها دارد - و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم هست که در خدمت منوچهر شاه می بود .

شیرویه ۵ = با نانی مجهول و فتح

تحتانی آخر ، بمعنی شیروی است که سر خسرو پرویز باشد - و بمعنی شکوه مند و صاحب شان و شوکت و شجاع و دلیر هم هست .

شیر ۶ = بروزن زیره ، بوهی از شراب

است ، و آن چنان باشد که بوزه و بتکاب را در یکدیگر داخل کنند و خورند - و روغن شیر بخت ۷ را نیز گویند که روغن کنبند باشد و مررب

راه عالم ملکوت و جیروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده ، و بذکر خدا مأیوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از لعیم مرد و جهان نفرت گرفته باشد .

شیر مردان = کنایه از مردمان شجاع

و دلیر و دلاور باشد - و سالکان طریق حق را نیز گفته اند .

شیر مرغ = بسکون ناک ، مرغ عیسی

را گویند که شب پره باشد چه گویند او می زاید و بیجه خود را شیر میدهد - و بکسرتاک کنایه از محال باشد و با جان آدم مراد است چنانکه میگویند شیر مرغ و جان آدم ۴ .

شیر مرغزار فلک = بمعنی شیر

کردون است که کنایه از برج اسد باشد ۱ .

شیر مگس = با نانی مجهول و فتح میم

و کاف فارسی و سکون سین بی نقطه ، عنکبوت را گویند * .

شیر و شلیم ۲ = با ناک بواو رسیده

(۱) خم ۳ - و بیماری .. نیز گویند . (۲) خم ۳ : با پیدر .

۱ - رک: شیر، شیر کردن . ۲ = اورشلیم Jerusalem . رک، اورشلیم . ۴ - رک: شیرینک، شیرینه . ۴ = رک: شیرویه . ۵ - Shêrôê (کریستنن، سامان ۴۹۳، ۴۰۱ بعد) از: شیر (چاقور) + وهê (پسوند نسبت و اعاف) . ۶ - از: شیر (بوشدیدی) + (پسوند نسبت و اعاف و مانند کی) . درذفولی shîra (شیره انگور) (گویند: shîra sarom mashta یعنی شیره سرم مالیده) «امام» کیلگی بز shîra (شیره انگور) . ۷ - «مغنی لمانده که در اکثر نسخ برهان لفظ شیر بخت که در درج عبارت آمده بیای فارسی بنظر رسیده و از هیچ کتاب دیگر اشعاری بتبعین حروف آن مفهوم نشده... از کتاب منسکی که بسند فرهنگ شموری نوشته معلوم شد که لفظ بخت در شیر بخت «بیای نانیست...» «چک ص ۴۹۳ ح ۴» .

ولی فرهنگ شموری خود حجت بست . رک: مقدمه برهان ص شصت - شصت و سه .
* شیر و خورشید - بکسر اول، شکلی است مرکب از صورت شیری که در نتیجه راست شمشیری دارد و بر پشت او آفتاب میدرخشد و آن شعار و نشان رسمی دولت ایران است . راجع بتاریخچه پیدایش آن رک: تاریخچه شیر و خورشید . کسروی تبریزی ، از نشریات خاور . تهران ۱۳۰۹ ؛ منشأ نقش شیر و خورشید . مجتبی منوی . در «یادنامه دینشاه ایرانی . بهمنی ۱۹۴۸ ، ص ۸۵ - ۱۱۰۶» ؛ درفش ایران و شیر و خورشید . سعید نفیسی . از انتشارات مجله شیر و خورشید سرخ . تهران ۱۳۲۸ . (رک: برابر ص ۳۳۵ : تصویر شیر و خورشید) .

شیرینه = بروزن دبرینه، بمنی شیرینک است که نوعی از جوشش روی و بدن اطفال میباشد ۴ - و نام مرضی است که دواب راهبم میرسد - و چوبیکه جفرات را ززند تا مسکه بر آید .

شیز = بکسر اول و سکون نانی و زای نطقه دار (۱) ، آبنوس را گویند ، و آن چوبی باشد سیاه که از آن چیزها سازند • و کمان تیراندازرا نیز گفته اند .

آن شیرج است و بهربی دهن الحل گویند باحای بی نطفه - و خوانجه پابه دار را هم گویند ۹ . *
شیرینک = مضر شیرین باشد - و نوعی از جوشش هم هست که براندام و روی اطفال بر میآید و بهربی سفه میگویند ۴ .

شیرین گار = با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده ، مردم مسخره را گویند - و شخصیرا نیز گویند که سخنان شیرین و لطیف و طرفه میگفته باشد ۴ .

(۱) چک : و زا .

۱ - نیز بمنی عصاره میوهها مانند انجیر و انگور - و نیز عصاره و جوهر مغزها و تخمها مانند مغز بادام - تریاک نامالیده - سوخته تریاک که با آب مخلوط و تصفیه کنند و برای کشیدن با وافور و چراغ بکار برند « فرهنگ نظام » .

۲ - رك : شیرویه ، شیرینه (= سفه) « منتهی الارب » .

۳ - فغان کابن لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب

چنان بردند سبر از دل که ترکان خوان بشمارا .

« حافظ شیرازی ۳ » .

۴ = شیرینک (ه.م.) . ۵ - (ع) « شیز، چوبی است سیاه که ازوی کاسها

میسازند یا آن آبنوس است یا سهم یا چوب جرز ، شیزی مثله « منتهی الارب » :

ز دبا و خز چار صد نخته نیز همه تختها کرده از چوب شیز .

فردوسی طوسی . « رشیدی » .

* شیرین - بکسر اول ، از: شیر (لبن) + ین (سبت) ، (رك : اشق ص ۱۷۸ ح ۲۶

« بسنا ۱ ص ۱۹۴ » عیناً در اوراق حالوی (بیانی) shift (شیر، لبن) و shyftg (شیرین) و shyftgyh (شیرینی) آمده :

Henning , A list of Middle Persian Words ... ,

BSOS , IX , 1 , p . 88 .

شیرینک « شیرکک ص ۲۱۵ »

« گوید که : شکر شیرین است ، و شکر شیرین بیست ، یعنی که از شیر کرده بیست . این هر دو راست بود و نقیض یکدیگر نبود ، « دانشنامهٔ علائی » . منطق چاپ انجمن آثار ملی ص ۵۴ » هر چیز که طعم قند و شکر و نبات داشته باشد ، ضد تلخ - هر چیز که بذائقه خوش آید - هر چیز خوش و لطیف و ملایم و مفرح :

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را سخشن تلخ نخواستی دهنش شیرین کن .

« گلستان ۴۶ » .

- نام مشقوقهٔ ارمنی خسرو پرویز Shirèn . رك : کریستنن . ساسان ص ۴۷۵ و فهرست آن کتاب .

* شیرینی - بکسر اول ، از: شیرین + ی (مصدری) . حلاوت ، صفت و کیفیت هر چیز شیرین .

(برهان لاطع ۱۷۱)

شیشه باز^{۱۰} - با بای ابعاد بروزن کینه ساز ، کتایه از محیل و دغاباز باشد - و کتایه از آفتاب عالمتاب هم هست .

شیشه خواناب - کتایه از آسمان است .

شیشه گردان - بمعنی اول شیشه باز است که کتایه از مردم محیل و دغاباز باشد .

شیشه ماه - کتایه از آسمان اول است - و کتایه از ماه هم هست که قمر باشد .

شیشک^{۱۱} - با اول و ناک بتحتانی کشیده و بکاف زده ، بمعنی شیشو باشد که تیهو است .

شیشه^{۱۲} - با فا بروزن و یخته ، عاشق و مددهوش و دیوانه مزاج و واله و متحیر باشد .

شیشگی^{۱۳} - با فا بر وزن ریختگی ، بمعنی برهمزدگی و بیهوشی و حیرانی باشد .*

شیشاک^۱ - با شین قطه دار بروزن بیبک ، کوسفند یکساله را گویند - و رباب چار تار را نیز گفته اند ، و آن سازی است مشهور^۲ .

شیشک - بروزن میخک ، بمعنی شیشاک است که کوسفند یکساله^۳ - و رباب چهار تاره باشد^۴ - و نام مرغی هم هست که آنرا تیهو خوانند^۵ ؛ و بمعنی عکله هم بنظر آمده است .

شیشه - بفتح ناک و لام ، بمعنی ست و بر قوت باشد - و دست و پای ست و بی قوت را نیز گویند و بر بی شل خوانند^۶ .

شیشم^۷ - بضم ناک و سکون میم ، نوعی از ساز باشد که نوازند - و نام قولیست از مصنفات باربد^۸ .

شیشو^۹ - با اول بتانی رسیده و ناک بواو کشیده ، تیهو را گویند و آن مرغیست مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر است .*

- ۱ - شیشک (م.ه) و رک: رشیدی .
 ۲ - قس: شیشم «جهانگیری» «رشیدی» -
 نیز = شیشو (م.ه) «رشیدی» . ۳ = شیشاک :
 کر که اغلب آنکمی گیرا بود کز رمه شیشک بشود تنها رود . مولوی بلخی «رشیدی» .
 ۴ = شیشاک (م.ه) . ۵ = شیشو (م.ه) = شیشک «رشیدی» .
 ۶ - رک : شیک :
- چون برافروزی رخ از باده کله سازی بله دستهایم شیک گردد پایهام شیشه .
 استاد بلعی «جهانگیری» .
- ۷ - ماژلدراوی «شیشم» بمعنی سوت زدن است «فرهنگ نظام» .
 ۸ - بکیر باده بوشین و نوش کن صواب بیانک شیشم ، با بانک افسر سگری .
 «منوچهری دامغانی ۱۱۲» .
- ۹ - قس: شیشک «رشیدی» = شیشک (م.ه) = شیشاک «رشیدی» . ۱۰ - رک: شیشه (ج) .
 ۱۱ - شیشو = شیشک = شیشاک (م.ه) ۱۲ - اسم مفعول از «شیقن» .
 ۱۳ - از شیشه (شیفنک) + ی (مصدری) .
- * شیشه - بکسر اول و سوم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی shishak (آلت موسیقی) «اوولوا ۱۳۹» ، (قس: شیشه باز) معرب آن هم شیشه «نفس»؛ جسمی شفاف و شکننده ، که از ذوب بریکه صوابی (siliceux) مخلوط با نمک قلیا بدست آرند ؛ زجاجه - قاروره .
- * شیفتن - بکسر اول و فتح چهارم ، پهلوی shiftan «باروجا ۲۴۵» ، طبری sheft (احمق) «واژه نامه ۴۸۰»؛ آشفته و سرگشته شدن ، واله گشتن از عشق .

شیقوموری = با قاف ومیم هر دو بواو رسیده و اول ورای قرشت بتحنای کشیده، لغتی است یونانی ۱ و معنی آن ببری تین احمق باشد، و آن نوعی از انجیر است که برگه آن بیرگه بوت میماند .

شیک = بکسر اول و سکون ثانی و کاف، شل را گویند یعنی دست و پایی که در آن گیرایی و قدرت رفتار باشد ۴ .

شیکار ۴ = با کاف فارسی ، بر وزن ومعنی ییکار است که کار فرمودن بی اجرت و مزد باشد.

شیلان = بر وزن کیلان ، بمعنی عناب است ۴ و آن میوه ای باشد مانند سنجد که در داروها بکار برده . خون را صاف کند - و ساطلاطین و امرا را هم میگویند یعنی اسباب طعام - و طعام را نیز گفته اند ۵ . *

شیلانه ۶ = با ثانی مجهول بر وزن دیوانه ، بمعنی اول شیلان است که عناب باشد .

شیله = بفتح اول و لام و سکون ثانی و میم ، نام دارویی است که آنرا با گوگرد برهقی طلا کنند نافع باشد و آنرا زوان شلمک نیز گویند و در میان کندم روید .

شیلوفه = بر وزن میمونه ، لاک پشت و سنگه پشت را گویند .

شیم = بر وزن سیم ، نام رودخانه ایست که منبع آن از کوههای دیلمان است و بجانب کیلان میرود ۷ - و نام نوعی از ماهی کوچک فلوس دار باشد که بر پشت نقطهای سیاه دارد ۸ و ببری زجره خوانند - و بعضی ماهی را گویند که یونس علیه السلام را فرو برده بود - و کلمه معظم نیز هست مانند شیخ و خواجه و امثال آن ۹ .

شیمه = با ثانی مجهول بر وزن هیمه ، نام نوعی از انکور است و عرب عنب خوانند .

شون = بر وزن سین ، مخفف نشین است که امر به نشستن باشد ۱۰ - و حرفی بود از حروف نهجی و از مات ثلاثه است که سبده باشد ۱۱ .

شیناب ۱۲ = با یون بر وزن بی تاب ، بمعنی شنا و آب ورزی باشد .

شینیز ۱۳ = بفتح اول و کسر یون بر وزن شیدیز ، بمعنی شوینز است که سیاه دانه باشد، و آن تخمی است که بر روی خمیر نان باشند و ببری حبه السودا خوانند .

شیو = با ثانی مجهول بر وزن دیو ، کمان تیرانداز را گویند ۱۴ - و بمعنی شیب هم آمده است که نقیض بالا باشد ۱۵ .

۱ - یونانی Sukomóros « اشتینگاس » . ۴ - رك : ح ۶ صفحه قبل .

۴ - فس : شاکار . ۴ = شیلانه (م) = شیلانک . ۵ - در مازندران و قزوینی نیز « شیلان » سفره طعام را گویند در مهمانی بزرگ « فرهنگ نظام » . ۶ = شیلان (م) = سیلانه (م) . = شیلانک = Zizyphus vulgaris « نانی ۱۹۰ » . ۷ - « سیم ... گویند رویدست » لغت فرس ۳۴۸ . ۸ = سیم (م) . کیلکی sim :

می بر آن ساعدش از سانگنی سایه فکند گفتی از لاله پیشزستی بر ماهی شیم .
معروفی بلخی . لغت فرس ۳۴۸ .

۹ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۵ » .

۱۰ - امر از « نشتن » مخفف نشتن .

۱۴ = شنا (م) . = شتاب (م) .

۱۴ - ظ . مصحف « شیز » (م) .

* شیلانک = شیلان = شیلانه (م) .

۱۵ = شیب (م) . ورك : فاب ۱ ص ۱۹۸ .

یعنی بر همزده کردم و آمیخته شوم و بیامیزم -
و بلرزم و لرزان کردم.

شیون ۶ = با نای مجهول بر وزن
بیجن ، ناله و افغابیرا گویند که در هنگام محنت
و مصیبت کنند .

شیونده ۷ = بر وزن زبینه ، بمعنی
آمیخته و برهمزده ۸ - ولرزان باشد .

شیوه ۵ = با نای مجهول بر وزن میوه ،
بمعنی ناز و کرشمه و طور و عمل و طرز و روش
و قاعده و قانون باشد ۹ - و بمعنی هنر و کمال
هم هست - و خوشتن نمودن و خودنمایی و زیبایی
- و خوبی و یکویی کردن را نیز گویند .

شیهه ۱۰ = بکسر اول و سکون نای
و فتح ها ، آواز و صدای اسب را گویند و بعضی
سهیل خوانند .

شیوا ۱ = با نای مجهول و واو بالف
کشیده ، بمعنی ضعیف بلیغ باشد .

شیوا زبان = بمعنی ضعیف زبان که بلیغ
بیان باشد .

شیوان ۲ = بر وزن دیوان ، بمعنی
آمیخته و برهم زده - ولرزان باشد .

شیوانیدن ۳ = بر وزن بیچاییدن ،
بمعنی آمیختن و بر هم زدن باشد عموماً و آرد
کدم و مانند آرد در آب و امثال آن آمیختن
را گویند خصوصاً - و بمعنی لرزاندن هم آمده است .

شیشه ۴ = جنم اول و نای و فتح شین
تقطعه دار ، شوشه طلا و نقره را گویند و آن طلا
و نقره گذاخته است که در ناوچه آهنین بریزد ۴
- و دنباله خر بزرگ و هندوانه را نیز گویند .

شیوم ۵ = بفتح واو بر وزن بیغم ،

۱ - بقول هرن اوستا xshvaewa (تند ، سریع) ، پهلوی shēvāk و shēpāk .

افغانی xvai (لغزده ، لیز) «اشق ۸۰۲» و بقول هوشمان پهلوی shēpāk (بستا ۱۱، ۶۱) =
پارسی باستان - oxshaipa یا xshvaipa ، قس : شبیا «هوشمان ۸۰۵» و رك : فاب ۱ ص
۱۹۸ . ۲ - رك : شیوانیدن ، شیونده . ۳ - متعدی «شیویدن» (رك : شیوم ، شیوان ،
شیونده) . دزفولی shevanidan (آمیختن ، هم زدن [مخصوصاً در باره جای]) «امام» .

۴ = شوشه (م.ه) = شفته (م.ه) . ۵ - اول شخص مضارع از «شیویدن» رك :
شیوانیدن ، شیونده . ۶ - پهلوی shēvan (shīvan «پاروچا ۲۴۵») ، ایرانی
باستان - xshaivan ، اوستا - xshī (بدبختی ، فقر ، احتیاج) «پارتولمه ۵۵۸» «بیرگه س
۲۱۵» . ۷ - اسم فاعل از «شیویدن» . رك : شیوانیدن . ۸ - بمعنی آمیخته شونده .

۹ - روزنخت چون دمردی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسیریم .

«حافظ شیرازی ۲۵۷»

گفتار پانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حروف صاد بی نقطه با حروف
نهجی مبتنی بر ده بیان و معنوی بر هفتاد و هفت
لغت و کنایت و يك انجم که آنهم مشتمل است بر هشت لغت
که اول آنها ضاد نقطه دار باشد

بیان اول

در صاد بی نقطه با الف مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

صابون ۴ - با نالک یواو کشیده و بنون
زده ، معزوف است و آن چیزی باشد که بدان جامه
و امثال آن شویند و مهل خام است .
صاحب ۴ - با حای بی نقطه بر وزن
کاتب ، وزیر را گویند و بمعنی خداوند هم آمده
است ، و عربی است .
صاحب افسر گردون (۱) - کنایه

* **صاب** - بسکون پای ابجد ، هر یوانی
را گویند که آنرا شیری باشد یعنی در وقت بریدن
و شکستن از آن چیزی بر آید سفید مانند شیر ۱
- و صفاهای سبب را که تفتح باشد صاب خوانند
- و در عربی حنظل را گویند .
صابوته ۴ - با نالک یواو رسیده و فتح
فوقایی ، زن پیر هفتاد ساله را گویند .

(۱) چشم کردن (۱) .

☆ ص (صاد) - حرف هفدهم از الفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای عربی (ابش)
و در حساب جمل آنرا نود گیرند . این حرف در زبان فارسی بیست و در لغات دخیل آمده . در بعضی
کلمات فارسی مانند صفت و صد و اصفهان که با صاد نوشته میشوند اصل آنها سین بوده ، و در هر
حال ایرانیان ساد را «سین» تلفظ کنند تلفظ آن در عربی سوئی است نزدیک بین و کشش آواز
بیشتر از آن است ، و از گذاشتن دو طرف زبان بسف دهان و دمیدن نفس ادا میشود .

۱ - رك : لك ۲ ص ۳۹۱ . ۴ - رك : صابوته .

۴ - (ع) صابون ، از یونانی Sapōn ، لایینی Sapo ، onis بهمین معنی * نخب
ص ۴۳ ح ۴ ، فرانسوی savon ، انگلیسی soap ، آلمانی Seife رك : لك ۲ ص ۳۵۹
و نخب ص ۹۴ . ۴ - اسم فاعل از صحابه و صحبت 'صاحب بکسر حاء ، یا صحبت' «مستی الادب» .

از سیمه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد.

صاحب سنگ ۴ - کنایه از مردم با وقار و صاحب قدر و تمکین باشد - و کنایه از غیبت کننده و طعنه زننده هم هست.

صاحب صابی ۵ - با بای ابجد ، کنایه از عیسی ۴ است - و نام مردی بوده صاحب فطرت و فطانت عالی داشته و ستاره پرستی را او بهم رسانیده است ۶ .

صاحب عین دبران - کنایه از برج ثور است که برج دوم (۱) باشد از جمله دوازده برج فلک .

صاحب کف بیضا - کنایه از حضرت موسی علیه السلام است.

صاره - بفتح رای قرشت ، بزبان اندلس کلی است که آرا بفارسی فیل گوش خوانند و بربری اوف الصغیر گویند ۷ .

صاع ۸ زر یوسف - کنایه از آفتاب جهاتاب است.

از حضرت عیسی علیه السلام است .

صاحب امضا - بکسر همزه و سکون میم و ضاد نقطه دار باف کشیده ، کنایه از وزیر - نویسنده گان باشد ۱ .

صاحب جوزا - کوکب عطارد را گویند چه برج جوزا خانه اوست.

صاحب خاطران - کنایه از شاعران و اهل سخن و خوش طبعان باشد .

صاحب خبر - با بای ابجد بر وزن صاحب نظر، کنایه از حاجبان و نقیبان - و معرفان - و ایلجیان باشد ۲ .

صاحب خطران - کنایه از ملوک و سلاطین و امرا و مشاهیر باشد.

صاحب رای - بمعنی وزیر است چه رای در اصطلاح وزیر را گویند - و کنایه از شیخ بوعلی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخرالدوله پادشاه ری بوده ۳ .

صاحب سفران افلاک - کنایه

(۱) چشم : دویم .

۱ - نویسنده (مفرد) نه نویسندگان . ۲ - و منهی و جاسوس و خبر گزار : پادشاهی که بروم اندر (اورا) صاحب خبران پیش او صف سلاطین زده زرین کمران ... ' منوچهری دامغانی ۹۵۵ .

۳ - در اینجا چند اشتباه است ، رك: من نود و چهار مقدمه (مثال ۳) .

۴ - رك : سنگه . ۵ - شاعری برای این ترکیب بمعانی مذکور در متن دیده شد . و ظاهراً خلطی است در قول نظامی عروضی ، در مقالات اول از چهار مقاله ، آنجا که دبیران را پند دهد : ' پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزة و اخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی و ... ' ۶ - چهار مقاله چاپ لیدن ۹۱۳ و مراد از صاحب ، ابوالقاسم اسمعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف دیلمه متوفی ۳۸۵ و منظور از صابی ابواسحق ابراهیم بن هلال حرانی صابی متوفی ۳۸۴ است . رك : تعلیقات چهار مقاله ایضاً ص ۹۵ . ۶ - صابئه = Sabéens بدر فرقه ممتاز اطلاق شده :

۱ - صبیان Mandéens که فرقه یهودی - مسیحی بین النهرین (پیرویحیی معمد) باشند ۲ - صابثان حران ، فرقه مشرکی که مدتی دراز در عهد انلام وجود داشته . رك : دائرة المعارف اسلام : صابئه . در کتب اسلامی صابی را مؤسس فرقه صابئه دانستند .

۷ = Arum ' لك ۲ ص ۳۶۱ . ۸ - (ع) پیمانہ ایست . رك : منتهی الارب .

بیان دوم (۱)

در صاد بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر سیزده لغت و کنایات

راست است که کنایه از صبح صادق باشد ؛
و بجای نون میم هم بنظر آمده است که راست
خامه باشد .

صبح روان - کنایه از جوانان است
که نفیض یران باشد - و مسافران؛ نیز گویند.

صبح ملمع ^۲ **نقاب** - کنایه از
صبح کاذب است که صبح اول باشد ^۴ .

صبح نخت - بمعنی صبح-ملع نقاب
است که کنایه از صبح کاذب باشد .

صبح نشینان - کنایه از صبح خیزان
است که مردمان عابد سحر خیز باشد.

صبوره ^۵ - بروزن ثور،ه،حیزومخنت
و پشت پای و پلید را گویند .

صبی - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده،
گیاهی است که آنرا سنا گویند و بهترین آن مکی
است ، و بعضی گویند عساره سنا است ، و در
ختیارات عساره اشنان نوشته اند - و در عربی طفل
را گویند .

صبح کنان - کنایه از صباح الخیر
گویان است یعنی مردمایکه صباح الخیر گفتن
عادت کرده باشند .

صبار - بضم اول و ثانی بالف کشیده
و برای قرشت زده ، خرمای هندی را گویند که
نمر هندی باشد ^۱ - و بفتح اول در عربی سنگه
سخت باشد .

صباغ ^۲ **تنگار** - کنایه از ماه است
که فمر باشد .

صباغ ^۲ **جواهر** - کنایه از آفتاب
عالمتاب است .

صبح دل - بکون حای بی نقطه ،
مردم صاف دل و روشن ضمیر و متقی و پرهیزکار
باشد .

صبح راست - کنایه از صبح صادق
است که صبح دوم (۲) باشد .

صبح راست خانه - بمعنی صبح

(۱) چش : دویم . (۲) خم : دویم .

۱ - Tamarin = Tamarin ۲۶۸ = Tamarindus indica (تاجبی ۱۹۶) .

۲ - (عر) بفتح اول و تشدید دوم ، رنگ رز ، رنگ ساز .

۳ - (عر) بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد روشن و درخشان کرده شده و آنچه بورق طلا
روشن کنند «غیاث» .

۴ - زدنفس سر به صبح ملمع نقاب خیمه روحایبان گشت معنبر طناب .

«خاقانی شروانی ۴۲» .

۵ - مصحف «صبوزه» مخنت پلید بود . فریح گوید:

مادرش گشته سمر همچو صبوزه بیجهان - از طراز اندر تا شام و ختن تا در رنگه .

« لغت فرس ۵۱۱ » .

بیان سوم (۱)

در صاد بی نقطه باحای بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

و سکون تحتانی ومیم ، کنایه از صفة کاغذ سفید باشد - و کنایه از قرص ماه نیز هست .

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض و روی زمین باشد .

صحن وسیع - بمعنی صحن عظیم است که کنایه از روی زمین و سطح ارض باشد .

صحیفه تیغ سحر - کنایه از روشنایی صبح کاذب است که صبح اول باشد .

صحیفه زر - کنایه از آفتاب عالمتاب - و رخ زرد - و برگهای خزان - بده - و رخساره عاشق باشد .

صحرای سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی ومیم ، کنایه از صبح صادق است که صبح دوم (۲) باشد .

صحرای قدسی - کنایه از عالم لاهوت است که ملکوت سموات باشد .

صحناات (۳) - با نون بروزن هیئات ، نوعی از طعام و خوشی است در لار که ماهی است ، گویند و آنرا از ماهی اشنه یزد .

صحن دو رنگ - کنایه از دنیا و عالم سفلی است .

صحن سیم - بکسر سین بی نقطه

بیان چهارم

در صاد بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایت

نیز همین معنی دارد ۴ .
صد شاخ کردن - بمعنی صد پاره کردن باشد ، چه شاخ بمعنی پاره هم آمده است .

* **صدا** ۲ - بر وزن ادا ، معرب صدا است ، و آن آوازی باشد که در کوه و کنبذ (۴) و امثال آن پیچد و باز همان شنیده شود و در عربی

- (۱) خم ۱ ، چش : سیم .
(۲) چش : دویم .
(۳) چک : صحناة .
(۴) خم ۳ : کنبذ .

۱ - در «رشیدی» «صحیفه تیغ سحر» و در حاشیه رشیدی از قول «سراج» «صحیفه تیغ سحر» نقل شده:

شد که بر اندر کهر صفحه تیغ سحر شد که اندر کهر حلقه درع سحاب «خاقانی شروانی ۴۲» .

۲ - (عرب) «صدی» ، آواز کوه و سرای و مانند آن «منتهی الابر» .

۳ - «نوف بانگ بود صدا را نیز گویند» «نوف بانگ بود که اندر میان دو کوه افتد و بتازی آنرا صدا خوانند» «لغت فارس ۲۴۶ متن و حاشیه» .

* صد - بفتح اول = صد ، اوستا - sata (صد) ، پهلوی sat ، هندی باستان catá .

کردی sed ، افغانی sil ، sal ، استی sādā (ورک: ك . است ۱۳۳) ، وخی و سربکی ع sad

«اشق ۲۲۶» (ورک: اشق ص ۱۷۹) ، ختنی sata «روزگار نو ج ۴ شماره ۳ ص ۲۰۲» (ورک:

مقدمه کتاب حاضر ص شانزده) ؛ هندی برابر دو بلر پنجاه ۰ ده برابر شماره ده ، ماء .

و ماه هم هست - و شکلی را نیز گویند در جانب شمال از پنج ستاره بنات‌النعمش و سه ستاره دیگر که صورت صدفی مینماید و نقطه قطب در میان آن واقع است .

صدق گون ساغر - بیاله‌ای را گویند که از بلور ساخته شده باشد .

صدق مشکین رنگ - کتابه از آسمان است باعتبار کیبوی .

صدق هزار بیدق ۲ (۳) - کتابه از ستارهای آسمان است .

صدق آتشین - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

صدق روز - بمعنی صدق آتشین است که کتابه از خورشید انور باشد .

صدق صد و چهارده عقد ۱ - اشاره بقرآن مجید است (۱) چه قرآن یکصد و چهارده سوره دارد (۲) .

صدق فلک - کتابه از فلک الافلاک است که فلک اعظم باشد - و کتابه از آفتاب

بیان پنجم

در صاد بی نقطه بارای بی نقطه مشتمل بر هشت لغت و کنایات

بمعنی اسرف (۴) باشد که قلمی گویند - و نام نوعی از خرما مهمت - و بفتح اول و ثانی در عربی بهمین معنی است - و شب و روز را نیز گویند ۵ .
صرف ۶ **بیجاده رنگ** - بکسر اول ، کتابه از شراب زعفرانی باشد ۷ .
صرفه بردن ۸ - کتابه از دو چیز است : یکی از سبقت نمودن و پیشی گرفتن و دیگری

صراف خزان - کتابه از خورشید است - و باد خزان - و فصل خزان را هم میگویند .
صر صرکوه پیکر - کتابه از اسب و شتر قوی هیکل و جلد باشد .
صرع ۲ **ستار سان** - کتابه از لرزش و چشمک زدن ستارگان باشد .
صرفان ۴ - بکسر اول بروزن عرفان ،

(۱) خم: ۳ - است . (۲) خم: ۳ : سوره است . (۳) چک : بیدق . (۴) خم: اسرب .

- ۱ - (عرب) «صدق بالكسر، گردن بند و حمیل و رشته مروارید» «منتهی الارب» .
- ۲ - ظ . مصحف «صد هزار بیدق» :
- ۳ - (عرب) «صرف (بافتح و بکسر) بر زمین افکندن . . . و بافتح بیماری است که از باعث سده دمانی از خلط غلیظ حادث شود پس اعضاء نفیسه را از افعال وی منع غیرتام نماید» .
«منتهی الارب» «غیاث» . $plomb = \text{دلك} ۲ \text{ من } ۳۷۰$ ، رلك : سرب .
- ۴ - (عرب) «صرفان محرکه ، مرگک و مس قلمی - و نوعی از خرماهای گران سنگ سخت مضغ که بیشتر از جهت کفایت بخروج صاحب عیالان بسیار خرج و مزدوران و بندگان آید» «منتهی الارب» .
- ۵ - (عرب) «صرف بالكسر، خالص از شراب و از هر چیزی» «منتهی الارب» .
- ۶ - بیاسافی آن صرف بیجاده رنگک بمن ده که پایم در آمد بسنگک .
نظامی کنججوی «رشیدی» . ۸ - بفتح اول و دوم و ضم پنجم ، صرفه بمعنی فایده و نفع «غیاث» .
(برهان قاطع ۱۷۲)

و آن گیاهی باشد که هر که بیخ آنرا بخورد چون
 به ۳۳ رساند .
صریرا - بر وزن صیرا ، علم کلی
 است که آنرا بستان افروز و تاج خروس
 خوانند * .

از نفع بردن و فایده کردن .
صرف - بفتح اول و سکون ثانی و واو،
 بمعنی شوکران ا- و آن بیخی باشد که از
 یزد و نفت آورند ؛ و بعضی گویند دوس است

بیان ششم

در صاد بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت و کنایه

صفا کردن - کنایه از ختم کردن
 - و اعراض نمودن باشد ۲ - و استفراغ و غمی
 کردن را نیز گویند .
صفر کردن - بکسر اول ، کنایه
 از خالی کردن است ، چه صفر بمعنی خالی و بی
 باشد ۴ .
صفینه - بر وزن خزینه ، درخت اچل
 را گویند و آن سروکومی است و جرمی عریض
 خوانند * * .

صف تیغ - بکسر ثانی ، کنایه از دو
 طرف تیغ است و آنرا **صفحة تیغ** هم گویند .
صف خاصه - کنایه از خیل بیغمبران
 و ابیاء صلوات الله علیهم اجمعین باشد .
صفر اغون ۱ - با غین نقطه دار بر وزن
 افلاطون ، بلفظ یونانی نام مرغیست بمقدار کنجشک
 و آنرا بصری صفور الشوك خوانند ، و بعضی گویند
 بومی از مرغ صیاد است ۴ .

۱ - Motacilla «لک» ص ۳۷۴ . ۲ - «باید دانست که منسبکی پسند فرهنگه

شعوری میگوید که صفر اغون طائر است زرد رنگه مائل بسیاری که اکثر در فالیزها میباشد و آنرا
 صفر اگون بکاف فارسی نیز گویند و بسند نعمت الله مینویسد که پرده ایست که آنرا بصری سلوی
 و بهندی بتبر خوانند» چک ص ۴۹۶ ح ۴ .

۳ - صفر اچه کنی رحم کن ای بدرمنیر پای او گرفتست رهی دستش گیر .

۴ - «ابوالفرج روی ۱۴۲» .

۵ - «ماهی مرز = Jnniperus sabina «نابش» ۱۹۹» .

۶ - «لک ص ۳۲۴» .

* **صطخر** - رک : استخر واسطخر و رک : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

* **صقلاب** - رک : صقلاب و رک : پایان کتاب لغات متفرقه .

بیان هفتم

در صاد بی نقطه با لام مشتمل بر چهار لغت و کنایت

صلون = بفتح اول بروزن زبون ، میوه کبر است که بفارسی گورز گویند ، و آن رستنی باشد شبیه بگرد (۱) کوسفند و خربوب بطلی همان است و برمی بنیوت خوانند . در دوشاب پرورده آن ادرا آورده و در سرکه پرورده شکم بیند .

صلیب اکبر = کنایه از تقاطع خط استواست با خط محور که خط شمال و جنوب باشد - و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی - و تقاطع فلك تدوير را نیز گویند .

صلا ۱ = بفتح اول بروزن ملا ، برافروختن آتش را گویند بجهت سرمای سخت - فریادی باشد که بجهت طام دادن بدویشان و فقیران ۲ و چیزی فروختن کنند - و بکسر اول ، در عربی بریان را گویند .

صلاب ۲ = ضم اول بر وزن کلاب ، اسطراب را گویند و آن آلتی باشد که از مریج ساخته اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند و گویند پس ادریس بنخبر علیه السلام واضح آن است .

بیان هشتم

در صاد بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت و کنایت

صندل دانه = بفتح اول ، دو ابیست که آرا بیونالی مولی (۳) و بشرازی هزار اسفند

صنار = بکسر اول بروزن (۲) و معرب چنار است و آن درختی باشد معزوف ۴ . *

(۱) چش : بکروه . (۲) چک : بوزن . (۳) چش : مولی . رک : مولی .

- ۱ - (ع) صلاه (بفتح و کسر اول) کشیدن گرمی آتش را و سوخته شدن بآتش -
 صلاه بکسر اول بریابی و افروختن آتش بآتش ، صلا بالفتح والقصر مثله فیهما «منتهی الارب » .
 ۲ - آواز دادن برای مهمانی (تصرفی از ایرانیان در معنی کلمه عربی) :
 صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلاح کنیم
 بدور لرگس مست سلامت را دعا گفتیم .

* حافظ شیرازی ۲۵۵ .

۳ - مخفف اسطراب (م.م) = اسطراب (م.م) . ۴ = platane (فر) «لک ۲ ص ۳۸۵»

رک : چنار .

* صنغ - بفتح اول ، معرب سنج (م.م) = cymbale (فر) «دزی ج ۱ ص ۶۹۰ : ۲۰۸ و ۸۴۵ : ۶۷» ؛ دو طبق رویین یا مسین که بر یکدیگر زند تا آوازی از آن برآید - و نیز آلت طرب دیگرست دارای چند سیم . رک : المنجد .

| | |
|---|---|
| لافع است . * صنعت سخن - کتابه از شعر است ، و آن کلامی باشد موزون . | و بلنظ دیگر حرم ل عربی خوانند ، و معرب آن صندل دانه است و آن نوعی از سداب (۱) کوهی باشد . گرم و خشک است در سیم ، و سفید آن بهتر است . بول و حیض براند و عرق النسا و مفاصل را |
|---|---|

بیان نهم

در صاد بی نقطه با واو مشتمل بر پنج لغت و کنایات

صوطله ۵ - جنم اول وقت طای حطی
 و لام ، نوعی از صلق (۳) باشد و بجنی گویند
 چغندری است زرد رنگه سفیدی مایل به سرخی ،
 اگر آب بر که آن را بر شراب ریزند بعد از دو
 ساعت سرکه گردد و اگر بر سرکه ریزند بعد از
 دو (۴) ساعت شراب شود .
صومعه داران فلک ۶ - کتابه
 از ملائکه مقربین باشد .

صور آه - جنم اول و کسر رای
 قرشت (۲) ، کنایه از فریاد و نعره و آواز بلند
 دردناک باشد ۴ .
صور صبح گاهی - کنایه از
 آه و ناله و فریاد و فغان صبح گاهی باشد ۴ .
صور نیم شبی - کنایه از آه و ناله
 و فریاد و فغان نیم شبی باشد ۴ .

(۱) چش : صذب . (۲) چک : و کسر را . (۳) خم : سلق ، چش ، ملق .
 (۴) چک : بعد از دو سه .

۱ - (عر) «صور» ، بالفصحی شاخ که در آن دمند - و آنچه اسرافیل ۴ در آن دمد جهت
 میراییدن وزنده کردن خلق «منتهی الارب» .

۲ - رك : رشیدی .

۳ - بصور صبحگاهی بر شکاف

صلیب روزن ابن بلم خضرا .

«خاقانی شرطانی ۲۰» .

۴ - رك : رشیدی . ۵ - مصحف یونانی **bette = Téútlon** (فر) «لك ۲ ص ۳۸۷» .

۶ - قس : «صومعه داران آسمان یعنی ملائکه مقربه» رشیدی .

* **صندل** - بفتح اول و سوم ، معرب چندین = **sandal** (فر) «لك ۲ ص ۳۸۳» ، رك :
 چندین . - بزرگش راحتی ، کفش زنان ، نعلین ، رك ، صندل ، قس . **Sandale** .

* **صندلی** - بفتح اول و سوم ، از : صندل + ی (نبت) = «صندلی ،

کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بر آن می گذاشتند ، و فی السامی الصندلی
 کفش فروش ، و ظاهراً صندلی معرب صندلی باشد بسین . «رشیدی» در گذشته .

صندلی را از چوب صندل می ساختند . «فرهنگ نظام» رك : صندلی .



صندلی

بیان دهم

در صادر بی نقطه پایای حطی مشتمل بر دو لغت و کنایت

| | |
|---|---|
| است (۱)، الله اعلم . صیمگان ۱ = باکاف فارسی بروزن نیم جان ، نام ولایتی است از ملک فارس. | صیقل مس آفرینش = کنایه از آفتاب‌المنابست. صیقل مسیر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده |
|---|---|

(۱) چک : - است.

۹ - اکتون *Simakân* تلفظ کنند، و آن شهرست بغارس بطول ۴۸ و عرض ۳۰ کیلو متر، از شمال محدود بنفرو میمند و از مشرق بیلوک جهرم و از جنوب بیلوک قیر و کارزین و از مغرب بیچار فلحیه، آب و هوای آن گرم و زمین آن پر آب و دارای میوه و مرکبات و برنج است. جمعیت آن ۱۰۰۰۰۰ تن و مرکزش «دوره» و ۳۷ قریه دارد. «کیهان» جغرافیای طبیعی ۲۳۵.

انجام

در ضاد نقطه دار با حروف تهجی مشتمل بر هشت لغت

دیگر بدان شوند ۴ - و در عربی بمعنی بدی کردن باشد ۵ - و بفتح اول هر دو مختصراً گویند که دد و دام آنرا بیوند ۶ - و در عربی بمعنی بانگ و فریاد کردن باشد ۵ *.

ضرب - بفتح اول و سکون رای قرشت و بای ابجد ، سیخول را گویند که خاریشت تیر انداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد ۷ - و در عربی بمعنی زدن باشد .

* **ضال** ۱ - بتخفیف لام برون شال، میوه ایست سرخ رنگه شبیه بمناب و آنرا بفارسی کنار خوانند بضم کاف و عبری ثمره الدر ۴ خوانند و در هندوستان بپیر گویند - و تشدید لام در عربی بمعنی کمراه باشد بضم کاف فارسی ۴ .

ضجاج - بکسر اول و جیم بالف کشیده بجم دیگر زده ، نوعی از صنم است ، و آن سفید میباشد و بجای صابون کار فرمایند و جامه و چیزهای

* ض (ضاد) - حرف هیجدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای عربی (ابتد)، و در حساب جمل آنرا هشتصد گیرند . در فارسی این حرف بیاید و آنرا مانند «ز» تلفظ کنند . تلفظ این حرف در عربی از گذاشتن پهلوی زبان بپهلوی دندانهای آسیا و دیدن نفس صورت گیرد .
ورک : لغت نامه .

۱ - (عربی) رک: لغت نامه .
۴ = fruit de lotus « لك ۲ م ۳۸۸ » -
Zyzpina - christi = Zyzyphus nummularia « نابتی ۱۹۶ » .

۴ - اسم فاعل از ضلالت (کمراهی) و در فارسی بتخفیف لام در شعر آمده :
بس ز نقش لفظهای مثنوی صورتش ضالت و هادی مثنوی .

مولوی « لغت نامه » .

۴ - (عربی) «منتهی الارب» « لغت نامه » = gomme (فر) « لك ۲ م ۳۹۰ » .

۵ - (عربی) همدیگر شور و غوغا کردن - بانگ و فریاد کردن - نزاع و خصومت کردن « منتهی الارب » « لغت نامه » .
۶ - ضجاج بکسر اول (عربی) و در تعریف آن گفته اند . کل شجره سم بهاللباع مثل الخروع والقسیب والالب . صاحب برهان کلمه « سم » را در عبارت مزبور « بضم » خوانده است و متوجه کلمه (به) نیز شده است « لغت نامه » .

۷ - (عربی) در افریقا « ضربان » « لغت نامه » = porc - épic (فر) « لك ۲ م ۳۹۶ » .

* **ضحاك** - بفتح اول و دوم - مشدد ، رك : اژی دهاك .

ضریع = بر وزن صریع ، بانی است دریایی و بیشتر در ساحل و کنار دریا یابند ۶ .

ضقبوس = باغبین نقطه دار بر وزن محبوس ، خربزه نارسیده را گویند که کالک باشد ۷ - و بهری مردم ضعیف و لاغر را گویند ۸ و گویند بمعنی اول هم عربی است .

ضومر = بفتح اول و میم و سکون ثانی و رای قرشت (۲) . کلستان افروز است و آرا ناج خروس هم میگویند ۹ . بویدن آن عطسه آورد .

ضرع = بفتح اول و سکون را و عین بی نقطه (۱) ، بمعنی پستان است و آن چیزی باشد از اسنان و حیوانات دیگر که شیر از آن دوشند گویند عربی است ۱ - و بفتح اول و ثانی هم در عربی لاغر و ضعیف را گویند ۲ .

ضر ۳ = بفتح اول و سکون رای قرشت و میم ۴ . نام داربندی است که آرا بیوانی اسطو- خودوس گویند ۴ ، و آن شاه اسفرم رومی است . طک سرع را نافع باشد - و در عربی افروخته شدن آتش - و سخت گرم شدن - و بسیار گرسنه گردیدن باشد ۵ .

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چک : ورا .

۱ - عربی است (رك: پستان) :
آنکه مادر آفرید و شرح و شیر

تا پدر کردش قرین آن خود مگیر .
مولوی . «لفت نامه» .

۲ - ضرع (عر) بفتح اول و کسر دوم ، ست لاتوان «منتهی الارب» ، ضعیف «مهدب الاسماء» ، منتخب اللغات «رك : لفت نامه» .

۳ - بکسر و ضم اول و سکون دوم «لفت نامه» . ۴ = Stoechas . لك ۲ ص ۳۹۴
و رك : اسطو خودوس . ۵ - ضرع (بفتح اول و دوم) (عر) سخت گرسنه گردیدن «ناج المصادر بیهقی» ، «منتهی الارب» - سخت شدن سوزش و حرارت چیزی «منتهی الارب» - افروخته شدن آتش و شعله زدن آن «منتهی الارب» . رك : لفت نامه . ۶ - ضریع ، خارسم «مهدب الاسماء» ، شبرق . حله ، شبرق خشک باعام است «منتهی الارب» . plante marine
«لك ۲ ص ۳۹۳» . ورك : لفت نامه . ۷ - (عر) پنم اول ، کنبزه ، خرجه ، فقاو کوچک ، خربزه نارس «نصفه حکیم مؤمن» ورك : لفت نامه .

۸ - (عر) پنم اول ، مرد ضعیف و ناتوان «منتهی الارب» ، مرد ست «مهدب الاسماء»
ورك : لفت نامه . ۹ = basilic (فر) لك ۲ ص ۳۹۵ .

گفتار شانزدهم

از کتاب برهان قاطع در حروف طای بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر دوازده بیان و معنوی بر بکشد و افتاد و شش^(۱) لغت و کنایات و يك انجام که آنها معنوی است برشش لغت و کنایات که اول آنها طای نقطه دار باشد^(۲)

بیان اول

در طای بی نقطه با الف مشتمل بر سی و نه لغت و کنایات

| | |
|---|--|
| اگر بهایم برکه آرا بخورد، بسیرد. | * طاخك - با خای نقطه دار (۳) بر وزن آهك، نوعی از درخت است که آرا طاق گویند و بمری علقم خوانند، و بعضی گویند طاخك میوه درخت طاق است، و بعضی گویند نمره درختی است که آن را در کرگان زهر زمین گویند ^۱ . |
| طار طقه - بفتح طای بی نقطه (۴) و سکون طای حطی (۵) و قاف مفتوح، دانه ایست که آرا ماهوب دانه (۶) گویند و بمری حب الملوك خوانند ^۲ ، و این غیر حب السلاطین است. | |

(۱) چك : ۱۷۲ . (۲) چك : ظا باشد. (۳) چك : با خا.

(۴) چك : بفتح را. (۵) چك : طا .

(۶) چك : ماهورانه . رك : ماهودانه ، ماهوب دانه.

* ط (طاء) - حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای عربی، و در حساب جمل آرائه = ۹ گیرد این حرف در لغات فارسی است و در کلمات دخیل آرا مانند (ت) تلفظ کنند و در عربی تلفظ آن از چ یا بیدن حصه مقدم زبان بسقف دهان و دمیدن نفس صورت گیرد.

۱ - « منسکی بسند فرهنگ شموری می نویسد که لفظ طاخك بزبان طبرستان بمعنی درختی است که بعضی آرا طلك با طاوغین و طاق نیز گویند و در تحقیق لغت طلك بسند کتاب مذکور می نویسد که آن شبیه بدرخت سرو و یا درخت صنوبر است ، « چك من ۴۹۷ ح » . « طاخك = زیتون بلخ = Melia azedarach » نایبی ۱۹۹۶ . ۴ = épurge (فر) دلك من ۳۹۹ .

طارم اخضر = کنایه از آسمان است.
طارم فیروزه = بمعنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد ۶ .
طارم فیلگون = بمعنی طارم فیروزه است که کنایه از آسمان باشد .
طاریقه = باناک بختانی رسیده و فتح قاف، بیونانی تخمی است که آرا مهربی حب الخطائی و حب اللاطین خوانند و بشیرازی بانو گویند* .
طاس آبگون = بمعنی طارم بیلگون است که کنایه از آسمان باشد.
طاس زر ۷ = کنایه از آفتاب عالمتاب است .
طاس نگون ۸ = بکسر نون اول ، کنایه از آسمان است و عربان فلک خوانند.
طاق ۹ = بر وزن ساق ، معروف است

طارف = بفتح ثالت بروزن آصف ، مال یوایته را گویند ۱ - و در عربی بکسر ثالت شخصی را گویند که میان او وجد اکبر او آباء بسیار باشند یعنی از جدا کبر خود بسیار دور باشد ۲ .
طارق = بکسر ثالت بروزن شارق ، بمعنی در باشد که مریان باب گویند - و بمعنی ستاره و کوكب هم آمده است ، و بعضی گویند ستاره صبح است - و در عربی در (۱) شب پیدا شود و در شب آینده را گویند ۳ .
طارم ۴ = بر وزن آدم ، خانه ای را گویند که از چوب سازند همچو خرگاه و غیره - و بام خانه را نیز گفته اند - و بمعنی کنبذ هم آمده است - و معجری را نیز گویند که از چوب سازند و (۲) اطراف باغ و باغچه بجهت منع از دخول مردم نصب کنند ۵ .

(۱) چك : - در . (۲) چك : و بر .

- ۱ - (عر) « طارف (بکسر - سوم) ، مال نو » منتهی الارب .
 ۲ - (عر) طریف باین معنی است . رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد .
 ۳ - (عر) « طارق کماحب ، ستاره صبح - و شب آینده - و فال سنگك زننده » منتهی الارب . ۴ = بجمع معانی بفارسی بنای قرشت است و طارم معرب آن « رشیدی » و رك : العرب جوالیقی ص ۲۲۴ ح ۵ - و نیز چوب بندی که از برای انگور و باسین و کدوی سراحی کنند و دارند نیز گویند « رشیدی » :
 فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
 و نیز علم (ناحیه) است . رك : نارم .
 ۶ - بجز آن تركس ستانه که چشدهش مرصاد
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست . « حافظ شیرازی ۱۹ » .
 ۷ - فس : طشت زر . ۸ - فس : طشت لگون .
 ۹ - پهلوی tâk (شاخه ، بیچك ، خط باریك منحنی) « اوتوالا ۴۴۴ دوم » ؛ طاق معرب است « نفس » ؛ طاق ، آنچه خمیده باشد از بناها ، معرب ثاك ، طافات و طیقان جمع - و نوعی از جامه و چادر و چادر سبز « منتهی الارب » .



طاس
 (برهان قاطع ۱۷۳)

* طاس - پهلوی tâk -] tâs (طاس بازی) « اوتوالا ۴۴۳ » معرب آن طاس و طاسة ، رك : نشت (ح) ؛ ظرفی که در آن آب و شراب نوشند .

که آن محراب - و تیزی ایوان و عملارت و یدل، رودخانه باشد ۱ - بمعنی



طاق

باز شده و کشوده هم آمده است ۲ - نوعی از جامه هم است و آن فرجی و جبهه پنبه دار باشد - و طبلسان و ردار اینز

گفته اند ۳ و باین معنی و بمعنی اول عربی است - و بمعنی یکنوا باشد که در برابر جفت است یعنی بی جفت و بی مانند - و نوعی از صدا و آواز را نیز گویند.

طاق ازرق = کتابه از فلک است

که آسمان باشد. **طاق بازیچه رنگ** = بمعنی طاق

ازرق است که آسمان باشد.

طاق بر نهادن - کتابه از فراموش کردن - و ترک دادن چیزی باشد.*

طاق خضرا = بمعنی طاق بازیچه رنگه است که کتابه از آسمان باشد.

طاقدیس ۴ = بکسر دال ابجد و سکون تحتانی و سین می نقطه ۴ بمعنی طاق مانند است چه دیس مانند را گویند - و تخت خسرو پرویز را که از فریدون بوی رسیده بود طاقدیس میگفتند ۴ . گویند جمیع حالات فلکی و نجومی

۱ - «طاق» هر بلندی باشد و ایوان را نیز گویند. ملحقات «لفت فرس ۲۴۹» :

«بر طاق ایوان آفریدون نوشته بود ...» «گلستان ۱۸».

۲ - جامه ظلمت عدم بدرید مست بر وی دوید سینه بطاق. ارحدی. «رشیدی».

۳ - از: طاق + دیس (م) ۴ - هر تفلد رساله ممتعی در باب تخت طاقدیس

نوشته اشاره بقول مورخ بیزانسی Kédrenos کرده که او از یکی از کتب ثوفان (نیمه دوم قرن هشتم م.) روایت کرده است. کدرونوس گوید هر قل قیصر پس از انهزام خسرو پرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ کنزک شد «بت خسرو را دید که هیأتی مهیب داشت و تصویر پرویز را هم مشاهده کرد که بر بالای کاخ بر تختی قرار گرفته بود. این تخت بکره بزرگی مانند آسمان شباهت داشت و در گرداگرد آن خورشید و ماه و ستارگان نمودار بودند که کافران آنها را می پرستند و تصویر رسولان شاه نیز در گرد آن بود که هر یک عصایی در دست داشت. در این گنبد فرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلامی تعبیه کرده بودند که قطرائی چون باران فرو میریخت و آوایی رعد آسایکوش میرساید ...» رک: کریستنسن. ساسان. ص ۴۶۶ بیعد.

که بنهاد پرویز در اسپریس...

وزایران هر آن کس که بدتیزویر

بهنگام آن شاه پیروز بخت

زمکران و بغداد و ایران زمین

که کردار این تختشان یاد بود...

بدو سال تا کار بر هم زدند ...

چو هفتاد رش براهی از برش...

ز پیروزه بر زر کرده نگار

یکی زان بمقتال بدشت و شش...

«شاهنامه» بخ ج ۹ ص ۲۸۷۷ بیعد».

بقیه در صفحه ۱۳۴۴

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس

بیاورد پس تخت شاه اردشیر

بهم در زود آن سزاوار تخت

ورا درگر آمد ز روم و ز چین

هزار و صد و بیست استاد بود

بفرمود تا یکزمان دم زدند

برش بود بالاش صد شاه رش

پرویش ز زمین صد و چل هزار

همه نفره خام بد میخ و بش

که کنایه از آسمان باشد .
طاق فیروزه ، **طاق فیروزه**

رنگ - هر دو بمعنی آسمان است .

طاق کحلی - بضم کاف ، بمعنی

طاق فیروزه رنگ است که کنایه از آسمان
 است . *

طاق لاجوردی - بمعنی طاق کحلی

است که کنایه از آسمان باشد .

طاق مقرنس - صفه حضرت سایمان

در آن ظاهر میشده و آن سه طبقه بوده و در هر طبقه
 جمعی از اراکان دولت او جایجا قرار می گرفته اند
 و خسرو نیز بر آن تخت ملحقات و تصرفات کرده
 بود - وصفه حضرت سلیمان را هم گفته اند سوابوان
 پادشاهان را نیز گویند - و نیز ییش عمارت را هم
 میگویند .

طاق شکرپوره ۱ - کنایه از قطاب

و منبوه شکر است .

طاق طارم - بمعنی طاق اخضر است

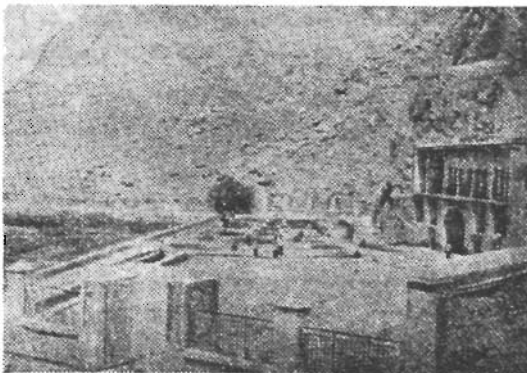
۱ - رنگ : شکرپوره .

* **طاق کسری** - مشهور ترین بنایی که شاهنشاهان ساسانی ساخته اند قسری است که
 ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری مینامند و هنوز برای آن در ده حلقه اسپانبر (مداین) موجب حیرت
 سیاحان است . ساختمان این بنا را در داستانها بخسرو اول نسبت داده اند . بعقیده «هرتفلد» از بناهای
 عهد شاهپور اول است ولی «زوتز» روایات متداول را تأیید کرده و گوید طاق کسری بارگاهی است
 که خسرو اول بنا نهاد . مجموع خرابیهای این کاخ و متعلقات آن مساحتی بمرس طول ۳۰۰ × ۴۰۰
 متر را پوشانیده است . رنگ : کرسستن . ساسان س ۳۹۰ بعد .

بقیه از صفحه ۱۳۴۳

* **طاق بستان** - بکسر سوم و ضم چهارم ، لام محلی و کوهی کنار راه سنندج و کرمانشاهان ،

بین گاوینده و کرمانشاهان در ۱۴۳ کیلو متری سنندج و ۷ کیلومتر وبسی کرمانشاهان « مرآت



البلدان « درین کوه بفرمان
 شاهپور سوم ساسانی غاری
 کنده و نیز بفرمان خسرو
 پرویز غار بزرگتری در جنب
 غار اول ساخته اند . طاقی که
 بشکل یم دایره در مدخل
 این غار زده اند بسبب درگاه
 قسور سلطنتی است . پایه های
 طاق بردستون قرار دارد که
 نقوش بسیار ظریفی بر آنها
 رسم کرده اند . رنگ : کرسستن .

طاق بستان

ساسان . فهرست .

و توانایی را بیز گفته اند.^۵

طاقی = بروزن سافی ، نوعی از کلاه باشد.^۶

طالیسفر ۲ = با سین بی نقطه و فابروزن فالیز کر ، بلنت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است ، و بعضی گویند برک درخت زیتون هندی باشد .

طالیقون ۸ = بروزن غاریقون ، بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره و مس و قلع و سرب و آهن و روح توپیا باشد . آنها را با هم گدازند و از آن چیزها سازند . گویند اگر منقاشی ازین بسازند و موی زبادتی که در چشم باشد بآن منقاش بکنند دیگر بریاید ، و بعضی طالقون بحدف یای حطی هم گفته اند و آنرا نوعی از مس میدانند و گویند مس زرد است و ارباب آکسیر آنرا رست خوانند و گویند در کان مس روئیده است و بآن سدیتی هم هست .

طامات ۹ = با میم بر وزن حاجات ،

علیه السلام را گویند ۱ - و کنایه از آسمان هم هست .

طاق نیلوفری = بمعنی طاق لاجوردی است که کنایه از آسمان باشد .

طاق نیم خایه = بفتح یای حطی در آخر ، کنایه از آسمان باشد ؛ طاق نیم خانه هم بنظر آمده است که بجای محتالی یون باشد .

طاق و ترنب ۲ = بنم فوقایی و رای فرشت (۱) و سکون یون و بای ایجد (۲) ، از لغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کروفرفر و خود نمایی باشد ۳ .

طاق و طرم ۴ = بنم طا و رای بی نقطه (۳) و سکون میم ، بمعنی طمطراق و کروفرفر و خود نمایی باشد . اینهم از لغات مترادفه است .

طاقه = بفتح ناک بروزن فاقه ، يك نار از برسان - و یکممد از جامه ابریشمی و غیره - و یک شاخ از بریحان باشد - و ناب و طاقت و تحمل

(۱) چک : ورا . (۲) چک : وبا . (۳) چک : ورا .

۱ - رنگین توکنی کمان شیطان چون طاق مفرس سلیمان . «خاقانی شروانی» .

۲ - قس : طاق و طرم ، و بعضی طرب (بطای حطی) گفته اند «رشیدی» .

۳ - ما بیوش عارض و طاق و ترنب هر کجا که خود همی . بنهیم سنب .

مولوی بلخی روی . «رشیدی» .

آمد ز می عروس خواهی با طاق و طرب پادشاهی .

نظامی گنجوی «کنجینه ۱۰۳» . ۴ - قس : طاق و ترنب . ۵ - (عر) طاقة .

۶ - نامد درست طافی کردون بفرق فقر کشکول تا مگر برش بازگون کنند .

ارادت خان واضح . «اند راج» .

۷ = طالیسفر = دارکیه = macer (فر) «لك ۲ ص ۳۹۵»

۸ = طالقون . رك : لك ۲ ص ۳۹۸ - ۹۹ . ۹ - سخنه‌ای بلند که صوفیه برای

اظهار کرامت و شرافت مرهبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد شود ، و این عربی است جمع طامه (بتشدید میم) یعنی داهیه و حادثه عظیم ، اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند «رشیدی» «غیاث» .

تزد صوفیه معارفی را گویند که در او ان سلوک بر زبان سالک گذر کند «کشاف اصطلاحات الفنون» :

یکی از عقل می لافدیگی طامات می یابد بیاکاین داورها رابه پیش داور اندازیم .

«حافظ شیرازی ۲۵۸»

طاوس خلد - کتابه از حور و غلمان بهشتی باشد.

طاوس مشرق خرام - کتابه از آفتاب است - وآسمان را نیز گویند.

طاير سدره و طاير سدره نشين - هر دو کتابه از جبرئیل علیه السلام است.

طاير قدسی - کتابه از فرشته و ملك باشد .

اقوال پراکنده و هذبان و سخنان هرزه و اراجیف .
و بی اصل را گویند - و بمعنی عجمه باشد در زبان
یعنی فصاحت نداشته باشد.*

طاوس آتش پر - کتابه از آفتاب
عالمتاب است .

طاوس پران اخضر - بکسرون ،
کتابه از فرشتگان باشد - و ستارگان را نیز
گفته اند .

بیان دوم (۱)

در طای بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست لغت و کنایت

است و سکون قاف ، بلفظ رومی بمعنی قاف
است ۴ ، و آن کلی باشد لاجوردی و دراز شکل
و از حوالی کوهستان شیراز آورند. گرم و خشک
است در اول و دوم (۴) - و بکسر اول در عربی
زمین بلند و هر چیز که آنرا بر روی هم بترتیب
چیده باشند ۴ .

طباهجه - بفتح اول ، معرب تباهجه
است ۵ که گوشت نرم باشد. و خاکینه را نیز گویند.

طبر - برونز خطر ، نام ولایت طبرستان

طبار ۱ - بکسر اول و نای بالف کشیده
و برای بی نقطه (۲) زده ، نوعی از انجیر است
و آن سرخ و بزرگ میباشد .

طباشیر ۲ - بر وزن و معرب تباشیر
است و آن چیزی است دوایی و باستخوان سوخته
میباشد . سرد و خشک است در دوم و سوم (۳) .

طباشیر صبح - کتابه از سفیده صبح
ساق است .

طباق - بفتح اول و ضم اول هر دو آمده

(۱) خم : دوم . (۲) چك : ویرا . (۳) خم : ۱ ، چش : دوم و سیم . (۴) خم : ۱ : و دوم .

- ۱ - (ع) « طبار کرمان (بضم اول و تشدید دوم) درختی است مانا بدرخت انجیر ،
« منتهی الارب » . ۲ - معرب « تباشیر » (هـ . م) (concrétions du bambou)
« لك ۲ ص ۳۹۹ » . ۳ = Conyza . inula « لك ۲ ص ۴۰۱ » .
۴ - (ع) « طباق بالكسر موافق و برابر ، و طباق الارض هر چه بالای وی است »
« منتهی الارب » . ۵ - رك : تباهجه ، تباهه .



طاوس

* طاوس ، طاووس - (ع) مصفرآن طویس ، یونانی
Taos ، آرامی طاوسا tausa « تیسیرن ، لغات دخیل اکدی
ص ۵۲ » طبق تحقیق استاد پور داود اصل کلمه از زبان دراویدی
و اردسانسکریت شده و از آنجا بزبا های دیگر رفته ؛ مرغی از نوع
ماکیان که اصل آن از نواحی هند و مالو و آرای پرهای زیباست
که چون بکشاید نیم دایره ای برنگهای لطیف و مختلف تشکیل
دهد .

است ۴، و آن میوه‌ای باشد دوایی شبیه بنجد. *
طبریہ = بر وزن حنفيه، شهری است
 در جاب مغرب. گویند قرب در آن شهر بسیار
 است. *

طبطلو ۶ = با طای حطی بروزن بدبو،
 نام نوعی از مرغابی باشد.

طبع کافوری = کنایه از مزاج سرد
 و خشک است (۲). رکنایه از مردم کند طبع و خنک
 و بارد و بیخ بسته هم هست. و کنایه از فوت و موت باشد.

است که مازندران باشد ۱ - و بیده طبری که به یید
 مجنون اشتها دارد منسوب بدانجا است.

طبر خون = با خای قطه دار بر وزن (۱)
 شفق کون، یید سرخ باشد ۴ و آن زایید طبری
 نیز خوانند. و معنی گویند طبرخون سه عدد
 چوب است که آنرا با حلقه‌های آهنین تمبیه کرده
 بهم پیوسته اند و شاطران بردست گیرند و مرغان
 و جانوران را بدان زند و شکار کنند - و رنگه
 سرخ را نیز گفته‌اند ۴ - و بمعنی عناب نیز آمده

(۱) چک: بو زن. (۲) چک: باشد.

۱ - طبرستان (م.ه) را «طبری» نگویند ولی منسوب طبرستان «طبری» است. رک: طبرستان (ح).

۲ = *Salix purpurea* «نابی» ۱۹۷.

۳ - «واخبره» گشت از فروغ درخت طبرخون و شبگون وزرد و بنفش. فردوسی طوسی.
 ۴ = عناب = *Zyzyphus vulgaris* «نابی» ۱۹۷.

• - قصبه است یاردن، طبرای منسوب بآن. «منتهی الارب» رک: معجم البلدان.

۶ - «مصحف طیطو» (م.ه) (مرحوم قزوینی نوشته‌اند: گویا مصحف طیطو با یاه باشد).
 * طبرزد - «مرب» «تبرزد» (م.ه).

* طبرستان - بفتح اول و دوم و کسر سوم، از: طبر + ستان (پسودمکان) لفة ناحیه
 طبر (نیور) ها. باقوت گویند: طبرستان در بلاد معروف بمازندران است و من نمیدانم از چه تاریخ
 بنام مازندران نامیده شده زیرا این نام را در کتب قدیم نیاتم و فقط از اقواء مردم طبرستان کلمه
 مازندران را شنیده‌ام و شک نیست که مفهوم هر دو لفظ یکی است. بلاد طبرستان «چاور گیلان
 و دیلمیان واقع بین ری و قومن (کومش) و دریا (حرخزر) و شهرهای دیلم و گیلان است...» «معجم
 البلدان» طبرستان را مورخان عرب بمازندران اطلاق کرده‌اند و آن از شمال بدریای خزر، از جنوب
 بسلسله جبال البرز، از مشرق بگرگان و از مغرب بگیلان مربوط است. شهرهای عمده آن عبارت
 بود از: آمل، ساری، چالوس، رویان و بارفروش. نام قدیم این ایالت *Tapûristân* است
 و این نام را در سکه‌های اسپهبدان (اخلاف ساسانیان) با حروف پهلوی و همچنین در مسکوکات حکام
 عرب آن ناحیه (که از اجاب خلفای بغداد حکومت یافته‌اند) می‌بینیم. مورخ ارمنی، موسی
 خورتنسی ایالت مزبور را بنام *Taprstan* یاد کرده و چینیان آنرا *Tho-pa - sse - tan* یا
Tho-pa-sa-tan خوانده‌اند. «تپورستان» مرکب است از: «تپور» (نام قوم) + «ستان» (پسود
 مکان) لفة یعنی کشور نیورها. نیورها مانند «کپ» ها و «مرد» ها از اقوام ماقبل آریایی هستند
 این قوم در طی قرون از طرف ایرانیان مهاجم بسوی نواحی کوهستانی دریای خزر رانده شدند و بمدها
 فرهنگ و آیین ایرانی را پذیرفتند. رک:

J. M. Unvala, Numismatique du Tabaristan. Paris.

1938, p. 27 sq.

طبل در زیر گلیم ماندن - کنایه

از بی نام و نشان بودن باشد.

طبل واپس و طبل واپسین -

هر دو بمعنی طبل مانم است یعنی طبلی که در عاشورا و مانم نوازند.

طبنك - بفتح اول و تالی ، بروزن (۱)

و معنی تبنك است ۴ و آن طبقی باشد پهن و بزرگه از چوب که بقالان اجناس در آن کنند.

طیخ - بفتح اول و تالی بحتانی رسیده

و بخای نقطه دار (۲) زده بمعنی خریزه است که عربان بطیخ گویند ۵ - و در عربی هر چیز پخته شده باشد .

طبیعت شناسی - کنایه از طبیب و معالج

باشد ۶* .

طبعا - بفتح اول و سکون تالی و قاف

یا لف کشیده. بلفت رومی نوعی از گندم باشد لیکن بلرکتی از گندم است و آرا بفارسی کا کل گویند. خوردن آن اسب را ضرر نرساند لیکن آدمی را ضرر بمعده رساند.

طبقری - بروزن جعفری ، طبقیه را

گویند ۱ - و بمعنی کنار و دامن هم هست - و جایی و مقامی باشد غیر معلوم ۴ .

طبق زنبور - کنایه از خانه زنبور

است .

طبل خوردن - کنایه از رم کردن

و رمیدن باشد ۴ .

طبل در زیر گلیم زدن - کنایه

از پنهان داشتن امری است که آن ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد.

(۱) چك : بوزن . (۲) چك : وضا.

۱ - یکی بیشکر داشت بر طبقری چپ و راست گردید بر منتری .

بوستان سعدی .

۴ - درمجم البلدان وحدود العالم نیامده . ۴ - هموست کز عطای تو من طبل میخورم : مولوی . «رشیدی» . ۴ - رك : تبنك . ۵ - (عرب) «طیخ (بکسر اول و دوم مشدد) خریزه . افة فرالطیخ» «منتهی الارب» .

۶ - امید عافیت آنکه بود موافق طبع که نفس را بطبیعت شناس بنمائی .

سعدی . «اندراج» .

* طیدن - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

* طترج - رك : لغات متفرقة پایان کتاب :

* طغشقیون - رك : لغات متفرقة پایان کتاب ورك : طغشقیون .

بیان سوم (۱)

درطای بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

بیز پنخومان اشتها دارد - و هر کجا که در آن جامه‌های قیمتی و فاخر بافند - و ما ۴ - و کارگاه دیبا بافی را گویند خصوصاً و دیبا قماش است ابریشمی در نهایت نفاست - و نام بیشکروکارخانه شکر سازی باشد درخوزستان ۵ - و مقم (۶) آب را نیز گفته‌اند یعنی جایبکه آب رودخانه و چشمه از آب‌بار چند قسمت میشود هر قسمی (۳) بطرفی می‌رود - و باصطلاح بعضی از اهل خراسان بمعنی آراستن و پیراستن و سلختن چیزها

طرائیت - بادو نای مثله بر وزن لوامیس ، بمعنی طرثوث باشد ۱ و آن میوه‌ایست که بفارسی بل گویند .

طراز ۲ - بر وزن و معنی عیار است که کیسه بر باشد .

طراز - فتح اول بر وزن نماز ، نام شهری است در حدود چین ۴ حسن خبز میباشد و خوبان طراز مشهورند و مشک خوب نیز آنجا آورند - و نام یکی از ولایت بدخشان هست و آن ولایت

(۲) خم ، چش ، سیم . (۲) چش : و منقسم . (۳) چک : قسمتی .

۱ - Cynomorium ، لك ۲ ص ۴۰۹ ، رك : طرثوث .

۲ - (ع) :

آنکه طراز است زر و سیم برد و اینجهان عمر برد و پس چنین جای دگر طراز است .

۳ - ناصر خسرو بلخی ۷۷ .

۴ - « ابوالفتح این کلمه را بفتح اول دانسته و دیگران آنرا بکسر طاء نام برده‌اند . شهرت نزدیک باسیجباب از حدود ترکستان و بطراز بند نیز نزدیک است . « معجم البلدان » در مغرب فرغانه مسلمانان را در مقابل ترکستان خرنخیه ، سرحدیست که طراز نام دارد و برکنار رود سیحون واقع است ، « نضبة الدهر دمشقی » رك . تراز . باقوت پس از ذکر طراز اول ، گوید : « و طراز ایضاً محله‌ایست باصفهان » معجم البلدان . رك : تراز .

۴ - « طراز ، جای یافتن جامه‌های نیکو و جيد گستردنی و جامه‌ایست که برای سلطان بافند » منتهی الارب - و نیز « طراز » بمنسوجاتی که فقط مورد استعمال سلطنتی بوده اطلاق میشود « دزی . فرهنگ مشروح نامه‌ها در میان عرب . آمستردام ۱۸۴۵ ص ۳۵۵ ، ح ۵) این کلمه بقول S . Fraenkel در آرامی یافت شده . رك : مقاله R.N. Frye در باب تاریخ عرب تألیف P. K. Hitti در Speculum ج XXIV ، شماره ۴ ص ۵۸۵ .

۵ - « طراز ، کارگاه شکر بود » شعر :

شکر لبی و دهان شکر چو طراز کار دل عاشقان بیچاره بیاز .

« لغت فرس ۱۸۸ » .

بکشاید .
طراق ۷ = بفتح اول بر وزن رواق ، صدا و آوازی باشد که از کوفتن و شکستن چیزی همچو استخوان و چوب و مانند آن بر آید .
طراك ۸ = بفتح اول بروزن هلاك ، بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد .

طراوه = بفتح اول و واو ، جامه ای باشد ابریشمی که بر سرستان یزید و علم بندند .
طراوث ۹ = با دو نای مثله بر وزن محبوس ، بلف یونانی میوه است که آترا بفارسی بل گویند و آترا طرائث نیز خوانند .

طرخان = با خای نخد (۱) بروزن (۲) مرجان ، نام پادشاه ترکستان است ۱۰ - و قومی از ایشان را نیز ترخان گویند - و شخصی که قلم تکلیف ازو برداشته باشند و هر چیز خواهد بگوید

بود ۱ - و بمعنی نقش و نگار وزیب و زینت ۴ - و آراینده و زینت دهنده نیز آمده است ۳ - و طرز و روش و فاعده و قانون و لمط باشد - و گروهی از آدمیان هم هست - و بکسر اول در عربی سجان جامه و امثال آنرا گویند ۴ .
طرازنده ۵ = بفتح اول آرایش دهنده و پیرایش کننده باشد .*

طراغیس = با غین نقطه دار بر وزن نوامیس ، بلف یونانی دوایی است که آترا بفارسی چو برهنه و برهنه جو و بهر بی سلت گویند، و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آترا کنده باشند ، و باین معنی طرائیس هم آمده است که بجای غین فاف باشد .

طراغیون ۶ = بفتح اول و غین نقطه دار و تحتانی بواو رسیده و بتون زده ، نام نباتی است و صمغ آن مانند صمغ عربی میباشد . يك مقال آن سنگ کرده را بریزاند و حیض را

(۱) چك : با خا . (۲) خم ۱، چك : بوزن . (۳) چك : نقطه دار .

۱ - رك : طرازیدن . ۲ طراز بالکسر نگار جامه ، معرب است « منتهی الارب » .

۴ - معرب « تراز » رك « طرازیدن » :

ره سلامت اگر میروی مجرد شو که جز عنا نفزاید ترا لباس و طراز .

کمال اسمعیل اصفهانی .

۴ - اسم فاعل از « طرازیدن » . ۴ - ولیس هذامن طرازك ، یعنی از دل و طبیعت

نویست . « منتهی الارب » . ۵ - اسم فاعل از « طرازیدن » . ۶ - لائینی Tragium

د لك ص ۲ ص ۴۰۵ ، رك : ایضاً ص ۴۰۶ . ۷ - اسم صوت = تراك (م) = طراکه (م.ه) .

۸ = طراق (م.ه) . ۹ - رکه : طرائث . ۱۰ = ترخان (م.ه) .

کنون باشد که بر خوام پیش شعر تواند هر آنچه توبخاقتان و طرخانان و خان کردی .

مجلد کرامی « لغت فرس ۴۰۰ » .

* طرازیدن - بفتح اول و ششم ، از : طراز + یدن (پسوند مصدری) = ترازیدن .

نیکو کردن « تراز یعنی یکویکن ، و طراز نیز گویند ، شعر :

مجلس زهت بسیج و چهره معشوق بین خانه رامش تراز و فرش دولت گستران .

د لغت فرس ۱۸۴ » .

- نیز نقش و نگار کردن ، زینت دادن .

(برهان طالع ۱۷۴)

طرستوج * = بفتح اول و ثانی و سکون

سین بی نقطه (ه) و فوقانی بواو رسیده و بیجیم زده ، نام بومی از ماهی دریایی باشد . گویند خوردن آن شبکوری را ببرد .

طرسیقوس ۶ = بضم اول و سکون

ثانی و سین بی نقطه بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بسین بی نقطه (۶) زده ، نام زاهدی و حکیمی بوده از صاری و بعضی گویند نام پادشاهی است از صاری .

طرطانیوش = با طای حلی و نون

و تحتانی بروزن حلوا فروش ، نام جزیره ایست در میان دریا و عدرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد ۷ .

طرغلو دیس ۸ = بفتح اول و سکون

- و بومی از سبزی خوردنی هم هست ۹ .
طرخشقون ۴ = با خا و شین نقطه دار (۱) و قاف بروزن اطلس کون ، کاسنی صحرا بی را گویند و آرا طرخشقون هم گفته اند که بجای نون قاف باشد .

طرخون ۴ = بروزن افیون ، علفی است که عاقر قرحا بیخ آن است - و بومی از سبزی خوردنی هم است .

طرذیلون = با ذال نقطه دار و (۲) بر وزن افسیمون ، بلغت یونانی انگدان باشد و آن درختی است که صمغ آن انگوزه است (۳) و بعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حالتی باشد .

طرز ۴ = بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار (۴) ، بمعنی قاعده و قانون و روش باشد .

- (۱) چک : - نقطه دار . (۲) چک : + لام . (۳) چس : - است .
(۴) چک : وزا . (۵) چک : - بی نقطه . (۶) چک : - بی نقطه .

۹ = نرخان . نرخون (م.ه) . ۴ - یونانی Taraxacon «لك ۲ ص ۴۱۳» =
لاتینی Taraxacum «طرخشقون ، هندباست» ، تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۳۸ .
۴ = نرخون (م.ه) . = لاتینی Dracunculus «دفس» ، Estragon «لك ۲ ص ۴۰۷» ، در یونانی Drakonteios . ۴ - (عرب) «طرز بالفتح، حیأت و شکل چیزی» ، منتهی العرب .
• = rouget «فر» «لك ۲ ص ۴۱۱» ، «طرستوج مررب ترستوج است بیونانو طریفلا نامند و بجمعی ادلس بله : و آن سنفی از ماهی بحریت که آدمیان را اکل آن مورت شب کوری و غشاوه چشم است ، فهرست مخزن الادویه» .
۶ = طورسیقوس (رشیدی) . مینورسکی گوید : چنین عنوانی در فهرست مقامات (روحانی) بیزاسی در آثار الباقیه بیرونی ۲۹۰ (ترجمه ۲۸۴) وجود ندارد مگر بگویم که «طرسیقوس» قرأت غلط stratēgos (اصردیقوس) باشد :

Minorsky, Khâqânî and Andronicus Comnenus. BSOS, XI, p. 573.

ماخوذ ازین بیت : کتم دریش طرسیقوس اعظم از روح القدس و ابن و اب مجاروا .

«خاقانی شروانی ۲۲۲» .

بطرطانیوش اندر آمد فراز .

۷ - همی از پس رجهای دراز

عنصری بلخی . «لغت فارس ۲۲۵» .

۸ = یونانی troglodyte = Troglodytês «فر» «لك ۲ ص ۴۱۱» پردهای از نوع

گنجشک از تیره troglodytidês دارای ۶۰ قسم .

تای و ضم غین نقطه دار (۱) و لام پروا رسیده و دال بی نقطه (۲) بتحتانی کشیده و بسین بی نقطه (۳) زده،



بیوانی مرغی باشد
بزرگی گنجشک
و دربال او بر زودی
میباشد و بیوسته در
کنار های آب
نشیند و دم جنبانده
و آرا بر می
صفورالشوک و صفور

طرغلودیس
السیاح خوانند و طرغلودیس و طرغلودیس
هم گفته اند. گوشت او سنگ کرده را بریزاند
و منع آنهم کند که دیگر بهم نرسد.

طرف ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون فاء،
بمعنی حصه و پاره از چیزی باشد - و بسکون ثانی
بمعنی گوشه و کنار باشد - و گوشه و کنار
چشم را نیز گویند - و بند نقره و آهن جامه
صندوق را هم گفته اند - و بمعنی کمر بند هم
آمده است ۴.

طرفا - بر وزن سرما، درخت گز
و چوب گز را گویند ۴.

طرفی بر بستن - کنایه از نفع

باقتن و چیزی حاصل کردن باشد از کسی و از جایی ۴.
طرفدار - با دال ابعده بر وزن طلب کار،



کنایه از پادشاهان است
و حکام - و جاگیر دار
و سرحد نشین را نیز
گویند ۵.

طرفدار آنجم
کنایه از آفتاب عالمتاب
است.

طرفدار پنجم
کنایه از ستاره مرغی است،

چه فلک پنجم جای اوست -
و پادشاه ترکستان را نیز گویند بسبب آنکه اقلیم
پنجم در تصرف اوست ۷.

طرف گرفتن - کنایه از حمایت
کردن باشد ۸ - و بمعنی گوشه نشینی - و سرحد
گیری هم هست.

طرفه - بهم اول بر وزن سرفه، چیزی
را گویند که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید
و در مقام تعجب نیز گویند خواه دیده شود خواه
شنیده گردد ۹ - و بفتح اول نام یکی از منازل

(۱) چک - نقطه دار . (۲) چک - بی نقطه . (۳) چک - بی نقطه .

۱ - مأخوذ از عربی .

۴ - صحیح لهد طرف زبر کمر آسمان آب کند دانه هضم در شکم آسیاب . «خاقانی شروانی ۴۹۹» .

۴ - (عرب) طرفاء = Tamaris = Tamarix (نر) ۲ لک ص ۴۰۴» .

۴ - به میراز آنکه بشددین و دانش از دستم
بیابگو که ز عشقت چه طرف بر بستم؟

۵ - حافظ شیرازی ۲۱۴» .

بنوبتگاه درگاهش گویند .

۶ - نظامی گنجوی «کنجینه ۱۰۴» .

۷ - طرفدار آنجم و طرفدار پنجم - در زبان کنونی بمعنی آنکه جاب کسی نگهدارد، جانبدار،

حامی . ۶ - رک : طرفدار .

۷ - جهان خسروا زیر هفت آسمان

۸ - تکرتفه از اصاف تو دومر که لاف

۹ - (عرب) طرفه، شکفت و نادر از هر چیزی «منتهی الارب» .

و سکون نون و جیم بواو وسیده و میم با الف کشیده و نون مکسور بسین بی نقطه (۱) زده ، یونانی نام دوابی است که آرا بغارسی پرسیاوشان و بهری شعرالجن خوانند.

طروقون ۶ = بنم اول و ثانی و هر

دو قاف بواو کفیده و بنون زده ، بلفغ یونانی میوه است صحرائی که آرا بهری زعرور و دو خراسان هلف شیران گویند و آرا طریقون هم خوانده اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی است .

طروقون = بنم اول و ثانی و قاف

هر دو بواو کشیده و نون ساکن، یونانی کلی است که آرا بستان افروز و تاج خروس گویند.

طره = بنم اول و قاف ثانی مشدده، شاشوله

و علاقه دستار و کمر بند و امثال آن باشد ۷ - موی پشایی اسب را نیز گویند ۸ - و خط سیاهی که بر پهلوئی شانه خراغ باشد از جانب چپ و جانب

فمر است در عربی ۱ - و نقطه سرخی را نیز گویند که بسبب آسبایی و ضربی در چشم بهم رسد ۴ .

طرفه شش طاق = بنم اول، کتابه

از عالم دیاست باعتبار شش جهت - و اسباب دنیا را نیز گویند.

طرفوزن ۴ = کتابه از چوب دار

و چاوش و یساولی باشد که پیش پیش امر او سلاطین رود و مردم را از میان راه بطرفی بپیچ دهد .

طره ۴ = بنم اول و ثانی و سکون میم ،

صدا و آواز دهل و نقاره باشد - و بکسر اول و سکون ثانی در عربی مسکه و عسلا گویند ۴ .

طرمینون = با میم و نون بر وزن

اقتیمون ، بلفغ یونانی نوعی از سنگ پست باشد و بهترین آن سبز رنگ است . گویند اگر بر بازو بندد از صاعقه ایمن باشد .

طرنجومانس ۵ = بفتح اول و ثانی

(۱) چک : - بی نقطه .

۱ - (عرب) دو کوب خرد است ، یکی از صورت اسداست و ماه برابر آن رسد و جنوبی او را بیوشاند ، و عرب گویند که این طرف اسداست که اشاراً از کواکب پنجگانه اسد خوانند ، و آن منزل بهم است از منازل قمر و رقیب آن سعد یلع است . جهان دانش تألیف شرف الدین محمد مسعود بن محمد مسعودی . تهران ۱۳۱۵ ص ۱۱۸ .

۲ - رک: منتهی الارب ، ذخیره خوارزمشاهی . ۳ - مصحف « طرقوا زن » طرقوا جمع

مذکرات (از امر حاضر) از طریق عربی یعنی برکنار شوید و دور گردید و جزو دوم آن مخفف « زننده » اسم فاعل از « زنن » فارسی و جمماً بمعنی (آنکه « دور باش » گوید) . رک : رشیدی (طرقوا زنان) :

با سایه رکاب محمد عنان در آر . تا طرقوا زنان نو گردد اسفیا . « خاقانی شروانی ۱۶ » .

۴ - (عرب) انگبین با موم « منتهی الارب » . ● - مصحف طرنجومانس یونانی Trixomanes اشتینگاس :

۶ - یونانی Trikokkos « اشتینگاس » . ۷ - (عرب) « کرانه جامه که پوزه

ندارد » « منتهی الارب » کنار « صاب » .

ارصاف طره های عمایم بود همه هر جا که ذکر طره طرار میکنم .

۸ - (عرب) « موی پشایی ، موی صاف کرده بر پشایی » . « منتهی الارب » .

● - (عرب) « موی پشایی ، موی صاف کرده بر پشایی » . « منتهی الارب » .

راست - وکیسورا نیز گفته اند ^۱ ، وجمع مع ممانی
گویند عربی است.

طری ۲ = بفتح اول و نانی بتحتانی
کشیده ، بمعنی تازه و تر باشد و گویند معرب
تری است که نازکی و رطوبت باشد (۱).

طریله ۳ = بکسر اول و نانی بتحتانی
رسیده و ضم بای ابجد و فتح لام ، نام دارویی است
آنها حندقوقه و بفارسی اندقوقو گویند. اگر طافلی
دیر بمرکت آید و حرکت اعضای مردم کم شود،
آب برکت آنها گرفته با روغن کنجد بجوشانند
بعد از آن براعضا مانند بمرکت آید ، تخم آن
قوت باه دهد .

طریخ ۴ = بفتح اول و نانی بتحتانی
رسیده و بعضای نقطه دارزده ، نوعی از ماهی کوچک
باشد که از طرف آذربایجان آورند.

طریده = بفتح اول بروزن جریده، نیر
ناوک و کز شکاری را میگویند - و بمعنی راهزن

و دزد و عیار هم آمده است.

طریغان = باغین نقطه دار (۲) بروزن (۳)
رفیقان ، نوعی از کاسنی باشد و آن مانند گل خشک
زرد و خاردار میباشد و بحر بی قرطم بری خوانند
و بروزن (۳) حریفان هم بنظر آمده است که
بجای غین فا باشد.

طریغون = باغین نقطه دار (۴) بروزن (۵)
شبیخون ، بیونانی نام مرغی است که آنرا بویمار
گویند ؛ و باین معنی بجای غین قاف هم بنظر
آمده است.

طریفیلن ۵ = بکسر اول و نانی بتحتانی
رسیده و فتح فا و لام و سکون نون ، دوا بی است
که آن را انده قوقو گویند. و حندقوقو همان است،
و آن اسپست باشد و بحر بی ذونلثة الوان و ذو
ثلاثة (۶) اوراق خوانند ، و معنی آن هم بیونانی
ذونلثة اوراق است - و گیاه خصی الثعلب را نیز
گویند .

(۱) چش- و گویند ... رطوبت باشد . (۲) چک : - نقطه دار .

(۳) چک : بوزن . (۴) چک :- نقطه دار .

(۵) چک : بوزن . (۶) چک : نلثة .

۱ - سافی بکست طرة خوشی کو توبه ما مکن فراموش .

ظهوری . «اندرراج» .

۲ - (عرب) صفت است از طراوة و طراه (عرب) : «طری کفنی ، نازه و تر» «منتھی الارب» :
باغ طری ستیریق رومی کند همی بربر همی قلاده ز فرقد کنی همی .

«متوجهی دامغانی ۹۶» .

۳ = طرفیلن (ه.م.) . ۴ - لکړک کوید : شاید اصل این کلمه Tarixa یونانی

باشد. رک: لك ۲ ص ۴۱۳ . «ماهی است خرد که آنها نمک زده گذارند» . «منتھی الارب» و رک:

الطبیخ ۶۳ . • - یونانی Triphyllon = trèfle (فر) .

بیان چهارم

در طای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایات

طشت و خایه ۴ - نوعی از بلزی دادن

مردم باشد ، و آن چنانست که درون تخم مرغ را خالی کنند و از شبنم پرسازند و طشتی را در آفتاب گذارند و تخم مرغ را در طشت بپزند. چون طشت گرم شود تخم مرغ باصوول راه بالا برقص درآمده بر هوا رود - و کنایه از آسمان و زمین هم هست ۴ چه زمین بمنزله تخم مرغ است در میان آسمان - و نام طلسمی باشد که معلم نجوم را نیز علم طشت و خایه گویند ۴

* طشت زر ۱ - معروفت کمطت

طلا و لکن طلا باشد - و کنایه از آفتاب العتاب هم هست - و جام طلا را نیز گویند .

طشت گر - بفتح کاف فارسی و سکون

رای فرشت (۱) ، شخصی را گویند که طشت میسازد - و نام سازنده و مطرب هم بوده است ۴ .

طشت نگون - بکسر نون اول، کنایه

از آسمان است.

بیان پنجم

در طای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت و کنایات

و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سراحکام ملوک میکشیدند .

طغرا ۵ - بنم اول بوزن (۲) پغرا ، القابی باشد که بر سرفرمان پادشاهان مینویسند

(۱) چک : وسکون را . (۲) چک : بوزن .

۶ - رک : نشت زر ، نشت زرین .

۴ - آن راه که طشتگر نوا کرد آن قول که کاسه گرا داد کرد .

خاقانی شروانی. «مجمع الفرس سروری». ولی ظ. «طشت» و «کاسه» نام دو آلت موسیقی بوده . نوازندگان آنها را «طشتگر» و «کاسه گر» مینامیدند .

۴ - رک : نشت و خایه .

۴ - خشتی است این سپهر و زمین خایه ای در او

گر علم طشت و خایه ندانسته ای بدان . «خاقانی شروانی ۳۱۸» .

۵ - از ترکی «طوغرا» (رقم بالای فرمانها) «جفتایی ۳۸۳» و نیز در ترکی «طوغرای» (رک : تاج المروس : طغری) و طرفه بمعنی خطی قوسی (خط بشکل کمان) (شمس اللغات ج ۲ ص ۵۰) این اصطلاح ظاهراً اول بار در عهد ترکمانان سلجوقی شیوع یافته و طغرا در آن ایام عبارت از خطی بوده که بر صدر فرمانها بالای بسم الله می نوشته اند بشکل قوسی شامل نام و القاب سلطان وقت بقیه در صفحه ۱۳۵۶

* طشت - رک : نشت .

پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی ۴ .

طفرل - بنم اول و نالت بروزن بلبل ،
نوعی از مرغ شکاری باشد ۱ - و بکسر نالت نام

بیان ششم

در طای بی نقطه با فا مشتمل بر هفت لغت و کنایت

طفشیل - بکسر اول و نالت بر وزن
انجیل ، نوعی از طعام باشد و آن حدس مقشر کرده
است که با سرکه یزد و خورود .
طفل چهل روزه - اشاره بآدم
صغی علیه السلام است بسبب آنکه طینت و گل او
در چهل روز سرشته شد ۴ .

طشیقون ۴ - با شین وقف فرشت بر
وزن اقیمون ، نام دوایی است بلفظ رومی که
آنها از ملک ارمن آوردند . بیکان بیر و بیشتر
اسلحه جنگه را بدان زهر آلود سازند ؛ و بجای
حرف نالی خای نقطه دار هم بنظر آمده است که
طشیقون باشد .

۱ - بکسر راء از ترکی طوغرل (قوش ، مرغ شکاری) « رسمی قاموس عثمانی » ۱

بوزم کلک و بشکافم انامل

و کر از خدمت محروم ماندم

الا تا نام سیمرخ است و طفرل ...

الا تا بانکه دراج است و فمری

« منوچهری دامغانی ۴۴ » .

۲ - رکن الدین ابوطالب طفرل بیک (۴۲۹-۴۵۵) مؤسس سلسله سلجوقیان است .

۳ - مصحف «طشیقون» یونانی Toxikón ، لاتینی Toxicum « فرهنگ لاتینی -

انگلیسی کاسل» .

بیر چهل ساله بر او درس خوان .

۴ - طفل چهل روزه کج مژ زبان

نظامی گنجوی . « گنجینه ۱۰۵ » .

بقیه از صفحه ۱۳۵۵

(معجم الأدباء یا قوت ج ۴ ص ۵۱ و شرح لامیه المعجم سفدی ح ۱ ص ۶) و آن در حقیقت حکم
امضاء وصحه پادشاه را داشته . استعمال «بک طفرل فرمان» یا «بک طفرل برات» نیز ظاهراً از همینجا
میآید یعنی فرمان یا برایی که بامضاء رسیده و معتبر است . کم کم طفرل بدون هیچ قید و معدودی



طفرل

معنی فرمان و منشور را پیدا کرده «طفرل» نگوئامی و منشور سعادت
یعنی اجازه و فرمان نگوئامی (رك : چند فایده ادبی . اقبال
آشتیانی . مجله ایران امروز سال ۲ شماره ۱۰) طفرل طره ایست
که بر بالای نامه پیش از بسمله با قلم درشت نویسند ، و مضمون
آن دعوت پادشاه فرستنده نامه است ، و لفظ اعجمی است .

« ابن خلکان . وفیات الاعیان در ترجمه طفرالی اسفهای »
و رك : معجم الأدباء چاپ مارگلیوت ج ۴ ص ۵۱ .

مانند عزل عقل از ملک دین بر خوانده ایم تا کشیدند بر من و در ما طفرای مشق . سلمان ساوجی . « اندراج » .

طقله = بفتح اول و لام و سکون نانی،
 بلفظ اندلس زبره صحرايي باشد و بهر بي کمون
 البري خوانندش.
طقل هندو = مردمک چنم را گویند
 باعتبار سياهی.*

طقل زبان دان = طفلی را گویند
 که سخن استاد را بيک شنيدن بفهمد و یاد کيرد
 و با استاد باز گوید ۱ .
طقل مشيمه = کتابه از شراب انگوري^(۱)
 لعلی باشد .

بيان هفتم

در طای بی نقطه با لام مشتمل بر هشت لغت و کنایات

- و قطران را نیز گفته اند ، و آن صمغی باشد
 سیاه ۴ - بفتح اول هم در عربی تن و بدن حیوانات
 - و بجه حیوان سم شکافته باشد ۴ .

طلب = بنم اول و سکون نانی و بی
 ایجد ، جماعتی و گروهی از مردم را گویند که
 یکجا جمع شده و گرد آمده باشند ۵ - و بفتح
 اول و نانی در عربی بمنی جستجو باشد ۶ .

طل = بنم اول و سکون نانی ، زن بی
 شوهر را گویند - و با تشدید نانی ، در عربی شیر
 کوسفند و شیر هر حیوانی که خوردند ۴ .

طلا = بکسر اول معروفست که بهر بی
 ذهب خوانند ۴ - و در عربی شراب را گویند ۴ -
 و بعضی گویند طلا مثلث است یعنی شیره انگوري
 که سه حصه آن جو شیده و يك حصه مانده باشد

(۱) چشم = انگوري .

- ۱ - دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
 دم تسلیم سر عشر و سر زانودبستانش . «خاقانی شروانی» ۲۱۴ .
- ۲ - (عرب) يك خوردنی از شیر ، شیر یا خون و بیه «منتهی الارب» .
- ۳ - در اصل (عرب) طلاوه ککساء (بکسر اول) قطران - و هر چه آرا در مانند برجایی
 «منتهی الارب» :
- بود تا پنج روز بسته سرش و آن طلاها نهاده بر سرش . نظامی گنجوی . «گنجینه» ۱۰۶ .
- «ومی و سیکي و می بختج گویند آرا و می بختنه منصف وفي الحدیث : می شرب ناس من
 امتی النمر یسمونها بشیر اسمها . برید انهم بشر بون النبیذ المکر المطبوخ و یسمونها طلاوه» منتهی
 الارب . «طلی های زر یعنی اندوده های زر (ذهب) و الف طلا با مالہ بدل بیاه شده :
- بفرمان او زرگر چیره دست طلبیهای زر بر سر نقره بست . نظامی گنجوی . «گنجینه» ۱۰۶ .
 در فارسی از ترکیب «زر طلا» موسوف را حذف کرده «طلا» را بجای آن بکار برد .
- ۴ - (عرب) «طلا بالفتح ، بجه آهو وقت زایدن و بجه گاو و کوسفند و ریزه خرد لژ
 هر چیزی» «منتهی الارب» . * لشکر کش عهد آخرین طلب . نظامی گنجوی .
- «رشیدی» . ۶ - رك : منتهی الارب : شرح قاموس .
- * طققل - رك : پایان کتاب لغات متفرقه .

بمعنی حلال باشد که در برابر حرام است ۴ -
و بمعنی آزاد هم هست که در مقابل بنده
باشد ۴ .

طلق روان = بکسر قاف ، کنایه از
شراب است و عبری خمر گویند .

طلل = بر وزن خلل ، بمعنی نشان سرا
و عمارت خراب باشد ۴ - و ن و بن و بدن آدمی
و حیوانات دیگر را نیز گفته اند ۵ ، و گویند
عربی است .

طلیسا ۶ = بفتح اول و سکون ثانی
و معنای بالف کشیده ، نوعی از صدف باشد و آن
کوچک میشود . نمک سود کرده بانان خوردند .

طلحند = بفتح اول و حای بی نقطه بروزن
فرزند ، نام پادشاه هندوستان است که از مردم
چین شکست خورد و از غصه آن بر تخت فیل جان
داد ، و بعضی گویند از برادر خود شکست یافت ،
و جمعی (۱) بر آنند که سکندر او را شکست داد
و مادر او از فراق او بی طاقتی میکرد ، صه بن
داهر که یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین
او شطرنج را وضع کرد و در مجلس اومیاخت تا
او مشغول شود و از آن اندوه باز آید .

طلق = بفتح اول و سکون ثانی و قاف ،
کوهری باشد کانی . گویند هر که حل کرده آنرا
بر بدن مالده آتش بر بدن او اثر نکند ۱ و عبری
کوکب الارض خوانند - و بکسر اول ، دعرعی

بیان هشتم

در طای بی نقطه با میم مشتمل بر پنج لغت و کنایات

طمطراق ۸ = بضم هر دو طای حطی ،
بمعنی طاق و نرب است که کروفرف و خود نمایی
باشد .

طمرأ = با رای بی نقطه بروزن حلوا ،
بید انجیر را گویند ۷ ، و آن دانه ای باشد که از
آن روغن گیرند ، و عبری خروج خوانند .

(۱) چش: بعضی .

۱ - مرعب « تلک » فارسی « اقرب الموارد » ؛ از عبری وارد فرادوی شده talc =
mica = amiante (فر) « تلک » ص ۲۱۴ ، « نخب الذخائر ۹۱ - ۹۲ » ؛
تا مگر طاق پوشی جسم

۲ - رك: منتهی الارب ، اقرب الموارد . ۳ - طلیق (عر) بدین معنی است .
رک: منتهی الارب ، اقرب الموارد . ۴ - (عر) « طلل معرکه ، اثر سرای و جای خراب شده ،
« منتهی الارب » . ۵ - (عر) ومنه : حیال الله طللک ، ای شخصک « منتهی الارب » ؛
گوی برده زهم تکان طللش (کوبر خر) برده گوی از همه تنش کفلس .

۶ - نظامی گنجوی . هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۷۲ .
۷ - مصحف « طلینا » دوسوره « طلینس » . در مصر « دلینس » = telline (فر) ، نوعی صدف
« تلک » ص ۴۱۷ ، « دزی ج ۲ ص ۵۸ : ۲۲ . ۷ - rician (فر) « تلک » ص ۴۱۸ ، « دزی
ج ۲ ص ۶۰ . ۸ - بضم اول و سوم ، عربی است .

(برهان قاطع ۱۷۵)

| | |
|--|--|
| بروزن (۳) امواج، نام ولایتی است از برکستان ۱. طمفاج خانه ۲ = نام پادشاه سمرقند بوده، و بعضی گویند نام پادشاهان تبت و یغماست. | طمع خام = کتابه از توفع داشتن بیبزی است که ممکن الحصول باشد (۱). طمفاج = بفتح اول و فین نقطه دار (۲) |
|--|--|

بیان نهم

در طای بی نقطه با نون مشتمل بر سه لغت

| | |
|---|---|
| طنجه ۴ = بر وزن کنجه ، نام شهری است (۵) در جانب مغرب نزدیک بکوه قاف. طنطنه ۵ = با طای حلی بر وزن زکنه ، آواز رباب و بریط ورود و امثال آنها را گویند . | طنبک ۴ (۴) = بنم اول و فتح بای ایجد بر وزن اردک ، دلی باشد دم دراز که آرا از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و بازرگانان و سرآوازه خوانان در زیر بغل گرفته نوازند و خوانند . * |
|---|---|

بیان دهم

در طای بی نقطه با واو مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایات

| | |
|--|---|
| کوبند با ماه پروین در یکجا روید لیکن سم قابل است. | طواره ۵ = بر وزن شراره ، بمعنی بیش است، و آن بیضی باشد مانند ماه پروین ۶ . |
|--|---|

- (۱) چش : باشد (۱) (۲) چک : نقطه دار . (۳) چک : بوزن .
(۴) چک : طنبنگه . (۵) چش : شهر است .

۱ - طمفاج یا «چونکدو» یا «دایدو» یا «خان بالیخ» همان شهر پکن Pékin (پایتخت قدیم چین) است . (محمدتقوی) رک : تعلیقات چهار مقاله طبع نگارنده (فهرست).
۲ - صحیح «طمفاج خان» است «اغلب ملوک ترک معروف بخواجه که قبل از مغول در آن نواحی سلطنت نموده اند لقب بطمفاج خان بوده اند و احتمال ضعیف میرود که معنی طمفاج خان، خان طمفاج باشد» (چهارمقاله طبع لیدن ص ۹۲-۹۳ ح).
۳ - رک : تنبک . ۴ - شهری بر ساحل بحر مغرب مقابل جزیره الخضراء رک : معجم البلدان = Tanger «فهرست نغیبه الدهر دمشق LVII» ، شهر و بندری در مراکش ، در کنار تنگه جبل طارق ، دارای ۴۶۰۰۰ سکنه . ۵ - (عز) «طنطنه» با آواز آوردن نشت و جز آن را - و حکایت آواز طننبور و مانند آن - و آوازه «منتهی الارب» .
۶ - Anthora «لک ۲ ص ۴۱۹» .

* طننبور - رک : تنبور . (توضیح آنکه در پهلوی این کلمه بصورت *tambûr]srây* (سراینده و نوازنده طننبور) آمده «اولوالا ۵۴۹» .

تزدیک به بیت المقدس و مشرف بمسجد اقصی. گویند در آنجا هفتاد هزار پیغمبر رحلت کرده اند و عیسی علیه السلام از آنجا با آسمان رفته است. **طور سیقوس** ۵ = بنم اول ، بمعنی طرسیفوس است که نام زاهدی و حکیمی و پادشاهی بوده از نصاری .

طور سینا ۶ = بکسر سین ، کوهی است در حدود مصر نزدیک بشهری که ما بین شام و وادی قری است و محل مناجات موسی علیه السلام بوده ، و بعضی گویند در صحرائ تیه باشد نزدیک بشهر قلزم که نهایت دریای فارس است .

طورك ۷ = بنم اول بروزن خوبک ، نام سپهسالار ضحاک ۸ اسدی بوده .

طورهارون = کوهی است که

طواف سرکش = شخصیرا گویند که میوه و امثال آن را بر سر گرفته کرد کوچه و بزلو بگرداند بفرود - و عس و شیرو را لیر گویند - و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است .

طور ۱ = بفتح اول و سکون نای و رای قرئت (۱) ، بمعنی طرز و روش و نوع و قاعده و قانون باشد - و بمعنی حد و طرف هم آمده است - و بنم اول و نای مجبول ، بمعنی وحشی است که در مقابل رام باشد ۲ - و بانای معروف نام کوهی است مشهور و عربی است ۳ .

طوردان = با دال ابجد بر وزن دودمان ، اسب و استر و شتر بزرگه بارکش و رونده را گویند .

طور زیبا ۴ = بکسر زای هوزوسکون یای حطی و بای ابجد بالف کشیده . نام کوهی است

(۱) چك : ورا .

۱ - (عر) «طور بالفتح یکبار - مساوی و مقابل چیزی - حد و قدر و نهایت - مقدار و حد فاصل میان دو چیز - نوع و صنف - پیرامون چیزی گردیدن - نزدیک شدن بچیزی » « منتهی الارب » . ۲ - رك : تور . ۳ - نام چند کوه است و مشهور ترین آنها «طور سینا» (هم) . است . رك : معجم البلدان : طور ، طور سینا .

۴ - مصنف «طور زینا» (بنم اول و فتح چهارم) زینا بمعنی زیتون است ، نام کوهی نزدیک رأس عین مجاور قنطرة الخابور ، بر بالای آن درخت زیتونی است که از باران مشروب شود و ازین رو بطور زینا موسوم شده و در فضایل بیت المقدس آمده ؛ و فیه طور زینا و قد مات فی جبل طور زینا سیمون الف نبی قتلهم الجوع والمری والقمل وهو مشرف علی المسجد ، معجم البلدان .

۵ - رك : طرسیفوس . ۶ - طورهینا و بکسر سین و بفتح سین نیز روایت شده و در هر دو حال کلمه ممدود است . رك : معجم البلدان . ۷ - تورک . در بندهش آمده :

گرشاسب و اوروخش Aurvaxsh دو برادر بوده اند از سران انراط (انراط) پسر سام پسر تورک (طورک) پسر سیانیاسپ Spaenyasp پسر دورشاسپ Dûrôshasp پسر تورک پسر فریدون « در گرشاسب نامه اسدی این سب نامه چنین آمده : جمشید دختر گورنک پادشاه کابل را تزویج کرد و ازو «تور» بوجود آمد ، تور با زنی از نغمه خوش ازدواج کرد و ازو « شیدسب » آمد . شیدسب نیز ،

برسم نیا نام کردش طورک...

یکی پورش آمد ز نغمی بزرک

«گرشاسب نامه اسدی ص ۴۴» . رك : مزدیسنا ص ۴۱۷ .

(در اینجا طورک بنم اول و دوم آمده) . ۸ - ظ . در اینجا کلمه (بقول) یا مانند آن ساقط شده .

فرشت و تحتانی بواو کشیده و بسین بی نقطه زده، لغتی است یونانی و معنی آن بربری حماس البری است و آن رستنیی باشد که حماس البقر و سلق بری هم میگویند، و آنرا حماس اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد.

طوطک ۶ - بر وزن خوبک، نام مرغی است مشهور بطوطی.*

طوطیانوش = نام دیراسکندر بود و او را در لشکر پادشاه زانک بقتل آوردند و خون او را خوردند ۷.

طوطیانوش = بزبانی تحتانی بمد از نون، همان طوطیانوش است که دبیر و منشی اسکندر باشد.

طوطی صحرا = کنایه از سبزه صحرا است.

طوف = بر وزن صوف، زیرا گویند که بغابت پیر و کهنه شده باشد.*

هارون برادر موسی علیه السلام در آنجا مدفون است ۱.

طوری ۲ = بانایی مجهول بر وزن (۱) توری، بمعنی رمیدگی و وحشت باشد که تقیض رام شدن و انس است.

طوسک = با سین بی نقطه بر وزن خوبک، نوعی از خار است که آنرا بربری شوکه الدراجین و غس الکلب و مشط الراعی خوانند. گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر مانند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعی که خواهند قطع کردن ضمد کنند بیحس گرداند.

طوط ۲ - بر وزن لوط، بمعنی پینه باشد که برمی قطن گویند ۳ - و مرد دراز قد را نیز گفته اند در عربی.

طوطاق اغریوس ۴ = باطای حطی بالف کشیده و بقاف زده و فتح همزه و کسر رای

(۱) چک: بوزن.

۱ - کوهی است مرتفع مشرف در جهت قبلی بیت المقدس و قبر هارون آنجاست.
 ۲ - معجم البلدان. ۳ - از: طور (م.ه) + ی (مصدری). ۴ - (ع) «طوط بالضم، مار-پینه - مرد بلندبالا - باشه - شب-بره - خرد و ریزه - مرد سخت پیکار و خصومت و دلیر - کشتن نیزشמות، اطواط جمع»، «منتهی الارب». ۵ - cotton (فر) «ك ۲ ص ۴۱۹. ۶ - رك: اغریوس. ۷ - توتك (م.ه).

۸ - کشیده دمش طوطیان را بدم سخن پروری طوطیانوش نام. نظامی کنجوی. «کنجینه ۱۰۶». * طوطی - بضم اول = توتی (م.ه) = طوطك (م.ه)؛ کیلکی، فریزندی، یرلی



و نظری tūtī «ك ۱ ص ۲۸۸»، سمنای tūtī، سنگسری و لاسگردی tūtī، سرخه بی tūtī، شه میرزای tūtī «ك ۲ ص ۱۸۴» = perroquet (فر) مرغی است از نوع psittacides، بیزرگی کیونر و غالباً سبزرنگ با دمی دراز و منقاری برجسته و سهولت آواز آدمی را تقلید کند. بیفاه (ع). (شاهد در ص ۱۷ آمده).

* طوفان - بضم اول، عربی طوفان (قرآن سوره ۷ آیه ۱۳۰):

سوره ۲۹ آیه ۱۳، در آرامی tūfānā، یونانی Typhōn. رك:

E. Littmann, Morgenländische Wörter im deutsche, zweite auflage. 1924. Tübingen, s, 134.

ورك: جفری ص ۲۰۷ (کلمه مزبور ربطی به «توفان» (م.ه) ندارد).

نودمید کی خط خوبان باشد .
طوق ماه = بمضی حاله و خرمن ماه
 است ، و آن دایرهای باشد که در بعضی از شبها از
 بخار بر دور ماه بهم میرسد ۴ .
طولیدون = بنم اول و لام بشحانی
 رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده ،
 یونانی دوابی است که بقارسی روباه تربک و بعربی
 عنب التعلب خوانند .
طونلس = بنم اول و یون و سکون
 سین بی نقطه (۳) و لام مضموم بین بی نقطه (۳)
 زده ، یونانی گیاهی است خوشبوی که آرابقارسی
 گاه مکه و بعربی اذخر خوانند .

طوقریوس ۱ = بنم اول و فتح فا
 و سکون رای قرشت (۱) و معنای بواو کشیده
 و بسین بی نقطه (۲) زده ، یونانی نوعی از کامداریوس
 است و آن گیاهی باشد سبز رنگه بسیار تلخ
 و بشیرازی زبان داروی تلخ گویند .
طوق ۲ بهار = بکسر قاف ، فوس
 قرح را گویند .
طوقدار ۴ = پروزن شرمسار ، کنایه
 از پسر امرد مضطط باشد - و بمعنی بنده و اسیر
 و گرفتار هم هست - و عمری را نیز گویند .
طوق عنبر = بکسر قاف ، کنایه از

یان یازدهم

در طای بی نقطه با ها مشتمل بر سه لغت

یزد ۵ .
طهماسب ۶ = نام یکی از پادشاهان
 ایران بوده . گویند هفت سال خراج تمام ایرانرا

* **طهف** = بفتح اول بر وزن نجف ،
 در عربی بمعنی ذره باشد و آن نوعی از غله
 است ؛ و بسنی گویند طعامی است که از ذره

(۲) چك : - بی نقطه .

(۳) چك : - بی نقطه .

۱ - مصحف «طوقریوس» = *Teucrium flavum* «ك ۲ ص ۴۱۸» .

۲ - (ع) «طوق بالفتح» کردن بند و هر چیز کرد گیرد چیز برا «منتهی الارب» .

۳ - از : طوق (رك : ح ۲) + دار (دارنده) = مطوق .

۴ - رك : خرمن ماه . * (ع) «طهف (بفتح اول وهم بفتح اول و دوم)» گیاهی
 است نرم و صفت که در یمن کاربرد و دانه آنرا که در رنگه و کوچکی بخردل سرخ مانند بوقت تنگه
 جستی و سختی خورد . گرم و باس است «منتهی الارب» «*H. Sorgho*» «ك ۲ ص ۴۱۸» .
 ۶ «تھماسب» در اوستا *Tumâspa* (یکبار در اوستا فروردین یشت بند ۱۳۱ یاد
 شده) مرکب از *tuma* (زورمند) + اسپ (اسب) جمعاً دارنده اسب زورمند یا اسب فریه . ناه
 یا طاه درین نام باید بنم تلفظ شود و علت آنکه آنرا بفتح خوانند نظر بناه در نامهای مهمتن
 و رستم (= رستم) و گسته است . اما هم درین سه نام از *taxma* آمده که بمعنی دلیر
 و پهلوانست . «فاب ۱ ص ۲۲۸» .

* **طهران** - رك : تهران .

ساخته بود و سوار میشد و مدت پادشاهی او را
بعضی سی سال و بعضی هزار سال نوشته‌اند.

بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرد ۱ .
طهمورث ۲ = نام پادشاهی بود از
بیرهای هوشنگ . گویند ابلیس را مرکوب

بیان دوازدهم

در طای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

پیچد و بر شاخهای آن خار میباشد مانند خار گل
و آنرا برمی عشبه النار خوانند.

طیر ۳ = بکسر اول بر وزن خیره ،
خجلت و خجالت - و خجل را گویند - و بمعنی
آزردگی هم آمده است - و در عربی بمعنی فال
بد باشد - و بفتح اول هم در عربی بمعنی قهر و خشم
باشد ۶ .

طیسفون ۷ = بفتح اول و سین بی نقطه
و قاف بر وزن یرملون ، نام شهری است در
ایران زمین و آن پای تخت پادشاهان ایران بوده.

طیا = بفتح اول بر وزن حیا ، بلفظ
یونانی نوشادر ییکابرا گویند ، و آن چیز است
شبه بنمک .

طیاره ۲ = بر وزن هزاره . کشتی و جهاز
تیزرو را گویند .

طیاف = بکسر اول بر وزن غلاف ، سنگینی
و گرایی را گویند که در خواب بر مردم افتد و بر
کابوس خوانند ۴ .

طیان = بفتح اول بر وزن خزان ، یاسمن
صحرا یبیرا گویند و آن مانند لبلاب بر یکدیگر

۱ - در سلسله صفویه دو پادشاه این نام داشتند : شاه طهماسب اول پسر شاه اسمعیل اول

(۹۳۰-۹۸۴)، طهماسب دوم پسر شاه سلطان حسین (۱۱۳۵-۱۱۴۴).

۲ = تهمورس (م.ه). ۳ - (ع) «طیاره کجابه ،
کشتی سریع و تیزرو» «منتهی الارب» - کنایه از اسب تند رو :
طیاره تند را شتابان میراند چو باد در بیابان.

نظامی گنجوی. «کنجینه ۹۰۷».

- در زبان کنونی (عربی و فارسی) مرکب هوایی را گویند ،
هوایما. ۴ - در (ع) باین معنی طیف (بفتح اول) است .
رك: اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۵ - (ع) «طیره
بالفتح، سبکی» «منتهی الارب» ، خفت:

دو چیز طیره عقل است : دم فرو بستن

بوقت گشتن و گفتن بوقت خاموشی. «گلستان ۹» . شاه طهماسب اول

۶ - «ضرب امیر را بود. احتیاط کرد و بینداخت تا سه شش زنده يك بر آمد ، عظیم
طیاره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن نضب بدرجه ای کشید که هر ساعت دست بتیغ
میکرد ...» «چهار مقاله مصحح نگارنده ص ۶۹» . ۷ - «صحف طیسفون» = تیسفون (م.ه).



| | |
|--|---|
| افروز باشد؛ و بسنی تخم بستان افروزرا گفته‌اند. | طیسه = بفتح اول وسین بی نقطه ، بستر و بالین را گویند ، |
| طیلسان ۶ = بفتح اول ولام، ردا و لوطه را گویند که عربان و خطیبان بردوش اندازند ۷ . | طیطان = با طای حطی نای بر وزن کیلان ، بلفظ سرمای گندهای صحرا بپرا گویند و بر بی کرات بری خوانند ۹ . |
| طیلسان مظر ۸ = کنایه از شب است که بر بی لیل خوانند. | طیطاو ۲ = با طای حطی بروزن تیهو، نوعی از مرغابی باشد؛ و طیتو نیز گفته‌اند که طای دوم نای فرشت باشد *. |
| طینوث = بفتح اول و سکون نای و نون بواو کشیده و بیانی مثلثه زده ، حیوانی باشد مانند نذاریح لیکن کوچکتر ازوست و فعل نذاریح ازو می‌آید و نذاریح جانوری است از مگس بزرگتر، و عروسک همان است . | طیفور ۳ = بفتح اول و ضم فا بر وزن دیبور ، مطلق پرلده را گویند امم از مرغ و ملغ و امثال آن . |
| طیور سدره = کنایه از فرشتگان آسمان باشد ۹ . | طیقی ۴ = با اول و قاف هر دو بتحتانی کشیده، حبی باشد سرخ رنگه مانند سماق بقدادی و بسنی گویند حب بلسان است. |
| طیهوج = با جیم ، معرب تیهو ۱۰ است، و آن مرغی باشد شبیه بکبک لیکن از کبک کوچکتر است . | طیلافیون * = بفتح اول و سکون نای و لام الف وفای مفتوح و تحتانی بواو کشیده بنون زده ، نوعی از رحی‌المالم است که بستان |

۱ = porreau (فر) «لك» ص ۴۲۱، ۲ = طیوی = تیتو ، از سانکریت titibha (مرغی است) « ویلیامز ۴۲۹ : ۳ » . این کلمه توسط برزویه مترجم کلبله و دمنه پیهلوی، وارد زبان مزبور شد و در فارسی بصورت تیتو درآمد : « تیتو ، مرغ آبی است ، رودکی (سمرقندی) گوید :

پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه (ظ. خایه) و بیچه بدان تیتو سپرد . « لغت فرس ۴۱۸ » . در کلبله و دمنه ابن المقفع (چاپ مرفعی ص ۱۳۸ و ۱۳۹) و کلبله و دمنه یداری مترجم سراج ابن عبدالحمید (چاپ چهارم قریب ص ۹۷) « طیوی » آمده و رگ : حیات الحیوان دمیری : طیوی .

۳ - (مر) « طیفور ، طائر صغیر » « اقرب الموارد » . ۴ - مصحف « طیفی » = Typha latifolia « لك » ص ۲۴۱، ۵ = Telephium (لائینی) « لك » ص ۲۴۰، ۶ - « طیلسان بالفتح و تثلیث اللام ، چادر، معرب است اصله (تالشان) « منتهی الارب » .

بقول ادی شیر و « مصیار » کلمه معرب « تالسان » بکسر لام است . رگ : المرعب جوالیقی ص ۲۲۲ متن و ح .

۷ - بدل سازم بزبار و بیرس ردا و طیلسان چون پور سقا .

« خاقانی شروانی ۲۲ » .

۸ - مطرا (مر) بضم میم و فتح طاء مهمله، و تشدید راه مهمله تازه و نازکی کرده شده و گاهی مجازاً بمعنی مصفی و آبدار « غیاث » . ۹ - رگ : سدره نشینان .

۱۰ = perdrix (فر) « لك » ص ۴۲۰ و رگ : تیهو : « و بهتر وزود گوارتر گوشت ماکیان است و آن کبوتر بیجه و دراج و طیهوج » (الالبیه : لحوم ص ۱۸۲ الف) .

* طیوی - رگ : طیطو .

انجام

در ظای نقطه دار بالام مشتمل بر شش لغت و کنایت

ماهی و تاریکی قمر دریاست ؛ و جمعی بر آنند که کنایه از کدورت طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانی باشد ؛ و باعتماد بعضی کنایه از تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد ۴ ،
الله اعلم .

ظلمتیان ۴ = کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق باشد .

ظلمیم ۴ = پروزن حلیم ، نام مرغی است که آرا شترمرغ گویند- و در عربی بفایت ستم کننده را گویند.

* **ظل ۱ حق** = کنایه از خلیفه و پادشاه باشد .

ظل ۱ خدا = بمعنی ظل حق است که کنایه از خلیفه و پادشاه باشد.

ظل ۱ زمین = کنایه از شب است که بهر بی لیل خوانند .

ظلمات ثلاثه = کنایه از کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی است و بعضی گویند کنایه از سه تاریکی باشد که یونس علیه السلام در آن مبتلا بود و آن تاریکی شب و تاریکی شکم

* **ظ (ظاء)** - حرف بیستم از الفبای فارسی و حرف هفدهم از الفبای عربی (ابتث) ، و در حساب جمل آنرا هصد گیرند . این حرف دو لغات فارسی یست و در کلمات دخیل از عربی آنرا مانند (ز) تلفظ کنند . در عربی تلفظ آن از الصاق سطح زیرین سر زبان بسطح دندانهای پیشین و دمیدن نفس صورت گیرد . درباره ابدال این حرف ، رک : لغت نامه .

۱ - (ع) بکسر اول و تشدید دوم ، سایه . ۴ - رک : سه ظلمت .

۴ - جمع ظلمتی منسوب به ظلمت (ع) بمعنی تاریکی .

۴ - (ع) « ظلمیم کامیر ، شترمرغ بر ، ظلمان بالکسر والضم جمع... ظلمیم کفنیق (بکسر اول و دوم مشدد) بسیار ستم . « منتهی الارب » . رک : شترمرغ ، اشترمرغ .

گفتار هفدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف هین بی نقطه با حروف
تهجی مبتدی بر نوزده بیان و محتوی بر بکشد
وهشتاد و دو لغت و کنایات

بیان اول

در عین بی نقطه با الف مشتمل بر پانزده لغت و کنایات

| | |
|---|--|
| کنایه از عاشق غسیس وردل و بی صدق و یتالی باشد . | * عاریت سرا = کنایه از دیبای فانی است که عالم سفلی باشد . |
| عاشق سگ جان = کنایه از دیبا طلبان و طالبان دیا باشد. | عاشق با ۱ = بکسر شین نقطه دار و سکون قاف و بای ایجد بالف کشیده ، نام نوعی از طعام است که آنرا با سرکه یا آب لیمو پزند . ۴ |
| عاقول = با قاف بواو کشیده و بلام زده ، نوعی از خرنوب است که کبر باشد؛ و بیضی کوندند درخت ساج است . | عاشق خشک = بنم خای نقطه دار ، |

* ع (عین) - حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف هیجدهم از الفبای عربی (ابش) و در حساب جمل آنرا هفتاد گیرند. در لغات فارسی این حرف یامده و در لغات دخیل آنرا مانند (ا = ا) تلفظ کنند. تلفظ این حرف در عربی از نزدیک کردن بالا و پایین حلق بهم و بیرون دادن هوا صورت گیرد .

۱ - از عاشق (ع) + با (= ابا) (م.ه).

۲ - پیش از آدم که مزغر شکفت همچون گل

داغ او چون حبشی بر دل عاشقبا بود.

۳ دیوان اطعمه به حاق شیرازی چاپ استانبول ۵۱ .

(برهان قاطع ۱۷۶)

دبیای فانی و عالم سفلی است.
عاملان دریا و کان - کنایه از سیارات است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد که ماه است.
عامل جان - بکسر لام ، اشاره بذات پاک‌باری تعالی است جل جلاله - و گدایه از عناصر اربعه هم هست .
عامل دریا و کان - کنایه از آفتاب عالمتاب است.
عامل طبع - کنایه از روح حیوانی است .
عایشه لب جوی - پرده ایست که آرا بر بی صموه میکنند.

عالم تر - بکسر لام و میم وفتح فوقانی و سکون رای قرشت ، کنایه از شخصی است که خود را صالح و فاضل و امایند و جاهل و فاسق باشد - و بفتح لام اشاره بمالم جاهلیت است.
عالم جان - یعنی عالم ارواح - و کنایه از دیا و عالم سفلی هم هست - و عناصر اربعه را نیز گفته اند .
عالم خاک - کنایه از دیا باشد - وجد آدمیرا نیز گویند .
عالم دورنگ - کنایه از دیا و عالم است باعتبار شب و روز - و کنایه از مردم منافق و دورو و غدار هم هست .
عالم کون ^۱ - بفتح کاف ، کنایه از

بیان دوم

در عین بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت و کنایت

و لصیحت گوش کردن باشد .
عبرت شش روزه - کنایه از آسمان و زمین و آنچه در مابین آسمان و زمین و زمین است از مخلوقات - و کنایه از آنچه در میان آوزیم و از ما بفعل آید - و کنایه بآنچه از حوادث بفعل میآید .*

عباسیان ^۲ - اشاره بخلفای عباسی باشد ^۳ .
ععب - بفتح اول و ثانی و سکون بای آبجد ، میوه و نمر کاکنج است که عروس در پرده باشد و آرا ععب نیز گویند ^۴ .
عبرت پذیرفتن - کنایه از پند گرفتن

۱ - (ع) «کون» بالفتح، بودن و هست شدن - موجود شدن چیزی - دبا و این جهان «غیاث».

۲ - جمع عباسی منسوب بعباس بن عبدالمطلب .

۳ - نه از عباسیان خواهم معوت نه بر سلجوقیان دارم نولا . «خاقانی شروانی» ۲۹.

۴ - (ع) «عبه» (بضم و تشدید دوم) دانه کاکنج یا سکه انگور یا درخت راو یا درختی است دیگر. ععب کسر د (بضم اول و فتح دوم) جمع، «منتهی الارب» ععب = *graine d'alkéenge* «لك ص ۴۳۶» .

* عتاب - رك: لغات متفرقة پایان کتاب .

بیان سوم

درعین بی نقطه با جیم مشتمل بر چهار لغت و کنایت

وارسیده باشد ۴ - و در عربی حیوان غیر ذی عقل
 و زیاده قادر بر سخن کردن باشد ۴ .
عجوز خشک پستان - کنایه از
 دیبای بی وفا باشد - وزیرا نیز گویند که هرگز
 تریبیده باشد.
عجوزه فر توت - کنایه از دیبای
 کهن و عالم بر محن باشد.

عجب رود (۱) - با رای بی نقطه بر
 وزن مک سود، نام یکی از سازهاست که مینوازند؛
 و بنی گویند از قسم مزامیر است که سازهای
 بی باشد ۱؛ و بنی صدا و آواز سازی را عجب رود
 گویند .
عجما - بفتح اول و سکون ثانی و میم
 بالف کشیده، کسیرا گویند که بهیچ خیری و شری

بیان چهارم

درعین بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

عده ۴ دار بگر - بکسر اول، کنایه
 از شرابی است که هنوز از آن نخورده باشد -
 و خم شراب را نیز گویند .
عده ۴ داران رزان - کنایه از
 خمهایی باشد پر از شراب که هنوز سر آنها را
 نکشوده باشند.

عدرقا - بفتح اول و ثانی و سکون رای
 قرشت و بون بالف کشیده، بمعنی کندش است که
 آنرا بشیرازی چوبک ایشان خوانند و آذربویه (۲)
 همان است .
عدنگ - بر وزن خدنگ، مردم ایله
 و نا مطبوع و نادار را گویند .

(۱) چش: روز . (۲) چک: آذر بویه .

۱ - «عجب رود نام ساز است، و در نسخه سروری آواز مزامیر گفته. خسرو (دهلوی) گوید:
 عجب رود از کیم دلدان نموده لبش بی و دهن خندان نموده». «رشیدی» .
 درین بیت عجب بمعنی شکفت آمده و رودم بمعنی ساز مخصوص، و قول سروری ورشیدی
 محتاج بشاهدی دیگر است. رک: فرهنگ نظام .
 ۲ - صورت مردم عقل است نگارنده او چو از او عقل جدا گشت همانا عجماست.

محمد عثمان. «لغت فرس ۱۷».

۳ - (ع) «عجمه چهار پایه - رنگستان بی درخت - زود بار است بیامامه - زن که سخن
 بیجا و ضیح گفتن تواند و کنگه، مؤت اعجم - نماز روز بدان جهت که در آن جهر است»
 «منتهی الارب» . ۴ - (ع) «عده (بکسر اول و تشدید دوم) عده المرءة: ایلم حیض را طهر
 زن و مدت سوک زن بر که شوی» «منتهی الارب».

بیان پنجم

در عین بی نقطه با زال نقطه دار مشتمل بر سه لغت

است ، و آن کنیز کی بود بکر و دوشیزه موزمان
 سکندر ذوالقرین و قسه و امق و عنرا مشهور است -
 ویکی از اصطلاحات بازی بردم هست و آن چنان
 باشد که هر کس بی دژی یازده لذب از حریف ببرد
 گویند «عدرا برد» یکیرا به آنچه کرو کرده
 باشند بنامد ۴ و باز چون حریف دوم یازده
 لذب ببرد گویند «وامق برد» یکیرا بدو آنچه

عذبه = بفتح اول و بای اجد و سکون
 نانی ، میوه و نمرچوب گز است که آرا کرمازک
 و بربری نمرالطرفا گویند - و بفتح اول و نانی ،
 رشته نازبانه و رشته ای که در میان دسته نرازو
 یعنی شاهین نرازو بندد ، و بهردو معنی عربی
 است ۱ .
 عذرا ۲ = بنم اول ۳ نام مشوقه و امق

۱ - (ع) «عذبه بالفتح ، درختی است که شتر بخوردنش میرد - و داروئی - و چغزلاوه...
 عذب بالتحريك رسن که بدان نرازو بردارد . . . عذبه یکی ، «منتهی الارب» . عذبه =
 fruit du tamarix «لك ص ۴۴۰» .

۲ - (ع) «عذراء كسحراه دوشیزه... وجهت بست از آهن که بدان کسیرا تمذیب کنند ...
 و مروارید ناسفته و برج سنبله یا جوزا» «منتهی الارب» . ۳ - «لفظ عذرا معنی زن
 مشهور که مشوقه و امق بود در رشدی و غیره بفتح اول است و مشهور نیز همین است لیکن معلوم
 نیست که صاحب برهان از کجا نالتم نقل نمود ؟ «چک ص ۵۰۵ ح» عامه ایرانیان عنرا (اسم
 دختران وزبان) را بنم اول تلفظ کنند . ۴ - در باب پنجم بوستان سمدی آمده :
 مرا در سیاهان یکی بار بود بدعوی چنان ناولک انداختی
 که جنگه آور و شوخ و عیال بود که عذرا بهر يك يك انداختی .

و در شرح عذرا نوشته اند: «آخرین برد و غلبه در بازی ترد پنج دست و شش دست حوالی
 دی رخنه از حریف بردن» (بوستان مصحح عبدالعظیم قریب تهران ۱۳۷۸ ص ۱۳۹) مرحوم فروغی
 نوشته : «این بیت کاملا مفهوم نیست و هر کس تأویلی میکند ، ما علی الرسم مطابق نسخه های
 قدیمی معتبر ضبط کردیم .» (بوستان مصحح فروغی . تهران ۱۳۱۶ چاپ بروخیم ص ۱۵۴ و ۲۵۰)
 مرحوم علامه قزوینی در یکی از نسخ خطی کتابخانه ملی پاریس بجای «عذرا» «عد را» بدینامد
 و همین برآر جیح داده اند یعنی (شماره را) و «عد» (بفتح اول و تقدید دوم) در فارسی آمده چنانکه در نسخه
 خطی کتاب نگارستان که مؤلف آن معلوم نیست و در عهد صفویه تألیف شده (این کتاب جز نگارستان
 معین الدین جوینی است) و متعلق به مرحوم دکتر غنی و نزد علامه مرحوم باغات بوده ، چنین
 یافتند: «از آن خوان گوناگون فزون از عد بنان وحد بیان تمتع گرفتیم ۵۰ در کلیات سمدی چلپی
 ضبط اردو بادی (سال ۱۲۷۲ قمری) چنین آمده : که صد را بهر دو يك انداختی ، و «صد» و دیگر
 به «عد» است . خلاصه آنکه معنی مصراع دهم این است : برای شماره (اگر بشماروی) بهر يك
 من از دشمنان يك تیر می انداخت .

| | |
|---|---|
| گرو کرده باشند بگیرد - و بمعنی آشکارا هم آمده است که فیض نهان باشد - و برج سنبله را نیز گویند و آن برج ششم است از دوازده برج فلکی - و بفتح اول درعربی دختر بکر را گویند | و بفارسی دوشیزه خوانند. عذر لنگه - بکسر رای قرشت ، کنایه از بهانه ست و ضعیف و عذر سقیم باشد ؟ |
|---|---|

بیان ششم

در عین بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر چهل لغت و کنایات

| | |
|---|--|
| عراق - بکسر اول، معرب است و دراصل آن اختلاف است . این درید بنقل از اصمعی گوید که «ایران شهر» را معرب کرده عراق گفتند . صدیقی (لغات دخیل فارسی درعربی قدیم ، کویتنکن ۱۹۱۹ ص ۶۹) گفته êrak صفتی است از êr ، که êrân (ایران) جمع آست . فرای گوید : عراق شاید کلمهٔ اصلی است از پهلوی بمعنی (زمین پست) و کلمه درپهلوی بصورت êr (پست ، پایین ، زیر) آمده و قول اخیر را برگفتار صدیقی ترجیح داده ، رک: مقایهٔ R.N.Frye در نقد تاریخ عرب تألیف Hitti در Speculum ج XXIV شمارهٔ ۴ ص ۵۸۴-۵۸۵ . | و برعین البقر و بیونالی قربایون خوانند و عربی است که آراکل کاو چشم و با یونانی کاو گویند |
|---|--|

عراق - بکسر اول، معرب است و دراصل آن اختلاف است . این درید بنقل از اصمعی گوید که «ایران شهر» را معرب کرده عراق گفتند . صدیقی (لغات دخیل فارسی درعربی قدیم ، کویتنکن ۱۹۱۹ ص ۶۹) گفته êrak صفتی است از êr ، که êrân (ایران) جمع آست . فرای گوید : عراق شاید کلمهٔ اصلی است از پهلوی بمعنی (زمین پست) و کلمه درپهلوی بصورت êr (پست ، پایین ، زیر) آمده و قول اخیر را برگفتار صدیقی ترجیح داده ، رک: مقایهٔ R.N.Frye در نقد تاریخ عرب تألیف Hitti در Speculum ج XXIV شمارهٔ ۴ ص ۵۸۴-۵۸۵ .

عراق بشهر سلطان آباد نیز اطلاق میشده که اکنون آنرا (اراک) گویند . اصطلاحاً عراق عجم پنجاهمی از ایران شامل همدان ، اصفهان ، ملایر ، کلیایگان ، سلطان آباد (و گاه کرمانشاهان و پروجرود را نیز محسوب داشته‌اند) اطلاق شود و عراق عرب شامل آنچه‌ای از عبادان تا موصل و از قادیسه تا حلوان ، و اکنون عراق عرب یا عراق (مطلق) بین النهرین را گویند .

مملکت عراق (بین النهرین) کشوریست محدود از سمت شمال بترکیه ، از مشرق بایران ، از مغرب مسوریه ، شرق اردن و بخشی از عربستان سعودی (نجد) و از جنوب ببخشی از نجد و کویت . مساحت آن ۴۳۵۴۱۵ کیلو متر مربع . جمعیت آن ۴۷۹۹۵۰۰ و دارای ۱۴ ایالت است .



عراق قبلاً تحت سلطهٔ دولت عثمانی بود و در ۴ ذی القعدة ۱۳۳۹ قمری باستقلال نائل شد و در ۱۹۳۲ بعضویت جامعهٔ ملل پذیرفته گردید . در تەوزی ۱۹۲۱ م . مجلس نواب ، ملک فیصل اول ابن حسین بن علی را بعنوان پادشاه عراق تعیین کرد . پس از مرگ وی ملک فیصل اول او فرزند او در ۴ لیسان ۱۹۳۹ م . پادشاه شناخته شد و امیر عبداللّه بنیابت سلطنت منصوب گردید .

حکومت عراق طبق قانون اساسی (مصوب ۲۷ آذر ۱۹۲۴ م.) مملکيه (پادشاهی) و دارای دومجلس است: مجلس النواب (شوری) و مجلس الاعیان (سنا). دین رسمی کشور اسلام، محصولات آن: کندهم، جو، برنج، پنبه ، پشم، توتون، معادن نفت و سنگک، کچ، صنایع: صابون، باغی، سیگار، پارچه بافی، دروغ بیانی، بلورسازی - نیز عراق نوایی است از موسیقی:

اهلیحضرت ملک فیصل دوم
نوابی مجلس ماراچویر کدهمغرب گهی عراق زاده گاهی اصفهان گیرد . محافظشیرازی ص فکط .
۱۹۵۸ در ۱۹۵۸ بر آنر شورشی فیصل دوم مقتول شد و حکومت خاندان وی منقرض گردید و جمهوریت برهبری عبدالکریم قاسم اعلام گردید .

عرصم = بکسر اول و صاد بی نقطه
و سکون نالی و میم ، بلفت اهل یمن بادبجان
سحرابی باشد ۵ .



مرطینا



مرعر

عرطینیا = با
طای حطی ونون ونای
مثلثه بروزن مرفشیا،
بیخی است که آرا

بشیرازی چوبك اشنان
خوانند ۶ . از آب آن دوفطره
دربینی چکانند درد دندانرا
سود دارد . و صاحب مؤید الفضلا
میگوید خربزه سرخ که
میان او سفید باشد .

عرعر = ۷
هر دو عین و سکون هردو
راه بربری درخت سرو کوهی
است . گویند میان آن

درخت و نخل خرما با هم (۴)
عداوت است و یکجا با هم نرویند .

عرقچین = ۸ - با قاف و جیم فارسی
نوعی از کلاه است و آرا نویی (۵) نیز گویند

عربانه = بفتح اول و نالی و بای
ابجد (۱) بالف کشیده و نون مفتوح ، بمنی
دف و دایره باشد ؛ و بعضی دایره حلقه دار را
گویند .

عربده جوی ۱ - کنایه از جنگجوی
و جنگه آور باشد - و کنایه از چاپلوس و فریب
دهنده - و کنایه از بازی گر و حقه باز (۲) هم
هست .

عرش ۲ **اکبر** - کنایه از دل آدمیزاد
باشد و عبری قلب خوانند .

عرش ۳ **سبائی** = بکسر شین نقطه
دار (۳) و فتح سین بی نقطه . کنایه از نخت بلقیس
زن سلیمان باشد که پادشاه شهر سبا بود .

عرش روان = کنایه از انبیاء و اولیاء
و اهل الله و اهل دل باشد ؛ و بتقدیم را پروا هم
بنظر آمده است که عرش روان باشد ۴ .

عرشیان = کنایه از ملائکه مقربین
و حاملان عرش باشد .

عرصف = بفتح اول و صاد بی نقطه
بروزن قرقف ، حیثی است که آن را بشیرازی
ماش دارو و بیوانی کما فیطوس خوانند ۴ .

- (۱) چك : وبا . (۲) چك : + و امثال آن . (۳) چك : - نقطه دار .
(۴) چك : - با هم . (۵) چك : نویی .

۱ - از : عربده (عر) (بفتح اول و سوم و چهارم) بدخوبی و جنگجویی ، «منتهی الارب»
+ جوی (جوینده) . ۲ - (عر) «عرش بالفتح، نخت و سربر پادشاه و نخت رب العالین که
تشریفش کرده نشود . «منتهی الارب» . ۳ - یعنی رولدگان و گذرندگان بر عرش الهی در
رشدی فقط «عرش روان» آمده . ۴ - *Chamaepitys* = ۲ لك ص ۴۴۴ .

۵ - *Solanum cordatum* = ۲ لك ص ۴۴۳ . ۶ - *Leontopetalon* =
۲ لك ص ۴۴۰ - *patte de lion* « دزی ج ۲ ص ۱۱۴-۱۱۵ .

۷ - مرعر یدونوع درخت اطلاق شود: نخت *Juniperus communis* از نیره ژوین
(مغروطیان) که برگهای آن مانند خار است و میوه آن قرمز رنگه و بقدر نغود است . جنسهای
آن عرعرترش و ابله است «کل کلاب ۳۰۲» : دوم *Ailanthus glandulosa* «تابی ۱۹۷»
و آن از گیاهان نزدیک نیره شمعدانیان و درختی است دارای برگهای مرکب و برگچههای بسیار که
ارتفاع آن به ۲۰ متر میرسد و صمغ بسیار متمغنی دارد «کل کلاب ۲۱۸» . ۸ - از : عرق (عر)
(خوی حیوان و گاهی در غیر حیوان هم با ستاره آید) «منتهی الارب» + چین (چیننده) .

میم ، نوعی از ماهی باشد که اهل مغرب آرا سردین و یونانی سمارس ^۶ خوانند - و درعربی نام استخر و آبگیری بوده که اهل سبا آرا با سنگ و قیر بسته بوده اند ^۷ - و بفتح اول ونای درعربی گوشت بی استخوان را گویند ^۸ .

عرق مض ^۹ - بفتح اول و میم و سکون نای و ضاد نقطه دار (۲) ، نوعی از درخت کنار است و آرا خارها مانند قلاب و منقار مرغان میباشد و هرگز بار و میوه نهد - و درعربی جامه غوک را گویند، و آن چیزی باشد سبز که درروی آبهای ایستاده بهمرسد و طحلب همان است .

عرق ^{۱۰} - بفتح اول و سکون نای و ونون، چیزیست که آن درپهلوی دست و پای اسب نزدیک بزائوبمانند چرم میشود و روز بروز بلندتر میگردد و عرب آرا اعظم السبق میگویند . بخور آن تب ربع را نافع است و بفتح اول و نای برمی شفاق باشد و آن ترکیب کئی دست و پای آدمی و اسب و حیوانات دیگر است .

عروس ^{۱۱} - معروف است که زن داماد

و ضیفه را هم گفته اند - و هرچیز که بدان عرق پاک کنند .

عرق کردن - کنایه از چیزی دادن باشد - و کنایه از خجل شدن و عجالت کشیدن همست ^۱ .

عرق کرده - کنایه از اسبی باشد که او را بکثرت سواری چنان کرده باشند که از دوایدن و تردد فرمودن بسیار عرق بر بدن او نشیند و نفس تنگ بشود .

عرق گیر - کنایه از خجل و شرمنده باشد ^۲ - و بارچه ای را نیز گویند که بدان عرق از بدن پاک کنند (۱) .

عرق قوب ^۳ - با قاف بروزن مزغوب ، نام شخصی بوده از عرب و او بخلف وعده مشهور است .

عرقیه - با قاف بروزن حنقیه، دستارچه و رویاگ ابریشمی را گویند ^۴ .

عرق ^۵ - بفتح اول و کسرت نای و سکون

(۱) چک: سازد . (۲) چک: - نقطه دار .

۱ - قس : عرق کبیر . ۲ - قس : عرق کردن . ۳ - (عر) عرقوب کصفور می سطر باشند مردم و عرقوب الدابه می یای ستور - و خم رودبار - و حبله - و شناخت حجت و عرقوب بن صخر ، یا عرقوب بن معبدین اسد است از عمالقه که کاذب ترین اهل زمان خود بود و در اخلاق وعده بدان مثل زند . رک : منتهی الارب .

۴ - در عرقیه قطرات عرق شبنم گل بود بروی درق .

خسرو دهلوی . «رشیدی» .

• sardine (فر) «لک ۲ ص ۴۴۴» رک : سردین . ۶ - رک : سمارس .

۷ - رک : قرآن ، سوره ۳۴ (سبأ) آیه ۱۵ و تفسیر های آن .

۸ - (عر) «عرق مخرکه، گوشت ناپخته» «منتهی الارب» . ۹ - (عر) «مرض کجمر درخت باخار ، مرض گزبرج (بکسر اول و سوم) مثله - و درخت خردکنار و ییلو - و هر درخت که کاهی کلان نگردد - و چغز لاوه» «منتهی الارب» . و رک : لک ۲ ص ۴۴۴ .

۱۰ - (عر) «عرق مخرکه ... بیماری است که درپایین پای ستور برآید و هوای برافکند یا کفتگی دست و پای ستور یا درشتی است که دوخرد گاه دست و پای اسب پیدا گردد، عرقه مثله» «منتهی الارب» = calus «لک ۲ ص ۴۴۲» . ۱۱ - (عر) «عروس بالفتح، مردوزن لوخواست یکدیگر را» «منتهی الارب» در فارسی فقط بز آن اطلاق شود .

عروس خشک پستان - کنایه از دیبای بی‌بقا باشد - و زیرا نیز گویند که عقیمه بود یعنی هرگز ترایدده باشد.

عروس در پرده - دوابی است که آرا کاکنج گویند. تخم آرا تا هفت روز هر روز هفت عدد هرزیکه بخورد هرگز آبتن نگردد.

عروس روز - بمعنی عروس خاورست که غورشید عالم افروز باشد.

عروس شوی مرده و **عروس مرده شوی** - کنایه از دیبای فانی باشد.

عروس عرب - کنایه از مکّه منظمه است زادهای الله شرمآ و تمظیاً .

عروس عدن - کنایه از ماه باشد و بهر بی قمر خوانند - و کنایه از ستاره‌های آسمانی هم هست - و پرستار و خدمتکارها نیز گویند که شبها با او دخول توان کرد.

عروس فلک - کنایه از آفتاب جهان آراست .

عروسک ۱ - بروزن خوشک، منجینق کوچک را گویند، و آن آلتی باشد که در قلعه سازند و بدان سنگ و آتش و خاکستر جباب دشمن اندازند ۲ - و بمعنی کرم شب‌آب هم آمده است - و نام پرده‌ایست که شبها بیدار باشد و بانگ کند - و رنگه لملی را نیز گویند - و لمبتی که دخترکان سازند ۳ - و تصفیر عروس و دختر نابالغ

باشد - و نام کنج اول است از کنجهای خسرو پرویز - و یکی از کنجهای کیخسرو هم هست که بطوس داده بود و کیخسرو آرا بگودرز سپرد که بزال ورستم و کیو بدهد - و گوگرد زرد را نیز عروس گویند و اهل عمل آرا نفس خوانند.

عروس ارغنون زن - کنایه از ستاره زهره است و آسمان سیم جای اوست.

عروسان باغ - کنایه از گلها و میوه‌ها و بهالهای تو برآمده و درخت میوه‌دار باشد .

عروسان چمن - بمعنی عروسان باغ است که کنایه از بهالها و میوه‌های نورسیده باشد .
عروسان خلد - بنم‌خای نقطه‌دار (۱)، کنایه از حوران بهشتی باشد.

عروسان یابان - کنایه از شتر بارکش باشد عموماً - و شتران راه مکررا گویند خصوصاً .

عروس چهارم فلک - کنایه از غورشید جهان آرا باشد .

عروس جهان - کنایه از جهان باشد بطریق اضافه بمعنی عروسی که آن جهان است - و کنایه از کوب زهره هم هست.

عروس چرخ - کنایه از آفتاب جهان است .

عروس خاوری - بمعنی عروس چرخ است که آفتاب جهاتاب باشد.

(۱) چک: ضم خا .

۱ - از ؛ عروس (عر) + ک (پسوند نسبت و مانند گی - تصفیر) .

۲ - عروسک زن ، منجینق انداز :

عروسک زانی چو دیوان شمسو خجل گشته ز آن قلعه چون نوعروس .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۱۰۸» .

۳ - اکنون باشکالی زیبا که با مقوی و پارچه‌های رنگارنگ برای

کودکان سازند، اطلاق شود .



عروسک

| | |
|---|---|
| <p>زشت و مهیب که طفلانرا بدان ترسانند. عروس نه فلک - کنایه از آفتاب است - و کنایه از افلاک هم هست بطریق اضافه یعنی عروسیکه آن نه فلک است.</p> | <p>که اورا بشوهر دهند - و بوم ماده را نیز گویند و آن برنده است منحوس . عروس کج - کنایه از صورتی باشد</p> |
|---|---|

بیان هفتم

در عین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

| | |
|---|---|
| <p>شیرهٔ نبات را گویند . عسل لین = بفتح لام و بای ابجد (۱) و سکون نون ، نوعی از صمغ باشد که آرا مانند کندر بوزانند و برمی میخسایند خوانند.</p> | <p>عسلیج ۱ = بفتح اول و نالی بالف کشیده و لام مکسور بنون و جیم زده ، برگه درخت انگور است و آرا برمی کف الکرم خوانند و بگیریازی پنجهٔ رز گویند .</p> |
| <p>عسلی = بفتح اول و نالی بروزن کجلی، پارچهٔ زردی باشد که یهودان بجهت امتیاز بردوش جامهٔ خود بدوزند ۴ ؛ و بعضی جامه‌ای را گویند که مخصوص کبران است - و رنگی را نیز گویند که بیشتر فقیران هند و کبران بدان رنگه جامه پوشند .</p> | <p>عسل داود = با دال بی نقطه و واو و دال دیگر، روغنی باشد که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آرا برمی دهن السد و بیولانی اورمالی خوانند.</p> |
| | <p>عسل طهرزد ۴ = بفتح طای حطی و بای ابجد و زای هوز و سکون را و دال بی نقطه،</p> |

(۱) چک : و با .

۱ - « مغزی نماد که در کتب لغت عربی مانند قاموس و صراح «عسلیج» و «عسلاج»
 بمعنی شاختر و سبز است از درخت انگور و «عسلیج» بیابد لام و قبل جیم جمع آن ، و چون صورت
 خطی «عسلیج» بنون و «عسلیج» بتحتانی یکی است مصنف را تصحیف خوانی شده چه صالنج بنون
 بمعنی مذکور چنانکه در برهان است در هیچ کتاب یافت نشد ، « چک ۵۰۶ هـ » .
 ۲ - رک : تبرزد . ۳ - « پس بفرمود (متوکل عباسی) تا اهل ذمت را غیاب برهند
 و علی ذارند جهود و ترسا » « مجمل التواریخ و التصحیح ۳۶۱ » .

(برهان قاطع ۱۳۷)

بیان هشتم

در عین بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

که فرائد کنند و حافظ کلام الله باشد و کنایه از مردم معزول شده هم هست.

عشوق = جنم اول و سکون نای و رای
بی نقطه (۱) مکور بقاف زده، ضمنی است
دوایی که آرا بربری
بنرالمر و بفارسی تخم مرو
گویند ۴.



عشقه

لبن آن یعنی شیر آن موی را بستر دوشیش را بکشد.

عشر ۱ = بفتح اول و سکون نای و رای
فرشت، هر بیاترا گویند که در وقت شکستن
شاخ آن یا بر کندن برگ آن شیری از وی بر
آید - و نام رستنی هم هست که ثمر و میوه آرا
برمی خرفند گویند که کاروشه باشد و صفر نیز
خوانند؛ و بعضی گویند نوعی از حراف است که
کنگر باشد و کنگر ماست چیز است مشهور؛ و بعضی
دیگر گویند درختی است که آرا در هندوستان
آک خوانند ۴ - و بلفت اهل عمان سنای مکی
باشد - و بربری عدد ده را گویند - و هرده آیت از
قرآرا نیز خوانند.

عشر خوان = کنایه از قاری قرآن است

بیان نهم

در عین بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

آن شیطرج باشد و بیوانای لیبذبون • خوانند.
اگر دندان طرف راست درد کند فدی از آن

عصاب = جنم اول بر وزن کلاب، بلفت
بربری دوایی است که آرا شاهره گویند و معرب

(۱) چک : و را .

۱ - (ع ر) عشر بالفتح، ده زن، عفرة ده مرد... عشر بالضم ده بك... عشر كسرده
(جنم اول و فتح دوم) درختی است که آتش زود درگیرد و مردم از آن بهترین بیضماق آتش بگیرند
و از آن نازبالش سازند - و شکری مشهور که از شکوفه و شاخ آن بر آید و در آن يك گونه نلخی
باشد «منتهی الارب» . ۴ - رك: ۲ لك ص ۴۴۸ ورك : نابتی ۱۹۸ .

۴ = Circée de Diosc = لك ص ۴۴۹، ورك : منتهی الارب.

۴ = لبلاب = Convolvulus = فسوس الارض • نابتی ۱۹۸ - و نیز عشقه = دار
دوست = Hedera = نابتی ۱۹۸، نوع اخیر (Hedera helix) از بیره عشقه ها
و دارای برگهای سبز دائمی است و در دمبرگهای آن لوله‌ای شیرابه‌ای تشخیص داده میشود .
رك : كل كلاب ۲۳۷ . • Lepidium (لاینی) = لك ص ۴۵۱ .

عصمتیان ۴ = بکسر اول و نای قرشت،
کتابه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزت
و خلوت نشینان و مخدرات باشد - و مریم مادر
عیسی علیه السلام را نیز گفته اند.



عصیفره

عصیفره ۵ =
بفتح اول و فاواری بی
نقطه (۳) و نای بتحانی
رسیده ۴، بفت اهل
بفداد و موصل خیری
زرد باشد ۵ و آنرا خیری
شیرازی گویند.

بست چپ باید گرفت و دست راست را در زیر
روی بچابیکه دندان درد میکند باید گذاشت درد
را ساکن کند و همچنین برعکس.

عصب = بضم اول و فتح نای و سکون
بای ابجد، خاربت که صمغ آن کثیرا باشد ۱
و بشیرازی کم و یونانی لواری خوانند و عبری
سواک العباد و سواک المسیح گویند. خوردن آن
چاربایانرا فربه سازد.

عصبه = بفتح اول و بای ابجد (۱)
و سکون نای، ربعمانی است که آنرا جم اسفرم (۲)
خوانند ۴؛ و بعضی گویند لیلاب است که شق
بیجان باشد.

بیان دهم

در عین بی نقطه باضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت (۴)

تحانی وها .

عضرس = بکسر اول و نای قرشت (۶)
بروزن نقرس، خطنی صحرا بیرا گویند و آنرا
یونانی البیا و عبری شحم المرج خوانند ۷.
بیخ (۷) آنرا اگر با سرکه وزیت بر اعضا مالند
منع مضرت گردد کان کند.

عضات ۶ (۵) = بفتح اول و بروزن بیات،
هر درخت خاردار را گویند مطلقاً.

عصایط = بفتح اول و تحانی. بر وزن
امات، نوعی از سوسمار است و عبری ضب
خوانند. سرگین آن سفیدی که در چشم افتاده
باشد ببرد و آنرا صا هم میگویند بحدف

(۱) چک : وبا . (۲) چک : اصفر م . (۳) چک : ورا .

(۴) چک : + و کثایت . (۵) چک : صواب (۱) . (۶) چک : ورا .

۱ = Poterium D . «لك ۲ ص ۴۵۱» .

۲ = Lierre (فر) «لك ۲ ص ۴۵۲» . ۳ = جمع عصمتی ، منسوب به عصمت
(بازداشتن و نگاهداشتن از گناه) «منتهی الارب» . ۴ = (فر) «عصیفره در قاموس بضم اول
و فتح نای و سکون با و کسر فا نوشته» «چک ۵۰۷ ح» . ۵ = giroflée (فر)
«لك ۲ ص ۴۵۱» . ۶ = (فر) «عصه کعب ، درخت خاردار بزرگ و دراز ، عضاة بالکسر
بزرگترین از درخت یا آن خمط است یا هر درخت خار دار یا درخت خاردار بزرگ و درازمانند
میلان ، صا و ضون و ضوات جمع «منتهی الارب» . لك: لك ۲ ص ۴۵۴ .

۷ = guimauve? «لك ۲ ص ۴۵۳» .

بیان یازدهم

در عین بی نقطه با طای بی نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایات

عطیه شب - کنایه از صبح صادق باشد.
عطیه صبح - کنایه از آفتاب المصاب

است .

عطیه عنبرین - کنایه از بوی خوش است خواه از گل باشد خواه از چیزهای دیگر .

عطشان - بفتح اول و ثانی و شین نقطه دار (۱) بلف کشیده و بنون زده ، نوعی از خلر است ۴ که آنرا بتازی خس الکلب خوانند - و بسکون ثانی عربان تشنه را گویند.

عطف گردن - بکسر فا و فتح کاف فارسی ، کنایه از روی بر گرد آیدن باشد خواه بخشم و ناز و خواه بقهر و غضب .

عطل - بفتح اول و فا بروزن مضمحل، بید مشک را گویند و آن بهار درخت نوعی از بید باشد . *

عطارد - بنم اول ۱ معروفست، و آن کوکبی باشد که بفارسی تیر خوانند و آسمان دویم جای اوست - و سنبل رومی را نیز گویند ۴ ، و آن بیضی باشد برنگک شبیه مامیران و بشکل مانند اسارون .

عطای کبرا - بنم کاف ، کنایه از عمر صد و بیست سال باشد.

عطب - بفتح اول و سکون ثانی و بای ابعدا ، پنبه را گویند ۴ و آنرا قطن خوانند. دود آن زکام را نافع است.

عطر مثلثی - کنایه از عطریست که مرکب از مشک و عنبر و خوشبوهای دیگر باشد و بهر بی غالبه گویند .

عطیه چاه - کنایه از صدایی باشد که از چاه بر میآید بسبب بانگ کردن در آن .

بیان دوازدهم

در عین بی نقطه با فا مشتمل بر دو لغت

عذره بوده‌اند و عروه در آرزوی معشوق خود می‌برد - و عربان کوفسندی را گویند که سرخی مایل

عذرا - بفتح اول و بروزن سفرا ، معشوق عروه است بفتح عین و واو و ایشان هردو از بنی

(۱) چک :- نقطه دار .

۱ - و کسر چهارم، عربی است . Lav. spica = ۴ «لك ص ۲ ص ۴۰۴» .

۲ - (مر) (رك: منتهی الارب) = coton (فر) «لك ص ۲ ص ۴۰۰» .

۳ = Dipsacus «لك ص ۲ ص ۴۰۴» .

* عطل - رك : لغات متفرقة پاپان کتاب .

نرم باشد - و عربان زن پرهیزگار را گویند؛ و باین معنی بفتح اول هم بنظر آمده است - و بقیه شیر را گویند که در پستان میماند.

باشد ۱ .
غفه ۲ (۱) = جنم اول و فتح ثانی مشدد، پوستن پوست بره را گویند که موی آن بغایت

بیان سیزدهم

در عین بی نقطه با قاف مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

و سیاره باشد یعنی زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه و باقی ستاره‌های آسمانی که نوابت اند .

عقد شب و روز = کنایه از ماه و آفتاب است - و کنایه از دنیا و روزگار هم هست .

عقربان = با رای قرشت (۴) و بای ابجد (۵) بر وزن پهلوان ، دوابی است که آنرا حشیشه الطحال خوانند ۵ ؛ و بعضی گویند دوابی است که آنرا بشیرازی زنگی دارو خوانند؛ و بعضی دیگر گویند بیخ کبررومی است ، الله اعلم .

عقربخانه = کنایه از سوزندان و انگشتان باشد .

عقرب نیلوفری = کنایه از برج عقرب است ، و آن برج هشتم باشد از بروج فلکی ۶ .

عقاب آهنین منقار = کنایه از تیر پیکان دار است .

عقاب شدن = کنایه از طالب شدن بپیزی باشد .

عقار ۳ آدم = جنم اول و کسر رای قرشت و بعد از آن لفظ آدم ، باینی باشد دوابی سفید و بزردی مایل . گویند بیخ درخت انار صحرایی است . ضماد کردن آن کوفتگی و شکستگی را نافع است و تنم آن قوت باد (۲) دهد .

عقار ۴ کوهان = باکاف بواورسیده و های (۳) بلف کشیده و بنون زده ، دوابی است که آنرا بلفظ دیگر هافر قرحا خوانند و بعریی مودالفرح گویند ؛ و بحذف الف هم آمده است که عقرب کوهان باشد .

عقد شب افروز = کنایه از نوابت

(۱) چش: غشه ا (۲) چش: باو .

(۳) چك: وها . (۴) چك: بارا . (۵) چك: وبا .

۱ - رك: منتهی الارب: عقراو . ۴ - (عر) عفة بالضم (و تشدید دوم) باقی شیر درپستان - و گنده بیر - و ماهی است بی پشیز کوچک سپید رنگ . مطبوخ آن بذائقه برج ماند «منتهی الارب» عفا بفتح (و تشدید دوم) پارسا ، عفة موت «منتهی الارب» .

۴ - (هر) عقار کرمان ، گیاهی است تر «منتهی الارب» عقار بفتح اول و دوم مشدد، دواء و آنچه از بیات و بیخ بیات که بدان مداوا کنند. عفا قیر جمع «اقرب الموارد» . ۴ - عقار کوهان = Pyrethre (فر) دك ۲۰ ص ۴۶۰ . ۵ = Scolopendrium دك ۲۰ ص ۴۶۰ .

۶ - برج عقرب که بر چرخ نیلوفری جای دارد :

رخته لوش ازدم سیسنبری بردم این عقرب نیلوفری . نظامی گنجوی . «کنجینه ۱۰۹» .

است که کنایه از نورمحمدی - وجبرئیل - وروح
- وعرش اعظم باشد.
تقیق ناب (۱) - کنایه از لبمشموق
- واشک خوین عاشق باشد - وکنایه از شراب
لملی انگوری یز باشد.

عقد اول - کنایه از نور حضرت
رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله وکنایه
از جبرئیل علیه السلام - و روح اعظم - و عرش
و فلک اول باشد .
عقد کل - بضم کاف ، بمعنی عقد اول

بیان چهاردهم

در عین بی نقطه با کاف مشتمل بر هفت لغت

عکله - بفتح اول و لام و سکون ثانی ،
لغتی است که آرا بفارسی ششبدان و تبرمی کرمة
الاسود و بشیرازی سیاه دارو و بیوانی فلشرشتین
خوانند ، و آن نوعی از بلبل است .
عکنه - بفتح اول و نون و سکون ثانی ،
لغتی است که آن را در اندلس سورنجان و در
عراق لغت بربری خوانند . ۴ .
عکوب - بفتح اول و ثانی و کسیده
و بیای ابعجد زده ، کنگر را گویند و آن رستنی
باشد خاردار که با ماست پرورده کنند و خورند .
سوربان غبار را گویند چنانکه عکاب دود را ۶ .
عکه ۷ - بفتح اول و ثانی مشدد ، نام مرغی
است معروف و آن از جنس کلاغ است و ابلق و سیاه
و سفید میباشد و بمری عقق خوانند و ملاعلی
برجندی در شرح مختصر وقایه میگوید که این
لغت فارسی است آجاکه میفرماید: و اما عقق
نوع من القراب طویل الذنب قبه سواد و بیاض یقال
بالفارسیه عکه .

عکبر - بفتح اول و بای ابعجد و سکون
ثانی و رای قرشت ، نوعی از کل است ۹ و آن
زرد و سفید و بنفش و سرخ هم میباشد و مگس
عمل آرا بجهت خوردن خود و بجهای خود
میآورد ؛ و بعضی گویند چیزست که در میان عمل
پیدا میشود و آرا بشیرازی دارو میگویند و مگس
نحل بجهت خوراک بیچکان خود میآورد (۲) و آن
بغایت تلخ میباشد ؛ و بعضی دیگر گویند عکبر
وسخ الکبر است و آرا مومیای نعلی خوانند
و بشیرازی برمو گویند . جهت کوفتگی و شکستگی
اعضای نافع است .

عکک ۲ - بفتح هر دو عین و سکون
هر دو کاف ، بمعنی عکه باشد و آن پرده ایست
مشهور و او سفید و سیاه و درازدم میباشد و بمری
عقق میگویند ؛ و بعضی گویند عقق مغرب
عکک است .

عکک ۴ - بوزن فلک ، بمعنی عکک
است که عکه باشد و آن پرده ایست سیاه و سفید
از جنس کلاغ .

(۱) چش : ذباب . (۲) چش : میآورد .

۱ - Pollen «لك» ص ۶۶۲ . ۲ = عکه = عکک - عقق (مغرب) ، زاع

دشتی «رشیدی» . ۳ = عکک (م.ه) = عکه (م.ه) .

۴ = colchique (فر) «لك» ص ۶۶۲ . ۵ = Silybum D. «لك» ص ۶۶۱ .

۶ - رك : منتهی الارب . ۷ = عکک (م.ه) = عکک (م.ه) .

بیان پانزدهم

در عین بی نقطه با لام مشتمل بر چهارده لغت و کنایات

علک = بکر اول و سکون ثانی و کاف، هر صغی را گویند ۸ که آنرا توان خابید و بهترین وی علک رومی است که مصطکی باشد.

علم انداختن = بمعنی سیر انداختن است که کنایه از عاجز شدن و روگردایدن باشد - و کنایه از غافل شدن هم هست.

علم بخش = کنایه از قسمت و حصه و بخشی است از غنایم که بسپاهایی که در زیر علم حاضر بوده اند دهند.

علم چهل صباح = کنایه از علم چهل روز است که تخمیر خاک آدم علیه السلام میشود.

علم صبح = کنایه از روشنایی صبح دویم است که صبح صادق باشد - و صبح اول را نیز گفته اند.

علمهای روز = کنایه از صبح اول و صبح دوم است که صبح صادق و صبح کاذب باشد - و ستاره صبح - و آفتاب را نیز گفته اند.

علویان = بفتح اول و ثانی، کنایه از سادات باشد ۹ - و بنم اول و سکون ثانی، کنایه

علا لا ۱ = بفتح اول و برون کمالا، بانگ و شور و غوغا باشد ۴ - و تشنیه و کنایه و حرف پهلودار را نیز گویند.

علث = بکر اول و سکون ثانی و نای مثله، نوعی از کاسنی صحرائی باشد و برگه آن بکاسنی صحرائی میماند و صغی دارد مانند مصطکی ۴ - و بفتح اول عربان آمیختن را گویند ۴.

علجان = باجیم برون سرطان، گیاهی باشد که آنرا گاه مکه میگویند ۵ و بدان دست شویند و از خر و غول همان است.

علف = بفتح اول و ثانی برون هدف، گیاهی است که آنرا بغلوسی اسپت و بحر بی نصفه گویند ۶.

علفخانه = برون طریخانه، کنایه از دنیا و عالم کون و فساد است.

علقم = با قاف برون شلم، عربان هر چیز تلخ را گویند عموماً و بزبان اندلس حنظل باشد خصوصاً؛ و بنی درخت حنظل را میگویند ۷.

۱ - محرف «علی الله» رشیدی «فرهنگ نظام»: ستر الله علینا چه علا است درین کوی! مولوی.
 رشیدی، ۴ - رک: منتهی الارب . ۴ = chondrille (فر) «لک» ۲ ص ۴۶۹ .
 ۴ - رک: منتهی الارب . ۵ - رک: لک ۲ ص ۴۶۹ . ۶ - در فارسی بمعنی هر گیاه خود درو که خوراک حیوان باشد . ۷ - (فر) «علم کجمنر؛ حنظل و هر چه تلخ باشد در درخت تلخ مزه - و کنار تلخ - و آب سخت تلخ» «منتهی الارب» . علم = Elaterium (لاتینی) = coloquinte (فر) «لک» ۲ ص ۴۶۸ . ۸ - (فر) «طک بالکسر صمغ صنوبر و ارز و پیسته و سر و رینبوت و بلم» «منتهی الارب» . عاک = résine (فر) «لک» ۲ ص ۴۶۵ .
 ۹ - جمع علوی، منسوب بطی بن ایطال ح .



علیق

و جواسب را نیز گویند ۴ .

- و بفتح
اول و کسر
ثانی در عربی
پوست سفیدی
باشد که
بر آن چیزی
نویسند -
و جواسب را نیز گویند ۴ .

از ملایکه و فرشتگان باشد ۱ - و سیارات را
نیز گفته اند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
و زهره و عطارد و ماه است ۴ .
علیق ۴ - بضم اول و فتح ثانی و سکون
معتانی و قاف ، درختی باشد که برگه آنرا یزد
و در خضاب بکار برند و آرایبوتانی باطس خوانند

بیان شانزدهم

در عین بی نقطه با میم مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

رای فرشت و سکون دال ابجد، رستنیی باشد که
آرا کرفس گویند .

عمر ور ۷ شدن - بفتح واو ، یعنی
عمر بسیار بهمرسایدن و منن و صاحب سن شدن
و معمر گردیدن - و کنایه از تمام شدن عمر و با آخر
رسیدن زندگی باشد .

عملج - بفتح اول و لام و سکون ثانی
و جیم ، نوعی از خربزه زمستانی باشد ، و عربان
خربزه را بطیخ میگویند .

عمار - بفتح اول و بروزن بهار ، آس را
گویند که درخت مورد باشد ۵ ؛ و بعضی گویند
غار است و آن گیاهی باشد که چون بسوزد بوی
خوش کند - و نام شخصی هست که عمار را وضع
کرده و بهم رسانیده است - و عمار را نیز گویند
و آن چیزی است دراز و شبیه بکجاوه و بربری
هودج خوانند ۶ .

عمر ۵ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم

۱ - جمع علوی ، منسوب به «علو» (مثلثه) بالای خانه ، خلاف سفلی «منتهی الارب»
«اقراب الموارده» «غیان» . دزی گوید (ج ۲ ص ۱۶۷) : علوی (بضم اول و سکون و کسر سوم و چهارم
مشدد) بمعنی بالا ، بالاتر و علوی (بفتح اول و دوم و کسر سوم و چهارم مشدد) بمعنی آسمانی . رک :
چهارمقاله مصحح نگارنده ص ۱۱ ج ۲ . ۴ - مراد از آباء علوی نه فلک یا هفت ستاره است
(غیان) . ۴ - ronce (فر) «لک ۲ ص ۴۶۳» = تمشک = Rubus «ثابتی ۱۹۸» .

۴ - (عر) «علیق گامیر ، علف ستور و جو واسپست» «منتهی الارب» در متن تعریف شده .

۵ - مورد = Myrtus communis «ثابتی ۱۹۸» . ۶ - عماری :

همه جامه و گوهر شاهوار همه تازی اسپان (و) زوین عمار .

۷ - فردوسی طوسی «رشیدی» .

۷ - عمر (عر) + ور . رک : ور .

بیان هفدهم

در عین بی نقطه باون مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایات

لومید شدن و ناامید گردیدن باشد ۴
عنان برعنان - کنایه از برابری
 و همسری کردن باشد ۴ .
عنان تاقتن - کنایه از عاجز شدن -
 وروی بر گردایدن باشد ۴ .
عنان دزدیدن - کنایه از بازماندن
 باشد .
عنان زنان رفتن - کنایه از تمجیل
 و شتاب رفتن باشد .
عنان سبک کردن - کنایه از
 آهسته براه رفتن و در کارها تألی و تأمل نمودن
 باشد * . *

عنان - بزم اول و ثانی مفرد بالف
 کشیده و بیای ابجد زده ، میوه است ۱ شبیه
 بسنجد و در منضجات و مهلات بکار برده خوردن



عنان

آن خون راساف کند -
 و کنایه از لب معشوق
 هم هست .

عنان قر -
 بکسر بای ابجد (۱)
 و فتح تا و سکون رای
 قرشت (۲) ، کنایه از
 انگشتان محبوب است .

عنان امل سبک شدن - کنایه از

(۱) چك : بکسریا . (۲) چك : وسکون را .

۱ - **jujube** (فر) «لك ۲ ص ۴۷۸» = **Rhamnus** از تیره عنابها دارای میوه‌هایی که
 بعنوان ملین بکار میرود «گل کلاب ۲۳۰» ورك: ثابتي ۱۹۸؛ ستوده ۱۵۸ .

۴ - **عنان امل سبک گردیدن** :

هم **عنان امل سبک** گردد هم رکاب اجل گران باشد . ابوری ایوردی . «بهار عجم» .
 ۴ - نرسم که روز حشر **عنان برعنان** رود تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار .

« حافظ شیرازی ۱۶۷ » .

۴ - **ملك** را بوقت **عنان تاقتن**

نشاید بدزدی ظفر یساقتن .

نظامی گنجوی . «بهار عجم» .

• - دست اجل **عنان** املها کند **سبک** چون استوار گشت رکاب گران نو .

سلمان ساوجی . «بهار عجم» .

* **عنبر** - بفتح اول و سوم ، (عر) از هریمی و اردفرانسوی **ambre (gris)** «لك ۲ ص ۴۶۹»
 و انگلیسی **amber** شده و آن ماده است درمناهیك جاوور بسیار بزرگ در بای از جنس جانوری که
 در فرهنگهای فارسی «بال» (م.ه) یا «وال» ضبط شده . قسمی از این جانور دریایی که حامل عنبر است
 در لاتینی **Catadon** و در فرانسوی **Cachalot** و در انگلیسی **Spermwhale** و در آلمانی
Pottwal نامیده میشود . در کتب لغات جدید این کلمات را ماهی عنبر ، عنبر ماهی ، شیر ماهی

بقیه در صفحه ۱۳۸۳

(برهان قاطع ۱۷۸)

عنبرینه ۴ = بمعنی عنبرچه باشد، و آن زورست که زنان بر کردن اندازند . ۴

عنجه = بنم اول و جیم و سکون ثانی و دال ابجد (۱) ، دانه مویز را گویند • که انکور خشک شده باشد و برمی صم الزییب خوانند .

عنجه = بنم اول و سکون ثانی و فتح جیم، بمعنی سرشتن و آغشتن باشد - و بمعنی کرد کردن و جمع نمودن هم آمده است.

عندم = بر وزن همدم، بقم را گویند، و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگه کنند و خون سیاوشان را هم گفته‌اند . ۶

عنبر ارزان ۱ = کنایه از کیسوی مشکبوی حضرت رسالت صلوات الله علیه است باعتبار فتح عام .

عنبر قر = بفتح قای قرشت ، کنایه از خط و زلف و خال محبوب و معشوق باشد. و شب را بیز گویند که برمی لیل خوانند .

عنبر چه = نومی از زبور است که بر عنبر کنند و بر کردن اندازند . ۴

عنبر لرزان = بفتح لام بمعنی عنبر ارزان باشد که کنایه از کیسوی حضرت رسالت پناه علیه السلام است.

عنبرین سنبل = کنایه از زلف و موی محبوب است.

(۱) چك : - ابجد .

۱ - رك : عنبر لرزان . ۲ - درهندوستان معمول است . رك : بهارجم و رك عنبرینه . ۴ - فس : عنبرچه .

۴ - زنسان که مشک زلف ترا سر نهاده است کردن کشی چراست بتوعنبرینه را .

کمال خجندی . 'بهار صم' .

• pepin (فر) رك ۲ ص ۴۸۱ . ۶ - رك : لك ۲ ص ۴۸۱ .

بقیه از صفحه ۱۳۸۲

ترجمه کرده‌اند . ظاهراً تولید عنبر در مثانه این جانور بواسطه علت و ناخوشی است که جانوران دیگر هم چنین سنکه مثانه ای بهم میرسانند . طول این جانور مهیب‌راکه در دراهای گرم برمیبرد تا ۳۰ ذرع ذکر کرده‌اند، اما معمولاً طول آنرا که بزرگتر از ماده است بین ۲۰ و ۲۳ ذرع میباشد و قطر آن بین ۹ تا ۱۲ ذرع و پهنای دمش به ۵ ذرع میرسد . عنبر که در مثانه آن هست معمولاً ۶ تا ۱۰ کیلو گرام وزن دارد . غالباً عنبر را که این جانور از خود دفع میکند در کنار دریاها پیدا میکنند و وزن يك توده عنبر تا ۹۰ کیلو گرم هم دیده شده است . « پورداود . خرده اوستاس ۱۴۱ » بنقل از :



عنبر ماهی

Brehms Tierleben. Säugetiere. III Band. Dritte Aufgabe .
Leipzig und Wien 1900 .s.628_640.

عنقا ۱ - سیمرغ را گویند و اورا عنقای

مغرب بضم میم خوانند - و بسبب مغربیت حمل بر چیزهای نابود و معدوم و عدم کنند - و کنایه از هر چیز نایافت و نایاب باشد.

عنقر ۲ - با قاف بروز سنجر ، دوا بی است

که آنرا بفارسی مرزنگوش خوانند ۴ .

عنگ ۳ - بفتح اول و سکون نائی و کاف

فارسی ، بانگ و نمره خرااغ را گویند ، و بعضی خرااغ بر راعنک میگویند که جفت خرما ده

باشد .

عنم ۴ - بفتح اول و سکون نائی و میم ،

کلنار را گویند و معرب

آن جلنار است ، و آن

کل درخت نوعی از افلا

باشد ۴ است و آن درخت

بغیر از کل میوه و نمری

دیگر ندارد ، و سرد

و خشک است در اول و دوم . خون شکم را بیند .



عنم

بیان هیجدهم**در عین بی نقطه با واو مشتمل بر نه لغت و کنایت****عوا ۵ -** بر وزن حوا ، نام یکی از

منازل قمر است و آن صورت مردی باشد از جمله

عوا ۴ - بفتح اول و سکون نائی ، بمعنی

آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد مطلقاً .

۱ - (عر) «عنقا بفتح، طایر است دراز کردن که ترد بعضی وجود فرضی دارد و عنقا آنرا

بدین جهت گویند که طویل المنق بوده

و بفارسی نام آن سیمرغ است « عنقای

مغرب بفتح اول و ضم میم و سکون نین

مجمعه و کسر ایه مهمله مرغی بود پس

عظیم و دراز کردن و مغرب ازین جهت

گویند که طیور را فرو می برد و اطفال

و دختران را نیز بلع میکرد و بعضی

نوشته اند که بفتح را بمعنی او و غریب

آورده شده ، و چون عنقا حق تعالی

بهیات عجیب و غریب پیدا کرده بود از

اینجهت مغرب گفتند و بعضی مغرب

بمعنی مخفی و نابود نوشته اند « رک : غیاب .

۲ = marjolaine (فر)

« رک ۲ ص ۴۸۱ » .

۳ - رک : لك ص ۴۸۱ .

۴ - قس : عوا (بانگ سگ) .

• (عر) عوا کشداد و بصر ،

سورت عوا (گاهنامه - سید جلال طهرانی ۱۳۱۳ ص ۶۹

سگ با بانگ - و کون وین مردم - و منزلی است مرماه را و آن پنج با پهلو ستاره است بشکل الف

از برج سنبله - و شتر کلان سال « منتهی الار » .

گردد؛ و بعضی گویند چوبی است که آتش بر آن کار نکند و هر چند بشکنند مربع بر آید - و چوب سه گوشه را نیز گویند که در توشه‌های کودکان بر رشته کشند تا در خواب ترسند ۶ - و کنایه از صبح دم هم هست که دم صبح باشد.

عود سیمین - بمعنی دوم عود الصلیب است که کنایه از دم صبح باشد.

عود گلانی -

کنایه از سفیدی و سیاهی باشد .

عودی تخت -

کنایه از آسمان است .

عوسج ۷ -



عوسج

چهل و هشت صورت فلک که گویا با آواز بلند شخصیرا میطلبد ۱ - و در آدمی را نیز گویند که مقصد باشد بزبان عرب .

عوانان ۲ فلک - بانون بالف کشیده،

کنایه از سیمة سیاره است که زحل و مقتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد.

عود ۳ - بزم اول و سکون ثانی (۱)



عود

معروف است، و آن چوبی باشد سیاه رنگه

که بجهت بخور

سوزانند . گویند عود بیخ درختی است که آرا میکنند و در زیر زمین دفن میکنند تا تغییر در وی پدید آید و عود خالص گردد - و نام سازی هم هست که نوازند ۴ .

عود الصلیب - دواپی است که آرا

فاوایا گویند. با هر که باشد از زحمت صرع ایمن

(۱) چک + ودال .

۱ - بژرطیس حارس = بقار = کاوچران = راعی الشاء = حارس الشمال = صباح = حارس السماء = Bouvier = Gardien du nord (لفت نامه: نوابت شماره ۶ از صورتهای شمالی) . ۲ - جمع عوان (بفتح اول و دوم مشدد) سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده - و سرهنکه دیوان سلطان «شیان» .

۳ - (ع) «عود بالنم چوب ... و رب سبب و چوبی است که دخان آن بوی خوش دارد» «منتهی الارب» - اگر (هندی) = رادبوی = داربوی = Aloë (آلمانی) «پوردادود. خرده اوستا . ص ۱۳۹ و ۱۴۶» فرانسوی aloës . ۴ - آلت طرب دارای ۶ یا ۲۰ سیم «نفس» . کلمه انگلیسی lute فرانسوی luth مأخوذ از (العود) عربی است . تصویر آلتی موسیقی شبیه بود بر روی نقش برجسته گلی سومری که متعلق به هزار سال قبل از میلاد است باقی مانده . در دوره اسلامی این آلت موسیقی در نواحی شمال شرقی ظاهر میشود باین صورت که سر آن که جای گوشیهای ساز است بطرف عقب برگشته و کاسه آن از پوست پوشیده شده است (مجله روز گارو ج ۵ شماره ۴: بعضی از آلات موسیقی شرقی غربی بقلم والد . ولج) . ۵ - pivoine (فر) ۶ ک ۲ ص ۲۸۶» و رک : فاوایا .

۶ - چو آن عود الصلیب اندر بر طفل صلیب آوزم اندر حلق عمدا . «خاقانی شروانی» ۲۲ .

۷ - (ع) «عوسجه کدر حجه ... خاری است . عوسج جمع» «منتهی الارب» عوسج انواع مختلف دارد : نخست - خوشه انکور = Rhamnus cathartica «نابتی ۱۹۸» .

Rhamnus Diosc «لک ۶ ص ۴۸۶» - دوم - ولیک = Crataegus «نابتی ۱۹۸» .

سوم - دیوخار = Lycium «نابتی ۱۹۸» .

نوعی از علیق باشد و آن درختی است که برگه آن را بیزند و درخواب بکار برند .

بفتح اول وسین بی نقطه (۱) و سکون نالی و جیم،

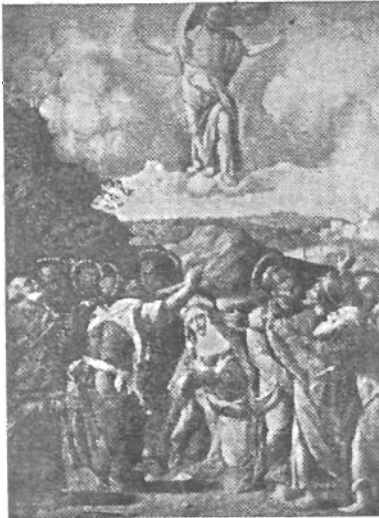
بیان نوزدهم

در عین بی نقطه با یای حطی مشتمل بر یازده لغت و کنایت

آمد .
عیزران (۳) = با زای نقطه دار (۴) و رای
بی نقطه (۵) بروزن میزبان، میوه ای باشد سحرایی
که آنرا در خراسان علف شیران و بهرمی زعفرور
خوانند .
عیسوب (۶) = با سین بی نقطه بروزن
مطلوب ، دارویی است که آنرا مرزنگوش
خوانند.*
عیسی خورد = بسکون را و دال بی

عیشام ۱ = بفتح اول و سکون نالی
و نالی مثله (۲) بالف کشیده و بیسم زده ،
درخت چهارراگونند ۴ ؛ و بعضی گویند بار درخت
چنار است .
عید فخر = بفتح فا و سکون قاف و رای
قرش ، کنایه از انطاع و بریدن از خلق و مخلوق
و واصل شدن بخلاق باشد .
عید مسیح = کنایه از روزیست که
از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مایده فرود

- (۱) چك: حى نقطه . (۲) چك: ونا . (۳) چن: عیرزان .
(۴) چك : بازا . (۵) چك: ورا . (۶) چك : هیوب (۱)



۱ - (ع) « عیشام بالفتح ،
درختی است و طعمی که از ملخ سازند ،
« منتهی الأرب » .

۴ - چنار = Platanus orientalis
« تابی ۱۹۹ » ،
platane (فر) « لك ۲ ص ۴۸۸ » .

* عیسی - بکسر اول و الف در
آخر ، (ع) نصر فی در « یسوع » عبری (نجات
دهنده) (رك : جفری ص ۲۱۹-۲۰ :
نفس) متولد در بیت لحم سال ۷۴۹ بعد از
تأسیس روم (واشباشا آ آرا سال ۷۵۴
داشته اند) وی سال ۳۰ میلادی مطلوب شد
واو پیامبر و پیشوای مسیحیان جهان
و موجد مسیحیت است .

عروج عیسی . پرده نقاشی بسبک مکتب فرار . ۱۵۳۹ م .



عیسی مسیح در حال شفا دادن بیماران
اثر رامبران



عیسی مسیح در حال آرام کردن طوفان
اثر آنتوان دپنریش

خوشه انگوری است که از آن شراب سازند -
و کنایه از شراب انگوری هم هست.

عیسی هر در د - بفتح های هوز
ودال ابجد ، بمعنی عیسی دهقان است که کنایه
از شراب انگوری باشد.

عیشا - با اول بنای رسیده و شین نقطه دار
بالف کشیده ، قرارگاه طفل را گویند در رحم
مادر ۴ .

عیش ده روزه - کنایه از زلد گانی
و حیات اندک است.

عیص - بفتح اول و سکون ثانی و صاد
بی نقطه ، برادر بزرگ یعقوب است ۴ . گویند
فرنگه از سل اویند .

نقطه (۱). کنایه از خوشه انگور باشد.

عیسی دهقان - کنایه از شراب
انگوری باشد.

عیسی ره نشین - کنایه از آفتاب
و شعاع و پرتو آفتاب است - و کنایه از طیب
حاذق هم هست.

عیسی ششماهه - کنایه از میوه هایی
است که تا ششماه پخته شود و برسد عموماً -
و انگور را گویند خصوصاً .

عیسی کده ۱ - کنایه از آسمان چهارم
است - و خانه حضرت عیسی علیه السلام و صومعه
و معبد او را نیز گویند .

عیسی نه ماهه - بضم نون، کنایه از

(۱) چك: بی نقطه .

۱ - رك: کده . ۴ - (عز) :

بیانکی مریم از ترویج یوسف بدوری عیسی از پیوند عیسا .

« خاقانی شروانی ۲۵ » .

۴ = عیسو (بگیری مودار یا زیر) واو « ادم » بن « اسحق » و رفته و جفت یعقوب بود .
اولاد عیسو در کوه سمیر (در مشرق العربیه) سکنی داشتند و بدان لحاظ آن مقاطعه را « ادم » گفتند
و نسل ویرا « ادمیان » نامیدند « قاموس کتاب مقدس » .



عيسى

موزائيك معبد پالاتين Palatine در پالرمه Palermo



نقشه عراق

گفتار هیجدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف فین نقطه دار با حروف نهجی
مبتنی بر فطنه بیان و محتوی بر سبب و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در غین نقطه دار با الف مشتمل بر چهل و یک لغت و کنایت

و نون مفتوح بکاف زده ، دوائی است که آنرا
بتازی بنفج الکلاب و بشیرازی نس سگه گویند.

غابش - بروزن تابش ، نام درختی است
کوهی که میوه آنرا غیابیه و عنب الدب گویند .
شبهه است بکنار .

غابوک - با ناک بواو کشیده و بکاف
زده ، مهره کمان گروهه را گویند و آن گلوله ای
باشد که (۱) از گل سازند ۴ - و کمان گروهه را

* **غاب** - بر وزن آب ، حدیث و سخن
بیهوده و لاطایل و هرزه و هذیان و باوه باشد ۱ -
و بمعنی بازمانده و بقیه خوردنی و طعامی بود که
در ته طبق از خورش کسی زیاده آمده باشد ۲ -
و بمعنی باز پس افتاده و دور مانده - و سقط و
خراب شده و از کار افتاده نیز آمده است ۳ - و در
عربی بیشه و نیستان را گویند ۴ .

غابانک - با اول و ناک بالف کشیده

(۱) چش : - که .

* غ - حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی (ابث)
و آنرا « غین » تلفظ کنند و در حساب جمل هزار گیرند . این حرف به « خ » و « ز » و « که »
بدل شود (رک : ص یح - یط از دیباجه مؤلف) .

۱ - « غاب ، چون بیهوده و بافه بود ، رودکی (سمرقندی) گفت :

ناکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب ؟ ناکی فضول گوئی و آری حدیث غاب ؟

« لغت فرس ۲۴ »

۲ - زآنهمه وعده نیکو بیچه خرسندشوی ای خردمند بدین نعمت یوسیده غاب؟!

« ناصر خسرو بلخی ۴۰ »

بیامد دمان تا . بنزدیک آب .

۳ - خروشان خروشان چو شیران غاب

فردوسی طوسی « جهانگیری »

۴ - مصحف « غلوک » (م.م.)

بیز گویند.*

غائقر ۱ - با قاف بر وزن کاشغر، نام شهرست از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب حستان مرغوب بهم میرسد؛ و نام محله‌ای هم هست از محلات سمرقند - و نام یکی از پهلوانان تورانی باشد.

غار - بروزن مار، گیاهی باشد که چون بوزندش بوی خوش کند و تخم آنرا حب الفارودرخت آنرا شجره الفارخوانند ۲ - و ببری مفاره و شکاف کوه را گویند.



غار

غار تیدن ۳ - با نای فرشت بروزن وارسیدن، بمعنی غارت کردن و تاراج نمودن باشد.

غارج ۴ - بکسر رای بی نقطه بروزن خارج، بمعنی صبحوحی باشد و آن شرابی است که

بوقت صبح خورد - و شراب را نیز گفته اند مطلقاً خواه صبح بخورند و خواه شام؛ و با جیم فارسی هم درست است؛ و بفتح رای بی نقطه نیز هست؛ و برای نقطه دار هم بنظر آمده است.

غار جی ۵ - بر وزن خارجی، شراب صبحوحی را گویند یعنی شرابیکه بهنگام صبح نوشند - و ساقی را نیز گفته‌اند - و کسیرا هم میگویند که صبحوحی خورد؛ و با جیم فارسی نیز آمده است؛ و بیجای حرف ناک واو ساکن هم هست.

غار غم ۶ - بکسر رای بی نقطه و فتح غین نقطه دار، کنایه از زندان و بندخانه - و کور و قبر گناه کاران باشد.

غار و غور ۷ - با غین نقطه دار بروزن مار و مور، این لغت از اتباع است بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه باشد.

غاره = بروزن چاره، بمعنی غارج است که شراب صبحوحی باشد - و بمعنی غارت و تاراج -

۱ - هدایت در مقدمه انجمن آرا در اشتباهات برهان گوید: «غائقر بفا در جهانگیری و رشیدی و منسکی باسناد فرهنگ شموری آمده و در برهان با قاف «غائقر» آورده». در لغت فرس (ص ۱۶۱) غائقر (با تاء و فاء) آمده و در غیث همین صورت اصح دانسته شده، اما در معجم البلدان آمده: «غائقر، بعدالالف نون بالتقاء الساکنین ثم فاء مفتوحة و آخره راه، و همی محله بسمرقند». بارتولد (ترکستان ۹۰، ۸۶) «غائقر» را محله‌ای از سمرقند یاد کرده است.

۲ - غار اسم عربی *laurier* (فر) (*Laurus nobilis*) و مرادف آن در یونانی *Dáphné* است. نام عبری تورانی که شاید بدرخت مزبور اطلاق میشده *ôren* و در عبری *orânim*، در سریانی *ârâ* است. این سه نام خوشاوند «غار» عبری است. «غار ۴۰۴» درختی است از تیره غارها، دارای برگهای معطر گل کلاب ۲۰۰ = برگه بو «تابتی ۱۹۹» - و نیز پنج انگشت = *Vitex agnus castus* را غار گویند «تابتی ۱۹۹».

۳ - از: غارت (عر) [رك: غاره] + یدن (پسوند مصدری).

۴ = غاره (ه. م.) «غارج، صبحوح باشد و غار جی صبحوح» «لغت فرس ۶۶»، ورك: غار جی.

• - از: فارح + ی (سبت): «غار جی صبحوحی. شاکر بخاری گوید:

خوفا بیذ غار جی با دوستان بکدله گیتی بآرام اندرون مجلس بیانگه وولوله».

«لغت فرس ۶۶»

۶ - از: غار (عر) + هم (ه) لفة، صبح (بضم اول) ابدوه. ۷ - از اصوات.

۸ = غارج (ه. م.) * غاغر - رك: غائقر.

غاز کردن ۷ - با زای فارسی، برون ناز کردن، بمعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مویا ساختن باشد از برای برشتن؛ و با زای هوز هم آمده است.

غازه - بر وزن تازه، بمعنی کلکونه است و آن سرخیی باشد که زنان بر روی مانند **۸** - و بمعنی صدا و ندا و آواز هم آمده است - و بیخ دم حیوانات را نیز گویند از چرنده و پرنده **۹**.

غازی - بر وزن بازی، بمعنی زنان فاحشه - و پسران ممرکه گیر و ریمان باز باشد



غاسول

سوچرب روده پرمالاح را نیز گویند - و در عربی کسیرا گویند که بجهت ثواب با اعدای دین حرب کند **۱۰**.

غاسول - با سین بی نقطه بواورسیده و بلام زده، بعربی گیاهی است که آنرا بفارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند **۱۱**

و غارت کنندگان هم هست - و بیج و تابیرسان را نیز گویند **۱**

غازیقون ۲ - با ناک بتحتانی رسیده و قاف بواو کشیده و بنون زده، یکی از اجزای مهمل است و آن دو قسم میباشد: نر و ماده. گویند ماده آن بهتر است و تریاق همه زهرهاست؛ و در مؤیدالفضلا باین معنی با زای نقطه دار آمده است.

غاز - بسکون زای هوز، پنبه و وسله ای باشد که مردم درویش و فقیر بر جامه دوزند - و پرنده ایست معروف از جنس مرغان آبی **۳** - و بمعنی شکاف و پاره و باز شده و شکافته و چاک و تراك **۴** - و از هم شکافتن هم هست - و بمعنی نیاز هم آمده است که حاجت و احتیاج باشد - و قحط و غلا را هم میگویند - و خوردن طعام را نیز گفته اند از روی لذت و اشتها - و بمعنی بر هم زدن و حلاجی کردن پشم کهنه باشد بجهت برشتن **۵**.

غاز - بسکون زای فارسی، بمعنی خار باشد مطلقاً اعم از خارگل و خار درخت و امثال آن - و مرهم دهان فراخ را نیز گفته اند.

غازغاز ۶ - با زا و غین نقطه دار بر وزن طاس باز، بمعنی از هم شکافته و باز شده باشد.

۱ = (ع) غارة (= غارت) تاخت و تاراج و نهب - و تاراج کننده - و ریمان بیک نافته. رک: منتهی الارب. **۲** - اصح «غازیقون» است از یونانی *agarikon* (اسم جنس برای قارچها که دارای انواع مختلفند) «غنس»، انگلیسی *agaric* (قارچ، گیاه قارچی).

۳ = قاز (م. ه. م.). استی *qaz* «ك». است **۱۲۹** قس: طبری «كله غاز» (پرنده ای آبی) «نصاب طبری **۵۹۹**»، کیلکی *qâz*. کاشغری «قاز» را در دیوان لغات الترك (ج ۳ ص ۱۱۰) آورده است. **۴** - رک: غاز، شبنغاز، شبنغازه. **۵** - رک: غاز کردن.

۶ - رک: غاز. **۷** - رک: غاز. **۸** - «غازه کلکونه بود. بوالحر گویند: شرط نه آنکه تیر و کمان خواهد شرط آنکه سرمه خواهد با غازه **۹**. «لفت فرس **۴۵۵**».

۹ - باین معنی «یرغازه» (م. ه. م.) و «یرغزه» (م. ه. م.) است.

۱۰ - اسم فاعل از «غزو».

۱۱ - اشنان = *Seidlitzia rosmarinus* نامی **۱۹۹**.

غاش = بروزن فاش، دوست دارنده بغایت را گویند یعنی عاشقی که عشق آن بدرجهٔ اعلی رسیده باشد ۱ - و خوشت انگور نرسیده و غوره را نیز گویند - و خیاری باشد که از برای تخم نگاهدارند ۲ - و بمعنی کج سلیقه و کم ادراک و کند طبع و کند ذهن و کوردن بود - و بمعنی شور و غوغای سخت هم آمده است .

غاشیه ۳ **بردوش** = کتابه از مطیع و فرمان بردار است .

غاغاطی = با غین نقطه دار بالف کشیده و طای بی نقطه بختانی رسیده ، سنگی باشمسیاه و سبک و بوی قیر از آن میآید و آنرا از وادی شام آوردند و در قدیم آن وادرا غاغا میخوانده اند بحدف طا و پای حطی^۱ و الحال وادی جهنم گویند . اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آنرا بمری حجر غاغاطیس و حجر غاغیطوس خوانند ۴ .

غاغه = بفتح غین نقطه دار ، بلغت عمان بوده را گویند و مربع آن فودنج باشد (۱) .

غافت = بفتح فا و سکون تاء فرشته بروزن آفت ، کلی است لاجورد رنگه و (۲) دراز شکل و شاخهای باریک دارد بدرازی يك وجب

و گل و برگه و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز آورند . بوتهٔ آنرا حشیش - الفافت و شجره البراغیث و شوکهٔ منتنه گویند . نیم مقال آن حیض را براند ؛ و بکسر فاسکون نای منله هم بنظر آمده است .

غاك = بروزن چاك ، صدا و آواز و بانگه کلاغ را گویند - و بمعنی فتنه و آشوب هم آمده است .

غال = بروزن فال ، بر پهلو غلطیدن باشد ۶ - و آشیانهٔ زبور رانیز گفته اند - سوراخی باشد که جابوران صحرائی همچو روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن سر ببرند و بجه کنند ۷ - و مفاره ای را نیز گویند که شبانان بجهت شبها خوابیدن کوسفندان در صحرا و دامنه کوه سازند ۷ - و غار و شکاف کوه را هم گفته اند ۸ و بر مری کھف خوانند .

غاللوط ۹ = با لام الف و لام بوار رسیده و طای حطی بالف کشیده ، بیوانی باقلای قبطی را گویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه رنگه بود . اسهال را نافع است .

غالد ۱۰ = بفتح لام و سکون دال ابجد ، بمعنی غلطاند است که ماضی ۱۱ غلطانیدن باشد

(۱) چك ، چش : فودنج است . (۲) چك ، چش : - و .

۱ - « غاش ، عاشق تمام باشد و بغایت فتنه شده . رودکی (سمرقندی) گوید : خوشترن يك دارویی برخاش هیچ کس را بمشاش عاشق غاش » . « لغت فرس ۲۰۶ » .
رك : غاوشو . ۲ - مخفف « غاوش » (م.ه.) و رك : غاوشو . ۳ - غاشیه (عر)

پوشش . ۴ = lapis Gagates « دزی ج ۱ ص ۲۵۲ و ج ۲ ص ۱۹۸ » .

۵ - غافت مرادف عربی Eupatarios یونانی است که دیسکوریدس ذکر کرده « غفار

۴۰۳ ع.ف. » - « غال ، غلطیدن (غلطانیدن . دهخدا) بود » « لغت فرس ۳۲۳ » . رك :

غالینن . ۷ - « غال ، سوراخ کوسفندان بود در کوه ، عماره (مروزی) گویند :

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملك خدای خانهٔ وی جای رحبه دادش غال » .

« لغت فرس ۳۲۹ » : قس : شیفای ؛ شیفایو ، شیفاز ، شیفازه ، غار .

۸ - تلفظ عامیانهٔ « غار » (عر) . قس : دیوار ، دیفال . ۹ = غاللوطا = باقلی

قبطی « دزی ج ۲ ص ۱۹۸ » . ۱۰ - رك : غالیطن . ۱۱ - مضارع است نه ماضی !

غانه = بفتح نون بر وزن خانه ، نام شهرست درحدود یمن ۷ . کوند خاک آن شهر طلا دارد زیرا که خاکرובה آنرا میشوند سوس طلا بر میآید .

غاو = بروزن ومعنی گاو است که برمی بقر کوند ، چه در فارسی غین و کاف تبدیل مییابند ۸ - و بمعنی غال نیز آمده است و آن سوراخی باشد در زیر زمین جهت خوابیدن کوفتهان و جانوران دیگر ۹ .

غاوش ۱۰ = بنم واورسکون شین نطه دار ، خیار بزرگی را کوند که از برای تخم نگاهدارند - و بفتح واو هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ انگور رسیده که آن را نیز بجهت تخم گذارند ، آمده است .

غاوشنگ = بسکون نالت و شین نطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده ، چوبی باشد که بر یکسر آن میخی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو خلانند تا تند و زود براهورند ، ومعنی ترکیبی آن گاو تند باشد چه غاو بمعنی

عموماً و کسیکه بر سیبل عشرت (۱) همچوعاشق و معشوق خود را ازین طرف بآنطرف و از آنطرف باینطرف غلطاند خصوصاً .

غالوک = با لام بواو کشیده و بکافزده ، کلوله و مهرهٔ کمان گروهه را کوند خواه از سنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند ۱ - و کمان گروهه را نیز میگویند (۲) .

غالیبار ۲ = با بای حطی و بای ابجد هر دو بالف کشیده و رای بی نقطه ساکن ، بوی خوش دهنده را کوند .

غالیدن = بروزن نالیدن ، بمعنی غلطیدن - و غلطاییدن باشد ۴ .

غالیه ۴ بار = بمعنی غالیبار است که کنایه از بوی خوش دهنده باشد .

غالیه‌سای ۵ = با سین بی نقطه بالف کشیده و بفتحانی زده ، خوشبوی ساز و خوشبوی فروش را کوند .

غامی = بر وزن جامی ، بمعنی ضعیف و نحیف و ناتوان باشد ۶ *

(۱) چش : عشرت . (۲) چک ، چش : هم گفته‌اند .

۱ - «غالوک ، مهرهٔ کمان گروهه باشد . خروانی گوید :

کمان گروههٔ زرین شده محاقی ماه ستارهٔ یکسره غالوکهای سیم الدود» .
«لفت فرس ۲۷۱» و «رک : لفت فرس ۵۰۳ . ۴ = غالیه بار (هم) .

۴ - «ازین بیت عمارهٔ مروزی برمیآید که «غالیدن» متعدی است ، و مؤلف در «غالد» سوم شخص مضارع همین مصدر «غلطاییدن» آورده :

آهو . رجعت را بفالد برخوید عاشق مشوق را بیاخ بفالید . عمارهٔ مروزی «لفت فرس ۳۲۳» .

۴ - «غالیه (ع) خوشبویی سیاه رنگه مرکب از مشک و عنبر و جزآن که موی را بوی خضاب کنند . ۵ - از : «غالیه (رک : ح ۴) + سای (سایند)» .

۶ - «غامی ، ناتوان بود» «لفت فرس ۵۲۹» . ۷ - «غانه ، شهرست بزرگ در جنوب بلاد مغرب متصل ببلاد سوادان . رک : معجم البلدان . ۸ - رک : گاو .

۹ - رک : شفاوه ، شوفا ، شفا ؛ و رک : غال . ۱۰ - «غاوش ، آن خیلر که از برای تخم بگذارند تا بزرگ شود» «لفت فرس ۲۱۵» و رک : غاش ، غاوشو .

* «غالغرایا» - از یونانی gaggraina (فساد و عفونت) = gangrène (فر) . رک :

شفاقلوس .

* «غاهر» - رک : غاهر .

| | |
|---|---|
| <p>نگاهدارند ۴ - و خوشه انکور لاریسده وغوره را را کوبند ۴ .</p> | <p>کار، و شنکه بمعنی جلد و تند و نیز آمده است ۱ . غاوشو = بزم وار و ز شین بو او کشیده، عاشقی را کوبند که عشق او بدرجه کمال (۱) و اعلی رسیده باشد ۴ - و خیار بزرگ که از برای نغم</p> |
| <p>غاوه = بفتح وار ، نام کوهی و جبلی باشد ۴ .</p> | |

بیان دوم

در غین نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت

غباریه = بزم اول و کسر رای قرشت و فتح بای حلی ، درختی است کوهی و میوه آن سرخ رنگ میباشد بمقدار عنابی (۲) کوچک ؛ و بضمی کوبند نام همان میوه است و آنرا بمری عنبالدب خوانند ۸ .
غبار و **غبارزه** = بفتح اول و زای هوز، چوبدستی قلندرانرا کوبند ۹ .

غجب ۱۰ = بفتح اول و نثانی ، بر وزن ادب ، گوشت زیر زنج را کوبند و آنرا غجب نیز خوانند .

غباد ۵ = بزم اول برون کشاد، بمعنی ابداع باشد که نو آوردن و نو ساختن و شعر نو گفتن است - و مردم بر حق را نیز کوبند بمعنی در فصل حق طرف نقیض را نگیرد و جناب کسیرا ملاحظه نکنند و روی نهیند و آنچه حق است بعمل آورد ۶ .

غباره ۷ = بکسر اول برون اشاره ، چوبی باشد که بدان خروگاورانند - و چوبدستی را نیز گفته اند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است .

(۲) خم ا :- کمال . (۲) چش : عناب .

۱ - رك : غاو، شنکه : « غاوشنگه، آن چوب بود که بدان گاو رانند . طیان (مرغزی) گوید : مرورا نهار خشم آمد ازین غاوشنگی را بکف کردش گزین . « لغت فرس ۲۶۸ » .
 ۲ - رك : غاش . ۳ = غاوش ، رك : غاش . « غاوشو ، آن خیار بود که از بهر نغم رها کنند . لیبی گوید :

زرد و دراز تر شده از غاوشوی خام
 نه سبز چون خیار ونه شیرین چو خربره .
 « لغت فرس ۴۱۴ » .

۳ - غاوة ، نام کوهی است و کوبند قریه ایت بشام . ابن السکیت گوید قریه ایت تردیک حلب . « معجم البلدان » . ۴ = قباد (م.ه) ۶ - معانی مجبول . رجوع به قباد شود . ۷ - مصحف « غبارزه » (م.ه) ۸ - رك : غابش .

۹ - « غبارزه ، چوبی که گاو و خران رانند ، منجیک (نرمنی) گوید :
 پر دل چون تاول است و تاول هرگز
 نرم نگرده مگر بسخت غبارزه .

« لغت فرس ۴۷۸ » قس : گواز، گوازه .

۱۰ - از غب (ع)، طوق زیر گلوی خروس و گاو مردم . رك : منتهی الارب و شرح قاموس .

بیان سیم

در غین نقطه‌دار با تایی قرشت مشتمل بر سه لغت

| | |
|---|---|
| و نادان باشد . | غت = بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان باشد ؛ و بفتح اول نیز باین معنی آمده است ۱ . |
| غغفره ۴ = بضم اول و فتح رای قرشت بروزن بتکده ، بمعنی غغفر است که نادان و جاهل و احمق و ابله باشد - و زنا کننده و زانی - و پلید طبع را هم میگویند . | غغفر ۴ = بضم اول و فتح فا بروزن دختر، بمعنی غت است که جاهل و ابله و احمق (۱) |

بیان چهارم

در غین نقطه‌دار با دال بی نقطه مشتمل بر شش لغت

| | |
|---|--|
| غدغن ۷ = بفتح اول و ثانی و غین نقطه‌دار و نون ساکن ، بمعنی شتاب و تأکید باشد - و بمعنی اضطراب هم آمده است . | غداره = بفتح اول بروزن کناره، پیکان پهن بزرگه شکاربر را گویند و آنرا باندام بیل سازند ۴ - و دبه برنجین را نیز گویند . |
| غدفره ۸ = بضم اول و فتح فا و رای بی نقطه بروزن بتکده، بمعنی غغفره است که مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله باشد . | غدر ۵ = بفتح اول بروزن حذر ، جیبه جامه و سلاح جنگ را گویند . |
| غدنگ = بفتح اول بر وزن خدنگ ، بمعنی غغفره است که ابله و جاهل و نادان و احمق و بی آرام و بی اندام باشد ۹ . | غدرک ۶ = بروزن نغزک ، بمعنی غدر است که جیبه جامه روز جنگ باشد ؛ و بضم گویند غدرک یکی از سلاح اهل هند است و آنرا جمدر و کنار نیز خوانند و بمعنی اول در مؤید الفاضل بجای حرف ثالث الف نوشته اند الله اعلم . |

(۱) چش - : احمق .

- ۱ - رگ : غغفر، غغفره، غدفره . ۴ = غغفره (ه.م.) ۴ = غغفر (ه.م.)
 = غغفره (ه.م.) رگ: غت . ۴ = غداره = کناره (ه.م.) رگ: غدرک . ۵ رگ: غدرک .
 ۶ - رگ: غدر ، غداره . ۷ = غدغن (ترکی جفتایی ، ترکی آذری) = قدغه (ترکی جفتایی ، صورت اخیر غیر مستعمل در فارسی) = قداغان (ترکی آذری) بمعنی تنبیه، نهی است .
 « تورک لغتی : قدغن » . و در مغولی هم آمده . رگ: سبک شناسی ج ۳ ص ۲۴۴ . در زبان کنونی بمعنی « تأکید » و « منع » و « ممنوع » استعمال کنند . ۸ = غغفره (ه.م.) و رگ: غدنگه .
 ۹ - « غدنگه ، ابله و بی اندام بود . قریح الدهر گوید :
 همه چون غول بیابان ، همه چون مار صلیب
 همه بد زهره بخوی (بومرغ بیدی . دهخدا) ، همه چون کاک غدنگه » لغت فرس ۲۸۰ ، .

بیان پنجم

در غین نقطه دار بارای بی نقطه مشتمل بر هفتاد و چهار لغت و کنایت

و روشنی باشد - و آفتاب را نیز گویند بسبب روشنایی ۴ .

غراب = زمین - کنایه از شب سیاه و شب تاریک باشد .

غراچه - بفتح اول بروزن سراج، حیز و مخزن و نامرد را گویند ۶ - و مردم دیوث و بیخشم خود بین وزن بحریف برآ نیز گفته اند ۶ - و احمق و ابله و نادانرا هم گویند ۷ - و نام ولایتی هم هست ۸ .

غرازه - بفتح اول بروزن کناره ، آب در دهن کردن و جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آنرا بهرمی مضمضه گویند - و در عربی بمعنی غافل شدن و غفلت ورزیدن و ناآزموده گشتن از روزگار باشد ۹ - و بگسر اول نوعی از سلاح جنگ است و آنرا در روز جنگ پوشند؛ و بعضی گویند غرازه بدال است و آن بمعنی خود آهنی باشد - و بمعنی جوال هم آمده است - و جوالیرا نیز گویند که آنرا مانند دام از ریمان

غر - بفتح اول و سکون نانی ، زن فاحشه و قبه را گویند ۱ - و مردم بددل را هم گفته اند - و بنم اول مردم دبه خایه را گویند ۴ یعنی شخصی که خصیماش بزرگ شده باشد - و برآمدگی در اعضا را نیز گویند و آن مانند گلوله در کردن یا پیشانی و گرمی در زیر گلو بهم میرسد و بریدن و بر آوردن آن کم خطر است و بترکی بوقمه خوانند - و باد در دهن جمع کردنرا نیز گویند بجهت آنکه شخصی دست بر آن زند و آن باد با صدا برآید و آنرا بترکی زنبلق و زمزرته خوانند - و بفتح اول و نانی مشدد در عربی ۴ چینه دلفن مرغ باشد بیبه خود را بمنقار - و شکستن جمله برای ته کردن - و شکستن و چین اندام و رو باشد - و بنم اول هم در عربی هر چیز سفید را گویند عموماً و پیشانی سفید را خصوصاً - مردم بزرگ و بزرگوار را نیز گفته اند - و بگسر اول هم در عربی مردم صاحب غفلت و ناآزموده کار باشد.

غرا = بنم اول، هر چیز که متصف بفضیله

۱ - رك : غراچه ، غرچه :

تو کر حافظ و پشت باشی مرا بذر نه نیندیشم از هر غری . «منوچهری دامغانی ۱۱۸» .

۲ - رك : غرغر ، غرغره ، غرفنج . ۴ - غر (بفتح اول و تشدید دوم) (غر)



غراب

چیز شوکن جمله - نورد پوست - غر (بگسر اول و تشدید دوم) (غر) کسیکه فریب خورد چون او را فریب دهند - جوان ناآزموده کار - غر (بنم اول و تشدید دوم) (غر) خوراکی که مرغ بیجوزة (جوجه) خود دهد - شکاف زمین - چشمه باریک و تنگ - شکن و چین جامه - نورد پوست - دم شمشیر - نام

مرغی آبی . « منتهی الارب » ۴ - (غر) غراه (بفتح اول و تشدید دوم) موت اغر . « اقرب المولود » . ۵ - بنم اول (غر) زاغ ، کلاغ . ۶ - رك : غر ، غرچه .

۷ - رك : غرچه . ۸ - رك : غرچه (غرچستان) . ۹ - غر الرجل غرارة ، ناآزموده و لجلل گردید آن مرد در کارها و غافل ماند از آنها ؛ غرالشاب ، ناآزموده کار گردید آن جوان . « منتهی الارب » (برهان قاطع ۱۸۰)

فارسی ، بمعنی بسیار بزرگه باشد و پهری اعظم خوانند - بمعنی تخت و اورنگه بزرگه هم هست لیکن بروزن عیالمنند ۹ .

غر بلد ۱۰ - بفتح اول و بای بعد بروزن فرقد، دختری را گویند که چون بشوهر دهندش ظاهر شود که بکارت ندارد .

غر لیب - بفتح اول بر وزن تریب ، نوعی از انگور سیاه باشد .

غر بتان ۱۱ - با ت ای قرشت بر وزن مرطبان ، سنگی باشد تراشیده و مدور طولانی که آنرا برپام خانه‌ای که نو می‌پوشند غلطانند تا بام محکم و قایم شود و آنرا بام کردان ۱۲ هم می‌گویند - و دیوت و زن بحریرف بر را نیز گویند ۱۳* .

غرچه - بفتح اول و جیم فارسی، بمعنی غراچه است که نامرد و مخنث و حیز و بیچشم خود بین و دیوت باشد - و بمعنی ابله و احمق و نادان و جاهل ۱۴ - و بزبون هم آمده است - و زیادت

یافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرکین و مانند آن در آن کنند و از جای بیجایی برند - و در عربی نیز بمعنی جوال شبکه‌دار آمده است ۱ .

غراش - بفتح اول بروزن لواش، بمعنی خراش و زخمی باشد که از خراشیدگی بهم رسیده باشد ۲ - و قهر و غضب و خشم را نیز گویند - و بمعنی اندوه و غم هم هست ؛ و باین معنی با سین بی نقطه هم آمده است و آن نیز درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند .

غراشیدن ۳ - بروزن و بمعنی خراشیدن است - و بمعنی خشم گرفتن و قهر کردن و غضب نمودن هم هست ۴ .

غراشیده ۵ - بروزن و بمعنی خراشیده باشد - و قهر آلود و خشنماک را نیز گویند ۶ ؛ و باین معنی غرایده هم بنظر آمده است که بیجایی شین نون باشد ۷ .

غراورنگ ۸ - بفتح اول و همزه و رای بی نقطه و سکون ثانی و واو و نون و کاف

- ۱ - (عرب) جوال ، جمع : غرائر . ۲ = خراش (م.ه) . رك : غراشیدن و رك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام . ۳ - از : غراش (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) .
- ۴ - رك : غراشیده . ۵ - اسم مفعول از « غراشیدن » .
- ۶ - در آمد زردگاه من آن نگار
- ۷ - مصحف است . ۸ - از : غر (= خر(م.ه) ؟) + اورنگه ؛ تخت بزرگه (معنی نخستین متن را ازبیت زوزنی (ح) ۹) استخراج کرده‌اند .
- ۹ - گروگر بدو داده اورنگه و گرگر

ز عرش و ز کرسی غراورنگه و برتر . عماد زوزنی .

و درین بیت همان تلفظ نخستین مذکور در متن صحیح است . ۱۰ - مصحف «غرنده» رك : غرید . ۱۱ - بهر دو معنی مصحف « غرتبان » = غلتبان (م.ه) ۱۲ - در زبان کنونی بام غلطان (تهران) (bûm ghaltûn) .

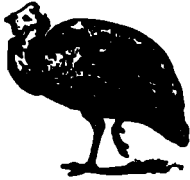
۱۳ - رك : غرتبان ، غلتبان ، قلتبان . ۱۴ - از : غر + چه (پسوند تصغیر) رك : غراچه ؛ بفرید دلت بهر سخنی روستایی و غرچه را مانی . بدیمی « لغت فرس ۴۷۴ » . * **غرچستان** - بفتح اول و کسر سوم = غرچستان ، ناحیتی است که راه هرات در مغرب و غور در مشرق وی و مرورالروڈ در شمال و غزنه در جنوب آنست و عنوان پادشاه این ناحیت در قدیم «شار» بود . رك : معجم البلدان و فهرست حدود العالم . اکنون این ناحیه در افغانستان است .

| | |
|---|---|
| <p>نر وماده ، و آنرا بشیرازی کسته گویند .</p> <p>غرس ۶ - بفتح اول بر وزن ترس ، بمعنی قهر و غضب و خشم و تندى و برآشفتگی باشد ۷ - و بکسر اول باین معنی و بمعنی خراش هم آمده است ۸ - و بفتح اول در عربی بمعنی درخت نشانیدن و چیزی کاشتن باشد .</p> <p>غرسا = بفتح اول بر وزن نرسا، دوایست که آنرا زنجبیل شامی گویند و بفارسی فیل گوش خوانند و راسن (۱) همان است .</p> <p>غرش = با شین نقطه دار بر وزن عرش ، بمعنی خراش باشد ۸ - و بمعنی خشم و قهر و غضب نیز گفته اند ۹ - و بضم اول و کسر ثانی مشدد هم بمعنی قهر و غضب و خشم آمده است ۱۰ .</p> <p>غرشت ۱۱ - بضم اول و کسر ثانی مشدد و سکون شین و نای قرشت ، آواز و صدای مهیب و با مهابت حیوانات باشد عموماً ۱۲ و آواز شیبه اسب را گویند خصوصاً .</p> <p>غرشنه = بضم اول و فتح نون بر وزن</p> | <p>غرجستان و مردم آبجا بیز گویند ۱ ، و آن ولایتی است مشهور از خراسان .</p> <p>غر = بفتح اول و سکون ثانی بر وزن سرد ، خانه تابستانی را گویند ۲ - و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی آواز گردانیدن بنغمات سرود و خوانندگی باشد ۳ - و بفتح اول و کسر ثانی هم در عربی نوعی ازبای افزار و کفش باشد که از گیاه و علف سازند - و نوعی از رستنی هم هست که کماة گویندش ۴ .</p> <p>غر دل = بفتح اول و کسر نالک بر وزن منزل ، مردم نامرد و بی چکر و ترسنده وواهمه - نالک را گویند ، و معنی ترکیبی آن قبحه دل است چه غر بمعنی قبحه باشد .</p> <p>غر ده ۵ - بر وزن ارده ، بمعنی اربابه و گردون چوبی باشد .</p> <p>غر ز = بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار ، نام نوعی از عسای اراعی اصغر است که سرخ مردم ماده باشد چه آن بدو قسم میشود :</p> |
|---|---|

(۱) چش : رأس .

- ۱ - رك : غرجستان . ۲ - در عربی « گرد بالفتح خانه نین و خانه مسقف بیوب » ، « منتهی الارب » و بمعنی خانه تابستانی مخفف « باد گرد » (م.ه) :
- بسا خان کاشانه و خان گرد بدو اندرون شادی و نوشخورد .
بوشکور بلخی . « لغت فرس ۹۵ » .
- ۳ - بلند کردن آواز و طرب انگیز نمودن و در حلق گردانیدن . رك : منتهی الارب .
- ۴ - « گرد ککفت ، نوعی از سماروغ » ، « منتهی الارب » . ۵ - مصحف و مخفف « عراده ، آلت جنگ خردتر از منجنيق » ، « منتهی الارب » و رك : اربابه .
- ۶ - بدو معنی اول = غرش (م.ه) = غراش (م.ه) .
- ۷ - گرنه بدبختی مرا که فکند بیکی جاف جاف زود غرس ؟
رودکی سمرقندی « لغت فرس ۱۹۴ » .
- ۸ - رك : خراش . ۹ - رك : غرس . ۱۰ - غرش (بضم اول و کسر راه مشدد) اسم مصدر از « غریدن » ، آواز مهیب = غرشت (م.ه) . ۱۱ - غرش (رك : ح ۱۰) ، اسم مصدر از « غریدن » (نظیر : خورشت) .
- ۱۲ - بحری که عید کرد بر اعدا بیشت ابر از غره اش (از غیرتش . رشیدی) درخش وزغرشت تندرش .
« خاقانی شروانی ۲۳۰ » .

و رسیدن جان را نیز گویند در کلو بوقت ترح -
و بزم اول و تالک، بمعنی اول غرغرا است که دبه



غرغره

خایه باشد ۷

- و از روی قهر

و غضب در زیر

لبحرف زدن

رانیز گویند

- و بکسر اول

و تالک، نام مرغی است و بمعنی مرغ خانگی و بمعنی مرغ صحرائی را گویند ۹ .

غرغشه ۱۰ - بفتح اول و تالک و شبن نقطه دار، بر وزن و معنی خرخشه است که مشتاق کردن و بی سبب و بی موقع با کسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن باشد .

غرغون ۱۱ - بفتح اول و تالک بر وزن کردن، پوستی باشد غیر کیمخت و ساغری و از آنهم کفتش دوزند ؛ و بکسر تالک هم آمده است ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند .

غرغند ۱۲ - بر وزن فرزند، بمعنی غرغن است که پوست غیر کیمخت و ساغری باشد .

غرغج ۱۳ - بزم اول و فا بر وزن

کرسنه، گیاهی باشد که آنرا بوقت تری و تازگی خورند و چون خشک شود دست بدان شویند و بحریمی اذخر گویند .

غرشیدن ۱ - بر وزن بر چیدن، بمعنی خشمناک شدن و قهر آلود گردیدن باشد .

غرشیده ۲ - بر وزن بر چیده، بمعنی غضبناک و خشمگین و قهر آلود گردیده باشد .

غرغر - بزم هر دو غین و سکون هر دو راه، دبه خایه را گویند یعنی شخصی که خسیه او بزرگه و پیرباد شده باشد و بحریمی مفتوح خوانند ۳ - و کسی را نیز گویند که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید ۴ - و بفتح هر دو غین، بمعنی غلطک باشد، و آن چیزی است از چوب که بر همان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آنرا از چاه و غیره بپند آن کشند ۵ - و در عربی سر حلقوم را گویند که از جانب دهان است - و بکسر هر دو غین، در عربی نوعی از مرغ خانگی باشد و آن در حبشه بسیار است و بمعنی گویند مرغ صحرائی است ۶ *

غرغر ۵ - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن پنجره، بمعنی غرغر است که غلطک آب کشتی باشد - و در عربی آب و دوائی را گویند که در کلو کنند و حرکتی دهند و بریزند -

۱ - از: غرش (م.ه.) + یدن (پسوند مصدری). ۲ - اسم مفعول از «غرشیدن».

۳ - رك: غر، غرغره. ۴ - رك: غریدن، غرش (ح ۱۰ صفحه قبل)، غرشت، غرغره و نیز مجازاً سخن گفتن بسیار و بیجا. ۵ - قرقره:

بلوح پای و بیاجال و قرقره (غرغره). فرهنگ نظام (و بکسر)

بنایژه، بمكوك و بتار و بود نیاب.

۶ - خاقانی شروانی ۵۵ .

۷ - (غر) «غرغر کز برج، گیاهی است و ماکیان حبشی یا ماکیان دشتی، غرغری یکی» «منتهی الارب» رك: غرغره. ۸ - رك: غرغر، غرش، غرشت، غریدن. ۹ - مأخوذ از عربی (رك: ح ۶)، بمعنی کلمه را = غرغرك، از: غرغر + (= که، پسوند پدید آورنده اسم از آوا) دانسته اند «کسروی. ارمغان سال ۱۲ شماره ۷: كاف) ورك: غرغر.

۱۰ - خرخشه (م.ه.) و رك: خرشه. ۱۱ - رك: غرغند، غرغن، غرغند.

۱۲ - رك: غرغن، غرغن، غرغند. ۱۳ - كرفج «رشیدی» .

* غرغررك - رك: غرغره (مرغ) ورك: ح ۹ .

و بمعنی فوج شهری هم بنظر آمده است که کوفسند جنگی باشد - و در عربی بمعنی تاوان و جرم و جریمه باشد - و بفتح اول بمعنی فخر و غضب و خشم است ۴ ؛ و بفتح اول و ثانی هم باین معنی گفته اند .

غرماسنگ = با سین بی نقطه بر وزن رنگارنگ، نان تنگ بروغن جوشانیده باشد ۵ ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته اند ؛ و بجای میمهای حلی هم آمده است .

غرمان ۶ = بر وزن فرمان ، بمعنی خشننگ و فخرآلود و غمگین باشد .

غرمانوش = با نون بر او اکتشیده و بشین نقطه دار زده ، ترخو را گویند و آن سبزی باشد معروف که خوردند ، و بیخ حیثی است کوهی که آنرا عاقرقرحا خوانند .

غرماج = بفتح اول و کسر میم و سکون جیم فارسی، سیاه دانه را گویند ۷ - و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان باشند ؛ و بفتح میم هم آمده است .

غرمنده ۸ = بر وزن شرمنده ، بمعنی

امرج ، درمنه و آتشگیره را گویند و هر هیزی که زود آتش در آن افتد و برمی اوسریع خوانند .

غرفنج ۱ = بنم اول بروزن از کنج، مردمی را گویند که خصیة ایشان بزرگه و پرباد باشد و برمی مفتوق خوانند .

غرقاب ۲ = بروزن چرخاب ، آب عمیق را گویند که قیض پایاب است .

غرقاب شدن = کنایه از فرق شدن در آب باشد .

غرق چشمه سیماب = کنایه از مغرور و فریفته شدن بدینا و روزگار باشد .

غرق چشمه قیر = کنایه از فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدینا باشد - و کنایه از فرو رفتن آب هم هست .

غرق قد = بفتح اول و قاف بروزن فرقد، نوعی از عوسج باشد ، و آن درختی بود که برکه و بار آنرا بپوشانند و در خضابها بکاربرد .

غرم ۳ = بنم اول و سکون ثانی و میم ، میش کوهی را گویند بمعنی کوفسند ماده کوهی ۴ -

۱ - از : غر (م.ه) + فنج (ه.م) . ۴ - از : غرق (ع) + آب .

۲ - « غرم، میش کوهی باشد. عنصری (بلخی) گوید:

تو شیری و شیران بگردار غرم

« لغت فرس ۳۴۳ - ۴۴ » .

۳ - مصحف «غزم» (ه.م) . ۵ - نان تنگ که بروغن برمان کرده باشند . ابوشکور

(بلخی) گوید :

گر من بمثل سنگم با تو غرما سنگم
لیکن ازین بیت بفتح را ظاهر میشود اگر سکه نخوانیم « رشیدی » . رک : غرماسنگ .

۶ - ظ . مصحف «غرمان» اسم فاعل از «غزمیدن» . رشیدی با «راء» مهمله آورده است : دشمن خویش را بری فرمان

هر زمان دوست را کنی غرمان .

تصیر ادیب « رشیدی » .

۷ - مرا غرمج آبی بیختی ببی

ببی گر بیختی تویی روسپی .

غرمج آب ، خوراکی است از ارزن پخته . لغت فرس ۵۲۱ ح ۳ . ۸ - ظ . مصحف « غزمنده » اسم فاعل از « غزمدین » .

غر نپیدن * - بمعنی آواز در کلو بیچیدن - و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگه برآوردن باشد .

غر نپیده ۱ - بنم اول و ثانی ، بانگه و فریاد کرده را گویند .

غر نده ۲ - بنم اول و فتح ثانی مشدد بروزن برنده ، شیر و کرگه خشم آلوده را گویند که از غایت خشم فریاد کند و بر خود بیجد و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده اند .

غرنگ - بفتح اول بر وزن پلنگه ، صدای خرخر برآ گویند که بسبب گریه کردن یا فشردن کلو در حلق و سینه مردم اقتد **ا** - سو بکسر اول نیز باین معنی آمده است - و بمعنی ناله حزین و آواز نرمی باشد که در حالت گریه کردن از کولی مردم بر می آید **ا** ؛ و باین معنی بنم اول بروزن اردک هم بنظر آمده است - و گریه و زاری کردرا نیز گویند .

فهر آلود و خشمناک باشد . *

غر مهیده ۱ - بفتح اول و کسر میم بر وزن ربیجه ، بمعنی غرمنده است که خشمگین و فخر آلود باشد .

غر ن - بفتح اول و ثانی بر وزن کفن ، بانگه و دمدمه و نوحه در وقت گریستن را گویند - و گریه در کلو بیچیده را نیز گفته اند ۲

غر ناطه - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و طای حطی مفتوح ، نام ولایتی است در هندوستان و بزبان آنجا کرناک خوانند ، و بعضی گویند مرعب کرناک است ۳ .

غر نیه - بنم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح بای ابد ، بانگه و فریاد و شور و مشغله و خروش را گویند ۴ - و بمعنی چوب دستی هم آمده است .

غر نپیدن - بنم اول و ثانی ، ماضی غرنپیدن باشد یعنی بفریاد آمد و شور و غوغا نمود .

- ۱ - ظ . مصحف «غر مهیده» اسم مفعول از «غر میدن» . ۲ - اسدی بیته برای این معنی از بهالهباس عباسی شاهد آورده که رسانست . رك : لغت فرس ۳۹۲ . رك : غرنگه ، وقر : غریبه .
- ۳ - « پوشیده نماد که غرناطه نام شهرست از مضافات اندلس و اینکه مصنف ذکر کرده که نام ولایتی است در هندوستان اصلی ندارد ... » چک ص ۱۰۵ ح « ورك : مقدمه انجمن آرا در اشتباهات برهان . غرناطه = Grenade » فهرست نخبة الدر « باسیانیایی Granada ، شهری باندلس (اسپانیا) ، کرسی ایالت ، واقع در ساحل نهر غرناطه Genil دارای ۱۱۸۰۰۰ سکنه . ۴ - از غرنب (= گرنب در تداول عامه ، اسم صوت) . در زبان کنونی رعد را « آسمان غرنبه » گویند ، رك : غرن ، غروبه ، غروبه ؛
- دو چیزش بر کن و دو بشکن مندیش ز غلغل و غرنبه . لیبی « لغت فرس ۴۴۹ » .
- ۵ - از : غرنب (غرنبه ، گرنب) + یدن (پسوند مصدری) : لشکر شاد بهر در جنبید نای روبین و کوس بفرینید .
- عنصری بلخی « لغت فرس ۴۴۹ » .
- ۶ - اسم مفعول از « غرنپیدن » ۷ - اسم فاعل از « غرنیدن » .
- ۸ - « غرنگه ، بانگه نرم و شکسته بود در کلو از گریه . منجیک (ترمذی) گوید : بخروش اندرش گرفته غریو بگلو اندرش بمانده غرنگه . » « لغت فرس ۲۶۰ » . ورك : غرن .
- * غر مهیدن - بفتح اول و پنجم ، بمعنی خشمناک و کینه‌ور شدن ، ظ . مصحف «غر میدن» است . رك : غرمان ، غرمنده ، غرمیده ، غزم .

غروب‌به ۷ - بزم اول و ثانی بوآورسیده و فتح بای ابجد ، بمعنی غرنبه است که فریاد و شور و مشغله و بانگه و خروش باشد .

غروود ۸ - بفتح اول بر وزن کبود ، دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد .

غرونبه ۹ - بزم اول و ثانی بوآورسیده و نون ساکن و بای ابجد (۲) مفتوح ، بمعنی غروب‌به است که غرنبه و شور و غوغا و بانگه و خروش باشد .

غرویزن ۱۰ - بروزن و معنی پرویزن است ، و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و بربی غریبال و هلهال گویند .

غریاسنگ ۱۱ - با بای حطی ، بر وزن و معنی عرامسنگ است که نان تنگ در روغن بریان کرده باشد ۱۱ .

غریچی ۱۲ - با جیم فارسی بر وزن غریبی ، سرمای سخت را گویند .

غریلد ۱۳ - بزم اول بروزن درید ، دختری را

غرنیچی (۱) ۱ - با نون و جیم فارسی بر وزن درویشی ، سرما و زمستان سخت را گویند .

غرو ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و واو ، بمعنی نای میان تهی باشد که نوازند و بربی مزمار خوانند ۲ - و نای چیزی نوشتن را نیز گفته‌اند و آنرا خامه گویند - و بمعنی شکفتن هم بنظر آمده است .

غرواش ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و واو بروزن فرداش ، لیف شومالان و جولاهاکان و کفش دوزان باشد ، و آن گیاهی است که آنرا مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا برجامه‌ای که میبافند پیانند - و زنجبیل شامیرا نیز غرواش گویند - و بفتح اول و نالی بمعنی خراش و زخمیکه ازخراش بهم رسیده باشد ۳ - و بمعنی قهر و خشم و غضب ۴ - و غم آلود نیز گفته‌اند ۴ .

غرواشه ۵ - بفتح اول و آخر ، بمعنی اول و آخر غرواش است که لیف جولاهاکان ۵ - و قهر و خشم و غضب باشد ۶ .

(۱) چش : غریچی . (۲) چك : و با .

۱ - رك : غریچی . ۲ - « غرو ، نی بود . کائی (مروزی) گوید :

غرب نایدش ازمن غریوگر شب روز - بناله رعد غریوانم و صورت غرو . « لفت فرس ۴۱۱ » .

۳ - غرواشه (م.ه) = غورواشه (م.ه) . ۴ = غراش (م.ه) .

۵ = غورواشه (م.ه) : چوغرواشه رشی برسخی وچندان

که ده ماله (که صدلیف . رشیدی) از ده یکش بست شاید . « لفت فرس ۴۷۹ » .

۶ = غرواش . ۷ - قس : غرنبه ، غرونبه . ۸ = غرود . رك : غرید .

۹ = غرنبه = غرونبه (م.ه) . ۱۰ - ط . مصحف : پرویزن . ورك : غریزان ،

غریزن . ۱۱ - « غریاسنگ ، نان تنگ بروغن درجوشانیده بود . بوشکور (بلخی) گفت :

گرمن بمثل سنگم ، با توغریاسنگم (غرامسنگم . سروری)

ورزاتکه تو چون آبی ، با خسته دلم ناری .

« لفت فرس ۲۹۹ » .

۱۲ - رك : غریچی . ۱۳ - مصحف « غرود » = غرود (م.ه) . (جهانگیری) :

نرم نرمک چوغرودی که غرود (غرود . رشیدی) آمده بود

باز آنسوی بریدش که ازین سو بازآ (آی . رشیدی)

ابوالعباس « لفت فرس ۹۷ » رشیدی همین بیت را بنام «وزنی سدرقندی آورده است .

- گویند که بشرط دوشیزگی بشوهر دهند
نباشد .
- غرییدن** ۱ - بمن اول بر وزن بریدن،
بمعنی آواز بلند کردن و فریاد زدن باشد ؛ و با
ثانی مشدد هم گفته اند .
- غریون** ۲ - با تحتانی مجهول و رای
قرشت بر وزن کشیدن ، گل ولای سیاه را گویند
که در بن حوضها وتالابها وته جوها میباشد .
- غریژ** - بر وزن تمیز ، بمعنی حلم و برد-
باری باشد که ترك انتقام است از بدی .
- غریزان** ۳ - با تحتانی مجهول بر وزن
عریزان ، بمعنی غریوزن است که آلت آردیختن
باشد ، و برمی غریبال و هلهال گویند .
- غریژن** - بر وزن و بمعنی پریزن است
که آردیز و غریبال باشد ۴ - و بمعنی خلابوگل
سیاه نیز گفته اند ؛ و باین معنی و بمعنی اول هر
دو با زای فارسی آمده است .
- غریژنگ** ۶ - با زای فارسی بر وزن
پرریژنگ ، گل و لای سیاهیرا گویند که در بن
- حوضها وته تالابها وجوها میباشد .
- غریفج** ۷ - بفتح اول و ثانی بتحتانی
مجهول رسیده و فای مفتوح بجم زده ، بمعنی
خلاب و گل ولای باشد سیاه و تیره که پای از
آن بدشواری بر آید - و لخشک را نیز گویند
و آن کوه پاره نرمی باشد که کودکان و جوانان
بر آن لفزند و یکدیگر را از بالا گرفته زیر کشند
و آنرا برمی زحلوغه خوانند .
- غریفز** ۸ - با زای فارسی ، بر وزن
و بمعنی غریفج است که گل و لای سیاه و تیره
باشد که در بن و ته حوضها وتالابها میباشد .
- غریو** - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی
مجهول و واو ، بمعنی شور و فریاد و بانگ
و غوغا باشد ۹ .
- غریوان** ۱۰ - با واو بر وزن دلیران ،
بمعنی فریادکنان و بانگ زنان باشد .
- غریوید** ۱۱ - ماضی غریویدن است بمعنی
فریاد و شور و غوغا کرد .
- غریویدن** ۱۲ - بکسر اول و ثانی ، بمعنی
فریاد زدن و شور و غوغا کردن باشد .

- ۱ - از : غر (اسم صوت) + یدن (پیوند مصدری) قس : غرش (اسم مصدر) و قس :
کردی *gūrin* (منقحر شدن) « ژابا ۳۶۱ » . ۴ - رك : غریزن ، غریژنگ ،
و قس : غریفج ، غریفز . ۴ - رك : غریوزن و رك : غریزن .
- ۴ - ظ . مصحف « پریزن » (م.ه) . رك : غریزان ، غریوزن . ۵ - رك : غریژنگ ،
غریون (۱) ۶ - رك : غریون (۱) ، غریزن . ۷ - غریفز (م.ه) . قس : غریژنگ ،
غریزن . ۸ - غریفج (م.ه) .
- ۹ - نهستن چو بشنید گفتار دیو بر آورد چون شیر جنگی غریو .
فردوسی طوسی « لغت فرس ۴۱۵ » .
- ۱۱ - صفت فاعلی (و حال) از « غریودن » . ۱۰ - رك : غریویدن .
- ۱۲ - از : غریو + یدن (پیوند مصدری) .

بیان ششم

در غین نقطه دار با زای نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

آن کفش دوزند - و غزغان را نیز گفته اند که
دیگک طعام پزی است ۶ .

غزغند ۷ - بر وزن فرزند ، بمعنی
دیگک طعام پزی باشد ۸ - و پوستیرا تیز گویند
غیر کیخمت و ساغری که از آن کفش و پای
افزار سازند .

غزولاور - بضم اول و سکون ثانی
ولام بواو رسیده و لام دیگر بالف کشیده و واو
مفتوح برای بی نقطه زده ، در فرهنگ جهانگیری
بمعنی دبه برنجین بوخته بودند ۹ .

غزم - بضم اول و سکون ثانی و میم ،
بمعنی هیبت و خشم و قهر و کینه باشد ۱۰ .

غزنک - بضم اول و فتح نون بر وزن
اردک ، گیاهی باشد در عوض اشنان بدان رخت
جامه (۱) شوند .

غز ۱ - بضم اول و سکون ثانی، صنفی
از ترکان غارتگر بوده اند که در زمان سلطان
سنجر قوت گرفتند و خراسان را بتصرف آوردند
و سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند .

غزاره ۲ - بفتح اول بر وزن هزاره ، بمعنی
بسیاری و بسیار شدن باشد .*

غزالان ۳ - با لام الف و نون ، کنایه
از غزلخوانان و مطربان است که مراد خواننده
و سازنده باشد .

غزاله ۴ فلك - کنایه از آفتاب
جهاناب است - و برج حمل را نیز گویند که
برج اول است از دوازده برج فلك .

غزغن ۵ - بفتح اول و غین نقطه دار بر
وزن اوزن ، پوست غیر کیخمت را گویند و از

(۱) چش : - جامه .

۱ - کلمه است که مسلمانان ، قبیله ترک اغز Oghuz را بدان نام مینامیدند . راجع بتاریخ این
قبیله و تشکیلات آن، رک: دائرةالمعارف اسلام: Ghuzz . ۲ - عربی است . ۳ - بتخفیف،
جمع غزال (عز) آهو، و بمعنی غزلخوانان، ظ . بتشدید است ، اما غزال (مشدد) در عربی بمعنی
بافتنده و رسمان فروش است «دزی» «ناظم الاطباء» . ۴ - غزاله (عز): آفتاب، چشمه آفتاب -
آهویره ماده . ۵ - غزغند (بهر دو معنی) . ورك : غرغن ، غرغند . ۶ - ترکی قازقان -
کترغان (م.م.) مازندرانی Ghazgbûn (دیگک) «فرهنگ نظام» دررشت Ghâzghân .
۷ - رك : غرغن (بهر دو معنی) .

۸ - آورد پیامی کمزما تا تو برقتی درخانه ما بیشتر نه دود است و نه غرغند . سوزنی سمرقندی .
۹ - در یک نسخه خطی جهانگیری آمده : «غزدلاور و غزبور با اول مضموم بثنائی زده دبه
برنجی بود» و در نسخه خطی دیگر «غزولاور و غزبور ...» ورك : غداره . ۱۰ - رك : غزم .
* غزال - بفتح اول (عز) ، آهویره . (وارد فرانسوی شده gazelle) :
ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سگک براین آهووی نالان .

نظامی کنجوی «کنجینه ۱۱۱»

(برهان قاطع ۱۸۹)

غزه - بفتح اول و ثانی ، آواز و صدا و ندا را گویند **۴** - و مخفف غلز هم هست • که بیخ دم حیوانات چرند و پرند باشد

غزبور - بنم اول و سکون ثانی و حرکت باقی حروف دیگر که یای حطی (۱) و زاو و رای قرشت (۲) باشد مجهول، بمعنی غزولاور است که دبه بر بچین باشد **۶** .

غز نو **۱** - بفتح اول و یون و یون بروزن پرتو، نام شهر غزین باشد و آن در مابین کابل و قندهار واقع است .

غز نه **۱** - بروزن شهنه **۴** ، بمعنی غزنو است که شهر غزین باشد .

غزنی **۴** - بفتح اول و نون و سکون ثانی و نحتانی، مخفف غزین است که شهر مذکور باشد . گویند هزار مدرسه داشته است * .

بیان هفتم

در غین نقطه دار با زای فارسی مشتمل بر یازده لغت

نیز گویند - و بمعنی خوشه خرما هم بنظر آمده است - و بمعنی خشم و قهر نیز هست **۹** .

غزغا **۱۰** - با غین نقطه دار (ه) بروزن فردا ، گاوی است که در ما بین کوههای خطا و هندوستان پیدا میشود و آنرا بلنت رومی قناس میگویند ؛ و بضی گویند گاوی است دریایی و بحری، قناس بسبب آن خوانند - و قلاده پرچمرا

غژ - بفتح اول و سکون ثانی، مشتق براه رفتن را گویند چنانکه اطفال و مردمان زمین گیر و شل براه روند .

غژب - بنم اول و سکون ثانی و یای ابجد (۴) ، دانه انگور بر آگویند **۷** که از خوشه جدا افتاده باشد و شیر و تخم در میانش باشد بمعنی تله بود و خشک نشده باشد **۸** - و استخوان انگور را

(۱) چک : که یا . (۲) چک : و را . (۳) چس : غزنولاور .

(۴) چک : - ابجد . (۵) چک : - نقطه دار .

۱ - رك : غزنی . **۴** - شهنه در اصل (عر) بکسر اول است و میاد مؤلف تلفظ آنست در عرف فارسی زبانان که بفتح اول استعمال کنند . **۴** - غزین = غزه = غزنو ، شهری است در افغانستان کنونی . یاقوت گوید « غزه » تلفظ عامه است و صحیح نزد علماء « غزین » است و آنرا تخریب کنند و « جزئه » گویند و مجموع بلاد آنرا « زابلستان » گویند و غزنه قصبه (کرمی) آنست . رك : معجم البلدان . لفظه این نامها - گزیه - گزک - گنجه (معنی محل گنج و ذخایر) . **۴** = غزوه « جهانگیری » (ه.م) • - رك : غاز ، مرغازه . **۶** - رك : غزولاور . **۷** - غژب، دانه انگور بود . ابوالعلاء شستری گوید :

زمرد اندر ناکم، عقیق اندر غزب
سحلم اندر خم، آفتابم اندر جام •
« لغت فرس ۲۷ - ۲۸ » .

۸ - قس : غزیم . **۹** - قس : غزم . **۱۰** - مخفف « غزغا » . (ه.م) .

* غزلین - بفتح اول ، رك : غزنی .

نیز گویند^۱

غزغاو ۲ - باغبان نطفه‌دار (۱) بروزن منداو ، بمعنی غزغا است که گاو قطاس^۲ باشد و بیضی دم آن گاو را قطاس^۲ میگویند، بیجهت آنکه اصل این لغت کزگا است یعنی ابریشم



غزغاو

گاو، چه کزبمعنی ابریشم هم آمده است ، و چون در لغت و زبان فارسی تبدیل کاف بشین و برعکس جایز است همچو لگام و لغام و کلوله و غلولة و امثال اینها، درین لغت نیز کاف کز (۲) به غین تبدیل یافته است و کزگا، غزغاو شده است.

غزك ۴ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف ، سازی باشد که آنرا کمانچه خوانند . این لغت را در فرهنگ سروری و سرمه سلیمانی با عین بی نقطه و زای فارسی نوشته‌اند و گفته‌اند سازی است که مطربان نوازند ، و درجای دیگر بمعنی ساز طنبور آمده است .

غزگا ۳ - باکاف فارسی ، بروزن و بمعنی غزغا است که گاو خطائی باشد و برومی قطاس گویند.

غزگاو ۵ - با کاف فارسی ، بر وزن و بمعنی غزغاو است که گاو قطاس باشد و سحری قطاس همان است .

غزگ ۴ - ضم اول و سکون ثانی و میم بمعنی غزب است که دانه انگور از خوشه جدا شده شیرمدار تازه باشد ۶ - و بمعنی خشم و خشم آمدن و قهر و کینه هم آمده است ۷

غزید ۸ - بفتح اول بروزن خرید ، چیزی باشد که چون برهم گذارند بر هم نشینند بواسطه جنسیت - و بمعنی خزید و در یکدیگر نشت هم هست که ماضی غزیدن باشد ۸ .

غزیدن ۹ - بروزن کشیدن، بمعنی نشسته برآه رفتن باشد چنانکه طفلان و مردمان شل برآه روند ۹ - و بمعنی بریک دیگر نشستن هم هست بسبب جنسیت - و بمعنی خزیدن هم آمده است ۹ - و طبقه طبقه بروی هم گذاشتن و چیدنرا نیز گفته‌اند .

غزیده ۱۰ - بروزن کشیده ، بمعنی بر

(۱) چك - : نطفه‌دار . (۲) چك : کاف کز .

۱ - رك : برچم . ۲ - از : غز (= کز بمعنی ابریشم) + او (= گاو) = غزگا = غزگا = کجگا = کزغاو = کزگا (ه. م.) = غشفاو ' لغت فرس ۴۱۵ ، = غزغا = کزغا (لغه بمعنی گاودارای ابریشم) ، و آن همان yak یا yak اروپاییانست که نوعی گاو وحشی است دارای دمی شبیه بدم اسب ، و آن در کوههای آسیای مرکزی فراوانست . رك : هر مزدنامه ص ۲۸۸ بآمد . ۳ - قطاس معرب یونانی kete (= cétacé فر) بمعنی ماهی بزرگ و اصطلاحاً پستانداران بزرگ که صورت ماهی هستند اطلاق شود، و آن ربطی بغزغاوندارد . ۴ = غجك : دف و چنگ و رباب و زنبوه غجك ونای و بریط و تنبور . تزاری فهستانی ' فرهنگ نظام . و رك : جهانگیری : غجك ؛ و بنا برین ' غزك ' و ' غزك ' صحیح و ' عرك ' خطا مینماید . ۵ - رك : غزغاو . ۶ - قس : غزب . ۷ = غزم . رك : لغت فرس ص ۳۵۰ و رك : لغت فرس ص ۵۰۵ ' آمده . ۸ - رك : غزیدن . ۹ - لغتی در ' غزیدن ' . راست غز : یعنی راست رو ؛ کزغز ، یعنی کج رو :

خواه کز غز ریش او یا راست غز .
مولوی بلخی ' رشیدی ' ' فرهنگ نظام ' .

۱۰ - اسم مفعول از ' غزیدن ' (ه. م.) .

هم نشسته و بر هم چسبیده و نشسته بر راه رفته باشد .

بیان هشتم

در غین نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

آدمی خورد و آنرا در دارالمرزوقیلانات «سلس»^۴ گویند و در هندوستان «کتمل» و درهند دکن «مکن» خوانند .

غسل - بفتح اول وسکون ثانی^۴ ولام، نام کلی است که آنرا خطمی گویند. سرخ آتشی و سرخ نیم رنگ و سفید میباشد .

غسلج ^۴ - بفتح اول ولام وسکون ثانی و جیم ، بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک اشنان خوانند .

غسا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، غوره خرما را گویند یعنی خرمای نارسیده و آنرا ببری بلج خوانند .

غساک - بفتح اول بروزن هلاک ، عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درختها بیچد و خشک سازد^۱ .

غسک - بفتح اول و ثانی وسکون کاف، جانوری است از کیک و شیش بزرگتر و در میان رخت خواب میباشد و مانند شیش و کیک خون

بیان نهم

در غین نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

ثانی ، بمعنی آمیخته و آغشته باشد ، و بکسر اول هم باین معنی آمده است .

غشه - بکسر اول و ثانی ، برک نی صحرائی را گویند .

غشاک ^۵ - بفتح اول بر وزن هلاک ، بوی کننده و بوی ناخوشی باشد که از دهان مردم آید و ببری بخر گویند .

غشته ^۶ - بفتح اول و فوقانی و سکون

۱ - رك : رشیدی - نیز بمعنی کند است = غشاک (هم.) ۲ - رك : ساس .

۳ - دزی (ج ۲ ص ۲۱۲ : ۲) غسل بکسر اول آورده = guimauve (فر).

۴ - « غسلج ، آندوبوست » « تحفه حکیم مؤمن » و آندوبو ، چوبک اشنان است .
 ۵ - در لغت فرس ص ۲۷۶ « غشاک (با سین مهمله) ، کند باشد و فرغند .
 طیان (مرغزی) گوید :

از دهان تو همی آید غشاک
 در فرهنگ نظام همین بیت شاهد « غشاک » (با شین منقطه) آمده است .

۶ - مخفف « آغشته » . رك : جهانگیری .

بیان دهم

در غین نقطه دار با ضاد نقطه دار مشتمل بر سه لغت و کنایت

| | |
|---|--|
| <p>است ۴ - و در عربی بمعنی قهر آلود و خشمگین و غضبناک باشد ۴ .</p> | <p>غضان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، طعام پس مانده را گویند ؛ و بضم اول هم گفته اند ۱ .</p> |
| <p>غُضبان فلك - کنایه از آفتاب عالمتاب است و او را صاحب التاج هم گویند - و کنایه از ستارهٔ مریخ هم هست و او در آسمان پنجم میباشد</p> | <p>غُضبان - با بای ابجد بروزن سرطان ، سنگی را گویند که در منجنیق گذاردند و بجایب خصم اندازند ۴ - و بمعنی منجنیق هم آمده</p> |

بیان یازدهم

در غین نقطه دار با فا مشتمل بر پنج لغت

| | |
|--|---|
| <p>آهنگری و مسگری و غیره باشد - و بمعنی شمشیر آبدار هم هست - و هر چیز راست و دراز و سطر را هم میگویند ؛ و با جیم ابجد نیز درست است .</p> | <p>غف - بروزن صف ، موی درهم پیچیده و مجعد را گویند .</p> <p>غفج - بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، جای عمیق و گور را گویند ۴ - آبگیر و تالاب را نیز گفته اند ۵ - و بمعنی سندان</p> |
| <p>غفجی ۶ = بفتح اول و سکون ثانی</p> | |

- ۱ - غضان (بکسر اول) (عر) بجهٔ ناتمام افکنی ماده شتر است « منتهی الارب »
 ۲ - باین معنی مخصوص فارسی است (بسکون دوم) :

بخرسنگه و غضبان خرابیش کنند
 بیلاب خون غرق آتش کنند .
 نظامی گنجوی « فرهنگ نظام » .

در کنجینهٔ گنجوی ص ۱۱۲ « بخرسنگه غضبان » آمده بمعنی منجنیق سنگه انداز .

- ۳ - برگل سرخ از نم اوقاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان .

« گلستان ۱۰ »

- ۴ = « غفج، مفاک » « لغت فرس ۷۴ » . = « غفج و آبگیر و شمر یکی

باشد . عنصری (بلخی) گفت :

بهر تلی بر ، از خسته گروهی بهره غفجی بر ، از فرخسته پنجاه » « لغت فرس ۷۰ » .

۶ - همان « غفج » است با بای نکره و وحدت ، و این اشتباه از لغت فرس (ص ۵۱۷) ناشی شده که گوید : « غفجی (با جیم موحده) آبدان بود ، اما غفج درست تر است و غفج مفاک بود ، عنصری (بلخی) گوید : بهره تلی بر ، از کشته گروهی - بهره غفجی در ، از فرخسته پنجاه » در صورتیکه بیشتر (ص ۷۰) همین بیت را برای « غفج » شاهد آورده است . رك : ح ۵ .

| | |
|---|-------------------|
| و جیم فارسی بختانی کشیده ، بمعنی اول غنچ است که کودال و جای عمیق باشد - و شمشیر آبدار را نیز گویند . | تا آخر روز جمعه . |
| غفده ۱ - جنم اول و فتح ثانی مخفف ، پوستین بره بسیار نرم باشد ؛ و با ثانی مشدهم باینمعنی آمده است ۲ . | |
| غفوده ۱ - جنم اول بروزن کشوده ، بمعنی ایام هفته باشد که از اول روز شنبه است | |

بیان دوازدهم

در غین نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

| | |
|---|---|
| باشد ۲ . | غک - بفتح اول و سکون ثانی ، شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته باشد و باین قد و بالا بسیار فربه و بی اندام و مضحک هم |
| غکه - جنم اول و فتح ثانی ، جستن کلو را گویند و آن را جبری فواق گویند (۲) ۲ . | |

بیان سیزدهم

در غین نقطه دار با لام مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت

| | |
|--|--|
| جامه‌های را گفته‌اند که در زیر زره پوشند ۶ - و روغنی را گویند که بر بیخ و بن موی سر رسیده باشد - و آبی که در پای درختان جاری | غلا - جنم اول بر وزن کلاله ، زلف مشوق را گویند ۵ - و بکسر اول در عربی جامه‌ای را گویند که متصل بپدن باشد ؛ و بعضی |
|--|--|

(۱) چش : غسه (۱) (۲) چک : خوانند .

- ۱ - ظ . مصحف « شقوده » (ه.م.) ۲ - « غغه ، پوستینی باشد از پوست بره و موسیقی جمد و نرم دارد . رودکی (سمرقندی) گفت : روی هر يك چون دو هفته گرد ماه
- ۳ - « غک بالفصیح ، کوتاه فربه ، و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد بواسطه آن خم در قامتش بهم رسد . یورپها (جامی) گوید : سیفک چماق دولت و دین کون فراخ غک منوخ شوخ و شوم و کران جان سربیک . « رشیدی »
- ۴ - رک : جهانگیری . ۵ - کلاله : چنانکه از دم مجسمه غلاله جانان . «کمال اسمعیل اصفهانی . دیوان ۹۴»
- ۶ - « غلاله (بکسر اول) (ع) بالشیعه‌ای که زنان بر سرین بپندد تا کلان نیاید - و میخ که هر دو سر حلقه را فراهم آورد - و شاما کچه که زیر جامه و زره پوشند . «معنی‌الارب» .

و روان باشد - و بینایی را نیز گویند که از راه سواب منحرف شود یعنی طریق حق را بگذارد و راه باطل را پیش گیرد (۱).

غلام فلکم - کتابه از پیش آمدن کاری باشد بر خلاف مراد و توقع .

غلبکن - بفتح اول و بای ابجد و کاف بروزن سترن ، دری باشد شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند و آنرا در پنجره گویند - و دربرای نیز گویند که از چوب ونی سازند و درروستاها بر درهای باغها آویزند و از پس آن نگاه کنند ۱.

غلبکین - بروزن عنبرین، بمعنی غلبکن است ۲ که در پنجره و درباغ باشد که آنرا از چوب و نی برهم بسته باشند چنانکه از پس آن نگاه توان کرد .

غلبه - بنم اول بر وزن کلبه، پرنده است سیاه و سفید و آنرا عک و کلاغ یسه (۲) هم میگویند ؛ و باین معنی با بای فارسی هم بنظر (۳) آمده است . و بعضی گویند پرنده ایست که آنرا سبک هم میگویند ۴ - و هر سوراخ رانیز

گویند عموماً و سوراخی که از آنجا آب بیاغ آید خصوصاً .

غلبیز ۴ - با بای ابجد بروزن مهمیز، بمعنی غربال است که از آن چیز ها می یزند ؛ و مشهور برای بی نقطه است .

غلت - بفتح اول و سکون ثانی و فوفانی بروزن و معنی غلط است که از غلطیدن باشد و غلط معرب آنست ۵ - و بفتح اول و ثانی غلط در حساب و کتاب و شماره را گویند ۶ .

غلتیان ۷ - بروزن دشتیان، سنگی باشد مدور و طولانی یعنی بشکل اسطوانه زملده بر نیم گز و آنرا بر پشتهای بلعی که نو میپوشند غلطاند تا محکم شود و باران فرود نیاید ۸ - و مردم بی حمیت و درویش را هم میگویند چهاو را نیز مانند این سنگ اختیاری نیست و محکوم زن خود است بهر جا که خواهد میفرستد و بهر طرف که داند میدواند ؛ و بفتح ثالث هم درست است که بروزن همزبان باشد ؛ و درین زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف بدل کرده ، قلتیان مینویسند .

(۱) چک ؛ و برآه باطل پیشی گیرد . (۲) چک ؛ کلاغ یسه ؛ چش ؛ کلاغ پشه ،
و صحیح قیاسی است . (۳) چک ؛ - بنظر .

۱ = غلبکین (هم)، رك ؛ درغلبکن ، در غلبکین . « غلبکن ، دری بود از چوب بارمک بافته چون پنجره مشبک ، و بیشتر دهقانان دارند و درباغ نیز کنند . اگر از او در تگری هر چه در باغ باشد پدید بود . بوشکور (بلخی) گوید :

زستن و مردت یکیست مرا غلبکن در ، چه باز یا چه فراز ۹ .

« لفت فرس ۳۶۴ - ۶۵ »

۲ = غلبکن . فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ اسدی بیت شاهد درج ارا برای «غلبکین» آورده است . ۳ - « غلبه ، غمق باشد ، منجیک (ترمذی) گوید :
سه حاکمند (حاکمکند) اینجا چون غلبه همه دزد

میخواه وزن باره و ملعون و خیس اند . « لفت فرس ۴۳۱ » .

۴ - مصحف « غلبیز ، لفتی در « غربال » و « غریل » و امروز در اراک (سلطان آباد)
غلبیز *ghalbir* بهمین معنی است « مکی نژاد » . ۵ - رك ؛ غلتیدن . ۶ - عربی است .

۷ - رك ؛ قلتیان . ۸ - در تهران *bûm ghaltûn* گویند .

غلیچه ۴ - بفتح اول و جیم فارسی و سکون لام ، روستایی ۵ - و رند و اوبانی را گویند.

غلفج ۱ - بکسر اول و غین فطمدار (۱) و سکون ثانی و جیم فارسی ، جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پهلوئی آدمی تابخته در آید.

غفلل ۲ - ضم اول و غین نقطه دار (۲) بروزن (۳) بلبل، شوریدن بلبلان و مرغانرا گویند در حالت مستی - و صدا و آواز بسیار از یک جا که معلوم نشود که چه میگویند ۷ .

غفللاج ۸ - ضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و لام بالف کشیده و جیم زده ، چیزها بزور و قوت هر چه نامتر برهوا انداختن باشد .

غلتك ۱ - با نای قرشت. بروزن و معنی غلطک است ، و آن چوبی باشد گرد و میان سوراخ بزرگ، آنرا پایه ارا به کنند و کوچک آنرا بر بالای چاه بندند و رسمانرا بر بالای آن اندازند و بیاری آن آبرا آسان از چاه کشند . و غلطک معرب آن است .

غلتنك ۲ - بفتح اول و ثالث و نون بروزن کمترک . بمعنی غلطک است که پایه ارا به و آلت آبکشی باشد .*

غلیج - بکسر اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، گرمی را گویند در نهایت استحکام که آنرا باسانی بلکه بهیچوجه نتوان کشود ؛ و معنی گویند غلیج دو گره است که بر بالای هم زنند ۴ ؛ و با جیم ابجد نیز درست است؛ و بفتح ثانی هم گفته اند .

(۱) چک: - فطمدار . (۲) چک : - فطمدار . (۳) چک : بوذن .

۱ - از : غلت + ك (پسوند آلت) . رك : غلتنك . ۴ - رك : غلتك .

۴ - « غلیج ، بندی بود چون شلوار بند و فیره » « لغت فرس ۷۴ » « غلیج ، گره دوتا باشد که آسان نگشایند . معروفی (بلخی) گوید :

ای آنکه عاشقی بم اندر غمی شده
دامن بیا بدامن من غلیج بر فکن .

« لغت فرس ۶۴ »

۴ = غرجه (م.م.) احمق - نامرد :

زن را بیاد داده و غرگشته و شده
جویای غلیجه عرب و گنگه بی نماز.
سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظم ».

۵ - غلیجه *ghalca* در فارسی بمعنی روستایی است و بقومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان اطلاق میشود که در « و خان » و « بدخشان » اقامت دارند و بزبانهای ایرانی - که با فارسی اختلاف دارند - تکلم کنند « دائرة المعارف اسلام : افغانستان . طبع فرانسوی ۱۳۷ ص ۱۵۷ (ستون ۲) .

۶ - در زبان کنونی *ghelghelak* = غلفلیج = غلیجه و قس : غفللاج .
۷ - و نیز جوشیدن آب و هر مایع که جیبهای آن بر اثر جوشش بالا و پایین رود .
برای مورد استعمال آن در عربی مستحدث ، رك : ذی ج ۲ ص ۲۲۳ .

۸ - قس : غلفلیج ، غلفلیجه .

۵ غلتانن - متمدی غلتیدن (م.م.) .

۵ غلتیدن - از : غلت (م.م.) + یدن (پسوند مصدری) = غلطیدن ، قس : ذنوفولی *gakidan* « امل » ، کیلیکی *ghalt xurdan* (غلت خوردن) ؛ بدور خود گردیدن ، بروی خود چرخیدن .

یعنی چون شاخ آنرا می‌شکنند یا برگه را از شاخ جدا می‌کنند شیره سفیدی مانند شیر از آن بر می‌آید، و هر شمشیر و کارد و پراخی دیگر را که بدان شراب دهند زخم آن بهره‌گر که رسد بمیرد و اگر از آن شیره بر قویا مانند که علت داد است برطرف شود.

غلك ۶ = بنم اول و فتح ثانی مشد بکاف زده، کوزه ای باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی در آن کنند و تمفاجیان و راهداران و غیرهم زریکه از مردم بگیرند در آن کوزه‌ریزند؛ و در بعضی از مزارها و بقعها نیز هست که مجاوران و خدمه آنجا زر خیرات و نذورات در آن ریزند؛ و در قمارخانها معمول و غلك قمار خانه، مشهور است.

غلیج = بامیم، بروزن و معنی غلیج است که جنبانیدن انگستان باشد در زیر بغل و پهلو آرمی تا بخنده افتد ۷.

غلملیج = بامیم، بروزن و معنی غلملیج است که خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پای مردم باشد ۸.

غلو فیر یا ۹ = بنم اول و ثانی بواو

غلیج ۱ = بکسر هر دو غین و لام بختانی کشیده و بجم فارسی زده، جنبانیدن انگستان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلو و کف پلرا گویند چنانکه بخنده درآید؛ و فتح هر دو غین هم درست است.

غلیجچه ۲ = فتح آخر که بجم فارسی باشد بمعنی غلیج است که جنبانیدن انگستان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم باشد.

غلقوه ۳ = بروزن و معنی گلگوه است، و آن سرخیی باشد که زنان بر رخساره مانند؛ و بیجای غین دوم قاف هم بنظر آمده است.

غلیج = فتح اول و ثانی و سکون فوجیم فارسی، زلبور سرخ و زلبور عدل را گویند ۴ - و بمعنی زلو هم گفته‌اند و آن جانوری باشد که بر هر جای از بدن که بیجا باشد خون از آنجا بسکند؛ و بسکون ثانی هم آمده است که بروزن اعرج باشد؛ و با جمیع ابجد هم درست است.

غلقا ۵ = فتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده، گیاهی است شبیه بکبر و شاخ و برگه وی گرد باشد و از جمله بتوعات است

۱ = غلیج = غلیج، دغدغه باشد یعنی آن که پهلو کسی را یا زیر کتف، بر انگشت بکاو و بیجانی تا بخندد. لیبی گفت:

چنان بدانم من جای غلملیجکمش
کجا بمالتش اول براوقند بریش (بمالتش اول فتد بخنده خورش. دهخدا)

۲ = غلملیج (م.ه) = کلکلیجه . رک : کالجیجه . ۳ = گلگوه .

۴ - چون ز لب بوسی نمی بخشی تا همچو غلیج نیش بر جانم مزن . بنقل « فرهنگ نظام ».

۵ = غلی « دزی ج ۲ ص ۲۲۴ » « ابن الیطار » « تحفة حکیم مؤمن ».

۶ = غولک = غوله؛ در زبان کنونی ghollak بکوزک سفالین یا صندوقچه فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند، اطلاق شود. قس : قله (سوی بزرگ) ، غله (کوزه کوچک) ، طبری kalâ (کوزه) « واژه‌نامه ۵۹۰ » . رک : غله.

۷ - مکن غلیج مرا از بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم .

فرع الدهر « فرهنگ نظام » .

و ظ . مصحف « غلیج » (م.ه) و رک : غلملیج . ۸ - ظ . مصحف « غلملیج » و رک :

غلیج . ۹ = « غلوفیریا ، اسم یونانی اصل السوس است » « تحفة حکیم مؤمن » .

(برهان قاطع ۱۸۲)

غلیته = با تایی قرشت بروزن خرسله ، گیاهی باشد که از آن بمانند جوال چیزی سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کنند .

غلیچن = بضم اول و فتح ثانی وسکون تحتانی و کسر جیم و نون ساکن ، بلفظ یونانی بمعنی پودنه باشد و آن نوعی ازمناع بودومرب آن فودنج است .

غلیژن (ه) = با زای فارسی بر وزن دودن ، بمعنی لجن و گل و لای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد و آنرا خلان نیز گویند ؛ و با زای هوز هم آمده است

غلیغر ۶ = بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و غین نطقه دار مفتوح برای بی نطقزده ، استاد بنا و گلکار را گویند .

غلیگر ۷ = باکاف فارسی ، بروزنومعنی غلیغر است که استاد گلکار و بنا باشد .

غلیو ۸ = بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی مجهول و وار ، بمعنی سرگشته وحیران باشد - و بمعنی حماقت و احمق هم هست و آن تصور منتع است در صورت ممکن .

غلیواج ۹ = بفتح اول و ثانی بیتحتانی مجهول رسیده و او بالف کشیده جیم زده ، مرغ

کشیده و فای بیتحتانی رسیده و کسر رای قرشت و تحتانی بالف کشیده ، بلفظ رومی بیخ محک است و آنرا جبریی اصل السوس خوانند .

غلول = بضم اول و ثانی یواو رسیده و بلام دیگر زده ، طعامی را گویند که در راه کلو بند شوند و بزحمت تمام فرو رود .

غلوله ۱ = بر وزن و معنی کلوله است چه در فارسی غین و کاف بهم تبدیل مییابند .

غله = بفتح اول و ثانی ، بمعنی اضطراب و بیقراری باشد - و بضم اول و فتح ثانی مشدد ، کوزه کوچک سرتنگ را گویند ۲ - و در عربی لولة آفتابه باشد - و تشکی بافراط را نیز گویند (۱) .

غله دان ۳ = بضم اول و فتح ثانی مشدد و دال بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی غلک است و آن کوزه ای باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند و تمغایان و راهداران و قماربازان و غیرهم زری که از مردم گیرند در (۲) آن ریزند ؛ و با ثانی غیر مشدد هم بنظر (۳) آمده است .

غله دان عدم = بفتح غین و دال بی نطقه وسکون میم ، کتابه از زمین است که ببری ارض گویند ۴ (۴) ،

- (۱) چک : نیز گفته اند . (۲) چش : + و در . (۳) چک : - بنظر .
(۴) چک : خوانند . (ه) چک : غلیزن .

۱ - کلوله (م.ه) . ۲ - قس : غوله ، قله ، غولک ، غلک ، فولین ، غله دان . طبری kalâ (کوزه) «واژه نامه ۵۹۰» .

۳ - از : غله (کوزه کوچک) + دان (پسوند ظرف و مکان - زاید) رک : غله ، غلک . ۴ - 'خانه زمشت غله پرداخته در غله دان عدم انداخته . نظامی گنجوی «رشیدی» .

۵ = غلیزن ، قس : غلیگر ، غلیغر :

نهایی بزبرش غلیژن بود زیر پوش او آب روشن بود . اسدی طوسی «فرهنگه نظم» .

۶ = از : غل (= گل) [رک : غلیژن] + (واسطه . قس : کاریگر) + نر (= مکر و بدشغل)

= غلیگر . ۷ = غلیغر (م.ه) . ۸ - ظ . مصحف «فلیو» (م.ه) . ۹ - فلاوه (هم) . (دهخدا) .

۹ = غلیواژ ، کلیواژ ، جزو اول آن «غل» = «کل» = طبری gal (موش)

«واژه نامه ۶۵۱» و این مرغ را «موش گیر» نیز گویند .

مرغ گوشت ربا و موش کبیر و کور کوره نیز گویند .
غلیون = با واو ، بروزن ومعنی غلیژن است که کل ولای سیاه ته حوضها باشد ۴ - سدر عربی نام کوشکی بوده است درین ۴

گوشت ربا را گویند که زغن باشد و او شش ماه بر وشش ماه ماده میباشد و بعضی گویند يك سال بر و یکسال ماده است .

غلیواژ ۱ = با زای فارسی ، بر وزن ومعنی غلیواج است که خاد و زغن باشد واورا

بیان چهاردهم

در غین نقطه دار با میم مشتمل بر شاتزده لغت و کنایات

عربی ابر را گویند که سحاب است .
غم باده ۷ = با بای ایجد بروزن عم زاده ، بیماری بود که بسبب غم خوردن بسیار علوض شود .
غم خورک ۸ = بروزن کم خورک ، نام جانورست که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم اینک مبادا آب آن کم شود آب نمیخورد و او را بوتیمار نیز خوانند .
غمندان ۹ = بروزن خندان ، نام عمارتی بوده بسیار عالی و در زمان خلفا فرود آوردند ۸ - و کنایه از دنیای بی بقا هم هست ۹
غمز ۱۰ = بروزن رمز ، بمعنی ناز و غمزه و حرکت بچشم و ابرو باشد .
غم زدای ۱۱ = با زای هوز و دال ایجد

غمازک ۴ = بفتح اول و ثانی بالف کشیده شد و زای نقطه دار مفتوح بکاف زده ، چوبکی باشد که بر ریمان قلاب و شست ماهی گیری بندند و در آب اندازند و آن چوبک بآب فرو نسیروند ، و هر گاه که ماهی بقلاب میآورد آن چوبک فرو میرود معلوم میگردد که ماهی بقلاب آوریخته است .

غمام ۵ = بر وزن تمام ، ابر مرده را گویند و آن چیزست مانند نمدرم خورده ، چون بر ظرف آب گذارند آبرای بخود کشد ؛ بعضی گویند آن حیوانی است دریایی وقتیکه بمیرد آب او را بر ساحل اندازد ؛ و بعضی گویند نباتی است دریایی ۶ . مجملا اگر در شراب بآب آمیخته نهند آب را تمام بخود کشد و شرابرا گذارد سودر

۱ - غلیواج (م.م.) - ۴ - مصحف «غلیژن» (م.م.) - ۴ - ظ. مصحف «غمندان» (م.م.)

۴ - از : غماز (ع) [بسیار سخن چین و تمام - اشاره کننده بچشم] + که (پسوند آلت).

۵ - (ع) جمع غمامة، ابر و ابر سفید . رك : منتهی الارب . ۶ - رك : اسفنج .

۷ - ظ . غم باره ، کسیکه بسیار غم خورد .

۸ - غمدان بضم اول ، نام قصری رفیع بوده است در صنعاء یمن که در عظمت و اتقان و یکویی زیاتر بوده ، و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است . افسانه‌های بسیار واقوال مختلف درباره بانی آن و منظور از بنای آن در کتب ضبط است ، و با اتفاق مورخان تازمان عثمان بن عفان خلیفه سوم برپا بوده و او آنرا منهدم ساخت . رك : تملیقات دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ۱۳۱۹ - ۶۲۱ . ۹ - از : غم (ع) + دان (پسوند مکان و ظرف) .

۱۰ - (ع) غمز فلان بالین ، بچشم اشارت کرد فلان ، غمزة ، يك بار بچشم اشاره کردن .

رك : منتهی الارب ، قاموس . ۱۱ - از : غم (ع) + زدای (زداننده)

غمزه گل - کنایه از شکفتن گل باشد .

غمزه لاجوردی - کنایه از لاجوا و غمزهای غیرمکرر باشد .

غمزه نسرین - کنایه از شکفتن گل نسرین باشد .

غمگار ۲ - بضم کاف فارسی و سین بی نقطه بalf کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی غمزدای باشد - و کنایه از مطلوب و محبوب - و چیزی که دورکننده غم بود .*

غمنده ۳ - برون زنده، بمعنی غمگین و غم‌اندوز و غمناک و آزرده باشد .

بروزن غم فرای ، نام روز هشتم است از ماههای ملکی .

غمزه ۱ - بروزن حمزه ، مژه چشم را گویند - و حرکت چشم و مژه برهم زدن باشد از روی ناز ، و برمی نیز همین معنی دارد .

غمزه اختر - کنایه از روشنایی ستاره باشد بوقت دمیدگی صبح ؛ و بعضی لرزش ستاره را گویند .

غمزه ستاره - بمعنی غمزاختراست که روشنایی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح .

غمزه سرتیز - کنایه از فرح و بسیاری خوش منشی باشد .

بیان پانزدهم

در غین نقطه دار با نون مشتمل برسی و سه لغت و کنایات

از بازها هم هست .

غنبه - بضم اول بر وزن دلبه ، تشنیه کردن و بانگ بر کسی زدن باشد از روی قهر (۱) و غصب .

غنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، بمعنی جوال باشد ۵ ؛ و بعضی گویند جوالی است

غن - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی سنگ عساری است و آن سنگی باشد که بر تیر چوب عساری بجهت زیادتی سنگینی بندند ۴ ؛ و بعضی بمعنی تیر عساری گفته‌اند .

غناوه - بضم اول و ثانی بalf کشیده و فتح وار ، سازی است که مطربان نوازند - نوعی

(۱) چك : + غنه .

۱ - رك : غمز . ۲ - از : غم (غر) + كسار (كسارنده) [رك : كسارندن] .

۳ - اسم فاعل از مصدر جملی * غمیدن ، قس : شرمند . ۴ - « غن و غنگه ،

چوب تیر عساران بود . رود کی (سمرقندی) گوید :

هر کلی پژمرده گردد زونه دیر مرگه بفشارد همه را زبرغن . « لغت فرس ۳۵۹ - ۳۶۰ .
و نیز رك : لغت فرس ۳۷۷ . ۵ - « غنج ، جوال بود . لیبی گفت :

و آن باد ربه هفتدیگر غناره شد و اکنون غناره همچو یکی غنج پسه گشت . « لغت فرس ۳۷۱ .
* **غمگین** - بفتح اول ، از : غم (غر) + گین (پسوند اصناف) ، مخفف آن **غمگین** ؛

آنکه اندوه و غصه دارد ، غمناک ، اندوهگین :

بشهر اهواز از تب کسی جدا نبود بیت اندر غمگین ندید کس دیار .

ابوالهیثم « جامع‌العکمتین ناصر خسرو ص ۲۲۲ .

* **غمناک** - بفتح اول ، از : غم (غر) + ناک (پسوند اصناف) ، غمگین (م.ه) .

غنجار است که غلزۀ زنان - و ناز و عشوه جوانان باشد .

غنجبال - بر وزن چنگال ، هر میوه ترش را گویند همچو انگور ترش و انار ترش و سیب ترش و امثال آن؛ و بعضی گویند میوه ایست ترش و آنرا حب الملوک گویند ۷

غنجبر ۸ - بر وزن خنجر، غلزۀ و سرخی باشد که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مالند.

غنجرش - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و رای بی نقطه مفتوح بشین فسطوح زده، بمعنی وزق و غوک باشد که برمی سفدخ خوانند؛ و بعضی بکسر رای بی نقطه هم گفته اند ۹

غنجره ۱۰ - بر وزن پنجره ، سرخی و غلزۀ باشد که زنان بر روی مالند .

مانند خرچین که آنرا برمی حرجه جنم های بی نقطه بر وزن فرجه خوانند - و بمعنی ناز و عشوه و غمزۀ که آن حرکات چشم و ابرو باشد هم هست ۱ - و کلکوله و غلزۀ را نیز گفته اند و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند ۲ - و بمعنی ناک باشد که بمعنی آغشته است چنانکه گویند 'بیمار غنچ' یعنی بیمار ناک و درد ناک (۱) اعنی آغشته بیماری و درد - و بمعنی سرین و کفل حیوانات هم هست ؛ و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند ۴ .

غنجبار ۴ - با جیم بر وزن زنگار ، بمعنی غلزۀ است و آن سرخی باشد که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مالند ۵ - و ناز و غمزۀ را نیز گویند .

غنجباره ۶ - بر وزن انگاره ، بمعنی

(۱) چش : دود ناک (۱)

۱ - (م) 'غنچ بالضم و ضمّین کرشمه و ناز' ، 'منتهی الارب' ، و 'رک' : غنجار، غنجه.

۲ - 'رک' : غنجار ، غنجاره ، غنجر .

۳ - 'نیز' : غنج ، یکو بود و خوش .

مسودی گوید :

نوای مطرب خوش نغمه و سرودی غنچ

خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار .

'د لفت فرس ۷۲' .

۴ - از : غنج + از (پسوند نسبت و اوصاف) = غنجاره (م.ه)، مخفف آن 'غنجر' (م.ه).

۵ - لاله بفتح ج بر کشید همه روی

از حسد خود بر کشید سر از خود .

۶ - غنجار (م.ه)

۷ - و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه سیر

میان نامه همه ترف و غوره و غنجال . ابوالعباس 'د لفت فرس ۳۲۹' .

۸ - مخفف 'غنجار' (م.ه) و 'رک' : غنجره .

۹ - 'غنجرش غوک باشد ، و بعضی غنجموش نیز گفته اند، شاعر گوید :

همچو شیرم روز و شب اندر غرش

ظ . غنجموش (م.ه) صحیح است . اسدی در لفت فرس (ص ۱۷۱) آرد 'چنر، غوک بود ... و بتازی

غنجموس (با سین مهمله) گویندش' و قول شاعر گمنامی که رشیدی از او شاهد آورده نیز مستند

تواند بود، چه احتمال قوی میرود که او خود کلمه را مصحف خوانده بنظم در آورده است . رک :

غنچ موش (۱) ۱۰ = غنجر (م.ه) :

پیش تو افتاده ماه بر ره سوادی عشق

ریخته کلکوله اش یاره شده غنجره .

مولوی بلخی، 'فرهنگه نظام' .

غنچه ارغوان - کتابه از شراره آتش باشد - واخگر آتش را بیز گویند.

غنچه شدن - کتابه از گرد شدن و جمع گردیدن باشد .

غنچه کبک دری - نام یکی از سی لحن بارید است و آنرا شیخ نظامی بجای راح روح آورده است که لحن هفتم باشد .

غند ۵ - بنم اول و سکون ثانی و دال ابجد، بمعنی گرد کرده شده و جمع آمده باشد ۶ - و فراهم آوردن چیز را بیز گویند .

غند رود ۷ - بنم اول و سکون ثانی و ثالث و رای بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده ، بمعنی نفیر باشد که برادر کوچک کرناست و چون در قدیم آنرا بجبهت فراهم آمدن و جمع شدن مردم مینواخته اند ۸ و غند بمعنی جمع و فراهم

غنج مرش ۱ - بفتح میم و کسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار (۱) ، بمعنی غنجرش است که وزن و غوک باشد ؛ و بفتح راهم گفته اند .

غنجموش ۲ - با میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده بر وزن سبزهوش ، بمعنی غنجرش است که وزن و غوک باشد .

غنچه ۳ - بنم اول و سکون ثانی و فتح جیم ، بمعنی سرشتن - جمع کردن و گردآوری نمودن باشد - و غنچه گل را هم گویند و آنرا نیز بسبب جمع آوردن و گردآوری نمودن بر کها غنچه خوانند ؛ و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آسه است ۴ * .

غنچه آب - کتابه از حجاب است و آن شیشه مانندهایی باشد که در وقت باریدن باران در روی آب بهم رسد . *

(۱) چک - : نقطه دار .

۱ - مصنف « غنجموش » (م.ه) ۲ - رك : ح: ۹ صفحه قبل . ۳ - غنچه (م.ه) ۴ - نیز « غنچه ، رعناپی و غنچ ناز بود . خفاف گوید :

نه لسی نکو و نه مال و نه جاه پس این غنچه کردن ز بهر چراست ؟
« لغت فرس ۴۷۴ »

۵ - غنده (م.ه) ، پهلوی gund (شکر) ، ارمنی ع gund (شکر) ، عربی ع جند (بنم اول) (شکر) ، کردی ع gund ، jund (ده ، قریه) « اشق ۸۰۵ » و رك : هوشمان ۸۰۵ . ۶ - « غند ، گرد باهم آمده باشد . عنصری (بلخی) گفت :

تقیان ز دیدن بماندند (بمانند . دهخدا) کند که ایشان همیشه نباشند غند .
« لغت فرس ۹۳ » .

۷ - غندمرود (م.ه) ۸ - فرس شیور جمع ، در نظام امروز .

* غنچه - بنم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) و فتح سوم (در قدیم) = غوزه (م.ه) :
« گل ناشکفته باشد ، بتازی بر عوم گویند . عنصری (بلخی) گوید :

چوسر گفته شد غنچه سرخ گل جهان جامه پوشید هم رنگ گل .
- نیز « غنچه ، گرد کردن و سرشتن باشد چنانکه گویند « غنچه کرد » یعنی سرشت . ابوالعباس عباسی گفت :

هیچ ندانم چیه شغل اندری نرف همی غنچه کنی با (یا . دهخدا) شکر ؟
« لغت فرس ۴۸۵ - ۸۶ » .

- و رك : غنچه شدن .

بمعنی غندرود است که نفیر برادر کوچک کرنا باشد . گوندد^۸ زمان قدیم آنرا بجهت جمع آمدن و گرد شدن مردم مینواخته‌اند ووجه تسمیه آن هم ساز جمعیت است چه غنده بمعنی جمع و فراهم آمده ورود ساز را گوندند .

غَنقِلی ۷ - بضم اول و سکون ثانی وقاف و لام هر دو بتحانی کشیده . بلفظ رومی شلم برادر چغندر را گوندند .

غَنگ - بفتح اول و سکون ثانی بروزن زنک، صدا و آواز بلند را گوندند ۸ - و تیردکان صابرا نیز گفته‌اند یعنی چوبیکه دانه در زیر آن فشرده میگردد ۹ - و خر و الاغ را نیز گوندند ۱۰ .

غَنو ۱۱ - بضم اول و فتح ثانی و سکون واو ، امر بخوابیدن باشد یعنی بخواب و در خواب شو - و خواب را نیز گوندند که در مقابل بیداری است .

باشد و رود ساز را گوندند . بدین سبب آنرا باین نام خوانند ۱ .

غندش ۲ - بضم اول و کسر نالک بر وزن پرش ، پنبه بر زده گرد کرده شده را گوندند .

غندماش - بضم اول و سکون ثانی و نالک و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار (۱) زده ، غلامت که آنرا لویا خوانند و در آنها کنند .

غنده ۳ - بضم اول بر وزن عمده ، بمعنی غندش است که پنبه گرد و گلوله کرده شده باشد - و گلوله خمیر نان را هم میگویند بمعنی جمع کرده شده و فراهم آمده باشد مطلقاً - و عنکبوت را نیز گوندند - و نوعی از عنکبوترام گفته‌اند که زهر دار و گزنده میباشد . و عربان رتیلا خوانندش ۴ - و نفیر را نیز گوندند که برادر کوچک کرنا است ۵ .

غنده رود ۶ - بر وزن سرمه سود ،

(۱) چک :- نقطه دار .

- ۱ - رڪ : غنده . ۲ = غنده (م.ه) . ۳ = غند ، ورك : غندش .
 ۴ - ' غنده ، عنكبوت بزرگ بود که مردم را بگزد . کاشی (مروزی) گوید : می‌تند کرد سرای و در تو غنده کنون بازفرداش بین برتن تو تار تان . ' لفت فرس ۴۳۲ ' .
 ۵ - رڪ : غند رود ، غنده رود . ۶ = غندرود (م.ه) ورك : غنده .
 ۷ = غنقلی (بضم اول) از یونانی ghoghghulê (شلم) ' دزی ج ۲ ص ۲۲۹ ' .
 ۸ - اسم صوت . غنگک زدن ، ناله کردن و آواز حزین بر آوردن :
 غنگک غنگی میزنم تا يك غزل آورم بیرون زالواج ازل . محمد مولو ' فرهنگ نظام ' .
 ۹ = غن (م.ه) و رڪ : ح ۱۰ .
 ۱۰ - ' جهانگیری هم يك معنی غنگک را ' اخرن ' نوشته باستاند این بیت مولوی :

خاموش همچون مریمی ، تا دم زلد عیسی دمی

کت گفت کاندو مشغله باری خران غنگک شو .

بیز این بیت سوزلی :

گوید که شعر خاید ، خاید بلی چنانک خایند علك ماده خران و خران غنگک .
 لیکن رشیدی درست تصور کرده که لفظ ' غنگک ' در دو بیت مذکور بمعنی همان چوب عساری است و خران غنگک خرهای نر فوی بودند که بآن چوب بسته میشدند . ' فرهنگ نظام ' .

۱۱ - رڪ : غندون .

غنود ۱ - بنم اول بروزن کشود، بمعنی آرمید و آسود باشد و بخواب رفت .
غنودن ۲ - بر وزن کشودن ، بمعنی آسودن و آرمیدن و در خواب شدن باشد ۳ .
غنوده ۴ - بر وزن ربوده ، بمعنی در خواب شده و آرمیده باشد ؛ و بعضی غنوده را بمعنی نیم خواب گفته‌اند .
غنولد - بنم اول بروزن خرسند، عهد و پیمان و شرط را گویند ۵

غنویلدن ۶ - بنم اول وقتح ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده ، بمعنی خوابیدن و آسودن و آرمیدن باشد .
غنویله ۷ - بنم اول وقتح ثانی و دال، بمعنی خوابیده و آسوده و آرمیده باشد .
غنینه - بر وزن کمینه ، جای زنبور نحل را گویند ، و «غنینه منج» خانه زنبور است و بهر بی خشرم خوانند با خا و شین نقطه‌دار بروزن مرهم ۸ .

بیان شانزدهم

در غین نقطه دار با واو مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

و فتح نون و سکون کاف، گیاهی است بدل اشنان که (۱) بدان جامه شویند ۱۰ .
غوت - بنم اول و سکون ثانی مجهول و نای قرشت ، بمعنی فلاخن است و آن چیزی باشد که شبانان از پشم بافند و بدان سنگ

غو - بفتح اول و سکون ثانی ، صدا و آواز بسیار بلند را گویند مانند فریادیکه بهادران در روز جنگ کنند ۹ - و صدای رعد و آواز کوس و نفیر و کرنا و امثال آنها را نیز گفته‌اند.
غوبنگ - بنم اول و کسر بای ابجد

۱۰ (۱) چك : - که .

۱ - رك : غنودن . ۲ = غنودین (م.ه)

نیارم نکو گفت اگر نشنوی .

۳ - بنا پارسایی نگر تقنوی

بوشکور بلخی « لغت فرس ۱۰۹ » .

۴ - اسم مفعول از « غنودن » .

۵ - پیمان و سوگند و غنوند و عهد تو ایدر سخن یادکن همچو شهد .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

اما این کلمه در فهرست ولف و فرهنگ شاهنامه شفق نیامده شاید مصحف « پتوند » پیوند

۶ = غنودن، ۷ - اسم مفعول از « غنودین » . = غنوده . ۸ - رك : الامي فی الاسامي در

ماده : خشرم « فرهنگ نظام » . ۹ - فرس : کردی کف ghef (تهدید) « ژابا ۳۶۳ » .

« غو ، نمره کشیدن بود . فردوسی (طوسی) گوید :

غو دیده بان آمد از دیدگاه که از دشت برخاست گرد سیاه .

« لغت فرس ۴۱۵ » .

۱۰ - غوبنگ رنگ شد لباس، ایست زرسابون و سیم اشنام . حکیم بروخی . « رشیدی » .

از مگس سرخ‌بیزی مایل باشد ؛ بعضی گویند نوعی از زنبور است و آن کوچک می‌باشد مانند مگس ، چشم کبود و سبزرنگ است .

غور و اواشه - جنم اول و اوبالف کشیده و فتح شین نقطه دار ، بمعنی غروا شه است که لیف شوی مالان و جولا هکان باشد ۷* .

غوره افردن - کنایه از کرین ساختن و رشک فرمودن ۸ - و شمات کردن - و غالب شدن باشد .

غوزه - با نانی مجهول بروزن موزه ،



غلاف پنبه را گویند که هنوز پنبه از آن برنیارده باشند، معرب آن جوزقه است ۹ - و گوی نفره را نیز گویند که

بهری قداس خوانند . غوزه شکفته پنبه

غوژه - جنم اول و فتح زای فارسی ، بمعنی غنچه گل باشد ۱۰ - و جوزقه را نیز گفته‌اند

اندازد ۱ - و گیاهی هم هست مانند پنبه دزغایت سبکی - و بمعنی غوطه نیز گفته‌اند که سر آب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد ۲

غوته - با نای قرشت ، بروزن و معنی غوطه است که سر آب فرو بردن و فرو رفتن در آب باشد، و غوطه معرب آنست ۳

غوچ ۴ - جنم اول و سکون نانی و جیم فارسی ، گویند شاخ‌دار جنگی را گویند

غوچی ۵ - بفتح اول و سکون نانی و جیم فارسی بحتایی رسیده ، بمعنی کودال باشد که جای عمیق است .

غور - جنم اول و نانی معروف بروزن مور ، نام ولایتی است معروف نزدیک بغداد ۶ - و با نانی مجهول، حیز و مضنت را گویند و بفتح اول بروزن جور در عربی بمعنی مفاک و قمر هر چیز باشد - و زمین نرم - و آب بزمین فرورفتن - و فایده رسانیدن - و دیت دادن را نیز گویند.

غورمگس - بسکون‌رای قرشت، نوعی

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - رك : غوته . ۳ = غوت . غوته ، غوطه

کردن بود . فرخی (سیستانی) گوید :

چو غوته خورد (خورده . ده خدا) در آب کبود مرغ سپید

ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوكب . « لغت فرس ۴۳۲ » .

۴ - در زبان کنونی نیز ghuc . ۵ - جهانگیری گوید : « کودال را گویند

و آنرا غفج و غغجی نیز گویند ، غفج بمعنی آبگیر است ، پس مرادف فوچی نیست . سراج اللغات گوید : « در هندوستان اطلاق آن بر کودالی باشد که در زمین سیاه خود بخود پیدا شود و چندان عمیق نباشد . « فرهنگ نظام » . ۶ - جبال و ولایت واقع بین هرات و غزنه « معجم البلدان » و شاهان سلسله غوریان از آنجا برخاسته‌اند . ۷ - غروا شه (م.ه) = غروا ش (م.ه) .

۸ - چنین است و ظ . « اشک فرمودن » . ۹ = غوزه (م.ه) .

۱۰ - رضا قلیخان هدایت در ایمن آرا ، ماده « بغه » بر مؤلف جهانگیری (که برهان تابع اوست) چنین اعتراض کند : « حکیم ازرقی هروی گفته است :

شراب لعل درخشنده در چنین سره وقت موافق آید و خوش ، خاصه با نسیم هراه

بقیه در صفحه ۱۴۲۷

* **غوره** - جنم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) ، گیلکی ghura ، در مازندران و کرگان « غوره » مورا گویند = Vitis vinifera « نابی ۲۰۰ » ؛ انگور ویا خرما ی نارس که هنوز ترش باشد - هر میوه نارس .

سایر حیوانات را نیز گویند ۷
غوشاد ۸ - با نانی مجهول بروزن فولاد، جای فرود آمدن کاروان و قافله گله باشد - و جای خوابیدن کاروان و کوسفندان و جای کلمدیوان و جنیان هم هست ۹ - و درخت بلند را نیز گفته‌اند - و سر کین سایر حیوانات را هم میگویند ۱۰؛ و بفتح اول نیز آمده است .
غوشاك ۱۱ - با نانی مجهول بر وزن پوشاك، محوطه و چار دیواری باشد که شبها گلوای و کوسفندان و چارپایان دیگر در آنجا بسر برود - و سر کین خشك حیوانات را نیز گویند .
غوشای - با بای حطی، بمعنی **غوشاك** است که جای خوابیدن چار پایان - و سر کین خشك حیوانات باشد ۱۲ - و خوشه کندم و جورا نیز گفته‌اند ۱۳.
غوشت - بضم اول و سکون نانی مجهول و شین و نای قرشت، برهنه مادرزاد را گویند ۱۴

که بار درخت پنبه و غلاف پنبه است ۱ .
غوژه آب - بروزن کوزه آب، کتابه از حباب است، و آن شیشه ماندنی باشد که بیشتر بوقت باران باریدن بر آوری آن بهمرسد.
غویش - بروزن و معنی گویش است که برمی اذن گویند ۲ - و اسب جنیبت را نیز گفته‌اند و آنرا بترکی کوتل خوانند - و سر کین سایر حیوانات را هم میگویند ۳ - و معنی چوب خدنگه نیز آمده است و آن چوبی باشد سخت که از آن تیز و نیزه و زین اسب سازند - و بمعنی نگاه و تفرج و دیدن هم هست - و برهنه مادر زاد را نیز گفته‌اند ۴ .
غوشا - با نانی مجهول و سین قرشت بالف کشیده، مطلق خوشه را گویند ۵ اعم از خوشه انکور و خرما و خوشه کندم و جو - و معوطه و چار دیواری را نیز گویند (۱) که شبها کوسفندان و شتر و اسب و خر و گاودر آنجا بسر برد ۶ - و سر کین

(۱) چك : گفته‌اند .

۱ = غوزه (م.ه) . ۲ = گوش (م.ه) . ۳ = غوشا = غوشاك = غوشای .
 ۴ = غوشت (م.ه) . ۵ = غوشای = خوشه ، گیلکی ghûsha (خوشه) ، visha (خوشه) . ۶ = غوشاد = غوشاك = غوشای . ۷ = غوش = غوشاك = غوشای .
 ۸ = غوشا = غوشاك = غوشای . ۹ - رك : جهانگیری .
 ۱۰ - رك : جهانگیری . ۱۱ = غوشا = غوشاد = غوشای .
 ۱۲ = غوشاك = غوشاد = غوشا . ۱۳ = خوشه = غوشا . ۱۴ = غوش (م.ه) « گوشت ، برهنه بود مادرزاد . رود کی (سمرقندی) گفت :
 گفت هنگامی یکی شهزاده بود گوهری و پر هنر آزاده بود
 شد بگرما به درون استاد گوشت بود فریبی و کلان، بسیار گوشت . » « لفت فرس ۴۱ » .

بقیه از صفحه ۱۴۲۶

غلام باد شمال که میوزد خوش خوش بست خفته چنان میوزد که پنداری مرا شمال هری بی هری نباشد خوش معلوم شد که هراه و غور و قراه از بلاد خراسان (قدیم) است ، چنانکه اوری گفته : عرصه مملکت غور چه نامحدود است با این تفاسیل صاحب جهانگیری غور را « غوزه » خوانده و « غنچه » فهمیده ، و اگر منظور نظم غنچه بودی چرا « غوزه » فرمودی و لیس هذا اول قاروره کسرت فی الاسلام ...

و برمی عور خوانند .

غوشنه = جنم اول وسكون تانی مجهول
 وفتح تالك و نون ، گیاهی باشد که آراد در هنگام
 تری و تلزگی خوردند و چون خشك شود دست
 بدان شویند و رنگ آن سیاه سفید میباشد ؛
 و بنی گویند نوعی از گماه است و زنان از آن
 حلوا پزند و بیجست فریبی خوردند ؛ و بنی
 گویند گیاهی است که بجای اشنان بدان رخت
 شویند ؛ و بنی گویند نوعی از فطر است
 جنم فا که ساروغ باشد ؛ و بسكون تالك نیز
 آمده است .

غوشه = با ثانی مجهول بوزن خوشه ،
 بمعنی غوشنه است و آن گیاهی باشد که چون تر
 و تازه است خوردند و چون خشك شود غسول
 سازند و دست بدان شویند ؛ - و نوعی از طعام
 هم هست که آنرا ترینه میگویند بر وزن قرینه .

غوغا = با غین تظه دایر بوزن سودا ،
 بانگه و فریاد و شور را گویند ؛ - و بمعنی
 اجمین هم هست که جمعیت مردم باشد و بترکی
 قورلتای ؛ خوانند .

غوغای هر اسندگان = کنایه از
 استفلا و توبه کنندگان و نائبان - و آه پیشیمانان
 وترسندگان باشد .



غوك = با ثانی
 مجهول بر وزن دوک ، بمعنی
 وزق است که بربری سفدع
 میگویند .

غوك

غوك چوب = دو چوب باشد یکی
 کوتاه بقدر يك قبضه و دیگری دراز بمقدار سه
 وجب که اطفال و جوانان بدان بازی کنند و هر دو
 سرچوب کوتاه نیز میباشد و آنرا دسته چلك و چالك
 نیز گویند - و بمعنی ده دله نیز آمده است که

۱ - « غوشنه ، گیاهی است که هم بخورند و هم دست بدان شویند ، سیاه و سفید فام .
 یوسف عروضی گوید :

آن روی او بان يك آغوش غوش خشك و آن موی او بان يك آغوش غوشنه .
 « لغت فرس ۴۷۳ » .

۲ - رك : جهانگیری . ۳ - دزی (ج ۲ ص ۲۳۱) در كلمه « غوشنه » (بفتح اول
 و سوم و چهارم) بنقل از ابن البیطار آرد : نوعی از *truffe* (فارچ) نامعلوم ، در مقرب « و بنقل
 از لغت نامه کتاب المنصوری رازی این عبارت را آورده : الفوشقه (چنین است) (خوانده نمیشود)
 شبة قلوبه تشتمل اشناناً . و رك : غوشه ، غویشه . ۴ - رك : غوشنه .

۵ = «غوغاه (ع) بالفتح والمد، ملخ چون پر بر آرد یا وقتی که رنگش مایل بسرخ
 گردد و کرمکی است شبیه بیسه که جهت ضعف گزیدن نتواند ، و مگس ریزه ، و بهسمی الفوغاه
 من الناس . « منتهی الارب » مردم آمیخته از هر جنسی « مهدب الاسماء » : « مثنی غوغا و مفسدان
 که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را خطری نباشد ، فسد باید کرد ، که تا ما دو
 سه روز ری را بدست تو دهیم . « تاریخ بیهقی مصحح دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۴۱ » .

۶ - باین معنی مخصوص فارسی است . « فرهنگ نظام » .
 ۷ - مغولی = قورلتای . ۸ - *ghwk* = سفدی *ghwk* (جمع *ghwkt*)

از فارسی وارد لهجه های جدید مانند ارموری و پراچی شده . رك :
Morgenstierne, II FL., i, pp. 255, 395 . (هنینگه) I, X, BSOS ص ۹۵ در سنگری
 . *vakkü*

غولتاش = با تائی قرشت بر وزن دور
باش ، بمعنی خود است و آن کلامی باشد از آهن
که سپاهیان در روز جنگ بر سر گذارند و پیر کی
دولفه خوانندش .

غول سیاه = بکسر لام و سین بی نقطه،
کنایه از شب تاریک است .

غولک ۶ = ضم اول و تائی مجهول
بر وزن پولک، بمعنی غلگ است و آن کوزه‌ای باشد
که سر آنرا پیچم گیرند و سوراخی در آن چرم
کنند و تمفاجیان و راهداران و قماربازان و امثال
ایشان سیم و زریمکه از مردم گیرند در آن ریزند.

غوله = بفتح اول و سکون تائی و تالک
مفتوح ، مردم بیعقل و خام و کودترا گویند ۷
- و ضم اول و تائی مجهول بمعنی غولک است ۸
که غلگ تمفاجیان و راهداران و قماربازان باشد
و بمعنی انبار غله هم آمده است .

غولین ۹ = با تائی مجهول بر وزن (۳)

بیوفا و هرجایی و بوالهوس (۱) باشد ۱ .

غول = ضم اول و سکون تائی مجهول
و لام ، جایی باشد که در دامن کوهها و صحراها
بکنند و بیلزند تا کوسفندان و گادان و دریکر
ستوران و چلریابان شبها در آنجا باشند ۲ و آنرا
جرمی غار خوانند - و حرامزادها هم میگویند ۳
- و دو طفل را نیز گفته اند که از مادر توامان
آمده باشند یعنی باهم از تک شکم زاییده شده
باشند ۴ - و بمعنی گوش هم هست که جرمی
اذن گویند ۵ - و تضحی را نیز گویند که آنرا سب
غول خوانند ، و این بسبب آن است که برکه آن
بگوش اسب میماند - و در عربی نوعی از جن
و دیو است که در شهاب کوهها و جاهای دور از
آبادانی میباشند (۶) و بهر شکل که میخوانند
برمیآیند و مردمرا از راه میبرند .

غولان روزگار = کنایه از طالبان
دنیا - و کنایه از مردم بد سیرت باشد .

(۱) چنین است بجای «بوهوس». (۲) چش : میباشند. (۳) چک : بوزن .

۱ - « از صحیفات فاحشه صاحب بزهان آنست که غولک چوب را بمعنی ده دله که بیوفا
و هرجایی و بوالهوس باشد آورده، و سر آن آنست که بضی از اهل لغت در تفسیر این لفظ دو دله
نوشته اند، و آن ضم دال اول و فتح دال دوم بمعنی چوب مذکور، و او «دوله» که بمعنی متردد
است خوانده، باز آنرا بمعنی ده دله که بی حواس و پریشان خاطر و هرجائی است، آورده » (سراج
اللغات بقتل فرهنگ نظام ج ۵ ص ل ح مقدمه) . ۲ - قس : آغال ، آغل .
۳ - ایستاده دید آنجا دزد و غول (دزد غول . دهخدا)

روی زشت و چشمها همچون دو غول

رودکی سمرقندی «لغت فرس» ۳۲۶ «رودکی. نفیسی. ص ۱۰۸۹». در کیلیکی dūzghūl
معنی حرامزاده آرند .

۴ - قس : دوقلو ، دوغلی .
«واژه نامه ۵۳۳» . ۶ = غلگ (م.ه) . ۷ - قس : خل (ضم اول) . ۸ = غولک
= غلگ .

۹ - « غولین ، دودستی نیز گویند ، سبویی بود سرفراخ ، عماره (مروزی) گفت :
غولی و فروهشته دوغولین بدو ابرو پنهان شده اند پس اطراف دو غولین » «لغت فرس» ۳۹۳ .
استاد هنینگ گوید: باشکل میتوان این کلمه را از سفدی ghwdh'k (طرف) (Dhyāna, 277)
مأخوذ دانست . در سفدی مسیحی ghwdy وزنه است. رگ :

Henning , Sogdian loan words ..., BSOS. X . I , p . 99.

و قس : غولک ، غلگ ، غله .

زودین (۱) ، سوی دهن (۲) فراخ را گویند .
غویشه ۱ - = فتح اول بر وزن همیشه ،
 بمعنی غوشه است که نوعی از کماه (۳) باشد ،
 و بعضی گویند نوعی از سماروغ است .

بیان هفدهم

در غین نقطه دار با یای حطی مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

یکان دار خوب از آنجا آوردند . تیر غیداقی مشهور است .^۵

غیداقی = بروزن چخماقی ، تیری باشد بغایت سخت که سنگرا میشکند منسوب بغیداق ، و آن موضعی است از ترکستان .^۶

غیر = بکسر اول و سکون ثانی و رای فرشت (۵) ، جوشی باشد که در اعضا پهن شود و بشر را سرخ گرداند و آنرا بگری شرا خوانند .

غیر ۲ = بکسر اول و سکون ثانی مجهول وزای فارسی ، امر بغیریدن است که بزانو و چهار دست و پا نشسته برآه رفتن باشد .

غیریدن ۸ = بانانی مجهول وزای فارسی ، بروزن و معنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته برآه رفتن طفلان

غیار ۲ = بکسر اول بروزن خیار ، پارچه ای باشد زرد که جهودان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند ، و بگری نیز همین معنی دارد .

غیازه ۴ = فتح اول بروزن ملازه ، سیخ کوچکی را گویند از آهن که بر سر چوبی نصب کنند و خر و گاو را بدان برانند .

غیبه = فتح اول و بای ابجد و سکون ثانی ، پاره ای آهن باشد که آنرا در بکرو جوشن که از جمله اسلحه جنگ است بکار برند ۴ - و بمعنی تیردان و کیش و جبهه هم آمده است - و دایره هایی را نیز گویند در سیر که از چوب و ایرشم پیچیده باشند . و بنه محلول را نیز گفته اند .

غیداق = با دال ابجد بروزن (۴) قیماق ، نام موضعی است نزدیک بدشت قیچاق که تیر

(۱) چک : زوین . (۲) چک : دهان . (۳) چک : کماة .
 (۴) چک : بوزن . (۵) چک : ورا .

۱ - رگ : غوشه ، غوشه . ۲ - « غیار ، ککتاب (بکسر اول) نشانی است
 مرگبران را مانند زمار و نحو آن » منتهی الارب :

« پس بفرمود تا اهل ذمت را غیار برنهند و علی دارند جهود و ترسا » مجمل التواریخ
 و القاص ص ۳۶۱ ، و در مقدمه همین کتاب ص ید بجای « ... را غیار » بخطا « ظ . دانقاره »
 پیش نهاد شد .

جهود آسا غیاری دوز بر کف مسلمانان اگرشان بر در اغیار دین بینی بدریابی .

« خاقانی شروانی ص ۴۲۴ » .

۲ - ظ . مصحف « غیازه » (م.ه) و رگ : غباز ، گواز .

۳ - بخار غیبه ربودی درختش از جوشن بلمس جامه دریدی گیاهش از خفتان .

عنصری بلخی « سروری » و رگ : لغت فرس ص ۱۷۴ ح ۱ .

۵ - رگ : غیداقی . ۶ - بیک کشاد ز دست تو تیر غیداقی .. خاقانی شروانی

« رشیدی » . ۷ = خیز (م.ه) = خیز ، رگ : غیزیدن . ۸ - از : غیز + بدن

(پیوند مصری) = خیزیدن . قس : خیزیدن .

هم میگویند و آن چیز است بمانند لمد کرم خورده،
و اسفنج البحر همان است ۵ .

غیو ۶ = بکر اول و ثانی مجهول بروزن
دیو، آواز و صدای بلند و رسا را گویند ۷ .

غیوران ۸ = بفتح اول و رای بی نقطه
بالک کشیده و بنون زده، کنایه از سالکان و اهل
سلوک باشد .

غیوران ۸ شب = بفتح اول و کسر
نون، کنایه از شب بیداران و شبخیزان باشد .

غیه ۹ (۱) = بکسر اول و فتح ثانی،
بمعنی غیو است که فریاد و صدا و آواز بسیار بلند
باشد .

و مردمان شل باشد .

غیش = بروزن کیش، غم و اندوه بسیار
و بدحالی فراوان - و هر چیز ابیوه را گویند مانند
بیشه و جنکل و غیر آن ۱ .

غیشه = بروزن و معنی بیشه باشد که
آنها جنکل گویند ۲ - و نیستانرا هم گفته اند
و بری غاب خوانند ۳ - و علفی هم هست که از
آن جوال سازند و گاه و سرگین و امثال آن بدان
کشدند و حصیر هم از آن گیاه بافند ۴ - و جوال
گاه کشی را نیز گفته اند .

غیم ۴ = بفتح اول و سکون ثانی و میم،
بمعنی غم است که ابر مرده باشد و آنها ابر کهن

(۱) چک : غیشه (۱)

۱ - در انجمن آرا نیز آمده « غیش بروزن کیش، غم و اندوه بسیار و ابیوه بودن چیزی
مانند بیشه و جنکل. » و درجهانگیری نیز همین معانی آمده . اصل کلمه « غیش » است که در شعر
شاهد از اسدی و سوزنی، خطا خوانده اند . رك : و غیش . ورك : غیشه .

۲ - ظ . مصحف « بیشه » ورك : غیش . ۳ - « غیشه، گیاهی بود مانند گاه
(نسخه : گیاهی بود که رسمان بافند) . رودکی (سمرقندی) گوید :

یار بادت توفیق، روز بهی بانو رفیق دولت باد حریف (حریق، دهخدا)، دشمنت غیشه و نال.
« لغت فرس ۴۳۶ » .

۴ - (ع) « غیم بالفتح، ابر » « منتهی الارب » . غیم = غین (صحاب) « دشوالات ص ۴۵ » .

۵ - رك : اسفنج . ۶ - قس : غو، غیه .

۷ - صلحت صور و غیو تو که جنگ هر دو همزه چو رنگ با ارتنگ .

سنایی غزنوی « فرهنگ نظام » .

۸ - جمع « غیور(ه) »، با رثک و نیک غیر نمند « منتهی الارب » .

۹ - قس : غو، غیو .

گفتار نوزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف فا با حروف نهجی
مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر ششصد و چهل و سه لغت و کتابت

بیان اول

در حرف فا با الف مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

باقلا را گویند؛ و با سین بی نقطه هم بنظر آمده
است .

فاتحه فکرت - کتابه از ابتدا و سخن
اول باشد ^۱

فاتر سین - با را و سین بی نقطه (۱)
بروزن با تمکین ، بمعنى اسپندان باشد ، و آن
تضمی است بقایب رزوه که آنرا خردل

* **فا** - کلمه ایست که گاهی آنرا بجای
بلو کلمی بجای به استعمال میکنند چنانکه میگویند
« فا او گفت » و « فا او رفت » و « فا او نمود »
و « فا او داد » بمعنی با او گفت و با او رفت و با
او نمود و باو داد^۲ - و بمعنی محبوب و شرمگین^۳
هم آمده است ^۴ .

فایش ^۴ - بروزن ناش ، بلفت یونانی

(۱) چک : - بی نقطه .

* **فی** (فاه) - حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای تازی
(ابنت) ، و در حساب جمل آنرا هشتاد گیرند . این حرف به « ب » (رك : دیباچه مؤلف من : بو)
و « و » (دیباچه مؤلف من بیح) و « ر » (دیباچه مؤلف من بو) بدل شود .

- ۱ - سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس^۱ بشینم از حرسی هر جا که فا رسم .
کمال اسمعیل اصفهانی . « فرهنگ نظام » .
- ۲ - يك خادمش نگار سهی سرو فای چشم يك مستندش کمیت سبکروح باد پای .
سید اشرفی « فرهنگ نظام » .

۳ - نیز = فاه . رك : « فی » در حاشیه فوق .

۴ - از لاتیسی *fabas* (باقلی) « دزی ج ۲ ص ۲۳۵ » .

۵ - فاتحه فکرت و ختم سخن نام خدا یست . بر او ختم کن .

نظامی کنجوی « مخزن الاسرار چاپ دوم ارمغان ص ۲۶ » .

ناره ، دانه‌ایت که آنرا بشیرازی کبابه شکافته می‌گویند . مصلح معده وجگر سردیابد.

فادج - بنتج دال بی نقطه وسکون جیم، یا زهرکافی باشد و آن سنگی است زرد سفیدی مایل و سبزی و رنگهای دیگر نیز برو ظاهر است و آنرا از چین آوردند ، و چون با زردچوبه بر سنگ بایند سبز پسته بر آید . گویند پازهر همه زهرهاست خصوصاً وقتی که طلا کنند و شربت آن دوازده جو باشد با آب سرد .

فادزهر - معرب پادزهر است **ا** سحر دوابی که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزهر گویند عموماً؛ و آنرا که مبرمی حجرالتیس خوانند خصوصاً .

فاراب - بروزن داراب ، مخفف ظراب و آن نام شهری است (۳) از ترکستان درامین چاچ و پلاسغون - که هر دو از شهرهای ترکستانند - واقع است ، و تولد حکیم ابوصر از آنجاست و بعضی گویند نام ولایتی است از ترکستان **۹** - و زمینی را نیز گویند که آب کاریز و رودخانه

می‌گویند - و بمعنی سهند سوختن هم گفته‌اند و آن تخمی باشد که جهت دفع (۱) چشم زخم بر آتش ریزند؛ و بجای فوقانی شین نقطه‌دار (۲) هم آمده است که فاشرسین باشد **۱** .

فاتوریدن ۲ - بارای قرشت بروزن یا بوسیدن ، بمعنی دورتر شدن و بیکسو رفتن و رمیدن باشد .

فاتوسین ۳ - بروزن ناموسین، بمعنی فاترسین است که تخم اسپندان - و تخم سهند سوختن باشد .

فاتولیدن ۴ - بالام ، بروزن و معنی فانوریدن است که دور شدن و بیکطرف رفتن و رمیدن باشد - و بمعنی راست کردن - و دور کردن هم است .

فاجام - با جیم بروزن بادام، بقیخرمای وانگور را گویند که بردخت مانده باشد **۵** .

فاجنه ۶ - بکسر جیم و فتح شین نقطه دار، چند بیدستر است که آنرا آتش‌بجها گویند.

فاخره - بنتج خای نقطه دار بر وزن

(۱) چک: - دفع . (۲) چک: - نقطه‌دار . (۳) چس: و آن شهر است .

۱ - رك: فاشرسین . ۲ - از: فا (پیشوند) (م.ه) + توریدن (م.ه) = فاتولیدن.

۳ - مصحف «فاترسین»، ۴ = فاتوریدن (م.ه) . ۵ - رك: رشیدی . ۶ - در «عقار ۷۹» فاحشه (با حای حطی) آمده و در بخش فرانسوی آن (immorale) ترجمه شده . رك: آتش‌بجگان .

۷ - رك: صفحه صد و هشت مقدمه ج ۱، ص ۱۷ . ۸ - رك: بادزهر ، پادزهر ، پلزهر .

۹ - غالباً بین «فاراب» و «فارباب» خلط کنند: فاراب ولایتی است وراء نهر سیحون درحد فاصل بلاد ترك، و آن از شهر شاش (چاچ) دورتر و بیلاساغون نزدیک است و اسماعیل بن حماد جوهری مصنف صحاح دلفت و ابوصر فارابی فیلسوف مشهور از آنجا هستند. «معجم البلدان». این شهر معروف در اقصی بلاد ترکستان بر ساحل غربی سیحون و همان «انزار» مورخان قرون وسطی است که امیر تیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نه فرسخی جنوب شرقی «ترکستان» حالیه باقی است. «محمد قزوینی». بیست مقاله ج ۱ ص ۹۲ - ۹۳ .

اما فارباب (بکسر راه) شهری است مشهور بخراسان (قدیم) از اعمال گوزگانان نزدیک بلخ ، مغرب جیحون ، و با آنرا باماله «فیرباب» (بکسر اول و سوم) گویند و از فارباب تا شیورقان سه مرحله است و از فارباب تا طالقان نیز سه مرحله و از فارباب تا بلخ شش مرحله . «معجم البلدان» و آن بین مروالرود و بلخ بوده و خرابه‌های آن باسم «خیرآباد» هنوز باقی است «محمد قزوینی». بیست مقاله ج ۱ ص ۹۳ . و آن معرب «پارباب» است (م.ه) و رك: قزلبلو . و ظهیرالدین فاربابی شاعر مشهور ازین فارباب است .

بمعنی فاراب است ۵ و آن ولایتی یا شهری باشد از ترکستان - و زمینی را نیز گویند که با آب رودخانه و آب‌کارز مزروع شود ۵.

فاریاو - باواو ، پروزن و معنی فاریاب است که ولایتی یا شهری باشد از ترکستان ۶ - و زمینی که با آب رودخانه زراعت شود ۷* .

فاز - بسکون زای فارسی ، بمعنی دهن دره است که خمیازه باشد ۸ ؛ و بسنی گویند دهان باز کردن در خواب است .

فازده - بفتح زای فارسی و سکون دال‌ابجد (۲)، ماضی ۱۰ خمیازه کشیدن است یعنی خمیازه کشید .

فازه (۳) - بفتح زای فارسی، بمعنی اول فاز است که خمیازه باشد ۱۱ - و بمعنی سایبان هم بنظر آمده است .

مزروع شود برخلاف زمین دیمه که با آب باران زراعت میشود ۹ .

فارد - بکسر رای قرشت (۱) بر وزن باره ، یکی از بازبهای نرد است و آن بفرید شهرت دارد ۴ - و در عربی بمعنی تنها باشد - و گاو کوهی را نیز گویند ۴* .

فارسطاریون - بکسر ناک بمعنی فرستاریون است و آن بلفظ یونانی غله‌ای باشد بزرگتر از ماش که ببری رمی الحما خوانند، و آنرا کبوتر بسیار دوست دارد .

فارغ ۲ - پروزن بالغ ، بمعنی فرست یافتن باشد - و سرور قلب - و باد سرد تابستانرا نیز گویند - و در عربی خلاص و نجات باینده را میگویند .

فاریاب - با یای حطی پروزن ماهتاب

(۱) چک : بکسر را . (۲) چک : - ابجد . (۳) چش ، چک : فازده .

۱ - رک : فاریاب، فاریاو، یاریاب ، یاریو ، باراب . ۴ - رک : خانه کبیر .
۴ - (ع) «فارد (بکسر سوم) یگانه - و درخت یکسو و تنها - و آهو ماده جدا مانده از گله « منتهی الارب » . ۴ - (ع) «فارغ ، پردازنده از کاری « منتهی الارب » .
۵ - رک : یاریاب، یاریاو، باراب، فاریاب، فاریاب (م.ه.) . ۶ = فاریاب (م.ه.) .
ح ۹ صفحه قبل . ۷ = فاریاب (م.ه.) = یاریاب . ۸ = فازه « رشیدی » رک : فازیدن : میکند چون زیدماغی فاز در دهانش نهاده باید ژاژ . طیان مرغزی « فرهنگ نظام » .

۹ - رک : فازیدن . ۱۰ - مضارع است بمعنی خمیازه کشد . ۱۱ - رک : فاز .
* فارسی - رک : پارس . فارس ناحیتی است که از مشرق بکرمان ، از جنوب بخلیج فارس ، از مغرب بخوزستان و از شمال بیختیاری و رزد و اصفهان محدود است . مهمترین حوزه‌های آن عبارتست از : ۱- شیراز و حومه ۲- آباد ۳- قشقایی ۴- کوه گیلویه ، ممسنی ۵- ولایات مرکزی (شامل بلوکهای : کوه مره شکفت ، خواجه ، سیاخ ، کوار ، سیمکان ، فیر و کارزین و جویم) ، ولایات خمه (شامل بلوکهای : بوانات ، قنقری ، سرچاهان ، آباد طشک ، دارابگرد ، فسا ، خضر ، محال هفتکانه (سبمه) ، رودان احمدی ، جهرم ، کمین ، ارسنجان ، کربال ، سروستان) ، نیریز ، لارستان . « جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲۱۴ - ۲۴۳ » اکنون فارس را « استان هفتم » گویند . رک : راهنمای جغرافیایی ایران . چاپ ستاد ارتش . جلد ۷ (استان هفتم : فارس) .

* **فاریدن** - بفتح دال - واریدن - ک [واردن : لقمه بدهان فروریدن : « آن‌آش‌اورا نلارد و تکوارد . » « فیه مافیه مصحح آقای فروزانفر ص ۲۴ ، رک : ص ۳۶۲ ح ۱ .

(برهان قاطع ۱۸۴)

و برمی کرمة البینا و حائل الشعر و عنبالحیه (۴) هر دو با جای بی نقطه و یونانی انبالر لوقی گویند.

فاشرستین ۶ = بکر شین و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده و بنون زده ، بلف سربانی و بعضی گفته اند یونانی بمعنی دافع شست علت باشد و آن گیاهست که شیرازیان سیاه دارو گویند و برمی کرمة الاسود خوانند و آن شش بندان است (۵) که مانند عشقه بردرخت بیجد .

فاشرسین ۷ = بروزن و معنی فاترسین است که خردل و سپند سوختن باشد .

فاط ۸ = سکون طای حطی (۶) بلف رومی ، جدوار را گویند که ماه پروین است .

فایه ۹ = بکسر عین بی نقطه (۷) و فتح

فازیدن ۱ = با زای فارسی بر وزن باشیدن ، بمعنی خمیازه کشیدن باشد .

فاسقون = سکون سین بی نقطه (۱) و ضم قاف بروزن و ازگون ، بلف رومی نام یشه و جنگلی است در روم ۴ .

فاش ۲ = بر وزن باش ، بمعنی آشکارا و ظاهر باشد ۴ - و بمعنی پراکنده هم آمده است .

فاشرا ۵ = بفتح و سکون شین نقطه دار (۲) و رای بی نقطه (۳) بالف کشیده ، سربانی نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بردرخت بیجد و خوشه و میوه آن زیاده برده دانه میشود و آن در اول سبز و در آخر بغایت سرخ گردد و آراهرجشان گویند یعنی هزارگز و بشیرازی نغوشی خوانند بسبب آنکه میوه آن در زمستان خشک نمیشود

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چک : - نقطه دار . (۳) چک : و را .

(۴) چش : عنبالتحیه . (۵) چش : شش بند است .

(۶) چک : سکون طا . (۷) چک : - بی نقطه .

۱ - از : فاز (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) :

اگر ندانی بندیش تا چگونه بود که سیر خورده بغاژد بهار که اشتر .
لبیی « فرهنگ نظام » .

۲ - در معجم البلدان و نضبة الدهر و حدود العالم نیامده (قس : Gascogne) ؛

۳ - مخفف فاشی (عر) اسم فاعل از « فشو » (بفتح اول ، نیز جنم اول و دوم و سوم مشدد) و فشی « جنم اول و دوم و سوم مشدد » آشکارا و پراکنده گردیدن . رك : منتهی الارب .
قس : صاف = صافی ، دربارسی نیز « پاش » (م.ه) (باشیدن) بمعنی پراکنده و افشان آمده .

۴ - فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم .
« حافظ شیرازی ۲۱۶ » .

۵ = فاشری (بکسر شین و فتح راه - نیز بکسر شین و راه و تشدید یاه) مأخوذ از سربانی « فولرس » . ذی آرا به couleuvré ou bryone ترجمه کرده « ذی ج ۲ ص ۲۶۹ »
Fâshirâ کلمه سربانی است ، باشرا bâshrâ یکی از صور عربی آنست « عقار ۳۱۲ » .

۶ - ذی صور دیگر کلمه را « فاشرشین » ، « فاشرشتین » و « فاشرشتین » آورده « ذی ج ۲ ص ۲۶۹ » . در عقار ۳۱۳ ف آمده : Fâshrashîn و Fasharshîn نقل از نام سربانی fasher âshthin است برمی ، و آن در سربانی معادل یونانی âmpelos mélatna است .

۷ - رك : فاترسین . ۸ - رك : فولرس ، ابن البیطار ، ذی . ۹ - رك : شکوفه حنا « منتهی الارب » و رك : فایه ، فاشر (صفحه بعد ج ۱ و ۳)

بای حلی ، بیخ نیلوفر هندی باشد .

فاغر = بکر غین نطمدار بروزن حاضر ، کلی باشد خوشبو و بزردی مایل . برگه آن مانند گل زنبق دراز میشود و اغلب در هندوستان مییابد و هندی رای چنیا خوانند ۱ .

فاغره ۲ = بفتح غین نقطه دار بروزن ناسره ، نوعی از طراست و آن دانه‌ای باشد دهان کشاده و سخت بمقدار نخودی ؛ و بجنی گویند بمعنی فاغراست که گل رای چنیا باشد؛ و بمعنی اول عربی میدانند .

فاغوش = با غین نطمدار بروزن (۱) آغوش و با سین بی نقطه بر وزن فانوس ، نام داروییست که آنرا شیطرح هندی گویند .

فاغیه ۳ (۲) = بکر غین نقطه دار و قح محتانی ، بمعنی فاغر است که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق و هندی رای چنیا گویند - و گل حنا و درخت حنای گل کردرا نیز گفته‌اند - و هر شکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد .

فاقا = بروزن کاکا ، هر چیز نیکو و غریب و بدیع باشد ۴ .

فالج = بکر لام بر وزن خارج ، مرد

مظفر و منصور را گویند ۵ - و در عربی شتر سطر کوهان را خوانند - و نام عطی هم هست ۶

فالرغسی ۷ (۳) = بکر لام و غین نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه ، یونانی مرغیست که آنرا لك لك میگویند . استخوان او را با خود داشتن عشق را زایل میکند و بیضه او خضاب موی باشد و فالرغوس هم بنظر آمده است که بعد از غین واو باشد .

فالکباز ۸ = بفتح خاك و سکون کاف و پای اجدد بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، **فالگیر** را گویند که بر سرهای کوچک و بازار نشسته بجهت مردمان (۴) فال میگیرد .

فالنحیقین = بکر لام و سکون نون و حیم بختانی رسیده و قاف مفتوح بنون زده ، بلغت یونانی نباتی است که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه بیزرگی عس مییابد و چون از زمین بر کنند زرد مییابد و بعد از آن سفید گردد و بیوسه در تلهای خاک رویک . برگ و تخم گل آنرا بکوبند و بیاشامند ، گزندگی ضرب و رتیلا را فافع بود .

فالود ۹ = با لام بروزن فابود ، مغرب پالود است که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد

- (۱) چك : بوزن . (۲) چش : فاغیه . (۳) چش : فالرغس .
(۴) چك : مردم .

۱ - رك : فاغره ، فاغیه . « فاغر ، قیل انعام الیلوفر الهندی » « عفار ۳۰۷ » . نام عربی این دارو عموماً بصورت مؤنث « فاغرة » (دهان بلز) نوشته میشود و مایر هوف گمان میبرد که « فاغر » در اصل نسخه اشتباه کاتب است . (ایضاً بخش فرانسوی) .

۲ - (عر) « فاغرة » ، بوی خوشی است . بلز آن کبابه یا بیخ نیلوفر (است) « منتهی - الارب » رك : فاغر . ۳ - (عر) « فلقیه کساجیه ، شکوفه حنا یا کلالک یا شکوفه خوشبوی حنا که از سر بزیر نشانیدن شاخش بر آید » « منتهی الارب » قس : فاغیه و رك : ذری ص ۲۲ ص ۲۷۱ . عفار ۱۴۹ . ۴ - رك : رشیدی . ۵ - ظ . مصحف « فاتح » (عر) و دد عربی فالج تیر فائز و غالب را گویند نه مرد را . رك : حاشیه بعد . ۶ - (عر) « فالج » ، شتر سطر دو کوهانه که از سند جهت گشایی برسد - و تیر فائز - و علت برجای ماندگی ، و آن سستی و فروهشتگی است که در نیمه بدن حادث گردد از جهت ریزش خلط بلغمی و انداد مالک روح » « منتهی الارب » و در عرف ایرانیان بخط « فالج » گویند . ۷ - یونانی pélarghos (لكلك) « داشتینگاس » .

۸ - از : فال + ك (پسوند تصفیر) + بلز (بلزنده) . ۹ - رك : فالودن .

فامر - بروزن (۱) علمره بمعنی فامر است که نام شهری باشد نزدیک فرخار و مشک خوب از آنجا آورند *

فانوس خیال - فانوسی بلند که در آن صورتها کشند و آن صورتها بهبوی آتش چراغ بگردش درآید ۶ - و کتابه از آسمان هم هست ۶

فانوس گردان - بمعنی فانوس خیال است - و کتابه از آسمان هم هست .

فانه - بروزن شانه ، چوبک تنگی باشد که آنرا گاهی دزبر در نهند تا در کشوده نگرود و درود کران در شاف بیویکه میشکافند فروبرند و کفش کران در فاسله قالب و کفش گذارند ۷ -

و از غل و غش پاك ساخت * .
فاینوس - بروزن جالینوس، رستنیه باشد که آنرا شاهره گویند و در دواها بکار برند. خوردن آن حکه و جرب را نافع است .

فام - بروزن و معنی وام است که جبریه قرض و دین خوانند ۱ - و بمعنی لون و ورگه ۲ - وشبه و مانند و نظیر هم آمده است ۳ - و نام فصبه است از قبایع خراسان و مولد مولانا شهاب الدین که در علم انشا و تاریخ و شعر مهارتی تمام داشت ازین جا است ۴ .

فامر - بکسریمیم ۴ بروزن فاخر، شهری است در حوالی فرخار و نزدیک آن شهر بیابانی است که آهوی مشک در آن بیابان نافع اندازد.

(۱) چك : بوزن .

۱ = افام = وام = بام = پام (م.ه).

چون تقاضاگر اوست باکی نیست کردن ما و منت فامش . سنایی غزنوی «فرهنگه نظام» .
۲ = اوام = بام = پام (م.ه). ورك : س لو از دیبلیچه مؤلف . این کلمه که فقط صورت جزو دوم کلمات مرکب بکار میرود با احتمال قوی مستعار از کلمه سغدی B'm «رنگه (درخشان)» و نیز بمعنی «صبح» و نیز فعل مشتق از اسپهلت - B'm «درخشیدن (رنگها)» هم ریشه فارسی این کلمه «بام» (صبح) است. ورك : Henning, Sogdian loan words..., BSOS·X 1, p.100-101 در ترکیبات : مشکفام (برنگه مشک) ، سپید فام (سفید رنگه) ، کلفام (کلرنگه) ، سیاه فام (سیاه رنگه) آمده . ۳ - ورك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ - در رشیدی ضم میم . ۵ قس **lanterne magique** (فر)

۶ - این چرخ فلک که مادر و حیرانیم خورشید چراغ آن و عالم فانوسی

۷ خیلیم نیشابوری . چاپ برلین ۱۳۰۴ بر ۱۰۰۵ .

۷ = پانه (م.ه) = فهانه (م.ه) :

لیکن پس وهم تو ماننده فانه است .
مولوی بلخی «فرهنگه نظام» .



فانوس درشکه



فانوس کاغذی

۵ فالودن - بفتح پنجم = پالودن (هم).

۵ فانوس - چشم نون ، از یونانی Phanos (درخشنده) « ژا با س

۲۸۸ ، دزی ج ۲ ص ۲۸۴ . هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت بید بر بالای بلندی مانند منار نصب کنند - آتشی که از موادی سازند که حاجب نور نباشد مانند کاغذ و شیعه و پارچه و در آن چراغ یا شمع نهند تا از باد محفوظ ماند .

ورسوا باشد ۴ - شرمندگی و رسوایی را نیز گویند.
فاونیا ۵ - بکر نون بروزن آفایا،
 درخت عودالصلیب است بیعت دفع نفرس و سرع
 و کابوس نگهدارد و دخان کنند و آنرا فاویا چذف
 الف نیز گفته‌اند ، و عودالرح همان است.
فایده - بفتح تحتانی بروزن شاید ، بمعنی
 «تا» است که کلمه آنها باشد و در عربی حتی گویند.

و بمعنی حوض کوچک هم هست ۱ - و مخففزفانه
 هم هست که زبانه آتش ۴ و زبانه چوب و امثال
 آن باشد، و زبانه نرازو را نیز گویند .
فانید - با یای حطی بروزن (۱) جاوید،
 مرعب پایید است ۴ که نوعی از حلوا باشد -
 و قند سفید را نیز گویند .
فاوا - با واو بالف کشیده، بمعنی شرمنده

بیان دوم

در حرف فا با تای قرشت مشتمل بر هفده لغت و کنایات

و بر کندن هم هست - و درخت نونشانه را نیز
 گویند - و بکر اول بمعنی بریدن و شکستن و از
 هم کستن چیزی باشد .
فتالید ۸ - بفتح اول ، ماضی فتالیدن
 است یعنی فتانید و ریختن و از هم کست
 و پراکنده کرد - و بمعنی برید و شکست هم
 آمده است .

فتات ۶ - بر وزن نبات ، ریزه نارا
 گویند - و ریزه هر چیزی را نیز گفته‌اند .
فتاریدن ۷ - بکسر اول بر وزن
 حاریدن ، بمعنی کندن و ریختن و دریدن و شکافتن
 و پراکنده و پیرشان ساختن و از هم جدا کردن باشد.
فتال ۸ - بفتح اول بروزن کمال، بمعنی
 پیچیدگی و از هم کستن باشد و بمعنی بر کندگی

(۳) چک : بوزن .

- ۱ - به پیش رتبت تو چرخ منکوب بنزد هست تو بحر فانه .
 عمید لوبکی « فرهنگ نظام » .
 ۲ - پیش تو بندد بفر خود زفر ملک بر مه دی در ، بکلك فانه آتش .
 سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .
 ۳ = پایید (م.ه) = pénide (فر) « لك ص ۲۵۶ » = Baumzucker . رك :
 « معالم القرية ص ۱۰۶ و ۱۵۳ » .
 « همزدمانه » تألیف آقای پور داود ص ۳۴-۳۵ ، دزی ج ۲ ص ۲۸۴ .
 ۴ - بسکه بخشد کف تو در و کهر
 بحر شرمنده گفته و فاوا . عمیق بخاری « فرهنگ نظام » .
 ۵ = فاونیا، شکل سریانی عربی ، از یونانی Poinia یا pivoine =
 « دزی ج ۲ ص ۲۳۶ » . « عقار ص ۳۰۴ » .
 ۶ - (فر) « فتات کفراب (بنم اول) ، ریزه و شکسته از هر چیزی » ، « منتهی الارب » .
 ۷ - از : قتل = [قتال (م.ه)] + ین (پیوند مصدری) = قتالیدن (م.ه) ، مخفف
 آنها قتریدن (م.ه) و قتلیدن و قتردن (م.ه) . ۸ - رك : قتالیدن .
 ۹ **فتادن** - بنم اول و فتح چهارم ، مخفف « افتادن » (م.ه) .

فتردن ۷ = بفتح اول بروزن نکردن،
بمعنی دریدن و پاره کردن **۸** باشد .

فترید ۹ = بر وزن طلید ، بمعنی
درید و دریدن هر دو گفته اند که ماشی و مصدر
باشد .

فتریدن ۱۰ - (۳) بروزن طلیدن، بمعنی
دریدن و شکافتن و پیریشان و پراکنده کردن و کندن
باشد ؛ و بکسر اول هم درست است .

فتلیدن ۱۱ - بالام بروزن و بمعنی فتریدن
و فتاریدن و فتالیدن است که ریختن و شکافتن
و کندن و غیره باشد .

فتن = بفتح اول بر وزن چمن ، بمعنی
شکل و شمایل باشد و نام ملکی است در هندوستان
- و بکسر اول در عربی جمع فتنه است که فتنها
و آشوبها باشد .

فتنه = بکسر اول و فتح آخر که نون
باشد ، نام کنیزک بهرام کور است و او چنگک را
بفایت خوب مینواخت . حکایت او و قهر و غضب

فتالیدن ۱ = بفتح اول بروزن طراویدن،
بمعنی ریختن و دریدن و شکافتن و پیریشان و پراکنده
کردن **۲** - و کندن و از هم جدا کردن و کستن **۳**
باشد ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

فتح باب ۴ = کتابه از در باز کردن
و گشادگاریها باشد - و ابتدای فصل بارندگی و ابتدای
بارندگی را نیز گویند - و بمعنی بارندگی هم هست
- و نظر دو کوب را نیز گفته اند با هم که خانه‌های
ایشان مقابل باشد همچو عطارد که خانه او جوزا
است ناظر باشد با مشتری که خانه او قوس است .

فترک = بکسر اول بروزن (۱) ادراک،
تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب
آویزند و آنرا ترکی قنوجوقه گویند **۵** .

فترد ۶ = بفتح اول و ثانی و سکون را
و دال بی نقطه (۲) ، ماضی فتردن است یعنی
چیز را از هم درید و پاره کرد - و بمعنی فاعل که
درنده و مفعول که دریده شده - و مصدر که دریدن
باشد ، هم گفته اند .

(۱) چك : بوزن . (۲) چك : - بی نقطه .

(۳) چك : + بفتح اول .

۱ - از : قتال (م.ه) + یدن (بمصدری) = فتاریدن (م.ه) = فتریدن = فتردن =
فتلیدن .

۲ - و برافشاندن زر و سیم و گل و مانند آن :
باد برآمد بشاخ سیب شکفته

بر سر می خواره بر که گل بفناید .

عمارة مروزی «لفت فرس ۳۱۱» .

۳ - ای ملک این ملک را تو دانی معنیش

مال بگیر و سر خوار ج بفناید .

« منوچهری دامغانی ۱۳۲ »

۴ - (ع) گشودن در .

۵ - ز فترک بگشاد خم کمند

در آورد نا که میاتش بیند .

« فردوسی طوسی . شاهنامه ۳ ج ص ۸۶۵ » .

۶ - رك : فتردن . ۷ - مخفف فتاردن = فتاریدن (م.ه) = فتالیدن (م.ه) .

۸ - خود بر آورد و باز ویران کرد

خود طرازید و باز خود بقترد .

خسروی «لفت فرس ۹۴» .

۹ - رك : فتریدن . ۱۰ = فتردن (م.ه) مخفف فتاریدن (م.ه) = فتالیدن (م.ه) .

۱۱ - مخفف فتالیدن (م.ه) .

فتو = بفتح اول و ثانی و سکون واو ،
بمعنی عربده جوی وغره و مفروز بلند ؛ و بجای
حرف ثانی نون هم آمده است اشاعلم ۴ . *

فتوده = بضم اول بیروزی کشوده ، بمعنی
فریخته و مفروز باشد ؛ و باین معنی بجای حرف
اول نون هم هست ۴ *

بهرام او را و بر بلم قصر بردن او گاو را مشهور
است ۱ - و در عربی شور و غوغا و آشوب را
گویند .

قته را کمر گشادن = کنایه از
نسکین دادن قته است یعنی فرو نشانیدن شور
وغوغا .

بیان سیم

در حرف فا با جیم مشتمل بر دو لغت

فجا = بفتح اول و ثانی بالف کتیبه ،
بقیه انکور و خرما را گویند که بردخت مانده
باشد ؛ و بکسر اول هم گفته اند - و در عربی
بمعنی ناگاه رفتن باشد و این از باب مفاعلت
است ۶ . *

فج = بضم اول و سکون ثانی ، فروخته
لب را گویند ۴ یعنی کسیکه لب زیرین او فرو
افتاده باشد ؛ و بکسر اول نیز همین معنی دارد
- و بفتح اول بمعنی راه فراج و گشاده آمده
است ۵ .

۱ - رك : هفت بیکر نظامی چاپ ارمغان سال ۱۳۱۵ م ۱۰۷ ببعده :

داشت با خود کنیزکی چون ماه چست و چابک بهمرکابی شاه
قته نامی هزار قته در او قتنه شاه و شاه قته بر او

« هفت بیکر م ۱۰۸ » .

۲ - رك : فنو ، فنودن . ۳ - رك : فنوده ، فنودن .

۴ - رك : جهانگیری . ۵ - (ع) بفتح اول و تشدید دوم ، راه گشاده مابین دو

کوه . « منتهی الارب » . ۶ - (ع) فجأة و فجأة (از باب فتح و سجع) ، ناگاه گرفتن

و ناگاه بر آمدن . رك : منتهی الارب ، شرح قاموس . در فارسی « فجاءه » را بمعنی ناگهان مردن
گرفته اند . « فرهنگ نظام » .

۷ **قتله** - بفتح اول و چهارم (ع) = پلینه (م.ه) اصلا آرامی و سریانی است (تقی زاده .

مجله یادگار سال چهارم شماره ۶ ص ۲۲) ؛ افزوده و پلینه چراغ - هر نخ خام تافته شده که در میان

جراحت و دمل گذارند تا دهن آن بند نشود و ریم از آن پالاید - آنچه در حمل از چرك بدن

بواسطه مالیدن دست و باکیسه تافته گردد « لنظم الاطباء » ورك : لغت نامه : پلینه .

۸ **فججه** - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

۹ **لحل آفاق** - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

بیان چهارم

در حرف فا با خای نقطه دار مشتمل بر دوازده لغت

فخلمه - بفتح اول و لام و میم و سکون ثانی ، منته حلاجیان را گویند ، و آن آبی است از چوب که بر زه کمان زیند تا پنبه حلاجی شود .

فخم ^۸ - بفتح اول و سکون ثانی میم ، چادری باشد که تارچینان برس دو چوب بنده تا بدان از هوا تار بریایند ^۹ - و چادری را نیز گفته اند که در زیر درخت میوه دار نگاهدارند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود .

فخمده ^{۱۰} - بفتح اول و ثانی بر وزن زنده ، پنبه ای را گویند که پنبه دانه از آن بر آورده باشند .

فخمید ^{۱۱} - بر وزن فهمید ، منی فهمیدن است یعنی پنبه را از پنبه دانه جدا کرد و بیرون

فتح ^۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، یعنی تله باشد و آن آلتیست که بدان جانور گیرند - و بعضی شکار - و شکارگاه نیز آمده است .

فخت - بفتح اول ، بروزن و منی بخت باشد که بین ویش است ^۲ - و در عربی شطه ماه را گویند که مهتاب باشد ^۳ .

فخرز - بفتح اول و کسر رای بی نقطه بر وزن هرگز ، یعنی فربه و قوی هیكل ^۴ - و هر طوبی باشد .

فخفزه ^۵ - بفتح اول و فا بروزن مجمره ، سوس آوردکنند و آرد جو را گویند ^۶ .

فخفور ^۷ - بروزن و منی ففخور است که پادشاه چین است هر که باشد .

۱ - (ع) فتح اول و تشدید دوم ، دام شکاری ، منتهی الارب ، عربی (فتح) (فتح اول) ، آرامی (فحا) (بفتح اول و دوم) «ض» ، ^۲ = پخت (ه.م.)

۳ - (ع) «فت» بالفتح ، مهتاب که اول نمایان گردد - و دام شکاری - و سوراخهای گرد در آسمان خانه ، «منتهی الارب» .

۴ - شد فخرز و شد فخرز ، ازداد تو هر عاجز لاغر نشود هرگز ، آترا که تو پروردی . مولوی بلخی «فرهنگ نظام» .

۵ - فس : لاتینی furfur (سبوس) از یونانی Porqurō (نلاحظ حرکت کردن) ، هندی باستان - jarbhurati ، bhur (لرزیدن) «اسحق ۸۰۶ بنقل از تولد که» و رك : هوشمان ۸۰۶ .

۶ - فخری مکن بر آن که تو هیله (و) بره . بارت بآب در زده يك نان فخره . «ناصر خسرو بلخی ۳۸۳» .

۷ - رك : ففخور . ^۸ = پشم «فرهنگ نظام» .

۹ - از کهر گرد کردن بفخم نه شکر چید هیچکس ، نه دم .

عسری بلخی «فرهنگ نظام» .

۱۰ - مخفف «فخمیده» . ^{۱۱} - رك : فهمیدن .

میان و درون باغ را گویند - ووسط حقیقی باغ را نیز گفته اند ؛ وفتح اول وثانی هم درست است .
فخیز ^۲ - بر وزن تمیز ، بمعنی مهمیز است ،
 وآن آهنی باشد سر نیز که برپاشنه کفش و موزه
 بسبب کنند .

آورد .
فخمیده ^۱ - بر وزن فخمیده ، پنبه را
 گویند که پنبه دانه آنرا جدا کرده و بر آورده باشند
 و هنوز حلاجی نکرده باشند .
فخن - بفتح اول و سکون ثانی و یون ،

بیان پنجم

در حرف فا با دال ابجد مشتمل بر هفت لغت

در خواب چنان نماید و آنرا بر مری کابوس و عبدالجنه
 خوانند - و پیرامون دهانرا نیز گفته اند از طرف
 بیرون .

فدرنگ - با رای فرشت بر وزن
 خرچنگ ، چوبی باشد گنده (۲) و سطر و قوی
 که در پس در کوچه اندازند تا در کشوده نگردد
 - و چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان
 تاب دهند و بیفشارند - و چوبی نیز گویند که
 دق قان جامه را بدان گویند ^۶ و در خانها زنان
 برخت پوشیدنی و غیره زنند و ته (۳) کنند و آنرا
 جندره و رخت مال خوانند - و کنایه از قرمسق

فدا ^۲ - بکسر اول ، عوض و بدلی را
 را گویند که خود را یا دیگری را بدان برهاند
 و بیات دهند .

فدائی ^۲ - بر وزن رضائی ، کسیرا
 گویند که دانسته مرتکب امری شود بر غبت
 و رضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد
 ؛ یا گراه و زور و یا بحکم پادشاه و شیخی -
 و عاشق - و دزد و خونریز نیز گویند ^۵ .

فدرنجک - با رای فرشت و جیم بر
 وزن فرزندک ، دیوی است که در خواب آدمیرا
 فرو گیرد و حکما گویند ماده سودا بیست (۱) که

(۱) چک : سودا بیست . (۲) چش : کند . (۳) چک : تاه .

۱ - اسم مفعول از « فخمیدن » (م.ه) . ۲ - ظ . مصحف « مهمیز » .
 ۳ - (ع) « فدی بالفتح و الکر مقصوراً ، سربها ، فداه ککاه مثله ، يقال فدی لك ابي ،
 یعنی سربهای تو باد پدر من » « منتهی الارب » . ۴ - از : فداه (ع) + ی (نسبت) .
 ۵ - بیرون حسن صباح را نیز « فدائی » . مینامیدند . ۶ - « فدرنگ » ، چوبی است
 که گازران بدان جامه شونند (گویند . دهخدا) خطیری گوید :
 پای بیرون منه از پایگه دعوی خوش تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ .

۷ « لغت فرس ۲۸۲ » .
 و رک : شمس فخری ص ۷۹ ، فولرس II ، ص ۶۴۰ . این کلمه مرتبط با کلمه سندی Btr(³)nk
 است و معنی اصلی کلمه اخیر چیزی نظیر « فشار دهنده » یا « مطیع کننده » ، مقهور سازنده ، باید
 باشد . از همان ریشه است -trk* ، -trnk « فشردن » ، « آدرنگ » (یا آذرنگ) « غم و اندوه »
 رک : Henning , Sogdian loan - words ... , BSOS, X.1, p.101.

۸ « فخمیدن - بفتح اول و پنجم = فرخمیدن (م.ه) = فخمیدن ؛ پنبه را از زنبه دانه جدا
 کردن و بیرون آوردن ، رک : فخمید ، فخمیده ، فخمده ؛
 جوان بودم و پنبه فخمیدی چو فخمیده شد ، دانه بر چیدمی . خسته و فرهنگ نظام .
 (برهان قاطع ۱۸۵)

فدره = بفتح اول و رای قرشت و سکون ثانی، بوریایی باشد که از برگ خرما و غیره می‌باشد و بر بالای چوبها و پرورهای سقف خانه اندازند و خاک و گل بر بالای آن ریخته‌خاک بیندازند (۵).

فدوند = بفتح اول و واو بروزن پس بند، بمعنی اول فدرنگ است و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در کشوده نگردد.

و دیوت هم هست - و بزبان ماوراالنهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمال (۱) بسته از جایی بجایی برند - و بمعنی دستور هم بنظر آمده است.

فدرونک = با رای قرشت (۲) و بون بروزن (۳) زلیورک، سنگی را گویند که بر کنگره‌های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن بیای حصار (۴) آید بزرشش اندازند.

بیان ششم

در حرف فا با رای بی نقطه مشتمل بر سیصد و نوزده لغت و کنایت

- و با تشدید ثانی در عربی، بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد • - و بنم اول کتابخانه بهودانرا میگویند.

فرا = بروزن سرا، بمعنی سوی بوی طرف و جانب - و کنج و گوشه باشد - و بمعنی پیش و بیشتر و میان و وسط هم آمده است - و بمعنی بالا و بلندی و قرب و بعید یعنی دور و نزدیک هم

فر = بفتح و سکون ثانی ۴، بمعنی شأن و شوکت و رفعت و شکوه و سنگ و هنگه باشد - و بمعنی نور هم گفته‌اند چه مردم نورانی را فرمند و فرهمند گویند - و بمعنی برآزش و برآزندگی و زبیا و زیبایی و زبندگی نیز آمده است - و سیلاب را هم گویند - و بمعنی مطلق بر باشد ۴ اعم از بر مرغ خانگی و پرمرغان دیگر

- (۱) چک : دستمالی . (۲) چک : بارا . (۳) چک : بوژن .
(۴) چک : دیوار . (۵) چک : بیندایند .

۱ - ظ - مصحف «فدرنگ» . ۴ - فر (بفتح و بکسر اول) پیشوند است بمعنی پیش، جلو، بسوی جلو و غیره؛ چنانکه در کلمات: فرخسته، فرسوده، فرمان؛ دریاری باستان و اوستا fra. پهلووی fra، ارمنی ع - hra، هندی باستان prá، کردی - hil، - hal «اسبق ۸۰۷» .

۴ - غالباً حرف دوم آن مشدد است = فره = خره (م.ه.)، فس خورنه (مرب: خورق).

پارسی باستان Vindafarnâ (در حاک فاعلی، اصل - Vindafarneh)، اوستا - xvarenah (جلا، رونق)، ارمنی ع par[k، یازند xvareh، فارسی جدید فرخ، فرخنده، فرخان، فرهی از همین ریشه است «اسبق» - هوشمان ۸۰۸ رجوع بشرحی که ذیل «خوره» آمده و رجوع بحکمت اشراق بقلم نگارنده. نهران ۱۳۲۹ ص ۲۵ - ۳۰ شود و رک: کیان خره، ورج .

۴ = پر (م.ه.) . ۵ - رک : شرح قاموس، منتهی الارب .

۶ - farâ پیشوند (به، بسوی، در) = سانکریت prâk (پیش، جلو) اوستا frâ در - frâ[cithra - frâ[keresta، در: فراخور، فرارسیدن، فرا گرفتن آمده «اسبق» - هوشمان ۸۰۹ و رک: ص لم از دیباچه مؤلف .

فراخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و مخفی
نظمه دار زده ، بمعنی گشاد است ۴ - و بمعنی
بسیار هم آمده است ؛ و بکسر اول در عربی جمع
فراخ است که جوجه مرغ خانگی باشد .

فراخا ۴ - بفتح اول و ثانی و رابع بالف
کشیده ، بمعنی فراخ و گشادگی باشد و محل
فراخی و گشادگی را نیز گویند یعنی چیزی که
فراخی و گشادگی قابل باوست .

فراخ آستین - کنایه از جوان مرد
و صاحب همت و کرم و بخشنده باشد ۵ .

فراختن ۶ - بفتح اول و بر وزن نواختن ،
بمعنی افراختن است که بلند ساختن و بالا بردن
باشد .

فراخ دست - بفتح اول و دال ایجد ،
بمعنی فراخ آستین است که جوان مرد و صاحب
همت و بخشنده و کرم باشد ۷ .

فراخ دهن - بفتح دال و ها ، کنایه
از بسیار گو و پوچ گو و هرزه چانه و بد زبان
است .

هست - و بمعنی بر و در که برمی علی و فی خوانند
- و بمعنی همه و مجموع - و زیادت - و اخذ کردن
و ستایندن هم آمده است - و با تشدید ثانی ،
بلف عربی بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد ۹ .

فرابرز - بفتح اول و ضم بای ایجد (۱)
و سکون رای قرشت (۲) و زای هوز (۳) ، نام
پهلوانی بوده ایرانی از سپه داران و رای زنان
دارا ، و او مردی بود که پیوسته دارا در کارها
باو مشورت کردی و او را بچنگ اسکندر رخصت
نداد .

فرا ته - ضم اول و فتح تایی قرشت ،
آب انکور است که نشاسته و آرد کندم در آن
ریزند و چندان بجوشانند که بغوام آید و سخت
شود و آنرا بر رشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز
کشیده باشد مانند شمع بریزند و آنرا در آذر با بجان
باسدق گویند ضم دال ایجد .

فرا تین ۲ - بانای قرشت بر وزن سلاطین .
سخن و گفتار آسمانی باشد چه فراتین نواد بمعنی
آسمانی زبان است بلفظ زند و آستا ، و نواد زبان
را گویند بفتح نون .

(۱) چک : ضم با . (۲) چک : و سکون را . (۳) چک : وزا .

۱ - (عر) فر (بفتح اول و تشدید دوم) و فرار (بفتح و کسر و ضم اول) بمعنی گریختن

است. رك: شرح قلموس، منتهی الارب.

۲ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » ، فاب ۱ ص ۴۷ .

۳ - اوستا - frathah (عرض ، پهنا) ، پهلوی frāh ، قس : [frāh] ،
frāh[ē]ih ، هندی باستان - práthas ، کردی ع (f) fereh (گشاد) ، بلوچی práh
(گشاد ، عرض) « اسحق ۸۱۰ » ، در پهلوی frāx که frāx نوشته شود ، از پارسی باستان
- frā(h)uva * مأخوذ است « هوشمان ۸۱۰ » ، یازند frāx ، perāx « نیبرگ ۷۱ » .

۴ - از : فراخ - (پسوند ساختن اسم از صفت) [قس : درازا ، ژرفا . رك: اسم مصدر
بقلم نگارنده ص ۱۱۸] = فراخی = فراخا ؛ در کردی « فراوا » بمعنی عرض « ژاها ص ۲۹۰ » :

شاید باد چندا نك اندر جهان فراخا نو با نشاط و راحت ، با رنج و درد اعدا .

دقیقی طوسی « لغت فرس ۱۴ » .

۵ - قس : فراخ دست . ۶ - مخفف « افراختن » (هم) و رك: افراختن .

۷ - قس : فراخ آستین .

| | |
|---|--|
| <p>فراخا است که فراخی و کشادگی- و محل فراخی و کشادگی باشد .</p> | <p>فراخ رفتن - کنایه از شتاب و تمجیل رفتن باشد .</p> |
| <p>فراخور ۴ - با واو معدوله بر وزن تفلخر ، بمعنی شایسته و لایق و سزاوار باشد .*</p> | <p>فراخ رو ۱ - بفتح رای بی نقطه، بتمجیل و شتاب رونده را گویند - و کنایه از کسی است که از حد خود بیرون رود- و صرف و هرزه خرج را نیز گویند ۴ - و بضم رای قرشت (۱)، مردم</p> |
| <p>فراخیدن - بر وزن دوآیدن ، موی در بدن برخاستن و راست ایستادن باشد* - و بمعنی از هم جدا کردن هم هست .</p> | <p>کشاده رو و شکفته و خندان باشد و کیکه پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند.*</p> |
| <p>فرادر ۷ - بفتح اول بر وزن برادر ، چوبی را گویند که در پس در (۲) اندازند .</p> | <p>فراخنا ۴ - بانون بر وزن هزاریا، بمعنی</p> |

(۱) چک : و بضم را . (۲) چک : کوچه .

- ۱ - از: فراخ + رو (رونده) . رك: فراخ رفتن . ۴ - رك: فراخ روی . (حاشیه)
 ۲ - از: فراخ + نا (پسوند ساختن اسم از صفت) [قس: ژرفنا، تنگنا] = فراخی = فراخا .
 ۳ - از: فرا (پیشوند) + خور (خورنده) = درخور، درخورد و رك: استق ۸۰۹ و رك: فرا .
 ۵ - قس : خیدن . ۶ - از : فراخ + یدن (پسوند مصدری) .
 ۷ - از : فرا + در = فردر = فرده . قس : فراوند .
 ۸ - پهلوی *frarôn* (عالی ، مستقیم ، راست) و *frarônîh* (تقوی ، استقامت)
 * مناس ۲۷۳ : ۲ : در لغت فرس ص ۳۷۸ آمده : « فرارون، کواکب بیابانی است ، آنکه رفتنشان باز پیش بود . دقیق (طوسی) گوید :

حسوت در ید (بد . دهخدا) بهرام فیرون نظر زی تو ز برجیس فرارون .
 فرارون بمعنی پاکدامن و نیکو کردار و پرهیزگار در مقابل لغت « اوارون » بمعنی گناهکار و شریر آمده ، هیچ ربطی با کواکب بیابانی ندارد . (صادق هدایت . مجله موسیقی سال ۲ شماره ۸)
 و رك: یشتها ۲ ص ۱۷۹ متن و حاشیه ، نیر کس ۷۲ - ۷۳ گوید : پهلوی *frârôn* (راست، درست، درستکار) ، پازند *frârôn* ، از ایرانی باستان - *ofrârdhavan* از *ofrârdha* = *ofra* - *ardba* (بجلو جاروب کرده)، قس *apârak* و *apârôn* . رك: فریرون .

۵ **فراخ روی** - بفتح اول و دوم و پنجم ، از : فراخ رو + ی (اسم مصدر) : زیاده روی ، خرج کردن بیهوده ، اسراف :
 مکن فراخ روی در عمل، اگر خواهی
 که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگه .
 * گلستان ۳۶ ، *

۵ **فراخی** - بفتح اول ، از : فراخ + ی (اسم مصدر) = فراخا - فراخنا، پهلوی *frâxvîh* * نیرک ۷۱ ، کردی *ferâhi* ، *ferâhi* (عرض ، فراوانی) * ژابا ص ۲۹۲ :
 کشادگی ، وسعت ، عرضی ، پهنا . ضد : تنگی :

ز رای پادشاه خود زد لاف .
 فراخیا و تنگیهای اطراف
 نظامی گنجوی (لغت نامه : لاف زدن) .

شو و بالا برو؛ واسم فاعل نیز آمده است که بلند شوند و بالا روند باشد. ۱۲- سرکش را گویند اعم از مردم نافرمان واسب سرکش. ۱۳- بمعنی آلت تناسل باشد. ۱۴- بمعنی وصل باشد چه فرازیدن وصل کردن را نیز گویند. ۱۵- زیاده و زاید باشد. ۱۶- بمعنی در آمدن و فرارفتن باشد. ۱۷- در نسخه وفائی بمعنی خون نوشته بودند که عربان دم خوانند.

فرازمان ۴ - بامیم بالف کشیده موبنون زده، حکم و فرمان را گویند.

فراستوك ۴ - بفتح اول و سکون سین بی نقطه، بمعنی پرستوك است که خطاب باشد.

فراسوده ۵ - برونز نیاسوده، بمعنی بسیار کهنه شده و از هم رفته باشد.

فراسیاب - بفتح اول، مخفف افراسیاب است که پادشاه ترکستان بوده ۶ - و بمعنی حجاب هم آمده است و آن شیشه مانندی باشد که بسبب باریدن باران بر روی آب بهم میرسد ۷

فلاطون، کسیرا و چیزها را گویند که نه بطریق صلاح باز پس رود، یعنی روز به نباشد و روز بروز پس رود.

فراز ۱ - برونز نماز، چند معنی دارد:

۱- پهن شده و پخش گردیده باشد. ۲ - بسته و گشاده و باز کرده شده - و باز کردن و گشودن و پوشیدن در باشد ۳ ، و باین معنی از اعداد است. ۳- قریب و نزدیک و پیش و حضور باشد. ۴- جمع و قراهم آمده را گویند. ۵ - بمعنی بعد از این و ازین بلز باشد. ۶ - بمعنی عقب و پس باشد چنانکه گویند «فراز ده» یعنی پس بده. ۷- بمعنی بلز باشد که از تکرار است چنانکه گویند «فراز ده» یعنی باز بده و مکرر بده. ۸- بمعنی زمان باشد چنانکه گویند «از صباح فراز» یعنی از صباح بلز و «ازدیر روز فراز» یعنی ازدیر روز باز انتظار میکشم. ۹- بمعنی فروز باشد که از افروختن است. ۱۰- بالا و نشیب و زبر را گویند ۴ ؛ و باین معنی هم از اعداد است. ۱۱- بمعنی بلند و بلندی آمده است؛ و باین معنی برونز حجاز هم گفته اند - و امر بدین معنی هم هست یعنی بلند

۱ - پهلو *frâc* (به پیش، جلو، باینجا) از اوستا - *frank* «بارتولمه» ۱۰۲۴.

بازند *frâz*، *frâzh* «نیرک» م ۷۰، هندی باستان - *prânc* (سانسکریت - *prâc*) (بطرف جلو)، استی *râzâi* (از پیش) «اشق» ۸۱۱. ۴ - بمعنی بستن و بالا:

کس نبیند فرو شده بنشیب
مهر و کینش مثل دو دریاوند
هر که را خواجه بر کشد بفراز
در دولت کنند بساز و فراز
باز دارند بر موافق بساز
بر بد اندیش او فراز کنند

«فرخی سیستانی م ۲۰۳».

۴ - بر ساخته دساتیر «فاب» م ۴۷ «فرهنگ دساتیر م ۲۵۶»، تصرفی در «فرمان».

۴ = فراشترو = فراستروک = فراشتک = فراشتوک = پرستو = پرستوک. در اوراق مانوی

(پلرتی) *Henning, A list of Middle Persian, BSOS, IX.1.V.p.86.prstwg*

ای قصبه بتازی بدف و دوک (چه بلزی بدف زدوک. ده خدا) مسرای چنین چون فراستوک.

زیرین کتاب. «لفت فرس» ۲۷۴.

• = فرسوده. ۶ - رک: افراسیاب. ۷ - رک: افراسیاب.

قرشت (۳) وسكون رابع وكاف ، بمعنی فراشتروك است كه پرستوك و خطاف باشد و آفرافراشتروك (۴) هم میگویند .

فراشتن ۴ - بفتح اول، مخفف افراشتن است كه بمعنی بلند کردن و بالا بردن باشد.

فراشیدن ۵ - بفتح اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آفرافراشا و بربری فشریره خوانند .

فراشیون ۶ - بفتح اول و واو بر وزن خراشیون ، گیاهی است كه آنرا بربری صوف الارض خوانند و بفارسی كندلای كوهی گویند و در فرهنگ سروری بهمین وزن بمعنی صدف الارض نوشته بودند كه جای واو دال باشد، الله اعلم .

فراغ ۵ - ضم اول بر وزن (ه) سراغ ، بمعنی فروغ و روشنائی چراغ و آتش و مانند آن باشد ۷ - و درعربی آب منی (۹) را گویند و آن آبی است كه در هنگام احتلام و جماع و استمناء از مردم برمیآید - و بکسر اول بمعنی فرست یافتن باشد ۸ - و باد سرد تابستان را هم گویند ۹ - بمعنی سرور قلب و نشاط دل هم آمده است ۱۰ - و در عربی بمعنی آسوده شدن و فراغ گردیدن باشد ۸ .

فراشیون ۱ - بفتح اول و کسر رابع بر وزن حواریون ، كندلای كوهی باشد و آفرافراشتری حیشه الكلب و صوف الارض و سندیان الارض خوانند . چون با نمك بر كزرد كی سگك دیوانه ضما دکنند نافع باشد ؛ و آن ضم اول و ضم رابع هر دو بنظر آمده است ؛ و بعطف واو كه فراسین باشد هم گفته اند ، و در فرهنگ سروری بهمین معنی باشین نقطه دار (۱) بروزن طراویدن نوشته اند . الله اعلم .

فراشا ۲ - بر وزن نماشا ، حالی را گویند كه آدمیرا پیش از بهم رسیدن تب واقع میشود ، و آن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حالت را بربری فشریره خوانند .

فراشتروك ۲ - بفتح اول و تایی قرشت (۲) ، بمعنی پرستوك است و آن پرنده ای باشد كه بیشتر در سقفهای خانه آشیان كند و بربری خطاف گویند .

فراشتروك ۳ - بفتح اول و تایی قرشت ، بمعنی فراشتروست كه پرستوك و خطاف باشد - و طوطا را نیز گفته اند .

فراشتك ۴ - بفتح اول و ضم نای

(۱) چك : - نقطه دار . (۲) چك : و تا . (۳) چك : و تا .

(۴) چك : فراشتروك . (۵) چك : بوزن . (۶) چش : آن منی .

۱ - فراشیون (م.ه) = فارسیون قذزی ج ۲ ص ۲۳۶ ؛ فراشیون الماء = Lycopus - marrube aquatique ؛ فراشیون ابيض و اسود = marrube ؛ فراشیون القلب = agripaume ، cardiaque ؛ ذزی ج ۲ ص ۲۴۶ ؛ فراشیون نقل از یونانی Práision است «عقار ۳۰۶ ص» .

۲ - رك : فراشیدن . ۳ - فراشتروك (م.ه) . ۴ - مخفف «افراشتن» (م.ه) = افراختن (م.ه) . ۵ - از : فراش (رك : فراشا) + یدن (پسوند مصدری) .

۶ - رك : فراشیون . ۷ - فروغ (م.ه) . ۸ - در عربی فراغ (بفتح اول) پرداختن ، خالی شدن (ظرف) ، ریخته شدن (آب) است . ۹ - اسدی گوید : «فراغ ، باد سرد بود . ابوالعباس گوید :

از هر سویی فراغ بجان تو بسته یخ است پیش چون سندان (پیش چو سندانان دهن خدا) ، لفت فرس ۲۳۸ . آقای دهن خدا نوشته اند : غلط است «فراغ بجان تو» یعنی دروازجان تو .

۱۰ - مأخوذ از عربی .

فراوش است که از یاد رفتن و ازخاطر محوشدن باشد .

فراشت = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و میم مضموم پیشین و تائی فرشت زده ؛ بمعنی فراوش است که از یاد رفتن باشد ¶ - آ آنچه کسی در دست گیرد هم فراشت خوانند. *

فرانج = بفتح اول و یون و سکون جیم، بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد .

فراٹک = با نون پروزن تبارک ، نام مادر فریدون است ¶ .

فراوار = با واو پروزن (۳) هوادار، بالاخانه تابستانی را گویند ؛ و باین معنی بحذف الف هم آمده است که فروار باشد . *

فراك - بنم اول و سکون آخر که کاف باشد ، بمعنی پشت است که در مقابل رو است و جبری ظهر خوانند - و در بعضی حیز و مغنث را گفته‌اند - و یلید و پلشت (۱) و بزبون را هم میگویند .

فراگن = بفتح اول و کاف بر وزن فلاخن ، جوی نوکنده عمیق را گویند که در آن تازه آب جاری و روان شده باشد - و جوی بلند را نیز گویند همچو جویبکه در کمر کوه و امثال آن کنده باشند - و بمعنی بلند هم آمده است که قیض پست باشد .

فرامرز = بفتح اول و میم (۲) ، نام پسر رستم بن زال است .

فرامش = بفتح اول و ضم میم، مخفف

(۱) چش : پشت . (۲) چک : و ضم میم . (۳) چک : بوزن .

۱ = فرکن = فرکند (م.ه) . ۲ - از: فر (پیشاوند بمعنی پیش) + آمرز، لفة بمعنی آمرزنده (دشمن)؟ «بوستی. نام نامه‌س ۹۰ ستون ۲» . ۳ - مخفف «فراوش» (م.ه) . ۴ = فراوش (م.ه) = فراوش . ۵ - از: فرا (پیشوند) + مشت. ۶ - رك: فدرنچك، درفنجك، بر فنجك. ۷ - فراك بناگاه بد در جهان (نه آگاه بد زین نهان . دهخدا) که فرزند او شاه بد بر جهان. فردوسی طوسی «لغت فرس» ۳۰۶ .

۸ = فروار = فربال = فرباله = پروار (م.ه).
 ◊ فراوش - بفتح اول = فراشت = فرامش (مخفف) ، فراوشیدن (وس و رامین) پهلوی framôsh (از یاد بردن) ، یازند - farmôsh ، هندی باستان + pra - marsh .
 mrsbyatē (فراوش کردن) ، بلوچی shamushag ، shamôshag ، sha - farâmushgh , mûsagh «اشق-هوشمان ۸۱۲» .
 - pramshtā ، - pramsrshiti «هوشمان ۸۱۲» نیرک پس از ذکر وجوه اشتقاق حرن و هوشمان گوید : فراوش پهلوی باید از - framush ◊ از - framursb ◊ ناشی شده باشد و - murshta ◊ از - musht - مأخوذ است «نیرک ص ۲۲» ؛ از یاد رفته ، ازخاطر معوشده ؛ **فراوش کردن** ، از یاد بردن ؛ «دستان صمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراوش کردند.» «گلستان ۳۸» .

◊ فراوان - بفتح اول ، اوستا fravān(g)p? (افرونی ، بسیار) ، کردی ferâwin (نهار ، غذای ظهر) «زباں ص ۲۹۰» ؛ بسیار ، وافر ، کثیر ؛ «ملک زادهای گنج فراوان از پدر میراث یافت.» «گلستان ۴۰» .

بروزن بیایسته ، بمعنی زیاد و زیاده باشد .
فرا یوش = بیایای حطی بروزن فراموش ، بمعنی بیهوشی واز هوش رفته باشد .
فرب = بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، رودخانه ای باشد بزرگ و عظیم ۷ .
فرباره ۸ = بروزن کهواره ، بمعنی شأن و شوکت و عظمت باشد .
فربال ۹ = بر وزن هر سال ، خانه تابستانی و بالاخانه را گویند که اطراف آن درها و پنجرها داشته باشد .
فرباله ۱۰ = بر وزن هر ساله ، بمعنی فربال است که خانه تابستانی و بالاخانه پنجرمدار باشد .
فربانیون = بفتح اول و کسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر زده ، بلفت یونانی کلی است که بیرویش سفید و اندرویش زرد و بعریبی عین البقر واقعوان گویند .
فرپرک ۱۱ = با بای فارسی ، بر وزن و معنی شیرك است و آنرا مرغ عیسی گویند و مخلوق عیسی علیه السلام است .

فراور ۱ = با واو بروزن سراسر ، نام موضعی است در خراسان و در آلیجا چشمه است که چون در آن چشمه غوطه خوردند تبریح رازایل کند .
فراوند ۲ = بر وزن دماوند ، چوب گندم ای باشد که در پس در کوجه بهند تا در کثوده نکرده .
فراویز ۳ = بفتح اول و کسر واو ، سجان جامه و غیر آن باشد .
فراغت ۴ = بفتح اول و ها بر وزن فراغت ، بمعنی شأن و شوکت و شکوهمندی و زیبایی باشد .
فراهختن ۵ = باها و خای نقطه دار (۱) بروزن (۲) ندانستن ، بمعنی آویختن باشد مطلقاً - و بمعنی تربیت نمودن و ادب کردن هم آمده است .
فراهیختن ۶ = باها بروزن بر آویختن بمعنی فراهیختن است که آویختن - و تأدیب نمودن و تربیت کردن باشد .
فرا یسته = بفتح اول و کسر یای حطی

(۱) چك : و خا . (۲) چك : بوزن .

۱ - ظ . مصحف «فراوه» = «فراوه» است : «فراو ، رباطی است بر سرحد میان خراسان و دهستان بر کران بیابان نهاده و تفرست بر روی غوز ، و اندر رباط يك چشمه آبت چندا تك خورد را بگاز شود .» حدود ۸۴ . مینورسکی گوید (حدود ص ۳۸۶) : «فراو و فراوه همان «فزل ارون» امروزی است که راه آهن ماوراء خزر از آن گذرد . ۴ - از : فر (پیشوند) + وند (= بند) قس : فرادر . ۴ = پیروز (م.ه) = فرویز (م.ه) = فریز (م.ه) .
۴ - (عبر) فراهة ، انبساط و شادمانی و شادمان گردیدن . رك : شرح قاموس ، منتهی الارب : در فارسی فره و فر (م.ه) بدین معنی است . ۵ - مصحف «فراهیختن» (م.ه) : «فراهیختن از بهر دین خدا شیخ از سر سرکشان ، اشتمل (آشتم . آستم . دهضدا) .
«ناصر خسرو بلخی ۲۶۳» .
۶ = فراهختن . ۷ - «فرب ، رودیست عظیم ، عجمدی (مروزی) گوید : با سرشك سخای تو كس را نماید بزرگه رود فرب» . «لفت فرس ۳۲» .
۸ - از دساتیر «فرهنك دساتیر ۲۵۶» . ۹ = فروار = فرباله = فراوار = پروار (م.ه) . ۱۰ = فربال (م.ه) . ۱۱ - قس : شب پرک ، شب پره (م.ه) .

فرت - بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی،
 تانه و نارهای جامه باشد که جولاهگان بجهت
 بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند - وضم اول
 گیاهی است که درد شکم را سود دارد - وروشن
 کردن و صاف کردن دل را نیز گویند بریاضت
 و طاعت و آنرا بهر بی مجاهده خوانند .
فرتاش ۶ - بانای قرشت بروزن پرخاش،
 بمعنی وجود است که در برابر عدم باشد .
فرتوت ۷ - بانای قرشت بروزن مربوط،
 بیرسالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند .
فرتود ۸ - باواومجبول بروزن محمود،
 بمعنی فرتوت است که بیرسالخورده و از کار افتاده
 و خرف باشد .
فرتور ۹ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی

فربود ۱ - با بای ابجد بروزن فرمود،
 بمعنی راست و درست باشد چه فربود کیش و فربود
 دین کبیرا گویند که در کیش و ملت و مذهب خود
 راست و درست باشد .
فربودی ۲ - بروزن امرودی ، مخفف
 فربود دین است و آن کسی باشد که در دین و ملت
 خود راست و درست باشد .
فربی ۳ - بفتح اول وسکون ثانی و بای
 ابجد بختانی رسیده، بمعنی فربه باشد که در مقابل
 لاغر است .
فربیون ۴ - با بای ابجد ، بر وزن
 و معنی فریبون است ، و آن دارویی باشد دوایی .
 چون بر کنندگی جانوران و سگ دیوانه طلا کنند
 نافع باشد .

- ۱ - در پهلوی frēh - būt بمعنی مناعت ، نکیر « ناوادیا ص ۱۶۱ » . fraybut
 (کثرت ، افراط) « مناس ۲۷۳ » ، متن بر ساخته فرقه آذر کیوان است .
 ۲ - رك: فربود . ۳ - از اوستا - tarōpithwa = فربی = پهلوی = frapth =
 اوستا -? ofrapithwa ، فس یازند padh = پهلوی pit (فربه ، چاق) « شکند گمانیک ۲۶۱ » ،
 « هوشمان ۸۱۳ » ، هندی باستان - prapitvá ، وخی ع farbī ، سریکی farbē « اشق
 ۸۱۳ » در اوراق مانوی یازنی frhyw (چاق) ، Henning, A list of Middle persian...,
 BSOS, IX, 1, p.82. ۴ - فربیون (ضم اول) = cévadille (فر) « ذبیج ۲ ص ۲۴۷ »
 = فربیون (م.ه) = افربیون ، عربی از یونانی Euphórbion « عفار ۲۵ » .
 ۵ - در فرهنگ دساتیر « فرتود » بمعنی روشن ساختن دل و تصفیه قلب است برنج و
 ریاضت و پرستش یزدان که بتازی مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراقست چه حکیم اشراقی را
 « فرتودی » گویند . از دساتیر این معنی معلوم و مرفوم گردیده (۱) « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » .
 ۶ - ط . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷ = فرتود ؛ کردی ع fortúté (عجوزه)
 « زابا ص ۲۹۰ » « فرتوت ، سخت پیر و خرف باشد . رودکی (سمرقندی) گوید :
 پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت او مرا بکرد جوان » . « لغت فرس ۳۵ » .
 ۸ = فرتوت (م.ه) . فس : توت = تود : « یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت
 و مادر زن فرتوت بملت کابین در خانه متمکن بماند . » « گلستان ۱۴۴ » .
 ۹ - « فرتور ، عکس بود . شعر :
 فرتور می از قدح فناده بر سرف سر! چو آب روشن . » « لغت فرس ۱۶۴ » .
 آیا این کلمه (پرتوی می) (یا: فرتو می بکسر واو . م.م) نبوده و غلط خوانده شده است؟ (دهخدا) .
 ۵ فربه - بفتح اول و کسر سوم ، رك : فربی .

(برهان قاطع ۱۸۶)

فرجد - بوزن ابجد، پدر جد را گویند که پدر سیم (۱) است خواه مادری باشد خواه پدری .

فرجمند ۷ - برون و معنی ارجمند است که صاحب و خداوند قدر و مرتبه باشد - وبمعنی زیبایی هم آمده است .

فرجود ۸ - بر وزن مقصود ، بمعنی مجزه و اعجاز باشد ، و اعجاز خلاف عادت است که از انبیا و کرامات از اولیا ظهور میرسد .

فرخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و خای نقطه دار ساکن ، بمعنی مبارک و خجسته و میمون باشد - و بمعنی زیبا روی هم آمده است چه اصل این لغت فرخ است . فر بمعنی زیبا و رخ روبرا گویند ۹ - و نام روز دوم (۲) است از خمه مشرقه سالهای ملکی - و بفتح اول و ثانی ساکن، در عربی جوجه مرغ خانگی باشد - شاخ تازه را نیز گویند که از تخم ودانه سر بر آورده باشد و نزدیک بآن شده که دوسه شاخ شود ۱۰ .

فرخا - با خای نقطه دار برون فردا ، بمعنی فراخی و کشادگی باشد ۱۱ - و محنت

و رابع و رای قرشت ، بمعنی عکس باشد؛ و با رابع مجهول برون مضمور، نیز همین معنی دارد که عکس باشد .

فرتوك ۱ - بر وزن مفلوك ، بمعنی پرستواس و آن مرغی باشد که بهری خطاف گویند .

فرج - بفتح اول، برون و معنی ارج است که بمعنی قدر و قیمت و مرتبه وحد باشد ۲ - و در عربی بمعنی شکافتن و واپردن اندوه - و شکاف چیزی - و سوراخ پس و پیش آدمی - و جای نرس ویم - و ما بین هر دو پای اسب باشد ۳ .

فرجاد ۴ - با جیم برون فرهاد ، بمعنی فاضل و دانشمند باشد .

فرجار - با جیم ، مربر پر کاز است ۵ و آن آثی باشد که بدان دایره کشند .

فرجام ۶ - برون و معنی انجام است که بمعنی انتها و آخر باشد .

فرجامگاه - با کاف فارسی بر وزن بهرام شاه ، بمعنی کور است که قبر باشد و آن جایی است که آدمی را بعد از رحلت از دنیا در آن جا نهند .

(۱) چک : سوم . (۲) چک : دوم .

۱ - مصحف « فرستوك » (م.ه) . ۲ - رك : ورج ، فرجمند .

۳ - (ع) فرج (بفتح اول) اندام شرم جای - جای نرسناك - شكاف مابین هر دو پای اسب - کشادن مابین دو چیز را - دور کردن غم . رك : منتهی الارب ، شرح قاموس .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آند کیوان . ۵ - رك : پرکار ، ورك : دزی ج ۲ ص ۲۴۹ . ۶ - پهلوی frazhâm مناس ۲۷۴ و frajâminitan, frajâm از پارسی باستان frajâma (از ریشه gam « رفتن ») « اشق ۸۱۴ » ، انجام و فرجام، آخر کار بود . فردوسی (طوسی) گوید :

بکوشیم و فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانان بود . « لغت فرس ۳۳۶ » .

۷ - از : فرج (م.ه) + مند (پسوند اتصاف) . ۸ - از دستایر « فرهنگ

دستایر ۲۵۶ » . ۹ - در پهلوی farraxv (تابان ، مجلل ، پرتوافکن ، زیبا ، خوشبخت) ،

ایرانی باستان ofarnahvâ ، از ofarnahvant - از ohvarnahvant ، قس : فارسی :

فرخنده « نیرک م ۷۰ » ، و رك : اشق - هوشمان ۸۰۸ . ۱۰ - رك : منتهی الارب ،

شرح قاموس . ۱۱ - مخفف « فراخا » (م.ه) .

عملی زبان ۴ - و باکاف فارسی بمعنی گوشتابه وقلیه‌ایست که بر بالای آن تنم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاکه تنم مرغ را گویند * .

فرخال = بروزن یخجال ، بمعنی اول فرخاک است که موی باشد یحرکت وی شکن و فروشته ۶ .

فرختار ۷ = بکسر اول و ضم ثانی و سکون ناک و فوقانی بالف کشیده و برای فرشت زده ، بمعنی فروشنده باشد یعنی شخصیکه چیزی میفروشد .

فرخج ۸ = بفتح اول و ثانی و سکون ناک و جیم فارسی ، کفل اسب و دیگر حیوانات را گویند - و بمعنی زشت و نازیبا هم گفته اند - و بمعنی رشوت و پاره نیز آمده است ! و باجیم

و سختی والی را بیز گویند که بر کسی واقع شود .
فرخاد = بروزن فرهاد ، بمعنی غالب باشد که تفضی مغلوب است .

فرخار = بر وزن سرشار ، نام شهری است منسوب بخویبان و صاحب حنّان - و نام بتخانه و بنکده‌ای هم هست ۹ - و بمعنی آرایش و آراستگی هر چیز باشد - و چند شهر فرخار نام هست ۴ .

فرخاش ۴ = بر وزن و معنی پرخاشی است که جنگ و جدال و خصومت و ناورد باشد .

فرخاک = بروزن افلاک ، بمعنی موی بی خم و چم و فروخته و یحرکت باشد یعنی مویکه درهم پیچیده و مجسد نباشد همچوزلفهای

۱ - *farxâr* فارسی (بمعنی دیر و معبد (بتخانه)) از کلمه سغدی *Brgh'r* مأخوذ است (Gauthiot, J.A., 1911, II, pp. 53 sqq.) و آن خود از *vihâra* سانکرمت گرفته شده که این کلمه خود در فارسی صورت « بهار » درآمده . رک :

Henning, Sogdian loan- words..., BSOS. X.1, p. 94.

مینورسکی باستاند قول بنویست نوسد : از لحاظ فقه‌اللفه کلمه سغدی *farkhâr* (*Barghâr*) با کلمه سغدی *vihâra* مرتبط نیست ، بلکه کلمه‌ایست ایرانی از ریشه *paru - xuvâthra* (پر

از شادی) . رک : Benveniste, Bull . Soc. Ling. , 1928 , XXI, 7 - 8 .

* مینورسکی . حدود ص ۲۶۳ ح ۲ .

۴ - « فرخار بزرگ » در تبت است . مؤلف حدود العالم در « سخن اندر ناحیت تبت و شهرهای وی » آرد : « کرسانک از تبت است و اندر وی بتخانه‌های بزرگه است ، آنرا فرخار بزرگ خوانند » حدود العالم ص ۴۸ ، و آن در *Lhasa* است « مینورسکی . حدود ۲۶۳ » .
و نیز فرخار نام شهرست در طالقان (ماوراءالنهر) « حدود . مینورسکی ص ۳۳۰ ، ۳۴۰ » -
لسترئج (۴۳۸) گوید : در میان شهرهای ختل ، یکی فرغان یا فرغار است که در کنار رودی بهمین نام جای دارد . ۴ = پرخاش (م.ه) . ۴ - مخفف « فرخال » .

۵ = فرخواگه (م.ه) . ۶ - « سبط ، فرخال » (السامی فی الاسامی چاپ تهران ص ۱۹) :

سرو سیمین ترا در مشک تر
زلف فرخال ز سرتا پا گرفت .
۷ = مخفف « فروختار » (م.ه) .
فیروز مشرقی « فرهنگ نظام » .
۸ = فرختش = پرختش = فرختش = فرختش ،
فشره بود یعنی پلید و زشت . لیبیی گوید :

ای بلفرخج ساده همیدون فرخج
نامت فرخج و کنیت ملمعونت بلفرخج .
« لغت فرس ۶۰ و رک : ص ۷۳ ، و رک : فرخجی .

هم درست است .
فرخجسته ۱ - بسم ناك و فتح جيم و سكون سين ، بمعنی مبارك و ميمون باشد ۴ -
 و نام نوعی از گل است (۱) - و مطرب و سازنده را نیز گویند .
فرخجی ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون ناك و جیم بفتحانی کشیده ، بمعنی پلشتی و زشتی و زبون و ویدی باشد .
فرخ روز - بفتح اول و ضم ثانی باشد و سکون ناك و رای بی نقطه بواو کشیده و برای نقطه دار زده ، نام پرده ایست از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد ، و بقول شیخ نظامی نام لحن بیست و هفتم است از سی لحن باربد .
فرخ زاد - بازای نقطه دار بالف کشیده و بدال بی نقطه زده ، بمعنی مبارك زاد باشد چه فرخ بمعنی مبارك آمده است - و نام فرشته ای هم هست موکل بر زمین .
فرخته - بفتح اول و ناك و بوزن سر

بسته ، بمعنی خسته و بر زمین کشیده باشد ۴ .
فرخش ۵ - بفتح اول و ثانی بوزن بدخش ، بمعنی کفل اسب و آستر و گاو و دیگر چهار پایان باشد .
فرخته - بوزن بر کشته ، نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آنرا از مغز بادام و پسته و لوزنهای دیگر پر کنند و بر روی تابه پزند و شیرۀ قند بر آن ریخته بخورند و آنرا بمری قطایف (۲) خوانند ۶ - و بمعنی بر زمین کشیده هم آمده است ۷ .
فرخشور ۸ - بفتح اول و ثانی بوزن (۳) سقنقور ، پیغمبر و رسول را گویند .
فرخسه ۹ - بفتح اول و ناك و رابع ، بمعنی فرخسته است که نان کوچک پر مغز پسته و لوزینه باشد ؛ و بضی گویند نانی است که از نشاسته و لوزینه پزند و بمری قطیفه خوانند و بضی دیگر گویند فرخسه رشته قطایف (۴) است .

- (۱) چك : كلیت . (۲) چك : قطایف . (۳) چك : بوزن . (۴) چك : قطایف .

- ۱ - از : فر (پیشوند) + خسته (م.ه) « اسق ۸۰۷ » .
 ۲ - این غم دل برد يك ره چون هزیمت گشت برد
 فر خسته فر فروردین پدید آورد ورد .
 غنایری رازی « ترجمان البلاغه ص ۱۳ » .
 ۳ - از : فرخج (رك : فرخج) + ی (اسم مصدری) . ۴ - از : فر (پیشوند) + خسته (م.ه) . « فرخسته ، كشته بر زمین کشیده بود . ابوالعباس عباسی گوید : او می خورد بشادی و کام دل دشمن تر از كشته و فرخته . » « لغت فرس ۴۶۵ » .
 ۵ - پرخش (م.ه) . ۶ - باین معنی « فرخسه ، قطایف باشد ، زبان ملوراء النهر است . رود کی (سرقندی) گوید :
 با سكا كه بره است و فرخسه برخوانش
 وبس كسا كه جوین نان همی یابد سیر .
 « لغت فرس ۴۳۷ » .
 ۷ - مصحف و مبدل « فرخسته » (م.ه) . ۸ - مصحف « و خشور » (م.ه) از
 ۹ - رك : فرخسته و ح ۴ .
 دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » .

پیراستن درخت تاك و غيره و بریدن شاخهای
زیرادنی آراا گویند - و بمعنی پاك کردن كشت
وزراعت و باغ از خس و خاشاك هم هست ۷ .

فرخواست ۸ - با واو معدوله و كاف
فارسی پروزن افلاك ، قلیه و گوشتابه را گویند
كه بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بخوردلجه
فر بمعنی بالا و خواك تخم مرغ را گویند.

فرخور ۹ - با واو معدوله پروزن سرصر،
گذرگاه آب را گویند - و بر وزن (ه) فففور،
هم بمعنی گذرگاه آب باشد و هم بیجه تیهو را
گویند و آن پرند است کوچکتر از كبك.

فرخوی ۹ - بفتح اول و سکون ثانی
و ضم تاك و سکون رابع و تحتانی ، بمعنی خلق
بضم خای نطقه دار (۶) باشد و اخلاق جمع آست.

فرخویدن ۱۰ - بفتح اول و تاك و سکون

فرخمید ۱ - پروزن (۱) شنبلیله، ماضی
فرخمیدن است یعنی پنبه دانه را از پنبه جدا کرد
و حلاجی نمود .

فرخمیدن ۲ - بر وزن پروردیدن ،
بمعنی پنبه دانه از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن
باشد .

فرخمیده ۳ - بر وزن شنبلیله ، یعنی
پنبه دانه را از پنبه جدا کرده و حلاجی نموده (۲).

فرخنج ۳ - پروزن (۳) شطریح ، بمعنی
باطل و عبت و بی حاصل باشد - و عیش و طربید
و سود و نفع و حصه و نصیب ۴ - و ناز و غمزه
را نیز گفته اند .

فرخنده ۴ - بضم تاك و فتح دال
ابجد (۴) ، بمعنی مبارك و میمون باشد ۵ .

فرخو ۶ - بفتح اول و تاك پروزن،

- (۱) چك : بوزن . (۲) چش : نمود . (۳) چك : بوزن .
(۴) چك : ابجد . (۵) چك : بوزن . (۶) چك : بضم خا .

۱ - رك : فرخمیدن . ۲ = فضمیدن (م.ه) .

۳ - ' فرخنج ، نصیب باشد . اسدی (طوسی) گوید :

مرا از تو فرخنج جز درد نیست چون سوخته در جهان فرد نیست . ' لفت فرس ۷۳ .

۴ - از : فرخ + انده anda (پسوند ملحق بفت) دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۶۵ .

قس ، فرخ ' اشق ۸۰۸ ' نیرگک ص ۷۰ : فرخ ' .

۵ - خرم آن فرخنده طالع را كه چشم
بر چنین روی اوفند هر بامداد ' .

' گلستان ۱۴۵ .

۶ = پرخو (م.ه) ، رك : پرخویدن . ۷ - ' فرخو ، پاك کردن كشت و باغ

بود . لیبیی گوید :

مر كشت راخوافکن بیرو (خودافکن نیرو ، طبق نسخن ، یعنی قوت ورشوت و كوت . دهخدا)

زر را (رز را . دهخدا) بگست خود کن فرخو . ' لفت فرس ۴۱۳ .

۸ - farxvâg ، یادآور سغدی frxw'k است كه از- fraxwây (تكه تكه كردن ،

بفطلمات بریدن) آمده . دريك فرهنگ پارسی میانه سغدی چنین آمده : پارسی میانه ' skang =

سغدی frxw'k (رك : Manich. Bet- und Beichtbuch , p. 59) (رك : اشكنه)

معنی اصلی سغدی fraxwâk و پارسی میانه ishkanag چنین بوده (چیزی بریده یا شكته

بفطلمات كوچك و درآش (یا آبگوشت) گذاشته) ، (Henning , Sogdian loan-words... ,

BSOS.X.I, p.99) و رك : فرخاك . ۹ - از : فر (پیشوند) + خوی (م.ه) .

۱۰ - از : فرخو (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) .

کنندای باشد که در پس در کوچه نهند تادر کشوده نکرده .

فردره ۴ = بروزن مجمره، بمعنی فرد است که چوب کندۀ پس در کوچه باشد ؛ وباین معنی با رای نقطه‌دار هم آمده است.

فردفر ۴ = بافا بروزن کفشگر، رب النوع اسان را گویند یعنی پرورنده اورا .

فردوس ۵ = بکراول وثالث و سکون ثانی و واو و سین بی نقطه، بهشت را گویند و باغ

ثانی بر وزن (۱) بر دمیدن ، پیراستن درخت تاک و غیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آنرا .*

فردخانه ۱ = بر وزن سرد خانه ، خانه ای باشد که مردم غریب از راه رسیدم در آنجا فرود آیند - و خلوت را نیز گویند و آن خانه ای باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه ، و آن خانه کوچکی باشد که مردم در آن بچله نشینند.

فردر ۲ = بروزن زرگر، چوب بزرگ

(۱) چک : بوزن .

۱ - از : فرد (عربی بمعنی یگانه ، تنها) + خانه .

۲ = فرادر (م.ه) = فردره . ۳ = فردر . ۴ = بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۵ = عرب از ایرانی . در اوستا دوبار بکلمه *pairi-daeza* بر میخورم (وندیباد فرگرد ۳ بند ۱۸ ؛ فرگرد ۵ بند ۴۹) و آن مرکب است از دوجزو : پیشوند *pairi* با *pâiri* بمعنی گرداگرد و پیرامون ؛ دوم *daeza* از مصدر *daēz* بمعنی انباشتن و رویم چیدن و دوبار گذاشتن . در زمان هخامنشیان ، در ایران زمین بزرگ و در سراسر قلمرو آنان بخصوص در آسیای صغیر پیشری دژها - یا فردوسها - که باغهای بزرگ و «پارک» های با شکوه پادشاه و خشتریاونها (حاکمان) و بزرگان ایران بوده ، شهرتی داشت . این محوطهها چنانکه مکرر کزنفون (در «کوروش نامه» و «انباز») و پلوتارخس مینویسند درختان انبوه و تناور داشتند و آب در میان آنها روان بود . چاریابان بسیار برای شکار در آنها پرورش می یافتند . شاهنشاهان هخامنشی خشتریاونهای خود را در ایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند . اینگونه پارکها که در سرزمین یونان وجود نداشت ناگزیر انظار یونانیان را متوجه خود کرد و آنان نیز همان نام ایرانی را بصورت *parádeisos* بکار بردند . در آکدی متأخر *pardisu* و در عبری *pardes* (پارک یا باغ) و در آرامی و سریانی نیز همین کلمه با اندک تفاوتی و در ارمنی *pardēs* (باغ) همه از ریشه ایرانی هستند . کلمه «پاردس» در زبان عبری پس از مهاجرت یهودیان بیابیل در قرن ششم ق.م. بعاریت گرفته شده و چندین بار در قسمتهای مختلف تورات بکاررفته . در بخشهای قدیم تورات - یعنی آن قسمتی که پیش از قرن پنجم ق.م. نوشته شده بهشت و دوزخ مفهوم پرورش و سریمی ندارد . کلمه فردوس که دوبار در قرآن آمده ، از دین یهود و عیسوی باسلاهم بریده است . مفسران قرآن متفقاً فردوس را بمعنی باغ وستان گرفته اند ، اما اختلافشان درین است که آن چه نوع باغ و بوستان یا جنت و حدیقه است . گفته شد که در تورات چندین بار *pardes* عبری بکار

بقیه در صفحه ۱۴۰۶

۵ فردا - بفتح اول و سوم = فردا (م.ه) ، پهلوی *fratāk* «بولکر ۱۱۶» ، شهسپزادی *fārdā* دک. ۲۱۹۶ ، گیلکی *fārdac* : روزآینده = روزی که پس از امروز خواهد آمد .

انگور را نیز گفته‌اند.*

فردین ۱ - بر وزن پروین ، مخفف فروردین است که ماه اول باشد از سال و بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از دوازده برج فلک .

فرد ۲ - بکسر اول و سکون ثانی وزای نقطه‌دار (۱) ، سبزه باشد در غایت خوبی و تری و تازگی ۲ - و نام مهرهای هم هست از مهرهای شطرنج ۳ و آن بمنزله وزیر است ۴ - و ضم اول بمعنی اول هم هست که سبزه ترو تازه باشد ۴ - و بمعنی غلبه و زیادتی - و بمعنی کنار دریاها و رودخانه‌های بزرگ که کشتی و سبک در آنها باستند و از آنجا راهی شوند - و بفتح اول، بزرگ‌ترا

گویند که در مقابل کوچک است .

فرد ۳ - ضم اول و تانی وسکون زای فارسی، گیاهی باشد در غایت تلخی که دفع مرض کناک که آن بیجی و زحیراست کند و درد شکم را نافع باشد و آنرا از ملک چین آوردند ؛ و بعضی گویند وج است که آنرا اکثر ترکی و گیاه ترکی خوانند ؛ و بعضی گویند ربونداست و آن دارویی باشد مشهور ، بجهت اسهال آوردن ؛ و بفتح اول هم آمده است.

فرزام ۱ - با زای نقطه دار (۲) بروزن سر-ام ، بمعنی لایق و سزاوار و درخور باشد ۶
فرزان - بفتح اول بروزن لرزان، بمعنی

(۱) چک : وزا . (۲) چک : بازا .

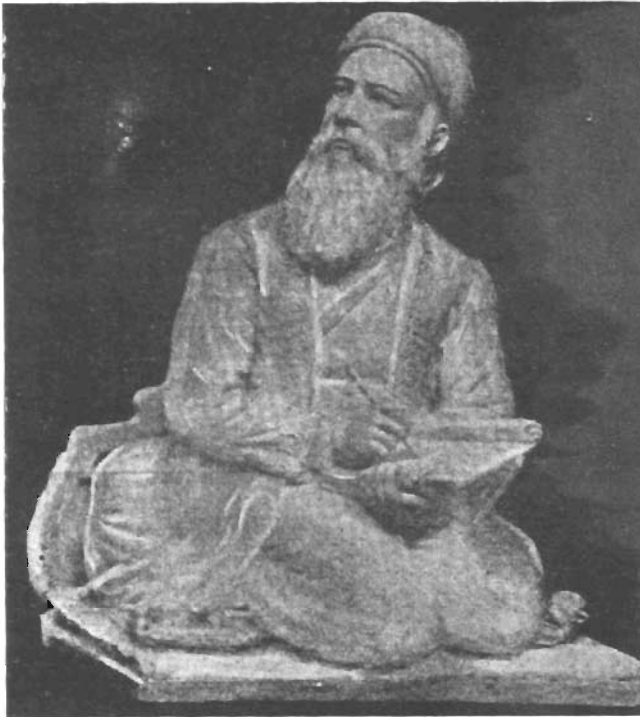
۱ - رك : فروردین ، فرودین . ۲ - فریز - فریس - فرزد - فرزه - فریز - فریز - فریج . ۳ - رك : فرزبان ، فرزبان . ۴ - در زبان کنونی *ferz* چابک و چالاک را گویند . ۵ - رك : فریز ، فریس ، فرزد ، فرزه .
۶ = فرزبان ، فرزام ، سزاوار بود . دقیقی (طوسی) گوید :
مکن‌ای روی نکوا زشتی با عاشق خوش کز نکو رویان زشتی نبود فرزاما . «انت فرس ۳۴۹» .
* فردوسی - بکسر اول و فتح سوم، منسوب به فردوس (م.ه) - حکیم ابوالقاسم فردوسی
بقیه در صفحه ۱۴۵۷

بقیه از صفحه ۱۴۵۵

رفته ، این کلمه در آنجا هم بمعنی باغ و بستان آمده اما بتدریج در نوشته‌های یهود مفهوم معنوی و روحانی گرفته بمعنی بهشت یا جای پادشایی ایزدی و اقامتگاه نیکان و پاکان بکار برده شد. «پاردس» را مترادف *Gân* عبری استعمال کردند بمعنی باغ عدن، جایی که بقول سفر پیدایش باب دوم ، آدم و حوا آنجا میزیستند ، «گان» نامیده میشد یعنی باغ عدن . در ترجمه یونانی تورات (هفتاد کرد = *Septante*) که در سال ۲۸۳ یا ۲۸۲ ق.م. نوشته شده کلمات عبری *Pardes, Gân* هر دو بدون امتیاز از یکدیگر در یونانی به *Parádeisos* گردانیده شده است ، یعنی همان کلمه ای که در روزگار هخامنشیان نویسندگان یونانی مانند کزنفون در برابر « پشیری دژره » هخامنشیان انتشار دادند و همان کلمه است که اکنون در تمام زبانهای اروپایی باقی است: فرانسوی *paradis* ، انگلیسی *paradise* ، آلمانی *Paradies* . *رك* : پور داود . « فردوس - جهنم » در سالنامه کشور ایران سال ۱۳۲۷ و *رك* : جفری ص ۲۲۳ - ۲۲۴ . استاد بنویست اصل لغت « پشیری دژره » را لغتی مادی (از زبان ماد) میدانند ، چه اگر اصل آن پارسی باستان میبود میبایست « پری دیسا » شده باشد. (از خطابه آقای بنویست در انجمنی ایران و فرانسه (تهران) اسفند ماه ۱۳۲۵). پالیز فارسی نیز از ریشه همین کلمه است .

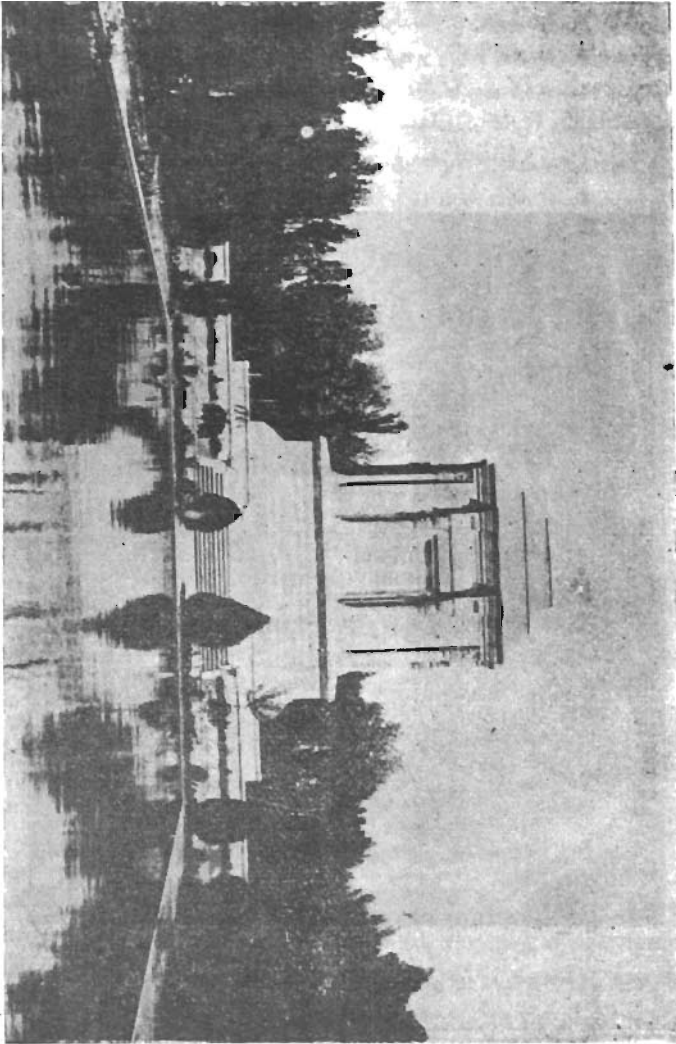
بقیه از حاشیه صفحه ۱۴۵۶

در «فاز» یا «پاز» طوس در دهه سوم قرن چهارم هجری متولد شد، و او از دهگانان طوس بود و در حدود سال ۳۶۵ (بن ۳۵ سالگی) نظم شاهنامه را آغاز کرد و پس از ۳۵ سال یعنی در ۴۰۰ یا ۷۱ سالگی بسال ۴۰۰ هجری آنرا پایان رسانید. تاریخ وفات او را سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ نوشته اند. شاهنامه شامل سرگذشت پادشاهان سلسله‌های داستانی (پیشدادی و کیانی) و سلسله تاریخی ساسانی است و در باب سلسله اشکانی فقط چند بیت دارد. مأخذ عمده شاهنامه فردوسی، شاهنامه منشور



تصویری از مجسمه خیالی فردوسی

ابومنصوری است که در اواسط قرن چهارم بحکم ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی فرمانروای طوس تدوین شد و علاوه برین روایات مختلف شفاهی و کتبی بدست فردوسی افتاد که مجموعاً در شاهکار جاوید خود جای داد. وزن شاهنامه بحر متقارب (وزن حماسه های ایران) است. فردوسی معانی دقیق و مطالب عالی فلسفی و اجتماعی و اخلاقی را در طی داستانهای خود آورده است. مدفن فردوسی در طوس است و آرامگاهی که در سال ۱۳۱۳ شمسی برای او ساخته اند در محل تخریبی مدفن اوست.



آرامگاه فردوسی در طوس (پایان بنا سال ۱۳۱۳ شمسی)

(برهان قاطع ۱۸۷)

بهم میرسد و در تابستان و زمستان سبز و خرم
میباشد. *

فرزند آب - بگردال ابجد، کنایه
از حیوانات آبی باشد - و حباب را نیز گویند
و آن شیشه مانندی است که بوقت پلریدن پلران
بر روی آب بهم میرسد.

فرزند آفتاب - بگردال، کنایه از
لعل و یاقوت و جواهر گانی باشد.

فرزند خاور - کنایه از آفتاب
جهاتاب است.

فرزند شاد ۱ - بفتح اول و ناک
و سکون نانی و رابع و شین نقطه دار بالف کشیده
و بدال بی نقطه زده، بمعنی مراقبه است که سر
بجیب فرود بردن درویشان صاحب حال باشد.

علم و حکمت و دانش و استواری باشد ۱ - سویکس
اول فرزین شطریج را گویند، و آن مهرهای باشد
از جمله مهرهای شطریج و آن بمنزله وزیر
است. ۲ *

فرزانه ۲ - بازای نظمدار (۱) بروزن (۲)
پروانه، بمعنی حکیم و دانشمند و عالم و عاقل
باشد؛ و ترد محققین آنکه مجرد و مطلق العنان
باشد.

فرز بود ۳ - بفتح اول و بای ابجد
بروزن گرم بود، بمعنی حکمت باشد که آن در
یافتن افضل معلومات است بافضل علم.

فرزد ۵ - بضم اول و ناسی و سکون
تاک و دال ابجد، سبزمایست در نهایت سبزی
و تازگی و تری و آئرا فریز نیز گویند؛ و بضمی
گویند سبزمای باشد که در روی آبهای ایستاده

(۱) چک: با زا. (۲) چک: بوزن.

۱ = فرزانه (م.ه):

مخالفان تو می فرماید و می فرهنگ

معدیان تو نافرختند و نافرزان.

بهرامی سرخسی « لفت فرس ۳۷۶ ».

۲ = فرزین، ورك: فرزند. ۳ = فرزانه (م.ه)، پهلوی frazānak «مناس
۲۷۳: ۲» «اونوالا ۶۱۲»، هندی باستان pra (پیشوند بمعنی پیش) + jan. jānāti
(شناختن، فهمیدن)، فس: دانستن (ارمنی - jhan) «اشق ۸۱۵» ورك: فاب ۱ ص ۸۵
ورك: فرزانهگی «فرزان حکمت است و حکیم فرزانه» «لفت فرس ۳۷۶» «فرزانه سزاوار
بود (= فرزام)، دیگر حکیم را گویند. کسانی (مروزی) گویند:
نباشد میل فرزانه بفرزند و بزین هرگز

ببرد لعل این هر دو، نبرد لعل فرزانه.

« لفت فرس ۴۶۳ ».

۴ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۶ » « فاب ۱: ۴۷ ».

۵ = فریز = فرزند = فرس = پریز. «فرزد، سبزمای باشد در آب و مدام سبز باشد. در تازی
آنرا نیل (م.ه) خوانند. بوشکور (بلخی) گویند:

فروتر ز کیوان ترا اورمزد
برخشانای لاله اندر فرزد.

« لفت فرس ۹۵ ».

۶ = فرزانه، بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ ».

۵ فرزانگی - بفتح اول و سوم و پنجم (در لهجه مرکزی بکسر پنجم)، پهلوی frazānakīh
«مناس ۲۷۴» از: فرزانه (= فرزان) (م.ه) + شیه (= ی نسبت)؛ علم، دانایی، حکمت، فضل.

۵ فرزند - بفتح اول و سوم، پهلوی frazand، ایرانی باستان - frazainti «پارتوله

۱۰۰۴» «بیررگه ۷۴» «اشق ۸۱۶»؛ ولد، زاده. غالباً پس و گاه به اختراطلاقی شده «اشق

۸۱۶ بانگه و پس و رامین»

خوردن و بیامال شدن و یا شدت غم و اندوه مفراط و یا مرور ایام و طول زمان ضرر و نقصان و خرابی تمام بدان رسیده باشد *

فرسب ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و بای ابجد (۳) و بای فارسی هر دو آمده است ، بمعنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند و جامه‌های الوان را نیز گویند که در ایام عید و نوروزهای جشن بجهت زینت و آرایش بردرد و باوردگانها و سفیخانها کشند.

فرست ۷ - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و فوقانی ، جادویی و ساحری را گویند *

فرستاده ۷ - بکسر اول و ثانی ، پیغمبر و رسول را گویند - و چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی بفرستد .

فرستو ۸ - بفتح اول و ثانی بر وزن ارسطو ، بمعنی پرستوگ باشد و بر بی خطاف گویند ؛ و بکسر اول و ثانی هم گفته اند .

فرستوک ۹ - بفتح اول بر وزن (۴) و بمعنی پرستوک است که خطاف باشد ؛ و بکسر

فرزو ۱ - بفتح اول و سکون نانی و ناک بر او کشیده ، بمعنی فرزند است که حکمت باشد و آن دریا تن از فضل معلومان است با فضل علم .

فرزده ۵ - بفتح اول بر وزن (۱) هرزه بمعنی ، فرزند است که نوعی از سبزه تر و نازه باشد که آنرا فریز میگویند ۴ - و جنم اول ، کنار رودخانه و دریا است که محل عبور کشتیها باشد *

فرساد ۲ - بر وزن فرهاد ، حکیم و دانشمند را گویند .

فرسان ۳ - بفتح اول بر وزن ترسان ، نام جانور است که از پوست آن پوستین سازند .

فرسای ۴ - بفتح اول و سکون نانی و ناک بلف کشیده و شحانی زده ، بمعنی محو کننده و کهنه کننده و بیای گوینده باشد - و امر بفرسودن هم هست یعنی کهنه کن و محو سازودر پای بمال .

فرساینده ۵ - بکسر بای حطی و فتح دال ابجد (۲) ، چیزی باشد که بسبب از اسباب مانند رسیدن آسیبی و مکروهی و یا بکثرت دست

(۱) چک : بوزن . (۲) چک : ابجد . (۳) چک : و یا . (۴) چک : بوزن .

- ۱ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ » . ۲ - رك : فرزند ، فرزد ، فریز ، فرس ، فریز . ۳ - بر ساخته دساتیر « فاب ۱ : ۴۷ » .
- ۴ - رك : فرساییدن ، فرسودن . ۵ - اسم فاعل از فرساییدن و فرسودن .
- ۶ = فرسپ ، پهلوی frasp ، اوستا . fraspāt . معنی کلمه اخیر معین نیست ، دارمستتر « فرش » معنی کرده « هوشپهان ص ۸۴ » . (رك: معنی دوم متن) . ۷ - اسم مفعول از « فرستاند » ، فس : فرشته ، فرسته . ۸ = فرستوک = فرشتوک = پرستو = فراستوک = فراشترو = فراشتروك = فراشتك = فراشتوك = پرستوك (م.ه) . ۹ - رك : فرستو .



فرزین (شماره ۲)

○ فرزین - بفتح اول ، = فرزان (م.ه) معرب آن هم « فرزین » ، « فزس » [و رك : فرزین بند ، فرزانبد . دزی ج ۲ ص ۲۵۲ : ۲۰۲] : آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است ؛ زین و مرکب ترا ، مرا بگذار تا شوم زین بیادگی فرزین .
 « سنائی ص ۴۳۰ » .

- فرساییدن = فرسودن (م.ه) .
 - فرستان - بکسر اول و دوم و فتح ششم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی frastātan
- بقیه حاشیه در صفحه ۱۴۶۱

فرسطون ^۴ = با طای حلی بر وزن شفق گون، بلفترومی قیان را گویند و آن ترازو ماندی است که چیزها بدان سنجند و وزن کنند؛ و باین معنی بجای طای حلی (۱) نای فرستهم بنظر آمده است .

فرسك = بکسر اول و ثانی و سکون ناک و کاف، شفتالو را گویند و آن میوه است معروف .

فرسلوس = فتح اول و ضم لام بر وزن اشکیوس، نام سنگی است که سنگند در ظلمات بافته بود و آن اکیر است ، چون بیماب طرح کنند تیره شود .

فرسلون = بر وزن یقولون ، نام سنگی است که آنرا طلق میگویند و آن همچو آینه شفاف و روشن میباشد .

فرسناف = بکسر اول و ثانی و سکون ناک و نون الف کشیده و فا زده ، شب نوروز را

اول و ثانی هم گفته اند .

فرستوه = بضم اول و کسر ثانی و سکون ناک و فوقانی یواو کشیده و جا زده ، نام پادشاه ففتشور است و آن شهری است از مملکت چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت میباشد .

فرسته ^۱ = بکسر اول و ثانی و سکون ناک و فتح فوقانی ، بمعنی فرستاده است که رسول و پیغمبر باشد - و چیزی را نیز گویند که بجهت کسی فرستند .

فرسد ^۲ = بفتح اول و ناک بر وزن سرحد، بمعنی فرساید باشد یعنی نقصان و خرابی بچیزی راه یابد .

فرسطایون ^۳ = بکسر اول و ثانی و سکون ناک و طای حلی بالف کشیده و رای بر نقطه مکسور و تحانی یواو رسیده و بنون زده، بلفث یونانی دانایست مانند مائ و عدس و آنرا مقرر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بمری رعی الحمام و بفارسی کرسنه گویند .

(۱) چك : بجای طا .

۱ - پهلوی *fristak* (فرستاده) « مناس ۲۷۴ » ، از مصدر « فرستان » (م.ه) « هوشمان ۸۱۹ » ورك : اشق - هوشمان ۸۱۹ . فس : فرشته . ۲ - رك : فرسایدن، فرسودن . ۳ - رك : فارسطاریون . ۴ - غلطی است بجای فرسطون « دزی ج ۲ ص ۲۵۳ » از یونانی *xaristîon* (ترازویی که ارشمیدس بکسر میبرد) در عربی فرسطون ، فارسطون ، قلسطون (و تصحیف فرسطون) آمده « دزی ج ۲ : ۳۲۷ » :
 کز تو بخواهی بزخم تیر بسنبد
 چون قلم آهنین ، عمود فرسطون .
 « فرخی سیستانی ۲۹۰ » . ۵ - رك : شفتالو .

بفیه حاشیه صفحه ۱۴۶۰

« تاوادیا ۱۶۱ » ، *fristâtan, frêstîtan, frêstâtan* ، از ایرانی باستان - *fraishta* مرکب از : *fra* (میشوند) + *aish* « بارتولمه ۳۱ » (سفیر ، رسول) (رك : فرشته) ، بقیاس *âtan, êstâtan* - متعلق بلهجه شمال غربی است و *îtan* - متعلق بلهجه جنوب غربی . اما *frêstâtan* از دیرباز در لهجه جنوب غربی وارد شده ، زیر آن - *sht* جنوبی غربی را - *st* پذیرفته است ؛ - *š* - بعدها در هجای آخر کوتاه شده است « بیس رک ص ۲۶ » هرن گوید : فرستان از پارسی باستان *stâ + ofra* ، فس : هندی . باستان *sthâ + pra* (فرستان ، بیرون کردن) ، فس : افغانی *âstavul* (فرستان) ، بلوچی *shastagh, shashtagh* « اسحق ۸۱۷ » : روانه کردن ، راهی کردن ؛ ارسال داشتن .

| | |
|--|---|
| <p>خرچنگه دار ، علامتبرآگونند که در راهها بجهت داستان مقدار فرسنگ سازند - وسنگه چینی را نیز گفته‌اند که در راهها برای نشان راه کنند .</p> <p>فرس نهادن = بفتح اول و ثانی، کتابه از مغلوب شدن و عاجز آمدن باشد .*</p> <p>فرسوده ۶ = با سین بی نقطه بر وزن فرموده ، چیزی را گویند که بقایت کهنه و از هم ریخته و پامال گردیده و افسرده شده باشد .</p> <p>فرش = بنم اول و سکون ثانی و شین فرشت ، آغوز و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نوزائیده دوشند . و چون بر آتش نهاد مانند پنبه بسته شود ۷ - و بفتح اول، در عربی گسترانیدن و فراخ شدن میان پای شتر و هر چیزی که گسترده باشد همچو حصیر و پلاس و قالی و مانند آن - و چارواپیرا نیز گویند که غیر از خوردن را نشاید - و شترچیه‌ای که قابل بار</p> | <p>گویند ۱</p> <p>فرسنافه = بکسر اول و فتح آخر که فاش باشد ، معنی فرسناف است که شب نوروز باشد ۲</p> <p>فرسنداج ۳ = بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و نون و دال بی نقطه بالف کشیده و بجم فلرسی زده ، مطلق است را گویند یعنی امت هر بیخبر که باشد .</p> <p>فرسنگ ۴ = بفتح اول و ثانی و سکون بر وزن سرچنگه (۱)، قدری باشد معین از راه و آن بمقدار سه میل است و هر میلی چهار هزار گز که مجموع فرسنگ دوازده هزار گز باشد و طول هر گزی بقدر بیست و چهار انگشت دست باشد که بعرض در پهلوی هم گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش هشت .</p> <p>فرسنگار ۵ = با سین بی نقطه بر وزن</p> |
|--|---|

(۱) چک : سرسنگه .

۱ = فرسنافه : فرسناف بخت تو نوروز (فیروز) باد

شبان سیه بر تو چون روز باد .

فردوسی طوسی « رشیدی » « فرهنگ: ظلم »

ولی این لفت در فهرست شاهنامه ولف نیامده . رک : فرسنافه .

۲ = فرسناف :

شب قدر وصلت ز فرخندگی

فرح بخش تر از فرسنافه است .

رودکی سمرقندی « رشیدی »

۳ - بر ساخته دساتیر « قاب : ۱۶۷ : « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ » .

۴ - پهلوی *frasang* (مقیاس طول)، پارسی باستان *parasághghês* (یونانی شده کلمه پارسی باستان - *ofra - sanga*) ؛ فارسی جدید *farsango* از *frasang* ؛ ارمنی *hrasax* معرب « فرسخ » ؛ « بیریگه ۷۳ » ؛ « اسحق - هوبشمان ۸۱۸ » ؛ « برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگه همی آمد و سر برش بفرسنگه همی رفت . « گلستان ۱۱۷ » .

۵ - از : فرسنگه + سار (= سر) (پیوند مکان) . ۶ - اسم مفعول از « فرسودن » .

۷ = فرشه (م.ه) .

۸ **فرسودن** - بفتح اول و بنجم = فرساییدن از *fra + sâ* ؛ اوستا *fra - sâna* (محو و نابود کردن) « بازتولمه ۱۰۰۱ » ؛ « بیریگه ۷۳ : *frasâvandih* ؛ سوند ، ساییدن -

مالیدن ، زرددن - ساییده شدن - کهنه شدن - پیر شدن - پوسیدن .

بالف كشيده و يون ديگر زده، كتابه از روحايمان باشد.
فرشته سحاب = بفتح سين بي نقطه،
 كتابه از ميكائيل عليه السلام (۱) است .
فرش خاك = بكسر تاءك، بمعني فرش
 باستان است كه كتابه از زمين باشد .
فرش دورنگ = كتابه از روزگار
 است باعتبار شب و روز - و كتابه از زمين هم هست .
فرش عاج ۲ = كتابه از برف است
 كه روي زمين را سفيد كرده باشد .
فرشك ۵ = بفتح اول و كسر ثاني و سكون

كشيدن باشد ۱ .
فرش باستان = بكسر شين و باي
 اجدد بالف كشيده، بمعني فرش خاك است كه كتابه
 از زمين باشد و عربان ارض گويند .
فرشتوك ۲ = برون و معني پرستوك
 باشد كه عربان خطاب گويند ؛ و بحدف كاف هم
 آمده است كه فرشتو باشد .
فرشته ۳ = بكسر اول و ثاني و سكون
 تالك و فتح فوقاني، معروف است و جبري ملك خوانند .
فرشته تنان = بفتح تاي قرشت و نون

(۱) چك : عم .

۱ - (ع) « فرش بالفتح، بساط افكنده - و كشت برك كسترده - و دشت فراخ - و جاي
 گياه تالك - و شتران ريزه - و خرد و بارك از درخت وهيزم - و حال و اندوه سخت - و گاو و



فرشته (صوير خيالي)

گوسپند و ستور كشتي و خوردني - و اوندك كساد گي
 در پاي شتر ، و آن محمود است - و دروغ «
 منتهي الارب» . ۴ = فرستوك = پرستو
 = پرشتوك = فرستو = فراستوك = فراشترو =
 فراشتروك = فراشتك = فراشتوك = پرستوك
 (م.ه) . ۴ = فرشته ، سانكريت
 prēshita (از: $esh + pra$) (سفير)، ايراني
 fraishta (از: $ais + fra$) (سفير،
 قاصد) «بارتولمه ۳۱»، اوستا fraēshta
 «بارتولمه ۹۷۵»، ارمني ع hreshtak
 firishtak: فارسي جديد (لهجه
 شمال غربي)، firistah (لهجه جنوب غربي).
 قس: فرستان، استادن «نيبرك ۷۶» «اشق -
 هوشمان ۸۱۹ bis» . ۴ - (ع) عاج،
 استخوان پشت دابة دريايي ... و عامه عاج را
 دندان فيل گويند «منتهي الارب» .

۵ - در تكلم امروز خراسان fareshk
 دانهاي انگور ريخته از خوشه است كه انگور
 فروش بعد از بيرون آوردن خوشهها از سبد
 آنچه دان شده باشد بنام «فرشك» عليهه مي
 فرود «فرهنگ نظام» مؤلف فرهنگ اخير گويد : نسخه السامی ترد من خطی و نوشته آخر
 قرن هفتم هجری است و الفاظ باحرکات نوشته شده و فرشك با فتح اول و ضم دونوسكون سوم است .

فرطوس ۵ = بفتح اول و ضم طای
حلی (۳) بر وزن محبوس ، نام مبارزی است از
لشکر افراسیاب و ضابط چغان بوده که موضعی است
از ترکستان .

فرع خوران خاک - با عین بی
نقله ، کنایه از آدمیان است .

فرعون ۶ - بکسر اول و فتح عین و سکون
ثانی و واو و نون ، بزبان عبری لقب ولیدین مصعب
است و او اول فرعون مصر بوده ۷ - و بمعنی متکبر
و سرکش باشد ۸ .

فرغ = بفتح اول و سکون ثانی و غین
نقله دار ، جوجه و بیج مرغ خانگی را گویند ۹ .

فرغار ۱۰ = بر وزن سرشار ، بمعنی
خیسانیده و نیک ترشده - و سرشته گردیده و آغشته
باشد - و نام ترکی که افراسیابش بجاسوسی
فرستاده بود تا معلوم کند که رستم چه مقدر لشکر
دارد .

شین نطمدار (۱) و کاف ، خوشهای کوچک انکور
را گویند که بخوشه بزرگ چسبیده باشد و آنرا
برخی خصله خوانند ۱ .

فرشه ۲ = بضم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث ، بمعنی اول فرش است که آغوز و فله باشد؛
و بکسر اول هم آمده است .

فرشید ۳ = با تحتانی مجهول بر وزن
بخشید ، نام برادر پیران ربه است ۴ .

فرشیم = بر وزن نسیم ، بمعنی قسم
و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول و فرشیم
دوم (۲) یعنی قسم اول و جزو دوم (۲) .

فرصاد ۴ = بکسر اول و سکون ثانی
و صاد بی نقله بالف کشیده و بدال زده ، توت
سفید را گویند و آن در خاصیت قایم مقام انجیر
است . اگر برکه آنرا با برک انجیر سیاه و برک
انکور در آب باران نجوشانند و موی را بدان بشویند
سیاه گرداند .

(۱) چک - نطمدار . (۲) چک : دوم . (۳) چک : و ضم طا .

- ۱ - « عربی آن خصله نیست بلکه غوره است . مهذب الاسماء گوید : « الغوره ،
فرشك ، ای دانه سه چهار انکور در هم بسته . » السامی فی الاسامی گوید : « الغوره ، فرشك -
النصلة ، کوخك » در دستوراللفظ معنی خصله را خوشه انکور نوشته ، « فرهنگ نظام » .
۲ = فرش (م.م) . ۳ - مخفف « فرشیدورد » (م.م) . رك : فهرست ولف .
۴ - (عر) « فرصاد (بکسر اول) ، تود (توت) یا بلآن ، ناتوت سرخ - و رنگی است سرخ ،
« منتهی الارب » . ۵ = Fartôs (پهلوان تورانی) رك : فهرست ولف .
۶ = Pharaon (فر) . در یونانی Pharaôn ، سریانی ܦܪܫܘܢ حبشی

۶۶۶۶ محتمل است که کلمه از سریانی وارد عربی شده باشد . در قرآن نیز آمده مثلاً رك : سوره

آیه ۴۶ . « جفری ۲۲۵ : ۷ - راجع بغواعنه مصر ، رك : تاریخ ملل شرق آلبرماله و ژول ایزاك .
ترجمه هزیر . تهران ۱۳۰۹ ص ۲۵ بیعد . ۸ - مأخوذ از عربی از : فرعة بمعنی تکبیر و روزیدن .

۹ - مؤلف سراج اللغات گوید : « ظاهراً فرخ بخای معجمه را بنین خوانده و آن لفظ عربی است
بمعنی مذکور ، (فرهنگ نظام ج ۵ ص ۱۰۷ نقل از سراج) . ۱۰ - رك : فرغاریدن ، رك : فرغ .

۱۱ فرشیدورد ، فرشیدورد - بفتح اول و ششم ، در پهلوی Frashavart ، دراوستا

Frash.ham.vareta ، و آن نام پسرکی گشتاب و برادر اسفندیار است . رك : پشتا ۲ ص

۸۵ ح ۲۸۸ ؛ مزدیسنا ۳۳۲ و ۳۶۳ - دیگر نام برادر پیران ربه « فهرست ولف » - دیگر

نام دهقانی بزمان بهرام گور « فهرست ولف » .

باشد ۴ - و بمعنی جوی آب هم آمده است -
و شمر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند *
فرغرده ۴ - بر وزن پرورده ، آغشته
و هم سرشته را گویند .
فرغرن ۵ - بروزن کردن ، جوی اویرا
گویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن
روان کنند .

فرغند - بروزن فرزند ، گیاهی است که
بردرخت پیچد و برمی عشقه گویند ۶ - و چیزی
پلید و کندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را
نیز گفته اند ۷ ؛ و باین معنی با زای فارسی هم
آمده است .
فرغنده ۵ - بروزن شرمنده ، بمعنی فرغند
است که گیاه عشقه ۸ - و چیزی بدبوی و ناخوش
و گنده باشد ۹ .

فرغور - بر وزن (۳) زنبور ، بمعنی
تیپو باشد و آن پرند است مانند کبک لیکن از
کبک کوچکتر است ۱۰ - و بمعنی جل هم آمده

فرغاریدن ۱ - بوزن سر خاریدن ،
چیز را خوب تر کردن و خیساییدن در آب و غیره
- و بهم سرشتن و آغشته کردن باشد .

فرغانج - بفتح اول و سکون ثانی و ثالت
بالف کشیده و بنون و جیم زده ، ماده گاو فرجه پر
گوشت را گویند - و ماده لاغ فرجه را نیز گفته اند ؛
و با جیم فارسی هم بنظر آمده است ؛ و بنی
گویند این لغت ترکی است .

فرغانه - بر وزن پروانه ، نام ولایتی
است از ملك ماوراءالنهر ۴ مابین سمرقند و چین
که آنرا اندکان گویند و معرب آن اندجان است
- و نام کوهی هم هست که مردم گیاه در آن کوه
میشود و آن رستنیی باشد که عربان بیروج (۱)
الصنم خوانند - و نام شعبه ایست از موسیقی که آنرا
بهاوندک میخوانند .

فرغر - بفتح اول و ثالت بروزن سر سر ،
خشک رودیرا گویند که (۲) سیلاب از آنجا
گذشته باشد و در هر جای از آن قدری آب ایستاده

(۱) صحیح : بیروج . (۲) چش : - که . (۳) چک : بوزن .

۱ = فرغردن و رك : فرغر . ۴ - رك : معجم البلدان .
۴ - از : فر (میشود) + غر (ساسکریت ghri = ghar (تر کردن) و بلیامز
۳۷۶ : ۳ : ۳۷۸ : ۲ : رك : فرغردن ، فرغرده ، فرغار ، فرغاردن .
سالی میان بادیه دیدند فرغری
باور کنی مرا که بد بدم بی چشم خوش
زبان سان که هر که گفت نکرده باورش
اسمال چون فرات روان ، چند فرغرش :
مخاقالی شروانی ۲۲۲-۲۲۳ (در وصف مناسک حج) .

۴ - اسم مفعول از « فرغردن » :
علم اندر نور چون فرغرده شد پس زعلت نور باید قوم لد . مثنوی مولوی « فرهنگ نظام » .
و رك : فرغرده . ۵ = فرکن (م.ه) . ورك : لغت فرس ص ۳۶۸ ح ۶ .
۶ - ایا سرو نو در تك و یوی آنم که فرغند آسا (واری) بیبیم بتو بر .
« رودکی سمرقندی ص ۱۰۰۰ چاپ نفیسی » .

استاد هنینگ احتمال میدهد که اصل « فرغند آسا » باشد . رك :
Henning, Two Central Asian words, p. 154, note 3 .

۷ - استاد هنینگ بوسد : فرغند ، لاقل بمعنی پلید و چرکین مصحف « فرغند » است .
BSOS, vol X. 1, p. 102, note 1 : ۸ - رك : فرغند ، وحاشیه ۶ .
۹ - رك : فرغند ، وحاشیه ۷ . ۱۰ - رك : جهانگیری « فرغور » .
۵ فرغردن - بفتح اول و سوم و نینیم ؛ از : فرغر (هم) ؛ خیساییدن ، تر کردن ، رك : فرغرده .

رستخیز ، یعنی است که آنرا خرفه گویند و فرغ
بیز خوانند و جریمی بقلة الحماق گویند .

فر فر - بفتح هر دو فا و سکون هر دو را ،
بمعنی زود و شتاب و تمجیل باشد - و تمجیل
خواندن و بشتاب نوشتن را نیز گفته اند -
و سخنی که آنرا بشتاب و تمجیل بکسی گویند
- و بمعنی بادفر هم آمده است و آن جریمی باشد
مدور که طفلان رسانی در آن گذارند و در کفاکش
آوردند تا از آن صدای فرری ظاهر شود - و باد
زن را نیز گویند .

فر فر نوشتن ۱۰ - کنایه از زود و تمجیل
و شتاب چیزی نوشتن باشد .

فر فروزان ۱۱ - بفتح فای اول و ضم
فای دوم (۲) بواو رسیده و زای نقطه دار بالف
کشیده و بیون زده ، رب النوع انسان را گویند که
پرونده و پرورش کننده آدمی باشد .

فر فروك ۱۲ - بفتح اول و ثالث و رابع
بواو کشیده و بكاف زده ، بمعنی بادفر باشد و آن
چیز است که اطفال از چوب تراشد و رسانی
بر آن بیچند واژ دست گذارند تا بر وی زمین گردان
شود .

فر فره ۱۳ - بفتح اول بر وزن غرغره ،
بمعنی فر فر است که زود و تمجیل و شتاب در کارها

است و آن پرندهای باشد که کلداریه بکنجشك
و ادکی از کنجشك بزرگتر است ۱ - و غوك
را نیز گویند که موزق باشد و جریمی بفتح خوانند .

فر غوك ۲ - با واو مجهول بر وزن مفلوك ،
بمعنی خاموش و تن زده باشد - و تأخیر و تكاسل
و كاهلی در کارها را نیز گویند ۲ .

فر غول ۳ - با واو مجهول بر وزن
مغول ، بمعنی غفلت و غافل شدن و تأخیر و درنگ
و كاهلی در کارها باشد .

فر غوی ۴ - بكسر اول و سکون ثانی
بر وزن دلجوی ، مرغی است کوچک از جنس باشد
که بدان شکار کنند و بترکی فرغو گویند .

فر غیش - بر وزن درویش ، بمعنی كهنه
و فرسوده باشد ۵ - و پوستین را نیز گویند که
از كهنگی موی کربان و دامن و سرهای آستین
آن ریخته باشد ؛ و بعضی گویند پوستین كهنه باشد
که موی (۱) آن از درازی بر زمین کشیده شود ؛
و بعضی گویند مویی باشد که از زیر پوستین سر
فرود آورده باشد ۶ - و بمعنی كاهلی و فرود گذاشت
و عطلت هم آمده است ۷ .

فر ففت - بفتح اول و فا بر وزن زحمت ،
رسانی است که آن را شاهره میگویند .

فر فحیز ۸ - بفتح اول و ثالث بر وزن

(۱) چك : مویهای . (۲) چك : دوم .

- ۱ - مصحف « فر فرور » (م.م.) . ۲ - مصحف « فرغول » .
۳ - « فرغول تأخیر بود » لغت فرس ۳۱۶ . ۴ - دزترکی جغتایی « فراغو =
épervier (باشه ، چرخ) ، پرند شکاری » جغتایی ۴۱۷ و كلمه مصحف « فرغوی » است .
۵ - نكنم یاد ز تلراج و نیندبشم ز آنك « امیر معزی نیشابوری ۴۲۴ » .
۶ - « آن موی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده بود . » لغت فرس ۲۲۱ .
۷ - قس : فرغول . ۸ - قس : فرغه ، فرهن . ۹ = فر فره .
۱۰ - رك : فر فر . ابوری ایوردی درین بیت « فر فر فر نوشتن » آورده : برداشت كلك و كاغذ
و فر فر نوشت . فر الفور این قصیده مطبوع آبدار . دیوان ابوری چاپ تبریز ص ۱۱۶ .
۱۱ - ظ . از بر ساخته های فرغه آند کیوان . ۱۲ - قس : فر فر ، فرغره .
۱۳ - رك : فر فر ، قس : فر فروك . (برهان قاطع ۱۸۸)

باشد سرخ رنگ. ساییده آن جراحته را سوسمند
باشد .

فرقه ۵ - بفتح اول و نالک ، بمعنی خرفه
باشد و آن تخمی است معروف که برمی بقلة الحمقا
گویند و فرغ معرب آنست ۶ .

فرفهین ۷ - بفتح اول و هابروزن سترن ،
رستنیی باشد که آنرا خرفه گویند و برمی بقلة الحمقا
خوانند و بسکون ها هم آمده است (۲) .

فرفیر - بروزن شبگیر ، بمعنی فرفور
است که نیهو باشد ۸ - و کوسفند فربه را نیز
گویند - و بمعنی بنفشه هم آمده است و آن
کلی باشد مشهور. گویند بانمعنی عربی است ۹ .

فرفین ۱۰ - بفتح اول و نالک و سکون
ثانی و تحتانی و نون ، بمعنی پریهن است که خرفه
باشد و برمی بقلة الحمقا خوانند ؛ و بیضی گویند
فرفین بفتح تحتانی معرب پریهن است که همان
بقلة الحمقا و فرغ باشد.

فرفینه ۱۱ - بر وزن چرمینه ، تخمی
باشد که آنرا خرفه گویند .

فرقیون ۱۲ - بکسر نالک بر وزن
سرگون ، نام دوابی است که آنرا برمی آکل

و گفته‌ها و نوشته‌ها باشد - و چرمی مدور که اطفال
رسمانی در آن گذارند و در کشاکی آوردند -
و باذنرا نیز گویند و کاغذ پاره‌ای را هم گفته‌اند
که طفلان بر چوبی تمبیه کنند و بدست گیرند
و رویه بایستند تا باد آنرا بگردش در آورد .

فر فریوس ۱ - بفتح اول و ضم نالک
و یای حطی و سکون واو و سین می نقطه ، نام
حکیمی بوده جلیس اسکندر .

فر فور ۲ - بفتح اول بر وزن فففور ،
پرند است که آنرا نیهو گویند شبیه است بکبک
لیکن کوچکتر از کبک میشود ؛ و بیضی کرک را
گفته‌اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی (۱)
خوانند - و کوسفند فربه را هم میگویند -
و ضم اول کشک سیاه باشد که بترکی قراقرون
خوانند ۳ .

فر فور یوس ۱ - بان تحتانی بواو کشیده
و سین بی نقطه زده ، همان فر فریوس است که حکیمی
بوده جلیس اسکندر .

فر فوز ۲ - بر وزن سردوز ، همان فرفور
است که نیهو باشد و آن مرغیت شبیه بکبک .

فر فوس - بر وزن افوس ، سنگی

(۱) چش : سلوی ۱ (۲) چک : - است .

۱ - Porphyre فیلسوف اسکندرانی، شاکرد افلوطن Plotin (تولد ۲۳۲ یا ۲۳۳ - وفات ۳۰۴ م.) و رنک : تاریخ الحکمای قسطی چاپ لیسک ص ۲۵۶-۲۵۷ . مجالست او با اسکندر
(که پنج قرن پیش از او بوده) در اسکندر نامه نظامی آمده ۱ - ۲ - (عرب) « فرفور ،
کسفور، شتر فربه و کنبشک و شتر که بخورد و نشخوار کند. و مرغی است ، « منتهی الارب »
« فرفور بفتح فای اول و ضم دوم ، نیهو باشد و فرفر نیز آمده . ابوشکور (بلخی) گوید :
من بیجه فرفورم او باز سفید است
با باز کجا تاب برد بیجه فرفور ؟
و در قاموس بضم فاکته و ظاهراً معرب کرده‌اند ، و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده‌اند
و بیضی فرخور و فرغور نیز گفته‌اند . « رشیدی » ورنک : فرفیر . ۳ - ورنک : دزی ج ۲ ص ۲۵۸ .
۴ - مصحف « فرفور » . ۵ - رنک : فرفهین . ۶ « فرغ کسفر ، خرفه . معرب
پریهن « منتهی الارب » . ۷ - پریهن (هم) . ۸ - فرفور (هم) . ۹ - فرفیر
بکسر اول و سوم (معرب) = pourpier (فر) دزی ج ۲ ص ۲۵۸ . ۱۰ - پریهن = فرفهین
= فرفینه (هم) . ۱۱ - فرفهین (هم) . ۱۲ - لاتیسی Euphorbium « اشتینگاس »
= فریون (هم) . Euphorbia « نابی . F. » .

آورده است و گفته است شیری باشد که بر طعام ریزند ؛ و صاحب مؤیدالفضلا میگوید آن شیر که بر خوردنی ریزند، و هیچیک شاهد نیارودماند الله اعلم .

فرگناه ۶ = بروزن خرگاه، لفظی است که آنرا برمی حنرف میگویند .

فرگفت ۷ = بفتح اول وضم کاف فارسی و سکون فا و فوقانی ، بمعی فرمان وحکم باشد.

فرگن ۸ = بفتح اول وکاف بروزن مخزن، زمینبر آگونند که بصدمة سیل کنده شده باشد و جابجا آب ایستاده باشد - و جویر اینز گویند که نو احدان کرده باشند و آب در آن تازه جاری شده باشد - و چیز را نیز گویند که بسبب طول مدت از هم فروریخته و پیوسیده باشد ۹.

نفسه و حافظ النحل و حافظ الاطفال گویند. منافع بسیار دارد .

فرق = بفتح اول و سکون ثانی و قاف ، میان سه روکله آدمی باشد ۱ - و در عربی تفرقه کردن وجدا نمودن را گویند - و بضم اول هم قرآن مجید است ۲ - و بکسر اول، هم ددعربی کله و زمة گویند - و گروه و جماعت آدمی - و حصه و یاره هر چیز باشد ۳ .

فرقور ۴ = با قاف بر وزن مضمور ، بمعنی فرفور است که تپه باشد، و آن مرغی است شبیه بکبک .

فرکامخ ۵ = درین لغت خلاف است. صاحب فرهنگ بفتح اول و میم نوشته است و میگوید شیری است که از کوچکی و خردی راهزن باشد؛ و ملا سروری در مجمع الفرس بفتح اول و ضم میم

۱ - (ع) «فرق ، بالفتح تارسر که راهی است میان موی سر.» «منتهی الارب» .

۲ - (ع) «فرق بالضم قرآن - و آنچه فرق کنند بوی میان حق و باطل.» «منتهی الارب» .

۳ - (ع) «فرق ، بالكسر کله بزرگ از گوسپند و گاو و آهو... و گونه از هر چیزی -

و گروه گودکان و یاره از خستمر ماشکسته که بیشتر خوردن را دهند و یاره از هر چیزی.» «منتهی الارب» .

۴ - رك : فرفور . * - محشی خم ۱ نوشته : «عجاست ... فرکامخ را با خا

مینوسد و این سهل است شاید سهو کاتب راجع شود ، لیکن در معنی میگوید شیری است که از کوچکی و خردی راهزن باشد ، بعد بطور ابهام نقل میکند که فلان گفته شیری است که بر خوردنی ریزند و نیافته این لغت مرکب از فر و کامخ (است) که فر بمعنی بالا و کامخ شیر با دوغ ریخته است ، چنانکه در لغت « فرخواک » خود میگوید: فر بمعنی بالا و « خاکه » تخم مرغ است و فرخاکه طعمی است که تخم مرغ بر روی او می شکنند.» اما باید دانست که «کامخ» خود ددعربی آمده (معرب: کامه) و جمع آن کوامخ (رك ؛ چهار مقاله طبع نگارنده ص ۱۲۹) و اشتقاق « فرخواک » را نیز نویسنده مزبور غلط آورده (م.ه) . ظ . از: فر (= بر ؛ پیش . رك : فر)

+ کامخ (معرب: کامه) ؛ آنچه روی کامخ ریخته میشود که شیر باشد. رك : فرهنگ نظام و رك : کامه ؛ و مؤلف فرهنگ جهانگیری « شیر » آشامیدنی را « شیر » درنده (اسد) پنداشته است ؛ ۶ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۷ » از: فر (پیشوند) (م.ه) + گاه (جا) ؛ لفه

یشگاه . ۷ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ » از: فر (پیشوند) (م.ه) + گفت (گفتن ، گفتار) . ۸ = فرغن (م.ه) = فر کند (م.ه) . ۹ - « فرکن ،

کاربر آب بود . خسروانی گوید :

دو فرکن است روان از دودیده بر دو رخم ز رقتن فر کند جملگی فر کند .

« لغت فرس ۳۶۸ »

فرکنده^۱ = باکاف بر وزن فرزند، بمعنی فرکن است که زمینی بود که سیل آنرا کنده باشد و جایای آن آب ایستاده باشد - وجوی تازه احداث کرده شده را نیز گویند - وجویکه در روی زمین از جایای بجایی راه کرده باشد یا در زیرزمین از چاهی بچاه دیگر راه یافته باشد - و راه گذر آب را میگویند مطلقاً خواه در روی زمین و خواه در زیر زمین و خواه در دیوار باشد - و شمر و غدیر را نیز گفته‌اند و آن جایای باشد از زمین که آب در آن ایستاده باشد - و هر چیز از هم ریخته و پوسیده را هم میگویند *

فرکنده^۲ = بروزن شرمنده ، بمعنی فرسوده و کهنه شده و از هم ریخته باشد *

فر = بفتح اول و ثانی و سکون میم ، بمعنی غم و دل‌تنگی و اندوه ^۳ - و فرومایگی باشد - و بفتح اول و سکون ثانی ، دارویی است که زنان بجهت تنگی موضع مخصوص استعمال

کنند .
فرمانروا^۴ = کتابه از یاد شاه نافذ الامر باشد .

فرهد^۵ = بروزن سرمد ، نام قریه‌ایست از فرای طوس و انگور خوب در آن میشود مشهور با انگور پرمی ، و درین زمان بفارمد اشتها دارد . گویند زردبخت دو درخت سرو بطالع سعد شده بود بکیرا در همین قریه و دیگرها در قریه کاشمر که از فرای تریز است از ولایت خراسان و مجوس گویند که زردبخت این دو درخت را از بهشت آورده بود و درین دو قریه کاشت ^۶ .

فره‌ست = بفتح اول و ثالث و ضم رای قرشت و سکون ثانی و سین بی نقطه و فوقانی ، شخصیرا میگویند که چیزی کم و اندک میخورد و بسبب کم خوردن ضعیف و زبون و لاغر میباشد و این قسم کسیرا عربان فصیح خوانند ^۷ بفتح قاف .

۱ = فرکن = فرغن . فرکنند ، جای گذر آب باشد بر دیواری یا زمینی ، بوالعبر عنبر گفت : نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی آبها را جوی و فرکنند . ^۸ « لفت فرس ۸۹ » .
۲ = رگ : فرکنند ، و رگ : لفت فرس ص ۵۰۷ . ^۹ - رگ : فرمکن و فرمگین (غمگین) : « فرم ، دل‌تنگی باشد و فروماندگی بنم . منجیک (ترمذی) گوید »
رفت بیرون میر رسیده فرم پنخ شده بوق و دریده علم . ^{۱۰} « لفت فرس ۳۳۹ » .
۳ = از : فرمان + روا (م . ه) . ^{۱۱} - مخفف « فاربومد » و « فربومد » (بفتح اول) نام بخشی از سبزوار است که مرکز آن نیز همین نام را دارد و قصبه فریومد در ۱۶ فرسنگی شمال غربی سبزوار ، میان صدر آباد و مزینان واقع است . ^{۱۲} - شرح « سرو فریومد » در تاریخ بیهق تألیف بیهقی مصحح بهمنیارس ۲۸۱-۲۸۳ آمده و رگ : مزدیناس ۳۴۱-۳۴۲ . ^{۱۳} - رگ : منتهی الارب .
۴ = فرگندن - بفتح اول و سوم و پنجم ، از : فرکن + دن (پسوند مصدری) ، فرسودن
« لفت فرس ۳۶۸ » .

۵ = فرکیالی - رگ : خره ، خوره ، فر .

۶ = فرمان - بفتح اول ، اسم از « فرمودن » ، پهلولی framân (امر) ، ایرانی باستان framânâ « پارتولمه ۹۸۸ » ، « لیبیر که ۷۲ » ، ارمنی ع braman « اشق - هوشمان ۸۲ » ، اورامانی hârmân « رگ . اورامان ۱۲۲ » ، « معرب آن « فرمان » و جمع عربی « فرامین » ، حکم و امر ، حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد :
مهرتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست . « گلستان ۴۸ »
- توفیق یادشاه - پرده .

فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد .

فرموك = بر وزن مفلوك ، كبروه
رسمان رسیده شده را گویند که بر دوك پیچیده شده باشد - و چوبی را نیز گویند باندام مخروطی که طفلان رسما را بآن (۲) پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین بچرخ درآید .

فرموهد = بفتح اولوها بروزن (۳)
افروزد، نام فریه است از فرای طوس مشهور بفارمده . گویند زردشت دو درخت سرو بطالع خود کاشته بود یکی در کاشمر و دیگری در همین فریه .

فرمه = بفتح اول و میم ، بمعنی آخر
فر فیر است که بنفشه باشد و آن گلی است مشهور .

فرناد = بروزن فرهاد ، بمعنی پایان
و یاباب باشد .

فرمس ۱ - بفتح اول و ضم ثا لک و سکون
ثانی وسین بی نقطه (۱)، بزبان فرس قدیم نام شهر
دامغان است .

فرمش ۲ - بضم ثا لک ، مخفف فراموش
است که در یاد نداشتن باشد .

فرمگن ۳ - بکسر کاف فلوسی بروزن
شرمگن ، بمعنی تنگدل و فرومانده و غمگین
و اندوهناک باشد چه فرم بمعنی غم و اندوه و گن
بمعنی صاحب و خداوند است که خلاصه معنی آن
صاحب غم و خداوند اندوه باشد .

فرمگین ۴ - بروزن شرمگین ، بمعنی
فرمگن است که صاحب غم و دلشنگ و اندوهناک
باشد .

فرمند ۵ - بروزن فرزند ، مردم نورانی
و یاکیزه وضع را گویند * .

فرموش ۶ - بروزن خرگوش ، بمعنی

(۱) چک :- بی نقطه . (۲) چک : بر آن . (۳) چک : بوزن .

۱ - مصحف «فرمس» معرب «کومش» است . رك : صفحهٔ صد و چهارم مقدمهٔ مصحح ورك :
نسخ الادب ص ۷۸۸ . ۲ - مخفف «فراموش» (م.ه) . ۳ - مخفف «فرمگین» (م.ه) .
۴ - از : فرم (م.ه) + کین (پسوند اوصاف) ، مخفف آن «فرمگن» (م.ه) .
۵ - از دستایر «فرهنگ دستایر ص ۲۵۷» ، از : فر (= فره) (م.ه) + مند
(پسوند اوصاف) .

۶ - مشغول پنبه چرخ ونداسته کاآفتاب
۷ - مصحف «فریومد» رك : فرمد .
«ولیامز ۷۰۵» :

گذار کرده یابابهای (ز یابابهای) بی اجمل
سپه گذاشته از آبهای بی فرناد .
«فرخی سیستانی ۳۵» .

۵ فرمودن - بفتح اول و پنجم ، پهلوی framûtan (امر کردن) ، ایرانی باستان
fra-mâ «بزنونله ۱۱۶۶» «بیرگه ۷۲» قس : پارسی باستان - framâtar (فرماندار)
«اشقی ۸۲۱» در کتیبهٔ پهلوی حاجی آباد framât (امر شده ، توصیه کرده) ، در افغانی
farmâyil (امر کردن) و ارمنی hramay - el (امر کردن) . بازمان حال فعل مزبور در
فارسی مرتبط است نه با مصدر «هوشمان ۸۲۱» ، کردی fermûn (امر کردن) «زبا ص
۲۹۱» ؛ امر کردن ، حکم دادن ، دستور دادن: «و فرمود اعلی الله امره و دستوری داد تا ...»
«ترجمان البلاغه بخش چاپ سری ص ۴۴» .

وسکون ناک وکاف ، کابوس و عبدالجنهرا گویند
و آن کرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم
افتد و حکما گویند سبب آن ماده سوداوی است
و در خواب چنان مینماید ۵ ؛ و بکسر اول و ثانی
هم آمده است ؛ و در مورد الفضا باین معنی باقاف
نوشته اند .

فرنجمشک ۶ = بفتح اول و ضم میم ،
بمعنی افرنجمشک است که بالنکوی صحرائی
باشد و عوام آنرا بالنکوی کنده گویند و بحری
بقلة الضب خوانند . بواسیر را نافع و مخفف منی
باشد .

فرنجیه ۷ = بفتح اول و ثانی و جیم

فرناس ۱ = بفتح اول بروزن کرباس ،
بمعنی غافل و نادان باشد - و غفلت و نادانی را
نیز گفته اند - و بمعنی نیم خواب و خواب آلود
هم آمده است - و خواب اندک را نیز گویند ۲
و بکسر اول ، در عربی شیر درنده سطر کردن
باشد ۳ .

فرنج = بضم اول و ثانی و سکون نون
و جیم ، پیرامون و اطراف دهانرا گویند ۴ - و شاخ
بزرگرا نیز گفته اند که چون آنرا بیند شاخهای
کوچک از اطراف آن برآید ؛ و بفتح اول و ثانی
و بکسر اول و ضم ثانی هم آمده است .

فرنجک = بفتح اول و ثانی و جیم

۱ - هندی باستان - pra + naç - (غایب و ناپدید شدن) ، سانسکریت - pranâça
(تمام شدن ، خاموش شدن) « اشق - هوشمان ۸۲۲ » :

گفت نقاش چونکه نشناسم که نه دیوانه و نه فرانس . عنصری بلخی « لغت فرس ۱۹۲ » .

۲ = xornâsa , xornâs (بهرائی و کیلیکی) (خر و بی که شخص خوابیده کند) .

۳ - (عر) « فرناس ، بالکسر رئیس و مهتر روستاییان - و شیر سطر کردن و سخت
دلیر » ، « منتهی الارب » . ۴ - « فرنج ، پیرامن دهان باشد . رودکی (سمرقندی) گوید :
سر فرو بردم میان آبخور از فرنج منش خشم آمد مگر . » « لغت فرس ۵۸ » .

« این لفظ را مخفف « فرهانج » هم نوشته و رشیدی مخفف « فرنجک » هم ، اما هیچکدام شاهد
نیابده و در صورت صحت در هر دو باید بافتح اول و دوم باشد . » « فرهنگ نظام » .

۵ = فرونجک ، قس : قدرنجک ، درفنجک ، برفنجک ، فرهانج ؛ و آنرا بشتک و خر خجیون نامند :

فرنجک و ارشان بگرفته آن دبو که سرانی است نامش خر خجیون .

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۶ - بفتح اول و دوم و چهارم و ضم پنجم ، دزی آنرا به « مشک فرانکها [فرنگیان] »

ترجمه میکند = فرنجمشک = فلنجمشک (م . ه) = faux basilic (فر) = clinopodium

« دزی ج ۲ ص ۲۶۲ : ۲۶۳ » . فرنجمشک = Melissa از تیره نعنایان Labiées که بر کهای ناهموار

و دندانندی دارد و گلهای آن سفید مایل بزردهست و گلها و برگها و دانه های آن مستعمل است

« گل کلاب ۲۴۷ » . ماکس مایر هوف گوید : « این لغت عربی (فلنجمشک) از فارسی مأخوذ است ،

و فولرس (I ، ۱۱۰) در ماده « افرنج - مشک (مشک فرنگیان) » و در ماده پلنگک - مشک

(I ، ۳۷۱) (مشک پلنگک) (بسبب رنگارنگی و عطری گیاه مزبور [آنرا شرح داده . Laufer

فقط وجه اخیر را پذیرفته است « عقار ۴۷ » مؤید نظر اخیر کلمه پهلوی palangmushk است .

رک : پلنگشکک . ۷ - مخفف « افرنجیه » (م . ه) [= افرنگک = فرنگک] مررب ' Frank ،

لابینی francus ، فرانسوی Franc (قوم ژرمانی که در قدیم در جوار رود Rhin سکونت داشتند)

و بمملکت فرانسه نیز اطلاق شود . رک : نضبة الدهر دمشقی فهرست ص XIX .

تالک وکاف فارسی بتحتانی کشیده و بین بی قطعه زده ، نام دختر افراسیاب است و او در عقد نکاح سیاوش بودو کیخسرو پسر اوست ؛ و در مؤید الفضلا بیبای یون یای حلی نوشته اند .

فرونود = بر وزن مقصود ، بمعنی برهان و دلیل باشد .

فرونودسار = با سین بی قطعه بالف کشیده بر وزن انگورزار ، نام کتابیست در جمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان باشد چه فرنود بمعنی دلیل و برهان و سار بمعنی جا و مقام بود .

فرنه = بفتح اول و تالک ، بمعنی لغت و تفرین باشد .

فرو = بفتح اول و ثانی یواو رسیده ، نوعی

و سکون تالک ، نام ولایتی و بندری است بر ساحل دریای فرنگه؛ و بکسر اول بر وزن شکنجه هم آمده است (۱).

فرفند = بفتح اول و ثانی و سکون تالک و دال ابجد، جوهر یخ و شمشیر را گویند؛ و بکسر اول هم گفته اند .

فرنگ = بفتح اول و ثانی بر وزن شرنکه، معروف است **۴** و بحر بی نصاری **۴** گویند و بکسر اول و سکون ثانی بر وزن خشتک، بلزیمهٔ اطفال باشد ، و آن چوبیکی است یغن و مدور که پایین آنرا نیز سازند و بالای آنرا یعنی بلندی آنرا آفندر کنند که بدو انگشت گرفته توان کرد باید **۴** .*

فرنگیس = بفتح اول و ثانی و سکون

(۱) چک : - است .

۱ - **firind = ifrind** معرب «پزند» (فرض) ، استاد هنینگک این «فزند» را با «فزند» معرب «پزند» که اصلاً بمعنی حریر کلدان بوده است از یک ریشه میدانند . رک : Henning , Two Central Asian words , p. 125_127.

« الفزندى كالافزندى، نسبة الى الفزند او الافزند، وهو جوهر السيف ووشيه ، وسمى بذلك لما يرى على وجه من مثل هذا الوشي » (نص ص ۷۱ ح ۴) . - رک : فرنجیه .

۴ - نصاری بمسیحیان اطلاق شود و فرنگه بقوم فرانکه (و توسماً اروپاییان) خواه مسیحی و خواه غیر مسیحی باشد؛ و چون غالب اروپاییان مسیحی اند من باب اطلاق کل جزء بنصاری نیز اطلاق شده : «نورالدین محمود زنگی» هم درین سال بجزو کفار فرنگه اقدام نموده بین الجانیین جنگی صعب اذناق افتاده . «حبیب السیر جزو چهارم از جلد دوم ص ۱۹۹ چاپ تهران» - و نیز فرنگه را بیبای فرنگی بکار برده به «فرنگان» جمع بسته اند :

بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب
اگر پدر بفرستد ترا بجنک فرنگه ،
تن فرنگان از دارها کنی آونگه .

«معزی نیشابوری ۴۳۵» .

۴ - قس : افرنجیه (عرب) که بنوعی «ایشین جنگی اطلاق شود» دزی ج ۲ ص ۲۶۲: ۲۷۰ .

۵ - بر ساختهٔ دساتیر « فابده : ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ » .

۶ - بر ساختهٔ دساتیر . ۷ - مصحف «فریه» «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط : رک : فرجه .

۵. **فرنگی** - بفتح اول و دوم ، از : فرنگه (م.ه) + ی (نبت) : اروپایی-مسیحی : «هم درین سال (۵۴۹) اسدالدین شیرکوه را که مقدم سیاهش (نورالدین محمود زنگی) بود باجنود نامعدود صوب مصر فرستاد تا شرفرنگیان را که قصد مصر داشتند کفایت نماید . «حبیب السیر چاپ تهران . جزو ۴ از جلد ۲ ص ۱۹۹» ،

اطراف آن درها و پنجرهها دارد .
فرواله ۶ - بر وزن پرکاله ، بمعنی
 فروال است که خانه تابستانی و بالاخانه اطراف
 کشاده باشد .
فروت - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث
 و فوقانی، بمعنی بسیار باشد و بحریمی کثیر خوانند؛
 و ضم اول هم گفته اند .
فروتقن ۷ - بکسر اول و فتح ثانی
 فرشت وسکون نون، تواضع کننده و متواضع را
 گویند .
فروتنده ۸ - بضم اول و بر وزن خروشنده،
 بمعنی متعسر و فشرده شده است .
فروختار ۹ - بکسر اول و ثانی بواو
 رسیده وسکون خای نقطه دار (۱) و فوقانی بالف
 کشیده و برای فرشت (۲) زده، فروشد را گویند
 و بحریمی بابع (۳) خوانند *
فروخته ۱۰ - بکسر اول بیح کزده شد را

از پوستین روباه باشد و آن گرم ترین پوستین روباه
 است بعد از آن سمور و دیگر قاتم ۱ .

فروار ۲ - بر وزن پروار، خانه تابستانی
 را گویند عموماً و بالاخانه ای که اطراف آن درها
 و پنجرهها داشته باشد خصوصاً - و بمعنی خانه
 زمستانی هم بنظر آمده است .

فرواره ۳ - بر وزن کهواره، بمعنی
 فروار است که خانه تابستانی و بالاخانه چهار در
 و بادگیر باشد - و بمعنی کنجینه هم آمده است .

فرواز ۴ - بر وزن انداز ، چوب کوتاهی
 باشد بمقدار دو بدست یعنی دوشبر و آنرا درپوش
 خانها بر فاصله چوبهای بزرگه نصب کنند
 و بوریا بر بالای آن گسترانیده گل و خاک ریزند
 و اندایند - و خانه تابستانی و بالاخانه را هم
 میگویند ۴ .

فروال ۵ - بر وزن اطفال ، بمعنی
 فرواره است که خانه تابستانی و بالاخانه ای باشد که

(۱) چک : و خا . (۲) چک : و برا . (۳) چک : بابع .

۱ - باین معنی «فرو» (بفتح اول وسکون دوم و بحریمی است، جمع آن فراه (بکسر اول)
 و فراه (بفتح اول و تشدید دوم) پوستین دوزاست . اما « فرو » در فارسی = فرود . پهلوی frōt،
 ایرانی باستانی ofravatâ [رك: فرود] « نیرگه ۷۶ » بر افعال مرکب در آید مانند : فرو
 ریختن ، فروخواندن ، فروکوتن [رك : دیباچه مؤلف محمد] و نیز بر اسماء در آید : فروتن .
 ۲ - اوستا - fravâra ، fravâra ، پهلوی fravâr بمعنی « فروارنه »
 اوستایی مشخص نیست . فروار فارسی با - upairivârana (پروار) (م.ه) . منطبق است . بعلوه
 ممکن است «فروار» شکل معرب «پروار» باشد و پهلوی fravâr فقط در کتیبهها آمده «اشق
 ۸۲۳» رك : هوشمان ۸۲۳ . و رك : فروال ، فرواله . ۳ - رك : فروار ، فرواله ، فروال .
 ۴ - بمعنی اخیر مصحف «فروار» (م.ه) . ۵ = فرواره (م.ه) = فرواره .
 ۶ = فرواله = فرواره . ۷ - از: فرو + تن . ۸ - از دستایر «فرهنگ
 دستایر ۲۵۸» . ۹ - از : فروخ (فروختن) + تار (پسوند کار ورزی) « دارمستر .
 تبعات ج ۱ ص ۲۸۳» رك : اسم مصدر ۱۰۵ . ۱۰ - اسم مفعول از « فروختن » (م.ه) .
 ۵ فروختن - بضم اول و دوم و فتح پنجم (در زبان کنونی) ؛ اوستا - ofra + vaxsh
 (توسعه - vac چنانکه hac از - hac) (صدا کردن ، بمعترض فروش گذاشتن) ؛ پهلوی
 frōxtan « اشق - هوشمان ۸۲۴ » « مناس ۲۷۴ » ، کردی fyrûtin ، کردی ع fruxtina
 (فروش) « ژابا ص ۲۹۱ » ، کردی fyrûsh (فروشنده) « ژابا ۲۹۲ » ، گیلکی foroxtan ؛
 واکذار کردن چیزی بکسی با گرفتن بهای آن - نیز منصف افروختن (م.ه) .

گویند - و بمعنی افروخته هم آمده^۱ است که فروزان و درخشان باشد .

فروود = بفتح اول و نالک مجهول پروزن حدود نام پس سیاوش بن کیکائوس بوده - وضم اول برشته و بریان کرده باشد ۴ - و بکسر اول، بمعنی نشیب و زیر و پایین ۴ - و فریفته و فریبنده و فریب دهنده - و زیون و بدومغورور و غره - و بمعنی چوبزیرین چهار چوب درخانه باشد و بربری عتبه گویند پروزن ابجد، چوب پیس درخانه را گویند (۱). ۴

فروداشت = بکسر اول و تالی و باو رسیده و دال ابجد بالف کشیده و بشین و تالی قرشت (۲) زده ، بمعنی فرو گذاشت است که بآخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد - و باتها رسانیدن کارها را نیز گفته اند .

فرو دست = بکسر اول و فتح رابع و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، خوانندگی و گویندگی را که چند کس آواز را (۳) با هم یکی کنند و کوک سازند و با دایره و امثال آن اصول نگاه دارد - و ولایت بنگاله را نیز فرو دست میگویند و خوانندگان و گویندگان آنجا را از مردم هندوستان فرودستی خوانند .

فروده (۴) = ضم اول بر وزن کشوده،

بمعنی خست و ذنات و خیس و دلی بودن باشد - و بمعنی بریان کرده شده و برشته گردیده هم آمده است^۵ ؛ و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند - و بفتح اول و نالک پروزن سرزده ، چوبی باشد که در پس در خانه اندازند و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است که بر وزن شب چره باشد^۵

فرو دین = بفتح اول پروزن در گزین، مخفف فروردین است^۶ که نام ماه اول سال و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی باشد ، و پارسیان بنا بر قاضی کلیه درین روز عید کنند و جشن سازند - و نام فرشته ای هم هست - و بادی که درین ایام وزد آنرا باد فروردین گویند - وضم اول و تالی و واو مجهول، بمعنی زیرین باشد^۷ - و چوب زیرین چهار چوب درخانه هم هست که چوب آستانه^(۸) در باشد و بربری عتبه خوانند^۷ - و باد دیور را نیز گویند که باد طرف مغرب است و ضرر آن زیاده بر نفع است برخلاف باد صبا .

فروور = پروزن زرگر ، بمعنی جدایی و جدا شدن و افتراق باشد^۸ .

فروورد = بر وزن (۶) پرورد است که ماضی پروردن و پرورش دادن باشد چه در فارسی بای فارسی وفا بهم تبدیل میابند^۹ .

- (۱) چک : عتبه گویند و نام پس سیاوش برادر کیخسرو که از دختر پیران و سه بهم رسیده بود و پروزن ابجد چوب پس در خانه را گویند . (۲) چک : و تا . (۳) چک : آواز ها را . (۴) چک : فرده (!) (۵) چک : آستان . (۶) چک : + و بمعنی .

۱ - مخفف افروخته ، اسم مفعول از «افروختن» . ۴ - رك : فروده .

۲ = furōd , firōd = فرو furō , firō (بیابین ، پایین) ، یهلوی frōt از - ofravat = پارسی باستان ofravatā = سانکریت pravātā آمده « هوشمان ۸۲۵ » ورك : اسنق ۸۲۵ و دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۹۰ و ج ۲ ص ۱۵۴ و مناس ۲۷۴ و رك : لغت فرس ۱۲۰ .

۴ - رك : فروده . ۵ - رك : فرود . ۶ - رك : فروردین .

۷ - از : فرود + ین (نسبت) . ۸ - فرور = فرورد = فروهر (م . م) . « قاب ۱ »

۹ - نیز = فرور = فروهر (م . م) . « قاب ۱ ص ۵۳ » .

آخر سال ، و این پنجروز را فارسیان بنامیت
معتبر دارند و جامهای نفیس پوشند و جشن سازند

فروردگان ۱ = باکاف فلرسي برونز
شجره دان، خسته مترقه را گویند یعنی پنجروز

۱ = فروردگان، پهلوی *fravartikân* «ناوایا ۶۶۱» از: فرورد + گان (نسبت و
اضاف) . فروردگان بدو جشن اطلاق شده :الف - جشنی که در پنج روز آخر سال (یا ده روز با
احتساب پنج روز اضافی) بیاد فروردهای (فروهران) درگذشتگان برپا میکردند و آنرا همین
مناسبت « فروردگان » یا « فروردیان » میگفتند ، و پارسیان هند مقتاد *muktād* گویند. آخرین
بار هنگام جشن مزبور را در پایان اسفندارمذماه قرار دادند . بیرونی در آثار الباقیه (ص ۲۳۸)
گوید: « ایشان (مردم خوارزم) در پنج روز آخر اسفندارمذی (اسفندارمذ) و پنج روز لاحق که
از پی آنها آیند ، مانند مردم فارس در ایام فروردجان عمل کنند از نهادن غذاها درخمهها برای
روانهای اموات . « فروردگان حقیقی همین است . رك : تقي زاده ، گاه شماری ص ۷۳ - ۷۷ ؛
پور داد ، خرده اوستا ص ۵۴ ، ۱۰۴ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ؛ *J.J.Modi , The Religious
Ceremonies and Customs of the Parsees . Bombay 1922, p.465 sq.*

بد روز فروردین (نوزدم) از ماه فروردین، که طبق قاعده کلیه (تطبیق نام روز با نام
ماه جشنی میگرفتند . بیرونی در آثار الباقیه ص ۲۱۹ گوید : « روز نوزدم (ازماه فروردین) ،
و آن فروردین روز است و موسوم است به فروردگان بمناسبت موافقت بین اسم آن و اسم ماهی
که روز مزبور در آن واقع شده، و این امر برای ایرانیان درهر ماهی صورت پذیرد . « درین جشن
که جشن فروهران مردگانست پارسیان بدخمه میروند و در معبد چوب صندل بخور میدهند
و موبدان با نذور میوه و گل مراسم آفرینگان بجای میآورند . این جشن شبیه بید *Toussaint*
ترد عیسویان کاتولیک است که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده میشود . رك : پورداد، خرده
اوستا ص ۲۰۹-۲۱۰ . این جشن فرعی و متأخر است .

در علت انتخاب دو جشن مزبور بیک نام ، آقای تقي زاده نوشته اند : گوتمشید

Gutschmid (Alfred), über der iranische Jahr... 1862 .)

چنین حدس زده واشپیکل در کتاب علم ایران قدیم *(Spiegel (Friedrich), Eranische
Alterthums Kunde , Leipzig 1878 Bd . 3 . S . 670 .)* آنرا تأیید نموده که

انتخاب گاه شماری مزدیسنی (گاه شماری جدید اوستائی) در سنه ۴۱۱ ق.م. بصل آمده است ،
بدلیل اینکه در آن موقع ۱۹ فروردین ماه که اولین روز سرودهای سالیانه است مقلون اضداد
ریسمی بوده . اگر چه مبنای این فرض گوتمشید از سوء فهم عبارت گوشیار و گمان تصادف اول
آزد با اول حمل در عهد اوشروان است ، معذک شاید درین فرض مشار الیه مشابهت لفظی بین
اسم عید معروف ارواح موتی در آخر سال و اسم جشن روز نوزدم (روز فروردین) از فروردین ماه
(که آنهم عید ارواح است) و هر دو عید « فروردگان » نامیده میشوند ، و تصور امکان انتقال یکی
ازین دو اسم از دیگری در موقع تصادف انطباق با همدیگر (یعنی موفقیکه روز ۱۹ فروردین
ماه با آخر حوت افتاده بوده است) هم دخالتی داشته است ، اگر چه خود وی باین نکته تصریحی
نمی نماید . لکن این نکته نیز قابل توجه است که کتب عربی مانند کتب بیرونی و غیره روز ۱۹
فروردین ماه را « فروردگان » با کاف عربی و عید پنج روزه (یا ده روزه) ارواح را در آخر آبان ماه
(یا آخر اسفندارمذ) فروردجان که معرب « فروردگان » با کاف فلرسي است ثبت میکنند .
(گاه شماری ص ۲۸ ح) ورك : پورددگان .

هم هست و او از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که درین ماه و در روز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود بدو متعلق است - و نام روز نوزدهم باشد از هرامه شمسی و درین روز فارسیان جشن سازند و عید کنند بنا بر قاعده کلبه که پیش ایشان جاری است که هر روزی از ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید بامد کرد . نیک است درین روز با اعتقاد ایشان جامه نوپوشیدن و دیدن کوسفندان و کله و رمه کلاوان و اسبان .

فرور - بنم اول و ثانی و سکون او و زای هوز ، بمعنی تابش و روشنی و فروغ آفتاب و غیره باشد - و بمعنی صفت هم آمده است .
فروزان فر - بنم اول و فتح فای دریم

و عطریات بسیار بکاربردند و نعمات کنند و میوه های لطیف خوردند و با آتش خانها روند و گاهنبار همسپتیدیم (۱-۱) را بعمل آورند یعنی دغاها و بخورانی که در روز اول خسته مسترقه باید خواند و باید کرد درین پنجروز کنند و خوانند، و معرب آن فروردجانست .

فروردیان ۲ - با بای حطی (۲) ، بروزن و معنی فروردگان است ۲ که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آنرا خسته مسترقه میگویند .

فروردین ۴ - نام ماه اول سال شمسی باشد، و آن بودن آفتابست در برج حمل ، و آن برج اول است از بروج دوازده گانه فلك و باددبور که بادمغرب است درین ایام میوزد - و نام فرشته ای

(۱) چک : همسپتیدیم . (۲) چک : با یا .

۱ = اوستایی hamaspathmaçdaya (ششمین گاهنبار) که در سید و ششم و پنجمین روز سال برپا میشده « پورداود . خرده اوستا ص ۲۱۶ » . ۲ - جشن فروردیان ، جشن فروردها (فرورهان) است که هنگام فرود آمدن فرورهان بزمین محسوب میشود و آن ده روز است از اشتاد روز تا ایران روز از اسفندماه و پنج روز گاتها « پورداود ، خرده اوستا ص ۲۱۸-۲۱۹ » . ۳ - رك : فروردگان . ۴ - پهلوی fravartin مأخوذ از پارسی باستان ofravartinâm جمع مؤنث حالت اضافی کلمه ofravarti (فرور ، فرور) « نیبرگ ص ۷۴ » (رك : فرور) ، در اوستا نیز این کلمه بهیأت اضافه در جمع مؤنث بسیار آمده و همیشه همراه اشاون (ashaon) ذکر شده جمعاً بمعنی : فرورد های پاکان ، فرورهای پارسیان ، بدننوجه در کلمه مرکب « فروردین اشاون » مضاف الیه آن که بمعنی پاکان بوده حذف شده ، نظیر « بهشت » (.م.ه.) بنا برین « ین » در آخر فروردین سپاوند نسبت نیست « فاب اس ۵۳ - ۵۵ » . بیرونی در فهرست روز های ایرانی در آثار الباقیه ، روز نوزدهم را « فروردین » و در سفندی « فروز » و در خوازمی « روجن » یاد کرده . در ادبیات پارسی « فرودین » بتخفیف (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) آمده . مسعود سعد گوید :

شادی و طرب را کنند تلقین

فروردین است و روز فروردین

کان باشد رسم روز فروردین .

ای دو لب تو، چو می مرا ده

« دیوان مسعود سعد ۶۶۴ » .

ورك : روز شماری ص ۴۶ - ۴۸ .

۵ - رك : افروز ، افروختن . ۶ = فروزه (از دستیر) (.م.ه.) .

۵ فروزان - بنم اول و دوم ، صفت فاعلی از فروختن (= افروختن) = افروزان ؛

افروزنده ، درخشنده ؛

يك آفتاب فروزان شده ز روی زمین .

يك آفتاب درخشان شده ز روی سپهر

« معزی یشابوری ۳۳۹ »

حلوا و نان خورشی است درگیلان - ولوزینها نیز گویند یعنی هر چیز که در آن مغز بادام کرده باشند - و بزم اول گنم نیم کوفته را گویند ۱۰.

فروغ ۱۱ - بروزن دروغ ، بمعنی فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش و غیره باشد .

فروخته - بروزن و معنی فروخته است که بیع کرده شده ۱۲ - و فروخته و درخشان و فروزان باشد ۱۳ ؛ و باین معنی بجای تابی قرشت نون هم آمده است ۱۴ .

فروغده ۱۴ - با دال بی نقطه ، بروزن و معنی فروخته است که بیع کرده شده و فروخته و درخشان باشد .

فروک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ناک و کاف ، مرغ جوان تخم ناکردمرا گویند .

فروکاس ۱۵ - با کاف بالف کشیده و بین بی نقطه زده ، مردم خسیس و دون همت را گویند .

فرو گذاشتن - کنایه از اهمال نمودن و تصر کردن و ضایع ساختن باشد .

فروکش کردن - بکسر اول ، بمعنی دعوا کردن با لجاجت و سماجت باشد - و کنایه

بمعنی فرروزان است ۱ که رب النوع انسان باشد یعنی پیرونده و پیروش کننده آدمی ۲ .

فروزگان ۳ - بزم اول و کاف فارسی بالف کشیده و بیون زده ، بمعنی صفتها و صفات باشد که جمع صفت است .

فروزها - بزم اول و های بالف کشیده ، جمع فروز است که روشنایها و تابشها و فروغها باشد ۴ - و جمع صفت هم هست که صفتها باشد ۵

فروزیده - بزم اول و رابع بتحتانی رسیده بروزن خروشیده ، بمعنی روشن شده باشد ۵ - و بمعنی موصوف هم آمده است ۶ .

فروزینه - بزم اول و فتح آخر که نون باشد ، آتش برك و آتزرنه و چخماق را گویند - و خار و خاشاک را نیز گفته اند که بدان آتش افزورند - و بمعنی آخر فروز هم آمده است که صفت باشد ۷* .

فروشاندن - با شین نقطه دار بروزن فروزانیدن ، بمعنی دور کردن و بیک طرف راندن و رفتن باشد .

فروشک - بر وزن خموشک ، بمعنی بلمغور است ۸ و آن غله ای باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکنند .

فروشه - بفتح اول و آخر که شین نقطه دار باشد ، بمعنی افروشه است ۹ و آن

۱ - رك: فرروزان . ۲ - ظ. بر ساخته فرقه آذکریوان . ۳ - جمع فروزه (صفت). بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ . ۴ - رك: فروز . ۵ - اسم مفعول از « فروزیدن » = افروزیدن = افروختن . ۶ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ ، ورك: فروز . ۷ - رك: فروز، فروزگان، فروزها . ۸ - « فروشك، بلمغور است » لغت فرس ۳۰۷ ، ورك: فروشه . ۹ - رك: افروشه ، آفروشه . ۱۰ - رك: فروشك . ۱۱ - « افروغ (م.ه) : رك : افروختن : برافروز آذری ایدون که بیفش بگذرد از بون فروغش از برگردون کند اجرام را اخگر . دقیقی طوسی « لغت فرس ۲۴۰ . ۱۲ = فروخته (تبدیل «خ» به «غ» معمول است ، اما این استعمال درجایی دیده شد) . ۱۳ - تصحیف است . ۱۴ - رك : فروخته . ۱۵ - بر ساخته دساتیر « فاب ۱ : ۴۷ ، « فرهنگ دساتیر ۲۵۸ » .

۱۶ فروش - بزم اول و دوم ، اسم از فروختن (م.ه) ؛ عمل فروختن ، بیع .

از اقامت کردن و در جایی ماندن هم هست ۱ .

فرومالیدن - بکسر اول و لام، کتابه از برچیدن و بیجیدن و افشردن باشد .

فروماندن - بکسر اول و میم بالف کشیده، بمعنی منتظر (۱) باشد که مشتق از انتظار است - و کتابه از ملزم شدن و متحیر و عاجز گردیدن هم هست ۲ .

فرومایه ۳ - بکسر اول و فتح آخر که یای حطی است ، بمعنی بداصل و بیداش باشد - و شخصی را نیز گویند که (۲) کارهای دنی و سهل کند ۴ - و بی هنر و فقیر را هم گفته اند .

فرومده ۵ - بفتح اول و میم و سکون آخر که دال ابجد باشد ، نام قریه ایست از قزاقی

طوس و بفارمده مشهور است .

فرونجک - بنم اول و ثانی یواو رسیده و بنون زده و فتح جیم و سکون کاف ، گرانگی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد، و بسری کابوس و عبدالجنه گویند ۶ - و اطراف ویرامون دها را نیز گفته اند از جانب بیرون ۷ .

فرونده ۸ - بفتح اول بروزن الوند ، چوبی باشد که در پس در کوچه (۳) اندازند تا در کشوده نگرود .

فرونده - بروزن ارزنده، بمعنی فروند است که چوب پس درخانه باشد .

فروهر ۹ - بنم اول و فتح ها بروزن

(۱) خم : ۱ منظره . (۲) چشم : + در . (۳) چشم : - کوچه .

۱ - دل گت فروکش کنم این شهریوش بیچاره ندانست که بارش سفری بود .

« حافظ شیرازی ۱۴۶ » .

۲ - و معزول شدن : « دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فرو ماند » « گلستان ۳۸ » . ۳ - از : فرو (م.ه) + مایه (م.ه) .

۴ - با فرومایه روزگار میر کز نی بوریا شکر نخوری . « گلستان ۲۳ » .

۵ - فارمده ، از قزاقی طوس « معجم البلدان » . ۶ - رك : فرنجك ، و قس : فرهانج ،

برفنجك ، درفنجك ، قدرنجك . ۷ - قس : فرهانج ، فرنج ، فرونجك . ۸ - رك : فرونده .

۹ - پهلوی **fravahr** ، ایرانی باستان - **fravarti** ، اوستا - **fravashi** « بارتولمه

۹۹۲ » « بزرگه ۷۴ » « ناوادیا ۱۶۹ » « مناس ۲۷۳ : ۲ » . فروزنی (فروشی) یا فرور (فرورد)

از دو جزء ترکیب یافته : فره **fra** یا فرا **frâ** (بیش) + ور **var** (پوشاندن ، نگهداری کردن ،

پناه بخشیدن) . طبق مندرجات اوستا فروشی (فرورنی) نیرویی است که اهورمزدا برای نگهداری

آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فرو فرستاده و نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از یرتو آن

پایدار است . بیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی

را بیافریند ، فروهر هر يك از آفریدگان نیک

این گیتی را در جهان مینوی زیرین بیافرید و

هر يك را بشوید خود برای نگهداری آن آفریده

جهان خاکی فرو میفرستد و پس از مرگ آن

آفریده ، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان گراید



فروهر مزدا

و همان پاکی ازلی بماند، اما هیچگاه کسی را که بوی تملق داشت فراموش نمیکنند، و هر سال یکبار

بدیدن وی میآید و آن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرود آمدن فروهرهای

بناکان و یاکان اختصاص دارد . « پورداود فاب ۱ ص ۵۴ » : « پورداود . یشتها ج ۱ ص ۵۸۲ - ۶۰۲ » :

« هورقلیا بقلم نگارنده . مجله دانشکده ادبیات ۱ : ۳ » .

نیز آمده است - و برمان و برشته را نیز گویند.

فره - بفتح اول و تشدید ثانی ، بمعنی شأن و شوکت و شکوه و عظمت باشد ۱۰ - و بکسر اول و تخفیف ثانی ، بمعنی سبقت و پیشی - بمعنی بسیار و افزون و زیاده باشد ۱۱ - و اقرونی و وزیادنی که دو حرف را با هم درنرد و شطرنج و امثال آن میشود ۱۱؛ و باین معنی بازای نقطه دار (۳) هست - بمعنی خوش منش و خوش خوی و صاحب همت نیز آمده است.

فرهانیج - بفتح اول و سکون ثانی و نالک بالف کشیده و بنون و جیم زده ، شاخ بزرگی را گویند که از درخت بیرد ناشاخهای دیگر برآید ۱۲ - و هاج درختی را نیز گویند که پیوند کنند به درخت دیگر ۱۲ - و بمعنی شاخ درخت انگوری است که آنرا در زیر زمین کنند و از جای دیگر تنه آنرا برآرد ۱۴ و آنرا ببری عکس میگویند یا عین بی نقطه کاف بروزن نفیس - و پیرامون دهان را نیز گفته اند (۴) از جاب بیرون ۱۴ - و گرانای و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و عربان کابوس خوانند ۱۵.

فروزن، بمعنی جوهر است که در مقابل عرض باشد ۱

فرو هلیلند - جنم اول و کسر ها و لام، بمعنی گذاشتن و افکندن باشد .

فروهنده - جنم اول و نالک مجهول و کسر ها و سکون نون و فتح دال ابعده ، بمعنی فرشته است و برمی ملک گویند (۱) ۲ - بمعنی خوب روی (۲) و نیکوسیرت و باادب هم آمده است ۴ .

فروهیده ۴ - بکسر اول و ها بروزن نکوهیده ، بمعنی ظاهر و آشکار - و باشکوه و شأن و شوکت باشد ۵ - و بفتح اول بروزن خموشیده ، مردم خردمند و عاقل و دانا را گویند .

فرویز ۶ - بروزن لبریز، بمعنی فراویز است که سجانف جامعه و غیره باشد .

فرویش ۷ - بروزن درویش ، بمعنی نصیر و فرو گذاشت باشد ۸ - و بمعنی تعطیل و کاهلی و درنگ ۹ - و فراموشی در کارها هم هست - و بمعنی درشتی و خشونت - و بیکاری

(۱) چک ، چش : خوانند . (۲) چش : خوبرو ؛
(۳) چک : بازآ . (۴) چک ، چش : گویند .

۱ - باین معنی از دستایر است «فرهنگک دستایر ۲۵۸». ۲ - ظ. بر ساخته فرقه آنذر کیوان . ۳ - رك : فروهیده . ۴ - «فروهیده ، پسندیده باشد . عنصری گوید: تیز مغزی ازو لکوهیده است .»
«لغت فارس ۴۵۶-۴۷۰ قس: فرهخته. ۵ - قس: فره. ۶ - رك: فراویز، فریز. ۷ - پروش (م.ه). ۸ - راه دیو و عین فرویش است این تا نینداری که درویش است این. امیر حسینی سادات «جهانگیری».

۹ - بهیارت باید پیش رفتن نه غافل وار با فرویش رفتن . امیر خسرو دهلوی «جهانگیری» .

۱۰ = خوره (م.ه) = خره (م.ه) . = فر. (م.ه) . ۱۱ - پهلوئی frēh (بسیار، بزرگتر، قوی تر) «نیرک ۷۵» و نیز در پهلوئی frāy (بسیار) «مناس ۲۷۴» ؛ اوستا - ofrahya = پارسی باستان ofrahya (فاعلی مذکر مفرد) ، یازد frēh = فارسی firih «هوشمان ۸۲۶» ؛ ورك : اسحق ۸۲۶ . ۱۲ - رك: فرنج، فرهنگ، فرهنج. ۱۳ - رك : فرهنج ، فرهنگ قس: ساسکرت pra_sanga (پیوستگی ، تعلق) ، pra - sanj (آویختن ، پیوستن) «ولیا مز ۶۹۶: ۲۷». ۱۴ - قس : فریم، فرونجک . ۱۵ - قس : فروبیک ، فرنجک ، درفنجک ، برفنجک ، فدرنجک.

وفضل و دانش و غفل وادب است ۷ - و کتابیرا نیز گویند که مشتمل باشد بر لغات فارسی ۷ - و نام مادر کیکوس هم هست ۷ - و شاخ درختیرا گویند که آنرا بخواه بایند و خاک بر بالای آن بریزند تا بیخ بگیرد و از آنجا بر کنده بجای دیگر نهال کنند ۸ - و نام دوایی نیز هست که آنرا کثوث (۱) گویند و تخم آنرا بزرا لکثوث خوانند ۹ .

فرهنجد - مضارع فرهنگیدن است یعنی ادب کند و تأدیب نماید .

فرهنجه - بر وزن سر پنجه ، مردم با ادب و خوش روی و نیکو صورت و سیرت را گویند .

فرهنجیدن ۱۰ - بر وزن برهم چیدن ، بمعنی ادب کردن و تأدیب نمودن باشد .

فرهنجیده ۱۱ - بر وزن برهم چیده ، بمعنی ادب کرده شده و تأدیب پذیرنده باشد .

فرهت - بر وزن شربت ، بمعنی شأن و شوکت و شکومندی باشد .

فرهخت ۱ - بر وزن سرسخت ، ماضی فرهنگتن است یعنی ادب کرد و تأدیب فرمود .

فرهختن ۲ - بفتح اول و نالک بر وزن برجتن ، بمعنی تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیب نمودن باشد - و بمعنی آویختن هم آمده است ؛ و بکسر نالک هم درست است .

فرهخته ۳ - بر وزن برجسته ، بمعنی ادب کرده و تأدیب نموده باشد .

فرهست ۴ - بر وزن بدمست ، بمعنی جادو و جادویی و سحر و ساحری باشد .

فرهمند - بفتح اول و نالک بر وزن سگ لوند ، بمعنی قریب و نزدیک باشد ۵ - و بمعنی صاحب عقل و خردمند هم آمده است ۶ ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند که بر وزن نقشند باشد .

فرهنج - بر وزن شطرنج ، بمعنی علم

(۱) چک : کثوث .

۱ - رك: فرهنگتن . ۲ - رك : فرهنگتن . ۳ - اسم مفعول از « فرهنگتن » : ای شمن آهسته باش زان بت بدخو
كان بت فرهنگته نيست ، هست نو آموز .
دقیقی طوسی « لغت فرس ۴۶۲ » .

۴ - ببهلوی frêhest (صیغه تفضیلی از « فره » یعنی بسیار) بمعنی بیشتر « مناس ۲۷۴ » . صادق هدایت در مجله موسیقی II : ۸ در باره « فرهست » لغت فرس نوشته : « یازند » « فرایست » بمعنی فراواتر و زیاده تر میباشد و ربطی بجادویی ندارد ، چنانکه در تعریف لغت فره (ص ۴۲۵) و لغت فرایسته « فرایسته » (ص ۴۹۰) همین کتاب (لغت فرس) اشاره شده است .
مهمذا اسدی این شاهد را از ابونصر مرغزی برای معنی جادویی آورده :
نیست را هست کند تنبل اوی هست را نیست کند فرهنگتن . و قس : هست و استا
« لغت فرس ص ۱۹ » .

۵ - فرهنگند بدگکش هرگز مرو تا نگرودی دردمند و آهمنند .
« ناصر خسرو بلخی ۱۲۳ » « جهانگیری » .
۶ - رك : جهانگیری . ۷ - رك : فرهنگ . ۸ - رك : فرهنگ ، فرهنگ ، فرنج . ۹ - رك : فرهنگ . ۱۰ - از : فرهنگ + یدن (بوند مصدری) : مرو را در هنر بفرهنجد توسنی از سرش بیاهنجد . سنائی غزنوی « جهانگیری » .
۱۱ - اسم مفعول از « فرهنگیدن » (م.ه) .

دیگر بهتر از آن صورت بگیرد مثلاً صورت جماد
رها کند و صورت نبات بگیرد و صورت نبات
بگذارد صورت حیوان بگیرد و صورت حیوان
رها کند صورت انسان قبول نماید، این همه مراتب
نسخ است.*

فرهودی ۷ - بروزن محمودی، کسی
را گویند که دردین و ملت و کیش و مذهب خود
راست و درست و راست باشد .

فرهومند ۸ - با میم بروزن آفرزنده،
مرد نورانی پاکیزه روزگار باشد .

فرهی ۹ - بفتح اول و کسر ثانی مشدد
و ثالث بتحتانی رسیده ، بمعنی فر و شان و شوکت
و شکوه و عظمت و افروری داشتن باشد.

فرهیشتن ۱۰ - بروزن انگیختن، بمعنی
ادب آموختن و تأدیب و تربیت کردن و آموختن

فرهنگ ۱ - با کاف فارسی ، بروزن
و معنی فرهنگ است که علم و دانش و عقل (۱)
و ادب و بزرگی و سنجیدگی ۲ - و کتاب لغات
فارسی ۳ - و نام مادر کیکاوس باشد - و شاخ
درختی را نیز گویند که در زمین خوابیده از جای
دیگر سر بر آورد ۴ - و کاربز آب را نیز گفته اند
چه « دهن فرهنگ » جایبر میگویند از کاربز
که آب بر روی زمین آید .

فرهنماخ ۵ - با کاف فارسی بالف
کشیده و بیخای نقطه دار زده ، بمعنی میانه و وسط
باشد .

فرهنگ سار ۶ - با سین بی نقطه
بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، بمعنی نسخ
است و نسخ در لغت بمعنی زایل کردن و باطل نمودن
چیزی باشد ، و باصلاح اهل تناسخ عبارت از
آنست که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورت

(۱) چك ، چش : - عقل .

۱ - از: فر (پیشاوند) + هنگ (از ریشه *thang* اوستایی بمعنی کشیدن) . فرهنگ
و فرهنگتن درست مطابق است در مفهوم با *educat* و *edure* لاتینی بمعنی کشتن و کشیدن و نیز
بمعنی آموزش و تعلیم و تربیت (که در زبانهای اروپایی *education* و *eduquer* شده) « فاب
۸۶:۱ - ۸۷) . در پهلوی *frahang* « تاو ادبا ۱۶۰ : ۲ » . ۲ - رك : فرهنگ :

نیست فرهنگی اندرین گیتی که یاموخت از شه آن فرهنگ .

« فرخی سستانی ۲۱۲ » .

۳ - رك : فرهنگ . ۴ - رك : فرهنگ ، فرهایج ، فرنج . ۵ - بر ساخته دساتیر
« فاب: ۱۴۷ » ، « فرهنگ دساتیر ۲۵۹ » . ۶ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۸ » .

۷ - « فرهودی بمعنی فر بودی است که مرقوم شد » « جهانگیری » ، « مبدل « فر بودی »
(م.ه) . بمعنی مذکور در متن دساتیری است . ۸ - « فرهومند، مرد نورانی را گویند و آنرا
فرمند نیز گویند » « جهانگیری » . رك: فرمند . ۹ - از *ofarreh* « قس : سرمانی
(Farrahanôsh) « هوشمان ص ۸۰۸ » رك: فر ، فره ، خوره :

فرخ های دولت و سعد سپهر ملك ای آنکه سایهات بیجان فرهی دهد .

مجد همگر « جهانگیری »

۱۰ - مخفف آن « فرهنگتن » (م.ه) . رك: فرهنگ ، پرهیشتن .

۵ **فرهنگستان** - بفتح اول و سوم و کسر پنجم ، از : فرهنگ + ستان (پسوند مکان) ؛
پهلوی *frahangestân* (مکتب، مدرسه) « اونوالا ۶۰۷ » ؛ « درسالهای اخیر این لغت رامعادل
Académie (انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان) برگزیده اند . رك: فاب: ص ۸۵ - ۹۰ .

| | |
|---|---|
| <p>بقتل آورد - و نام زنی هم بوده است . فریگاه ^۵ و فریگاه = بمعنی مسلم باشد - و جایبرا نیز گویند که مسلم در آنجا بسته باشند . فریج ^۶ = بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بیجم زده ، رستی و نباتی است که آنرا اگر (۱) ترکی خوانند . فرید = بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بدال زده ، میانه قلاده را گویند - و درعربی میمثل و مانند باشد - و نام دجال هم هست - و ضم اول بمعنی شکری - و منجمد شده آمده است . فریدون ^۷ = بفتح اول و کسر اول هر</p> | <p>باشد * . فریاد خوان - با بای حلی ، کنایه از دادخواه و مظلوم باشد . فریب ^۱ = بکسر اول و بروزن شکیب ، بمعنی عشو و مکر باشد - و غافل شدن بخدعه و غافل کردن بخدعه را نیز گویند و مسلم را هم میگویند چه فریب گاه جایی باشد که در آن جا مسلم بسته باشند ؟ فریبا = بکسر اول و ثانی بروزن شکیب ، بمعنی فریفته ^۲ - و فریبنده ^۳ باشد . فریبرز = بفتح اول و ضم های اجد و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار ، نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ کلباد پسر پیران و سه اورا</p> |
|---|---|

(۱) خم : ا ، اکبر ، چش : اکر .

۱ - پهلوی frēp (جمله) از ریشه فریقن «نیرک» و رک: مناس ۲۷۴: پهلوی frēpishn .

۲ - رک: فریبگه . ۳ - از: فریب + (پسوند مفعولی) .

هم حور بهشت ناشکیبا از نت هم جادو و هم پری ، فریبا از نت .

مجد همگر . «جهانگیری» .

۴ - از: فریب + (پسوند فاعلی [سخت مشابه]) . ۵ - از دساتیر «فرهنگک

دساتیر ۲۵۹» . ۶ - رک: فریز ، فریز ، و رک: فریز ، فریز ؛ ۷ - پهلوی Frētōn ، اوستا

- Thraētaona «پارتولمه ۷۹۹» «نیرک ۷۵» «دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۹۰ و ۲۸۰»

یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترک هندوایرانی که بعدها در روایات ایرانی پادشاه کیانی و مغلوب

کننده ضحاک بشمار رفته . رک: ترجمه حماسه ملی ایران . نولدکه ص ۱ . و رک: مزدیسنا ص ۳۹ ،

و رک: آزی دهاک . معنی عقل فلک هشتم بر ساخته دساتیر است .

۵ **فری** - بکسر اول ، از اوستا - frya (دوست ، محبوب) ، هندی باستان - priyá

«اشق ۸۲۷» «دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۹۰» ؛ اذات تحسین : زهی ، خوشا ، آفرین :

فری روی تابابت چون روی دولت زهی قد یازانت چون عمر اختر .

منصور منطقی رازی «رودکی» . نفیسی ج ۳ ص ۱۱۴۵ .

۵ **فریاد** - بفتح و کسر اول ، پهلوی friyât (دوست ، تکیه ، آنگاه) «مناس ۲۷۴»

و frahât (یاری) ، ایرانی باستان - fradhâti ^۵ از fra - dâ (پیش بردن) «پارتولمه

۷۲۰» ، یازند friadh ، freadh «نیرک ۷۰» ، کردی و افغانی feryâd ؛ بلوچی paryât

(فریاد ، جیغ) «اشق ۸۲۸» و رک: هوشمان ۸۲۸ و رک: دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۷۴

و ۲۹۴ ؛ یاری خواستن با آواز بلند ، شکایت با آوای رسا :

پیش که بر آورم ز دست فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد . «گلستان ۴۴» .

- بانگ ، آواز بلند ؛ خطیبی کر به الصوت مرخوشتن را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده

بر داشتی . «گلستان ۱۲۹» .

(برهان قاطع ۱۹۰)

هم آمده است - ونوعی از گیاه خوشبوی را نیز
گویند - وسجاف و فراویز جامه راهم گفتهاند
- و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز
میگویند یعنی گوشتی که آنرا خشک کرده باشند
- و بمعنی کندن و سردن موی ویشم باشد خواه
از سر وخواه از عضو دیگر چنانکه هرگاه گویند
« فلانی سر را فریز کرد » مراد آن باشد که سر
را تراشید و پوست را فریز کرد « یعنی پشم آنرا
کند » *

فریس = بر وزن نفیس ، بمعنی فریز
است که گیاه خوشبو^۹ - و گوشت قدید باشد^{۱۰}
- و ددرعی چیزی را گویند که از چوب سازند^{۱۱}.

فریموس^{۱۲} - بفتح اول و ثانی بتحتانی
رسیده و سکون سین بی نقطه و میم بواو کشیده
و سین دیگر زده ، بلفظ یونانی نام علتی است
مردارار ، و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت
مردی بر یا مییابد .

فریش - بفتح اول و کسر ثانی باحتانی
مجهول بر وزن کشیش ، بمعنی تاخت و تاراج
باشد^{۱۳} - و معنی آفرین و بارک الله هم هست که

دو آمده است ، نام عقل فلك هشم باشد که فلك
البروج است - و نام پادشاهی است معروف که
شحاك را گرفته در بند کرد .

فریده - بفتح اول و بر وزن ندیده ، بمعنی
مفرور و خود رای باشد .

فریدیس^۱ - بفتح اول و ثانی بتحتانی
رسیده و کسر دال ابجد و یای حطی و سین سفص ،
بلفظ اهل مصر ملخ دریایی باشد و بر سر جراد البحر
خوانند .

فریر - بر وزن حسیر ، گیاهی است بغایت
خوشبو و فریح دل کند و بدان تداوی نمایند ،
و آنرا گاوزبان گویند و بر سر لسان الثور خوانند^۲
- و ددرعی گوساله و بیج گاو را گویند^۳ .

فریرون^۴ - با رای بی نقطه بر وزن
انیون ، بمعنی کسی و چیزی باشد که باز پس رود
نه بطریق صلاح ، یعنی روزبه نباشد .

فریز - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن
مویز ، گیاهی است در نهایت سبزی و نازکی که
از خوردن آن دواب فربه شوند^۵ ، و بکسر اول

۱ = « فریدس ، اسم مصری اریبان است » تصفح حکیم مؤمن ، رک : اریبان . ۲ - مصحف « فریز » (ه . م) .
۳ - رک : شرح قاموس و منتهی الارب . ۴ - فرارون (ه . م) . ۵ = فرزند
(ه . م) - فرزه (ه . م) . « جهانگیری » = فریز = فریح = فریز و رک : فریس :

ای که در بستان جانم شاخ مهر
دست در هم داده چون بیخ فریز .
تزاری فستانی « جهانگیری » .

۶ - مصنف « فراویز » = پروز = فروز :

جاودان در ملک دولت زی که باشد بی تو ملک
همچون بی جان و جان بی عقل و جامه بی فریز .
قطران تبریزی « جهانگیری » .

۷ - همین معنی بدون شاهد در جهانگیری آمده ، فس : فریس ، فرش .

۸ - رک : جهانگیری . ۹ - رک : فریز . ۱۰ - رک : فریز ، فرش .

۱۱ - « فریس ، حلقه ایست از چوب در طرف ریمان ، فارسی آن جنبر است » شرح

قاموس . ۱۲ - رک : افریموس = priapisme (فر) . ۱۳ - رک : جهانگیری .

۱۴ فریز = فریز (گیاه) :

زباد و خاک وز آبد و آتش این مردم
تو باز چون که ویشم و فریز و انگیزی .
سوزی سمرقندی . « فرهنگ نظام » .

فروردین و فروردین است ، یعنی راست کیش و درست مذهب است ۶ - سنام گیاهی هم هست ۷ ؛ و بفتح اول نیز آمده است .

فریوری ۸ = بفتح اول و رابع و خامس بتحتانی کشیده ، بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد باشد .

فریوریدن ۹ = بفتح اول و دال ایجد و سکون نون در آخر ، بمعنی راست شدن در دین و ملت بر جاده مستقیم بودن باشد .

فریوک = بروزن موزنك ، بمعنی خریزه است که عربان بطیغ گویند ۱۰ .

فریه = بکسر اول و فتح ثالث ، بمعنی نفرین باشد ۱۱ - و در عربی بمعنی دروغ و بهتان گفته اند ۱۲ - و بفتح اول بمعنی لعنت باشد ۱۱ چنانکه گویند « فریه خدای شیطان » یعنی لعنت خدای شیطان .

در مقام تحسین بیان کنند ۱ - و گوشت بریان کرده را هم میگویند ۲ - و یوز را نیز گفته اند (۱) که پیرامون دهان اسب و آدمی و غیر آن باشد از جانب بیرون - و با تحتانی معروف ، در عربی اسب و خراغیرا گویند که هفت روز باشد که زاییده باشد - و کره نوزاییده را نیز گویند و فرایش جمع آنست ۳ - و بکسر اول و فتح ثانی، بمعنی توت و مروت باشد که پیرشان ویراکنده است .

فریشته ۴ = بکسر اول و ثانی ، بمعنی فرشته است که بر بی ملک خوانند * .

فریقه ۵ = بروزن سلیقه ، بلفظ یونانی گیاهی است که آرا بفارسی شلمیز و شنبلیله و عربی حلبه خوانند .

فریور = بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه ، بمعنی راست و درست باشد همچنانکه گویند « فلائی

(۱) چک ، چش : گویند .

۱ - فرش آن منظر میمون و آن فرخنده ترمخیر

که منظرها از او خوانند و در عارند مضربها .

« منوچهری دامغانی ۲ »

۲ - رك : فریس ، فریز :

نکرده بره فضل ترا فرش دروش .

نمک زدی همه ارباب فضل را ، که کسی

سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

۳ - رك : شرح قاموس . ۴ - رك : فرشته .

۵ = fenugraecum (لانی) (علف یونانی) = fenugreek (انگه) « اشتینگاس » .

fenugrec = (فی) . لفت « فریقه » عربی سوری است « عقار ۱۰۳ » .

۶ - ظ . از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . در جهانگیری پس از ذکر معنی که در متن آمده ، نویسد : « در کتاب فرهنگ قدیم بنظر رسیده که فربودی راست و درست کیش را گویند » .

رك : فربود ، فربودی ، فرهودی . ۷ - نام گیاه است خوشبو « جهانگیری » .

۸ - رك : فریور ، فربودی ، فرهودی . ۹ - بر ساخته از : فریور (م.م) + یدن (پسوند

مصدری) . ۱۰ - رك : جهانگیری . ۱۱ - « فریه ، نفرین باشد و کاشی (مروزی) گوید :

زمای کاشی احسن گوی و چوین گوی بسفلگان بر ، فریه کن و فراوان کن .

« لفت فرس ۴۶۶ » .

۱۲ - رك : شرح قاموس ، منتهی الارب .

۵ فریفتن - بکسر اول و دوم و فتح پنجم (در لهجه مرکزی) ، از : فریف (= فریب) +

تن (پسوند مصدری) ، بپهلوی freftan ، هندی باستان - pra + rēp (کولزدن ، خدعه کردن) ،

قس - rip (حبله) ، ripú (فریننده) « اسحق ۸۲۹ » و رك : هوشمان ۸۲۹ ؛ نیز گس ۷۵ .

بیان هفتم

در حرف فا با زای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

| | |
|--|--|
| <p>فزاك - بفتح اول پروزن هلاك، بمعنی فرق سر و كله سر باشد - و بمعنی پلید و مردار ویشت و پلیدی هم گفته اند ۴ .</p> | <p>فزا ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، آلت مردی و آلت تناسل را گویند و عبری زب و ذکر خوانند .</p> |
| <p>فزایسته - بکسر تختانی پروزن نشایسته، بمعنی زیاده و افزون باشد .</p> | <p>فزا ۲ - بکسر اول بر وزن رضا ، بمعنی افزایش - و افزاینده باشد - و امر با افزودن هم هست یعنی بیفزا و زیاده کن - و بمعنی خمیازه هم آمده است .</p> |
| <p>فزوره ۳ - بر وزن شب پره ، چوبی باشد که در پس در خانه (۱) اندازند .</p> | <p>فزار ۳ - بفتح اول پروزن هزار، بمعنی افزار است که آلت پیشه‌وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند.</p> |
| <p>فزه - بکسر اول و ثانی و سکون ها ، پلید و زشت را گویند ۶ - و بمعنی غالب شدن هم آمده است ۷ .</p> | |

بیان هشتم

در حرف فا با زای فارسی مشتمل بر هیجده لغت

| | |
|--|---|
| <p>بمعنی یال اسب باشد و در عربی عرف بضم عین بی نقطه خوانند .</p> | <p>فژ - بفتح اول و سکون ثانی (۲)، بمعنی چرك باشد که عربان و سخ گویند ۸ - و بضم اول</p> |
|--|---|

(۱) چش :- خانه . (۲) چك ، چش : سین .

- ۱ = فزه «جهانگیری» ظ. مصحف «نزه» . ۴ - ازد افزودن = افزودن .
 ۲ - رك : افزار . ۴ = فزاك (م.ه). وفس: فز، فزاکن، فزاکین، فزاکن، فزه، فزه.
 ۵ - ظ. مصحف «فروده» (م.ه). = فرود = فرودین .
 ۶ - قس: فز، فزاک، فزاکن، فزاکین، فزه، فزاک، فزاکن . ۷ - مصحف «فزه» (م.ه).
 ۸ = فز (م.ه). «فز» ، fzh که یکبار در شاهنامه آمده (رك : فهرست ولف) و فزه fizhik (شمس فخری ص ۱۲۶) ؛ با فره firih قافیه آمده و محتمل خطا باشد و صحیح آن fazhe یا fizhe باشد) درست از سفدی - 'Bz ، - 'Bzh ، - 'Byz ، سفدی میبسی - byzh ، bzj ، Bj ، Byj ، بد ، گناه ، کلمه بسیار رایجی است و دارای مشتقات بسیار . بعضی آنها در فارسی هم وارد شده . در برهان قاطع کلمات ذیل آمده : فزاک ، فزاکن ، فزاکین ، فزغند ، فزغنده ، فزکن ، فزکند ، فزکنده . غالب آنها محتمل است که ناشی از تحویل لغت یوسان باشد . Henning, BSOS , X-1, p.101- 102 .

فَزَوژ ۱ - بفتح اول و بر وزن وسكونزای فارسی، گیاهی است که درد شکم را سود دارد و آنرا گیاه ترکی و اکرا (۱) ترکی خوانند.

فَزَغَرْدَه ۵ - بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن سر کرده، بمعنی خیسیده و نم کشیدم و تر کرده و آغشته باشد ۷.

فَزَغَنْدَه - بر وزن فرزند، چیزی پلید و چرکن را گویند ۸ - و بمعنی عشقه هم آمده است و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد ۹.

فَزَغَنْدَه ۱۰ - بر وزن ارزنده، بمعنی پلید و چرکن و چرک آلود باشد.

فَزَاك ۱ - بفتح اول بر وزن هلاك، بمعنی پلشت و چرکن و چرک آلود و پلید باشد.

فَزَاكَن ۲ - بر وزن مسکن ۴، بمعنی فزاک است که چرکن و چرک آلود و پلشت و پلید باشد ۴.

فَزَاكِين ۳ - با کاف فارسی ۴ بر وزن شیلین، بمعنی فزاکن است که چرکن و چرک آلود و پلید و پلشت باشد.

فَزَوْرَه ۵ - بر وزن شب چره، چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در کشوده باشد.

(۱) خم: اکیر.

۱ - از: فز + آک (پسوند نسبت و اوصاف) «دارمستر. تبعات ج ۱ ص ۲۷۴»
و رك: فز، فزاک، فزاکن، فزاکین، فزه، فزه. «فزاک، پلشت بود، اسدی (طوسی) گوید:

همانا که چون تو فزاک آمدم و گر چون تو ابله فزاک آمدم.» «لغت فرس ۳۰۲».

۴ = فزاکن (م.ه) = فزکن (م.ه) = فزاکین. ورك: فز، فزه، فزه. ۴ - نیز هنینگ گوید (رك: صفحه قبل ص ۸): فزاکن (رك: لغت فرس اسدی، معیار جمالی: fāzhākan)، قس: سعدی Byznk'k «پست، فرومایه»، معادل فارسی آن «بزه» baze (کنه) است. رك: Bailey, BSOS, VII, p. 85. fāzh-āgīn ترکیبی فارسی است.

Henning, BSOS, X.1, p. 102. note 1. ورك: فز، فزاک، فزاکن، فزکن، فزه، فزه. فزاکین، فزاکن:

فزاکن نیم سالخورده نیم ایرجفت پیدا کرده نیم. بوشکور بلخی «لغت فرس ۳۷۷».

۵ - ط. مصحف «فردره» = فردر ورك: فروره، فروده، فرود، فرودین.

۶ - ط. مصحف «فرز» (م.ه) = فرز (م.ه). ۷ - جهانگیری این بیت مولوی را شاهد آورده:

علم اندرون حق فزغرده شد پس زعلت نور یابد قوم لد.

اما این بیت در مثنوی چاپ یکلسن ج ۵ ص ۳۳۹ بیامده و در مثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری در حاشیه آمده و بجای فزغرده «فرغوده» ثبت شده، صحیح «فرغرده» (م.ه) اسم مفعول از «فرغردن» (م.ه) است. ۸ - رك: فزغنده. فزگند، ورك: فز. هنینگ گوید: فزغند، لااقل بمعنی پلید و چرکین، ناشی از صحیف «فرغند» است.

Henning, BSOS, X.1, p. 102, note 1.

در لغت فرس (ص ۸۸) آمده: «بینی فزغند یعنی کندیده بود، عماره (مروزی) گوید:

مظور است از با تو سلفزد زنت ای غر زان کند دهان تو وزان بینی فزغند».

۹ - رك: فرغند. ۱۰ - رك: فزغند، فز، فزه، فزه، فزه.

باشد - ویرشان گردیدن و درهم شدن را نیز گویند - و چشم اول بمعنی تقاضا کردن و برانگیختن جنگ و کارهای دیگر باشد - و بمعنی دور کردن و راندن هم هست - و دور کردن و تکاپیدن کرد و خاک را نیز گویند از دامن .

فَرِه = بکسر اول و ثانی و ظهور ها ، بمعنی زشت و پلید و درشت باشد ۶ - و بفتح اول و ثانی و خفای ها، شخصیرا گویند که پیوسته خود را پلید و چرکن دارد و بیلیدیها آغشته کند - و دندانها کلیدان را نیز گویند .

فَرِیژ = بفتح اول و ثانی و ثانی کشیده و برای فارسی زده ، بمعنی دوائی است که آنرا گیاه ترکی واکر (۳) ترکی خوانند .

فَرِیغون = با (۴) تحتانی مجهول و غین نطقه دار بروزن فریدون ، نام حکیمی بوده عجمی نژاد .

فَرِگن ۱ - باکاف فارسی، بروزن و بمعنی چرکن است .

فَرِگند ۲ - با کاف فارسی ، بر وزن و بمعنی فَرِغند است که چرک آلود و پلید و چرکن باشد .

فَرِگنده ۳ - بر وزن و بمعنی فَرِغنده است که پلید و چرکن و چرک آلود (۱) باشد .

فَرَم = بفتح اول و سکون ثانی و میم، بمعنی دلتگی و فروماندگی باشد .

فَرِوَلنده - بکسر اول و فتح لام بروزن فروشده ، تقاضا کننده و برانگیزاننده جنگ و کارهای (۲) دیگر باشد - و بمعنی دور کننده و راننده (۳) هم آمده است .

فَرِوَلیدن ۴ - بکسر اول و لام بروزن نکوهیدن ، بمعنی پژمرده کردن و پژمرده شدن

(۱) چش: - چرک آلود . (۲) چش: کارهایی . (۳) چش: رانده !

(۴) خم ۱: اکیر . (۵) چک، چش: به .

۱ - رَك: فَر، فَرَاکَن، فَرَاکِین، فَرَاک، فَرَه، فَرَه، فَرَاکَن، فَرَاکِین، فَرِغند، فَرِگنده .
 ۲ - رَك: فَرِکند، فَرِغند، فَرِغنه .
 ۳ - فَرِوَلیدن (م.م.) .
 ۴ - رَك: فَر (م.م.) ، فَرَه .
 ۵ - وین فَرَه پیر زهرنو مرا خوار گرفت . برهاناد از او ایزد جبار مرا .
 رودکی سمرقندی « لغت فرس ۴۲۵ » .

۶ - ظ . مصحف « فَرِژ » (م.م.) = فَرِژ (م.م.) .

۸ - در دیوان ناصر خسرو دو بار این نام آمده :

آن فلسفه است و این سخن دینی
 این شکر است و فلسفه هیون است
 از علم خاندان رسولت این
 نه گفته عمر و فریغون است .

« دیوان ناصر خسرو ص ۶۵ » .

کند مبطل محقی را بقولی روایت کرده حماد از فریغون . « ایضاً ص ۳۲۹ » .

بدین مناسبت مؤلفان فرهنگها فریغون را حکیمی دانسته اند . (رَك : جهانگیری) ولی بچنین نامی (یا نزدیک بدان) در فلاسفه یونان و روم و حکیمان مشرق بر نخوردیم . شاید مصحف « قریطون » = قریطون (تاریخ الحکماء قفلی ص ۱۸ س ۴) = Criton (فیلسوف یونانی شاگرد و دوست سقراط) باشد ، و احتمال ضعیفی می رود که مصحف « قریغون » جمع « قریع » (چشم اول و فتح دوم) که نام چند تن از محدثان است ، بود . رَك : المشتبه فی اسماء الرجال تألیف شمس الدین ذهبی طبع لیدن

۱۸۶۳ م . ص ۴۲۵ - ۴۲۶ . بیت دوم فوق شاید مؤید این حدس باشد .

بیان نهم

در حرف فا با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

فای است که افسون کر (۱) و رام کننده باشد.*

فرد ۱۰ - بضم اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه . ماضی فردن است یعنی بسته شد و منجمد گردید ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

فردن ۱۱ - بضم اول و پروزن شمردن ، بمعنی بسته شدن و منجمد گردیدن باشد ؛ و بکسر اول هم آمده است .

فرده ۱۲ - بضم اول و پروزن شمرده ، بمعنی منجمد گردیده و بسته شده باشد - و بمعنی دل سرد گردیده و سرد شده هم هست یعنی دست و دل کسی بکاری نرود - و بمعنی شکاری هم بنظر آمده است ؛ و با اول مکسور نیز گویند .

فرده پستان - بضم اول و کسربای فارسی ، کتابه از زنی است که هر کز تراپیده و عقیمه باشد - وزن پیرا نیز گفته اند .

فرده بیان - بضم اول و فتح بای ابجد ، کتابه از کسی است که سخنان او خنک و بیمزه و پوچ و بیهوده باشد .

فرده دل - بضم اول ، کتابه از مردم دل مرده و افسرده باشد - و کتابه از مردم سخت دل و بیمهر هم هست .

فا - بفتح اول و ثانی بalf کشیده ، شهری است از ملک فارس .

فار ۱ - بفتح اول و پروزن مهار ، بمعنی افار است ، و آن چیزی باشد که از چرم دوزلد و بر سر اسبان کنند .

فان - بفتح اول و پروزن زبان ، سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند ۴ - و افانه و حکایت را نیز گویند ۴ .

فانه ۲ - پروزن زمانه ، بمعنی افانه و حکایت بی اصل باشد - و بمعنی شهرت یافته شده و مشهور نیز آمده است .

فانیدن - بر وزن رسانیدن ، بمعنی مالیدن و راست کردن ۵ - و رام ساختن ۶ - و افانه گفتن ۷ - و افسون گری کردن باشد ۶ .

فانیده - بر وزن رسانیده ، بمعنی افسون خواند مو رام کرده ۸ - و راست نموده ۹ - و مالیده باشد ۹ .

فای - بفتح اول و ثانی بalf کشیده و بحتانی زده ، بمعنی افسون کر و رام کننده و **فاییدن** بمعنی افسون کردن و رام نمودن .

فاینده - بر وزن سراینده ، بمعنی

(۱) خم : افسون خواننده .

۱ - مخفف « افسار » (م.ه) ، ۲ - رك : افسان ، اوسان ، سان . کردی hesân

(سنگ چاقو نیز کن) ، busân « زبا ص ۴۴۳ » ؛

چه حاجتی بفسان روزی کم یوش را از آنکه سینۀ اهدای اوست سنگ . فسان « فرخی سیستانی ۲۷۶ » .

۳ - رك : فانه ، افانه . ۴ - مخفف « افانه » (م.ه) . ۵ - از : فان (سنگه)

+ یدن (پسوند مصدری) . ۶ - ط. مصحف « فاییدن » . رك : فای . ۷ - از : فسان

(افانه) + یدن (پسوند مصدری) . ۸ - باین معنی ط. مصحف « فاییده » . رك : فای .

۹ - اسم مفعول از « فاییدن » . ۱۰ - رك : فردن . ۱۱ - مخفف « افسردن »

(م.ه) . ۱۲ - اسم مفعول از « فردن » .

* **فاییدن** - رك : فای .

است و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر را (۲) بدان تیز کنند - و در عربی ستارا گویند **۸** ؛ و بمعنی را اول بروزن شکن هم آمده است .

فوجین ۹ - جنم اول و فتح جنیم بروزن ربودن ، نوعی از طعام باشد که بیشتر مردم گیلان یزند و خورند .

فوس ۱۰ - بکسر اول و نائی بواو مجهول رسیده و بین بی نقطه زده ، بمعنی بازی و ظرافت و سخر و لاغ باشد **۱۱** - و بمعنی دریغ و حسرت و تأسف هم آمده است - و از راه بیرون شدن و بیراهی کردن را نیز گویند - و با واو معروف، نام شهرست که پایتخت دقیا نوس بوده **۱۲** .

فوسیدن ۱۳ - بر وزن نکوهیدن ، بمعنی دریغ و تأسف و حسرت خوردن - و مسخرگی و ظرافت کردن - و از راه بیرون شدن و بیراهی کردن باشد .

فوره ۵ - بکسر اول و فتح ثانی و ثناتک ، بمعنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم .

فطاط ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و طای حلی بالف کشیده و طای دیگر زده ، بلفت رومی سرایرده را گویند **۲** - و نام شهری هم هست از ولایت مصر **۳** - و شهر جامع را نیز گفته اند **۴** ؛ و بضمی گویند این لغت حبشی است و جنم اول است **۴** .

فغه ۵ - بفتح هر دو فا بروزن و سوسه ، بمعنی اسپست باشد و آن علفی است که بعربی رطبه (۱) و بترکی یونجه گویند و ضمه عرب آنت **۵** .

فلیون ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی تخمی است که سیبوش و پزظولونا باشد .

فسن ۷ - بر وزن چمن ، مخفف فسان

(۱) خم : رطبه . (۲) خم ۱ : - را .

۱ - باقوت گوید عرب در فطاط شش لغت دارد : فطاط جنم اول ، فطاط بکسر اول ، فطاط (جنم اول و اسقاط طاء اولی و تشدید دوم) ، فطاط (بکسر اول و اسقاط طاء اولی و تشدید دوم) ، فطاط (جنم اول) ، فطاط (بفتح اول) « معجم البلدان » .

۲ - باقوت گوید : امامتای فطاط ، فطاطی که عمرو بن عاص رأ بود خانه ای از چرم یا موی بود . و صاحب کتاب العین گوید : فطاط نوعی از اشیه است و نیز گوید فطاط محل اجتماع اهل غره (قصبه) در حوالی مسجد جامع است « معجم البلدان » . دزی گوید « ج ۲ ص ۲۶۶ » : فطاط (جنم اول) شکل دیگر فطاط (جنم اول و تشدید دوم) است ، در بیژانسی Phossátion ، از لاتینی Fossatum (اردو ، اردو گاه) - خیمه ، **۳** - رك : معجم البلدان .

۴ - رك ا ح ۲ . ● = اسپست، در بهلوی aspast (رك : اسپست) از زبان پهلوی ، بهیشت aspastâ یا pespestâ وارد زبان سریانی شده و از سریانی بزبان عربی درآمد ضمه (جمع ضا ض) شده « هرمز نامه ص ۲۶ » . **۶** - یونانی psyllion « اشتینگاس » = لاتینی psyllium . **۷** - رك : فسان . **۸** - باین معنی مصحف « من » (بکسر اول و فتح دوم و تشدید سوم) . رك : شرح قاموس ، منتهی الارب و « ستان » هم در عربی بمعنی « فسان » (ه.م.) است « اقرب الموارد » « منتهی الارب » **۹** - گیلکی fusunjan ، خورشکی که از گوشت مرغ ، اردک ، مرغابی یا کوسندو مغز کردو تهیه کنند . **۱۰** - رك : افسوس .

۱۱ - اگر نو خویشتن اندر قیاس من آری همی فوس تو بر خویشتن کنی آور . عنصری بلخی . « جهانگیری » .

۱۲ - رك : افسوس . **۱۳** - از : فوس + پدن (پسود مصری) .

فسیله - بروزن وسیله، کله ورموایلخی اسب و استر وخر باشد ۴ - و کله آهو و کار را نیز گفته‌اند - و بمعنی شاخ درخت هم آمده است - و عربان نهال درخت خرما را گویند ۴ .

فون ۱ - بروزن جنون، بمعنی افسون است و آن کلمانی باشد که افسون گران و عزایم خوانان و ساحران بجهت حصول (۱) مقاصد خوانند و نویسند - و مکر و حيله و ترور را نیز گویند .

بیان دهم

در حرف فا با شین نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

و آنچه از سردستار بمقدار يك وجب بطریق طره و علاقه گذارند ۶ - و بمعنی صدا و آواز گشودن

فش - بفتح اول و سکون ثانی می‌تشدید، بمعنی پریشان باشد - و کاکل اسب را نیز گویند ۴ - و بمعنی شبه و بظنیر و مانند هم هست ۵ -

(۱) چک ، چش :- حصول .

۱ - رك : افسون . ۴ - « فرخی) زود دستار از سرفرو گرفت ، خوشتن را در میان فسیله افکند و يك گله در پیش کرد ... » چهارمقاله، چاپ نگارنده من ۶۳، ورك: همان صفحه ۴ - « فسیله بروزن سفینه ، خرما بن خرد است » شرح قاموس .

۴ = یش (م.ه) = بش (م.ه) :

از خوی مردان شهاب روی بشوید بشون وز فش اسبان: نبات جسد نهد بر عذار .
« خاقانی شروانی ۱۹۸ » جهانگیری « ورك: لغت فرس ۲۲۱ .

۵ - رك : وش، ورك : دیباچه مؤلف م له:

چنین گفت رستم که ای شیرفش مرا پروانید باید بکش. فردوسی طوسی « لغت فرس ۲۱۸ ».

۶ - جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده :

همی بود پیش بستار فش چو اندیشه دل دست کرده بکش

ولی ضبط این بیت غلط است و صحیح آن چنین است :

نشست از بر تخت زرشهریلو (گشتاسب) بشد پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیش پرستار فش پرانده دست کرده بکش.

« شاهنامه ۱ بنج ج ۶ ص ۱۶۳۴ - ۵ » .

و بنا برین « فش » در اینجا بمعنی « مانند » است . نیز جهانگیری این بیت شاه داعی شیرازی را شاهد آورده :

فراخ آستین کرده و فش دراز که من کار خود کرده ام خوش دراز.

در « سروری » فش بمعنی مزبور نیامده و در « رشیدی » این معنی ذکر شده بدون شاهد .

(برهان قاطع ۱۹۱)

وچین بی نطفه زده ، بمعنی فاشرا باشد که درخت تاک کوهیت و برمی کرمة البیضا خوانند و بی کوند فاشرسین است که عربان کرمة الاسود خوانند .

فشافش ۷ = بفتح اول وفای دوم بالف کشیده و بشین نطفه دار زده ، صدا و آواز تیر باشد که از بی هم بیندازند .

فشافش ۸ = بفتح اول و فای دیگر بروزن کشاکش ، بمعنی فشافش است که آواز تیر انداختن از بی هم باشد .

فشان = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، لغتی است بی شاهد در یک نسخه بمعنی گذر و در دو نسخه دیگر بمعنی گزر یکی با زال نطفه دار و دیگری با زای نطفه دار نوشته شده بود ، الله اعلم ۹ - و بکسر اول بمعنی

بند جامه وزیر جامه و ازار هم آمده است ۱ - و بیرامون دهان را نیز گفته اند عموماً و بیرامون و اطراف دهان اسب را خصوصاً - و بضم اول یال و دم اسب را گویند ۲ - و دنباله هر چیز را نیز میگویند و برمی ذنب خوانند - و بانشد بدتالی در عربی ، بیرون آوردن با آواز چنگک و غیر آن - و زود دوشیدن شیر و غیر آن - و قفل را بی کلید واکردن ۳ .

فشار ۴ = بفتح اول بروزن قطار ، بمعنی فشردن - و واشیدن و ریختن - و فشارنده باشد ، و بکسر اول نیز درست است - و امر بفشردن هم هست بمعنی بفشار .

فشاردن ۵ = بمعنی افشردن و فشردن باشد - و خلاییدن و فروبردن چیزها را نیز گفته اند در جای .

فشاع ۶ = بکسر اول و ثانی بالف کشیده

۱ - اسم صوت . معنی فوق را از قطعه ذیل منسوب بصدی شیرازی استنباط کرده اند :

بر رسیدم از حکیم هوشمند

گفت : در عالم بسی آوازه است

فلفل قرابه و چیچاپ بوس

قس : فشافتی ، فشافتی ، فشافتی ، فشافتی ، فشافتی (عربی) .

رك : شرح قاموس . ۲ = بش (م.م) = فش (م.م) . ۳ - رك : منتهی الارب ، شرح قاموس .

۴ - گیلکی *flashâr* ، *xshâr* . رك : فشاردن ، افشار . ۵ = افشاردن = افشردن =

فشردن ؛ از : فشار + دن (پسوند مصدری) . ۶ = فشح بفتح فا و شین و بشین مجمه ،

آن چیز است که بمجاور خود می پیچد بحدی که او را بیوشاد و فاشرا و امثال او را ازین جهت

فشاع نامند و فشغ از جنس فاشراست و نباتش شبیه بعنب الثعلب و شاخهای او باریکتر و خار او

کمتر و ثمرش خوشه دار و برگش با خشونت و دانه اش بعد از رسیدن سرخ میگردد و طعم او گزنده

زبان و بیخش سلب و مطبوع و منبتش آجام ... « نطفه حکیم مؤمن » = *smilax aspera*

« دزی ج ۲ ص ۲۶۹ » . ۷ - اسم صوت ، رك : فش ، فشافتی ، فشافتی . ۸ - رك : فشافتی .

۹ - رضاقلیخان هدایت در مقدمه انجمن آرد در اشتباهات جهانگیری آرد :

« پشان - در جهانگیری آورده که چشان و آنرا «پشان» یا «افشان» هم گویند و بمعنی گذر دانسته

و صاحب برهان قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آنرا در یک فرهنگ «گذر»

و در دیگری «گزر» با زای نطفه دار نوشته اند و حال اینکه هر دو خطا کرده اند و آنچه در مسح

برهان معلوم شده و منسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی «گزر» است که از آلات

مشهور جنگ است نه «گذر» بذال مجمه و «گزر» برای مجمه ، و صحیح «گزر» است بروزن برز .

مسحان «چک» همین قول را آورده اند . اما آقای دهخدا «گزر» را صحیح دانسته اند . رك : پشان .

رژیمه و دیزان - و امر بر فشاندن باشد یعنی **یاشان** ۱ . *

بیان یازدهم

در حرف فا با طای حطی مشتمل بر چهار لغت

مطلق تنم را گویند و برمی بفر خوانند .
فطراسالیون * = بلفت یونانی تنم
 کرفس باشد چه فطرا بمعنی تنم و سالیون کرفس
 را گویند و بعضی گویند فطرا سالیون کرفس
 کوهی است ۶ و بعضی گویند نوعی از سلاروغ
 است .

فطیر = بر وزن خمیر ، نانی را گویند
 که خمیر آنرا مایه ترده باشند و بر نیامده و نرسیده
 باشد - و خمیر بر نیامده را نیز گفته اند - و در
 عربی بمعنی تازه - و هر چیز که زود رسانیده شود
 - و بدو انگشت شیر دوشیدن را نیز گویند ،
 و گویند بهمه معانی عربی است ۷ ، *

فطر = بنم اول و سکون ثانی و رای
 قرشت (۱) ، نوعی از سلاروغ باشد و این بدترین
 همه انواع است و
 پوست این زهر
 قاتل باشد و اگر
 کمتر خوردیدیهوش
 کرداند ۴ - و فتح
 اول در عربی بمعنی
 آفریدن و ابتدا کردن در کاری و مخترع چیزی
 شدن - و شکافته شدن دلدان شتر - و شکاف هر چیز
 باشد ، و گویند بهمه معانی عربی است ۴ .



فطر

فطرا ۲ = بر وزن صحرا ، بلفت یونانی

(۱) چك : ورا .

- ۱ - رك : فشاندن . ۲ - فطر نام نوعی قارچ است در عربی «فطار ۱۹۲ ف» رك :
 نصفه حكيم مؤمن و شرح قاموس . ۳ - رك : شرح قاموس . ۴ - از یونانی *Petra*
 بمعنی صخره ، سنگ ، کوه . «فرهنگک یونانی - انگلیسی لیدل و سگان» «اشتینگاس» ورك : بطرا .
 ۵ - بنم اول از یونانی *Petrosélinon (persil sauvage , livèche) (فر)*
 «دزی ج ۲ ص ۲۶۸» ورك : بطراسالیون . در گیاه شناسی گل کلاب در ذکر تیره چتریان
ombellifères آمده (ص ۲۳۴) : «جسفری *Petroseleium* ، دارای برگهای بسیار بریده
 که جنس خود روی آن در کتب قدیمی ما (فطراسالیون) نامیده شده .»
 ۶ - لغة بهمین معنی است . ۷ - فطیر (ع) ناخواسته ، و هر چه زودی و شتابی
 کرده شود از وقت ادراک آن - بلا وسختی - نان بی خمیر مایه «منتهی الارب» .
 ۵ فشاندن - و فتح و کسر اول و فتح پنجم = افشاندن ؛ پهلوی *afshāntan* (رك)
 اسحق هوشمان ۱۰۲ ، اسفا ۲: ص ۳۶۴ ؛ یاشیدن ، ریختن ، نکاندن ، پراگندن .
 ۵ فطریون - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

بیان دوازدهم

در حرف فا با غین نقطه دار مشتمل بر نه لغت

کشیده و بکاف زده ، بمعنی ابله و نادان بوی عقل باشد - و حرام زاده را نیز گویند * . *

فغستان ۶ = بنم اول و کسر ناک بر وزن گلستان ۷ ، بمعنی بتخانه و بتکنه است - و حرم سرای پادشاهان را نیز گویند ۸ - و کنایه از خوب سورتان و صاحب حسان هم هست و بنم اول و ناک بمعنی زن و منکوحه - و صورت سیلاطین

فغ ۱ = بفتح اول و سکون ثانی ، بفتح فرغانه و ماوراءالنهر بمعنی بت باشد که عربان صنم خوانند - و بمعنی ممشوق و بار و دوست (۱) و مصاحب و کسی را که بسیار دوست دارند هم آمده است ۲ - و کنایه از جوانان خوب سورت و صاحب حسن هم هست .

فغاک ۲ = بنم اول ۳ و ثانی بالف

(۱) چک ، چش : - و بار و دوست .

۱ = بنم (ه.م.) . فغ از سغدی fugh, fagh (بت) است (Gauthiot, JA., 1911, II, p. 58) .
Henning , BSOS , vol X , 1 , p . 94 .

۲ - گفتم فغان کنم ز نوای بت هزار یلر گفتاکه از فغان بود اندر جهان فغان .
عنصری بلخی « لغت فرس ۲۳۵ » .

۳ - از : فغ (ه.م.) + آک (پسوند نسبت) [رگ : لغت نامه : آک] و رگ : دارمستر .
تیمات ج ۱ ص ۲۷۴ . ۴ - بعضی کلمات مرکب از « فغ » را بنم فاه ضبط کرده اند ولی مسلم است که فغ و همه لغات مرکب از آن بفتح فاه است « پورداود . بنم . یادنامه دینشاهای ایرانی ص ۲۶۸ . » اما چنانکه گفتیم در سغدی (که فغ فارسی مأخوذ از آنست) بنم اول هم آمده .
۵ - « فغاک ، ابله بود و حرامزاده را نیز گویند . منجیک (ترمذی) گوید :

آن کت کلوخ روخ لقب کرد خوب کرد
زیرا لقب گران نبود بر دل فغاک .
« لغت فرس ۲۵۴ » .

۶ - از : فغ (ه.م.) + ستان (پسوند مکان) .
۷ - اصح بفتح اول و کسر دوم است .
و در ضرورت شریف بفتح اول و کسر سوم . و رگ : ح ۴ .

۸ - فرستش بسوی شبتان خوش بر خواهران و فغستان خوش .
فردوسی طوسی بنقل جهانگیری : فغ -- و نیز فغستان بمعنی یار و دلارام و محبوبه آمده :
فغستان چو آمد بمشکوی شاه
یکی تاج بر سر زمشک سیاه .

فردوسی طوسی « پورداود . فغ . یادنامه دینشاه . ص ۲۶۸ » .

۹ فغیور = بخیور (ه.م.) = فغفور (ه.م.) از سغدی وارد فارسی شده .

Gauthiot , JA . , 1911 , p . 53 .

مرکب از : فغ (بنم) + پور : لفة پسر خدا ، عنوان امپراتوران چین نزد ایرانیان .

بروزن رخساره ، کسی را گویند که از غایت دماغ و تکبیر و نهایت غرور و تعجب یا از بسیاری آندوه و ملال و دل تنگی و خجالت ساکت شده باشد و حرف ترند ۷ ؛ و معنی ترکیبی این لغت بت مانند است چه فغ بت را گویند و واره مانند را یعنی همچو جماد خاموش است .

فغیاز ۸ - با یای حطی بروزن دمساز بمعنی عطا و بخشش باشد ۹ - و بمعنی شاگردانه هم هست و آن زری باشد که بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند - و بمعنی مژده و نوید هم آمده است چه فغیازی مزدگانی را گویند .

فغیازی ۱۰ - بروزن دمسازی، بمعنی شاگردانه - و مزدگانی باشد ، لیکن بمعنی شاگردانه بطریق مجاز است .

وامرا بائند ۱ .
فغفور ۲ - بروزن مخمور ، پادشاه چین را گویند هر که باشد - و نیز پادشاهی از آل اشکان که بعد از سکندر پادشاه شد و شصت و دو سال ملک راند ۳ .

فغفند - بفتح اول و ثانی بروزن سمنده ، بمعنی از جای برجستن باشد بر مثال آهو ۴ ؛ و بضم اول و کسر اول هم همین معنی دارد .

فغفشور - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و شین نقطه دار بواو مجهول کشیده و برای بی نقطه زده ، نام شهری است از ملک چین و مردم آنجا بغایت خوب صورت و صاحب حسن میشوند و جمیع بتان و بتکران در آن شهر میباشند ۵ ؛ و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

فغواره ۶ - بضم اول و واو بالف کشیده

۱ - « فستان در منسکی بسند فرهنگ شموری بمعنی زن و سریه سلاطین و امرا که کنیز جلیله باشد آورده ، و در هیچ کتاب لغت فستان بمعنی صورت سلاطین و امرا چنانکه مصنف ذکر کرده بر نیامد ، پس معلوم میشود که معنی مذکور از دست تصرف ناسخان در کتاب غلط یا خود صاحب برهان در تحقیق ترجمه این لفظ غفلت ورزید ، « چک ۵۴۲ ح ۵ » . همین اعتراض در مقدمه انجمن آرای ناصری در اشتباهات برهان آمده . ۴ - از : فغ (= بڃ) + پورا ؛ لفة پسر خدا . رك : فغفور ، بڃفور . ۳ - مصحف فغفور = فغفور ، صورت ضرب « یا کر » (بضم کاف) نام برادر اشک ۱۳ ارد اول ایران باستان س ۲۳۴۸ متن وحاشیه « پیرنیا . ایران باستانی . س ۲۳۲ » و « یا کر دوم » که پس از فوت اشک ۲۲ بلائی اول سلطنت کرده و زمان او درست معلوم نیست « ایران باستانی س ۲۴۶ » . ۴ - « فغند ، جستن باشد . فرا لاوی گوید : هم آهو فغند است و هم تیز نک هم آزاده خوشت وهم تیز کام . »
« لغت فرس ۹۵ - ۹۶ » .

۵ - بیاسود از رنج کی (و از زنجگی . دهخدا) دور شد
وز آنجا بشهر فغنشور شد . اسدی طوسی لغت فرس ۱۶۵ .
۶ - از : فغ + واره (پیوند مکان) لفة یعنی بڃ بر ، جایگاه بڃ (خدا) . « پورداود . بڃ . یاد نامه دینشاه س ۲۲۸ » .

۷ - فغفور بودم و فغ یشم
فغ رفت و من بیاندم فغواره .
بوشکور بلخی « لغت فرس ۴۲۵ » .

۸ - بڃیاز (م .) .
۹ - چو عقب بخشدی گزیت یشخ
هم بده شعر بنده را فغیاز .
ابوالعباس « لغت فرس ۱۷۶ » .

۱۰ - از : فغیاز + ی (سبت) .

بیان سیزدهم

در حرف فا با قاف مشتمل برشش لغت و کنایت

نمناک و دیوارهای حمام و زیرهای خم شراببرود.
گویند هر که آنرا در جنابت بخورد نسل وی
منقطع شود ۴ - و بمعنی صراط ۵ هم آمده
است در عربی .

فتعگان ۶ - با عین بی نقطه و کاف فارسی
بروزن سلیمان، بمعنی فخر و تفاخر و لاف و کراف
و نلزش و خود ستایی و خودنمایی باشد .

فتع کشودن ۷ - بنم اول و فتح ثانی،
بمعنی فتع کشودن است که کنایه از لاف زدن
و تفاخر کردن و نلزش و خودنمایی و خودستایی
نمودن - و آروغ زدن باشد .

فتع ۱ **کشودن** - کنایه از لاف
زدن و تفاخر کردن و نلزش نمودن باشد - بمعنی
آروغ زدن هم هست و آن بادی باشد با صدا که
از راه گلو برآید ۲ .

فتع میگوید ۳ - بمعنی تفاخر
میکند و لاف میزند .

فتد - بفتح اول و سکون ثانی و دال
ابجد ، گیاهی است دوائی که آنرا پنج انگشت
میکوینند و در علت استسقا بکارآید و بعضی گویند
نخم پنج انگشت (۱) است و عربی است .

فتع - بفتح اول و ثانی و سکون عین بی
نقطه ، نوعی از سماروغ باشد و آن بیشتر از جاهای

بیان چهاردهم

در حرف فا با کاف فارسی مشتمل برشش لغت و کنایت

چاروا باشد سبب سواری و بار بسیار کشیدن -
و بمعنی زمین گیر و بجا مانده و آزرده نیز آمده است

فتار - بکسر اول و کاف فارسی بروزن
شکار، بمعنی افکار (۲) است ۸ که جراح است

(۱) خم : پنجنگشت . (۲) چس : فتار .

۱ - بنم اول و تشدید دوم (ع) و تخفیف آن (در فارسی) شرابی که از جو گیرند -
bierre (فر) دزی ج ۲ ص ۲۷۴ ، و رك : تحفه حکیم مؤمن و رك : فوکان .

۲ - رك : فتع کشودن - و کنایه از انتقام دادن کار کوچک و پست است :

و کرجلاب دادن را نشایم فتعی را بدست آخر گشایم . نظامی کنجوی «کنجینه» ۹۱۵ .

۳ - رك : فتع کشودن . ۴ - عربی است . رك : شرح قاموس و تحفه حکیم مؤمن .

۵ - چنین است در نسخ و صحیح «ضراط» است بمعنی تیز دادن . رك : شرح قاموس .

۶ - از : فتع (مخفف فتع) + کان (پسوند نسبت و انصاف) .

۷ - رك : فتع کشودن . ۸ - رك : افکار ، فتال .

فکال ؛ = بکسر اول و کاف فارسی، بروزن جدال، بمعنی فکال (۱) است که زخم شدموریش گردیده باشد. *

فکانه = بفتح اول و کاف فارسی، بروزن زمانه، بجهای را گویند که پیش از زاییدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از اسان باشد و خواه از حیوانات دیگر؛ و باکاف عربی هم گفته‌اند؛ و بکسر اول هم آمده است؛ و بجای نون میم دیده شده است که فکامه باشد.

فکز = بفتح اول و سکون کاف عربی و زای مجمعیه، دودکش دیگدان و آتشدان حمله و بخاری را گویند؛ و بفتح اول و کاف هم آمده است.

فکنده سر = باکاف عربی و فتح سین بی نقطه، کنایه از مراقبه کردن باشد ♣ سوکنایه از خجل و منقلع و شرمندگی نیز هست.

فکنده سرین = کنایه از مربع و چار زانو نشستن باشد ♣ - و کسی را نیز گویند که چار زانو و مربع نشیند.

بیان پانزدهم

در حرف فا با لام مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایت

نروید.

فلات = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و فوقانی زده، نان و تانه را گویند و آن تارهایی باشد که جولاهاگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند - و در عربی دشت و بیابان را گویند.

فلاته = بکسر اول و فتح آخر که فوقانی باشد، نوعی از حلوا است که آن را با شیر گوسفند یزند و در فارس آن را میده خوانند؛ و بضم اول هم آمده است.

فلاخان = بفتح اول و خای نقطه دار بروزن کلاغان، بمعنی فلاخن است ♣ و آن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافتند و شبانان و شاطران

فل = بضم اول و سکون ثانی، بمعنی یلوفر باشد ♣ و بمعنی بیخ یلوفر هم آمده است و بعضی گویند یلوفر هندی است و بربری اصل انیلوفر الهندی خوانند و فغانیه (۲) همان است - و چوب درخت آبی را نیز گویند و آبی میوه است که آنرا بربری سفرجل و بفارسی بهی خوانند - و بفتح اول و تشدید ثانی، در عربی ♣ بمعنی شکستن و درخند کردن و هزیمت دادن لشکر - و قومی که از لشکر منهزم شده باشند - و شخصی که از جنگ گریخته باشد - و شکسته دم تیغ را نیز گویند - و بکسر اول و تشدید ثانی، هم در عربی زمین را گویند که در آن هرگز بلران نبارد و گیاه

(۱) چش : فکار. (۲) خم : فایه.

۱ - فکار = افکار. ♣ - در علاج زنی که بجه ناپروورده از وی بیفتد، آنرا بتازی اسقاط گویند و یلورسی فکانه گویند. ♣ (ذخیره خوارزمشاهی بنقل لغت نامه : اسقاط).

۲ - ترکیب مزبور صفت است نه مصدر، و «فکنده سر بودن» بدین معنی است.

۳ - «فکنده سرین بودن» بدین معنی است. ♣ - رک : یلوفر = یلوفل.

۴ - رک : شرح قاموس، منتهی الأرب. ♣ - رک : فلاخن.

۵ - فکانه - رک : فکانه.

وعدرا بجهان مشهور است ۶ .
فلاطون ۷ = مخفف افلاطون است و آن
 حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی
 و استاد ارسطوی معلم اول .
فلان ۸ = بزم اول و سکون آخر که
 نون باشد ، شخص مجهول و چیزی غیر معروف
 باشد و بهمان نیز همین معنی دارد و بیشتر باهم
 استعمال کنند .
فلان از فلان = کنایه از لاف و کراف
 گفتن (۱) باشد .
فلاوه = بر وزن کجاوه ، سر کشته
 و حیران و سرگردان را گویند .
فلج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
 زنجیر و کلیدان در را گویند و آن را بعربی غلق
 خوانند ۹ - و در عربی علتی باشد که بعضی از
 اجزای بدن ست شود و از کار باز ماند ۱۰ ، و فالج
 همان است .
فلجیم ۱۱ = باجیم بر وزن شلم ، بمعنی

بدان سنگ اندازند .
فلاخن ۱ = بفتح اول و خای مجمه ،
 بمعنی فلاخان است که آلت سنگ اندازی باشد .
فلاذ ۲ = بر وزن فساد ، بمعنی بیهوده
 و بی فایده و بی نفع و عبث باشد .
فلاده ۳ = بفتح اول بر وزن قلاده ،
 بمعنی فلاذ است که بیهوده و بیفایده و بی نفع
 و عبث باشد ؛ و بضم اول و کسر اول هم بنظر آمده است .
فلاسنگ ۴ = بفتح اول و سین بی نقطه
 و سکون نون و کاف فارسی ، بمعنی فلاخن است
 و آن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ
 اندازند .
فلاتن ۵ = بفتح اول و سکون آخر که
 نون باشد بر وزن تلام ، مخفف فلاطون است
 و او حکیمی بوده است در زمان عیسی علیه السلام .
فلاطوس = بفتح اول و طای حطی یوا
 کشیده و بین مهمله زده ، نام حکیمی است
 و او استاد عدرا مشوقه و املق بوده و قصه و املق

(۱) چش : کردن .

۱ = فلاخان ، قس : فلخم ، فلخمان ، فلخمه ، فلماخن ، پلخم ، پلخمان .
 ۲ - falâd (e) (بیهوده ، بی معنی) . رك : فولرس II ، ص ۶۸۷ ، هنینگه ،
 BSOS ، X ، ص ۱۰۳ - رشیدی گوید : « فلاذ (بذال مجمه) گفته اند و تحقیق آنست که
 فلاذ و فلاده بذال مهمله است » رك : فلاده ، و رك : فلیو ، فلیوه .
 ۳ = فلاذ (م.ه) « فلاده ، بیهوده بود . بوشکور (بلخی) گفت :
 يك فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بر فلاده بود مرا . » « لغت فرس ۴۲۶ » .
 ۴ - رك : فلاسنگه . ۵ - رك : افلاطن .
 ۶ - فلاطوس بر گشت و آمد براه بر حجره و املق لیکخواه .
 عنصری بلخی « لغت فرس ۲۰۲ » .
 ۷ - رك : افلاطن . ۸ - عربی است . ۹ - « فلج ، غلق در باشد . علی
 قرط اندکائی گوید :

در بفلج کرده بودم استوار
 و ز کلیدانه فروهشته مدیکه .
 « لغت فرس ص ۵۵ و رك : ص ۷۳ » .
 ۱۰ - باین معنی غلط مشهوری است بجای « فالج » . رك : اقرب الموارد ، منتهی الارب .
 ۱۱ - همان « فلج » است و این اشتباه از قرائت و معنی غلط بیت علی قرط ناشی شده .

رك : ج ۹ .

قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازموکلیدان،
و باین معنی باخای تظمدار هم هست .
فلخ = بفتح اول و ثانی و سکون خای
تظمدار (۱) ، بمعنی ابتدا و اول هر کار باشد ۱
- و بسکون ثانی، پنبه‌دانه از پنبه بیرون کردن را
گورند ۲ .
فلخیم ۳ = بفتح اول و ثانی و سکون نالت
و میم ، بمعنی فلاخن است که آلت سنگه‌اندازی
باشد - و بفتح اول و نالت و سکون ثانی و میم
مشته حلاجان را گورند و آن آلتی است از چوب
که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود ۴ -
و قفل صندوق و غیره باشد ۵ - و دخمه و مقبره
گیران را نیز گفته‌اند ۶ .
فلخمان ۷ = با میم بروزن بدخشان ،
بمعنی فلاخن است که آلت سنگه‌اندازی باشد.
فلخمه = بفتح اول و ثانی و میم و سکون
نالت ، بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد ۷ -
و بسکون ثانی و فتح نالت، دخمه و مقبره و گورخانه

گیران را گورند ۸ - و قفل را نیز گفته‌اند
- و مشته حلاجان را هم میگویند . ۷
فلخمید ۹ = ماضی فلخمیدن باشد
یعنی پنبه را حلاجی کرد .
فلخمیدن ۱۰ = بسکون ثانی بروزن
بر کشیدن ، بمعنی پنبه بر زدن و پنبه حلاجی
کردن باشد ؛ و بفتح اول و ثانی بروزن فهمیدن
هم آمده است .
فلخمیده ۱۱ = بروزن پروریده ، بمعنی
حلاجی کرده شده باشد .
فلخود ۱۲ = بر وزن فرمود ، بمعنی
پنبه‌دانه باشد ۱۲ - و ماضی فلخودن هم هست یعنی
پنبه دانه را از پنبه بیرون کرد - و کسیرا نیز
گورند که پنبه دانه را از پنبه بیرون میکند .
فلخودن ۱۳ = بروزن فرمودن ، بمعنی
پنبه دانه از پنبه بیرون کردن باشد .
فلخوده ۱۵ = بروزن فرموده، هر چیزی را

(۱) خم ، چك : سکون خا .

- ۱ - در لغت فرس ص ۸۳ متن آمده : « فلخ ، ابتدای کارها باشد ، خروابی گفت :
هست او بر فلك زفلخ بنا کرد
و طیان گفت: مرا زندگانی بدین جای طلخ
در نسخه لغت فرس متعلق باقای نفیسی هم « زفلخ » آمده ، آقای دهخدا نوشته‌اند : « کمان
میکنم زفلخ مجموعاً يك کلمه است بمعنی نوعی از بنا مثل کنبد یا کوشك و کاخ » .
۲ - رك : فلخیدن . ۳ - قس : فلخمان ، فلخمه ، فلاخن ، بلخم ، بلخمان .
۴ - کربخواهی (توخواهی) که بفشند ترا پنبه همی
من بیایم که یکی فلخم دارم کاری .
حكاك « لغت فرس ۳۴۸ » « رشیدی » .
۵ - رك : فلخمیدن (شاهد فلخم هم آمده) ، فلخمه . ۶ - رك : فلخمه .
۷ - قس : فلخم ، فلخمه ، فلاخن ، بلخم ، بلخمان . ۸ - ظ. مصحف « دخمه » .
۹ - رك : فلخمیدن . ۱۰ - ظاهرأ محرف « فلخمیدن » = فلخودن . رك : ح . ۴ .
۱۱ - ظ. محرف « فلخمیده » رك : فلخمیدن ، فلخمیدن . ۱۲ - رك : فلخودن .
۱۳ - خمش بفتوده است بدین زخرف دینی خرسند شود گاو بکنجاره فلخود .
شمس قهری « رشیدی » .
۱۴ = فلخمیدن (م. م.) . ۱۵ - اسم مفعول از « فلخودن » .
(برهان قاطع ۱۹۳)

فلند - بفتح اول و سکون ثانی و قال نطهدار،
در عربی بمعنی بریدن و قطع کردن باشد و بکسر
اول پارهای جگر و جگر اشتر را گویند ۶.

فلرز ۷ - بفتح اول و ثانی و سکون رای
بی نقطه و زای نطهدار، بمعنی زله باشد و آن
خوردنی و طعامی باشد (۲) که از مهمانها و عروسیها
در کرباس پاره و دستمال (۳) بندند.

فلرزنگ ۸ - بفتح اول و ثانی و زای
نطهدار و سکون نون و کاف فارسی، بمعنی فلرز
است که خوردنی و طعامی باشد که از مهمانها
برداشته بجای دیگر برند.

فلشک - بکسر اول و ثانی و سکون شین
نطهدار و کاف، کوزه‌ای که بجهت طفلان نقاشی کنند.

فلغند - با غین نطهدار بروزن فرزند،
یرچین و خاربستی را گویند که بر دور دیوار باغ
و زراعت کنند ۹؛ و پنم اول و سیم هم درست
است - و جا و محل خطرناکیرا هم گفته‌اند از
درما که کشتیرا در آن خطر عظیم است و آنرا
بهری قم الاسد خوانند *.

گویند که آنرا (۱) از غل و غش پاک و پاکیزه
ساخته باشند عموماً و پنبه‌ای که آن را از پنبه
دانه جدا کرده باشند خصوصاً ۱.

فلخید ۲ - بروزن فهید، پنبه دانه را
گویند ۱ - و ماضی فلخیدن هم هست یعنی پنبه
دانه را از پنبه جدا کرد ۲ - و کسیر اینز گویند
که پنبه دانه را از پنبه بیرون آورد - و پنبه زرا
هم میگویند یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند
- و بمعنی پنبه زدن و حلاجی کردن هم گفته‌اند
که مصدر باشد و بمعنی ماضی هم آمده است یعنی
پنبه زد و حلاجی کرد.

فلخیدن ۳ - بروزن فهیدن، بمعنی
پنبه دانه از پنبه برآوردن باشد - و بمعنی پنبه
زدن و حلاجی کردن هم آمده است.

فلخیده ۴ - بروزن فهیده، هر چیز
را گویند که آنرا از غل و غش پاک ساخته باشند
عموماً و پنبه‌ای که آنرا از پنبه دانه جدا کرده
باشند یعنی پنبه دانه را از آن برآورده باشند
خصوصاً ۵.

(۱) ۳: - آنرا . (۲) ۳: است . (۳) ۳: خم: دستمالی؛ خم: ۱: دسمالی.

- ۱ - رك : فلخود ، فلخیده . ۲ - رك : فلخیدن . ۳ - فلخودن . رك :
حاشیة ۴ صفحه قبل ورك : حاشیة ۴ همین صفحه . ۴ - اسم مفعول از « فلخیدن » :
موی زیر بغلش گشته دراز و زرقا موی پاک فلخیده . طیان مرغزی « لغت فرس ۱۰۶ » .
۵ - رك : فلخود ، فلخوده . ۶ - بهر دو معنی عربی است . رك : منتهی الأرب .
۷ = فلرزنگ (م.ه) . ۸ = فلرز :
آن کربنج و شکرش برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چوباد پس فلرزنگش بدست اندر نهاد .
رودکی سمرقندی « لغت فرس ص ۱۷۱-۱۷۲ » : رشیدی .
۹ - جنبش شیب تازمانه چو دید بگذرد از سر دو صد فلغند .



فلند

شمس فخری « رشیدی » .
۱۰ **فلفل** - (بکسر اول و سوم) معرب لیل (م . ه) ، از
سانسکریت **pippalī** « در پیامز ۶۲۸ : ۹۱ » ورك : عقار ۳۱۰ ف ، کردی **fyflil**
« زابا ۲۹۴ » کیلکی **filfil** = (**Piper nigrum**) نوعی از تیره
بیدیها **Salicinées** که در هند و جزایر جنوب شرقی آسیا میروند .
میوه آن سته‌ایست قرمز رنگ که چون خشک شود سیاه گردد و بسیار
تند است « کل کلاب ۲۷۲ » .

فلفل در آتش افکندن - کنایه

از بیقرار ساختن باشد چه هرگاه عاشق خواهد که معشوق را بخرو معربان کند بنوعی که تا عاشق را ببیند آرام نگیرد اسمی چند بر فلفل خوانده بر آتش ریزد معشوق بیقرار گردد.

فلفل مون^۱ - با میم بواو کشیده و بشون زده ، پودنه کوهیرا کونند و آن نوعی از پودنه باشد ؛ و بجای نون رای قرشت هم بنظر آمده است .

فلفل مویه^۲ - با میم بواورسیده و فتح تحنایی ، بیخ درخت فلفل است .

فلقراط - بفتح اول و ثانی بر وزن سقراط ، نام پادشاهی بوده رومی .

فلک^۳ - بمعنی آسمان است سوچویرا نیز گویند که تسمه در وسط آن قرارداده اند بجهت کف پای (۱) زدن طفلان و بی ادبان .

فلک اندازه گردن - کنایه از

بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد .
فلک پرده بردارد - یعنی قیامت شود . (۲)

فلک پرده دار (۳) - کنایه از عرش است که فلک اطلس باشد .

فلک سیر - کنایه از تند رفتار و تیزرو باشد خواه اسان و خواه حیوان دیگر .

فلک مکوکب^۴ - کنایه از کرسی است که فلک ثوابت و فلک البروج باشد .

فلماخن^۵ - با میم بالف کشیده ، بمعنی فلاخن است و آن آلتی باشد که از پشم بافتند و بدان سنگ اندازند .

فلنجمشک^۶ - بر وزن و بمعنی فرنجمشک است که گیاه بالنکو باشد و بعضی گویند تخم بالنکو است .

فلنجه^۷ - بفتح اول و ثانی و جیم و سکون ناک ، بمعنی افلنجه است و آن تخمی باشد همانند

(۱) خم : پای . (۲) چش : کردد . (۳) چش : پروار .

۱ - ظ ، صحیح فلفلمور (سرانی) است بمعنی بیخ فلفل . رك : فلفل مویه .

۲ - فللمونیه ، و يقال فللمونیه ، هو اصل شجرة الفلفل « عفار ۳۱۰ » این لغت در عربی بصور متعدد آمده ، متداولتر از همه فلفل مویه است و آن مأخوذ است از سانکریت pippali - mûl [= ریشه فلفل] (در فارسی پیلیمویه ، سرانی falfalmûr) « عفار ۳۱۰ » .

۳ - بفتح اول و دوم عربی است بمعنی چرخ و گردون و سپهر « منتهی الارب » .

۴ - مکوکب (بضم اول و فتح دوم و چهارم) ، ستاره دار . رك : اقرب الموارد .

۵ - قس : فلاخن ، فلخم ، فلخمان ، فلخمه :

همچو سنگ است نیرش از سختی دم او همچو دم فلماخن . نجیبی « لغت فرس ۴۰۲ » .

۶ - فرنجمشک (ه.م.) = فرنجمشک « عفار ۴۷ » = افرنجمشک .

۷ = افلنجه ، نخمی است شبیه تخم خردل و تند بو شبیه بیوی سیب و با عطریت و بغایت سرخ و طعمش تلخ و نباتش بقدر ذریعی و برگش مثل برگ بادام و گلش سفید و غلاف تخم او مثل بزرا الینج و از هندی خیزد . « تحفه حکیم مؤمن » . « زرب ، هو الفلنجه ، و هو رجل الغراب ، و هو رجل الجراد » . « عفار ۱۳۷ » فلنجه فارسی است . دزی بانگه ابن الجزار مایلت فلنجه را با کلمه اسپایولی فلجه fougère = helecho = falaja (فر ، کرف ، سرخس) یکی بداند در صورتیکه Clément - Mullet (ابن الموام) آنرا با cuscute (کشوت) یکی میداند .

رك : عفار ۱۳۷ .

معنی بکسر اول هم آمده است .

فلیفله - بضم اول وفتح ثانی و سکون



فلیفله

ثالث و فاولام هر دو مفتوح ، میوه درخت عود است و آرا نمره العود گویند - و در لغت اندلس ناسخوآ را که زتیان باشد فلیفله خوانند .

فلیق ۲ - بر

وزن خلیق ، بمعنی یبله باشد که ابریشم از آن بهم میرسد .

فلیو ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

ثالث و واء، بمعنی فلاد است که بیهوده و بیفایده باشد .

فلیوه ۴ - بفتح اول و آخر که واو باشد،

بمعنی فلیوست که بیفایده و بیهوده و بی نفع باشد.*

خردل لیکن بسیار سیخ است. یکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سبب کند و در عطریات بکار برند .

فلنجیدن - بفتح اول و ثانی بر وزن

بسندیدن ، بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد.

فلوزه - بضم اول و ثانی بواو کشیده

و فتح زای نطله دار ، ستوی و چویرا گویند که بدان خانه پوشند ؛ و با رای بی نقطه هم آمده است .

فله - بفتح اول و ثانی مشد و غیرمشد،

بمعنی آغوز است که شیر اول حیوان نوزائیده باشد و ببری لها خوانند - و ماستیرا نیز گویند که فی الحال بسته شود - و کورماست را نیز فله میگویند ۱ .

فلید - بفتح اول و سکون تحتانی بروزن

رمید ، ماضی **فلیدن** است یعنی بددل شد و دل بد کرد - و چیز بزا ببنف و زور در جایی فرو بردن باشد چنانکه ریش گردد و زخم شود؛ و باین

بیان شانزدهم

در حرف فا با نون مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایات

گفته اند ۵ (۱) .

فناروز - بارای قرشت بروزن بوآموز،

نام جایی و محلی است از سرفند که شراب آبجا بفايت یکومیشود ۶ .

فنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،



فنا

فنا - بفتح

اول و ثانی بالف کشیده،

دارویی است که آرا

بفارسی روپاه تبرک خوانند

و ببری عنب الثعلب

(۱) چك ، چش : گویند .

۱ - نوآیین مطربان دارم و بر بطهای گوینده

مساعد ساقیان دارم و ساعدهای چون فله .

۲ منوجهری دامغانی ص ۱۸۲ ورك: رشیدی : فله ولغت فرس ۴۴۳ .

۳ - مصحف ' فلیق ' مرعب ' یبله ' است (دهخدا) . ۴ - رك : فلیوه .

۵ هم - رك : لغات متفرقة پایان کتاب . بقیه در حاشیه صفحه ۱۴۹۲

دبه خایه را گویند و بهری مفتوق خوانند ۱ -
و بمعنی زشت و قبیح نیز آمده است - و بنام
اول نام شهری است از ولایت زنگبار - و دبه خایه
را نیز گفته اند ۲ (۱) - و بتیح اول و ثانی مار را
گویند که آزار بکسی نرساند .

فنججا - بتیح اول بروزن تنها ، حالتی است
که آدمیرا در وقت در آمدن تب واقع شود آن
خمیازه و کش واکش و کمان کشی بدن باشد و بهری
قشمریزه و تمطی خوانند ۳ - و برف را نیز گویند
و آن چیزیست که در ایام زمستان از آسمان
بیانند پنبه ای که حلاجی میکرده باشند فروبارد
- و یکسر اول بمعنی دمه باشد و آن بادی است که
در وقت باریدن برف بهم میرسد* .

فنججر ۴ - بروزن سنجبر ، شخصیرا گویند
که آلت مردی او بزرگ و کنده باشد .

فنججره ۵ - بروزن جندره ، بمعنی فنجبر

است که مرد ذکر بزرگ باشد .

فنجنگشت ۶ - بر وزن و معنی
بنجنگشت است ، و آن رستنی باشد که بهری
نوخمة (۲) اصابع و نوخمة (۲) اوراق خوانند .

فنجنوش ۷ - با نون بروزن زرد گوش ،
ریم آهن مصنوعی باشد و بهری خبت الحديد گویند
و ساختن آن چنان است که بگیرد ریم آهن را
و سحق نمایند و در شراب انگوری بخیسانند تا
چهارده روز ، بعد از آن خشک کرده باز بیانند
و با روغن بادام بریان کنند . بیه را زیاد کند .

فنجیدن ۸ - بروزن رنجیدن ، بمعنی
خمیازه و خود را کشیدن باشد بیش از آنکه تب
بهم رسد و آنرا بهری قشمریزه و تمطی گویند
و در حالت خمار شراب و خمار خواب نیز این حالت
بهم میرسد .

فند - بتیح اول و سکون ثانی و دال اچید ،

(۱) چک ، چش : گویند . (۲) چک ، چش : نوخمة .

۱ - فنك « لفت فرس ۷۱ »: عجب آید سرا ز تو که همی

چون کشی آن کلان دو خایه فنج .

منجيك ترمذی « لفت فرس ۶۶ » .

۴ - مکرر است . در لفت فرس (ص ۶۶ و ۷۱) هم دوبار بدو عبارت آمده .

۴ - رك : فنجیدن . ۴ - فنجره (م.ه) . ۵ = فنجبر (م.ه) .

۶ - فنجنگشت = فنجنگشت « عقار ۳۰۸ » ، معرب « پنجنگشت » = « پنج انگشت »

(م.ه) ورك : دزی ج ۲ ص ۲۸۳ : ۲ ؛ عقار ۳۰۸ ف . ۷ - « فنجنوش ، بنون بعد از جیم ،

اسم اصطلاحی معجون خبت الحديد است ، و عوام پادزهر گاوی را باین اسم مینامند . « تحفة

حکیم مؤمن » . ۸ - از : فنج (رك : فنججا) + یدن (پسود مصدری) .

۵ فنججان - (بکسر اول) = پنگان (م.ه) از یونانی pinkx ، کردی fynjân, fynjan

و fanjân « زابا ۲۹۵ » ، کیلکی finjân ؛ پیاله (چای خوری ، قهوه خوری) ، پنگان .

بقیه حاشیه صفحه ۱۴۹۱

رنیدی گوید : « فلیو و فلیوه بقیاف است نه بقا » ورك : فلاذ ، فلابه . ۴ - رك : فلیو .

۵ - (بر) « فناء ، غناب الثعلب است » « تحفة حکیم مؤمن » ورك : عقار ۲۹۷ . ما برهوف

« فناء » را عربی و لفته بمعنی بیستی دانسته « عقار ۲۹۷ ف » .

۶ - باز تو می رنج باش و جان تو خرم بائی و با رود و با نبید فنا روز .

رود کی سمرقندی « لفت فرس ۱۸۷ » .

چپ زتند که صدالی از آن برآید **۸** .
فندق سنجاب رنگ - کتابه از زمین است .
فندق سیم - کتابه از ستارهای آسمانی باشد .
فندق شکستن - کتابه از بوسه دادن باشد .
فندیره - بکر اول و نالک و سکون نانی و تحنایی و فتح رای قرشت ، سنگه کردیرا گویند که از سر کوه بغلطانند .
فندقفلون **۹** - فتح اول و سکون نانی و طای حطی بالف کشیده و کسر فا و لام یواورسیده و بنون زده ، بلغت یونانی رستنی باشد که آنرا پنچنگشت خوانند .
فندک - فتح اول و نانی و سکون کاف، نام جانوری باشد بسیار موی که از پوستش پوستین سازند و بنی گویند نوعی از پوست باشد که آن

بمعنی مکر و حيله و فریب و رشید و زرق **۱** - و سخن بیهوده و بیفایده (۱) باشد **۲** ، و بمعنی **نقطه** **۳** هم آمده است - و خال را نیز گویند مطلقاً خواه خال عارضی و خواه خال (۲) اصلی باشد - و بکسر اول نام شاعری است **۴** .
فندک رسک - فتح اول و دال ایجدورای قرشت و سکون نالی و سین بی **نقطه** کاف، نام شهرست از ولایت استراباد **۵** .
فندق **۶** - جنم اول و نالک و سکون نانی و قاف ، معروف است. گویند غرب از آن میگزیزد ، اگر مغز آنرا با نجیر و سداب بخورند زهر کار نکند ، و معرب آن فندق باشد و آنرا فندقه نیز گویند - و کتابه از لب مشوق هم هست **۷** (۳).
فندق زدن - آن باشد که دست چپ را مشت سازند و سرانگشت سیاه دست راست را بنوعی (۴) درمابین انگشت سیاه و وسطای دست

(۱) خم ۱: + و دروغ . (۲) خم ۱: - خال . (۳) خم ۱: - کتابه... هست .
 (۴) خم ۳: نوعی .

۱ = بند (م.م.) = پند (م.م.) .
۲ - فند (فتح اول و دوم) (عر) دروغ و درمادگی و ناپسای «منتهی الارب» . «فند» ، تر فند باشد ، رودکی (سمرقندی) گفت : نیز با بایکوان نمایند (ظ: نبایدت) جنگه فند لشکر فریاد بی، خواسته بی سودمند .
 «لفت فرس ۱۰۰» .
۳ - بر ساخته دستایر «قاب ۱: ۴۷» .
 (عربت) . «منتهی الارب» و رک: تاج العروس .
۴ - «میرفندرسکی» منسوب بدانجاست .
۵ - پهلوی punduk یا funduk «بندشتن فصل ۲۷ بند ۲۳» ، «فندک» میوه معروف و فندق و فندق و فندق معرب آن ... صاحب قاموس فندق (جنم اول و سوم) بمعنی میوه معروف آورده «رشیدی» = Coryllus avellana «نابئی ۲۰۱» - بمعنی «کاروانسرا: خاقانی گوید: در فندق تو بود دکاتش» ، «رشیدی» . درعی فندق (جنم اول و سوم) (جمع: فنادیق) بمعنی دکانی است که تجار در آن غله خویش فروشند «دزی ج ۲ ص ۲۸۴» .
۶ - «برسییل تشبیه سرانگشت محبوب را نیز گویند» «رشیدی» .
۷ - فلك فندق زنان در عهد پیری بیستش رقص دوران مینماید .
 شرف شفروه «رشیدی» .
۸ = بنطالمن، از یونانی Pentáphullon (دارای پنج برکه) «اشتیگل» رک :

از سنجاب گرم تر واز سمور سردتر است ۱ -



فنگ

و بمعنی زلّو هم آمده است و آن جانوری است که خون از بدن آدمی بکشد ۲ - وشمع مانندى را نیز گویند

که دزدان و شب روان بردست گیرند هرگاه خواهند روشن شود دست را بجانب بالا تکانی بدهند و چون خواهند فرو نشانند بجانب پایین - و بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ۳ ، بمعنی فلاکت و پریشانی و بیسر و سامانی باشد - ولباتیرا نیز گویند بسیار تلخ و آنرا بره‌بی حنظل خوانند ۴ .

فتو ۵ = بفتح اول و ثانی و سکون واو، بمعنی فریب و غرور باشد ۶ - و فریفته و مغرور را

نیز گفته‌اند (۱) .

فتود = بفتح اول و بر وزن کبود ، ماضی فتودن است یعنی فریفته شد و مغرور گردید ۷ - و آرام گرفت - و کمیرا نیز گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف و تأنی نماید ؛ و بنم اول هم آمده است - و بمعنی تاله و زاری هم گفته‌اند ؛ و باین معنی بجای فاقاف نیز بنظر آمده است .

فتودن = بنم اول و بر وزن بودن، بمعنی فریفته شدن و مغرور گردیدن ۷ - و آرام گرفتن - و توقف نمودن در گفتار و رفتار باشد .

فتوده ۸ = بنم اول و بر وزن کشوده، بمعنی فریفته شده و غره گردیده - و آرام گرفته باشد .

فتور = بنم اول و بر وزن حضور ، بمعنی جدایی و از هم دور افتادن باشد ۹

(۱) خم ۱ : گویند .

۱ - « جانورست که از پوست او پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند . رشیدی » در عربی فنگ بنوعی بسیار کوچک از روباه ، بزرگی گربه ، اطلاق شود و آن در نواحی حارهٔ افریقا (از حبشه تا شمال افریقا) وجود دارد و عرب پوست آنرا بکار برند. **Pavet de Courteille** در فرهنگ ترکی شرقی گویند که ایرانیان فنگ را بر روباه کوچک نادرستان اطلاق کنند و آنرا طبیعی دانان **Canis corsak** و در ترکی قارصاق گویند . « دزی ج ۲ ص ۲۸۵ » :
صبح فنگ پوش را بر زره در قبا برده کلاه زرش قندز شب را زتاب .

« خاقانی شروانی ۴۲ »

۲ - « درمی بود بزرگ و سبز گاه دراز شود و گاه کوتاه » « لغت فرس ۲۸۸ » .

۳ - یعنی فنگه . رگ : رشیدی .

۴ - تلخی خشمش او بشهد رسد باز توان شناخت شهد از فنگه .

« فرخی سیستانی ۲۱۲ » و رگ : رشیدی و انجمن آرا .

۵ - رگ : فتودن .

۶ - سزده که بگسلم از بار سیم دندان طمع سزد که او نکند طمع بپردند فتو .

کسانی مروزی « لغت فرس ۴۱۸ » .

۷ - بنمود تنم بر درم و آب زمین دل بر خرد و علم بدانش بنمود .

رودکی سمرقندی . « رشیدی » و رگ : لغت فرس ص ۸۰۸ .

۸ - اسم مفعول از « فتودن » . ۹ - رگ : رشیدی .

بیان هفدهم

در حرف فا با واو مشتمل بر بیست و نه لغت

فوتنج ۴ (۱) - با اول بنائی رسیده و کسر فوقانی و فتح تون و سکون جیم ، معرب پورده است که نوعی از تمناع باشد و بعرمی حقی خوانند ، و آن چند قسم میشود قسمی که در میان جوی آب میروید ، آنرا حبق التمساح و حبق الماه گویند .

فود ۵ - بروزن و معنی بود است که در مقابل تار باشد، و آن رسمانی است که جولا هکن در پهنای کار بافتند .

فوده ۵ - بروزن دوده ، خمیر خشکی را گویند که از آن آب کامه سازند و آن خورشی است است مشهور در سفاهان .

فور ۵ - بروزن مور ، نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد موسکندر او را کشت ۶ - و رنگه سرخ کم رنگه را نیز گویند ۷ .

فوا ۱ - بضم اول و سکون ثانی ، یعنی است که برگ نبات آن مانند برگ کرفس است و گل آن بترگس میماند و ساق آن یک گزمیشود . بول وحیض را براند .

فواده ۲ - بفتح اول بروزن کباده ، خمیر خشکی را گویند که از آن آب کامه سازند و آب کامه خورشی است که از ماست و شیر و تخم میند سوختن و سرکه و خمیر خشک سازند .

فوب ۳ - بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، در مجمع الفرس سروری و سرمه سلیمانی بمعنی بادی باشد که بعد از غذا خواندن بجهت چشم زخم و افسون از دهن برآورد و همچنین بادی که بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشد بزور از دهن برآورد و در فرهنگ جهانگیری باین دو معنی بجای بای ابجد نای قرشت آورده است - و بادی را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دمند ۴ . *

(۱) چشم : فونج !

۱ - نقل کلمه یونانی **Phû** است بحروف عربی ، و آن یا **Valeriana Phu L.** و یا **Valeriana Dioscoridis SIBTH** میباشد « عقار ۳۰۵ ف » . **رك** : منتهی الارب ، نجفة حکیم مؤمن . **۲** - **رك** : فوده . **۴** - « فوب ، بادی که از برای چشم بد ازدهان بیرون کنند ، خطیری گوید :

همی فوب کردند گلاوان مراو را
که گاو چغانی بریش چغانی ؟
« لغت فرس ۳۲ » .
« فوب ، صحیح است و با « فوت ، مشتبه نیست (دهخدا) . **۴** = « فونج » .
رك : « عقار ۳۰۹ » . معرب پورده است « عقار ۳۰۹ ف » . **۵** = بود (م.ه) .

۶ = پور (م.ه) = **Porus** و آن نام رای شهر کنوج (کنوج) بود بزمان اسکندر که در مقابل او مقاومت کرد و اسیر گردید و مورد عفو او قرار گرفت . **رك** : ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۸۳ بید ، قاموس الاعلام ترکی ، لغت نامه : پور . **۷** = بور (م.ه) .

۵ **فوت** - (اسم صوت) بضم اول ، بادی که ازدهان بیرون کنند « رشیدی » ، بزور بیرون کردن باد دهان از میان دلب برای خنک کردن چیز گرم یا آفرودختن آتش و جز آن . در زبان کنونی نیز **fût** .

فوران = بروزن توران، نام شهر کنوج است که یکی از شهرهای هند باشد و مرعب آن قنوج است ۱ .

فورانیان = بروزن تورانیان، قنوجیان باشند یعنی مردمی که منسوب اند به شهر قنوج و ایشان را فوریان هم گویند ۲ .

فوردگان ۳ = با دال ابجد بر وزن مورچگان، باید دانست که فارسیان خستمترفه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزیند تا مجموع ده روز شود و آنرا بدین نام خوانند و در آن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند و آنرا جشن پوردگان هم میگویند و مرعب آن فوردگان است .

فوردیان ۴ = با یای حطی ، بروزن و معنی فوردگان است که پنج روز آخر آبان ماه با خستمترفه باشد و آفتاب در آن ایام در برج عقرب میباشد، و آن ایام جشن فارسیان و مغیان است .

فوردین ۵ = بفتح اول و ثانی بروزن تبریز، منصف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد ؛ و بنم اول بروزن پوسین هم آمده است .

فورک = بروزن کوچک ، نام دخترای کنوج است که یکی از پادشاهان و رایسان عظیم الشان هندوستان بوده و او در حباله بهرام گور بود ۶ .

فوردیوس = با رای قرشت و نون و دال ابجد ویای حطی و او ووسین بی نظمه و حرکت مجهول ، نام شهری بوده از یونان زمین .

فوریان = بنم اول بروزن حوریان ، اولاد فوررا گویند که پادشاه و رای کنوج بوده ۷ - و فوریان را نیز گفته اند که مردمان شهر قنوج باشند ۸ .

فوریون = بنم اول و سکون ثانی و کسر (۱) تالک و تحتانی بو او کشیده و بنون زده، بلفظ یونانی ۹ دارویی باشد که آنرا عاقر قرحا گویند ۱۰ و آن بیخ طرخون رومی است و بحریمی عودالفرح خوانند و درد دندان را سود دارد .

فوز = بنم اول و سکون ثانی و زای نظمه دار، اطراف ویرامون دهارا گویند از جانب بیرون خواه از انسان و خواه حیوان دیگر باشد ۱۱ - و هجوم و غلبه را نیز گویند ۱۲ - و بمعنی صدائی نیز آمده که در هنگام جماع کردن از کسی

(۱) چشم : بکسر .

۱ - بمناسبت آنکه پادشاه قنوج را « فور » میخواندند . ۲ - رک : فوران ، پوریان . ۳ - پروردگان . رک : پوردگان و فروردگان . ۴ - رک : پوردیان و فروردیان . ۵ - رک : فروردین . در شعر غالباً « فرودین » (م.ه.) بتخفیف آمده است .

۶ - دختر رای هند فورک نام
 « نظامی گنجوی . هفت بیگم ۷۷ » . ط . این نام از « فور » (م.ه.) (نام رای هند) ساخته شده .
 ۷ - رک : فور . ۸ - رک : فوران، فورانیان . ۹ - یونانی Dracunculus = Púrethron
 « اشتینگاس » . ۱۰ - « فوریون ، عاقر قرحاست » « تحفه حکیم مؤمن » .
 ۱۱ - فس : یوز ، یفوز ، فوزه .

۱۲ - بمر و شاهجان باشی تو آنکه که اینجا لشکر سرما کند فوز .

سوزنی سمرقندی .

درین معنی و مثال تأمل است چه معنی اول (یوز ، اطراف و ویرامون دهان) نیز مناسب است « رشیدی » .

(برهان قاطع ۱۹۳)

است که سماروغ باشد و آن از جاهای نمناک روید.
فوکان = پاکاف فارسی بروزن خوبان،
 قناع را گویند **۶** و آن چیزی است مست کننده
 که از آرد جو و غیر آن سازند و پوزه همان است.

فول **۷** = بنم اول و سکون ثانی
 و لام، بمعنی باقلا باشد و بزبان عربی جرجر
 گویند.

فولاد **۸** = بروزن و معنی فولاد است،
 و آن آهنی باشد جوهر دار که کارد و شمشیر از
 آن سازند.

فولس **۹** = بنم اول و ثالث بر وزن
 یونس، نام حکیمی بوده یونانی.

برآید **۱** - و بمعنی آروغ هم هست و آن بادی
 باشد که با صدا از (۱) گلو برآید **۲** - و فتح (۷)
 اول در عربی بمعنی رسیدن و فیروزی یافتن و رستن
 و خلاص شدن - و هلاک گردیدن باشد.

فوزان **۲** = بازای فارسی، بروزن سوزان،
 فریاد و صدا و بانک عظیم را گویند.

فوزه **۳** = بروزن کوزه، پیرامون دهان را
 گویند از جانب بیرون.

فوشنج = بنم اول و سکون ثانی و فتح
 شین نقطه دار و نون و جیم هر دو ساکن، معرب
 پوشنک باشد و آن قرینه است نزدیک بهران **۵**.

فوشنه = بروزن پودنه، نوعی از فطر

(۱) چش : باشد با صدا که از راه . (۲) خم **۱**: بکسر .

۱ - در رشیدی « فوزافوز صدای جماع ، سوزنی (سمرقندی) گوید :

چنان کشیم و چنان در بریم ما همه شب
 که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز.»
 و « فوزافوز » ترکیبی است نظیر : سراسر ، دمام ، کشاکش .

۲ - « فوز ، آروغ بود ، طیان گوید :

شبان ناری بیدار چاکر از غم عشق

کهی بگرید و گاهی بریش برفوزد **۳** .
 « لغت فرس ۱۸۲ » .

و رك : رشیدی . و قس : فوزان . **۴** - قس : فوز . **۴** - قس : پوزه ، پوزه ، فوز .

۵ - رك : پوشنک ، بوشنج . **۶** - « فوکان ، قناع باشد ، لبیبی گفت :

می بارد از دهانت خذو ایدون کوی که سرکشاند فوکان را **۷** . « لغت فرس ۳۹۰ » .

۷ - مصری p.f. ، قبلی feli ، fel . وارد آرامی شده بصورت folâ و از آنجا به عربی
 وارد شده ، فول بمعنی باقلا « عقار ۱۴۹ » (رك : منتهی الارب) قس : لاتینی faba ، ایتالیایی fava
 « نفس » . **۸** - معرب فولاد (ه.م.) ، عبری « فلدنه » (بکسراول و سوم) ، آرامی « فلدنا » « نفس » .

۹ = فولوس . قفطی در تاریخ الحکماء ص ۹۴ آرد : « از شاگردان بقراط لادن ، ماسرجس ،
 ساوری ، فولوس اند و فولوس اجل شاگردان وی بود **۱۰** . و رك : عیون الانباه ج ۱ ص ۲۲ و هم
 قفطی گوید (تاریخ الحکماء ص ۹۵) : « بولس حکیم یونانی طبیعی قدیم المهد و مشهور است و اطباء
 قول او را در کتب خود یاد کرده اند ، اما وی در طب ضعیف بود زیرا این صنعت در عهد او ماند
 زمان اخیر محقق شده بود و ارسطو در اثنا کتب خویش در طبیعیات او را رد کرده است **۱۰** - و
 نیز = بولس حواری (رك : عیون الانباه ج ۱ ص ۷۲ و ۷۳) = Saint Paul یکی از حواریان عیسی ،
 متولد در Tarse (کیلیکیه) در آغاز تاریخ مسیحی . وی دردم بسال ۶۷ به شهادت رسید .

بیخی است که آنرا روئیس میگویند و بدان چیزها رنگه میکنند ؛ و بزم اول و وقع ثانی مشد هم بنظر آمده است .

فوهل = بگرها بروزن موصل ، بمعنی شوره باشد و آن چیزی است که از آن بملروت سازند و در هندوستان بدان آب سرد کنند . ۴ .

فولپون ۱ = بزم اول و سکون ثانی و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، دارویست که از ملک شام آوردند . جراحتهای تازه را نافع است .

فوم ۲ = بروزن موم ، گندم را کوبند و عربان حنطه خوانند .

فوه ۳ = بفتح اول و ثانی مخفف ، نام

بیان هیجدهم

در حرف فا با ها مشتمل بر شش لغت

بدان هموار سازند و آنرا بربری مجر فمخوانند ۱ - و چوبی و فخته ای را نیز گفته اند (۲) که بر بزرگان زمین را بدان هموار کنند .

فهار ۲ = بروزن بهار ، سنگی باشد برنگه باقوت اطلسی و آنرا از مشرق زمین آوردند و درکان طلا نیز میباشد . کوبند خوردن آن (۳) دفع جنون میکند .

فهان ۸ = بروزن زبانه ، چوبک تنکی را

فه ۱ = بفتح اول ، چوب پهنی را کوبند که کشتی بانان بدان کشتی رانند ۱ - و عربان شخصی را کوبند که در حرف زدن و سخن کردن (۱) عاجز باشد - و بکسر اول ، هم بمعنی پاروب کشتی بانان باشد - و آهنی را نیز کوبند بیل مانند که در میان آن چوبی و برد و طرف آن رسمانی بندند یک شخص سرچوب را و دو کس دیگر هر یک سر رسمانرا بلمست گیرند و زمین شیار کرده را

(۱) چش : گفتن . (۲) چش : کوبند . (۳) چش : + لیز .

۱ - از یونانی Pólion ، لاتینی Polium ، دزی ج ۲ ص ۲۹۱ = Teuerium

Polium L. = جمده (عربی) غفار ۷۲ بخش عربی و فرانسوی .

۲ - (عربی) فوم بزم اول ، بمعنی نوم و سیراست و بمعنی کنند و نفوذ و نان و سایر حبوب و دانه های است که نان کرده میشود .
« ترجمه قاموس » . ۳ - عربی است « فوه کسکر ، روناس » .
« منتهی الارب » قس یونانی foineis (سرخ) « نفس » .

۳ - « فوهل ، فاه برست » ، « تحفه حکیم مؤمن » .

۴ = طبری fyah (پارو) ، در تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۱۳۴ :

خیه « وازنامه ۵۲۲ » . ۶ = فیه « رشیدی » .

۷ - (عربی) « فهر بالکسر ، سنگ که بدان چهار مغز بشکنند یا سنگ کف ، افهار و فهور بالضم جمع » ، « منتهی الارب » و رک : دزی ج ۲ ص ۲۸۶ ، و رک : ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۷ ص ۱۸ و ص ۱۶۲ .

۸ = فانه (م.ه) = پانه .



فوه

و فصل در آن کتاب شده باشد بیان کنند و نوشته‌های را نیز گفته‌اند (۲) که در آن اسامی کتابها باشد و عربان فهرس می‌گویند بحذف تالی قرشت چنانکه گفته اند (۳): الفهرس کتاب‌الذی تجمیع (۴) فیه الکتب ، وهو معرب .

فهل = بروزن سهل ، بمعنی فراخ و کشاد باشد .

فهبه ۲ = بکسر اول و فتح ثانی ، چوبی باشد که کشتیبانان بدان کشتی رانند .

گویند که آراگاهی در پس در (۱) خانه هند تا در کشوره نکرده و کفش گران و موزه دوزان در فاصله قالب کفش و موزه نهند تا فراخ گردد و استادان درود گر و نیبار و چوب شکن در شکاف چوبی که بازه یا تبر میشکافته باشند فرورید تا زود شکافته گردد و گاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد .

فهرست ۱ = بکسر اول و رای قرشت و سکون ثانی و سین سفص و فوقانی ، تفصیلی باشد در ابتدای کتاب که در آن اظهار آنچه از باب

بیان نوزدهم

در حرف فا یا یای حطی مشتمل بر چهل و یک لغت و کنایت

بار اول آنرا زراعت کرده باشند ۴ - و تیر برابر نیز گفته‌اند که یکان آن دو شاخه باشد ۵ .

فیاوار ۶ = با واو بر وزن سزاوار ،

فیار - بفتح اول بروزن مدار ، بمعنی شغل و کار و عمل و صنعت و پیشه باشد ۴ .

فیال - بروزن عیال ، زمینیرا گویند که

(۱) چش : - در . (۲) چش : گویند .

(۳) چش : - اند . (۴) خم ا : بجمع .

۱ - بقفیده استاد بیلی کلمه معرب **pat rāst** (بر راست) است که مجازاً بمعنی جدول آمده . استاد هنینک گوید در پهلوی خود پهرست **pehrest** استعمال شده و احتیاجی بدین وجه اشتقاق نیست (از افادات شفاهی استاد هنینک و استاد بنوئیت) معرب آن فهرس تیر آمده .
رک : ذی ج ۲ ص ۲۸۶ . ۴ = فه ' رشیدی ' (ه . م .)

۲ = **فیاوار** . آقای نفیسی نوشته‌اند: «فیاردا فرهنگ نویسان بمعنی سزاوار و شغل و کلو آورده‌اند و گویا این معانی را ازین بیت رود کی استنباط کرده‌اند :

نیست فکری بشیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا .

و (ظاهراً) بخطا رفته‌اند و شاید همان کلمه‌ای باشد که اینک «وار» گویند و هوس معنی می‌دهد . نفیسی . رود کی ج ۳ ص ۱۱۰۴) اما «فیاوار» بمعنی متن آمده . رک : فیاوار . ۴ - اسدی در لغت فرس (ص ۳۲۰) آرد : «فیال ، زمینى باشد که اول بار بکارند . ابوشکور (بلخی) گوید :

مرین داستان کس نگفت از فیال ابر سیصد و سی و سه بود سال .

آقای دهخدا در مورد معنی فوق نوشته‌اند : «غلط است . در ضم (ابوشکور) معنی ابتکاراً می‌دهد ، و مصراع اول را چنین صحیح کرده‌اند : کس بگفت از فیال . رک : نفیسی . رود کی ج ۳ ص ۱۲۳۷ متن وح ۲۶ . ۵ = قس : فیلک «جهانگیری» . ۶ - قس : . . . فیار (ه . م .) مخفف

آن «فیاور» . «فیاور ، شغل خیر باشد ، عنصری (بلخی) گوید :

مهر ایشان بود فیاورم غمتان من بهر دو بگسارم .

«لغت فرس ۱۲۵» و مصراع دوم در فرهنگ نظام چنین آمده واضح است : غبتان من بهر بگسارم .

باشد ۹ - و نام روز سیم است از خمه مترقه سالهای ملکی.

فیروزگرد - بکرکاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه ، نام شهر اردبیل است و بمعنی فیروز شهر باشد چه گرد بمعنی شهر هم آمده است و آنرا فیروز جد انوشیروان بنا کرده است و معرب آن فیروز جرد باشد .

فیروز نین - با نون بتحتانی کشیده و بنون دیگر زده ، بمعنی فعل و کار نیک باشد .

فیروزه ۱۰ - معروف است ، و آن یکی از جواهر مشهوره است و هر بامداد نظر بر آن کردن روشنی چشم افزاید .

فیروزه تاج - با نای قرشت (۲) بالف (۳) کشیده و بیجیم ایجاد زده ، تاج کیخسرو را گویند - و کنایه از سالکان و فقرا و اهل سلوک باشد (۴).

فیروزه تخت - کنایه از آسمان است .

فیروزه دریا - بمعنی فیروزه تخت است که کنایه از آسمان باشد، و آنرا فیروزه گون دریا هم میگویند .

فیروزه سقف - بمعنی فیروزه دریا است که کنایه از آسمان باشد .

فیروزه طشت - بفتح طای حطی (ه) و سکون شین و نای قرشت ، تخت کیخسرو را

بمعنی فیل است که صنعت و شغل و کار و عمل و هنر باشد .

فیاور ۱ - بروزن سراسر ، بمعنی فیاور است که کار و صنعت و شغل و عمل باشد .

فیجن ۲ - بفتح اول و جیم بروزن بهمن، دواتی است که آنرا سداب گویند . بهترین وی آن بود که نزدیک درخت انجیر رسته باشد و خوردن برگ آن با انجیر خشک و گردکان دفع سموم کند .

فید - بروزن صید ، بمعنی خرام و خرامیدن باشد ۴ - و بمعنی زیاده (۱) و زیاده شدن و وضع و فایده هم هست ۴ - و موی اسب را نیز گویند ۵ - و در عربی نام منزلی است در راه کعبه .

فیدار ۶ - بفتح اول بر وزن نزار ، بمعنی فیاور است که صنعت و شغل و کار و عمل باشد .

فیداقه ۷ - بفتح اول و آخر که قاف باشد ، نام زنی است و او حاکمه بردع بوده و آن ولایتیست که استر بردعی منسوب بآن ولایت است؛ و باین معنی بجای حرف اول قاف و بجای حرف آخر فاهم بنظر آمده است .

فیر ۸ - بکسر اول بر وزن میر ، بمعنی تأسف و افسوس و سخره و لاغ باشد .

فیروز - با نای مجهول بروزن دبروز ، بمعنی مظفر و منصور و آنکه حاجاتش برآمده

(۱) چش : زیاد . (۲) چک : با تا . (۳) چک : با الف . (۴) چک : باشند .

(۵) چک : بفتح طا .

۱ - مخفف « فیاور » (ه . م .) ۴ - عربی است . رك : منتهی الارب .

۴ - عربی است : فاد فیداً بالفتح خرامید . « منتهی الارب » . ۴ - عربی است : فادت له الفائدة ، حاصل شد برای او فائده . « منتهی الارب » . ۵ - عربی است بمعنی موی دراز که بر پتغور اسب بر آید . « منتهی الارب » . ۶ - رك : فیار ، فیاور ، فیاور .

۷ - مصحف « فیداقه » (ه . م .) . رك : مجمل التوارخ و التصرص ص ۵۲ .

۸ - رك : فیریدن . ۹ = پیروز (ه . م .)

۱۰ = معرب « پیروزه » (ه . م .) و نیز فیروزج معرب است . رك : نخب ۵۵-۶۳ .

فیض اقدس = فیض (۲) باشد از جانب حق تعالی بی واسطه روح اعظم و بدین فیض شئون ذاتیه و اعیان ثابتة ثابت گشتند .

فیض مقدس = برخلاف فیض اقدس است چه این فیض از جانب حق تعالی بوسطت روح اعظم قایم شد و بدین فیض وجود ارواح و نفوس بهم رسید .

فیضل * = باطلای نظمدار بر وزن هیکل، بلغت اندلس زیر محرائی باشد و برمی کمون البری خوانند *.

فیلا = با اول بتانی رسیده و لام بالف کشیده، بلغت یونانی بمعنی دوستدار باشد .

فیلاسوف = بمعنی دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی، چه فیلا دوستدار و سوف حکمت را گویند .

فیلاق = بفتح اول بر وزن (۳) قیماق ، بمعنی لشکر و سپاه باشد بزبان رومی .

فیل زهره = معروف است که زهره فیل باشد و درخت حنظل را نیز گویند و ثمر آن

گویند و کتابه از آسمان هم هست و نباتات انمنی را نیز گفته اند و آن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک است و آنرا دب اکبر خوانند .

فیروزه کاخ = با کاف بالف کشیده و بشای نقطه دوازده ، کتابه از دنیا و عالم سفلی باشد (۱) .

فیروزه هرقد = بفتح میم و قاف و سکون را و دال بی نقطه ، بمعنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی است .

فیریدن = بر وزن بیجیدن ، بمعنی خرامیدن باشد = بمعنی پرامت شدن و افوس خوردن و استیزا کردن هم آمده است .

فیسا = با اول بتانی رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده، بمعنی طاوس باشد و آن پریده است معروف در هندوستان .

فیصور = با ساد بی نقطه بر وزن طیفور ، نام شهری است در جانب شرقی دریای محیط و کافور از آنجا آوردند .

(۱) چش : است . (۲) چک : فیض . (۳) چک : بوزن .

۱ - از : فیر + یدن (پیوند مصدری) .

۲ - زین وزان (شعر و شطرنج) چند بود بر که و مه

مرتزا کتنی (کشتی [دهخدا] ، کشتی [فرهنگ نظام]) و فیریدن و غنچ . سوزنی سمرقندی «رشیدی» .

۳ - فس : فیس (افاده، تکبیر، نخوت فروختن) در تداول عامه . ۴ = پنچور = Sumatra

رك : حدود العالم ۴۱ و ترجمهٔ آن توسط مینورسکی م ۲۴۰-۴۱ . * دزی گوید (ج) ۲

م ۲۹۴) : «فیطل (با طاء مهمله) نام گیاهی است، بقول ابن البیطار II، ۱۶۴۵ Sphondylium

است ، ولی جای دیگر (۲۷۲d, II) گوید : بضی بضلا بر آند که آن سفندیلوم است» مترادف

آن «طلوله» است . و رك : غنار ۳۰۹ ف . ۶ - یونانی Philos بمعنی دوست و محب

است «اشتینگاس» .

۷ = فیلسوف ، از یونانی Philosophos (محب معرفت ، دوستدار حکمت) «فرهنگ

یونانی بانگلیسی ، لیدل . اسکات» «اشتینگاس» . ۸ - رك : فیلق

۹ - معرب آن «فیلهرج = Lycium» ، دزی ج ۲ م ۲۹۵ = دیو خار «ثابتی» ۲۰۱ .

مابرهوف کلمه را فارسی و تحت لفظی bile d' éléphant ترجمه کرده . رك : غناره ۳۱۰ .

* فیل - رك : ییل .

فیل گوش^۸ = باکاف فارسی بروزن دیکه جوش ، نام کلی است از جنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد - و گل یلو فرار نیز گفته اند - و نام دارویی هم هست که آراجمی آذان الفیل خوانند . اگر بیخ آنرا بر بدن مانند اضمی نگردد - و نام نوعی از حلوا هم بنظر آمده است (۲) .

فیمان^۹ = بروزن ایمان ، بمعنی حسن هدی باشد و آن محبت نفس است بشکمل خودبخوبی قول و فعل .

فیمون = بروزن میمون ، نامی باشد که بدروغ بمنفرا گذاشته بودند .

فینک = با نون بروزن کیلک ، نوعی از کف دریا است و آن مانند سنگی بود سفید و تجویف بسیاری دارد و معرب آن فینج باشد (۳) .

فیید = بروزن رمید ، ماضی فییدن است یعنی دل بد کرد و بد دل شد .

فییدان = بروزن رمیدن ، بمعنی دل بد کردن و بددل شدن باشد از کسی و از چیزی .

مانند فلفل باشد . برقارنا نافع است .

فیلته^۱ = بکر اول و فتح ثالث بر وزن ییدسته ، بمعنی روی و رخساره باشد - و بمعنی ساعد و انگشتان هم آمده است .

فیلوف^۲ = مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد بلفث یونانی .

فیلق^۳ = بروزن خندق ، مخفف فیلاق است که بافت رومی لشکر و سپاه باشد .

فیلوس^۴ = بفتح اول و ثالث بروزن سندروس ، نام پادشاه روم^۵ است و بعضی گویند جد مادری اسکندر بوده است ، و اصل این لغت فیلق اوس است بمعنی امیر لشکر (۱) چه فیلق بزبان رومی لشکر (۱) و اوس امیر را گویند و اودرا فیلقوس هم میگویند ۶ .

فیلک = بفتح اول بروزن عینک ، تیر را گویند که پیکان آن دوشاخ باشد ۷ - و تیر چرخ را نیز گفته اند که کوکب عطارد باشد و نام مقامی و جایی در راه کعبه .

(۱) چش : لشکر . (۲) چک : - است . (۳) چش : است .

۱ - ییلته (م. ه) « رشیدی » . ۲ - ريك : فیلاسوف . این کلمه در عربی بفتح اول و سوم آمده « محیط المحيط ، ذی » . ۳ - در عربی معرب « یله » است ، بمعنی متن ، مستخرج از « فیلقوس » است بقیه اللفه عامیانه . ۴ - مصحف « فیلقوس » از یونانی *Philippus* نام چند تن از پادشاهان یونان از جمله فیلیس دوم پدرا اسکندر پادشاه مقدونیه (۳۵۹ - ۳۳۶ ق. م) . ۵ - چون مقدونیه و دیگر نواحی یونان بعدها جزو امپراطوری روم گردید ازین جهت پادشاهان آن نواحی از جمله فیلیس و اسکندر پادشاه روم خوانده شده اند . ۶ - وجه اشتقاق عامیانه است ، زیرا فیلیس *philippus* در یونانی بمعنی دوستدار اسب و مشتاق اسب است « فرهنگ یونانی بانگلیسی . لیدل و اسکان » . ۷ - « فیلک » ، تیر بدخشانی بود دوشاخه . فرخی (سیستانی) گوید : بکوه برشد و اندر نهال که بنشت فیلک پیش و بزهر کرده نیم چرخ کمان (بچنگک) « لغت فرس ۲۶۵ » . و بنابراین فیلک بفتح اول و دوم و سکون سوم خواهد بود . در دیوان فرخی (چاپ عبدالرسولی ص ۲۰۸) بیت چنین آمده :

بکوه برشد و اندر نهال که بنشت فلنک پیش بزه کرد همچو چرخ بچنگک .

و در حاشیه « فلنک » را باستناد فرهنگ اسدی بمعنی تیر بدخشانی آورده ، ولی در لغت فرس چاپ هرن و چاپ آقای اقبال هر دو « فیلک » است . رشیدی گوید : « فیلک بوزن و معنی یلک » = یلک (م. ه) . مؤلف فرهنگ نظام گوید : « گویا ضبط اسدی درست است که مخفف فیلک مصرع فیل است . » ۸ = ییلگوش (م. ه) . ۹ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . اما « فیمان » بمعنی ییمان آمده . ريك : التفهیم ص فتح (مقدمه) « دست فیمان » .

گفتار بیستم

از کتاب برهان قاطع در حرف قاف با حروف نهجی مبتنی بر نوزده بیان و محتوی برسیصد و چهل و یک لغت و کنایات

بیان اول

در قاف با الف: مشتمل بر سی و نه لغت و کنایات

| | |
|---|---|
| بوده پادشاه استرآباد ۴ . | ❖ قآن ۱ = با همزه بر وزن خاقان ، پادشاه چین را گویند هر که باشد . |
| قابول و قاپول = لغت اول با بای ابجد و دوم با بای فارسی بر وزن شاقول ، مخارج معمارت را گویند ۴ . و ناودانی را نیز گفته اند که بر کناره های بام سازند تا آب بلران بر آن سیلان کند ، و بجای | قابل امانت = بکسر لام ، کنایه از آدمی زاد است ۲ . |
| | قابوس = بر وزن ناموس ، نام حکیمی |

* ق - حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای عربی (ابث) و حرف نوزدهم از حروف ابجدی ، و آنرا « قاف » نامند و در حساب جمل آنرا صد گیرند . این حرف مخصوص عربی است و در لغات فارسی نیست اما در یزد و فارس این تلفظ وجود دارد . در عربی حرف مزبور از حروف حلقی است و شدیدتر از غین تلفظ شود .

۱ - (مغولی) بمعنی شاهنشاه « جغتایی » م ۳۸۹ ، لقب پادشاهان مغولستان ، مانند : منگوقاآن ، اکتای قآن ، و اختصاصاً پادشاه اخیر (پسر چنگیز) اطلاق شود .

۲ - رك : رشیدی . اشاره بآیه ۷۱ از سوره ۳۳ (الاحزاب) : انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و أشقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً .

۳ - مراد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر از آل زیار است (۳۶۶-۴۰۳ قمری) .

۴ - در کتاب السامی فی الاسامی در باب الفاظ ابنیه و امکنه « ظنف » را قابول (بابای موحده) نوشته (السامی چاپ تهران م ۱۰۶) . و در مصباح المنیر آمده : القابول ، السابط ، هكذا استعمله الغزالی و تبعه الرازی ولم اظفر بنقل فيه . و در کتب لغت دیگر از قوامیس عربی نیامده ظاهراً لغت فارسی است . رك : فرهنگ نظام .

گندمای کومی ، بول وحیض (۱) براند و بجه از شکم بیندازد ۸ .

قاز - با زای نقطه دار بروزن باز (۲) ، معروف است و آن پرده‌های باشد سفید و بزرگ از جنس مرغ آبی . گویند ترکی است چه در مؤید الفضلا در جنب لغات ترکی نوشته شده بود .

قازقان ۱۰ - با زای نقطه دار وقاف (۳) بروزن آشیان ، دیگه بزرگ را گویند که در آن چیزی یزند . گویند این لغت ترکی است .

قاس - بر وزن طاس ، غوک را گویند که وزن باشد - و بمعنی ابرو هم بنظر آمده است ۱۱ که بر بی حاجب خوانند - و بمعنی اندازه و مقیاس هم گفته اند ۱۲ .

قاصد چرخ - کتابه از ماه است - و کتابه از آفتاب هم هست .

قاضی چرخ و قاضی فلك -

لام کاف هم بنظر آمده است که قابوک باشد .
قادر انداز ۱ - تیر انداز و کمان دار را گویند که تیر او خطا نکند .

قار ۲ - بروزن مار ، این لغت از اعداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید ۳ هر دو کنند سوزیلان ترکی بفره گویند ۴ - و در عربی قیر باشد و آن صمغی است سیاه ۵ .

قاراسیا - با سین بی نقطه و تحتانی بروزن آفرشا ، بلغت رومی ۶ میوه‌ای باشد شبیه بگیلاس و آنرا بفارسی آلی‌بالی گویند لیکن با آلبالو شهرت دارد . گویند تازه آن شکم براند و خشک شده آن شکم را بینند و صمغ آن سرفه را و چکانیدن شیر ۷ مغز دانه آن بر آلت مردی سوزاک را نافع است .

قارن ۷ - بفتح نالک بر وزن آهن ، پهلوانی بوده در زمان رستم زال .

قاره - بروزن چاره ، رستنی باشد مانند

(۱) چش : + را نیز . (۲) چش ، چک : - بروزن باز .

(۳) چش ، چک : - و قاف .

۱ - و مخفف آن «قدر انداز یعنی بیخطا» «رشیدی» :

کمند قادر اندازان ندارد چین گیرایی شود گر جمع صد کاکل پریشان نم‌سازد .

ظهوری «فرهنگ نظام» .

۲ - «قار» و «قیر» از یونانی *keros* (موم ، قیر) مشتقند «عقار ۱۳۸ ف» .

۳ - از جهت اطلاق چند . ۴ - باین معنی ترکی است «رشیدی» «تحفه حکیم مؤمن» .
تا قار قیر باشد در لفظ فارسی . چونانکه در عبارت ترکی است برف ، قار .

«معزی نیشابوری ص ۲۹۸» .

۵ - (عر) «قار» قیر که بر کشتی و جزان مالند . «منتهی الارب» .

۶ = *Cerasus* (لاتینی) = *cherry* (گیلاس) (انگ) «فرهنگ کاسل» =

cerise (فر) . ۷ - شکل پهلوی کلمه *Karin* است و آن نام یکی از خاندانهای بزرگ عهد

اشکانیان است که در زمان ساسانیان نیز دارای اهمیت بوده و افراد بزرگ این خاندان بهمین اسم

شهرت یافته‌اند «کرستنسن . ساسان ۱۰۳» . ۸ - «قاره» سلطانین است «تحفه حکیم مؤمن»

رک: سلطانین . ۹ - رک: غاز . ۱۰ = قازغان = قزقان «رشیدی» ترکی است . رک: خازغان :

در حدیث دیگران دل دان چنان کآبجوشان ز آتش اندر قازغان .

(مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۳۶ س ۵) .

۱۱ - «قاس ابرو باشد در ترکی» «رشیدی» . ۱۲ - ط . مصحف «قیاس» عربی .

(پرهان قاطع ۱۹۴) .

کتابه از ستاره مشتری است .

قاپون - بلطای حطی بواو کشیدموبنون زده، چیزی است مانند نمک و آنرا بفارسی نوشادر گویند و بیشتر سفید گران بکار برند .

قاف - برون کاف ، حرفی است از حروف تهجی و آن حساب ابجد صد باشد . نام کوهی است مشهور و محیط است بر بربع مسکون . گویند با صد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبز مینماید و چون منعکس گردد کیبود ، و این میباید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بیض را از تلون بهره نیست و همچنین بیرهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ ونیم زیاده نمیباشد . الله اعلم .

قافله شد - بمعنی « قافله رفت » باشد یعنی سالار رفت که کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات الله علیه .

قاف ودال - بمعنی مزخرف و هرزه و هرزه گوئی و هرزه کاری باشد - و بمعنی قول و دلیل هم آمده است - و کتابه از طمطراق و کش و فتن هم هست و آنرا ری ودال نیز میگویند .

قافیه تک شدن - کتابه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد .

قافیه سنجان - اشاره بشاعران و شعرا و مردمان موزون باشد .

قاق - برون طاق ، بمعنی قدید و خشک باشد - و مردم دراز و باریک و لاغر را نیز گفته اند .

قافله - بنم قاف و فتح لام ، بار درختی است که از آن نان خورش سازند و آنرا سایه پروردهم میگویند ؛ و بعضی گویند چیزیست مانند نم سبندان و در غلاف میباید و الاچی همان است و از جنس هیل باشد لیکن بزرگتر است (۱) از هیل .

قافلی - بنم قاف بر وزن کافلی .

(۱) چش : - است .

۱ - « قاپون، اسم رومی نو شادر است ، « تحفه حکیم مؤمن » . ۴ - کوهی است اساطیری . رجوع بدائرتالمعارف اسلام : kaf شود . ۳ - (ترکی) خفک ، میوه خشک ، آب باران را که در یک محل « جفتایی » ۸۰۶ ، میوه ای که هسته آنرا در آورده بخشکانند « کاشفری ج ۲ ص ۲۲۵ و ج ۳ ص ۱۱۶) . در لغت ابن مهنا (ص ۱۷۱) آمده که از اسبهای مسابقه آنرا که پیش میافتد « باشلق » و آنرا که عقب میماند « قاق » گویند « نداب ۳۰ : ۷ ص ۹۸ » .

۴ - مجوس مردهام از بسکه قاق گشته تنم که خانه دخمه نماگشت و من مجوس نما . نام گیلانی « فرهنگ نظم » .

۵ - (عر) بنم قاف دوم و تشدید لام مفتوح « قافله ، بفارسی هیل نامند ، « تحفه حکیم مؤمن ، = cardamome (بقول فریتاکه) و amomum granum paradisi (بقول زنتهایمر) (دزی ج ۲ ص ۲۹۶) . کلمه « قافله » بنظر میرسد که از ریشه سامی قدیم باشد ، زیرا در آشوری بصورت qâqûlu آنرا می بینیم « عشار ۱۱۶ ف » . و رک : قافلی .

۶ - (عر) بنم قاف دوم و تشدید لام مفتوح « قافلی اسم نبطی است و ببری قلام و بترکی و فارسی شور نامند ، نباتیست شبیه باشنان و اسفند ... « تحفه حکیم مؤمن » = salsola fruticosa (دزی ج ۲ ص ۲۹۶) در طب اسلامی ، نام سردابی - عربی قافلی qâqûla (در آشوری qâqullu) ، که معرف انواع گیاهان از طایفه چلیپایی (petit cardamome (نانله عشار) مشتبه شده و غیره) است ، با قافله qâqûla نام عربی است « عشار ۳۲۵ » .

رستنی باشد مانند اشنان وهر طعم آن شوری هست و گویند مانند کثوث (۱) است در فصل و طبعیت وی گرم و خشک باشد (۲) وضعف جگر را نافع است (۳) و آرا بر جری رجل الفروج خوانند.

قائم ۱ - بزم ناک و سکون مینماید، پوستی باشد سفید و بغایت گرم میباشد و مردمان اکابر پوشند - و کتابه از روز هم هست که بهر بیوم میگویند چنانکه شبها قندز، چهر گاه گویند «قائم آورد و قندز آورد» مراد آن باشد که روز آورد و شب آورد.

قائم نمای - کتابه از سفید نمای و روشن نمای باشد.

قافوس = بر وزن قافوس ، بیونانی غله ایست که آرا بهر بیوم عسل میگویند.

قافیا = بکر ثالث بروزن قافیا ، مخفف افاقیات ۴ و آن عصاره تنعم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند ؛ و بعضی گویند صمغ آن است و آن سلب و مطبر و سیاه رنگ میباشد.

قائجه = بکر لام و سکون نون و فتح جیم ، پرده ایست که آرا شیرازمان عکمو عربان

عشق و صلصل خوانند؛ و بعضی گویند قائلجه فاخته است. **قالوس** = بالام بروزن جاسوس، نام نوایی و لحنی باشد (۴) از موسیقی ۴ .

قائصه = بکر یون و فتح صاد بی نقطه، سنگه دان مرغ را گویند. پوست اندرولی او را خشک کرده بایند و با شراب یشامند دردمعه را نافع باشد (۵) خاصه پوست سنگه دان خروس. گویند عربی است ۴ .

قانون = با یون بروزن هارون ، بمعنی



قانون

اصل و رسم و قاعده باشد -
و نام کتابی است در طب ۶ -
و نام ساز است که مینوازند ۷ .
گویند این لفت مغرب کانون است و عربی نیست لیکن در عربی مستعمل است .

قاورد = بر وزن ناورد ، نام نوعی از حلوا است ۸

قاوند = بر وزن خاوند ، چیزی باشد

- (۱) چش : کثوث . (۲) چش : است . (۳) چش : باشد .
- (۴) چش : است . (۵) چش : سود دارد .

۱ - قاقوم (ع) = hermine (فر) «دزی ج ۲ ص ۲۹۶» ، و آن نوعی



از چارباغان از تیره سموربان است ۲ = افاقیا «دزی ج ۲ ص ۲۹۶» رك : افاقیا . ۴ - قالوس (بزم لام) موضعی است که بوی قالوسی بدان منسوب است و گاهی آن نوا را قالوس نیز گویند (بعطف یا) . منوجهری (دامغانی) گوید :

بزند لارو بر سرو سهی سهی بزند بلبل بر تارک گل قالوسی .
وله . (مصراع) : کهی چکاوک و که راهوی و که قالوس «رشیدی» هدایت در انجمن آرا قالوس را همان «جالوس» مازندران پنداشته ! ۴ - (ع) «قاصه» روده و اندرون مرغ، قواص جمع، «منتهی الارب» . ۵ - مغرب از یونانی kanón «دائرة المعارف اسلام : قانون» .

۶ - مراد کتاب «قانون» تألیف ابن سینا است بهر بیوم . ۷ - آلت موسیقی مشکل از طبلی سطح و مستطیل ، که سیمهای فلزی بر آن نصب شده، و با انگشت سبابه بزبان فلزی آنرا در حالیکه روی زاو نهاده است - مینوازند . «دائرة المعارف اسلام» .

۸ - پالوده برنگه اطلس معروفست قاورد بفقنی ولد موسوفت . «بحق اطعمه . چاپ استابول ص ۹۷» .

منسوب بخوبان .
قایم (۱) انداز - خصس حظریج بلز
 وردباز بی نظیر را گویند ۴ - وکنایه از مردم
 عاجز و ناتوان هم هست .
قایم (۱) پنجم آسمان - کنایه از
 کوكب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد .
قایم (۱) ریختن - کنایه از عاجز
 آمدن (۲) و جنگه ناکردن باشد .

مانند یه بسته چه آنرا یه قانونی ودر عربی
 شحم قانونی میگویند وآن روغنی باشد منجمد
 شده واز دانه‌ای گیرند مانند قندق ، سرفه کهنه
 ودرد پشت را که از سردی باشد سود دارد ۱ .
قایل - بکسرواوبروزن قایل ، گروهی
 و قومی باشند از مردم که در جاب شمال میباشند .
قاه قاه ۲ - بادوقاف بالف کشیدم و دوحای
 ساکن ، خندیدن بآواز بلند را گویند .
قای - بروزن جای ، نام جا و مقامی است

بیان دوم (۳)

در قاف بابای ابجد مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

قبا وجامه کوچک را گویند (۴).
قباچه - بروزن سراچه ، بمعنی قباچای
 است که قبا وجامه کوچک باشد ۷ .
قباد - بروزن مراد ، نام پدراوشیروان
 است ۸ و حلوان و کازرون را او بنا کرد - و نام
 بوته‌ای باشد خلردار که شتر آنرا بر غبت خورد

قبا - بر وزن سبا ، جامه پوشیدنی را
 گویند ۴ - و نام شهری و مدینه‌ای هم هست ۵ ؛
 و بمعنی اول قباہ نیز گویند بزادتی‌ها در آخر .
قباتنگ شدن - کنایه از بی طاقت شدن
 و تنگی معاش باشد .
قباچای ۶ - باجیم فارسی بروزن سراپای ،

(۱) چك : قائم . (۲) چش ، چك : شدن .

(۳) چش : دوم . (۴) چك ، چش : كوچك باشد .

- ۱ - رك : فرهنگ نظام و محیط اعظم . ۴ - اسم صوت : قس : قهقهه (عر) .
 ۴ - ملك را قائم الهی بود . قایم انداز پادشاهی بود . نظامی کنجوی «فرهنگ نظام» .
 ۴ = « قباہ (عر) جامه ایست معروف ، اقبیه جمع ، « منتهی‌الارب » و آن جامه ایست
 که از سوی پیش باز است ، و پس از پوشیدن دو طرف پیش را با دکمه بهم پیوندند .
 ۵ - قباہ بالضم والمذ و قصر ، موضعی است بحجاز ، نزدیک مدینه ، و جای میان مکه
 و بصره ، و بالقصر شهری است بفرغانه ، « منتهی‌الارب » . ۶ = قباچه (م.ه) «رشیدی» .
 ۷ = قباچای . قباچه نوعی از کلاه از برای دفع سرما «فرهنگ دیوان البه چاپ استانبول
 س ۲۰۲» ، نوعی از کلاه زمستانی «فرهنگ نظام» . ۸ - قباد . پهلوی Kavâdb . قباد
 اول پدراوشیروان (۴۸۸-۵۳۱) . اوستایی Kavâta [Kavi] کیشاد (نخستین پادشاه کیانی)
 و کوانه مرکب است از دو جزء : نخستین کوا kavâ بمعنی کوی (کی) (لقب شاهان کیانی) .
 جزو دیگر vâta که بقول بارتولمه بمعنی محبوبیت و جمعاً بمعنی کی محبوب ، سرور گرامی
 است . رك : شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده س ۲۸ - ۲۹ ؛ پوستی . نام
 نامه س ۱۶۰ ورك : کرستنن . ساسان . فهرست .

قبله زردشتیان - بمعنی قبله دهقان است که کتابه از آتش باشد.

قبله ماه مجوس - بمعنی قبله زردشتیان است که کتابه از آتش باشد.

قبه ۸ - بنام اول وضع ثانی مشدد ، برآمدگی هر چیز را گویند - و عریان شاخ حجام را میگویند که بدان حجامت کنند .

قبه آب - کتابه از حباب است ، و آن شیشهمانندی باشد که بهنگام باریدن بلران درروی آب بهم رسد (۳) .

قبه زبرجدی - کتابه از آسمان است .

قبه زربفت - کتابه از آسمان است در شب با ستاره .

قبه زرین - کتابه از آفتاب و عمود صبح است .

قبه علیا - بنام عین ، کتابه از فلک است ،

قبه فلک - کتابه از معدل النهار است که فلک نهم باشد و عریان عرش گویند .

قبه گردنده - بمعنی قبه علیا است که کتابه از آسمان باشد .

و از آن سنی سفید حاصل میشود .

قیاس - بنام اول بروزن سفلی ، آفتاب عالمتاب را گویند .

قبای زربفت - کتابه از آسمان است در شبهای تاریک معین این ؛ و آنرا قبه زربفت هم میگویند .

قبای کجلی - کتابه از آسمان است .

قبچاق - بکسر اول ، نام دشتی و صحرائیت از ترکستان ، و طایفه ای از ترکان همان نواحی را قبچاقی گویند .

قبوس ۴ - بنام اول دروای فرشت و سکون ثانی و سین بی نقطه ، نام جزیره ایست از جزایر (۱) یونان .

قبیط ۴ - بکسر اول و سکون ثانی و طای حلی ، اهل مصر را گویند بلفظ عبری و یکی از ایشان را قبیطی خوانند .

قبله جمشید - کتابه از آتش است - و شراب لیلی را نیز گویند - و کتابه از آفتاب هم هست - و جام جهان نما را (۲) نیز گفته اند .

قبله دهقان ۶ - کتابه از آتش است .

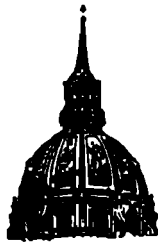
(۱) چک : جزائر . (۲) چش : جهان نمائیرا .

(۳) چک ، چش : میرسد .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - و نیز قبچاق مرادف رند و چابك آید :

همدمان تو همه چابك و رند و قبچاق همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق . میرنجات .

«فرهنگ نظام بنقل از مصطلحات وارسته» .



۴ = Kúpros = (یونانی) = Chypre = (فر) ، جزیره ای در بحر الروم شرقی ، در مدخل خلیج اسکندریه ، دارای ۳۵۰۰۰۰ سکنه .

۴ - Copte (فر) . درباره اشتقاق این نام سخن بسیار گفته اند و امروزه بر آنند که این کلمه تعریف (Aiguptios Egypte مصر) است «دائرة المعارف اسلام» . ۵ - رك : مزدینسا ص ۱۸۴ .

۶ - رك : مزدینسا ص ۱۸۴ . ۷ - رك : مزدینسا ص ۱۸۳ .

۸ - (ع) «قبه» ، بالضم ، بنای کرد بر آورده و گنبد ، قب کسر و قباب بالکسر جمع .

«منتهی الارب» .

قبیله ۱ - بر وزن طوبله ، جماعتی را
گویند که از يك پدر باشند.*

قبه مینا - بمنی قبه زبرجدی است که
کنایه از آسان باشد .

بیان سیم (۱)

در قاف با تاي قرشت مشتمل بر سه لغت

گویندش ۴ .
فتق = بفتح اول و کسرتای وسکون قاف،
مسات و کفک و ترشی و چاشنی را گویند که در
آش کنند و نان خورش سازند ۴ .

قت - بضم اول و سکون نای ۴ ، بوجه
خشك شده را گویند و آن را بفارسی اسپت و
وهرمی ضمه خوانند .
قناد - بفتح اول و وزن سواد ، خاری است
که کثیرا صمغ آن است و عربان موالک العباد (۲)

(۱) چك ، چش : سوم . (۲) چش : العباس .

۱ - (ع) «قبيلة» گروه از فرزندان يك پدر . «منتهی الارب» .

۲ - (ع) «قت بالفتح» اسپت تر یا اسپت خشك،
فته یکی . «منتهی الارب» = luzerne (فر) «عقار ۳۴۶» .

۳ - (ع) «اسم خاریست که بفارسی گون نامند...
و کثیرا صمغ گون است» «تحفة حکیم مؤمن» ورك : منتهی الارب.
قناد عربی = tragakántha یونانی بانواع مختلف (۱۳ نوع)
از بقولات astragalus اطلاق شده «عقار ۱۹۱» .

۴ - (ترکی) قاتق :

مشاطگان قیمه ز روغن نهاده اند

بر روی نو عروس فتق زلف و خالها .

بحق اطعمه . چاپ استانبول ص ۳۶ .

* **قیان** - بفتح اول و تشدید دوم، کیان ، معرب آن: قیان (بفتح

اول و تشدید دوم) ، قسمی ترازو . رك : کیان .



قیان



قناد

بیان چهارم

در قاف با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

| | |
|--|---|
| <p>قچبار ۴ - بنم اول وقاف بالف کشیده بروزن کهسار، کوسفند گشتی (۱) را گویند.</p> | <p>قچ ۱ - بنم اول وسکون ثانی، کوسفند شاخدار جنگی را گویند.</p> |
|--|---|

بیان پنجم

در قاف با دال ابجد مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

| | |
|--|--|
| <p>و آن شخصی باشد کماندار که تیرش خطا نخورد. قدرخان - نام پادشاه چین و پادشاه سمرقند بوده . ۵</p> <p>قدرف - بروزن رفرغ ، نام شهری است و آن شهر را بمری قطریف گویند و معریش قطریف باشد ۶ .</p> <p>قدرفی - بروزن اشرفی ، نام زری است که در شهر قدرف میزده اند و رایج بوده - و منسوب</p> | <p>قد الف چومیم کردن - کنایه از مراقبه و سر بیبب فروردن باشد ۴ .</p> <p>قدح لاجوردی - کنایه از آسمان باشد ۲ (۲) .</p> <p>قدح مریم - گیاهی است دوائی که بر که و بیخ آن سنگه مشانه را بریزاند و بول براند ، و آن نوعی از حی العالم است و آنرا زلابف الملوک گویند .</p> <p>قدر انداز ۴ - بمعنی قادر انداز است</p> |
|--|--|

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : کشتنی ؛ چش : کشی . (۲) چش : است .

۱ - قوج : « قچ (بنم قاف) کیش و آن بزبان غزی است و اصل وی قچنکار
(بنم قاف و جیم) است . « کاشغری . ج ۱ ص ۲۷۰) :

اشتر و گاو و قچی در پیش راه یافتند اندر روش بندی گیاه .

«مولوی بلخی. مثنوی چاپ نیکلسن . دفتر ششم ص ۴۱۲».

۴ - از ترکی « قچنکار » رك : ح ۱ . ۴ - رك : رشیدی . ۴ - رك :

قدر انداز . ۵ - یوسف قدرخان از سلاطین ترکستان معاصر محمود و مسعود غزنوی بود .

رجوع به فهرست تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض و تعلیقات منوچهری چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۲۶۷
شود . ۶ - قدرف (بکسر اول و سوم) = قطرف^۱ (بکسر اول و سوم) = قطریف (بکسر

اول) نام شهری در جوار بخارا و منسوب بدان قدرفی است و نظریقی لغتی است در آن . یاقوت
در معجم البلدان در ماده « بخارا » گوید : و کان لهم دراهم یسمونها النظریفة ، من حدید و صفر و

آنگ و غیر ذلك من جواهر مختلفة . « رك : نخب ص ۱۵۰ - ۱۵۱ .

قدم بر سر کار خود نهادن -

کنایه از مقصد و مطلب و مراد خود گذاشتن باشد.

قدم خاک -

است که بر می ارض گویند.

قدمیا -

و تحانی بالف کشیده ، بمعنی اقلیمیا است و آن معدنی و ذهبی و فضی و نحاسی میباشد و بهترین آن معدنی است و از جزیره قبرس میآورد و در درواریهای چشم بکار میرسد .

قدیده -

بروزن جدید، گوشت خشک شده را گویند ، مستقی را نافع است خصوصاً که در سرکه جوشانیده باشند.

بصرف را نیز گویند.

قدغ -

بفتح اول و ثانی (۱) و سکون غین فطه دار ، ظرفی و بیاله‌ای را گویند که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند. - جنم اول و ثانی بر ترکی بیله خرااغ را گویند که کره خر باشد.

قدم -

جنم اول و ثانی و سکون میم، بمعنی عاقبت کارها باشد. - و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی پای و پیش‌روی و سابقه چیزی از خیر و شر بود و از سرانگشت پای تا پاشنه را نیز گویند.

قدم از جان بر آوردن -

از ترك جان کشتن باشد.

قدم افشردن -

کنایه از ثابت بودن باشد .

بیان ششم**در قاف با رای قرشت^(۲) مشتمل بر پنجاه ونه لغت و کنایت****قرا به زرین -**

است. ۱۰.

قراچوری -

بلا دور ، بمعنی شمیر دراز؛ و شمیر دار هم نوشته اند ۱۴ اقلیم.

قرا -

بکسر اول و ثانی بالف کشیده، منجینق را گویند و آن چیز است که در قلعه سازند و بآن سنگ و خاک و خاکستر بجای دشمن اندازند - جنم اول در عربی جمع شهر است که شهرها باشد و دهها را نیز گویند .

(۱) چک ، چش : - و ثانی . (۲) چش : با رای بی فطه .

۱ - رك : قدرق . ۲ - رك : رشیدی . ۳ - مصحف « افدم »

و « با قدم » (. م . ه) . ۴ - (عر) « قدم محرکه »

بیستی در کار ، و آنکه او را مرتبه‌ای باشد در خیر و بیکوی ، اقدام جمع - و بی واژه .

« منتهی الارب » . ۵ - رك : رشیدی . ۶ = اقلیمیا (. م . ه) = قلیمیا ، نام

عربی مصحف یونانی kadmeia که محتملاً از سریانی وارد عربی شده « غفار ۳۴۲ » .

۷ - (عر) قدید کامیر ، گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت بدرازا بریده خشک کرده -

و جامعه کهنه . « منتهی الارب » . ۸ - رك : رشیدی . ۹ - تصحیح قری بالنم

جمع قره بالف فتح بمعنی ده است . رك : منتهی الارب . ۱۰ - رك : رشیدی . ۱۱ - رك : قراچوری .

۱۲ - ترکی = قراچوری = قراچولی = قراچوری « نوروز نامه ص ۳۶ » نوعی شمیر و همی

ما لها حد واحد ، (شرح منینی بر تاریخ یمینی) « نوروز نامه ۱۲۹ » : « قائد بانگ بر او زد و دست

بفراچولی کرد ... » « بیتهی ۳۲۰ » .

قراچوری^۱ - بروزن بلادوری، بمعنی شمشیر و شمشیر بردار و شمشیرزن هر سه آمده است؛ و بجای رای قرشت لام هم (۱) نوشته بودند که **قراچولی** باشد.

قراخان - نام پادشاه هند است و با اسکندر معاصر بوده - و نام یکی از مبارزان افراسیاب هم بوده است^۲.

قراسنقر - بفتح اول و ضم سین بی نقطه و سکون نون و قاف مضموم برای قرشت زده ، نام مرغی است شکاری و سیاه میباشد^۳ - و کنایه از شب هم هست که در مقابل روز است - و نام سلطان سنجر بن ملک شاه پادشاه خراسان هم هست^۴ و او را قره سنقر هم میگویند که بجای الف ها باشد و بعضی گویند این لفظ ترکی است لیکن در مؤید الضلا در جنب لغات فارسی نوشته اند .

قراسو - با سین بی نقطه و بروزن جفاچو، نام رودخانه ایست در حوالی خوارزم^۵ - و بترکی آب سیاه را گویند .

قراص^۶ - بفتح اول و بروزن خلاص ، رستنی باشد که آن را با بونه گویند و بعضی اقحوان خوانند و در کنز اللغه بهمین معنی ضم اول و تشدید ثانی نوشته شده (۲) است .

قراصیا^۷ - بفتح اول و کسر صاد



قراصیا

می نقطه و تحتانی بalf کشیده، بلفت رومی بمعنی فاراسیا باشد که آلبالو است و آنرا آلی بالی و آلوی ابوعلی نیز گویند و آن سه قسم میباشد: شیرین و ترش و غصص. شیرین آن شکم را براند و ترش آن تشنگیرا فرو نشاند و غصص آن شکم را بیند و معرب آن جراسیا است و بجای صاد سین هم بنظر آمده است .

قراطارغونین^۸ - بفتح اول و طای

حلی بalf کشیده و برای قرشت زده و غین نقطه دار بر او رسیده و تحتانی مکسور و نون ساکن ، بلفت رومی نباتی است که برگه آن بیرک گندم میماند و شاخهای بسیار دارد همه از يك اصل رسته و تخم آن مانند گاورس باشد و بیشتر در جایگاه سایه روید و گویند هرزینیکه تا چهل روز بعد از طهر (۳) بخوردن آن با

(۱) چش : - هم . (۲) چش : - شده . (۳) چش : ظهر. (۱)

۱ - رك : قراچور . ۲ - پهلوان تورانی ، پسر افراسیاب . رك : فهرست ولف - نیز نام سپهسالار انوشروان . رك : فهرست ولف . ۳ = قره سنقر ، ترکی است «غیاث» .



قراص

۴ - تحریف «سنجر» است و برای اشتقاق لفظ اخیر رك : دائرة المعارف اسلام ، فرانسوی ج ۴ ص ۱۵۴ ب .

۵ = قرمسو : ۱ - رودی که از کوههای مشرق استرآباد سرچشمه گیرد و در شمال ملاقلعه بخلیج استرآباد ریزد . «جغرافیای طبیعی» کیهان ص ۲۷۱ - رودی در آذربایجان که با رود ارس منضم گردد «ایضاً ص ۵۷ و ۶۵» . ۶ - قراص (ضم اول و تشدید دوم) = ortie (فر) «دزی ج ۲ ص ۳۲۸ : ۳۲ : انجیره ، بنات النار .

۷ - قراصیة - قراسیا، از یونانی cerise = kerásia (فر) رك : دزی ج ۲ ص ۳۲۷ - ۳۲۸ : عفار ۳۳۰ . ۸ - یونانی krataióghonon «اشتینگاس» (برهان قاطع ۱۹۵)

قربوس ۲ - بفتح اول و ضم بای اجد

قربوس

است ؛ و ضم اول نیز دیده شده است .

قربوله - با بای اجد بروزن مرغوله ، نوعی از عشقه و لبلاب است که بر درخت بیچد ۵ .

قرت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، دیبوت و قلتبان ۶ و بیچشم خود بین را گویند ۷ - و ضم اول در عربی خشک شدن خون و سیاه شدن پوست بدن از لک خوردن و متغیر شدن رو باشد از اندوه ۷ .

قربان ۸ - بروزن و معنی قلتبان است که دیبوت - و بیچشم خود بین باشد .

قربوس ۹ - بفتح اول و نالک بروزن اشکیوس ، بمعنی قربان است که دیبوت و بیحیث باشد .

قرته ۱۰ - بفتح اول و نالک ، بمعنی قربوس است که بیحیث و دیبوت باشد .

قرحان - باحای بی نقطه بروزن مرجان ، بلغت یونانی نوعی از کماة است ، و آن سفید و کوچک میباشد - و عربان شتری را میگویند

آب مداومت کند و همچنین مرد هم بخوردیش از جماع کردن و بعد از آن مجامعت کند فرزند ایشان البته نرینه باشد .

قرآن خوان - معروف است یعنی شخصی که پیوسته قرآن خواند - و کنایه از شخصی است که او را از حکومت و منصب و مهم مزول کرده باشند ۱ .

قرانیا ۲ - بفتح اول و کسرتون و تحتانی بalf کشیده ، نام درختی است بزرگ و آن در کوههای سردسیر روید . برگه آن مانند برگ آزاد درخت و میوه آن شبیه بزیتون باشد لیکن درازتر از زیتون است و چون برسد سرخ شود . اسهال را بغایت مفید است .

قرانیطس ۳ - بفتح اول و نون و تحتانی رسیده و طای حطی مضموم بین بی نقطه زده ، بلغت یونانی ورم و آماس حجاب و ورم دماغ باشد .

قرای طیلانی - بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی ، کنایه از کوکب زحل است .

قربانیون - بفتح اول و سکون ثانی و بای اجد بalf کشیده و کسرتون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی گاو چشم میگویند و به عربی عن البقر میخوانند . ناسور را نافع است .

۱ - رك: رشیدی . ۲ = قرانیه ، نامی است که در مغرب بکار میبرند و آن شکل

عربی از یونانی $\text{cornouille} = \text{kráncia}$ یا kránia (فر) است . رك: دزی ج ۲ ص ۳۳۹:

۲ ؛ عقار ۲۳۱ . ۳ - مصحف «فرنیطس» از یونانی $\text{phrenitis} = \text{phrenitis}$ (انگ)

«لیدل واسکات» . ۴ - (عرب) «قربوس کحلزون ، کوهه زمین ، قرابیس جمع» ، «منتهی الارب» .

۵ - در تحفه حکیم مؤمن «قربوله ، نوعی از لبلابت» . ۶ = غرت = قلت .

قس : غرتی (عامیانه) (دشنامی است) و رك : غرتبان ، قرته ، قلته ، قربتان ، قلتبان ، قربوس ،

قلتبوس ، کلتبان . ۷ - رك : منتهی الارب . ۸ = غرتبان (م.ه) = قلتبان = کلتبان .

معرب آن کلتبان ، فرطبان ، قلتبان ، رك : قرت . ۹ = قلتبوس . رك : قرت .

۱۰ = قلته (م.ه) . رك : قرت .

الماء خوانندش .

قردهانا ۸ - بزم اول و ناک و سکون
ثانی و میم و نون هر دو بالف کشیده ، کروبیای
صحرایی است و آنرا کروبیای جلیله و کروبیای
شامیه و کروبیای رومیه و کروبیای فارسیه نیز
گویند ؛ و بعضی گویند تخم بدران است و آن
رستنیی باشد صحرایی بغایت بدبوی مانند ترب
و بدین سبب آنرا ترب صحرایی و تخم آنرا تخم
ترب صحرایی گویند .

قرزم ۹ - بر وزن و معنی قلم است
و آن دربابی باشد مشهور - و چاه پر آب را هم
بطریق کنایه قرزم گویند .

قرسنه ۱۰ - بکسر اول و ثانی و سکون
سین بی نقطه و فتح نون ، چرک و ریمی را گویند
که بر روی جراحت و زخم بسته و سخت شده
باشد .

قرص زر - کنایه از آفتاب عالمتاب
است .

قرص زرمغری - کنایه از آفتاب
است در محل غروب .

قرص سیمین - کنایه از ماه است .

که هرگز باو علت جرب نرسیده باشد یعنی گر
نشده باشد ، و آدمی که هرگز او را دردی بوعلتی
و کوفتی نرسیده باشد .

قرخواک ۲ - با خای نخلمدار و واو
ممدوله بر وزن افلاک ، بمعنی گوشتابه باشد .

قردالیون ۳ - بفتح اول و سکون ثانی
و دال بی نقطه بالف کشیده و کسر لام و تحتانی
بواو رسیده و بنون زده ، بلفث یونانی بد را
گویند و تبریی مرجان خوانند .

قردامن ۴ - بفتح اول و سکون ثانی
و نون ، بلفث یونانی تخم سپندانرا گویند و آن
تخمی باشد دوائی که بزبان عربی حرف و حب الرشاد
و بفارسی تخم زره نیزک خوانند و خردل فارسی همان
است . چون در آتش ریزند از دود آن جمیع گزندگان
بگریزند .

قردامون ۵ - با میم اول بواو رسیده
و فتح میم دوم و سکون نون ، بلفث یونانی بمعنی
قردامن است که تخم سپندان باشد و بعضی گویند
قردامون قردامن است که کروبیای کوهی باشد .

قردامینی ۶ - با میم بر وزن فرداینی ،
رستنیی باشد که آنرا سینبر گویند و آن پیوسته
در آب روید مانند قره العین ، و بدان سبب حرف

۱ - (ع) «قرحان بالضم ، نوعی از سمادوخ - و نیز قرحان شترآبله ریزه نا رسیده و
خارش نادیده و کودک که او را هنوز جدری بر نیامده باشد.» «منتهی الارب» .

۲ - مصحف «قرخواک» (ه.م.) . ۳ - مصحف «قروالیون» ، یونانی korállion -
«اشتینکاس» corail (فر) = قروال = قرول (ه.م.) .

۴ = قردامون ، یونانی cresson = kárdhamon = حرف «دزی ج ۲ ص ۳۲۶» .
۵ = قردامن (ه.م.) ۶ = رك: قردامینی . ۷ - چون بمعنی «حرف الماء»
است ، با قردامن و قردامون (ه.م.) که نیز بمعنی حرف است از يك ریشه است .

۸ = قردامنی (بفتح اول و سوم و ششم) . کروبالبریه = cardamome «دزی ج ۲ ص

۳۲۶ » و رك: قرطمانا . گیاه شناسان عرب در ترجمه کتب مؤلفان یونانی کلمات یونانی ذیل را
kyminon ágrión kardámômon , kardamon با هم خلط کرده اند و بکروبیای
بری یا صحرایی (Logœcia cuminoides L .) نام یونانی سرانی شدیم «قردهانا»
داده اند «عقار ۳۳۵» . ۹ = قلم . ۱۰ = کرسنه (ه.م.) .

نوعی از کرات است که گندنا باشد و آنرا جریمی کرات البقول و کرات الماه خوانند - و بفتح اولی، نام میوه‌ای خاریست که آنرا جریمی قعوقه قبطیه گویند و آن مانند خربوب شامی است. لیکن ضیفتر و سفیدتر ازوست و صلوة آنرا افاقیا خوانند؛ و باین معنی با زای نطلمدار هم بنظر آمده است.

قرطمان ۴ = با میم بر وزن بلبلان،



قرطمان

دانه و حبی است که در میان گندم روید. گویند قابض و محلل است.

قرطمانا ۵ = بر وزن

و معنی فرممانا است که کرومای سحرانی باشد و بشیرازی تخم ترخر گویند.

قرطور ۶ = باطای حطی

بروزن ففقوره، نام قلعه‌ایست در ولایت آذربایجان.

قرغوی ۶ = بکسر اول و ضم غین

نطلمدار بر وزن دلجوی، پرندمایست شکاری از جنس بلز لیکن از باز کوچکتر است.

قرغه ۷ = بکسر اول و سکون ثانی و فتح

فا، پوست هر چیزی را گویند عموماً ویوست درختی

قرصنه ۱ = بفتح اول و تالوسکون

ثانی و عین و نون مفتوح، نوعی از خیار است و آنرا دراندلس شویکه ابراهیم گویند و گل وی سفید بود و سر گل وی برخی زند و شش خار بردور آن میباشد و زنبور عسل از آن گل خورش کند و بزبان قومی که زنبور عسل دارند آنرا خار خک خوانند. گزندگی جانوران را نافع است.



قرصنه

قرص گرم و سرد ۲ = کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد.

قرصه نرد ۳ = بفتح زا و سکون رای بی نقطه، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

قرص هفت دره ۴ = کنایه از آفتاب است باعتبار هفت آسمان.

قرط ۵ = ضم اول و سکون ثانی و طای حطی، نوعی از اسبست باشد ۴ و آنرا سه برکه گویند - و صدای فروریدن آب را هم گفته‌اند ۴ - و کنایه از سبر و تحمل هم هست - و بکسر اول

۱ - بکسر اول و فتح سوم و پنجم = *eryngium* = بقله یهودیه «دزی ج ۲ ص ۳۲۹».

۲ - (ع) = *luzerne* (فر) «دزی ج ۲ ص ۳۳۰»، «قرط بکسر نوعی از گندنا که کرات المائده نامندش»، «منتهی الارب»، «قرط بالضم، شبدر که گیاهی است مانا باسپت مگر بزرگه از آن»، «منتهی الارب». قرط = *trifolium alexandrinum* = *tréfle alexandrin* «غزار ۳۴۷ ف». ۴ - اسم صوت = غرت.

۴ = «قرطمان، هو من انواع الطنانی و هو الخراطال اصلا»، «غزار ۱۱۸». قرطمان و قرطمان بنظر میرسد که از «خراطل» عربی (به فارسی چنانکه بعضی مؤلفان عربی نوشته‌اند) مشتق باشد «غزار ۱۱۸ ف».

۵ = فرممانا = *cardamome* = کروما بری «دزی ج ۲ ص ۳۲۱»؛ و رک: «غزار ۳۳۴ ف». ۶ = قرقی = قرغی. در فرهنگ قدیمی و فرهنگ نظام ترکی (آذری) محسوب شده، زابا قورغو *qurghó* کردی (= قرقی) را مأخوذ از یونانی *xírxos* میدانند. «زابا ص ۳۰۸».

است شبیه بندارچینی خصوصاً ۱ - و عربان مردم
تعمت زده را قرقره گویند .

قرقار - با قاف بروزن سردار ، کیبوتر
بفدای را گویند ۲ .

قرقرون - بنم اول و سکون ثانی
و قاف مضموم و رای بی نقطه بواو کشیده و بنون
زده ، دوایی است که آنرا سعد گویند بنم سین
بی نقطه و بترکی تبلاد خوانند بنم تای قرشت .
کنده دهن و بینی و بواسیر را نافع است .

قرقف - بنم هر دو قاف و سکون ثانی
و فا ، نلم یکی از کتابهای ترسیان است ، و باین
معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است ۴ - و در
عربی شراب را گویند ۴ .

قرقمان - با قاف و میم بروزن پهلوان ،
چوبی را گویند که در میان مقل مکی میباشد ۵
و در سنونات بکار برند . گوشت بن دندان ساخت
کند و دندانرا سفید سازد .

قرقو - بنم اول و سکون ثانی و ثالث
بواو کشیده ، بیونانی زعفران را گویند ۶ چه
قرقو معما (۱) بلفظ یونانی نقل روغن زعفران
باشد و معما (۱) بمعنی نقل است .

قرقوبی ۷ - بفتح اول و بنم قاف بروزن
محبوبی ، نوعی از جامه است که در عراق عرب
بافند ؛ و بنم اول هم گفته اند .

قرکن ۸ - بفتح اول و کاف بر وزن
ارزن ، زمینی را گویند که آنرا آب یا سیلاب

(۱) خم : قرقوما .

۱ - رك : منتهی الارب = cimamome = camelle (فر) دزی ج ۲ ص ۳۳۴ .

قرقره عربی است بمعنی پوست . رك : عقار ۹۵ .

۲ - زافع یاسرخ و تهباشد و دراج سفید

۳ - ادرهی فاخته و مخلفهای قرقار .

۴ - بحاق اطعمه . استانبول ص ۱۱ .

۵ - شاهد فرهنگ نویسان این بیت خاقانی است از قصیده میحانیة او :

سه اقنوم سه قرقف را ببرهان بگویم مختصر شرح موفا . «خاقانی شروانی . دیوان ص ۲۷» .

درباره این کلمه حدسهای مختلف زده اند . مار کلیوت D.S. Margoliouth در پاسخ

سؤال مینورسکی نوشته : « احتمال میدهم کلمه ای که خاقانی استعمال کرده ، مصحف کلمه یونانی

perikopē باشد (نظیر فیلفوس) که نویسندگان نزاری آنرا بمعنی « متن کاب مقدس » بکار

میبردند ... محتمل است منظور از سه متنی که خاقانی در تأیید عقیده تثلث میخواست شرح کند ،

رسالة اول قدیس یوحنا ، بندهای ۶ ، ۷ ، ۸ باشد . مینورسکی این تعبیر را « عالی » میداند

Minorsky , Khâqânî and Andronicus comnenus , BSOS , vol .

3 . p . 574-5 XI این تعبیر هر چند نیکوست ، اما با « سه اقنوم » مذکور در بیت

وفق نمیدهد و در صورت صحت ، اصل « قرقف » باید باشد . نگارنده احتمال میدهد که کلمه مصحف

قرقس معرب corpus (لاتینی بمعنی جسم ، جسد) باشد (قس : فیلیپس = فیلفوس) و بلفظ

قرقس (قس : فیلفوس = فیلفوس) و در کتابت « قرقس » به « قرقف » صحیف شده در صورت صحت

این حدس سه قرقس ، سه تجسم و سه مظهر است برای سه اقنوم (وجود ، علم ، حیات) و آن سه :

ا ب و این و روح القدس اند . ۴ - (عر) « قرقف کیمفر می » ، منتهی الارب .

۵ - رك : دزی ج ۲ ص ۳۳۶ . ۲ . ۶ - لاتینی curcuma « دزی ج ۲ ص

۳۳۶ » . ۷ - قرقوب بالضم ، شهری بود بین واسط و حیره و اهواز ، از اعمال کسکر

شمرده میشد « معجم البلدان » و قرقوبی منسوب بدانست . ۸ - مصحف « فرکن » (م.ه)

= فر کند = فرغن .

بمعنی هشتاد سال است و بعضی گویند هر قمری سی سال میباشد - و در عربی شاخ کاکو و شاخ بز و غیر آن - و گروه - و زمانه - و هم سال - و هم زمانه - و طرف روی و طرف سر و موی ناقصه (۲) شده - و آنچه در میان فرج زنان میباشد - و مناره - و طرف بالابین آفتاب وقتی که از افق برمیآید - و تیغ آفتاب را نیز گویند ۴ .

قرنیاد - جنم اول و ثانی بر وزن (۳) زرباد ، کراویه صحرائی است ۴ . *

قرنفل بستانی - دوائی است که آنرا قرنجمشک خوانند ۵ و آن بالنکوی صحرائی است و بعبقرواقع الصب خوانند . بواسیررا نافع است .

قرنیطس ۶ (۴) - بفتح اول و سکون ثانی

کنده باشد و در هر جای از آن قدری آب استاده باشد - و جوی را نیز گویند که آنرا نوکنده و احداث کرده باشند .

قرمز ۱ - بکسر اول و میم و سکون ثانی وزای نقطه دار، چیزی است که بدان چیزها رنگ کنند (۱) و گویند قرمز جانوری است کوچک و بر بوتهای خار می نشیند آنرا میگیرند و خشک میکنند و بعبقرواقع دودالصباغین خوانند ۴ - و حبی دیگر هم هست مانند عدس و آنرا نیز قرمز گویند . اگر آنرا در ابریشم سرخ کنند و بر محمود آویزند تب ازومفاقرت کند و شفا یابد .

قرمزی روز - کنایه از شقی است که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد .
قرن - بفتح اول و سکون ثانی و نون،

- (۱) چک : میکند . (۲) چش : بافته . (۳) چک : بوزن .
(۴) چش : قرنیطس (۱)

۱ = قرمیز «المعجم چاپ مدرس ص ۲۲۴ ص ۸» ازسانسکرت «ژابا ۳۰۹» و از عربی وارد فرانسوی شده *kermès* . ۴ - قرمز اصلا بکرمی ریز، دارای قطمانی خاردار اطلاق میشود، نرینه آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و در کبسه ای نرم زندگی میکند و نمونه کامل آن قرمز ملون (*kermès baphica*) است «لاروس بزرگ» و رک : الجواهر ص ۳۷ .
۴ - بهمه معانی عربی است . رک : منتهی الارب ، اقرب الموارد، محیط المحيط ، دزی .
۴ = قرنفاد = *carvi* (کروبا) «دزی ج ۲ ص ۳۴۰» قرنیاد نام فارسی کروبا بری است «فولرس II ، ۲۲۳» «عقار ۱۹۵» .
۶ - در یونانی *phrón* بمعنی عقل و هوش است ، ط . کلمه متن مصحف لفظی و معنوی «قرنیطس» است .

۵ **قرفل** - بفتح اول و دوم و ضم سوم از یونانی *karuóphulon* «ژابا ۳۰۷» «همز دنامه ص ۱۵۹» «ضس» . بعضی اصل کلمه را هندی نوشته اند «آداب اللغة العربیه ج ۱ ص ۴۱» «تقی زاده» . مجله باد کار سال ۴ شماره ۶ ص ۲۲۶ در هندی «کرن پھول» (بمعنی گل گوشت) [کرن بمعنی گوشت و پھول گل است] و وجه تشبیه آنکه : نان هند از قدیم آنگاه که گوشواره بگوش نکشند، بجای آن گل میخک در سوراخ گوش میگذارند تا بهم نیاید «فرهنگ نظام» قرفل، میخک که بارها شکوفه درختی است در جزایر هند پیدا کرد «منتهی الارب» . گل قرنفل *Caryophylla* گلی است از دسته میخکها از تیره قرنفلیان «گل کلاب ص ۲۱۴» .



قرنفل

قرو۳- با واو و میم و حرکت غیر معلوم ، سنگی باشد هفت رنگ .

قرووه ۴- بر وزن و معنی گروهه است که کلوله باشد خواه از سنک و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند .

و ذاك بختای رسیده و ضم طای حلی (۱) و سکون سین محض (۲) ، بلفظ یونانی بمعنی غل و فهم و ذهن و رای باشد .

قروول ۱- بضم اول و ثانی و سکون واو و لام ، مرجان سرخ را گویند و بفارسی بد خوانند .

بیان هفتم

در قاف یا زای نقطه دار مشتمل بر نه لغت و کنایه

و توشک و جامه خواب را نیز گفته اند .

قزاقنگ ۸- با هر دو کاف فارسی ، بر وزن و معنی قزاقند است که خفتان جنگه باشد ؛ و زره را نیز گفته اند و آن جامه ای باشد که از حلقه های آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند .

قزاوله ۹- بر وزن و معنی کجاوه است که محمل باشد .

قزوح - بضم اول و فتح ثانی و سکون حای بی نقطه ، نام یکی از شیاطین است و بدین سبب قوس قزح (۵) را کمان شیطان میگویند ۹-

قز ۴- بفتح اول و سکون ثانی ، ابریشم خام بدقماش را گویند .

قز اغند ۴- با غین نقطه دار بر وزن دماوند ، جامه ای را گویند که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند . این لفظ بطلی است ۵ .

قز اگند ۶- با کاف فارسی بر وزن (۳) و معنی قز اغند است که جامه پنبه و ابریشم آکنده (۴) آجیده کرده شده باشد که در روزهای جنگ پوشند و آنرا خفتان گویند ۷ - و نهالی

(۱) چک : طا . (۲) چک : - - سمنص . (۳) چک : بوزن .

(۴) چش : آکنده . (۵) چش : قوس و قزح .

۱ - قروال «عقار ۲۲۷» ط : قورال که نام اندلی باشد . اسپانیولی coral از یونانی

caoril = korallion (فر) = بد ' دزی ج ۲ ص ۳۴۱ ، «عقار ۲۲۷» ورك : فردالیون .

۲ = گروهه (م.ه) . ۳ = معرب ' کز' (م.ه) . 'رشدی' ، پهاری kac 'ناوادیا

۱۶۲ در کیلان kaj (pila) با بریشم خام اطلاق شود . در عربی بمعنی ابریشم (خام) 'دزی ج ۲

ص ۴۴۲ رک : قز اغند . ۴ = قز اگند = کز اگند = کز اغند (م.ه) . = کجاگند

'رشدی' . ۵ - در اصل فارسی است . ۶ = قز اغند (م.ه) . ۷ - «خفتان» ، قبا باشد

بمعنی ، و قز اگند نیز کنند جنگه را 'لغت فرس ۳۸۹' . ۸ - مصحف 'قز اگند' (م.ه) .

۹ = کجاوه (م.ه) = قزاوله (م.ه) . ۱۰ - (عر) 'قوس قزح کز فر - ممنوعه -

آدینده یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ و سبز بشکل کمان و آن را کمان رسم نیز خوانند ،

سمیت لتلوهیا من الترخة ، او لارتفاعها من قزح بمعنی ارتفع ، یا قزح نام فرشته ای موکل بر ابر ،

یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم ، و قوس منسوب است بسوی این هردو . 'منتهی الارب' .

قرغند * = بنم اول و غین نقطه دار و سکون ثانی و نون و دال ابجد (۱) ، پلر درخت پسته است و آنرا مغز نمیباشد و بهان پوست را دیانت کنند . گویند درخت پسته یکسال پسته مغز دار و یکسال بی مغز بار میآورد .

قرقان ۱ = با قاف بر وزن مرجان ، دیگه و یائیل بزرگ را گویند .

و نام کوهی هم هست ۱ - و بفتح اول و سکون ثانی ، شائس سکه را گویند ۲ - و بکسر اول و سکون ثانی ، داروهای گرم و امثال آنها کدور دیگه طعام ریزند ۳ . گویند بهر سه معنی عربی است .

قزدار = با دال ابجد (۱) بر وزن (۲) رفتار ، نام شهری است در حدود هندوستان ۴

بیان هشتم

در قاف با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

قزه ۸ = بکسر اول و ثانی و سکون های هوز ، هر چیز پلشت و پاید و جس را گویند .

قزاوله ۷ = بفتح اول، بروزن و معنی کجاوه است و آنرا بربری محمل میگویند .

بیان نهم

در قاف با سین بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت

درختی است ۹ - و در عربی بمعنی سخت شدن و سخت دل شدن باشد ۱۰ .

قسا = بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، نام داروییست که آنرا سلیخه گویند و آن پوست

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : بوزن .

۱ - کوهی احتبمز دلفه «منتهی الارب» . ۲ - (عر) «کمزسک» «منتهی الارب» .

۳ - (عر) «قزح بالکسر ، دیگه اقرار و نظم بیاز» «منتهی الارب» .

۴ - «قزدار ، بالفتح شهریت در حوالی پنجاب که الحال بنام دیگر میخوانده باشند .

(مسعود سعداهوری) گویند :

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای ما همه قزدار بود و جانند . «رشیدی» .

۵ - «اصل این لفظ بفاست و در لغت بزغند بیان آن گذشت» «رشیدی» ولی در فرهنگ

رشیدی «بزغند» نیامده و «بزغند» بهمین معنی آمده . رك : بزغنه ، بزغنج .

۶ = غزغن (م.م) = قازقان (م.م) = قازغان . ۷ = کجاوه (م.م) .

۸ - مصحف «قزه» (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط) رك : قزه .

۹ - Cassia of arabia «اشننگاس» . ۱۰ - (عر) قسا قلبه فسا و قسوة

وقاوة و قساء بالفتح مسعوداً ، سخت شد و درشت گردید . «منتهی الارب» .

اجید ، نوعی از خرمای خشک باشد که اهل نجد آنرا برشوم خوانند . گویند قابض است و شکم بیند - و در عربی بمعنی سخت باشد که در مقابل ست است ۴ .

قسطا ۴ = بکسر اول و سکون ثانی و طای حطی (۱) بالف کشیده ، نام پسر لوقاست و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی در دین آتش پرستی بنام پدر خود تصنيف کرده بود و بعضی گویند قسطا نام کتابیست که لوقا تصنيف کرده بود؛ و ضم اول هم آمده است .

قسطاس = ضم اول و سکون ثانی و طای حطی بالف کشیده و سین بی نقطه زده ، بزبان رومی نرازو را گویند ۵ و بربری میزان خوانند و بکسر اول نیز همین معنی را دارد

قساس = ضم اول و وزن هجاس ، نام کوهی است درمن که آرا جرمی عقیق میگویند و معدن عقیق نیز آبجاست، و بعضی گویند قساق نام موضعی است در دیار ارمنیه و کان آهن آنجا است ۱ .

قسالون ۴ = ضم اول و ثانی و لام هر دو بالف کشیده و فتح واو و سکون نون ، روغن زفت باشد و صنعت آن چنان است که زفت را در وقت پختن بخاری برمیخیزد و صوف یا کمی یعنی پارچه‌ای که از ایش پخته باشند بر آن بخار می‌آویزند و ساعت بساعت آن صوف را می‌افشارند و بعد از آن آنرا از قرع و ابیق می‌جکانند، منافع بسیار دارد .

قصب = بفتح اول و سکون ثانی و یای

(۱) چک : و طاء .

۱ - «قساس بالضم ، کوهی است بنی‌اسد را، و چون باصاف تلفظ شود نیز کوهی است آنانرا و در آن معدن آهن است و سیوف قساقه بدان منسوب است... و قساق (ضم) یا قساق (بفتح) معدن عقیق است بزمین «معجم البلدان» . ۴ - مصحف قسالون از یونانی *pissélaion* «اشتینگاس» .

۳ - (عرب) «قصب بالفتح، سخت و زشت از هر چیزی - و خرمای خشک که در دهان ریزه گردد.» «منتهی الارب» . در گلدستان مصحح آقای فریب س ه آمده : « ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتادست، وصیت سخنش که در بیسط زمین رفته ، و قصب الجیب حدیثش که همچو تنکر میخورند ورقه منشآتش که چو کاغذ زر میبرند...» رک: ایضاً ص ۱۰۵ . در نسخ دیگر «قصب الجیب» آمده ، و بدس علامه دهخدا اصل «قصب انجیر» است که ناسخان تصحیف کرده‌اند . «لف نامه: ذکر» . ۴ - قسطابن لوقای بطلیکی (متوفی در حدود ۸۳۱۰) . فیلسوف ریاضی و رومی الاصل است. وی در زبان یونانی و عربی مهارت داشت و بسیاری از کتب قدیم یونانی را بربری ترجمه کرد و تصانیف بسیار دارد از جمله : الفلاحة اليونانية ، ثلاث مقالات فی رفع الاجسام الثقيلة ، المرابا المحرقة ، الاوزان والمکابیل ، الفصل بین النفس والروح ، الفردوس در تاریخ ، القمل بالکرة الفلکیة . وی در ایام مقتدر بالله عباسی بود و در ارمنیه در گذشت (اعلام زر کلی) و رک : «تقریرت ابن الندیم ص ۴۱۰ - ۴۱۱ :

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خوش تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی .
بمناصر حسرو بلخی ص ۴۴۰ .
و رک : حاشیه بعد و مقدمه کتاب حاضر صفحه نود و پنج . ۵ - رک: ابن درید : قسطاس .

بسطاسی بن نجم رازموبد که جوسنگش بود قسطای لوقا
مخاقاتی شروانی ص ۲۴
(برهان قاطع ۱۹۹۶)

افستین بخورد کردگی افسی وغرب و مجموع کردگنرا نافع است .

قسطل ^۴ - جنم اول و ناک و سکون ثانی و لام ، بلفت رومی شاه بلوط را گویند و آن را بحری بلوط الملک خوانند .

قطنطین ^۵ - جنم اول و فتح ناک و طای حطی بروزن پرتمکین، نام شهری است مشهور از ملک روم بغایت عظیم بنام بانی آن شهر که پسر هرقل پادشاه روم باشد و آنرا قطنطینه نیز گویند ^۶ - نام کابای هم هست که لوقا حکیم در کیش آتش پرستی تصنیف کرده بود و در جای دیگر بجای لوقا، ابوالقاسم نوشته بود و اشاعلم ^۷ .

قسطوره ^۸ - بر وزن مسطوره ، بلفت یونانی جند ییدستر باشد که عوام آتش بیجا کورندش .

قسطوریون ^۹ - بفتح اول و سکون

قسطاط ^۱ - جنم اول و سکون ثانی و ناک بلف کشیده و طای حطی زده ، بلفت رومی نام شهری است در حدود روم ، و بنی گویند این لغت حبشی است .

قسطس ^۲ - جنم اول و ناک و سکون ثانی و سین بی هطه، یونانی دوائی است که آنرا قسط میگویند ^۳ و آن چند نوع میباشد : نوع اول عریبست و آنرا قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد ، و دیگری قسط هندی و آن سیاه میباشد تلخ است و قسط مرهمان است ، و نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود ، و نوع دیگر هم هست که آن سیاه رنگ است و بوی صبر از آن میآید . بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعد از آن سیاه و سبک و هندی ، گرم و خشک است در چهارم و سیم (۱) و فایده آن بسیار است . اگر یک درم با شراب

(۱) چک : و سوم

۱ - این نام در معجم البلدان و نشیبة البحر و حدود العالم نیامده و مصحف «فسطط» (هم) .
است . ^۲ = قسط ، شکل عربی از یونانی *kóstos* ، از سانکرت *kustha* ، در آرامی *kūštā* «عقار ۳۳۸» . ^۳ - رك : دزی ج ۲ ص ۳۴۴ . ^۴ = قسطل (بفتح اول



و سوم در هر دو) = قستانیه و هو الشاه بلوط «عقار ۳۳۵» از یونانی *kastania* ، لائینی *castanea = châtaigne* ، *châtaignier* (فر) . این کلمه در مغرب و مصر معمول است «دزی ج ۲ ص ۳۴۵» «عقار ۳۳۵» . ^۵ - قطنطین اول ملقب بکبیر = *Caius Flavius Aurélius Constantinus* امپراتور روم (متولد سال ۲۷۴ ، جلوس ۳۰۶ و وفات ۳۳۷ م . وی در ۳۱۲ دین عیسویت را برسمیت شناخت و پایتخت امپراتوری را به یزرانس منتقل کرد و همان شهر بنام اوقطنطینه نامیده شد . «دائرة المعارف بروکهاوس» . ^۶ - رك : معجم البلدان : قطنطینه

و دائرة المعارف اسلام : *Constantinople* و نیز رك : معجم البلدان «قطنطینه» قطنطین اول شهری در الجزیره = *Constantine* (دائرة المعارف اسلام) . ^۷ - چنین کابای در فهرستهای کتب نیامده، و این معنی را از تخیل مفهوم «قسطا» (م.ه) استخراج کرده اند .

^۸ - از آسیانیولی *castoreo* «عقار ۷۹ ف» لائینی *castoreum* = جند بادستر «دزی ج ۲ ص ۳۴۵» . رك : ییدستر، جند ییدستر، آتش بیجان ورك : «عقار ۷۹» . ^۹ = یونانی *kastóron* . جند بادستر «عقار ۷۹ ف» قسطاریون = قسطاریون = راعی العممام «دزی ج ۲ ص ۳۴۵» .

ولام بتحانی رسیده و دال بی نقطه بواژ کشیده و بین بی نقطه زده ، بلفت یونانی دوائی است که آنرا کاکتج گویند و عروس در پرده همان است .

قیسطوس = بکسر اول و ثانی بتحانی رسیده و طای حطی (۱) بواو کشیده و بین بی نقطه (۲) زده ، بزبان یونانی زنگار باشد و آن معروف است ، کابی و عملی هر دو میباشد و بهترین آن کابی است و در مرهمها بکار برود . *

ثانی و ثالث بواو رسیده و کسرهای قرشت و محتانی بواو کشیده و بنون زده ، لغتی است یونانی و بمعنی فسطوره که آتش بیجا بلند .

قطیر ۱ = بکسر اول بر وزن دلگیر ، بلفت یونانی ارزیز را گویند و بحر بی رصاص خوانند .

قوس ۲ = بنم اول بر وزن خروس ، بلفت یونانی لبلاب و عشقه را گویند و بفارسی عشق بیجان خوانند و جبل الماسکین همان است .

قویدوس ۳ = بنم اول و ثانی بواو

بیان دهم

در قاف با صاد بی نقطه مشتمل بر (۳) شش لغت و کنایت

قصب مصری ۸ - نام پارچه ایست که آنرا در مصر میبافند - و کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست - برق برادر رعد را نیز گویند .
قصر دوازده دری - کنایه از آسمان هشتم است که فلك البروج باشد باعتبار دوازده برج .

قصبه دراز گردن - کنایه از پیر کوبی و بسیار گفتن سخنان بیفایده و بی ماحصل باشد ۹ . *

قصابک - بر وزن ایتابک ۴ ، نام پرده ایست که اغلب و اکثر بر لب آب و کنسار رودخانه نشینند و بغایت خوش رفتار و تیزبر میباشد ۵ .

قصبه دامنی ۶ - کنایه از دنیا ۷ (۴) باشد باعتبار طول و عرض و عمق - و جامه چاک دار را نیز گویند .

قصبک = بر وزن لفرک ، نوعی از صدف باشد و آن جانور کی است که بحر بی حلزون گویند .

(۱) چک : و طا . (۲) چک : - بی نقطه . (۳) چک : - بر . (۴) چش : دریا .

۱ - از یونانی *kassiteros* (ارزیز) فرهنگ انگلیسی یونانی و ود هوس ۹ .

۲ - قشوش ، یونانی *lierre = kissós* (فر) « غنار ۲۰۷ » ، ورك : هر مزدنامه ۱۶۳ ، ۱۶۴ .

۱۶۵ و ۱۶۶ . ۳ - مصحف فولیدوس از یونانی *phusalis* « اشتینگاس » .

۴ - بتشدید صاد است مصغر قصاب . ۵ - تشنه بیخون ناخن قصابکان . امیر خسرو دهلوی

« رشیدی » ۶ - (عمر) « قصب (بفتح اول و دوم) کتان تنگ نرم ، « منتهی الارب » .

۷ - « قصب سه دامنی ، یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - و نیز جامه چاکدار » « رشیدی » .

۸ - چنین است درجه انگیری و بهار عجم ، ولی در رشیدی « قصب مغرب » بهمین معنی آمده .

۹ - ورك : رشیدی . شد آن « قصبه کوتاه (کوتاه) گردن » است .

۵ **لشمش** - ورك : لغات متفرقه پایان کتاب .

۵ **لقصم** - ورك : لغات متفرقه پایان کتاب .

بیان یازدهم

در قاف با طای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

قطر - بنم اول و سکون ثانی و رای قرشت، خطیرا گویند که از مرکز دایره گذرد ●
- وبعنی مس هم آمده است که بحریمی نحس خوانند و باین معنی در کنزاللغه بکسر اول نوشته‌اند ٦ .

قطران - بفتح اول و بنم کبران ، نام شهری بوده ٧ بنا کرده شیت طیه‌النلام وجمعی از بت پرستان در قلعه آشهر بوده و سلیمان ٤ قنطس نام دیوی را فرستاد تا آن قلعه را از جای برکنده پیش سلیمان آورد ؛ و هر چیز سیاه را نیز بآن منسوب کنند ٨ (٣) - و نام شاعری هم بوده ٩ - و داروبرا هم گویند (٤) که بر شتران گردار مانند و آن روغنی است که از درخت

قطایی - بنم اول بر وزن کلایی ، چیزی است مانند سنبله و آنرا در روغن یزد ٩ ؛ و باین معنی بجای بای اجد فای شخص (١) و بنم اول و ثانی بالف کشیده می‌تواند

قطاة - بنم اول و ثانی بالف کشیده می‌تواند زده ، بلفت رومی مرغیت که آنرا بفارسی سنگه خوارک می‌گویند ٢ - و در عربی کفل اسب را گویند که جای سوار شدن ردیف است ٣ .

قطاس ٤ - بنم اول و ثانی بالف کشیده و بین می‌نفتزده ، بلفت رومی گاو است بحری که دم او را برگردن اسبان و بر سرهای علم بندد ؛ و بنی گویند گاو است که در کوه‌های خطا (٢) میباشد .

(١) چک : بجای با فا . (٢) چک : ختا . (٣) در چک، جمله «وهر چیز ... کنند» پس از « نام شاعری هم بوده است » آمده ولی جای حقیقی آن ، دریایان ابن ماده است . (٤) چک : و نام داروئی باشد .

٩ - امروزه «قطاب» بنم اول و تشدید دوم بطلوایی مخصوص اطلاق کنند که بیشتر در یزد یزد و ظ. مأخوذ از «قطائف» عربی است . رک: کتاب الطبیخ من ٨٠ . در عربی قطاب (بکسر اول) بمعنی مزاج و آمیختگی آمده « منتهی‌الارب » . ٤ - (عرب) «قطاة» مرغیت که سنگسوار نامند ، قطا و قطوات جمع « منتهی‌الارب » . ٣ - (عرب) «سرن» و مابین هردو ران و جای نشستن ردیف از ستور « منتهی‌الارب » . ٤ - از یونانی *kete* (ماهی بزرگ) = لایینی *cete* = فراسوی *cetacés* ؛ نوعی از پستانداران شامل حیوانات دریایی از قبیل بال (وال) ، عنبرماهی و دلفین که بدن آنها بشکل ماهی است و پوست آنها برهنه است و تعبیر این کلمه بگاو خطایی خطاست و گاو مزبور همان غرغاو (م.ه) = *yack* است که پرچم (م.ه) از آن گیرند .

٥ - (عرب) در اصطلاح هندسه = *Diamètre* (ف) . ٦ - (عرب) «قطر بالکرمس» و مس گذاخته یا نوعی از مس « منتهی‌الارب » . ٧ - شهرست اساطیری ، اما «قطرویه نام شهرست بروم» « معجم البلدان » . ٨ - رک : ح (٣) . ٩ - مراد قطران تیریزی شاعر پارسی گوی متوفی بسال ٤٦٥ است . رجوع بتاریخ ادبیات دکتر شفق من ١٤٧-١٥٠ و سخن و سخنوران ج ٢ ص ١٣٠-١٦٠ شود .

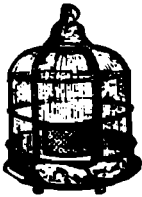
عمر که سر کوهی باشد میگیرد و آن را
برمی حیات الموتی خوانند ۱
قطره آب - معروف است و کتابه
از تیغ و شمشیر ۲ و بیکان تیر و اسلحه سیقل
زده ۳ هم هست .
قطره دزد (۱) - کتابه از ابر باشد
که عربان صاحب گویند ۴ و آنرا آب دزد هم

گفته‌اند .
قطره زدن - بمعنی پویه کردن است
که تند و تیز برآه رفتن باشد ۴ .
قطره زرد - بفتح زای نطفه دار و سکون
را و دال بی نطفه ، کتابه از آفتاب عالمتاب
است . *

بیان دوازدهم

در قاف با فا مشتمل بر ده لغت و کنایت

را گویند ۷ .
قفس - بفتح اول و ثانی بروزن هوس ،
معروفست و آن جایی
باشد شبکه دار که از
چوب و برنج و آهن و
امثال آن بافتند و جانوران
پرندۀ و حشیرا در آن
کنند ۸ و مرعب آن
قفس باشد صاد بی -
نطفه ۹ (۳) .



قفس پرندگان

قفاگیران - بکسر کاف فارسی ، کتابه
از مظلومان باشد ۴ .
قفاهیر ۵ - بر وزن مشاهیر ، صورت
خوب و روی نیکو را گویند .
قفا فلك - کتابه از حوادث فلکی
است ۴ .
قفر - بفتح اول و سکون ثانی و رای
فرشت ، نام دارویی است که آنرا کثوث (۲)
خوانند و آن مانند عثقه برخارترنجین بیچد ۶ -
و در عربی زمین خالی و بیابان بی آب و علف

(۱) چك، چش : قطره دزد . (۲) چش : کثوث .
(۳) چك: - بی نطفه .

۱ - (ع) «طران کظربان ، شیرۀ درخت اهل و شیرۀ ارز و مانند آن ، طران بالفتح
والکسر مثله ، «منتهی الارب» از ماده ق ط ر عربی (چکیدن) - **goudron** (فر) «عقار ۳۴» .
۲ - رك رشیدی . ۳ - در رشیدی «قطره دزد یعنی آفتاب - و بسنی ابر را
گفته‌اند» و لفة بهر دومعنی صحیح است و راجع بابر آب دزد ، رك : مزید س ۳۴ .
۴ - رك : رشیدی . ۵ - درباره این کلمۀ مصحف در صفحه نود و دو مقدمۀ برهان
توضیح داده شده . ۶ - مصحف «قفر برای مجسمه ، نبات کثوث است» «تحفه حکیم مؤمن» .
۷ - رك : قاموس ، منتهی الارب . ۸ - اصلا یونانی است . (نقی زاده . یادگار ۴ :
ص ۶۲) در یونانی **capsa** ، لائینی **capsa** بمعنی جعبه و صندوقه است . مولف «قفس» این وجه
اشتقاق را نمی پذیرد و کلمه را عربی محض میداند . ۹ - (ع) «قفس محرکه ، پنجره
و آتشی است کارگشت را که گندم در آن کرده بخرمن آرند . «منتهی الارب» - سبذی که پرندگان
را در آن کرده ببلازلز برند «دزی ج ۲ ص ۳۸۳» .
۱۰ قبل - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

| | |
|---|---|
| از گندناست . | قفل آسمان - کتابه از کفر و شرک و زندقه باشد ۱ . |
| قفورا - بر وزن صبورا ، گیاهی است دوابی و آترا فطاة که مرغ سنگه خواره باشد خورد ۴ . * | قفل رومی - نام لحن پانزدهم است از سی لحن بارید ۲ - و قفلیرا نیز گویند که بردرهای خانه و صندوق و غیره زنند . |
| قفیز پر آمدن - ضم بای فارسی ، کتابه از بسر آمدن و آخر شدن و باتهارسیدن مدت حیات باشد ۵ . | قفلوط ۲ - ضم اول و سکون ثانی و لام بواو کشیده و بطای حطی زده (۱) ، رستنیی باشد که آنرا کرات شامی گویند ، و آن نوعی |

بیان سیزدهم

در قاف با قاف مشتمل بر سه لغت

| | |
|--|---|
| قفنس ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم لون و سین بی نقطه ساکن ، بلفظ رومی | ققدان ۶ - بفتح اول و ثانی بر وزن همدان ، خریطه عطار را گویند . |
|--|---|

(۱) چك : و طلا زده .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - نظامی کنجوی در صفت بارید گوید :

چو قفل رومی آوردی در آهنگه کشادی قفل گنج از روم و از زنگه .
عجب است که نام لحن درباری شاه ساسانی عربی بوده ! اگر نسبت صحیح باشد اثر زبان عربهای عراق بوده در زبان مداین پایتخت خسرو ، « فرهنگ نظام » یا کلمه ترجمه لغت پهلویست .

۳ - قفلوط بفتح اول و دوم و ضم سوم از یونانی **kephalótós** = کرات پستانی «دزی ج ۲ ص ۳۸۴ : ۲ - ۲ = **práson kephalótón** » عفار ۱۹۸ ف .

۴ - « قفورا = کفر است و ترد بعضی قفر الیهود است . » تحفه حکیم مؤمن ، کفرا (ضم اول و تشدید سوم) = کافور = قفور (بفتح اول و تشدید دوم) = جفری (ضم اول و تشدید سوم) همه از ریشه آرامی باشند و غالب علمای لغت عرب معنی طلع (شکوفه خرما) بدان داده اند «عفار ۲۰۶ ف .»

۵ - بشد خسته کتتم و لهاس نیز پر آمد ز هر دو سپهید قفیز .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

۶ - مصحف «ققدان» (عربی) : « ققدانه محرکه ، غلاف سرمدان و کیسه چرمین که دران خوشبوی و جازان نهند ، ققدان بدون الئاه مثله فارسی است و معرب . » منتهی الأرب .

۷ - لاینی **cycnus** . یونانی **kúknos** (قو) ، که در اساطیر یونانی بسبب سرود مرگی که برای «اپولو» میخواند ، شهرت یافته «مرچنت» . بعضی کلمه را مصحف قفنس معرب **phoiniks** یونانی (مرغی افسانه ای) دانسته اند ، نخستین صحیح است .

۵ قفیز - رك : کفیز .

کردد و پال برهم زند چنانکه آشی از پال او بجهد و درهیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نمیشد و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند.

قنوس ۱ - بروزن افوس ، بمعنی قنوس است و آن مرفی باشد که هزارسال عمر کزد و عاقبت بسوزد .

مرفی است بپایت خوش‌رنگه و خوش‌آواز، گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل پازویند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و بسبب آن مرغان بسیار جمع آیند . از آنها چندبرگرفته طعمه خود سازد . گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش با آخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست

بیان چهاردهم

در قاف با لام مشتمل بر پنج‌جاه و یک لغت و کنایه

باشد و سر آن زرد میشود .

قلازاره ۵ - و **قلازاره ۶** - بفتح اول‌وزای نقطه‌دار بالف کشیده ، دولت اول و زای فارسی در لغت دوم و فتح‌رای قرشت (۲) ، برنده‌ایست سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکس خوانند .

قلا سنگ ۲ - بفتح اول و سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی ، فلاخن را گویند و آن کفه‌ایست که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دوسر آن دوربسمان بندند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازه‌اند .

قلاش - با نای مشد بریزن فرائش ، مردم بی‌نام و نسک و لوند و بی چیز و مفلس

قلا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی فلاخن است ۲ - و بمعنی انشمار و قلیام آمده است که زاج سیاه باشد .

قلا ت گازران (۱) - موصی است در شیراز و شیخ سعدی در آنجا مدفون است ۳ .

قلاچوری ۲ - با جیم فارسی ، بر وزن و معنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد .

قلارون ۵ - با رای بی نقطه بر وزن فلاطون ، تعیین لشکر را گویند .

قلا ری - بضم اول و ثانی بالف کشیده و رای بی نقطه بنتحالی رسیده، نوعی از امجیر سفید

(۱) چش : گازران . (۲) چک : وقت را .

۱ - رگ : قنوس . ۲ - ترکی بمعنی فلاخن « فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ انظری » . ۳ - قلات (بفتح اول) ده بزرگی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز ، ۳۳ کیلومتری شمال باختر شیراز ، ۴ کیلومتری شوسه شیراز باردران . « قلات گازران ، موضعیت در شیراز که مدفن سعدی است و سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضی است مشتمل بر ماهی و مردم آنجا رخت‌شویند و « گازرگاه » گویند و بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود . « رشیدی » . ۴ - قراچوری (م.م.) . ۵ - ظ . مصحف « قلاوز » (م.م.) .

۶ - کلازاره (م.م.) . ظ . جزو اول کلمه کلاز (م.م.) = کلاز = کلازه (م.م.) = کلاغ = قلاغ (طبری . نصاب ۵۹۱) = کلاج (گیلکی) است . ۷ - رشیدی گوید : « قلا سنگ و قلا سنگ و قلا ، فلاخن باشد که بدان سنگ اندازه بدقیه در حاشیه صفحه بد

ط. باشد خصوصاً - و بمعنی بر گردانیده و عکس هم آمده است - و ناسره را نیز گویند که بلواج باشد - و بمعنی چپ هم هست که تفضی راست باشد ۶ .

قلبه - بنم اول بروزن حلبه، چوبی باشد که گاو آهن را بدان نصب سازند و زمین را شیار کنند .

قلت - بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی، بمعنی قلتیان است که دیوت و قواده ویی حمیت باشد ۷ - و بکسر اول، ماتی هند بر آگویند ۸ و آنرا برمی حب الفلت خوانند . رنگه آن عودی باشد و اندام او باندام گندم کوچکی بود .

قلتیان - بفتح اول بر وزن همزیان ، سنگی باشد کوتاه و آنرا بشکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطاند ۹ تا پشت بام سخت و محکم گردد - و مردم دیوت و بی حمیت و بچشم خود بین و قواده را نیز گویند؛

و از کاینات (۱) مجرد را گویند ۱۰ .

قلاشیره ۲ - بفتح اول و شین نقطه دار بختانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح ، قلیاواشخار است که زاج سیاه باشد .

قلاقل - بکسر اول و فتح قاف وسکون لام، نام درخت افارسحرالی است و آنرا قلفلان هم میگویند ۳ و بربری رمان البری خوانند .

قلاووز ۴ - با واو بر وزن قبادوز ، سوار ابر را گویند که بجهت محافظت لشکر دیر یون لشکر میباشد ؛ و بنخیف واو هم آمده است که بروزن تیاوز باشد ؛ و با رای بی نقطه هم گفته اند و گویند ترکی است .

قلب - بنم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، بزبان اندلس تضمی باشد بسیار سلب و مانند قره درخشنده و سفید بود ۵ چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند و بفتح اول دغری میان هر چیز را گویند عموماً - و بمعنی

(۱) چك : كائنات .

۱ - دزی نویسد (ج ۲ ص ۳۹۵) : «فلاتی (از فرسی) و افلتی = astucieux.ruse» .

۲ - رك: قلا. ۳ - فقلل = فلاقلا = فلاقل = فلفلان = dolichos cuneifolius «دزی ج ۲ ص ۳۹۹» . مایر هوف آنرا محتملاً با crotalaria (از بقولات) تطبیق میکند «معار ۳۲۴» . رك: قفلل . ۴ = قلاوز = فلوز = قلاووز = فلوز (ترکی بکسر فاف) مقدمه لشکر و راهبر «کاشف ج ۱ ص ۴۰۳-۴۰۴» «درشیدی» .

هر که در ره بی قلاووزی رود هر دو روزه راه صد ساله شود .

«مولوی . مثنوی چاپ خاور ص ۱۱۴۶» .

۵ - نام عربی = Lithospermum officinale L. = herbe aux perles

«معار ۳۲۶ ف» . ۶ - رك: قاموس ، منتهی الارب ، محیط المحيط ، دزی .

۷ = قرت (هم) . رك: قرته ، قرنیان ، قرتیوس ، قلته ، قلتیان ، قلیبوس ، کلبان ،

قلت ، قرنی . ۸ = grémile «دزی ج ۲ ص ۳۹۲» .

۹ = غلتیان ، ظ . از : غلت [فس : غلظک] + بان (= بام) «فرهنگ نظام» .

بقیه از صفحه ۱۵۳۶

و ظاهراً این هر سه لفظ بفاست و در اصل فلاخن سنگ و فلماخن سنگ بوده . ولی بقول فرهنگه اظفری «قلا» ترکی و بمعنی فلاخن است . رك: فرهنگه نظام . امروز در تداوم «قلا ب سنگ» گویند .

و بسكون ناك هم آمده است و قرتبان (۱) معرب آن باشد ۱ .

قلنبوس ۲ - بروزن اشكبوس، بمعنی دوم قلتبان است که مردم بی حمیت و دیوث و فواده باشد ؛ و مردم بی دیانت را نیز گویند .

قلته ۳ - بفتح اول و فوقانی وسكون ثاني ، بمعنی دوم قلتبان است که دیوث و فواده باشد .

قلج - بضم اول و سکون ثاني و جیم ، چهار پایبیرا گویند از اسب و آستر و خر الاغ که هر دو پایش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهره های زانوش نزدیک بهم پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن برهم ساید و دستهای اینچنین را سگدست میگویند .

قلم پنج شاخ - کنایه از کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت باشد .

قلم رنگون - کنایه از آسمان است که فلک باشد .

قلعه کهر باغون - کنایه از دنیا

و عالم سفلی باشد .

قلفونیا ۴ - بضم اول و سکون ثاني وفای (۲) بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده ، بیونانی نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد و آنرا بفارسی زنگباری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه است و بهر بی علك یابس خوانند .

قلقاس ۵ - بضم اول و سکون ثاني و فاف

بالف کشیده و بین بی نقطه (۳) زده ، بزبان رومی گیاهی است که در آب برود و برگ آن بیرک



قلقاس

کدوماند. مقوی بیه بود - وباشین نقطه دار (۴) هم آمده است بمعنی رستنی که آن مانند زردک و گزر باشد و آنرا یزد و نوان خورش کنند .

قلقدیس ۶ - بضم اول و سکون ثاني و فتح ناك و دال تحتانی رسیده و بین بی نقطه زده ، بزبان رومی زاج سبز را گویند .

(۱) چشم : قرتبان . (۲) چشم : فا .

(۳) چك : بی نقطه . (۴) چك : بی نقطه دار .

۱ - قرتبان . رشیدی گوید : « قلته بمعنی دیوثی است و قلتبان از آن مأخوذ است ، چه او نان دیوثی میخورد » بنابرین مرگبست از : قلت (= قلته) بان (پسوند اضاف) ؛ در عربی « کلتبان ، زن جلب و دیوث » آمده « منتهی الارب » .

شلم و باقلی است گفته تو نمك - ای قلتبان ! - ترا باید .

رشیدی سمرقندی بنقل چهارمقاله نظامی عروضی طبع نگارنده من ۷۳ .

۲ = قرتبوس (م.م) . ورك : قلتبان . ۳ = قرته (م.م) ؛ . رك : قلتبان .

۴ = قلفون = قلفونه ، عربی مصری از یونانی colophane = kolophônia (فر)

= résine دزی ج ۲ من ۳۹۷ ورك: عفار ۳۵۲ ف .

۵ = قلقاس از یونانی Arum colocasia = kolokássion . pied de veau .

لوف دزی ج ۲ من ۳۹۸ . ۶ - بفتح اول و سوم ، تصحیفی است از خلقتیس معرب

یونانی xalkitis ، نحاس ایبض معرق ، vitriol vert یا vitriol martial دزی ج ۲

من ۳۹۸ . ۲: رك : عفار ۱۴۰ ف . و نیز یونانی xalkitès دشتینگاس .

(برهان قاطع ۱۹۷)

قلقطار ۷ - با طای حطی بر وزن کول
زار ، بمعنی قلقطار است که زاج زرد باشد.

قلقنه - بضم اول و نثاک و فتح نون ،
بزبان رومی جراحی است که درپای اسب واستر
وامثال آن بهم می‌رسد.

قلما ۸ - بر وزن سرما ، بمعنی فلاخن
است و آن آلتی باشد شبانان را که بدان سنگ
اندازند .

قلما سنگ ۹ - با سین بی نقطه بر وزن
نیکارنگ ، بمعنی فلاخن است و آن آلتی باشد
که از ابریشم الوان و غیره بافند و شاطران
و شیطان بدان سنگ اندازند .

قلماش ۱۰ - بر وزن فرداش ، بمعنی

قلقطار ۱ - با طای حطی بر وزن کول
بهار ، بزبان رومی زاج زرد باشد و آنرا زاج شتر
دندان هم می‌گویند .

قلقل - بضم هردو قاف و سکون هردو
لام ، مردم سبک‌روح و ظریف را گویند ۴ - و آواز
شراب را نیز گفته‌اند که از گلوی صراحی بیرون
می‌آید ۴ - و بکسر اول و فتح قاف ، نام درخت
انار صحرائی است و آنرا قلاقل و قفلان هم
می‌گویند ۴ .

قلقند ۵ - بر وزن کل‌قند ، بلفظ رومی
زاج سرخ را گویند و بعضی زاج کبود را گفته‌اند.

قلقندیس ۶ - با تحتانی و سین بی نقطه ،
بمعنی قلقدیس است که زاج سبز باشد .

۱ - بضم اول و سوم ، Juynboll گوید: قلقطار مأخوذ از یونانی جدید *xalkotárnos* است، ولی دزی گوید من این کلمه را جایی نیافته‌ام و در وجود آن شك دارم، اما شکل «قلقطارین» را در سریانی و همچنین در یونانی *xalkētárin* را یافته‌ام و گوید من گمان برم که یونانیان کلمه اخیر را از شرقیان گرفته‌اند، و در نتیجه قلقطار را مصحف *xalkánthē* میدانم «دزی ج ۲ ص ۳۹۹». مایهوف آنرا محتملا از یونانی *xalkokrátōn* میداند «عقار ۱۴۰ ف ۴».

۲ - (عز) «قلقل که‌نهد، مردچست سبک‌روح» «مثنوی‌الارباب». ۳ - اسم صوت = غلغل (م.ه). ۴ - دزی گوید «ج ۲ ص ۳۹۹»: «قلقل (بکسر اول و سوم) نام سه گیاه مجهول است در مغرب، اما قلقلی که رازی نام میرسد در عراق شناخته است و دانه های پخته آنرا میخورند و از پوست شاخه‌های آن جامه کنند، بنظر میرسد که چیزی شبیه کتف باشد.» و نیز گوید: «قلقلان *dolichos cuneifolius*، «ایضاً» حکیم مؤمن گوید: «قلقل نباتیست شبیه بنبات کتب و چوب او مایل برسخی و شاخه‌ها دراز و نمرش مستدیر و بزرگتر از قلقل و املس و بیرون او مایل بساهی و مغز او با حلاوت و اندک لزوجت...» رك : قلاقل و روك : عقار ۳۲۴ ف. ۵ = قلقت ، از یونانی *xalkanthon = couperose verte* «عقار ۱۴۰ ف ۶». ۶ - رك : قلقدیس . ۷ - رك : قلقطار . ۸ - فرهنگ

اظفری قلما را در ترکی بمعنی فلاخن نوشته «فرهنگ نظام». رك : قلما سنگ .
۹ - از قلما (م.ه) + سنگ . رك : قلاسنگ . ۱۰ - فرهنگ رشیدی بروایتی بانگاء دو بیت ذیل از مولوی :

بند کن مشک سخن یاشیت را
وامکن ابان قلماشیت را .

«مثنوی چاپ نیکلسن ج ۲ ص ۵۴ - چاپ علاءالدوله ج ۴ ص ۴۲۵».

خمش کن ناکه قلماشیت گوم
ولکن لانتالینی بمعناه . (دیوان، ب، ص ۳۷۸)

اصل را جمله عربی «قلماشیت» دانسته ، و برخی از معاصران نیز بر همین عقیده رفته‌اند، و بیت ذیل از سنائی مؤید این قول بنظر میرسد :

بقیه در حاشیه صفحه ۱۵۴۰

چیزی باشد بیک ضرب - و بمعنی تراشیدن و بریدن هم آمده است.

قلم نیست - یعنی حسابی و کتابی ندارد و معاف است.

قلمبک ۲ - بفتح اوله و فانی و بای ابجد و سکون نون و کاف ، نوعی از عود باشد بقایت خوشبوی. چون بردست مالند دست خوشبوی گردد.

قلمدر ۴ - بروزن سمندر ، عبارت از ذاتی است که از نقوش و اشکال عادی و آمالی بی

هرزه و بیهوده و یاره و نامعقول باشد .

قلم جمد کردن - کنایه از کتابت کردن باشد .

قلم در سیاهی نهادن - کنایه از قلم برسخن کسی کشیدن باشد .

قلم در کشیدن - کنایه از محو کردن باشد.

قلم زن - اشاره بنویسنده باشد ۱ .

قلم کردن - کنایه از دو یاره کردن

۱ - فلزن که بدکرد بازیر دست قلم بهتر او را بشمشیر ، دست .

نظامی گنجوی «فرهنگ نظام».

۲ = قلمیق (بفتح اول و دوم و چهارم) در زبان مالزی کرملیل [بفتح اول و دوم و کس چهارم] چوب معطر درخت کرملیل . که در هند شرقی یافت شود «دزی ج ۲ ص ۴۰۰ : ۲» .

۳ = قزندل (عر) و منسوب بدانرا قلندری = قزندلی گویند و فرقه آنانرا قلندریه =

قزندلیه نامند . «دزی ج ۲ ص ۳۴۰» . دروجه تسمیه قلندری بحث بسیار است . غالب مؤلفان فرهنگها

برآند که این کلمه عرب یا مبدل کلندر = کلندره (چوب گنده و نانراشیده ، مردم ناهموار و نانراشیده) است «رشیدی : کلندر» «اندراج : قلندر» «فرهنگ نظام : قلندر = کلندر»

Jaba نیز بر این عقیده است «زابا ص ۳۱۵» . دسائی وجه تسمیه آنرا بعلت انتساب بمؤسس فرقه موسوم بشیخ قزندل دانده (Franz Babinger. (De Sacy, Chrestomatie. I, 282, 12) .

«قلندری» رامؤسس اساطیری قلندریه نوشته «دائرة المعارف اسلام: kalenderi» . ابوانف در کتابی که تازه در باره «اهل الحق» منتشر کرده ، بعنوان : Iwanov, Truth - Workers

گوید (ص ۶۰ ، ح ۱) : در مدت چهل سال اخیر من کوشش بسیار کردم که ریشه کلمه قلندر را پیدا کنم و با متخصصان زبانهای مختلف بحث نمودم ولی به نتیجه نرسیدم . در فارسی کلمه «کلانتر»

(بزرگتر) بمعنی ناظر و ضابط و مباشر آمده ، اما این لغت، حرف نخستین کلمه مورد بحث - یعنی «ق» - و همچنین علت تخفیف «آ» را در «کلان» نمیتواند حل کند . هیچ کلمه ای در زبانهای

عربی ، ترکی ، سانسکرت ، ارمنی ، گرجی و غیره سأله را روشن نمیسازد . من فکر میکنم که کلمه یونانی caletor از ریشه caleo (دعوت کردن ، احضار کردن) شاید ممکن بود بمعنی

بقیه در حاشیه صفحه ۱۵۴۱

بقیه از حاشیه صفحه ۱۵۳۹

هرچه خواهی بکن که فاضح شیت.

آدمی چون بداشت دست از سیت

اشاره به «اذا لم تتحیی فاضح ماشئت» (المعجم . شرفیس چاپ مدرس ص ۲۳۰) ، ولی بیت دیگر مولوی این ادعا را باطل میسازد :

با نو قلماشیت خواهم گفت هان

سوفیا ! خوش بپن بگشا گوش جان.

«مثنوی چاپ بیکسن ج ۳ ص ۳۶۶ - چاپ علاءالدوله ج ۶ ص ۵۹۱» ، اما «قلماش» ترکی است معنی بیهوده گو ، یاره گو ، رك : جفتایی ص ۴۱۹ ، لغت شیخ سلیمان ، نداب ۳ ص ۱۹ ص ۲۰ .

سعادت بی مجرد و باصفا گشته باشد و بر مرتبه روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمی، تعریضات تاسمی خلاص یافته و دامن وجود خود را از همه درجیده و از همه دست کشیده، بدل و جان از همه بریدم و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده، و اگر ذره‌ای بکونین و اهل آن میلی داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر. و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد، و علامتی آنرا گویند که کم عبادت از غیر کند و اظهار هیچ چیز و خوبی نکند و هیچ شر و بدی را نبیند، و صوفی آنست که اصلا دل او بخلق مشغول نشود و التفات برد و قبول ایشان نکند. و مرتبه صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تفرید و تجرید مطیع و پیرو پیغمبرانند (۱) و قدم بر قدم ایشان می‌نهند .

قلوز ۱ - بفتح اول و ثانی و ضم واو

و سکون زای نظم‌دار (۲) ، بمعنی واهبر باشد و سوارانی را گویند که پیشاپیش لشکر براه روند.

قلومس ۲ - جنم اول و ثانی بواورسیده و میم معنوم بسین بی نقطه زده ، یونانی دوائی باشد که آنرا جریمی آذان‌الدب گویند یعنی گوش خرس ، چه شباهتی بآن دارد .

قلومن ۳ - بر وزن کشودن ، بلفث رومی چیزست مانند آیینه وقتی که تری باشد و آنرا در کنار دریا بایند و بهریمی زبد البحر گویند.

قله ۴ - جنم اول و فتح ثانی مشدد، سر کوه را گویند ۴ - و سیوی بزرگ را گفته‌اند - و با ثانی غیر مشدد نوعی از انگور است - و اسبی را نیز گویند که رنگش بزردی مایل باشد.

قلی ۵ - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده، چیزست که آنرا قلیا گویند و از ایشان سازند - و دوک را نیز گفته‌اند .

(۱) چک : پیغمبران . (۲) چک : زا .

۱ - رك : قلاووز . ۲ - مصحف فلومس، از یونانی *phlómos* «اشتیکنگاس» .
 ۳ - دست‌نویس انواع بسیاری را بنام *alkuónion* (*alcyon* (فر)) ذکر کرده (V, ۱۳۶) و در ترجمه عربی کتاب وی آنرا به «زبد البحر» ترجمه کرده‌اند «ذی ج ۱ ص ۵۷۸: زبد» . ۴ - (عر) رك : منتهی‌الارب ، تاج العروس . ۵ = طبری *kalâ* (کوزه) ، و قس : غله ، غوله ، غلك «واژه‌نامه ۵۹۰» . معرب آن نیز «قله» رك : منتهی‌الارب .
 ۶ - قلی (بفتح اول و تشدید دوم) ، قلی (بفتح اول) و قلی (بکسر اول) نام عربی است که بخاکستر نباتات قلیایی اطلاق شود. و نیز قلی (بکسر اول و فتح دوم و یاء منقلب از الف) آمده ، خاکستری که از سوخته حمض گیرد «نص ۳ ص ۴۳» . این کلمه وارد زبانهای اروپایی شده : *alkali* (فر) ، *kalium* (آلم) «عقار ۳۴۵ ف» «قلی» در اسفهان «کپلا» و در خراسان شخار و در گیلان «قلیا» نامند ، و آواز ایشان تازه که جمع کرده بوزاند بهم میرسد... «تحفه حکیم مؤمن» رك : قلیا .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۵۴۰

کلمه عربی «دعاه» بکار رود. این فکر از اصطلاح روسی معمول در قرون وسطی - یعنی *kalika* - که بنظر میرسد از همان ریشه ناشی شده باشد، الفاه گردیده . اما *J.A.B. Palmer* تأیید کرده است که اصطلاح *caletor* در قدیم ، آنها هم بسیار بندرت استعمال شده است و در متون جدید دیده نمیشود . بنظر میرسد که استعمال این کلمه در ادبیات مدتها موقوف مانده باشد ، اما بکار بردن کلمه مزبور بمعنی «داعی» عربی اشکالی ندارد اگر متوجه باشیم که او مردم را بزیارت معابد مخصوص دعوت میکرد ... باهمه این توضیحات منشأ قلندر هنوز روشن نیست.

- وسوخته فلزات دیگر را نیز گویند - و بعضی ریزه زر و سیم را نیز گفته‌اند - و نام دختر آدم علیه‌السلام هم هست.

قلیه خوار - با واو معدوله بر وزن پرده‌دار ، فلتبان و دیبوت را گویند ۴ .

قلیه سفیدی - بنم سین بی نقطه (۱) و سکون غین نقطه‌دار (۲) و دال بختانی رسیده، قلیه‌ای را گویند که از گوشت و چرب‌بروده و نخم مرغ پزند ۵ .

قلیا ۱ - بفتح اول برون دریا ، بمعنی قلی است که اشخار باشد و زاج سیاه همانست ؛ و بکسر اول هم آمده است ..

قلیدس ۲ - بنم اول مخفف اقلیدس است و آن کتابی باشد در علم هندسه از ریاضی - و نام منصف آن کتاب هم هست و درین زمان به «تحریر اقلیدس» مشهور است .

قلیمیا ۳ - بکسر اول و میم بر وزن کلیسیا، بمعنی اقلیمیا باشد و آن خلطی و دردی است که بعد از گذاختن طلا و نقره در خلاص میماند

بیان پانزدهم

در قاف با میم مشتمل بر هشت لغت

قماشیر ۸ - بر وزن طباشیر ، معرب کماشیر است و آن صمغ کرفس کوهی باشد . بول را براند و حیض آورد .

قمح ۹ - بفتح اول و سکون نانی و حای بی نقطه . کدما را گویند و بهی حنطه خوانند .

قمار - بنم اول ، نام شهری است در هندوستان ۶ که عود قماری که نوعی از عود است و عنبر اشهب و طاوس خوب از آن شهر آورند - و بکسر اول، در عربی هر بازی را گویند که در آن شرطی باشد مگر تیراندازی و اسب‌دوانی ۷ .

(۱) چك: - بی نقطه. (۲) چك: - نقطه‌دار .

- ۱ - رك: فلی . ۲ - رك: اقلیدس . ۳ - رك: اقلیمیا ، قدیمیا .
 ۴ - « قلیه‌خوار یعنی قواد ، و بعضی گفته‌اند که قلته خوار است و قلته بمعنی دیبوتی است ، « رشیدی ، رك: قلته . ۵ - « زیرا که در اصل سفید سمرقند می‌پختند . « رشیدی .
 ۶ - « موضعی است در هند و عود بدان منسوب است ، عامه آنرا چنین تلفظ کنند و اهل معرفت « قمارون ... گویند ... « معجم البلدان ، بقول ابن بطوطه (باهتمام دفرمیری و سانگینتی .
 IV ، ۲۴۰ ، ۲۴۲) « قماره موضعی است در جزیره جاوه که نام خود را بود داده ، « دزی ج ۲ ص ۴۰۴ . ۷ - (ع) رك: منتهی الارب ، نایج المروس . ۸ - معرب کماشیر = کماشیر (فارسی) « دزی ج ۲ ص ۴۰۵ ، رك: کماشیر . ۹ = قماحان (بنم اول و ضم دوم مشدد و نیز قح دوم مشدد) عربی است . فریتاک (III ، ۴۹۵) آنرا به *crocus* ترجمه میکنند و دزی (II ، ۴۰۳) به *acore* « عقار ۳۳۶ . « قح ، « در آشوری بابلی « قمو » بنم دوم ، عبری « قمع » بفتح اول (آرد) ، آرامی « قمحا » بفتح اول (آرد) ، در لغات جنوب‌الجزیره و حبشه « قمع » بفتح اول (فاکهه) « ولفسون ص ۲۹۱ .

و آن جانوری است که در گوسفند و شتر و خر و گاو می افتد و خون میسکد ؛ و بمعنی اول هم گویند عربی است .

قمه = بضم اول و فتح ثانی : بمعنی میان سرباشد و بمرئی فرق گویند ۴ - و بکسر اول، عربان قد و قامت آدمی را میگویند ۴ .

قمیر ۵ = بضم اول و خانی پختنایی رسیده و برای فرشت زده ، بمعنی اول قماز است و آن شهری باشد در هندوستان که عود قمازی از آنجا آوردند .

قمحه ۱ = بروزن لمحہ ، دوائی است که آنرا قصاب الذریرہ (۱) گویند .

قمرون = با رای بی نقطه، بروزن ممنون، بلفت اندلس ملخ در بای باشد و آنرا بمرئی جراد البحر خوانند ۴ .

قمل = بضم اول و تخفیف ثانی و سکون لام ، شیش را گویند ۴ و از خواص وی آنست که آنرا بگیرد و در سوراخ باقلا نهند و بخورد شخصی که تب ربع میکرده باشد دهند شفا باید - و بفتح و تشدید ثانی، در عربی کنه را گویند ۴

بیان شانزدهم

در قاف بانون مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایات

رستنیی باشد که آنرا بنک و تخم آنرا شاه دانه گویند.

قنبیط ۷ = بکسر اول و سکون آخر که

قنادیل چرخ = کتابه از ستارگان باشد.

قنب = بروزن و معرب کنب است ۶ و آن

(۱) چك ، چش : قصاب الذریرہ .

- قمحه (بضم اول و فتح سوم) = *Calamus aromaticus* = قصاب الذریرہ دزی ج ۲ ص ۴۰۳ .

۴ - «قمران اسم عربی رویانست ، نحفه حکیم مؤمن ، اربیان را در مصر و اندلس قمران خوانند . ابن الیطار : اربیان .» ۴ - (عر) «قمل بالفتح، شیش... قمل کسکر، مورچه و ملخ بی بی یا کر میکی است سرخ بال یا کر می خرد مانند کنه یا کنه یا کر می است همچو ملخ کنده بوی از ملخ خورنده تر کشت را.» «منتهی الأرب» . ۴ - (عر) «قمه بالكسر، تار سر و بالای هر چیزی و گروه مردم و بیه و فریبی و اندام و بالای مردم.» «منتهی الأرب» .



قنبیط

۵ - معال «قمار» رك : قمار . ۶ - قنب

(بکسر اول و فتح دوم مشدد) از یونانی = *cannabis sativa* L. = *kánabis* عقار

۳۴۸ ف . «قنب بکسر اول و فتح نون مشددسه نوع است : بری و بستانی و هندی که کنب است، قنب کسکر مثله «منتهی الأرب» . رك : کنب، کنف .



قنب

۷ - قنبیط (بضم اول و فتح دوم مشدد ، عامیانه - و فتح اول و دوم مشدد) = قنبیط *chou - fleur* . جوالیقی آنرا لغتی بطنی دانسته

و بیشتر محتمل است که از یونانی *krámbe* ناشی شده باشد دزی ج ۲ ص

۴۰۹ . ما برهوف یونانی بودن کلمات مذکور را تأیید کند و گوید : در یونانی ییزانسی *konouplida* ، *kônôplida* و غیره آمده «عقار ۱۵۷ ف ۴» :

مای حلی باشد بروزن کبریت ، گوئند لغتی است رومی و در عربی شایع بمعنی کلم رومی و آن دستنی باشد که در شله پیلاو کنند و با ماست هم خوردند.

قنبیل - بروزن زنبیل ۱ ، خاکی باشد که آنرا برشته و بریان کنند زرد شود خوردن آن کرم معده را بکشد.

قنبیله - بروزن غریبله ، دارویی است ، و آنرا تضمه‌های کوچک میباشد در غلاف و چون دست بدو (۱) رسد دست را رنگین کند.

فنج - ضم اول و سکون ثانی و جیم ، بمعنی بیهوده و هرزه باشد - و خراغ دم بریده را نیز گویند - و بفتح اول بمعنی فراهم فشردن باشد - و در عربی بمعنی ناز و غمزه است که معشوق عاشق کند ۴ . *

قندز - ضم اول و دال اجدد بروزن هرمز ، نام ولایتی است نزدیک بظلمات ۴ - و نام جانوری هم هست شبیه بروباه - و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند . گویند پوست همان جانور است ؛ و بعضی گویند جانوری است شبیه

بسکه پودرتر کستان

بسیار است ؛ و بعضی

دیگر گویند سک

آبی است و آتش

بجها که چندیدستر



قندز

باشد خصیه اوست ۴ - و یکی از نامهای شراب هم هست - و کتابه از شب تاریک باشد چه قندز شب ۵ سیاهی شب را گویند ؛ و هرگاه گویند «با قندز آرد» مراد آن باشد که بشب آورد و شب

(۱) خم ۱ : برو .

۱ - بکسراول وسوم و نیز بفتح اول و کسروم ، خاکی سرخ کوهی که از شهر برقه آرد .
 رک : دزی ج ۲ ص ۴۰۹ « قنبیل چیز است شبیه بریکه مکه زرد مایل برخی و گویند شب بنمت که در یمن بخاک مخلوط گشته بآن شکل میشود ، و نزد بعضی تخم نبات است ، و جمعی گویند تخم سرخس است ... » تحفه حکیم مؤمن ، مایهوف گوید : گرد *kamala* (فر) که قرمز رنگ است و روی میوه‌های گیاه *Rottlera tinctoria* یا *Mallotus philippinensis* را می‌پوشاند . این گرد از دیرباز در هندوستان شرقی شناخته بود ، و آنرا *kampilla* یا *kampilla* مینامیدند و قنبیل از همین کلمه مأخوذ است « غفار ۳۲۷ » . ۴ - محرف (عر) « غنج بالضم و جنتین ، کرشمه و ناز » . « منتهی الارب » . و رک : تاج العروس و لسان العرب .

۴ - قندز مخفف قهندز معرب کهن دز (هم) است . ۴ - قندز (ضم اول و سوم) - « قندوز » ترکی « فهرست مخزن الادویه » = قندس « نفس » دزی ، = کندس = کندز « نفس » = *castor* (سگ آبی ، کلب الماء ، بیدستر) « دزی ج ۲ ص ۴۱۰ » ، « فولرس » .

۵ - صبح فنک پوش را ابر زره در قبا برده کلاه زرش قندز شب را ز ناب .

« خاقانی شروانی . دیوان ۴۲ » .

۵ قند - بفتح اول . معرب « کند » از اصل هندی است . در سانکریت *khanda* بمعنی مطلق قطعه یا پاره مخصوصاً پاره قند یا تکه قند . همین کلمه وارد زبانهای اروپایی شده : *candi* (فر) ، *candy* (انگ) ، *Kandi* (آلم) ، *candito* (ایتالیایی) . درین زبانها کلمات مزبور بجزیی گفته شود که ما در فارسی کنونی نبات گوئیم ! قند عبارتست از شکر بقال ریخته و سخت و کلوخ شده « هرمزنامه ص ۳۲ »

قندیل ترسا - قندیلرا گویند که پیوسته در کلیسا که معبد ترسیان است آویخته باشد ^۸ .

قندیل چرخ - کنایه از آفتاب و ماه است ^۹ .

قندیل دو سر - کنایه از آسمان است ^{۱۰} .

قندیل شب - کنایه از سیاهی شب است ^{۱۱} .

قندیل عیسی - کنایه از آفتاب عالمتاب است

قنطا - بکر اول و طای حطی بالف کشیده ، بلفت رومی ۱۰ دواست که آنرا بفارسی خون سیاوشان و بحریمی دم‌الاخوین خوانند ^{۱۱} .

قنطار - با طای حطی پروزن دلدار ، بلفت رومی بمعنی ساداوران است، و آن چیزی است مانند صمغ و در درون بیخ درخت گردگان میباشد.

شود ^۱ همچنان که قائم‌کنابه از روز است.

قندزقوری - با قاف بواو رسیده و رای قرشت بتحتانی کشیده ، چند بیدتر است که آتش بجهاباشد ^۲ ، و آن خایهٔ روباه‌دریابست و بعضی گویند سکه‌آبست چه قندزسکه آبی و قور خایه را گویند ^۳ .

قندس - بنم اول و ناک و سکون‌ثانی و سین بی نقطه ، برومی گیاهست که بیخ آنرا اشنان خوانند ^۴ - و نام جانوری هم هست ^۵ .

قند مکرر - کنایه از لبهای ممشوق باشد ^۶ .

قندول - بکر اول و سکون‌ثانی و ناک بواو کشیده و بلام زده ، بلفت رومی دار شیشمان است و آن درختی باشد خارناک ^۷ .

قندهار - باها پروزن شرمسار ، نام شهری است معروف . بعضی گویند از ترکستان است و بعضی دیگر گویند از هندوستان ^۸ .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - رك : قندز . ۳ - ط . قندز غوری (منسوب بناحیت غور) قس : سگ غوری « دیوان خاقانی ص ۶۵۰ س ۴ » . ۴ = کندس « تحفه حکیم مؤمن » ، « فهرست مخزن الادویه » (ع) « کندس کقفذ ، بیخ نباتت درون آن زرد و بیرون آن سیاه ، مفیثی است مهمل ، دافع هق ، و چون سفوف آنرا سموط کنند عطسه آورد و کندی‌بینایی و شبکوری را نافع » ، « منتهی الارب » .

۵ = قندز (ه.م.م) . ۶ = *aspalathe* (فر) ، *calycotome intermedia* ، « دزی حج ص ۴۱۰ » . ۷ = *بولوشیمان* . ۸ - شهری بافغانستان که نام آن یا بلت شامل وی نیز اطلاق شده ، و آن در ۳۱ درجه و ۲۷ دقیقه عرض شمالی و ۶۵ درجه و ۴۳ دقیقه طول شرقی ، با ارتفاع ۳۴۶۲ قدم ، بین رودهای ترنگ و ارغنتاب واقع شده و دارای ۳۱۰۰۰ سکنه است . رك : دائرةالمعارف اسلام .

۸ - زبان روغنیسم ز آتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا . « خاقانی شروانی . دیوان ص ۲۰ » .

۹ - « قنابدیل چرخ یعنی ستاره‌ها » رشیدی . ۱۰ - محتملا از یونانی *Dragons - blood = dhrakontia* (اسگه) « اشتینگاس » .

۱۱ - رك : تحفه حکیم مؤمن ، فهرست مخزن الادویه .

۱۲ **قندیل** - بکر اول و سوم ، عربی بمعنی چراغ (جمع : قنابدیل) ، از یونانی *kandhêla* و ایتالیایی *candela* « زابا ص ۳۱۶ » (شمع) = *chandelle* (فر) « نفیس » ؛ مخصوصاً چراغ‌دانی که از سقف آویزد .

خون را ببندد و قطع اسهال کند - و در هر بی‌یوست
گاو پر از زر باشد ۱ .

قنطاسیا ۲ = بکسر اول بروزن و معنی
بنطاسیا است که حس مشترك باشد بلفت یونانی.

قنطال = بروزن اقبال ، نام پادشاه روس
است که سکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود
را بدو داد ۲ .

قنطس ۳ = بفتح اول و ضم نالک و سکون
سین بی نقطه ، درخت مورد را گویند و بر بی‌آس
خوانند .

قنطوریون ۵ = بفتح اول و سکون
نانی و نالک بوآورسیده و کسر رای قرشت و تختانی
بوآور کشیده و بنون زده ، دوایست و آن دو قسم
میباشد : کبیر و صغیر . کبیر آنرا قنطوریون
غلیظ خوانند . برگ آن بیرگه گردکان و بارش
بخسکدانه ماند و صغیر آنرا قنطوریون دقیق
گویند . برگ آن بیرگه پودنه صحرائی میماند (۱)

اول را عزیز الکبیر و دوم را عزیز الصغیر خوانند،
هر دو بین و رای بی نقطه .

قنقهر ۶ = بفتح اول و سکون ثانی و قاف
مفتوح و های مکسور برای قرشت زده ، صغی
است ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است ؛
و بعضی دیگر (۲) گویند سنگی است و آنرا از
بلاد مغرب آورند ؛ و بعضی دیگر گویند صغی
است شفاف مانند سندروس ؛ و این اصح است
و آنرا لعل مصری خوانند . درد دندان را نافع
باشد . خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر
کند .

قنود ۷ (۳) = بر وزن کشود (۴) ، کسی
را گویند که در کار و گفتار غره شود و دلیل
گردد .

قنه ۸ (۵) = بکسر اول و فتح ثانی مشدد،
نوعی از صمغ است مانند مصطکی و آن را بارزد
و بیزرد (۶) گویند . گرم است در دویم .

(۱) چش : ماند . (۲) خم ۱ : دگر . (۳) چش : قنوده .
(۴) چش : کشوده . (۵) چش : قنر (!) (۶) چش : بیزرد (!)

۱ - (ع) « قنطار (بکسر اول) از لاتیینی پست quintale = quintal (فر) ، وزنه ای
معادل صد لیور «دزی ج ۲ ص ۴۱۳» - ژابا بنقل از Pott کوید : قنطار از یونانی kenténáron
= لاتیینی centenarius آمده «ژابا ص ۳۱۶» . ۲ - مصحف «قنطاسیا» = بنطاسیا
= بنطاسیه (م.ه) . از یونانی phantasia «اشتینگاس» .

۳ - چو قنطال روسی که سالار بود شد آ که که گردون بدین کار بود .

۴ - نظامی گنجوی . گنجینه ۱۱۹ .

۵ - قنطس (بضم اول و سوم) = contos دارویی در برابر تاغندست (م.ه) «دزی
ج ۲ ص ۴۱۳» . ۵ - از یونانی kentaúreion = centaúrée (فر) «عقار ۳۳۳ ق» ،
«دزی ج ۲ ص ۴۱۳» . و رك : كل گلاب ص ۲۶۱ . ۶ = قیقهر = قیقهن (م.ه) .

۷ - مصحف «قنود» (م.ه) . در جهانگیری فقط «قنود» ذکر شده .

۸ - قنه (بکسر اول و فتح دوم مخفف و مشدد) نام عربی صمغ موسوم به xalbánē
(یونانی) است . «عقار ۳۳۹ ق» رك : فهرست مخزن الارویه .

(برهان قاطع ۱۹۸)

بیان هفدهم

درقاف با واو مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایات



دار جنگی را
گویند .

قور -

بروزن مور ،
پنبه را گویند
و بربری قطن
خوانند ۷ -

قوج

و بمعنی خصیه هم آمده است ۸ - و کره و برآمدگی
در اعضا و غیر آنها نیز گفته اند ۹ .

قورسا -

بضم اول و سکون ثانی و رای
قرشت و سین بی نقطه بalf کشیده ، بیونایی
عود بلسان را گویند ؛ و بیجای سین نای مثله هم
بنظر آمده است .

قوریون ۱۰ -

با اول بشایی رسیده
و نحتانی بواو کشیده و بنون زده ، کشنیز را گویند
و کزبره همان است .

قوس -

بضم اول و سکون ثانی و سین
بی نقطه ، سومعه نرسایان را گویند ۱۱ - و بفتح
اول در عربی کمان باشد ۱۲ .

قوسه ۱۳ -

بفتح اول و سین بی نقطه ، بمعنی

قواده ۱ -

بفتح اول و دال بی نقطه
و ثانی بalf کشیده ، زیرا گویند که بیجاها رود
وزنان بجهت مردان بهم رساند ، و مرد این کاره
را کس کش گویند .

قواره -

بر وزن شراره ، پارچه است
که خیاط از کربیان جامه و پیراهن و امثال آن
بر می آورد ۲ - و بمعنی پاره هم آمده است چه
هر گاه گویند قواره قواره یعنی پاره پاره
- و انگشتان دست را نیز گفته اند ؛ و گویند عربی
است .

قوت مسیح -

کنایه از شراب بکشبه
باشد ۳ .

قوت مسیح بکشبه ۴ (۱) -

کنایه از
خرمست که عربان نمر میگویند (۲) .

قوثر -

با اول بشایی رسیده و نای مثله
مکسور برای قرشت زده ، درخت وج باشد ۵
و آنرا بربری عودالوج و بغاری اکر (۳) ترکی
خوانند .

قوج ۶ -

بروزن کوچ ، کوسفند شاخ

(۱) چشم بکشبه (۲) چشم گویند . (۳) خم ۱ : اکیر .

۱ - عربی است . ۲ - (عر) «قواره کشامة (بضم اول) ، جامه و جز آن کرد

بریده ، او خاص بالادیم - و آنچه از اطراف چیزی بریده باشند - یا چیزی اطراف بریده . از
لغات اضداد است . «منتهی الارب» . ۳ - رك: رشیدی . ۴ - در رشیدی «قوت مسیح

بکشبه ، یعنی خرما و نیز می بکشه ، رك : قوت مسیح . ۵ - رك : تحفه حکیم مؤمن .
۶ = قوج (م.ه) . = کیش (معرب) . ۷ - (عر) «قور بالفتح ، رسن از زنبه نیکو و نو» «منتهی الارب» .

۸ - ظ . محرف غور = غر (دبه خایه) (م.ه) . ۹ - رك : ح ۸ . ۱۰ - از یونانی
Kóron «اشتینگاس» . ۱۱ - (عر) «قوس بالضم ، عبادت خانه راجیان» «منتهی الارب» .

۱۲ - (عر) «قوس بالفتح . کمان» . «منتهی الارب» . ۱۳ - مأخوذ از عربی .

بلغت یونانی بمعنی ترخ است که نوعی از ترب صحرايي باشد ۵ . خوردن آن بادها را بشکند.

قوقنس ۶ = جنم اول و سکون ثانی و قاف و یون مضموم بین بی نقطه زده ، بمعنی ققنس است و آن مرغی باشد بقایت عجیب و غریب . گویند هزار سال بزید .

قوقنوس ۶ = با زیادنی واو بعد از نون ، بمعنی قوقنس است که بققنس شهرت دارد .

قوقو = جنم دو قاف و سکون دو واو ، بمعنی قوفه است که تکمه کلاه و کربان و امثال آن باشد .

قوقه = جنم اول و فتح ناک ، بمعنی قوقو است که تکمه کلاه و پیراهن و امثال آن باشد .

قوقی = با اول بثنائی رسیده و ناک بثنائی کشیده ، گویند حیوانی است دریایی که چند یعنی آتش بیجا خصیه اوست و اورا بیدستر گویند ۷ . گوشت آن حیوان سرع را نافع است .

قول کاسه گر = نام قولی است از قولهای موسیقی ، یعنی تصنیفی است .

قولنج ۸ = جنم اول و کسر لام و سکون نون و جیم ، معرب قولنج است که درد شکم و درد پهلوی باشد .

فوس قرح (۱) است و آنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند .

قوسیا = بر وزن طوطیا ، بلغت سریانی نام داروییست که آنرا بحریمی قسط خوانند ۱ و بوی صبر از وی (۲) میآید . بخور کردن آن در زیر دامن درد رحم را نافع باشد .

قوطلیدون ۲ = با اول و ناک بواو و لام بثنائی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی نوعی از ریاحین بود و آن پیوسته سبز میباشد و در بیخهای دیوارها و جایگاه سایه دار مبروید . گویند نوعی از حی العالم است و بحریمی آذان القیس خوانند ، و قدح مریم همان است .

قوٹوما = با اول (۳) و ناک بواو رسیده و میم بالف کشیده ؛ بیونانی بمعنی آذریون است ۴ و آن بیخ خاری است که بشیرازی چوبک ایشان خوانند .

قوفا ۴ = با اول بثنائی رسیده و فای بالف کشیده ، نوعی از صمغ صنوبر باشد و آنرا بحریمی علك یابس خوانند و بفارسی زنگبیری گویند .

قوقالس = با اول بثنائی رسیده و قاف بالف کشیده و کسر لام و سکون سین بی نقطه ،

(۱) چش : قوس و قرح . (۲) چك ، چش : او . (۳) چش : باول .

۱ - ط: قوستا = قسط (ع) = costus . رك : اشتینگاس و رك : تحفه حکیم مؤمن .

۲ - از یونانی kotulmdhôn « اشتینگاس » . ۳ - رك : تحفه حکیم مؤمن .

۴ = (ع) قوفی (بمهاول و کسر سوم و یای مشدد) از یونانی kûphi از ریشه مصری ،

نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر ، بسبب بوی خوش آن « دزی ج ۲ ص ۴۲۰ » و

رك : تحفه حکیم مؤمن . ۵ - « قوقالس نوعی از دو قواست و نزد بعضی تخم کرفس است . »

« تحفه حکیم مؤمن » . ۶ - رك : ققنس . ۷ - رك : تحفه حکیم مؤمن .

۸ = قولنج (م.ه) . معرب از یونانی kólinós « ژابا ص ۳۱۸ » (از cōlon = kōlon)

(فر) (شبهای از امعاء غلاظ بین اءور و مستقیم « نفس ») قولنج مرضی است آلی که در امعاء غلاظ بجهت

احتباس غیر طبیعی حاصل شود و درد آورد و گاه قوی گردد و بکشد بخلاف صداع « بحر الجواهر »

« غیان » = colique (فر) .

یونانی خاکستر را گویند .

قوین = با بای حطی و یون و حرکت غیر معلوم، مرضی است که آنرا بفارسی کهنگو و بهری عرق النسا خوانند .

قوینطن = با اول بنائی رسیدم و فتح تختانی و سکون یون و طای حطی مفتوح بنون زده ، بلف رومی گیاهی است که آنرا بهری خانق النمر گویند و آن نوعی از ماذربون است . چون پلنگ و یوز بخورند خنق بهمرسانند و بمیرند و بدین سبب قاتل النمر خوانند .

قومارئون ^۱ = با اول بنائی رسیده و میم بالف کشیده و کسر رای قرشت و نای مثلثه بواو رسیده و بنون زده ، بلف یونانی رازیانه سحرایی را گویند که بادبان دشتی است .

قوم فیل = اشاره با صاحب الفیل است ^۲ .
قومنی ^۳ = با اول بنائی رسیده و کسر میم و نون بتختانی کشیده ، شرابی است که آنرا از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند و آنرا بوزه گویند . خوردنش مستی آورد .

قونیا = با نون بر وزن تونیا ، بلف

بیان هیجدهم

در قاف با ها مشتمل بر سه لغت

دارد .

قهقهه = مفتوح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و ها ، خنده با آواز بلند را گویند ^۸ - و نام جایی است در ولایت طوس ^۹ .

قهرمان ^۵ = با میم بر وزن یهلوان ، کارفرما را گویند .

قهبستان = معرب کهستان ^۶ است، و آن ولایتی است در خراسان ^۷ و بمرعب اشتها

۱ - یونانی **Máratheron = fennel** (انکه) « فرهنگ یونانی انگلیسی رود هوس » .

۲ - رك: تفاسیر قرآن ذیل ، سورة ۱۰۵ (الفیل) و تواریخ عرب جاهلیت .

۳ - دزی گوید (ج ۲ ص ۴۲۸) : « قومی (یونانی **kómē**) چنانکه در **Sontheimer**

الف ، قومینی ؛ ب ، قومنی دیده میشود ، **tragopogon** » . ^۴ - مصحف قویطن یونانی

ákóniton = Aconitum « اشتینگاس » . ^۵ - (عر) « قهرمان » جمع « قهارمه »

« دزی ج ۲ ص ۴۱۵ : ۲۲ » از « قهرمان » **kuhrumân** که بمعنی کاراندیش است ، از مصدر **kar**

(= کردن) + مان (منتهی) « قاف ص ۷۳ » ؛ کردی ع **qahrman** « زابا ص ۳۱۹ » :

اگر اشتر و اسب و اشتر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را ^۶ .

« ناصر خسرو بلخی ص ۵۰ » .

۷ - مخفف « کوهستان » . ^۷ - در جنوب خراسان شامل : قائن ، تون ، گناباد ،

وطبس العناب و کهستان و طبس النمر و طریث (نرشیز) « معجم البلدان » و نیز موضعی در قم بدین نام

اشتهار دارد « جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۹۴ » . ^۸ - (عر) « قهقهه ، خنده سخت با آواز »

« منتهی الارب » . ^۹ - قهقهه = کینزبورک « جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۳۱ ، ۳۳۲ » .

بیان نوزدهم

در قاف بایای حطی مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایات

که برشتران کرگین مانند ، و صغی هم هست
سیاه و چسبنده که بر کشتی و جهاز مانند تا آب
بدرن کشتی نرود - و سیاه را نیز گویند چه هر
چیز سیاه را باو نسبت کنند .

قیروس = بفتح اول و کسر تالک و سکون
تحتانی و سین بی نقطه ، لغتی است یونانی بمعنی
موم که بعرری شمع گویند .

قیروان = بوزن شیروان ، اطراف
مجموعه عالم را گویند - و نام شهری هم هست در
مغرب ۷ - و مشرق و مغرب را نیز گویند -
و بمعنی کاروان هم آمده است .

قیروتی = بر وزن مخروطی ، بلفظ

قیامت کردن - کنایه از کارهای
عجیب کردن و کارهای عجیب انگیزن باشد .

قیوار ۱ - با او بر وزن سزاوار ،
بمعنی کار و شغل و عمل و صنعت باشد .

قیدافه = بفتح اول و سکون ثانی و دال
بی نقطه بلف کشیده و فای مفتوح ، نام زنی است
که حاکم بردع و اندلس بود ۲ ، و بردع ملکی
است که استرخوب راهوار از آنجا آوردند و اُستر
بردعی مشهور است .

قیدو = بفتح اول و سکون ثانی و دال
بی نقطه بواو کشیده ، نام پادشاه مغلان است ۳ .

قییر ۲ - بوزن میر ، روغنی باشد سیاه

۱ - مصنف « قیوار » (م.ه) . ۲ - قیدافه طبق روایات ملکه اندلس و معاصر اسکندر بود:

خردمند و با لشکری بیشمار
ز روز بهی یافته نام و کام .

زنی بود در اندلس شهریار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام

« فردوسی . شاهنامهٔ بیخ ج ۷ ص ۱۸۴۸ »

و رك : مجمل التواریخ والقصص ص ۵۷ . رشیدی گوید : « قیدافه نام : نوشابه ملکهٔ بردع اما معرب
« کیدیا » ست . » و « نوشابه » ملکهٔ بردع و معاصر اسکندر بود « شرقنامهٔ نظامی چاپ ارمغان ص ۲۷۷
بیند » و بردع قصبه‌ای در اران بوده (رك : بردع و رك : معجم البلدان : برزعة) - نیز قیدافه
نام شهری بود « فهرست ولف » . ۳ - قیدوخان پادشاه حدود جبال « تارباگانای » نیرة
اوگتای ، معاصر قویلیای قآن . رك : اقبال آشتیانی . تاریخ مغول ص ۱۶۲ ، ۲۰۷ ، ۲۴۱ .

۴ - از یونانی *kērós* (شمع) ، اهل مغرب شمع را قیر نامند . و قیر نوعی از *bitume*
است که بشکل قطران بکار رود ، قار ، زفت « دزی ج ۲ ص ۴۳۰ : ۲ » « عقار ۱۳۸ » = *Pech* (آله)
« فهرست ولف » . رك : قیروس . ۵ - رك : حاشیهٔ قبل .

۶ - یاقوت گوید : « قیروان (بفتح اول و ضم سوم و فتح چهارم) ازهری گوید قیروان
مغرب است و آن بفارسی « کاروان » است و عرب از قدیم بدان تکلم کرده است . امرؤ القیس گوید:
وغارة ذات قیروان
کان اسرابها الرعال .

و قیروان شهری بزرگ بافریقت است . « معجم البلدان » و آن در جنوب تونس واقع است . رك : فهرست
نخبة الدهر . و رك : ج ۷ . در عربی قیروان (بفتح اول و سوم) بمعنی عمدهٔ يك کاروان یا يك سیاه و نیز
بمعنی شهر عمدهٔ مرکز سلطو آمده « دزی ج ۲ ص ۴۳۱ » . ۷ = *Kairouan* (فر)
شهری بتونس ، دارای ۲۰۰۰۰ سکنه که در سال ۱۸۸۱ بتصرف فرانسویان درآمد .

اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس ۶ نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابراین آن بدین اسم موسوم گشت



قیصران - بروزن همزیبان ، نام یرده ایست از موسیقی ♣ .

قیصور - بروزن

طیفور ، نام شهری درجاب قیصر اغسطوس شرقی بحر محیط و نزدیک بدریا است و کافور خوب از آنجا آورند ؛ و بعضی گویند نام کوهی است در دریای هند ♠ .

قیصوم - بر وزن محروم ، نوعی از برنجاس است که بوی مادران باشد ♡ .

قیطاقون - با طای حطی وقاف بروزن افلاطون ، بلفت یونانی بمعنی ترس است که

یونانی موم روغن را گویند ۱ ؛ بعضی گویند مرهمی باشد که آنرا از روغن گل سرخ و اکلیل الملك و زعفران و کافور و موم سازند .

قیسوس ۲ - بکسر اول و سکون آخر که سین بی نقطه باشد بر وزن یسوز ، یونانی نوعی از لبلاب است که آنرا بربری جبل الماسکین و عشقه گویند . صمغ آن شیش بکشد و بخود کردن آن منع آبتنی کند .

قیشور ۳ - با شین نقطه دار بر وزن درجور ، نوعی از کف دریا است و آن سنگی باشد سفید و تجویف (۱) بسیار دارد . گویند در خمی که شراب آن در جوس باشد قدری از آن اندازند از جوش باز ایستد .

قیصر ۴ - با صاد بی نقطه بر وزن حیدر ، بزبان رومی ۴ فرزندی باشد که مادرش پیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن فرزند را (۲) بیرون آورند (۳) و چون

(۱) خم : تجویف . (۲) چش : - را . (۳) خم ۱ : - آورند . (۴) خم ۱ : اغطوس .

۱ - فیروطی « تحفه حکیم مؤمن » قس : قیرس ، قیر .

۲ - یونانی Kissós « اشتینگاس » . ۳ - از یونانی pierre ponce = kissêris .

(فر) « دزی ج ۲ ص ۴۳۲ : ۴۲ . ۴ - یونانی Kaiser و بتوسط آرمیان وارد عربی شده » دائرة المعارف اسلام : قیصر . لائینی Caesar از coedere (بریدن) = césar (فر) =

caesar (انگ) = Kaiser (آله) = tsar (روسی) ، لهستانی czar و tzar .

۵ - قیصر (Caesar) لقب یولیوس Caius Julius امپراتور روم (تولد ۱۰۰ - وفات ۴۴ - ق.م.) بود پس از وی امپراتوران روم از خاندان وی را ب لقب قیصر خواندند و بعدها همه امپراتوران روم را قیصر نامیدند . ۴ - رك : اغطوس .

۶ - بگوش اندرون دیکه بهمجنه بگوش اندرون بهم و قیصران .

« منوچهری دامغانی ۶۱ . »

۸ - دزی « ج ۲ ص ۴۳۲ : ۴۲ : گوید : « قیسوری ، عنوان نوعی از کافور . انطاکی (داود ضریب) در ماده « کافور » پس از ذکر کلمه مزبور گوید : نیز قیسوری (بقاء و یون) آمده . قیسوری منسوب بموضی از بلاد هند از ناحیه سرحدب است . رك : فولرس . »

۹ - نام عربی مرادف abrótonon یونانی ، عقار ۳۳۷ ، رك : تحفه حکیم مؤمن و رك :

برنجاسپ ، بومادران .

مغرب دوابی است و آن بر که کندنای شامی باشد که نوعی از کندنا است .

قیل و قال کردن - کتابه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن باشد .

قیمولیا - با اول بتختانی کشیده (۱) و میم بواو رسیده و کسر لام و تختانی بالف کشیده، نوعی از گل است و آنرا بربری حجرالرخام گویند و آن مانند صفحه‌های (۲) رخام بود و سفید و خوشبوی میباشد و از آن بوی کافور می‌آید. چون تازه باشد آنرا حجرالشفاف (۳) نیز گویند .

قینا ۴ - بکسر اول بروزن مینا، نوعی از بقلة الحمقا است که بفارسی خرفه گویند.

قیوند ۵ - بروزن ریود، بضمنی قاوند است که بیه قاوندی باشد و آن روغنی باشد منجمد که از دانه گیرند مانند فندق. درد پشت و سرفه کهنه را که ماده آن از سردی باشد نافع است، و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته‌اند همان است .

باقلاوی شامی و باقلاوی مصری باشد .

قیطس ۱ - بفتح اول و کسر طای حطی بروزن لرکس ، یونانی نام درختی است که آنرا بفارسی مورد و بربری آس گویند ۲ .

قیطون - بروزن میمون ، نام مردی بوده - و بضمنی گنجینه هم آمده است.

قیقهن ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و های مکسور و نون ساکن ، بضمنی قنقهر است که صغی باشد ناخوش طعم؛ و بضمنی گویند سندروس است .

قیل - بروزن فیل ، نام بیابانی و دشتی است - و زفت تر را نیز گویند و آنرا از درخت صنوبر گیرند.

قیلتی - بر وزن مردمی ، بلفت اهل مشرق یعنی است که آنرا بفارسی چویک اشنان خوانند .

قیلموس - با میم بر وزن سندروس ، بضمنی هوشیاری باشد .

قیلوط - بر وزن مربوط ، بلفت اهل

(۱) خم: ۱ - کشیده . (۲) چش : صفهای . (۳) خم ۱ : الشفاف -

۱ - قیطوس از یونانی *kētos* (وال ، بال) « دزی ج ۲ ص ۴۳۳ » - نام سوزنی از سوز جنوبی منطقه البروج . ۲ - *Myrtus communis L.* « ثابتی ۲۰۰۳ » .

۳ - « قیقهر ، صمغیت شبیه بسندروس و بدبوی و بدطعم و بهندی رال و بفارسی لعل معبری و بربری شجره نامند و تمیمی گویند اسم عبرانی سندروس است . « تحفه حکیم مؤمن » .

۴ - ایلالتینا = *china, esquine, squine* ، بیخی طلی در هندوستان « دزی ج ۲ ص ۴۳۴ : ۲ » . = رك : قاوند .

گفتار بیست و یکم

از کتاب برهان قاطع درحرف کاف نازی با حروف نهجی
مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر یکمزار و ششصد و پنجاه
و چهار لغت و کنایت

بیان اول

درکاف نازی باالف مشتمل بر دو بیست و سی و هشت لغت و کنایت

آن تخم کند و بجه برآرد - و رفیده رانیز گفته اند
و آن لتهای چند باشد که بر روی هم دوزند مانند
گرد بالشی و خمیر نانرا تنگ ساخته بر روی آن
کستراند و بر تنور چشانند ۳ .
کابل ۴ - بضم ناک و سکون لام ، نام

* **کابک** ۱ - بضم بای ابجد بر وزن
چابک ، آشیان مرغانرا گویند عموماً و آشیان
کبوتر و مرغ (۱) خانگی و گنجشکی که در خانه
آشیان داشته باشد خصوصاً ۴ - و زنبیل مانندی
را نیز گویند که در خانها آویزند تا کبوتر در

(۱) چک ، چش : - و مرغ .

* **ک** - حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و حرف بیست و دوم از الفبای عربی (ابث)
و حرف یازدهم از ابجد ... و آنرا کاف تلفظ کنند و در حساب جمل بیست گیرند ، و برای تشخیص
از «ک» آنرا کاف نازی و کاف عربی گویند. این حرف به «غ» (دیباجه مؤلف ص : بیع ، بط)
و به «خ» (ایضاً ص یط) بدل شود . برای معانی آن ، رک : ص کو ، له (از دیباجه مؤلف)
و رک : کافنامه بقلم کسروی باهتمام یحیی ذکا . تهران ۱۳۳۰ .

۱ - مخفف «کابوک» (م.ه) .

۲ - آنکه طبعش در کبوترخانه روحانیان
از بروج رفرر افلاک کابک میکند .
سیف اسفرنگی « فرهنگ نظام » .

۳ - رک : کابوک (معنی دوم) . ۴ - شهر مهم و پایتخت افغانستان در ۳۴ درجه
و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و ۶۹ درجه و ۱۳ دقیقه طول شرقی ، در ۱۷۶۲ متری فوق سطح دریا ،
واقم در بیدی حاصلخیز و پر آب . جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰۰۰ است . رک : دائرة المعارف اسلام .

و فاختگان در آن تخم گذارند ۵ - و آلت نان بر تنور چسبیدن را نیز گفته اند که رفته باشد ۶ .

کایدن ۷ - بر وزن و معنی کاویدن است که کندن و خراشیدن باشد - و بمعنی شکافتن هم گفته اند .

کایشه - با نالت بختانی رسیده و فتح شین نغله دار ، گل کاجیره را گویند و از آن چیزها رنگ کنند و برمی صفر خوانند .

کایله - بفتح لام ، هر چیزی که در آن غله بگویند عموماً - و دارو کوب عطارانرا گویند که هاون سنگی باشد خصوصاً و برمی مهراش خوانند ۸

کاین ۹ - بر وزن لاجین ، مهر زنانرا گویند و آن مبلغی باشد که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زنان مقرر کنند ۱۰ .

کات - با سکون فوفانی ، نام شهری است

شهری است مشهور در میان کوه مابین ماوراءالنهر و هندوستان و بعضی گویند ما بین خراسان و هندوستان ؛ و نام ولایتی هم هست. گویند که در آن ولایت جراحان خوب میباشند - و نام نوعی از ساز باشد که نوازند.

کابلج - بسکون نالت و کسر لام و جیم ساکن ، انگشت کوچک دست و پا باشد و برمی خنصر گویند ۱ .

کابلج - بر وزن ماریج ، بمعنی کابلج است که انگشت کوچک دست و پا باشد ۲ .

کابنه ۳ - بکسر نالت و فتح نون ، بمعنی چشم باشد چنانکه هر گاه گویند « کابنه بدودار » مراد آن باشد که چشم ازو بر مگردان و از نظر مینداز .

کابوک ۴ - با نالت بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی کابک است که آشیانه مرغان و کبوتران خانگی باشد - و زنبیل مانندای که کبوتران

۱ - رك : کابلج . ۲ - اصل آن « کابلج ، انگشت کهن پای را گویند . »
 « لغت فرس ص ۶۴ و ۷۴ ، اسدی بیبی از عجدی مروزی شاهد آورده که مفهوم نیست .

۳ - کردی ع kabine (منظره) «زبا ص ۳۲۱» . ۴ - مصحف آن «کابک» (ه.م.) .
 ۵ - « کابوک ، جای مرغ خانگی بود و بود که چیزی نیز مانند زنبیل در میان خانه بیاورند تا کبوتر بچه در آن کند . بوشکور (بلخی) گوید :

چون بچه کبوتر متعار سخت کرد
 کابوک را نشاید (نیاید؟ نهواهد؟ ده خدا) و شاخ آرزو کند

وز شاخ سوی بام شود باز گرد کرد . « لغت فرس ص ۶۷ . »
 ۶ - باین معنی ظ. مصحف « کماپوک » (ه.م.) و رك : کاباک . ۷ = کاویدن (ه.م.) .

۸ - « کایله ، هاون بود . طیان مرغزی گوید :
 خایگان تو چو کایله شده است رنگ او چون کون پائیله شده است . »
 « لغت فرس ص ۴۳۰ » .

۹ - کردی ع kabin (هدایائی که در روز نامزدی بنامزد دهند ، - مهر زن)
 « زبا ص ۳۲۱ » .

۱۰ - این جهان نوعروس را ماند رطل کاینش گیر و باده بیار .

خنروی « لغت فرس ص ۳۶۹ » .

(پرهان قاطع ۱۹۹)

از ولایت خراسان و بعضی گویند از ماوراءالنهر^۱ - ونوعی از برنج است که در ولایت شوشتر بهم میرسد. گویند چون آنرا بکارند تا هفت سال باردهد - و بمعنی قطره هم بنظر آمده است^۲ - و در هندی چیزی باشد که آنرا با پان خوردند، و پان برگی است معروف که برزخهما نیز یاشند خشک سازند .

کاتب - بروزن راتب ، در عربی نویسنده را گویند - و استاد خبک دوز را نیز میگویند^۳ .

کاتب جان - بکسر ناک و جیم بالف کشیده و بنون زده ، کتابه از حضرت باری تعالی است جل جلاله .

کاتب وحی - بفتح واو و سکون حا

و پای حلی، کتابه از عثمان بن عفان است.

کاتوره - بر وزن ماشوره ، بمعنی سر کشته و حیران باشد - و سر کشتگی و حیرانیرا نیز گویند^۴ - و بمعنی صداع و دد سروگرانی هم بنظر آمده است - و بمعنی کار آگاه هم هست که منهی و اخبار رساننده باشد ؛ و بمعنی اول بجای رای قرشت دال ابجد نیز گفته اند.

کاتوزی^۵ - با زای نقطه دار بشتانی کشیده ، زاهد و عابد را گویند و بیاید دانست که جمشید که طوایف انام را بر چهار قسم کرد یکرا کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند در کوهها و مغارها جای سازند و عبادت خدای تعالی و کسب

۱ - کات . یا قوت در معجم البلدان گوید : « معنی الکات بلدة اهل خوارزم الحائط فی الصحراء من غیران محیطه شیء . و هی بلدة کبیره من نواحی خوارزم الا انها من شرقی جیحون جمیع نواحی خوارزم و انما هی من ناحیه جیحون الفریه ، و بین کات و کر کانج مدینه خوارزم عشرون فرسخاً . »^۲ - باین معنی بر ساخته دساتیر « فاب: ۱: ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ » .

۳ - بهر دو معنی عربی است . رک : منتهی الارب ، محیط المحيط ، تاج العروس .

۴ - فس : سانسکرت kātara (نرسو ، کمر و ، کچ ، مضطرب) « ویلیامز ۱: ۲۷۰ » .
« کاتوره ، سر کشته (سر کشتگی . ظ .) بود . رود کی (سمرقندی) گوید :

هیچ راحت می بینم در سرود ورود تو جز که از فریاد و زخمهات خلق را کاتوره خاست .
« لفت فرس ۴۵۱ » .

درین بیت بمعنی سر کشته و واله است :

آن بلبل کاتوره بر جسته ز مظموره

چون دسته تنبوره گیرد شجر از چنگل .

« منوچهری دامغانی ۱۷۹ » .

۵ - این اصطلاح را از شاهنامه گرفته اند . فردوسی گوید (شاهنامه ۱ ص ۲۴) :

زهر پیشه در انجمن گرد کرد (جمشید)
بدین اندرون سال پنجاه خورد :
گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش ...

کاتوزیان جمع « کاتوزی » است و « کاتوز » یا « کاتوزی » به پیوجوه در ریشه های زبانهای ایرانی دیده نمیشود و قطعاً در اصل کلمه دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت در آورده اند . با امان نظر در سه اصطلاح دیگر که فردوسی در ابیات بعد آورده (رک : نیساریان ، بدودی ، اهنوخوشی) تصور می رود که فردوسی کلمه مورد بحث را بشکل پهلوی آن - یعنی « آتوربان » - استعمال کرده باشد که بمعنی آتوربانان و آذربانانست - یعنی نگهبانان آتش و آتشکده و بعبارت دیگر موبدان . بنابراین مصراع فردوسی را چنین باید خواند : گروهی که آتوربان خوانیش - همچنین میتوان کلمه « آتوربان » را - که بهمین معنی و مفرد است - در مصراع جای داد . رک : مزدیسنا ص ۴۰۶ .

مثلث وسه گوشه ، طعم آن بجلغوزه تریبک است.

کاج - با جیم فارسی بروزن ماچ، بمعنی افسوس و کاش و کاشکی باشد^۷ - و بمعنی قفازدن و گردن هم هست^۸ - و شیشه صلابه کرده را نیز گویند که کاسه گران بر روی طبق و کاسه ناپخته مانند^۹ - و تارک سر و فرق سر را نیز گویند^{۱۰}.

کاجار^{۱۱} - بروزن ناچار، آلات و ادوات و ضروریات و مایحتاج خانه را گویند از هر چیز که باشد^{۱۲}.

کاجال^{۱۳} - با جیم فارسی بروزن پامال. بمعنی کاجار است که آلات و ضروریات خانه باشد از هر گونه - و بمعنی متاع و اسباب هم آمده است^{۱۴}.

علوم مشغول باشند ، و دیگری را نیازی^۱ و گفت که سیاهگری (۱) کنند، و جمعی را سودی لقب داد و یکشت و زراعت کردن امر فرمود، و طبقه‌های را اهن خوشی^۱ خواند و گفت که بانواع حرفتها پیردازند .

کاج - بروزن تاج ، بمعنی لوج باشد که بربری احوال گویند یعنی يك چیز را دوینند^۲ - و بمعنی کاش و کاشکی هم هست که بمعنی افسوس و تأسف باشد^۳ و بربری لیت خوانند ، و آنرا بیشتر بوقت طلب چیزی یا کردن کاری بطریق آرزو گویند^۴ - و سیلی و گردنیرا هم میگویند^۵ - و نام رباطی است مابین قم و ری - و نام درختی باشد که آنرا بربری صنوبر الصغار گویند^۶، و تخم آنرا حب الصنوبر الصغار خوانند و آن تخمی است

(۱) خم ۱: سپاهی گری.

۱ - رك : همین کلمه . ۲ = کاز (م.ه) = کاز (م.ه) :

انخ اخی برداشتی ای گنج کاج! تا که کالای بدت باید رواج.

مولوی بلخی . مثنوی چاپ تهران ۱۳۰۷ ص ۳۷۸-۳۷۹.

۳ = کاج (م.ه) = کاش .

۴ - کاج کائوز که در پای توشد خارا دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر.

سعدی . گلستان ۱۴۸ .

۵ = کاج . کاج ، سیلی باشد . عنصری (بلخی) گوید :

مرد را گشت کردن و سر و پشت سر بر کوفته بکاج و بمشت . « لفت فرس ۶۳ » .

۶ - « صنوبر، بفارسی درخت کاج نامند و نازو نیز گویند، «تعنه حکیم مؤمن» کاج Pinus یکی از انواع تیره مخروطیان است که برگهای دائمی دارد و برگهای سوزنی آن سه به در غلافی قرار گرفته است «گل کلاب ۳۰۱» . ۷ = کاج (م.ه) = کاش .

۸ = کاج . ۹ - قس : سانسکرت *kācā* (شیشه ، آبگینه ، مروارید) «ویلیامز ۲۶۸:۲» . «کاج، آبگینه را گویند - و خشت و ظرف گلی را که بر زیر آن آبگینه ریخته باشند کاجی نامند، «جهانگیری» . ۱۰ - «در شرفنامه بمعنی میان سر آورده» «رشیدی» .

رك : کاجك . ۱۱ = کناجال (م.ه) .

۱۲ - در طلب آنچه نیاید بدست زیر و زبر کردی کاجار خوش.

ناصر خسرو ص ۲۱۲ ، ورك : لفت فرس ۱۰۶.

۱۳ = کاجار (م.ه) .

۱۴ - بغواست آتش و آن کنده را بکنند و بسوخت

له کاخ ماند و له نخت و له تاج و له کاجال.

بهرامی « لفت فرس ۳۲۰ » .

احریض و کل آنرا مصفر گویند ، و بعضی گویند
احریض کل کاجیره است . ۵

کاخ = بسکون خای نقطه دار ، بمعنی
کوشک و قصر و عمارت بلند باشد - و خانه بی روزن را
نیز گویند، و باین معنی عربی - و بمعنی باران هم
آمده است که عربان مطر خوانند ۶ - و نام قصبه‌ای
باشد در خراسان از مضافات تون ۷ .

کاخرا ۸ = بفتح ناک بروزن لاغر، علت
برقائرا گویند - و زردبیرا نیز گفته‌اند که بر
روی زراعت افتد و غله را ضایع کند - و بمعنی
باران هم بنظر آمده است که عربان مطر خوانند.

کاخ ماه = اشاره بیرج سرطان باشد
چه سرطان خانه ماه است - و فلک اول را نیز
گویند .

کاخ مشتری = اشاره بیرج قوس و برج
حوت باشد چه هر دو خانه مشتری است - و آسمان
ششم را نیز گویند .

کاخه = بفتح خای نقطه دار ، بمعنی
باران باشد که بعضی مطر خوانند ۹ - و علت
برقائرا نیز گفته‌اند ۱۰ .

کاد = بسکون دال ابجد ، بمعنی حرم
و شره باشد.

کاج خوردن = کنایه از در چیز است:
یکی کنایه از سبلی و گردنی خوردن - و دیگری
پشت دادن یعنی قفا نمودن و گریختن .

کاجفرا ۱ = باجیم فارسی ، بروزن و معنی
کاشفر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر ،
و بعضی گویند جاج همانست که کمان خوب از
آنجا می‌آورند .

کاجک ۲ = باجیم فارسی بر وزن
آهک (۱) ، تارک سر را گویند که فرق سرو میان
سریاشد .

کاجول ۳ = باجیم فارسی بر وزن
شاغول ، کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت دادن
سربین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن .

کاجه = بروزن پاچه ، بمعنی چانه و زنج
باشد که موضع بر آمدن ریش است.

کاجی ۴ = باجیم فارسی ، بروزن و معنی
کاشی است، و آن سفالی باشد که شیشه سلاویه
کرده بر روی آن مالیده و پخته باشند - و حلولوی
روانیرا نیز گویند که از دواها و تخمهای گرم
پزند .

کاجیره = باجیم بتحنای رسیده و رای
متفوح ، دانه‌ای باشد سفید که از آن روغن کشند
و با گل آن جامه رنگ کنند و بعضی آن دانه‌را

(۱) چک ، چش : آبک .

۱ - رک : کاشفر . ۲ - رک : کاج (و قس : کاجه) :

زخم خوردن بکاجک اندر رزم خوشتر از طمنه عدو صد بار .

عزیز مشتملی « فرهنگ نظام » .

۳ = کچول :

از آن جمله پنجاه من بار کرد .

تزاری قهستانی « رشیدی » .

۴ - از : کاج (م.ه.م) + ی (نسبت) . قس : کاشی . ۵ = کازیره = « کاجیره و کافشه اسم
فارسی احریض است. » « صفة حکیم مؤمن » رک : احریض . ۶ - رک : کاخه . ۷ - امروز « کاخک » گویند
و از مضافات کناباد در چهار فرسنگی آنست . ۸ - بهمه معانی مصحف « کاخه » است .

۹ - رک : کاخ . ۱۰ - « درلسان الصرا بمعنی برقان گفته » ، « رشیدی » و رک : کاخ .

گویند ۴ - و بمعنی سخن هم گفته‌اند ۵ .
کار آب - بکسر رای بی نقطه ، بمعنی شراب بافراط خوردن باشد ۶ .
کاراسی - با نالک نالک کشیده و شین بی نقطه بتحتانی رسیده ، نام جانورکی است که آواز حزین دارد، و بعضی گویند مرغی است خوش آواز ۷ .
کار آسماه ۸ - با کاف فارسی بر وزن پاپاشاه ، کسیرا گویند که از حقیقت کار، آگاه (۲) و با خبر باشد - و مردم صاحب فرست و منهریرا

کادی ۱ (۱) - بروزن شادی، بنائی است بسیار خوشبوی و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آنرا بشیرازی گل گیری گویند، و درملک دکن کوره بکسرکاف و سکون واو و فتح رای بی نقطه خوانند . شراب آن دفع آبله وجدری کند وجدام را نافع باشد.

کار ۲ - بکون رای بی نقطه ، بمعنی صنعت و هنر و پیشه باشد - و بمعنی کشت و زراعت هم آمده است - و امر بزراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن ۳ - و جنک وجدال را نیز

(۱) چک ، چش : کادی . (۲) چش : + بود .

۱ - (ع) کادی یا کادی = *Pandanus odoratissimus*، درختی است شبیه بنخل که در هند ، چین و جنوب عربستان روید . « دزی ج ۲ ص ۴۳۴ » .

۲ - ایرانی : باستان - *okârya* ، سانکریت - *kârya* ، پهلوی *kâr* (شغل ، کار)
 « نیبرک ۱۹۲۰ » . هنر در اشتقاق « کار » گوید : اوستا - *kâra* در *kâravaiti* ؛ پهلوی *kâr* .
 سانکریت - *kâra* - (عمل ، کار) « اشق ۸۳۱ » از مصدر *kar* اوستایی و پارسی باستان بمعنی کردن ، شه‌میززادی *kar* « ۲ ص ۱۷۷ » ، کیلکی *kâr* ، معرب آن « کار » « دزی ج ۲ ص ۴۳۴ » . ۳ - از مصدر « کاشتن » . ۴ - قس : کارزار .

۵ - نیز پسوند شغل ، در هندی باستان - *kâra* ، پهلوی *kâr* - ، قس : فارسی *gâr* « اشق ۸۳۲ » در کردی نیز - کار (هرزه کار) « ژبا ۴۴۲ » . این پسوند اسماء دال بر مبالغه میسازد : ستمکار ، خطاکار ، زبان کار .

۶ - پس بی‌ای دلز کار آب، که عقل هست از آب کار او بیزار . « خاقانی شروانی . ص ۲۰۱ » .
 ۷ - « کاراسی حکیم و طیب و بهر کاردانا ، زیرا که « آسی » در عربی بمعنی طیب و تجربه کار باشد ، و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیش‌بینان میخواند . فلکی (شروانی) گوید :

بشکل بوعلی و گوشیار و کاراسی .

رسد بصنرت توهر زمان گروهی نو

و خاقانی (در تحفة المراقین) گوید :

فمری ز تو پارسی زبان گشت

کاراسی کارنامه خوان گشت .

و بعضی درین بیت گفته‌اند نام مرغی است که آواز حزین دارد و در این تأمل است چه بمعنی اول (حکیم) نیز مناسب است ، و مؤید این معنی آنست که برای هر مرغی يك بیت تعریف آورده و ظاهراً که بمعنی مرغ قیاس کرده‌اند ازین بیت « . رشیدی » . باید دانست که « کاراسی » نام شخصی بوده « شاهنامه خوان » و راوی کتاب « هزار افسان » و او ندیم عضدالدوله و فخرالدوله دیلمی بود که سپس بخدمت محمود غزنوی شتافت و در ۴۲۱ حکومت قزوین منصوب گردید و در ۴۲۲ یا ۴۲۳ بملت ظلم در آنجا بقتل رسید . رک : کار آسی شاهنامه خوان بقلم آقای عباس اقبال . یادگار ۱۰ : ۲ ص ۲۰-۲۲ . ۸ - مخفف آن « کار آگه » . فرهنگستان « کار آگه » را بجای پلیس مخفی *detective* برگزیده « واژه‌های نو . فرهنگستان ص ۹۶ » .

کارتنه * - بسکون ثالث وفتح فوقانی و نون ، بمعنی کارتین است که عنکبوت باشد و آنرا **کارتنک** هم خوانند (۲) - وفتح ثالث و بسکون رابع بمعنی شبلیت است ، و آن تخمی باشد معروف و بربری حبله گویند .

کار چراغ خلوتیان - کتابه از افروختن بدوام باشد - و روشن -اختن جای تارنک را نیز گویند - و دوده افکندنرا هم گفته اند .

کار چوب - بروزن مارچوب ، چوبها و آلانی باشد که جولاهاگان جامهای نیافته فراز کرده را با آنها بیافند و بربری منسج گویند .

کارخانه فلک - کتابه ازدنیا و عالم است - و آسمان را نیز گویند بطریق اضافه .*

کاردار ۶ - بادال ایجد بروزن کامکار ، وزیر پادشاه را گویند و کارداران جمع آنست که وزیران باشند .

کاردان ۷ - بادال ایجد بروزن ساربان ، بمعنی کاردار است که وزیر باشد .

کاردان فلک - کتابه از کوکب عطارد است - و کواکب دیگر را نیز گفته اند و مجموع را کاردانان فلک میگویند .

نیز گویند یعنی مردمیکه اخبار باطراف برسانند ۱ - و قاصد و جاسوس را نیز گفته اند ؛ و کار آکهان جمع کار آکه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کار آکه میگویند .

کاربا ۲ - با بای ایجد بروزن پارسا ، مخفف کاه ربا است و آن معروف است .

کاربان ۳ - بروزن ساربان ، قطارشتر و استر و خر الاغ را گویند - و بمعنی قافله و کاروان هم آمده است چه در فارسی با و او بهم تبدیل مییابند .

کاربند شدن - بمعنی اطاعت و فرمان برداری کردن باشد .

کار پیچ - بروزن مار پیچ (۱) ؛ جامه و پارچه ای را گویند که کشیده کران و کلایتون دوزان لفاغه کار خود سازند بجهت محافظت آن .

کارتین ۴ - بفتح فوقانی و بسکون نون ، عنکبوت را گویند . اگر پای عنکبوت بر کسی بندند که شبها تب میکرده باشد تب ازومفاقت کند . اگر جایگاه عنکبوت را با علكرومی بخور کنند تمام بگریزند والا بمیرند .

(۱) خم ؛ بار پیچ . (۲) چک ، چش ؛ میگویند .

۱ - مخفف آن «کار آکه» ؛ خبر شد از ایشان بکار آکهان بهیران بگفتند يك بك مهان...
« فردوسی طوسی . شاهنامه ۳ ج ۳ ص ۸۴۰ » .

۲ - رك ؛ کاهربا . ۳ - کاروان (م.ه) .

۴ = کارتنه = کارتنک = کره تن = کروتنه (م.ه) . ۵ = کارتین (م.ه) .

۶ - از: کار + دار (دارنمه) . امروزه بمعنی « مأمور سیاسی است که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده دار میشود و بیشتر «شارژدافر» گفته میشود» (فرهنگستان . واژه های نوس ص ۶۹) . ۷ - از: کار + دان (داننده) لافه بمعنی مطلع وخبیر .

۵ کارد - بسکون سوم ، اوستا - kareta (کارد ،



چاقو) ؛ پهلوی kârt ؛ قس هندی باستانی - krtáti , kart

(بریدن) ، کردی kîrd , kîr ؛ استی k'ardun ، (کارد) , k'ârdun

کارد

kârdîn (بریدن) ، بلوچی kârca , kârca ؛ اسحق ۸۳۲ ؛ آلت برنده ای از آهن و فولاد

که دارای دسته و تیغه است .

باشد - وآسمان را نیز گویند بطریق اضافه .
کارسمه کن فکان ۶ - کنایه از دنیا
 و مافیها است که موجودات دارین باشد.
کارگر ۷ - بفتح کاف فارسی بر وزن
 ناجور ، مخفف کاریگر است **۸** که خداوند و صاحب
 کار و کار کننده باشد - و بمعنی اثر کننده
 ومؤثر هم هست - و بمعنی صفت شخص هم بنظر
 آمده است **۹** .
کارگیا ۱۰ - بکسر ثاک و کاف فارسی **۱۰**
 و محتانی بالف کشیده ، بمعنی پادشاه و وزیر و کار
 فرما و کارداران باشد - و هر یک از عناصر اربعه را
 نیز گفته اند.*
کارنامه ۱۱ - با نون بالف کشیده و فتح
 میم ، کار و هنر و صنعتی را گویند که کم کسی

کاردانك ۱ - بفتح نون و سکون کاف ،
 پرندۀ است که آنرا کاروانك میگویند که بجای
 دال واو باشد و عبری کروان خوانند .
کارزار ۲ - با زای نقطه دار بر وزن
 کام کار ، بمعنی جنگ و جدال باشد **۳** .
کارسان ۴ - با را و سین بی نقطه بر وزن
 یاسبان ، ظرفی باشد مانند صندوقی و آنرا از
 چوب و کله هم سازند و نان حلوا و امثال آن در آن
 گذارند .
کارشناسان ۵ - بکسر شین نقطه دار ،
 کنایه از دانایان و منجمان و اصحاب فرست
 و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان
 و بیخردان و عاقلان باشد .
کارسمه فلک ۶ - کنایه از دنیا و عالم

- ۱ - مصحف «کاروانك» (م.ه) . ۲ - پهلوی *kârejâr* مرکب از: کار بمعنی جنگ (ق: پارسی باستان - *kâra* (سیاه) ؛ لیتوانی *kâras* (جنگ)، گتی *harjis* (سیاه) + زار (پسوند) «اشق ۸۳۴» نیز پهلوی *kârizâr* ، *kâricâr* = پازند *kârîzâr* ، ق: کاروان «هوشمان ۸۳۴» و رک : بازنومه ۴۶۵ ، نیرگه ۱۲۱ . «زار» پسوند مکان و محل است ، ق: لاله زار ، مرغزار .
 ۳ - چو رای و عزم و ضمیر تو هست ، حاجت نیست خدا بکنان جهان را بکارزار و بکین .
 « معزی یشابوری ص ۶۴۰ »
 ۴ - کرسان «جهانگیری» - از : کار + سان (پسوند مکان) ؛ محل کار ، کارگاه « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۹۶ » . ۵ - جمع «کارشناس» ؛ از : کار + شناس (شناسنده) ؛ آنکه در کارها خبیر باشد « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۳۱۵ » فرهنگستان «کارشناس» را بجای اهل خبره *expert* برگزیده «واژه های نو . فرهنگستان ص ۶۶» .
 ۶ - ق: انما امره اذا اراد شیئاً ان يقول له کن فیکون (سوره ۳۶ آیه ۸۲) .
 ۷ - از : کار + گر (پسوند شغل) « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۹۲ » .
 ۸ - «کارگر» خود لغتی است در «کارگر» باشیاع کسره ای که در بعضی لهجه ها به راه کارگر دهند . ۹ - مطلق کارکننده - عمله ، فله . ۱۰ - صحیح «کارگیا» بکاف تازی است و رک : کارگیایی (ج) . ۱۱ - پهلوی کارنامک *kâr - nâmak* (کتاب اعمال) «نیرگه ص ۱۲۱» ، و نیز بمعنی تاریخ و تاریخچه زندگی اشخاص . کارنامک ارتخشیر پایکان نام رساله معروفی است پهلوی و آن سرگذشت اردشیر بابکان است :
 فسانه کهن و کارنامه بدروغ بکارناید ، رو در دروغ زنج میر . «فرخی سیستانی ص ۶۷» .
 ۵ **کارگیایی** - از کارگیا (رک : کارگیا) + یی (اسم مصدر) ؛ کارفرمایی ، سالاری ، پادشاهی ؛ «اینچ می بینی هم شمار پادشاهی و آثار کارگیایی اوست ...» «مرزبان نامه چاپ دوم تهران ص ۳۸ با تطبیق حاشیه» .

کاروژول ۲ - بزم واو وزای فارسی
 بروزن چاروصول (۱)، مطلق کارفرما را گویند-
 و شخصی که برسر فله و بنا و مزدور بایستد ایشان
 را کار بفرماید ۸ .

کاروگر (۲) - بفتح کاف تازی بر وزن
 بال و پر ، بمعنی پشت و پناه و مراد و مقصود
 باشد ۹ .

کاره ۱۰ - بروزن یاره ، بمعنی پشتواره
 است و آن یشته‌ای باشد کوچک از هیزم و علف
 و غیره که بر پشت بندند .

کاری ۱۱ - بر وزن لاری ، مبلرز
 و جنگجوی (۳) را گویند- و شخصی که ازو
 کارها آید.

کاریز ۱۲ - با نالک بتحتانی مجهول
 کشیده و برای نقطه‌دار زده ، جوی‌آبی را گویند
 که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود .

تواند کرد ۱ - و بمعنی جنگه‌نامه و تاریخ هم
 گفته‌اند ۴ .

کار نچک - بفتح نالک و جیم و سکون
 رابع و کاف ، خیار و بادرنگه را گویند که سبز
 و بزرگ باشد ۴ .

کارنگ - بفتح نالک بروزن آهنک،
 بمعنی صاحب‌طرب و چرب‌زبان و زبان‌آور باشد.
کاروان ۴ - بروزن ساربان ، معروف
 است که قافله باشد - و شتر و استر و خرااغ را
 نیز گویند - و راه‌گذری و مسافری را نیز گویند
 که جهت تجارت بجایی رود .

کاروانک ۵ - بفتح نون و سکون
 کاف ، نام پرندۀ ایست کردن دراز و پیوسته در
 کناره‌های آب نشیند و بهمین معنی بجای واو، دال
 هم آمده است ۶ و برمی‌کروان گویند بروزن
 رمضان .

(۱) خم : چاروصول . (۲) چک : کاروگر ، چش : کاروگر (۱)
 (۳) چش : جنگجو .

۱ - مؤلف سراج‌اللفات گوید : « تحقیق آنست که این لفظ در اصل بمعنی صنعت نقاشی
 است، بعد از آن بمجاز در صنعت‌های دیگری نیز استعمال کرده‌شود و بمعنی تاریخ و نامه‌سند می‌خواهد.»
 شاید در زمان سراج کارنامه بمعنی کار نقاش و صنعت‌گر استعمال می‌شده اکنون متر و کاست «فرهنگ
 نظام» ۴ - رک: ج ۱۱ صفحه قبل . ۴ - سیرش نکند خیار کار نچک . متجیک ترمذی «فرهنگ نظام» .
 ۴ - پهلوی و پازند *kāravān* «مناس ۲۷۸» ، ارمنی *karavan* «هوشمان
 ۸۳۴» ، کردی ع *karvan* «ژبا ۳۲۴» از : کار (سیاه ، جنگه) + وان (پسوند نسبت و اضافه) .
 رک : هوشمان ۸۳۴ . ۵ = کروانک = کروان (مغرب) (م.ه) ، چوبینه، چفتک «رشیدی» .
 ۶ - و آن صحیف است . ۷ - از : کار + وژول (وژولنده) رک : وژولیدن ، و ژولنده .
 ۸ - رک : رشیدی . ۹ - از : کار + کر (ریشه «کردن») «کاروگر» بفتح
 کاف دوم تازی) یعنی کار - وقوت - و مراد «رشیدی» محشی رشیدی نوشته : «اینست در یک
 نسخه (چنانکه در سراج و برهانت بوزن بال ویر) و در بقیه نسخ کار کربدون بدون واو.»
 ۱۰ - قس : کاره خاک و کاره سنگ و کاره بار که در خراسان کرسنگ و کرمسنگ و
 کره سنگ (تشدید راه) گویند «فرهنگ نظام» . ۱۱ - از : کار (م.ه) + ی (نسبت) پهلوی ،
 پازند *kārik* «مناس ۲۷۸» . ۱۲ = کهریز . در اوراق مانوی (پهلوی) *qhryz*
 (قنات، آبرو) (Henning, A list of Middle Persian, BSOS, XI, 1, p. 84.)
 کردی *gāriz* «ژبا ۳۰۵» ، در اراک (سلطان آباد) *kahriz* ، *kariz* «مکی نژاد» .
 سزد که دورخ کاربز آب دیده کنی که ریز ریز بخواهدت ریختن کاربز .
 کسائی مروزی «لغت فارس ۱۷۲» .

باشد که در ایام عید ونوروز از شاخ درخت وامثال آن آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند .

کاز - بسکون زای فارسی ، بمعنی لوج باشد که بهر بی احوال خوانند - و درخت صنوبر سفار را نیز گویند ۶ .

کازرون - بروزن حاضرون ، نام شهری و ولایتی باشد از فارس ؛ و باین معنی بلزای فارسی هم آمده است ۷ .

کازغر ۸ - با زای فارسی ، بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر .

کازه ۹ - بفتح زای فعا.ه دار ، مطلق منزل و خانه را گویند عموماً و خانه‌ای که مزارعان از چوب و علف برکنار زراعت سازند خصوصاً ۱۰ - و تالار و عمارت چوپیرا نیز گویند - و صومعه و خلوتخانه نصاری را هم گفته‌اند که در سرهای کوه سازند - و علامتی باشد که میادان درکنار دام‌از شاخهای درخت سازند ۱۱ و چیزها از آن آویزند

کاز ۱ - بسکون زای فطمدار ، خانه‌ای را گویند که از چوب ولی و علف مانند خانه‌ای که مزارعان و پالیزبانان برکنار زراعت و پالیز سازند ۲ ؛ و بعضی جاییرا گفته‌اند که در کوه و بیابان در زیر زمین بجهت کوفسند و خر و گاو و غیره بکنند و آنرا بهر بی مفاره خوانند؛ بعضی گویند صومعه‌ای باشد که بر سر کوه ساخته باشند، و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است، واضح این است . و صومعه در عربی خلوت خانه نصاری را گویند که سر آنرا بلند و باریک سازند و آلتی باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای زیادتی آنرا با آن (۱) ببرند - و درخت صنوبر سفار را نیز گویند ۳ ، و باین معنی با زای فارسی هم آمده است - و سیلی و قفازدن و گردنیرا نیز گفته‌اند ۴ - و شاخهایی باشد از درخت که میادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یکطرف دام (۲) زمین نصب کنند تا جانوران از آن رمیده بجانب دام ودانه آیند - و بمعنی باد بیج هم آمده است و آن رسامی

(۴) چك ، چش : بآن . (۵) چك ، چش : بر .

۱ = کازه (م.ه) .

۲ - شهر یاری که خلافت طلبد ، زود افتد از من زار بخارستان ، و ز کاخ بکاز .
 « فرخی سیستانی ۲۰۵ » .

۳ = کاز (م.ه) . ۴ = کاج (م.ه) . ۵ = کاج (م.ه) .

۶ = کاز (م.ه) . ۷ - ناحیتی بفارس بطول ۸۴ و عرض ۶۰ کیلومتر که از شمال به معنی ، از مشرق بیلوک کوه مره و از جنوب به جره و دشتی و خشت و از مغرب به ماهورمیلانی و خشت محدود است و جمعیت آن ۳۵۰۰۰ تن ، مرکز آن کازرون در ۱۰۰ کیلومتری شیراز و ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۲۷-۲۸ » . ۸ - رك : کاشغر .

۹ = کاز (م.ه) : در سفدی کلمه ایست که آنرا $k'n'kh$ خوانده اند بمعنی (کلبه ، خانه در صحرا) . هنینگ گوید میتوان آنرا $k'z'kh$ خواند معادل کازه $kāze$ فارسی (Henning , Two Central Asian Words . p . 158 , 3 . note 3) .

۱۰ - امید وصل تو یست دروهم من که آخر در کازه گدایان سلطان چگونه باشد ؟ مولوی بلخی « فرهنگ نظام » .

۱۱ - رك : نفیسی . رود کی ج ۳ ص ۱۲۱۶ .

(برهان قاطع ۴۰۰)

که تقارن بزرگ است ۴ - و بمعنی خوک برهم آمده است که جفت خوک ماده باشد ۴ - و در عربی کاسه و پیاله را گویند ۵ .

کاسان - بروزن آسان ، نام دهی باشد از نواحی سمرقند که بر شمال اخصیکت واقع است ۶ .

کاسانه ۷ - بر وزن جانانه ، مرغی باشد سبزرنگ برخی مایل و در ولایت خوزستان بسیار است ۸ .

کاست ۹ - بروزن راست، بمعنی دروغ باشد که عربان کذب میگویند. - و ماضی کاستن هم هست یعنی کاهید و کم شد.

کاست کار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده، دروغ گو پیرا گویند چه کاست بمعنی

تا صید از آن ریمیده بطرف دام ودانه آید یا خود در عقب آن پنهان شده دام را بکشند - و سایبان را نیز گویند .

کازه ۱ - بفتح زای فارسی ، خانه و منزل و مقام را گویند عموماً - و کمینگاه صیاد را خصوصاً .

کازیره ۲ - با زای فارسی ، بروزن و معنی کاجیره است و آن دانه ای باشد سفید که روغن از آن گیرند و آنرا بمربی احریض خوانند ؛ و بعضی گویند احریض گل کازیره است که بمربی آنرا صفر و مصفر خوانند؛ و بعضی گل آنرا کازیره میگویند که مصفر باشد، و بعضی نبات آن را چه گل کازیره و تخم کازیره مشهور است.

کاس - بروزن طاس ، بمعنی کوس باشد

۱ = کاز = کازه (م.ه) . ۲ = کاجیره (م.ه) .

۳ - هم او ریخت در طاس حکمت زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال .

امیر خسرو دهلوی . « فرهنگ نظام » .

۴ - اسدی گوید (لغت فرس ص ۱۹۹) : « کاس ، خوک بود » و kās همان کلمه معمول سندی k's است . در فارسی کاسموی (هوی زهر) آمده [رك : کاسموی] . بنظر میرسد که کلمه « کاس » بالانفراد هرگز در فارسی استعمال نشده باشد . لغت نویسان ناگزیر از « کاسموی » کلمه ای بمعنی « خوک » استخراج کرده اند و بی درنگ کاس را بمعنی خوک در فرهنگهای خود آورده اند ، و حتی مشکوک است که فردوسی کاس را بمعنی خوک گفته باشد (رك : عبدالقادر ۱۹۸۳ ، و رك : فهرست ولف) باید دانست که فردوسی قاعده ازلغات مستعار از ایرانی شرقی احتراز میجوید، اگر چه بسیاری از آنها توسط عبدالقادر بدو نسبت داده شده است . (Henning, Sogdian loan) . (words ... , p.99 - ولی درین بیت کاس بمعنی مذکور آمده :

اند: کفش آن نیخ درخشنده شب داج گفتی تو که بشک از زفر کاس بر آمد .

عزالدین طیبی . « جهانگیری برك : کاسموی .

۵ - (ع) « کاس بالفتح جام شراب خوردن یا جام با شراب . » « منتهی الارب » .

۶ - شهری بزرگ در اول بلاد ترکستان و رای نهر سیحون و رای شاش (چاچ) و دارای قلعه ای استوار است و براب آن وادی اخصیکت است . « معجم البلدان » .

۷ - قس : کاسکینه .

۸ - چند پویی بگرد عالم، چند؟ چند کویی طریق پویایی ؟

زانکه از بهر قوت شهوت همچو کاسانه می نیاسایی .

عمیق بخاری « لغت فرس ۵۰۰ » .

۹ - رك : کاستن .

کاسمو ۱ - با میم بواو کشیده بروزن نازبو ، موی خوک نراا گویند چه کاس بمعنی خوک نر هم آمده است ۷ - ورشته باریکی را نیز گفته اند که کفش گران و موزه دوزان بر سر سوزن کشند و ریمان کنده ای را که بدان کفش و موزه دوزند بآن پیوند (۲) کنند؛ و بعضی گویند موی سبلیت خوکت و آنرا بر موی هلب خوانند (۳)؛ و بعضی گفته اند موی سبلیت روبااست؛ و آنرا **کاسموی** با زیادنی تحنای در آخر نیز میگویند

کاسن - بروزن دامن ، نام قره ایست از قرای سمرقند ۸ .

کاسنی - بفتح نالک دنون بتحنای رسیده ، مردمی را گویند که بقره کاسن منسوبند که قره ایست از قرای سمرقند ۸ - و بسکون نالک ،

دروغ هم آمده است * .

کاسته ۱ - بروزن راسته ، بمعنی کم شده و کاهیده (۱) باشد .

کاسج - بضم نالک و سکون جیم ، خارپشت کلان تیرانداز را گویند ۴ .

کاسجوک ۲ - بسکون نالک و جیم بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی کاسج است که خار پست کلان تیرانداز باشد .

کامک ۴ - بفتح نالک و سکون کاف ، مصغر کاسه باشد .

کاسکینه ۵ - بروزن آبکینه ، مرغی باشد سبز رنگ برخی مایل و آنرا سبزک نیز گویند . ناجی بر سر دارد مانند هدهد و بر موی شفرای خوانند .

(۱) خم : + شده . (۲) خم : ۱ ص ب .

(۳) چش : - موی سبلیت ... خوانند .

۱ - اسم مفعول از «کاستن» . ۴ - کاسجوک :

همه اعضائی همچون پشت کاسج .

تزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

۴ - رک : کاسج :

از آن بیچند دل من همچو ماری

که هیرانش بر او چون کاسجوک است .

مولوی « فرهنگ نظام » ،

۴ - مصغر «کاس» . ۵ - قس : کاسانه . ۶ = «کاسموی ، موی خوک

بود که کفشگران بر رشته بندند . فرخی (سیستانی) گوید :

چو کاسموی گیاهان او برهنه زیرگ

« لغت فرس ۵۱۹ » .

رک : کاس . آنچه در هندوستان رواج دارد آنست که موهای خوک را دسته ساخته کفشگران برای

جلای سقرات و مخیل و چرم پیش خود نگاهدارند و همچنین زرگران برای جلای طلا و نقره .

« فرهنگ نظام » . ۷ - رک : کاس . ۸ - کاسن بفتح سین ، از قرای نخشب بمارا راهالنهر

است «معجم البلدان» و مؤلف با «کاسان» (م.ه) خلط کرده است .

۵ کاستن (بفتح چهارم) = کاهیدن . پهلوی *kâhitan* ، *kâhîntan* . بقول دارمستر

« تسمات ج ۲ ص ۲۰۸ » و هرن «اشق ۸۳۵» از ریشه اوستایی *kas* ، *kasu* (= که) [کوچک]

فارسی (نشأت یافته ، هوشمان آنرا از مصدر قدیمی *kâstî* ، *kâshtan*) *kâstîb* (خطا) . *kâstîb*

از ریشه *kâh* - پهلوی *kâs* مشتق میداند . در پهلوی *kâstak* (کاسته) و *kâhishn*

(کاهش) آمده که متعلق یریشه پارسی باستان *ka* یا *kad* باشد « هوشمان ۸۳۵ » ؛ که کردن

و کوچک کردن چیزی .

کاسه قن - بفتح ثاك و فوقانی وسكون نون ، كناية از کسی است كه از جميع حیثیات و قابلیتها بی بهره باشد - و كناية از مرده و میت (۱) آدمی هم هست - و مردم گوزیشت را نیز گویند.

کاسه درویشان ۴ - اكليل شمالي را گویند كه از جمله چهل و هشت صورت فلکی است، و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل بمیزان و عقرب .

کاسه رود - نام رودخانه ایست غیر معلوم ۵ .

کاسه سرنگون - كناية از مردم صاحب همت و جوانمرد باشد و بکسرها، كناية از آسمانست .

کاسه سیاه ۶ = بمعنی سیاه کاسه است كه كناية از مردم ممسك و بخیل و كرفته (۲) باشد ؛ و كاسه سیه نیز گویند .

کاسه شدن - كناية از كوشیدن و تلاش نمودن باشد - و بمعنی كوشیدن و خمیده گردیدن هم هست .

کاسه گاه = باكان فارسی بالف كشيده

گیاهی است معروف كه تب را نافع است و باشین نقطه دار هم آمده است ۱ ،



کاسنی

نالك ، معروفست و آن طرفی باشد كه چیزی در

آن خورند- و بمعنی طبل و كوس و نقاره بزرگ هم آمده است

کاسه - و كناية از فلك و آفتاب وزه بین و دنیا باشد .



کاسه آتشین - كناية از آفتاب عالمتاب است .

کاسه پشت - بمعنی بای فارسی ، لاک پشت و كشف را گویند - و كناية از آسمان هم هست .

(۱) خم : میتة . (۲) چك ، چش : كرفته و بخیل .

۱ - فرس : پهلوی kashni (کاهو) . ۴ - کاسنی = کاشنی (هرمزنامه ۹۰) با هندبا Cichorium از انواع زبانه گلی ها و دارای گلهای آبی رنگ و بر کهای بریده که بسیار تلخ است و بعضی جنسهای آنرا میکارند و دانه های بوداده آنرا با قهوه مصرف کنند . « گل کلاب ۲۶۲-۳۰۳ » .

۴ - فرس : عربی « کاس » ، « صفة » . ۴ - اكليل شمالي = فكه = کاسه يتيمان = کاسه ليمان = صفة الساكين = Couronne septentrionale (فر) = Ecuelle des pauvres (فر) « لغت نامه : نوابت ، روك : گاه شماری ۳۳۸ » .

۵ - در فهرست ولف آمده : « رودی است » .
بسخنی گذشت از در کاسه رود جهان را یخ و برف در کاسه بود .

فردوسی طوسی . « فرهنگ نظام »

۶ - روك : سیاه کاسه ، سیه کاسه .

و سکون ها ، نفازه خانه (۱) را گویند چه کاسه
بمعنی نفازه هم آمده است.

کاسه کجا برم - کنایه از معمان
طفیلی است یعنی شخصیکه هرروز بوسیله شخص
دیگر بخانههای مردم رود .

کاسه گر - بفتح کاف فارسی ، شخیرا
میگویند که کاسه و طبق میسازد - و نام نوایی
وقولی است از موسیقی ۱ - و نام مغربی هم هست
که قول کاسه گر مختراع اوست ۲ - و نام خط
ششم است از جمله خطوط جام جم و آنرا خط
کاسه گر میگویند - و نفازه نواز و نفازه چی را
بیز گویند ۳ (۲) .

کاسه گردان - شخیرا گویند که
بردرخانهها و دکانهها رود و بدایمی کند ۴ - و ساقی
را هم میگویند - و بکسر ها، کنایه از آسمانست .

کاسه لیس - با لام بتختانی رسیده ،
پرخور و شکم خواره را گویند - و فقیر و کدا
را نیز گفته اند - و کنایه از مردم صاحب شره
و حرص باشد - و مردم دون همت و خوش آمد

گویرا بیز گویند .
کاسه مینا - بکسر ها و مینم بتختانی
رسیده و نون بالف کشیده ، کنایه از آسمان
باشد (۳) .

کاسه نگون - بکسر ها و نون ، بمعنی
کاسه میناست که آسمان باشد .

کاسه نواز - نفازه نواز و نفازه چی را
گویند .

کاسه یتیمان - بمعنی کاسه درویشان ۱
است که اکلیل شمالی باشد از جمله چهل و هشت
صورت فلک البروج .

کاش - بسکون شین نقطه دار ، بمعنی
کاشکی است که کلمه ای باشد از اسمای ترجی
و تمنی که خواهش و آرزو و حسرت است و در
محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند ۷ - بمعنی
افسوس و تأسف هم آمده است - و مخفف کاشان
هم هست و آن شهرست معروف از عراق ۸ .

کاشانه ۹ - بروز چانه ، خانه کوچک
محقق و خانه زمستانی باشد ۹ - و آشیانه مرغاران

(۱) چک ، چش : نفازخانه . (۲) چک ، چش : گفته اند .

(۳) چش : است .

۱ - حالت سرو چنانست که ذوقی دارد نفس بلبل و آن دبدبه کاسه گری .

نجیب جرفادقانی « جهانگیری » .

۲ - رك : رشیدی ، و ظاهراً براساسی نیست . ۴ - رك : کاسه .

۴ - آقای دهخدا « کاسه گردان » را کسی می دانند که کاسه یا بشقابی را در بالای چوبی

قرار داده تند بچرخاند . عبید زاکانی گوید : همچو لوطی کاسه گردانا . و خاقانی آرد :

درسلوک کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی درپوزه جای کاسه گردان دیده اند .

« خاقانی شروانی ص ۹۵ » . ۵ - فس : کاسه گاه . ۶ - رك : کاسه درویشان .

۷ - دارمستر گوید : بنظر میرسد که کاش مخفف و مدغم « که باش » باشد « تبعات ج ۱

ص ۲۵۵ » . ۸ - این معنی را از نسبت « کاشی » استنباط کرده اند ، درصورتیکه درنسبت

« کاشان » الف و نون حذف شده ، چنانکه بدخشی منسوبت ببخشان .

۹ - معرب آن « کاشان » دزی ج ۲ ص ۴۳۵ » . ۱۰ - « کاشانه ، خانه زمستانی

بود . کسائی (مروزی) گوید :

عالم بهشت کشته ، کاشانه زشت کشته
عنبرسرت کشته ، صحرا چوروی (موی) دهخدا (حورا) .

« لغت فرس ۴۴۶ » .

دادگر، نام شهری است از ترکستان منسوب
بخوبان و خوش صورتان ۱ (۱).

کاشکی ۷ - با کاف بتحتانی رسیده ،
کلمه تمنی است که آرزو باشد - و بمعنی تأسف
واقسوس و حسرت هم آمده است ۸ .

کاشم ۹ - بروزن هاشم ، دوایی است ،
و آن نوعی از انگدان باشد و آنرا انجدان رومی
گویند . ضیق النفس را نافع است ؛ و بعضی گویند
کاشم تخم انجدان رومی است . گرم و خشک است
در درویم و سیم .

کاشمر ۱۰ - با میم بر وزن کاشفر ، نام
شهری است در ترکستان منسوب بخوبوریان ۱۰

بیز گویند ۱

کاشت - بر وزن چاشت ، ماضی کاشتن
است که زراعت کردن باشد - و ماضی بر گردانیدن
هم هست یعنی بر گردانید - و بمعنی روی بر
گردانید هم بنظر آمده است که ماضی روی بر
گردانیدن باشد ۲ .

کاشتن ۳ - بروزن داشتن ، بمعنی زراعت
کردن - و بر کشتن - و بر گردانیدن باشد ۴
- و کنایه از نومید شدن هم هست چنانکه کسی
چیزی طلبد و نخواهد که بدو دهند گویند
« کاشته اند » .

کاشفر ۵ - با غین نقطه دار بر وزن

(۱) چک ، چش : خوب صورتان .

۱ - از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از انک

هرگز از کاشانه مرغان همائی بر نخواست . خاقانی « جهانگیری » .

۲ - رك : کاشتن . ۳ - از *kārtan* (کاشتن) [زمان حال : کارد] ، اوستا
kārayeiti (کارد)؛ در مقابل آن کشتن (بکسر اول) (بمعنی کاشتن) ، سانسکریت *krshāti* ،
افغانی *kāral* (شخم کردن ، کاشتن) بریشه اول متعلق است ، و بلوچی *kishagh* (زراعت
کردن) بریشه دوم . شاید اوستایی - *kāray* = فارسی کار = افغانی - *kar* ، سانسکریت *kar*
(پاشیدن) باشد « هوشمان ۸۳۶ » و رك : اشق ۸۳۶ . ۴ - بدو معنی اخیر محرف

« کاشتن » (م.ه) است . ۵ - شهری دارای فری و زوستانها که از سمرقند و آن نواحی بدانجا
سفر کنند ، و آنها در وسط بلاد ترک باشند و مردم آن مسلمانند . « معجم البلدان » .

۶ - ترک تراید چنو بکاشفر اندر سرو نبالد چنو بکاشمر اندر .

« معزی نیشابوری ص ۴۰۱ » .

۷ - گاه بعد از لفظ « کاش » (م.ه) لفظ « که » آورند و « کاشکه » باشباع کسر « کاشکی »

شده « فرهنگ نظام » . در رسم الخط قدیم « که » را « کی » مینوشته اند .

۸ - چند بازی بر بساط آرزو برد امید چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر .

« معزی نیشابوری ص ۳۷۲ » .

۹ - مایر هوف گوید : کاشم از طایفه چتری . *Levisticum officinale Koch* .

(*livèche* فر) است و لغت کاشم را باستاند فریتاک (*IV* ، ۳۹) عربی دانسته . حکیم مؤمن
گوید : « کاشم ، اسم فارسی است و بیونانی لیفسطیون و دردیلیم زیره کوهی نامند . منبتش کوههای
بلند جنگل دار است . ساقش باریک شبیه ساق شبت و پر گره و برگش مانند برگه اکلیل الملک
و از آن نرمتر و خوشبوی و برگه اعالی ساق باریکتر و پرشکافتتر : آخر ساق چتر دار و نمزش
سیاه و از بدایین بالیده تر و تند طعم و با عطرت و بیخش شبیه به بیخ انجدان و خوشبوی و مستعمل
تخم و بیخ اوست . « تحفه حکیم مؤمن » . ۱۰ - باین معنی مصحف « کاشفر » (م.ه) .

داشتند، چنانکه بوقت افتادن آن درخت از بسیاری جانوران روی آفتاب پوشیده گشت و هوا تاریک شد و شاخهای آنرا بر هزار وسیمد شتر بار کرده بودند و خرج تنه آن درخت تا ببفداد پانصد هزار درم شد، و چون یک منزلی جعفریه رسید همان شب متوکل عباسی را غلامان او پاره پاره کردند^۴.

کاشه = بفتح ثاک، بمعنی کازه است و آن خانه‌ای باشد علفی که بر کنار کشت و زراعت سازند^۴ - و بیخ تنک و نازک را نیز گویند و آن آبی است که در زمستان می بندد و منجمد میشود^۵.

کاشی = بروزن ماشی، نوعی از خشت تنک باشد که نقاشی کنند و آبگینه ساییده بر روی آن بمالند و بیزند چنانکه شبیه بچینی شود^۶ - و منسوب بکاشان را نیز گویند - و با تحتانی مجهول، مخفف کاشکی است که کلمه نمئی و آرزو و حسرت و افسوس و تأسف باشد^۷.

کاش = بسکون غین نقطه دار، بمعنی آتش باشد که بهر می نار گویند^۸ - و بمعنی شخار هم

- و نام قریه‌ای هم هست از ولایت تریزین اعمال خراسان^۱. گویند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود. یکبار در همین قریه و دیگری را در قریه فارمد که از جمله قرای طوس است من اعمال خراسان. وزعم مجوس آنست که زردشت دو شاخ سرو از بهشت آورد و درین دو موضع کاشت و متوکل عباسی بهنگام عمارت جعفریه^۲ سامره حکمی بطاهر بن عبدالله که حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید و تنه آن درخت را بر گردونها نهاده و شاخهای آنرا بیشتران بار کرده ببفداد بفرستد. جمعی از مجوس پنجاه هزار دینار میدادند قبول نکرد و آن درخت را انداخت^(۱). و بوقت افتادن آن درخت زمین چنان بلرزید آمد که بکاربزا و بناهای آن حدود خلل عظیم راه یافت. گویند از عمر آن درخت یک هزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود و دور تنه آن درخت بیست و هشت تازیانه بود و در سایه آن درخت زاده آردو هزار گاو و گوسفند قرار می گرفتند و جانوران مختلف الانواع زیاده از حد و حصر در آن آشیان

(۱) چک، چش: قطع نمود.

۱ - کاشمر، و اکنون نیز تریزین را «کاشمر» نامند.

۲ - این روایت با تاریخ موافقت کامل ندارد، چه متوکل در سنه ۲۴۵ بنیای جعفریه اقدام کرد و در ۱۰ محرم ۲۴۶ با نیجا منتقل گردید و خود در ۲۴۷ مقتول شد «نقی زاده» گاه شماری ۲۶۷ ح ۴۰۲ بنقل از تاریخ طبری).

۳ - شرح سرو کاشمر (کاشمر) در تاریخ بیهق ص ۲۸۱ و مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۳۴۰ - ۳۴۲ آمده، و رک: گاه شماری ص ۲۶۶-۲۶۷.

۴ - گرفت آب کاشه زسرماي سخت چو زرین ورق کشت بر گه درخت.

عشق بخاری «لفت فرس» ۵۰۸.

۵ - رک: کاشی. در قرنهاي اول اسلامی این نوع خشتهای رنگه شده را «مدھون» می گفتند بمعنی (لماب زده) و بعدها «غیاسی» (مرب: کاشانی) گفتند. (از افادات علامه مرحوم فروزی بنقل از سفرنامه ابن بطوطه).

۶ - کنون در دست ماند از دوست باری

که کاشی هرگز از مادر ترا دی.

۷ - اسم است از کاغیدن بمعنی ناله و فریاد (که بعد در متن آمده). شاید معنی متن

از بیت ذیل مولوی بطلط استنباط شده باشد (در نیجا بمعنی ناله و فریاد کرد دست):

آنکه آتشیای عالم ز آتشی او کاغ کرد تا فسون میخواند عشق و بردل او میدمید.

موجب کسی داده باشند - و کاغذی را نیز می گویند (۲) که طلاکوبان ورق طلا و نقره را در آن پیچند یا بر آن چسباند - و ورق طلا را نیز گفته اند ۴ .

کاغذی ۵ - با زال نقشه دار بختانی کشیده ، کاغذگر و کاغذ فروش را گویند - و هر چیز که پوست آن بغایت نازک باشد مانند بادام کاغذی و جوجز کاغذی و امثال آن .

کاغذین جامه ۶ - کنسایه از عجز و بیچارگی و نظلم وزاری باشد ۶ .

کاغک ۷ - بفتح ثاک و سکون کاف ، بمعنی خوشی و خوشحالی و نشاط و خرمی باشد .

کاغ کاغ ۷ - با کاف بالف کشیده بر وزن چارباغ ، بانگ و آواز کلاغ را گویند ؛ و آواز زاغ را هم می گویند (۳) .

گفته اند ۱ و آن جاویدن دانه و علف نیم خاییده است که گوسفند و شتر و گاو از معده بر آورد و باز فروربرد - و بمعنی ناله و فریاد هم آمده است - بانگ و صدای کلاغ را نیز گویند ۴ (۱) - و صدای جنبانیدن مهره و گلوله باشد در میان طاس و امثال آن - و نام مرغی هم هست سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها میباشد .

کاغله ۴ - با ناک بالف کشیده و فتح لام ، کاجیره را گویند و آن رستنیی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن برآرد * .

کاغذ زر ۸ - کاغذی را گویند که در آن مبلعی پیچیده بکسی دهند - و کاغذی را نیز گویند که در آن تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کنند باشد - و برات زر نقد را نیز گویند که بانعام با

(۱) چش : گفته اند . (۲) چک ، چش : گویند . (۳) چش : گفته اند .

۱ - عیسی جان تو گرسنه چو زاغ

خر او میرزد ز کنجد کاغ .

سنائی « فرهنگ نظام » .

۴ - جامی از تعلق زبان بسته چو ناسد کس

نکت طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ .

جامی « فرهنگ نظام » .

۴ - رك : کاغله . ۴ - سعدی درباره خود گوید : « رقه منشآتش که همچون کاغذ زر میرند . » « گلستان ص ۵ » آفای قریب کاغذ زر را بمعنی برات و حواله نوشته اند (گلستان چاپ قریب ص ۵ ح ۲) و مرحوم فروغی « کاغذی که قیمتی و گرانها باشد مانند اسکناس و برات و امثال آن . » (گلستان برای دبیرستانها ص ۲۰۰) . ۵ - از : کاغذ + ی (نسبت و اوصاف) .

۶ = کاغذی جامه = جامه کاغذی = کاغذین ، جامه ای بوده از کاغذ که عظیم می

پوشید و نزد حاکم میشد و او درمی یافت که وی دادخواه است و بدادش میرسید :

کاغذین جامه بخوناب بشوم که فلک

ره نمونیم بیای علم داد نکرد .

« حافظ شیرازی ۹۸ » .

۷ - رك : کاغ .

۵ کاغذ = کاغذ - بفتح سوم ، بقول لوفر این کلمه از اصل چینی است . در چینی

ku - chih (تلفظ قدیم 'kok - dz') ، kok - ci (کاغذ از پوست درخت توت)

(Laufer, Sino - Iranica, p . 557 sqq) اما فرای گوید بیشتر احتمال میرود که کلمه

قدیم عربی « کاغذ » از اصل ترکی باشد تا بقول لوفر از اصل چینی ، هر چند که اصل کاغذسازی

از چین است . (مقاله فرای در باب کتاب تاریخ عرب تألیف Hitti , XXIV , Speculum)

۴ ص ۵۸۶ ؛ و رقه نازکی که از خمیر مواد مختلف نباتی برنگهای گوناگون تهیه کنند و غالباً برای

نوشتن بکاربرد :

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و ز دست زبان حرف گیران رستند . « گلستان ۳۳ » .

وکافی ۶ - و شتر ماده باشد که دندانهای اوساییده و کوتاه گردیده باشد .

کافت ۷ - بسکون ثالث و فوقانی، ماضی شکافتن است یعنی شکافت و ترکانید - و ماضی کافتن هم هست یعنی جستجو کرد و تفحص و تجسس نمود .

کافتن ۸ - بروزن بافتن، بمعنی شکافتن و ترکانیدن - و کاویدن ۹ و جستجو کردن و تفحص و تجسس نمودن باشد ؛ لیکن میان شکافتن و کاویدن فرقی هست زیرا که شکافتن بردنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن است در زمین و غیر آن .

کافه ۱۰ - بروزن یافته ، بمعنی شکافته - و ترکانیده - و جستجو و تفحص کرده باشد .

کافتیده ۱۰ - با فوقانی بتحتانی رسیده و فتح دال ، بمعنی ترکید و شکاف بهمرسانیده باشد .

کافد ۱۰ - بفتح ثالث و سکون دال ابجد،

کاغله - بفتح لام، مخفف کاغاله است که کاجیره باشد .

کاغنو - با یون بواو کشیده بر وزن آرزو ، گرمی باشد سیاه و سرخ و زهر دار و او را خر زهره هم میگویند ؛ و بعضی گویند مرغی است که آبرا عروسک خوانند و پیوسته شبها پرواز کند ۱

کاغنه - بفتح ثالث و یون ، نام قریه است از قرای قندهار - و بضم ثالث، جانور کمی است سرخ و زهر دار ۲ و بر رو نقطهای سیاه باشد و بیشتر در فالیزها پیدا شود و فالیز را ضایع کند و او را بمری ذروح خوانند ، و بعضی گویند مرغکی است که شبها بیرد و بانگ کند - و گرم شب تاب را نیز گفته اند ۳ .

کاف - بروزن قاف، حرفی است از حروف هجی ۴ - و بمعنی شکاف و تراکم آمده است ۴ - و شکافته را نیز گویند ۵ - و امر باین معنی هم هست یعنی بشکاف ۴ - و باصلاح اهل صنعت اشاره بعلم کیمیاست - و در عربی بمعنی کفاف

۱ - کاغنو گرمی است سیاه و سرخ زهر دار که لفظ عربی ذروح است « السامی فی الاسامی : ذروح، جهانگیری « کاغنه، ضبط کرده و رشیدی « کاغنه، و « کاغنو، و « کاغنه « آورده است. در یزد کاغنه بکرم شب تاب گویند « فرهنگ نظام « رک : کاغنه . ۴ - رک : کاغنو .

۲ - رک : ص ۱۵۵۳ ح . ۴ - رک : کافتن ، ذوک : لغت فرس ص ۱۶۹ : حاز .

۳ - در ترکیب ، اسم فاعل مرخم آید مانند : کوه کاف ، شکافنده کوه :

بدان گونه زد نمره کوه کاف که سیم رخ لرزید در کوه کاف .

اسدی طوسی « فرهنگ نظام » .

۶ - (عر) = « کاف ، بنده و کار گذار . « منتهی الارب » . ۷ - رک : کافتن .

۸ - کافتن (بمعنی شکافتن) را فولرس با یونانی kápetos (کندن) قیاس کرده و وی زمان حال این فعل را « کابم » و « کاوم » (ریشه آریایی kab ، kap یا kabh) و « کافم » (آریایی kaph) آورده « هوشمان ۸۳۷ » در پهلوی kâftan « تاوادیا ۱۶۲ : ۲ » ، در اوراق ماوی بیپهلوی gwg'ftn (شکافتن) ، پهلوی gwk'ptn فارسی : کافتن .

(Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1, p. 83 .)

۸ - کشاورز و آهنگر و پایکاف چو بی کار باشند سرشان بکاف .

بوشکور بلخی « لغت فرس ۲۴۳-۴۴ » .

۹ - کاویدن = کافیدن (م.ه) . ۱۰ - رک : لغت فرس ص ۲۴۳ ح ۶ . و رک : کافتن .

(پرهان طاطع ۲۰۱)

نافع باشد و خوردن آن قطع شهوت جماع کند.

کافور خوردن - بسکون رای

کافور، کنایه از عدم رجولیت باشد .^۵

کافوری ۱ - بروزن لاهوری، رستنی

باشد که آنرا بابونه گویند، و بهری اصفوان خوانند؛ و نوعی از گل بابونه هم هست که آنرا گل کارچشم میگویند و عربان عن البقر مینامند. آنرا خشك کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند، اسهال بلغم کند و بوییدن آن خواب آورد.

کاف ولام - کنایه از گل است که

کچل هم میگویند (۱) - و کنایه از گزراف و لاف است چه از کاف مراد گزراف و از لام لاف باشد - و دروغ و کذب را نیز گویند - و کنایه از لهو و لعب هم هست.

کافیدن - بر وزن و معنای کاویدن

است که کندن^۷ - و شکافتن^۸ - و تفحص و تجسس کردن باشد.

کافیسه - بفتح شین نقطه دار بر وزن

ماهیچه، بمعنی کاجیره است^۹ و آن گیاهی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن گیرند.

کافیلو - با نالت بتعنای رسیده و لاد

یعنی بشکافد - و بترکاند - و جستجو کند.

کاف لولاک^۱ - اشاره بسرور کاینات

سلوات الله علیه وآله وسلم باشد.

کافور ۲ - بر وزن ناسور، معروف

است و آن دو قسم میباشد: یکی از درخت حاصل میشود و آنرا جودانه میگویند و دیگری هملی؛ و آن چوبی است که میجوشانند و از آن بر میآورند، و هر چیز سفیدرانیز آن نسبت کنند^۴



کافور

- و نام پادشاهی هم بوده بیدادگر و آدمی خوار و

رستم بن زال او را گرفته بجهنم واصل کرد - و نام چشمه‌ایست در بهشت.

کافور بار ۴ - با بای ایجد بالف

کشیده و برای قرشت زده، کنایه از هر چیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی باشد - و بمعنی برف بار هم هست چه کافور باریدن کنایه از برف باریدن است.

کافور جودانه - نوعی از کافور

است بغایت خوشبوی. بوییدن آن درد سر را

(۱) خم: کل است و کنایه از کچل هم هست.

۱ - اشاره بحدیث قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک. اگر تو (محمدص) نبودی، فلکها را نمی‌آفریدم. ۲ - نام فارسی - عربی مأخوذ از سانسکریت *kappūra = camphre* (فر) - اطلاق دیگر آن = کافور = قفورا (م.ه) «عقار ۲۰۶». در بهلولی *kāpūr* «اوناوا ۴۸۱۷».

لوفر اصل سانسکریت کلمه را *karpūra* نوشته. *Sino - Iranica, p. 585*; کافور *camphora* گیاهی است از تیره غاربه *laurinées* که در چین و ژاپون و شمال ایران کاشته میشود و از برزگهای آن کافور استخراج میکنند. «گل کلاب ۲۰۰». ۳ - و هر چیز سرد. ۴ - از: کافور + بار (بارنده). ۵ - چه کافور «قاطع باه» است. *رك: تحفة*

حکیم مؤمن. ۶ = کافوریهودی = کافوریه، ریحان الکافور است و تزد بطنی کافوریه اسم اصفوانست. «تحفة حکیم مؤمن». ۷ = کافتن = کاویدن (م.ه). ۸ = کافتن (م.ه) و *رك: نفیسی*. رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۵ س ۵ و ح ۶. ۹ - *رك: کاجیره*.

و نانی که از آرد خشکه پخته باشند یعنی خوب پخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و معرب آن کماک^۴ است و بعضی گویند کاک قرض نادر و غنی است و آنرا بهر بی کماک خوانند الله اعلم - و قرض ماه را نیز گویند که ماه شب چهارده باشد - و نام قلعه ایست از قلاع آذربایجان - و بمعنی کاواک و میان خالی هم آمده است^۶.

کاکا = بهر دو کاف بالف کشیده، برادر کلان را گویند^۷ - و غلامی قدیمی^۸ که در

بو او کشیده، رستی و گیاهی است بسیار ست و ساق بارنکی هم دارد و آنرا بهر بی شکافی خوانند. و عربان هر گاه شخصی را ببینند که بسیار ضعیف و لاغر است گویند: «کانه عود شکافی».

کاک = بسکون کاف، بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است^۹ - و بمعنی مردم که آدمی باشد - و مردمک چشم هم هست و جربی انسان المین خوانند^۴ - و هر چیز خشک را گویند عموماً و گوشت قدید را خصوصاً - و آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد^۴ - و نان خشک

۱ - «کاک»، بلفت ماوراءالنهر مرد باشد - قریح الدهر گویند:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب

همه بد زهره بختوی و همه (بومرّه نجدی همه. دهخدا) چون کاک غدنگ.

۲ - لغت فرس ص ۲۵۱: «و اگر اصل «بومرّه نجدی» (شیطان) باشد (رک: لغت نامه: ابومرّه نجدی)

آنگاه «کاک غدنگ» هم باید اشاره بکسی باشد. ۴ - «کیک و کاک، مردمک چشم بود.»

رک: لغت فرس ص ۲۵۷، و نیز بمعنی سرزبان آمده. رک: لغت فرس ص ۳۰۱.

۴ - دوش چون احمقان ز خانه خویش

هیچ القه تا بگردن و ریش

سوی گوهر سنی کاک شدم

همچو جولاچه درمخاک شدم.

ابوری ایبوردی در هجوزک لاغری «جهانگیری».

۴ - هرن «کاک» بدین معنی را از لغات مستعار از آرامی میداند «اسفا ۱: ۲۰ ص ۶» در آرامی

ككك، معرب آن کماک (Siddiqi, Fremdwörter, p. 71) در زبانهای آلمانی

و انگلیسی بگفته لیتمان Keeks و cakes با کاک و کمهک و کماک فارسی و عربی یکی است، اما

چون در زبان یونانی kakeis و در قبطی kake وجود دارد، میتوان گفت که این کلمه اصلاً از

سرزمین مصر است «هرمزنامه ۱۳۳ بنقل از لیتمان» و آنرا در مشهد «قاق» گویند. جوالیقی گوید

(ص ۲۹۷): «الکماک، نان خشک. لیث گویند: گمان برم که معرب است و اشاد کرده:

يا حبذا الکماک بلحم مشرود و خشکنان و سوبق مقنود.»

• - نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست

بزد روی موسوم ازان قبل شد کاک.

رضی الدین نیشابوری «جهانگیری»

۶ - در ملازندان باین معنی مستعمل است «فرهنگ نظام».

۷ - در فارس kâko (برادر)، در طبری gaga (برادر)، در ملازندان کنونی

gâgâ و gçgâ (برادر) واژه نامه ۶۵۰، اما در کردی kek بمعنی پدراست «ژبا س ۳۳۸»

و قس: کاکو، کاکوبه. ۸ - باین معنی ترکی است. در جغتایی «کاکا» بمعنی لله

و اتایک و مریمی خاترا دکست «تورک لغتی. قدری».

و اسب و آستر و غیره باشد ۴ - و نوعی از گندم هم (۳) هست که آنرا حنطهٔ رومی گویند و شوره گیاه را نیز گفته‌اند که اشنان باشد و برمی‌حسب خوانند ۴ - و بفتح کاف فارسی، کلک و قلم چیزی نوشتن - ولی میان نهمی را گویند که در میان آب میرود - و بکسر نالک، گل‌هایی که در میان آب روید .

کاکله - بضم نالک و فتح لام، نام مبارزی بوده ایرانی از فرزندان تور .

کاکنج - بسکون نالک و فتح نون و جیم ساکن ۴ ، لغتی است . بعضی گویند عربی است و بعضی گویند معرب است، و آن دواپی باشد که عروس در پرده گویندش و تخم آنرا جوزالمرج و حب‌الله خوانند؛ و بعضی گویند کاکنج غنبلت‌الطلب است و این صحتی ندارد چه همه جا گفته‌اند که غنبلت‌الطلب بدل کاکنج میشود .

کاکو - با کاف بواو کشیده ، بمعنی خالو باشد که برادر ملد است ۵ - و نام پهلوانی

خانه پیر شده باشد - و میوهٔ خشک و حنقلات را نیز گویند - و (۱) بپندی عمو باشد که برادر پدر است .

کاکاو (۲) - بالف کشیده و بواوزده ، نوعی از بازی باشد و آن چنان است که یک کس دستها را بر زمین گذارد و فریاد کند که « کاکاو » و حرفان دیگر از اطراف او در آمده او را در یاد شلاق گیرند، او همان طریق دست بر زمین نهاده از عقب حرفان دود و بهر کس که سرپای خود را برساند او را بجای خود آورد ۱ .

کاکیان - با بای بالف کشیده بروزن باغبان، گل‌کاجیره باشد که برمی‌مصفر گویند.

کاکره - بکسر کاف و فتح رای بی نقطه، دارویی است که آنرا عاقرقرحاً خوانند . باه را زیاد کند، و آن بیخ گیاهی باشد و برمی‌عود الفرح گویندش ؛ و بفتح کاف و را هم آمده است .

کاکل - بضم کاف نازی و سکون لام ، معروف است که موی میان سر پسران و مردان

(۱) چش: که. (۲) خم ۱ : + با کاف . (۳) چش : - هم .

۱ - بکاو چشمهٔ دل را زغیر صافی کن ز لہو و لمب چه بازی چو کودکان کاکار .

آذری طوسی « جهانگیری » .

۲ = کاکول ، گیلکی kākul (زلف) ، کردی kekûl (دسته‌ای ازمو) « ژبا ۳۳۸ » .

۴ - از قافلی لغت قبلی که بنابیت شبیه باشند، بزرگتر و سبزر از آن « محیط اعظم بنقل فرهنگ نظام » . ۴ - دزی (ج ۲ ص ۴۳۵) بنقل از فرتا که (۱ و ۲) بفتح سوم و سکون چهارم آورده =

« فوئرس II ، ۷۷۹ » نام یونانی آن halikákabon است . مایر هوف‌حسب میزند که کاکنج

خوشاوند کلمهٔ سانسکرت kākamāci باشد که مراد غنبلت‌الطلب اسود (Solanum nigrum) باشد

باشد « غفار ۲۰۱ » کاکنج (phyalis) از تیرهٔ بادجانیا (Solanées) و آنرا عروسک پسر پرده

نیز نامند ، زیرا که میوهٔ قرمز رنگ آن شبیه بآلبالو در گرمای زرد رنگ پنهان شده و این کرهٔ نازک از بهم پیوستن کاسیر گها تشکیل یافته است . میوه‌های این گیاه مدر است « گل‌کلاب ۲۳۹ » .

۵ - هدایت گوید : « کاکو بروزن و معنی خالو بمعنی برادر مادر است و در مازندران

معروف و مستعمل است و آنرا کاکوه نیز گویند . » و چون پدر امیر علام‌الدوله حاتم‌الدین ابو

جعفر محمد بن دشمن‌زار ، خال سینه و والدهٔ مجدالدوله بن فخرالدوله دیلمی بود ، علاهٔ الدوله را

(این کاکوه) گفته‌اند « محمد قزوینی . تعلیقات چهار مقاله چاپ لیدن مر ۲۵۱ » . رک : کاکوه .

درفارسی káko بمعنی برادر است . رک : کاکا :

کاکو بچه حال و در چه گلار است . بابو بچه روز روز گلار است . ابن‌حسام خوافی « فرهنگ نظام » .

کاکسی = بر وزن خاکسی ، نام شخصی است که بر او را ماکان میگفته‌اند و حاکم جایی بوده . ۶

کال = بسکون لام ، بمعنی خم و خمیده و کج باشد ۷ - و جا و مقام و جایگاه بود چه میانه کال میانه جارا گویند ۸ - و زمین شکفته و آب کند را نیز گفته‌اند ۹ - و بمعنی زولیده و درهم نیز آمده است ۱۰ - و خام و نارسیده را هم میگویند ۱۱ - و بمعنی کندنا و کدو هم هست - و نوعی از گل را نیز میگویند - و بمعنی هزیمت و گریز باشد چه کسیکه گریخت گویند کالید ۱۲ .

کالا = بروزن بالا ، بمعنی رخت و رخت و رخت و اسباب و متاع باشد ۱۳ - و بلفت زند و پازند ، بانگ و فریاد و فغان را گویند ۱۴ .

کالار = بسکون رای فرشت ، آب کند بر

هم بوده از پسرزاده های سلم بن فریدون و دختر زاده دختر ضحاک و او را کاکوی ۱ نیز گویند با زیادتی محتانی در آخر ، و او در دست سلم بریمان کشته شد .

کاکوتی = بر وزن یاقوتی ، گیاهی است که آنرا بربری سخر خوانند ۲ .

کاکوش = بروزن آغوش ، بنفشه را گویند ۳ و آن کلی باشد معروف و مشهور .

کاکول ۴ = بضم کاف و سکون و او و لام ، بمعنی کاکل است که موی میان سر مردان و پسران واجب و استر باشد .

کاکویه ۵ = بفتح محتانی ، بمعنی کاکو است که خالو باشد و آن برادر مادر است - و نام پهلوانی هم بوده از پسرزاده های سلم بن فریدون و دخترزاده های ضحاک .

۱ - **Kakūy** . رك : فهرست ولف . ۲ - هدایت گویند : « کاکوتی بر وزن

یاقوتی ، در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده‌اند ... و ندانسته‌اند که این لغت غلط است . کاکوتی اصلش «کلیک اوتی» است یعنی علف و سبزه کبک ، و آن نیز ترکی است که کلیک کبک را گویند و اوت علف را ، و الله اعلم . ۳ - رك : ستر . آقای دهخدا نوشته‌اند : کاکوتی مصحف «کلیک اوتی» ترکی است بمعنی «کبک گیاه» و بگمان من کاکوتی همان ژاژ است . رك : ستر ، آویشن . ۴ - رك : محیط اعظم . ۴ = کاکل (م.ه) . ۵ = کاکو (م.ه) .

۶ - ماکان بن کاکای معاصر نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی (۳۰۱-۳۳۱) بود بر جرجان وری مسلط شد و در سنه ۳۲۹ در محاربه با امیر ابوعلی احمد بن محتاج چغانی کشته شد . رك : تعلیقات چهارم مقاله . چاپ لیدن م ۱۰۵ - ۶ . ۷ - رك : کالیده .

۸ - این وصف آن ضیاست که از رشک رای اوست

پشت هلال را که خم است از میانه کال .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۹ - طبری **kāl** (دره) « واژه نامه ۵۴۴ » ظ . از ریشه اوستایی **kan** (کندن) .

۱۰ - رك : کالیده . ۱۱ - تهرانی ، مشهدی ، کیلیکی **kāl** (خام ، نارس) ، کردی **kal**

(میوشیز) « ژبا ۳۲۳ » . ۱۲ - رك : کالیدن .

۱۳ - چو علم آموختی از حرس ، آنکه ترس ، کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید ، گزیده تر برد کالا .

« سنائی غزنوی . دیوان ۵۲ » .

۱۴ - هر **kāla** ، **kāllmā** ، پهلوی **vāng** (بانگ و فریاد) « یونکرس ۱۱۱ م ۱۱۲ » ،

وحتای زده، یعنی سرگشته و متحیر و حیران باشد - و یعنی نادان و هیچمندان هم آمده است؛ و حذف تحتایی هم دست است که بروزن فلز بپوشد.

کالجار ۶ - با جیم بالف کشیده، بلفت کیلان بروزن و معنی کارزار است که جنگه وجدال باشد - و مزرعۀ برنج را نیز گویند ۷.

کالجوش - با جیم بروزن شال پوش، نوعی از ملحضر باشد که درویشان یزد و آن چنان باشد که نانرا ریزه کنند همچنان که برای اشکنه ریزه میکنند و کشک بآب نرم کرده رابا روغن و اندک فلفل و زیره و مغز گردکان و ناهای ریزه کرده در دبدبک ریزد و دوسه جوشی داده فرود آرند و خورند ۸.

گویند که بسیار عمیق باشد ۹ و از کتار تا کتار او آن مقدار باشد که آب و آدم نتواند جت - و تنغه سنک تنک و نازکی را نیز گویند که بر روی مردوهایی (۱) زیرحمام و جویهای آب پوشند.

کالاشکن ۲ - بسکون شین نطهدار و فتح کاف بروزن و داشتن، نوعی از حلوا باشد.

کالب ۳ - بر وزن و معنی قالب است که آنرا کالبد نیز گویند.

کالبد ۴ - بضم با و سکون دال ابجد، معنی کالب (۲) است که قالب هر چیز باشد - و بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست؛ و بفتح بای ابجد هم گفته اند.

کالبوی ۵ - با بای ابجد بواورسیده

(۱) چش: مرورودهای . (۲) چش: قالب .

۱ - «در میان مردم خراسان مثل است که جایی که کالار است هیزم نیست و جایی که هیزم است کالار نیست، و این مثل بدان میگویند که هر جا که کالار باشد هیزم زودتر کند می شود.»
«جهانگیری» و رک: فرهنگ نظام . ۲ = کالاشکن (م.ه).

برافراختن از قفایش چو باد ز کالاشکن سنجق عدل و داد . بسحاق اطعمه «فرهنگ نظام» .
۳ - رک: کالبد . ۴ - پهلوی kâlpadh (شکل ، صورت) ، پازند kâlbôdh.

مستعار از یونانی kalopôdhion (قالب) ، ارمنی kalapar از kalapadh ، سریانی ع qlbyd ، عبری قالب «نیرک» ص ۱۱۸ ، «اشق» ص ۲۸۲ ، در اوراق مانوی پهلوی k'lybyd (شکل ، وضع ، جسم) . «هنینگ» . فهرست لغات پارسی میانه . BSOS ، IX ، I ، ص ۸۴ .

۵ - مصحف «کالیو» = کالیوه (م.ه) . ۶ = کالجار = کالنجار . یوستی در

نام نامهٔ ایرانی (ص ۱۵۳) «کالنجار» را از اصل «کالجار» کیلکی و kâricâr پهلوی و کارزار فارسی و kalinjaraي سانسکریت معنی جنگه و حرب گرفته . (رک: کارزار) . هوار نیز در دائرةالمعارف اسلام (در «ابو کالنجار») همین قولرا نقل کرده است و رک ، انجمن آرا «کالجار» و رک: لفت نامه حرف الف ص ۷۸۱ ستون ۲ . ۷ - «دیگر کالنجار بمعنی برنجزار که شلتوکزار

نیز گویند آمده و بعبارت و اصطلاح اهل کیل و تبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت خواهد بود» «انجمن آرا» ظ : کالنجار صورتی از کالنجار = کالی (قس: کالی کیلکی بمعنی ساقهای خشک شدهٔ برنج و شالی بمعنی شلتوک) + جار (= زار ، پسوند مکان) . رک: لفت نامه حرف الف ص ۷۸۱ ستون ۲ . ۸ - هدایت گوید: «و کال جوش ازان گویند که بسیار پخته نگردد ... سه جوش بیشتر نگذارد بخورد و بردارد و بخورد . نظام الدین قمری اصفهانی گفته:

مائیم سه چار شخص مهوود
داریم هوای کالجوشی
آزرده زدور چرخ و انجم
از بی برکی نه از تنم
اسبابش جمله هست حاصل
چز روغن و کشک و نان و هیزم .

و آنرا کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته اند ، «انجمن آرا» و قس: کله جوش .

آبیا آورد ، وبل چیزست که بدان چیز هارنگه کنند .

کالنج = بکسر ناک وفتح جیم، فاخته را گویند و آن پرده‌ایست مشهور و شیرازبان آنرا قالنجه خوانند و برمی ملصل گویند ؛ و بعضی عکه را نیز قالنجه خوانند .

کالوج = با ناک بواو کشیده و بجیم زده ، کدو را گویند و آن پرده‌ایست معروف- و انگشت کوچک را هم میگویند که عربان خنصر خوانند ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است .

کالوخ = بسکون خای نقطه دار، گیاهی باشد بدبوی و بعضی گویند کندناست و آن سبزی باشد که خورند ۷ .

کالوس = بروزن سالوس ، بمعنی نادان و ابله (۱) و بیعقل و احمق باشد ۸ .

کالوسک = بسکون سین بی نقطه و کاف، باقلا را گویند .

کالوشه = بفتح شین نقطه دار ، دیکه

کالد ۱ = بفتح ناک و سکون دال ایجد، یعنی دردم شود- و بگریزد .

کالفته = بروزن آفته ، بمعنی آشفته و شیدایی و دیوانه مزاج و پریشان حال باشد ۲ .

کالفه ۳ = بضم ناک و فتح فا ، بمعنی کالفته است که آشفته و شیدایی باشد .

کالك ۴ = بفتح لام و سکون کاف، خربزه ناریسیده کوچک را گویند و بربری خصف خوانند - و کدوی استادان حجام را گویند که با آن حجامت کنند .

کالم = بضم ناک و سکون میم ، زیرا گویند که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد ۵ .

کالنج = بفتح ناک و سکون نون و جیم، نام میومایست شبیه بکنار و آنرا درخراسان علف شیران و بربری زرعور خوانند .

کالنجر ۶ = بفتح ناک و جیم بروزن آهنگر ، نام قلعه‌ایست در هندوستان که نیل از

(۱) چش : - ابله .

۱ - رک: کالیدن .

۲ - فروآید زپشتش پورملمون شده کالفته چون خرسی خشینه . لیبی «لغت فرس» ۴۴۲ .

۳ - رک: کالفته . ۴ - از : کال (م.ه) + ک (پوند پدید آورنده اسم ازصفت)

= کاله (م.ه) ، کردی kalak (خربزه) «زبا ص ۳۲۳» ، طبری نیز kâlak (خربزه)

«واژه نامه ۵۴۵» .

۵ - پای تو از میانه رفت وزنت

منجیک ترمذی «لغت فرس ۳۳۹» .

۶ - مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیه تاریخ بیهقی (چاپ تهران ۱۳۰۷ ص ۱۷۸) نوشته‌اند:

«کالنجر ، این کلمه مرکب است از دو لفظ هندی که کالان بمعنی سیاه و جرکه معرب کر بکاف تازی و راه غلیظ که مخصوص لهجه اهل هند است . پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه (است) و این قلعه در شمالی لاهور و جنوبی کشمیر بود در ایام قدیم» .

۷ - کنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ

کنده دهالی کرفس خای نه کیکیژ .

سوزنی سمرقندی . «فرهنگ نظام» .

۸ - ملول مردم ، کالوس بی محل باشد

ابوالمؤید بلخی . «لغت فرس ۱۹۴» .

کالهدان ۸ = با دال ابجد بروزن لاله سان، سه و سبیدی باشد که زنان پشترشتن و درسمان رشته شده را در آن گذارند .

کالی = بر وزن قالی ، بمعنی محافظت کننده و نگاهبان باشد ۹ - و در عربی بمعنی سیه است که نقیض نقد باشد ۱۰ .

کالید ۱۱ = بروزن جاوید ، ماضی کالیدن است یعنی درهم شد - و درهم کرد - و آمیخت - و بمعنی گریخت هم آمده است که ماضی گریختن باشد .

کالیدن ۱۱ = بر وزن نالیدن ، بمعنی درهم شدن ۱۲ - و درهم کردن - و گریختن باشد .

کالیده = بر وزن مالیده ، بمعنی درهم شده و آمیخته - و آشفته و ژولیده گردیده - و موی مادر زاد (۱) ۱۳ - و گریخته باشد -

طعام زیر را گویند ۱ - و آشی هم هست مخصوص مردمان دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند و چون پخته شود کشنیزتر و نمناع را باهم کوفته در روغن بریان کنند و بر بالای آن ریخته بخورند .

کالونی ۲ = بروزن قالونی ، نام گیاهی است که آنرا بر موی ستر میگویند .

کاله = بر وزن لاله ، بمعنی کالا است که اسباب و متاع باشد ۳ - و کلوله پنبه‌حلاجی کرده و پنبه‌ای که بجهت رشتن قتیله کرده باشد ۴ - و هر کدورا نیز گویند عموماً و کدویی که شراب در آن کنند خصوصاً ۵ - و بمعنی کالک هم آمده است ۶ که خربزه کوچک ناریسیده باشد و زمینیرا نیز گویند که بجهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند ۷ .

(۱) ظ : ژولیده گردیده موی مادر زاد .

۱ - جهانگیری و ولف این شعر فردوسی را برای این معنی شاهد آورده‌اند:
(یکی بود دستار در زیر مشک بازار شد ، گوشت آورد و کشتک)
بیامد و کالوشه‌ای بر نهاد وزان رنج ، مهمان همی کرد یاد .

« شاهنامه » ج ۷ ص ۲۲۴ ۲ ، ۳ .

رلی محتمل است که مراد همان کالجوش (م.ه) باشد، یعنی کالوشه را بار کرد . رک: معنی دوم کلمه .

۴ - مصحف « کاکوتی » (دهخدا) . ۴ = کال :

بوخرانی که رسیدند بیزار کهن کاله کاسد ایشان بیبایی نرسید .

مولوی « فرهنگ نظام » .

۴ - باین معنی رک : کاله .

۵ - کند قرابه گردون نهی ز درد شفق شی که زهره بیادش نشاط گاله کند .
انوری ایوردی « جهانگیری » .

۶ - رک : کالک . ۷ - درخراسان باین معنی استعمال کنند « فرهنگ نظام » .

۸ - ظ : از کاله (= کالا) + دان (پسوند) . ۹ - عربی است : « کلاه کلا » بالفتح و کلاه و کلاه کتکتاب و کتابه نگاهبانی وی کرد . « منتهی الارب » .

۱۰ - رک : « منتهی الارب » . ۱۱ - رک : کالیدن . ۱۱ - از کال (م.ه) .

+ یدن (پسوند مصدری) . رشیدی (ص ۱۲۱ و ۱۲۴) « کالیدن » آورده بمعنی دورشدن و کنار گرفتن .

۱۲ - بهر دنیا تا بکی کالیدت هر زمان جوشیدن و نالیدت .

شاکر بخاری « نفیسی » رودکی ج ۳ ص ۱۱۷۷ ، و رک : ایضاً ص ۱۱۶۱ و ۱۱۹۴ .

۱۳ - ازین خنزرفی موی کالیده‌ای بدی ، سرکه در روی مالیده‌ای .

بوستان « تعلیقات فیهمافیه » . فروز انفر ص ۳۲۷ .

کام = بسکون ميم ، سقف دهارا گويند
يعنی فك اعلى و بمری حنك خوانند - دهارا
نيز گفته اند ۸ - وبمعنی مراد و مقصد هم آمده
است ۹ .

کامته ۱۰ = بفتح نای قرشت ، نام شهر است
از ولایت کوچ و آن مابین بنگاله و ختا واقع
است و در آن شهر ساحران و جادوگران بسیارند .

کام خاریدن = کنابه از میل کردن
و اراده نمودن بچیزی باشد .

کامرو ۱۱ = با رای بی نقطه بواو کشیده ،
نام شهری است مابین بنگاله و ختا و در آن شهر
نيز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیارند
و گويند رای و پادشاه آنجا نيز ساحراست .

کام فیروز = نام ولایتي است از

و چیزی را که کرد و خاک بر آن بسته باشد هم
کالیبه ميگویند .

کالیو ۱ = با نالک بتختانی کشیدمو بواو
زده ، بمعنی نادان و ابله - و سرگشته و گیج (۱)
حیران ۲ - و سراسیمه و بیهوش ۳ - و دیوانه
مزاج باشد - و کر را نیز گويند یعنی کسی که
کوشش نشود و بمری اسم خوانند ۴ .

کالیوس ۴ = پروزن آبنوس ، بمعنی
کالجوش است و آن نان ریزه کرده باشد که با کشک
و روغن و مغز گردگان و ادویه گرم جوشايدمه خوردند ،
و آنرا در خراسان اشکنه فروتنی گويند .

کالیوه ۵ = بفتح واو ، بمعنی کالیواست
که نادان و احمق - و سرگشته ۶ و دیوانه مزاج ۶
- و کر باشد یعنی کوشش نشود ۷ .

(۱) چش : - گیج .

- ۱ = کالیوه (م.ه) . ۲ - «گفت گاه گاه آمد از وقت نیز برگذشت سراسیمه
و کالیو و خجل و بی قرار ، روی بویرانه ای نهاد .» (عطار نیشابوری . تذکره الاولیاء چاپ اروپا
ج ۱ ص ۷۵) . ۳ = کلیاوه (م.ه) = کالیوه (م.ه) . سعدی مجازاً باین معنی آورده :
تسم کنان گفت کای تیزهوش!
چو کالیو دانتم اهل نشت
اسم به که گفتار باطل نپوش
بگويند نیک و بد هم هر چه هست .
« فرهنگ نظام » .
- ۴ - در رشیدی و فرهنگ نظام «کالیوش» آمده و همان اصح است .
۵ - قس : لری بیرانوندی *liva* (دیوانه) «شپیدی» .
۶ - ناله بلبیل سحر گاهان و باد مشکبوی مردم سمرت را کالیوه و شیدا کند .
« منوچهری دامغانی ص ۲۳ » .
- ۷ = کالیو (م.ه) = کلیاوه (م.ه) . ۸ - رك : لغت فرس ص ۳۴۷ .
۹ - اوستا و پارسی باستان - *kāma* (میل ، آرزو) «بارتولمه ۴۶۳» - سانکریت
kām ، *kāmak* «بیرگه ۱۱۸» ، ارمنی *kam - k* (آرزو ، میل) ، *kamim* (خواستن ،
آرزو کردن ، استی *kom* (آرزو) «اشق ۸۳۸» و رك : هوشمان ۸۳۸ .
آنجا که هست کامش ، با کام اوست دولت و آنجا که هست رایش ، با رای اوست گردون .
« معزی نیشابوری ص ۵۳۸ » .
- ۱۰ - رك : کامرو . ۱۱ - چنین نامی در معجم البلدان و نخبه الدهر و حدود العالم و
غیره دیده نشد و ظاهر آنست که «کامرد» *kāmar* است که موضعی است در حوالی بلخ «مینورسکی» .
حدود ص ۴۴۲ و رك : کمرد ، در معجم البلدان کامه نیز ظ . مصحف همین کلمه است . و رك : کامته .
(برهان قاطع ۴۰۴)

آمد و رستم او را بچشم کند گرفت و کشت ۵-
و بمعنی کامود هم آمده است که بیض در مقابل
مرکب باشد ۶ .

کامه = بروزن نامه ، بمعنی کام و مراد
و خواهنش و مقصد (۳) و مطلب (۴) باشد ۷-
و مرجان را نیز گویند ۸ و آن در قمر دریا میرود
و رسمانها بر آن بندند و کشند تا بر آید و در وقت
بر آمدن سبز رنگ است و چون باد بر او میخورد
و آفتاب میتابد سرخ میگردد و در داروهای چشم
بکار برود قوت جبر دهد - و شیر و دوغ در دم
جوشانیده را نیز گویند ۹ - و ناسخوری است
مشهور که بیشتر مردم سفاهان سازند و خورند
- و ریجال را نیز گویند که مربای دوشایی باشد؛
و بعضی گویند طعمی است که بزبان عربی کامخ (۵)
میگویند و بعضی گویند کامخ معرب کامه است ۱۰
- و نام تومنی است از مضافات کابل یعنی قصبه است (۶)
که صد پاره ده در تحت دارد - و لجام اسب را نیز
گویند .

فارس ۱
کامگار ۲ = با کاف فارسی بر وزن

نامدار ، پادشاه صاحب اقبال را گویند - و نام یکی
از طیبور یا سیاح شکاری که بغایت صیاد و شکاری
میباشد هم هست ؛ و بعضی گویند هر سیاح و مرغ
شکار بر او که همه چیز گیر باشد کامگار میگویند .

کام ناکام = این لفظ در مقام لفظی گفته
میشود که آنرا جبری البته میگویند .

کامود ۲ = با نالک بواو کشیده و بدال
ابجد (۱) زده ، بمعنی بیض است که در مقابل
مرکب باشد .

کام وریش ۴ = با رای بی نقطه بتحتانی
کشیده و بزای فارسی زده ، بمعنی مراد و مقصود (۲)
وهو و هوس باشد؛ و هر يك از کام و وریش جدا گانه
باین معنی است .

کاموس = با نالک مجهول بوزن ناموس ،
نام مبارزی است کشانی و او پادشاه سنجاب بود
و تا بملک روم ولایت داشت ، بمعد افراسیاب

(۱) خم: ۱- ابجد . (۲) چک ، چش : مقصد . (۳) چش :- مقصد .
(۴) چش: + مقصد . (۵) خم : کامج . (۶) خم : قصبه است .

۱ - ناحیه ای بفارس بطول ۵۴ و عرض ۳۰ کیلومتر ، از شمال محدود بچهار دانگه و از
شرق برآمجرد ، از جنوب به بیضاو از مغرب بمسنی ، جمعیت آن ۶۰۰۰ تن و مرکز آن پالنگری
و دارای ۳۳ قریه است . «کیهان . جغرافیای سیاسی ۲۲۷» .
۲ - از : کام + کار (پسوند اضاف و مبالغه) = کامکار ، پهلوی و یازند *kām - kār*
«مناس ۲۲۷» .

۳ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۹» « فاب ۱ : ۴۷» .

۴ - از : کام + ریش = ریش کام = ریش و کام . ریش .

۵ - ریش : فهرست و لف . ۶ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۹» .

۷ = کام (م.ا) ؛ پهلوی و یازند *kāmāk* «مناس ۲۲۷» :

کامه دل گورچه از جان خوشترست عاقبت اندیشی از آن خوشترست .

نظامی گنجوی « فرهنگ نظام » .

۸ - ریش : محیط اعظم ، فرهنگ نظام . ۹ - در خراسان ، کامه دوغ جوشیده
خیلک زده است . « فرهنگ نظام » . ۱۰ - کامه معرب آن کامخ . جمع : کوامخ ، و آن
ناسخوری است که از فودج و شیر و ادویه حاربه سازند . (تروینی . تعلیقات چهارمقاله . چاپ لیدن
ص ۲۵۸) بنقل از لسان العرب و بحر الجواهر) و ریش : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، دزی در : م غ .

| | |
|--|--|
| <p>ترکیب اضافی است ا .</p> <p>کانور = بروزن کافور ، کندوی غله را گویند یعنی ظرفی که غله در آن کنند.</p> <p>کانون = بروزن قانون ، بمعنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی ۹ - و کسیرا نیز گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنی قبول کنند - و طرز و روش و قاعده را نیز گویند ۱۰ - و بلغت سریانی نام بعضی از ماههای رومیست که کانون اول و کانون آخر باشد ، و آن ماه سیم و چهارم است ۱۱ .</p> <p>کانیرو = با محتای مجهول و رای فرشت بواو کشیده بروزن نایکو ، دارویست که آنرا مازرون گویند و بجهت دفع (۱) استفا بکار آید .</p> | <p>کان ۱ = بسکون نون مرروفت و جری ممدن خوانند - بمعنی کندن هم هست ۱ .</p> <p>کانا = بر وزن دانا ، بمعنی نادان و ابله و احمق و بیعمل باشد ۲ - و چوب بن خوشه انگور و خرما را نیز گویند ۳ - و یارمای از خوشه انگور و خرما را هم گفته اند ۴ .</p> <p>کاناز ۴ = بسکون زای نقطه دار بروزن آواز، چوب بن خوشه خرما را گویند یعنی جایی که بنخل چسبیده باشد ۵ .</p> <p>کاند ۶ = بسکون نون و دال ابجد، بمعنی قند است - و شکر را نیز گویند .</p> <p>کان کن = بفتح کاف ، شخیص را گویند که کان را میکند ۷ - و امر باین معنی هم هست - و فرهاد را نیز گویند بطریق کنایه - و جنم کاف</p> |
|--|--|

(۱) خم ۱: - دفع .

- ۱ - پارسی باستان kan (کندن) «اسحق ۸۳۹»، پهلوی kan (ممدن) «تاوادیا ۱۶۲: ۲»، کردی kan (ممدن، فلز) «زبا ۳۲۳» .
- ۲ - «خوشتن کانا ساخته بود، چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدند» (ندی) «تاریخ سیستان ص ۲۶۹ و ص ۲۶۸» .
- ۳ - «مصنف «کاناز» (م.ه)» .
- ۴ = کناز (م.ه) = کنز (م.ه) .
- ۵ - «کاناز، بن خوشه رطب باشد. رودکی (سمرقندی) گوید :

من بدان آمدم بخدمت تو که برآید رطب ز کانازم . «لغت فرس ۱۶۹» .

۶ - رك: قند، كند . ۷ - از: کان + کن (کننده) . ۸ - ظ . مصحف «کاف کن» (جنم کاف دوم) اشاره به «کن فیکون» (در آیه ۸۲ سوره ۳۶ «یس») باشد . ۹ - کانون در عربی و سریانی بمعنی آتشدان است و نیز بدو ماه کانون اول و کانون دوم اطلاق شده ، و اصل کلمه سامی است، و آن از عصر اکدی بدین دوماه اطلاق گردیده. در زبان اکدی kânōnu بمعنی (آتشدان) است و بهر یک از دوماه مزبور هم گفته شده، بدین اعتبار که در آن دو، سرمای زمستان ظاهر گردد و مردم باضطرار در کانون (آتشدان) آتش افروزند. «معجمیات عربیه - سامیه ص ۲۰۳» : راست گفتی سپهر کانون گشت و اختران اندران میان اخگر .

«معزی تیشابوری ص ۱۲۷» .

۱۰ - از یونانی canon = kanōn (فر) قاعده ، قانون . دائرةالمعارف اسلام: کانون.

۱۱ - رك: ح ۹ - این نام در کتیبه‌های پالمیر آمده (رك: S.A.Cook, A Glossary of the Aramaic Inscriptions of the Aramaic Inscriptions فهرست، تحت همین کلمه) و آن مطابق با marheshwân .

پود . بعدها کانون نام دوماه سریانی گردید یعنی k.qedēm یا qadmâyâ و hrây . k . در عربی این ماهها بنام کانون الاول و کانون الاخر مستعمل است . «وینسکک . دائرةالمعارف اسلام : کانون» .

کشتن ضحك آنرا مرصع کرده بود و هر جا که میرفت البته قتح میکرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد و آنرا پاره پاره کرده قسمت کردند .

کاورك = بفتح نالک و سکون رای می نقطه وکاف ، آشیانه مرغان را گویند - و بفتح رای قرشت بار و میوه کبر باشد و آن شبیه است بخیار کوچک و آنرا خیار کبر هم میگویند . در سر که انداخته اچارسازند و با طعام خوردند .

کاوک = بفتح نالک و سکون نالک، مخفف کاواک است ۸ که پوچ و میان خالی و می مغز باشد .

کاوکاو = با دو کاف بalf کشیده و سکون دو واو ، بمعنی نفس و تبس و تفتیش باشد .

کاوکلور = با کاف و لام و واو و رای قرشت و حرکت غیر معلوم ، آلت تناسل را گویند و جبری فنیب خوانند ۱۰ .

کان یسار ۱ = بفتح حنائی و سین می نقطه بalf کشیده و برای قرشت زده ، توانگر و مالدار و صاحب جمعیت بسیار را گویند .

کاو = بسکون واو ، بمعنی کاویدن باشد ۴ - و امر بکاویدن هم هست بمعنی بکاو ۲ - و کاوده را ۳ نیز گویند که فاعل باشد - و بمعنی شجاع و دلیر و خوش قد و قامت هم آمده است ۴ .

کاواک ۵ = با واو و بزوزن جلالک ، میان خالی و پوچ و بی مغز را گویند ۶ .

کاوانی درفش ۷ = مخفف کاوایی درفش است که درفش کاوایی باشد و آن علم فریدون بوده منسوب بکاوه آهنگر ، و آن چرمی بوده از پوست پلنگ یا پوست ببر (۱) که کاوه در وقت کار کردن بر میان میست و در هر چنگه که آن همراه بود قتح میشد . گویند جکیمی در صفاهان صد در صدی ساعت سعد بر آن کشیده بود ، و بعضی گویند شکلی از سوختگیهای آتش در آن بهم رسیده بود که این خاصیت داشت و فریدون بعد از

(۱) چک ، چش : سبز .

۱ - از : کان (معدن) + یسار (عربی توانگری) ، فس : دریا یسار « حافظ . چاپ قزوینی ص ۲۴۹ س ۱۳ » . ۴ - رك : کاویدن . ۴ - اسم فاعل مرخم در ترکیب مانند : زمین کاو ، کنجکاو . ۴ - رشیدی برای این معنی شاهد ذیل را از شمس فخری آورده : گر کاوه صیت دولت و مردیت بشنود بر خوشستن دگر نهد ، هیچ نام کاو . فرشیدی ص ۱۲۳ . در لغت فرس « چاپ هرن ص ۱۱۳ » آمده : « کاو ، مبارز بود ، چون دلیر و با قد بلند و تمام باشد او را کاو خوانند ، و گو مبارز بود . ۹ . واضح کاو است که مخفف آن گو باشد ، اما « کاو » نیز لغتی است در « کاو » . فس : کردی کاو kaou (تکبیر) « زبا ص ۳۲۴ » . ۵ - از : کاو (کاویدن) + اک (پسوند اسم فاعل و اسم مفعول) . رك : کاواک . ۶ - بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش شگفت بست ازوگر شکش کاواک است .

« لیبی . لغت فرس ص ۲۵۱ » .

۷ = درفش کاویان (م.م.) و رك : اختر کاوان ، اختر کاویان . و مخصوصاً رك : کاوه .

۸ - رك : کاواک . ۹ - از « کاویدن » ، بمعنی کاویدن با شدت و حدت « دارمستر تیمعات ج ۱ ص ۳۱۲ » . ۱۰ - چنین است در فرهنگ رشیدی و اندراج . و در لغت فرس (ص ۱۶۴) آمده « کاوکلور ، خرزه بود . طیان گوید :

رو مدارا کن با کاوکلور .

و در دو دانگ نداری که دهی

و شاید : کاوکلوک (از : کاو (کاوده) + کلوک (امرد) . رك : لغت فرس ص ۳۰۳) باشد .

کاووس = با واو پروزن ناموس ، نام یکی از پادشاهان کیان باشد ۴ ؛ و بعضی نمرود را گویند ۵ ؛ و جمعی فرعون را الله اعلم و بعضی بك و لطيف ۶ و اسيل و نجيب و متولى باشد - و مؤيد بتأييد الهی را نیز گویند ۷ - و بعضی شمله و شرر - و تندى هم آمده است ، و رسم الخط آن در این زمان بيك واو است همچو طاموس و داود و امثال آن .

كاووك ۸ = بمعنی اول كاورك است که آشیانه مرغان باشد .

كاوول ۹ = بر وزن شاغول ، بمعنی چاشنی کبر است که سفرچی باشد - و بکاول را نیز گویند که ترکان توشمال میخوانند .

كاوه ۱۰ = بفتح واو ، نام آهنگری بوده

کول = بر وزن و معنی کابل است ، و آن شهری باشد معروف ۱ - و مخفف بکاول همست که ترکان توشمال میگویند ۲ - و سفرچی را نیز گفته اند ۳ - و گندهای کوهیرا هم میگویند و آنرا برهیمی کراک الکرم خوانند . گرم و خشک است در چهارم و سیم (۱) .

كاونجك = بفتح ناك و جیم و سكون نون و كاف ، خیار بادرکی را گویند که سبز و تازه و بزرگ باشد ۴ .

كاونه = جنم ناك و فتح نون ، جانورکی است سرخ و زهردار و بوب و خالهای سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خریزه را ضایع کند - و گرم شب تاب را نیز گفته اند که عروسک باشد .

(۱) چک : چهارم و سوم : چش : سیم و چهارم .

۱ - رك : كابل . ۲ - جفتایی « بکاول » (صاحب منصب ، کسیکه مأمور چشیدن مشروب است) جفتایی من ۱۵۸ ، ورك : كاوول . ۳ - رك : لغت فرس من ۲۷۲ . ۴ - كاوس ، پهلوی Kayōs « بیرگه ۱۲۵ » و با عنوان « کی ، کیكاوس آمده . در اوستا Kava usan ، جزء اول همان لقب (کی) (م.ه) است و جزء دوم درست معلوم نیست . بلز نومه حدس میزند از ریشه usa باشد بمعنی « دارای منبع فراوان » . وی در روایات ایرانی پس aipivanguh و نوه کیقباد دانسته شده . در بهرام یشت بند ۳۹ و زامیادشت بند ۷۱ از نام برده شده . نام كاوس بصورت Ushana در ودا آمده و بنا برین وی یکی از شهریاران دوره هند و ایرانی است . رك : شاهان کیانی و هخامنشی بقلم نگارنده من ۳۲ .

۵ - چون پرواز کردن كاوس بر بالهای چهار عقاب در بلره نمرود نیز روایت شده ، هر دو را یکی پنداشته اند . ۶ - در فرهنگ دساتیر : نظیف . ۷ - باین معانی از دساتیر فرهنگ دساتیر ۲۵۹ . ۸ - رك : كاورك . ۹ - رك : كاول . ۱۰ - پهلوی Kāvagh . ما در « اختر کاربان » و « درفش کاربان » (م.ه) تحقیقات خاورشناسان را نقل کرده ایم . کریستنسن رساله ای بزبان دانمارکی بمنوان Smeden Kavāh og det gamle persike Rigsbanner ، D. Vid . Selsk . hist . fil . Medd . ، II . 7 نوشته و کوشیده است ثابت کند که افسانه کاوه در اوستا و کتب دینی زرتشتی سابقه نداشته و متعلق بعهد ساسانی است (باید دانست که در اوستا اصطلاح Gāush drafsha آمده . رك : درفش کاربان . م.ه) ، و متعلق بعهد ساسانی است و آنرا - بطرز افسانه های بسیار قدیمی دیگر - ساخته اند تا بتوانند اصطلاح « درفش کاربان » را تمیز کنند ، و حال آنکه معنی حقیقی آن « درفش شاهی » است (کاربان مر بوط بکلمه اوستایی kavi « شاه ، کی » است . رك : کریستنسن . ساسان من ۱۹۸ ح ۴) . نیز کریستنسن گوید : من نمیتوانم عقیده ای را که Justi و Levy و اخیراً Sarre اتخاذ کرده اند مبنی بر اینکه درفشی که بر موزاتیك معروف « جنگه اسکندر » و نیز روی چند سکه قدیمی پارس نقش شده ، همان درفش کاربان باشد ، « کریستنسن . ساسان . من ۵۰۲ ح ۵۰ » .

کاه - بسکون ها ، علف خشک را گویند **۸** - و امر بکستن و کاهیدن **۹** و ضعیف شدن هم هست .

کاه پارینه بیاد دادن - کنایه از لاف زدن ، حکایت و سخنان گذشته گفتن و بر گذشته فخر کردن و نازیدن باشد ، و آنرا کاه کهنه بیاد دادن هم میگویند .

کاه ربا ۱۰ - بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده ، صنغ درخت جوزی است خاص ، و بعضی گویند صنغ درخت جوز رومی است و بعضی صنغ الجوز الرومی خوانند ، و بعضی دیگر گویند صنغ درختی است مانند پسته ، همچو کبریت سوزد و آنرا سید الکبایت خوانند و کاه را بجانب خود کشد . هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد ، و بعضی گویند در حدود روس چشمه ایست که بر میجوشد و چون باد بر آن میوزد بسته میشود و کهریای خاصه آنست و آنرا بعضی مصباح الروم خوانند ، و بعضی گویند سنگی است زرد همچنان که شبه سنگی است سیاه . الله اعلم .

مشهور که فریدون را پیدا کرد و بر سر ضحاک آورد **۱** ، و درفش کاویانی منسوب باوست - و نافع مشک را نیز گویند .

کاویانی درفش ۲ - علم فریدون است منسوب بکاوه آهنگر ، چه آن پوستی بوده که کاوه در وقت کار کردن بر میان خود میبسته .

کاویدن (۱) ۳ - بروزن جاویدن (۲) بمعنی کافتن و جستجو کردن **۴** - و کسیر ابداست و زبان آزار دادن باشد **۵** .

کاویش - با ناک بتحنانی رسیده و بشین نقطه دار زده ، ظروف و انای دوغ و ماست را گویند **۶** .

کاوین ۷ - بر وزن و معنی کابین است که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند .

کاوینک - بفتح نون و سکون کاف ، در شیراز مطلق سار (۳) را گویند ام از ملخ خوار و غیر ملخ خوار .

(۱) چش : کاویده . (۲) چش : جاویده . (۳) چک ، چش : سال .

۱ - داستان کاوه را فردوسی و طبری و بلعمی و مسعودی و ثعالبی و خوارزمی (مفاتیح) و ابن خلدون و تواریخ دیگر آورده اند . **۲** - رك : درفش کاهریان ، اختر کاویان ، و رك : ح ۱۰ صفحه قبل . **۳** - از : کاو (م.م) + یدن (پسوند مصدری) = کابیدن (م.م) = کافتن (م.م) « اشق ۸۳۷ » .

۴ - بکاوید کالاتی را سر بر عنصری بلخی « لغت فرس ۴۱۷ » .

۵ - « گف با کسی مکاوید ، و بر کسی بهانه و زحمت منهدم . روزی شما میرسد ، بدان خرسند باشید » ، انجیل فارسی ص ۳۴ . **۶** - « درسامی گوید ظرفی که در آن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکه آن بر آید ، و بحدف الف نیز آمده » ، رشیدی » .

۷ - کابین (م.م) . رك : تذکره اولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۸۵ س ۱۴ و ص ۱۸۷ س ۲۰ و مقدمه ج ۱ همان کتاب ص کج . **۸** - هندی باستان *kāṣa* ، پهلوی *kāh* « اشق ۸۴۰ » ، ناوادبا ۲: ۱۶۲ ، ورك : هوشمان ۸۴۰ ، کردی *ka* ، *kah* ، « ژبا ص ۳۲۱ » .

۹ - رك : کاستن ، کاهیدن . **۱۰** - پهلوی *kahrupâi* « اشق ۸۴۰ » ، غفار ص ۱۰۰ ح ۴۱ ، یا *kahrupâk* ، ناوادبا ۱۶۲ ، کردی *keh* - *riba* « ژبا ص ۳۲۱ ، ۳۰۲ » ، مرکب از : کاه + ربا (ریابنده) . مخفف آن (و نیز معرب آن) کهریا - کهروا = *succin* (فر) « دزی ص ۴۹۵ » ، « ۲ » = (معرب) کلریا « غفار ۱۹۹ » .

کشان است که عربان مجره گویند و آن ستاره‌های بسیار کوچک نزدیک بهم باشند .

کاهو - بر وزن آهو ، نام قره‌آبست که خوردند و بمری‌خس گویند ۵ - و بمعنی جنازه هم آمده است عموماً و جنازه گبرانرا گویند خصوصاً و آن تابوتی است که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند ۶ .

کاهوکب - بضم کاف و سکون بای اجد ، بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه‌دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند و بمری‌توط خوانند ۷ .

کاهیدن ۸ - بروزن چاهیدن ، بمعنی

کاهش ۱ - بر وزن کاهش ، بمعنی کم شدن و تضاع پذیرفتن باشد .

کاه کشان ۲ - باکاف بروزن ماموشان، شکل راهی است که شیها در آسمان پدید می‌آید و آنرا بمری مجره میگویند .

کاه مکی ۳ - بکسر نالک و فتح ميم و کاف مشدد پنهانی کشیده ، رستنی باشد که آنرا خلال مأمونی میگویند و بمری اذخر خوانند .

کاهنگان ۴ - بفتح نالک و سکون یون و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی کام-

۱ - از : کاه (ریشه کاهیدن = کاستن) + ش (اسم مصدر) . رك : زادالسا فرین ص ۲۰۳ و ۱۰۰ و التفهیم ص ۸۳ . ۲ - مخفف آن «کاهکشان» ، بمناسبت شباهت بگاہ ریخته «فرهنگک نظام» ، *voie lactée = galaxie* (فر) . ۳ - نین مکی (ه . م) . ورك : کور گیاه . ۴ - «در فرهنگ (جهانگیری) «کاهنگان» نیز آورده و شاهد آن محل نامل است ، «رشیدی» ط . مصحف «کاهکشان» است . ۵ - کوکک (ه . م) طبری *kabûk* ، ملزدرانی کنونی *kabû* و *kâhîr* «واژه نامه ۹۳۰» ، گیلکی *kahû* و آن یکی از انواع تیره کاسنی است . ۶ - در رشیدی آمده : «کاهو ، جنازه گبران . فردوسی گوید : ببردند بسیار گاهو و تخت

و گاهوکب نیز آمده :

بگلهوکب زر و در مهد عاج
سوی پارس رفت آن خداوند تاج .
و درین لغت و مثال تأمل است ، و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد : بگاہ و کت زر و درمهد عاج . عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارت متصل تر جهانگیری است ، اما او لفظ مذکور را در باب کاف تلزی آورده (مانند برهان) و رشیدی بمناسبت لفظ «گاہ» بمعنی مکان در کاف فارسی آورده . مؤلف فرهنگک نظام گوید : حق با رشیدی است که لفظ با کاف فارسی است ، چمدر پهلوی «کاسونه» بوده از لفظ «کاس» بمعنی مکان ، و معنی «کاسونه» تابوت است ، و احتمال صحیف در شعر فردوسی است که بجای گاهوکب «گاهونه» بوده که مبدل کاسونه پهلوی است . اما در فهرست شاهنامه ولف «گاهو» و «گاهوکب» و «گاهونه» نیامده است (نه با کاف تازی و نه با کاف فارسی) . نگارنده احتمال میدهد که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد :

بتابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج .

«شاهنامه» بیخ ج ۶ ص ۱۷۰۰ «و بیت اول با از فردوسی نیست و یا صحیف شده است ، و بیت دوم بودنی که رشیدی صحیح کرده ، با جستجوی بسیار در شاهنامه با مراجعه بفهرست ولف در مظان کلمات برجسته ، پیدا نند . ۷ - رك : کاهو .

۸ - از : کاه (کاستن) + یدن (پیوند مصدری) = کاستن (ه . م) ،

باشد بخشی که چشم از من مگردان و با من باش؛
و باین معنی کابینه با دویای حطی بروزن آینه
هم بنظر آمده است .

کاستن و کم شدن و نضان کردن و ضعیف و نحیف
گردیدن باشد .
کابینه ۱ - بر وزن آینه ، امر کردن

بیان دوم (۱)

در کاف تازی با بای ابجد مشتمل بر پنججاه و يك لغت و کنایت

زمستان میبارد .
کبابه - بفتح بای دوم بروزن خرابه،
دوایی است که آنرا بمری حب العروس خوانند
و چینی آن بهتر است و آنرا از جزیره شلاهطه (۲)
آوردند. گرم و خشک است ۴ .

کب ۴ - بفتح اول و سکون ثانی ،
اندرون رخ را گویند یعنی گرد بر کرد دهان از
جانب درون - و دهان را نیز گفته اند . *
کباب تر از ران آهو - در مؤیدند
الفلاکنايه از پرگالهای برف است که در ایام

(۱) چشم : دویم . (۲) خم : ۱ خم : شلاهط -

۱ - و کابینه ، ظ. مصحف «کابنه» (م.ه) «کابنه ، چشم بود، گویند : کابینه بدودار
یعنی چشم از او مگردان . « رک : لغت فرس ص ۴۹۹ . « بعضی بیای حطی گفته اند و این شعر
نظامی عروضی شاهد آورده اند .

بنشین و بشنو از من سهیت هجو خوش
کویی که مثل خود نشناسم در این جهان
تا بر جهد ز خشم دو چشمت ز کابینه
اکنون جو می بیاید گفتن هر آینه
همتهای خود بینی الا در آینه .

و درین نامل است چه کابنه (بیای موحده) نیز قافیه هر آینه و آینه تواند شد لیکن ازین شعر
بمعنی چشم خانه ظاهر میشود . « رشیدی در : کابنه » .

۴ = کب (م.ه) :

روان گشته دائم دو چیز از جهان شد

زدو چشم کوری ، زدوکب لالی .

۴ = کلمه کبابه cubebe (فر) که در عربی بتشدید بای اول است ، فارسی است «خار
۱۹۴ ، piper cubeba از انواع تیره بیدها salicinées که دارای دانه قهوه‌یی رنگه با
پایه‌دراز است «گل کلاب ۲۷۲» . « اطباء انگلستان چنان تحقیق نموده‌اند که کبابه در جزیره
جاوه بکثرت پیدا میشود و بعضی گویند از ملک بهار نیز خیزد . هاضم و مغوی ممد است ... «
« چک ص ۵۷۱ ح » .

۵ کباب - بفتح اول و در لهجه مرکزی بکسر آن ، کردی kebab ، زازا kebáb ،
عربی کباب (بفتح اول) «زبا ص ۳۲۴» ، گیلکی kabâb : گوشت قطعه قطعه کرده بروی آتش
بریان کرده - گوشت با پیاز و دنبه نرم قیمه کرده و بروی سیخهای آهنی گسترده و بروی آتش
بریان کرده : «نوشیروان عادلرا در شکارگاه صیدی کباب کردند و نمک نبود...» «گلستان ۴۱» .

بمعنی کباب است و آن رسمانی باشد که از لیف خرما سازند .

کبت - بکسر اول وسکون ثانی و فوقانی، زنبور عمل را گویند ۷ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و در عربی بفتح اول بمعنی هلاک ساختن - و خوار کردن - و بر روی افکندن باشد .

کبتر ۸ - بر وزن و معنی کفتر است که کبوتر باشد.

کبج ۹ - بفتح اول وسکون ثانی و جیم، خراغ دم بریده را گویند ۱۰ - و هر چاروایی را که زیر دهاش روم و آماس کرده باشد؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است.

کبجه ۱۱ - بفتح اول و جیم ، بمعنی

کباده ۱ - پروزن قلاده، کمان نرم بسیار ست را گویند ۱ .

کبار - بفتح اول پروزن هزار ، شخصی را گویند که چوب و علف و هیزم و امثال آن از صحرا بجهت فروختن میآورد ۲ - و بکسر اول در عربی ، بمعنی بزرگان باشد ۳ .

کباره ۴ - بفتح اول پروزن شراره ، سبذیرا گویند که میوه و امثال آن در آن کنند و بر چاروا بار نمایند و از جایی بجایی برود - و بمعنی خانه زنبور - و کاسه سفالین هم آمده است .

کباک ۵ - بفتح اول بر وزن هلاک ، ریمان و طنایی را گویند که از لیف خرما تابند.

کبال ۶ - بفتح اول بر وزن و بال ،

۱ - نرمی ممکن که سستی ایام میکشی از آهن است چله کمان کباد را . محسن تأثیر «بهار عجم» .
- و تشدید باه، آلتی است آهنین که حلقههایی مانند زنگ دارد و در زورخانه با آن ورزش کنند .
۲ - جهانگیری گوید : « شخصی را گویند که چوب و علف از صحرا بجهت فروختن میآورد باشد . عسجدی (مروزی) راست :

او باز حقه حقه دهد عطر خلق را چونانکه نخته نخته دهد عود را کبار .
ازین شعر ظاهراً بر میآید که «کبار» بمعنی عود فروش (عطار) است . رشیدی «کبار» و «کبال» هر دو را بمعنی ریمان لیف خرما نوشته اما سندی یاورده . مؤلف سراج گوید : « کبار برای مهملمرسمانی که از لیف خرما تابند . کبال مبدل آن و کباک تکاف چنانکه بعضی نوشته اند اغلب که تصحیف است و در برهان و غیره بمعنی شخصی که چوب و علف و هیزم و امثال آن از صحرا بجهت فروختن میآورد . مؤلف گوید این لفظ در هندی با راه هندی بمعنی چوب مستعمل است و بمعنی هیزم کش کباری بیای نسبت . « فرهنگ نظام » . ۳ - جمع «کبیر» (عرب) .
۴ - کواره (م.ه) . ۵ - مصحف «کبال» (م.ه) . رک : ح ۲ و ج ۶ .
۶ - رک : کبار .

۷ - همچنان کبئی که دارد (آرد . دهضدا) انگبین

چون نماد (بنامد . دهضدا) داستان من بدین

کبت نادان بوی یلوفر بیافت خوش آمد سوی یلوفر شافت ...
رودکی سمرقندی « لفت فرس ۳۵ » .

فن : فانا فی هذه الوصلة كالتحفة التي تجلس علی نورانیلوفر از تستلذ رحبه وطعمه ... (ابن المقفع) «دهضدا» .

۸ - کبوتر (م.ه) . ۹ - کبجه (م.ه) = کبج = کبجه .

۱۰ - رک : جهانگیری . ۱۱ - کبج (م.ه) = کبجه = کبج .

(برهان قاطع ۴۰۴)

وصل و پیوند کنند - و سریشم درود گرانرا نیز گویند که با آن چیزها را بهم بچسبانند و بمعنی فریه هم هست که نقیضی لاغر باشد - و تمجیل و شتابرا نیز گفته اند .

کبر ۷ - بفتح اول و ثانی بروزن نظر،



کبر

رستنیی باشد که در سر که سرورده کنند و خوردند و در دواها نیز بکاربرد خصوصاً خنازیر را نافع است اگر با سر کمطلا کنند، و عبری اصف (۱) خوانند - و بسکون ثانی بزبان پهلوی خفتان جنگه را گویند ^۸ - و بسر اول و فتح ثانی در عبری بزاد برآمدگی و بلند سالی را گویند و بسکون ثانی بزرگواربرآ .

کبر با ۹ - با بای ابجد بروزن خبرها،

کبج است که خر الاغ دم بریده باشد ^۹ - و هر چاروایی که زیر دهانش ورم کرده باشد گویند «کبجه شده است» ؛ و با جیم فارسی هم باین معنی - و هم بمعنی چوبی باشد که بدان آرد گندم بریان کرده شده را که با چیزی آغشته کنند برهم زنند و بشوراند و آنرا عبری مجدح گویند ^۴ .

کبد ۱۰ - بفتح اول و سکون ثانی و دال

ابجد ، بمعنی فریه باشد که در مقابل لاغراست ^۴ - و لعیم زرگری و مسگری را نیز گویند ^۴ و آن چیزی باشد که مس و طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند - و بمعنی سریشم هم آمده است ^۴ و آن چیزیت که درود گران استخوان و چوب را با آن بهم بچسبانند - و بمعنی شتاب و تمجیل هم آمده است - و در عبری بکسر ثانی بمعنی جگر باشد - و میانه هر چیز را نیز گویند خصوصاً قیفه کمان و میان آسمانرا ^{۱۰} .

کبد ۱۱ - بر وزن فردا ، بمعنی لعیم

و زرگری و مسگری باشد که با آن چیزها را

(۱) چشم : آصف (۱) .

۱ - ندائی ای بقل اندر خر کبجه بنادائی

که با نر شیر برناید سترون (سروزن. دهخدا) گاو ترخانی.

غضابری رازی « لفت فرس ۵۱۰ » .

۲ = کفج = کفجه (م.ه) = کبجه: (ع) «مجدح کمبیر، کبجه پست شور» «منتهی الارب» .

۳ - در لفت فرس (ص ۸۵) آمده : «کبد ، لعیم باشد ، دقیقی (طوسی) گفت :

از آنکه مدح نو گویم درست گویم و راست مرا بکار نیاید (باید . دهخدا) سریشم و کبدا . و مراد از «لعیم» بهم بیوستن (سیم وزر) است ولی فرهنگ نویسان «لعیم» را بمعنی دیگر آن که «گوشت ناک و مرد با گوشت» (منتهی الارب) باشد ، گرفته معنی فریه را برای آن قایل شده اند . رک : فرهنگ نظام . ۴ - این معنی را هم از بیت دقیقی (ح ۳) استنباط

کرده اند و کبد را مترادف سریشم گرفته اند ۱ - رک : شرح قاموس و منتهی الارب .

۶ - همان «کبد» است در بیت دقیقی (ح ۳) که الف اطلاق آخریت را جزو کلمه پنداشته اند !

۷ = cāprier = قبر (بفتح اول و دوم) . نامهای عبری کبر و کبر (بفتح اول و دوم

در هر دو و دوم مشدد در دومین) و غیره از یونانی آمده اند و در اسپانیولی صورت **alcaparra**

باقی مانده = **capparis spinosa** «عقار ۱۹۷» ، از یونانی **kápparis** ، در کردی **kaber**

« ژا با ۳۲۴ » . ۸ - رک : کبر . ۹ - از : کبر (رستنی) + با (= ابا ، آتی) =

کبروا (م.ه) .

اگر حنظل را بمقدار پست ناخن سوراخ کنند و پراز روغن زریق سازند و سوراخ آنرا باخمیر محکم بگیرند و بر بالای آتش نهند تا جوشی چند بزند و بعد از آن بردارند و بر موی سفید مانند سیاه کنند، و این خضابیت آزموده؛ و بعضی گویند کبست غیر حنظل است و آن گیاهی باشد بقایت تلخ، و زهر هلاهل را نیز کبست گویند - و در مؤیدالفضلا پوست نی شکر را گفته‌اند.

کبستو ۴ - بر وزن ارسطو ، بمعنی کبست باشد که زهر گیاه و حنظل است .

کبسته ۵ - بنتح اول و ثانی و سکون سین و فوقانی ، بمعنی کبستو باشد که حنظل و زهر گیاه است .

کبک - بنتح اول و سکون ثانی و کاف



نازی ، دست را گویند که عربان بدخوانند و بعضی کف دست را گفته‌اند ۶ - و

باکاف فارسی پرندۀ کبک
ایست مشهور و معروف ۷ - و آن دو قسم میباشد:

آتش: کبر باشد چنانکه آتش ماست را ماست با گویند. با بمعنی آتش است.

کبرک ۱ - بنتح اول و ثانی و تالک و سکون کاف ، گیاهی است خاردار که آنرا بهر بی خشک و بشیرازی خارسوهک و جفاهانی هر دو گویند و در مغرب حمض (۱) الامیر خوانند. ضماد کردن بر ورمهای گرم نافع است .

کبروا ۱ - با واو بر وزن و معنی کبر باست که آتش کبر باشد چه در فارسی بای بجد و واو بهم تبدیل مییابند چنانکه ماست با را ماست وا هم میگویند .

کبریت ۲ - بکسر اول و سکون ثانی و تالک بنتحانی رسیده و فوقانی زده ، گوگرد را گویند و آن گرم و خشک است دوجهارم و اقسام آن در گوگرد مذکور میشود - و زر خالص را نیز گفته‌اند . عربی است .

کبست ۳ - بنتح اول و ثانی بر وزن الت ، رستنیی باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بهر بی حنظل و بفارسی خریزق تلخ گویند ۴ . و گویند چارموضع شخصی را غرق کزید دو دم حنظل بآن شخص دادند تا بخورد. همین که خورد درد بر طرف شد.

(۱) خم : خمس .

۱ = کبر با (م.ه) . ۲ - در زبان اکدی بصورت kupritu آمده و از آنجا بهمه زبانهای سامی دیگر رفته، در آرامی gufritâ و در آرامی فلسطین gafri و در عبری gôfrêt . در عبری 'کبریت' ، معجمیات عربیه - سامیه ص ۱۸۶ . ۳ = کبستو = کبسته (م.ه) : کبست نام فارسی حنظل است ' فولرس II ، ۷۹۱ ، ' عقار ۱۵۸ ف ، ' مغرب آن کبسه است ' عقار ۱۵۸ ، اوستا - kapasti ، پهلوی kapast ' اشق ۸۴۰ bis ، روز من گشت از فراق تو ' شب نوش من شد از آن دهانت (از اندهانت [ضم دال] ده خدا) کبست . اورمزدی ' لغت فرس ۴۵ ، ۴ = کبست = کبسته (م.ه) . ۵ = کبست = کبستو (م.ه) :

با اینهمه لطافت و شیرینی سخن با من بگناه طعنه زدن چون کبسته بی . نزاری قهستانی ' رشیدی . ۶ - سراج احتمال میدهد باین معنی ' کفک ' را بتصحیف خوانده‌اند ' فرهنگ نظام .

۷ - قس : سانسکریت - kapinjala (دراج) ، بلوچی kawinjar ، kapinjar (کبک) ، کردی ع qewgh ، keu قس : کاشانی kawk ، köik ، اضافی kabk ، بلوچی kawg ، kabg . رک : اشق ۸۴۱ . کبک پرندۀ ای از دسته ' ماکیانها ' است که بجهت استفاده از گوشت وی ، آنرا شکار کنند .

مشهور ۴ .
کبل ۵ = بفتح اول و ثانی و سکون لام،
 بمعنی کول است، و آن پوستینی باشد که لای پوست
 کوسفندان بزرگ دوزد.*

کبوتر ۵د = بفتح دال ابعده و سکون
 میم ، کنایه از دهان بر دهان مطلوب گذاشتن
 و زبان مطلوباً مکیدن و بوسه خاطرخواه خوردن
 باشد ۶ - و بضم دال علاقه دستار و کمر بند را
 گویند که بر یکطرف راست ایستاده باشد.

کبوتر وار آب = با واو ، کنایه از
 یاباب است، و آن جایی باشد از رودخانه که پیاده
 توان گذشت .

کبود = بر وزن حود ، رنگی است
 معروف و آسمان بدان رنگ است ۷ - و نام کوهی
 هم هست ۸ و غربان کوه را جبل گویند.

کبودان = بضم اول و ثانی براو مجهول

دری و غیر دری ؛ هر دو بیک شکل و شامل لیکن
 دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر است و معرب
 آن قبیح (۱) است .

کبگان بزم = کتابه از سابقان و مطربان
 و شاهدان مجلس باشد .

کبکبه ۱ = بروزن دبدبه ، صدای پای
 ستوران و شتران و آدمیان باشد بطریق اجتماع.

کبک رفاص = کنایه از اسب
 جماش (۲) است که اسب شوخ و بازیگر باشد.

کبک کر = بفتح کاف و سکون رای
 فرشت ، پرنده ایست که آنرا بهر بی دراج میکوبند ۴.

کبکنجیر = بفتح اول و ناک و سکون
 ثانی و نون و جیم بتحنانی رسیده و برای فرشت
 زده، فلاخن را گویند ۴ - و بمعنی مرغ تیز پر
 و بلند پرواز هم آمده است ؛ و بعضی گویند

کبکنجیر دراج است و آن پرده ای باشد (۳)

(۱) چش : قبیح ۱ (۲) چش : چموش . (۳) چش : است.

۱ - (عرب) «کبکبه» (بفتح) گروه ، کبکبه (بضم اول و سوم) گروه درهم پیوسته از
 اسبان و جز آن «منتهی الارب» «اقرب الموارد» . ۴ - رك : ح ۷ صفحه قبل . . ۴ مصحف
 «کشکنجیر» (م.ه) ۴ - نصرالله بن عبدالحمید «کبکنجیر» را در کلیله و دمنه (چاپ
 اول قریب من ۱۸۰) در ترجمه «صفر» عربی، مذکور در کلیله و دمنه ابن مقفع (مصحح محمدحسن
 نائل الرضوی ص ۲۰۱) بکار برده و صفر پرنده ایست کوچک مانند گنجشک ، و بدان در چین
 (نرس) مثل زبند و گویند : اجین من صفر «ناصی ایضاً ص ۲۰۱ ح ۲» در فرهنگهای فارسی
 کبکنجیر را دراج گفته اند . ۵ = کول ، پوستین گویند کلان سال «رشیدی» .

۶ - ددبزم وصال دوش دل محرم بود

گنجشک نهاده سینه بر سینه باز

ظهوری «بهار عجم» .

۷ - کردی kew (آبی) ، مازندرانی gâiu , gâv , kâu ، «زبا» ص ۳۴۴ : ۲ ،

گیلکی kabûd ، اشکاشمی kabût (آبی) «گریسن ۸۱» و رك : کبوتر .

۸ - «کبود بذال معجمه، قرینه ایست، بین آن و سمرقند چهار فرسنگ است» «معجم البلدان» .

۵ کبوتر - بفتح (و نیز کسر) اول و فتح چهارم ، از «کبود» (آبی) رك : کفتر ، کبوك .

هندی باستان kapôta (کبوتر ؛ خاکستری) ، پهلوی kapôtar (کبوتر) ، kapôt (کبود) ،

ارمنی ع kapoit (کبود) ، کردی kôtir , kavôk , kewûk ، افضانی kavntar ،

kautar ، بلوچی kapôt ، kontar ، وخی kubit ، سریلی cabaud . رك : اسحق هوشمان

۸۴۲: پرده ایست از راسته کبوتران ، دارای بالهای دراز و پاهای کوچک و نازک و متعارف ضعیف ؛

و آن نژادهای متعدد دارد .

گویند درخت پشه‌غال است - و نوعی ازبید هست ؛ و بعضی گویند درخت بیدمشک است.

گیوس^۸ = با واو مجهول بر وزن مجوس ، بمعنی کج و ناراست باشد ، و در فرهنگ جهانگیری باین معنی بجای حرف ثانی‌ی‌حطی هم آمده است .

گیوک^۹ = بفتح اول و ثانی بواو کشیده و یکاف زده ، مرغی است گیود رنگه بقفدار باشد. گویند که با هم جنس خود جفت نشود ؛ و بعضی گویند مرغی است آبی و سرخ رنگه که (۱) آنرا سرخاب گویند و ترکان عنقد خوانند - و تشدید ثانی چکاوک باشد که عربان ابواله‌لیحش خوانند.

گیه^{۱۰} = جنم اول و فتح ثانی مشدد ، شیشه یا شاخ یا کدومی باشد که حجامان آنرا بر محل حجامت بکنند و ۱۱ و معرب آن قبه است - و برآمدگی هر چیز را نیز گویند ؛ و بغیر تشدید هم درست است ؛ و بفتح اول نیز بنظر آمده است ؛ و با بای فارسی هم هست .

رسیده و نالک بالف کشیده و بزون زده ، نام قریه‌ایست از مضافات نیشابور ۱ - و تضمی باشد که آنرا سیاه دانه خوانند .

گیود پشت^۲ = ضم‌بای فارسی و سکون شین و ثانی قرشت ، کنایه از آسمان است.

گیود حصار = بمعنی گیود پشت است ؛ که کنایه از آسمان باشد.

گیودر = با دال ابجد بر وزن گیوتر ، گرمکی باشد در آب و آنرا ماهیان کوچک‌خوردند ؛ و بعضی گویند مرغی است آبی و ماهی‌خوار و آنرا بوتیمار خوانند ؛ و جمعی گویند گرمی‌است بزرگه و ماهی‌خوار که جز در شب پیدا نشود و روزمغزی باشد ۴ .

گیود طشت^۵ = بفتح طای حطی ، کنایه از آسمان است .

گیوده = بر وزن نبوده ، نام چوپان افراسیاب بوده ۶ - و درختی باشد بزرگه ۷ که تنه آن لطیف و خوش آینده باشد ؛ و بعضی

(۱) چک ، چش ؛ و .

۱ - در معجم البلدان یاقوت آمده : « گیودان بذال معجمه و آخر آن نون ، موضعی است . » ۲ - مصحف : « گیود نشت ، یعنی آسمان ، رشیدی ، = گیود طشت (م.ه) .
 رگ : طشت نگون ، نشت و خایه = طشت و خایه . ۳ - رگ : ح ۲ .
 ۴ - « گیودر ، گرمکی بود خرد در آب ، خورش او ماهی خرد بود (ظ) . و خورش ماهی بود . دهخدا) رودکی (سمرقندی) گوید :

ماهی آسان کرد گیودر ، گوی بولت ماهی است دشمنان گیودر . « لغت فرس ۱۶۰ » .
 ۵ = گیود نشت (م.ه) . ۶ - رگ : فهرست ولف .

۷ = *populus alba* درختی از نوع سپیدار از تیره بیدها « گل‌کلاب ۲۷۲ » .
 ۸ - قس : کردی *kabûz* (قوزی ، کوز) « ژبا ۳۲۱ » .

۹ = « گیوک ، مرغی است آسمان گون ، چند باشد و او را از جنس خود جفت نبود . کرد مرغان گردد تا از ایشان بجه‌آرد . منجیک (ترمذی) گوید :

خارش گرفته و بسوی اندر غمی شده همچون گیوک خواستی جفت کام‌کام . (نل : همچون گیوک خاسته می‌جست کام‌کام) « لغت فرس ۲۸۶ - ۷ » . قس : گیوتر .

۱۰ - رگ : قبه . ۱۱ = « گیه ، محصمه حجامان بود . معروفی گوید :
 بمکد دامم والله بمکد والله کیرتو کوش چون کیه مکد رگه را .»

« لغت فرس ۴۵۷ » .

کرده باشد - و پشت خار را نیز کوبند و آن چوبکی باشد که با دمام پنجه دست یا اندام دیگر سازند و پشت بدان خارند .

کبیله = بفتح اول بر وزن وزید ، لحیم زرگری را کوبند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و مس را با آن بهم وصل و پیوند کنند ۶ - و سریشم را نیز کوبند و آن چیزی باشد که درود گران چوب (۵) و استخوانرا بدان بهم چسباندند ۶ .

کبیلدن = بکسر اول بر وزن نشیمن ، بمعنی از جای کشتن و از جای کشیدن و گردانیدن باشد .

کبیلده = بنم اول و کسر ثانی بر وزن کلیجه ، آرد بر او کوبند که گندم آنرا بریان کرده باشند - و آرد بر بچ و سفود و جو بریان کرده و غیر بریان کرده را نیز کوبند - و بمعنی دلیده (۶) هم آمده است که درشته و شکسته شدن گندم و بلغور باشد .

کبیسه ۷ = بر وزن هر سه ، زیادتی باشد که آنرا منجمان در ماه شباط اعتبار کنند

کبی = بر وزن صبی ، میمون سیاه را کوبند ۱ .

کبیٹا (۱) = بنم اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن هویدا ، حلوی باشد که از مغز بادام و پسته و گردگان و کنجد و امثال آن یزد و آنرا حلوی مغزی هم میگویند و بربری ناطقه (۲) خوانند و معرب آن قبیٹا باشد ؛ و بنی کوبند ثانی است که از شکر و کنجد یزد ۴ - و بنم اول و کسر ثانی طامی است که از خمیر آرد گندم سازند و خورند و بربری قطایف کوبند و آن رشته قطایف است چه بربری رشته قطایف را کتافه میخوانند .

کبیٹک = بنم اول و فتح ثانی و رابع و سکون تختانی و کاف ، آسیا زنه را کوبند و آن آلتی باشد که آسیا را بدان نیز کنند ۴ .

کبیته ۴ = بر وزن قبیده ، بمعنی کبیٹا است که حلوی مغزی باشد ۵ .

کبیچه (۳) = بفتح اول بر وزن در بچه ، چارواپیرا کوبند که زیر دهان او ورم و آماس (۴)

(۱) چش : کبیسا . (۲) چش : ناطقه . (۳) چش : کبیجه .

(۴) چش :- و آماس . (۵) چش : طلا و نقره . (۶) چش : ولیده .

۱ - کبی در برهان میمون سیاه نوشته و این از دووجه خطاست : یکی آنکه بیای فارسی است نه تازی ، دوم آنکه قید بیجاست . (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ل ط .) هوبتمان (ص ۸۷) «کبی» فارسی را معادل «کبی» داد . رك : کبی .

۲ = کبیته = قبیطه (معرب) = قبیٹا (معرب) = قبیده (در تداول) «کبیٹا ، ناطفه بود ، طیان مرغزی گوید : ...

ور همه زندگان نرنه شود نو کبیٹای کنجد بن منی . « لفت فرس ص ۷ » .

۴ - رك : جهانگیری . « کبیٹا (معرب : قبیطه) .

۵ - گرم کردم تخته بندش از کبیته کنجدی و ز ضماذ تخم مرغش بر قلم بستم ها . بسحاق اطعمه « فرهنگ نظام » .

۶ - رك : کبید . ۷ - عربی از سرمانی کبیشتا « التفهیم ص ۲۲۲ » « سنه کبیته بالناه ، کم آمد سال ای التی ستر قمنها بوم و ذلك فی کل اربع سنین » « منتهی الارب » چون مدت سیر يك دوره زمین (و بقول قنما آفتاب) ۶۳۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و کسر است ، معمولاً سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر چهار سال يك روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود . رك : التفهیم ۲۲۱ - ۲۲۲ . و عربی آن سی ۵ است « گاه شماری ص ۱۰۵ ج ۳۵ » .

کس ویران و صفاهای موسک (۱) گویند ۱ ،
و آن از سموم قتاله است. با سرکه برداشته بمعلیطلا
کنند نافع است و بعضی گویند بلفت سرمایی نام
ملکی است موکل بر حشرات .

و آنرا برمی فضل السنه خوانند .
کیکج - بفتح اول و کاف و سکون
جیم در آخر ، نوعی از کرفس صحرايي است و آنرا
برمی کف السبع و شجرة الصفاذ خوانند و شیرازی

بیان سیم (۲)

در کاف تازی با بای فارسی مشتمل بر نه لغت

و آن ترازویی است که يك پله دارد و بجای پله
دیگر سنگ از شاهین آن آویزد ، و بلفت رومی
قسطاس میگویند ۵ .

کچجه ۶ - بروزن و معنی کفچه است
و آنرا چمچه نیز گویند .

کپراس - بروزن کرباس ، بمعنی تبدل
و بذله گویی باشد و آن حشمت از خود برداشتن
و با مردم خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه
گویی باشد .

کپوک - بفتح اول ، پرنده ایست که با
غیر جنس خود دم جفت شود و اگر احیاناً کپوک

کپ ۴ - جنم اول و سکون نالی، بمعنی
دهن باشد و برمی فم گویند - و بیرون و اندرون
دهن را نیز گفته اند چه در هر جا که « بر کپ »
نویسند اراده بیرون دهن باشد و هر جا که « در کپ »
نویسند مراد اندرون دهن است، و معرب آن قپ
باشد .

کپاک ۴ - بفتح اول بر وزن هلاک ،
مرغکی باشد کبود و سفید و دم دراز که او را
دمیجه (۳) نیز گویند . بر لب آب نشیند و دم
چنبند .

کپان ۴ - بروزن و معنی قیان است ،

(۱) چش : موشک . (۲) چک ، چش : سیم . (۳) چش : دمیجه (۱)

۱ - کیکج (فارسی) = *Ranunculus Asiaticus* در ذی ج ۲ ص ۴۴۱ .
۴ = آکب (م.ه) ، لری *gop* (دهان) « شهدی » ، یزدی *kop* (دهان) ، کردی
ghep (کونه ، رخسار) « ژابا ص ۳۵۷ » و *kap* (دهان) « ژابا ص ۳۲۵ » :
گفتم آن زلف و کپت گیرم در دست؟ بگفت ارفع الدرهم خذ منه عنقاید رطب .
سنایی غزنوی بنقل فرهنگ نظام . در دیوان سنایی چاپ آقای مدرس بیت بصورت دیگرست
۴ - فس : کپوک . ۴ - معرب آن قیان ، ترکی قیان ، کردی *kapán* (ترازوی
عمومی) « ژابا ص ۳۲۵ » اصل آنرا یونانی نوشته اند « تھی زاده . یادگار ۴ : ۶ ص ۲۲ » .
لامنس اصل کلمه را *campana* لاتینی میداند (بمعنی جرس که بمیزان اطلاق شده) . ادی شیر
قول او را قبول نمیکند « نداب ۱ : ۸ - ۹ ص ۳۵ » .

۵ - یکی دیبا فرو ریزد بر زمه یکی دینار بر سنجد بکیان

عنصری بلخی « ترجمان البلاغه . بخش عکسی ص ۲۴۹ الف » .

۶ - کچجه = کچج = کچجه (م.ه) . پهلوی *kapcak* - درک : *Pahlavi Texts, by*

J. Asana. p. 154 . طبری *kaca* (فاسق) « واژه نامه ۶۱ ص ۵۶ » ، گیلکی نیز *kaca* (فاسق بزرگه) .

کپی ۴ = بفتح اول و کسر ثانی مشدد
و غیر مشدد ، میمورا گویند عموماً - و میمون
سیامرا خصوصاً ۴ - و بزبان علمی هند نیز میمورا
کپی میگویند ۴ و آن جاووری است شبیه بآدمی.
کپیدن ۵ = بر وزن طپیدن ، بمعنی
رپودن باشد .

بر پرندۀ دیگر را بیند فی الحال ماده کردد و با
اوجفت شود . گویند با خود نگامداشتن استخوان
او قوت باه دهد ۱ .

کپه ۴ = بفتح اول و ثانی مشدد و غیر
مشدد ، شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد
که بدان حجامت کنند؛ و ضم اول نیز آمده است.

بیان چهارم

در کاف تازی با تازی قرشت مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

کتا ۷ = بر وزن خطا ، بزبان زندویازند
کنایت و فرمان و نامه را گویند .
کتابون ۸ = بفتح اول و ضم بای ابجد
بر وزن فلاطون ، نام مردی - و نام زنی بوده است
و در فرهنگ جهانگیری و مؤیدالفضلا نام دختر
قیصر روم نوشته اند که زن گشتاسب بوده و اسفندیار
ازوست . لیکن در مجمع الفرس سروری باین
معنی بجای بای ابجد بای حطی آمده است ، الله اعلم .

کت = بفتح اول و سکون ثانی ، تخت
پادشاهان را گویند عموماً ۱ و تخت پادشاهان
هندوستان را خصوصاً که میان آنرا بافته باشند -
و بمعنی کاربزم آمده است چه چاهجو و کارز کن
را کتکن میگویند - و بمعنی تخته و چوب نیز
آمده است بسبب آنکه درودگر را کتکرو کتکار
میگویند - و بکسر اول بمعنی که ترا باشد چنانکه
گویند «کت گفت» یعنی که ترا گفت .

- ۱ - کپوک (ک.م.ه.) . ۴ = کبه (ک.م.ه.) . ۴ - پارسی میانه *kaplk* از
سانسکریت - *kapi* « هوشمان . ص ۸۷ ، و رک : Laufer, Sino - Iranica, p. 581
و رک : ناوادیا ۱۶۲:۲ ، و رک : کبی .
شب زمستان بود کبی سرد یافت
« رودکی سمرقندی ج ۳ ص ۱۰۷۷ . ۴ - رک : کبی وح ۱۵۹۱ . ۵ - فس:
قاپیدن از قاپ ترکی بمعنی رپودن . ۶ - فس : نیمکت : و رک : کتکار بکتگر:
که برخون برام کت و افسرت برم زی سرانبدب بی تن سرت . اسدی طوسی « فرهنگ نظام» .
۷ - هر *k(a)tā* ، پهلوی *nāmak* (نامه ، کتاب ، مراسله) « یونکر ص ۱۱۳» .
۸ - ظ . مصحف « کتابون » . یوستی در نام نامه ابرانی (ص ۱۵۹) نوسد : « *Katâyûn*
نخست نام برادر فریدون است طبق نقل بندهش فصل ۳۱ بند ۸ ، که فردوسی آنرا کپاوش (در
اصل بی نقطه) بجای کتابون آورده - دوم دختر پادشاه روم وزن گشتاسب و مادر اسفندیار است که
نام دیگرش را ناهید گفته اند و فردوسی و مؤلف مجمل التواریخ (ژورنال آرماتیک III ، II ،
۱۷۳ ، ۵۰۳) بدین معنی آورده اند ، اما بهمن نامه چاپ مول (شاهنامه فردوسی LXVIII ، ۱)
اورا دختر پادشاه کشمیر محسوب داشته است . ولی در مجمل التواریخ چاپ مرحوم بهار ص ۵۳ نام
دختر ملک کشمیر « کپاوش » آمده . و لف در فهرست شاهنامه کتابون *Katâbûn* ضبط کرده و
گوید : دختر قیصر روم و زن کی گشتاسب است . رک : مزدینا ص ۳۳۰ . و « کتابون » صحیح
بنظر میرسد . رک : پیریا . داستانهای ایران قدیم ص ۱۲۰ .

وسکون تون ، نوعی از جامه باشد که آنرا از علف سازند . طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن میکند . گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامهٔ کتان نو پوشد و در تابستان جامهٔ کتان شسته ، و اگر خواهد که لاغر نشود برعکس یعنی در زمستان جامهٔ کتان شسته بپوشد و در تابستان نو؛ و بی تشدید هم درست است - ودانه‌ای را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند ؛ و بعضی گویند باین معنی بکسر اول باشد و بی تشدید *.

کتخ = بفتح اول و ثانی وسکون خای قطهدار ، بمعنی کشک باشد که دوغ خشک شده است و ترکان قروت میگویند ۶ ؛ و باین معنی

کتابه = بکسر اول و فتح بای اجد ، این لغت راماصح مؤیدالفضلا در سلك لغات فارسی نوشته است ۱ بمعنی خطی که آنرا بقلم جلی در روی کاغذ یا پارچهٔ باریک نوشته باشند .

کتاره ۲ = بفتح اول بر وزن هزاره ، حربه‌ایست که بیشتر اهل هند بر میان زنند، و بیکتار بخذف ها مشهور است .

کتاله ۳ = بالام ، بروزن و معنی کتاره است (۱) که حربهٔ اهل هند باشد.

کتام ۴ = بفتح اول و سکون میم ، بمعنی تالار باشد و آن عمارتی است که از چوب و تنخه سازند .

کتان ۵ = بفتح اول و تشدید ثانی

(۱) چش: - است.

۱ - عربی است . رك : اقرب الموارد ، قطر المعیط . ۴ = کتاله (م.ه) از سانسکریت *kathāra* « دکتراجا » ، قس : اردو *kathāra* ، *kathāri* : « و هندوان بیستان آمدند و از آنجا بفرزین ، من که بوالفضل با امیر بضدتم رفته بودم بیباغ سد هزاره ، مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را درخانهٔ بزرگ که آنجا دیوان رسالت دارند بنشاندند بودند و بوسعید مشرف پیغامهای درشت میآورد سوی ایشان از امیر ، و کار بدانجا رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید ، شش تن مقدمتر ایشان خویششان را بکتاره زدند چنانکه خون در آن خانه روان شد... این خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بکرمان بایست زد . » (تاریخ نیبهی چاپ دکترب فیاض ص ۴۳۱-۴۳۲ .)

۴ - رك : کتاره . ۴ - کیلکی *katām* ، *kutām* .

اطفاکی که از چوب و حصیر در مزارع و جالیز سازند و جایگاه لکهبان مزرعه و جالیز باشد . ۵ - (عر) « کتان بالفتح و شدالتاء ، نباتی است بقدر ذری و ساق و برکش باریک و گلش لاجوردی است و پوست ویرا همچون پنبه رسند . » « منتهی الارب » این کلمه در زبان اکدی بصورت *kitū* ، *kitintu* ، *kitunnū* آمده بمعنی (جامهٔ کتانی) و در زبان عربی و دیگر زبانهای سامی نیز بدین معنی آمده . کلمهٔ اکدی دسرمانی بصورت *kūtīnā* و درجشی بصورت *kattān* داخل شده بمعنی پیراهن یا جامه‌ای از کتان، و کلمه از سریانی وارد عربی شده « معجمیات عربیه - سامیه ص ۱۸۶ » . ۶ = کتخ (م.ه) : رك : کتخ شیر . قس :

کتق، ترکی « رشیدی » = قاتق، ترکی « فرهنگ نظام » .

۵ کایون - رك : کابون .



کتان

کتس * = بروزن قفس ، بلفت زرد و یازده بمعنی کوچک و خرد باشد و عربان صغیر گویند.
کتغ ۱ = با غین نطقه دار بروزن شفق، بمعنی اول کتخ است که کتک باشد .

کتف برزدن = کتابه از شادی کردن و خوشحالی نمودن باشد.

کتف ساره ۲ = با سین بی نقطه بروزن خشت پاره ، آن موضع را گویند از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد ۸ .

کتک = بفتح اول و ثانی و سکون کاف، نوعی از کوسفند است که دست و پای او کوتاه میباشد ۹ و بحر بی نقد میگویند و آن کوسفند بحرین است - و بهندی نام دانه ایست که آترا بگویند و به بیزند و در آب گل آلود بریزند (۳) آب را صاف کند ۱۰ .

کتکار ۱۱ = بروزن رفتار، بمعنی درودگر باشد .

کتکتکو ۱۲ = بنم اول و سکون ثانی

بجای حرف (ا) ثانی بون هم آمده است - و نان خورشیرا نیز گویند که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند و عربان شیراز گویند ۱ - و بفتح اول و کسرتانی، چاشنیرا گویند، و آن ترشی و شیرینی هم آمیخته باشد.

کتخ شیر ۲ = با شین نطقه دار بروزن ملخ گیر ، ماستی باشد که شیر و روغن و نمک در آن برزند و خورند ؛ و بعضی گویند ماستینه باشد که روغن و شیر و نمک (۲) در آن کنند.

کتران ۳ = بروزن و معنی قطران باشد ، و آن دارویی است سیاه که از درخت عرعر که آن سردکوهی است گیرد و بعضی گویند از درخت صنوبر میگیرند . رشک و شیش رامیکند و علت گر و جرب انسان و حیوان دیگر خصوصاً شتر کرکین را مالیدن آن نافع باشد ، و قطران مهرب است .

کتروتن ۴ = با نای فرشت بروزن پهلوشکن، بلفت زرد و یازده بمعنی ماندن و بجایی رفتن باشد .

(۱) خم : ۱ - حرف . (۲) چش : - و نمک . (۳) چک ، چش : ریزند .

۱ - مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را موافق است همه عمر ناردان و کتخ .

عمید لوبکی « رشیدی » .

۴ - از: کتخ (م.ه) + شیر . ۴ - رك : قطران . ۴ - هر k(a)trōn(i)tan

بمعنی ماندن « بولکر ص ۱۱۳ » . ۵ - مصحف « کس » ، پهلوی kas بمعنی که و کوچک .

رك : که . ۶ = کتخ (م.ه) . ۷ - از: کتف + سار (= سر) + (پسود)

یعنی طرف کتف (دهخدا . دیوان ناصر خسرو ص ۶۷۱ ستون ۲) .

۸ - بکتف ساره بر آورده زانو از ادبای بیچشم خانه فرو رفته دیده از ناهار .

مختاری غزوی « رشیدی » .

۹ - فرق صحابه نبی کی رسدت کز ابلهی کورصفت طلب کنی ترمی قائم از کتک .

عمید لوبکی « فرهنگ نظام » .

۱۰ - کتک (بالضم و فتح تا) چوبدست قلندران - و ضرب مطلق ، و کونک (باضافه

واو) نیز گفته اند . « رشیدی » در لهجه یزد کتک بمعنی چوب گلزار است « فرهنگ نظام » .

۱۱ - کتکار « رشیدی » از : کت (م.ه) + کار = گار (پسود شغل) مخفف

آن « کتگر » ، ظاهرأ کتگر و کتکار در اصل درودگر که یلنگ و چلریابه سازد و بعد از آن در

مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آن بر آن دلالت میکند . « رشیدی » . ورك :

فرهنگ نظام . ۱۲ - کیلکی قدیم (هم اکنون در لاهیجان و حومه آن kotkotu آوشن

را گویند « میراحمد میررفعی » = کاکوتی (م.ه) رك : آوشن .

و کاف مضموم و فوقالی بواو کشیده ، بزبان کیلان کاکوتی باشد و عبری سطر خوانند.

کنگر ۱ = بروزن لشکر ، بمعنی کنکار است که دروزگر باشد ۴ .

کتکن ۲ = بروزن مخزن ، جاهجوی را گویند که کارزکن باشد .

کتل ۳ = بزم اول بروزن جمل ، اسب جنیبت باشد و آن اسبی است زمین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برسد - و بمعنی تل بلند هم آمده است که پشته بلند خاک و کوهپست باشد ۵ .

کتیم ۴ = بفتح اول و سکون ثانی و میم ، وسمه را گویند ۶ و آن برگی باشد که زنان ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگه نیل است چه آرا عبری ورق النیل خوانند - و در عبری بمعنی پوشیدن راز و اخفای سر باشد ۷ - و بعضی بفتح اول و ثانی ، گیاهرا گویند شبیه بوسمه که آرا داخل وسمه کنند .

کننبر ۸ = با بای ابجد بروزن قلندر ، مردم کاهل ولندی و شکم پرست و پرخور باشد.

کننبل ۹ = بالام ، بروزن و معنی کننبر است که مردم شکم خواره ولندی و کاهل باشد.

کتو ۱۰ = بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، مرغ سنک خواره را گویند و عبری قطاه خوانند ۱۰ - و بضم اول غوزه پنبه باشد که غلاف پنبه و پنبه نارسیده است ۱۱ .

کت و مت ۱۱ = بضم اول و میم ، این لغت از توابع است و بمعنی بعینه باشد چنانکه گویند « فلانی کت و مت بفلان کس میماند » یعنی بعینه باو میماند ۱۲ .

کتیب ۱۲ = بکسر اول بر وزن نهیب ، بندی باشد که بر پای نهند - و غلی که برگردن گذارند ۱۳ .

کتیر ۱۳ = بفتح اول بروزن حصیر ، سراب را گویند و آن شوره زمینی باشد که در صحراها از دور مانند آب نماید ۱۴ - و زمین شوره را هم گفته اند ؛ و بضم اول نیز درست است - و بوعی از قماش هم هست * .

۱ = کنکار (م.ه).

۲ = زهر جانور پیکر بیکران

ز ایوان بر انگیخته کنگران .

۳ = اسدی طوسی « رشیدی » .

۴ = از : کت (سوراخ (لهجه کرمان) ، کارز) + کن (کننده) . رک : فرهنگ نظام .

۵ = حد رکلیایگانی نیز kotal (اسب جنیبت) . ۶ = کردی kotal (دره) « ژابا ص ۳۲۵ ، طبری koti (تپه) و مازندرانی کنونی keti « واژه نامه ۵۵۸ » .

۶ = « کتم بفتح کاف و تا و میم ، لغت عبری است . بفارسی وسمه « مخزن الادویه » .

۷ = رک : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، معیط المحيط . ۸ = رک : کننبل .

۹ = رک : کننبر . ۱۰ = رک : مهذب الاسماء : قطاه ، هوزه . ۱۱ = رک : جهانگیری .

۱۲ = روی زشت آن بداختر نفس و شوم راست گویم کت و مت ماند بیوم .

۱۳ = فرزدق « رشیدی » . ۱۴ = « کتیب (بوزن فریب) بند وغل » « رشیدی » .

۱۴ = چون زمین کتیر کو از دور همچو آب آید و نباشد آب .

منطقی « لغت فرس ۱۵۷-۸ » .

۱۵ = کتیرا (بفتح اول) = کتیره (م.ه) = کتیرا ، این نام سرسای است =

gomme adragante (فر) « غار ۱۹۱ » و آن صمغی است که از گون (از نباتات اسپر سها

Hédysarées) بدست میآید . این صمغ در مفر ساقه آنست که چون در آخر بهار آرا ببرند

با فشار از ساقه بیرون میآید « گل کلاب ص ۲۲۱ » .

خاردار که شتر آنرا بخورد مگره‌الی که بلران
کمتر بلرد.

کتیم = بفتح اول بر وزن ادیم ، خیک
ومشکیرا گویند که آب از او مطلقاً تراوش نکند
- و بمعنی شوره زمین هم هست .*

کتیران ۱ = بفتح اول بر وزن وزیران،
بمعنی قطران است و آن دارویی باشد که بر آدم
واسب و استر (۱) و گاو و سگه گرگین مانند ،
نیک شود .

کتیره ۲ = بفتح اول بر وزن بیره ؛
صمغ درخت قتاد (۲) است ، و آن بوته‌ای باشد

بیان پنجم

در کاف تازی با جیم ابجد مشتمل بر هیجده (۳) لغت و کنایت

و مهره سفید کم قیمت را نیز گفته‌اند .

کجا ۵ = بضم اول و ثانی بالف کشیده ،
مختصر هر کجاست و بمعنی هر کجا نیز آید -
و بمعنی که بکسر کاف ۶ - وجه بکسر جیم فارسی
باشد یعنی بجای که چه استعمال میشود - بمعنی
جا و مقام هم آمده است چنانکه گویند «هر کجا
باشد» یعنی در هر جا ۷ و هر مقام که باشد -
و بمعنی کمی بفتح کاف که کلمه انکار است - کددام

کج = بفتح اول و سکون نای ، نقیض
راست باشد ۲ که آن خم و موج و نراست
است (۴) - و نوعی از ابریشم فرومایه کم قیمت
را نیز گویند ۴ - و بمعنی مطلق قلاب آمده
است عموماً و قلابی که بدان (۵) بیخ در یزدان
اندازند و کشتیبان کشتی خصم را بجانب خود
کشند خصوصاً - و بضم اول گیاهی است که
کمان گران بر بازوی از جا برآمده بندند -

(۱) خم : اشتر . (۲) خم : قباد (۱) (۳) خم : هجده .

(۴) چشم :- است . (۵) خم : بدان .

۱ = کتران (م.ه) = قطران (م.ه) . ۲ = کتیرا (م.ه) .

۳ = کژ (م.ه) ، کردی kec (کج ، مورب) ، ke (منحنی) «ژا با ص ۳۲۶ و

۳۳۳ ، کیلیکی kaj . ۴ = کژ (م.ه) = قز (مغرب) ، کیلیکی kaj.(pila) .

۵ - از: ک (مضموم) استغهامی [قر: کددام، اوستایی kō (کجا) ، یازند ku (کجا) ،

هندی باستان kō (کجا)] + جا ؛ ادات استغهام مکان یعنی کددام جا ، چمجا (رك: اسحق ۸۴۳) ،

کردی kucá «ژا با ۳۲۷ ، کیلیکی koya :

بیاید. شما را اکنون گفت راست

« فردوسی طوسی . شاهنامه بیخ ج ۱ ص ۵۴ .»

۶ - زکار آکهان آکھی یافتم

کجا از سر پرده پوشیده روی

« فردوسی طوسی . شاهنامه بیخ ج ۱ ص ۶۷ .»

۷ - بجز بخدمت تو بنده اتما نکند

هر آن کجا که پژوهش کنند اصل و نژاد .

« کمال اسماعیل اصفهانی . دیوان ص ۴۴ .»

۵ گاه - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

جا ۱ هم هست ۲ .

کجابه ۲ - بفتح اول و بای اجد ، بروزن و معنی کجابه است و آن جایی باشد که بجهت نشستن سازد و برشتر بندد و بمرعی هودج خوانند .

کجاز - بفتح اول بر وزن نماز ، آتی باشد از آهن مانند تیشه و تبر و غیر آن ۳ .

کج آغند ۵ - با غین فطله داره ، بروزن دماوند ، جامه‌ای باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشد و در روز جنگه پوشند .

کج آگند ۶ - باکاف فارسی ، بروزن و معنی کج آغند است که جامه روز جنگه باشد .

کجاوه ۷ -

باواو، بروزن کجابه است که بمرعی هودج گویند .



کجابه

کجبه - بفتح اول و نای و بای اجد، مخفف کجابه

است که کجابه باشد .

کجک ۸ - بفتح اول و نای و سکون کاف ، آهنی باشد سر کج و دسته دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برد و آن بمنزله عنان است ۹ - و چوب کجیر اینز گویند که بر سر چوب فبق بندند ، و چوب فبق چوبی است بلند که در میان میدان برپای کنند و کوه‌های طلا و نقره از آن آویزند و تبر بر آن اندازند، هر که بر آن کوبها زند کوبها از آن او باشد و بمرعی آنرا برجاس گویند ۱۰ - و چوب سر کجیرا نیز گویند که بدان کوس و نقاره بوازند - و پری باشد سیاه و کج بر پشت دم بط واردک بر که آنرا بیشتر شاطران بر سر زنند و زنان هم گاهی بر یکطرف سر بند کنند ۱۱ - و مطلق قلاب را نیز گفته‌اند ۱۱ - و نام دارویی هم هست ۱۱ که در داروهای چشم بکار برند و آن نوعی از گوش‌ماهی باشد و شیرازیان آنرا قصبک و عربان حلزون و شنج خوانند - و بمعنی خمچه هم بنظر آمده است ۱۲ که خم کوچک باشد و کوز سفال را نیز گویند که درون آن بر از خرما کرده باشند .

کج کلاه - بفتح اول و ضم کاف ، کنابه

۱ - رك: ح ۵ صفحه قبل . ۲ - و نیز آجابه :

روان کشت دل خسته از روزگار
کجا نامور کجاو بر مایه بود

« فردوسی طوسی . شاهنامه ۵ ج ۱ ص ۴۱ » .

۳ - کجابه (م.ه) = کجبه (م.ه) = کجوه (م.ه) . رك: کجابه . ۴ - رك: رشیدی .

۵ - از: کج (ابریشم) + آغند (= آگند) = کج آگند = کژ آگند = قراغند (م.ه) = قراگند (م.ه) . ۶ - رك: کج آغند . ۷ - کجابه (م.ه) = کجبه = کجوه

= کژابه = کژاره = کژابه = کژاره = قزاره = کردی « کژاره » ، ژابا ۳۳۳ .

۸ - کژه = کژک .

۹ - داد از پی ضبط پیدل مستن

از قوس قزح کجک بدستش .
هاتفی « فرهنگ نظام » .

۱۰ - عقد فبق ربود خدنگه نو از کجک

خان خانان ابن بیرم خان « جهانگیری » .

۱۱ - رك: جهانگیری . ۱۲ - رك: رشیدی .

کجوه ۵ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، مخفف کجاوه است که عربان هودج گویند (۲). *

کجیرده ۶ - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و برای قرشت زده و فتح دال ، بمعنی پیشوا و سرکرده مردمان باشد ؛ و بضم اول و فتح ثانی نیز درست است ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است .

کجیم ۷ - بوزن قدم ، بر کستوانرا گویند و آن پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و براسب نیز پوشانند .

کجین - بفتح اول بر وزن کمین ، بر کستوانی باشد که در درون آن بجای پنبه ابریشم کج آغنده باشد (۳) و در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند ۸ - و بکسر اول آرد و روغن گویند ۹ .

از معجوب و معشوق باشد ۱ .

کجله - بفتح اول بوزن بهله ، برنده است از جنس کلاغ و آن سیاه و سفید میباشد و آنرا عکه هم میگویند و بعمری عمیق خوانند ۴ - و بهندی نام دوابی است و بعضی گویند بمعنی دوا یا های حطی است نه جیم ۴ .

کجور - بوزن صبور ، نام دوابی است که آنرا زربناد گویند و اهل مکه عرق الکافور خوانند . گویند این لغت هندی است .

کجوك - بضم اول بوزن سلوك ، نام علتی و مرضی است که آنرا کهنک خوانند و بعمری عرق النسا گویند ۴ .

کجومن - بفتح اول و میم و ثانی بواو رسیده و سکون نون ، شیرازی دوابی است که آنرا کاکج گویند که (۱) عروس در پرده باشد

(۱) چش : و . (۲) چك ، چش : خوانند .

(۳) چك : آغنده باشند ؛ چش : که درون آنرا ابریشم کج نهاده باشند .

۱ - در اصل بمعنی شخص متکبر که کلاه خود را کج بر سر نهاده ؛
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آیین سروری دادند .
 « حافظ م ۱۲۰ » .

— مجازاً بمعنی محبوب و معشوقی که از خود پسنیدی یا ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهاده .
 ۲ - قس : طبری qacal (پرندمای آبی) « صاب طبری ۵۲۵ » و قس : کلازه
 « جهانگیری » . ۳ - ط . - کجله - کجلا - کچوله که بمعنی اذاراقی است .
 رك : فهرست مخزن الادویه .

۴ - از درد کجوك آنکه بگردد محزون تا دمدمش الم نکردد افزون ،
 خطلی که سبب شده است این عارضه را باید که کنی از بدن او بیرون .
 یوسفی طبیب « فرهنگ نظام » .

۵ - رك : کجاوه ، کجابه . ۶ - کجیرده (م.ه) . ۷ - کجین (م.ه) .

۸ - از : کج (ابریشم) + ین (نسبت) . رك : کجیم ؛
 از جهان منسوخ شد رسم کج آغند و کجین بمذازین کس را خیال کج نکردد در کمان .
 سلمان ساوجی « فرهنگ نظام » .

۹ - این معنی را ظاهراً ازین بیت استخراج کرده اند :
 بر ابرش خورش و روز مغر بستیم کجین آرد روغن . « بحاق اطعمه چاپ استانبول م ۲۵ » .
 ولی کجین در اینجا نیز بهمان معنی اول است ، چه ابرش نوعی اسب است (رك : ابرش) و کجین
 کج آگند است .

۵ کجه - رك : کجه .

بیان ششم

در کاف تازی باجیم فارسی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

پایهای او کجواج باشد یعنی راست و درست باشد ۶ - و بمعنی کجک هم هست و آن جانوری است که مشک آب را پاره کند ؛ و باین معنی بزم اول نیز بنظر آمده است ۷ .

کچله ۸ - بزم اول و ثانی و فتح لام، چیزی است از جمله سمومات (۱) خصوصاً کرک و سگ را زود میکشد و آنرا بهر بی قاتل الکلب و خائف الکلب میگویند .

کچلی - بفتح اول و ثانی و بروزندعلی، نام قریه‌ایست از قرای صفاهان - و مرضی است که طفلان را در سر بهم رسد و بعد از نیک شدن موی بر نمی‌آرد ۹ .

کچول ۱۰ - با واو مجهول بر وزن قبول ، جنبانیدن جفته و سرین باشد بهنگام رضیدن .

کچه - بفتح اول و ثانی ، انگشتر بی لکین خانه را گویند یعنی حلقه‌ای باشد از طلا

کچ - بزم اول و سکون ثانی ، بمعنی فلوس ماهی باشد ۱ .

کچری ۲ - بکسر اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بتختانی کشیده، طلسمی است مرکب از برنج و ماس و روغن و بیشتر در هندوستان یزند .

کچک - بفتح اول و بروزندلچک، جانوری است که مشک آب را پاره کند و او را مشک‌در نیز گویند ۳ .

کچکول ۴ - بروزند و بمعنی کچکول، است که گدا و گدایی کنند به باشد چه کاسه کچکول کاسه گدایان است و آنرا خچکول هم گویند که بجای حرف اول خای نقطه‌دار باشد.

کچل - بفتح اول و ثانی و سکون لام ، شخصیرا گویند که سراو موی نداشته باشد و زخم یا داغهای زخم داشته باشد و او را بهر بی افرع خوانند ۵ - و آدمی و حیوانی را نیز گفته اند که

(۱) خم ۱: سمومات .

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - این لفظ هندی است و اکنون در اردو هم موجود ، لیکن در کلام بعضی از شعرای ایران مثل بسحاق اطعمه آمده . « فرهنگ نظام » .

۳ - رك : جهانگیری . ۴ - رك : کچکول . ۵ - کردی kecel ، ژابا ۳۲۷ ، کیلکی kacal ، و قس : کل . ۶ - « جهانگیری معنی دومی برای کچل چنین نوشته : آدمی و حیوانی بود که پای آن کچ باشد . امیر خسرو (دهلوی) گفته :

از چل چل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی چلم، تو اگر میچلی بیچل .
در شعر امیر خسرو با ضم کاف و هندی است بمعنی پامال و کوفته شده ، و چل چل هم هندی است بمعنی پرو برو . تمام شعر مزاح است . « فرهنگ نظام » رك : چل .

۷ - رك : کچک . ۸ - کچلا = کچوله = ازارافی « فهرست مخزن الادویه » .
ورك : کچله . ۹ - از : کچل + ی (اسم مصدر) . ۱۰ - مخفف « کچول » :

افشاندن دست شیر مردان ز دو کون
اکنون بترانه و کچول افتده است .
محیی عراقی « رشیدی » ورك : تعلیقات نوروزنامه ص ۱۰۶ .

شدن وقاش گردیدن چیزهای نهایی باشد.
کچیر ۴ = بر وزن وزیر ، سر کرده
 و پیشوای مردمان را گویند .
کچیر ۵ = بفتح اول و دال ابجد ،
 بمعنی کچیر (۱) است که سر کرده و پیشوای
 مردمان باشد ؛ و بضم اول و فتح ثانی هم گفته اند.

و نقره و غیره که بر انگشت کنند و آن را برمی
 قشقه خوانند ۱ بفتح خای نقطه دار ؛ و بدان‌شها
 بازی کنند و « کچه بازی » همان است ۴ -
 و زنج و چانه را نیز گویند که موضع ریش بیرون
 آمدن باشد ۴ .
کچه کل کردن = کنایه از ظاهر

بیان هفتم

در کاف تازی با حای حطی مشتمل بر نه لغت و کنایت

دوائیت که آذان الفار خوانند ، و سیم خردل
 صحرائی باشد ، و چهارم هوه جوه (۲) گویند که
 ابوخلسا باشد .
کحل خولان ۷ = بفتح خای نقطه
 دار ، دوائی است که آنرا حفض یمانی گویند .
کحل فارسی ۸ = انزروت را گویند

کحل شریعت = اشاره ب حضرت رسول
 صلوات الله علیه و آله است .
کحلا = بضم اول و سکون ثانی و لام
 الف ، اسمیت مشترک برجند چیز : اول بر گاو
 زبان و آن دوائیت معروف که لان التور
 خوانند ۶ ، و دوم مرزنگوش را گویند و آن نیز

(۱) چش : کچیره . (۲) چش : موجره .

۱ - « قشقه ، بالفتح و بحرك ، انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره
 بی نکیه . » « منتهی الارب » . ۴ = کچه . رك : جهانگیری ، بهار عجم ، فرهنگ نظام .
 رود کی (سمرقندی) گوید :

چرخ کچه باز نا نهان ساخت کچه
 هنگامه شب گذشت و شدقه تمام
 با نیک و بد دایره در باخت کچه
 طالع بگفم یکی بنیذاخت کچه .

آقای نفیسی احتمال داده اند که این کلمه « کچه » یا « کچه » بضم اول باشد و همان مهره کیودیرنگی
 است که برای دفع چشم زخم بریشانی ستور بندند و در « نظر قربانی » کودکان گذارند و در زمان ما
 « کچی » بضم اول میگویند ، و شاید در زمان قدیم با آن يك قسم مهره بازی میکرده اند « سید
 نفیسی . درباره چند لغت . یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۱ » .

۴ - مخفف کچه ، در شیراز نیز بدین معنی مستعمل است ، کچه در آوردن ، دهن کج
 کردن بتمسخر و تقلید کسی « فرهنگ نظام » .

۴ - رك : کچیرده . ۵ = کچیرده (م.ه) . رك : کچیر .

۶ - رك : کحیلا . ۷ - فرمتاکه گوید (I ، ۵۳۸) که خولان نام قبیله ای

از عرب یمین بود که اسم این سرمه را بدان نسبت دهند . مایر هوف نیز این تعبیر را پذیرفته
 است « عقار ۱۹۴۸ » . ۸ - یونانی sarkocollé = sarcocolle (قر) ، لغت عربی است
 و سرمه منسوب بایران است « عقار ۴ ف » .

| | |
|--|--|
| و آن صمغی باشد سرخ و سفید که آن را عنزروت خوانند . | باشد . |
| کحلی پرند = بفتح بای فارسی ، | کحلی شب = بمعنی کحلی روز است |
| کتابه از تاریکی شب باشد . | که کتابه از تاریکی شب باشد . |
| کحلی چرخ - کتابه از آسمان اول | کحیلا ۱ = بر وزن هویلا ، حشینی |
| - و سیاهی آسمان - و سیاهی شب باشد . | است که بفارسی کاو زبان و برمی لسان التور |
| کحلی روز = کتابه از تاریکی شب | خوانند . |

بیان هشتم

درکاف تازی باخای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

| | |
|--|---|
| و کرم را نیز گویند چه هرگاه گویند که «بفلاسه چیز کخ افتاده است» مراد آن باشد که کرم افتاده است ۴ - و هر صورت مهیب وزشتی باشد | کخ = بضم اول و سکون ثانی ، گیاهی باشد که از درون آب روید و از آن حسیب یافتند و در خراسان انکور و خریزه بدان آوزان ۴- |
|--|---|

۱ - این لغت در مغرب (شمال افریقا) معمول بود « غفار ۲۱۱ ف » رک : ذری ج ۲ ص ۴۴۷ رک : کحلا . ۴ - « کخ با ضم اول ، گیاهی باشد که از میان آب برود و از آن حسیب بیافند و آن را دغ (م.ه) و دوخ (م.ه) و کوخ و لئخ (م.ه) و لوخ (م.ه) نیز گویند و چون از آن گیاه صورت زشتی بجهت ترسایدن اطفال بازند آنرا نیز کخ نامند . شیخ نظامی در خسرو و شیرین از زبان شیرین گفته :

نمام جز عروسی را در این سنگ
عروس کخ شبستان را نشاید
« جهانگیری » ، اما بدین معنی ظ . لئخ = لوخ = رخ = روخ (م.ه) صحیح است .

۴ - در جهانگیری آمده : کرم را گویند . سنائی راست :
زان ایمنی از خستن هر کس که بگویند
این بیت در دیوان سنائی مصحح آقای مدرس ص ۷۷۱ بدین صورت آمده :
ایمن بود از چشم بد آنرا که ز زشتی
در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ
زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند (از جستن هر کس که بگوید)
اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ .

ظاهراً « کخ را نبرد کخ » صحیح است و « از مضمون شعر مفهوم میشود که کخ بمعنی لولو است (رک : ۱ صفحه بعد) و معنی مثل اینکه لولو لولو را نمی برد و مثل خوبی است و بیجاست که ماهم بطور مثل « لولو لولو را نمی برد » استعمال کنیم . « فرهنگ نظام » - در فرهنگ رشیدی آمده : « بمعنی گرمی نیز آورده » و در فرهنگ نظام نیز « گرم » نوشته و ظاهراً این معنی را از « کخ کخ » (م.ه) استنباط کرده اند ، و بامعنی « گرم » (بکسر) را « گرم » و « گرمی » خوانده اند !
(برهان طالع ۴۰۵)

هم بدان روشن کنند؛ و باین معنی باجیم فارسی هم آمده است. *

کخ ژنده = بفتح اول و زای فارسی برون شرمند، بمعنی دیو باشد که درمقابل پری است.

کخکخ = بکسر هر دو کاف و سکون هر دو خا، کلمه ایست که آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند. و صدای خنده را نیز گفته اند. و بضم هر دو کاف صدا و آواز سرفه کردن و سرفیدن باشد. و بمعنی حرارت و گرمی هم آمده لیکن اشاره بحرکتش باشد. *

که سازند و اطفال را بدان ترسانند؛ و باین معنی بفتح اول هم بنظر آمده است. و بفتح اول نام شهری ومدینه ایست. و بکسر اول بمعنی تلخ و بی مزه باشد. و گاهی این لفظ را بجهت نفرت فرمودن اطفال از چیزی که نخواهند ایشان بدهند یا خواهند از ایشان پس گیرند گویند. *

کخته = بضم اول برون خفته، بمعنی شعله آتش باشد.

کخج = بضم اول و سکون ثانی و جیم، گیاهی باشد که از آن جاروب سازند و آتش

۱ - «کخ صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند. فرخی (سیستانی) گوید:

آیم و چون کخ بکوشه‌ای بنشینم

پوست بیک ره برون کنم ز ستفزار.

« لفت فرس ۸۱ ».

جهانگیری کلمه را بضم و رشیدی بفتح ضبط کرده اند. و چون در تکلم با کسر اول است همان صحیح است. مؤید صحت آن نسخه خطی حرکات دار السامی فی الاسامی است که نزد من است و در قرن هفتم هجری نوشته شده، در آن کخ با کسر کاف است. « فرهنگ نظام ».

۲ - در مآخذ جغرافیایی باین صورت یافت شد، ط. «کخ» است قریه‌ای بخوزستان « معجم البلدان ». ۳ - مأخوذ از معنی سوم مذکور. رک: ح ۱. ۴ - کخته بوزن چخته، در برهان بمعنی شعله آتش (آمده) و ظاهراً صحیف لغشه (بلام و شین) است (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط).

۵ - دست و پای و روی خوبان پر کلخج

روی پیران (ریش بیرون) زرد از بس دود کلخج. « جهانگیری ».

۶ - صورت مرده که اصل از کخ ژنده کرده اند. خاقانی شروانی « رشیدی ».

۷ - «کخ کخ (بکسر هر دو کاف)، کلمه ایست که بدان کودک را زجر کنند تا از چیزی که اراده تناول آن دارد باز ایستد، و کذا عند التقدر من شیء، و در آن لغات است: کخ کخ بفتح الکاف و کسرها و سکون الضائین و کسرها بغير تنوین و بالتنونین مع الکره و تشدد الضاء فیهما، و قيل کلمة اعجمية عربتها العرب. « منتهی الارب ».

۸ - از بی مصلحت برو خندد

کخکخی بر بروت او بندد.

سنائی غزنوی « فرهنگ نظام ».

۹ - «کخ کخ، حراره بود و حال صوفیان، حقیقی صوفی گوید:

آهی کن وزین جای بجهت بر آن گیز کخ کخ کن و برگرد بدر بریس ابرار (ابزار. هضدا).

« لفت فرس ۸۴ » حراره بمعنی قول و تصنیف است، فرهنگ نوسان بمعنی « حرارت و گرمی »

گرفته اند، و ظاهراً آنرا تکرار «کخ» پنداشته و «کخ» را هم بهمین معنی گرفته اند!

بیان نهم

در کاف تازی با دال ابجد مشتمل بر بیست و چهار لغت

خوانند .

کدبانو ۱ = بفتح اول، بی‌بی و خانون و بزرگ خانه را گویند، چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی‌بی و خانون باشد، و در اصطلاح زیر را گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بروجه لایق کند - و پیش منجمان دلیل جسم است چنانکه کدخدا دلیل روح، و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو اصل استخراج کنند و این دو بی‌هم نمی‌یابد که باشد و هر کدام ازین دو که بی دیگری باشد عمر مولود را بقابود، و کدبانو را بیوانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمه زلدکی است .

کدخدا ۷ = بمعنی صاحب‌خانه باشد

کد = بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی خانه باشد و بر بی‌بی بیت خوانند ۱ - و بمعنی نخست و اول هم آمده است - و با تشدید ثانی، در عربی بمعنی جد و جهد و کوشش باشد ۲ - و بلفظ زلد و یازلد بمعنی کس باشد بفتح کاف و عربان شخص گویند ۳ .*

کداملی ۴ = بکسر اول و ثانی بآلف کشیده و میب بختانی رسیده، سنگی باشد سبز تیره رنگ و آن در سواحل بچور بهم میرسد و خفیف و درشت میباشد. ارباب صنعت آن را بر قلمی طرح کنند .

کدبا ۵ = با بای ابجد بر وزن فردا، بلفظ زلد و یازلد بمعنی دروغ باشد و بر بی‌بی کذب

۱ = کده (م.ه) . رک : کدخدا ، اوستایی kata (کنده) ؛ پهلوی katak (خانه)، وحی ket ، سریلکی céd ، شفنی cid «اشق ۸۴۴» . ۲ - رک : منتهی‌الارب .

۳ - در زُمس الخط پهلوی kat , kad (خوانده شود kas) بمعنی کوچک و که (با های ملفوظ) است. رک : یونکر ص ۱۱۱ . ظاهراً از معنی «کس» پهلوی (یعنی کوچک) باشتبام افتاده‌اند .

۴ - اصلاح: کددام + ی (نسبت) = کددامین بای (حاصل مصدر) کددام بودن: «وچون نتوانی او را (ذات را) موجود پنداشتن تا بر آن حال بود مگر که کددامیش بجویی ، آن جنس بود چون شلار.» «ابن سینا . دانشنامه الهی مصحح نگارنده ص ۴۴» . ۵ - هرز. k(a)d(a)bâ ، پهلوی drōgh (دروغ) «یونکر ص ۱۱۱» قس : کذب (عز) .

۶ - از : کد (خانه) + بانو (قس : کدخدا) ، دزفولی ke - bânu «امام» ، شمیر - زادی keveni «دکتر صفا» ، دامغانی key - bânu ، کردی kyauxê , keou - xi «زبا ۳۴۷» . ۷ - از کد (خانه) + خدا (صاحب) (قس : کدبانو) = کدخدا ، مرتب آن نیز «کدخدا» . پهلوی katak - xvataî «نیبرگک ص ۱۲۵» .

۸ - کددام - جنم اول، پهلوی katâm (کدام ۲) ، ایرانی باستان katâma «بارتولمه ۴۳۳» «نیبرگک ۱۲۵» ؛ از ادات استفهام است بمعنی چه و که : کدام چیز ؟ کدام کس ؟ و همیشه مقدم بر اسم آید - هر گاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد گویند : کدامیک ازین چیزها (یا) ازین کسان - «هر کدام» بمعنی هر یک بکار رود .

کدوم = ضم اول ورای قرشت و سکون
ثانی ومیم ، غله‌ای باشد مانند ارزن و آن بیشتر
در میان زراعت برنج روید .

کدست = ضم اول و کسر ثانی
و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، وجب و بدست
را گویند و بعضی شیر خوانند و آن مقداری است
از پنجه دست آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت
بزرگ .

کدفت = بفتح اول و ضم ثانی و سکون
فا و فوقانی : کاسه سر را گویند .

کد کده = باکاف و دال ابعده بروزن
و سوسه ، آواز و صدای خایسک و سندان و امثال
آن باشد .

کدن = بکسر اول و ثانی و سکون یون .

چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالک
آمده است ؛ و در اصطلاح و عرف شخصیرا گویند
که موقر و معتبر و کارساز و مهم گزار مردم باشد ؛
- و پادشاه را هم کدخدا میگویند - و مردی را
بیز گویند که زن داشته باشد ۴ - و ترمنجمان
دلیل روح است چنانکه کد باو دلیل جسم
باشد ، و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دو
دلیل استخراج کنند و اگر یکی ازین دو نباشد
عمر مولود را (۱) بقائی یست ۴ .

کدر = بفتح اول و ثانی و سکون رای
قرشت ، رستنی باشد بسیار خوشبوی ۴ و آنرا
کادی گویند . شراب آن حصبه و جلدی را نافع
است ۵ تا جلدی که کسیرا که آبله بیرون میآید
قدری شراب کادی یاشامد اگر عدد آن پنج باشد
پش نرسد .

(۱) خم ۱ - از این دو دلیل ... مولود را.

۱ - و مباشر و کار گزار و وزیر امرا را گفته اند: « چهارگاه بود و امیر (ابوالمظفر چغانی)
بداگاه ... و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و تزلزل راست میکرد تا درمی امیر برد .
نظامی عروضی . چهار مقاله طبع نگارنده س ۵۸ . ۴ - اکنون مباشر ده (دیه) را گویند .
۴ - رك : التفهیم س ۵۲۱ . ۴ - بهندی « کیوره » فرهنگ نظام .

۵ - باس تو شهای است که در کام شیاطین

با حرقتش آتش چو شراب کدر آید .

انوری ایبوردی « منتخب الله » .

۶ - « آرا بهندی کودون گویند و سبزه آن سبزه شالی بسیار مشابه است و در هندوستان
آرا تنها کاربرد و هر جنس آن نشاء ناک باشد ، بعضی از آن نشاء پیدا کند حتی که بسبب خوردن
آن آدمی تا دو روز بیبوش ماند و آن جنس خرفی است » « سراج بنقل فرهنگ نظام » :
گرسنه نیز تا بفرماید
کدرم وجو، کربج و ارزن خوش .

سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

۷ - ظ . مصحف « بدست » « رشیدی » یا مبدل آن . رك : کدست .

۸ - بجان دوست که گر صد هزار سال برآید

نه ممکن است که سودا برون رود ز کد قتم .

تزاری قهستانی « جهانگیری » .

۹ - در لغات تازی مثل سراج و صحاح و قاموس بدین معنی آمده « حاشیه فرهنگ
رشیدی » اسم صوت . قس : کد کده ، کلمه‌ای که بز را بدان نوازند :

زانکه دیرست تا مثل زده اند
نشود بز بکد کدی فریه .

ابن یسین فرومندی « نفیسی . رودکی ج ۳ ص ۱۳۱۳ » .

و واو بالف کشیده و دال بی نقطه مفتوح ، بنای دیوار عمارت و خانه را گویند ۶ .

كدوبا ۷ - بفتح اول ربای بالف کشیده بروزن یهودا ، آتش کدو را گویند چه با معنی آتش است .

كدوخ - بفتح اول و ثانی یوار مجهول کشیده و بخای نقطه دار زده ، بمعنی حمام و گرم خانه باشد ۸ - و بمعنی جام هم بنظر آمده است ۸ .

مجمیع دروستایرا گویند که قریب بده هزارمردم در ایام عاشورا آنجا جمع شوند و گریه کنند ۱ - و حیز و مخنت و مشت پایبرا نیز گفته اند ۲ .

كدنگ ۳ - بر وزن قننگ ، چوبی باشد که گازران و دقافان جامهرا بدان دقافی کنند .

كدنگه ۴ - با کاف فارسی بر وزن خورنده ، بمعنی کدنگه است که بدان جامه دقافی کنند * .

كدواده ۵ - بفتح اول و سکون ثانی

۱ - رك : لفت فرس ، جهانگیری ، رشیدی . ۲ - رك : رشیدی .

۳ - كدین = كدینه « رشیدی » ، كدنگه (م.م) . ۴ - كدنگ = كدنگ = كدین = كدینه ، قس : طبری kotenâ (تخماق) «واژه نامه ۵۵۶» . ۵ - كدواد « رشیدی » . ۶ - در عهد تو استوار مانده كدواده عمر ست پیمان .

سیف اسفرتگی « جهانگیری » .

مؤلف سراج گوید اغلب که کدلاده بلام صحیح باشد بمعنی بنیاد خانه چه لاده بدین معنی آمده « حاشیه رشیدی » و رك : فرهنگ نظام . ۷ - از : كدو+ با (= ابا ، آتش) .

۸ - پیش آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ

با دورخ از باده لعل و با دو چشم از سرمه شوخ .

رودکی « چاپ نفیسی م ۱۰۵۴ »

سروری بمعنی « جام » نوشته ، و آن مصحف «حمام» است ، اما کروخ (با راه) را هم ضبط کرده که نام دهی است و شعر مذکور را هم شاهد آورده . رشیدی گوید : « کروخ (بضم کاف و راه) دهی است بهرات . » و همین بیت را شاهد آورده [منتهی بجای «سرمه» «سحر» نقل کرده است] و سپس گوید : « در فرهنگ ، کدوخ بدال بمعنی حمام گفته و همین بیت را آورده است و درین تأمل است . » و « کروخ (بفتح اول و ضم دوم) شهرست بین آن و هرات ده فرسنگ است و از کروخ کشتن بهمه بلاد برند و آن شهری کوچک است . » « معجم البلدان » و همین معنی انسب است . در حاشیه چک نیز بر مؤلف برهان اعتراض شده : « مضی نماد که کدوخ بمعنی حمام که معنی اول است در جمیع فرهنگهای متعارفه است اما معنی دوم که جام بجم باشد مختص بدین کتاب ، (ودر آن) نظرات ، چه در منتسکی و غیر آن از کتب لغات انگریزی بجای «جام» «خام» بجا نوشته اند . »

۵ كدو - بفتح اول (و در لهجه مرکزی بکسر اول) و ضم دوم ، کردی ghedû « زابا م ۳۵۷ » ، گیلکی kuiy ، فریزندی kovi ، برنی kâdi ، نطنزی kudu « ک ۱ » م ۲۸۶ ، سمنانی kavî ، سنگسری kahû ، سرخه بی kadû ، لاسگردی و شه میرزادی kadû « ک ۲ م ۱۸۲ » نیز در شه میرزادی kadi ، طبری kaiy ، « واژه نامه ۵۳۵ » ، دزفولی kadû ، kori و kadû ، در گیلکی (لاهیجان و اطراف آن) kûif ، میوه نهالی است (courge فر) از نوع کدوها cucurbitacées ، دارای میوه های بزرگ خوراکی ، و اقلام مختلف دارد : کدوی تنبل ، کدوی تخم ، کدوی سفید و کدوی حلوا « ستوده م ۱۱۳ » .

خراش و خراشیدن هم آمده است ۶ - و کلیدان خانه و باغ و امثال آنها نیز گویند؛ و چوبکی را هم گفته‌اند که کلیدان بدان بند شود ۷ .

کدین ۸ - بضم اول بر وزن سرین ، بمعنی کدنک است و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه را دقانی کنند.

کدینه ۹ - بضم اول و فتح آخر که نون باشد ، بمعنی کدین است که چوب گازران و دقاقان باشد .

کدیور ۱۰ - بفتح اول و ثانی بتحتانی معجول رسیده و او مفتوح برای قرشت زده ، برزبگر و زراعت کننده را گویند - و باغبانرا نیز گفته‌اند ۱۱ - و رئیس ورش سفید قرنه و ده را هم میگویند - و بمعنی کدخدای خانه و صاحب

کدودانه ۱ - بفتح اول بر وزن بهودانه ، گرم معده را میگویند .

کدو نیمه - با نون بتحتانی رسیده و فتح میم ، کوزه و ظرف شراب خوری را - گویند ۲ .

کدوه - بضم اول و ثانی بر وزن ستوه ، بمعنی خراش و خراشیدن باشد ۳ - و بمعنی گرفتن هم آمده است .

کده - بفتح اول و ثانی ، بمعنی خانه باشد ۴ همچو بتکده که بمعنی بتخانه است (۱) - و بمعنی ده نیز آمده است که بر سر قرنه گویند - و بضم اول و فتح ثانی ملازه را گویند ۵ و آن دو تکمه ماندنی باشد در انتهای کام - و بمعنی

(۱) چشم : - که بمعنی بتخانه است .

۱ - قس : تخم کدو . ۲ - « کدو نیمه ، قنینه بود ، رود کی (سمرقندی) گوید : لعل می را ز سرخ خم بر کش در کدو نیمه کن پیش من آر . »
« لغت فرس ۴۹۶ » .

۳ - (مر) « کده و کدوه ، خراشیدن روی » ، منتهی‌الآرب . ۴ - پهلوی **katak** ، پارسی دری **kadhah** (خانه) « نیرکک مس ۱۲۵ : **katak - xvatai** ، و رک : کد ، و رک : مزدیسنا ۱۸۷ ، ۱۸۸ . ۵ - « کده ، ملازه بود ، بتازی لپاه گویند . مرفوفی گوید :

در جهان دیده‌ای از این جلیلی
کده ای بر مثال خرطومی .
« لغت فرس ۴۳۴ » .

۶ - رک : ح ۳ . ۷ - « کدنه دیگر ، کلید چوبین بود - (نسخه دیگر) : چوبک تیز بود که بدر فروهند تا در توان کشادن . مسجدی (مروزی) گوید :
زان در مثل گذشت که شطرنجیان زند
شاهان بی‌هده چو کلیدان بی‌کده .
« لغت فرس ۴۳۴ » .

۸ - کدنک = کدینه (ه.م.) . ۹ - کدین = کدنک = کدنگه . ۱۰ - در سراج اصل آنرا « کد آور » دانسته بمعنی صاحب کد (خانه) قس : تن آور و دل آور که ممال شده « فرهنگ نظام » (فقه‌اللمه عامیانه) . کدیور در اوراق واپری (پارتی) **kdybr** (دنیادار ، جهاندار) ، **kdybryft** (دنیاداری) آمده و در سفدی **ktyBryk** یاد شده .
Henning , A list of Middle Pers ... , BSOS, IX, 1, p.84.

۱۱ - بدقتان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آستن از دور
« منوچهری دامغانی مس ۴۸ » .

گدیوری^۱ = بمعنی برزیکری
و دهقانی و زراعت کردن و باغبانی باشد.*

خانه و سرا هم آمده است - و کنایه از دیوار و روزگار
هم هست .

بیان دهم

درکاف تازی با رای قرشت مشتمل بر یکصد ونود و سه لغت و کنایت

گرا = بکسر اول و ثانی بالف کشیده ،
مختصر هر کرا باشد چنانکه گفته اند :
کرا کنج و دانش بود یادداشت
بمعنی هر کرا - و بمعنی که بکسر کاف هم آمده
است - و بطریق استفهام بمعنی کدام کس را باشد
چنانکه هر گاه گویند «کرا میگوی؟» مراد آن
باشد که کدام کس را میگوی - و در عربی **ا**
کرایه را گویند که اجرت نشستن در خانه و دکان
کسی و بار کردن شتر و الاغ و امثال آن باشد -
و بفتح اول و تشدید ثانی ، سر تراش و حجام را

گر = جنم اول و سکون ثانی، نام دورود
خانه است: یکی در شروان **۲** و دیگری در فارس **۳** ،
و برین رودخانه امیر عبداللؤلؤ دیلمی پل بسته
است - و بمعنی برنج هم بنظر آمده است که عربان
ارز خوانند **۴** - و در عربی حوض آبی را گویند که
هر يك از طول و عرض و عمق آن سه وجب و نیم در
سه وجب و نیم باشد - و بفتح اول کسیرا گویند
که گوش او چیزی نشنود و بری اسم خوانند **۵**
- و بمعنی زور و قوت و تاب و توان **۶** - و مراد
و مقصود هم آمده است **۷** .

۱ - از : گدیور + ی (حاصل مصدر) .

۲ - رود کر (کوروش) ، در کتب جغرافی نویسان اسلامی کر (جنم اول و تشدید دوم)
در روسی Kura ، بزرگترین رود قفقاز ، که بیهر خزر ریزد « دائره المعارف اسلام » « کیهان .
جغرافیای طبیعی : فهرست » . **۳** - رود کر (کوروش) یکی از رودهای فارس است که در
دریاچه بختگان ریزد ، سر چشمه اصلی آن « اوجان » و « خسرو شیرین » است . « کیهان .
جغرافیای طبیعی س ۹۱ » . **۴** - باین معنی ظ . مصحف « کرنج » = برنج .

۵ - اوستا kareniôs [ca (بشت ۵ ، ۹۳) (اسم) ، هندی باستان - karna
(با گوشهای اسم) ، کردی ع ker ، استی kurmatā ، بلوچی ع kar ، karr ، وخی ع
kar « اشق ۸۴۵ » و رك : هوشمان ۸۴۵ . پهلوی karr « تاوادیا ۱۶۲ : ۷ » و نیز karak
(xarg) (کر) « مناس ۲۷۸ » ، در فارسی نیز تشدید دوم استعمال شود .

۶ - « کر ، توان باشد . دقیقی (طوسی) گوید :

خجسته مهرگان آمد ، سوی شاه جهان آمد بیاید داد داد او بکام دل بهر چت کر .

« لغت فرس ۱۳۴ » .

۷ - کاری علم کام و کر نهد
نعم بی مغز بار و بر نهد .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام » .

۸ - (عر) « کراه ککتاب ، مزد مستاجر . » « منتهی الارب » .

۹ - گلدو - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

گویند ۱ و آنرا کرای نیز میگویند باضافه محتای در آخر .

کراجیدن - بفتح اول و کسر جیم ابجد بروزن تراشیدن ، بانک و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نهادن ؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است ۲ .

کراخ ۳ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بضای نقطه دار زده ، بانک و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن (۱) ؛ و با جیم هم بنظر آمده است .

کراخان ۴ - با خای نقطه دار بروزن فراهان ، نام پسر بورگه افراسیاب است .

کراک ۵ - بضم اول بروزن مراد ، کهنه جامه (۲) پاره پاره را گویند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است ۵ .

کراده - بضم اول بروزن کشاده ، بمعنی کراد است که جامه کهنه باشد ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است و باین معنی بجای حرف آخر رای

بی نقطه هم گفته اند ۶ .

کراز - بضم اول بر وزن دچار ، چوب زیرین در خانه باشد ۷ که چوب آستان است - و زمینی را نیز گویند که بجهت سبزی کاشتن و غیر آن مستعد کرده و کناره های آنرا بلند ساخته باشند ۸ .

کزارا ۹ - بضم اول بر وزن کوارا بمعنی کزار است که چوب آستان در خانه ۹- و زمینیکه بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم گفته اند و بجای حرف آخر دال ابجد هم بنظر آمده است .
الله اعلم .

کزاره ۱۱ - بفتح اول بروزن کناره ، جامه کهنه پاره پاره (۳) را گویند .

کراز - بضم اول بر وزن کداز ، کوزه آب سرتنگه باشد که مسافران با خود میدارند (۴) و آنرا تنگه نیز گویند ۱۲- و بمعنی حوصله هم هست که چینه مان باشد ؛ و بفتح اول بمعنی اول

(۱) خم : دادن . (۲) چک ، چش : جامه کهنه .

(۳) چش :- پاره . (۴) چک ، چش : دارد .

۱ - صحیح «کرا» است بکاف فارسی (ه.م.) . ۲ - و بضای مجمله نیز گفته اند . «رشیدی» و ظ . همین صحیح است از : کراخ (ه.م.) + یدن (بیوند مصدری) .

۳ - اسم صوت . رك : ح ۲ ورك : جهانگیری . ۴ - در شاهنامه «قراخان» نام پسر افراسیاب است . رك : فهرست ولف . ۵ - جهانگیری نیز بهر دووجه آورده . رشیدی فقط با راه مهمله ضبط کرده . رك : کراده . ۶ - جهانگیری بهر دووجه آورده . رشیدی فقط با راه مهمله نقل کرده . رك : کراد . ۷ - چنین است در جهانگیری ، و رشیدی «کزارا» بروزن توانا بدین معنی ضبط کرده است .

۸ - رك : کزارا . ۹ - رك : کزار . ۱۰ - رشیدی برای این معنی گوید : «در مؤید (الفنلاء) کوارا یواو گفته و در ادات (الفنلاء) کرادا گفته که بجای رای دوم دال باشد» چون شاهدی برای این کلمات نیاورده اند تشخیص صحیح از تقیم ممکن نشد .

۱۱ - رك : کراده . ۱۲ - (عر) «کراز» کرمان (بضم اول و تشدید دوم) ، کوزه تنگ سر و شیشه . «منتهی الاراب» و نیز در عربی (المنجد) و فارسی بتخفیف آید :

با نعمتی تمام بدرگاہت آمدم امروز با کرازی و چوبی همی روم .

فاخری «فرهنگ نظام» .

هم ، آمده است و آن تب و حرارتی را نیز گویند



گراز

که زنان را در وقت زاییدن از شدت درد بهم میرسد - و بکسر اول هم بمعنی خرام و راه رفتن از روی ناز و عزمه باشد ۱ ؛ و امر

باین معنی هم هست یعنی خرام ۱ - و بیلیرا

نیز گویند دسته دار ۱ که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و رسمانی بر حلقه‌های آن بسته میکشند و زمین را بدان میکنند و هموار میکنند .

گرازان ۴ = بکسر اول ، بر وزن

و معنی خرامان است و گرازانیدن بمعنی خرامانیدن و گرازدیدن بمعنی خرامیدن باشد ؛ و باین معنی در فرهنگ جهانگیری هم بنام اول و کاف فارسی

هم آمده است .

گراس - بنام اول و ثانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده ، پرنده‌ای باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشیند و دم جنباند ۴ .

گراسه ۴ = بنام اول و ثانی مخفف و فتح سین بی نقطه ، مصحف و کلام خدا را گویند ۵ و با ثانی مشدد بعربی بمعنی دفتر و کتاب باشد .

گراش - بفتح اول و بر وزن لوانش ، بمعنی پریشانی باشد ۶ - و نام مرغی است سبز رنگه برخی آمیخته ۷ .

گراشه - بفتح اول و شین نقطه دار ، بمعنی طرز و روش وصف و گونه باشد .

گراشیدن ۸ = بر وزن خراشیدن ، بمعنی تباه شدن کار و پریشان گردیدن باشد .

گراشیده ۹ = بر وزن خراشیده ، بمعنی پاشیده شده و آشفته و پریشان گردیده باشد - و بمعنی تباه و نابود هم هست .

۱ - باین معانی «گراز» (ه.م.) است . ۲ - صحیح «گرازان» صفت فاعلی از «گرازدیدن» است . ۳ - قس : گراش ، کراکه . ۴ - (ع) «گراسه» کرمانه (بنام اول و تشدید دوم) ، جزوی از اجزاء کتاب « منتهی الارب » در پهلوی kurāsak « تاوادبا ۲: ۱۶۲ » ، «گراسه ، دفتر باشد ، طیان (مرغزی) گفت :

ای عن فلان (و) قال چنان دان که بیش من

آرایش گراسه و تمثال دفتر است . « لفت فرس ۴۸۹ » .

۵ - مجازاً بدین معنی است :

بر نام من از فال کشایی ز کراسه

بینی بخط اول قد منی الفرض .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۶ - رك : گراش ، خراش ، غراش . ۷ - قس : کراس ، کراکه .

۸ - از : گراش (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . رك : گراشیده و قس : گراشیدن ، خراشیدن ، غراشیدن . ۹ - اسم مفعول از «گراشیدن» . «گراشیده ، مختل بود . آعلجی گوید :

گراشیده و تیره شد کار من .

بنا نا جدا گشتم از روی تو

« لفت فرس ۴۸۳ » .

(برهان طابع ۴۰۶)

اول وقتح کاف زاغ و کلاخ هر دو را گویند ۴ .

کران - بفتح اول پروزن امان، بمعنی کنار باشد ۵ که در مقابل میان است - و بمعنی انتها هم هست که در مقابل ابتدا است - و کراهه و گوشه گرفتن و دوری گزیدن را نیز گفته‌اند - و ضم اول اسبیرا میگویند که رنگه او ماین زرد و بور باشد ؛ و باین معنی بحذف الف هم آمده است و (۱) گویند ترکی است.

کراهه - بروزن زمانه ، بمعنی کران باشد که کنار است ۶ - و مرغیرا نیز گفته‌اند سیاه رنگه و بطیء السریعی تند تواند پرید ۷ .

کراوش = بکسر اول و ضم هززه بر وزن بیهوش ، چرخ روغنگری را گویند .

کراویا - بمعنی کراویه است که زبره رومی باشد و آنرا نافخواه نیز گویند .

کراهه ۸ = بر وزن تباه ، بمعنی کنار و انتها و نهایت باشد .

کراغ ۱ = ضم اول بر وزن سراغ ، گیاهی باشد که بازوی فرود آمده و استخوان از جای پدر رفته را بدان بندند .

کراک ۲ = بفتح اول بر وزن هلاک ، نام پرندماست کبود و سفید و دم دراز که بر لب آنها نشیند و دم خود را بچنابند و آنرا برعی صموه گویند ؛ و بعضی عکله را گفته‌اند ؛ و باین معنی ضم اول هم آمده است ؛ و بعضی گویند کراک است که بوده باشد و آن پرندماست پرخط وخال از تیهو کوچکتر که برعی سلوی وشرکی بلدرچین خوانند .

کراکا ۳ = بفتح اول بر وزن سراپا ، بمعنی کراک است و بعضی عکله و بعضی صموه و بعضی بلدرچین گویند و اصح آنست که پرندمای باشد دم دراز که پیوسته در کنار آب نشیند و دم چنابند .

کراکر = بفتح اول و کاف بروزن سراسر، زاغ را گویند و آن پرندماست معروف ؛ و ضم

(۱) چک ، چش ؛ - و .

۱ - « در قرابادینها نیاقتم . عجب است که کراغ با زاغ (منقوئه) را هم بهمین معنی ضبط کرده (جهانگیری) ، « فرهنگ نظام » .
۲ - « کراک ، مرغیست دم دراز سیاه و سفید و در کنار رودها بود . دقیقی (طوسی) گوید :
چنان اندیشد او از دشمن خوش

چو باز تیز چنگال از کراکا .
۳ « لغت فرس ۲۵۲ » .

۴ « جهانگیری کراک را عتق دانسته و رشیدی صموه ، اما هیچکدام با بیان لغت الفرس مطابق نیست ، چه عتق (کلاخ یسه) مرغ بزرگی است از خطاف (پرستوکه) خیلی بزرگتر است و صموه سیاه و سفید نیست . ممکن است همان کراک است که سمانه باشد اگر چه با بیان اسدی نمی‌سازد . « فرهنگ نظام » لفظ با « کراک » تجانس دارد .
۴ - اصل « کراک » است ، لغت نویسان الف اطلاق آخر بیت دقیقی را (رک : ح ۲) اصلی پنداشته‌اند .

۴ - « کراکر اسم شقراق (کلاخ یسه) است « معجم اعظم » جهانگیری « کراک » را را بهمین معنی نوشته « فرهنگ نظام » . ظ . مصحف « کراک » است .

• = کراه (م.ه.) = کنار = کناره (م.ه.) ؛ اوستا - karana (جانب ، طرف ، انتها) ؛ پهلوی kanarak ، kanar ، استی karon (انتها) ؛ کردی ع ، افغانی kinar
۵ اشق ۸۴۶ .
۶ - رک : کران .
۷ - مصحف « کراهه » (م.ه.) .

۸ - ظ . مصحف « کران » و « کراهه » (م.ه.) .

وبا شین نقطه دار هم آمده است .

کریاسه ۷ (۳) = بروزن ومعنی چلیپاسه است که وزغه و کریاسو (۴) باشد.

کریپاشه ۷ (۵) = با شین نقطه دار ، بروزن ومعنی کریاسه است که وزغه و چلیپاسه باشد.

کریبال = بنم اول بر وزن دبال ، نام ولایتی است از فارس و بربج آنجا مشهور است . ۸

کریپاوان = با بای فارسی ووا بر وزن سرداران ، بمعنی کریا است و آن گیاهی باشد دوائی که هلندوز (۶) گویندش .

کریبایس و **کریبایش** ۷ = با سین بی نقطه و شین نقطه دار بروزن افزایش ، بمعنی کریاسه است که چلیپاسه وزغه (۷) باشد.

کریبز ۹ = بنم اول وثالث بروزن هرمز ، خیار دراز را گویند و برمی قشاه الحصارخوانند.

کریبس و **کریبش** ۱۰ = بفتح اول

کرایه = بفتح اول و آخر که معنایی باشد ، مرغی است سیاه رنگه و بطی والسیر یعنی ست پرواز ۱ - و بکسر اول اجرت پار کردن اسب و شتر و غیره واجرت نشستن درخانه ودکان مردم باشد ۴ .

کریب ۲ = بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد ، بمعنی اضطراب و اندوه باشد و گویند عربی است .

کریبا = بنم اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده ، گیاهی باشد دوائی و آنرا هلندوز (۱) هم میگویند ۴ ؛ و باکاف فارسی هم هست ؛ و با بای ابجد نیز آمده است .

کریباسو ۵ (۲) = با سین بی نقطه بروزن تنباکو ، نوعی از حرباست ۶ و آن کوچک میباشد و چون بزند دمش از بدن جدا شود و تا دبری حرکت کند و عربان وزغه گویندش . از موذیات است و گویند هر که وزغه را بزندانان باشد که هفت من کندم بدرویشی تصدق کند ؛

(۱) خم : هلندوز . (۲) خم : کریباسو . (۳) خم : کریاسه . (۴) خم : کریباسو .

(۵) خم : کریپاشه . (۶) خم : هلندوز . (۷) چک ، چش : وزغه و چلیپاسه .

۱ - نام مرغی است سیاه قام که بر آن خالهاست . رك : مهذب الاسماء در معنی اخیل « فرهنگ نظام » . ۲ - مأخوذ از عربی « کراه ککتاب ، مزد مستاجر » « منتهی الارب » . ۳ - (عر) « کرب بالفتح ، اندوه دم گیر ، کروب ، جمع » « منتهی الارب » .

۴ - پیش تیغ تو روز صف ، دشمن هست چون پیش داس نو ، کریا . « رودکی . ج ۳ ص ۱۰۴۹ » .

۵ - کریاسک = کریباسو = کریاسه = کریسو = کریسه = کریسه = کریاسه =

کریاشه = کریبایس = کریبایش = کریبس = کریبش = کرفش = چلیپاسه ؛ در اوستا kahrpu ، در پهلوی karpu .

۶ - میکشد هم نهنگه را راسو مرگه عقرب بود ز کریباسو . آذری طوسی « فرهنگ نظام » . ۷ - رك : کریاسو . ۸ - یکی از نواحی ولایات خمسۀ فارس بطول ۷۲ عرض

۱۵ کیلومتر ، از شمال محدود است بارسنجان و مرودشت و از مشرق بدریاجۀ بختکان و از جنوب بسروستان و از مغرب بجمومۀ شیراز ، جمعیت آن ۱۵۰۰ تن و دارای ۶۶ قریه است « کیهان » .

۹ - کریبز بنم اول و بای موحده بوزن هرمز ، در برهان خیار دراز که برمی قشاه الحصار گوید ، مؤلف گوید این عبارت خالی از خبط نیست و گویا سهواً القلم است « سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط » . ۱۰ - رك : کریباسو .

و بمعنی وزغه و چلیپاهه هم آمده است ۴ - بضم اول و فتح آخر ، بمعنی دکان است ۵ - سورتنی و گیاهی هم هست که آنرا خوردند و بعضی حلف گویند ۶ .

گرت = بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، نام میوه خارست که آنرا جرمی شوکه قطیه گویند ، و آن میوه شبیه است بخریوب شامی و معرب آن قرط باشد ۷ .

گرتاخ ۸ = بروزن چنماخ ، بمعنی عزم هست باشد یعنی امورعالیه مادام که بنهایت نرسیده باشد ، بنظر او در (۱) بیاید .

گرتله = بفتح اول و نالک و لام ، پسر امرود ناهموار درشت اندام را گویند ۹ .

گرتوما ۱۰ = با میم بالف کشیده بر وزن محمودا ، نام حکیمی و دانشمندی بوده از فارسیان .

گرتله = بضم اول و کون ثانی و فتح فوقانی ، بمعنی پیراهن است و معرب قرطه باشد و بعضی قیص گویند ۱۱ - و جامه و قبای یک تپهی

و نالک و سکون سین بی نقطه ، در لغت اول و شهن قطعه دار در لغت دوم ، هر دو بمعنی جاویری است گرتله و موزنی از جنس چلیپاهه . دست و پای کوتاه دارد و بیشتر در ویرانهها مییابد . گویند هر کرا بگذرد دندان او در زخم بماند و سام ابرس هم است ۱ .

گربسو و گربشو ۲ = اول با سین بی نقطه و دوم با شین نقطه دار بر وزن لبلبو ، بمعنی کرباسه است که چلیپاهه و وزغه باشد .

گربسه و گربشه ۳ = لغت اول بروزن مدرسه و دوم بروزن اقمشه ، هر دو بمعنی کربس است که سام ابرس باشد .

گربش پایه = با بای فارسی ، نام رستنیی باشد و آن در کنار دریای هند بهم میرسد و آنرا بانکستان گربش که نوعی از چلیپاهه باشد تشبیه کرده اند .

گربه = بفتح اول و آخر که بای ابجد باشد ، مرغی است که آنرا سبک میگویند -

(۱) چش : - در .

۱ - رك : سام . ۲ - رك : کریاسو :

کرگدن فعل جمله بستونهند - کربسوشکل جمله مکروهند . اناجی بخارایی «نفسی» رود کی ج ۳ ص ۱۱۷۰ . ۳ - رك : کریاسو . ۴ - مصحف «گربسه» و «گربشه» (م.ه) . ۵ - در رشیدی آمده :

«گربه بوزن و معنی کلبه» . ۶ - در فهرست مخزن الادویه آمده : «گربه» بفارسی نباتیست که آنرا جرمی حلفا نامند . ۷ - باین معنی مصحف «گرت» (م.ه) است . در منتهی الارب آمده : «حلفاء کعمراء و حلف محرکه ، گیاه دوح . و دوح (م.ه) علفی است پهن و بلند که از آن حصیر بافتند . و «گرت» اسم اصل است بفارسی و آن نباتیست آجامی که از آن حصیر سازند» «فهرست مخزن الادویه» . ۸ - «قرط بالکسر نوعی از گندنا که کراث المانده نامندش» «منتهی الارب» .

۹ - «گرتله (بتشدید لام) ، غلام (نوجوان) قوی سخت» «فرهنگک نظام بنقل از شرح سامی در معنی الخزور» .

۱۰ - ظ . مصحف «مرتوما» از روحانیان مسیحی که «دیر مرتوما» بنام او در میافارقین ساخته شد . رك : معجم البلدان «دیر مرتوما» و رك : کتاب حاضر «ذکران مرتوما» .

۱۱ - «گرتنه بالضم» پیراهن ولیم تنه ، قرطق معرب آن «رشیدی» و «قرطه» نیز چنانکه در متن آمده معرب گرتنه است . رك : المعجم شمس قیس چاپ مدرس ص ۲۵۸ متن سطر

آخر و ح ۷ . در دیده های سبزواری «گرتنه» بمعنی جبه پشمی است . «فرهنگک نظام» ، قس : کردی kurtek ، روسی kryptka «زایا ص ۳۲۸» .

گفته‌اند ♡؛ و باین معنی بکسر اول و سکون ثانی هم آمده است و اسح این است؛ و ضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی هم بمعنی تراشه خربزه و هندوانه و غیر آن هست.

گر جفو ^۸ = با فای سغص بر وزن لبلبو، پرندهای باشد از تیهو کوچکتر و آنرا بربری سلوی و بشرکی بلدرچین گویند.

گر چین = ضم اول بر وزن بردن، استخوان نرمی را گویند که توان جاوید ^۹ مانند استخوان کوش و سر استخوان شانه و استخوان پهلومانند آن و آنرا بربری خسوف خوانند و خسوف نیز گویند.

گرچه ^{۱۰} = ضم اول و فتح جیم فارسی، خانه‌ای باشد که فالیزبانان و مزارعان دسر فالیز و زراعت از چوب و علف سازند ^{۱۱}.

گرخ = بفتح اول و ثانی و سکون خای نغله‌دار، مخفف کرخت است که بی حس و بی‌شعور

ویم تنه را نیز گفته‌اند که عربان سر بال خوانند ^۱ - و بکسر اول علفی باشد که از آن جاروب سازند ^۲ - و درخت کوچک خاردار که آنرا اشتر خار گویند ^۳ - و بفتح اول، قطعه زمین زراعت کرده و سبزی کاشته را گویند ^۴.

کرته دشتی = بکسر اول، گیاهی باشد خوشبوی و آنرا بربری اخضر گویند.

گر تینه ^۵ = بر وزن پشمینه، پرده سفیدی باشد مانند کاغذ که عنکبوت سازد و بدرون آن رفته تخم نهد و بجه بر آرد. اگر آنرا بر بازوی کسیکه تب ربع می‌کرده باشد بندند زایل شود.

گر ج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم، گوی کریمان را گویند ^۶؛ و با جیم فارسی هم باین معنی وهم بمعنی شکاف کربیان پیراهن و کرته باشد ^۷ - و بکسر اول و ثانی پارچه‌ای را گویند که از کربیان بیرون آورند و آنرا بربری قواره خوانند ^۸ - و تراشه خربزه و هندوانه را نیز

- ۱ - رك: ح ۱۱ صفحه قبل. ۲ - رك: ح ۶ صفحه قبل. ۳ - «کرته، گیاهی بود پرخار و درشت، اشترخارش (نسخه چاپی: اشتر خوارش) گویند که آنرا اشتر خورد. عبدالله عارضی گوید: راه بردنش را قیاسی نیست و در چه اندر میان کرته و خار.» لفت فرس ۴۶۵.
- ۴ - رك: رشیدی، و فس: کرد، کردو. «فرهنگ نظام»، کرز.
- ۵ - «احتمال می‌رود یا تقدیم یاه بر تاه باشد چه تنه بمعنی تننده و کری مبدل کرده است که باین معنی می‌آید» «فرهنگ نظام» این لغت مبدل «کارتنه» (م.م.) است.
- ۶ - «در نسخه میرزا بمعنی گوی کریمان، لیکن در سامی (بکسر کاف و را) پارچه‌ای که از کربیان پیرهن بیرون کنند و بربری قواره گویند.» رشیدی.
- ۷ - «گر ج، بالفتح، پارچه‌ای از خربزه که برین وقاش نیز گویند لیکن قاشی ترکیست.» رشیدی.
- ۸ - «گر جفو، مرغیست کوچک که بربری سلوی و بختدی پوده گویند. طیان مرغزی:

چه نسبت بود دشمنان را بتو
تویی شاهباز و عدو گر جفو. «رشیدی»
مذهب الاسماء در معنی سلوی «گر جفو که ضبط کرده» فرهنگ نظام. بیت فوق در دیوان رودکی چنین آمده:
چه نسبت بود دشمنان را بتو
تویی شاهباز و عدو گر جفو.

طیان مرغزی «فیسى. رودکی ج ۳ ص ۱۱۸۷».

۹ - رك: رشیدی. ۱۰ = کرچه.

۱۱ - بیستم همت از راه فرهنگ فلک نه دست و شش پی کرچه تنگ.

امیر خسرو دهلوی «فرهنگ نظام»

سوار است .

گرس - بفتح اول و سکون ثانی و دال
 ابجد ، ماضی کردن است **۵** یعنی بقتل آورد -
 و بمعنی کردار هم آمده است که کار و عمل و فعل
 آوردنهایا باشد اهم از نیک و بد - و شاخیرا نیز
 گویند که در وقت پیراستن از درخت بریده
 باشند **۶** ؛ و بکسر اول هم آمده است - و جنم
 اول نام طایفه ایست مشهور از صحرائشینان و ایشان
 در زمان ضحاک پیدا شدند **۷** - و قطعه زمینیرا
 نیز گویند که کنارهای آنرا بلند کرده باشند و در
 میان آن سبزی بکارند یا زراعت دیگر کنند **۸** -
 زمین زراعت کرده را گویند عموماً و کشت و زراعت
 شالی و برنج و سبزی خوردنی و تره و مانند آنرا
 خصوصاً **۸** - و بمعنی آبگیر و آب انبار و تالاب

و بیخبر شده باشد **۹** - و عضوی را نیز گویند
 که این حال بهم رساند - و شخصیرا نیز گویند
 که این حال داشته باشد (۱) و آن حال را عبری
 خدر گویند - و نام موضعی هم هست در ماوراءالنهر **۴**
 - و بفتح اول و سکون ثانی، نام محله و نام دهی
 است در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرده
 است **۴** .

گرخت **۴** - بفتح اول و ثانی و سکون

نالک و فوقانی ، بمعنی اول کرخ است که بیخبر
 شده و بیحس و بی شعور گردیده باشد اعم از انسان
 و اعضای انسان **۱** .

گرخ ز راه - با زای نقطه دار و زای

بی نقطه و الف و ها، بمعنی پیاده باشد که در مقابل

(۱) خم : گویند که این حال داشته باشد .

۱ - در تهرانی **kerext** . **۴** - در معجم البلدان «گرخ» ماوراءالنهر نیامده .

۲ - **رك** : معجم البلدان «گرخ بغداد» . **۴** - **رك** : کرخ .

۵ - **رك** : کردن . **۶** - از ریشه **kart** (بریدن) . **رك** : بریدن - **ورك** : رشیدی .

۷ - در کردی **kûrd** (جمع **kûrdekan**) ، زازا **kird** ، عربی کرد (جنم اول)

در **15** , **5** , **III** , **Anab** . **xénophon** , **kardhōnkoi** ، « زابا ۳۲۹ . قومی ایرانی

آریایی، که در ایران غربی، ترکیه و عراق سکونت دارند. در روی دو قطعه

سنگ آستانه از عهد سومری متعلق بحدود ۲۰۰۰ ق م. - **J.C.Thureau**

Dangin نام مملکت **ka - da - kar** را خوانده است .

این ناحیه در جوار « مردم **su** » بود ، و « سو » ها بقول **Driver** در جنوب

دریاچه وان بودند . هزار سال بعد تیگلات پیلر ضد قوم قرطی **kur.ti.e**

در کوههای **Azu** (که در یور آنرا جزو **Sasun**) جدید میدانند) جنگید ،

ولی قرابت کلمه قرطی مشکوک است . کسنتون بهنگام بازگشت ده

هزار تن (یونانی) (۴۰۱ - ۴۰۰ ق م) نام قوم **Kardhoûxoi** را

- که مملکت آنان نامشرق **Kentritês** (**Bohtân**) کشیده میشد ،

مشهور ساخت . شماره کردان را امروزه بین ۲ تا ۳ میلیون حدس زده اند که علاوه

بر نقاط مذکور در خراسان ، آسیای صغیر ، کیلیکیا ، سوریه شمالی

سکونت دارند . **رك** : دائرة المعارف اسلام : **Kurdes** و **ورك** : کرد و ویوستگی



نژادی و تاریخی او. تألیف رشید یاسمی . تهران.

یکی از بیکرادها: کرد

۸ = کردو (بهمنی معنی) « فرهنگ نظام » = کرته و **رك** : کرز .

خرسك ، بمعنی لغز و چستان باشد و آرا بنظم
وشر ازهم پرسند . از نظم چنانکه :

آن چیت که یا و سرندارد

گرد است و دراز و درندارد

اندر شکمش ستارگانند

جز نام دو جانور ندارد

که خربزه باشد ؛ و از شر مثل اینکه : پهن
مادر شما و دراز پدر شما چه چیز است ؟ و مراد
از آن مفنمه و دستار بود .

گردسار ۷ - با کاف فارسی بر وزن

انتظار ، نامی است از نامهای خدای تعالی - بمعنی
دانسته و عمداً هم گفته اند .

گردساز ۹ - با زای نقطه دار در آخر

هم هست که برمی شمار گویند ۹ - و چوینان
و کوسفند چرا را نیز گفته اند ۴ .

گرداد ۵ - بر وزن بغداد ، بنای عمارت
و دیوار و امثال آن باشد و باین معنی بفتح آخر
هم آمده است که کرده باشد .

گردار ۴ - بکسر اول بر وزن بسیار،
بمعنی شغل و عمل و کار و بفعال آوردنیا باشد
از يك و بد - و طرز و روش و قاعده را نیز
گفته اند ۴ .

گردرد (۱) - بفتح اول بر وزن سرسر ،
زمین پشته پشته و زمین سخت و زمین کوه و دره
را گویند ۵ .

گردك ۶ (۲) - بکسر اول بر وزن

(۱) چشم زکردد (۱) (۲) چشم : كودك (۱)

۱ - بضمی از نسخ جهانگیری این بیت را بنام سعدی مثال آورده اند :

نهنگ آن به که با دریا ستیزد کرآب کرد ماهی کرد خیزد .

و مؤلف فرهنگ نظام نوشته : « اگر مصراع «کرآب خورد ماهی خورد خیزد» نباشد، کرد مبدل
خورد است یا بکسر بفتح اول « بیت مزبور از نظامی است و صحیح آن : « ز آب خورد ماهی
خرد خیزد » است . رك : امثال و حکم دهخدا : نهنگ آن به ... ز آب خرد ...

۲ - بمناسبت آنکه کردان شبانی میکردند. هنوز در زبان ولایتی مازندران کرد بمعنی
شبان است « فرهنگ نظام » . ۳ - پهلوی kartâr « نیرک س ۱۲۴ » . رك : اسم

مصدر بقلم نگارنده س ۱۰۶ ۴ - « بکردار » بمعنی مانند ، همچون :
یکی نامه نغز بیکر نوشت بنغزی بکردار باغ بهشت . نظامی گنجوی « فرهنگ نظام » .

۵ - « کردرد ، دره کوه بود . عنصری (بلخی) گفت :

خوارزم کرد لشکرش اربنگری هنوز بینی علم علم تو بهردشت و کردزی . « لغت فرس ۱۳۰-۳۱ » .

۶ - ظ . مصحف « پردك » (م.ه) = بردك (ربنجی) (م.ه) = پرد (السامی) = برد
(برهان) ورك : لغت نامه : احجیه ، ورك : رشیدی : کردك .

۷ - از : کرد (بکسر کاف ، در بعضی لهجه های ایرانی « کردن » و مشتقات آن بکسر
اول آمده فس : کردار) + گار (پسوند شغل و مبالغه) رك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۹۱ . لفة
بمعنی بسیار کنند ، فعال و مجازاً بمعنی خالق (یکی از معانی کردن خلق است) .

۸ - جهانگیری این معنی را آورده و شاهد ذیل را از استاد نقل کرده :
نه چون پور میر خراسان که او عطارا نشسته بود کردگار .

رشیدی نام شاعر را رودکی نوشته و صحیح بنظر میرسد (رجوع به رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۳ ص
۹۹۵ شود) مصحف فرهنگ رشیدی در حاشیه صفحه بیجا نوشته : « محل تأمل است چه درین
بیت « کرده گار » توان خواند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده ، یا بمعنی جلد و مجرب » رك :
کرده گار ، ورك : فرهنگ نظام . ۹ - مصحف « کردگار » (م.ه) .

رسیده و لاهم کسوربتون زده، نوعی از انجیلان است
و آرا انجیلان رومی گویند و چارباغان را خوردن آن
باعث زیادتی تاج گردد یعنی بجه بسیار آورد.

گرز ۵ = پنم اول و سکون ثانی وزای
نقطه دار، زمینی را گویند که بجهت سبزی کاشتن
و زراعت دیگر هموار کرده و کناره‌های آرا بلند
ساخته باشند.

گرزمان ۶ = بفتح اول و سکون ثانی
و میم بالف کشیده بر وزن مرزبان، آسمان را
گویند مطلقاً - و بمعنی عرش اعظم هم گفته‌اند
که آسمان نهم باشد؛ و باین معنی بفتح اول
و ثانی هم آمده است که بروزن نمکدان باشد.

گرزن = بروزن کردن، نیم تاج مرصعی
بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود بجهت
نیمن و تبرک میآویخته‌اند و گاهی نیز (ه) بر سر (۶)
مینهادند ۷ - و تاجی را نیز گویند که از
دبیا دوخته باشند؛ و باکاف فارسی هم آمده است
- و در عربی میان سر و فرق سر را خوانند ۸

بر وزن امتیاز، بمعنی کردگل است که نام
خداستعالی - و دانسته و عمدأ باشد در فرهنگ
جهانگیری.

گردهند ۱ = بروزن دردمند، بمعنی
جلد و تند و تیز و تمجیل و شتاب و سخت باشد.
یعنی بسیار جلد و تند و تیز (۱) *

گردنگ ۲ = بروزن سرچنگه، دیو
و ابله و بی‌اندام باشد.

گردنگل (۲) = بفتح کاف فارسی
و سکون لام، بمعنی گردنگه است که دیو
و بی‌اندام را گویند (۳).

گردو ۳ = بر وزن بدخو، شاخی را
گویند که از درخت بریده باشند.

کرده کار = بر وزن هرزه کار، مردم
جلد و کاردان و کار آزموده (۴) و تجربه کار را
گویند ۴ و «نکرده کار» در مقابل این است.

گردیلن = بفتح اول و نالک بتحانی

(۱) چش : تیزوتند. (۲) چش : گردن گل. (۳) چک، چش : بی‌اندام باشد.

(۴) چش : و آزموده و کاردان. (۵) چک، چش :- نیز. (۶) چک، چش : + نیز

۱ - از : کرد (کردن) + مند (پسوند اضاف) ، قس : کردگار .

۲ - رك : کردنگل ورك : رشیدی . ۳ - قس : گیلکی *kardu - xâla* (شاخه)

دراز نوك بر كشته که برای کشیدن دل‌آب و آفتابه از چاه بکار رود) رك : کرد - در فرهنگ نظام

آمده : «کردو حصه‌ای از زمین زراعت که دورش مرز بسته است تا آب در آن نشیند .»

۴ - جادو نباشد از تو بتنبیل سوارتر عفریت کرده‌کار و تو زو کرده کارتر .

« لفت فرس ۱۵۴ .»

(و او زاید است) (دهخدا) . ۵ = کرزه «رشیدی» (م.ه) . در شیرازی مستعمل است «فرهنگ

نظام « کردی *korz* (ملاحی از زمین) « زاها س ۳۴۸ .» ۶ - صحیح « گرزمان »

(م.ه) است . ۷ - رك : گرزن . ۸ - در قاموس و صحاح و صراح بمعنی تبرآمده

و در السامی میان سر . رك : رشیدی .

۵ گردن (بفتح اول وسوم) - پهلوی *kartan* ، از ریشه ایرانی باستان - *kar* «بارتولمه

۴۴۴ « بیرگ ۱۲۲ - ۱۲۴ « ؛ پارسی باستان - *kunavâhy* ، *kar* (کردن ، ساختن) ،

اوستا - *kerenaoti* ، *kar* ، هندی باستان - *krnôti* ، *kar* ، کردی *kirin* ، استی

kânin ، *kânun* ، بلوچی *kanagh* ، *kanag* ، وخی *caram* ، شننی *kin - am* ،

سرکیلی *kan - am* ، گیلکی *kuden* « اشق ۸۴۷ « ؛ انجام دادن ، بجا آوردن - ساختن

- پرداختن .

- وبمعنی زبیل هم هست .

کرزه - بنم اول و فتح ناک ، بمعنی کرز است که زمینی باشد از برای کاشتن نخته نخته ساخته و هموار نموده و کنارهای آنرا بلند کرده باشند ۱ - و آن بلندی را نیز گویند که در کنار های مرز کنند - و بفتح اول و ناک مادر زادی را گویند که آلت تناسل نداشته (۱) باشد.

کرزه ماه - بنم اول و میم بalf کشیده و بها زده ، رستنی و گیاهی باشد بفايت خوشبوی - و آبیاری کشت و زراعت را نیز گویند.

کرس - بنم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه ، بمعنی چرك و ریم اندام باشد ۲ - و پیچ و شکن موی را نیز گویند - و موی پیچیدهٔ مجدد را هم گفته اند ۳ - و بضی بنم اول و ثانی بمعنی چرك و ریم و بنم اول و سکون ثانی موی پیچه را گویند که موی باف باشد؛ و باین

معنی (۲) باکاف فارسی هم آمده است ۴ - و بکسر اول در عربی اصل و نسب چیزی و خانهای درهم پیوسته و متصل بهم و بول و سرکین برهم نشسته و بر سرهم جمع شده را گویند .

کرسان ۶ - بفتح اول بروزن نرسان، ظرفی باشد مدور و صندوق مانند که از گل یا از (۳) چوب سازند و نان و حلوا و میوه امثال آن در آن گذارند ۷ - و بکسر اول بلفظ هندی مزارع و زراعت کننده را گویند ۸ .

کرسب ۹ - با بای ابجد، بروزن و معنی کرفس است و آن رستنیی باشد که خوردند .

کرستون - با نای قرشت بروزن شفق کون ، بمعنی قیان باشد ۱۰ و آن ترازو مانند ای است که چیزها بدان وزن کنند و بهمین معنی لفظ کرسٹوان هم بنظر آمده است که بعد از واو الف باشد .

(۱) خم : - ، نداشته . (۲) خم : ۱ معانی . (۳) چش : - ، از .

۱ - کرز (م.ه) : رك : رشیدی و رك : کرد، کردو . ۲ = کرسه « رشیدی » (م.ه) .
 « شوخ ، و سنج کرس بود که بر تن نشیند و گروهی مردم عامه چرك نیز گویند . « لغت فرس ۸۰ » .

۲ = کورس (جهانگیری) = کرسه « رشیدی » .

۳ = کرش (م.ه) = کرسه ۵ - رك : منتهی الارب .

۶ - مخفف « کارسان » ، رشیدی ، ورك : کارستان .

۷ - ببند سال قحط سخت ، درویش و توانگر را

هم از گندم تهی کندوك (کندوی) و هم خالی زنان کرسان .

تزاری قهستانی « فرهنگ نظام » ، رشیدی .

۸ - « پوشیده نماید که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است ، آنرا « کسان » نیز گویند ، و آن هر دو مشتق است از لفظ سنسکرت که « کرشمان » بکسر کاف و شین باشد بمعنی خداوند زراعت ، چه « کرش » بمعنی زراعت و کشتکاری آمده ، و مان بمعنی خداوند است « چک م ۵۸۱ ح » . در سنسکرت krshi (فلاحت) آمده « دکتر راجا » .

۹ = کرفس (عرب) = کلفس (عامیانه) = کرسف (م.ه) . در السامی فی الاسامی و مهذب الاسماء ، فارسی « کرفس » کرسب آمده « فرهنگ نظام » . ۱۰ = کرسٹون = قرسٹون (عرب) :

خواهی بشمارش ده ، خواهی بگرافه

خواهی بشمارش ده ، خواهی بگرافه

خواهیش بشاهین زن ، خواهی بکرسٹون .

زرین کتاب « لغت فرس ۳۶۳ » .

(پرهان طابع ۲۰۷)

درهم نشسته را گویند **۸** .
کرسی خاک = بنم اول وسکون نانی،
 کنایه از کره خاک است که زمین باشد - و بنم
 اول وثانی، ماکینانی را گویند که از بیضه نهادن
 باز ایستاده باشد .

کرسی دار مجلس طور - کنایه
 از حضرت موسی علیه السلام است .

کر سیدن **۹** = بفتح اول پروزن ترسیدن،
 بمعنی فریب دادن - و فروتنی کردن باشد ؛
 و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است واضح
 آست .

کرسی زر = بفتح زای نقطه دار، کنایه
 از آفتاب عالم تاب است - و کنایه از روز هم
 هست که (۱) بحر بی یوم خوانند - کنایه از کفل
 و سرین سیم بدانان باشد .

کرسی شش گوشه - کنایه از
 دنیا و روزگار است باعتبار شش جهت که پیش
 و پس وزیر و بالا و چپ و راست باشد .

کرش = بفتح اول وثانی وسکون شین
 نقطه دار، بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی و فروتنی

کرسطوس **۱** = بکر اول و ثانی
 وسکون ثالث و طای حطی یوا کشیده و بین بی
 نقطه زده، بلفظ انجیل نام باری تعالی است جل جلاله؛
 و با اول وثانی مفتوح عیسی علیه السلام را گویند .
کرسف **۲** = با فای سفص ، بر وزن
 و معنی کرسب است که کرفس باشد و آن دستی
 بود که خورند .

کرسنج **۳** = بر وزن شطرنج ، بمعنی
 کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب
 مراتب عالیه .

کرسنه = بکر اول و ثانی و سکون
 ثالث و فتح نون ، چرک ورمی را گویند که بر
 روی زخم بسته و سخت شده باشد **۴** - و بفتح
 اول وسکون ثانی و فتح ثالث و یون، نام غله است
 تیره رنگ **۵** و طعم آن مابین ماش و عدس باشد
 آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را چاق و فربه
 کند و بیونانی ارووس خوانند ؛ و باشین نقطه دار
 هم بنظر آمده است .

کرسه = بنم اول و فتح ثانی و سین بی
 نقطه ، چرک ورم را گویند **۶** - و موی پیچیده
 و مجعد را نیز گفته اند **۷** - و در عربی بکر
 اول وسکون ثانی، اصل هر چیز - و بولوس کین

(۱) چش : و .

- ۱ - رك : من ج از دیباچه مؤلف س ۳ و ح ۱ . **۴** = کرسب (م.ه) = کرشف
 (م.ه) **۴** - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . **۴** = کرس (م.ه) ، عوام شیراز
 «قرسنه» گویند «جهانگیری» ، «رشیدی» . **۵** = کسنک «جهانگیری» = کسنا
 (ع) از عبری *karshina* یا از آرامی *karshinnâ* که بنظر میرسد هر دو مشتق از سانسکرت
krshna (سیاه) باشد . این نام در فارسی بصورت : کشنک (بفتح اول) ، کشنک (بنم اول) ،
 کشنه (بنم اول) ، کشنی (بفتح اول) ، کسنی (بفتح اول) ، کسنک و غیره آمده «فولرس
 II ، ۸۳۵ ، ۸۴۵ بیعد) = *Ers ervillier* (فر) «عقار ۱۸۵»
۶ = کرس (م.ه) = کرسنه (م.ه) . **۷** = کرس (م.ه) .
۸ - رك : منتهی الارب «کرس» . **۹** - از : کرس + بدن (پسوند مصدری) =
 کر سیدن = کرشیدن و رك : کرس ، کرش .

مابین مائ و علس که آنرا مفرش کرده بگاودهند
کاو را فریه کند ، و صاحب فرهنگ جهانگیری
میگوید که اگر چه در فرهنگهای دیگر این
غله با شین نقطه دار آمده است اما غلط است
الله اعلم .

گرشه = بفتح اول و سکون ثانی و نالت
مفتوح ، بمعنی کرش است که فریب و خدعه
و چاپلوسی و فروتنی و افتادگی و آدم بازی دادن
باشد **۹** - و بضم اول و ثانی، ریسانیرا گویند که
از موی تافته باشند .

گرشیدن **۱۰** = بفتح اول و ثانی و یروزن
طلبیدن ، بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن
و چاپلوسی نمودن و آدم بازی دادن باشد؛ و بفتح
اول و سکون ثانی هم آمده است که بروزن بخشیدن
باشد .

کرغ **۱۱** = بضم اول و یروزن مرغ، بمعنی
کراغ است و آن گیاهی باشد که کمانگران بر

و افتادگی باشد **۱** - و بسکون ثانی هم باینمعنی
و هم بمعنی چرك و ریم اللهم آمده است **۴** -
و بضم اول و ثانی، ریسانی را گویند که از موی
تافته باشند **۴** - و بکسر اول و سکون ثانی، آواز
و صدائی باشد که در وقت خواب از راه دماغ
مردم برمیآید **۴** .

گرشته **۵** = بکسر اول و ثانی و سکون
نالت و فتح فوقانی ، بمعنی خس و خاشاک باشد.

کرسف **۶** = بر وزن اشرف ، بمعنی
پنبه ناهد که برمی قطن خوانند و شحم الارض
نیز گویند و بعضی گویند باین لفظ هم عربی است.

کرشمه **۷** = بکسر اول و فتح آخر که
میم باشد بروزن فرشته ، بمعنی (۱) ناز و غمزه
و اشاره بچشم و ایرو باشد .

کرشنه **۸** = بکسر اول و فتح نون ،
بمعنی کرسنه است، و آن غله‌ای باشد تیره رنگ

(۱) چك ، چش - بمعنی .

۱ = کرشه = کرس = کرس ، ورك : کرسیدن ، کرسیدن ، کرشیدن . جهانگیری
گوید : « با اول و ثانی مفتوح ، فروتنی کردن بود از روی فریب ، و با اول و ثانی مضموم ، ریسانی
بود که از موی تافته باشند . پوربهای جامی این دو معنی را بترتیب نظم نموده :

ایلچی هیبت خود ترا دید براسب عمر و گفتش تش
هر که بادولت تو کرده کرش کرده در گردش زمانه کرش .

شیدی گوید : « و ظاهراً بمعنی فروتنی کرس باشد چنانکه بیاید . « ولی با وزن شعر سازگار
نیست ، مگر آنکه «کرس» مخفف «کرس» منظور شود .

۴ - ورك : کرس ، کرسه ، کرسنه . **۴** - ورك : شاهد ح **۱** . **۴** - ورك :
رشیدی . اسم صوت است . **۵** - کردی kirish (خس) «زابا ص ۳۲۹ :

زمین و آسمانها پر فرشته است تو کی بینی که چشمت پر کرشته است ؟

عطار نیشابوری « فرهنگ نظام » .

۶ - در عربی «کرسف» گفتند، پنبه ، کرسوف کمصوف مثله « منتهی الارب » و نیز در
عربی «کرفس» آمده « نفس » . **۷** = کرشم = کرشمه :

ناز اگر خواب را سزاست بشرط نزد جز ترا کرشمه و ناز .

رودکی سمرقندی « لغت فرس ۴۹۵ » .

۸ - ورك : کرسنه . **۹** = کرش = کرس = کرسه = کرس و ورك : کرشیدن ،

کرسیدن ، کرسیدن . **۱۰** - از : کرش (م.ه) + یدن (پوند مصدری) = کرسیدن =

کرسیدن . **۱۱** - ورك : کراغ .

تالك و سين بى نقطه ، رستينى باشد كه از آن



كرفس

ترشى سازند يعنى در
ميان سر كه اندازند و
خورند و گوشت تخم
آن شهوت مردان و
زنان را برانگيزاند و
از اين جهت است كه
زنانيرا كه بچه شير
مى دهند از كرفس
خوردن منع ميكنند(۲).

كرفس ۴ - بر وزن مغزش ، چلباشه
ووزغه را كويند و آن درخاها بسيار است. كويند
زدن و كشتن آن جانور آن مقدار مواب دارد
كه كسى هفت من گندم بمسحق بدهد .

كرفه ۵ - بكر اول و سكون ثاني
و فتح تالك ، بمعنى ثواب است كه در مقابل گناه
باشد .

كرك ۶ - بفتح اول و ثاني و سكون كاف ،
مرغى است از نيهو كوچكتر كه بر بى سلوى
و بتركى بلدرچين كويندش ۶ - و نام شهرى است

بازوى فرود آمده و استخوان از جاى بدر رفته
بنندند .

كرفست - برون بدست ، كياهى است
و آن گل زردى دارد و بجهارپايان دهند و بيشتر
خورش خر الاغ كنند ؛ و بعضى كويندتره بهارى
است . طعم آن تيزوتند ميباشد تر و نازه آنرا پزند
و خورند و چون خشك شود بخور و گاو دهند و آنرا
بمرى قنابري و غملول خوانند .

كرف - بفتح اول و سكون ثاني و فا ،
سوادى باشد كه زرگران بكار برند ۱ - و بمعنى قير
هم آمده است و آن صمغى باشد سياه ؛ بضم اول
هم گفته اند ۱ .

كرفت - بكر اول و ثاني و سكون فا
و فوقانى ، چركنى (۱) و كثافت باشد ۲ - و شخصى
را نيز كويند كه خود را از نجاست پاك ن سازد
و ملاحظه از نجاست نكنند .

كرفيج - بر وزن اعرج ، كياهى باشد
كه بدان آتش افروزند مانند درمنه و عربان
ابوسريع كويندش .

كرفس ۲ - بفتح اول و ثاني و سكون

(۱) چش : چركى . (۲) چك ، چش : كنند .

۱ - 'كرف ، قير سوخته و گروهى سيم سوخته را كويند ، سيم درست بود . كاشى
(مروزى) گفت :

زرگر فرو نشاند كرف سيمه بسيم
' لغت فرس ۲۴۶ ' . در جهانگيرى و رشيدى بازاء مجمع صبط شده . رك : كرف ، كرف
كرف ، كرف . ۲ - رك : جهانگيرى .

۳ = كفس = كرسب (هم) . = كرسف . عربى 'كرفس' ، عربى karpas ، نام نوعى
كياه از طايفه چترىان است كه يونانيان sélinon ناميده اند . رك : بقره ۱۹۶ ف . ورك : دزى ج
۲ ص ۴۵۷ . ۴ = كرس = كرش = كرشه . ۵ - پهلوى karpak (ثواب)
' مناس ۲۷۸ ' اوتوالا ۴۷۰ :

نه بد پرواى كشت و كار و حرفه
يكايك بر ره بيداد رفته
گناهان را ندانستند و كرفه
گناه و كرفه ها از ياد رفته .
(زرانشت بهرام پژدو . ارداورافنامه .)

۶ - تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب
تا باشد همچو شاهين خاصه در قدرت كرك . انورى ايبوردى ' فرهنگ نظام ' .

گیاهی است که آنرا دو سر گویند و در میان زراعت گندم (۳) و جو زبرد ۶ . کرم و خشک است در اول و دوم و محلل ورم خنازیر باشد و شلیم همان است .

کتر کام = بر وزن سرسام ، بمعنی قوت و توانایی و مراد و مقصد باشد .

کرم گدن ۷ = بفتح اول و کاف فارسی و دال ابجد (۴) بر وزن نسترن ، جانوری باشد شبیه بگاومیش و برسرینی شاخی دارد . گویند بچه آن در شکم مادر پنج سال می ماند و بعد از بکسال سر برمی آورد و علف می خورد و چرا می کند و بهمین طریق تا چهار سال بعد از آن بر می آید و میگززد ؛ و حکمت درین آن است که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه در نهایت تراکت ، ناب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره می شود ؛ و بعضی گویند کر گدن پرنده است که بیل دهاله را شکار کند ؛ و بعضی دیگر گفته اند که جانوری است بشایب (۵) بزرگ و قیل شکار و بر پشت او خارها باشد مانند ستونی و هر فیلی را که شکار کند بر پشت خود اندازد (۶) و بجهت بچه ای

از منافع بیت المقدس - و بزبان بخارا سف خانه را گویند - و بفتح اول و سکون ثانی ، مرغ خانگی و ماکیان باشد ۱ - و کبک را نیز گفته اند و آن دو قسم میباشد : دری و غیر دری . دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر - و سرمان و خرچنگ را نیز گویند ۲ - و بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است - و شاخ درخت را هم میگویند - و با کاف فارسی در آخر کر گدن را گویند ۳ و آن جانوری است معروف در هندوستان شبیه بگاومیش و برسرینی شاخی دارد . گویند اگر زهره او را (۱) خشک ساخته بخور کنند باد بسیاری بی اختیار از مردم رها شود - و بضم اول و فتح دوم سریمیوی را گویند که از کچلی شده باشد و کچل را هم گفته اند - و بضم اول و سکون ثانی ماکیانرا گویند که از پیسه کردن باز آمده و مت شده باشد ۴ - و بضم نرمیرا گویند ۵ که از بن موی بز بر روی و آنرا بشانه بر آورده برینند و شال و امثال آن بافتند و از آن تکیه و (۲) بمد و کلاه و کپنک و مانند آنها هم بمالند .

کرکاس = با کاف بر وزن الماس ، نخم

- (۱) چش : آنرا (۲) خم ۱ :- و . (۳) خم ۱ :- گندم .
(۴) چش :- و دال ابجد . (۵) چش : بسیار . (۶) چک ، چش : خود دارد .

۱ - در اوستا *okabrka* (در کلمه *kahrkâsa* [کرکس]) ، در پهلوی *kark* (مرغ خانگی) ، هندی باستان *krka* [vâku] (خروس) ، کردی *kurk* (مرغ خانگی) ، افغانی *cirk* ، استی *kark* (ماکیان) ، وخی *körk* . اشق ۸۴۸ ، ورك : هوشمان ۸۴۸ .

۲ - قس : کردی *kerkfjn* (خرچنگ) « زابا ۳۲۹ » و رك : خرچنگ .
۳ - رك : کر گدن . ۴ - قس : کرچ (بضم اول) ، کپ (بضم اول) :
خروسی همه اهل فضل است و هست
دگر فاضلان ماکیان کر که
نیارند در پیش او خایه داد .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۵ - امروزه هم *kork* گویند = کلك « رشیدی » . ۶ - رك : رشیدی .

۷ - فارسی آن « کرگه » و « کرگدن » و « کرگندن » (لفت فرس ص ۴۰۱) ، در عربی « کرگدن » (با هر دو کاف و بشدبید دال و تخفیف تون و نیز بتخفیف دال و تشدید تون) ، اکدی *kurkizannu* ، سریانی *karkodânâ* « تسیمرن . لغات دخیله اکدی ص ۵۱ » . کرگدن (*rhinocéros* [فر]) جانوری است پستاندار و ناخن دار متعلق بنواحی حاره ، که دارای یک بادوشاخ در صورت میباشد . (ناگفته نماند که مطالب متن افسانه و مجمولست) . رك : ص نمودش مقدمه ح ۱ .

کر کرک - بروزن کمترک، نام پرندۀ ای است دم دراز که در کنار های آب نشیند و دم جنبانند و بمری سموه خوانند ۵؛ و عکۀ را هم گفته اند؛ و بعضی کرک را گویند که سلوی و بلدرچین باشد ۶.

کر گروهن - بفتح اول و نالک و رابع بواو رسیده و های مکسور بنون زده، معجونى باشد از کبابۀ شکافته و فلنجه و بسامه و سندل مقاصری و سنبل الطیب و مازو و عل. قوت دل دهد و قبض آورد.

کر گرهن ۷ - بفتح اول و نالک و کسرها و سکون نون، بلفت بربری دوائى است که آنرا عاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون رومی است.

کر گری ۸ - بفتح اول و نالک و بروزن سرری، استخوان نرمیرا گویند که آنرا توان خاییدن مانند استخوان سرشانه و غیره که بمری غضروف خوانند؛ و بضم اول و نالک هم بنظر آمده است.

کرگز ۹ - بفتح اول و ضم نالک و سکون نانی و زای نقطه دار، بمعنی علامت راه و دلیل و راهبر باشد ۱۰.

خود آورد. گویند چون فوت او نزدیک شود، فیلی بر پشت او باشد و فراموش کند تا آن فیلی بگنجد و گرم در آن افتد و چون فیلی



کر کردن

تمام شود کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بمیرد؛ و بعضی گویند فیلی آبی است اللّٰه علم. و معرب آن کرکزن ۹ باشد بضم کاف اول و فتح کاف دویم و زای نقطه دار مشدد.

کر کر - بفتح در کاف و سکون دورا، یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله ۴ - و بمعنی کامکار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد - و درخت کاج را نیز گویند و بمری صنوبر خوانند ۴ - و بکسر هر دو کاف نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر (۱) است؛ و باین معنی با کاف فارسی هم هست.

کر کرانک - بر وزن بهلوانک، استخوان نرمی باشد که آنرا بمری غضروف خوانند ۴.

(۱) چش : جیرجیر .

۱ - مصحف 'کر کردن' است . رك : چك م ۵۸۳ ح . اما چنانکه گفته شد در اكدی kurkizannu آمده . ۲ - مصحف 'کر کر' = کرورکر .

۳ - (عرب) بفتح دو کاف ، نوعی از کاج کوچک که آنرا 'قمل قریش' گویند . 'دزی ج ۲ ۲:۴۵۸' . بقول مایر هوف کر کر (بکسر دو کاف) (عرب) = pin 'عقار ۳۱۷ ف' .

۴ - رك : جهانگیری ، رشیدی = کر کری 'رشیدی' ، رك : کر کری .

۵ - قس : طبری kerkerâ (سزقیا) (واژه نامه ۵۶۹) ، ورك : کرکما :

خجسته را بجز از خردما ندارد کوس بنفشه را بجز از کر کر که ندارد پاس . ناصر خسرو بلخی 'رشیدی : خردما' .

۶ - رك : کرک . ۷ - 'عاقرقرحا ، هوالکر کرهان ، وبقال القرقرهان' 'عقار ۲۹۹ - pyrethre (فر) kurkurbân لغت سریانی است 'عقار ۲۹۹ - Anthemis .

Pyrethrum 'دزی ج ۲ م ۲:۴۵۸' = ۸ = کر کرانک (م.ه) .

۹ - کر کوز .

۱۰ - و ز حیوان به بیشت آید بز هست آنهم بفرقه کرکز . آذری طوسی 'رشیدی' .

کرکس ۱ - بر وزن الملس ، مرغ



مردار خوار
باشد و بر می
نرسد گویند
و کتابه از
نیرم هست
که عربان
سهم خوانند

کرکس

کرگمار ۲ - با کاف فارسی پروزن

شرمسار ، نام ولایتی است - و نام پهلوانی هم
بوده تورانی و بهمن بن اسفندیار او را دستگیر
کرده و او بهمن را فریب داد از راه هفت خوان
که بی آب و علف بود بروینته دزد برد ، بهمن در
غضب شده او را بقتل آورد.

کرگان فلک - اشاره به نرطایر

و نرواقی است که دو صورتند از جمله چهل و هشت
صورت فلک البروج .

کرکس ترکش - بکسر رابع ،
نیرهایرا گویند که در ترکش گذارند ، چه
کرکس بمعنی تیر هم آمده است .
کرکس فلک - شعرا ۴ را گویند
و آن ستاره است از ثوابت .

کرکفیز - با فا پروزن رستخیز ، بمعنی
کفگیر باشد و آن چمچه است - و راجح دار ۴ .

کرگم - با کاف بر وزن مرهم ، قوس
قزحرا گویند ۵ - و بمعنی زعفران هم آمده
است ۶ - و بعضی گویند بیخ ورس است و آن
گیاهی باشد مانند گیاه کنجد .

کرگما ۷ - بامیم پروزن مرجبا ، پرنده ای
است دم دراز که بر می صهوه گویند .

کرگمان ۸ - بضم اول پروزن نرگمان ،
دوائی است که آنرا حندقوقی خوانند و بفارسی
انده قوقو خوانند . برکف مانند نافع باشد .

کرگمیسه - بفتح اول و نالک و میم
بتحتانی کشیده و سین بی نقطه مفتوح ، نام کلی

۱ = « کرکس » ، اوستا - kahrkâsa (کرکس) ، پهلوی kahrkâs ، kargas .

افغانی ع gargas ، بلوچی kargaz ، استی çärgäs « اشق ۸۴۹ » . کلمه اوستایی مرکب
از دو جزء است : kahrka (= کرکس ، مرغ) + asa (خورنده) ، جمعاً یعنی مرغ خوار
« هر مزدنامه ۱ » . کرکس (لاشخور) پرنده ایست شکاری ، بزرگ و سنگین ، با گردنی دراز ،
خوراکی وی از اجساد جانورانست . ۲ - صحیح « کرگسار » بضم اول است . رک : فهرست
ولف . ۳ - منظور مؤلف « شمسی » Sirius است ، ولی ظ . مراد از « کرکس فلک »
همان نرطایر است .

۴ - یاری دارم چنانکه حلقه چشمش

باشد از چشم کرکفیز فروتر .
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

۵ - فلک مرجامه ای را ماند ازرق

مر او را چون طرازی خوب کرگم .
بهرامی سرخسی « لغت فرس ۳۵۰ » .

۶ - (عر) « کرگم بالضم ، زعفران و مصطکی » ، منتهی الارب . « کرگم (عر) =

curcuma (فر) ، chélideine (فر) . نام کرگم سامی است : آشوری ? kurkânu ، عبری
karkom ، آرامی kûrkemâ . این لغتها بمعنی زعفران (crocus sativa) است ، ولی
بعدها بمعنی دارویی هندی curcuma long با زعفران هندی گرفته شده . رک : عقار ۲۰۵ ف .

۷ - قس : کرکک . ۸ - « حندقوقی ، هوانفعل و الذرق و العابور و العرقان ، و يقال له
ایضاً حباقا ، و هو الکرگمان ، واسمه بمجموعه الاندلس طریبله » ، عقار ۱۴۷ ، و رک : ایضاً ۱۴۷ ف .

برادر شلغم را گویند ۴ - و در عربی بمعنی جوانمردی و همت باشد - و بسکون نالی سیزه‌ای را گویند که برلبهای جوی آب رسته باشد؛ و هر چیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که از کنار جوی آب روید - و در عربی درخت انگور را خوانند - و بضم اول و سکون ثانی بمعنی غم و اندوه و گرفتگی دل باشد ۵ - و بمعنی زخم و جراحت هم آمده است ۶ .

کر ماسیس ۷ - با دو سین بی نقطه بروزن مقناطیس ، یونانی گوشت سرخیرا گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود .*

کرمان شهان ۸ - با شین نقطه‌دار و ها بروزن بریان یزان، نام شهری و مدینه است.

کر مائیل - بروزن عزرائیل ، نام یکی از آن دو پادشاه زاده باشد که مطبخی ضحاک بودند و هر روز يك کس را برای مغز سراو میکشند و يك کس را آزاد میکردند و بجای آن يك کس مغز سر گوسفند داخل مینمودند بجهت آزاری که ضحاک داشت، و گویند کردان از آن

است خوشبوی که چند رنگ میشود و بیشتر در کوه الوند میباشد .

کر گن - بفتح اول و ثالث بروزن اوزن، غلهٔ دلمل را گویند یعنی گندم و جو و نخود و باقلا که نیم‌پس شده باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و خورند ؛ و بضم ثالث و کسر ثالث هم گفته‌اند ؛ و باکاف فارسی نیز آمده است .

کر کوز ۱ - با کاف بروزن سردوز ، بمعنی علامت راه و دلیل و راهبر باشد .

کر کی ۲ - بضم اول و سکون ثانی



کر کی

و ثالث بتحتانی رسیده، پرندۀ است که آنرا کلنگ خوانند ۳ . اگر مغز سر کلنگ را در چشم کشند شبکور را ببرد .*

کر م = بفتح اول و ثانی و سکون میم، کم

۱ = کر کز (م.ه). ۲ (ع) = کر کی، کز کی [بضم اول و نشدید آخر] کلنگ.

کر اکی جمع، «منتهی الارب» و رک: بحر الجواهر. ۳ رک: کلنگ. ۴ = کم (م.ه). درین بیت باهام: در روزگار هیچ نشان دیدی از کر م

انیرا خسیکی فرهنگ نظام. ۵ - صحیح «کر م» است. رک: لغت فرس ۳۴۰. ۶ (ع) رک: منتهی الارب.

۷ - دزی گوید (ج ۲ ص ۴۶۰): چنانکه گویند یونانی است. رک: فولرس. conjunctive، غشاء مخاطی که حدفهٔ چشم را بیلکها متصل سازد. ۸ = کرمانشاهان، ناحیتی است در مغرب

ایران، از شمال محدود بکوههایی که فاصلهٔ بین رود دیاله و کاماسب میباشد و از مشرق بکوههای کنگاور و از جنوب بکوههای کلهر و از مغرب بخاک عراق، و تقسیمات حکومتی آن سابقاً

ازینقرار بود: ۱- کرمانشاه و حومه ۲- سنقر و کلیانی ۳- میان دربند و بالا دربند و زیر دربند

۴- دینور ۵- کنگاور ۶- ماهیدشت و هارون آباد و فیروز آباد ۷- صحنه ۸- کرد ۹- زهاب

و نصر ۱۰- هرسین «کیهان. جغرافیای سیاسی ص ۴۵۱-۵۲» رک: کرمانشاه. (ص ۱۶۲۶ ح).

۵ گرم - بکسراول، پهلولی karm، سانسکرت - krimi (کر م)، کردی kurum،

استی kalm (مار)، (کر مها)، بلوچی ع kirm «اشق - هوشمان ۸۵۰» ،

کیلیکی kalm؛ کر مها جانورانی هستند غیر ذی فکار که عموماً بدن دراز و نرم دارند و بدون پا

هستند، و آنها رابه‌دسته: کر مهایی حلقوی، کر مهایی پهن و کر مهایی گرد تقسیم میکنند.

۵ کرمان - بکسراول. نخست بناحیتی اطلاق میشود که از شمال محدود است بخراسان

جماعت اند ۱ .

کرم بادامه - بکسر اول و میم ، کرم قر را گویند که کرم ابریشم باشد یعنی تخم ابریشم چه بادامه پیله را گویند که ابریشم از آن بهم میرسد .

کرم دانه ۲ - بکسر اول ، تخم نوعی از مازربون است که آنرا بفارسی هفت برك خوانند و موردانه نیز گویند و معرب آن جرم دانق باشد .

کرم دشتی - بفتح اول، رستنیی باشد صحرائی و بغایت بلند میشود و مانند عشقه و لیلاب بردرختها می پیچد و خوشه میوه آن زیاده برده دانه نمیشود و آنرا بربری کرمه البیضا ۳ خوانند.

کرمك - بکسر اول و فتح ثالث بروزن خشتك، تصغیر کرم است - و اشنان را نیز گویند که بدان رخت شوند - و لغز و چیستانرا هم گفته اند ۴ - و بفتح اول درمؤید الفلاب معنی طعامی باشد که از باقلا یزند .

۱ - رك : ارمایل . فردوسی طوسی (شاهنامه بیخ ج ۱ ص ۳۵) آرد :

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| دو پاکیزه از کشور پادشا | دو مرد کسرانامه پارسا |
| یکی نامش ارمایل پاکدین | دگر نام کرمایل پیش، بین... |
| برفتند و خوالیگری ساختند | خورشها بادازه پرداختند ... |
| ازان دو (مرد) یکی را بپرداختند | جز این چاره ای نیز نشناختند |
| برون کرد مغز سر گوسپند | بر آمیخت با مغز آن ارجمند |
| یکی را بجان داد زهارو گفت | نکر تا بیاری سراندر نهفت... |
| خورشگر بریشان بزی چند و میش | بدادی و صحرا نهادیش پیش |
| کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد | کز آباد ناید بدل برش یاد... |

۲ - درین کلمه دولفت است : کرمدانه (ع) = کرمدانه (ع) = کرمدانه (بکسر اول) فارسی [که معرب آن جردمانق است] - کرمدانه (حج حار) فارسی [که معرب آن جردمانق است] و آن بقول دزی **Fruit du garou ou Daphne** است ' دزی ج ۲ ص ۴۵۴ و **Gnidium** ۴۶۰ ، ' . **bryone** یا **couleuvrée** ، هزار جشان ' دزی ج ۲ ص ۴۵۹ ، ' . ۴ - ظ. مصحف ' بردك' = بردك ، رك : كركك .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۶۶۵

و از مشرق بناحیه سرحدی (بلوچستان) و از مغرب بیزد و فارس و از جنوب بمکران . مساحت آن ۲۲۰۰۰۰ کیلومتر مربع است (رك: جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲۴۵ ببعده) ، اکنون آنرا استان هشتم مینامند. دوم ، پایتخت این ناحیه را گویند که بطول ۵۷ درجه و ۱۵ دقیقه و عرض ۳۰ درجه و ۲۴ دقیقه و ارتفاع ۱۸۶۰ متر است ، مقر استاندار است و دارای ۵۳۹۵۸ سکنه است ' راهنمای ایران . نشریه ستاد ارتش ص ۱۹۸ .

۵ **گرمالشاہ** - بکسر اول ، معرب آن ' فرمیسین ' ، شهرست در استان پنجم ، بطول ۴۷ درجه و ۱۰ دقیقه و عرض ۳۴ درجه و ۲۰ دقیقه و ارتفاع ۱۱۴۰ متر ، مقر استاندار ، دارای ۸۸۶۲۲ سکنه ' راهنمای ایران . نشریه ستاد ارتش ص ۲۰۰ .

(برهان قاطع ۴۰۸)

بجای بای ابجد بای حطی هم آمده است.

کرنج = بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم ، سیاه دانه باشد و آن نخمی است سیاه که بر روی نان کنند ؛ وضم اول و کسر ثانی نیز آمده است ؛ و بکسر اول و فتح ثانی هم باین معنی است - وخرمای ابوجهل را - و زهر قاتل را هم میگویند. و باین دو معنی بفتح اول و ثانی نیز گفته اند ؛ و با جیم فارسی هم درست است ۷.

کرنجو - با جیم فارسی پروزن سمن بو، بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد ۸.

کرنف ۹ - ضم اول بر وزن خجند ، میدان اسبخوانیرا گویند - و رنگی است مضموم اسب که آنرا کرن خوانند ۱۰ - و جرگه وحلقه زدن مردم باشد ۱۱ - و دیگری نیز گویند که رنگرزان بقم و رنگهای دیگر در آن جوشانند ۱۲ - و نام رودخانه ایست که از طرف زرد کوه میآید که مسکن لران است و از نواحی سفاهان میگردد ۱۳ - و ضم اول و ثانی، لیف جولاهگان و شوی ملان

کرمند ۱ - بر وزن فرزند ، بمعنی شتاب کار باشد و تند و تیز ۲ - و تعجیل و شتاب کاربرا نیز گویند ۳.

کرمیخ ۴ - پروزن و معنی گل میخ است که میخ سرپهن آهنی باشد - و میخ سر بزرگ چوبیرا نیز گفته اند (۱).

کرن ۵ - ضم اول پروزن سخن، اسبی را گویند که رنگه او میان زرد و بور باشد *.

کرنب ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون نون و بای ابجد ، کلم را گویند و آنرا در ماست پرورده کنند و خورند و درآشها نیز داخل سازند و بهترین آن کلم رومی است - و بسکون ثانی و فتح نون دارویی است که چون بسگ دهند سگرا در سعات بکشد و بتازی قاتل الکلب خوانند و بقله الاصار نیز گویند.

کرنبا - با بای ابجد بر وزن سمن سا ، آتش کلم را گویند چه اصل آن کرنب است و با بمعنی آتش باشد - و ضم اول و کسر ثانی ، نوعی از ساز و افزار درودگران است ؛ و باین معنی

(۱) چک ، چش : گویند .

۱ - ظ. از : کر(کار) + مند (پسوند اضاف) . رك : رشیدی ، فرهنگ نظام .

۲ - مکن اومید دور و آز دراز

خسروی د لفت فرس ۱۰۰ .

۳ - باین معنی د کرمندی است . ۴ - ظ. مصحف د کرمیخ (م.ه) = گل میخ .

• = کرنند = کرنگک = کران = کرنگه = کرمند = کوردنگک . رك : تعلیقات

نوروزنامه ص ۱۲۹ و رشیدی و سروری . ۶ - (عر) کرب و درآرامی د کربا (بفتح اول)

د نفس ، کرب = chou (فر) و chou - fleur (فر) ، معرب و مأخوذ از یونانی krambe د عطار ۱۸۴ ف ۹ . ورك : کرم ، کلم . ۷ - نیز کرج = برج (خوردنی) فاب ص ۳۳۵ .

۸ - زناگه بلر پیروی بر من افتاد

چو بر خفته فند ناگه کربجو .

فرلاوی د لفت فرس ۴۱۸ .

۹ - بجهة معانی ، رك : کرمند . ۱۰ = کرن = کرمند = کرنگک . رك : کرن .

۱۱ = کرنگک (م.ه) . ۱۲ = کرنگک (م.ه) .

۱۳ - کرمند ، ناحیه ایست از کرمانشاهان ، از شمال محدود است به زهاب ، از مشرق

بماهدشت و از جنوب بلرستان و از مغرب ببراغ ، مرکز آن کرمند است که در دامنه کوهی بنا

بقیه در حاشیه صفحه ۱۶۲۸

باشد و آن جاروب مانندی است که بدان آتش و آهار بر تاره جامه مانند .

کرنده ۱- بضم اول بر وزن کننده ، بمعنی کردناست که میدان ۲- و رنگ مخصوص اسب ۳- و حلقه وجر که مردم ۴- و دیکه رنگریزی ۵- و رودخانه زرد کوه مسکن لران باشد - و لیف جولاهاکن را نیز گویند ؛ و باین معنی بفتح اول و کسر ثانی هم گفته اند .*

کرتک - بر وزن تفنگ ، اسب آل را گویند ۱- و به معنی میدان ۲- و جای صف کشیدن سپاه باشد ۳- و جگر که و حلقه زدن مردم و سپاه

را هم میگویند ۸- و نام رودخانه است ۹- ۱۰ .

کرتغانی - با کاف فارسی بر وزن نمکدانی ، نام نوعی از انگور است .

کرتکه ۱۱- بضم اول با کاف فارسی بر وزن و معنی کرده است که میدان اسب دوانی - و صف کشیدن و حلقه زدن مردم و سپاه - و رنگ مخصوص اسب - و دیکه رنگریزی - و نام رودخانه زرد کوه باشد - و بضم اول و ثانی لیف جولاهاکنرا گویند .

کرتله - بفتح اول و نون و سکون ثانی . نام قره ایست از روستاق بدخشان در آنجا امرود

- ۱ - بهمه معانی ، رك: کردند .
 ۲ = کرن = کران . ۴ = کرتک . ۵ - رك : ح ۱۰ و کرتکه .
 ۶ = کردند = کرده = کرن . ۷ = کرتک = کرد = کرده = کرن :
 هم مهجه لوای ترا آسان غلاف هم لشکر علو ترا لامکان کرتک .

کاتبی « رشیدی » .

۸ = کرد ، کرده ، کرن . ۹ - سرچشمه رود کرتک نزدیک سرچشمه زاینده رود است . رك: کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۸۹ . ۱۰ - نیز = کرد (دیکه رنگرزان) :
 دهنش همه چو خم نیل یزی چشمها چون کرتک رنگریزی .

قریحه الدهر « رشیدی » . ۱۱ - رك : کرتک ، کرن ، کرد ، کرده ، کرن .
 ۱۲ **گرلش** - بضم اول و کسر سوم ، ترکی است . در ترکی جغتایی « گورنیش » (سلام کردن ، اطاعت کردن ، برپاست شناختن) « جغتایی ص ۲۶۸ » ؛ تعظیم کردن و سرفرود آوردن در برابر مهتران .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۶۲۷

شده و منظره باصفائی دارد و بیلاق است ، اهالی آن صنعتگرند . « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۵۵ » - رود کرد ، رودی نسیبه مهم است که پس از مشروب کردن کنند و هارون آباد و ایوان و چار دول در حوالی چارمن کوه ، رود دیگری از خاک کلهر ضمیمه آن شده و هر دو وارد سیمره میشود . « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۴۹-۵۰ » .

۱۳ **گرلا و گرلای** - (بنخفیف راه و نیز بشدید آن) = کره نای = خرنای (م . ه) .
 ظ . از : کر (= کار بمعنی جنگ) + نای (نای جنگی) ؛ نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار میرفت ، و اینک در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) بهنگام اقامه مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال میشود :

خروش آمد و ناله کرلای

برفتند گردان لشکر ز جای .

« فردوسی طوسی . شاهنامه بخ ج ۶ ص ۱۵۷۹ » .

هم ، بمعنی دندان میان تهی و کاوک شده آمده است . ۹ .

کروا - بر وزن حلوا ، بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن دو چیز باشد با هم .

کروان - پروزن مردان ، نام گیاهی است که قوت مفرح (۳)

دارد - و نام مرغی هم

هست ؛ و باین معنی در

عربی بفتح اول و ثانی

هم آمده است ۱۰ .

کرویان ۱۱ -

بفتح اول و ثانی مشد

بواو رسیده و کسر بای ابجد و تحتانی بالف کشیده

و بشون زده ، فرشتگان مقرب را گویند و ایشانرا

در عالم اجسام هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست .



کروان

و ناشپانی (۱) بغایت خوب میشود ۱ - و بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور و بسیاری از نارنج بزرگتر میشود - و بکسر اول، خاربت که آنرا اشترخار گویند (۲) و بعضی گویند ماری است ۲ که آنرا اشترخار خوانند - و کنه را نیز گفته اند ۳ و آن جانور است که بر بدن خر و شتر و گاو چسبند و خون خورد ۴ .

کرو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ،

پرده سفیدی را گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد

و در آن تخم کند و بجه بر آرد ۵ - و ضم اول

و ثانی ، نام یکی از خوشان افراسیاب است و او

در کشتن سیاهش سعی بسیار میکرد ۶ - و بکسر

اول و فتح ثانی، دندانیرا گویند که میان آن نهی

و کاوک شده باشد ۷ - و کشتی و جهاز کوچک

را نیز گفته اند ۸ - و بفتح اول و سکون ثانی

(۱) خم : ناشپانی . (۲) چک ، چش : میگویند . (۳) چش : فرح .

۱ - و نیز شهرت باندلس « معجم البلدان » . ۲ - مصحف « خاری است » . رك :

اشترخار، اشترخوار ، شترخار - درسامی « کرنه » بمعنی کنه آمده ، و چون « کنه » را اشترخوار

(هم) هم میگویند ، این معنی را برای آن فرهنگ نویسان استنباط کرده اند . و رك : کرنه .

۳ - لغتی است در « کنه » . ۴ - رك : اشترخوار .

۵ - کره = کری (ضم اول) « رشیدی » . ۶ - در شاهنامه دو « کرو »

آمده « کروی زره - کروخان » . ۷ - کره :

سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو .

۸ - این معنی را جهانگیری از شعر سدهی استنباط کرده :

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

کسانی مروزی « لفت فرس ۴۱۱ » .

و فتح ناک و سین بی نقطه ساکن ، لغز و چیستان باشد .

کروش = بضم اول بر وزن خروش شکنجه را گویند .

کروگر = بفتح اول و کاف بر وزن کبوتر ، یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله .

کرون = بضم اول و فتح ناک و سکون ثانی و نون ، اسپیرا گویند که رنگه او مابین زرد و بور باشد .

کرونیس = بفتح اول و ثانی یواو رسیده و نون بختانی کشیده و سین بی نقطه زده ، نام جزیره است که واقع مطلوب غدرا در آن جزیره میبود (۲) .

کروه = بضم اول و ثانی یواو مجهول رسیده و بها زده ، ناک و سه یک فرسخ را گویند و آن سه هزار گز است و بعضی گویند چهار هزار گز و ۱۰ و زیاده ازین نیست و آنرا بهری کراع

کروت = بضم اول بروزن قروت ، بمعنی قره باشد که در برابر لاغراست ۱ .

کروتنه = بفتح اول و ثانی و فوقانی و نون و سکون ناک ، عنکبوت را گویند .

کروخ = بضم اول و ثانی و سکون ناک و خای نقطه دار ، نام قره ایست از قرای عالم ۲ .

کروخان = با خای نقطه دار بروزن خروسان (۱) نام برادر پیران و سه است .

کرود = بضم اول بروزن سرود ، چاه بسیار عمیق را گویند که آب از آن بدشواری توان کشید ؛ و بفتح اول هم گفته اند ۵ .

کروز = با زای نقطه دار بروزن خروس ، بمعنی عیش و نشاط و شادی و طرب باشد ۶ - و آندوه و ملالت را نیز گفته اند ؛ و با زای فارسی هم آمده است .

کروس = بکسر اول و سکون ثانی

(۱) چش : خرومان . (۲) خم : میبوه .

- ۱ - کرچه در تألیف ابن ابیبات است
- ۲ - کارته = کارتک .
- ۳ - کروخ بفتح اول ، شهری بود که بین آن و هرات ده فرسنگ مسافت بود و کشمش آن مشهور بود . رک : معجم البلدان ، و رک : چهار مقاله طبع نگارنده ص ۴۳ و ۴۹ .
- ۴ - رک : کرو .
- ۵ - رک : جهانگیری ، رشیدی .
- ۶ - چون دل باده خوار گشت جهان
- ۷ - صحیح «کروگر» است .
- ۸ - کرن (م.ه) . و رک : کرد ، کرده ، کرنک .
- ۹ - در لغت فرس «کرونیس» جزیره ای بود که واقع آنجا بود . عنصری (بلخی) گوید : جزیره یکی بد بیونان زمین
- کرونیس بد نام شهری گرین .
- ۱۰ - لغت فرس ص ۲۰۳ .

شاید همان جزیره Crète (افریطنی) باشد (دهخدا) . ۱۰ - مسافت قریب دو میل که ۳۵۲۰ گز است . جهانگیری و رشیدی بمعنی ناک فرسنگ که یک میل باشد نوشته اند ، لیکن این لفظ در هندی «کوس» و در سانسکریت کروش است که بمعنی دو میل انگلیسی است ، و در افغانستان «کروه» مستعمل است « فرهنگ نظام » در سانسکریت krosa (اصلا آواز و مجازاً مسافتی که آواز برسد) « دکتر راجا » .

و شرف انسان باین فنیت است ؛ و بفتح اول و ثانی هم آمده است.

کروی زره ۲ = بکر زای نطفه دار و رای قرشت و سکون ها ، نام یکی از خوشان افراسیاب است و او در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده است (۲).

کره = بفتح اول و ثانی و خفای ها ، پوست دست و پا و اعضا را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و نیمه بسته (۳) باشد - و بمعنی چرک هم آمده است که عربیان و سنخ گویند **ك** (۴) - و مسکه را نیز گفته اند **ك** ، و آن روغنی باشد که از روغ گیرند - و بمعنی حجره هم هست که خانه کاروان سرا و مدرسه

خوانند **ك** - و بمعنی آرامگاه و آشیانه مرغیان و غیره نیز آمده است **ك** - و بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، دندان میان نهی و کاواک را گویند **ك** - و بفتح اول و ثانی و ثالث ، جانوری باشد سیه رنگه . گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم ما بر - است **ك** .

کرویا ۵ = بروزن اغنیا ، تخمی است که آنرا زبره رومی گویند و نان خواه همان است . بر روی خمیر نان پاشند و خوردن آن بناشتا قوت معده دهد و کروه (۱) و زبنان هم میگویندش .

کرویز ۶ = بفتح اول و سکون ثانی بر وزن شبدیز ، بمعنی نطق و ادراک کلیات باشد

(۱) چش : کروهه . (۲) چش : واو .. کرده است .

(۳) چش : پینه بسته . (۴) چك ، چش : میگویند .

۱ - بدانکه لفظ کراخ که در جمیع نسخ موجوده برهان قاطع بهمین شکل و عنوان واقع است ، درین مقام بغایت نامناسب است ، زیرا که بمعنی که مراد مصنف است در کتب لغت عرب با وجود تفصیح نام اصلاً بنظر نرسیده ... « چك م ۵۸۶ ح ۴ » که بوش بدانجا کنام و کروه .

۲ - بردش دمان تا بالبرزکوه
فردوسی طوسی « فرهنگ نظام »
ولی در فهرست ولف این کلمه نیامده . **ك** = کرو (م.ه) ، هنینگ گوید : کروه (karve) (سوراخ ، دندان فاسد) (اسدی ، ص ۱۱۵) ، همچنین کرو karw ؛ شمس فخری ص ۱۱۳ ؛ رك : فولرس II ، ص ۸۲۴ بیعد) = صدی k' dhnt - karw (دارای دندان مجوف یا فاسد) ؛ نیز **krw** (فضای خالی - شکاف ، رخنه) BSOS, Henning, Sogdian loan words., X. I, p. 96.

باز چون بر گرفت دست ز روی کروه دندان و پشت چو گانست .

۳ - رودکی سمرقندی « لغت فرس ۴۸۲ » .
۴ - رك : رشیدی . ۵ - رك : کراویا . ۶ - ظ . برساخته فرقه آذرکیوان . ۷ - ولف در فهرست شاهنامه « کروی زره Gurōf Zirih » ضبط کرده ، نام قهرمایی تورانی :

کروی زره آنکه از کام و داد نژادست و هرگز مباد این نژاد .

۸ - چون دست ویای پاک نه بینمت جان ودل این هر دو پاک بینم و آن هر دو پاک کوه .
۹ - ناصر خسرو بلخی ص ۳۸۴ « ناصر خسرو بلخی ص ۳۸۴ »
سخه بدل آن : هر دو پر کوه . ۹ - امروزه kere(h) تلفظ کنند .

باشد (۱) - و خانه عنکبوت را هم میگویند ۱
 که در آن تخم کند و بیجه برآورد آنرا مانند کاغذ
 سفید سازد - و زنگار مانندی را گویند که بر
 روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن
 کرج باشد، چه هر چیز کره گرفته را متکرج
 خوانند ۲ - و نوعی از خار هم هست که عصاره
 آنرا یعنی فشرده آنرا افاقیا گویند - و بزبان
 هندی دست برنجن باشد و آن حلقه‌ایست از طلا
 و نقره و غیره که در دست کنند - و نام شهری هم
 هست ۳ - و بفتح اول و سکون ثانی، در عربی
 بمعنی نخشودی و نارضایی (۲) و جبر باشد -
 و ضم اول و سکون ثانی، هم باین معنی و هم
 بمعنی دشوار باشد که در مقابل آسان است ۴ -
 و ضم اول و فتح ثانی میشود، بیجه اسب و ستور
 و خرااغ را گویند ۵ - و باغیر میشود، کویبر
 که با چوگان بازیست ۶ - و بیجه اسب و خر را
 نیز گفته‌اند ۷ - و هر چیز که آن (۳) کرد و مدور
 باشد مطلقاً ۸ - و عناصر را نیز (۴) میگویند ۹
 بطریق اضافه همچو کره آتش و کره هوا و کره
 آب و کره خاک ۱۰ - و بمعنی کلیدان و دودانه کلیدان
 هم آمده است .

کره آب - با تشدید ثانی، کنایه از
 موج آب باشد - و بی تشدید ثانی، آبی که زمین را

احاطه کرده است .

کره فن ۹ - بفتح اول و ثانی بر وزن
 غدغن، عنکبوت را گویند .

کره لاجورد - کنایه از آسمان
 است .

کره وهم سوز - بمعنی کره لاجورد
 است که کنایه از آسمان باشد .

کری - بفتح اول و ثانی بتحانی کشیده،
 علتی است معروف در گوش ۱۰ - و پرده سفیدی
 را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن بیجه
 برآوردن میسازد ۱۱ .

کریاس - بکسر اول بر وزن الیاس ،
 دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند - و در
 عربی بالاخانه را گویند - خلوت خانه سلاطین
 و امرا را هم گفته‌اند - و محوطه درون سرا و طهارت
 خانه ای که بر بالای خانه و حجره سازند ۱۲ .

کریان - ضم اول و سکون ثانی و ثانی
 بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی قربانی و فدا باشد
 یعنی بدلی که خود را یا دیگر را از بلا برهانند ۱۳ ؛
 و بکسر ثانی هم بهمین معنی باشد - و بکسر
 اول در عربی خواب آلود و بینکی زنده را
 گویند ۱۴ .

(۱) خم ۱ - و مدرسه باشد . (۲) چک ، چش : نارضامندی .

(۳) چک ، چش : - آن . (۴) چک ، چش : هم .

۱ = کرو = کری . ۲ - (عرب) تکرج ، نباه شدن نان و سبز کردن و کره
 برآوردن آن . « منتهی الارب » . ۳ - کره بتحرک همان « کرج » است « معجم البلدان » .

۴ - رك : منتهی الارب . ۵ - طبری kora ، مازندرانی کنونی kera و واژه
 نامه ۵۷۲ ، وفس : طبری kola (بیجه خوک) و مازندرانی کنونی kela (بیجه حیوان) ایضاً

۵۹۷ . ۶ - عربی است . ۷ - قبلا این معنی را آورده !

۸ - حیطه عناصر را گویند . ۹ = کارتن = کارتنه .

۱۰ - از : کر (اسم) + ی (حاصل مصدر) . ۱۱ = کرو = کره (هم) .

۱۲ - (عرب) « کریاس ، بالکسر خلا جای برابم که کاربزن آن بر زمین باشد . » « منتهی الارب » .

۱۳ - چون نیاز آید سزاوار است داد جان من کریان این سالار باد .

بوشکور بلخی . « لغت فرس ۳۹۷ » .

۱۴ - (عرب) « کریان ، کسکران ، خوابنده - و دودنه » « منتهی الارب » .

کریج ۱ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نحتانی و جیم ، بمعنی خانه کوچک باشد مطلقاً - و خانه کوچکی را گویند که ازنی و علف سازند مانند خانه‌ای که دهقانان در کنار زراعت و فالیز میسازند ۲ - و تالابرا هم گفته‌اند که بر بالای خرمن غله ناکوفته سازند تا باران ضایع نکند؛ و باین معانی بنم اول و با جیم فارسی هم آمده است - و تولک و پیرریختن جانوران پرنده را نیز گویند ۳ خصوصاً جرج و باز شاهین و امثال آنرا (۱).

کریجه ۲ - بنم اول بر وزن کلیجه ، خانه کوچک (۲) را گویند مطلقاً - و خانه‌ای که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند ؛ و با جیم فارسی هم درست است.

کریژ - بنم اول و ثانی بحتانی کشیده و برای بی نقطه زده ، بمعنی پیشکار و پاکار باشد - و بفتح اول در عربی ، آواز و صدا کردن کسی باشد که سینه او گرفته باشد ، و صدای کسی که او را خفه میکرده باشند ، و صدا و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود ۵ .

کریژ ۶ - بنم اول و ثانی بحتانی

کشیده و برای نقطه دار زده ، بمعنی کریج است که خانه کوچک و خانه علفی باشد - و پیرریختن پرنده گانرا نیز گویند ۷ - و بمعنی کنج و گوشه خانه هم آمده است ؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند .

کریزه ۸ - بنم اول ، بر وزن ، و بمعنی کریجه است که خانه کوچک - و پیرریختن مرغان باشد .

کریژی - بنم اول و ثانی و رابع هر دو بحتانی کشیده ، مردم پیر و منحنی را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد - و شاهین و بازرا نیز گویند که در صحرا بسر خود تولک کرده باشد یعنی پیرریخته باشد ۹ - و چیزی هم هست که بخورد پرنده گان شکاری دهند تا زود تولک کند و پیر بریزد ۹ .

کریس ۱۰ - بکسر اول و ثانی بحتانی کشیده و بین بی نقطه زده ، بمعنی فریب و خدعه و چاپلوسی باشد ، و با کاف فارسی هم درست است .

کریسه ۱۱ - بکسر اول و فتح سین بی نقطه ، بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد ؛ و با کاف فارسی هم درست است (۳).

(۱) چش: + عموماً . (۲) چش: کوچکی .
(۲) چك: چش: نیز آمده است.

- ۱ = کریج: (رك: ح ۲) = کریج (م.ه)
 ۲ = کریج: همه عالم چو باغ و بوستان است
 ۳ = کریج = کریجه = کرچه (مخفف) = کریز = کریزه . مهرب و کرزابازی تکریراً، مجهولاً، افتاد پره‌ای آن ، « منتهی الارب » . ۴ = کریج (م.ه) . = کریجه (م.ه) .
 ۵ - (اسم صوت) رك: منتهی الارب . ۶ = کریج (م.ه) = کریزه (م.ه) .
 ۷ = کریج (م.ه) = کریج :
 بیاز کریزی بمانم همی
 اگر کبک بگریزد ازمن ، رواست .
 « رودکی سمرقندی ج ۳ ص ۱۰۵۰ » .
 ۸ = کریز (م.ه) = کریج (م.ه) . ۹ - از: کریز (م.ه) + ی (نسبت) . رك: شاهد
 ح ۷ . ۱۰ = کرش (م.ه) = گریس (م.ه) . ورك: کریسیدن ، کرشیدن .
 ۱۱ = کریس = گریسه = کرس = کرش (م.ه)) و رك: کرشیدن ، کریسیدن .

پرنده هم بنظر آمده است ۸ .
کریختن ۹ = بروزن و معنی کریختن
 باشد ؛ و باکاف فارسی هم آمده است .
کریم = بروزن قدیم ، نام یکی از اجداد
 رستم زال است ۱۰ - و نام شهر کرمان هم
 بوده است ۱۱ - و در عربی جوانمرد و بخشنده را
 گویند .
کریمان = بر وزن نریمان ، نام جد
 دویم رستم زال است که پدر نریمان باشد ۱۲ -
 و نام شهر کرمان هم بوده است ۱۳ - و در عربی (۱)
 کرم کنندگان و جوان مردان باشند .
کرینوثن ۱۴ = با دو نون بر وزن
 پربروفکن ، بلفت زند و پوازند بمعنی خواندن باشد .
کریودویم ۱۵ = بفتح اول و ثانی
 بتحتانی رسیده و واو ساکن و دال بی نقطه پواو

کریسیدن ۱ = بکسر اول ، مصدر
 کریس است که بمعنی فریب دادن و ازراه بردن و
 چاپلوسی کردن باشد ؛ و باکاف فارسی نیز آمده است .
کریشک = بکسر اول و ثانی بتحتانی
 مجهول رسیده و فتح شین نقطه دار و سکون
 کاف ، مرد جنگی و جنگ کننده را گویند ۲
 - و جوجه مرغ را نیز گفته اند ۳ - و بمعنی مفاک
 و کودال ۴ هم بنظر آمده است .
کریشک ۵ = بضم اول و کسر ثانی
 و شین نقطه دار مفتوح بنون و کاف فارسی زده ،
 مفاک و کوه ۶ را گویند .
کریغ = بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده
 و بفتین نقطه دار زده ، بمعنی کریز باشد که از
 کریختن است ۷ - و بمعنی پر رستن جانوران

(۱) خم : ۱ + جمع .

۱ - از: کریس (م.ه) + یدن (یسوند مصدری) = کریسیدن (م.ه) = کریسیدن (م.ه) .
 ۲ - رك : جهانگیری . ۳ - فس: کیلیکی kishka (جوجه تازه از تخم درآمده) .
 ۴ - مهذب الاسماء در : نیره ، حفره . رك : کریشک . ۵ - رك : کریشک ،
 کریشک . ۶ - ظ : کو (بمعنی کودال) . ۷ - صحیح کریغ (م.ه) است . مؤلف
 سراج گوید : « این خطای فاحش است چرا که بمعنی کریختن بگاف فارسی است نه نازی ، و این
 از اعجاب عجایب است . » (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ل ط) .
 ۸ = کریز (م.ه) = کریژ = کریزه (م.ه) = کریج (م.ه) = کریج = کریجه
 (م.ه) . ۹ = « کریختن » (م.ه) ۱۰ - رك : کریمان . ۱۱ - کریمان
 (بزیادت یاء) صحیح است . ۱۲ - این معنی را ازین بیت فردوسی استنباط کرده اند :
 همان سام پور نریمان بود نریمان کرد از کریمان بود
 رك : ص بود و پنج مقدمه کتاب حاضر - ولف نیز در فهرست خویش بهمین اشتباه دچار شده .
 درونجا « کریمان » جمع « کریم » عربی است بسیاق فارسی (معنی آخر مذکور در متن) . رشیدی
 این بیت فردوسی را شاهد آورده و انتساب آن بدان گوینده بزرگ مورد تأمل است :
 بیلای سام نریمان بود
 برمدی و زور کریمان بود .

۱۳ = کرمان « رشیدی » « موبدالفضلان » :

وقت آن آمد که پروازی کنم
 شاه نعمت الله ولی کرمانی « فرهنگ نظام » .
 ۱۴ - مصحف « کرتوتن » karitōtan (هز)
 بمعنی « خواندن » « باروچا . ص ۷۰ »
 ۱۵ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .
 (برهان قاطع ۳۰۹)

کزیون = بروزن افیون ، دوائی است بسیار نلغ و آنرا قنطوریون دقیق خوانند . زهر مجموع کزندگان را نافع است .

کشیده و بمیم زده ، بمعنی خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد .

بیان یازدهم

در کاف تازی با زای نقطه‌دار مشتمل بر بیست و هفت لغت

بمعنی درخور ولایت باشد ؛ و بضم اول هم هست - و چویرا نیز گویند که خر و گاو را بدان رانند ؛ و باکاف فارسی هم آمده است ۶ .

کز با ۷ = با بای ابجد بر وزن فردا ، نوعی از ریواس باشد و آن میوه‌ایست کوهی بالندام ساق دست .



کزیود

کزیبر ۸

بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت ، کشیز را گویند و آن رستنی باشد معروف . سرد و تر است در آخر درجه اول . گویند چهل دم عصاره آن کشنده باشد و گویند عربی است .

کزیبود ۹

بر وزن فرموده ، کدخدا

کز = بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف که از باشد - و نام ولایتی است از هندوستان ؛ و بفتح اول و ثانی هم باین معنی میگویند .

کزابه ۱ = با بای ابجد ، بروزن و بمعنی کجاوه است .

کزاد ۲ = بفتح اول بر وزن سواد ، جامه کهنه را گویند ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند .

کزار ۱۱ = بضم اول بر وزن نبار ، نشت . حجام را گویند .

کز اغ ۲ = بضم اول بر وزن سراغ ، گیاهی است که آنرا وچوب آنرا بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بند رفته بندند و عربان اشق خوانند .

کز اوه ۴ = بر وزن و بمعنی کجاوه است .

کزایش = بکسر اول بر وزن فرایش ،

(۱) غم : کزیز .

۱ - کجاوه (ه.م.) . ۲ - رک : کزاد . ۴ - رک : کزغ ، و رک : کراغ ، کرغ .

۴ - کجاوه (ه.م.) . ۵ - در ادات ، بکاف فارسی گفته « رشیدی » .

۶ - رک : کزایش . ۷ = کزوا (م.م.) . ۸ - (عز) کزیره ، در آشوری

kusibirru ، در آرامی kūsbarētā آمده و از نام اخیر لغات عبری و فارسی « کزیره » و « کزیره » مأخوذ است « غار ۱۸۳ ف » ، « کزیره کتفذه وفد ففتح الباء ، کشیز » ، « منتهی الارب » .

۹ - این اشتباه را حافظ اوبه‌ی کرده ، و « کدیور » را « کزیود » خوانده در باب الکاف جمع

حرف اللال (ای باب الکاف فی اول الکلمة وحرف اللال فی آخرها) آورده است و برهان قاطع نیز

باتکال براو ، این کلمه را بدین صورت درین موضع آورده است (دهخدا) و نیز رشیدی همین صورت

رایاد کرده است . هم ممکن است اصل « کذ بود » = « کذب » مرکب از: کذ (= کد ، بمعنی خاله)

+ بد (دراصل بفتح اول ، و امروزه بضم اول ، پیوند اصناف و نسبت ، قس : سپهد) بوده باشد .

کزف ۱ - بفتح اول و ثانی بر وزن خرف ، بمعنی قیر باشد و آن دارویی است سیاه و بدبوی که بیشتر بر شتران گرگین مانند - و نقره و سیم سوخته را نیز گویند - و با ثانی مکسور، نیز باین دو معنی آمده است ؛ و بضم اول و سکون ثانی هم گفته‌اند - و سوادیرا نیز گویند که زرگران بکار برند .

کزم ۳ - بفتح اول بر وزن جزم ، سبزه‌ای باشد که بر کنار حوض و لب جوی روید ۷ .

کزلك ۸ - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف ، کارد کوچک و قلم تراشیرا گویند که نوک آن کج باشد - و نوک تیغ و دشنه کج را نیز گفته‌اند ؛ و بمعنی اول با کاف فارسی هم آمده است .

کزن - بفتح اول و ثانی و سکون نون، روستا و مجمیرا گویند که در ایلام عاشورامردم بسیار در آن جمع شوند - و حیز و مختنرانیز گفته‌اند .

کزنده - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نالک و دال بی نقطه مفتوح ، لیفی باشد که جولاهاگان بدان روی کار را هموار کنند و آرا ببری شوکه‌الحایک خوانند ؛ و بعضی گویند جوانی باشد شبکه‌دار که بدان‌گاه کشند .

کزفه - بفتح اول و نالک و سکون ثانی،

وردیس را گویند .

کزبه - بفتح اول و بای ابجد بر وزن سبزه، بمعنی کنباره است که نخاله و نقل مغزهای روغن گرفته باشد .

کزد - بفتح اول بر وزن نزد ، شاخیرا گویند که از درخت در وقت پیرایش و پرکاش از درخت بریده باشند ۹ .

کزدیدن ۲ - با دال ابجد بر وزن برچیدن، بمعنی پیراستن باشد که بریدن شاخهای زنادتی درخت است .

کزردن ۴ - بضم اول بر وزن کسکه زن ، بمعنی چاره جویی و چاره جستن باشد .

کزره - بضم اول بر وزن حجره، گیاهی باشد خوشبوی - و آب دادن کشت زار - و کشت و زراعت سیراب را نیز گویند .

کزطرخون ۴ - با طای حطی و خای نطفه‌دار بر وزن غیر کون ، دارویی است که آنرا عاقرقرحا گویند . قوت پاه دهد ؛ و باین معنی با زای فارسی و نای فرشت هم آمده است .

کزغ ۵ - بضم اول و فتح ثانی و سکون غین نطفه‌دار ، مخفف کزراغ است و آن گیاهی باشد که بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدررفته بندد و عریان اشق گویند ؛ و بسکون ثانی هم آمده است که بر وزن مرغ باشد .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - از : کرد (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) رك :

رشیدی . ۳ - صحیح گردن است از : کزرد (گزیر) + دن (پسوند مصدری) و اسم از آن «گزرد» (ه.م.) است بمعنی چاره . ۴ - در رشیدی «کزترخون» (ه.م.) آمده .

۵ - رك : کزراغ ورك : کزغ، کزراغ .

۶ - مصنف «کرف» (ه.م.) ورك : رشیدی ، و رك : کزرف .

۷ - بر جویبار دولت شاه جهان پناه . دایم ز سلسبیل و زطوبی است آب و گرم . شمس فخری «رشیدی» .

۸ - در رشیدی «کزلك» بکاف فارسی مفتوح و کسر لام آمده و امروزه هم همان صورت متداول است . دزی کزلكه (با دوکاف تازی و اول و دوم مکسور و سوم و چهارم ساکن) را فارسی داشته ، و «کزلك» را مررب آن گفته بمعنی دشته و خنجر «دزی ج ۲ ص ۴۶۳» . رك :

کزلكه .

و ثالث بالف کشیده و بنون زده ، بادرنگه بویه را گویند و آن دوائی است که بفارسی بالنگو خوانند . هر که از برگه و تخم و بیخ آن قدری در خرقه‌ای کند و با ابریشم محکم ببندد و باخود نگاه دارد هر که او را ببیند دوست دارد و محبوب القلوب گردد .

کزوغ = بفتح اول و ثانی بواو کشیده و چنین نقطه‌دار زده . مهره کردن اسان و حیوانات دیگر باشد ۴ .

مرغی باشد سیاه و سفید و سری بزرگه دارد ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند - و تخمی هم هست دوائی که آنرا بهربری بزر الاخره و فرس خوانند .

کزنی ۱ (۱) = بمعنی تر و خشک باشد ؛ و بعضی بمعنی گل‌تر و خشک آورده‌اند ؛ و بهردو معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کزوا ۲ = بفتح اول و سکون ثانی و وارو بالف کشیده بروزن فردا ، نوعی از ربواس است و آن میوه‌ای باشد کوهی بالدام ساق دست .
کزوان ۳ = بکسر اول و سکون ثانی

بیان دوازدهم .

در کاف تازی با زای فارسی مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

کزابه ۷ = با بای ابجد، بروزن و معنی کجاوه است .
کزانه ۸ = بفتح اول و نای قرشت ، بیله ابریشم را گویند .
کزار = بضم اول بروزن دچار، چینه‌دان

کز = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کج است که نفیض راست باشد - و قسمی از ابریشم فرومایه و کم قیمت بود که برسی‌تر گویند ؛ و بعضی گفته‌اند که قر مرعب کز است ۶ - و بضم اول بیخ درخت باشد .

(۱) خم ۱ : + بروزن فردا .

۱ - رك : کزنی . ۴ = کزبا (م.ه) . ۴ - مرعب آن نیز کزوان (بکسر اول) melisse , citronnelle ، دزی ج ۲ ص ۴۶۳ . ۴ - کردی kizvan (پسته) ، kasuván , kazuván (بنه ، بلم) دزایا ص ۳۳۳ .

۴ - بزخمی کزوغ ورا خرد کرد چنین حرب سلزند مردان مرد عسجدی مروزی جهانگیری .

در لغت فرس ص ۲۴۱ بیت بفردوسی نسبت داده شده ولی در شاهنامه نیامده . رك : فهرست ولف . ۵ = کج (م.ه) در اوراق مانوی (یارتی) [k] (بمعنی خودسر ، فاسد) ، kjyft (بمعنی خودسری ، فساد) (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, I, p.84)
« بهالی که کز رسته باشد ، اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلیفی رود ، بشکند . » « ظهیری سمرقندی . سندباد نامه ص ۴۶ » . ۶ = کج = غز (در : غزغاو) = قر (مرعب) ، پهلو کی kac « تاوادیا ۱۶۲ ، قس : کردی kozé (بیله ابریشم) دزایا ص ۳۴۹ . ۴ - رك : کج .

۷ = کجاوه (م.ه) . ۸ - در رشیدی آمده : « کزانه ، بیله ابریشم ، و این مرکبت از « کز » که ابریشم است و « انه » که برای نسبت است چون شبانه و مفانه و بعضی بتای قرشت گفته‌اند . »

کژاوه - بر وزن و معنی کجاوه است که برمی هودج خوانند .

کژ ترخون ۷ (۷) - با تنای قرشت و خای نخد بروزن عنبرگون ، دارومی است که آنرا عاقرقرحا خوانند . قوت بامدهد ؛ و بلطای حطی هم آمده است .

کژ خاطران - کتابه از مردم ناموزون و کج طبیعت باشد .

کژ دم ۸ - با دال ابجد بروزن ابجم ،



جانورست کرده و آنرا برمی غرب کونده - و نام یکی از دوازده برج فلک هم هست و آن برج هشتم است ۱۰ .

کژ دم بحری ۱۱ -

نوعی از ماهی خار دار است و آن نیر مرگه سرخی مایل کژدم میباشد و بر سر آن ماهی خارست که حرباً اوست و بدان میزند . گویند زهره آن شبکور را ببرد و تزول آب را نیز از چشم نافع باشد .

مرغان باشد و برمی حوصله کونده ؛ و باین معنی در فرهنگ جهانگیری باکاف و زای فارسی آمده است ، الفاعلم ۱ - بزفتح اول بمعنی پاره باشد که از دریدن است - و امر باین معنی هم هست یعنی پاره کن .

کژ اریدن - بفتح اول بروزن تراشیدن ، بمعنی پاره کردن و دریدن باشد .

کژ آغند ۲ - با غین نقطه دار بر وزن دماوند ، جامه ای باشد که درون آنرا بجای پنبه ابریشم پز کنند و بنخیه بسیاری زند و روزهای جنگه پوشند .

کژ آغندش ۳ - بکسر دال بی نقطه و سکون شین نقطه دار ، بمعنی کژ آغند است که جامه روز جنگه باشد .

کژ آغند ۴ - بفتح کاف فارسی بروزن و معنی کژ آغند است که جامه کج آکنده (۱) روز جنگه باشد .

کژ آغندش ۵ - با کاف فلسی ، بر وزن و معنی کژ آغندش است که برگستان باشد .

(۱) چش : - کج آکنده . (۲) چش : کژرخواه (۱) .

۱ - شاید مبدا و مقولوب «ژاغر» (م.ه.) ضبط صحاح الفرس «کژار» باکاف تلازی آمده ، با شاهد ذیل : بیفکنی خورش پاک را ز می اصلی بیا کنی بیلیدی چوما کیان تو کژار . بهرامی سرخی ، در جهانگیری «کژاز» و در رشیدی «کژار» آمده و بیستی شاهد از شمس فخری نقل کرده است . رک کژاز .

۲ - کج آغند = کج آکند = قراغند = قزاکند = کژاکند (م.ه.) معرب آن کژاغند = کزغند «دزی ج ۲ ص ۴۶۳» . ۳ - ظ. «ش» زاید است . رک : کژاگندش .

۴ - کژ آغند (م.ه.) . ۵ - ظ. ش ضمیر را در بیستی ازین قبیل جزو کلمه محسوب داشته اند : اندران روز ز بیم تو چو کرم بیله کفن خصم کژاگندش و خفتان باشد .

کمال اسماعیل اسفهان «رشیدی» در دیوان کمال چاپ بند ۳ «قزاکندش» آمده . ۶ = کجاوه (م.ه.)

۷ - رک : کزطرخون ، کزطرخون روك : رشیدی . ۸ = کژدم ، پهلوی gazhdum (عرب) مرکب از : gazh (فارسی : گزیدن) + دم (دب) «بیرگه ۸۰» ، در «تاوادیا

۱۶۱ ، پهلوی gazhdum آمده ، شهمیرزادی gazhdom «ک ۲ ص ۱۷۷» . ۹ - مکر زملر سیه داشتنی بسب بالین مکر ز کژدم جراره داشتنی بستر .

۱۰ - رک : گاه شماری ص ۲۰۳ . ۱۱ = غرب البحر = écrevisse de mer «دزی ج ۲ ص ۱۵۲» .

کژغا ۶ - باقیمن قطعه‌دار بروزن صحرا، مخفف کژغاو است و آن گاوی باشد که در کوه‌های مابین خطا و هندوستان بهم میرسد و آنرا بترکی آنجا قطاس ۷ میگویند.

کژغان ۸ - بروزن و معنی قزغان است که دیکه طعام پزی باشد.

کژغاو ۹ - بسکون‌واو در آخر، بمعنی کژغاست، و آن گاوی باشد که در مابین کوه‌های هندوستان و خطا بهم میرسد. دم او را بر کردن آسیاب و سرهای علم بندند و آنرا بترکی خطائی قطاس ۷ میگویند و بضمی گویند گاو دریایی است و بآن اعتبار بحری قطاس خوانند.

کژف ۱۰ - بنم اول و سکون ثانی و فاء، نقره و سیم سوخته را گویند - و غیره را نیز گفته‌اند و آن چیزی باشد که بر شتر گرگین مالد - و سواد زرگر بر آن گفته‌اند.

کژک ۱۱ - بروزن فلک، آهنی باشد سر کج و دست‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهر جابج که خواهند برد ۱۲ - و چوب کجی را

کژدم خواره ۱ - با خای قطعه‌دار و واو معدوله و الف و رای بی نقطه مفتوح، نام جاووری است در دیار خوزستان از ولایت فارس. گویند چون براه میرود دم خود را بر زمین میکشد و هر کرا بزند هلاک شود.

کژدم گردون ۲ - بکرمیم، کنایه از برج غرب است که برج هشتم فلک البروج باشد.

کژدم نیلوفری ۳ - بمعنی کژدم گردون است که کنایه از برج غرب باشد.

کژدمه ۴ - بنتج اول و میم در آخر، نام ورمی است بسرخ میایل و آن در اطراف ناخن پیدا میشود و بعمری داحس میگویند ۴.

کژرف ۵ - بروزن اشرف، گیاهی باشد بقایت بدبوی. چون بردست گیرد بوی آن مدت‌ها از دست نرود ۴.

کژطرخون ۶ - باطای حلی، بروزن و معنی کژترخون است که عاقر قرحا باشد.

۱ - مصحف «کژدم جراره» (رك: رشیدی) = «عرب جراره». شاهد «کژدم جراره» در صفحه قیلح ۹ آمده. یاقوت در معجم البلدان در ذکر «اهواز» گوید: «ولذلك كثرت بسوق الاهواز الافاعي فی جبلها الطاعن فی منازلها المطل علیها والجرارات فی بیوتها و منازلها و مقابرها و لوکان فی العالم شیء من الافاعي و الجراروات، و هی عقارب قتالة تجر ذنبها اذا امتحنت لانیرفه کما تفضل سائر المقارب لما قسرت قسبة الاهواز عنه و عن تولیده». (معجم البلدان چاپ مسرج ۱ ص ۳۸۲). ۲ - رك: کژدم. ۳ - ظ. از: کژدم + (نسبت و اوصاف):

در کژدم‌ها بیان کنم قاعده‌ای
بگشار که بمسهل خور و میساز طلا

کژ خون شفا ترا بود مانده‌ای
از سر که وافیون که بری فائده‌ای.

یوسفی طبیب «فرهنگ نظام».

۴ - من پس تو سنبل خوش چون چرم
کژ تو همی کژرف گنده چری؟
«ناسرخسرو بلخی مروزی ص ۴۱۲».

۵ - رك: کژترخون، کژطرخون. ۶ - رك: غژغاو.
۷ - قطاس نه ترکی است و نه مترادف غژغاو. رك: قطاس. ۸ - قزغان = قزقان (م.ه.) = قازقان (م.ه.). ۹ - رك: غژغاو. ۱۰ - ظ. مصحف «کرف»، (م.ه.) و رك: کژف. ۱۱ = کچک (م.ه.) = کژه (م.ه.).

۱۲ - وان کژک بر تارک فیل از شکوه
بود تیغ کوه بر بالای کوه.
امیر خسرو دهلوی رشیدی «.

دم را کترکاو میگویند یعنی ابریشم گاو، چه کتر
بمعنی ابریشم هم آمده است ، و آنرا بر سر علمها
و کردن اسپان بندند .

کترمازون - با میم و زای نقطه دار
بروزن افلاطون ، نام دارویی است دوائی.*

کترمزبان ۴ - طفلیرا گویند که نو
بسخت درآمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده
باشد.*

کترنه - بفتح اول و نون ، پینه و وصله
و پاره را گویند که برجامه دوزند و بعبه رفته
خوانند ۵ .

کترور ۶ - بر وزن صبور ، زرباد را
گویند، و آن بیخ گیاهی باشد تلخ، مزه و دردواها
بکار برند ۷ .

کتروند - بروزن فرزند، پیره کلیدانرا
گویند .

کتره ۸ - بفتح اول و ثانی ، کجک فیل
را گویند و آن آهنی باشد سر کج و دسته دار که
فیلیانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برد

گویند که بر سر چوب قیق (۱) که چوب بلند
میان میدان است بندند و کوبهای طلا و نقره
آن آویزند و تیر بر آن اندازند و هر که بزند
کوبهای طلا و نقره باو تعلق دارد و آنرا بهر
برجاس خوانند - و چوب کجی که کوس و نقره
بدان نوازند ۹ - و کلید کلیدانرا نیز گویند -
و پری باشد سیاه و کج بر پشت دم بطور آنرا
بیشتر شاطران بر سرزند و گاهی زنان هم بر ک
طرف سر بند کنند - و مطلق قلاب را نیز گفته اند
- و کوزه کلی و سفالی باشد که میان آنرا از
خرمایر سازند .

کترسا ۲ - با کاف فارسی بالف کشیده،
منخف کترکاو است که گاو قطاس باشد و دم آنرا
برگردن اسب و سر علم بندند .

کترساو ۲ - با کاف فارسی، بر وزن
و معنی غرغاو است و آن گاوی باشد که در
کوههای مابین خطا و هندوستان بهم میرسد
و بترکی خطائی قطاس میگویندش ۳ و بسنی
گویند گاوی است دریایی و بحری ، قطاس بسبب
آن خوانند، و قطاس دم آن گاو است؛ و بسنی همان

(۱) خم: قیق .

کترک دست دهل زن را شده مار .
امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .
۴ - از : کترمز + زبان . رک : کترمز .
۶ = کچور (هندی) « رشیدی » مؤلف
شکرش را براد است کترور .
« ناصر خسرو بلخی مروزی ص ۱۵۱ » .

۱ - ذب پای کواکب را شده خار
۲ - رک : غرغاو .
۳ - رک : ح ۷ ص ۱۶۳۹
۵ - رک : جهانگیری ، رشیدی .
فرهنگه اشتینگاس گوید از ریشه چینی است .
۷ - علس را بجنظل است نسب

۸ - کترک = کجک .

◊ کترمز - بفتح اول و سوم ، از اتباع است بمعنی کج (در تداول کج و کوله)
رک : کترمزی .

◊ کترمزی - بفتح اول و سوم ، از: کترمز + ی (حاصل مصدر) ؛ کجی ، ناهمواری ؛
لبک چندان زب دارد کترمزی دلدان او
کان نیایی در هزاران کوب گردون گذار .

« سنائی غزنوی . ص ۲۱۳ » .

و برای نظمدار دندانۀ کلیدان.*
کژیم ۴ = بر وزن لیم ، بمعنی
 پرکستوان باشد و آن پوششی است که درون
 آنرا بجای پنبه ابریشم کج پر کنند و بشبه
 زند و در روزهای جنگ پوشند و بر اسب هم
 پوشانند .
کژین ۴ = بر وزن کمین ، بمعنی
 پرکستوان است، و آن جامه‌ای باشد که در روز
 جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند .

و آن فیل را بمنزلۀ عنان است ۱ - وهرقلاب
 را گویند عموماً و قلاب قناره قصابان را که بر
 آن گوشت آویزند خصوصاً ۴ - و بمعنی ملازمه هم
 آمده است و آن گوشت پارمائی باشد در ابتدای
 حلق که معادای بیخ زبان آویخته است و آنرا
 برعی لہاء خوانند - و چوب سر کج که دهل
 و قناره را بدان نوازند - و چوبکی که بدرون
 کلیدان افتد و محکم شود ؛ و باین معنی با رای
 بی نقطه هم بنظر آمده است و در مؤبدالفضلا
 نوشته است که کره بفتح رای بی نقطه، کلیدان است

بیان سیزدهم

در کاف تازی با سین بی نقطه مشتمل برسی و شش لغت و کنایت

نامردمی را گویند ۷ - و عقلا و دانشمندان را
 نیز گفته‌اند - و ضم اول موضع جماع زلن باشد

کس - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی
 مردم باشد ۵ چه **کسی** ۱ مردمی و ناکسی

۱ - با ظلمت شب شکل مه ، چون ناخن شیر سیه

با پیل را زرین کوزه، بر سر نگوسار آمده .

امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .

۲ - یکی کوزه ز دکان سپهر قصاب است که بهر سلخ بیلاکشیده اند چنین .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۳ - مبدل « کژین » (م.ه) . ۴ - از : کژ (م.ه) + ین (سبت) فس : کژ

آکین ، کژ آکند .

۵ - پارسی باستان **kash[ciy** (کسی، هر کس) ، اوستا **kas[ci** (کسی) **kas[nâ**

پازند **kas** ، **kasi[ca** ، هندی باستان **kás** . کردی ع **kes** ، **kesek** ، افغانی و بلوچی ع

kas « اشق ۸۵۱ » . ۶ - از : کس + ی (حاصل مصدر) .

۷ - نیز بمعنی هیچکس آمد :

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد .

« سمدی . گلستان ص ۵۰ » .

۸ **کژی** - بفتح اول و کسر دوم (در شعر مشددهم آید) ، از : کژ (کج) + ی (حاصل

مصدر) ، کجی ، کج بودن ، انحراف - دروغ :

بدو گفت کسری سخن راست گوی . مکن چاره و هیچ کژی مجوی .

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ خج ص ۲۴۰۷ » .

که عربان فرج خوانند ۱ .

کبا ۲ - بر وزن رسا ، گلیم و یلاسرا گویند .

کساد ۴ - بر وزن سواد ، ناروا شدن متاع و کالا باشد .

کسار ۲ - بضم اول بروزن چهار، بمعنی خورنده باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را بغیر از غمکسار و میکسار با چیزی دیگر ترکیب نکرده اند و نان کسار و آب کسار گفته اند ؛ و پاکاف فارسی مشهور است . اما در مؤیدالفضلا با کاف نازی نوشته اند واضح نیز این است چه کساردن که مصدر است در فرهنگ جهانگیری با کاف فارسی بمعنی گذاشتن آمده است نه بمعنی خوردن **کساردن** (۱) .

کساردن ۵ - بضم اول بروزن شماردن، بمعنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر؛ و با کاف فارسی بمعنی گذاشتن .

کسارنده ۶ - بروزن شمارنده، بمعنی کسار است که غم خورنده و باده خورنده باشد .

کسبر - بضم اول و بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت ، بیوانی زفت را گویند و آن صنخ ماندی باشد سیاه که برس کچلان و کشتی

و جهاز چسباند .

کسبرج - بفتح اول و بای فارسی و رای قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر ، بمعنی مروارید باشد که برمی لؤلؤ خوانند ۷ .

کسبره ۸ - بضم اول و بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون ثانی ، بمعنی گشنیز است و آن رستنی باشد معروف که تازه آنرا در آش بیمارکنند و خشک آنرا با بیات بپزند و بخورند، نموظ را فروشاند و منی را خشک سازد و گویند چهل درم آب گشنیز مهلك و کشنده است .

کسبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح بای ابجد ، کنجاره را گویند و آن باقی ماده و نقل تخته‌هایی باشد که روغن آنرا گرفته باشند .

کستر - بر وزن کفتر ، خاری باشد سیاه ۱۰ و آنرا بوزانند .

کستل - بروزن مهمل، جمل و سرکین کردانک را گویند ۱۱ .

کستن ۱۲ - بروزن کفتن، بمعنی کوفتن باشد .

کسته - بروزن خفته ، غله کوفته باشد که هنوزش پاک نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد ۱۳ - و سرخ مرد را نیز گویند، و آن

(۱) خم : - **الطاعم** .

۱ - قس: کردی (quz ?) ، بلوچی kus ، افغانی kus ، اشق - هوشمان ۸۵۲ ،

گیلکی kūs . ۲ - (عر) «کاء» بالکسر و المد ، گلیم ، اکسبه کاغذ مجمع «منتهی الارب» .

۳ - (عر) کساد (بفتح اول) ناروان گردیدن - و نیز ناروایی متاع . رك : منتهی الارب .

۴ - صحیح «کسار» (م.ه) است . رك: کساردن ۵ - صحیح «کساردن» (م.ه) .

۶ - صحیح «کسارنده» است . ۷ - کسبرج :

حقه یا کند پر از کسبرج کرده بیدیدی لب و ددانش بین .

رضی الدین لالای غزروی « رشیدی » . ۸ - (عر) «کسبره کشفة» ، گشنیز و فتح الباء «منتهی الارب» در مغرب کزبره را «کسبره» گویند « عقار ۱۸۳ » . رك : کزبره .

۹ - «کنجاره کنجال» کسبه باشد از کنجد و مغز بادام و جوز و غیرها « لفت فرس ۱۵۱ » .

۱۰ - رك : رشیدی . ۱۱ - رك : محیط اعظم ، رشیدی ، فرهنگ نظام .

۱۲ - (بضم اول) رك: جهانگیری: قس: خوشتن [رك: خوست] . ۱۳ - اسم مفعول از «کستن» .

رستنی باشد سیاهی مایل که هریان صی‌الرایی خوانند .

کستی ^۱ - بنم اول بر وزن سستی ، بمعنی کستی باشد و آن چنان است که دو کس بر هم چسبند و یکدیگر را بر زمین زنند و اصل این لغت کستی است چه از کستن مشتق است که بمعنی کوفتن باشد و چون در فارسی سین بی نقطه و شین نقطه دار بهم تبدیل می‌یابند بنابراین کستی خوانند - و بمعنی زار هم آمده است و آن رسمایی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاهی بر گردن هم افکنند - و ریسانرا

نیز گویند که کستی گیران خراسان بر کمر بندند و در عرف ایشان زار خوانند و معرب آن کستیج است؛ و کستین هم بنظر آمده است که بعد از تحتانی یون باشد .

کستیجه ^۲ - بفتح اول بروزن پسنیمه، خاری را گویند که شتر آنرا بر قیمت تمام خورد.

کسری ^۳ - بکسر اول وسکون ثانی و رای قرشت بتحتانی کشیده ، بلم اوشیروان عادل است؛ و هریک از پادشاهان عجم را نیز کسری می‌گفته‌اند .

کسط ^۴ - بنم اول وسکون ثانی و طای

۱ - کستی = کستی ، از پهلوی *kostik* مأخوذ است . کلمه اخیر غالباً در گزارش پهلوی اوستا و در کتابهای پهلوی بمعنی کمر بند مخصوص زرتشتیان استعمال شده ، از آنجمله در تفسیر بند ۱۲ فرگرد ۱۶ و بندهای ۱-۹ فرگرد ۱۸ و دیداد و فصل ۲۴ بند ۲۲ و فصل ۳۰ بند ۳۰ بندهش . کلمه مزبور از ماده *kost* مشتق است که در پهلوی بمعنی پهلوی ، سوی ، جانب و کنار است و در پارسی نیز کشت و کست به همین معنی آمده ، چنانکه در لاتینی *costa* و در انگلیسی *coast* و در آلمانی *küste* و در فرانسوی *côte* از همین ماده است . لغت کستی (مصارع) و بر کستوان نیز از همین ریشه است . بنابراین کستی گرفتن عبارتست از مصارعۀ دو تن با یکدیگر و گرفتن کمر بند هم برای غلبه بر طرف . در اشعار پارسی کستی بهر دو معنی آمده . کمال اسماعیل اصفهانی گوید :
گردون که دایم آرد هر سختی بروم آورده از طرفها در کار بنده سستی
فریاد من رس آنکون کر دستهای بسته با چون فلک حرفی باید گرفت کستی .

کستی زرتشتیان را « بند دین » نیز گویند و معرب آن « کستیج » و « کستک » و « کستیج » است . [رك : نفس] . در زبان لیتوانی *justa* بمعنی کمر بند است و باین کلمه قرابت دارد « لوروزنامه . تعلیقات ص ۱۲۳ » این کستی از ۷۲ نخ از پشم سفید کوسفند تهیه می‌گردد و آن باید بدست زن موبدی بافته شود . ۷۲ نخ به ۶ رشته قسمت شده ، هر رشته دارای ۱۲ نخ است . عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستاست ، ۱۲ اشاره است بدواز ماه سال ، و ۶ اشاره است به ۶ گهنبار که اعیاد دینی سال باشد . کستی را باید سه بار بدور کمر بندند و این نیز بعد سه اصل مزدیسنا : منش نیک ، گوش نیک و کنش نیک میباشد . هر زرتشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را بدور کمر بندد : رك : مزدیسنا ص ۲۴۳-۲۵۲ .



^۲ - در رشیدی به همین معنی آمده و محشی رشیدی نوشته : « در سراج کستینه بنون بجای میب آورده » . ظ . مصحف « کسیمه » (م.م) . ^۳ - معرب « خسرو » .

^۴ - قسط (ع) .

کاسنیرا گویند و آن رستنی باشد دوائی که آنرا هندبا خوانند .

کندر ۵ - بفتح اول و نانی و ضم
دال ابجد بر وزن تمسخر ، ناکس و نا اهل را
گویند ؛ و بر وزن چغندر هم آمده است که بضم
اول و نانی باشد .

کسک ۶ - بکسر اول و نون بر وزن
خشتک ، نام غله‌ایست ما بین مائ و عدس و بهردو
شبهه است و آنرا مقرر کرده بگاوه دهند گاو را
فربه کند و آنرا بیونانی ارونس و بهر بی‌رعی الحمام
خوانند .

کسنی ۷ - بفتح اول و سکون نانی،
و نون بتحتانی رسیده ، مخفف کاسنی است، و آن
گیاهی باشد دوائی و تلخ **۸** ؛ و باین معنی بکسر
اول هم گفته‌اند - و بکسر اول صغنی است بدبوی
که آنرا بجرمی حلتیت گویند و مرب آن قسنی

حقی ، دوائی است که آنرا قسط گویند . بول
و حیض براند و فالج و استرخای اعضا را نافع
باشد .

کک ۱ - بفتح اول و نانی بر وزن ،
کک ، بمعنی قلیه گوشت باشد - و نام پرندمای
هم هست سیاه و سفید که او را عکک گویند
و بهر بی‌عفق خوانند - و بهر کی بمعنی کلوخ
باشد .

کسمه ۲ - بفتح اول بر وزن وسمه ،
موی چند باشد که زنان از سر زلف ببرند و بیج
و خم داده بر خشار گذارند؛ و بعضی گویند زلف
عملی است و آنرا از بال اسب بکنند و پرروی
خود گذارند ؛ و بعضی گویند که کسمه آن موی
سیاهی است که در این زمان زنان عراقی در پیش
سرینند - و نان کلیجه را هم گفته‌اند **۳** .

کسناج ۴ - با یون بر وزن کجواج ،

۱ - «کسک» ، غلبه بود یعنی عمق ، محمودی گوید:

هرگز نبود شکر بشویری چو نمک

نه گاه شکر باشد چون باز کسک .

« لغت فرس ۲۹۷ » .

فرهنگ نوسان «غلبه» = غلبه (عمق) را تصحیف کردند و غلبه = قلیه (خوردنی) خوانده و معنی
کرده‌اند . **۲** - « در ولایت فارس درین روزگار زنان موی سیاهی را در پیش سر می‌بندند
و آنرا کسمه می‌گویند » « جهانگیری » رشیدی نیز همین عبارت را آورده با افزودن « و عراق »
پس از «فارس» . « ژابا گوید: کسمه ، شاید هم‌ریشه لیتوانی *kasà* ، روسی *kóca* ، کردی *kasî*
(کرکه ابریشم) و نیز کردی *kezi* (زلف یافته ، کیسوی یافته) « ژابا ص ۳۳۳ » . در دیه‌های
آذربایجان موی زلف که بر پیشانی ریزد و آنرا مقراض کنند بنام *kasma* خوانند :

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

شکسته کسمه و بر بر که گل‌گلاب‌زده .

« حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص ۲۹۱ » .

۳ - بدین معنی ترکی است :

کسماش نازک چو خوی دلبر است

در لطافت همچو روی دلبر است .

سراج‌الدین راجی «رشیدی» .

۴ - رك : کاسنی . **۵** - از : کس + اندر (پسوند) لفة بمعنی کس دیگر و کس غیر ،

قس : پدراندر ، مادرا ندر ، دختندر ، و بنا برین بفتح دال است . **۶** = کسکک . رك : کرسته .

۷ - رك : کاسنی .

۸ - رواج کرمت با ستیزه رای (روی) طبع

خواص پیشکر آرد مزاج کسنی را .

« ابوری ایبوری چاپ تبریز ص ۱ » .

باشد که در مقابل دشواری است ؛ و باین معنی با شین فطمدار هم گفته‌اند .

کسیدا ۶ - با دال ابجد بروزن مسیحا، دارویی است که آنرا سلیخه گویند و پلغت هندی کهیلا خوانند و آن شبیه است بدارچینی . حیض و بولردا براند؛ و بجای دالام هم آمده است.

کسینس - بروزن نفیس ، دارویی باشد که بسبب آن جوهر فولاد ظاهر گردد و پلغت اهل حبشه شراب باشد که عربان خمر گویند ؛ و بعضی گویند کسینس بیدخ خرما وارزن است .

کسیقون - با قاف بروزن شیخون ، نوعی از سوسن صحرائی باشد و آنرا عربان سیفالغراب خوانند .

کسیل ۹ - بضم اول و ثانی بشتانی مجهول کشیده و بلام زده ، بمعنی نامزد کردن باشد - و بمعنی روانه کردن و دفع نمودن هست؛ و باین معنی بحذف لام نیز گفته‌اند ؛ و با کاف فارسی هم آمده است.

کسیلا ۱۰ - با لام بروزن نصیرا ، بمعنی کسیدا است که سلیخه باشد و آن پوست درختی است شبیه بدارچینی و قرقه، باعلل برشند درد دندانرا نافع باشد و دندانرا محکم سازد .

کسیله ۱۱ - بفتح اول و ثانی و رابع ، نوعی از کیلاست که سلیخه باشد .

باشد ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کوت جان دادن - بکسراول ، کتابه از خاصیت دادن و حیات دادن و زنده کردن باشد .

کوت کافوری ۱ - کتابه از برف است که کوه و دشت را پوشانیده باشد ، و آن چیزست مانند ینبئه حلاجی کرده که در ایام زمستان بیارد و زمین را سفید کند .

کود ۲ - بکسر اول و سکون دال ابجد بروزن فرمت ، بمعنی خرق است و آن درشتی کردن باشد با مردم .

کور - بضم اول بروزن قصور، بمعنی سرفه کردن و نگاهداشتن چیزی باشد - و در عربی زمین سرازیر و سرابالا و پست و بلند را گویند .

کون ۴ - بفتح اول بر وزن درون ، نام یکی از علمای مجوس است و باعتقاد او اصل منصر درسه عنصر است که آب و آتش و خاک باشد و هر سه را قدیم میداند و همتی موجودات را از همتی آنها؛ و گوید صوراسرافیل هوائیت که قره‌العین وجود عبارت از آنتست و به تناسخ قائل است .

که - بفتح اول و ثانی ، بمعنی آسانی

۱ - رك : رشیدی . ۲ - ظ . بر ساخته فرقه آندز کیوان . ۳ - کور در عربی

جمع کسر (بفتح و کسر اول) بمعنی استخوان بازو و تردک آرنج - پاره اندام یا اندام تلم - جانب و کرانه خانه متصل زمین - پاره پایین خیمه - کرانه و ناحیه است - کورالودیه (بالضم) خم های رود یار و شمه های آن، و واحد دارد «منتهی الارب» نیز کور جمع کسر بمعنی عدد غیر تام است مثل نصف و ثلث .

۴ - در الفهرست ابن الندیم و تاریخ الحکماء قنطی بیامده . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - رك : کیلا . ۷ - «کسینس» زا که زرد که چون در آتش اندازند و بعد از آن بایند و بر پولاد مانند جوهر پیدا آید و ظاهراً چون هندیت ، در فرهنگ (جهانگیری)

نیاورده « رشیدی » . ۸ - «بتازی شراب حبشه و در قاموس گوید آن نیز خرمات»

« رشیدی » . ۹ - صحیح «کسیل» (ه.م.) است . ۱۰ - «کسیدا» (ه.م.) هم

آورده‌اند ، اما چون بهندی « کهیلا » گویند « رشیدی » و تبدیل ه به س معمولست «کیلا»

اصح مینماید و در قاموس «کیلا» (بکسر اول و دوم مشدد) آمده . رشیدی گوید : «آن غیر

سلیخه است.» رك : کیله . ۱۱ - رك : کیلا .

بیان چهاردهم

در کاف تازی با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و پنج لغت و کنایت .

باشد ۴ چنانکه گویند : «کش رفتار و کش گفتار است» یعنی خوش رفتار و خوش گفتار است - و زخم و ریشی را نیز گویند که بر دست و پای شتر بهم میرسد و از آن پیوسته زرد آب بیرون میآید از بیم آن شتران صحیح را داغ کنند که مبادا با آنها سرایت کند و آنرا بربری غم خوانند بضم غین نقطه دار - و امر ۵ بکشیدن هم هست یعنی بکش - و اسم فاعل ۶ هم آمده است که کشته باشد همچو جفاکش یعنی جفاکننده - و کنایه از خورنده هم هست همچو پیاله کش ۶ یعنی شرابخور - و بضم اول امر ۷ بکشتن و فاعل کشتن باشد - و بکسر اول مرکب است از کاف

کش - بفتح اول و سکون ثانی ، نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک به نخشب و مشهور بشهر سبز. گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هرب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون میآورد که چهار فرسخ در چهار فرسخ یرتو میبازدخت ۱ - و ستاره زحل را هم میگویند - و سینه را نیز گفته اند که بربری صدر خوانند ۲ - و هر گوشه و بیغوله را گویند عموماً و گوشه و بیغولتر آنرا خصوصاً ۳ - و بمعنی بغل و نهی گاه هم آمده است ۴ - و دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر نهی گاه نهادن را نیز کش میگویند (۱) - و بمعنی خوش و نیک

(۱) چک ، چش : گویند .

۱ - هاشم بن حکیم معروف بمقنع در اواسط قرن دوم هجری بزمان خلافت منصور عباسی در مرو خروج کرد ، منصور او را گرفت و در بغداد محبوس کرد ، پس آزاد شد و بخراسان رفت و در نخشب (نزدیک کش) از چاهی ماهی مصنوع برآورد و پیروانی یافت که ایشانرا « سپید جامگان » گویند . وی در قلمه کش بزمان خلافت مهدی مغلوب و کشته شد . رک : سیام .

۲ - اوستا - *kasha* (حفره شانه) ، پهلوی *kash* ، هندی باستان - *kaksha* (حفره شانه ، تنگه مرکوب) ، بلوچی *kash* (حفره شانه ، کمر) ، وخی *kal* (حفره شانه) « اسحق ۸۵۳ » ، مازندرانی و کیلکی *kash* (بغل ، سینه) .

جوانی بآیین ایرانیان
گشاده کش و تنگه بسته میان .
« اسدی طوسی . گرشاقت نامه ص ۲۵ » .

۳ - قس : کشاله (ران) . ۴ - قس : کردی *kesl* (زیبا ، مطبوع ، دوست داشتنی) و نیز کردی *kasil* (زیبا) « ژبا ص ۳۳۴ » . ۵ - رشه و فعل امر از کشیدن (م.ه) . سنایی درین ابیات بمعنی خوب و زیبا ، امر (در کشیدن ، بیرون آوردن) ، بغل و آغوش آورده :

چون نزد رهی درآیی ای دلبر کش !
زیرا که چو گیرمت بشادی درکش

« سنائی غزلی . دیوان ص ۸۳۹ » .

۶ - اسم فاعل مرخم . ۷ - رشه و امر از کشتن (م.ه) .

دارد - وبمعنی فراخ هم آمده است که نقیض تنگه باشد .

کشادنامه ۷ - بضم اول ، اگر چه این لفت باکاف فارسی شهرت دارد لیکن در چندین نسخه و همچنین در مؤیدالفضلا با کاف نازی آمده است - وبمعنی منشور و فرمان پادشاهان - وبمعنی طلاق نامه هم گفته اند .

کشاک ۸ - بفتح اول بر وزن هلاک ، بمعنی ضمیر است که خلط و در دل گرفته باشد .

کشاکش ۹ - بر وزن جفاکش ، کنایه از فرمایش و فرموده‌های (۳) بی‌دری و تازه بتازه و کششهای متعاقب ۱۰ و بردن و آوردن و امر و نهی و ناخوشی و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش باشد .

کشان - بفتح اول بر وزن جهان، خیمه‌ای را گویند که یک ستون بر پای باشد ۱۱ - و نام ولایتی هم هست که کاموس کشانی منسوب بآن

خطاب و شین ضمیر بمعنی که او را، چنانکه گویند : «کش گفت» یعنی که او را گفت و او را که گفت - و امر بر خیزانیدن شاه شطرنج است و قتیکه در خانه مهره حریف نشسته باشد ۱ - و امر بدور کردن و رواندن مرغ خانگی بیزهست ۲ - و بمعنی کشف هم آمده است و آن خطی باشد که بجهت باطل شدن (۱) بر نوشته کشند ۳ .

کشا ۴ - بضم اول و ثانی بلف کشیده، امر بکشودن و فاعل کشودن و باز کردن باشد؛ و با کاف فارسی شهرت دارد .

کشاخ ۵ - بضم اول بفتح خای نقطه‌دار و سکون لام، نام جنسی از غله باشد و آنرا شاخل نیز گویند ۵ و از آن نان پزند ؛ و بضم خای نقطه‌دار هم بنظر آمده است .

کشاد ۶ - ماضی کشادن (۲) و باز کردن و فتح نمودن و خندیدن و تیراز کمان‌ها کردن باشد ، یعنی کشود و باز کرد و فتح نمود و خندید و تیر از کمان رها کرد ؛ و باکاف فارسی شهرت

(۱) چک ، چش ، نمودن . (۲) خم ۱ : کشودن .

(۳) چش : فرمودیهایی .

۱ - امروزه «کیش» گویند . قس : کردی *kichic* «ژبا ص ۳۳۶» .

۲ - گیلکی *kish kish* - کردی *kish - kirin* (راندن مرزها را) و قس : کردی

kis kirin (راندن میش‌ها را بمزارع) «ژبا ص ۳۳۴ و ۳۳۶» .

۳ - رک : کشف . ۴ - صحیح «کشا» (م.ه) و رک : کشودن .

۵ = شاخل (م.ه) = شاخول (م.ه) . ۶ - لغتی است در «کشاد» (م.ه) و لف

در فهرست شاهنامه *kushād* و *kushādan* باکاف نازی بهمین معنی آورده و مؤلف فرهنگ نظام گوید : «کشادن ، در تلفظ ماوراء النهر کشادن را گویند .»

۷ - «کشادنامه» (م.ه) است . ۸ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۹۰»

«فاب ۱: ۴۷» . ۹ - از: کش (کشیدن) + (واسطه) + کش (کشیدن) .

۱۰ - مرد باید که در کشاکش دهر سنگه زیرین آسیا باشد .

سمدی شیرازی «امثال و حکم دهخدا ص ۱۵۱۳» .

۱۱ - «خیمه‌ای بود که یک تیر ایستاده کنند ، و آنرا گنبدی نیز خوانند.» «جهانگیری»

و درین زمان «قلندری» و «آفتاب گردان» نامند «فرهنگ نظام» .

ولایت است ۱ - و بمعنی کشفنده باشد که فاعل کشفیدن است ۲ - و جمع کش هم هست ۳ همچو دردی کشان یعنی شراب‌خواران و دلکشان یعنی حیوان و مشوقان .

کشاوری ۴ - بفتح اول و واو پروزن فرامرز ، بمعنی دهقان و برزبرگر و زراعت کننده باشد - و زمین زراعت و کشتزار : اینیز گویند .

کشتار ۵ - با تهای قرشت بر وزن هشار ، چانور بسل کرده را گویند که بهری مذبوح خوانند .

کشناو ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشفیده و بواو زده ، بمعنی رقت است که آن مغموم بغم مردم بودن و بقدر حال درخیر

و صلاح آن کوشیدن باشد .

کشتزار دیو - کنایه از دیو و روزگار است که عالم سفلی باشد .

کشتک ۷ - بنم اول بر وزن جنک ، جعل را گویند و آن جانورست که سرگین را میفلطاد و میبرد .

کشتگان زنده - کنایه از شهیدان است ، و شهید کسیرا گویند که در خدمت امام زمان با کفار جنگ کند و کشته شود .

کشتمند ۸ - بکسر اول و فتح میم پروزن خشت بند ، زمین زراعت کرده شده را گویند * .

۱ - کشان بنم است **Kushân** ، نام سلسله‌ای از شاهان که از نژاد **Yucci** یا ازامل «سکما» بود و اندکی پس از مرگ **Gundopharès** برقندهار و پنجاب متولی شد . **رك** : گریستن . سامان ۲۹ بیعد و **رك** : فهرست اعلام همان کتاب . ولف **kashân** خوانده است . منسوب بدان «کشانی» است : کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گویی که هرگز ز مادر نژاد . فردوسی طوسی «فرهنگ نظام» .

۲ - دامن کشان ، کشان کشان .

۳ - تنها مستعمل بیست بلکه اسم فاعلهای مرخم

۴ - از : کک (= کشت) + (واسطه) +

مغوم به «کش» به - ان جمع بسته شود .

ورز (ووزیدن) :

کشاوریز یا مرد دهقان نژاد

یکی شد بر ما بهنگام داد .

فردوسی طوسی «فرهنگ نظام» .

• پهلوی **kōsh - târ** بمعنی کشته بکار رفته . **رك** : دین محمد . دستور پهلوی س ۱۰۴ ، و **رك** : لیبیرک س ۱۳۰ **kōsh-târîh**

بدبتن خوشی چو خود کرده‌ای

باید خوردت ز کشتار خوشی .

«ناصر خسرو بلخی س ۲۱۲» .

- نیز بمعنی حاصل مصدر یعنی قتل بکار می‌رود . **رك** : اسم مصدر بقلم نگارده س ۱۱۰ و ۱۰۶ . ۶ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان . ۷ - **رك** : کشتل ، ورك : رشیدی .

۸ - از : کشت (کاشتن) + مند (پسود اضاف) :

دو منزل زمین تا بر هیرمند

یر از آب و خوش میوه و کشتمند .

اسدی طوسی «رشیدی» .

• کشتن - بنم اول و فتح سوم ، اوستا - **kushaiti** ، **kaosh** (قتل ، کشتن) ، پهلوی **kushtan** «اشق ۸۰۰» ، نیز پهلوی **kōsh-tân** (زراع کردن) از ریشه - **kōsh** ، **kōshishn** (= کشتن بنم اول در فارسی) و **kōsh-târîh** (کشتار در فارسی) ،

بقیه در حاشیه صفحه ۱۶۴۹

آمده است .
کشتی = چشم اول ، بمعنی زنار باشد
 و آن ریسالی است که ترسیان و کافران بر میان
 بندند و گاهی بر کردن هم اندازند ۴ - و بمعنی
 اینکه دو کس بر هم چسبند و خواهند یکدیگر
 را بر زمین زبند مشهور است ۵ - و خطاب از
 کشتن هم هست ۶ - و بفتح اول سفینه را گویند ۷
 - و بیاله‌ای که بشکل سفینه‌سازند ۸ - و بکسر
 اول، خطاب از زراعت کردن باشد ۹ یعنی زراعت

کشتو ۱ = بفتح اول بروزن ابرو، انگور
 نیم پخته و نیم رس (۱) را گویند .

کشتوک = بروزن مفلوك ، بمعنی لاک
 پشت و کاسه پشت و کشف باشد .

کشته = بکسر اول بروزن رشته ، بمعنی
 کاشته و زراعت شده باشد ۴ - و آلو و زرد آلو
 و امرود و شفتالو و امثال آنرا نیز گویند که دائم
 آنها را بر آورده و خشك کرده باشند ۴ - و بفتح
 اول کاج و لوچ را گویند ؛ و با کاف فارسی هم

(۱) چشم - و نیم رس .

۱ - آنرا «کشتو» نیز گویند . «جهانگیری» . ۲ - اسم مفعول از «کشتن»

= کاشتن .

بدو نیم است چون امروز کشته .

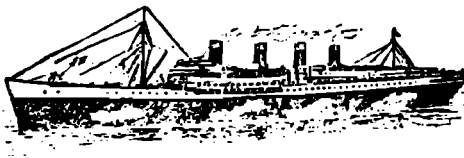
۳ - تناگوی ترا بی تو دل از غم

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام» .

۴ = کشتی (م.ه) :

در خرابات نیینی که زمستی همه سال
 را هب دیر ترا کشتی و زنار دهد .
 « سنائی غزوی . دیوان م

۹۱۵۱ .



کشتی

۵ = کشتی (م.ه) . ۶ - دوم شخص مفرد ماضی از «کشتن» (بالضم) (م.ه) .

۷ - در اصل بفتح اول، در پهلوی *kashtik* «تاوادبا ۱۶۲: ۲۷» ولی امروزه بکسر اول تلفظ شود:

کشتی شکستگایم (شکستگایم) ای باد شرطه بر خیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را .

« حافظ شیرازی مصحح قزوینی م ۵ » .

۸ - ك : کشتی زو، کشتی کش . ۹ - دوم شخص مفرد ماضی از «کشتن» (بکسر) = کاشتن .

بقیه از حاشیة صفحه ۱۶۴۸

ساکرمت *kushnâti* (کشیدن) «دیر گک م ۱۳۰» ؛ کردی ع *kushtin* (قتل) ، بلوچی

ع *kushagh* , *kushag* (قتل ، کشتن) «اشق ایضاً» ؛ بفتل آوردن ، مقتول ساختن ،

از حیات محروم کردن ؛ «قاضی بکشتنم فتوی داد .» «سعدی . گلستان م ۴۴» - خاموش

کردن (چراغ) ؛ «شبی باد دارم که یاری عزیز از در درآمد ، چنان بیخود از جای برجستم

که چراغم باستین کشته گشت ... بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بیدیدی چراغ بکشتی ،

چه معنی دارد ؟» «سعدی . گلستان م ۱۳۷» .

۵ **کشتی** - بکسر اول و فتح سوم = کاشتن (م.ه) .

را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود
و این برخلاف آنکه است ۴ .

کشخان ۵ = با خای نقطه دار پروزن
افغان ، بمعنی دیووت باشد و دیووت شخصی را گویند
که زن او هرچه خواهد کند و آن چشم از او
پوشیده دارد .

کشخ ۶ = جنم اول و فتح ثالث پروزن
دختر ، بمعنی اقلیم باشد و آن يك حصه از هفت
حصه ربع مسکون است .

کشمه ۷ = جنم اول و سکون ثانی
و فتح سین بی نقطه ، بمعنی خط و نوشته باشد ام
از خط عربی و فارسی و هندی .

کشش ۸ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون
شین نقطه دار ، بمعنی ناز و غمزه و کرشمه باشد
- و راه رفتن شبان روزی را نیز گویند بر سبیل
تواتر ۹ و رفتار با ناز و عشوه و کرشمه و شادمانی

کردی .
کفتی رونده صبح = کتابه از شتر
باشد که عربان بهیر گویند ۱ .

کفتی زر = پیاله ای را گویند که آنرا
از طلا با ندام سفینه سازند - و کتابه از آفتاب
عالمتاب هم هست - و ماه نورا نیز گویند که مهلال
باشد .

کفتی شدن = کنسایه از شناوری
کردن و شناور شدن باشد :

کفتی غم = کنسایه از دیاست که
عالم سفلی باشد .

کفتی کش ۲ = بفتح کاف ، کفتیبیان
و ملاح را گویند - و کتابه از مردم شراب خواره
هم هست ۴ .

کشخ = بفتح اول و ثانی و سکون خای
نقطه دار ، رسمانی باشد که خوشبهای انگور کفتش

۱ - رك : کفتی . ۴ - از : کفتی + کش (کفتنده) .

۲ - رك : کفتی ، کفتی زر .

۳ - دختر رز برهنه آولگان

ماده چون کفتش از فراز کشخ .

تزاری قهستانی « رشیدی » .

• = کشیخان . عر « کشخان کسکران (بفتح) و یکسر ، زن جلب و بی غیرت در حق
زن - کشخه ، کشخان خواندن کسی را والنون زائده - تکشخ ، زن جلب خواندن بقال : کشخه
اذا قاله یا کشخان ۱ « منتهی الارب » . رشیدی کلمه را معرب پنداشته .

۶ - ظ . مصحف « کشور » (م . م) . ۷ - مصحف « کشه » (بتشدید دوم) خط که

اادر کشند کسه گویند - و گدای را کسه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد . سجدی
(مروزی) گفت :

کسه بر بندگی گرفتگی در گدایی سرسری از تبار خود که دیدی کسه ای بر بنددا .

« لغت فرس ۴۹۱ » .

بمعنی خط :

نو بسبه نامگی قاسمی کر کشه عفو کفتی ، حاکمی . قاسم انوار « فرهنگ نظام » .

۸ - از : کش (کشیدن) + ش (اسم مصدر) . رك : اسم مصدر بقلم نگارنده م ۲۷ .

۹ - وسی :

بتعلیم چو من قیس دانا .

کشیارا کشش بینی و کوشش

« خاقانی شروانی م ۲۳ » .

(برهان قاطع ۴۹۱)

بمعنی کشودن ۶ - و شکستن و پراکنده و پیرشان کردن و پژمرده شدن و معدوم گردیدن باشد ۷؛ و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

کشته ۸ = جنم اول و ثانی بر وزن شفته ، بمعنی پیرشان و پراکنده و پژمرده شده و سوخته و معدوم گردیده باشد ؛ و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

کشف رود ۹ = با رای بی نقطه بر وزن نمک سود ، نام رودخانه‌ایست که سام بن نریمان در حوالی آن اژدها پیرا کشفت .

کشک = بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، دوغ خشک شده باشد ۱۰ و بترکی قروت خوانند؛ و بعضی گویند نان خورشی است که آنرا از ماست می‌پزند ؛ و بعضی گویند طعامی باشد معروف که آنرا از آرد گندم و آرد جو و شیر گوسفند درست میکنند و یکقسم از آنرا گوشت و گندم نیز داخل می‌سازند و مانند هر مے میخورند - و بفتح اول

و جاذبه بایما و اشارت را نیز گفته‌اند ۱۱ .

کشف = بفتح اول و ثانی و سکون فا ، لاک پشت و کاسه پشت را گویند ۴ - و برج سلطان را نیز گفته‌اند و آن برج چهارم است از جمله دوازده برج فلکی ۴ - و کوزة سرپهن دهان فراخ باشد و آنرا یخدان هم میگویند - و نام کوهی باشد و برمی‌کوه را جبل گویند (۱) - و جنم اول و سکون ثانی ، بمعنی سیم و نقره سوخته و سواد زرگری ۴ - و وزفت باشد که بر سر کچلها چسباند ۴ .

کشفت ۵ = بفتح اول و ثانی و سکون ناکث و فوقانی ، بمعنی پراکنده و پیرشان باشد - و ماضی کشفتن هم هست یعنی پراکنده کرد و پیرشان ساخت و پژمرده گردانید ؛ و جنم اول و ثانی هم گفته‌اند - و جنم اول و کسر ثانی ، عبادت خانه و معبد یهودان را گویند .

کشفتن = جنم اول و ثانی بر وزن شفتن ،

(۱) چش : - و برمی ... گویند .

۱ - کشش (جنم اول) بمعنی قتل و کشتار است : « سبب نزول این آیت آن بود که مصطفی من کافرانرا شکسته بود و کشتش و غارت کرده ... » (مولوی بلخی رومی . فیه مافی‌المصحح فروزانفر ص ۲) . ۲ - اوستا - *kasyapa* (سنگ پست) یا (خرچنگه) ، ساسکریت - *kaçyāpa* (سنگ پست) ، بلوچی *kāsīb* « اسبق ۸۵۶ » ، افغانی *kshap* « هوشمان ۸۵۶ » :

چون کشف ابوه غوغائی بدید
 بانگه وزخ مردمان ، خشم آورد .
 « رودکی سمرقندی ، نفیسی . ج ۳ ص ۱۰۸۴ .
 ۴ - چو کرد اختر فرخ ابرج نگاه
 کشف دید طالع خداوند ماه .

۴ - رك: كزف، كزف . ۵ - رك: كشتن . ۶ - باین معنی با کاف فارسی اصح است . ۷ - رك: كشته . و بمعنی اخیر بفتح اول و ثانی = کشفتن (شکافتن) .
 ۸ - اسم مفعول « کشفتن » :
 یکی را خانه شادی کشفته

یکی را باغ پیروزی شکفته .

فخرالدین اسعد گرگانی « و بس درامین ص ۸۶ » .
 ۹ - یکی از شعب هریرود که سرچشمه آن نزدیک سرچشمه اترك در کوههای هزار مسجد است و پس از مشروب کردن رادکان و چناران از شمال مشهد گذشته دریل خاتون بهریرود میریزد « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۹۶ » .
 ۱۰ - کردی *keshk* (پنیر نرم کردان ، قروت) ، *kashk* « زابا ص ۳۳۶ » ، کیلکی *kashk* .

مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته و بتأی براه رفتن و براه بردن باشد.

کَشکله - بر وزن مشغله ، نوعی از پای افزار باشد که شاطران و پیاده روان بر پای کنند ۹ .

کَشکنجیر - بفتح اول ۱۰ و نالت وسکون نالی و نون و جیم بتحتانی کشیده و برای قرشت زده ، چیزی باشد که بکشیدن آن ارمان و آرزوی کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونی بر زمین فروبرند و سر آنرا شکافته غلطکی بر آن قرار دهند و رسمانی بر بالای غلطک اندازند و از آن شکاف بگذرانند و از يك سر رسمان توبه ای را بر از سنگ و ریگه کرده میاویزند و بر میان آن ستون قبضه مانندی نصب کنند تا کسیکه خواهد مشق کمانداری کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن رسمان را و در کشا کش آورد (۱) و آنرا بشیرازی منجل و برمی مجیر و بهندی منجر گویند - بمعنی فلاخن هم آمده است - وضم اول، توپ کلانرا میگویند که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و بشکنند و خراب سازند و بعضی گویند

و تالی بمعنی عکّه باشد ۱ و آن پرده ایست سیاه و سفید که عربان عمق خوانند - و بمعنی خط هم آمده است خواه بر دیوار کشند و خواه بر روی کاغذ ۲ - وضم اول وسکون نالی، مخفف کوشک است که بالاخانه باشد ۳ .

کَشکاب ۴ - بر وزن مهتاب ، آتش جو را گویند که بجهت بیمار یزند .

کَشکاو ۵ - بسکون وار، بروزن و معنی کَشکاب است که آتش جو باشد .

کَشکیا ۶ - بفتح اول و سکون نالی و نالت و بای ابجد بالف کشیده ، آتش حلیم را گویند .

کَشکَرک ۷ - با رای قرشت بر وزن



احمدک، پرده ای است سیاه و سفید که آنرا عکّه میگویند و عربان عمق خوانند .

کَشکشان

بروزن مهوشان ۸ ،

کَشکَرک

(۱) خم ۱ : آرد .

۱ - «کَکّه» = کَشکَرک (م.ه.)، قس اوستا - karshiptan ، پهلوی karsh(i)ft

(مفهوم آن واضح است) ، وخی karjōpc ، سربلکی karjopc ، شغنی kshehc (زانی ، کلاغ زانی) = Elster (آلد) «اشق ۸۵۷» = pie (فر) = magpie (انگ) .

۲ = کَشّه (م.ه.) و باین معنی در دستاير هم آمده «فرهنگ دستاير ص ۲۶۰» .

۳ - رَک : کوشک. معرب آن هم «کَشک» رَک : اقرب الموارد ، المنجد .

۴ - از : کَشکّه + آب = کَشکاو ، خورشی که از کَشکّه و آب و روغن و مصالح دیگر یزند . ۵ = کَشکاب (م.ه.) . ۶ - از : کَشکّه + با (= ابا ، آتش) .

۷ - در کبلیکی kishkarak ، در قرونی «کَشکَرک» ، «جهانگیری» . رَک : کَشک . ۸ - امروزه kishkishân .

۹ - پای پاکیزه برهنه به بسی چون بیای اندر دویدن کَشکله .

«ناصر خسرو بلخی ص ۳۸۵» .

۱۰ - ضم اول صحیح است .

هست سیاه و سفید که آن را عکّه خوانند .

کشکول = بر وزن مقبول ، بمعنی کدا باشد یعنی شخصی که گدایی کند - و کاسه کشکول کاسه کدا را گویند ۷ و معنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است چه کش بمعنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند و با گدایی کننده این معنی هست - و کاسه‌ای را نیز گویند که گدایان دارند - و آنچه مشهور است ظرفی باشد که آنرا بادام کشی سازند .

کشکهای پرتو ۸ = بفتح اول و ثانی ، بمعنی خطوط ششای است چه کشک بمعنی خط باشد و پرتو بمعنی شعاع .

کشکین ۹ = بر وزن پروین ، بمعنی اول کشکنه است که نان جو باشد - و نایرا نیز گویند که از آرد باقلا و نخود و گندم وجود درهم

کلوله نوپ است ؛ و بعضی دیگر گویند سنگی باشد که در منجنیق گذارند و بر حصار اندازند یا بر خصم زند ۱ و وجه تسمیه آن کوشک سوراخ کننده باشد چه کشک مخفف کوشک است و انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است ۲ .

کشکنه ۲ = بکسر کاف ، مخفف کشکینه است که نان جو باشد ؛ و بعضی گویند نانی باشد که از آرد جو و آرد باقلا و آرد گندم و آرد نخود مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند و بپزند ؛ و بعضی دیگر گویند گندم بریان است که در ظرفی کنند و ماهیابه در آن ریزند و بیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه در آن داخل کنند و در آفتاب گذارند تا ترش گردد .

کشکو ۴ = بر وزن بدره ۵ بمعنی کشکاب است که آش جو باشد - و لام مرغی هم

۱ - ازین بیت انوری برمیآید که کشکنجیر غیر از منجنیق است :

نه منجنیق بسفکش رسد نه کشکنجیر

نه تیر چرخ ونه سامان بر شدن بوهق.

انوری چاپ تبریز ص ۱۲۴ .

ازین بیت منوچهری برمیآید که با کشکنجیر تیر میبنداختند :

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد آن کجا تنها بکشکنجیر بندازد زرنگ (خداگه) .

منوچهری ص ۴۸ .

و از اشعار دیگر نیز همین معنی برمیآید . رك : فرهنگ نظام . آقای مینوی نوشته‌اند : کشکنجیر یعنی سوراخ کننده کوشک ، و آن نوعی از آلات قلعه گشایی بوده است که بدان سنگهای کلان یا تیرهای بزرگ و ستبر بدیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب میکردند و از ضربت آن دیوار سوراخ و خراب میشده است . رك : تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۹ - ۱۳۰ .

۲ - رك : انجیردن . ۳ - مخفف « کشکینه » (م.ه) .

۴ - **kasbkaw** = کشکاب (م.ه) = کشکاو (م.ه) . ۵ - بفتح راه .

۶ - ط . مصحف « کشکر » ، رشیدی « = کشکرک (م.ه) . ۷ = کجکول

« ایس الطالین بخاری متعلق بکتبخانه علامه دهخدا » ، در عربی « کشکول » بفتح اول ، مؤلف « نقر » گوید از آرامی « کشک کل » (ضم اول و کسر دوم و ضم چهارم) یعنی جامع کلشی . و مراد محفظه‌ایست که دروشان و گدایان هرچه از مردم ستانند در آن نهادند - کشکول پوست نارجیل دریایی است که در جزایر نزدیک ببط استوا عمل میآید و شبیه بکشتی است بارنگ سیاه ، دو طرف لبه آنرا سوراخ کنند و زبیر یا ریمان بندند تا بتوان بست آویخت ، و آن کاسه گدایی دروشاست ، و آنگاه که بر درخت است دو کشکول بهم چسبیده است و در میان آن مغز نارجیل است . ۸ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۰ : کشکهای پرتوی » ، رك : کشک .

۹ - از : کشک + ین (سود نسبت) . رك : کشکینه ، کشکنه .

کشور ۷ - بروزن ففور ، نامدشتی
وصحرائی است ؛ و بضی گویند نام جایی رومقاصی
است در حوالی دشت مور ۸ .

کشیده ۹ - بروزن فهمیده ، بمعنی
گفته باشد و آن خطی است که بجهت علامت
طلان بر نوشته بکشند ؛ و بضی گویند بمعنی
نوشته باشد ؛ و بضی دیگر گویند بمعنی خط
است مطلقاً خواه بر زمین بکشند و خواه بر دیوار
و خواه با چوب بکشند و خواه با قلم و انگشت
وامثال آن .

کشیر - بروزن تیسیر ، بمعنی کاشمر
و کشر است و آن قریه‌ای باشد از فرای ترشیز ۱۰
- و نام شهری هم هست مشهور که شال خوب از
آبجا آوردند ۱۱ .

کشن ۱۲ - بفتح اول و ثانی و سکون
نون ، بمعنی انبوه و بسیار باشد ، و بفتح اول
و سکون ثانی و فتح اول و کسر ثانی هم آمده
است ؛ و باکاف فارسی نیز هست .

کشنج ۱۳ - بفتح اول و یون بروزن اصرج ،

آمیخته بغته باشند .

کشکینه ۱ - بر وزن پشمینه ، بمعنی
کشکنه است که نان جو و غیره باشد .

کشان ۲ - بکسر اول بروزن مهمان ،
زمین کشت و زراعت کرده شده را گویند .

کشر - بکسر اول ۳ و فتح میم بر
وزن کشور ، نام قریه‌ایست از ولایت ترشیز من
جمله خراسان و آنرا کاشمر نیز گویند و زردشت
دو چوب پورو به طالع سعد نشانه بود یکی در
همین قریه و دیگری در قریه فارمد که از فرای
طوس است و شرح و بسط آن در لغت کاشمر
مذکور شد - و نام شهری هم هست از ترکستان
منسوب بخوبان ۴ .

کشکش ۵ - بروزن پنجه کش ۶ ،
کشیدن - ووا گذاشتن - و نیز اعاده کردن باشد
و بمعنی کشاکش هم هست که کنایه از فرمایشهای
بی‌دری و تازه بتازه - و غم و الم بسیار - و امر
ولهی - و خوش و ناخوش باشد .

۱ - از : کشک + ینه (پیوند نسبت) . رک : کشکنه ، کشکین .

۲ - مخفف «کشتان» از : کشت (کاشتن) + مان (پیوند اضاف) = کشتمند :

از حیویات در همه کشان نیست چندانکه در کشند بفتح .

نزاری قهستانی «رشدی» .

۳ - بفتح اول مخفف «کاشمر» (ه.م.) . ۴ - مخفف «کاشمر» است :

ترک تزیاید چنو بکاشمر اندر سرو نرورد چنو بکاشمر (بغانفر) اندر .

«معزی نیشابوری ص ۴۰۱ با مقابله نسخ» .

۵ - از : کش (امر از «کشیدن») + حکش (هی از «کشیدن») .

۶ - امروزه keshmakeh تلفظ شود . ۷ - ظ. مخفف «کشور ، بکسر اول

و فتح سوم ، یکی از قریه‌های صنعا میمن» ، «معجم البلدان» . ۸ - «مور ، بالفتح ، ساحل

لقری الیمین» ، «معجم البلدان» . ۹ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۱» ظ. مخفف

«کشیده» و رک : کشه . ۱۰ - باین مفهوم «کشر» است بدون یاء . ۱۱ - اکنون متنازع فیه

هندو یا کستان است . ۱۲ - کشن (باکاف پارسی) (ه.م.) اصح است . ۱۳ - بفتح اول و سوم معرب

«کشنه» (ه.م.) و آن بدو گیاه اطلاق میشده : الف. blette (فر) (بقله یمانیه) یا گیاهی شبیه

بدان - ب. نوعی سلاروخ که در ماوراءالنهر و خراسان بوفور یافت میشود «دزی ج ۲ ص ۴۷۳» =

کشکنه (رک : جامع الحکمتین ص ۱۲۹ که باشتباه «کشمش» چاپ شده ، و دراصل «کشک»

بوده است) .

بتحالی کشیده ، بیسه و جنگل و جای درختان
ابوه را گویند ۷ - و بکر اول هم باین معنی
و هم بمعنی کرسنه (۳) آمده است و آن نوعی
از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو
را فربه کند ۸ .

کشنیج = بکر اول و سکون ثانی
و ثالث بتحالی کشیده و بیسیم زه ، بمعنی کشنیز
است که عربان جلجلان خوانند ۹ - و گیاهی
نیز هست که گل آن لاجوردی میشود .

کشنیج دشتی = گیاهی است که
آنها بالنکو خوانند ۱۰ .

کشو = بفتح اول و سکون واو ،
بمعنی کشف است که لاک پشت و کاسه پشت باشد ۱۱
- و گیاهرا نیز گویند که از آن طناب و رسن
تا بند ؛ و بعضی گویند کشو بید ابجیر است که
عربان خروج خوانند ؛ و بعضی دیگر گویند کنواست
که بنگک باشد ۱۲ .

کشواد ۱۳ - بروزن فرهاد ، نام پهلوان

نوعی از سماروغ باشد (۱) و آن رستنی است (۲)
که از جاهای نمناک و عنق رویوتضم ندارد و بعضی
گویند معرب کشته است و آن گیاهی باشد مانند
سماروغ .

کشنگ ۱ - بکر اول و سکون ثانی
و فتح ثالث و کاف ساکن ، غله ایست تیره رنگه
و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آنرا مقشر
کرده بگاو دهند گاو را فربه کند .

کشنه = بفتح اول ، بروزن و معنی تشنه
است که مرادف کرسنه باشد ۲ - و نوعی از
سماروغ هم هست و آن رستنی باشد که از جاهای
نمناک و بدبو و دیوار های حمام روید ؛ و بعضی
گویند گیاهی است که بسماروغ میماند ۳ - حوام
دارویی هم هست که آنرا شش پنجه گویند ۴ ؛
و بعضی گویند دارویی است که آنرا کشنیج
خوانند ۵ - و بمعنی آسانی هم آمده است که در
مقابل دشواری باشد ۶ .

کشنی = بفتح اول و سکون ثانی و ثالث

(۱) چش : است . (۲) چش : باشد . (۳) چش : کرسنه .

۱ - کشنگه (بفتح اول و سوم) = کشنگه (ضم اول و فتح سوم) = کشفه
(ضم اول و فتح سوم) = کشنی (بفتح اول و سوم و الف در آخر) = کشنی (مانند قبلی) =
کشنگه (بفتح اول و سوم) (فولرس II ، ۸۳۵ ، ۸۴۵ ، بیدد ۴ ، رك : کشنگه ، کرسنه .

۲ - چند اشتباه شده : نخست بمعنی کرسنه 'کشنه' با کاف یاری است ، دوم بدین
معنی ضم کافت (امروزه نیز goshna گویند) ، سوم کرسنه لقه مرادف تشنه یست ، چهارم ،
با احتمال قوی اصل 'کرسنه' (یا کاف نازی) بوده ، که لغت نویسان در جای بدیده 'کرسنه' ؛
خوانده اند . رك : ح ۳ ، ۱ . ۴ - رك : کشنیج . ۴ - مراد همان بقله بمایه blette
(فر) است (رك : شش پنجه و رك : ح ۱۲ صفحه قبیل) و در فهرست مخزن الادویه چاپ بمبئی ۱۲۷۳
ص ۲۳ 'شش پخته ، بقله بمایه است .' ۵ - رك : کشنیج . ۶ - رك : که .
۷ - صحیح 'کشن' (م . ه) است . ۸ - رك : کشنگه ، کشنیج ، کرسنه .

۹ - رك : کشنیز . ۱۰ - 'کشنیج دشتی نوع سفیر بادریجویه است و تزد اکثر
اطباء نوعی از شاترج است و تزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علیخان مرحوم فرموده که آن
کربره بری است .' در فهرست مخزن الادویه . ۱۱ = کشف (م . ه) .

۱۲ - باین معنی مصحف 'کنو' = کتب (م . ه) . رك : بنگک .

۱۳ - Kashvād از نسل کاوه ، وی در زمان فریدون و جانشینان وی قهرمان ایران بود

'ولف' یوستی در نام نامه (ص ۱۱۴) نویسد : Geshwād (بخشا Keshwād) پسر Beshaxra
از نسل منوچهر ، یعنی نطاق ، فصیح (قس : فارسی wādeh , wāt) .

پای تخت کیکاوس پادشاه ایران بوده .

کشوپا - با پای ابجد باالف کشیده ،
بلغت زند و پازند کمان تیر اندازی را گویند ؛
و بجای پای ابجد نون هم بنظر آمده است ۱ .

کشوت ۲ - با تای مثله بر وزن
خروس ، نام دوائی است که تخم آن را برسانی
دینار و بربری بزرالکشوت خوانند .

کشوت رومی - افستین رومیست ،
و آن نوعی از بوی مادران باشد ۴ .

کشود - بفتح اول و نالک پروزن سرمد ،
بمعنی فیور است و آن اشهای زور و قوت شهوانیه
قیحه و ارتکاب در امور فواحش است ۴ - و بضم
اول و ثانی بمعنی کشوت است و آن رستنیی باشد
دوائی ۵ .

کشور ۶ - بکسر اول و فتح نالک پروزن
مهنر ، ترجمه اقلیم است که يك حصه از هفت
حصه ربع مکون باشد چنانکه گویند کشوراول
و کشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم (۱) و هر
کشوری بکوکی تعلق دارد : کشوراول که اقلیم

اول باشد بزحل و آن هندوستان است ، دوم (۱)
بمشتری و آن چین و خطا است ، و سیم بمریخ
و آن ترکستان باشد ، چهارم باقتاب و آن عراق
و خراسان است ، پنجم بزهره و آن ماوراء النهر
است ، ششم بمطارد که روم باشد ، هفتم بقمر که آن
اقصای بلاد شمال است ۷ .

کشورخدا و کشورخدای -
پادشاه را گویند باعتبار معنی ترکیبی آن ، چه کشور
بمعنی اقلیم و خدا بمعنی صاحب و مالک باشد ،
و **کشورخدیو** نیز گویند و **کشور**
خدایی بمعنی پادشاهی باشد .

کشورز - بکسر اول و سکون ثانی
و فتح نالک و رای بی نقطه و زای نقطه دار هردو
ساکن ، بمعنی بزرگ باشد ۸ چه کشورزبان
بمعنی بزرگان است .

کشه - بکسر اول و فتح ثانی ، نام دوائی
است که آنرا یونانی اسطوخودوس گویند ۹ -
و خطی را نیز گفته اند ۱۰ که بجهت علامت بطلان
پروشته بکشند ۱۱ ؛ و بعضی گویند بمعنی خط

(۱) چش : دوم .

۱ - هیچکدام نیست ، بلکه کشوتا k(a)shôta است بمعنی کمان ۱۰ یونکرص ۱۱۱ .

۲ - نام عربی کشوت ، مشتق از سریانی kashûthâ (kasha بمعنی توده کردن و جمع
کردن) بمعنی گیاه طفیلی cuscute یا épithym (فر) (Cuscuta Epithymum)
C. Epilinum) (عفار ۱۸۶ ف) و رك : شکوتا . ۴ - رك : کشوت ، و رك : عفار ۳
۱۸۶ . ۴ - ط . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۵ - رك : کشوت ، شکوتا .

۶ - اوستا - karshwar « بار توله ۴۵۹ » ، پهلوی kishvar (قطعه ، ناحیه) ،
پازند keshvar « نیرک ۱۲۹-۱۳۰ » ، اشق ۸۵۸ ، مناس ۲۷۸ .

۷ - در کشور توران و بغزین و عراقین
هر سه بگرفتگی و سپیدی سه خسرو

۸ - معزی نیشابوری ص ۴۱۸ .

۹ - رك : رشیدی . ظ . مخفف « کشاورز » (م . ه) .

۱۰ - بشدید دوم ، از لانیی cassia . کسه در تونس به Lavendula Stoechas اطلاق شود « دزی ج ۲ ص ۴۶۹ » .

۱۱ - از : کش (کشیدن) + ه (پیوند) .

۱۱ - تو بیبه نامگی ! قاسمی

کرکشته عفو کشی حاکمی .

۱۱ - قاسم ایوار « رشیدی » .

معنی با کاف فارسی هم آمده است .

کشخان ۶ - بروزن سپیخان ، بمینی دیووت و بیشم خود بین باشد چه **کشخانی** بمعنی دیوینی است . *

کشیده ۷ - بر وزن رسیده ، بمینی وزن کرده - و بلند و دراز باشد چه «کشیده‌رو» مردم رو دراز و «کشیده ریش» مردم دراز ریش را گویند - و در خراسان بمعنی نقشی باشد که زنان بر روی پارچه میدوزند ۸ - و منشی که خواهند بر کسی بزنند ۹ .

کشیش ۱۰ - بروزن حشیش ، بیشوایان و راه نمایان و زاهدان و عالمان صاری باشند ، و معرب آن قیسس است بکسر کاف .

و نوشته است ۹ مطلقاً خواه خط عربی باشد و خواه فارسی و هندوی و غیره؛ و بعضی بمعنی خط و نوشته بضم اول گفته اند و خط بطلان را بکسر اول ؛ و بفتح اول و ثانی بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین (۱) و خواه بقلم و چوب و انگشت و غیره - و تنگه چاروا را نیز گویند و آن نواری باشد که بر زین و پالان دوزند ۴ - و بمعنی گدا و گدایی کننده ۴ - و بمعنی آسانی در برابر دشواری نیز گفته‌اند - و بر چار پایان هم حمل کرده‌اند - و با تشدید ثانی حیوان پالان افکننده را گویند ۴ .

کشی ۵ - بفتح اول و ثانی بتحنای کشیده ، بمعنی خوشی و تندستی باشد ؛ و یابن

(۱) چش : - و خواه بر زمین .

۱ - «کشه ، خط که اندر کشند ، کشه گویند .» «لفت فرس ص ۴۹۱» .

۲ - در دستوراللفه (معنی : بطلان) و نیز مهذب الاسماء (ایضاً : بطان) همین لفت بکار رفته «فرهنگ نظام» . طبری kashī (تنگه اسب) «واژه نامه ۵۷۹» .

۳ - «و گدای را کشه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد .» «لفت فرس ص ۴۹۱» ، فس: kesh raftan (دزدیدن ، ربودن) در تهرانی . ۴ - رشیدی هم بمعنی «حیوان پالان افکننده» آورده اما شاهد نیاورده است . ۵ - از: کش + ی (حاصل مصدر) ، تشدید شین هم آمده . ۶ - رک: کشخان . ۷ - اسم مفعول از «کشیدن» .

۸ - قسمی از فلاط دوزی که روی پارچه با ابریشم یا گلابتون میکردند و گلابتون آترا هم کشیده میگفتند «فرهنگ نظام» - نیز بمعنی زر و سیمی که از حدیده گذر دهند : شخم ز گرفت تو چو زر کشیده شد مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر . معزی یساحوری «فرهنگ نظام» .

۹ - سیلی را کشیده گویند . ۱۰ - فس: عربی قیسس ، سربانی qeshshishā (بیر، کاهن) «معجمیات عربیه - سامیه ص ۱۷۹» «ژبا ۳۳۶» ، آرامی qashishā (شیخ، کاهن) «فس» . ۱۱ - کشیدن - بکسر اول و فتح چهارم (در لهجه مرکزی) و بفتح اول ؛ از: کش + یدن (پسوند مصدری) ، جزو اول در اوستا - karsh «پارتولمه ۴۵۶» «نیرک ص ۱۲۸» ، هندی باستان - karsh (کشیدن) ، پهلوی kashītan ، کردی kishān (کشیدن) ، افسانی kxāl ، بلوچی kashag ، kashagh (کشیدن ، برداشتن) ، ارمنی (ع) karshem (کشیدن) «اشق ۸۵۹» در اوراق مانوی (پهلوی) qarsh (کشیدن ، کوشیدن) (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, I, p.84) امتداد دادن ، ممتد کردن ، دراز کردن ، منبسط کردن - بسوی خود آوردن ، با خود بردن - با بردن ، حمل کردن ، نزدیک آوردن - تحمل کردن ، صبر کردن ، رنج بردن - جذب کردن - رسم کردن ، هاشی کردن - سنجیدن ، وزن کردن .

بیان پانزدهم

در کاف تازی با عین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

جهاتاب است .
کعبه رهرو - بفتح هر دو رای بی نقطه ، بمعنی کعبه جهان گرد است که آفتاب عالمتاب باشد .
کعبه محرم نشان - بنم میم و سکون های بی نقطه ، بمعنی کعبه رهرو است که خورشید جهان گرد باشد .

کعب غزال و **کعب الغزال** - نوعی از شکر پلره باشد ؛ و نوعی از حلوا هم هست ۱ - و بمعنی شراب نیز بنظر آمده است و کعبالغزا هم گفته اند ۲ که بحذف لام آخر باشد .
کعبه جان - کنایه از مراد و مقصد و مقصود جان باشد .
کعبه جهان گرد - کنایه از آفتاب

بیان شانزدهم

در کاف تازی با فا مشتمل بر چهل ونه لغت و کنایت

واز جوش و غلیان دیگه بهم میرسد و آنرا برمی رغوه میگویند ۶ - و با تشدید ثانی، در عربی میان دست و پا باشد که مراد کف دست و کف پاست ۷ .
کفا - بفتح اول و رزن جفا، رنج و سختی ۸

کف - بفتح اول و سکون ثانی ، چیزی باشد سیاه که مشاطکان بر ابروی عروس مانند ۱ - و خزفه را نیز گویند که عربان بقوله الحمفا خوانند ۲ - و امر بشکافتن ۳ هم هست یعنی بشکاف - و چیزی غلیظ که بر روی آب مینشینند

- ۱ - کعبالغزال ، حلوائی است بشکل جای سم آهو . «فرهنگ دیوان اطعمه بحاق ، چاپ استانبول ص ۱۸۱» . ۲ - مصحف است .
 ۳ - کف بنشاهد و غازه کند و وسه کشد .
 ۴ - (عرب) «الکف (تشدید دوم) ، الرجلۃ ای بقوله الحمفا» ، «اقرابالموارد» .
 ۵ - امر از «کفتن» (م.ه) = کافتن = شکافتن . ۶ - اوستا - kafa (کف) ، سانسکریت - kapha (بلغم) ، پهلوی kaf ، کردی kaf (کف) ، استی xāf , xāfā (فین) ، بلغم) ، بلوچی kap ، وحی xuf ، سریکلی xef «اشق ۸۶۰» ، گیلکی kax (کف) .
 ۷ - (عرب) . رك : منتهیالارب ، اقرابالموارد . ۸ - «کفا ، سختی ورنج باشد .
 قصار امی گوید :

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شادست اوودورست از همه رنج و کفا .
 زل : آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا .
 « لغت فرس ص ۱۳-۱۴ » .
 (رهان قاطع ۲۱۲)

کف بیضا ۸ - بمعنی بد بیضاست که
معمزۀ موسی علیالسلام بود. گویند هرگاه
میخواست ظاهر سازد دستها را از بغل برمیآورد
نوری از دستهای او پیدا میشد که تا آسمان
میرفت.

کفت - بفتح اول برون رفت، ماضی
کفاییدن است ۹ یعنی شکافت و ترکاید بمعنی
ترکید و شکافته شد هم درست است - و بنم
اول مخفف شکفت باشد که از شکفتن و روان شدن
است - و مخفف کوفت هم هست که از کوفتن
باشد - و بکسر اول بمعنی دوش و سر دوش است ۱۰
و بربری کفت خوانند.*

کفترا ۱۱ - برون رفتن، کبوتر را گویند
و بربری حمام خوانند.

کفتری - بر وزن دفتری، شانه و دفتین
جولامکان و بافندگان باشد.

کفتگی ۱۲ - بفتح اول برون رفتن،

و محنت و تنگی - و افشردن گلورا گویند ۱ -
و در عربی بمعنی بر روی درافکندن و بر گردانیدن
جامه باشد - و بکسر اول نیز در فارسی بمعنی
رنج و محنت و سختی باشد ۲ - و در عربی بمعنی
جزا دادن - و مانند یکدیگر شدن - و توانایی
- و دامن خیمه باشد ۳.

کف آبگینه - بکسر نای، آبی باشد
که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود هنگام
کداختن؛ و بعضی گویند ریم آبگینه است.
سفیدی چشم را زایل کند و آب بر روی زبد الفوار بر
و ممالز جاج خوانند و بیونانی مسخوف و بیوا مسخوفینا
گویند.

کفاند ۴ - برون رفتن، یعنی بشکافت
و بترکاند، و شق کند بدرازی.*

کفانه ۵ - بر وزن بهانه، بجه ای را
گویند که نارس از شکم مادر بیفتد.

کفاییدن ۶ - برون رفتن، بمعنی
شکافتن و ترکایدن بدرازی باشد ۷.

۱ - رك : جهانگیری، رشیدی.

۲ - همانست که در اول شرح این لغت گفته است. ۳ - رك : اقرب الموارد،
منتهی الارباب.

۴ - سوم شخص مفرد مضارع از «کفاییدن» و «کفاییدن» (م.ه).

۵ - مقلوب و مصحف «کفانه» (م.ه).

۶ - کفاییدن، متعدی کفتن = کافتن.
۷ - هیئت الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرود.

«متوجهی دامغانی ص ۱۷».

۸ - (عبر) کف (بشدید دوم) بیضاء.

۹ - ماضی «کفتن» است (ماضی کفاییدن «کفاییدن» است).

۱۰ - مقلوب «کفت» : بیاورد گرزگران را بکفت سیه ماند از کار او در شکفت.

فردوسی طوسی «رشیدی».

۱۱ - رك : کبوتر.

۱۲ - از : گفته (= کافتن) = کفتگ + ی (حاصل مصدر).

۱۳ - کفاییدن - بفتح اول و دوم و بنیم، کفاییدن (م.ه).

۱۴ - کفتار - بفتح اول، کردی ع keftâr «ژابا ۳۳۹».



کفتار

کیلیکی keftâr؛ جانوری است از گوشته خواران، که از لحاظ
وضع دندان شبیه بگریه، ولی از لحاظ وضع چنگال مانند
سگ است، از آبشرو آنرا حد وسط دو خانواده مذکور میدانند.
غالباً از جانوران مرده و نیم خورده گوشته خواران دیگر تغذیه میکند.

کفچل پوش = با بای فارسی بروزن مرزگوش ، بمعنی کفلبوش است و آن نوعی از پوشش باشد که زر دوزی کنند و بر پشت اسب اندازند و آنرا بزگی اورک (۱) خوانند.

کفچلیز = با تحتانی مجهول بروزن رستخیز ، چمچه بزرگ سوراخ دار را گویند و آنرا کفگیر نیز خوانند - و جانورکی را نیز میگویند که در آب میباید و سروتنه مندور و دمکی باریک دارد ۱۰. گویند بچه وزغ است در غلاف، بعد از چند روز از غلاف بر میآید و آنرا جبری دعووس ۱۱ خوانند ۱۴. و بعضی گویند نوعی از ماهی باشد و آنرا سک ماهی خوانند ۱۴.

کفچلیزک ۱۴ = باضافه کاف در آخر بمعنی دوم کفچلیز است و آن جانورکی باشد در آب و بمرور وزغ شود و در بان دعووس ۱۱ خوانندش؛ و بعضی گویند سوسمار کوچک است؛ و بعضی گویند جانورکی است شبیه بچلیپاسه و دم سرخی دارد - و کفگیر کوچک را نیز گفته‌اند.

کفچلیزه ۱۵ = بروزن شنبلیله، بمعنی

شکافته شدن و ترکیده بود فرا گویند .

کفتن ۱ = بفتح اول بروزن رفتن، بمعنی از هم باز شدن - و از هم باز کردن و شکافتن و تر کابیدن باشد ۴ .

کفتور ۲ = بروزن ففتور ، بمعنی نبات است و آن يك جهت بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد .

کفته ۴ = بروزن هفته ، بمعنی شکافته شده و ترکیده و شکفته باشد .

کفچ = بفتح اول و سکون نانی و جیم فارسی ، مخفف کفچه است که چمچه باشد ۵ - و بمعنی کف صابون و کف شیر و کف آب دهن ۶ و امثال آن هم آمده است و آنرا کفک نیز گویند و جبری دعووه گویند ۷ .

کفچک = بروزن چشمک ، دامن زین اسب را گویند ۸ .

کفچل = بروزن جدول ، کفل و سرین اسب را گویند ۹ .

(۱) خم : دورک .

۱ - مخفف « کافتن » = شکافتن ، فس : کفابیدن ، کفیدن .

۲ - جوهر آتشی است بعد از هفت که از او دل بخت و زهره بکفت .

۳ - سنائی غزنوی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۴ - اسم مفعول از « کفتن » = کافتن .

۵ - رك : کفچه . ۶ = کفک . ۷ - نیز نام قومی است . رك : کوچ .

۸ - از پی کفچک زین فرست صاحب خلد گر بخواهی دهد از چادر حورا اطلی .

(سراج‌الدین سکزی) « فرهنگ نظام » .

۹ - رك : جهانگیری . ۱۰ = کفچلیزک = کفچلیزه « فرهنگ نظام » =

کفچلاز = معرف آن قشلیل . رك : . Siddiqi , Fremdwörter , p . 68 . در کتابداری

kafcaliz (بچه فورباغه) « کتابداری » ، در بروجردی [kamkiliz kâsa] (بچه فورباغه)

« رشیدی » . ۱۱ - در رشیدی « دعووس » آمده ، مؤلف اقرب الموارد گوید : الدعووس

(چشم دال و میم) دویبه او دوده سوداء تکون فی القدران اذا نثت وقیل دوده لها رأسان تراها

فی الماء اذا قل . ۱۴ = کفچلیزک (م.ه.) :

نهنگ بود عدو، کفچلیز گشت از بیم

اثیر اخسیکی « رشیدی » و در فرهنگ نظام : بروجردی نهنگ آسا .

۱۴ - در فارس بدین معنی استعمال کنند « فرهنگ نظام » . ۱۴ = کفچلیز (م.ه.)

= کفچلیزه (م.ه.) . ۱۵ = کفچلیزک (م.ه.) کفچلیز (م.ه.) .

خرمای ماده باشد و آنرا کفراه با زبادی‌ها و کفزی بجای الف یای حطی هم میگویند با تعدد بناتک در عربی .

کفر الیهود ۷ - بفتح اول بمعنی قفر الیهود است و آن نوعی از مومیایی باشد و بشیرازی مومیایی کوهی و مومیایی پالوده گویند .

کف سفید - بکون ثانی ، کنایه از مردم صاحب همت است که بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شده باشد **۸** - وبکسر ثانی،



برف را گویند و آن در ایام زمستان میبارد .

کفش ۹ -

بفتح اول وسکون ثانی وشین نظله‌دار، معروف

است که پای افزاری باشد

انواع کفش

و معرب آن کوث است با واو و نای مثلثه .

کفش خواستن - کنایه از سفر کردن

و سفر رفتن **۱۰**، چنانکه **کفش نهادن** کنایه

کفچلیزک است که کفگیر - و جاوورکی باشد که عربان دعووس خوانند .

کفچه - بروزن و معنی چمچه است **۱** - و بیچ و تاب سرزلف را نیز گویند و برمی‌طره خوانند **۲** - و نوعی از مار هم هست **۳** .

کفچه نون ۴ - کفچه معلوم و نون مضموم بواو و لام زده ، مرغی است که منقار او بکفچه میماند و بترکی او را قاشق بورن خوانند یعنی چمچه بینی .

کفد ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون دال ایجد ، یعنی بترکد و بشکافد و از هم باز شود ***** .

کف دریا - بکسر ثانی ، چیزی باشد سفید شبیه باستخوان پیوسیده و آنرا بحریمی زبدالبحر **۶** گویند .

کفرا - بضم اول وسکون ثانی و رای بی نقطه بالف کشیده ، بهار خرما را گویند یعنی شکوفه خرما - و بعضی گویند پوست بهاردرخت

۱ - کفچ - کچی - کچیجه - کچیجه ، پهلو **kapcak** ، رك : Pahlavi Texts , II, p. 154 . طبری **kaca** (قاشق) « واژه نامه ۵۶۱ » ، کیلکی نیز **kaca** (قاشق بزرگه) .

۲ - رك : جهانگیری . **۳** - « کفچه مار » و « مار کفچه » مارست بسیار زهرناک که گردن خود را مثل سرفاشق پهن کند . این مار درهند بسیار است و در مشرق ایران هم هست « فرهنگ نظام » در کتابادی نیز **kafca mâr** گویند « کتابادی » و وجه تسمیه شباهت سرافست بکفچه (قاشق) .

۴ - در رشیدی « کفچه نول (با لام) ، مرغیست که نولش پهن و دراز است . » و همین صحیح است چه « نول » (م.ه) منقار مرغان را گویند .

۵ - رك : کفتن . **۶** - زبدالبحر (**espèce d'alcyon**) « دزی ج ۱ ص ۵۷۸ » .

۷ = قفر الیهودی « دزی ج ۲ ص ۴۷۷ » = حمر (بضم اول و فتح دوم) = زفت البصر « عقار ۱۶۸ » - **bitume de Judée - asphalte** . فیرادرعربی **qôfer** ، در اکدی **kupru** .

در آرامی **qupra** ، در ارمنی **kupr** گویند . رك : عقار ۱۶۸ ف .

۸ = کف سفید « رشیدی » . **۹** - پهلو **kafsh** « کجسته ابالش ، طبع

Chacha ، بمعنی ۲۰، ۱۹۳۶ ، طبری « کوث » (باطهار واو) « واژه نامه ۶۲۳ » ، اشکاشمی **kaush** « کر در سن ۸۳ » ، کیلکی **käfsh** ، فریزندی ، برنی **kawsh** ، طنیزی **kawsh kowsh** « ک . ص ۲۹۱ » ، شهیرزادی **kush** ، سنگسری ، **käfsh** « ک ۲۰ ص ۱۷۷ و ۱۹۱ » در بشرویه

خراسان **kowsh** « استاد فروزانفر » . **۱۰** - گفت بختم خنکا موزه بنه کفش بخواه .

انوری ایبوردی « رشیدی » .

۵ گفتن - بفتح اول وسوم ، مخفف کافتن (م.ه) .

از اقلت کردن و از سفر بازماندن است.

کفشن = پتخ اول بروزن برزن ، بمعنی دشت و صحرا باشد - و محلی را نیز گویند که قبل ازین غله کاشته بوده اند .

کفشیر = با شین نطله دار بروزن کفشیر، پوره را گویند و آن دارویی باشد مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن با لعیم پیوند کنند ؛ و بعضی گویند که قلمی وارزیزاست و بدان شکستگیهای ظروف مس و برنج را لعیم کنند ۱ - و بعضی ظروف و آلات مسینه و برنج شکسته را گفته اند که مکرر لعیم کرده باشند ۲ .

کف عایشه = بکسر ثانی و عین بی نطله ، بalf کشیده ، بیخ بنانی است زرد تیره رنگ ، که زردگی جانوران را نافع است و آنرا کف مریم نیز گویند ۳ و برمی اصابع الصفر و شجره الکف

خوانند .

کف غنچه کردن = کنایه از پنجه کرد ساختن ۴ و مشت کرده کردن باشد .

کفک = پتخ اول و سکون ثانی و کاف ، بمعنی کف باشد مطلقاً اعم از کف سابون و کف آب و کف گوشت و کف دهان و کف شیر و امثال آن .



کفل = بر وزن اجل ، سرین آدمی و حیوانات دیگر را گویند ۱ - و پلاسی را نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند و سوار شود ۲ .

کفل پوش = نوعی از پوشش اسب است و آنرا ترکان اورنگ خوانند ۳ .

کفل اسب

۱ - بمعنی مطلق لعام (لحیم) عربی است :

خرد بشکستیم کنون شاید

که کنی این شکسته را کفشیر .

« مسعود سعد همدانی لاهوری ، دیوان ص ۶۰۰ .

۲ - مجازاً بدین معنی است :

تو شیر بیشه نظمی ومن چو شیر علم

میان نهی و مزور ، مزبوق و کفشیر .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۳ - کف عایشه = کف مریم *Digiti citrini* « دزی ج ۲ ص ۴۷۵ : ۲۲ : کف مریم .

۴ - کف غنچه کنی پراز گل نغمه شود از بس بهوا نغمه بر آمیخته است .

ظهوری « رشیدی » .

• - بعضی آنرا از : کف + که (کفشیر) دانسته اند « فرهنگ نظام ، ولی بسکون دوم

استعمال میشود ؛ قس : کردی *kewok* (آب دهن ، کف) « ژبا ص ۳۳۸ » .

باز بگردار اشتری که بودست کفک بر آرد ز خشم و راند سلطان

مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد تا بشود تیر گیش و گردد رخشان .

رودکی سمرقندی « تاریخ سیستان ص ۳۱۷ » .

شکفته لاله چو جام شراب و زاله درو چو کفک رخشان اندر میان جام شراب . قطران « رشیدی » .

۶ - (عر) « کفل محرکه ، سرین ، یا پس سرین ، یا میان دو ران ، اکتفال جمع »

« منتهی الارب » . ۷ - باین معنی اصل « کفل پوش » (هم) است .

۸ - « پارچه دوخته ای که بر کفل حیوان باری و سواری اندازند که در تکلم آشفته است :

همه زین زرین یا قوت کار کفل پوشهای جواهر نگار .

نظامی گنجوری « فرهنگ نظام » .

و آنرا بر روی زهر قالدنحاس ^۴ گویند : بواسیر را نافع است .

کفنج = بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، نوعی از ماهی باشد که خوردن آن مانند سفنقور قوت (۳) بدهد و آنرا بر روی سمکه سیداکویند ^۵ .

کفه = بفتح اول و ثانی ، دف و دایره را گویند ^۶ - و خوشه‌های گندم و جویرا نیز میگویند که در وقت خرمن کوفتن آنها کوفته نشده باشد و بعد از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بگویند و عربان آنرا فصاده خوانند ^۷ - و با تشدید ثانی نام شهری و مدینه است ^۸ - و بر روی یله ترازو باشد ^۹ .

کفیار = بر وزن اغیار ، بمعنی حمل و رنج کشیدن باشد باعمال شایسته جمیل .

کفلیز ^۱ = با فتحی مجهول بر وزن دهلیز ، بمعنی کفگیر باشد (۱) که چمچه سوراخ دار است - و ترشی یا لارا نیز گویند و آن ظرفی باشد سوراخ دار که در آن شیر و روغن و امثال آن ساف کنند .

کفلیزه ^۲ = بفتح زای نضه دار ، بمعنی کفلیز است که کفگیر - و ترشی بالا باشد .

کف مریم ^۳ = بکسر ثانی و فتح میم ، بمعنی کف عایشه باشد (۲) و آن بیضی است زرد تیره رنگ و کردندگی جانوران را نافع باشد .

کف مسی = بکسر ثانی و سکون سین بی نقطه ، چیزی است سفید مانند نمک ، چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا بسته شود مشت آبی بر روی آن بریزند و آن جوشی میزند و کفی از آن جوش بر روی آب میمالند

(۱) چش : است . (۲) چش : است . (۳) خم : ۱ : هویت .

۱ - مخفف «کفلیز» (م.ه) = کفلیزه (م.ه) :

اندر خور شهسوار، شبدیز بود اندر خور دیگه و کاسه کفلیز بود .

مولوی بلخی رومی «رشیدی» .

۲ - مخفف «کفلیزه» (م.ه) = کفلیزک (م.ه) = کفلیز (م.ه) :

ساقیا کفلیزه ای ساز از مژه از بی بر چیند خاشاکه می .

ترازی فستایی «فرهنگ نظام» .

۳ - کف مریم بگیاهان متعدد اطلاق شده : Anastatico hierichuntica, rose

de Jéricho بنام کف مریم (main de Marie) موسوم شده زیرا گویند که مریم عذرا آنرا

بادست فشرد - Vitex, Agnus castus, Digiticitrini در مغرب آسیایا

(بنطافان) را گویند . رك : دزی ج ۲ ص ۴۷۵ : ۴ = زهر النحاس = flores oeris

«دزی ج ۱ ص ۶۰۹» . ۵ = سمیکه سیدا = Callyonimus Dracunculus «دزی

ج ۱ ص ۶۸۶ : ۶ - (ع) «کفه» (بکسر اول و تشدید دوم و نیز ضم آن) چوب

دف «منتهی الارب» .

که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه که بمالد گوش آن دست نواب چون رباب .

عبدالواسع جبلی «فرهنگ نظام» .

۷ - ضه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه .

مولوی بلخی رومی «مثنوی چاپ علامه دوله ص ۳۰۴» .

۸ - «کفه» (ضم اول و تشدید دوم) ، موضعی است در بلاد بنی اسد «معجم البلدان» .

۹ - (ع) «کفه» (بکسر اول و تشدید دوم و نیز بفتح اول) یله ترازو «منتهی الارب» .

ترکیدن و شکافتن و ازهم باز شدن و بلز کردن باشد .

کفیده ۴ = بروزن قسیده، بمعنی ازهم باز شده و شکافته و ترکیده باشد .

کفیز ۵ = بر وزن موز، پیمانه‌ای باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند ، کفیز معرب آست .

کفیت ۱ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی ، یعنی ترکید و شکافت و بلز شد و از هم جدا گردیدند - از هم باز شدن و باز کردن را نیز گویند .

کفید ۲ = با دال اجدد ، بروزن و معنی کفیت است یعنی ترکید و شکافت و ازهم باز شد .

کفیدن ۳ = بروزن کشیدن، بمعنی (۱)

بیان هفدهم

در کاف تازی با کاف تازی مشتمل بر نه لغت

دندان را گویند و بربی سن خوانند .
ککچه = بفتح اول و جیم و سکون ثانی ، پنبه دانه را گویند و بربی حبالقطن خوانند .

ککری = بروزن فخری، نام شهری است در هندوستان ۹۰ - و بهندی خیابادرنگه و کالکرا

کک = بفتح اول و سکون ثانی، نامی باشد که از آرد خشکه پزند ۶ - و گیاهی و رستنی را نیز گویند ۷ - و ضم اول، ماکیانیرا گویند که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد ۸ - و بشرکی بیخ و ریشهٔ علف را گویند .

ککا ۹ = بروزن صفا . بزبان زندویازند

(۱) کک ، چش : - بمعنی .

۱ = کفید (قس : بیارت = بیارد ، بگوئیت = بگوئید « قابوسنامه ص ۲۶ ») از مصدر کفیتن = کفیدن (م.ه) . ۲ = رک : کفیت ، کفیدن . ۳ = کفتن = کافتن ، رک : کفیده و رک : کفیت . ۴ = اسم مفعول از « کفیدن » :

شکل پروین است یا نار کفیده بر درخت رنگه گردوست یا آب روان درآبدان .

ازرقی هروی « فرهنگ نظام » .

۵ = « التفیز ، انطنه اعجمیا مراباً والجمع قفزان » « المعرب جوالیقی ۲۷۵ » پهلوی **kapic** (پیمانه‌ای بوده) « وست . فرهنگ ارداویرافنامه . لندن ۱۸۷۴ : ۱۹۷ ، ۲۰۱ » کفیز = کوز = کوز ، معرب آن تفیز ، پهلوی **kapic** (چنین خوانده شده) ، ارمنی **kapic** (پیمانه‌ای برای گندم) ، پارسی باستان طبق نقل یونانیان **kapithē** (بقول لاگارد) « هوشمان » ص ۸۹ ، « تفیز پیمانه‌ایست مقدار دوازده صاع و از زمین مقدار یک‌سد و چهل و چهارگز شرعی ، منتخب‌اللهه » .

۶ = کاک (م.ه) = ککک . ۷ = جهانگیری . ۸ = کرک (بنم

اول) (م.ه) . ۹ = هز ، **kakâ** ، دندان « بوکر ص ۱۱۲ » .

۱۰ = « ککری نام شهرست در هندوستان ، فرخی (سستانی) گوید :

پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد ز عدن تاجر روان وز جروان تا ککری .

« لغت فرس ص ۳۰ »

سیاه که بر رو و اندام مردم بهم میرسد و آنرا ماه گرفت نیز گویند .

ککه ۲ = بفتح اول و ثانی ، فثله و افکنندگی آدمی باشد و بعمری براز و غایط گویند .

ککی ۴ = بفتح اول و کسر ثانی، بمعنی ککه است که فثله و افکنندگی و غایط آدمی باشد .

میکویند .

ککز ۱ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون زای فارسی ، تره تیزک را گویند و آن سبزی باشد خوردنی که بعمری جرجر و ایبهقان خوانند .

ککش ۲ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین فثله دار، بمعنی ککز است که تره تیزک باشد .

ککمک = بروزن چشمک، چیزی باشد

بیان هیجدهم (۱)

در کاف نازی با لام مشتمل بر یکصد و شصت و سه لغت و کنایت

افرع خوانند ۶ - و نرینهٔ جمیع حیوانات را گویند عموماً و گامیش بر را خصوصاً ۷ - و بزم اول، خمیده پشت و کوزه (۲) و منحنیرا گویند ۸ -

کل = بفتح اول و سکون ثانی ، کچل را گویند ۵ یعنی شخصی که سر او زخم یا جای زخم داشته باشد و موی نداشته باشد او را بعمری

(۱) خم ۱ : هیجدهم . (۲) چک : کوزه .

۱ - «کیکیژ» = ککش (م.ه). گیلکی *kakaj* . ۴ = ککز (کیکیژ).
۲ = ککی (م.ه). در تکلم اسفهای این لفظ هست و با کسر اول است ، اما جهانگیری ورشیدی با فتح اول ضبط کرده اند ، قس : طبری *kekâ* (پشکل کوسفند) «واژه نامه ۵۸۲» .
پاکی و پلید کردی آنکه
سوزی سرفندی «فرهنگ نظام» .

۳ = ککه (م.ه) .

۴ - مخفف «کچل» (م.ه) ، طبری *kal* «واژه نامه ۵۸۵» ، گیلکی نیز *kal* .
۶ - ناکهانی جوتلیبی میگذاشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
کزچه ای کل با کلان آمیختی
با سری بی موجوبت طاس و طشت
بانگ بر دروش برزد کای فلان
تو مگر از شیشه روغن ریختی .

۷ - طبری *kal* (بز بر) «واژه نامه ۵۸۶» ، مازندرانی کنونی *kal* (بر کاو و کوسفند و آهو و بز و کاو کوهی) ، در لهجهٔ فارس *kal* (کوسفند بی شاخ ، نر باشد یا ماده) «فرهنگ نظام» کردی *kel* (کاومیش) «زبا من ۳۳۹» ، گیلکی *[varzâw kala]* (ورزاو قوی) ، در بروجردی *kal - a gow* (کاو ر) «شهیدی» ،

۸ - بقول «نلدکه» (*Mündliche Mitteilung*) مأخوذ از یونانی *xullós* (کج ، منحنی) قس : ایضاً اوستایی - *skarena* (کرد) . رک : اسحق ۸۶۱ و هوشمان ۸۶۱ .
جهانگیری بیت ذیل را برای این معنی شاهد آورده :

بدانکه که گیرد جهان کرد و مینغ
کل پشت چو گانت کردد ستینغ . ابوشکور بلخی .
مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل بیت فوق نوشته : «از شعر کجی و ابعناه ضمیده میشود که کج و منحنی» . در رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۳ ص ۱۲۳۶ بجای «کل» ، «گل» آمده .

بمعنی کلاپت است که جامعه شال کوتا مازندران و کیلابی باشد.

کلابه ۸ - با بای اجد ، بروزن و معنی کلافه است و آن رسمانی باشد خام که از دوک بپرخه بیچند - و غلولة رسانرا هم گفته اند - و بمعنی چرخه هم آمده است و آن چرخه باشد کوچک که رسان را از دوک در آن بیچند ۹ .

کلاپسه ۱۰ - با بای فارسی بتختانی مجهول رسیده و فتح سین بی نقطه ، گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بجهت ضعف وستی و یا بواسطه خشم و قهر ۱۱ .

و ده وروستا را نیز گفته اند چه کلی دهی وروستایی باشد ۱ - و بمعنی کوتاه و ناقص هم آمده است ۲ .

کلا - بفتح اول و لام الف ، بمعنی وزق و خوک باشد ۳ - و اشخار و قلیا را نیز گویند ۴ .

کلااو ۵ - بفتح اول و همزه بواور رسیده بروزن هلاکو ، بمعنی اول کلاست که وزق و خوک باشد ؛ و ضم اول هم هست .

کلاپت ۶ - بضم اول و بای فارسی و سکون شین و نای قرشت ، جامه‌ای باشد سیاه و سبز که آنرا از پشم گوسفند بافتند و بیشتر مردم کیلان و مازندران پوشند .

کلاپته ۷ - بضم اول و بای فارسی .

(۱) خم ۱ : هجدهم.

- ۱ - چون تو صنم و چو ما شنم نیست شهری و کلی تویی و ماییم .
 ستایی غزویی « جهانگیری : کلی » .
 ۲ = کله (م.ه) طبری kol (کوتاه) « واژه نامه ص ۵۸۷ » . مازندران kol (هر چیز کوتاه و شخص کوتاه قد) « فرهنگ نظام » ، دوشیرازی و کازرونی kol (کوتاه) ، dom kol ، (کبوتر دم کوتاه) « علوی » ، در دیه های بروجرد kol (کوتاه [دره چیز]) . « شهیدی » .
 ۳ = کلاو « جهانگیری » = کلااو (م.ه) = کلاور « جهانگیری » .
 ۴ = فلا (م.ه) = قلیا . ۵ = کلا . رک : ح ۳ .
 ۶ = کلاپشته (م.ه) = پشتک (م.ه) . ۷ = کلاپت (م.ه) = پشتک (م.ه) .
 امیر یازواری بطبری گوید :

تا تویم نه چهر ماه و خور رنگه
 یعنی تا نهیشم روی و چهره ترا که رنگه ماه و خور دارد ، جوشن من کلاپت است و کمان چنگه
 من « انجمن آرای نامری » . ۸ = کلافه = کلاوه . ۹ - « کلابه ، چرخه‌ای بود که جولاهان رسان بر او زنند . طیان گوید :

اگر بیند بخواب اندر قرابه
 زلی را بشکنند میخ کلابه .
 « لغت فرس ۵۷ » .

۱۰ - مخفف « کلاخ یسه » (م.ه) « فاب ۱ ص ۱۱۴ » .
 ۱۱ - گفت چون چشمش کلابه شود فهم کن کان وقت انزالش بود .

« مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علامه الدوله ص ۵۳۳ » .

(برهان قاطع ۲۱۴)

یا دهی باشد کوچک که بر بلندی ساخته باشند - و محله‌ای را نیز گویند - یعنی دهیرامی‌گویند که دکان داشته باشد - و بعضی مزرعه کوچک‌را گفته‌اند و قید بلندی ویستی نکردند - صاحب مؤیدالفضل میگوید قصری است سلاطین و ملوک را که کرد بر کرد آن خانه ساخته باشند ۴ - آرا برمی‌دسکره ۴ با رای قرشت (۲) خوانند.

کلاجو - با جیم بروزن ترازو، بمعنی بیاله باشد مطلقاً خواه بیالشراب خوری‌خواه

کلات ۱ - بفتح اول بروزن حیات، نام شهری است از ترکستان که فرودیسر سیاوش (۱) با مادرش آتیا میبود - و قلعه یا دهی بزرگ را گویند که بر سر کوه یا پشته بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب؛ و بعضی گویند دهی است که در آن دکان و بازار باشد و نام قلعه‌ای هم هست از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است مشهور بقلات .

کلاته ۲ - بفتح اول و فوقانی، قلعه

(۱) خم : سیاوش . (۲) خم : ۹+ و یادسکوه با واو خوانند .

۱ - در ارمنی *khalakh* ، و ظ . شکل قدیمی آن *kalāk* بوده ، و همین کلمه است که در اسامی امکنه مازندران صورت (کلا) درآمده و قلعه معرب آنست (*Siddiqi* , *Fremdwörter* , p.70) . در طبری *kalā* , *kolā* , *qalā* , *kalāta* , *kalāya* (د، قلعه) « وازه نامه ص ۲۳۸ » ، در مازندران کنونی *kalā* (در آخر نام دیمه درآید: حسن کلا، فیروز کلا) ، در جندقی و بیابانکی « کلات » بمعنی ده و « کلاته » بمعنی مزرعه « فرهنگ نظام » ، گیلکی *kalāya* و *kalā* (کیا کلاویه) - سورک: دائرةالمعارف اسلام : « قلعه » - در شاهنامه بمعنی مطلق « شهر مستحکم » و قلعه آمده « فهرست ولف » :

گذر بر کلات ایچ کوه مکن
کنون بر کلات و با مادرت

« فردوسی طوسی . شاهنامه بیخ ج ۳ ص ۷۹۴ .
از جمله در شاهنامه ذکر کلات خراسان آمده کد در آن فرود برادر کیخسرو از دختر پیران رسه منزل داشته‌نگامی که طوس سردار کیخسرو لشکر به ترکستان برد فرود را شناخته کشت و کیخسرو بر او غضبناک شد و گفت :

نگفتم مرو از کلات جرم
اسدی گوید : « کلات ، دهبی باشد کوچک بر بلندی و اگر نیز خراب بود ، دقیقی (طوسی) گفت :

تیر تو از کلات فرود آورد هزیر
۴ = کلات (م.ه) .
« لفت فرس ص ۳۶ » .

۴ - « چو دیوار شهر آید زیبای
چو لایچ خواهد شدن شارسان
مماناد بر پای بیملسان .
فردوسی طوسی . شاهنامه بیخ ج ۹ ص ۲۷۱۷ .

۴ - در الاسمی فی‌الاسامی در معنی « دسکره » کلاته آمده و در شرح سامی کلاته چنین معنی شده : « هو بناء شبه قصر ، حوله بیوت . » « فرهنگ نظام » .
۵ = کلاجوی « لفت فرس ص ۲۳۶ » .

هان تا ندھی گوش باواز دف ولی
هان تا نکنی رای سراحی و کلاجو .
عید لوبکی « رشیدی » .

هوا زده ، فلابرا گویند عموماً وفلاهی که بدان چیزهایی که در چاه افتاده باشند برآرد(۱) خصوصاً .

کلارزه - بفتح اول ، بمعنی کلار است که لوچ و کاج واحول ۶ - و کلانغ پیسه باشد که عکله است ۷ ؛ و بعضی گویند کاسکینه است و آن پرده‌ای باشد سبز برخی مایل و تاجی مانند هدده بر سر دارد و آنرا سبزک نیز گویند و ببری شقراق خوانند .

کلاسنک ۸ - بروزن و معنی فلاسنک است که فلاخن باشد و آن چیز است که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند .

کلاسه ۹ - بفتح اول و سین بی نقطه ،

قهوه خوری .
کلانه ۱ - بفتح اول و ذال نقطه دار ، کاج واحول را گویند .

کلار - بر وزن بهار ، غوک و وزق را گویند .

کلار - بسکون زای فارسی ، لوچ و کاج و واحول را گویند ۲ - و پرده‌ای هم هست سیاه و سفید از جنس کلانغ که آنرا عکله و کلانغ پیسه گویند و ببری عشق خوانند ۳ .

کلاراره ۴ - بفتح اول و رای قرشت بر وزن غم آواره ، بمعنی کلانغ پیسه و عکله باشد .

کلارک ۵ - بفتح اول و کاف بروزن

(۱) چش : افتاده باشد گشند .

۱ - مصحف «کلاره» = کلاره (م.ه). ۲ - کلار = کلاره (م.ه).

۳ لفه = کلار = کلاره (م.ه). «رشیدی» قس : طبری کلاج (کلانغ) «واژه‌نامه ۵۹۱»، کیلیکی kalâc (کلانغ) ، فارسی کلانغ ، فلاخ ، کلاراره ، فلازاره .

۴ - رك «کلاره» = فلازاره = فلازاره . ۵ - رك : کلاشکه .

۶ - کلار (م.ه) = کلار (م.ه) :

حدودت دید مانندت برادی بلی چشم کلاره يك دو بیند .

سیف اسفرنگ «رشیدی» .

۷ - کلار = کلار (م.ه). ورك : کجله. «کلاره عشق باشد، غلبه نیز گویند. معروفی .

(بلخی) گوید :

چو کلاره همه دزدند و ربایند چو خاد

شوم چون بوم و بدآغال (بوم بدآغال و . دهخدا) چودمنه همه سال (محتال . دهخدا) .

« لفت قریس ص ۴۳۸ » .

۸ - فلاسنک (م.ه) . ۹ - کلاسه ، بضم نام موضعی است و نام جانوری است

«رشیدی» «انجمن آرا» «اندراج» . مؤلف غیاث گوید: «کلاسه بکسر اول و سین مهمله مأخوذ از کلس که بالکسرست و بمعنی چوره و آهک و گچ چنانکه در کنز آمده ، پس معنی کلاسه آنچه از چوره ساخته باشند ، چنانکه حیاله بمعنی دام که از جبل ساخته میشود (شرح گلستان از عبدالفتی و سراج) و آنچه بعضی شارحان گلستان و بعضی اهل لفت کلاسه بضم اول نام موضع گفته‌اند ظاهراً خطاست چرا که در مسجد تخصیص موضع دیگر کنجایش ندارد . « غیاث - در گلستان آمده : « یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور ، بیجامع دمشق درآمد ، و برکنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت ... » « گلستان مصحح فروغی تهران

بقیه در حاشیه صفحه ۱۶۶۹

کلاغ = بفتح اول، معروف است و آنرا



کلاغ

زاغ دشتی هم میگویند^۲
- صاحب مؤید الفصلا
گوید کلاغ بالضم و
قبل بالفتح کنگر (۱)
باشد که آنرا گرد بر
کرد قبور بزرگان

میدارند و آن از سنگ و چوب نیز بود. *

کلاغ گرفتن = کنایه از استهزا
و تمسخر و ریشخند کردن باشد کسیرا .

کلافه^۸ = بر وزن و معنی کلابه
باشد و آن رسامی است خام که از دودک پر چرخه
بیچند .

نام جایی و مقامی است .

کلاش = بر وزن لواش ، عنکبوت را
گویند^۱ .

کلاش خانه^۲ = سیخ و بافتن عنکبوت
را گویند و بیوانی ابر کا کیا خوانند^۳ - و خانه
عنکبوت را هم گفته اند که در آن تمهت دهد و بچه
برآرد .

کلاشک^۴ = بفتح اول و رابع و سکون
کاف ، بمعنی کلاسنکه است که فلاخن باشد .

کلاشکن^۵ = بفتح اول و کاف و پروزن
یافتن ، نام یکی از حلوها باشد .

کلاشکه^۶ = بفتح اول و رابع و کاف ،
فلایرا گویند که چیزها بآن از چاه برآرد .

(۱) خم ۱: لشکر .

۱ - رك : جهانگیری ورك : کلاش خانه . ۴ - از : کلاش (م.ه) + خانه .

۲ - رك : ابر کا کیا . ۴ - مصحف «کلاسنکه» (م.ه) .

۵ - مصحف «کلاشکن» (م.ه) :

طفل بربیع بین که چه خوش در کنار خوان لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند .

دبحاق اطعمه چاپ قسطنطنیه ص ۱۰۲ .

۶ - رك : کلاژ که . ۷ - kulâgh , kalâgh , kulâgh , kalâgh ، هرن با شک آنرا از زرشه

اوستایی - vârâghna (شاهین) و همرشه پهلوی varâgh , varâgh میدانند « اسحق ۸۶۲ ،
ورک : هوشمان ۸۶۲ ، قس : کردی kala (کلاغ) ، زازا qalânjîk (کلاغ) (زاباس ۳۳۹ ،
سنانی kalâ (زاغ) ، کاشانی kilô ، افغانی kârgha (زاغ) ، و قس : یونانی khórax (کلاغ) ،
لاتینی corvus (کلاغ) ، cornix (زاغ) هوشمان ۸۶۲ ، بلوچی gurâgh « اسفا ۱ :
ص ۵۶ ، طبری kalâzj « واژه نامه ۵۹۱ ، تهرانی و دزفولی qalâgh کیلکی kalâc :

پرنده ایست از دسته سبک بالان بزرگ که با متعار دراز قوی که از حشرات وجود گان تغذیه میکند .
۸ = کلابه (م.ه) = کلاوه (م.ه) .

۹ کلاغ پیسه - بفتح اول ، از : کلاغ (م.ه) + پیسه (م.ه) (مخفف آن : کلابیسه) لفه
بمعنی کلاغ دور رگ (سیاه و سپید) « فاب ص ۱۱۴ ، عکه ، کلاز ، کلاژاره (م.ه) . ورك : کلابیسه .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۶۶۸

۱۳۱۹ ص ۵۹) (قس : گلستان مصحح قریب ص ۶۵ ، و آن موضعی است در دمشق . یاقوت
در معجم البلدان ، در کلمه « دمشق الشام » آرد (چاپ مصر ج ۴ ص ۸۰) : « ویدمشق قبر المبدالصالح
محمود بن زکی ملک الشام ، و كذلك قبر صلاح الدین یوسف بن ایوب بالکلاسه فی الجامع » و ابن ابی
اصیبه در ترجمه مهذب الدین احمد بن العاجب گوید (عیون الابیاء ج ۱۸۲) : « یتکف فی جامع
دمشق اربعة اشهر و اکثر ، و لاجله عملت المقصورة التي بالکلاسه . »

هندی شراب فروش را گویند و بنم اول، کوزه-
گر و کاسه گر را میگویند یعنی شخصی که کوزه
و کاسه گلی و سفالی میسازد و برمی فشار گویند (۱)-
و بزبان علمی هندوستان هم کوزه گر را کلال
میگویند ۸ .

کلاله ۹ = بنم اول بروزن نخاله، موی
بیچیده را گویند و بربری مسجد خوانند ۱۰ ؛
و بمعنی کاکل - و دسته گل هم بنظر آمده
است ۱۱ .

کالایوه ۱۲ = با لام و واو ، بر وزن
و بمعنی سراسیمه است که سر کشته و دلنگه و دلبک
باشد .

کالان = بفتح اول بروزن مکان، بمعنی
بزرگه و بهتر و مهتر باشد ۱۳ - و بمعنی بلند
و افزون هم آمده است - و بالای سر را نیز

کلاک = بفتح اول بروزن هلاک ، دشت
و صحرائی را گویند که مطلقاً در آن زراعت نشده
باشد ۱ - و بالای پیشانیا هم گفته اند که تارك
سر باشد و آن از رستنگاه موی سراسر تا میان
سر ۲ ؛ و باین معنی بجای کاف لام هم آمده است
- و بنم اول بمعنی نهی و خالی باشد ۳ - و موج
بزرگه را نیز گویند ۴ - و بکسر اول چوب دراز
سر کجی باشد که گل و میوه که دست با آنها نرسد
بدان بیچیند ۵ .

کلاک موش = بفتح اول ، موش
صحرائی و دشتی باشد چه کلاک دشت و صحرا را
گویند ۶ .

کلال = بفتح اول بروزن جمال ، تارك
سراسر که مابین فرق سر و پیشانی باشد ۷ - و در
عربی مادگی اصنا و خیره شدن چشم - و در

(۱) خم : ۱ خوانند .

- ۱ - رك : كلاك موش . ۲ - مصحف 'كلال' (م.م) .
۳ - حاصل آن شب چنان بیا بودم (بیاسوم) کز همه مغزها كلاك شدم .
انوری ایبوردی 'رشیدی' .
۴ = كولاك 'رشیدی' ، گیلکی *kulak* (تلاطم امواج) .
۵ - قس : مازندران 'خلنگه' (چوب دراز سر کج) 'فرهنگ نظام' .
۶ - رك : كلاك (معنی اول) ورك : كلاوو . ۷ - 'كلال' چکاد بود از پیشانی .
حکاک (مرغزی) گوید : یا زدم یا کندم ریش پاک یا دهمم کارد یکی بر کلال .
'لفت فرس ص ۳۱۸' . قس : کلاله .

۸ - قس : سانسکرت *kūlāla* (زن کوزه گر) 'ویلیامز ۲۹۶ : ۱' .
هرکاسه ای که ساخت ندانم چرا شکست
گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت .
امیر خسرو دهلوی 'فرهنگ نظام' .

۹ = کلاله 'جهانگیری' 'سروری' . قس : کلال، طبری 'کلالک' 'واژه نامه ص ۲۴۶' .
۱۰ - از عشق آن دور جرس و زمهر آن دولانه بیخواب و بیقرارم چون بر گلت کلاله .
'سنائی غزنوی ص ۷۳۸' .

۱۱ - قس : کردی *kuliik* (گل) ، *guliik* ، *kulilk* (گل بهاره) 'زبا ص ۳۴۰' .
۱۲ - مصحف 'کالیوه' (م.م) . ۱۳ - لری *kalein* (بزرگه) 'شهبی' ، در
فارس *kalōn* 'علوی' ، گنابادی *kalōn* 'گنابادی' ، بیرجندی *kalān* (بزرگه) .

قس : کلاشر .
از لرستان يك لری زفت و کلالن
نوبتی آمد شهر اصفهان .
شیخ بهائی .

گویند .
کلاه انداختن و کلاه بر انداختن - کتابه از شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد ۱۱ .
کلاه اندازد - یعنی بشتاب و تعجیل تمامی طلب کند .
کلاه بر سر نهادن - کتابه از چیزی را اعتبار کردن و بزرگ و خوب وانمودن و عظم دادن باشد .
کلاه چرخ - بکسرها بطریق اضافه، بمعنی آسان باشد یعنی کلاهی که آن چرخ است - و آفتابرا نیز گویند .
کلاه داری - بمعنی پادشاهی و سلطنت باشد ۱۲ چه **کلاه دار** پادشاه را گویند .
کلاه زمین - بفتح زای فطه دار ، کتابه از آسمان است - و کتابه از آفتاب - هومه هم هست - و رستنی را نیز میگویند که از زمینهای نمناک و دیوارهای حمام برمیآید و آنرا ساروغ خوانند .
کلاه زنگوله ۱۳ - نخته کلامرا گویند

گویند ۱ - و بکسر اول ، کلید انرا خوانند ۴
 و آن بست و بند درهای باغ و طویله و امثال آن باشد .
کلان روزه - کتابه از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است .
کلاو ۲ - بفتح اول و سکون آخر که واو باشد ، وزق و غوک را گویند .
کلاور ۳ - بروزن نکاور ، بمعنی کلاو است که وزق باشد .
کلاوو - بروزن نرازو ، نوعی از موش صحرائی است ۵ .
کلاوه - با واو ، بروزن و معنی کلافه است که ریمان خام بر چرخه پیچیده باشند ۶
 - و بمعنی سراسیمه و سرگشته هم آمده است ۷
 - و غوک و وزق را نیز گویند ۸ .
کلاوه چرخ ۹ - بمعنی کمر بند چرخ باشد که عربان منطقه خوانند - و کتابه از گردش چرخ هم هست .
کلاه ۱۰ - بضم اول و سکون ها، معروفست یعنی چیزی که از پوست و پارچه زربفت و غیره دوزند و بر سر گذارند - و تاج پادشاهانرا نیز

- ۱ - مبدل «کلال» (م.ه) .
 kolūn ، بروجردی «شهیدی»
 ۲ - قزوینی kolān «دیرسیاهی» ، تهرانی
 ۳ = کلاو (م.ه) = کلاوه (م.ه) .
 ۴ - ظ. مصحف «کلاو» = کلاو . ۵ - فس: کلاک موش . ۶ = کلابه = کلافه (م.ه) .
 ۷ - در زبان کنونی گویند: کلافه شدم (کیچ و سرگشته شدم) .
 ۸ - فس: کلاو ، کلاو . ۹ - رك: کلاوه (معنی اول) .
 ۱۰ وجه اشتقاق آن درست معلوم نیست ، فس: کردی kulāw ، پهلوی okulāf «هوشمان ۸۶۳» و رك: اشق ۸۶۳ ، ورك: زا با س ۳۳۹ ، اورامانی kolaw ك. اورامان ۱۲۳ ، کبلیکی kula ، فریزدی kālā ، یرنی kolā ، نظنزی kola ك. ۱ ص ۲۹۱ ، سنانی kula ، سنگری kolāf ، لاسگردی و شه میرزادی kolāh ك. ۲ ص ۱۹۰ ، طبری kalā «واژه نامه ۵۸۹» . ۱۱ - اکنون گویند: کلاهش را بهوا (با آسمان) انداخت .
 ۱۲ - نه هر که طرف کله کچ نهاد و تنداشت کلاه داری و آیین سروری داند .
 ۱۳ - حافظ شیرازی مصحف قزوینی ۱۲۰ .
 کلاه زنگوله «فرهنگه نظام» :
 مباد محتسب طبع بحر رسوایی
 کلاه زنگوله هجو بر نهد بمرت ،
 حکیم شرف الدین شقایب «بهار عجم» .

و آن کلامی است که از آن زنگله و دم رویه بسیاری آویخته باشند و محضیان بر سر مردم کم فروش بهند و در بازار بگردانند .

کلاه شکستن = کتابه از بر گردانیدن گوشه کلاه باشد ۱ - و کج گذاشتن کلاه را نیز گویند بر سر .

کلاه ملک = بنم میم ، کتابه از پادشاه است .

کلاه نهادن = کتابه از تواضع و عجز و زبونی باشد - و کتابه از سجده کردن و سر بر زمین نهادن هم گفته اند .

کلاهو ۲ = باها بر وزن نرازو، نوعی از آهوی بی شاخ باشد .

کلاهور = بر وزن بلادور، نام پهلوانی بوده مازندرانی ۴ .

کلاهون ۴ = بر وزن فلاطون ، نام پهلوانی و بهادری بوده .

کلب = بفتح اول و نالی و سکون بای ایجد ، کرد بر کرد دهان را گویند ۵ - و منقار مرغزارا نیز گفته اند (۱) ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است - و بسکون نالی عربان سکرا گویند - و بنم نالی، در هندی ۷ نام يك شبانروز برهنی باشد و آن هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن سی و شش هزار شبانروز است .*

کلبا ۸ = بر وزن فردا ، بلفظ زنده یازند بمعنی سکه باشد و بتازی کلب خوانند .

کلباد ۹ = بر وزن فرهاد ، نام پهلوانی بوده تورانی که در جنگه دوازده رخ بدست فریبرز (۲) پسر کاوس کشته گشت . گویند این جنگه در کوه کتابد واقع شد و معرب آن جناب است .

کلباسو ۱۰ = با سین بی نقطه بر وزن تنباکو ، بمعنی چلباسه است که وزغه است (۳) و در خانها بسیار است . گویند کشتن آن تواب

(۱) چش : گویند . (۲) خم : غیر برز . (۳) چش : باشد .

۱ - يك گوشه سر کلاه را تو کردن ، چه کلاه قدیم بلند بوده و مقوا هم نداشته ، یعنی برای مثنی گری یا بلیقه يك گوشه سر آن یا تمام سر را تو میکردند :

حسن چون آرد بچنگک دل سیاه خوش را بشکند بهر شکون اول کلاه خوش را .

صائب تبریزی اصفهانی « فرهنگ نظام » . ۴ - از: کال (ه.م.) + آهو . ۴ - رجوع بفهرست و لفظ شود .

۴ - مصحف « کلاهور » (ه.م.) . ۵ = کلفت (ه.م.) « کلب ، کرد بر کرد دهن ،

رک : لفت فرس چاپ اقبال ص ۳۱ . ۶ = کلفت (ه.م.) .

۷ = کلب « تحقیق مالهند ص ۸۳ س ۹ و رک : فهرست آن » از سانکریت kalpa .

رک : فهرست تحقیق مالهند ص ۳۵۵ . « مخفی نماد که صاحب برهان لفظ کلب هندی بمعنی يك شبانروز برهنی که هزار سال باشد و تمام آن سی و شش شبانروز است نوشته ، و این خطای فاحش است ، چه در اکثر کتب معتبره علمی هند کلب بفتح کاف تازی و بای فارسی در آخر بمعنی يك روز برهما نوشته است که ۳۲۰۰۰۰۰۰۰ سال طبیعی باشد و بقای دنیا در همین روز است ، و شب این روز نیز باین مقدار است ، و اتمام کلب را در اصطلاح اهل هند ، فتای سفیر گویند فقط . « چاک

ص ۵۹۹ ح ۸ . ۸ - هر ، kalab , kalba ، سگ « یونکر ص ۱۱۲ » قس: عربی ، کلب .

۹ - رک : فهرست و لفظ . ۱۰ = کرباسو = کریسو = چلباسه = کلبسو .

همچو غریب عدوی کلباسو دشمن مار ها بود راسو .

آندی طوسی « رشیدی » .

۵ کلب - رک : کلب .

که دشت باغان و فالیز باغان (۳) در فالیز و خرمن سازند ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است (۴) و صاحب مؤیدالفضلاء میگوید چیز است که بدان خرمن اندازند الله اعلم .

کلبه = جنم اول و فتح تالک ، خانه کوچک تنگ و تارک را گویند - و حجره - و دکانرا نیز گفته‌اند - و بمعنی کنج و گوشه‌هم بنظر آمده است .

کلتان ۶ = با تایی فرشت بروزن دربان، از جمله چهارچوب درآن دوچوب را گویند که در پهلوهای در خانه باشد .

کلبان ۷ = بروزن و معنی غلبان است که مردم بی حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلوبان و قلوبان است .^۸

کلته = بفتح اول و تالک و سکون تایی، حیوان پیر سال خورده و از کار بلزمانده (۵) واز کار افتاده را گویند از هر قسم که باشد اعم از زد

هفت من کندم دارد که بمستحق بدهند (۱).

کلبتان ۱ = بکسر تالک بر وزن زرفشان (۲) ، بمعنی کلبتین باشد و آن آلتی است که آهنگران و امثال ایشان را که آهن نخته را بدان بر گیرند و آنرا انبر هم میگویند .



کلبتان

کلپتره = بفتح اول و بای فارسی و رای فرشت و سکون تایی و فوقایی ، سخنان بیهوده و زبون و بی معنی را گویند ۴ - و بوبک را بایرا نیز می‌گفته‌اند .

کلبسو ۴ = با سین بی نقطه بروزن لبلبو، بمعنی چلیپاسه است که وزغه باشد .

کلبک ۴ = جنم اول و فتح تالک و سکون تایی و کاف ، تالاری باشد که بر روی خرمن سازند تا باران ضایع نکند - و خانه کوچک را نیز گویند

(۱) چش :- ثواب ... بدهند . (۲) خم ۱: زرفشان .

(۳) خم ۱: + سر . (۴) چش :- است .

(۵) چک : و از کار بلز آمده ؛ چش :- از کار بلز مانده .

۱ - (ع) «کلبتان بالفتح، ابور آهنگران» «منتهی‌الارب» .

۲ - او تراکی گفت کاین کلپتره ها را جمع کن

تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری .

انوری ابیوردی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۳ - رک : کلبسو :

همچو عترب که کلبسو بیند

قبل از ایذا همی رود از خود .

آذری طوسی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۴ = کلبک «بهار عجم» فس : کلبه .

۵ = کربه ، از پهلوی kurpak = ارمنی krpak (کارخانه ، دکان ، میخانه) هوشمان ۸۶۴ ، معرب آن کربق ، قریب (Siddiqi, Fremdwörter , p.73) و نیز کربج ، کلبه «اشق ۸۶۴» فس : کلبک . در عربی «کلبه بالضم ، دکان می فروش» «منتهی‌الارب» .

۶ - ظ . مصحف «کلان» (هم) . ۷ - رک : قرتبان ، قلبتان .

۸ - خود کلبتان هم در عربی آمده ؛ «کلبتان بالفتح و فتح الفوقیه قبل الباء ، دیوث و زن جلب» «منتهی‌الارب» .

كلجان ۱۱ - بروزن مرجان ، هزبله را كویند و آن (۱) جایی باشد كه خاكروبه و پلیدیا در آن ریزند .

كلچنگ ۱۲ - بنم اول و فتح ثانی و جیم فارسی و سکون نون و كاف فارسی ، خرچنگه را كویند و آنرا عربان سرطان خوانند .

كلچچه - بفتح اول بروزن زنگیچه ، مضفف ۱۴ كلکلچیه است كه بمعنی غلغلیچه باشد ۱۴ و آن كف پای خاریدن و جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند ؛ و بكر اول هم آمده است .

كلج - بكر اول و سکون ثانی و حای بی نقطه ، نوعی از صنغ است كه آنرا بارزد و بیرزد ۱۵ هر دو كویند و عربان قنه خوانند ، شیهه است بمصطكى .

و دام و غیره ۱ - و هر چیز ناقص و کوتاه ۲ و پست و حقیر و اندك و نامرتب و دم بریده را هم گفته اند ۴ - و شخصیرا نیز كویند كه زیانش بفساحت جاری باشد و حرفها را از مخرج نتواند خوب ادا كردن ۴ - و چوب دستی كنده و سطلبر و كوتاه را نیز كویند ۵ .

كلج - بكر اول و سکون ثانی و جیم ، سبد گرمابه بان و كناس را كویند كه بدان سرگین و پلیدیا كشدند ۶ - و بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ؛ هم باین معنی و هم بمعنی چرك و وسخ ۷ - و بمعنی عجب و خودستایی و تكبر و تجبر آمده است ۸ - و بنم اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، نان ریز شده را كویند ۹ - و نوعی از پوشش هم هست كه آنرا از پشم بافند و از جانب كشمیر آوردند ۱۰ .

(۱) چس : + از .

۱ - «كلته» ، چهار پای و دد پیر بود و مانند این بوشكور (بلخی) كوید : شاه ددان كلته روباه گفت كه دانا زد این داستان در نرفت . « لفت فرس ۴۵۶ » .
 ۲ - قس : كل (بنم) ، كله (بنم) ، طبری kol (کوتاه) «كلته» در ماوراءالنهر بمعنی کوتاه استعمال كنند : معانی كلته همچون ریش اتراك . « رشیدی » .

۳ - می بیج و میکش از غم چون مار كلته دم . شمس خالده « رشیدی » .
 ۴ - روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان

تا یکی كلته زبان جاهل احمق بكجاست .

امیر خسرو دهلوی « رشیدی » « جهانگیری » .

۵ - رك : جهانگیری . ۶ - «كلج» ، سبد حمامی باشد كه بدان زبال كشد .

طیان (مرغزی) گفت :

سد كلج پر از كوه عطا كرده بر آن ریش گفتم كه بر آن ریش كه دی خواهه همی شاند .
 « لفت فرس ۶۱ » .

۷ - «كلج» « رشیدی » = كلج (م.م.) ، رك : كلخج .

۸ - «كلج» « رشیدی » = كلج (م.م.) . ۹ - رك : جهانگیری ، قس : كلوج ،

كلیچه ، كلوجه . ۱۰ - «كلج» ، پوشش پشمینه كه از جانب تبت آرند :

پیش تو چگونه آرم اندر ره كلج از تبت و لباده از دبر . مختاری غزنوی « رشیدی » .

۱۱ - كلجان « فرهنگ نظام » ، از : كلج (كلج) (سلة كناس) + ان (مكان) رك : رشیدی .

۱۲ - از : كل (بنم بمعنی منحنی) (؟) + چنگ « فرهنگ نظام » .

۱۳ - و میدل . ۱۴ - غلغلیچه (م.م.) . ۱۵ - رك : بارزد .

(پرهان لاطع ۲۱۴)

کلس - بکر اول با سین بی نقطه ،
بروزن و معنی کلز است ۱ که مفاث هندی باشد
- و بعبری آهک را گویند ۲ - و بضم اول یثنبه حلاجی
کرده باشد .

کلغند - بضم اول و عین بی نقطه، لفظی
است که بجهت مردم ناهموار و نازشیده وضع
کرده اند - و امرد قوی هیکل را نیز گویند -
و مزدم هرزه گوی و پوچ گوی را هم گفته اند .

کلغر ۸ - با عین نقطه دلو بر وزن ذر کر ،
پشم بسیار نرم را گویند - و نوعی از هیزم و هیمة
ساختن هم هست .

کلفت - بفتح اول و نانی و سکون فا
و فوقانی ، منقار مرغان را گویند ۹ - و بضم اول

کلخ - بضم اول و سکون ثانی و خای
نقطه دار ، نوعی از گیاه و رستنی باشد ۱ .

کلخج ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون
خای نقطه دار و جیم فارسی ، چرکیرا گویند
که بر دست و پا و اندام نشینند و بعبری و سخ
خوانند .

کلده - بفتح اول و دال ابجد و سکون
ثانی ، زمین سخت و درشت را گویند ۳ - و نام
شخصی نیز بوده است ۴ .

کلز - بکر اول و سکون ثانی و زای
نقطه دار ، دوائی است که آنرا مفاث هندی گویند
و آن بیخ درخت رحمان البری است که انار صحرائی
باشد ۵ . شکستگی و کوفتگی اعضا را نافع
است .

۱ - (عرب) نوعی از نباتات چتری = *ferula = férule* (فر) « دزی ج ۲ ص ۴۸۲ »

۲ - فس : کلخج :

کلنده و بی قیمت و دون و پلید

ریش بر از گوه و تن همه کلخج .

عمارة مروزی « لفت فرس ۶۰ » .

۳ - (عرب) « کلد ، محرکه ، جای رست و درشت

بی سنگ - و یلنگ - و دوشته بازمین درشت . کلدۀ بالناه پاره ای از زمین رمت ، و هی اخص من الكلد .

۴ - کلدۀ نام ناحیتی است که در قدیم ترین دوره تاریخی یعنی در حدود سه هزار

سال قبل از مسیح بدو ناحیة شومر *Sumer* و اکد *Accad* منقسم شده بود که گاه مجتمعاً

تحت لوای واحد رفته و گاه منفرداً هر یک سیر خویش را داشته اند . عدۀ پایتختهای این دو ناحیة

بیازده میرسید و این بلاد یازده گانه همیشه بر سر حکومت مطلقه با یکدیگر در زد و خورد بوده اند

و عاقبت بابل تسلط یافت و در حدود ۲۱۰۰ سال ق . م . حورابی پادشاه بابل بر مملکت وسیعی

سلطنت یافت ، در حدود ۱۲۵۰ ق . م . سلطنت مطلقه آشور رسید . سناخرب و آشوربانی پال در

مائه ۷ و ۷ ق . م . حکومت داشته اند و پایتخت آنان نینوا بود . در ۶۱۲ ق . م . نینوا خراب شد و

بار دیگر بابل پایتخت گردید و در عهد نبوکدنزر (بخت نصر) دولتی عظیم تشکیل گردید . این

دولت در ۵۳۹ ق . م . بدست کوروش شهریار هخامنشی ایران منقرض گردید (تاریخ ملل شرق و یونان .

تالیف آلبرماله و ژول ایزاک ، ترجمه هژیر . تهران ۱۳۰۹ ص ۶۳ بید) .

۵ - رك : دزی ج ۲ ص ۴۸۳ ؛ و رك : کلس . ۶ - رك : کلز .

۷ - شکل عربی مأخوذ از لفت قفثاله بی (*castillan*) قدیم : *calza* ، که آنهم

مأخوذ از لاتینی *calx* است (= نوره = *chaux vive* [فر]) « عقار ۲۶۰ ف » .

۸ - رك : کلغر . ۹ - کلب (م . م) = کلب . « شند و کلفت و بیبوز و منقار در

ددا استعمال کنند و کلفت و شند ، جز مرغ را نگویند . » (لفت فرس ص ۹۱ ح ۲) و رك : فهرست

لغات در پایان رود کی تألیف آقای نفیسی ج ۳ .

و مشکى چند را پر باد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند ۵ - نام موصی است از مضافات دامغان که در آنجا گندم خوب حاصل میشود ۶ - وانجمن و مجمع مردم را نیز گفته‌اند (۱) - و بمعنی درد سر هم آمده است - و تصغیر کل باشد که کچل است ۷ - وشوم و نامبارک را نیز گویند ۸ ، و باین سبب کوف و بوم را کلك خوانند ۹ ؛ و بضمی با نانی مکور بمعنی بوم گفته‌اند - و خرززه نارسیده ۱۰ - وغوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد - و گاو میش نرینه جوانرا هم میگویند ۱۱ - و بضم (۲) اول و سکون ثانی، هم بمعنی بغل و آغوش باشد ۱۲ - و هم بمعنی پشم نرمی باشد که از بن موی بز

و نالی درشت و ناهموار را خوانند ۹ .
کلفه‌شنگ ۲ - بفتح اول و ناك و سکون ثانی و خای نقطه دار که رابع باشد و نون و کاف فارسی ؛ بخیرا گویند که در ایلام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات گاو دنبال میشود .

کلفه‌شنگ ۲ - با های بعد از فا ، بروزن و معنی کلفه‌شنگ است که بیخ مخروطی اندام زیر ناودان باشد .

کلك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ، نشتر فساد را گویند و برمی مبضع خوانند ۴ - و بمعنی منقل و آتشدان گلی و سفالی باشد ۴ - و چوب و نی و علفی بود که بر هم بندند

(۱) چك ، چش: گویند . (۲) چش : بفتح .

- ۱ - امروزه koloft بمعنی ضم، مقابل نازك استعمال شود .
- ۲ - مبذل «کلفه‌شنگ» (م.ه) . ۳ - رشیدی گوید : «بفتحین نشتر فساد ، لیکن اسح بدین معنی بضم کاف فارسی و فتح لام است .» ولی دلیل نیاورده :
در دل خیال غمزه نیرت چو بگذرد
گویی زدن بردل پر خون من کلك .
سیناء بخشی . « فرهنگ نظام » .
- ۳ - کلیایگانی kalak (منظلی که از پهن و کل سازند) «قاسمی» ، کیلیکی kala . سنائی غزنوی (ضرورت شعر) بکون لام آورده :
چونان نمود کلك اثیری اثر بکوه
کاجزای او گرفته همه رنگ لاله زار .
« رشیدی » .
- ۴ - کردی kelek (تخته بندی که از تیرهای درختان یا کنده‌های چوب بهم پیوسته مثل قایق بر روی آب رانند) « ژاها ص ۳۴۰ » ، دزفولی kalak (بهمین معنی) .
- ۶ - رك : رشیدی . ۷ - از : کل (کچل) + كه (پسوند تصغیر) .
- ۸ - زین می‌خوری کردی ملك ، زان می‌خوری دیوی کلكه
زین می ابوبکری شوی ، کردی ازان می بوالحکم .
مولوی بلخی رومی « رشیدی » .
- ۹ = کلیک (م.ه) . ۱۰ - مخفف «کالك» بمعنی کال و نارس «فرهنگ نظام» .
- ۱۱ - مصغر «کل» بمعنی گوسفند و گاو نر « فرهنگ نظام » . رك : کل .
- ۱۲ - « بالفتح بغل ، یکی از اطبا گوید :
کسی را که درد آیدش دست و کلكه
علاجش کنندى بدمین و دلک . »
« رشیدی » .

| | |
|---|--|
| <p>- و جنم اول و ثانی بمعنی احوال و کاج باشد ۷ - و درد شکم را نیز گویند ۸ .</p> <p>کل کل = بفتح هر دو کاف و سکون هر دو لام ، بمعنی هرزه گویی کردن و کاواک نمودن باشد ۹ - و نام دارویی است که آنرا بمری مقل گویند ۱۰ ؛ و باین معنی بکسر اول و ضم اول هر دو آمده است - و در عربی بمعنی سینه باشد که هم در عربی صدر خوانند .</p> <p>کلکم = جنم اول و کاف و سکون ثانی</p> | <p>با شاه برآورد ۱ و از آن شالو امثال آن بافند و تکیه و نمذ و کلاه و کپنک و مانند آن مانند - و بکسر اول و ثانی ، انگشت کوچک را گویند و بمری خصص خوانند ۲ - و بمعنی لوج و کاج و احوال هم آمده است ۳ - و بکسر اول و سکون ثانی، هر می میان خالیرا گویند عموماً و بی قلم کتابت کردن را خصوصاً ۴ - و هر چهار دندان نیز سباع را هم میگویند و آنرا بمری ناب خوانند ۵ - و نام صغی است در نهایت تلخی و آنرا از درخت جهودانه برمیآورد و عربان عنزروت میگویند ۶</p> |
|---|--|

۱ - کردی **kōlk** (پشم کوتاه) ، پشم بویجاں « ژابا ص ۳۴۰ قس : کرک (جنم):

که شست بآب دیده رویش که برد بشاه کلکم مویش .

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۲ - کلیک (م.ه) = **kelik** و **kelek** (کنابادی) :

کلیک و کلیچک ، کلکم راست نام که خصص بخواند بتازیش علم .

فرهنگ منظومه «فرهنگ نظام» .

۳ - کلیک (ه.م) «کلکم» ، احوال بود و لوج نیز گویند . ابوالعباس گوید :

از فروغش شب تاری نقش لگین (از فروغش شب تاری شده مرفش لگین . دهخدا)

ز سر کنگره بر خواند مرد کلکا .

«لفت فرس ص ۲۹۰» .

۴ - «کلیک» ، قلم را گویند . اما [ابن] لفظ مستعار بود و در اصل نی است . عسجدی

(مروزی) گوید :

کلکش چومرغیکیت دو دیده پر (دیده پر . دهخدا) آب مشک

وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تر .

«لفت فرس ص ۲۵۷» .

۵ - بردند موکلان راهش از کلکم سگان ، صدرخاش .

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۶ - حاسدان تو کلکم و تو رطبی از قیاس رطب نباشد کلکم .

سوزنی سرفندی « رشیدی » .

۷ - رك؛ ح ۳ . ۸ - «بمعنی دردرس و درد شکم . عمید لوبیکی (در اصل لومکی) گوید :

چند شوم صداع کش کرد سباط خسروان کز درتست عالمی رزق پذیرمی کلکم» «رشیدی» .

امروزه نیز «کلک درآوردن» بمعنی تولید مزاحمت استعمال شود .

۹ - در سفر باگردانم در جوال میکشم از کلکل او قیل و قال .

سحاق اطعمه از قول خرما « رشیدی » «فرهنگ نظام» .

۱۰ - ظ . مصحف «کلکم» .

و رزم برسز دستار و کلاه زند و آنرا جیفه هم میگویند ۵ .

کلم ۶ - بتتح اول و ثانی و سکون میم، از جمله حویجی است که در آشپها کنند و آن دونوع میباشد: رومی و غیره، بهترین آن رومی است و آن بدستار عربان و عمامه زهد فروشان ماند .



کلم ۷ - بروزن کرما،

بلغت زند و یازند درخت انگور را گویند کلم

کلماسنگ ۸ - با سین بی نقطه بروزن رنگارنگ، فلاخن را گویند و آن چیزی است که شطران و شبانان بدان سنگ اندازند .

کلمرغ ۹ - بتتح اول و ضم میم، نوعی از کرکس باشد و آن مرغی است که بر سر او

ز میم، بمعنی منجشیق باشد ۱ - و بتتح اول و کاف هم با بمعنی وهم بمعنی کافتن گفته اند - و بمعنی فوس و قرح ۴ نیز بنظر آمده است.

کلنک - بکسر اول و فتح رابع که نون باشد بروزن اشکلک، تخم خرفه را گویند و برمی بقلة الحما خوانند؛ و بروزن دلتنک هم بنظر آمده است ۴ .

کلکی - بر وزن فلکی، پری باشد که در بزم و رزم بر سر زند و بترکی جیفه خوانند ۴ .

کلبکینه - بضم اول بروزن مرغینه، مخمل دوغایه را گویند و آن جنسی است مشهور از قماش ابریشمینه .

کلل - بتتح اول بروزن خلل، بمعنی کلکی باشد و آن پرست که پادشاهان و جوانان خوش سورت و مردم شجاع و دلاور در بزم

۱ - در رشیدی و فرهنگ نظام بتتح هر دو کاف بمعنی منجشیق آمده :

سرواست و کوه سیمین جز يك مثال (میانش. دهخدا) سوزن

حسن است جان عاشق و آن غمز گاش کلکم .

بنتل لغت فرس ص ۳۵۳ .

۲ - رك . رشیدی : جهانگیری .

۳ - در فرهنگ رشیدی آمده : «کلنک (بکسر تین) و فتح نون (خرفه باشد) و در نسخه سروری بکسراف و سکون لام و فتح نون، و در مؤید «کلنکک» بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم، و در ادات «کلنکک» بتقدیم کاف بر نون، در برهان این کلمه بصورت های «کلنک» و «کلنکک» هم آمده . ظ. همین گیاه است که بصورت «کل کن» در تذکره الاولیاء چاپ اروپا ج ۲ ص ۳۲۶ و ص ۳۲۷ آمده و معنی در فهرست لغات نوشته : «نام گیاهی است، اما قرات کلمه مشکوک است» . ۴ - فس : کلک (بضم) و رك : «کلل» و رك : رشیدی .

۵ - سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او گاه از کله حجاب کند گاه از کلل . سوزنی سمرقندی «رشیدی»

و رك : کلکی . ۶ = کرم (معرب هم : کریم) = کرب (ه.م.)، کردی kelem «زایا ص ۳۴۰»؛ گیاهی است (Brassica) از تیره چلیپاییان که برگهای آن خوراکی است و جنسهای گوناگون دارد و اندوخته مواد غذایی آن یا در ریشه یا در برگ یا در گل جمع میشود «گل کباب ۲۰۸» . ۷ - هر ، k(a)lmā (رز) «یونکر ص ۱۱۲» . فس : کرم (ع.) .

۸ = قلماسنگ (ه.م.) و رك : کلاسنگ، قلاسنگ . ۹ - از : کل (بیموی)

+ مرغ .

کلوله هم آمده است خواه کلوله حاوا باشد خواه کلوله سنگ ۶ .

کلنج - بکسراول بروزن شکنج، بمعنی چرک و وسخ باشد - و بمعنی عجب و خودستایی و تکبر و تجبر هم آمده است.

کلنجار - بر وزن گرفتار ، بمعنی خرچنگک باشد ۷ که بزبان عربی مرطان گویند و بهترین آن بجهت دوائی آنست که در رودخانه آب شیرین باشد ۸ .

کلنجر ۹ - بکسر اول بروزن سکندر نام موضعی و قلعه‌ایست در هندوستان .

کلنجری - بکسراول و فتح ثانی بروزن سکندری ، مردمی را گویند که منسوب بکلنجر باشند که نام موضعی و قلعه‌ایست - و بفتح (ع) اول و ثانی، نام نوعی از انگور سیاه است ۱۰ و آن در ولایت هرات بغایت نلذک و شیرین میباشد

بر نیباشد ۱

کلموز - بازای فارسی بروزن خرکوش، چلیپاه و وزغه را گویند ۲ (۱).

کلن - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون ، کلوله و کرهی باشد که از گردن و اغضای مردم برمیآید ۳ ؛ و باغره ۲) را نیز گویند و آن علتی باشد (۳) که بسبب زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول بر طرف شود آنها هم بر طرف گردد - و زحمتی را نیز گویند که پای آدمی برابر باد میشود و عربان داء الفیل خوانند - و پنبه زده را نیز گویند که از برای رشتن کلوله کرده باشند - و در عربی نیز پنبه کلوله کرده را کلن خوانند ۴ .

کلنبه - بضم اول و ثانی و سکون نون و فتح بای ابجد ، کلیچهای که درون آنها از حلوا و مغز بادام پرساخته باشند ۵ - و بمعنی

(۱) خم: ۱؛ وزغه باشد . (۲) خم: ۱؛ یاغره . (۳) خم: ۱؛ که پای آدمی برابر آدمی شود و عربان داء الفیل خوانند و زحمتی را نیز گفته‌اند . (۴) خم: ۱؛ بکسر .

۱ - بیضه کلمرغ بزیر همای از نسب خویش بود بجه زای :

خسرو دهلوی «رشیدی» .

۲ - «در نسخه سروری بمعنی سوسمار گفته که مار پلاس نیز گویند» . «رشیدی» سروری سوسمار ازین جهت گفته که آن لفظ عام است و چلیپاه از اقسام آن «فرهنگ نظام» .

۳ - سخن نتیجه روح است ، کرسخن نبود بمقل و نفس بجز نغمه و کلن چهرسد؛ پوربهای جامی «جهانگیری» ، «رشیدی» . مصراع دوم جای تأمل است .

۴ - در قوامیس عربی نیامده . رک: کلنبه .

۵ - خشکار گرسنه را کلنبه است با مشتبهان بنسخه دبه است .

نظامی گنجوی . «فرهنگ نظام» .

۶ - در فارسی kolomi و kolomhi (کبه ، توده، جمع شده) درخراسان «کلنبه»

چیزهای بیکدیگر چسبیده کرد شده را گویند «فرهنگ نظام» . کردی kôlmeq , kôlôm (قبضه ، ضربت مشت) «ژبا س ۳۴۰» . ۷ - درشیراز kerenjâl (خرچنگک) «علوی» ،

قس : کلنجک (م.ه) . ۸ - کلنجار رفتن در تداول امروز بمعنی ور رفتن و سرشاخ شدنست . ۹ - مخفف «کلنجر» (م.ه) . ۱۰ - و از آن (انگور هرات) دبلوع

است که درهیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود: یکی پربیان و دوم کلنجری تنکه پوست خردتکس بسیار آب ، کوبی که درو اجزاء ارضی نیست، از کلنجری خوشه‌ای پنج من و هردانه‌ای پنج درمنسنگ بیاید ، سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست... «نظامی عروضی» . چهار مقاله طبع نگارنده س ۱۶۵۰ .

و خوشه آن پنج من تبریز میشود و هر دانه ای پنج دم .

کلنجک ۱ - بزم اول فتح نانی و جیم و سکون نون و کاف ، خرچنگه را گویند و عربان سرطان خوانند ؛ و بکر اول و نانی هم آمده است .

کلند - بفتح اول بروزن سمند ، دست افزار عقب کندان و کل کاران و سنک تراشان باشد که بدان زمین کنند و آنرا کلنک نیز گویند ۴ - و بزم اول هم باین معنی و هم بمعنی کلیدان و غلق در کوچه باشد ۴ - و هر چیز ناتراشیده را گویند عموماً و چوبی که بر قلاده سگ (۱) بندند خصوصاً و آنرا بتازی ساجور خوانند ۴ .

کلندر ۵ - بر وزن قلندر ، مردم ناتراشیده و ناهموار لك و يك را گویند - و چوب كنده ناتراشیده را نیز گفته اند که آنرا گامی در پس در اندازند تا در كشوده نگرود و گامی

سوراخ کرده و پای گناهکاران و مجرمان و گریز پایان محکم کنند ۶ ، و قلندر معرب است ۷ .

کلندر ۸ - بفتح اول و نانی و رابع و رای فرشت و سکون ناک ، بمعنی کلندر است که چوب كنده ناتراشیده - و مردم ناهموار و درشت باشد ، و بزم اول هم آمده است .

کلندن - بزم اول و فتح نانی و رابع و سکون ناک و نون ، بمعنی تکابیدن و افشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد .

کلنده ۹ - بفتح اول بروزن روده ، لککه را گویند و آن چوبکی باشد که یکسر آنرا بدول آسیا و سر دیگر آنرا در سوراخ سنگ آسیا بنوایی نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبك حرکت کند و از دول کم کم دانه در آسیا ریزد ۹ .

کلندی ۱۰ - بفتح اول بروزن لوندی ، زمین سخت و درشت را گویند .

(۱) چس : سنگه (۱).

۱ - قس : کلنچار . ۴ = کلنگه (تبدیل ng به nd) « هینگه . دو کلمه

آسیای وسطایی ، نشریه انجمن قه اللغه . هر نفورد ۱۹۴۶ ، ص ۱۵۲-۱۵۷ :

کو حمیت تا زشیه وز کلند اینچنین که (= کوه) را بکلی بر کنند .

« مولوی بلخی . مثنوی چاپ علامه الدوله ص ۱۳۳ س ۲۸ .

۴ - چون همان بار در آید دز دولت بگشاید .

زانکه آن بار کلید است و شا همچو کلندید .

مولوی بلخی رومی « رشیدی » .

قس : کلنده .

۴ - که بر گردن چو سگ کلندی دارم بر پای گهی چو پیل بندی دارم .

« مسعود سمد همدانی لاهوری ص ۷۱۳ .

• = کلندره (م.ه).

۶ - بر گردن مخالف و بریای دشمنت نکبت کند دوشاخی و محنت کلندری .

پوربهای جامی « رشیدی » .

۷ - رك : قلندر . ۸ = کلندر (م.ه) . ۹ - قس : کلند :

کرهمی گویم کول و کرهمی گویم کول چون کلنده بر لب دولیم و تک تک میزیم .

مولوی بلخی رومی « رشیدی » .

۱۰ - ظ : از : کلند (کلنگه) + ی (نسبت) . رك : رشیدی .

کلندیدن ۶ = بروزن پسندیدن، بمعنی کندن و شکافتن و کاغتن زمین باشد .

کلنگ = بکسر اول بر وزن خشتک ، تنعم خرفه باشد و بمریی بقلة الحمقا خوانند . ۴
- وسوراج کلید را نیز گویند؛ و باین معنی بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی و عربی هردو آمده است - و جنم اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی ، دست افزاری باشد که چاه جویان و گل کاران بدان زمین و دیوار کنند ۴ - و جنم اول و فتح ثانی ، پرنده ایست کبکوب رنگ و دراز کردن بزرگتر از لک که او را شکار کنند و خورند و پرهی زیر دم او را بر سر ززند ۴ -

و خروس بزرگ را نیز گفته اند ۵ - و بفتح اول و کسر ثانی، بمعنی کاج و لوج و احوال باشد ۶ .

کلنگک ۷ = بکسر اول و فتح رابع بر وزن اشکلک ، بمعنی خرفه است که بمریی بقلة الحمقا خوانند (۱) .

کلنگی = جنم اول بروزن تلنگی، بمعنی طامع و حرص باشد - و کسبیکه تیشه بطرف خود زند ۸ - و نوعی از خروس هم هست ۹ .

کلنه = جنم اول و سکون ثانی و فتح نون ، منقار مرغانرا گویند ۱۰ .

کلو = جنم اول و ثانی و باوجهول کشیده، کلاتر بازار در ورش سفینورثیس محله را گویند ۱۱

(۱) خم:۱ گویند .

۱ - از: کلند (کلنگه) + یدن (پسوند مصدری). ۴ - رك: کلنگکک .
۴ = کلند (م.ه). ۴ - پهلوی kulang (کلنگه) «اونوالا ۴۸۴»، کردی kōlink (کلنگه) ، koling ، kolengh ، زازا kerfng «ژایا ص ۳۵۱» = کرکی (عربی) = درنا (ترکی) «محیط اعظم»؛ grue ، و آن پرنده ایست از خانواده درازپایان و نیمه آبی و مسافر (رک: کرکی) :

بیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب

راهوار ایستون چو کبک و راست رو همچون کلنگک .

«منوچهری دامغانی ص ۴۸» .

۵ - رك: کلنگی، ورك: مؤید الفصلاء و رشیدی . ۶ - ظ مصحف «کلك» (م.ه). ۷ - رك:

کلنگک، کلنگکک . ۸ - از: کلنگک (کلند) + ی (نسبت) . ۹ - رك: کلنگک .

۱۰ - «کلنه بالضم، همان کلپ یعنی منقار مرغ» رشیدی «و شاید مصحف «کلپه» .

۱۱ - فس: کلان . این کلمه در خراسان و اصفهان معمول بود . «کلو اسفندیار» نام یکی از نوکران امیر مسعود سربداری بود که از سال ۷۴۷ تا ۷۴۹ حکومت کرد «عباس اقبال . تاریخ مغول ص ۴۷۲» . این بطوطه در ذکر اصفهان گوید: «واهل کل صناعة يقدمون علی انفسهم کبیراً منهم یسمونه «الکلو» و كذلك کبیر المدینة (اصفهان) من غیر اهل الصناعات» .

کافه خلق همه پیش رخت سجده برند - حریر یا روح که باشد که کلوی تو بود .

سنائی غزنوی «رشیدی» .

ایر و کلو و ایر و کلو ، کرده مرا دلگ و دلو

هر که ازین هردو برست ، اوست اخی اوست کلو .

مولوی بلخی رومی «رشیدی» .

و رك: دیوان شمس ص ۷۰۲ (با اندکی تغییر) .

- ونان بزرگ روغنی را نیز گفته‌اند.
كلوا - بر وزن حلوا ، بمعنی رخنه گرفتن ووصل کردن چیزی باشد بپیزی دیگر ۴
 - و در مؤبدالغلا بمعنی غوك آمده است كهوزق باشد .

كلوب ۲ - جنم اول و ثانی بواورسیده و بیای ابجد زده ، بمعنی کالبد و قالب باشد.

كلوبنده ۴ - جنم اول بروزن خروشنده، بزرگ و مهتر غلامانرا گویند؛ و باین معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است .

كلوتك - جنم اول با واومجهول ونای قرشت بروزن خروسك ، بمعنی كدنك است و آن چوبی باشد كه گازران و دقافان جامعه را بدان دقافی كنند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

كلوته - جنم اول و ثانی بواو مجهول كشیده و فتح نای قرشت ، كلاهیرا گویند گوشه دارویرینه كه بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشهای آنرا در زیر چانه ایشان بندند ۶ - و بمعنی حلقه دام - و دامك دوشیزگان و دخترگان هم هست

و آن رویاکی باشد مانند دام كه دخترگان برسر كنند و برمی شبكه خوانند - وروپاك و مفتحه را نیز گویند عموماً ؛ و بعضی گویند كلوته از برای دخترگان (۱) بمنزله كلاه است پسرانرا (۲)؛ و باین معنی باکاف فارسی هم آمده است و اصح آنست .

كلوج - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و جیم ساکن ، فانیرا گویند كه خمیر آنرا زدیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد ۷
 - و دست و پایی را نیز گویند كه انگشتان او را بریده باشند و یا سرما برده باشد ۸ - و جنم اول كلورا گویند كه قرص نان روغنی بزرگ باشد ۹
 - ونان ریزه شده را هم میگویند و با واومجهول و جیم فارسی ، بمعنی عوض و بدل باشد - و بمعنی خابیدن و جاویدن چیزهایی كه صدا كند مانند نبات ونان خشك و امثال آنها آمده است ۱۰ .
 و **كلوچیدن** مصدر آنست ۱۱ .

كلوخ ۱۲ - جنم اول و سکون آخر كه خای نقطه دار باشد ، معروف است كه كل خشك

(۱) خم ۱ : دختران . (۲) چش : - پسرانرا .

۱ = كلوج (م.ه) آنرا بفارسی شیرمال گویند «محیط اعظم» در لهجهٔ بیابانك «كلو» بفتح اول بمعنی ساقهٔ ذرت است «فرهنگ نظام» . ۲ - استاد آن كار را در اسفهانى «كلوائى» گویند . «فرهنگ نظام» . ۳ - مصحف و مبدل «كالب» (قالب).

۴ - از: كلو(كلان) + بنده ، لفة بندهٔ بزرگ «رشیدی» . ۵ - رك : رشیدی .
 ۶ - قس : كلاه ، كلا- و نیز صوفیان بر سر نهاد :

صوفی شدی زخوف ، سیه شد لباس تو چون صوفیان كلوته بر سر عقیق رنگ .
 سوزنی سمرقندی «رشیدی» و «فرهنگ نظام» .

۷ - كلوج «رشیدی» = كلوج «السامی» ، قس : كلوجه ، كلیجه ، كلیجه . دریشرومه kalouc نوالهٔ نان را گویند كه درست از كار در نیامده (فروزانفر) ، كردی kalouc (نان شیرینی بدون خمیرمایه) «ژابا ص ۳۴» . ۸ - ظ . مصحف «كرخ» (م.ه) .

۹ - رك : كلو . ۱۰ - درگیلكی karc خوردنیهای ترد را گویند كه در زیر دندان صدا كند . ۱۱ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۲ - كردی kelôx (مغزور ، قس : têt فر) «ژابا ص ۳۴» :
 گیتی همه سر بسر كلوخى است قسم تو از آن كلوخ كزیدیست .

سنائی غزنوی ص ۲۷۰ .
 (پرهان قاطع ۴۱۵)

شده - ولختهای دیوار افتاده و خاک برهم چسبیده سخت شده باشد و آنرا بترکی کک خوانند - و خشت پارچه خام و پخته را نیز گویند - و کتابه از مردم خشک طبیعت و کم فطرت و بی همت باشد .

كلوخ امرود ۱ - نوعی از امرود بزرگ ناهموار بیزمه باشد .

كلوخ انداز - سوراخهایی باشد که در زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون خصم نزدیک دیوار قلعه آید از آن سوراخها سنگه و آتش و خاکستر بر سرش ریزد و آنرا سنگه انداز هم میگویند ۴ - و سیروگشت و شرابخوری و عیش و عشرتی را گویند که در آخرهای ماه (۱) شعبان کنند و آنرا كلوخ اندازان هم میگویند ؛ و بعضی گویند كلوخ اندازان سلخ ماه شعبان است - و نبیره فرزند را نیز گفته اند که پسر پسر یا دختر دختر فرزند باشد - و بمعنی فلاخن هم آمده است و آن آئینی باشد که شاطران و شبانان

بدان سنگه اندازند .

كلوخ بر لب مالیدن - کتابه از منعی و پنهان داشتن امری باشد ۴ .

كلوز ۲ - جنم اول و سکون زای نقطه دار بر وزن خروس ، غوزه پنبه را گویند که شکفته شده و پنبه ها از آن برآمده باشد .

كلوزه ۳ - با زای نقطه دار بر وزن كلوچه ، بمعنی كلوز است که غوزه پنبه شکفته باشد و آنرا جوزقه نیز خوانند .

كلوس - بر وزن خروس ، اسبی را گویند که چشم و رو و پوز اوسفید باشد و این چنین اسبیرا شوم و بد یمن میدانند ۶ .

كلوك - جنم اول و ثانی (۲) با واو مجهول بر وزن سلوك ، بمعنی بی ادب و بی حیاء و شطاح باشد - و بفتح اول پسر امرود را گویند ۷ - و بمعنی ملك هم بنظر آمده است و آن دانه ای باشد بزرگتر از ماش .

(۱) چش : حماه . (۲) خم ۹ :- نالی .

۱ - ظ ، هماست که در گیلکی **ژنلخ** و در اصفهانی **ژوژ** گویند :

بهر زخمی که او بر رود میزد
خرونامه عطار (یادداشت استاد فروزانفر) و رك : اندراج .

۲ - آن جهان بخشی فلک رخشی که هفت اقلیم خاک

با كلوخ انداز جودش مهرهای از گل بود .

شرف شفره « رشیدی » .

۳ - كلوخ بر لب زدن « رشیدی » :

لبش تر بود از می خوردن شب

جامی « فرهنگ نظام » .

۴ - كلوزه (ه.م.) .

• - كلوز در لهجه قمی **kalūza** (کوزة دهل شکسته) « علی اصغر قفهی » .

۶ - كلوس (و) کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر

مبار و غرب و چل سم سفید و کام سیاه .

بنقل رشیدی در « چل » ورك : فرهنگ نظام .

۷ - منم كلوك خر افشار و کنگه خشک سپوز

حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » و « فرهنگ نظام » .

- و نام شهری و مدینه ای هم هست در میان جزیره‌های ۵ - و هرمزبندی که سوزن را برجامه فرو برند و برآوردن کله گویند ۶ - و فرو بردن و برآوردن در جماع را هم میگویند - و بغیه کردن خیاطان جامه را - و بمعنی دیگدان هم آمده است ۶ - و گرزآهنگ را نیز گویند ۶
- و با نالی مشدد بمعنی سرباشد مطلقاً اعم از سر انسان و حیوان دیگر ۷ - و فرق سر را هم گفته‌اند - و بمعنی بیوفا و بی حقیقت و هر جایی هم آمده است - و جنم اول و ثانی غیر مشدد و خفای ها ، هر چیز کوتاه و ناقص را گویند ۸ عموماً و آدم کوتاه را خصوصاً - و بظهور ها مخفف کلاه است ۹ - و بمعنی حرکات درجماع مشهور است ۱۰ - و با نالی مشدد، موی سر موی کا کله را گویند که یکجا جمع کرده گره کرده باشند - و بند پیار اینز گویند و برمی کعب خوانند - و یکسر اول و فتح نالی غیر مشدد، نام شهری و مدینه‌ای باشد ۱۱ - و بیضیزدن

کلوند - بر وزن الوند ، نام کوهی است و عربان کوه را جبل خوانند ۱ - و نوعی از خیار بادرنکه هم هست و آنچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی و گردکان و خرما می خشک برداشته کشیده باشند ۲ ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم (۱) آمده است .

کلونده - بر وزن ارزنده ، مطلق خیار را گویند - و نوعی از خیار هم هست که آن کوچک و باریک میباشد و آنرا بهندی ککری خوانند و بعضی گویند کلونده خیار بزرگی است که آنرا بجهت نخم نگاه دارند ۴ - و خرزبه بلر سیده را هم میگویند که کالک باشد .

کله - بفتح اول و ثانی غیر مشدد و خفای ها ، رخساره و روی را گویند ۴ - و کوی را نیز گفته اند که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود ۴ - و اطراف دهان را نیز گویند از جناب دودن - و کمان را نیز گفته‌اند که بر می قوس خوانند

(۱) چشم : + بنظر .

۱ - در رشیدی «کلونه نام کوهی است .» ۲ - رك : کلونده . کردی kolend (کدو) «زابا ص ۳۴۰» ، نیز کردی kolondyr (کدوی غلیانی) «زابا ص ۳۵۱» .
۳ - «کلونده ، خیار بزرگ باریک و دراز که شنک نیز گویند .» «رشیدی» :
میل کلونده که دارد که مبارک بادش
بخت فیردز که اقتاد ز غیش بکنار
«بحاق اطعمه . اسلامبول ص ۱۲» .

۴ - در فرهنگها بیت ذیل را برای معنی اول شاهد آورده اند :
خنده که بشم در نظر بنده نمود
صد دل بدو چاه کله افکنده نمود .
امیر خسرو دهلوی «رشیدی» ولی برای معنی دوم آنسب مینماید .
۵ - چنین هر یکی همچو شیربله گزین کرد و شد تابش کله : آسوی طوسی «رشیدی» .
«کله» یا «کلاه» بندریست در اقیانوس هند (نخبه الدهر ص ۱۵۲) - نیز ناحیه ایست در چین (ایضاً ص ۱۷۰) - نیز جزیره ایست در اقیانوس هند (ایضاً ص ۱۵۵ ، ۱۵۶) و رك : فهرست نخبه الدهر ص LXX ، حدود العالم ص ۱۳ ، معجم البلدان چاپ مصر : «کله» .
۶ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۷ - تهرانی kalle ، گیلکی kalla ، کردی kelô «زابا ص ۳۴۱» . ۸ - فس : شست کله (احمد بن منوچهر) .
۹ - رك : کلاه . ۱۰ - از اشعار هجوئیه عرصه نوی معلوم میشود «کله» (ضم اول) بمعنی ذکر هم استعمال میشده «فرهنگ نظام» . ۱۱ - «که خلق را از راه غلط کن مکن میفرماید ، گاه بزبان قلم ثنا می‌سراید و گاه بلفت اهل کله نوا میزند .» (مقامات حمیدی) بتقل رشیدی . رك : ح ۵ .

کله دخانی - بکسر اول و فتح ثانی

مشدد ، بمعنی کله خضراست که آسمان باشد -
و ابرسیاه - و شب تاریک را هم میگویند .

کله ری - بفتح اول و ثانی پروژنا بهری ،

نوعی از موش باشد بغایت درنده و آنرا موش پرده
هم میگویند و در هندوستان بسیار است و آن خط
خط میباشد مانند دانه سنجید . دم آنرا قلم نقاشی
کنند ، و باکاف فارسی هم میگویند ۷ .

کله زده - بکسر اول و فتح ثانی مشدد

و زای نطفه دار و دال بی نطفه ، تنهت و اورککه
با متکا و سابیان را گویند .

کله سالی - بفتح اول و ثانی ، بمعنی

بدبختی و سیاه گلیسی باشد چه سیاه گلیسی و بدبختی
لازمه سؤال و سابیلی باشد و برهندوان و کافران هم
اطلاق کنند ۸ - و کلاغ بسیار را نیز گویند که
بر سر مرداری هجوم کرده باشند . این لغت باین
معنی با کاف فارسی میبایست لیکن همه جا باکاف
تازی نوشته اند .

کله گوشه بر آسمان ۹ - کنایه

از عظمت مرتبت و سرفرازی باشد .

جامه را نیز گفته اند - و با ثانی مشدد ، سقف خانه
و هر چیز که بمنزله سقف باشد - و در عربی بمعنی
پرده باشد ۹ - و پرده ای را نیز گویند که همچو
خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش
کنند ۲ .

کله انداختن و کله بر انداختن -

بضم اول ، کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن
و فریاد زدن از روی شوق و اتماعش خاطر باشد
در بدست آمدن چیزی که مردمان مهمطالب آن
باشند ۳ .

کله خشک - بضم خای نطفه دار ۴ ،

کنایه از مردم دیوانه مزاج و سوداگانی و تریاکی
باشد - و تضم مرغی را نیز گویند که آنرا سرازیر
گذاشته خشک کرده باشند .

کله خضرا - بکسر اول و فتح ثانی

مشدد ، کنایه از آسمان است .

کله دار ۵ - کنایه از پادشاه جبار

است و متکبر و سرکش را نیز گویند - و **کله**
داری بمعنی پادشاهی باشد و کنایه از سرکشی
همست ۶ .

۱ - کردی **kulla** (پرده) «ژا با ص ۳۴۱» (ع) «کله بالکسر . حالت - و پشمخانه

و پرده تنگ و باریک - و طره پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش ، کلال بالکسر
جمع ، «منتهی الارب» . ۲ - «هر پرده ای که همچون خانه بدوزند . سعدی گوید :

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان زده کله خوابگاه .

«رشیدی» و مأخوذ از عربی است .

۳ - مخفف «کلاه انداختن» و «کلاه بر انداختن» (م.م.) : دیدن او را کله انداختن ماه .

امیر خسرو دهلوی «رشیدی» . ۴ - بفتح اول و دوم مشدد .

۵ - بضم اول و فتح دوم و های ملفوظ . ۶ - رك : کلاه داری .

۷ - مؤلف سراج گوید : «این لفظ هندی الاصل است و بکسر اول و فتح دوم و کاف
فارسی است ، و آنرا در فارسی موش خرما و موش پرده و موش پران گویند و فارسی پنداشتن و یکاف
تازی گفتن و نوشتن چنین لفظ کمال بی تحقیقی است» (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص
لط) ، قس : طبری گل (موش) «واژه نامه ۶۵۱» . ۸ - این لغت بدین معنی یکاف فارسی

باید لیکن همه جا یکاف تازی دیده شده ، کذافی البرهان ، لیکن در هیچ کتاب لغت که مشهورند
دیده نمیشود و همچنین معنی ترکیبی چنانکه نوشته ظاهر نمی گردد (سراج اللغات بنقل فرهنگ
نظام ج ۵ ص م) . ۹ - بضم اول و فتح دوم (= کلاه) .

کله گوشه ملك - بضم هم ، کنایه از پادشاه زاده باشد .

کلاه مشکین - بضم اول و فتح نای مشدد ، کنایه از زلف و کاکل است .

کله نیلوفری ۱ - با ثانی مشدد ، کنایه از آسمان است .

کلی - بضم اول و نای بتحتانی رسیده ، بمعنی دهی و روستایی باشد چه کل بمعنی ده و روستا (۱) هم آمده است ۲ - و عربانه را نیز گویند و آن دایره ای باشد حلقه دار که بیشتر عربان نوازند ۳ - و نوعی از ماهی هم هست و آن پر گوشت و کوچک میباشد و خوردنش قوت شهوت دهد و آنرا عربان سمک رضاضی خوانند - و نام علتی و مریضی هم هست که آنرا خوره گویند ۴ - و قرص نان روغنی بزرگ را هم گفته اند - و بفتح اول بمعنی کچلی باشد و آن علتی است معروف که در سر اطفال بهم میرسد .

کلیا - بکسر اول و سکون ثانی و فتحی بلف کشیده ، بمعنی شخار است که فلیا باشد و بیشتر صابون پزبان بکار برند ۶ - و بلفت زرد و یازد گویند را گویند ۷ .

کلیاس - بکسر اول و بروزن فرطاس ، بمعنی درخانه باشد ۸ - و ادبخانه را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آنرا بمری کریاس خوانند .

کلیانی - بکسر اول و بروزن مهمالی ، بمعنی اشق است و آن صمغ گیاهی که آنرا بیدران گویند و بمری صمغ الطرثوث خوانند .

کلیاوه ۹ - بفتح اول و آخر که و او باشد ، کر را گویند یعنی کسی که گوش او شنود و بمری اسم خوانند ۱۰ .

کلیج - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بجم زده ، صاحب عجب و تکبر و تجبر و خودستا باشد ۱۱ - و بمعنی چرك و ریم هم آمده است ۱۱ ؛ و باین معنی با جیم فارسی نیز گفته اند - و بضم اول

(۱) چش : روستایی .

۱ - بکسر اول . ۲ - رك : کل .

۳ - من از آن ساده دلی بیهده بر هر سخنی فرخی سستانی . رك : رشیدی ، فرهنگ نظام (کلی) ، دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۴۴۴ و نسخ خطی فرخی . ۴ - در نسخه سروری مرض معروف که آنرا جذام خوانند «رشیدی»

= کله (بهمین معنی) : «و چون عیسی در یکی از شهرها بود ، آمد یکی مرد از کلی جدام پر بود ، عیسی را دید ... و گشت : ای خداوند ! اگر بخواهی بتوانی مرا پاک گردانی . عیسی دست خود بر آورد و بدو گفت خواستم ، پاک شو ! همان ساعت کلی از او رفت و پاک شد ... » انجیل فارسی ص ۵۰ - در ترجمه عربی انجیل بجای این کلمه «برس» و در ترجمه فرانسوی *lepre* آورده اند .

۵ - از : کل (کچل) + ی (اسم مصدر) . ۶ - رك : فلیا .

۷ - هن . *kallnyâ , kalyâ* (گوسپند) «یونکر ص ۱۱۲» .

۸ - مبدل (ع) «کریاس ، بالکسر خلا جای بر بام که کارز آن بر زمین باشد . « منتهی الارب » . ۹ - کالیوه (م) .

۱۰ - ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا

هین زهره را کلیاوه کن ، زین نغمه های جانفزا

مولوی بلخی رومی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۱۱ - کلیج ، مخفف آن کلج = کلج ..

ثانی باشد که خمیر آن از دیوار تور افتاده و در میان آتش ریخته شده باشد ۱ - و نان بزرگه روغنرا نیز گویند ۲ - و بکسر اول و تثنائی مجهول، اسی را گویند که هر دو پای او کج باشد ۳ .

کلپچه - بفتح اول وجیم فارسی، کلید چوین را گویند ۴ که بدان کلیدانرا بکشایند - و بضم اول نان کوچک روغنی باشد ۵ - و کتابه از قرص ماه و آفتاب هم هست ۶ ! و باین دو معنی با کاف فارسی هم آمده است - و جامه‌ای را نیز گویند که آرا مانند سوزنی آجیده کرده باشند ۷ -

و آجیده را هم گفته‌اند .

کلپچه سیم - کتابه از ماه شب چهاردهم است . *

کلیدان ۸ - بفتح اول بروزن حریفان، کنده‌ای را گویند که برپای دزدان و کناهکاران بهند - و بکسر اول آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آنرا گویند و بمریی غلق خوانند ۹ - و قفل را نیز گفته‌اند ۹ .

کلیدانه ۱۰ - بروزن دلیرانه، و بمعنی آخر کلیدان است که قفل و غلق در خانه باشد.

۱ - کلپچه = کلوج :

کرمی که بر سفره علم دارد

کلپج از مه و از کواکب کلپچه .

ابوالعلاء گنجوی «رشیدی» .

۲ - قس : کلوجه (در تداول عصر حاضر).

۳ - پیش رختن نو سبز خنگ فلک

لنگه و سسک بود بان کلپج .

عسجدی مروزی «رشیدی» .

۴ - رك : رشیدی . کردی kilj (کلید) روسی kluc (کلید) «ژبا من ۳۴۱» .

۵ - کلپج = کلپج ، رك : کلپچه در مذهب الاسماء معنی فارسی «قرص» را کلپچه

نوشته و در يك صاب كهنه این شعر هست :

قفول باز بگردیدن و اهل غروب

چنانکه قرص کلپچه ، سمیدان سیدد .

و در نسخه کهنه صاب الصبیان این شعر هست :

دابوغه خربز آمد و بطیخ خربزه

چون کمک کاک و قرص کلپچه، لب فله .

پس در قدیم کلپچه بمعنی مطلق کرده نان بوده «فرهنگ نظام» .

۶ - رك : کلپچه ، ورك : ح ۱ .

۷ - من ترا پیرهنم و زیباست

کهن من ، کلپچه ماده من،

سوزنی سمرقندی «رشیدی» .

۸ - کلیدانه . ۹ - کلیدان « تذکره الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۳۲۳ س ۱۵۰ :

دهان تو کلیدانی است هموار

زبان تو کلید آن نگهدار .

پهلوان محمود قتالی بنقل ابنمن آرا در «اسکندران» .

۱۰ - کلیدان .

۵ کلید - بکسر اول (در لهجه مرکزی) از یونانی kleiss (و kleidos) (مفتاح)،



کلید

کردی ع kilid (قفل) ، kilil « ژبا من ۳۴۱ » ، معرب آن « اقلید » و

« اکلیل » و « مقلاذ » « نس » ؛ ابزاری که بدان قفل را کشایند و بندند :

« پس جمله حکما بران افتاق کردند که این حادثه را جز کفایت سندباد

کلید نتواند بود . » « سندباد نامه ص ۵۰ » .

کلید ایمان - کتابه از کلمه شهادت

باشد .

کلیز - بفتح اول پروزن موزن ، بمعنی زبور باشد ۱ . گویند اگر زنبوری بر موش مرده نشسته باشد و کسیرا بگذرد آنکس هلاک شود .

کلیز دان - با دال ابجد پروزن عزیز خان ، خانه زبور را گویند چه کلیز بمعنی زبور باشد .

کلیزه - بفتح اول پروزن عریضه ، سیوی آب را گویند ۲ * .

کلیسا ۳ - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجبور رسیده و سین بی نقطه بالف رسیده ، مخفف کلیسا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد .

کلیک - بفتح اول پروزن شریک ، تضم کل را گویند و عربان بزراورد خوانند سوپرندهای را نیز گویند که بنحوس مشهور است و آنرا جند و کوف و بوم نیز گویند ۴ - و بمعنی کاز و لوچ و احوال هم بنظر آمده است ۵ - و بکسر اول ، هم باین معنی که احوال باشد - و هم بمعنی انگشت

کوچک بود که بمری خصص گویند ۶ .

کلیگان - بفتح اول پروزن کنیزان ، گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی که آنرا کماهی و گل گنده نیز گویند - و بکسر اول ، سبزی باشد معروف که خورند و آنرا بشیرازی ترخانی گویند ؛ و بعضی گویند گیاهی باشد که آنرا طرخون خوانند و بیخ آنرا عاقر فرجا نامند .

کلیکرون - بکسر اول و فتح رابع و رای بی نقطه بواو کشیده و بنون زده ، بلفث یونانی رستنیی باشد که آن را کهزک خوانند و آن خردل بوستانی است . آب آنرا گرفته در پای درخت انار ترش بریزند شیرین شود و بعضی گویند تره تیزک است که بزبان عربی جیرجیر خوانند .

کلیکی ۷ - پروزن حقیقی ، کاج و احوال را گویند هر چند می بایست که بمعنی احوالی باشد چه کلیک بمعنی احوال است لیکن همه جا بمعنی لوچ و احوال آمده است و این هم درست است .

کلیم دست - بمعنی مبارک دست و نادر دست و پاکیزه دست باشد یعنی در کارها بدیضا نماید ۸ .

کلیواج ۹ - با ناک مجبور ، پروزن

۱ - آن میوه که در حلاوتش نیست بدل هر دانه از آن تضم ، کلیز عمل است

۲ - رك : رشیدی . کردی keloz (کوزه ، سیو) « ژابا ص ۳۴۱ » ، فس : گراز (م.ه) .
طبری kala (کوزه) « واژه نامه ۵۹۰ » . ۳ - رك : کلیسا .

۴ - کلک (م.ه) . ۵ - کلک (م.ه) :

چون ببینیم ترا ، ز بیم خود خوشتن را کلیک سازم زود .

مظفری « لغت فرس ۲۷۲ » و رك : ایضاً ص ۱۷۶ . کاز .

۶ - کلک (م.ه) = کلچک .

۷ - رك : کلک . ۸ - مانند موسی کلیم الله .

۹ - غلیواژ = کلیواژ .

○ کلیا ، کلیسا - از یونانی ékklesia « ژابا ص ۳۴۱ » ، درهلوی kiltsyfâk گاه در مورد معبد صاری بکار رفته (داراب دستور پشوتن سنجانا : ملاحظاتی در باب فرضیه دارمستر در خصوص نامه تنس ص ۱۶) . رك : کنشت .



کلیسا

ربا هم میگویند .
کلیون ۲ - بر وزن کلکون، جامه‌ای
 را گویند که از هفت رنگ بافته باشد .

و معنی غلیوچ است که خاد و زغن باشد.
کلیواژ ۱ - با زای فارسی ، بروزن
 و معنی غلیوچ است که زغن باشد و آنرا مرغ گوشت

بیان نوزدهم

در کاف تازی با میم مشتمل بر هفتاد و سه لغت و کنایت

کما - بفتح اول بروزن قبا ، آستین رفیده
 را گویند و رفیده لته چندی است که مانند گرد
 بالشی دوزند و خمیر نانرا بر بالای آن پهن سازند
 و بر تئور چسباندند و آستینی هم بر آن نصب کنند
 تا بساعد و بازو از آتش آسبی نرسد ۹ - و بزباز
 را نیز گفته‌اند که عربان بسباسه خوانند. گویند
 پوست جوز بو است ؛ و باین معنی ضم اول و کسر
 اول هر دو بنظر آمده است - و ضم اول گیاهی
 باشد بغایت بدبو و گنده و متعفن و آنرا کامی نیز
 گفته‌اند ۱۰ .

کم - بفتح اول و سکون نای ، بمعنی
 اندک باشد که در مقابل بسیار است ۴ - و بمعنی
 ترك ۴ - و نقصان ۵ - و نادرهم آمده است ۵ -
 و در عربی بمعنی چند و مقدار باشد ۶ - و ضم
 اول نام ولایتی است از عراق و معرب آن قماست
 و اکنون بتعرب اشتهار دارد ۷ - و نوعی از خار
 هم هست که کثیرا صمغ آنت و آنرا بعرابی
 شجرة القدس و موالک العباد و موالک المسیح گویند
 - و در عربی آستین قبا و پیراهن و امثال آن
 باشد ۸ .

۱ - کیواج = غلیواژ . ۲ - باکاف پارسی 'کلیون' است مخفف انگلیون (م.م).
 ۳ - پارسی باستان سه‌صورت kamna ، kam ، کردی ع kim ، افغانی و بلوچی kam 'اشق' - هوشمان
 ۸۶۵ ، 'نیرک' م ۱۱۸ : kam ، م ۱۲۸ : kēm ، سمنانی kāmī ، سرخه‌بی kam ،
 لاسگردی و شه‌میرزادی kam 'ک' م ۱۹۷ ، 'گیلکی kam .
 ۴ - کم او کیر ، یعنی ترك او کیر 'رشیدی' . ۵ - رك : رشیدی .

۶ - بفتح اول و تشدید دوم . ۷ - 'کم بالضم شهر معروف که معرب آن قماست
 و کتب نیز گویند' . 'رشیدی' . ۸ - (ع) 'کم بالضم، آستین. اکلام و کمه کمنبه جمع' .
 'منتهی‌الارب' .

۹ - فرهنگ نظام کلمه را ضم اول خوانده و معرب کم بمعنی آستین عربی دانسته ، و
 معنی فرهنگ رشیدی نیز همین حدس را زده است . ۱۰ - Ferula levisticum گیاهی
 از قیره چتریان (Umbellifères) که در نقاط مرتفع بر گهای مطر آن برای خوراک حیوانات
 بکار میرود ، و از جنس (F. asa foetida) صمغ بدبوئی بنام انفوزه و از جنس F. asa dulcis
 صمغی بنام اجدان حاصل میشود که مصرف داروئی دارد 'کل کلاب' ۲۳۵ .

گندم‌است چون نیاز بقله‌های او چنانک گویا بگند کرد کما را محاصره .

یوربه‌های جامی 'فرهنگ نظام' .

کوتاه میباشد با دام گامه پشت و آرا از سفال و چوب هم میسازد ۴ و بیشتر شبانان و مسافران دلرد - و گامه چوبین و کشکول گدایان را هم گفته اند ۵ - و بمعنی کم و اندک هم آمده است که عربان قلیل خوانند ۶ ؛ و بدو معنی اول بضم اول و تشدید ثانی هم گفته اند .

کماسه - بضم اول و فتح سین بی نقطه ، کاربز کن و چاه جوی را گویند ۷ - و بمعنی شاهد و زن فاحشه و قعبه هم آمده است - و خشتی را نیز گویند یعنی شخصیکه آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد - و نام کوهی است از ولایت خراسان - و بفتح اول بمعنی کماس است که تنگه کردن کوتاه و گامه چوبین باشد ۸ .

کماسی ۹ - یا سین بی نقطه بر وزن

کماج - بضم اول و نانی بalf کشیده و بیجم زده ، نانی است مشهور ۱ - و نابرایز گویند که بر روی اخگر و زغال پزند سو کلیجه خیمه را نیز گفته اند و آن نخته‌ای باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند ۲ ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

کماذریوس ۲ - بفتح اول و دال ابجد و سکون رای قرشت و رای حطی بواو کشیده و سین معض زده ، لغتی است یونانی و معنی آن برمی بلوط الارض باشد و آن گیاهی است سبز رنگه و بسیار تلخ و آرا در ابتدای استفا دهند نافع است .

کماس - بفتح اول بر وزن ماس ، نوعی از تنگه باشد و آن گردد و پهن و گردن

۱ - کماج «رشیدی» = کوماج ، نان تنگ شیرین که از آرد برنج و غیر آن و شکر پزند « فرهنگ نظام » . ۲ - رشیدی آرد : « کلیجه خیمه را بمشابهت آن (نان) کماج گویند . جامی گوید :

کماج خیمه را ماند که توان
ز وی کنند بدندان بیم ذره .

۳ - کامازبوس ، از یونانی *germandrée, chamédrys = xamaidhrus* (officinale) ، *petit chène* ، دزی ج ۲ ص ۴۸۷ : « و بلوط الارض ترجمه تحت لفظ عربی از نام یونانی آن است « عقار ۱۸۹ ف » . ۴ - کماسه «رشیدی» . « کماس ، کوزها بود پهن از سفال که در زیر بغل در آویزند ، چنانکه ابوالعباس گوید :
گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است
بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است .
« لفت فرس ۲۰۰ » .

• = رگ : سروری ، رشیدی :

رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب
رود براه فنا در بغل گرفته کماس .
شمس فخری .

۶ - رگ : کماسی . ۷ - جهانگیری نیز در معنی اول گوید : « کاربز کن باشد و آن را کمانه نیز گویند » و باین معنی « کماسه » صحیفی است از « کمانه ، کاربز کن باشد و کومش . همین بود » « لفت فرس ۴۹۷ » ، و رگ : کمانه ، گمانه . ۸ = کماس (م.ه) :

امام بلخ کماسه گری نکو داد
که از کماسه می اندر پیاله گرداند .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۹ - از : کماس (معنی آخر) + ی (اسم مصدر) ؛ در لهجه بهرانی (مخصوصاً در تداول زبان) *kamâsi* :

آب آن چشمه ز ابتدای وجود
نه کماسی کند ، نه بغزاید .

سراج راجی « رشیدی » .
(برهان لاطع ۳۱۶)

کمالیون • = بفتح اول و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ، نوعی از مازربون است و آن سیاه می باشد . گرم و خشک است در چهارم . بر برص و بهق و نمش طلا کنند نافع آید .

کمام = بکسر اول پروزن امام ، نوعی از کندر باشد و آنرا صمغ یمنی گویند .

کمان = بفتح اول پروزن امان ، معروفست

و برمی قوس خوانند

- و برج نهم باشد از

جمله دوازده برج فلکی

- و جمع کم نیز هست

یعنی کماها .

کمان بهمین -

بکسر یون و فتح بای

اجبد ، کنایه از قوس قزح

باشد و آن نیم دایره

چندی است الوان که

بیشتر در فصل بهار و هواهای تر در آسمان ظاهر



کمان

خلاصی ، بمعنی کمی است که در مقابل بسیاری باشد .

کماش ^۱ = بفتح اول و سکون شین نقطه دار ، بمعنی اول کماس است که تنگ کردن کوتاه - و کاسه چوبین گدایان و شبانان باشد .

کماشیر ^۲ = بر وزن ناشیر ، صمغی باشد مانند جاشیر و آن صمغ کرفس کوهی است بول را براند و حیض آورد و در مهلات نیز بکار برند .

کمافیطوس ^۳ = بفتح اول و فای تحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده و بین بی نقطه زده ، لغتی است یونانی و معنی آن برمی صنوبر الارض باشد و آن حشیشی است که گل آن بنفش رنگ میشود و بآخر تخم میگردد و آن را بشیرازی ماث دارو خوانند و بعضی گویند طرخون رومی است و بعضی دیگر گویند تخم کرفس رومی است . یرقارنا نافع باشد .

کماله = بضم اول پروزن نخاله ، ابرشم کج را گویند و آن ابرشم فرومایه است ^۴ .

۱ - رك : کماس . ۲ - معرب آن « قماشیر » (م.ه) .

۳ - از یونانی $\chi\alpha\mu\alpha\iota\pi\iota\tau\upsilon\varsigma = \text{chamépitys}$ یا ivette (فر) « دزی ج ۲ ص ۴۸۷ : ۲۲ » غفار ۱۹۰ ف . ۴ - کماله بمعنی کج (کژ) مقابل راست است ، چنانکه درین بیت :

باز قوی شد بیباغ دختر لرکس

دست شده ست و پای گشته کماله

« ناسرخسرو بلخی . دیوان ص ۳۸۸ » .

و فرهنگ نویسان « کژ » بمعنی ناراست را بمعنی « کژ » که معرب آن قزاست گرفته اند . « سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۲ ص ۶۰ » . و امروز نیز « چماله » بهمین معنی استعمال میشود . فرهنگ نویسان « کج » را در معنی کلمه بمعنی کج ابرشم گرفته اند ! • = خامالیون = خامالا (م.ه) .

۶ - پهلوی kamân « نیرگه ص ۱۱۸ » ، kamân - warh (کمانداری) « ابوالا ۴۸۸ » ، کردی kiwan (کمان) « ژابا ص ۳۳۷ » ، keman (از فارسی) (آلت موسیقی) « ژابا ص ۳۴۲ » ؛ سلاحی که در قدیم (هنوز در بعضی قبایل) برای تیرانداختن بکار میرفت ، و آن مرکب بود از چوبی خمیده که دو سر آنرا بوسیله زهی سخت محکم می بستند و آن سلاحی بود در قدیم که برای پرتاب کردن تیر بکار میرفت و آنرا از چوب (یا چیزی نظیر آن) می ساختند بدین طریق که بدو طرف آن زهی می بستند ، تا بشکل قریب به نیم دایره در آید . راجع به کمان و تیر ، رك : نوروزنامه « یاد کردن تیر و کمان و آنچه واجب بود در باره ایشان » (نوروزنامه ص ۳۹-۴۳) .

کمان قروهه * - بضم قاف، بمعنی کمان گروهه است و آن کمانی باشد که بدان گلوله و مهره کُل اندازند و عربان قوس البنادق و قوس الجلاهن خوانند .

کمان گردون - بمعنی کمان فلك است که برج قوس باشد - و قوس قزح را نیز کمان گردون میگویند .

کمان گروهه ۶ - بر وزن و معنی کمان قروهه است که کمان گلوله باشد ۷ .

کمان گرهه ۸ - بکسر کاف فارسی و رای قرشت و فتح ها ، بمعنی کمان گروهه است که کمان گلوله اندازی ۹ باشد .

کمان گیر ۱۰ - بر وزن جهانگیر ، کمان دار بر آ کونند که در فن تیراندازی بی نظیر باشد - و لقب آرش هم هست و او پهلوانی بوده ایرانی که يك تیر از آمل بمر و انداخته است و آن مسافت چهل روزه راه است ۱۱ .

کمان مهره - بضم میم ، کمان مهره اندازی است که کمان گلوله باشد .

کمانه - بر وزن زمانه ، بمعنی کمان باشد که برمی قوس خوانند ۱۲ - و چوب کجی را

میگرد ۱ .

کمان چوله ۲ - با جیم یوا و میچول رسیده و فتح لام ، بمعنی قربان باشد یعنی جایکه کمانرا در آن گذارند .

کمانچه ۳ - بر وزن طیانچه ، کمان کوچک را گویند - و کمانی که زنان بدان پنبه زنند - و نام سازی است مشهور - و کمان شکلی را نیز گویند که بر بالای فرامین سلاطین بکشند و آن بمنزله طغرا باشد ۴ .

کمان رستم - بضم رای قرشت، بمعنی کمان بهمن است که قوس قزح باشد .

کمان زنبوری - بفتح زای قطه دار و سکون نون ، تنگه را گویند و برمی بندق و برتر کی ملثق خوانند .

کمان سام - با سین بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد .

کمان شیطان - بمعنی کمان سام است که قوس قزح باشد .

کمان فلك - کنایه از برج قوس است که برج نهم از فلك البروج باشد .

۱ - رك : رنگین کمان . ۲ - رشیدی «کمانجوله» با جیم آورده : زبهر جنگه دشمن دست نایرده بزه گردد غلامان ترا هزمان کمان اندر کمانچوله .

۳ - از: کمان (حرف مضاعف قبل) + چه (تصغیر)، کردی از فارسی kemancé (قسمی سان) ژابا ص ۳۴۲ ، کلپایگانی kemûnca «قاسمی» ، معرب آن «کمنجه» «نفس»

۴ - هلال عید برآمد ز طارم اخضر جو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا . صید لوبکی «رشیدی» .

۵ - کمان گروهه . ۶ - کمان قروهه = کمان کرهه (مخفف) ۷ - کمان گروهه گیران ندارد آن مهره که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا . «خاقانی ص ۳۳» .

۸ - مخفف «کمان گروهه» (ه.م.) . ۹ - یعنی کمان گلوله اندازی . ۱۰ - از: کمان + گیر (گیرنده) .

۱۱ - از آن خوانند آرش را کمانگیر که از آمل بمر و انداخت يك تیر و بس ورامین . لغت نامه : آرش .

۱۲ - کمان .

تیز گویند که دوالی بر آن بندد و با آن بر ماه و منقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند ۱ - و کمان شکلی که بدان سازیشک را نوازند ۲ - و بیاله شراب خوریرا هم گفته اند ۳ - و کاریز کن و چاه جوی را هم میگویند ۴ - و چاهی را نیز گویند که چاه کنان بجهت امتحان آب در زمین فروبرد ۵ .

کماه ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و همزة مفتوح و های ساکن ، در صحاح الادویه بمعنی انواع سماروخ آمده است اعم از خوشه و خوشه و کشتخ و هکل و فطر و غیره که بعضی از آن سحرانی باشد و بعضی در زیر سرکین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیرخیم های (۱) شراب و آب بر آید و انواع آنرا عربان بنات الرعد خوانند

بکسری بای ابجد .
کماه - جنم اول بر وزن دو ماهه ، نمونذ و بلزوبند را گویند ۷ .
کمای - جنم اول بر وزن همای ، نام پهلوانی بوده ایرانی ۸ - و گیاهی باشد بفسایت کنده و بدبو و متعفن ۹ .
کمایوک ۱۰ - جنم اول و بای حطی بواو رسیده و بکاف زده ، بمعنی رفته باشد و آن چیز است که از لته و کهنه مانند بالشی دوزید و خمیر نار را بروی آن پهن ساخته بر تنور چسبانند .
کمبار - با بای ابجد بر وزن زنگار ، رسمانی باشد که آنرا از لیف خرما سازند .
کمپیر - با بای فارسی بر وزن زنجیر ،

(۱) چش : از زیرخیم های خم شراب .

۱ - بر منقب نطق در فسانه از قوس فرخ کنم کماه .
 خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .
 ۲ - هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب بی کماه . مولوی « رشیدی » .
 ۳ - گمان من بشراب سخای تو آست که چرخ پر شود از جرعه کماه من .
 ظاهراً چماه است که کماه خوانده اند « رشیدی »
 ۴ - « کماه » ، کاریز کن باشد و کومش . همین بود ، و مردم راد را کماه خوانند . دقیقی (طوسی) گفت :

چنانکه چشمه پدید آورد کماه زسنگ
 دل تو از کف تو کان زر پدید آرد .
 « لغت فرس ۴۹۷ » .
 رشیدی گوید : « در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی کاریز کن بکاف تازی و بمعنی چاه جنم کاف فارسی آورده ، و حق آست که ببردو معنی جنم کاف فارسی است ، چه از معنی گمان این معنی را اخذ کرده اند ، و ها برای نسبت است ، و کاریز کن ، و آن چاه را هر دو نسبت بگماست .
 ۵ - غور ایام در نیابد چرخ کر جز از رای تو کماه کند .
 مسعود « رشیدی » .

۶ - (ع) « کمه » بفتح ساروخ ، اکتو کافلس و کماه بالناه علی غیر القیاس جمع ، با کماه اسم جمع است ... « منتهی الارب » . ۷ - رک : رشیدی .

۸ - رک : رشیدی . در فهرست ولف آمده : « کمائی kumâif ، از نژاد کما Kumâ (r) (منسوب به کما) . ۹ - کما :

هست با خلقتش بنسبت گل چنانک
 فی المثل در جنب بوی گل ، کمای .
 تزاری هفتالی « رشیدی » .

۱۰ - رک : کما .

کمر = بفتح اول و ناسی و سکون رای قرشت ، معروفست که میان باشد^۱ - و آنچه آنرا یکدور بر میان بندد از ایربشم و زروفره مانند حلقه وطوفی^۲ - و میانه کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد^۳ - و بمعنی بلند هم آمده است^۴.

کمر = بر وزن صحرا ، محوطه‌ای را گویند که شبها چهار پایان و ستورانرا در آن کنند^۵ ؛ و باینمعنی باکاف فارسی هم آمده است - و طاق بلند را نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا و دیوار بلند را هم گفته‌اند^۶ و زلاری که امتان زردشت بر میان می‌بسته‌اند^۷.

کمر آفتاب - خطی که بر مرکز آفتاب کشند همچو محور دایره - و در مقید الفضا

بیر سالخورده و فرتوت را گویند^۸ .

کمچه^۹ = بروزن چمچه ؛ بلفت زرد و پلازد ملخ را گویند و بچری جراد خوانند .

کمخا^{۱۰} = بکسر اول و خای نظمدار بالف کشیده ، جامه منقشی را گویند که بالوان مختلف بافته باشند - و بفتح اول هم گفته‌اند بمعنی جامه منقش بکرتکه .

کمخاب^{۱۱} = بکسر اول بر وزن کرداب ، بمعنی کمخا است که جامه منقش الوان باشد ، و بفتح اول هم آمده است - و جامه منقش بکرتکه را نیز گفته‌اند .

کمخت^{۱۲} = بنم اول و فتح نای و سکون خای شخ و تای قرشت ، بلفت زرد و پلازد بمعنی آمیخته و درهم باشد .

۱ - بود کمپیری نود ساله کلان بر تشنج روی و رنگش زعفران ...

مولوی بلخی. مثنوی چاپ علامه الدوله ص ۵۸۱

۲ - جز ، Kamja , kamca (ملخ) « یونکر ص ۱۱۳ » .

۳ - کمخاد = کمخاب (م.م.) ، « اصح بفتح کاف است مخفف کمخاد یعنی خواب کم دارد » ، رشیدی .
۴ - کمخاو « رشیدی : کمخا » « فرهنگ نظام » .

۵ - مصحف « کمخت » = کمیمت (بدآمیخته) . رك : کمیز ، کمیمت .

۶ - پهلوی kamar (کمربند) ، اوستا kamarâ (کمربند) ، کردی ع kemer (کمربند) ، افغانی kamar ، استی ع kamârî (کمربند زنانه) « اشق ۸۶۶ » « بیریگه ص ۱۱۹ » .
۷ - پهلوی kamâr (kamâl) ، اوستایی kemeredha (سر)

« اشق - هوشمان ۸۶۷ » هوشمان (ایضا) گوید : ریشه این کلمه واضح است . رك : کمرا .

۸ - چو کر که ظلم را کشتی بزور بازوی عدل

ز ابوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا .

عسق بخاری « رشیدی » .

۹ - در اوراق مانوی (پهلوی) qmr (طاق : کنبد) ، یونانی kamára ، ارمنی

kamar ، فارسی (از آرامی) kamrâ . رك : هوشمان ، دستور ارمنی ص ۱۶۴ .

(Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS , IX , 1 . p . 84)

کهی از کردش کیوان بگردون برزند کله کهی از کردش گردون بکیوان بر برد کمرا .
ازرقی هروی « رشیدی » .

۱۰ - kamrâ باین معنی مستعار از آرامی است و آرامی خود از کلمه « کمر » فارسی

مأخوذ است ، فس : maghushâ « اسفا ۱ : ۲ : ص ۶ »

چون نو کمر جنگ بپندی ملک روم کمرای ببرد ، بپرستند کمر تو .

قطران بمریزی « رشیدی » .

کمز دون = با دال اجدد بزوزن شفق کون ، قوس و قزح را گویند .

کمز رستم = بمعنی کمان رستم است که قوس قزح باشد .

کمز کش = بفتح اول و کاف بر وزن قمروش ، مردم شجاع و دلیر و دلاور و بهادر و پهلوان باشد .^۵

کمز گشادن - و **کمز گشودن** کنایه از ترك دادن و قطع نظر کردن باشد ^۶ - و کنایه از توقف نمودن و بازماندن از کاری هم هست .

کمز کوه = معروف است که میان کوه باشد یعنی وسط کوه^۷ - و کنایه از آفتاب عالمتاب - و آسمان چهارم - و عیسی علیه السلام - و بیت المعمور هم هست ^۸ .

کمز یا ^۹ = بر وزن ابیا ، بلفظ زد و پلزد ماهتاب را گویند .

کمز ده = بر وزن غمزده ، شخصی را گویند که پیوسته در قمار نقش کم زد - و کافر و منافق را نیز گفته اند چه « کم زده ای چند » کنایه از کفار و منافقان است ^{۱۰} .

کنایه از کوه و تپه‌ریفات آن نوشته اند .

کمز بر کمر = یعنی بلندی بر بلندی چه کمر بمعنی بلندی هم آمده است .

کمز بستن = کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد ^۱ - و کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله و جنگ هم هست .

کمز بستن آب = کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است .

کمز بسته = بمعنی متعدد و مهیا و آماده خدمت شده باشد ^۲ - و نوکر و ملازم را نیز گویند .

کمز بند ^۳ = بزوزن سمرقندی ، چیزی را گویند که بر میان بندند

- و امر باین معنی هم هست یعنی میان خود را ببند - و بمعنی فاعل هم آمده است که کمر ببندند است - و کنایه از ملازم و نوکر و خدمتگزار باشد ^۴ .

کمز دار = بزوزن خبردار ، بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتگزار باشد .



کمزبند

۱ - که دارم کمر بسته چون او بی .
نظامی « فرهنگ نظام » .

۱ - چه بنم کمر در مصاف کسی

۲ - اسم مفعول از « کمز بستن » (م.ه) :

همیشه کلک تو از بهر آن کمز بسته است که تا نفایس (مایش) اهل هنر کند تقریر ،
کمال اسماعیل اصفهانی چاپ هند ص ۶۷ « با مقابله نسخ دیگر .

۳ - لفه یعنی بند کمر .

۴ - جز کمزبند زمین بوس نویست هر که بر روی زمین تاجور است .

سوزلی سمرقندی « رشیدی » .

۵ - کمز کشان سپه را جدا جدا هر روز ... فرخی سیستانی « رشیدی » .

۶ - گشاده هیبت او از میان قتنه کمر . انوری ایبوردی « رشیدی » .

۷ - رك : کمر .^۸ - در برهان کنایه از آفتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و این خالی از غراب نیست « (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م) .^۹ - جز . k(a)mryâ ، پهلوی ēghām (ēyām) بمعنی « هنگام »

و بمعنی قمر (ماه) هم گرفته اند « یونکر ص ۱۱۲ » .^{۱۰} - رك : کم زن .

کوهستان يمن بسیار میباشد و صمغ آنرا صمغ الکمکام خوانند ۵ ؛ و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت است؛ و بعضی دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت است الله اعلم .

کم گرفتن = کتابه از ترك دادن و وا گذاشتن و ناشده انگاشتن باشد ۶ .

کم کم = بنم هر دو کاف و سکون هر دو میم ، صدا و آواز کردن نف و چاه باشد و آنرا کم کم نفاغ گویند ۷ - و صدای شمردن زر را نیز گفته اند و آنرا کم کم آفتاب خوانند - و بمعنی زعفران - و رنگه روان هم آمده است .

کمکلان = با لام و کاف بروزن قلمدان، جوی کوچک - و قطره آب را گویند ۸ .

کمله = بنم اول بروزن جمله ، بمعنی ابله و احق و نادان باشد .

کملی ۹ = بفتح اول و سکون ثانی و لام بتحتانی کشیده ، جامه و بافته پشمی بسیار درشت و خشن را گویند که فقرا و درویشان و مردم

کم زن = بروزن کردن ، مدبر و صاحب تدبیر و رای باشد - و شخصی که خود را کمالات خود را غمی نهد و سهل انگارد - و بیدولت را نیز گویند - و شخصیکه پیوسته در قمار نقش کم زند ۱ .

کممت = بفتح اول و ثانی و سکون سین بی فطه و فوقانی ، نوعی از جواهر زیورن کم قیمت و ارزان باشد ۲ - و کتابه از مردم بداصل و نادان هم هست .

کمک = بفتح اول و ثانی و سکون نالک و کاف ، چیزی باشد از شیر و دوغ درهم آمیخته که آنرا بان خورش کنند و بمربری شیراز گویند ۳ .

کم کاسه = با کاف بر وزن تلواسه ، مردم بخیل و کم همت و ناقص و کم سفره و نان مخور باشد ، و کم کاسگان بشیلان و کم همتان ۴ .

کمکام = با کاف نازی بر وزن اندام ، دارویی است که آنرا برمی افروا الطیب و ضرر خوانند و آن نوعی از درخت بلوط است و در

۱ - رك : كمزده . ۲ - صحیح «کمست» = جمست (م.ه).

۳ - در مذهب الاسماء در معنی كریض «کمك» با شین معجمه نوشته «فرهنگك نظام» .

۴ - ماده رنگه کاهیم باقی ، که چندان می داد

ساقی کم کاسه امروزه که صفرا بشکنند .

شفیح اثر «فرهنگك نظام» .

۵ - و زعموا ان الکمکام ورق شجرة صمغ الضرر بعرف بالکمکام «ابن البیطار II ، ۱۴۴ ،

الف» - Lentisque دزی ج ۲ ص ۴۸۹ : ۲۰ . ۶ - رك : کم .

۷ - بچار پاره زنگی ، بیاد هرزه دزد . بیانك زنگل نباش و کم کم نفاغ .

«خرد» خاقانی شروانی ۵۶ .

۸ - رشیدی گوید : «کمکلان جوی خوردلور بعضی بمعنی قطره آب گفته اند .

مولوی گوید :

میگزیزی از پشه در کزدمی میگزیزی از کمکلان دریمی .

لیکن در لغت و متالش اندکی تأمل است . بیت مزبور در مثنوی چاپ نیکلسن (دفتر ششم

۵۰۹) مصراع دوم چنین است : می گزیزی دریمی نو از نمی - و در چاپ علامه الدوله (ص ۶۴۹)

چنین : از نمی تو میگزیزی دریمی . بنابراین شك مؤلف رشیدی بیجاست .

۹ - در اردو «کملی» (پتوی کوچک) و «کمل» بشدید دوم = «کمبل» (پتو) «فیروز

اللغات» در سانسکرت kambalā بمعنی پتو و شمد پشمی است « ویلیامز ص ۳۰۲۰ » .

دریچه، بمعنی کمانچه است که ساز معروف و مشهور باشد - و کمان کوچک - و گرم شب تاب را نیز گویند که جانور کیست پرند و شبها پایین تنه او مانند شراره آتش میدرخشد و بمری براع گویندش .

کمینخت ۶ - بزم اول پروزن گریخت، بزبان زند ویلزند بمعنی درهم آمیخته باشد.

کمیز ۷ - بزم اول پروزن گریز، شاش را گویند و بمری بول خوانند ؛ و بکسر اول هم آمده است و باکاف فارسی نیز گفته اند.

کمین ۸ - پروزن زمین، بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و شکار باشد چه جای پنهان شدن را کمین گاه گویند و بمری فرموس خوانند ۹ .

فرمایه پوشند، و بزبان هندی نیز همین معنی دارد *.

کمی - بفتح اول و کسر ثانی سکون تحتانی، معروفست که در مقابل بسیاری باشد ۱ - و مخفف کمین هم هست که پنهان شدن بقصد شکار و غیره باشد ۲

کمیت - بزم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و فوقانی نام شاعری بوده از عرب ۳ - و شراب سرخی را نیز گویند که سیاهی زند - و اسب سرخ یال و دم سیاه را هم میگویند ۴ (۱).

کمیت نشاط - بکسر فوقانی و نون، کتابه از شراب ارغوانی باشد.

کمیچه ۵ - با تحتانی مجهول پروزن

(۱) چش : نیز گویند .

۱ - از : کم + ی (حاصل مصدر).

۲ - ای سراپای معدن خر می

چشم تو بر دلم نهاد کمی .

خسروی « لفت فرس ۵۲۳ » .

۳ - کمیت بن زهد بن خنیس اسدی شاعر هاشمیان از مردم کوفه (تولد ۶۰ - وفات ۱۲۶ هـ) . رك : اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۶ . ۴ - (عر) « کمیت کزیر ، اسب بیکه سرخ فش و دم سیاه... و می سرخ سیاهی آمیز » . « منتهی الارب » ، رك : تملیقات نوروزنامه ص ۱۳۰ .

۵ - کمانچه . ۶ - صحیح « کمینخت » است ، پهلوی gomixtan (مخلوط کردن) « دهاله ۳۱۰ » ، رك : کمیز ؛ کمخت . ۷ - صحیح « کمیز » (م.ه) است اما حکیم مؤمن در تحفه در فصل « الکاف مع النون » آورده گوید : « کمیز اسم فارسی بولست » .

۸ - (عر) « کمین کامیر ، قوم پنهان نشیننده بقصد دشمن در جنگ و دخل در امور بیوعی که مفهوم نگردد » . « منتهی الارب » . ۹ - در فارسی از : کم + بین (پسوند بست) ؛

کترین ، کوچک :

بگذار که بنده کمینم نا در صف بندگان نشینم « گلستان ص ۳۹ » .

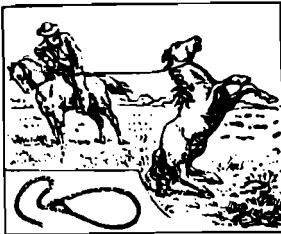
۵ گمند - بفتح اول و دوم ، پهلوی kamand

« اولوالا ۴۸۷ » ، کردی kemen (طناب با گره متحرک) « ژابا ص ۳۲۲ » ؛ دام و لمانی که در جنگ بر گردن دشمن یا در شکار بر گردن حیوان می انداختند و او را بجای خود می کشیدند :

ازدها کردار بیجان در کف رادش گمند

چون عسای موسی اندر کف موسی گشته مار .

فرخی سیستانی « ترجمان البلاغه » ، بخش عکسی ص ۲۰۴ ب . « پایین : گمند ؛ بالا : اسبی که در گمندا افتاده



گمینه ۱ = بروزن سفینه، بمعنی کتر و کمترین و فرومایه باشد ۴ .

بیان بیستم

در کاف تازی با نون مشتمل بر یکصد و چهارده لغت و کنایت

را بچند مصاف کشت بعد از آن ده (۱) پهلوان دیگر از نورانیان بر دست ده ایرانی کشته شدند و هم در آن روز کودرز پیرانرا در بالای کوه بقتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن بیازده رخ شهرت دارد و مرعب آن جناب باشد .

کناد = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بدال ابجد زده ، نام پرده ای باشد که آنرا مرغ الهی گویند و آن کیوتر صحرائی است و عبری و درشان خوانند .

کنار = ضم اول بروزن دچار ، میوه‌ای باشد سرخ رنگ شبیه ببناب لیکن از عذاب بزرگ تراست و در هندوستان بسیار میباشد و شیرین و نازک میشود و عبری آنرا سدر میگویند و پهنی پیرمیخوانند ۷ ؛ و باین معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است - و بفتح اول بن خوشمخرمست ۸؛

گن = بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی بخیه باشد که خیاطان پرجامه و امثال آن زند و آنرا بربری غرزه گویند - و ضم اول مخفف کون است که نشنگاه باشد و عربان دربرخوانند ۴ .

گنا = ضم اول و ثانی بالف کشیده بمعنی زمین باشد که عبری ارض گویند ۴ - و زمین مرز را نیز گفته‌اند و آن زمینی باشد که کنارهای آنرا بلند ساخته باشند که در میان آن زراعت کنند و چیزها بکارند ؛ و بفتح اول هم درست است - و بکسر اول بلغت زند و پازند ماهی را گویند و بزبان عربی حوت خوانند ۵ .

کنابد ۶ = بفتح اول و بای ابجد که رابع باشد و ثانی بالف کشیده و سکون آخر که دال بی نقطه باشد ، نام جایی و مقامی است و در آنجا کوهی است که کودرز سر لشکر کیخسرو آنجا فرود آمده بود و در آنجا بیژن دوسه برادر پیران

(۱) چش : دو .

۱ - از : کم + - ینه (پسوند نسبت) . ۴ - و این کینه را که ... مسود این سطور است همیشه در خاطر اختلاجی میبود ... (جغرافیای حافظ ابرو و بنقل مقدمه ذیل جامع التواریخ رشیدی چاپ دکتربیانی ص ح ۴ .

۴ - رك : کون . ۴ - رك : رشیدی . ۵ - هن : kōnā ، پهلوی varrak (بمعنی بره [گوسفند] است « یونکرص ۱۱۰ » ، اما هن k(a)nārsh ، k(a)nāras ، پهلوی māhik (بمعنی ماهی) است « یونکرص ۱۱۰ » پس « کنا » در متن مصحف « کناره » است . ۶ - صحیح « کنابد » = کناباد است که ناحیتی است در جنوب خراسان و مرکب از ۱۷ دیه و مرکز آن « جویمند » است . ۷ - « کنار کفراب » (ضم اول) بلر درخت سدره ، فارسی است . « منتهی الارب » = Ziziphus Spina christi درختی است از تیره عنابها که برگهای آنرا بنام سدر بجای صابون بکار میبرند « گل کلاب ص ۲۳۰ » . « ثانی ص ۲۰۶ » . ۸ - مصحف « کناز » (م.م) .

(برهان قاطع ۲۱۷)

گویند که بر آن چیزها آوزند ۶ - و دیاسلاخ
قلاب را خصوصاً قلابیکه فسابان بر آن گوشت بند
کنند .

کناز ۷ - بفتح اول بر وزن نماز . بز
و بیخ خوشه خرما را گویند .

کناغ - بضم اول بر وزن سراغ . بمعنی
کرم بیله باشد یعنی کرمیکه بر ابریشم می تود ۸
- و بمعنی تار ریمان و تار ابریشم ۹ . و تار
عسکبوت هم هست - و بمعنی طرف و جلپ و کتار
هم بنظر آمده است .

کناک - بفتح اول بر وزن مناک . بیجش
شکم را گویند و برمی زحیر خوانند ۱۰ - و بمعنی
درد شکم نیز گفته اند .

و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است -
و میوه ای باشد که آرا موز میگویند - و بیضی
میلان هم هست - و بکسر اول بمعنی آغوش
باشد ۱ - و بمعنی جدایی هم گفته اند ۲ .

کنارنگ ۳ - بضم اول و فتح رای
قرشت و سکون نون و کاف فارسی ، والی و حاکم
و شعبه ولایت و خداوند زمین باشد که او را
مرزبان گویند ، چه کتابمعنی زمین و رنگ بمعنی
والی و خداوند هم آمده است و بفتح اول نیز درست
است ۴ .

کناره - بفتح اول بر وزن هزاره . بمعنی
کناره چیز باشد ۵ - و قلاب آهنین را نیز گویند
و معرب آن قناره است و قناره دزلت هر چیز را

۱ - نیز بمعنی ساحل ، بهر دو معنی :
یا زر بهر دودست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کتار .
« گلستان ص ۳۸ » .

۲ - بمعنی اخیر = کران (م.ه) « اسحق ص ۱۹۳ » - کناره = کرانه ؛ کردی *kinar*
(کنار ، جانب ، ساحل) ، *kenârek* (جدا) ، زازا *kemâr* « ژابا ص ۳۴۳ » . دلمستر
گوید : کنار از ریشه اوستایی *karana* (کنار) ، پهلوی *kanâr* است « تبعات ج ۱ ص ۱۱۵ » .
۳ - پهلوی *kanârang* (بنقل یونانی *xanarâghghes* ، بریانی *qanaraq*)
و آن در عهد ساسانی عنوان مخصوص مرزبان ناحیه « ابرشهر » است که کرسی آن نیشاپور بود .
« کریستنسن . ساسان ص ۱۰۸ » .

۴ - « کنارنگ ، صاحب طرف بود و مرزبانش نیز گویند . فردوسی گوید :
ازین هر دو هر کز نگشتی جدا کنارنگ بودد و او پادشا . »
« لغت فرس ۲۶۰ » .

۵ - کرانه ، پهلوی *kanârak* ، اوستایی *karana* « دارمستر . تبعات ج ۱ ص
۲۶۹ » . رگ : کنار ، کران ، کرانه . ۶ - قناره ، جمع قنار *crochet de fer* (قر)
« دزی ج ۲ ص ۴۱۱ » . ۷ - « کناز » (م.ه) = « کنز (م.ه) » .
۸ - کره بهر خزانه تو بود تند رشته از لماب کناغ .
« مجید همکر « رشیدی » .

۹ - « کناغ ، تاری که از آن بیرم یا دیبا بافند . متجیک (ترمذی) گوید :
ز تابان فقی من چو زرین کناغ ز تابان مهی من چو سوزان چراغ » .
« لغت فرس ۲۳۴ » .

میدان که بنزدیک طیب صادق
بر ماده مرض طیبمت فایق .
بوسفی طیب « فرهنگ نظام » .

۱۰ - عارض چو شود کناک و نبود صادق
از خوردن مجنون بنفسج گردد

بسیب گل کردن بهم میرسد - و بنم اول وسکون
ثانی نام شهر قم است که نزدیک بکاشان باشد ۷
- و نوعی از خیل هم هست که آرا شنبرخیار
خوانند ۸ .

کنت ۹ - بفتح اول و ثانی و سکون
ثالث و فوقانی. بمعنی کبت (۱) است که زیور
عمل باشد و بزبان عربی نعل گویند ؛ و بکسر
اول و ثانی هم آمده است .

کنبور ۱۰ - بروزن طنبور، بمعنی مکر
و فریب و آدم بازی داین باشد .

کنبوره ۱۱ - بروزن طنبوره ، بمعنی
مکر و دستان و فریبندگی باشد و مکاری و حيله
وری - و سود خوردن را نیز گویند .

کنبوریدن ۱۲ - بمعنی مکاری کردن

کنام - بنم اول بر وزن مدام ، بمعنی
آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرند
و پرند و دد و دام و سیاح و بهام باشد ۱
و جنگل - و چراگاه دواب را نیز گویند ۲ ؛
و با تشدید ثانی هم گفته اند .

کنانه - بفتح اول بروزن زمانه ، بمعنی
کهنه باشد که در مقابل نواست ۳-۲ و در عربی
نام شخصی باشد ۴ .

کنب - بروزن ادب ، گیاهی است که از
آن ریمان تابند و کاغذ هم سازند ؛ و بعضی
گویند رسمانی است که آرا از پوست کتان
می تابند و آن در نهایت استحکام میباشد ۵ -
و بمعنی ورق الخیال هم آمده است که بنگه
باشد ۶ - و شاهدانه را نیز گویند که تخم بنگه
باشد - و در عربی چرک دست و پا را گویند که

(۱) چش : کنت (i)

- ۱ - «کنام ، شنگاه شیر و دد و دام و مرغ باشد . فردوسی (طوسی) گوید :
بیند یکی روی دستان سام
که بد پروزایده اندر کنام .
» لفت فرس ۳۳۷ .
- ۲ - «کنام ، چراییدن اشتر باشد . گویند اشتر را بکنام بر یعنی بچرا بر . رودکی
(سمرقندی) گوید :
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه وز زاغ و گرگ بی خبرا .
» لفت فرس ۳۴۹ .
- ۳ - بروز گلر نو نوشد زسر جهان کهن
کنانه گرشود آنهم بروز گلر نو باد .
کمال . « فرهنگ نظام » .
- ۴ - نام پسر خزیمة که پدر قبیله ایست از نضر و مولای صفیه بنت حمی زوج النبی (ص)
» منتهی الارب » . ۵ - امروزه کنت گویند طبری **kanab** (کنت) « واژه نامه ۶۰۷ »
مغرب آن کنت = **Filasse de chanvre** « دزی ج ۲ ص ۴۰۸ » .
- ۶ - «مغرب آن « کنت » (م.ه) ، « کنت هندی » ، « کنت حیش » دزی ج ۲ ص ۴۰۸ » و
رک : یور داود . هر مزدنامه ص ۹۸ - ۹۹ . ۷ - رک : قم . ۸ - « کنت ، اسم
طبری نوعی از قشاق است » « فهرست مخزن الادویه » . ۹ - مصحف « کنت » (م.ه) .
۱۰ = کنبوره « رشیدی » . ۱۱ = کنبور « رشیدی » .
دستگاه او نداند که چه روی
تنبل و کنبوره و دستان اوی
رودکی سمرقندی « لفت فرس »
- ۱۲ - از : کنبور (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) رک : رشیدی .

بواو کشیده ، تمم ید اجیر است و برمی حب
الخروج خوانند و بکسر خای نطقه دار گرم و خشک
است در دویم و مهسل بلغم باشد و قولنج را
بکشاید .

کنج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
بمعنی ملازه باشد و گوشت پاره ایست که از انتهای
کام آویخته است ۶ - و مردم احمق و خودستای (۲)
و صاحب عجب و متکبر را نیز گویند ؛ و باین
منی با جیم فارسی هم هست ۷ - و بمعنی کشک
هم آمده است ۸ که دوغ خشک شده باشد و ترکان
قروت خوانند - و بمعنی برون کشیده هم
گفته اند ۹ - و جنم اول معروفست که گوشه و بیفوله
باشد و عربان زاویه خوانند ۱۰ - و چین و شکنجی
که در بدن و جامه و کلیپ و پلاس و امثال آن
افتد ۱۱ - و کسیرا نیز گویند که دوتا شده باشد
و چیزی همچو کوهان از پشتش بر آمده باشد
و او را برمی احذب خوانند ۱۲ - و تقییرا نیز
گویند که در زمین مانند خانه کنده باشند -
و بکسر اول فیل بزرگه جنه و قوی هیکل مهیب

و فریقن و فریب دادن و حیلهوری نمودن باشد.
کنبه ۱ = بفتح اول و ثانی و نالک ،
ریسمان خام را گویند .

کن بهن (۱) = بکسر اول و سکون
ثانی و فتح نالک و ها و نون هر دو ساکن ، بمعنی
ون است و آنرا بترکی چتلاقوج خوانند و برمی
حبه النضرا گویند ۲ .

کنبیدن = بفتح اول و بر وزن رنجیدن ،
چیز را از جای کشیدن و بر آوردن باشد ۳ -
و ضم اول بر وزن کنجیدن بمعنی برجستن و خیز
کردن بود ۴ .

کنبیزه ۴ = بضم اول و فتح پنجم که
زای نطقه دار باشد بر وزن کنجیده ، نوعی از خیار
است که آن در وقت خامی شیرین و خوش مزه باشد
و چون پخته شود یعنی برسد نمیتواندش خورد ؛
و بعضی گویند کنبیزه کالک است یعنی خربزه
نارسیده ۵ .

کنتو = بکسر اول و فتح ثانی و فوقانی

(۱) چش : کهن بهن (۱) (۲) چش : خودستایی .

- ۱ - فس : کتب . ۴ - رك : فهرست مخزن الادویه .
۲ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۴ = کمبیزه . در تداول امروز
komboze گویند . ۵ - امروزه بهین معنی مستعمل است .
۶ - همی تا دایه کنج و کام کردش پندر فرزانه هرمز نام کردش .
نزاری قهستانی « رشیدی » .

۷ - همه با هیزان هیز و همه با کنجان کنج

همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنکه .

خسروانی « جهانگیری » . رشیدی آرد : « بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی ربای مجهول
و جیم فارسی است » ، لیکن در صحاح الفرس هم بهمان معنی جهانگیری (و برهان) ضبط کرده
و گوید : « کنج مرد خوشتن بین و احمق » ۸ - « بمعنی کشک « کنج » (بفتح کاف و تا) «
[است] « رشیدی » . رك : کنج . ۹ - مصحف « لنج » (دهخدا) .

۱۰ - کردی kōnj (گوشه) « ژبا ص ۳۴۳ » :

اگر تند بادی بر آید ز کنج بضاک افکنند لاریجیده تریج .

فردوسی طوسی « لغت فرس ۵۹ » . ۱۱ = کنچلك « جهانگیری » = کنچل (م.ه.) .

۱۲ - بکنج خانه ای دارم یکی کنج نشسته تند و افکنده فرو لنج .

سراج الدین راجی « رشیدی » « الاحذب ، کنج » « مهذب الاسماء » .

خال هم آمده است - و نام صفتی هم هست که آرا عنزروت خوانند و دردوهای چشم و ریشها و زخمها بکار برند - و بمعنی پازهر نیز گفته اند.

کنجده ۷ = جنم اول و کسرتاگ. بمعنی کنجدهک است که عنزروت - و پازهر باشد - و کلفه رو یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی اندام آدمی افتد و بدن و رو را افشان کند - و خال را نیز گفته اند؛ و بفتح جیم و ضم جیم هم بنظر آمده است.

کنجر ۸ = بکسر اول بر وزن دلبر، فیل بزرگ جثه و قوی هیكل جنکی را گویند. **کنجک** = بفتح اول و ناک و سکون ثانی و کاف، نام درختی است که آنرا پشه غالب گویند - و جنم اول هر چیزی غریب و ناز و نو را گفته اند که دیدن آن مردم را خوش آید و بصری طرفه گویند.

کنج کنج ۱۰ = بکسر دوکاف و سکون

و جنکی باشد ۹. **کنجار ۲** = جنم اول بروزن رخسار، نخاله و نقل تخم کنجد و هر تخمیکه روغن آنرا کشیده باشند.

کنجاره ۴ = بروزن رخساره، بمعنی کنجر است که نخاله کنجد و هر تخم که روغن آنرا کشیده باشند.

کنجال ۲ = جنم اول بروزن دنباله، بمعنی کنجاره است که نقل تخم روغن کشیده باشد.

کنجاله ۵ = بر وزن دنباله، بمعنی کنجال است که نخاله کنجد و هر تخم روغن گرفته باشد.

کنجدک ۶ = جنم اول و ناک و فتح دال ابجد بر وزن مضحک، کلفه ای را گویند که بر روی مردم مهم میرسد یعنی روی مردم افشان میشود و آنرا جبری برش میگویند - و بمعنی

۱ - فرس : کنجر

اباکوس و با نای و ژوبین و سنج

ابا نازی اسپان و فیلان کنج .
فردوسی طوسی « رشیدی ».

در فهرست شاهنامه ولف باین معنی نیامده .
۲۵۱ = کنجاله . در گنابادی konjavâra « گنابادی » .

۴ = کنجار = کنجال = کنجاله :

مفرك بادام بودی با زلفندان سپید تا سیه کردی زلفندان راجو کنجاره شدی .

« بنقل لغت فرس ص ۴۷۷ ».

۴ = کنجار = کنجاره = کنجاله :

س پند پذیرفتم و این شمر بگفتم

از من بدل خرما بس باشد کنجال .
ابوالعباس « لغت فرس ص ۳۲۰ ».

۵ = کنجاره = کنجد = کنجال . ۶ = کنجده .

۷ = کنجدک ۸ - مؤلف سراج اللغات گوید : « این لفظ هندی است اما در شعر استادان دیده نشده » (بنقل فرهنگ نظام) در سانسکریت kunjara (هر چیز برجسته و ممتاز در نوع خود، فیل) « ویلیامز ۱:۲۸۸ » . رك : کنج . ۹ - رك : جهانگیری .

برای این لفظ شاهی است و کوریا از لفظ « بلکنجک » (م.ه) که بمعنی بسیار خوش آیند است قیاس کرده که بل لفظ علیحده باشد . « فرهنگ نظام » و رك : رشیدی

۱۰ - مصحف « کنج کنج » ، دهخدا ، رك : کنج کنج .

وجیم فارسی هم باین دومعنی آمده است .
کنجیدِه = بضم اول بروزن کنجیده ،
 بمعنی کنجباره است که نفل روغن کشیده باشد
 عموماً و نفل کنجد را گویند خصوصاً ۴ .

کنخ * = بفتح اول وثانی و سکون خای
 نظهدار ، دوغ خشک شده را گویند که کشک
 و قروت باشد .

کنخت = بفتح اول وثانی بروزن کرخت ،
 بمعنی جوهر باشد چنانکه گویند شمشیری کنخت
 یعنی شمشیر بی جوهر ۱ .

کند = بفتح اول و سکون ثانی و دال
 ایجد ، بمعنی شکر باشد و مرعب آن قند است ۲
 - و بمعی جراحت وریش هم بنظر آمده است ۸ -
 و نام دهی است در ماوراءالنهر ۹ بر طریق کاشغر که
 بادام خوب از آنجا آورد - و بمعنی گریز هم آمده
 است که از گریختن باشد ۱۰ - و بترکی ده را
 گویند که در مقابل شهر است ۱۱ - و بضم اول ،

دو نون و دو جیم ، بمعنی کوچک و خورد (۱)
 باشد - و بمعنی اندک و کم کم و بهره بهره لیز
 آمده است ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم
 گفته اند ؛ و بیجای نون بای حطی لیز بنظر آمده
 است .

کنجبل ۱ = بروزن بلبل ، هر چیز در هم
 کشیده شده و چین و شکنج بهم رسایده باشد -
 و دست و پایرا نیز گویند که انگشتان آن در هم
 کشیده شده باشد - و خمیر نایکه در تنورا فتاده
 و در میان آتش پخته شده باشد .

کنجلك ۲ = بضم اول و ناك بروزن
 بلبلک ، چین و شکنج رو ۳ - و اندام و قالی و پلاس
 و امثال آنرا گویند ؛ و باین معنی بسکون ناك
 هم آمده است .

کنجه = بضم اول و فتح ناك ، خر
 الاغیرا گویند که زیر دهانش روم کرده باشد -
 و خر الاغ دم بریده را نیز گویند ؛ و بفتح اول

(۱) : خرد .

۱ - در خراسان konjol (بهم چیده مثل نان کنجبل و گوشت کنجبل و آدم کنجبل)
 ' فرهنگ نظام ' و ' رك : کنجلك ، کنج . ۴ - رك : کنجبل ، کنج .

۲ - چهره شان دبه نم یافته

' جهانگیری ' رشیدی گوید : ' درین بیت کنجک نیز سماع شده ، و کنجک مصغر کنج بمعنی
 چین و شکن است ' فرهنگ نظام ' . ۴ - رك : جهانگیری .

۵ - مصحف 'کنج' (م.م.) .

۶ - بر چهره عدوی تو شمشیر بی کنخت با کهر با مرصع و در کلزار لعل .
 کلامی ' جهانگیری ' ' رشیدی ' .

۷ - رك : قند .

۸ - نکند رحمت مطلق بیلا جان تو ویران نکند والده ما را ز بی کند حجامت .
 مولوی بلخی ' رشیدی ' .

۹ - ' کند بفتح . از نواحی خجنده (خجند) است معروف به 'کند بادام' و 'بادام لوز
 است ، بمناسبت کثرت بادام بدانجا ... ' معجم البلدان ' و ' کند بضم اول و سکون دوم ، یکی
 از قرای سمرقند ... ' معجم البلدان ' . ۱۰ - ' چنانکه گویند : فلانی کند یزد . ' رشیدی ' .

۱۱ - کند = کنت ' رشیدی ' = قند ایرانی است از مصدر kan (کندن) و بمعنی مکان
 و محل شهر و صورت پسوند در امکانه ماوراءالنهر دیده میشود : اوز کند ، بیکنده ، خواکنده ،
 سمرقند (رك : حدودالمالم) . یاقوت در کلمه ' اوز کند ' گوید : و خیرتان ' کند ' بلغة اهل تلك
 البلاد (ماوراءالنهر) منما القریة ، كما يقول اهل الشام ' الکفر ' . ' معجم البلدان ' .

کنداگر ۷ - بنم اول بروزن خنیاگر،
بمعنی کنداست که حکیم ودانا - و شجاع ودلیر
و پهلوان باشد ۸ .

کندامویه - بنم اول و میم ، موی
مادرزاد باشد یعنی مویی که چون طفل زاییده شود
در بدن او باشد .

کنداواله ۹ - بنم اول و واو بالف
کشیده و فتح لام ، مرد بلند بالای قوی هیکل
را گویند - و بمعنی امرد درشت اندام قربه نیز
هست که مزلف بداندام باشد ، و بعضی امرد
بزرگ ناهموار را گفته اند .

کندا آور ۱۰ - با واو ، بروزن و معنی

بمعنی دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع باشد ۱
- وفیلوف و دانا و حکیم را هم گفته اند ۲ -
و کندمای که برپای مجرمان و گریزایان بنهد ۳
- و قیض نیز هم هست چنانکه گویند « این
کار کند است » یعنی تیز نیست - و خصیه و آلت
تناسل را نیز گفته اند ؛ و باین معنی باکاف فارسی
هم آمده است و اصح آنست ۴ .

کندا - بنم اول بر وزن دنیا ، حکیم
وفیلوف و دانا و منجم را گویند ۵ - و بمعنی
شجاع ودلیر و پهلوان هم هست ۶ - بفتح اول
نیز بهردو معنی نظر آمده - و نام نقاشی و مصوری
هم بوده است ؛ و باکاف فارسی نیز درست است .

۱ - kund (شجاع ، دلیر) ، سانکریت (پراکریت) - kuntha (شجاع) ،
بلوچی kunt (شجاع ، خشن ، ابله) « اشق - هوشمان ۸۶۸ ، هرن و هوشمان «کندا آور»
(م.ه) را مرکب از همین کلمه دانسته اند . رک : کندا « هوشمان ایضا » و کندی حاصل مصدر
آن است :

خس را پا در رکاب توز اسب اندر فکند
بس که در میدان کندی اسب بر خصم افکنی .
سوزنی سرقندی « رشیدی » .

۲ - رک : کندا . ۳ - کندم . ۴ - صحیح : کند - چند

۵ - در اوراق مانوی (پهلوی) gnd'yy (سحر ، احکام نجوم) فارسی kundâ (دانا ،
منجم ، جادوگر ، شجاع) ، پهلوی kandây (Henning, A list of Middle Persian..)
(BSOS, IX, 1, p. 84)

آفرین باد بران مرکب خوش رفتار
که دل زیرک و اندیشه کندا دارد .
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی « رشیدی » .

۶ - هوشمان «کندا» kundâ را هم‌ریشه «کند» بمعنی شجاع میدانند « هوشمان
۸۶۸ ، رک : کنداگر ، کنداور . درین صورت «کندا» بمعنی شجاعت و دلیری است مرکب از:
صفت کند (شجاع) + (سازنده اسم معنی از صفت) ، قس : ددازا ، ستیرا ، روشنا . رک : اسم
مصدر بقلم نگارنده ص ۱۱۸-۱۱۹ . ۷ - از : کندا (م.ه) + گر (پسوند شغل و مبالغه) .

۸ - «مرعب آن «کنداگر» (بنم اول و کسر پنجم) : « الشجاع ، الجصور ، فارسیه نقلها
فرتیخ عن بعضی کتب العرب » (اقرب‌الموارد : ک ن د ک) . ۹ - کندواله (م.ه) .

۱۰ - این لفظ در فرهنگها بصورت «کندا آور» آمده است . بعضی فضلی معاصر صورت
اخیر را صحیح دانسته‌اند . بولند که وهرن و هوشمان « اشق - هوشمان ۸۶۸ ، آنرا با کاف تازی
از ریشه «کند» بمعنی شجاع نقل کرده‌اند ، ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندا آور» و « کند
آوری» را باکاف تازی آورده است . بنابراین کندآور باید مرکب از : کندا (شجاعت) + ور
(پسوند اضاف) باشد ، نه از : کند (شجاع) + آور (آورنده) چه آور در کلمات مرکبه از اسم
آید : رزم آور ، تناور ، دلاور (رک : لفت نامه : آور) - و رک : کندآور .

پاری و میوه‌ای و تخمی ندارد صمغ آن را بنام آن درخت خوانند و صمغ البطم همان است و آن شبیه است بمصطکی ، و طبیعت آن گرم باشد - و نام پادشاه سقلاب هم بوده و اویزه‌ای افراسیاب آمده بود .

کندر رومی - صمغی است که آرا علك رومی میگویند و مصطکی همان است.

کندرک - جنم اول بر وزن سنبلک ، صمغی باشد که آرا بجاورد و آن راعلك خاییدی هم میگویند و گویند مصطکی همان است.

کندر و - بر وزن گفتگو ، نام وزیر ضحاک بوده - و مصطکی را نیز گویند .

کنداگر است که حکیم و دانا - و مبارز و پهلوان باشد - و بمعنی سپهسالار هم بتظر آمده است - و بمعنی پهلوان و سپهسالار با کاف فارسی هم گفته اند .

کندر - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت ، مطلق شهر و مدینه را گویند عموماً ۱ - و شهری بوده از شهرهای خراسان خصوصاً ۲ - و بفتح اول و ضم ثالث ، ظرفی باشد که از گل سزید و کنند و نان در آن کنند ۳ - و جنم اول و ثالث صمغی است که آرا مصطکی خوانند ۴ - و بعضی گویند مصطکی هم نوعی از کندر است که کندر لوبان باشد ؛ و بعضی دیگر گویند کندر درختی است شبیه بدرخت پسته لیکن

دو صد ره فروست از شهر و کندر .

۱ - بیابان بی آب و کوه شکسته

« ناصر خسرو بلخی ص ۱۶۹ ».

۲ - کندر (جنم اول و سوم) نام دو موضع است : نخست قریه‌ای از نواحی نیشابور از اعمال ترشیز و عمیدالملک ابوسر کندری بدان منسوبت - دیگر قریه‌ای نزدیک بقزوين و ابوغام حین و ابوالحسن علی پسران عیسی بن حسین کندری بدانجا منسوبند « معجم البلدان ».

۳ - « کنده » (م. ه.) باین معنی است و در متن تصحیف شده (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص م.) ۴ - لوفر گوید . kundur ، بפור (*Boswellia thurifera*) ، سانسکرت kunduru , kundura , kunduruka , kunduruka . شکل پهلوی okunduruk و ارمنی kndruk مستقیماً ناشی از kunduruka سانسکرت میباشدند (Sino - Iranica , p. 585) اما ما بر هروف گوید : دو نام کندر و لبان مشتق از یونانی (*xóndros libánû grumeaux*) (*d'encens*) میباشد « عقار ۱۸۸ ف » . کندر ، نوعی از صمغ ، و آن لبان برینه است ، صمغ درختی است قریب بدو ذراع و خارناک ، برک آن شبیه ببرگه آس است و آن در کوه‌های یمن یافته شود و یونانی خندروس گویند . « اقرب الموارد » . ● - رك : فهرست ولف .

۶ - رك : کندر .

یکی مایه ور بدیشان رهی
شگفتی بدلسوزی کدخدای
بکندی زدی پیش بیدادگام .

۷ - چو کشور ز ضحاک بودی نهی
که اوداشتی گنج و تخت و سرای
ورا « کندر و » خواندندی بنام

فردوسی طوسی و رك : فهرست ولف ازین بیت برمیآید که فردوسی این نام را با کاف تازی خوانده است . در مجمل التواریخ و التمس ص ۸۹ « کندر و » آمده . اما در اوستا *Gandareva* (با کاف پارسی) یاد شده (آبان یشت بند ۲۷) و در کتب متأخر پهلوی « کندر ب زره پاشنه » آمده . رك : مزدیسنا ص ۴۱۸ - ۴۱۹ .

۸ - بملحطیقات طبق زبان سرای
« خاقانی شروانی ص ۵۶ » . در مذهب الاسماء نیز در معنی علك « کندر و » آمده .

کندروش - بفتح اول و ثالت و سکون
آخر که شین قطعه‌دار باشد ، زمین پشته پشته را
گویند . ۱

کندره - بفتح اول بر وزن جندره ،
مرغکی است که در آب نشیند و مکان و آشیان
در آب سازد .

کندز ۲ - بضم اول و ثالت و سکون
ناهی و زای نقطه‌دار در آخر ، نام شهری بوده
آباد کرده جمشید و پای تخت فریدون هم بوده
است و معرب آن کندز باشد - و بضم اول و کسر
ثالت مخفف کهن دز است که قلعه کهنه باشد ؛
و کوشک و بالاخانه کهنه را هم گفته‌اند - و نام
شهری بوده در توران آباد کرده فریدون و اکنون
بیکند گویندش ۴ .

کندسه ۴ - بضم اول و ثالت و بفتح
سین بی نقطه ، چیزی است که آنرا آن رویون گویند
و بشیرازی چوبک اشنان خوانند اگر سه قطره
از آب بیخ آن در بینی چکانند درد دندار را نافع
باشد .

کندش - بضم اول و کسر ثالت و بروزن
جنش ، گلوله پنبه برزده را گویند که بجهت

رشتن مهیا کرده باشند ۵ - و چوبیرا نیز گویند
که حلاجان پنبه برزده را بر آن بیچند تا گلوله
شود ؛ و بفتح اول و ضم سیم نیز بنظر آمده است -
و بمعنی کندسه هم هست که چوبک اشنان باشد
و معرب آن قندش است ۶

کندک - بضم اول و بروزن اردک ، نان
ریزه شده و پاره پاره را گویند .

کندگوش - با کاف فارسی بروزن
سرخ پوش ، کسیرا گویند که گوش او کم
شده باشد یعنی چیزی را بلند باید گفت تا
بشنود .

کندلان - بفتح اول و ضم ثالت و لام
بالف کشیده و نون زده ، نوعی از خیمه‌ها گویند
و بعضی این لغت را ترکی میدانند و بضم اول
و فتح ثالت میگویند ۷ .

کندله ۸ - بضم اول و ثالت و فتح
لام ، چیزی گره شده و یکجا جمع گشته را
گویند .

کندمند ۹ - بفتح اول و میم و بروزن
نقشبند ، عمارت را گویند که خراب شده و از هم

۱ - رک : فهرست ولف ، رشیدی ، فرهنگ نظام . ۲ - مخفف « کهن دز »
(دژ کهن) = « هندیز = قندز (مخفف) : « کندز ، یعنی کهن دز ، و این دژ شهری باشد . رودکی
(سمرقندی) گفت :

که بران کندز بلند نشین
که درین بوستان و چشم گشای
» لغت فرس ۱۸۲ « .

۳ - در شاهنامه کندز (= بیکند) مفر حکومت افراسیاب است . رک : فهرست ولف .
۴ - در رشیدی بنقل از السامی « کندش » (بضم اول و کسر دال) « چوبک اشنان که
خیمه شکر بآن سفید کنند . رک : کندش .
۵ - السامی ، در معنی سببخه « کندش »
آورده « فرهنگ نظام » . ۶ - رک : ح ۴ : ۷ - رک : سروری ، غیاث‌الغفات :
دولت گشاده رخت بقایز کندلان .
» حافظ . مصحح قزوینی ص قیح « .

۸ - امروز با کاف پارسی gondole گویند . ۹ - از : کند (کندن) + مند
(پیوند اصاف) .

کندوره * - بر وزن طنپوره ، سفره چرمین را گویند - و پیش انداز را نیز گفته اند و آن پارچه‌ای باشد که در پیش سفره و بر روی زانوی مردم بگسترانند تا چیزی از خوردنی بر زمین و دامن مردم نریزد ، و این رسم در ملک روم جاری است .

کندوری ۱ - بروزن رنجوری ، سفره و دستار خوان چرمی را گویند - و بعضی پیش انداز را گفته‌اند یعنی پارچه‌ای که در پیش سفره و روی زانو اندازند بوقت چیزی خوردن .

ربخته باشد ۱ * .
کندو - بفتح اول و سکون نانی و نالک بواو کشیده ، ظرفی را گویند مانند خم‌بزرگی که آنرا از گل سازند و پراز غله کنند و معرب آن کندوج باشد ۲ - و جنم اول هم باین معنی وهم بمعنی غول بیابانی آمده است ۳ .

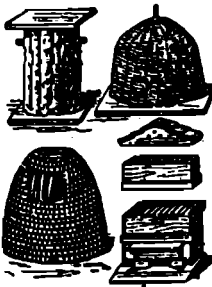
کندواله ۴ - جنم اول بروزن‌خرد (۱) ساله ، مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند - و پس امرد بداندام وزشت را نیز گفته‌اند و او را کرتله هم میگویند .

(۱) خم ۱ ، چش : خورد ساله .

۱ - و گرنه شود بوم ما کندمند فردوسی طوسی طبق فهرست ولف و شاهنامهٔ بنج ج ۶ ص ۱۷۰۲ ح ۱۷ ، اما در متن همین صفحه «پرگره» آمده «کندومند» هم به همین معنی آمده . رك : رشیدی .

۲ = کندوک ، معرب آن کندوج رك : منتهی‌الارب : ك ن ج - بهمین مناسبت نیلگون کندو بمعنی آسمان آمده :
زین فاحشه گنده پیر زاینده

« ناصر خسرو بلخی ص ۳۷۹ »



۳ - رك : كنده . نیز بمعنی ظرفی یا جعبه‌ای که برای نگهداری زنبورهای عمل و عمل گرفتن از آنها سازند .

۴ - مخفف «کندواله» :

چاکرات بگه رزم و که بزم بوند

کندواله چونمستن ، چو فلاطون کندا .

عبدالله هاشمی «جهانگیری» ،

۵ = کندوری «رشیدی» . رك : کندوری .

۶ = کندوره (م.ه) «کندوری ، آن آزار بود که در

سفره بود ، و گروهی سفره گویند . بوشکور (بلخی) گوید :

گشاده در هر دو آزاده وار

انواع کندوری زنبورعل

میان کوی کندوری افکنده خوار .

«لفت فرس ص ۵۱۷» . فس : فراخ کندوری در تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۶۱ .

۵ گفدن - بفتح اول و سوم ، از : کن + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی kandan ؛

ایرانی باستان - kan (کندن، حفر کردن) «بارتولمه ۴۳۷» ، «نیرگک ص ۱۱۹» پارسی باستان ،

اوستا - kan ، پهلوی نیز kantan (بندیش) ، هندی باستان - khañ , khánati ، کردی

kenán ، افغانی kandal ، استی ni]gānin (دفن کردن) ، فس : ارمنی akan «اشق

۸۶۹ ، ورك : هوشمان ۸۶۹ .

آن خندق (۱) است ۵- وزیر زمینی را گویند در صحرا بجهت مسافران کنده باشند - و جایی که در دامن کوه بجهت گوسفندان کنده باشند - و بنم اول بروزن دنبه ، کنده قصابان و هرچوب کنده بزرگ را گویند صوماً و چوبیکه برپای کناهکاران و مجرمان گذارند خصوصاً ۶ - ویر امرد قوی جنه ۷ - و غول بیابانرا نیز گفته اند ۸

کنده چهاربند - کنایه از دیاست باعتبار چهار عنصر .

کنده گر - بفتح اول و کاف فارسی بروزن پنجهور ، بمعنی کنده کار است یعنی شخصی که در مس ویرنج و چوب و تخنه و امثال آن نقش ها کند .

کندی - بفتح اول بر وزن لندی ، نام کلی باشد سفید و مایل بزردی و بدرازی نیم گز شود و بقایت خوشبوی باشد و درخت و طلع آن شبیه بدرخت و طلع خرما است ، و این گل در بلاد عرب و گرمسیر شیراز و هندوستان بسیار است و آن را بعربی کادی (۲) و بهندی کیوره خوانند .

کندوک ۱ - بنم اول و سکون ثانی و نالت بواو کشیده و بکاف زده ، ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگی که غله در آن کنند و معرب آن کندوج باشد .

کندوکوب - بفتح اول و ضم کاف بروزن نغز و خوب ، کنایه از نشویش و بیقراری باشد .

کندوله ۲ - بنم اول و فتح لام ، بمعنی کندوک است که خمی باشد از گل ساخته که غله در آن کنند - و سفال را نیز گویند که کوزه و کاسه و خم شکسته باشد .

کندویدستر ۳ - با واو ، بر وزن و معنی جنیدیدستر است که آتش بیجا باشد و جنیدیدستر معرب آن است و گویند که آن خایه سک آیینت و او را قندز خوانند و از پوست او کلاه سازند .

کنده - بفتح اول بروزن بنده ۴ ، جوی و کوی را گویند که بر کرد حصار و قلعه و لشکر گاه کنند تا مانع آمدن از دشمن گردد و معرب

(۱) چش : خندک . (۲) چش : کادی .

۱ - رك : کندو :

ببند سال قحط سخت دروش و ترانگر را
هم از گندم نهی کندوک وهم خالی زنان کرسان .
تزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

۲ - فس : کندو- ، کندوک :

گوید (حکیم) که خلالترد خردهست محال
کندوله من چیست ز گندم خالی ؟
ابن سیمین فریومدی « فرهنگ نظام » .

۳ - صحیح « کندویدستر = کندیدستر (م.ه) = جنیدیدستر (معرب) .

۴ - اسم مفعول از « کنندن » . ۵ - پهلوی **kandak** « تاوادیا ۱۶۲:۲۷ »
به پیرامن دژ یکی کنده ساخت
زهر جوی شهر آب دروی بتاخت .

۶ - بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب
اسدی طوسی « رشیدی » .
بر دستشان چو حلقه زبیر شد عنان .

۷ - اوست قواده هر کجا در دهر
« امیر معزی یشابوری ص ۵۵۲ » .
کندهای خوب و قبههای زیباست .

۸ - رك : کندو .
رکن مکرانی « رشیدی » .

یهودان ۶ - و جای بستن خوگانرا نیز گویند -
و بمعنی کردار هم آمده است چنانکه گویند
« بدکنشت » یعنی بد کردار ۷ .

کنشتو = بفتح اول بر وزن ارسطو ،
بمعنی غوره باشد که انگور نارسیده است و بهربی
حصرم خوانند ۸ - و گیاهرا نیز گویند که بدان
جامه شویند ۹ .

کنشتوک ۱۰ - بوزن پرستوک، بمعنی
دوم کنشتواست و آن گیاهی باشد که بدان جامه
شویند .

کنشک = بکسر اول بر وزن سرشک ،
تیرزدن اعضا را گویند بسبب دردمندی و آبرابری
وجه خوانند .

کنش = جنم اول و کسر ثانی و سکون
ثالث و نون ، بمعنی کنش است که کردار نیک
و بد باشد ۱۱ - و بمعنی کنشت ۱۲ - هم آمده است

کنز ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون زای
نقطه دار ، بن و بیخ خوشه خرما را گویند یعنی
جایی که بدرخت چسبیده است .

کنست ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون
سین بی نقطه و فوقانی، آتشکده و آتشخانه را گویند .

کنستو ۳ - بر وزن ارسطو ، اشنان
باشد و آن گیاهست که با بیخ آن جامه شویند
و بعضی گویند کنستو رستنیی باشد شبیه باشنان
و آن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه روید و بهربی
محلّب خوانند .

کنش = جنم اول و کسر ثانی و سکون
شین نقطه دار ، بمعنی کردار است ۴ - خواه کردار
نیک باشد و خواه کردار بد - و مخفف کنشت هم
است که آتشکده و معبد یهودان باشد ۵ .

کنشت = جنم اول و کسر ثانی و سکون
شین و نای فرشت ، بمعنی آتشکده است و معبد

۱ - مخفف «کاناز» و «کناز» (م.ه) . رك : رشیدی . ۴ - رك : کنشت .

۴ - رك : کنشتو ، کنشتوك . ۴ - پهلوی و پازند kunishn « نیرکک م
۱۳۲ » مناس ۲۷۸ : ۲ . اسم مصدر از : کن (کردن) + ش (اسم مصدر) . رك : اسم مصدر
بقلم نگارنده م ۲۰ :

معجز بیغمبر مکی تویی بکنش و بمنش و بگوشت .

محمد بن مخلص سگری « تاریخ سینان م ۲۱۲ .

۵ - رك : کنشن ، کنشت . ۶ - در رسم الخط پهلوی kanashyâ (مجمع)

« بلوشه . دستور پهلوی م ۲۵ » عبری keneseh (جامه) رك : E.Müller , History of Jewish Mysticism , p . 109
اول صحیح است ، رك : کنست ، کنسه (مغرب) ، کلیسا ، کلیسیا .

۷ - بدین معنی جنم اول = کنش (م.ه)

بگفتار گرسوز بد کنشت بنوی درختی ز کینه بکشت .

« فردوسی طوسی طبق شاهنامه چاپ ماکان ، کلکنه ۱۸۲۹ ؛ فهرست ولف ، فس : شاهنامه بخ
ج ۳ م ۶۴۸ » و رك : اسم مصدر بقلم نگارنده م ۴۳ . ۸ = کنشو (م.ه) .

۹ - «کنشتو (ن ل : کنستو) نباتی است ، بتازی محلّب گویند . شهید (بلخی) گوید :

تا کی دوم از گرد در تو کالدر تو نمی بینم چریو

ایمن بزی اکنون که بستم دست از تو باشان و کنشتو .

« لغت فرس ۴۰۸ » .

و رك : کنستو ، کنشتوك . ۱۰ - رك : کنشتو ، کنستو . ۱۱ - لغت پهلوی است

kunishn = کنش (م.ه) . رك : اسم مصدر م ۸ . ۱۲ - مصحف «کنشت» .

کنفال = جنم اول بروزن دلبال، بمعنی پنهان و خفته دیدن دوستان باشد ۵ .

کنفاله ۶ = بفتح اول بروزن بنگاله ، بمعنی خواستن و خواستگاری کردن باشد عموماً و خواستگاری و زن خواستن باشد خصوصاً - وزن فاحشه و قعبه را نیز گویند - و بمعنی بخیل و مملک هم آمده است - و بخیلی - و قعبگی را نیز گفته اند ۷ - و نام کوهی هم هست در خراسان .

کنف = بفتح اول بروزن علف، رسامبریا گویند که از پوست کتان تابند و آن بغایت محکم و مضبوط میباشد ۸ - و در عربی بمعنی

که آتشکده کبران و معبد جهودان - و جای خوکان باشد .

کنشو ۱ = بفتح اول بر وزن بدکو ، بمعنی غوره باشد که انگور خام است .

کنعان = با عین بی نقطه بروزن مرجان، نام شهری که مکن یعقوب و مولد یوسف علیه السلام بوده است ۲ - و نام پسر نوح علیه السلام هم هست ۳ - و نام پدر نمرود علیه السلام بوده است ۴ .

کنغ ۲ = بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، چرک کنج و گوشهای چشم را گویند .

۱ = کنشوو . ۲ - زمین کنعان زمینی است که ذریه کنعان (ح ۱۳) در آنجا سکونت گزیدند . حد آن از جانب شمال از طریق حماة بشمال لبنان و از سوی مشرق دشت سوریه و العرب بطرف جنوب ، ولی از سوی مغرب تماماً بساحل دریای متوسط امتداد نمی یافت چه هنوز مردم فلسطین در آن باقی بودند (سفر پیدایش ۱۰ : ۱۵) (کتاب صفینا ۲ : ۵) و پس از آنکه بنی اسرائیل اراضی کنعان را تسخیر کردند نام کنعان بزمین اسرائیل (اول سموئیل ۱۳ : ۱۹) و زمین مقدس (کتاب زکریا ۲ : ۱۲) و زمین موعود (رساله عبرانیان ۹ : ۱۱) و زمین عبرانیان (پیدایش ۱۵ : ۴۰) میدل گردید . رک : قاموس کتاب مقدس ۷۴۰ .

۳ طبق تورات کنعان (حلیم و بردبار) نام چهارمین پسر حام است (پیدایش ۶ : ۱۰) (اول تواریخ ایام ۱ : ۸) وی جد قبایل و طوایفی است که در اراضی غربی اردن سکونت میداشتند، و نوح حام را که جد کنعانیان است لعنت کرد چه وی هتک احترام پدر کرده بود (سفر پیدایش ۲۰ : ۹ - ۲۵) « قاموس کتاب مقدس ۷۴۰ » . اما در روایات اسلامی کنعان پسر نوح محسوب شده که عیسان کرد . (رک : مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۴ بید و رک : تفسیر ابوالقنوح چاپ اول ج ۳ ص ۷۳ بید) و نیز کنعان دومی قائل شده اند پسر کوش از فرزندان حام و پدر نمرود (رک : مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۷ و ۱۸۹) . ۴ - مصحف « کینغ » (ه.م.) = کینج .

۵ - باین معنی مصحف « کینفال » (ه.م.) که در لغت فرس آمده ، رک : کنفاله (ه.م.) . رشیدی « کینفال » را مصحف « کنفال » میداند . ۶ - رشیدی گوید : « کنفال و کنفاله ، بالکسر امر دوازده و غلام باره و در اصل کنگه غال بود یعنی امرد را می غلطاند » . رک : کنگه ، غال . و هم رشیدی گوید : « کنفال بمعنی قعبه و کنفالگی بمعنی خواستگاری غلط است » . ۷ - باین معنی « کنفالگی » آمده اسم صغیر از : کنفاله :

نخواهم کو بود در ماه آباد
همه کنفالگی را جان سپارد

کنونگان ماه را ایزد بمن داد
که آنجا پیرویر نا شادخوارند

و رس ورامین « رشیدی » .

۸ - فر : کنب « رشیدی » ، قنب (ع) گیاهی است (*Hibiscus cannabinus*)

« کل کلاب ۲۰۴ - ۴ » از تیره پتیرک ، که از ساقه آن الیافی بدست میآید که جهت تهیه کوبی ، طناب و پارچه های خشن بکار میرود .

نیز را گویند **۸** - وبمعنی میخ وین خوشه خرما هم هست **۹** - و بکسر اول و سکون ثانی وثالث پسر امرد درشت قوی جثه را گویند - و بمعنی بی حیا - و تنگ چشم و خسیس - زبان آور هم آمده است **۱۰** .

کنجاج - بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی بalf کشیده و بجیم زده ، بمعنی مشورت باشد **۱۱** - یعنی بواسطه کاری و مهمی با شخصی سلاح بینند و مشورت کنند ؛ و بفتح اول هم آمده است - و سرطان و خرچنگ را نیز گویند **۱۲** .

کنگار - بفتح اول بر وزن زنگار ، مارپرا گویند که تازه پوست افکنده باشد ؛ و بضم اول هم گفته اند .

کنگاش **۱۳** - بکسر اول و سکون آخر

کراهه و جانب و ناحیه و طرف و ظل و حرز و حمایت و پناه و نگاه داشتن و ستر باشد - و بال مرغ را نیز گویند .

کنفیل **۱** - بافا و لام بروزن زنجبیل، ریش پهن بزرگ را گویند .

کنک - بفتح اول و ثانی بروزن فلك ، نوعی از گیاه باشد که از آن ریمان تابند - و گردکالی که مغز آن بدشواری بر آید **۲** - و بخیل و خسیس را نیز گویند **۳** - و بکسر اول و ثانی ؛ و بکسر اول و فتح ثانی هم آمده است و بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی **۴** - بمعنی بال است یعنی سرانگشتان دست آدمی تا دوش **۵** - و از جانوران پرنده جناح **۶** - و از درختان بمعنی شاخ باشد **۷** - و بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، نام بندری است از بنادر **۷** - و مرد سطر و قوی هیکلرا

۱ - عربی است رك : اقرب الموارد .

۲ - با نان و پنیر خود قناعت میکند

نا باز رهی ز جور گردوی کنک .

دیوان بهحاق اطعمه چاپ استابول ص ۱۵۷ .

۳ - در شیراز kenek (بخیل) ، kenesk ، قس : kenes (تهرانی) .

۴ - یعنی «کنک» .

۵ - آن خسیس از نهایت خست مؤلف فرهنگ نظام گوید : ممکن است در شعر (فوق) با کسر اول و بمعنی دبر باشد که در خراسان مستعمل است . **۶** - مجازاً بمعنی شاخ نبات (خوردنی) ؛

برکنک نبات آنکه درین شیشه کره بست در نقش هم او صورت قرصک کهومه بست .

دیوان بهحاق اطعمه . چاپ استابول ص ۴۳ .

۷ - بندرکنک یکی از بنادر خلیج فارس است و قریب ۴۰۰۰ تن سکنه دارد «کیهان» جغرافیای طبیعی ص ۱۰۹ ، باقوت گوید : «کنک بکسر اول و سکون دوم و آخر کاف ، نام وادی است در بلاد هند . «معجم البلدان» .

۸ - همه کنک مردان چو شیرله

ابا طوق زرین و مشکین کله .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

۹ - رك : رشیدی . **۱۰** - «کنک ، امرد قوی جثه و زبان آور و بی حیا . سدی

(شیرازی) گوید :

که گریبانم بگیرد قعبهای گاه کنگی بشکند دندان من ، «رشیدی» .

۱۱ = کنگاش (ه.م.) «رشیدی» . **۱۲** - رك : کنگاش .

۱۳ - ترکی = کنجاج = کینگاش ، کینگاش (استشاره ، مشورت ، مذاکره) «تورک

لغتی . قدری» .

قسمی از گدایان باشند که شاخی و شانه کوسفندی بدست گیرند و بر درختانها و دکانهای مردم آیند و آن شاخ را بر آن شانه مانند بزنوائیکه از آن صدای غرغری ظاهر شود و چیزی طلبند اگر احياناً در دادن اهمالی واقع شود کاردی بر اعنای خود زده مجروح سازند و بعضی کارد را بدست فرزندان خود دهند ۴ - تا آنها این کار کنند و این قسم گدایان را « شاخ شانه کش » گویند ۵ - و بمعنی بوم هم هست و آن پرند است به نحوی و شامت مشهور ۶ - و هر کنگره ای را نیز گویند خواه کنگره قلعه باشد و خواه کنگره خانه و چیز های دیگر ۷ - و بی حیا و شطاح را نیز گفته اند ۸ - و شاخ درخت نو رسته را هم میگویند ۹ - و بکسر اول و ثالت ، نام سازی است و آن را بیشتر مردم هندوستان نوازند و آن را کنگری گویند ۱۰ .

کنگر زد ۱۱ - بفتح اول و ثالت و کسر

که شین نظمدار باشد ، بروزن و معنی کنگاج است که صلاح و مصلحت و مشورت باشد ؛ و باین معنی با سین بی نقطه و فتح اول هم آمده است - و خرچنگه را نیز گویند که سرطان باشد .

کنگاله - بفتح اول بر وزن بنگاله ، بمعنی کنگاله است که خواستن و خواستگاری کردن - وزن فاعله و فحبه - و ممك و بخيل ۱ - و نام کوهی باشد از خراسان .

کنگر ۲ - بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی و رای قرشت ، رستنی باشد معروف و آن بیشتر در کوهستان روید و کنار های برک آن خار ناک میباشد و آنرا پزند و با ماست خورند قوت باده دهد و عرق را خوشبوی کند و ببری آنرا حشرف و جناح الیث خوانند بکسر بای ابجد و شو کة الدمن هم میگویند و تخم آنرا حب الفزیز و حب الازل و فلفل السودان خوانند - و بمعنی نصب و خصومت هم آمده است ۴ - و ضم اول و ثالت ،

۱ - رك : کنگاله . ۲ - شکل ایرانی « فولرس II ، ۹۰۱ » مانند نام اسپانیولی qannariyya ، بنظر میرسد که مأخوذ از یونانی kinára (artichaut فر) باشد « عقار ۱۵۴ ف » ، بناتی است (Gundelia) از دسته لوله کلی ها از تره مرکبان (composées) ، که برگهای تازه روئیده آن خوراکی است . ۳ - لفت فرس (چاپ آقایی اقبال ص ۱۶۳) « کنکر » با دو کاف نازی بدین معنی نوشته و بیستی از رود کمی شاهد آورده است . ۴ - منسوب بدانرا « کنگری » گویند :

نو مردم کریمی ، من کنگری گدایم
فرسم ملول گردی با این کرم ز کنکر
« فرخی سیستانی ص ۱۸۹ » .
و مجاز آگدای سمج . رشیدی گوید : اغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند ... : حافظ (ا) گوید :
کاش حافظ پسر امرد کنکر بودی
۵ - رك : شاخشانه .
۶ - نه چو طاروس مجلس آرا شو

ورك : لفت فرس ص ۸۶ ، ۲ . ۷ = کنکره (هم) . ۸ - معنی مجازی ۴ قس : کنکک .
۹ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۱۰ - چویی است بلند که بر آن دو تار بسته است و بر هر طرف چوب کدومی بسته است « فرهنگ نظام » رك : کنکره :
رک جام چو کنکر می نوازند
نه ظاهر ، بلکه در سرمی نوازند .
روزبهان « رشیدی » .

۱۱ - زد + زد (=] زد (صمغ) ، (.۰۵)

کنگری = بفتح اول بروزن لنگری ،
صمغ کنگر را گویند و آنرا کنگرزدیز خوانند ۴-
و بکسر اول و ناکت بمعنی کنگره است که سازی
باشد که (۱) هندوان بوازند .

کن مکن ۶ = جنم اول و فتح میم ،
بمعنی امر و نهی است ۷- و مردم متردد خاطر
را نیز گویند - و پادشاه و صاحب حکم را نیز (۲)
گفته اند :

کنند = بروزن کمند ، افزاری باشد که
چاه کنان و گل کاران بدان زمین کنند - و بیلیرا
نیز گفته اند که سر آن خمیده باشد و بریزگران
کار فرمایند ۸ .

کنو ۹ = بفتح اول و ثانی و سکون واو،
بنگ را گویند و بربری ورق الضیال خوانند ؛
و بفتح اول و ضم ثانی هم گفته اند .

کنودان ۱۰ = بفتح اول و ثانی بروزن
قلمدان ، شاه دانه را گویند که تخم بنگه است ؛
و جنم ثانی هم گفته اند .

کنودانه ۱۱ = بفتح اول و ثانی بروزن
طربخانه ، بمعنی کنودان است که شاه دانه

زای قطعه دار و سکون دال بی فطه ، صمغ کنگر
است و آنرا کنگری هم میگویند . خوردن آن
بآسانی قی و اسهال آورده و بربری صمغ الحرف
و ترابالقی خوانند .

کنگر گبیریا = جنم اول و ناکت ۱-
و کسکاف ، کتابه از نهایت جبروت است از راه
عروج .

کنگر کنندن = بفتح اول و ناکت و کاف،
کتابه از کار بی منفعت بسیار مشتق بی ماحصل
بر آزار و تب کردن باشد .

کنگره = بکسر اول و ناکت بمعنی
آخرین کنگر است



که سازی باشد که
مردم هندوستان
نوازند و آن چوبی
است که بر آن دوتار

فولادی کشیده اند و بر زیر هر دوسر آن چوب دو
کعبه نصب کرده اند ۴- و جنم اول و ناکت ،
بلندبهای هر چیز را گویند عموماً آنچه بر سر
دیوار حصار و قلمه و دیوارهای دیگر سازند خصوصاً
و آنرا عربان شرفه خوانند ۴ .

(۱) خم ۱ : که . (۲) خم ۱ : هم .

۱ - یعنی کنگره . ۲ = کنگر (م.ه) = کنگری . ۳ = کنگر :

کنگره و بران کنید از منجینیق تا رود فرق از میان این فریق .

مولوی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۱۸ بیت ۱۸-۴

۴ - رك : کنگر ، کنگرزد . ۵ - رك : کنگر ، کنگره .

۶ - امر و نهی (دوم شخص مفرد) از مصدر « کردن » . رك : دارمستر : تبعات ج ۱

ص ۳۱۲ .

۷ - لا تفعل و اعمل نکند چندان سود چون باجمعی کن و مکن باید گفت .

بنقل لغت نامه : لا تفعل . ۸ - « کنند ، بیلی باشد سراندر چفته ، برزگران دارد ، و
بماوراء النهر بیشتر بود ... خجسته گفت :

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه تا ناوه کشی خار زنی کرد بیابان .

« لغت فرس ۹۰-۹۱ .

۹ = کتب = قتب (م.ه) . ۱۰ - از : کنو (م.ه) + دان (دانه) = کنودانه .

۱۱ = کنودان .

که غله در آن کنند ۷ - و بنم اول ، مخفف اکنون است که بمعنی این زمان و حالا و الحال باشد ۸ .

کنه = بفتح اول و نانی ، جانوری است که بریدن کوسفند و شتر و گاو و خروسک و امثال اینها چسبند و مانند شیش خون خورد و برمی فراد کوبندش ۹ . اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند در دم هستی آورد - و بنم اول و تشدید ثانی در مؤید الفصلا بمعنی سائبان آمده است ۱۰ .

کن هزه = بفتح اول و ها بر وزن بد مزه ، بمعنی کشواکش و خمیازه باشد که مردم را پیش از آمدن تب واقع شود و آنرا برمی تمطی کوبند .

کنیا ۱۱ = با بای حطی بر وزن تنها ، بلفت زهد و یازندگی میان خالی را کوبند که کلک باشد .

کنیت = بنم اول و سکون آخر که فوقانی باشد ، بروزن و معنی کنید است که امر کردن باشد یعنی بکنید چه در فارسی دال و تا

باشد و آن تخم بنگه است ؛ و بنم ثانی هم گفته اند .

کنور = بفتح اول بروزن تنور، ظرفی را کوبند که مانند خم بزرگی از گل ساخته که غله در آن کنند ۱ - و بمعنی مکر و فریب و مردم بازی دادن هم آمده است ۲ - و باین معنی : بکسر اول هم هست - و بنم اول بمعنی وعد برادر برق باشد ۳ - و باین معنی بفتح اول نیز آمده است .

کنوره ۴ = بکسر اول و ضم ثانی و فتح رای فرشت ، بمعنی فریبنده و مردم بازی دهنده باشد ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

کنوریدن ۵ = بفتح اول و کسر اول هر دو آمده است ، بمعنی آدم بازی دادن و فریفتن مردم .

کنوزه = بفتح اول و زای نقطه دار ، پنبه برزده و حلاجی کرده را کوبند ۶ ؛ و بنم اول و کسر اول هم آمده است .

کنون = بفتح اول بروزن زبون ، بمعنی کندوباشد و آن ظرفی است بزرگه از گل ساخته

۱ - قس : خنور :

از نو دارم هر چه در خانه خنور

وز تو دارم نیز غله در کنور .

رودکی سمرقندی « رشیدی » .

۲ - مخفف « کنبور » ، « فرهنگ نظام » = کنوره .

۳ - بلرزید صحرا و کوه از کنور تو گفتی که برق آتشی زد بطور .

علی فرقدی « رشیدی » .

۴ = کنور (م.ه) .

۵ - از: کنور (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) . ۶ - کنوزه ، پنبه نرم « رشیدی » .

۷ - قس : کنور :

یست ما را مشت گندم در کنون سباز دیناری بکیه اندرون .

علی فرقدی « رشیدی » .

۸ - مخفف « اکنون » (م.ه) و رک : نون .

تلفظ کنند . در کردی « ghené » ژاها ص ۳۶۷ . ۹ - امروزه هم kana و kane

۱۰ - (ع) « کنه بالضم » (و تشدید دوم) بیجه یعنی پوشش بالای درخانه یا سائبان بالای در ... « منتهی الارب » .

۱۱ - هر . ganyâ , kanyâ ، پهلوی nadh (ای) « یونکر » ص ۱۱۰ .

(برهان قاطع ۳۶۹)

بهم تبدیل میبایند ۱ - و بضم اول وفتح تحتانی، در عربی نامیرا گویند که در اول آن اب یا ام باشد همچو ابوالمعانی وام کلثوم .

کنیه ۲ = بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح سین بی نقطه ، معبد کبران را گویند .

کنیش ۴ = بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه دار زده ، بمعنی کردار است خواه بیک باشد و خواه کردار بد (۱)

کنیز = بفتح اول بروزن تمیز، معروف است که پرستار و خدمتکار زنان باشد و بربی جاریه خوانند ۲ - و دختر بکر دوشیزه را نیز گویند - و بمعنی بن و بیخ خوشه خرما و رطب

بیان بیست و یکم

در کاف تازی با واو مشتمل بر دو بیست (۲) و بیست وهفت لغت و کنایت

و بزرگ را گویند ۶ - که شاه راه باشد و راه کوچک و تنگ را گویند و بمعنی چشد و کجا

کو = بفتح اول و سکون ثانی ، مردم بزرگ و عاقل باشد ۵ - و بضم اول راه فراخ

(۱) چش : خواه بیک باشد و خواه بد . (۲) خم : برودد .

۱ - امر (دوم شخص جمع) از مصدر «کردن» در بعضی لهجههای ابرائی . قس: دهیت (= دهید) « قابوسنامه چاپ نفیسی ص ۱۸۲ و مقدمه ص ۸۴ ، بخوانیت (= بخواید) « ایضاً ص ۱۵۶ و مقدمه ص ۸۴ . ۲ - اوستا - kanyâ , kainin , kainikâ (دختر جوان) ، پهلوی kanik ، هندی باستان kanyâ , kanyâ ، و این کلمه مرکب است از : کن (زن) + یز (پسوند تصغیر [= یزه (دوشیزه)] « اشق ۸۷۰ » ، قس : کنیزک (پهلوی، یازند kanicak) « اشق - هوشمان ۸۷۰ » امروزه بمعنی زن است و مجازاً بمعنی زن پرستار استعمال میشود :

دست چو نمی رسد به بی بی درباب کنیز مطبخی را . (مثل)

۳ - رك : كُنْتُ . كُنَيْتَه در عربی معبد یهود و نصاری و کفار را گفته اند ، و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» و معبد نصاری را «کنیسه» و معبد مسلمانان را «جامع» (و مسجد) و معبد بت پرستان را هیکل گویند « اقربالموارد » هدایت گوید : «کنیسه ، معبد یهود و نصاری است . پس آنچه صاحب برهان معبد کبران گفته خطای فاحشی است » « مقدمه اجمن آرا در اشتباهات برهان » و محشی چک (ص ۶۱۲ ح) باستاند قاموس همین قول را آورده .

۴ = کنش (م.ه.) ، قس : بخشیش رك : رساله اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۱۲۳) - بخشش .

۵ - قس : کاو . رشیدی این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده :

کو بود آنکه دن پرستد هر گز دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟

در دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۳۳۶ «کو» (م.ه.) آمده ، ولی چون «کودن» در مصراع دوم آمده ظاهر آنگونه خواسته است آنرا بدوجزه «کو» و «دن» در مصراع اول بیاورد. بنابراین با احتمال قوی در شعر مزبور با کاف تازی است . ۶ = کوی .

رفت هم هست ۹ .
کواده = بکسر اول بر وزن قتاده ،
 چوب آستان درخانه باشد - وچوبیرا نیز گویند
 که پاشنه در بر آن گردد ۴ .
کوار = بفتح اول بروزن شراره، سبذبرا
 گویند که میوه وانکور و چیزهای دیگر در آن
 کنند و بر پشت گیرند و از جایی بجایی برند
 و دوعدد آنرا بر يك الاغ بارکنند و آنرا برمی
 دوخه خوانند ۴ - و ابری را نیز گویند که در
 شبهای تابستان کله بند ۴ - و بمعنی کندنا هم
 آمده است و آن سیزی باشد خوردنی ۵ - و بضم
 اول بمعنی اول باشد که سید میوه کمی است ۴ -
 و نام قصبای هم هست از مضافات شیراز ۶ .
کوارا ۷ = بضم اول بر وزن بخارا ،

بمعنی اول کواده است که چوب آستان در خانه
 باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .
کوارون ۸ = بضم اول بروزن همایون ،
 علتی است باخارش که پوست بدن رادرشت گرداند ؛
 و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است .
کواره ۹ = بفتح اول بروزن شراره ،
 بمعنی اول کوار است که سبذی باشد که میوه
 و غیره در آن کنند و برستور بار کرده از جایی
 بجایی برند و برمی دوخه گویند ۹۰ - و خانه
 زببور را نیز گفته اند ۹۱ - و ابری که در شبهای
 تابستان بر روی هوا پدید آید ۹۲ - و بمعنی بزم (۲)
 هم بنظر آمده است و آن بخاری باشد تیره و غلیظ
 ملاسق زمین - و بضم اول ظرف سفالین را
 گویند ۹۳ - و خیزف را هم میگویند و بهترین

(۱) چشم : قرم .

- ۱ - پهلوی kō (کجا) ، اوستا kō « بارنولمه ۴۷۲ » « نیرگک م ۱۳۰-۱۳۲ » .
- کو بمعنی کجاست و فرق کو و کجا آنست که استعمال کجا عام است و کو مخصوص مفرد معقاب
 است و « من کو » و « شما کو » و غیر آن صحیح نیست ، دیگر آنکه کجا غالباً با « است » و « هست »
 آید ، ولی کو بدون آنها استعمال شود « فرهنگ نظام » رک : کجا . - و نیز مخفف « که او » است .
- ۲ - کواده ، بافتح چوب زیرین در که « فرودین » نیز گویند ضد بلندین « رشیدی » .
- ۳ = کواره (م.ه) « رشیدی » . ۴ - رک : رشیدی .
- ۵ - همان تزه است ، کردی kavār « زاها م ۳۴۴ » ، گیلکی kavār .
- ۶ - یکی از بلوکهای ولایات مرکزی فارس (بین ناحیه فشقانی و خمسه ولارستان) .
- رک : جغرافیای سیاسی . کیهان م ۲۳۴-۲۳۵ . ۷ - ظ . مصحف « کواده » .
- ۸ - در رشیدی « کوارون » (م.ه) . ۹ = کباره (م.ه) .
- ۱۰ = کوار :

چون پیره نمود ترا ، کار کردی است . بی راهبر کواره با زارگان کند .

خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

در لغت فرس م ۵۱۴ « کواره » بدین معنی آمده است . ۹۱ - (ع) « کواره النحل (بضم
 و کسر اول و دوم مخفف و نیز مشدد) انگبین یا موم ، یا خم مانندی است از شاخ دخت یا از گل ،
 درون تهی ، تنگ سر ، برای عمل نهادن زببوران ، یا خانه زببوره که در وی عمل نهاد . « منتهی
 الارب » « اقرب الموارد » . ۹۲ - رک : رشیدی .

۹۳ - نیش مستان بزم وحدت تو چه کواره ، چه کاسه زرین .

فرید خراسانی « رشیدی » .

و مزاج کننده را نیز گویند ۹ - و بمعنی نان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشت هم آمده است ۱۰ - و با نانی مشد هم هست ؛ و باین معانی با کاف فارسی نیز گفته اند .

کواس - پنم اول بروزن قطلس، بمعنی صفت و کوهه - و طرز و روش و قاعده و قانون باشد ۱۱ .

کواسمه ۱۲ - پنم اول و فتح میم بر وزن مناسفه ، بمعنی سهل و آسان باشد .

کواسه ۱۳ - بر وزن خلاصه ، بمعنی کواس است که کوهه و صفت و طرز و روش باشد .

کواسیمه ۱۴ - پنم اول و رابع بختانی رسیده و فتح میم ، بمعنی کواسمه است که سهل و آسان باشد ؛ و بمعنی آسانی هم گفته اند که در مقابل دشواری است .

کواش ۱۵ - پنم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد ، بمعنی کواس است که صفت و کوهه و طرز و روش باشد .

خرفها پوست خرچنگه است ۱
کواره دان ۲ - با واو بروزن جفا کشان ، شخصیرا گویند که کوفسند و گاو و امثال آن را بچیرا بیدن برد و بهریمی او را سراج میگویند .

کواز - بفتح اول بروزن نماز ، تنگه را گویند و آن کوزه ای باشد سر تنگه و کردن کوتاه که مسافران باخود دارند ۳ - و چوبدسترا نیز گویند که خرو گاو بدان رانند ۴ .

کواژ ۵ - بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی باشد ، طعنه و سرزشت را گویند .
کوازه - بفتح اول بروزن ملازه، بمعنی اول کواز است که تنگه مسافران باشد ۶ - و پنم اول تخم مرغ نیم پخته را گویند و معرب آن جوازق است ۷ - و بکسر اول چوبی که خرو گاو بدان رانند ۸ .

کواژه - بفتح اول و زای فارسی، بمعنی طعنه زدن و سرزشت کردن باشد ۹ - و بمعنی سخر و لاغ و مزاج خوش طبعی هم هست ۹ -

۱ - «مخفی نماید که عبارت مصنف... در جمیع نسخ موجوده بالاتفاق بهمین سیاق واقع است و برمتبع پوشیده نیست که خرف در لغت سفال را گویند ، و از قرینه لفظ پوست ظاهر است که مراد از خرچنگه همین جانور سرطان (است) ... و چون سفال از جنس پوست نمی باشد ، بهترین آن پوست خرچنگه بودن ظاهر آ معنی ندارد ، شاید مصنف بسبب قلت اعتنا درین مقام خطا کرده یا ناسخین بتعریف این عبارت را آورده اند الله اعلم » « چک ص ۶۱۲ : ۲ » این قول را هدایت در انجمن آرا « مقدمه در اشتباهات برهان » آورده است . ۳ - ظ . مصحف « کوازه دگر » فس : چوبدار ، و رك : کوازه . ۴ - مصحف « کراز » (م.ه) « رشیدی » ۴ - صحیح « کوازه » (م.ه) است = کوازه .

۵ - مصحف « کواژ » = کواژه (م.ه) . ۶ - مصحف « کرازه » = کراز (م.ه) . ۷ - « و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کوازه و آنچه لازمه روزمهر گان است ملوک را از سوخته و برکان روده میگردند . » « تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۵۰۲ » ، رشیدی صحیح این کلمه را « کوازه » میداند و معرب آن « جوازق » مؤید این قول است .

۸ - صحیح « کوازه » (م.ه) است . ۹ - مصحف « کوازه » = کواژ . ۱۰ - مصحف « کوازه » رشیدی « ۱۱ = کواسه (م.ه) رك : جهانگیری ، رشیدی ، در مؤید الفضلاء « کواش » (م.ه) آمده ، و رك : کواسه ، کواشه .

۱۲ = کواشمه (م.ه) « رشیدی » = کواسیمه « رشیدی » = کواشیمه . ۱۳ = کواش (م.ه) . ۱۴ = کواسمه (م.ه) . ۱۵ = کواش (م.ه) .

کواشه ۱ - بنم اول و فتح ميم ،
بمعنی کواشه است که سهل و آسان باشد -
و بمعنی آسانی هم هست که در مقابل دشواری
است .

کواشه ۲ - بر وزن و معنی کواسه
است که صفت و کوهه - و طرز و روش باشد .

کواشير ۳ - بفتح اول بروزن طباشير،
نام جایی است که فیروزه کم رنگ و کم قیمت
از آنجا آورند ؛ و با کاف فارسی نیز آمده است .

کواشيمه ۴ - بروزن و معنی کواسيمه
است که سهل و آسان و آسانی باشد .

کوال ۵ - بفتح اول بر وزن زوال ،
بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد - و بمعنی
نمو و بالیدن و افزایش کشت و زراعت نیز آمده
است ؛ و بنم اول هم درست است .

کوال غنچه - بمعنی کول غنچه است
و آن غلزمای باشد که زنان بروی مالند تا روی
را سرخ گرداند .

کوالف ۶ - بفتح اول و کسر رابع
و سکون فا ، دوائی است که آنرا باد آورد گویند
و بعرمی شوکه اليضا خوانند .

کوالی ۷ - بنم اول بر وزن زلالی ،
بمعنی جمع کنی و بیندوی .

کوالیدن ۸ - بفتح اول بر وزن
تکالیدن ، بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد
- و بالیدن و نمو کردن غله را نیز گویند؛ و بنم
اول هم آمده است .

کوالیده ۹ - بفتح اول بروزن تراویده،
غله و کشت و زراعت بالیده و نمو کرده را گویند
- و بمعنی اندوخته و جمع کرده نیز آمده است ؛
و بنم اول هم درست است .

کواوم ۱۰ - بنم اول و همزه و سکون
واو دویم و ميم ، گياهيست خوشبوی که بدان
دست شونند و بعرمی اذخر خوانند .

کوايم - بکسر همزه بروزن کوايم ،
گياهی است که بيخ آن به بيخ ني مالد و در زمين
شيار کرده بيار است .

کوب - بروزن چوب ، ضربی و آسیبی
و کوفتی باشد که از چوب و سنگ و هشت
وامثال آن بکسی رسد و آنرا بعرمی صدمه گویند ۱۱
- و قسمی از بوریا هم هست که گیاه آن بسیار
کنده و نرم میباشد ۱۲ - و آلتی که فیل بانان فیل
را بدان رانند ۱۳ .

۱ = کواسيمه (م.ه) . ۲ = کواسه = کواش (م.ه) .

۳ = صحیح «کواشير» (م.ه) است . ۴ = کواسيمه = کواس (م.ه) .

۵ = صحیح «کوال» (م.ه) است . ۶ = «کوالف ، باد آورد است» تحفه

حکيم مؤمن . ۷ = صحیح «کوالی» (دوم شخص مفرد مضارع) از کوالیدن (م.ه) است .

۸ = صحیح «کوالیدن» (م.ه) است . ۹ = صحیح «کوالیده» (اسم مفعول
از کوالیدن) است .

۱۰ - ظ ، مصحف «کوم» (م.ه) . در فهرست مخزن الايويه «کوادم» بهمين معنی و در

رشیدی «کوام» آمده . ۱۱ - اسم (اسم فاعل مرخم در ترکیبات) و امر از کوبیدن =

کوفتن (م.ه) . ۱۲ - در مازندرانی حسیب علفی «فرهنگ نظام» .

۱۳ - اين معنی را از شعر اسدی استخراج کرده اند . در لغت فارس (ص ۳۱) آمده :

«کوب ، آلتی است که پیل بانان را شاید ، اسدی گوید :

نو دریای ییلان بدن خاشه روب
کواره کشی یشه بارنج و کوب .

ولی این کلمه «رنج و کوب» از ابداع و بمعنی مشتق و تمب است (دهخدا) .

کوبل - با بای اجد بر وزن فوفل
کلی است که آرا اکھوان گویند و مرب آن
اقھوان است ۶ .

کوبیل - با بای فارسی بر وزن فوفل ،
شکوفه و بهار درخت را گویند ۷ .

کوبله ۸ - بزم اول و فتح بای اجد
و لام ، موی سروکله سرآمدی باشد ؛ وفتح اول
بروزن حوصله هم آمده است ۹ .

کوبله ۱۰ - بزم اول و فتح بای فارسی
و لام ، قبهای را گویند که در ایام شادی و آیین
بندی و جشن و عروسی بندند ۱۱ - و سواران
آب را نیز گویند که حباب باشد - و شکوفه

کوپ - با بای فارسی بر وزن توپ ،
بمعنی کوه باشد که عربان جبل گویند ۱ - سوبلت
زند و یازند هم کوه را کوپ خوانند ۱ - و صیر
کنده را نیز گویند ۲ .

کوپاره ۳ - با بای فارسی بر وزن
جویاره ، کله و رمه خر و کاو و کوسفند و سلب
حیوانات را گویند .

کوپال - با بای فارسی بر وزن رومال ،
عمود و کرز آهنین را گویند ۴ - و کردن (۱)
سطبر و کنده را نیز گفته اند ۵ - و نام مبارزی
بوده از خوشان پادشاه روس ؛ و باین معنی با
کاف فارسی هم آمده است .

(۱) چتر : + و .

۱ - پهلوی kōf (کوه) ، ایرانی باستان - kaufâ « بارتولمه ۴۳۱ » ، « بیرگه س
۱۳۰ » رك : كوه . ۲ - رك : كوپ . ۳ - صحیح « کوباره » (ه.م.) است .

۴ - کوبال کردی kûpal (صا ، چوبدست چویان) ، kôpâl (چوبدست شبان)
« زابا س ۳۴۵ » ولف در فهرست شاهنامه gôpâl (باکاف پارسی) آورده است :

بیای آورد (آردش ؛ دهخدا) زخم کوبال من
نراد کسی نیزه بر یال من .
فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۳۲۴ » .

۵ - جوانی و کوبال و نیرو نماند
زمن هیچ جز نام لیکو نماند .
فردوسی طوسی « رشیدی » .

۶ - السامی فی الاسامی « الاقھوان ، کوبل » (السامی چاپ تهران ص ۱۰۲ س ۳) رك : کوبیل .
۷ = « کوبل » (ه.م.) ازین بیت ادیب سایر ، معنی شکوفه را استنباط کرده اند :

چو باغ عدل نوشد تازه ، زابر جود شدند
سهیل و زهره دران باغ لاله و کوبیل .
ادیب سایر « رشیدی » .

کوبیل درین بیت بمعنی اقھوان است نه شکوفه مطلق ، مؤید آن این عبارت رساله پهلوی خسرو
کوانان و ریدک وی است : kûpal bôdh êtôn cighon bôdh i husravîh - ۸۹ و
اونوالا « س ۳۴ » آنرا چنین ترجمه کرده : « بوی شکوفه درخت درست مانند بوی شهرت است »
و رك : اونوالا شماره ۸۶۹ . اما چون درین مقام گفتگو از انواع گلها مانند : بنفشه ، شاهیبرغم ،
مورد ، نیلوفر و غیره است نه از اعضای يك بوته گل ، با امان نظر در قول السامی (ح ۶) و قول
مؤلف برهان در « کوبل » اینجا باید گفت مراد « اقھوان » است . ۸ - رك : کوبله .

۹ - در السامی فی الاسامی و دستورالغه در معنی « حباب » و « قاقیع » کوبله آمده
« فرهنگ نظام » . ۱۰ - رك : کوبله .

۱۱ - نیست آیین وفایت هیچ محکم همچنانک

روز بلران شهرها در قبه و در کوبله .

ظهیر فارمایی « رشیدی »

بهار درخت را هم گفته‌اند ۱ - و قفل آهنین که برستدوق زتند ۲ - و موی فرق سر و کله سر را نیز می‌گویند ۳ - و بفتح اول بر وزن حوصله هم آمده است .

کوبن ۴ - با بای ابجد بروزن سوزن، چکش آهنگران و مسگران باشد و برمی‌مطراق خوانند و آن دو قسم میباشد : یکی مربع و آنرا پتک خوانند و دیگری دراز و آنرا کزبنه گویند.

کوبه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد، گیاهی باشد شیرین که آنرا خوردند ۵ - و موج آب را نیز گویند ۶ - و بمعنی تنبک هم گفته‌اند ۷ و آن دهلی باشد دم دراز که از

چوب و گاهی از سفال هم سازند و ممر که گیران و سرآوازه خوانان بر بیخ بفل گیرند و نوازند - و مشکى را نیز گویند که در آن دوغ کنند و جنبانند تا روغن از آن برآید ۸ - و هر چیز را نیز گویند که بدان چیزی گویند و عربان مدق خوانند ۹ .

کوبه - بضم اول و فتح بای فارسی ،

شاخ و شیفته حجامت کننده را گویند .
کوب یازره - بضم اول و سکون نانی مجهول و بای ابجد و تحتانی بالف کشیده و فتح زای نقطه دار، مطراق و چکش آهنگری و مسگری را گویند - و میخ کوب را نیز گفته‌اند .*

کوبین ۱۰ - با ثانی مجهول بر وزن چوبین ، ظرفی باشد مانند کفه ترارو که از برک خرما یا ازنی بافند ۱۱ و برمی‌معدل گویند (۱) و استادان روغن کر مغزهای کوفته را در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن از آن برآید و تنگ تیر شکنجه صابرا گویند ۱۲ .

کوت - بفتح اول و سکون نانی و فوقانی برین و کفل آدمی را گویند و باین معنی بضم اول و ثانی مجهول هم آمده است و بفتح کاف فارسی نیز گفته‌اند - و بروزن حوت بزبان هندی قلمه را گویند ۱۳ .

کوتار - با ثانی مجهول بوزن مودار کوچکه ای را گویند که بالای آنرا پوشیده

(۱) چشم : خوانند .

- ۱ - رڪ : كویل . ۲ - رڪ : لفت فرس ص ۴۸۱ . ظ . قفل معرب آلت .
۳ - رڪ : كویله . ۴ - از «كوب» (كوبیدن) + ن (=ین ، پسوند آلت) .
۵ - رڪ : جهانگیری ، رشیدی . ۶ - فس : كویله ، كویله .
۷ - (عر) «كوبه» ، طبلک باریك میان و بربط . « منتهی الارب » «صاب الصیان» .
۸ - رڪ : رشیدی .
۹ - از : كوب (كوبیدن) + « (پسوند آلت) . ۱۰ - از : كوب (كوبیدن) + ین (پسوند آلت و ظرف) .

- ۱۱ - بلزگشای ای نگار چشم بعبرت
خجسته « لفت فرس ۳۶۴ » .
۱۲ - « کوبین دیگر ، کدین گازران باشد ، حکیم غمناک گفت :
وانگهی فرزند گلزار گازی سازد ز تو .
شود و کوبد ترا در زیر کوبین زرنگه »
« لفت فرس ۷۰۳۸۶ » .

۱۳ - رڪ : کوتوال .

۱۴ - کوبیدن - بضم اول و فتح پنجم ، رڪ : کوفتن .

باشند.*

کوتاه پا ۱ = جانوری است مانند گوزن خالهای درشت دارد و شاخ او نیز همچو شاخ گوزن شاخ شاخ میباشد و او را کوتاه پای هم گویند با زیادی تحتانی - و بمعنی خر گوش هم آمده است با آنکه دست خر گوش کوتاه است نه پای او .

کوتاه پاچه = بمعنی کوتاه پای است که جانور شبیه بگوزن باشد ۲ - و شخصی را نیز گویند که بسیار کوتاه قد باشد .

کوتاه نظر = شخصی را گویند که از عواقب امور نیندیشد و عاقبت اندیش نباشد و غافل و صاحب غفلت باشد - و بغیله و ممک را نیز گویند و کوتاه نظر هم میگویند .

کوتر ۲ = بفتح اول و ثالث ، بمعنی کبوتر باشد و عربان حمام گویند ؛ و ضم اول هم گفته اند .

کوتک ۴ = بروزن هوشنگه، بمعنی کدنگ است ، و آن جویی باشد که گازران بطن جامه را کوبند یعنی دقانی کنند و آنرا کوتک گازر هم میگویند و بهر بی مدقه خوانند .

کوتوال ۵ = با واو بروزن لوتحال، نکه دارنده قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم میگویند و بعضی گویند این لغت هندی است و فارسیان استعمال کرده اند چه کوت و هندی قلعه است .

کوته پا ۶ = مخفف کوتامیا است و آن جانوری باشد شبیه بگوزن و او را کوته پای هم میگویند - و خر گوش را نیز گفته اند .

کوته پاچه ۷ = مخفف کوتاه پاچه است که جانور شبیه بگوزن باشد .

کوته بال = بابای ابجد بروزن کوچک سال ، بمعنی کوتاه قد باشد چه بال بمعنی قد و قامت هم آمده است . گویند در یکی از جزایر

۱ - رك : كوته پا ، كوتاه پاچه ، كوته پاچه .

۲ - رك : كوتاه پا ، كوته پاچه . ۳ - رك : كوتور .

۴ - كدنگ (ه.م.) یا کدنگه ، قس : کدین ، کدینه . ۵ = کوتوال، از هندی

» دزی ج ۲ ص ۴۴۴ « سانسکریت kota-pāla (محافظ قلعه) مرکب از دو جزء : kota و kotta در سانسکریت بمعنی قلعه و دژ نظامی «ویلیامز ۳۱۲ : ۲ + pāla (محافظ، حلی، نگهبان) «ویلیامز ۶۲۲ : ۳» . پراکرت kōt (قلعه ، ساختمان بزرگ) گویا این کلمه را لشکران سیکتکین و محمود بابران آوردند «فرهنگ نظام» ؛ بعضی این لغت را ترکی دانستند، چه در ترکی جغتایی کوتاوال (کوتاوال) بمعنی پاسبان و نگاهبان و محافظ قلعه آمده «جغتایی ص ۴۶۳» ؛ لغت جغتای و ترکی عثمانی . شیخ سلیمان ص ۲۵۷ «بیعتی . نفیسی ج ۲ ص ۸۴۲» ولی این کلمه از هندی بترکی رفته است . ۶ - رك : كوتاه پا ، كوتاه پاچه . ۷ - رك : كوتاه پاچه ، كوتامیا .

۵ کوتاه - ضم اول (kūtāh) ، در قدیم (kōtāh) ، اوستا - kutaka (کوچک) .

پهلوی kōtak (کودک) ، ارمنی ع kotak (کوچک) ، مرکب از : kōt = پارسی باستان - okauta ، اوستا - kautaka (کوچک) + ak (پسود) رك : هوشمان ۸۷۱ ؛ اضافی kōtāh ، اشق - هوشمان ۸۷۱ ؛ نیز پهلوی kōtāh (فسیر) «ازبوالا ۴۶۸» بیسرگه گوید: فارسی kōtāh از okōttāh - tha - tāva - okauta (یعنی آنکه زور و نیروی کم است) «بیسرگه ص ۲۰۸» stav ، کردی kūt ، kūtēh (کوتاه ، فسیر) «زایا ص ۴۴۶» . کیلیکی kūtā ؛ کم ارتفاع ، فسیر ، کم طول ، کم بلند ، ضد دراز ؛ «ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرش بلند و خوب روی» «گلستان ص ۱۸» .

چین ، گروهی سرخ چهره کوتاه قد هستند وقد ایشان زاده برچهار وجب نیست و ازتندی گفتار نمیتوان فهمید که چه میگویند . عنبر میآورد و با آهن سودا میکنند و در جزایر بحر زنگه هم هست .

کویتا ۱ - بر وزن بوسینا ، بلنت زرد و یازند استر را گویند که مادرش اسب است .

کوج - بفتح اول و ثانی ، مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد خواه غیرعربی - و جیبه (۱) جامه را نیز گویند که در روز جنگه پوشند - و بضم اول و سکون ثانی بمعنی کاج است که احوال باشد ۴ - و بمعنی اول یا کاف

فارسی هم آمده است .

کوج = بضم اول و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی ، بمعنی لوج و احوال باشد - و نام طایفه است از صحرانیان ۴ - و از منزل و مقامی بمنزل و مقام دیگر نقل و تحویل کردن و روانه شدن را نیز گویند ۴ - و جفدراهم گفته اند ۵ - و آن برنده ای باشد بنحوت مشهور و پیوسته در ویرانها آشیان کند ۶ - و بمعنی خانه کوچ هم هست که زن و فرزندان و اهل و عیال باشند - و پیاده و راهزن و دزد و اوایلش را ۷ - نیز گفته اند - و نام ولایتیست مابین بنگاله و ختا ۸ .

کوج بکوج = بمعنی رفتن بتواند و بی دربی باشد - و اسب و مرکب دزدان و راهزنان را هم گفته اند . *

(۱) چش : جبه .

۱ - هنر . *kōtīnâ* (استر) « یونکر ص ۱۱۱ » . ۴ - بنا برین باید *kaj* یا *kawj* تلفظ شود . رك : کوج . ۴ = کوفج = کفج - کوفج *kūfic* (مرعب آن : قفس) ، کوفج در پارسی بمعنی « کوه نورد » است (*kōf* در پهلوی کوه است) . با احتمال قوی کوفج از اصل *Brahô'î* بوده اند . « مینورسکی . حدود العالم ۳۷۴ » و ایشان طایفه ای صحرائین بودند مجاور قوم بلوچ و « کوج و بلوچ » (مرعب آن : قفس و بلوس) غالباً با هم آیند . مؤلف حدود العالم در (سخن اندر ناحیت کرمان و شهر های وی) گوید (ص ۷۶) : « کوفج ، مردمانی اند بر کوه کوفج و کوهیانند ، و ایشان هفت گروهند ، و هر گروهی را مهترست ، و این کوفجان نیز مردمانی اند دزد پیشه و شبان و برزبگر... » و مرعب آن « قفس » است . رك : معجم البلدان « قفس » و رك : کوج و بلوچ . ۴ - ترکی « کوج » ، ژابا ص ۳۴۶ ، جتایی « کوج » عمل اشغال یافتن ، حرکت کردن « جتایی ۴۶۴ » .

۵ - رك : لغت فرس ص ۶۳ و ۸۶ و ۲۴۶ . ۶ - بمعنی خانواده و خانوار استعمال شود . ۷ - بمناسبت دزدی و رهنمائی طایفه کوج .

۸ - فطران تیریزی درین قلمه معنی اول و دوم و سوم و پنجم را آورده است :
 شاهان انتظار زبانی که دادیم چشمان راست بین دعاگوی گشت کوج
 هستند اهل فارس هر اسان زکارمن زانسان که اهل کرمان ترسان دزد کوج
 کوچت مبارکت و ندارم بدست هیچ جز خیمه کهنه ای و دوترکی برای کوج . « رشیدی » .
 * **کوجک** - بضم اول و فتح سوم ، (برای وجه اشتقاق آن ك . کودك ، کوتاه) ، کردی *gecek* (کوجک) « ژابا ص ۳۵۷ » ، *kicek* (جوان) و *kacik* « ژابا ص ۳۲۷ » ، گلیایگانی *kūjak* (چغاله بادام و زردآلو و هلو) « فاسمی » ، گیلکی *kuci* ، *kucek* « ك . كuci » ص ۲۹۲ ؛ خرد ، صغیر - هر چیز کم وسعت و کم حجم - اندك ، قلیل - بچه ، کودك ، طفل ؛ و بودند آنان که خوردند پنج هزار مردم غیر زنان و کوچگان آن مردمان که این معجز را بدیدند . « انجیل فارسی ص ۱۰۰ » .
 (برهان قاطع ۴۴۰)

کوچ کردن - از منزل بمنزلی دیگر

قل و تعویل کردن را گویند - و کنایه از گریختن - وغروب کردن هم هست .

کوچ و بلوچ ۱ -

بنام بای ابجد و لام ، این لغت از توابع است ، و نام طایفه ای باشد از صحرائنشینان که در کوه‌های اطراف کرمان توطن دارند و گویند اینها از عربان حجازند و حرفت ایشان جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد . اگر احياناً ییکانه‌ای یابند یکدیگر را بکشند و مال یکدیگر را تاراج کنند و همچنین برادران و خویشان و قرباتان و دوستان با هم جنگ کنند و این فعل را بسیار خوب دانند ؛ و بعضی گویند موشی است مابین صفاهان و کرمان .

کوچه ۲ -

بنام اول و فتح جیم فارسی ، راه کوچک و تنگه را گویند چه راه بزرگ و فراخ را کو و کوی خوانند ؛ و بعضی گویند بمعنی برزن است که بربری محله خوانند .

کوچه باستان -

با بای ابجد و سین سفس ، کنایه از دنیا و عالم است .

کوچه خطر -

با خای نقطه دار و طای بی نقطه ، بمعنی کوچه باستان است که عالم

ودیا باشد .

کوچه فتادن -

بکسراف ، کنایه از

فرب شدن و فربت افتادن باشد .

کوخ -

بنام اول و سکون ثانی مجهول و خای نقطه دار ، خانه‌ای باشد که آنرا از چوب و نی و علف سازند ۴ - و خانه‌ی روزن را نیز گویند ۴ - و گیاهی که از آن حسیس بافتند و در خراسان خریزه آورنگ کنند ۵ - و چرك کنج و گوشهای چشم را هم میگویند - و بمعنی کرم هم آمده است چنانکه گویند « در فلان چیز کوخ افتاده است » یعنی کرم افتاده است .

کوخک -

بنام اول و فتح خای نقطه دار بروزن کوچک ، خوشهٔ انگور را گویند و بحری خصله خوانند ۶ ؛ و باین معنی بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و هاء هم آمده است .

کود -

بفتح اول و ضم ثانی و سکون دال ابجد ، مخفف کود است و آن رنگی باشد معروف ۲ - و ضم اول و ثانی مجهول بر وزن سود ، توده و خرمن غله را گویند ۸ - و آباری که بر زمین زراعت ریزد تا زمین قوت گیرد زراعت خوب آید ۸ - و ترجمهٔ مجموعه‌هم هست که در

۱ - نام دو طایفهٔ مجاور هم ساکن مکران است : رك : کوچ (ح ۳ صفحهٔ قبل) :

کزین کرد ازان نامداران سوار

هم از بهلوی ، پارس ، کوچ و بلوچ

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بیخ ج ۳ ص ۴۵۸ .

۲ - از : کو (= کوی) + چه (پسوند تصغیر) ؛ کیلیکی kûcae ، فریزندی ویرلی

kûcā ، نظری kûcā «ک ۱۰ ص ۲۹۰» ، سنالی kîzhā ، سنگری ، سرخه‌بی و لاسگردی

kûcaé ، شهیرزادی kicá «ک ۲ ص ۱۸۸» ، کردی خراسانی (شرقی) kûcah «زبا

ص ۳۴۶» . ۴ - اصح بنام فاست مخفف «افتادن» ۴ - کردی kûxik (کلیه ، مخفف «کوخ»)

«زبا ص ۳۴۷» در عربی «کوخ ، کازهٔ ازنی و کلک و مانند آن بی‌روزن ، کاخ مثله» «منتهی‌الآرب» :

دنیاکه دو روزه کاخ کوخی است در راه محمدی بلوخی است .

خاقانی شروانی «فرهنگک نظام» .

۵ - مصحف «لوخ» (= م.ه) = روخ (= م.ه) . ۶ - رك : السامی فی الاسامی در

معنی «خصله» . ۷ - رك : کبود ، کوود . ۸ = کوت ، اوستایی و سانسکریت gûtha

(که [ضم]) ، قس : kot (آلمانی) پس لفة بمعنی پلیدی آدمی و جانوران است که جهت

قوت بر زمین زراعتی ریزد . رك : هر مزدنامه ص ۳۱۶-۳۱۷ . رك : ح ۱ صفحهٔ بعد .

مقابل پراکنده (۱) است ۱ .

کوداب ۲ = بروزن و معنی دوشاب، است که آبرآ از شیرآ انکور یزد .

کودر ۳ = با اول بانی رسیده و تالک مفتوح برای فرشت زده ، زمین دامن کوه را گویند .

کودره ۴ = بروزن مسخره ، نوعی از مرغابی باشد که مکان درآب سازد .

کودک ۵ = بروزن خوبک، غلام و نوکری را گویند که کوچک باشد و بعد بلوغ نرسیده باشد ؛ و بعضی گویند کودک غلام بچه ایست که بنده باشد و آزاد را بر سیبل مجاز کودک خوانند .

کودن = بفتح اول بروزن روزن، مردم

کمینه و دون و کم عقل و نادان و کند فهم و کج طبع و بی ادراک را گویند - و اسب پیر کندرو پالانی گمراه را نیز گفته اند ۶ .

کودر ۷ = بضم اول و فتح ذال نقطه دار بروزن بوند ، کوساله را گویند .

کور = بفتح اول و ثانی و سکون رای فرشت . بمعنی کبراست ۸ و آن رستنیی باشد خارناک که از آن آچار سازند و در دواها نیز بکار برد - و بفتح اول و سکون ثانی، جایرا گویند که پشته و شکستگی، بسیار داشته باشد و قابلیت آبادانی و زراعت کردن نداشته باشد ۹ - بمعنی سراب هم بنظر آمده است که در صحرا ها از دور بآب میماند ۱۰ - و بضم اول و سکون ثانی، نایینا را گویند ۱۱ - و بضم اول و فتح ثانی، در عربی

(۱) چشم : پراکنده .

۱ - آفای پور داود نوشته اند : « گمان میکنم « کوده » را با اشتباه بمعنی مجموعه گرفته باشند و آنهم براهنمایی برهان قاطع که نوشته : « کود ... مجموعه هم هست » اما باید دانست که اینگونه مجموعه در سخن از کود و اباشتن و ابابار کردن آن بیان میآید . بیش از آنکه زمین را بار دهند ، چندی کود جمع شده و گردآوردی گردیده نگاهداری میشود و پس از آن کشتزار را با آن رشوت دهند و بهمین اعتبار است که حسابالصیبان آورده :

رازبایج بادبان ، سک بوی خوش ، اذخر فریز
شر و شتی را پراکنده شمر ، مجموع کود .
هرمز دنامه ص ۳۱۷ .

باید دانست که code در فرانسوی و انگلیسی بمعنی مجموعه قوانین آمده مأخوذ از لاتینی codex . اما این کلمه فارسی نیست . ۲ - قس : کوشاب = دوشاب « محیط اعظم بنقل فرهنگ نظام » .

۳ - مصحف « کردر » (م.ه) . ۴ - صحیح « کودره » = « کودر (م.ه) است . ۵ - پهلوی kōtak (کھیر) (رک : کوتاه ، کوچک) .

۶ - (عر) « کودن بالفتح ، اسب همین غیر اصیل و بیل و استر و اسب تاناری و ستوریلانی . کودی بیای نسبت مثله فی الکل ، و مرد کاهل کول . » منتهی الارب و در فارسی بمعنی اخیر بجای « کودی » کودن گویند ، قس : کردی keuden (تنبل) « ژابا ص ۳۴۷ » .

۷ - رک : کودره . ۸ = کبر (م.ه) . کبر معرب کور است « رشیدی » - در عقار ۲۳۰ آمده : « مقل ، هذا الاسم واقع علی صنخ شجرة و علی نوع من انواع الشجر ، و يقال لذلك النوع من الشجر الكور ... » « عقار ۲۳۰ » = Faux bdellium « عقار ۲۳۰ ف » ولی این ماده بجز آنست که در متن تشریح شده . ۹ - صحیح « کور » (م.ه) است رک : رشیدی .

۱۰ - رک : کوراب . ۱۱ - پهلوی kōr (xōr) (نایینا) « مناس ۲۷۸ : ۲ » ، کردی kōr (نایینا) ، kūr , kūr , kūr , kūr « ژابا ص ۳۴۷ » .

کوردی ۶ - بروزن فوشجی ، جامه پشمن را گویند .

کوردین ۷ - بروزن پوستین ، بمعنی کوردی باشد که جامه پشمن است - و کلیم ویلاس را نیز گویند .

کورز ۸ - بفتح اول و ثانی و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار ، میوه و بار کور باشد که رستنیی است پر خار و شاخ و برگ کوه گول و میوه آن را در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز بکار برند و بعمری شوکه الشهباء خوانند و بنبوت همان است .

کورزه ۹ - بر وزن تیرزه ، بمعنی کورز است که میوه و بار کبر باشد و کبر رستنیی بود خاردار و خرنوب شامی همان است .

کورس - بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه مفتوح بین بی نقطه زده ، موی بیچیده و مجعد را گویند ۹۰ - و بمعنی چرک و رم هم آمده است ۹۰ ؛ و بضم اول و ثانی نیز باین معنی است - و بفتح اول و ثانی هم بمعنی بیج و شکن موی باشد .

جمع کوزه است که عبارت از شهر و قصبه باشد ۹ .

کوراب - بر وزن دوشاب ، کسیرا گویند که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد - و سراب را نیز گفته اند و آن شوره زمینی باشد در صحرا که از دور آب ماند ؛ و باین معنی باکاف فارسی هم آمده است ۴ .

کورابین ۴ - بضم اول و خامس بحتانی رسیده و بنون زده ، بمعنی کوبین باشد و آن ظرفیت مانند کفۀ نرازوی بزرگ که از برگ خرما یا از لیف خرما یا از نی بافند و روغن کران مغزهای کوبته را در آن کنند و در شکنجه در آورد تا روغن از آن برآید و آنرا بعمری معدل خوانند .

کوربا ۴ - بفتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده ، آشی باشد که از کبر پزند و آن را عربان کبریه گویند .

کورت ۵ - بضم اول و سکون ثانی و نالت و فوقانی ، کوزه کردن بار کبر را گویند .

کوردل - بضم اول و کسردال بی نقطه و سکون ثانی و نالت و لام ، کند فهم و کج طبع و بی ذهن و بی ادراک را گویند .

۱ - رك : اقرب الموارد ، محیط المحيط . ۴ - جهانگیری و رشیدی کوراب (با کاف نازی) آورده اند ، ورك : کوراب ، کور . ۴ - در جهانگیری و سروری و رشیدی این صورت بیامده ، مصحف «کوبین» (م.ه) است .

۴ - کوروا «رشیدی» «جهانگیری» از: کور(= کبر) + با (= ابا) .

۵ - این صورت در جهانگیری و رشیدی و سروری بیامده ، ظ . «کوزه» را «کوره» خوانده اند . ۶ - سروری «کوردی» (باکاف فارسی) بمعنی کلیم آورده ؛ رك : کوردین ، کوردین .

که خیش با کلاله بس در کشد فسار وز کوردی کند جل و کون پوش هفت رنگه .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۷ - رك : کوردین و کوردی . فرهنگها این بیت خاقانی شروانی را شاهد آورده اند : حاجت گفتار نیست ، زانکه شناسد خرد سندس خضر از ویلاس عبقری از کوردین .

« رشیدی » « فرهنگ نظام » .

ولی در دیوان خاقانی ص ۳۴۳ «کوردین» آمده . ۸ - مصحف کورزه .

۹ - از: کور(= کبر) + زه (= زه = چه پسوند تصغیر) فس : کورک ، رك : کورز ،

کور ، و رك : خرنوب . ۱۰ - کرس (م.ه) = کرسه (م.ه) = کورسه « فرهنگ نظام » .

طرف چپ باشد بیستم راست کشند البته خلاص
یابد .

کور گیاه ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون
نالک و کس کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده
و بهای زده ، درخت و میوه و بار کور است که
آنها بمری خرنوب میکوند ؛ و بضم اول و ثانی
مجهول بروزن دور نگاه ، هم بنظر آمده است
بمعنی گیاهی که آنها نیز خرنوب گویند
و بعضی گویند اذخر است که خلال مامونی باشد
الله اعلم ۷ .

کور موش ۸ - نوعی از موش باشد
بفایت کننده و بدبوی و کریم منظر و روزها بیرون
یابد .

کور میخ ۹ - بضم اول و ثانی مجهول ،
میخ - بزرگ چوبین را گویند که در طوبیله اسبان
بکار برود .

کور نمک ۱۰ - کتابه از مردم نمک
بحرام و حرام نمک باشد .

کوروا ۱۱ - بفتح اول و ثانی و سکون
نالک و وار بالف کشیده ، بمعنی کبریا است که
آتش کبر باشد .

کوروش - بضم اول و کس نالک و سکون
شین و تائی فرشت ، بمعنی دسته چلک باشد و آن
دوچوب است یکی بلند بمقدار سوجب و دیگر
کوتاه بقدر یک قبضه که کودکان و جوانان در
سیرها و جاها بازی کنند و هر دو سرچوب کوچک
تیز میباشد و عربان چوب بزرگ را مقلاب و کوچک
را قله گویند ۱ .

کورک - بفتح اول و ثانی و سکون
نالک و کاف ، بمعنی کورز است که میوه و بار کبر
باشد ۲ - و نام موضعی هم هست نزدیک به هرمز -
و نام جمعی از کفار باشد ۳ .

کورگانی ۴ - باکاف نازی (۱) بروزن
مولتانی ، بمعنی سخنیان و نیماج باشد ؛ و باین
معنی با کاف فارسی و زای نقطه دار هم آمده
است .

کورکور - بضم هر دو کاف و سکون
هر دو وار مجهول و رای فرشت ، بمعنی غلیبواج
باشد که مرغ کوروش است ۵ و آنها بمری جداء
بکس حای بی نقطه خوانند . گویند اگر زهره
آنها خشک کنند و با آب حل سازند چون کسی
را مار یا عقرب گزیده باشد اگر زخم در طرف
راست باشد سه میل از آن بیستم چپ و اگر در

(۱) چشم ز کورگانی باکاف فارسی .

۱ - رك : رشیدی . ۲ - از: کور (= کبر) + که (پسوند تصغیر) قس: کورزه .

بشیرازی «کورک کازرونی» . رك : خرنوب . قس : کورز ، کورزه و رك : کور .

۳ - ظ . مصحف «کورک» ، kawrak = کبر که . رك : کبر .

۴ - مصحف «کورگانی» منسوب به «کورگانان» ، «جوزجان» : «ابنیر ، فصبه
کورگانانست ... واز وی پوستهای کورگانی خیزد که بهمه جهان ببرد» ، «حدود العالم ص ۶۰» .
۵ = کور کوره :

نیری که هر کجا که یکی پشم توده دید
حالی چو کور کور درو آشیان کند .
کمال اسماعیل اصفهانی «رشیدی» .

۶ - از: کور (= کبر) + گیاه .

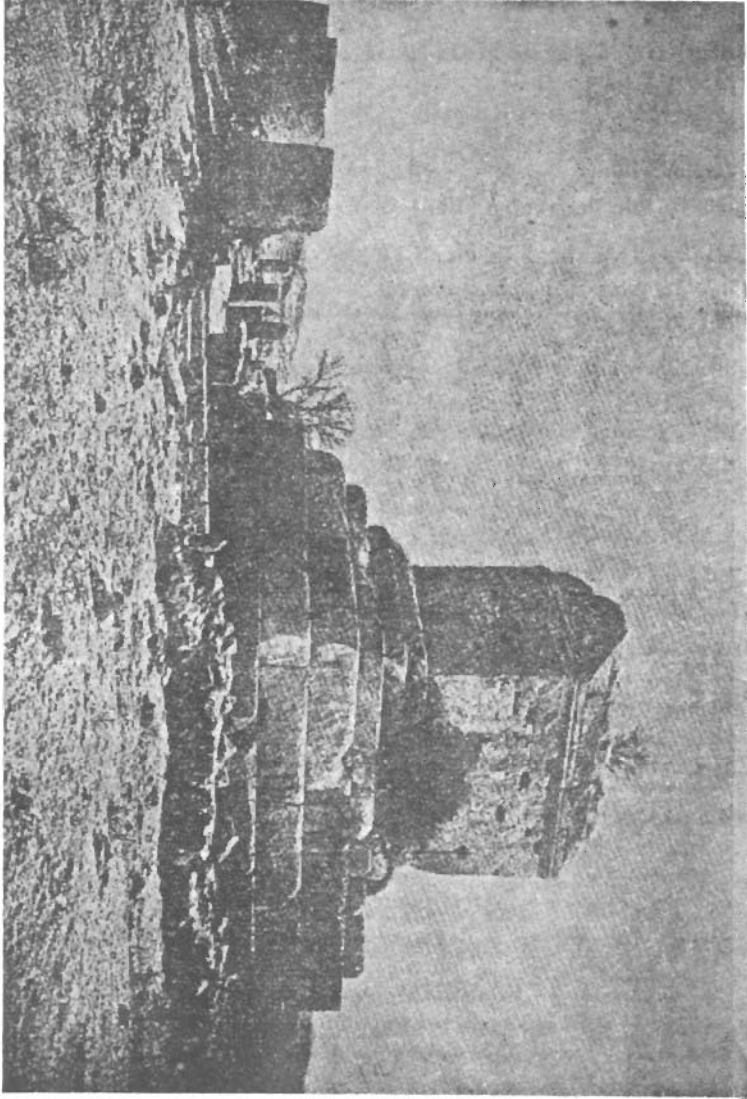
۷ - مصحف کور گیاه gōr giah (نبات کور خر) «فولرس II ، ۱۰۴۴» و مصحف آن
«جوزجینا» «عقار» است ، و آن اذخر و تبین مکه و قفاحه است «عقار ابناء» = Schoenantho
«عقار ۸ ف» . ۸ = موش کور . ۹ - ظ . کور میخ = گل میخ ، رك : کر میخ .

۱۰ - امروزه «نمک کور» گویند . ۱۱ = کوربا = کبربا = کبروا (م.ه) .

✪ **کوروش** - در پارسی باستان کورو - Kûru، در صیغه مفرد مذکر حالت فاعلی کوروش Kûrush، و در صیغه مفرد مذکر حالت اضافی (مضاف الیه) Kûraush. این نام در کتیبه‌های عیلامی Ku-rash، و در کتیبه‌های بابلی Ku.ra_ash، و در یونانی Kûros آمده. رك : (Kent, Old Persian, p. 180).

کوروش بزرگ (۵۵۹-۵۲۹ ق. م.) پسر چیش پش، سردودمان هخامنشی است که بر آخرین پادشاه ماد موسوم به ایشتوویگو Ishtuwigu خروج کرد، و پادشاهی را از قوم ماد بقوم پارسی منتقل ساخت. وی ارمنستان را مطیع کرد و با بابلیان جنگید، بابل و لودیا (لیدی) را تسخیر نمود و پادشاه کشور اخیر کرزوس را اسیر (ولی او را مورد عفو قرار داد) و فریگیا را ضمیمه ایران کرد. کوروش یهودیانی را که در بابل اسیر بودند آزاد کرد و اجازه رجعت به بیت المقدس داد - وی از طرف شمال شرقی تا رود سیحون (سیردریا) پیش رفت و در کنار آن رود شهری باسم خود بنا کرد، و از سوی مشرق و جنوب تا رود سند تاخت. کوروش در زدو خورد بایکی از قبایل سکایی در شمال ایران زخم برداشته کشته شد، و بقول دیگر در پارس بمرک طبیعی در گذشت. آرامگاه وی در مشهد مرغاب (فارس) است.

کوروش در میان اشخاص تاریخی عهد قدیم، یکی از رجال کم نظیر است که نامشان در اذهان ملل عده‌های مختلف باقی مانده است، حتی میتوان گفت که ازین حیث او یکی از سه مردیست که بترتیب تاریخ اسمشان ذکر میشود: کوروش، اسکندر و قیصر (ژول سزار). اشتهاور در میان ملل زنده چند جهت دارد: نخست باید گفت که پیامبران بنی اسرائیل او را بسیار ستوده‌اند و پیروان مذاهبی که توریه را مقدس میدانند، از کودکی اسم



آرامگاه کوردوش - مسجد مریغان (فارس)

کوروش را شنیده و با آن مانوس شده این شاه را محترم می‌شمارند ، ثانیاً کوروش را مورخان عهد قدیم و جدید با اتفاق بانی دولتی میدانند که از حیث وسعت سابقه نداشت ، و از سیحون تادریای مغرب و احمر مه‌متد بود ، ولی اگر قدری دقیق شویم ، روشن است که شتون کوروش از جهانگیر بهای او نیست ، زیرا قبل از او مصر ، بابل و آسور پادشاهان عظیم الشان و جهانگیران نامی داشتند . اهمیت کوروش از طرز سلوک و رفتاری است که در مشرق قدیم نخستین بار مشهود است . وی سیاست ظالمانه پادشاهان سابق و مخصوصاً سلاطین آسور را بی‌سیاست رأفت و مدارا تبدیل کرد . پادشاهان و شاهزادگان مغلوب ، کشته نمی‌شوند ، و حتی از خواص و ملتزمان کوروش و دوست او می‌گردند (مانند کرزوس و تیگران) . در شهرهای مسخر کشتار نمی‌شود ، مقدسات ملل محفوظ و محترم میماند . کوروش د بیانیه‌ها و فرمانهای خود از مقدسات ملل با احترام و تعظیم و تکریم اسم می‌برد . آنچه را از ملل مغلوب ربوده‌اند ، پس میدهد و از جمله موافق توریه پنجهزار و چهارصد ظرف طلا و نقره به بنی اسرائیل رد میکند . معابد ملل مغلوب را تعمیر و تزیین می‌نماید (مانند معبد اساهیل و ازیدا در بابل ، و امر بینای معبد بزرگی در بیت المقدس) . پس از کشته شدن بلتشر - پسر پادشاه بابل - بحکم کوروش دربار پارس و همه سپاهیان ایران عزادار میشوند . در لودیا (لیدی) کوروش از میان مردم آنجا یکتن را والی میکند ، شهر صیداد که بدست بخت نصر پست و ذلیل گردیده بود ، بدست کوروش ارجمند و دارای پادشاهی از خود می‌گردد . از قضاوت‌های مورخان و مدلول اسناد و مدارک تاریخی چنین برمیآید که کوروش سرداری بود ماهر و سائسی بزرگ . اراده‌ای قوی و عزمی راسخ داشت ، حزمش کمتر از عزمش نبود ، چه بعقل بیشتر متوسل میشد تا بشمشیر . سلوک کوروش با مردم مغلوب دوره‌ای نودر تاریخ



فردهر کوروش - مشهد مرغاب (فارس)

مشرق قدیم گشود که تا حمله اسکندر بایران امتداد یافت و آنرا از دوره‌های قبل تمیز داد .

رك: پیرنیا. ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۲ بیعد؛ م. معین. شاهان کیانی .
و هخامنشی در آثار الباقیه . مجله آموزش و پرورش ۱۵ : ۸ - ۱۰ ص

؛ ۴۳-۴۱

A. T. Olmstead, History of the Persian Empire. Chicago.
Illinois, p. 34 Sqq.

کوری - بر وزن نوری ، ناینبایی را گویند ۵ - و نام غله‌ای هم هست خودروی و آنرا چینه و خوراک مرغان گویند ۶ .

کوز - بروزن روز ، پشت خمیده و دونه شده را گویند خواه از پیری باشد و خواه از علت دیگر ۷ - و کنایه از فلک هم هست .

کوز - بکسر اول و سکون نالی و زای فارسی ، نام میوه‌ایست سرخ رنگه که پیوسته نهال آن از زمین شور برمی‌آید و آنرا بمری زعرور میگویند ۸ ؛ وضم اول و کسر نالی هم باین معنی آمده است - و ضم اول و سکون نالی بمعنی کوز است که پشت خمیده و دونه شده باشد ۹ .

کوزانوک ۱۰ - بسکون کاف در آخر بروزن نوشانوش پیره لیدان در طوبله و باغ و امثال آنرا گویند .

کوزیرتا ۱۱ - با نالی مجهول و زای

کوره - بفتح اول و ناک ، زمینی را گویند که آنرا سیلاب کننده باشد و بدان سبب کورها در آن بهم رسیده و پر گل و لای باشد - و بمعنی سیلاب هم بنظر آمده است - وضم اول و فتح ناک ، هم بمعنی اول و هم بمعنی آتش گاه آهنگری و مسگری و جایی که خشت و کچ و امثال آن یزند ۱ - و در عربی بمعنی شهرستان باشد و کور جمع آن است ۲ - و بهندی پارچه و جامه نداشتند و ظرف سفالین آب نرسیده را گویند ۳ - و با نالی مجهول ، یک حصه باشد از پنج حصه ولایت فارس چه حکمای فارسیان تمامی ممالک فارس را به پنج قسم ساخته‌اند و هر قسم را کوره نام نهاده : اول آن کوره اردشیر است دوم کوره استخر سیم کوره دازاب چهارم کوره شاپور پنجم کوره قباد و آنرا خوره نیز گویند چنانکه گذشت ۴ .

۱ - در اوراق مانوی (پهلوی) qwrğ (تنوره، کوره) ، سرمانی **شدا**

اکدی kûru (Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1. p. 84)

در عربی « کور بالضم ... کوره آهنگران از کل . » « منتهی‌الارب » ، قس ؛ کیلیکی kûrî (اجاقهای کلی) . ۲ - (عر) « کوره بالناء، شهرستان و ناحیه ، کور کسر جمع . » « منتهی‌الارب » . یاقوت در معجم‌البلدان از نوشته حمزه اصفهانی آورده که « کوره » فارسی است و ظاهراً این نام در پارسی قدیم « خوره » با خواه نقطه‌دار بوده ، زیرا مانام دو کوره فارسی را از روز گلر ساسانیان داریم که تا قرن هفتم و هشتم از هجرت « اردشیر خره » و « قباد خره » خوانده میشدند . « کسروی . مقالات ج ۱ ص ۵۹ » رک : خوره ، خره . ۳ - ظ. مصحف « کوزه » .

۴ - رک : خره، وردک: ج ۲ . ۵ - از: کور + ی (حاصل مصدر) ، پهلوی (xōri)kōrih « مناس ۲۷۷۸ » . ۶ - باین معنی هندی است « فرهنگ نظام » بهر دو معنی :

چه مانم از بی شاماخ و کوری
بخواهم گندم سلطان صانع
ز شور خاکیان در خاک شوری
بکوری کردم از دو دیده قانع .

امیر خسرو دهلوی « رشیدی » .

۷ - = کوز (م.ه.) . ۸ - کوز = کویج « تحفه حکیم مؤمن » ، فرهنگ

نظام ، ، و رک : زعرور . ۹ - کوز (م.ه.) ، کردی kûz (فوزی) « زابا ص ۳۴۹ » .

۱۰ - در رشیدی « کوزنوش (بالضم و واو معروف) پیره کلید ، زیرا که نوکش کچ است . »

و رک : فرهنگ نظام وردک : کوزنوک . ۱۱ - هر . kōz(a)b(a)rtâ , kozbartâ ،

پهلوی gashnîc (کشنیز) « یونکر ص ۱۱۰ » .

هوز و بای اجد و نای قرشت بروزن عمر فرسا ، بزبان زند و پازند رستینی باشد که آرا گشتیز خوانند و برمی کز بره گویند .

کوژد ۱ = با نای مجهول وزای فارسی بروزن پوشد ، صمغ درخت پرخاری است که آن درخت را برمی شائکه خوانند و آن صمغ را عنزروت گویند و آن سرخ و سفید میباشد و بسیل تلخ است و در کوههای شبانکاره شیراز بهم میرسد و در دواهای چشم و زخمها بکله برسد .

کوژده ۲ = با نای مجهول بر وزن موصده ، بمعنی کوژداست که صمغ درخت شائکه باشد و آرا جهودانه نیز گویند و آن صمغ را عنزروت خوانند .

کوژر ۳ = با زای هوز بروزن بوئذ، خوشه گندم وجوی را گویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشد باشد و بار دیگر بکوبند و آرا برمی قساله و قسامه خوانند ۴ .

کوژره ۵ = بنم اول و فتح زای هوز و رای قرشت ، مرغی باشد کوچک و کیود رنگه

و او بیشتر در آب میباشد .
کوژشب ۶ = بنم اول و فتح زای هوز و سکون شین قرشت و بای اجد ، نام یکی از پادشاهان بوده .

کوژسانی ۷ = با زای هوز و کاف فارسی بر وزن مولتانی ، سختیان و تیماج را گویند .

کوژنوک ۸ = بنم اول و سکون نای و زای فارسی و نون مضموم بواو رکافزده ، بمعنی کوژانوک است که پره کلیدان در باغ و طولله وامثال آن باشد .

کوژه ۹ = با زای فارسی بروزن موزه ، خرااغ سفید را گویند و برمی اقرم خوانند ۹ .

کوزی ۱۰ = با زای هوز بروزن روزی ، بمعنی آبگیر و تالاب و استخر باشد و برمی شمر خوانند .

کوس ۱۱ = با نای مجهول بروزن طوس ، بمعنی فرو کوفتن باشد ۱۰ و عربان صدمه گویند

- و دو کس که دوش بردوش یا پهلوی برپهلوزند ۱۱
- و قاره بزرگه را نیز گویند ۱۲ و آرا هم بسبب

۱ = کوژده = کوژد = کوژده « فهرست مخزن الادویه » جزء دوم کلمه « ژد » (ه.م.) بمعنی صمغ است و رك : ازروت .

۲ = کوژد (ه.م.) . ۴ - در یزدی « کوزاره » (گندم از خوشه بسرون نیامده) « فرهنگ نظام » . ۴ - رك : رشیدی . ۵ - مصحف « کودره » و « کودره » .

۶ - در رشیدی « کوزسب » . ۷ - اصح « کوزگانی » (ه.م.) است . رك : کوزگانی (۱) ۸ - رك : کوژانوک . ۹ - در مهذب الاسماء « اقرم » ، خرسفید رنگه « آمده و

رك : فرهنگ رشیدی . ۱۰ - در مازندرانی « کوس » بمعنی زور دادن کسی است بجلو « فرهنگ نظام » . رك : کوست ، کوسین . ۱۱ - « کوس » ، آنست که دو کس فراهم زند

و دوش بدوش بقوت بهم زندند . فردوسی (طوسی) گفت :

ز ناکه بروی اندر افتاد طوس

تو کفتی ز پیل زبان یافت کوس .

۱۲ = کوست « کوس » ، طبل بزرگ بود . فردوسی (طوسی) گوید :

بدانگه که خیزد خروش خروس

بیستند بر کوهه پیل کوس .

« لغت فرس ۱۹۷ » .

و فوقانی، رستنیی باشد که آنرا برمی حنظل خوانند (۱) و درخت آنرا شری گویند A (۲) - و ضم اول و ثانی مجهول بر وزن پوست، بمعنی نفازه و طبل و مانند آن باشد ۹ - والم و آسیب و آزاری را نیز گویند که از پهلو بر پهلو ودوش بردوش زدن و فرو کوفتن بهم رسد و آنرا عربان صدمه خوانند ۱۰.

کوستن ۱۱ - بر وزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد.

کوس فرو کوفتن - کنایه از کوچ کردن باشد یعنی از منزلی بمنزل دیگر نقل و تحویل نمودن ۱۴.

کوسک - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالت و کاف، باقلا را گویند و بربری جرجیر خوانند.

کوسه - بر وزن بوسه، معروف است

فرو کوفتن باین نام خوانند - و بمعنی صف و قطار و جر که هم آمده است ۹ - و نام قصبه است از مازندران که بکوسان اشتها دارد ۴ - و نوعی از بازی باشد و آن فی الجمله شباهتی بیازی شطرنج دارد ۴ چه مهرهای آنرا نیز در دو جانب دو صف میچینند و چون کوس بمعنی صف آمده است آنرا هم باین اعتبار کوس میگویند - و گوشه جامه و کلیپ و یراس را نیز گویند ۴ که از گوشهای دیگر زیاده یعنی درازتر باشد - بمعنی ایما و اشاره هم آمده است - و بهندی ۵ بمعنی گروه است که ثلث فرسخ باشد.

کوسان - با سین بی نقطه بر وزن سوزان، نام شخصی بوده نایی و می نواز در زمان یکی از پادشاهان قدیم - و نوعی از خوانندگی رایج گویند ۶ - و نام قصبه ای باشد از مازندران ۷.

کوست - بفتح اول و ثانی و سکون ثالت

(۱) خم: ۱ کوفند. (۲) خم: ۱ خوانند.

۱ - در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی صف جنگه آورده. نظامی (کنجوی) گوید: دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس. و درین مثال تأمل است چه بمعنی نفازه نیز بطریق کنایه راست می آید «رشیدی».

۴ - رك: کوسان:

نشت اندران نامور بیشه کرد

ز آمل گنرسوی تمیشه کرد (فردوس)

جز این نام نیزش ندانی همی.

کجا که جهان کوس خوانی همی

«فردوسی طوسی. شاهنامه» ج ۱ ص ۶۴.

۴ - رك: جهانگیری، رشیدی و رك: بیت نظامی درج ۱. ۴ - در تاج المروس

(ش ط ر) آمده: «نوب شطور، ای احطرفی عرضه کذلك، ای اطول من الاخر، قال الصاغانی، وبقاله بالفارسیه (کوس) ضمة غیر مشیمه (kōs)». ۵ - رك: گروه. ۶ - بدو معنی اول: شهنشه گفت با کوسان نایی

زهی شایسته کوسان سراپی.

فخر گرگانی. و س ورامین «رشیدی».

۷ - رك: کوس وح ۱۲. A - حنظل ... و بشیرازی «کوشت» و بکرمانی

خرزهره. «مخزن الادویه». ۹ = کوس. ۱۰ = رك: کوستن، کوس.

۱۱ = kōstan (رك: ولف. فهرست شاهنامه ص ۶۷) شاید از پهلوی (اوراقمانوی)

kwstn (بمعنی کوبیدن، خرد کردن، ساییدن) (Henning, A list of Middle Persian...)

(Persian..., BSOS, IX, 1, p. 84). ۱۲ - قس: کوس سفر کوفتن «خاقانی

شروانی ص ۴۲ بیت ۹۱۰.

یعنی شخصی که او را درجانه و زنج زباده بر چند موی باشد ۹ - و همچنین شخصی که دردهاش بیست و هشت دندان باشد، و معرب آن کوسج است - و نام شکل پنجم هم هست از اشکال رمل و آن را فرح خوانند .

کوسه بر نشین - نام جشنی است که پارسیان در غرة آذرماه میکردند و وجه تسمیة اش آنست که درین روز مرد کوسه يك چشم بدقیافه مضحکرا بر الاغی سوار میکردند و داوری گرم بریدن او طلا میکردند، و آن مرد مضحک مروحه و باد زنی در دست داشت و پیوسته خود را باد میکرد و از گرما شکایت مینمود و مردمان برف و یخ برو میزدند و چندی از غلامان پادشاه نیز با او همراه بودند و از هر دکانی یکدوم نسیم میگرفتند و اگر کسی در چیزی دادن اهماط و تامل میکرد گل سیاه و مرکب همراه او بود بر جامه و لباس آنکس می‌باشید و از صبح تا نماز پیشین ۴ هر چه جمع میشد تعلق بر کار پادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر ۴ بکوسه و جمعی که با او همراه بودند، و اگر کوسه بعد از نماز دیگر بنظر بازاربان در میآید او را آنقدر که توانستند میزدند و آن روز را ببری رکوب کوسج خوانند . گونش درین روز جمشید از دریا مروارید بر آورد و درین روز خدای تعالی حکم سعادت و شقاوت فرمود. هر که

درین روز پیش از آنکه حرف زلد بهی بخورد و تریج بیود تمام سال او را سعادت باشد ۴ .

کوسیاد - بایای حطی پروزن اوستاد، سنگ سیاهی باشد که سوهان در آن کار نکند و چون در آب گذارند ماهیان بر آن جمع شوند . گویند مکلس آنرا یعنی سوخته آنرا با آهن ضم کنند سیما ب را منمقد سازد .

کوش ۵ - با ثانی مجهول بر وزن موش ، بمعنی کوشش و سعی باشد ۶ - و امر بکوشش کردن و کوشیدن هم هست یعنی بکوش و سعی کن ۵ - و کوشش و سعی کننده را نیز گویند که فاعل باشد ۷ - و نام روز چهارم است از ماههای فارسی ۸ .

کوشا ۹ - بر وزن نورا (۱) ، بمعنی کوشنده و سعی کننده در جنگ و جدال باشد .

کوشاب ۱۰ - بر وزن و معنی دوشاب است و آنرا از شیرة انکور پزند .

کوشاد ۱۱ - بر وزن فولاد، بیخ گیاهی باشد خوش رنگ و آنرا جنطیانا ۱۲ گویند، تریاق جمع زهره است .

کوشاسب ۱۳ - ضم اول و ثالث بالف کشیده و بین بی نقطه و بای اجد زده ، بمعنی خواب است که ببری نوم خوانند - و بمعنی

(۱) چشم : لوزا .

۱ - کردی *kosé* (آنکه موی کم در ریش دارد) در ترکی و عربی نیز آمده « زابا سر ۳۴۹-۵۰۹ » ، معرب آن « کوسج » ، « این درید » . ۲ - نماز نظر . ۳ - نماز عصر . ۴ - رك : التفهیم بیرونی ص ۲۵۹-۷ : کوسه بر نشسته . ۵ - رك : کوشیدن . ۶ - اسم مصدر مخفف : نانکنند دوست نظر، ضایع است

۷ - اسم فاعل مرخم : سخت کوش . ۸ - صحیح « کوش » (م.م) است . ۹ - از: کوش + (پیوند فاعلی وصف مشبهه) . ۱۰ - قس : دوشاب ، کوداب . ۱۱ - کوشان « عطار ۷۷ » = کوشاد، نام فارسی *gentiane* (فر) (*Gentiana lutea*) است « عطار ۷۷ ف » و رك : مخزن الادویه . ۱۲ - رك : جنطی ، جنطیانا ، ورك : عطار ۷۷ وح ۱۱ . ۱۳ - اصح « کوشاسب » (م.م) است ، قس : بوشاسب .

(برهان لاطع ۲۲۱)

کوشکنجیر ۷ - جنم اول وقت کاف دویم ، بمعنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق و کلوله توپ باشد، ووجه تسمیه آن کوشک انجیر است یعنی کوشک سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ هم آمده است .

کوشه - بروزن توشه ، بمعنی کوشیده و سعی و جهد نموده و بدست آورده باشد ۸ .

کوشیار ۹ - بروزن هوشیاره نام حکیمی بوده است از کیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است ۱۰؛ و با کاف فارسی هم آمده است .*

کوخ - بر وزن دوغ ، بمعنی درون شدن و اندرون رفتن باشد ۱۱ .

کوف - بر وزن سوف ، پرنده است بنحوت مشهور که آنرا بوم و چغد نیز گویند

احتلام و شیطانی شدن هم بنظر آمده است - و کابوس و عبدالجنه را نیز گفته اند ، و آن کرانی باشد که در خواب بر مردم افتد - و امردیرا نیز گویند که هنوز خطن ندیده باشد ؛ و باین معنی و بمعنی احتلام با کاف و بای فارسی هم آمده است .

کوشان ۱ - بروزن جوشان ، کوشش سعی و جهد کننده را گویند ۲ .

کوشش ۲ - با ثانی مجهول بروزن پوشش ، بمعنی سعی و جهد - و جنگ و جدل باشد ۳ .

کوشک - جنم اول وقت ثلث بروزن موشک ، بمعنی کوچک باشد ۴ - و مردم کوچک اندام را نیز گویند و معرب آن قوشق است - و بسکون ثلث ، بنای بلند را گویند و بربی فسر خوانند ۵

۱ - از : کوش (کوشیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی) .

۲ - نیز « کوشان » نام قومی است . رك : كشان . ۳ - از : کوش (کوشیدن) +

ش (پسوند اسم مصدر) . رك : كوشیدن .

۴ - پراکنده شد ترك سبصد هزار

فردوسی طوسی . شاهنامه ۸ ج ص ۲۴۴۱ و رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۲۸ .

۵ - رك : کوچک . ۶ - « کوشه » تاریخ سیستان ص ۳۲۶ ، ۳۳۸ ، پهلوی

kushk « بونکرص ۱۰۴ ، کردی koshk (کلاه فرنگی بالای بنا ، اطاق تابستانی) « ژابا ص ۳۵۰ ، معرب آن « جوسق » « ابن درید » . ۷ - رك : کشکنجیر .

۸ - رشیدی « کوشه » را مترادف « کوشا » و « کوشان » بمعنی کوشنده آورده بدون شاهد . جهانگیری « کوشه » را بمعنی کوشیده گفته بدون شاهد ، ابمن آرا و فرهنگ نظام این کلمه را بیاورده اند . اگر استعمال شده باشد ظ . اسم مصدر است از : کوش (کوشیدن) + (پسوند

اسم مصدر) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۶ بعد ؛ در تاجیکی koshē بمعنی نشخوارات « سخن ۲ : ۸ ص ۶۲۱ ، و در تاریخ سیستان « کوشه » بمعنی کوشک آمده . رك : ج ۶ .

۹ - اصح « کوشیار » (هم) . است . ۱۰ - بمعنی اخر ظ . با « بهمینیار » که شاگرد ابوعلی بوده ، لفظاً و معنأ خلط کرده اند . ۱۱ - رك : رشیدی .

کوشیدن - جنم اول و فتح پنجم (در قدیم kōshitan) ، پهلوی kōshitan .

از ریشه - kōsh - ، kosh (قس : پهلوی kōshishn و kōshitarth) ، شاید از

kushnāti - kushati ، kōk(u)shēt ، ساختاری از - kush ، ساسکرت kusnāti

(کشیدن) ، فارسی کنونی « کشتن » (جنم) « لیرگه ص ۱۳۰ ؛ جد و جهد کردن ، سعی کردن :

« دولت نه بکشیدن است ، چاره کم جوشیدن است . « گلستان ص ۱۱۳ .

کوفته بریان = نوعی از طعم باشد
و آن چنان است که گوشت را بکوبند و بعد از
آن با مصالح در روغن بریان کنند و بر روی
خشکه بنهند و بخورند .

کوفج ۴ = با نانی مجبول بر وزن
کوبج ، نام جماعتی است که در کوههای کرمان
ساکنند و مرعب آن قوض باشد .

کوفجان = با جیم بر وزن بوستان ،
قفس مرغار را گویند ۵ - و بمعنی کوفج هم
آمده است که جماعتی باشند در کوههای
کرمان ۶ .

کوفشانه ۷ = با نانی مجبول و شین

و آن دو قسم میباشد : کوچک و بزرگ . کوچک
را چند و بزرگ را بوم خوانند ۱ - و شانه
جولاهگانرا نیز گفته اند .

کوفت ۲ = بضم اول و سکون ثانی وفا
و فوفایی ، بمعنی آسیب و آزار و ضربی باشد که
از سنگ و چوب و مشت و لگد و امثال آن بکسی
رسد - و ماضی آزار و آسیب رسانیدن هم هست
یعنی آسیب و آزار رسانید * .

کوفته ۴ = بر وزن سوخته ، بمعنی
آسیب رسیده و آزار کشیده باشد - و کلولهای
کوچک و بزرگ را نیز گویند که از گوشت
سازند و در دیگه آتش و شله و امثال آن اندازند -
و کتابه از مردم ابله و نادان و احمق هم هست .

۱ - در خراسان « کیف » گویند « فرهنگ نظام » ، قس : بوف :

چون در اوصیای و خذلان تو ای شه راه یافت

کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد .

فرخی سیستانی « لغت فرس ۲۴۶ » .

۴ - رك : کوفتن . ۴ - اسم مفعول از « کوفتن » . ۴ - کنج = قفس

(مرعب) . رك : کوچ . ۵ - فرهنگ نویسان این دو بیت را شاهد آورده اند :

همچنان اندر هوایت تا قیامت پرزند .

منجیک نرمدی « رشیدی » « جهانگیری » .

چون مرغ روح ما یرد از کوفجان تن .

سکونی جرفادقانی « جهانگیری » .

حقیقت آنست که کوفجان بمعنی کوچ و کوفج (م.م.) و قفس (بضم اول) است یعنی طایفه کوه

نشینان کرمان (رك : کوچ) در معنی کلمه مزبور « قفس » و « قفس » (بضم اول) نوشته بودند

و این دو را بعضی بفتح اول و دوم خوانده ، بمعنی قفس مرغان گرفته اند و سکونی آنرا بلفظ بهمین

معنی بکار برده است و اتساب بیت اول بمنجیک مورد تأمل است . رك : رشیدی و فرهنگ نظام .

۶ - رك : کوفج . ۷ - « کوفشانه » جولاهه بود ، شاکر بخاری گفت :

کو کبر داد و مرتبت این کوفشانه را

بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را .

« لغت فرس ۴۹۸ » .

رشیدی در وجه تسمیه کلمه گوید : « شانه آلتی است معروف جولاهه را ، و چون همیشه نظر بران

دارد او را بکوف (بوم) شباهت داده اند . » رك : کوف .

۵ گوهن - بضم اول و فتح چهارم ، از : کوف + تن (پیوند مصدری) جزء اول در

اوراق مانوی (پارتی) kwbq (لگد زدن ، سکندری خوردن) (Henning , A list of

Middle Persian ..., BSOS, IX , 1 , p . 84) کوفتن (زدن ، کوبیدن)

« دارمستر - تبعات ج ۱ ص ۲۰۶ » ، کردی kōtan (زدن ، کوبیدن) ، زازا kuéon'a ژابا

ص ۳۴۵ ؛ کوبیدن ، خرد کردن ، ساییدن ، زدن ، آسیب رسانیدن ، لگد کوب کردن .

کله مختوم خشک تر میباشد . داروی کشتنه و گزندگی جانورانرا دافع است و بعبری طین شاموس خوانند .

کوکبوس - بفتح اول و سکون ثانی بروزن اشکبوس ، بمعنی کج و ناراست باشد؛ و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

کوکبه ۱۲ - بفتح اول و نالک و بای ابجد ، چوب بلند سرکچی باشد باگوی فولادی صقل کرده از آن آویخته و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است و آنرا پیشاپیش پادشاهان برد - و بسیاری و ابوهی مردم را نیز گویند - و بمعنی درختان عربی است .

کوک کردن ۱۳ - بمعنی موافق ساختن است اعم از ساز و آواز و غیره .

کوکک - با ثانی مجهول و فتح لام بروزن کوچکک ، غوزه پنبه را گویند که هنوز نشفته باشد یعنی غلافی که پنبه در درون آن است ۱۴ .

کوکله ۱۵ - با ثانی مجهول و کسر نالک و فتح لام ، مرغی است تاجدار که آنرا شاه سر گویند و مرغ سلیمان همان است و بعبری همد خوانند ؛ و بروزن حوصله هم گفته اند .

تظلمدار بروزن موربانه ، بمعنی جولاهه و بافنده باشد .

کوک - با ثانی معروف بروزن دوک ، بمعنی کمان باشد - و آواز و صدای بسیار بلند را نیز گویند ۱ - و با ثانی مجهول ، بمعنی کاهو باشد ۲ و آن تره ایست که خوردن آن خواب آورد و بعبری خس گویندش - و بخیه های دور دور را نیز گفته اند که بطریق استعجال بردویارچه جامه ای که خواهند بهم بیوند کنند زنده تا در دوختن کم و زیاد نشود - و آهنک ساختن سازها و موافق نمودن آوازاها باشد باهم ۳ - و بمعنی سرفه (۱) هم آمده است ۴ - و بمعنی گنبدی هم هست ۵ .

کوکا - بروزن و معنی غوغا باشد که صدا و آواز بسیار بلند است ۶ - و یکی از نامهای ماهم هست که عربان قمرخوانند ۷ .

کوکان - با ثانی مجهول بروزن سوهان ، ساز و برک استادان گازر را گویند ۸ .

کوکبا ۹ - بفتح اول و نالک و بای ابجد بالف کشنده ، بلفت زنده و بازند ستاره را گویند و عربان کوکب خوانند .

کوکب شاموس ۱۰ - نام کلی است و آنرا از جزیره قبرس ۱۱ آوردند و آن از

(۱) چس : سرفه (۱)

- ۱ - رك : کوکا . ۲ - رك : کاهو ، ورك : هر مزدنامه ص ۱۱۳ .
 ۳ - رك : کوک کردن . ۴ - در کنابادی koh koh (آواز سرفه) «کنابادی»
 و در ملازندرانی koha «فرهنگ نظام» . ۵ - «کوک ، گنبد را خوانند» «جهانگیری» .
 ۶ - کوک (م.م.) . ۷ - جز . kōkâ (ماه) «یونکر ص ۱۱۰» .
 ۸ - «دست افزاری باشد مرگازران را» «جهانگیری» ؛ «ساز گازر» «سروری»
 ورك : رشیدی . ۹ - جز . kōk(a)pâ , kōk(a)bâ ، پهلوی stârak (ستاره)
 «یونکر ص ۱۱۰» قس : کوکب (ع) . ۱۰ - رك : شاموس ، شامس . «کوکب شاموس»
 طین شاموس است «تحفه حکیم مؤمن» . ۱۱ - شاموس (Samos) بجز قبرس (Chypre)
 است . ۱۲ - (ع) «کوکبه ، ستاره بزرگ - و گروه مردم» «منتهی الارب» .
 ۱۳ - رك : کوک . ۱۴ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۵ - در تداول خراسان kokale (شاه بر) «فرهنگ نظام» ، لری kolkolō (مرغی بزرگتر از کتجنک که بر سر خود شاخی از پر دارد) «شهیدی» .

ناک بروزن کوچکک ، مضر کوکن است که چند باشد و آن پرندۀ ایست بنحوت مشهور .

کوکو = بضم هردوکاف و سکون هر دو واو، صدا و آواز فاخته را گویند ۷ - رخا کینه را نیز گفته اند ۸ .

کوکوز = بضم اول و ناک و سکون زای هوز ، نوعی از قماش لطیف باشد ۹ .

کوکوه ۱۰ = بفتح رابع بروزن غلغله، بمعنی کوکنک است که چند باشد .

کوکه = با نانی مجهول و فتح ناک ، بمعنی کوکوه است که چند باشد ۱۱ و آن پرندۀ ایست منحوس - و بتی کی برادر رضاعی را گویند بمعنی در طفلی با هم شیر خورده باشند ۱۲ - و قرص

کوکما ۱ = با نانی مجهول و هم بروزن روستا ، بلفظ زند و یازند یکی از نامهای آفتاب است .

کوکن = بانانی مجهول بروزن سوزن، چند را گویند و آن مرغی است که بنحوت اشتهار دارد ۲ - و علة یموس بریان کرده را نیز گویند ۳ - و بهندی نام ولایتی است از ملک دکن بر ساحل دریای عمان .

کوکنار ۴ = بروزن هوشیار ، غلاف و غوزه خشخاش باشد و بر بنی رحمان السعال گویند؛ و بنی تخم خشخاش را هم گفته اند ؛ و عصاره وشرده آنها نیز گویند ۵ .

کوکنک ۶ = با نانی مجهول و فتح

۱ - هر . kukamâ , kumamâ , kôk(a)mâ. پهلوی âftâpak (آفتاوه) ،

و یونکر بنقل از یوستی آنها بمعنی « آفتاب » (با علامت تعجب) نقل کرده است « یونکر من ۱۱۰ ، ۲ - رك : مهذب الاسماء در معنی زقاه ، سعد ، هامه « فرهنگ نظام » ورك :

کوکنک و فس : کوکوه ، کوکه . ۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ = نار کوك . در گیاه شناسی آنها papaver somniferum خوانند که شیرۀ آن افیون است . همچنین افیون از ترمای که كوك (= کاهو ، ببری خس البری) خود رو گویند نیز گرفته شود . رك : هر مزد نامه ص ۱۱۳ بیعد . رشیدی نوسد : كوك بمعنی سرفه و نار بمعنی رحمان (ع) است ولهذا بتازی رحمان السعال گویند .

۵ - بیم نو بیدار دارد بد سگالان را بشب همچو کاندلر خواب دارد کودکان را کوکنار .

۶ - از : کوکن (م.م.) + ك (تصغیر) ، فس : کوکوه ، کوکه .
« فزخی سیستانی ص ۷۸ »

آواز نای و حسن کجا سیر گاه کو ؟
ویرانه ها وخلق دران همچو کوکنک .
خیالی سبزواری در هجو سیستان « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۷ - اسم صوت که بمسوخ اطلاق شده (cuculus canorus L.) (جغرافیای اقتصادی . کیهان ص ۳۱ بنقل از هاینرش) .

و بدیم بسر (که بر) کنگره اش فاخته بی
بنشسته همیگفت که کوکو ؟ کوکو ؟
« خیام نیشابوری » چاپ روزن رباعی ص ۲۵۷ .

۸ - رك : تو اعه .
۹ - تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو . نخ و سیج و کممخا ، کوکوز و سای ساده .
تزاری قهستانی « رشیدی » .

۱۰ - فس : کوکنک ، کوکه .
۱۱ - رك : کوکوه ، و فس : کوکن ، کوکنک

۱۲ - رك : رشیدی .

کولاب = با ثانی مجهول بوزن دولاب، استخر وتالاب را گویند ۸ - و موجّه عظیم راینز کفته‌اند ۹ - و نام ولایتی است از مضافات بدخشان که آنرا اختلال میگویند ۱۰ - و نام شهری ومدینه‌ای هم هست ۱۰.

کولاک ۱۱ = با ثانی مجهول بوزن پوشاک ، بمعنی دردم کولاب است که موجّه عظیم باشد .

کولان = بفتح اول و ثانی بر وزن همدان ، نام کوهیست ۱۲ - و گیاهی راینز گویند که در آب روید و از آن حصیر بافند ۱۳ .

کولانج = بضم اول وسکون بونوجیم ، نام حاوانیست که آن را لابرامی گویند؛ و باین

نام کوچک را هم میگویند .

کول = بفتح اول بوزن کچل ، نوعی از پوستین است که آنرا از پوست گوسفند بزرگه دوزند و درزهای آنرا نسجه دوزی کنند ۱ - و کلیم و پلاس کهنه ۱ - و اسب کم راه و مهمیز خور و کندرو را نیز گویند ۲ - و نام قصبه‌ایست از ولایت فارس ۳ - و بضم اول ، بمعنی دوش و کتف باشد ۴ - و با ثانی مجهول بمعنی تالاب و استخر و آبگیر بود ۵ - و چند را نیز گویند که پرنده منحوس باشد ۶ ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است ؛ و ترکان هم تالاب را کول میگویند - و مردم کیلان و بیه پس پشته وتل را ۷ - و بهندی امر بکشودن باشد یعنی بگشا.

- ۱ - کردی kewil (پوست ، پوست نرم جانوران که بشریوشش خود کند) ؛ kavla
 kavel ، (بضم گوسفند وغیره ، بالتو پوستی) ، kaul ، kyavil ؛ زازا koéle ؛ ژابا ص ۳۳۸ ،
 « بفتحین) پوستینی که از گوسفند پیر سازند - و بضم کلیم کهنه را گفته‌اند . نظامی (کنجوی) گوید :
 میفکن کول گرچه عار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت . « رشیدی » .
 ۲ - عربی است . رك : السامی در معنی « کودن » ، « رشیدی » ، « فرهنگ نظام » .
 ۳ - ظ . مصحف « کوكه » موضعی در کرمان است . رك : کیهان ، جغرافیای سیاسی
 ص ۲۵۵-۲۵۷ . ۴ - کلیایکانی kûl « قاسمی » ، کیلکی kûl (شاه ، دوش) .
 ۵ - kôl = در اوراق مانوی (پهلوی) kwil (کودال ، کنداب) . این کلمه را بنسبت « کول »
 نوشته‌اند چنانکه در لغت فرس اسدی ص ۸۷ (چاپ هرن) . (Henning , A list of Middle
 Persian ... , BSOS , IX , I , p . 84) و رك : کوله ، کولیدن .

شہ چوحوضی دان چشم چون لولها آب از لوله رود در کولها
 چونکه آب جمله از حوضی است پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک .

« مولوی . مثنوی . چاپ علامه لولہ ص ۷۵ » .

و رك : رشیدی ، فرهنگ نظام - درین بیت « کوله » نیز میتوان خواند ، و رك : کولاب .

۶ - رك : رشیدی ، ظ . مصحف « کوكه » رك : کوکن ، کوکنک ، کوکوه ، کوکوه .

۷ - کیلکی kûl (تپه) . ۸ - از : کول (م . ه) + آب .

۹ - رك : کولاک . ۱۰ - ظ . مصحف « کولان » شهر کی پاکیزه در حدود بلاد
 ترك از ناحیتی بماوراءالنهر « معجم البلدان » . مؤلف حدود العالم در « سخن اندر ناحتی خلق و
 شهرهای وی » گوید (ص ۵۱) : « کولان ناحیتی خرد است و بمسلمانی پیوسته و اندروکت و
 برزست . » ۱۱ - در کیلان kûlâk طوفان دریا را گویند .

۱۲ - باقوت گوید : « کولان بضم (اول) و در آخر نون ، شهر کی است پاکیزه در حدود

بلاد ترك از ناحیه‌ای بماوراءالنهر . « معجم البلدان » . ۱۳ - رك : رشیدی .

| | |
|--|--|
| <p>کوند که زنان پنبه رشتن را در آن بهند . کولم ^۸ = بفتح اول و ثالث و نای و میم ، فلفل سیاه را کوند و آن معروف است .</p> | <p>معنی باکاف فرسی هم آمده است ^۹ - و بادی باشد که آرا قولنج خوانند ^۴ . کولویان = بنم اول و کسرواو دوم بروزن یونانیان ، پهلوانان و گردانرا کوندند ^۴ .</p> |
| <p>کولنج = بروزن و معنی قولنج باشد، و آن بادی است که بسبب آن شکم و پهلو درد کند و بیم هلاکت باشد و قولنج معرب کولنج بود ^۹ - و آتشدان را نیز کوندند ^۹ - و نام نوییست از موسیقی .</p> | <p>کولنج = بروزن دوزخ ، بمعنی آتشدان و منقل باشد ^۴ - و با نای مجهول نام مردی بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفت خوان بربینه دز رسانید ^۵ . کولنجه ^۶ = بنم اول و غین نقطه دار و فتح جیم فارسی، غازه زناگرا کوند و آن سرخی باشد که بر روی مانند ؛ و باین معنی باکاف فارسی هم آمده است واضح آن است.</p> |
| <p>کولنگ = با نای مجهول بر وزن هوشنگ ، حیز و مخنت و پشت پایبرا کوندند ^{۱۱} . کوله = با نای مجهول بروزن لوله ، کوبرا کوند که صیادان در آن نشینند تا صید</p> | <p>کولک ^۷ = بروزن کودک ، کدوبیرا</p> |

- ۱ - کولاج = کولاج = کلاج . در فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه (چاپ استانبول ۱۸۲) آمده : «کلاج ، برگهای یغن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد از آن با شکر و مغز بادام یا فندق پزند ، و آرا «لابرلا» نیز کوندند .» ^۴ = کولنج (م.ه) = قولنج .
^۴ - «کولویان ، پهلوانان گردان باشند از جنس نیکو [کذا] ، بارانی گوید : در بیابان بدید قومی کرد کرده از موی هریکی کولا .» «لغت فرس» ص ۳۹۴ .
 آقای اقبال در حاشیه ۷ همین صفحه نوشته اند: «سابقاً مفرد این لغت یعنی کولارا از همین نسخه نقل کردیم (صفحه ۱۶) و بازم معنی درست این کلمه معلوم نشد .» مؤلف لغت فرس در ذکر «کولا» بوسه (ص ۱۶) : «کولا ، زبان گردان بود ، بارانی گوید : در بیابان ...» آقای دهخدا نوشته اند : این کلمه «شولای» امروز است و ظاهراً عبارت این بوده که «کولا بزبان گردان بارانی بود» و نام شاعر افتاده است میان «بود» و «گوید» و نیز عبارت ص ۳۹۴ لغت فرس را چنین صحیح کرده اند : «کولا ، وین بارانی که پهلوانان گردان پوشند از جنس نیکو .»
^۴ - ظ. کولنج است مخفف «کولخن» ، رشیدی «وقس کیلکی kala (منقل) .
^۵ - در فهرست ولف «کولنج» و «کولنج» نیامده و شخصی که اسفندیار را در هفت خوان رهنمایی کرد «گرگسار» بود . رک : شاهنامه بیخ ج ۶ ص ۱۵۸۶ ببعد .
^۶ - رک : کولنجه . ^۷ - در لهجه کرمانی kōlak (غوزه پنبه) «فرهنگ نظام» .
^۸ - قس : طبری gulma tara (خردل) «واژه نامه ۶۵۴» .
^۹ - رک : قولنج . ^{۱۰} - ظ. مصحف «کولنج» (م.ه) . رک : رشیدی .
^{۱۱} - آن مرد مردگای که کولنک گنگه را در حین فرو برد بکلیدان کون مدنگه کولنکک بیش از چو نهد سینه برزمین فریاد و امره دارد چون برهوا کلنکک .
 سوزنی سمرقندی «رشیدی» و رک : فرهنگ نظام .

کوماج ۸ - بمعنی کماج است و آن

ثانی باشد معروف .

کومر ۹ - جنم اول وقع ثالث و سکونرای قرشت ، بلفت زرد و پازند بمعنی امر و باشد
و آن میوه ایست معروف که بهر بی کشری (۱)
خوانند .**کومش ۱۰** - بکسر ثالث بروزن جوشش،چاه جوی (۲) و کتکن را گویند که چاه کن
باشد ۱۰ .**کومه ۱۱** - با ثانی مجهول وقع ثالث،خانه‌ای را گویند که از نی و علف سازند و گاهی
پالیزبانان در آن نشسته محافظت فالیز و زراعت
کنند و گاهی سیادان در کمین میدنشینند ۱۴ .**کون ۱۲** - جنم اول و فتح ثانی و سکون

نون ، درخت پده را گویند و آن نوعی از پید

ایشان را نه بیند و دام را بکشند ۹ - و بمعنی
ابله و احق و یعقل و کوتاه باشد ۴ - و بمعنی
حرامزاده هم هست ۴ - و خاربشت کلان و کوچک
را نیز گفته‌اند ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده
است .**کولیدن ۳** - با ثانی مجهول بر وزنژولیدن ، بمعنی کندن و کاویدن زمین باشد
- و ریشه کندن و بر آوردن از زمین را نیز
گویند .**کوم ۴** - جنم اول بروزن موم ، گیاهیباشد خوشبوی که آنرا اذخر گویند ۵ ؛ و بعضی
گفته‌اند گیاهیست که در زمین شیار کرده پیدا
شود و بیخ و ریشه آن همچو نی باشد ۶ ؛ و بمعنی
اول با کاف فارسی هم آمده است - و در عربی کله
و رمة شتران را گویند - و بفتح اول هم در
عربی بالا رفتن اسب تر باشد بر اسب ماده ۷ .

(۱) خم ۱ : کمترا . (۲) ظ : چاه خوی .

۱ - رك : کول ، کولیدن .

تا کی آید بدام مرغ مراد

همچو سیاد ماده در کوله .

نزاری فهتانی « رشیدی » .

۴ - باین معنی صحیح « کوله » = کول (م.ه) است . ۴ - قس : گیلکی : mól .

۴ - در کتابادی mi-kōla (میکنند) (بفتح کاف) ، kōlesh (شیار کردن) « کتابادی » ،

کردی kolan (حضر کردن، حک کردن) « ژابا ص ۲۵۰-۵۱ » ، وخی par|kōlam (کودال،

چاه کندن) . رك : اسشق - هوشمان ۸۷۳ . ۵ - « کوم ، آن سبزه بود که بر کنار حوض

روید . بهرامی گوید :

آن حوض و آب روشن وان کوم کرد او روشن کند دلت چو بینی هر آینه .

« لغت فرس ۳۴۵ » .

۶ - گیاهی است خشك که در شخم زدن زمین یابند و بنه آن چون درخت سی بود

« صحاح الفرس بنقل فرهنگ نظام » . ۷ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، محیط محیط .

۸ = کماج (م.ه) . ۹ - هر . kōmatrâ , kōmatrâ (jurmôt) [امرو] .

« یونکر ص ۱۱۱ » قس : کشری (عر) ، بنابراین « کومر » در متن مصحف « کومتر » است .

۱۰ - بمعنی مقنی و کاربز کن هنوز در بعضی ولایات مصطلح است « ترجمه محاسن اسفهان

مصحح اقبال ص ۱۶۲ و متن ص ۳۸ س ۹ - و نیز کومش = کومس = قومس (عرب) ناحیتی

که گرسی آن دامغان بود بین ری و پیشابور « معجم البلدان » . ۱۱ - در دیده‌های فارس kōme

« علوی ، گیلکی kōma . ۱۲ - در گیلکی kōma بهمین معانی .

باشد که بلرومیوه نهد و بر سر ی غریب ۱ خواهد شد و حیز و مخنت را هم میگویند ۲ - و بزم اول و کسر نالی ، روستا و مجمی باشد در عاشورا که چندین هزار کس جمع شوند ؛ و باین معنی بفتح اول و نالی هم بنظر آمده است ۳ - و حیز و مخنت را نیز گفته اند ۴ - و بزم اول و سکون نالی ، سرین و جفته و نشتگاه باشد ۵ - و بفتح اول و سکون نالی در معنی چیزی حادث را گویند یعنی نبوده و پیدا شده ۶ .

کونج - بفتح اول و کسر نالی و سکون نون و جیم ، شویز را گویند ۷ که سیاه دانه باشد و آن را بر روی خمیر نان باشند .

کون خاریدن - کتابه از پشیمان شدن باشد .

کون خر - بکسر نون و فتح خای نطقه دار و سکون رای بی نطقه ، معروف است ۸ - و کتابه از مردم درشت ناهموار بی تمیز و نادان و بی عقل و احمق باشد ۹ .

کونده - بفتح اول بر وزن رولده ، چیزی باشد که آرا مانند دام از علف بافند و در آن گاه و سرگین و امثال آن کنند و بر شتر و الاغ بار کرده هر جا که خواهند برند ۱۰ - و خربزه نارسیده را نیز گویند .

کونسته ۱۱ - بر وزن کلدسته ، جفته و سرین و کفل آدمیرا گویند .

کونه ۱۲ - بزم اول و فتح ناک ، بمعنی کونسته است که کفل و سرین آدمی باشد .

کونیان - با یای حطی بر وزن مولتان ، بمعنی خواب باشد که عربان نوم خوانند .

کود ۱۳ - بر وزن و معنی کیود است و آن رنگی باشد معروف و آسمان بدان رنگ است .

کوه - بزم اول و فتح نالی ، غوزه و غلاف پنبه را گویند - و کوکنار که غلاف خشک است باشد - و ویله ابریشم ، و آنچه بدینها

۱ - « غرب ، بالتهريك درخت پنده » (منتهی الارب) . ۲ - بزم اول است و معنی مجازی است که در همین ماده تکرار شده . ۳ - مصحف « کدن » (ه.م.) « رشیدی » .

۴ - رك : ح ۶ . ۵ - پهلوئی kûn ، کردی ع qing , kun ، نزدیکی به kîn , qin ، بلوچی ع kîn , kûn « اشق ۸۷۴ » و رك : هوشمان ایضا .

۶ - (ع) « چیزی نویددا ... حرکت و سکون ... بودن و هست شدن » « منتهی الارب » . ۷ - رك : فهرست مخزن الادویه . (۱) چش : - کوه .

۸ - است (مقدم) حمار . ۹ - سعدی بهر دو معنی (ایهام) : گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است .

۱۰ - « کونده ، جوانی بود که گاه در آن پر کنند - و آن بر مثال دام باشد ، (لیبی گوید) : بارانی پوشد از کونده .

۱۱ - لغت فرس ۵۰۶ - ۷ « رشیدی » .

۱۲ - از : کون + استه (ه.م.) ؛ فس : کونه ؛ چو کوه کونسته ناگهان بجهد

مژده دولت و مراد دهد .
نظم رساله اختلاجات « رشیدی » .

۱۳ - از : کون + (نسبت) فس : کونسته . رك : رشیدی . ۱۴ - کود = کیود (ه.م.) .
(پرهان قاطع ۲۲۴)

شتر و گاو بر آمده هم کوهان میگویند لیکن بطریق مجاز .



کوهان تور-

بفتح ثای مثلته بر آمدگی

پشت گاو را گویند - کوهان شتر

و بمعنی پروین هم هست و آن چند ستاره کوچک

باشد که بمنزله کوهان است در تور ، و آن یکی

از منازل قمر است و بربری ثریا خوانند .

کوه پاره -

با بای فارسی بر وزن

کوشواره ، حصه و پاره و لغتی از کوه را گویند

- و کنایه از اسب هم هست که عربان فرس

خوانند .

کوه پایه -

دامن کوه را گویند یعنی

زمینی که در پایین کوه واقع است - و بمعنی

کوهستان هم هست .

کوه بر کوه (۱) -

عنبر مطبق را

گویند و آن نوعی از عنبر است • که طبقه

طبقه بر روی هم نشسته است مانند کوه .

ماند همه را کوه میگویند ۱ - و بنام اول و ظهور
ها ، معروف است و عربان جبل خوانند ۲ .

کوه ابراهیم -

نام کوهیست در

ولایت کرمان .

کوه اخضر -

کنایه از کوه قاف

است .

کوه اسد -

بفتح همزه و سین بی نقطه ،

کوهیست که پیوسته آتش از آن افروخته و درخشان

باشد و هرگز فرو نشیند .

کوهاموی -

بنام اول و ثالث با الف

کشیده و میم باوا رسیده و بتحتلف زده ، نام

نوعی از بازی باشد و آن چنان است که خاک را

توده کنند و موی در میان آن پنهان سازند و بعد

از آن آب بر آن ریزند و گل کنند پس گروهی

و شرط بندند و بر دور آن گل نشینند و موی را

طلبند هر که بیابد شرط و گروه را ببرد و آن

بازی را بربری بقیری خوانند ۳ .

کوهان ۴ -

با ثالث مجهول بوزن

سوهان ، بمعنی زین اسب است - و آنچه از پشت

(۱) چش : - کوه .

۱ - قس : قبه (ع) :

متفرق خواهیم درین کوه خشخاش شام اجل و صبح جزا را نشناسیم . امیر خسرو دهلوی .

چیت اندر کوه بانگ دانهای کوکنار . امیر خسرو دهلوی . و در این دو بیت «کوزه»

مرادف غوزه میتوان خواند ، والله اعلم «رشیدی» . ۴ - پهلوی kôf (کوه ، قله کوه) ،

ایرانی باستان - kaufta «بارتولمه ۴۳۱» ، «نیرگک م ۱۳۰» اوستا - kaofa (کوه ، کوهان) ،

پارسی باستان - kaufta (کوه) ، پهلوی نیز kôfak (کوه ، کوهان) ، بلوچی kôfagh.kôpak

(شاه) ، کردی kôwî (وحشی) «اشق ۸۷۰» ، ارمنی kohak (کوه ، موج) ؛ و بقول

کایگر افغانی kvab (کوهان) «هوشمان ۸۷۰» و رک : کوهان ، که (بنم) . ۴ - مؤلف فرهنگه

نظام گوید : «در نسخه مهذب الاسماء که ترد من است معنی بقیری را «کوهامان» نوشته : امامد

نسخه متعلق بکتابخانه علامه دهدخدا «کوهامون» آمده . در متنی الارب آمده : «بقیری کسمیهی

بازی است که بفارسی آنرا کوهاموی گویند» ۵ - از : کوه + ان (پسوند نسبت) . قس :

پهلوی - kôfak : kaofa (کوه ، کوهان) . رک : ح ۲ ؛ و قس : کردی gôhân (بستان)

«زبابا م ۳۷۱» قس : که (بنم) . ۵ - رک : جهانگیری .

کوه روند - کنایه از اسب است که

بتازی فرس خوانند. *

کوهستان - معروف است که

کوهسار باشد یعنی جایی که در آنجا کوه بسیار است - و نام ولایتی هم هست از خراسان که آنرا کهستان هم میگویند و معرب آن فهستان است و بتعریب اشتها دارد ۶ - و قبض ازین سرفند را نیز میگویند .

کوه کوب ۷ - ضم اول و کاف در چهارم

و سکون واو و بای ایجد ، کنایه از اسب و شتر است - و فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود ۸ .

کوه گین - با کاف فارسی بر وزن

پوستین ، بمعنی خداوند و صاحب و بزرگ باشد ۹ .

کوهم - با ثانی مجهول و کسر ناک

کوه پست ۱ - بر وزن و معنی کوز

پست است که بر عریضه خوانند .

کوه تیغ ۲ - کنایه از روشنی بسیار

است .

کوهج ۳ - ضم اول و کسر ناک

و سکون جیم ، آلوی کوهرا گویند و بر عری زغرور خوانند و درخت آنرا عوسج میگویند .

کوه جگر - کنایه از مردم صاحب

حوصله و دلیر و شجاع باشد :

کوه جلیل ۴ - بکسر ناک و فتح

جیم ، نام کوهی است که لوح ۴ در آنجا خانه داشت و آب طوفان مرتبه اول از آن خانه جوشید .

کوه رحمت - بکسر ناک و فتح

رای قرشت ، نام کوهی است نزدیک بمکه معظمه .

۱ - ظ . مصحف کوز پست ، ولی لفظ صحیح می نماید . ۲ - رك : نیج . ۳ - در مخزن الادویه

«کوهنج» اسم فارسی زغرور است ... «کوهی» و «کوهج» فارسی زغرور جبلی است «کویج» و

«کویژ» اسم فارسی زغرور احمرستانی است ، و نزد بعضی «کویژ» برای فارسی بمعنی مطلق

زغرور است . در نسخه حکیم مؤمن «کویج» ، اسم فارسی زغرور است ، ظ . اصل کلمه کوهج =

کوهیک (= کوهی ، جبلی) و صفت است و کویج و کوهج مخفف آنست . رك : کوهی ، کوهج ؛

و فس : کردی ghwishk (ورد جبلی ، گل دشتی) «زا با ص ۳۶۳» . ۴ - در

فرهنگ نظام (ج ۴ ص ۳۳۳) با شتاب «کوه خلیل» آمده . یاقوت گوید : «الجلیل ، بفتح (اول)



کوهستان

و سپس کسر و باء ساکن و لام آخر ، کوه جلیل در ساحل

شلم است که تا حوالی حمص امتداد دارد ... ابن الفقیه

گوید منزل نوح در کوه جلیل قریب حمص در قریه ایست

بنام «محر» و گویند «فاراتنور» (آب از تنور جوشید)

از آنجا بود . گوید : و کوه جلیل قریب دمشق است

ایضاً ... «معجم البلدان» . ۵ - ساز : کوهستان (پسوند

مکان) «دارمستر» تیمات ج ۱ ص ۲۹۴ مخفف آن

کهستان = فهستان (م.ه) معرب . ۶ - رك : فهستان .

۷ - از : کوه + کوب (کوبنده) . ۸ - فس : کوهکن .

۹ - لفظ بمعنی صاحب وقار و ثبات همچون کوه .

۵ **کوهسار** - از : کوه + سار (= سر ، پیوسته مکان) تحت لفظ بمعنی ناحیه کوه ، کوهستانی

«دارمستر» تیمات ج ۱ ص ۲۹۵ ؛ کوهستان ، ناحیه ای که در آن کوه باشد ، کوه :

چون پرند بیلگون بر روی پوشد مرغزار پریان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار .

«فرخی سیستانی ص ۱۷۷» .

میکوند ۶ - و بمعنی هبیب و حمله هم آمده است ۷ .

کوهه آب ۸ - بمعنی جست و خیز آب است نه موجّه بزرگ باشد .

کوه آسمان - بمعنی بلندی آسمان است - و بمعنی اوج هم آمده است .

کوهه گرفته - جن گرفته را گویند یعنی شخصی که او را جن گرفته باشد ۹

کوهی ۱۰ - با تالک بتحنائی رسیده ، آلودی کوهیرا گویند و بربری زغرور خوانند -

کوهیج ۱۱ - بکسر تالک و سکون تحنائی و جیم ، بمعنی کوهج است که آلودی کوهی

باشد و بربری زغرور خوانند .

کوهین - باثالی مجهول بروزن زوبین، گیاهی است که بیخ آن به بیخ بی میعاد و در زمین شیر کرده بسیار است ۱۲

که ها باشد لیکن بطریق خفا بیان باید کرد چنانکه مسای ها بفعل آید و بسکون میم، گیاهی است که آن در زمین شیار کرده میباشد و بیخ و ریشه آن به بی میعاد ۱ .

کوه محروق - یعنی کوه سوخته ، و آن کوهی است سیاه در حدود ارمن .

کوهنگ - بروزن هوشنگ ، بمعنی خیز کردن و برجستن باشد ۲ .

کوهه ۳ - با ثانی مجهول و فتح تالک،

زین اسب را گویند عموماً و بلندی پیش و پس زین اسب را خصوصاً چه پیش را پیش کوهه و عقب را پس کوهه خوانند - و هر چیز بلند را نیز گفته اند ۴ - و برآمدگی پشت گاو و پشت شتر را هم میگویند - و مطلق بلندیرا نیز گویند - و بمعنی موجّه آب هم هست ۵ - و جن را نیز گفته اند چه جن گرفته را کوهه گرفته هم

۱ - رك : كوهين ۲ - رك : رشیدی ، جهانگیری . ۳ - از : كوه (م.م.) + (نبت) . رك : كوه، كوهان . ۴ - وقلة كوه :

وصف درآمد علم است این که باتک کوس همچون صدای کوه بد از کوهه جبال خرو دهلوی 'رشیدی' .

۵ - چنان کوهه زد بحر انام عامت شرف شفروه 'رشیدی' .

رك : كوهه آب ۶ - 'جن بود و کوهه گرفته جن گرفته باشد . حکیم خاقانی این معنی را بنظم آورده :

از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت . 'جهانگیری' .

رشیدی این بیت را بنظامی نسبت دهد و گوید : 'معنی ثانی (جن) در هیچ نسخه بنظر نه در آمده . و در شعر نظامی کوهه گرفته بمعنی سر صحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنی جن بود' شعر از نظامی است . رك : کنجینه گنجوی ص ۱۷۸ . مؤلف فرهنگ

نظام گوید : 'احتمال می رود کوهه در مصرع دوم با فتح اول و عربی باشد بمعنی تحیر و معنی شعر هم درست درمی آید ' در عربی 'کوهه' (بفتح اول و دوم) بمعنی تحیر و معنی است نه 'کوهه' بسکون دوم .

۷ - چو درمهر که بر کشم تیغ نیز ز کوهه کشم کوه را ریز ریز . نظامی گنجوی 'رشیدی' .

۸ - رك : كوهه . ۹ - رك : كوهه و ح ۶ . ۱۰ - از : كوه + ی (نبت) پهلوی kōfik (جایی) 'مناس ۲۷۸' . ۱۱ - رك : كوهج .

۱۲ - رك : كوهم .

کویست^۱ - بنم اول وسکون سین بی نقطه بروزن گریخت، بمعنی کویسکی و آزار باشد.

کویستن^۷ - بنم اول بروزن گریستن، بمعنی کویستن غله و غیر آن باشد؛ و بکسر اول وفتح اول هم آمده است.

کویسته^۸ - بنم اول بروزن نه بیخته، غله کوفته شده را کویند - و دو طرف سرین وشتگابراین گفته اند و ظاهراً که با کویسته بفتح نون تصحیف خوانی شده باشد ^۹.

کویستیدن^{۱۰} - بنم اول بروزن گریز- دیدن، بمعنی کویستن است که کویستن غله و غیر آن باشد؛ و بفتح اول و کسر اول هم آمده است.

کویش - بفتح اول بروزن حشیش، ظروف و ارایی دوغ و ماست را کویند.

کویشه - بر وزن همیشه، بمعنی کویش است که ارایی و ظروف دوغ و ماست باشد.

کویل - با نالک مجهول بروزن طویل، شکوفهٔ بابونه و ربحان را کویند ^{۱۱}.

کویله - با نالک مجهول بروزن طویله، بمعنی کاگل باشد که موی میان سر است ^{۱۲}. و بنم اول وفتح نالک هم گفته اند.

کویین^{۱۳} - بنم اول بروزن سرین،

کوی^۱ - بر وزن جوی، راه فراع و کشاده را کویند که شاه راه باشد - و بمعنی گذر و محله هم آمده است.

کویچه^۲ - بروزن مورچه، مصفر کوی است که راه کوچک و تنگ باشد.

کویز - بکسر اول و تحتایی مجهول بر وزن دلیر، زمین بی آب و شوره زار باشد و آنرا بر بی فراع کویند ^۳ - و بمعنی سراب هم آمده است و آن زمینی باشد شور که از دور بآب ماند - و زمینیرا نیز گفته اند که باران بر آن پلریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالای آن آمد و شد بسیار کرده باشند و آن زمین بر تپه ای خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمد و شد بر آن دشوار بود - و بمعنی شیر زبان هم آمده است که شیر خشنک و قهر آلود باشد.

کویز - با نالک مجهول بر وزن مویز، کنج و کوشهٔ خانه را کویند ^۴.

کویژ - با زای فارسی بر وزن تمیز، بمعنی کیل باشد و آن پیمانه است که چیزها بدان پیمایند و بر بی قنیز خوانند - و بعضی کویند کویژ بمعنی کیل بفتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است و آن میوه ای باشد صحرائی شبیه بسبب و آنرا در خراسان علف شیران و بر بی زعرور خوانند. الله اعلم ^۵.

۱ - رك : کوی - در پهلوی kōik (در ترجمهٔ فارسی و دبداوار II ، ۳۰ [۸۷]) آمده

«دولمستر . تبتاج جا س ۵۹» . ۲ - از : کوی + چه (پسوند تصغیر) = کوچه (م.ه) . ۳ - کیکی kāvīr ، بری kavēr ، نظنزی kāvīr « ک.اس ۲۸۵ » :

یابابی از وی رمان دیو و شیر همه خاک شخ و همه که کویر . فردوسی طوسی « فرشیدی » . ۴ - رك : جهانگیری . ۵ = کوچ = کوچج . رك : کوچج .

۶ - رك : کویستن ، کویستیدن . ۷ = کویستن (م.ه) . رك : کویستیدن . ۸ - اسم مفعول از « کویستن » . ۹ - بمعنی طرف سرین غلط است و صحیح « کویسته »

است بنون فرشیدی . ۱۰ = کویستن = کویستن (م.ه) . ۱۱ - « کویل ، اسم زهر بابونه است » فهرست

مغزق لادویه . ۱۲ - رك : سروری . ۱۳ - ظ . مصحف « کدین » .

| | |
|--|---|
| <p>کتابه از دیا و روزگار است . کوی یافت ۱ - بانحنای بلف کشیده و با فوقانی زده ، طفلی را گویند که بر سر راه انداخته باشند .</p> | <p>دست افزاری است روغن گرانرا مانند کفه ترازو که از برک خرما بافند . کویه - بنم اول و فتح ناک ، گیاهی باشد شیرین که مردان خوردند . کوی هفتاد راه - بکسر ناک ،</p> |
|--|---|

بیان بیست و دوم (۱)

درکاف تازی باها مشتمل برچهل و پنج لغت و کنایت

| | |
|---|--|
| <p>اسب - وموجه آب ۱ - وبلندی پشت شتر و گاو باشد ۲ - ویکسر اول و ظهور نانی ، بمعنی کوچک باشد ۳ - ویکسر اول و خفای نانی ، افاده معنی علت و دلیل کند چنانکه گویند «بیب آرزدم که نماز نمیکرد» ۴</p> | <p>که - بفتح اول و سکون و ظهور نانی ، مخفف گاه است که اسبان و شتران و گاووان و خران خوردند ۲ - و بنم اول ، مخفف کوه است که عربان جبل گویند ۳ - و بنم اول و فتح نانی ۴ ، مخفف کوهه است که پیش و پس زین</p> |
|---|--|

(۱) چش : دویم .

۱ - یعنی : یافته در کوی (وبرزن).

۲ - رك : گاه :

شتران اکنون صورت افسانه را يك هین از که جداکن دانه را .

مولوی ، مثنوی چاپ علاءالدوله من ۱۰۹۹س ۲۹۹.

۳ - رك : کوه .

۴ - درین صورت «که» باید نوشت . در سیستان جایی بنام «قوهه» (معرب «کهه»
 و «کوهه») بوده است «تاریخ سیستان من ۳۳۵ ح ۳» . ۵ - فس : ارمنی ع kohak
 (کوه ، موج) «هوشمان ۸۷۵» . ۶ = کوهان (م.ا) ۷ - اوستا kasyâot (کوچک)،
 پهلوی kas ، kih(i)st ، افغانی kashr (کوچک ، شاکرد) ، استی kăstâr (شاکرد)
 بلوچی kassân ، kasân (کوچک ، کم ، اندک) «اسحق ۸۸۷» ، اوستا kasu «بازنوله
 ۴۶۰» ، فس : پهلوی cashm_kâs ، kâhishn «بیرکس من ۱۲۵» .

۸ - «که» برسه قسم است : موصول ، حرف ربط ، استفهام . هر گاه قسمتی از جمله را
 بقسمت دیگر پیوندد موصول است :

هر که علم شد بسخا و گرم بند نشاید که همد بر درم . سعدی .

و اگر دو جمله را بهم پیوندد حرف ربط است :

اگر نیست چیز سختی بورز که می چیز کس را نداند اوز . فردوسی .

و چون پرش را برساند استفهام است :

که را جاودان ماندن امید هست که کس را بینی که جاوید هست . سعدی .

بقیه در حاشیه صفحه ۱۷۴۴

| | |
|--|--|
| <p>کيهان هم هست که آن نیز بمعنی جهان است ۴ - و بکسر اول ، جمع که است ۴ که بمعنی کوچگان و خردان باشد .</p> <p>کهب - بفتح اول و کسر ثانی وسکون باي ابجد ، بمعنی تنگ و عار باشد ؛ و بکسر اول نیز منظر آمده است •</p> <p>کهبه ۶ - ضم اول و ثالث وسکون ثانی و دال ابجد ، مخفف کوه بود (۱) است یعنی</p> | <p>کها = بر وزن خطا ، بمعنی خجل ومنفل و شرمنده باشد ۱ .</p> <p>کهاب ۲ - بر وزن شهاب ، گیاه ها و دواهای جوشانیده باشد که گرما گرم بر عضو ورم کرده و اثر جای بر آمده بندگان تا درد ساکن شود .</p> <p>کهان = بفتح اول ، بر وزن و معنی جهان است که عالم و دنیا و روزگار باشد و مخفف</p> <p>(۱) چشم : کوه بوده .</p> |
|--|--|

۱ - بدست خود که کند باخود این که من کردم

کهای توبه ام آخر ز احمق تا کی ؟

تزاری قهتانی « رشیدی » .

۲ - رشیدی گوید: «کهاب و کھتاب بالفتح ، گاه دود که برای بیماری اسپان کنند .

قطران گوید :

بنام چون او باشند مهتران نه بفضل بود برنگ یکدی دود داغ و دود کهاب .

«کهاب و کھتاب ، اहार را گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضو که دردی یا ورمی داشته باشد ، یا بر آمده باشد ببندد تا درد آن تخفیف یابد .» همین بیت قطران را شاهد آورده ،

ولی کھاب درین بیت با احتمال قوی تصحیف «کیاب» است (رك : فرهنگ نظام) . این بیت در دیوان

قطران باهتمام نخبوانی نیامده ورك : کھتاب . ۴ - صحیح «کهان» مخفف «کيهان» است .

۴ - چنانکه گویند: مهان و کھان . رك : که . • - رك : جهانگیری ، وفس : کها . ۶ - «جهید»

یکسر اول و سوم و نیز بفتح اول و سوم معرب است . دزی (ج ۱ ص ۲۲۶) گوید : (معرب) از

فارسی کهد (بفتح اول و سوم) مر کب از: «که» (بفتح اول) بمعنی بوته زرگری و «بد» (بفتح) ،

ساکرمت pati ، بمعنی مخدوم ، مدبر و مخصوصاً بمعنی کسیکه مسکوکات را برای جدا کردن

خوب از بد ، آزمایش کند و عموماً بمعنی کسیکه بيك را از بد و صواب را از خطا تشخیص دهد .

بقیه در صفحه ۱۸۴۵

بقیه از صفحه ۱۷۴۳

(دستور زبان فارسی بقلم قریب ، بهار و فروزانفر ، همائی ، یاسمی ج ۱ مر ۱۰۳) . «که»

حرف ربط حسب مقام در معانی مختلف : سببیت و تعلیل ، تفسیر و تبیین ، مفاجات ، بمعنی اگر ،

بمعنی بلکه ، بمعنی از ، و در مورد دعا نكار میرود . رك : ایضاً ج ۲ ص ۸۴-۸۶ . در پهلوی ke ،

ka ، ایرانی باستان ka ، پارتولمه ۲۳۶ ، اوستا و پارسی باستان - ka «که» ، چه کس ؟ .

پازند ka (حرف ربط) ، ke (ضمیر) ، ku (ادات) ، هندی باستان - ká : کردی ع (k(i)h) .

استی ka (کدام) ، که ، بلوچی kai . ke (چه کس) ، وخی kói ، سریکی cói (چه کس) ،

شفتی kái ، ایضاً وخی ki . kü ، سریکی ko (که) که ki فارسی باید از پارسی باستان kaya

نشأت یافته باشد ، هندی باستان - kaya «استق ۸۷۶» .

کهپله ۴ - بزم اول بر وزن بشکده ،
بمعنی کهپل است که بیعقل وابله واحمق باشد ؛
وبفتح اول هم آمده است .

که پیکر - مخفف کوه پیکر است که
فیل واسب قوی هیکل باشد .

کهتاب ۵ - بر وزن مهتاب ، بمعنی
کاهدود باشد وادونه جوشانیده را نیز گویند که
کرماگرم بجهت تخفیف وجع دردد بر عضو ورم
کرده واز جای برآمده بندند ۶ .

کهتر ۷ - بکسر اول بروزن مهتر ، بمعنی
کوچکتر باشد چه که بمعنی کوچک وخرد باشد .

کهتر - بفتح اول و ثانی بر وزن سفر ،
رنگی باشد مخصوص اسب واستر وآنرا کمیت هم
میگویند .

کهریا - مخفف کاه ریا است ۸ .

کوه بودله که عبارت از زاهد و عابد و هر تاض
و گوشه نشین و دهقان باشد - و بمعنی تحصیل دار
و خزانه دار ۱ و صرف هم هست و عربان نافه
خوانند بکسر فاف - و بمعنی سمار نیز گفته اند ؛
و بمعانی آخر که خزینه دار و صرف و تحصیل دار
و سمار است بفتح اول و کسر اول هم آمده است
که بر وزن سرمد و نعمت باشد و معرب آن
جهید است .

کهیر ۲ - بفتح اول بروزن رهبر ، نام
ولایتیست در هندوستان .

کهیرک - بفتح اول و رای قرشت
بروزن احمدک ، بادنجان را گویند و آن چیزی
است معروف که قلیه کنند بخرورد .

کهپیل - بزم اول بروزن مهمل ، بمعنی
بی عقل و احمق و ابله باشد ۴ ؛ و بفتح اول
و ضم ثالث هم آمده است .

۱ - رد و مو بد و کهپد آزرده شد .

۱ - نباید همی کین دم خورده شد

«فردوسی طوسی»

شاهنامهٔ بیخ ج ۸ ص ۲۲۲ (که در آنجا «کهپد» ضبط شده) . ۴ - در رشیدی

«کهیر» (بفتح کاف و کسرها) نام ولایتی است از هند . ۴ - جهانگیری و رشیدی بدین
معنی کهپله آورده اند . رک : کهپله ، و قس : بل ؛ و رک : کهله (واصح همین است) .

۴ - جهانگیری و رشیدی این کلمه را مترادف کهپیل آورده و شاهدی از شمس فخری ذکر
کرده اند که معتبر نیست . رک : کهپیل . ۵ - رک : کهاب .

کاه کهتاب باد و جو کشاب .

۶ - برستوران و اقربات مدام

اوری ایبوری «رشیدی» .

۷ - از : که (کوچک) + تر (علامت تفضیل) . ۸ - رک : کاهریا .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۴۲

جمع : جهابذه ، در صورت صحت حدس دزی اصل «کهپد» بکاف فارسی است و ترمب کلمه نیز
نشان میدهد که دراصل کاف بوده است . هر تفسلد گوید که نگهبان مسکوکات را در عهد ساسانی
gahbadh می گفتند (Herzfeld, Paikuli, gloss . , no. 247) اما با احتمال قوی
«کهپد» مخفف گاهبذ ، مرکب از : گاه (م.ه) + بد (پسوند دارندگی و اضاف) است لفظ بمعنی صاحب
رنبه و مقام ، صاحب السند ، و لف در فهرست خود کهپد kuhbud را بمعنی خزانه دار نوشته ،
دو تا بیخ قم «چاپ سیدجلال طهرانی ص ۱۴۹-۱۵۰» «جهپد» بمعنی مأمور خراج آمده ، و بهمهٔ معانی
مذکور در متن صحیح «کهپد» است . هر چند کهپد (بزم کاف تازی) نیز قاعدهٔ ممکن است بکار رود ،
از : که (مخفف کوه) + بد (پسوند دارندگی و اضاف) «دارمستر» . ثببات ج ۱ ص ۲۸۹ و درین صورت
قطب بمعنی کوه نشین خواهد بود . اما باید دانست که بمعنی زاهد و عالم دین نیز همان کهپد
(= جهپد) صحیح است .

کوهلر است یعنی زمین وجایی که در آنجا کوه بسیار باشد .

کَهستان ۶ - بروزن کلستان ، مخفف کوهستان است - و نام ولایتی است از خراسان و معرب آن فهستان است و الحال بتمرباشتهار دارد .

کَهسته - بضم اول بر وزن کسته ، کوزه پر آب را گویند ۷ .

کَهله ۸ - بروزن مثله ، بمعنی نادان و احمق باشد .

کَهشته ۹ - باشین نقطه دار ، بروزن و معنی کَهسته است که کوزه پر آب باشد .

کَهگان - بضم اول و کاف بروزن بهتان ، بمعنی کوهکن باشد ۱۰ و **کَهگانی** بمعنی کوهکنی ۱۱ .

کَهکشان ۱۲ - بروزن مهوشان ، مخفف کاهکشان است و آن سفیدی باشد که شبها بطریق راه در آسمان نماید و آن از بسیاری ستاره های کوچک نزدیک بهم است و عربان مجره میگویند .

که کوب ۱۳ - بضم اول و کاف بروزن

هر که با خود دارد از علت یرقان ایمن باشد .

کهربا رنگ - بمعنی لون و رنگ زرد است - و چیزی را نیز گویند که خاصیت کاهربا داشته باشد - و کنایه از زباینده و پر دارند - و سبک دست هم هست .

کهرم ۱۴ - بضم اول بروزن رستم ، نام مبارزی بوده تورانی که بردست یکی از پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته شد .

کهره ۲ - بفتح اول بر وزن بهره ، بزغاله شیر مست را گویند (۱) .

کَهزک - بر وزن نَزک ، خوردل بوستانی باشد ۴ . گویند اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت اندازند ترش بریزد انار آن درخت شیرین گردد ؛ و بعضی گویند تَره تیزک است که بزبان عربی جرجیر خوانند .

کَهزل ۳ - بفتح اول بروزن مهزل ، رستنی و دارومی باشد که در دواها نیز بکار برد و جرجیر گویند . ادولر آوید و ملین و مسخن و مقوی باه باشد .

کَهسار ۵ - بروزن رخسار ، مخفف

(۱) خم ۱: - کهره ... گویند .

۱ - صحیح «کهرم» است ، مخفف پهلوی **Gauhormizd** (معرب آن جوهرمز) مرکب از : کو (پهلوان) + هر مزد (سرور دانا که نام خداست) جمعاً یعنی هر مزد یل . «بوستی . نام فامه ایرانی ص ۱۱۲» و **رک** : مزدینا ص ۳۴۸ . اما ولف در فهرست شاهنامه کهرم (۱ - پهلوان تورانی ، ۲ - شاهزاده تورانی پسر ارجاسب) را **Kuhram** ضبط کرده است .

۲ - در فارسی (شیراز و کلزرون) **ka(h)re** (بزغاله شیرخوار) «فرهنگ نظام» «علوی» .

۳ - در فهرست مخزن الادویه «کَهزک و کَهزل اسم فارسی جرجیل است .» و در محیط اعظم «کَهزک و کَهزل اسم جرجیر (ایهقان) است .» «فرهنگ نظام» و **رک** : کَهزل .

۴ - **رک** : کَهزک . * - از : که (مخفف کوه) + (سار) پسوند مکان و دال بر کثرت) .

رک : کوهسار . ۶ - از : که (مخفف کوه) + ستان (پسوند مکان) . **رک** : کوهستان ، فهستان .

۷ - **رک** : رشیدی ، فرهنگ نظام . و **رک** : کَهسته . ۸ - **قس** ، کیلیکی **kusxūl** (البه ، احمق) بنا بر این کَهله = کَهسل اصح است ، و **رک** : کَهیل . ۹ - **رک** : کَهسته . ۱۰ - **رک** : رشیدی .

۱۱ - فرهاد بکَهگانی شیرین بکف آوردی گردد کف او بودی هم شدت نومیختن .

سوزنی سمرقندی «رشیدی» .

۱۲ - **رک** : کاهکشان . ۱۳ - از : که (مخفف کوه) + کوب (گویند) .

(برهان قاطع ۲۴۴)

نام قلمه‌ایست قدیم از قلاع بدخشان و مغرب آن قندز^۴ است ، و الحال نیز قندز اشتهار دارد .

کهن دیر - کنایه از آساست - و کنایه از دنیا و جهان هم هست .

کهنزه - بفتح اول و ثانی و زای هوز و سکون ثالث ، بمعنی خمیازه است و آن کشیده شدن دست و پا باشد بسبب غلبه خواب یا خمار یا آمدن تب و بمری تمطی گویند^۴ .

کهن فرش - بفتح فا ، کنایه از زمین است که بمری ارض گویند .

کهنی - بکسر اول و سکون ثانی و یون بتحتانی کشیده (۲) ، خانه زمستانی باشد^۵ - و خرس را نیز گویند و آن جانوری است معروف^۶ .

کهی - بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده ، نام قلمه‌ایست از ولایت سیستان^۷ .

کهیانا^۸ - بر وزن احیانا ، دوائی است که آنرا بمری عودالصلیب گویند ، بر مصروع آوزند نافع باشد .

کهیج - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بیجیم فارسی زده ، بمعنی کهی است که

اسلوب ، کنایه از اسب و شتر باشد - فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بوده .

کهل - بفتح اول و لام بروزن شلم ، بمعنی بادبجان است .

کهل - بفتح اول بروزن بهله ، ریزها و گاورسهای زر و سیم را گویند - و زر سفید (۱) را نیز گفته‌اند و بترکی آقچه خوانند .*

کهنبار - بفتح اول و پای ابجد بروزن قلم‌کار، مخفف گاه انبار است که انبار گاه باشد - و بضم اول بمعنی خانه‌است که بمری بیت خوانند - و بارگاه را نیز گویند - و زردشت گفته است که روزگار کهن بارها کرده است و بهرباری گونه ای آفریده است چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران، و جهانرا با مردم بسالی آفریده و هر يك ازین کهن بارها پنج‌روز است و نامشان هم کهن‌بار است باضافه اول و دوم همچو کهن بار اول و کهن بار دوم و کهن‌بار سیم و فاریسان بهر کهن باری جشنی سازند و عید کنند چنانکه در کاهنبار تفصیل مذکور شد^۹ .

کهن خرابات - کنایه از دنیای فانی است .

کهن دز^۴ - بازای هوز بروزن مهندس ،

(۱) چش : سفیدی. (۲) خم : کشیدگی .

۱ - صحیح «کهنبار» است مخفف «کاهنبار» ، رک : گاه بارها ، کاهنبار .

۲ - اسم عام است بمعنی قلمه قدیم (مغرب آن قندز و مخفف آن قندز) و علم برای چند قلمه قدیم است . ۳ - رک : قندز . ۴ - «کهنزه» ، همانکشر که قبل از تب آدمی

را واقع شود بمری تمطی گویند ، و کسی را که این حالت واقع شود گویند : می کهنزد . «رشیدی» . ۵ - رشیدی ، جهانگیری . ۶ - جهانگیری . ۷ - مخفف «کهیج» (م.ه) . ۸ - در فهرست مخزن الادویه آمده: «کهیانا بسرانی عودالصلیب است» .

۹ - کهن - بضم اول و دوم (در قدیم) و نیز بفتح دوم = کهنه ، پهلوی kahun «تاوادیا ۱۶۲: ۲» ، در اوراق مانوی (پهلوی) qhwn (کهنه) ، بیارنی kfwn (Henning, A list of Middle Persian., BSOS, IX, 1, p. 84.) کردی kewin (کهنه ، پیر) ، زازا kahán ، زابا «۳۳۸» ؛ قدیم ، قدیمی ، پیر ، من - فرسوده .

۱۰ - کهنه - بضم اول و فتح سوم (در قدیم) و نیز بکسر سوم = کهن (م.ه) .

درختی است نازک و تنک مانند شیطرج و آنرا در دواها بکار برند .

کھین - بکسر اول : نکین ، بمعنی کوچکترین باشد چه بمعنی کوچک است .^۱ - و سیب صحرائیرا نیز گویند که بعریبی زرعور و ذوقلثه حباب خوانند بسبب آنکه دانۀ آن سه پهلوی میباشد .

کھینه ^۲ - بکسر اول بر وزن نکینه ، بمعنی کھین است که کوچکترین باشد .

نام قلعه‌ای باشد از ولایت سیستان ^۱ - و بعضی گویند که هیچ معرب کھی باشد .

کھیر ^۲ - با نالت مجهول بروزن سفیر ، سیب صحرائیرا گویند و آنرا در خراسان علف شیران و بعریبی زرعور خوانند .

کھیلا - بالام بروزن امینا ، نام مبارزی بود ایرانی ^۲ .

کھیله ^۲ - بر وزن جمبله ، پوست

بیان بیست و سیم

در کاف تازی با یای حطی مشتمل بر یکصد و پنج لغت و کنایات

این لفظ را گویند ^۸ - و بمعنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عسر خود از همه

کی - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کدام و چه وقت باشد ^۸ - و در وقت انکار نیز

۱ - جهانگیری گوید : در این ایام به کھی مشهور است :

سیاهان ما با سپاه کھیج نمایم کارام گیرند هیچ

فردوسی طوسی «جهانگیری» .

در تاریخ سیستان (ص ۲۰۸، ۲۰۸ و ۳۰۸) چنین نامی نیامده . نام قلعه‌ای در سیستان «کوهز» آمده که در تاریخ بیهقی چاپ قدیم طهران آنرا «کوهتیز» و در چاپ کلکته «کوهشیر» (قلعتی از قلاع غزنین) نوشته‌اند «تاریخ سیستان ص ۲۰۷ ح ۴» ، و نیز نام جایی در سیستان «فوهه» (معرب کوهه ، کوهه) آمده (تاریخ سیستان ص ۳۳۵ ح ۳) . احتمال می‌رود که «کھیج» = کوهیج = کوفیج = همان طایفه معروف ساکن بلوچستان و کرمان باشد (رك : کوچ ، کوفیج) و لفظ همه این اسماء بمعنی (کوهی، کوهستانی) است .^۲ - «کھیر و کھین اسم فارسی زرعور است» «معیط اعظم بنقل فرهنگ نظام» «فهرست مخزن الادویه» . رك : کھین .

۲ - رك : فهرست ولف - و معنی دیگر آن = کھیله (م.ه) .

۳ - «کھیلا و کھیله اسم هندی سلیخه است» «فهرست مخزن الادویه» .

۴ - از : که (کوچک) + ین (نسبت) . ۶ - رك : کھیر . ۷ - از : که (کوچک) + ینه (نسبت) .

۸ - در اوستا **kadha** (چه وقت ؟) ، هندی باستان **kadâ** (چه وقت ؟) ، افغانی **kala** ، استی **kād** (هرگاه ، اگر ، آیا) ، بلوچی **kadî** (چه وقت ؟) «اشق ۸۷۸» ، ایرانی باستان **kadhâ** (چه وقت ؟) «بارتولمه ص ۱۱۷» ، «نیربک ص ۱۱۷» ، کردی **kî** (که ؟ کدام ؟) «زبا ص ۳۵۲» .

و ترجمه سلطان هم هست ۱ - و بعضی گویند این نام را زال پدر رستم بقیاد گذاشت و کیتباد خواند ۱ - و در عربی بشدید ثانی ، بمعنی داغ باشد که بردست ویا واضای دیگر نهند - ولکه نشان را هم گفته‌اند ۷ .

کیا = بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی کی است که پادشاه بزرگه جبار باشد ۸ - و مرزبانرا نیز گویند که زمین دار باشد یعنی پادشاه کوچک - و پهلوانرا هم میگویند - بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده است . ۹ - و بمعنی

پادشاهان بزرگتر باشد و عربی ملك الملوك خوانند ۱ - و پادشاه قهار و جبار بلند مرتبه را نیز گویند ۱ ، و این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفته‌اند ۴ چه او بلندترین گواکب سیاره است ، و بعضی گویند معنی لغوی کی پادشاه قهار است و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و کیتباد و کی لهراسب باشد «کی» می‌گفته‌اند ۴ و بعضی پنج میگویند و کیومرثرا داخل میدانند ۴ - و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند ۵ - و بمعنی پاکیزه و لطیف هم آمده است ۶ - و اوسیل و بیج را نیز میگویند -

۱ - در اوستا *kavi* یاد شده . از گاتها بر می‌آید که «کوی» بمعنی پادشاه و امیر و فرمانده است . با این کلمه در گاتها در مورد شهریاران و امیران دیوسینا (مخالف آیین زرتشت) نیز بکار رفته ، و هم نیز عنوان شهریار معاصر و حامی زرتشت ، یعنی گشتاسب داده شده . در دیگر قسمتهای اوستا گاهی بعضی امیر ستمکار و گمراه کننده استعمال شده و گاه نیز عنوان یکی از پادشاهان کیایی است . در ودای هندوان این کلمه در مورد ستایشگران دیوان (خدایان هند) بکار رفته است . (و نیز «کوی» در اوستا نام طایفه ایست ازیشیویان کیش آریایی که آیین آنان غیر آیین زرتشتی بود و زرتشت از ایشان کله میکند) بنا بر آنچه گفته شد ، کوی اساساً عنوان و لقبی بوده و بعد بعنوان اطلاق عام بخاص ، یک سلسله مخصوص - که در داستانهای ایرانی پس از سلسله پیشدادی ذکر میشود - اطلاق گردیده . از برخی موارد اوستا مستفاد میشود که این عنوان از همان عهد باستانی بخاندان مخصوص کیایی (تضمین یافته ، چه در بند ۷۱ زامیادشت از : کیتباد ، کی ایوه ، کی کاوس ، کی آرش ، کی پشین ، کی وارش ، کی سیاوش یاد شده و در بند بعد آمده که کیاییان همه چالاک و پهلوان و پرهیزکار و بزرگه منش و بی باکند . *رك* : پورداود . یشتهاج ۲ ص ۲۱۷ - ۲۲۲ ؛ شاهان کیایی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده : مجله آموزش و پرورش ۱۵ : ۸ - ۱۰ ص ۲۶ ببید . در پهلوی *kay* (*kavi*) «مناس ۲۷۸» قس : کیا . ۴ - فقه اللغة عامیانه . ۴ - شاهان سلسله اساطیری «کیایی» را در ادبیات پهلوی و یازند و پارسی زرتشتی «کی» می‌گفتند : کیتباد . کیکاوس ، کیخسرو ، کی لهراسب ، کی گشتاسب ، کی بهمن . ۴ - جزو اول این نام «کی» = «کیه» است نه «کی» . *رك* : کیومرث . ۵ - جهانگیری هم یکی از معانی «کی» را عنصر نوشته ، لیکن در آن معنی «کیان» است «فرهنگ نظام» . *رك* : کیان و *رك* : کیا . ۶ - این بیت را شاهد آورده اند :

شدستم بی شک و بی شبهه بروی پذیرشم مراورا از دل کی .

زرانشت بهرام یژدو جهانگیری «ورشیدی» .

۷ - *رك* : محیط المحيط ، اقرب الموارد و منتهی الارب .

۸ - قس : کی . مازندرانی و گیلکی *kyâ* (بزرگه . بزرگه ناحیه) که مخصوصاً بطبقه‌های از سادات زیدی طبرستان اطلاق شود : کردی *kiia* (دهخدا) [ژاباس ۲۵۲ این کلمه را از فرسی «کتبخدا» میداند] . ۹ - در ترکیب آید : ده کیا (دهخدا) ، کارکیا (سرکار و مصدر امور) .

[*رك* : کار کیایی]

کیاخن = بر وزن فلاخن ، بمعنی آهسته‌تر شدن و آهستگی و استواری و نرمی و همسواری کاری کردن باشد ۸ - و سخن چرب و شیرین را هم گفته‌اند ؛ و با کاف فارسی هم آمده است .

کیاخوره ۹ = با واو معدوله ، بروزن و معنی کیاخره است ، و آن نوری و پر نوری باشد از جانب خدای تعالی بسوی خلق که بسبب آن نور بطنی پادشاه و بطنی رئیس شواله و بطنی صنعت و حرفت آموزند .

کیاده = بر وزن ییاده ، بمعنی رسوا باشد ۱۰ .

کیاره = بکسر اول بروزن دبار ، بمعنی کاهلی باشد ۱۱ ، و بضم اول هم آمده است - و نام گیاهی هم هست .

کیارا = بفتح اول و ثانی و رابع هر دو بalf کشیده ، اندوه و ملالت و تیرگی روی باشد بسبب کلو فشردن و خفا کردن یا چیزی بسیار خوردن و آنرا برمی‌گفت گویند - و بمعنی تاسه هم آمده است و آن میل و خواهش بهم رسانیدن

دختان هم هست - و طبایع را نیز گویند که برودت و حرارت و رطوبت و بیوست باشد ۱ - و هر يك از عناصر اربعه را نیز ۲ - و بمعنی پاکیزه و لطیف هم گفته‌اند ۳ - و بلفت سربانی مصطکی را گویند و آنرا برمی‌عك رومی خوانند و بطنی گویند عك رومی نوعی از مصطکی است ۴ - و بمعنی دهان هم بنظر آمده است که برمی‌فم گویند .

کیاباده - بادل ایجاد بروزن خرابات ، بمعنی جبروت است همچنانکه روان کرد بمعنی ملکوت باشد .

کیاچور = بفتح اول بروزن بلا دور ، عاقل و فاضل و دانا را گویند ۶ .

کیاخره ۷ = بکسر اول و ضم خای ضلعدار و فتح رای بی نقطه ، نور را گویند که از جانب پادشاهان فایض (۱) گردد چه کیا بمعنی پادشاه و خره نوری باشد از جانب خدای تعالی فایض (۱) بریندگان خود که بسبب آن زیادت کنند ؛ و با واو معدوله هم آمده است که کیاخوره باشد .

(۱) خم ۱، چك، چش: فائز . رك حكمت اشراق بقلم نگارنده ص ۲۸ .

۱ - مصنف «کیان» (م.ه) . ۲ - این ابیات مولوی را شاهد آورده‌اند :

جان چو شخص و این لباس تن بر او
همچنین هستی عالم را بین
چون لباسی دان بر و چار این کیا

مولوی «جهانگیری»

معنی عنصر «کیان» (م.ه) است . پس در شعر مولوی کیا بمعنی پادشاه بزرگ (و فرمانروا) است «فرهنگ نظام» و «چار کیا» لفظ چهار فرمانروا و مجازاً اصطلاح شده برای عناصر اربعه ، قس: چهار رئیس (عناصر اربعه) . ۳ - رك : کی . ۴ - رشیدی بنقل از زبان گویند ، همین معنی را آورده . ۵ - بر ساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیر» ۳۶۲ .

۶ - جهانگیری و رشیدی نیز همین معنی آورده اند بدون شاهد . ۷ - رك : کیان خره .

۸ - «کیاخن ، آهستگی و نرمی باشد . رود کی (سمرقندی) گفت :

در لنگه آرای سپهر چرخ وارا
کیاخن تروت باید کرد کارا .

«لفظ فرس ۳۶۲» .

۹ - رك : کیان خره . ۱۰ - رك : رسوا . ۱۱ - «کیار، کاهلی بود. رود کی

(سمرقندی) گوید :

مرد مزدور اندر آغزیدگار

پیش او دستان همی زد بی کیار .

«لفظ فرس ۱۲۷» .

کیاغ = بکسر اول بر وزن چراغ .
بمعنی گیاه است که علف باشد .

کیاگن = باکاف دوم ظرسی بر وزن
ساکن، بمعنی مخالف باشد . ودوش واهمولو
را نیز گویند .

کیان = بفتح اول جمع کی باشد یعنی
پادشاهان جبار بزرگه ۶ - زیادشاهان کیانرا نیز
گفته اند که کیقیاد و کیخسرو و کیکاووس و کی
لهراب باشد ۷ - و بضم اول ، خیمه کردیرا
گویند که بیگستون برپای باشد و آراکتیدی هم
میگویند ، و بضم گویند خیمه کردان (۲)
و عربان صحرا نین باشد ۸ ، و بکسر اول هم یابن
معنی آمده است - وهم ستاره و کوکب - و هظه
پرکار را گویند که مرکز دایره است ۹ .

کیانا ۱۰ = بروزن زیبا ، بمعنی طبایع

بشوردی باشد، و این حال بیشتر زنان آبستن را
چم رسد ۱ .

کیارش = بفتح اول و رابع بر وزن
جفاکش ، نام یکی از چهار پسر کیقیاد
است ۴ .

کی ارمین = باهم بروزن فرودین،
نام یکی از چهار پسر کیقیاد است (۱) .

کیارتگ = با کاف فارسی در آخر
بروزن دماوند، رنگه یا کیزه و لطیف را گویند ۴ -
و بمعنی سفید هم آمده است .

کیازله = بکسر اول و فتح زای نطلمار
وسکون یون و دال می نطله، بمعنی پادشاه بزرگه
و عظیم باشد چه کی پادشاه و زنده بزرگه و عظیم
را گویند .

(۱) چش : - کی ارمین ... کیقیاد است . (۲) چش : کردان .

۱ - رڪ . تعلیقات (جلد ۵) . آرا نامه نیز گویند . « جهانگیری » بمعنی اخیر
اکنون vyâr منتمل است . ۴ - از : کی + آرش ؛ در اوستا kavi arshan (بمعنی
کی و شهریار دلیر) .

نخستین چو کاوس با آفرین
چهارم کی ارمین کجا بود نام
کی آرش دوم بد، سوم کی پیشین
سپردند کیشی با آرام و کام .

« فردوسی طوسی » .

این نام در اوستا یابنده و بجای آن kavi Byarshan ذکر شده است « پورداود .
یشتهاج ۲ ص ۲۲۵ . رڪ : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۴ - رڪ : کیا، کی . ۴ - رڪ :
کیا . ۵ - رڪ : رشیدی . ۶ - رڪ : کی بفتح اول .
۸ - « کیان ، خیمه کرد و عرب بود . بوشکورد (بلخی) گوید :

همه باز بسته بدین رسمان (آسمان . دهنخدا) که بر پرده (برده . دهنخدا) یعنی بیان کیان
« لغت فرس ۳۵۴ »

۹ - نیز « کیان » (بکسر اول و فتح دوم) از سریانی **kyānā** (طبیعت ،

جوهر) آمده ، رڪ : (کیانا) و سجع الکیان = physica auscultatio « دزی ج ۳۰۲ ص ۳ -
سماج طبیعی . رڪ : فنون سماج طبیعی . ترجمه محمد علی فروغی تهران ۱۳۱۹ مقدمه و مخصوصاً
ص ۲۰ ح ۱ . ۱۰ - از سریانی (طبیعت) kyānā (Henning, Sogdian Loan
Words., BSOS, X, 1, p.93) « کیانا ، طبایع باشد بزبان فلاسفه . خسروی گفت :

همه آزادگی همت تو فخر کرده است مر کیانرا . « لغت فرس مسجع اقبال ص ۱۲ .
« کیانا ، طبایع باشد . فیلسوفان کیانا « کیان » خوانند . « لغت فرس طبع هنر ص ۵۰ .
و همان بیت خسروی را شاهد آورده (منتهی در مصراع اول : همه آزادگیست همت تو) .

نقطه دار بروزن در گزین ، نام یکی از چهارپسر
کیقباد است ؛ و بجای بای فارسی نون مکتورم
بنظر آمده است .

کیکو = بکسراول و ضم بای ابجد بروزن
تیهو، مرغی است بزرگ و آنرا دینارم میگویند؛
و بعضی گویند مرغی است کوچک و رنگهای
مختلف دارد و آشیانی سازد که گویی از رسمان
بافته اند و از درخت آویزان کند .

کیبیدن (۲) - بابای ابجد بر وزن
یجیدن ، یکسو رفتن و تعاشی نمودن و از جای
کشتن و از جایی بجایی کشیدن و گردآیدن
باشد .

کیتو - با تای قرشت بروزن تیهو ، نام
پرند است (بیشتر اوقات سنگ ریزه خورد)

کیثوفیلا - با تثنائی مجهول و نای
مثلثه بو او و فایبای حطی رسیده و لام بalf
کشیده ، لغتی است یونانی و معنی آن بفارسی از
سنگ ساخته باشد ، و آن صفتی است بغایت

باشد که حرارت و برودت و رطوبت و بیوست است -
و عناصر اربعه را یز گویند - و اصل و بنای هر چیز
را گفته اند - و مرزبارا هم میگویند که زمین
دار باشد .

کیان خره ۴ - بضم خای نقطه دار
و فتح رای بی نقطه بمعنی کیاخره است و آن نوری
باشد از جانب الله بسوی پادشاهان. چه کیان
پادشاهان و خره نوری و پرتوی را گویند که از
جانب خدای تعالی به بندگان فایض (۱) شود که بدان
سبب بعضی پادشاهی و ریاست کنند و بعضی ستم
و حرقت آموزند .

کیان خوره ۳ - با واو معدوله ،
بمعنی کیان خره است که نوری باشد از جانب
الله فایض (۱) پادشاهان و رؤسا .

کیا ۴ - بفتح اول و بای فارسی بروزن
شیدا ، بلفت زرد و یازند نقره را گویند و بمری
فته خوانند .

کی پشین ۵ - با بای فارسی و شین

(۱) خم ، چک ، چش : فایز . رك : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۲۸ .
(۲) چش : کی بیدن .

۱ - در رشیدی آمده : « کیانا عناصر اربعه ، جمع کیا » و بیت خسروانی (خسروی)
مذکور در حاشیه ۱۰ صفحه قبل را شاهد آورده ، محشی فرهنگ رشیدی نوشته : « کیانا را جمع کیا
گفتن عجیبست و در فرهنگ (جهانگیری) جمع کی گفته و نزد صاحب سراج صحیح « کیانان »
بنوشت جمع کیان که بمعنی اصل و عنصر است ، و آنرا که « کیانا » (بوزن توانا) بمعنی طبایع
اربعه گفته اند ، تخطئه کرده و گفته که در شعر خسروانی « کیانان » بنوشت . « این احتجاج صحیح
یست ، رجوع بحاشیه ۱۰ صفحه قبل شود .

۴ = فرکیایی ، در اوستا Kavaēnem Xvarəno . رك : خوره ، خره ، فر .
۴ - رك : کیان خره . ۴ - هز . kaipā ، یا k(a)spa ، پهلوی asfm .
(سیم ، نقره) « یونکر ص ۱۲ » . ۵ - کی پشین صحیح است که به « کی نشین » صحیف شده ،
در اوستا Kava Pishina :

نخستین چوکاوس با آفرین کی آرش دوم بد ، سوم کی پشین . فردوسی طوسی .
رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۶ - در عربی « تنوط » « مهدب الاسماء » « صاب » « فرهنگ
نظام » . ۷ - « کیب » از راستی بکزی شدن یا فریفتن بقتی بود . « لغت فرس چاپ
اقبال ص ۲۸ » . (کیب ، رشفه کیبیدن است) :

یارب بیافریدی روی بدین مثال
خود رحم کن برامت و از راهشان مکب .
شهبذ بلخی . « لغت فرس چاپ هرن ص ۱۰ » .
۸ - مرغ سنگسوار که بیشتر سنگ ریزه خورد « رشیدی » . ۹ - رك : فهرست معزّن الادویه .

کیچه ۶ - بکسر اول و فتح ناک ،
کوچه است که راه تنگه باشد .

کیخ ۷ - بکسر اول و سکون ثانی و خای
نقطه دار ، چرکیرا گویند که در گوشهای چشم
بهم رسد ، و چرکی که بردست ویا نشیند .

کیخرس - بفتح اول و سکون ثانی
و ضم خای نقطه دار و سکون را و سین بی نقطه،
غله است که آنرا کاورس میگویند **۸** .

کیخرو - بمعنی پادشاه بلندمرتبه
و عادل باشد- و نام پادشاهیت مشهور.

کیخروی ۱۰ - نام لعنی است که
برسی لحن باربد افزوده اند، چه بقول بعضی سی
و یک لحن است .

کید - بفتح اول و بروزن سید، نام پادشاه
قنوج است و او معاصر اسکندر ذوالقرنین بود
و دختر او را اسکندر بحاله نکاح در آورده بود **۱۱** -

صلبواز درخت نوعی از بلوط بهم میرسد و ببری
صمغ البلاط گویند، و جحف تحتانی بعد از قام
بنظر آمده است؛ و بعضی گویند سرمای است .

کیسه - با نای مثله بر وزن کیسه، چرک
ورم قهره را گویند و ببری خبث الفضا خوانند.

کیج - بکسر اول و سکون ثانی و جیم
ابجد، خرااغ دم بریده را گویند **۹** - و چار و ایرا
نیز گفته اند کزیر گلو وزیر دهانش ورم و آماس
کرده باشد .

کیج - بکسر اول و سکون ثانی و جیم
فارسی ، بمعنی پراکنده و پریشان باشد **۴** -
و جنسی از جامه ابریشمی هم هست- و نام ولایتی
است نزدیک بیستان **۴** - و بمعنی کم و اندک
و کوچک- و آهسته هم آمده است **۴**

کیج کیج ۵ - بروزن بیج بیج بمعنی
کوچک کوچک و خرد خرد و اندک اندک و آهسته
آهسته باشد .

۱ - ندانستی تو ای خرد عمر کیج لاش پالانی ... ابوالعباس مروزی «فیهی . رودکی ج ۳
ص ۱۱۶۲» . **۲** - رك: کیج کیج . **۳** - «کیج» نام شهر و ناحیه است در بلوچستان

و هم اکنون بهمین نام معروف است و نزد جغرافی نویسان قدیم هم معروف بوده و گاهی برای
تسمیه تمام ناحیه لفظ «کیج و مکران» را اطلاق میکردند . «مغرب این نام «کیز» است . «تاریخ
بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۲۴۴ ح ۲۲» . **۴** - مأخوذ از معنی اول .

۵ - «کیج کیج ، یعنی بتفرقه و بهره بهره . رودکی (سمرقندی) گوید :
بجمله خواهم يك ماهه بوسه از توبتا بکیج کیج بنواهم که قام من توزی . «
«لغت فرس ۷۱» آقای دهخدا کیج را به «کیج» = «کیج» (قفیز) تصحیح کرده اند .
۶ = کویچه (م.م.) = کوچه . **۷** - «کیخ و کیخ ، چرکی که در گوشهای

چشم جمع شود و «یخ» نیز گویند . ابو شمیب گوید :

شکفت یست اگر کیخ چشم من سرخ است بلی چو سرخ بود ، آشک سرخ باشد کیخ .
«رشیدی» .

۸ - «کیخرس اسم رومی جاووس است» «فهرست مخزن الادویه» .

۹ - از: کی (م.م.) + خسرو، دراوستا (Kavi Haosravah) «بارتولمه ۱۷۳۸» ، در
سانسکرت Sushravas «بولد که . حماسه ملی ایران ص ۱» ، رك : خسرو و رك : شاهان کیایی
و هخامنشی در آثار الباقیه ، بقلم نگارنده ص ۴۳-۴۴؛ در پهلوی Kai_Husravē آمده «بیرگه
ص ۱۱۸» . **۱۰** - از: کیخسرو + ی (سبت) .

۱۱ - رك : فهرست شاهنامه و لف .

گیس - بکسر اول وسکون ثانیوسین
بی فطه ، چین و شکنج را گویند ۸ - و برمی
نویزه وخرمیله را خوانند ۹ .

گیسرگونه ۱۰ - بفتح اول و نالت
و یون آخر وسکون ثانی و رای قرشت و کاف فلرسی
بواو رسیده ، نام دوائی است که آترا یونانی
فولیون و برمی جمده گویند . برفان سیاه را
فاقع است .

کیسنه ۱۱ - بروزن اشکنه برسمالیرا
گویند که بوقت رشتن بر گدوک پیچیده شود .

کیسو ۱۲ - بفتح اول وسکون ثانی و نالت
بواو کشیده ، بمعنی کیر کونه است و آن دوائی
باشد که برمی جمده گویند .

کیسه بردوختن - کنایه از توقع
داشتن بافراط باشد .

کیسه بصابون زدن - کنایه از
خرج کردن و خالی نمودن باشد .

کیسه دار - بروزن رشه دار، شخیصرا
گویند که چیزها بوقت اززایی بخرد و نگاهدارد
و در ایام کرایمی بفروشد ۱۴ .

کیسه صورت گشادن - بمعنی مسخ

و چیزی را نیز گویند که بدان طلا و نقره و امثال
آترا بهم وصل کنند و آترا برمی لیم خوانند ۱ -
و بزبان عربی بمعنی مکر و حیله - و جنگه
و جمل - و حاجتی شدن زن باشد ۲ .

کیدپا - با بای فلرسی بروزن اژدها ،
ظم زنی است که پادشاه بردع بوده و او را بوشابه
میگفتند و معرب آن قیدافه است ۳ .

کیرخ - با اول بنائی رسیده و رای
بی فطه متروح بنای قطعه دار زده ، دوخته میان
پیوسته باشد و قرآن و کتاب، بر آن نهند و برمی
رحل خوانند ؛ و باین معنی باکاف فلرسی هم آمده
است و اسح آن است ۴ .

کیرو ۵ - بر وزن پیرو ، بمعنی حفظ
و نگاهداشتن و حصول چیزهایی باشد که پیش از
این در ذهن پوشیده بوده .

کیریان ۶ - با بای حطی بر وزن
میهمان ، بمعنی فدا و قربان باشد و آن بدلی است
که خود را یا دیگری را بدان از بلا برهاند .

کیز - با اول بنائی کشیده و بزای قطعه دار
زده ، بمعنی نمد باشد ۷ و آترا از پشم مالند
و برمی لید (۱) گویند .

(۱) خم ۱ : کبد .

۱ - بمعنی لیم طلا و نقره بیای موحده است . « رشیدی » .

۲ - رك : منتهی الارب ، محیط المحيط ، منتخب اللغه .

۳ - رك : قیدافه ، ورك : رشیدی . ۴ - رك : کیرخ . ۵ - ظ : کیر، قس : ویر .

۶ - « کیریان بیای حطی بوزن میهمان ، در برهان فدا و قربان ، و این تصحیف است .

صحیح کربان بوزن و معنی قربان (است) « سراج اللغات بنقل فرهنگه نظام ج ۳ ص ۱۰۰ »

۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ - اکنون نیز kis بهمین معنی است .

۹ - (هر) « کیس بالکسر ، کیسه سیم وزر . « منتهی الارب » . ۱۰ - رك : کیسو .

۱۱ - « کیسنه ، ریمان بردوک پیچیدن بود چون خایه . عنصری (بلخی) گوید :

سرکه تابد (باید . ده خدا) گسته کیسنه را دور باشد بتاوه کرسنه را . « لغت فرس ۴۴۸ » .

« آترا دو کچی و فروهه و فرموک نیز خوانند . « رشیدی » .

۱۲ - رك : کیر کونه ، ورك : فهرست مخزن الادویه .

۱۳ - کفرودین را یست در بازار عشق کیسه داری چون خم کیدی تو .

سنائی غزلی « رشیدی » .

(برهان قاطع ۲۴۴)

را نیز گفته اند ۲ - ولفطی است که چنگم
 شطریح بازی در محل خود گونده و آن چنان
 است که مهرهای از مهرهای شطریح را در جای
 گذارند که در یکی از خانه‌ها که باین مهره ملحق
 دورد شاه حرفی لاعلاج از آن خانه بر خیزد یا
 علاج آن کند - ورا بدن و دور نمودن مرغ‌رایز
 باین لفظ کنند ، واین لفظ امر است بردور شدن
 ورفتن یعنی دور شو وبرو ، ودر شطریح نیز همین
 معنی را دارد .

کیخ هند ۹ - بفتح اول ومیم پروزن
 روش مند ، بمعنی جاری و قهاری باشد بلفظ
 زلد واوستا .

کیخ ۱۰ - بکسر اول پروزن بیخ چهرک

شدن باشد یعنی چیزی صورت اصلی خود را برها
 کند و صورت دیگر بهتر از آن بگیرد .

کیخ - با نالی مجبول بروزن ریش ،
 بمعنی ترکش باشد و آن جایی است که تیر در آن
 کنند و بر کمر بندند ۱ - و بمعنی دین و مذهب
 و ملت هم آمده است ۲ - و پیر مرغان را گویند
 مطلقاً خصوصاً پری که بر تیر سب کنند ۳ - و نام
 شهری است در جزیرهای از دریا و آن بهرموز
 اشتهار دارد ، و وجه این آن است که چون بر
 بلندبهای اطراف هرموز بر می‌آیند مانند کیش که
 ترکش باشد بنظر در می‌آید ۴ - و نوعی از جامه
 بود که از کتان بافند ۵ - و نام جانوری است که
 از پوست آن پوستین کنند ۶ - و درخت شمشاد را

۱ - رگ : تیر کش ، ترکش ؛
 آسمان گر سلاح بر بندد

تیر تدبیر تو نهاد در کیش
 «اوری ایوردی چاپ تیریزس ۱۲۲» .

۲ - kēsh = اوستا . tkaesha (اعتراف ، عهد) ، پهلوی kēsh (نقش) (pōryōtkēsh) ارمنی کیش «اشق ۸۸۰» . در اوستا «تکشه» در مورد آیین اهریمنی استعمال شده ، در مقابل
 «دئنا» (دین) ، ولی در فارسی کیش بمعنی مطلق آیین و دین آمده :

لب یا قوت رنگه و ناله چنگک می چون لعل و کیش زرتشتی . دقتی طوسی .
 ۴ - زرای اوست کار ملک و ملت جوتیر چار کیش از فاق ویگان .

عبدالقادری نینسی «جهانگیری» ، رشیدی .

۳ - «کیش» جزیره‌ای از جزایر بحر فارس ، و در تاریخ و صاف است که چون از مکانهای
 مرتفع بینند زمین آن بهیئت کیش یعنی ترکش نماید و قیس معرب آن و بهرموز اشتهار دارد .
 «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام» . بعد از فشم مهمترین جزیره ساحلی ایران «کیش» است که
 ۱۵ کیلو متر طول و ۸ کیلو متر عرض دارد و بواسطه تنگه ای بمرز ۱۸ کیلومتر از ساحل جدا
 شده ، این تنگه بخوبی قابل کشتیرانی است . جمعیت آن قریب ۴۰۰۰ تن است «جغرافیای طبیعی
 کیهان ص ۱۰۶» و رگ : معجم البلدان : قیس . این جزیره غیر جزیره هرموز (هرمز) است ولی در
 زمان اهمیت جزیره هرمز ، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقه حکمرانی پادشاه هرمز
 بود . ۵ - «خیش (م.ه)» ، قس : یزدی «کیش» (مقننه زن) ، در سبزه‌وار «کیش حمام» یک
 قسم کتان است «فرهنگ نظام» . ۶ - رگ : جهانگیری ، رشیدی .

۷ - رگ : جهانگیری ، رشیدی . در کیلان kish بمعنی آله‌های کوتاه و بلورکی که در
 حاشیه باغچه‌ها کاربرد ، اطلاق شود . ۸ - قس : گفت (رگ : شه در همین کتاب) .

۹ - از داستان «فرهنگ داستانیر ۲۶۲» . ۱۰ - کیخ «کیخ» ، رمص باشد که بر
 مژه چشم نشیند . ابوشعیب (هروی) گوید :

شکفت بست اگر کیخ چشم من سرخ است
 بلی جو سرخ بود اشک ، سرخ باشد کیخ .
 «لغته فارس ۲۳۸» .

گوشه‌ای چشم بیمار و کسیرا که چشم‌درد کند گویند (۱).

کیباد - بمعنی عادل و عباد بمعنی برحق است - چه کی بمعنی عادل و عباد بمعنی برحق است - و نام پادشاهی هم بوده مشهور در ایران و در عهد او پادشاهی بزرگتر از او نبود - صد سال پادشاهی و ملک رانی کرد ، و درین زمان کیباد نویسد که بجای غین قاف باشد و در فرس قدیم حرف قاف نیست.

کیفال ۲ - بروزن قیفال، مردم‌رندیشه و جمش و کوچه‌گرد و صاحب عربده و بدست ولود را گویند ، و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است .

کیفر - بفتح اول بروزن حیدر، مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند و بری جزا خوانند ۴ - و ظرفی باشد تفر مانند که ماست فریشتان و برزبگران شیر و ماست در آن کنند و کتار آن از کتار تفراندک بلند تر میباشد ۴ و نادوانی هم دارد مانند جرعنو و بلبله و مشک دوغ - و هر چیز را نیز گویند که شیر و ماست در

آن کنند مطلقاً - و نام قلعه ایست که در آن طلسمی بسته‌اند و هیچکس قدرت بر گرفتن آن قلعه نیافته است - و سنگیرا نیز گویند که بر کنگره قلعه نهند تا چون غنیمت بزرگ آید بر سر او زند و بری مترس خوانند ؛ و باین معنی بکسر اول هم آمده است ۵ - و ندامت و بشیمایرا نیز گویند ۶ - و نهر رودخانه آبراهم گفته‌اند ۷ - و بمعنی محنت و رنج و حیف باشد ۸ .

کیفام ۹ - بفتح اول و ناک و سین بی نقطه بلف کشیده و بسیم زده ، بمعنی کتمان است و آن سر نگاهداشتن رازها باشد یعنی افشای راز نکردن .

کیفوس ۹ - بروزن افسوس ، بمعنی مسامحت است و آن بذل کردنی باشد بنا بر وجوب حاجت یعنی از آنچه لازم شود ۵ .

کی لهراسب ۱۰ - از جمله پادشاهان کیانی است که کیباد و کیخسرو و کیکاس باشد . گویند چون در عصر لهراسب پادشاهی از بزرگتر بود لفظ کی را بر آن زیاد کرده و کی لهراسب گفتند ۱۱ .

(۱) خم ۱ : - گویند .

۱ - از کی (م.ه) + غیاد (م.ه) . رک : غیاد . ۲ - مصحف «کیفال» جمشای بود . آن که پنهانک دوست را بیند گویند «کیفالگی کرد» . بوشکور (بلخی) گفت :
 بکیفالگی رفته از پنجپیر
 ریمیده از او مرغک گرمسیر .
 ۳ - لغت فرس ۳۳۰ .

رشدی گوید : این لغت تصحیف است صحیح «کنفال» است .
 ۴ - ماررا هر چند بهتر پروری
 چون یکی خشم آورد کیفر بری .
 ابوشکور بلخی «فرهنگ نظام» .
 ۴ - شیرعشاق بیستان در بسیار شدست
 چشم دارد که فروریزد در کیفر تو .
 طیان بی «جهانگیری» و رک : رشدی .

۵ - رک : رشدی . ۶ - فرهنگها بیت ابوشکور (رک : ح ۳) را برای این معنی شاهد آورده‌اند و رشدی گوید «در بیت ابوشکور بمعنی مکافات بدی نیز توان گفت» و همین صحیح است . ۷ - در نسخه وفایی مطبوع است که بزبان بعضی از ولایات لهر باشد .
 ۸ - ط . از همان بیت ابوشکور استنباط کرده‌اند .
 ۹ - ط . بر ساخته فرقه آند کیوان . ۱۰ - از کی (م.ه) + لهراسب (م.ه) .

۱۱ - بهمه شاهان سلمه اساطیری «کیانی»، لفظ «کوی» = کی را اطلاق کرده‌اند .
کیباد - رک : کیباد ، و رک : قباد .

بدان طلا و نقره و امثال آنها بهم پیوند کنند ؛
وبکسر اول و فتح ناک هم باین معنی وهم بمعنی
اول آمده است که تاریکی باشد .

کیگیر - فتح اول بر وزن زنجیر ،
بمعنی تره تیزک باشد و آن سبزی است خوردنی
و ببری جرجیر گویند ؛ و باین معنی بکسر اول
وزای نقطه دار هم بنظر آمده است .

کیکش (۱) - فتح اول بر وزن درویش ،
بمعنی کیگیر است ؛ که تره تیزک باشد ؛ وبکسر
اول هم آمده است .

کیل - بکسر اول و فتح ثانی و سکون
لام ، نام میوه ایست صحرائی شبیه بالوچه و سیب
کوچک و آنرا در خراسان علف شیران و علف
خرس گویند و ببری زعرور و درخت آنرا شجره
الدب خوانند ؛ و کیل سرخ نیز گویندش ،
و بعضی گویند زعرور یونانی است له عربی **الفاطمه**
وبکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی خمیده و کج
شده باشد ؛ و آرزومند و صاحب آرزو را نیز
گویند ؛ و کلیم و یلاس پوش را هم گفته اند .

کیک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ،
معروف است که برادر شپش باشد ؛ گویند عمر
کیک زیاده برینج روز نمیشود و عربان برغوث
خوانندش - بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی مردم
است که آدمی باشد ؛ و مردمک چشم ؛ را هم
میگویند ؛ و وبکسر اول و فتح ثانی ، نام میوه ایست
- واسیرا نیز گویند که آبی رنگه باشد - و بمعنی
گر به هم آمده است که عربان سنور خوانندش .
کیکاوس ؛ بمعنی عادل و اصیل
و نجیب باشد چه کی بمعنی عادل و کاوس بمعنی
اصیل و نجیب هم آمده است - و نام یکی از چهار
پسر کیقباد است .

کیک در پاچه افکندن و کیک
در پازه افکندن و کیک در شلوار
افکندن - هر سه لغت کنایه از اضطراب و بیطاعتی
و بیقراری کردن و مضطرب ساختن باشد .

کیکن - بکسر اول و کاف و سکون ثانی
و نون ، بمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنایی
است ؛ و ولحیم را نیز گویند و آن چیز است که

(۱) چش : کیکیس .

- ۱ - تهرانی کک (بفتح) ، کردی **kec** (کیک) ، لری **keik** (زبا) مر ۳۵۲ .
۲ - ممال «کاک» (م.ه) .
۳ - «کیک و کاک» ، مردمک چشم بود... منجیک گوید ؛
زخم (چشم) دهخدا) بر کند از دور کیک اهریمن .
۴ - از : کمی (م.ه) + کاوس (رک : کاوس) .
۵ - رک : رشیدی .
۶ - در جهانگیری و رشیدی «کیکیز» آمده ؛
کنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ
کنده دهانی کرفس خای نه کیکیز .
سوزی سمرقندی «جهانگیری» «رشیدی» .
و چون مبدل آن «کیکش» است ، میتوان گفت همین وجه صحیح است .
۷ - رک : کیگیر .
۸ - کیالک - کیلک = کیلو (م.ه) ؛
حدود گفته بسحاق گو بگوی جواب
که بیش ماکیل وبه بهم نخواهد ماند .
«بسحاق اطعمه . دیوان چاپ استانبول مر ۶۹۰» .
۹ - دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب تنم بسان
خود از خیال خلیل .
بنی که فکش چون قول عاشق آمد راست مهی که قولش چون پست عاشق آمد کیدل
قطران تبریزی «رشیدی» و قس دیوان قطران چاپ نجفوی مر ۲۱۶ .
۱۰ - رک : سروری ، رشیدی .

کیلهک ۱ - بکسر اول و فتح ثانی و تاء و سکون کاف ، بمعنی اول کیله است که علف شیران و زعرور باشد .

کیلکان - بروزن ییزبان ، چوبی باشد سیاه رنگه و در ساحل دریای خزر یابند که دریای کیلان است و آن دو قسم میباشد : روماده (۱) که بیست دفع کدودانه و امراض دیگر نافع است - و نوعی از کدودا هم هست .

کیلو - بکسر اول و فتح ثانی و لام یواو کشیده ، علف شیران و علف خرس را گویند و آن میوه است صحرایی شبیه بیب کوچک و آلوچه و در بیان زعفرور خوانندش ؟ - و سکون ثانی ، استخر و تالاب را گویند ؟

کیلواس ۲ - با سین بی نقطه بر وزن یشواز ، نام شهری است که تولد شاکموی (۲) که با اعتقاد کفر هند پیغمبر صاحب کتاب است

آینا شده .

کیلوس ۳ - بفتح اول بروزن محسوس ، میوانی بمعنی پخته و رسیده باشد و با سلاخ اطبا اولین طبخیرا گویند که غذا در مده می یابد .
کیله - بروزن حیل ، میانه ای باشد که بدان غله و آرد و چیزهای دیگر میمانند - و پهنی میوه است که عربان موز گویند .

کیماک - بکسر اول بر وزن بیباک ، بالانتک را گویند و آن نواری باشد چمن که بر بالای بلر الاغ و استر کشند ؟ - نام شهری است از دشت قیماق ؟ - نام دریایی هم هست - و بفتح اول هم باین معنی وهم بمعنی قیماق باشد که سرشیر است .

کیمال - بروزن فیضال ، جانوری است که از پوستش پوستین سازند و آن پوستین کیبود رنگه میباشد و بیشتر از جاب شروان آورند

(۱) چش : - و . (۲) خم ۱ : شاکموی .

۱ - کیل (م.م) . ۲ - کیل (م.م)

۳ - قس: کولاب «رشیدی» . ۴ - تحقیق است که این لفظ کتابی هندی است، و در اصل «کیلاس» بوزن و سواست و بشین مجمه نیز صحیح است ، و آن نام کوهی است عظیم ، و با اعتقاد یک فرقه از هندوان مسکن «مهادیو» نام شخصی است که موکل است برفزای عالم ، و گاهی از راه یمین نام شهری نیز کنند لیکن نه بر آن وزن که صاحب برهان گفته ، و نیز کاری به شاکموی ندارد . «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ۳» . ۵ - از یونانی *Xulda* «لیدل و اسکات» «اشینگاس» (بمعنی عصاره و مایع) و در طب عبارتست از استعمال کیموس بعد از خروج آن از مده بماء ذقیق ، بجوهر سیال دیگری شبیه بکشکاب «نفس» .
۶ - (ع) «کیل بالفتح ، میانه ... کیله بالکسر میمیش .» «منتهی الارب» - کیله در فارسی مأخوذ از عربی بمعنی میانه است «فرهنگ نظام» .
۷ - در کار و برون کار هست . که آهن و که دوال کیماک .

سوزنی سمرقندی «رشیدی» .
۸ - «سخن اندر ناحیت کیماک و شهرهای وی ، ناحیت اونا حیتی است مشرقا و جنسی از خرخیزست و جنوب وی رود ارتشت درود آتل و مغرب وی بعضی از خضابخت و بعضی ویرانی شمال ... و این ناحیتی است که ایشانرا یک شهرت و بس ، لندرو قبیله های بیارست و مردمانش اندر خرگه نشینند و کرده اند بر کیا خوار و آب مرغزار تابستان و زمستان ...» «حدود العالم ص ۵۳» .

۹ - همه نافع مشک و موی سمور ز سنجاب و قاقم ، ز کیمال و یور .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

وردک : فهرست ولف .

خالی از حبله و مکرری نیست از این جهت باین نام خوانند سو نظر پیر و مرشد کامل را نیز گویند و عشق و عاشق را کیمیا و کیمیا گری گویند - و از زرا نیز گفته اند که بر می رسد خوانند .

کیمیای جان = بکر یای حلی و جیم بالف کشیده و بنون زده ، کنایه از شراب انگوری باشد .

کین = بکر اول و سکون تحتانی و نون ، بمعنی کینه است که عداوت و دشمنی باشد و مخفف که این هم هست و آنرا بالفهم نویسند باین صورت «کابن» .

کینال = بروزن نیتال ، مردم شراب خور و بیست را گویند .

کین ایرج = بکر نون ، نام لعن نوزدهم است از سی لعن بارید - و نام نوایی هم هست .

کین توز = با نای قرشت بر وزن لیمروز ، این لغت مرکب است از کین و توز بمعنی کینه کش و صاحب کینه که تلافی کننده بدی باشد چه کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشیدن آمده است .

کین سیایش = بکر نون ، نام لعن بیست است از جمله سی لعن بارید .

کیمخت = بکر اول و ضم ثاک بروزن میبخت ، معروف است و آن پوست کفل و ساغری اسب و خراست که بنوعی خاص دباغت کنند ، و بعضی گویند کیمخت دانهایی است که در آن پوست میباشد - و پوست تریجیده و درم کشیده را نیز گویند .

کیمخت ماه = بکر فوقانی و میم بالف کشیده و بهای زده ، کنایه از آسمان است و بر می رسد خوانند .

کیمس = بفتح اول و ضم ثاک و سکون سین بی نقطه ، نام مردی بوده .

کیموس = بفتح اول بروزن کیلوس ، بلفت یونانی بمعنی دوباره پخته باشد و آن دو زمین طبعی است که غذا در جگر میباشد .

کیمونستن = بکر اول و نون و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی و نون ساکن ، بلفت زرد و یازند بمعنی خواستن و طلبیدن باشد .

کیمیا = بکر اول و ثاک بر وزن سیمیا ، بمعنی مکر و حیل باشد و عملی است مشهور نزد اهل صنعت که بسبب امتزاج روح و نفس اجساد ناقصه را بر مرتبه کمال رسانند یعنی قلبی و مس را نقره و طلا کنند و چون این عمل

۱ - صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرس کیمخت کوه ادم شد از خنجر زرش .

«خاقانی شروانی ص ۲۲۰» .

۲ - از یونانی $\chi\acute{\upsilon}m\acute{o}s$ «لیدل و اسکان» «اشتینگاس» (معنی سیار و عصاره) و در طب استحاله

طعام است در معده بعد از هضم بجهوری دیگر که ماده ای غلیظ مایل برنگ زرد باشد «نفس» .

۳ - هن $nastan, k\acute{e}m\acute{o}nistan, k\acute{i}m\acute{o}n\acute{o}stan$ - (خواستن) «بوکر ص ۱۱۱»

ظ . مصحف $k\acute{a}m\acute{a}stan$ پهلوی = $k\acute{a}m\acute{i}dan$ (خواستن) . رك : پاروچا ص ۲۹۲ .

۴ - از یونانی $\chi\acute{e}m\acute{e}la$ «اشتینگاس» (معنی اختلاط و امتزاج) «نفس» ، قس: $alchimie$:

(فر) $chimie$ ، (فر) $chemistry$ (انگه) . ۵ - کیمیا ، در برهان بمعنی ارزش که

بر می رسد گویند ، نیز آورده ، و این خالی از غرابت نیست: «سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام

ج ص ۵ م ۴ . ۶ = کینه ، اوستا - $kaen\acute{a}$ «بارتوله ۴۲۹» ، پهلوی $k\acute{e}n$ «بیرگ

ص ۱۲۸» ، مناس ۲۷۸ ، «اشق ۸۸۱» ، کردی $k\acute{i}n$ ، بلوچی $k\acute{a}n\acute{a}gh$ (دشمنی، کینه)

«اشق ۸۸۱» ، ارمنی $k\acute{e}n$ (کینه ، دشمنی) ، افغانی $k\acute{i}na$ (کینه و رزی ، عداوت)

«هوشمان ۸۸۱» . ۷ - از: کین (م.ه) + توز (نوزدهم) .

هفتم را نیز گویند - وبمعنی کمان هم آمده است که بر بی قوس خوانند .

کیود ۷ - بر وزن کیود ، بمعنی آخر کیواست که ماده وسبب علت باشد .

کیوده ۷ - بفتح اول بر وزن نبوده ، بمعنی کیود است که علت وسبب و ماده باشد .

کیوس - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فلوس، ناراست و کج را گویند ۸ - و بفتح اول، نام جزیره است که غدرا مشوقه واقع را آنجا فروختند ۹ - و نام برادر انوشیروان هم هست ۱۰ .

کیوغ - بفتح اول و ضم نای و سکون ناک و غین نقطه دار ، گل بی گاه را گویند یعنی گاه گل نباشد ۱۱ .

کیومرث ۱۲ - بفتح اول و میم و سکون را ونای فرشت، اول کسی است از فرزندان آدم علیه السلام که پادشاه شد ، پیوسته در کوه کشتی و پوست پوشیدی ؛ و با نای مثلثه هم میگویند که کیومرث باشد؛ و باین معنی باکاف فارسی هم آمده

کینه ۱ = بر وزن سینه ، بمعنی میمهری و عداوت و آزار کبیرا در دل پوشیده داشتن باشد .

کینه ایرج - بمعنی کین ایرج است که نام لحن نوزدهم باشد از سی لحن یارید .

کینه سیاوش - بمعنی کین سیاوش است که نام لحن بیستم باشد از سی لحن یارید .

کینه کش ۲ - بفتح کاف و سکون شین نقطه دار ، تلافی کنندگی بدی باشد - و نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی .

کینه ور ۳ صاحب کینه و صاحب عداوت و بی مهر باشد .

کیو - بفتح اول بر وزن عدو ، بمعنی کاهو باشد و آن تره است که خوردند و بر بی خس خوانند ۴ - و بمعنی ماده و سبب و علت هم هست .

کیوان = بر وزن ایوان ، نام ستاره زحل است که در فلک هفتم میباشد ۶ - و فلک

۱ - کین (م.ه) . ۲ - از: کینه (م.ه) + کش (کشنده) .

۳ - از: کینه (م.ه) + ور (بسوند اضاف)، پهلوی *kin-var* ؟ دارمستر. تبعات ج ۱ ص ۲۹۳، ارمنی *kinavor* (صاحب کینه) «هوشمان ۸۸۱» . ۴ = کیوه = کاهو (م.ه)، مذهب الاسماء «کیو» را در معنی «خس» عربی آورده «فرهنگ نظام» . ۵ - بر ساخته دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲» . ۶ - مأخوذ از بابلی «گاه شماری ص ۲۰۴» ، در الواح بابلی «کیوان» (محمد قزوینی بنقل از مجله «استرنومیک» که توسط فلاماریون اداره میشد) ، عبری «کیوان» .

شبی چون شبه روی شسته بقیر به بهرام پیدا نه کیوان نه تیر .

فردوسی طوسی «لفت فرس ۳۷۳» .

۷ - بر ساخته دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۲» . ۸ - «کیوس» ، خوهل بودیمنی

کثر . دقیقی (طوسی) گوید :

بجز بر آن صنم عاشقی فسوس آید که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید . «لفت فرس ۱۹۴» .
ظ . مصحف «کیوس» (م.ه) ۱ امت . ۹ - ظ . *Chio* Kéos (نام جزیرهای از

مجمع الجزایر یونان دارای ۷۵۰۰۰ سکنه . ۱۰ - پهلوی *Kāūs* پسر غباد و برادر انوشیروان .
رک: کریستنن . ساسان ص ۳۵۳ . بیدد . این نام در دیباجه قاپوسنامه «کیوس بن قباد برادر نوشیروان ملک عادل» معرفی شده «قاپوسنامه . مصحح نفیسی ص ۶» . ۱۱ - رک: رشیدی .

۱۲ - رک: کیومرث .

وصاحب وبگانه باشد واین لفظرا بجزباری تمالی
برکسی دیگر اطلاق نکنند برخلاف خدایگان.

کیهونستن ۱ = بکسر اول و ثالث بواو
رسیده و بون مکتور و سین بی نقطه ساکن و فوقالی
مفتوح بنون زده، بلفت زنده و یازده بمعنی برآمدن
و رویدن و سبز شدن باشد .

کیهونید ۲ = بروزن میروئید ، ماضی
کیهونیدن است بلفت زنده و یازده یعنی روئید
و برآمد و سبز شد .

کیهه = بکسر اول و فتح ثالث ، نام
درختی است برخار و میوه آن شبیه بتوت باشد،
و بعضی گویند رستنیی بود که مانند عشقه خودرا
بردخت پیچد و میوه آن بتوت ماند و بحری
علیق خوانند ۸ (۱) .

کیش ۹ = بفتح اول و بروزن حشیش ،
بمعنی جبار و قهار باشد ؛ و بکسر اول هم آمده
است .

است واضح آست .

کیوه = بفتح اول و ثالث و سکون نای،
سبزه ای باشد که برک آن مغزدار و میوه اش خوب
و خوشبوی میباشد و بعضی گویند کاهوست ، و آن
تره ای باشد که خوردند و بعضی خوش خوانند ۹ -
و بکسر اول ، نوعی ازبای اقرار باشد و رو و نه
آنرا از ریمان و پارچه سازند ؛ و باین معنی با
کاف فارسی هم آمده است و شهرت نیز دارد ۴

کیه ۴ = بکسر اول و فتح نای، نوعی
از علك رومی است که مصطکی باشد .

کیهان ۴ = بکسر اول و بروزن ایشان ،
بمعنی جهان و روزگار و دنیا باشد ؛ و بفتح اول
هم بنظر آمده است ؛ و با کاف فارسی هم دست
است .

کیهان خدیو ۵ = یعنی بزرگ
وصاحب وبگانه و پادشاه عالم و دنیا چه کیهان
بمعنی دنیا و جهان و عالم ، و خدیو بمعنی پادشاه

(۱) خم ۱ : - خوانند .

۱ = کیو = کاهو . ۲ = کیوه (م.ه) صحیح است.

۳ = مصطکی هو الکیه ، وسمی ایضاً علك الروم و الملك الرومی ، و منهایوع اسودیمی
المصطکی النبطی ، «عقار ۲۳۲» = Pistacia Lentiscus) résine du lentisque نام
کیه محل اصلی این نهال را تعیین میکند و آن جزیره : Kéos) Chio (در مجمع الجزایر یونانست
«عقار ۲۳۲ ف» . ۴ = رك : گیهان . ۵ = اصح «گیهان خدیو» است .

۶ = خز . kīhōnīt (a)n, kīhōnist ، پهلوی rustan (رویدن) «یونکر
ص ۱۱۱» . ۷ = خز . nōt kīhōnīt - پهلوی rōdhēt (روید ، میروید) «یونکر
ص ۱۱۱» . ۸ = رك : فهرست مخزن الادویه .

۹ = کیش (برساخته دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲») و رك : فرهنگ دساتیر
ص ۲۶۲: کیش (قهرای و جباری) .

گفتار بیست و دوم

از کتاب برهان در حرف کاف فارسی با حروف تهجی مبتنی
بر نوزده بیان و مخوی بر هشتصد و نود و نه لغت و کنایت

بیان اول

در کاف فارسی با الف مشتمل بر هفتاد و شش لغت و کنایت

گار ۴ - بروزن چار ، لفظی است که
افاده فاعلیت کند وقتی که بلفظ دیگر داخل شود
همچو آموزگار و سازگار ؛ و لفظ گر مرادف این
است - و بمعنی خداوند هم بنظر آمده است .
کاری - بروزن لاری ، چیزی بی مدار
و ناپاینده و بی ثبات را گویند ۵ .

گاباره - با بای ابجد بروزن آواره ،
غلر و شکاف کوه را گویند ۱ - و کله گاو را نیز
گفته اند ۲ .
گاخواره ۳ - با خای نقطه دار و واو
ممدوله بروزن آواره ، بمعنی کھواره است و عبری
مهد خوانند .

۴۳۵ (کاف) - حرف بیست و ششم از الفبای فارسی است . این حرف در الفبای عربی
بیست ، در حساب جمل آنرا = ک (بیست) گیرند . گاه به «غ» (رک : مقدمه ص ۱۶) و گاه به
«و» بدل شود .

۱ - رک : جهانگیری . ۲ - رک : جهانگیری ، = گاواره (م.ه) در گناباد *gavâra*
(کله گاو و گوسفند) «گنابادی» . ۳ - میدل «گاواره» . ۴ = کار (م.ه) .
پسوند فاعلیت و مبالغه ، و رک : مقدمه کتاب حاضر ص ۱۵ . پارسی باستان *kâra* = ؛ پهلوی *kâr* -
«اشق ۸۸۴» .

۵ - دنیا همه در غرور دارد باری پس غره مشو ز روزگار کاری .

بنقل جهانگیری بدون ذکر نام شاعر .

«کنون «کاری» را بارابهای که با سب کشیده شود ، اطلاق کنند . این لفظ هندی است و در هندی
بمعنی مطلق گردون است و در قرن اخیر داخل فارسی شده «فرهنگک نظام» .

(برهان قاطع ۲۲۵)

گازر گاه - نام موضعی است در شیراز

که شیخ سعدی علیه‌الرحمه در آنجا آسوده است ۹ -
و نام مقامی است در هرات که خواجه عبدالله
اصاری در آنجا مدفون است .

گازه - بروزن تازه ، ریسامیرا گویند

که در روزهای عید و جشن از بام خانه یا شاخ
درخت آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند
و روند ۱۰ - و ریسامیرا نیز گویند که دوشکیرا بر
آن تمبیه کنند و اطفال را در آن خوابانیده
بجشنانند تا بخواب رود و آنرا بهر بی ارجوحه
خوانند ۱۰ - و خانه فالیزبانرا هم گفته اند که در
صحرا از چوب و علف سازند ۱۱ - و شستگاه چوبین
را گویند یعنی خانه‌ای که از چوب و تخته سازند
و آنرا تالار خوانند ۱۱ - و بمعنی کمینگاه سیاد
باشد که از شاخ درخت سازند و در عقب آن نشینند
تا صیدش نه ییند و آنرا آفتاب خانه سیاد هم
میگویند ۱۱ - و صومعه سر کوهرا نیز گفته‌اند ۱۱ ؛
و باین معنی پاکاف تازی هم آمده است .

گاز - بسکون زای نقطه دار ، بمعنی

دندان باشد ۱ - و لب یا عضو دیگر را بدندان
گرفتن و خابیدن را نیز گویند ۲ - و آلتی که بدان
فلا و نقره و مس و غیر آنرا ببرند ۳ - و مقراض
را هم گفته‌اند و منقاشی که با آن سرشمع گیرند ۴ -
و موی چینه را هم گفته‌اند ۵ (۱) - و علف چاروا
را نیز میگویند ۶ - و بمعنی اخذ و جرهم هست -
و غار و مغاره کوه را نیز گفته اند ۷ - و جایی
و سوراخرا نیز گویند که در کوه یا در زمین صحرا
بکنند تا در وقت ضرورت آدمی یا گوسفند در
آنجا رود ۷ - و صومعه را هم میگویند که درس
کوه ساخته باشند ۷ ؛ و باین معنی پاکاف تازی
هم آمده است .

گازر گاه - بسکون زای فارسی ، بمعنی

جا و مقام باشد مطلقاً * .

گازرک - تصغیر گازر است - و

پرنده‌ای را نیز گویند که پیوسته در کنارهای آب
نشیند و دم خود را جنباند و بر زمین زند و عریان
صوهه کوبندش .

(۱) خم : نیز گویند .

۱ - گیلکی gâz (دندان) ، ۲ - باین معنی «کاز گرفتن» استعمال شود . ۳ - کردی
ghazók (کاز ابر) (مصفر کاز فارسی) «ژابا» ص ۳۵۵ ، ورك : اشق - هوشمان ص ۸۸۵ .
تو که در بند حرص و آرزوی

سنائی غزلوی «فرهنگک نظام» .

۴ - پیام از خطه فرمان تو بیرون نشود سرم ار پیش تو چون شمع بیراه بگاز .

«اوری ایوردی . دیوان چاپ تبریز ص ۱۱۸» .

۵ - «کاز ، ناخن پیرای بود» ، «لفت فرس ۱۸۵» . ۶ - «علف که بپندی
«کهاس» گویند» ، «رشیدی» ، سانسکرت ghâs . ۷ - اصح «کاز» (م.ه.) است = کازه
(م.ه.) . ۸ - ظ . مصحف «گاه» . ۹ - و نیز «کازر گاه» دهی از دهستان «بکش»

بخش فهلیان و ممسنی (فارس) «فرهنگک جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۱۹۸» . ورك : قلات گازران .

۱۰ - ورك : رشیدی . ۱۱ - باین معانی اصح «کازه» (م.ه.) = کاز (م.ه.) است .

۱۲ - «گازر» - جنم سوم gâzur ، از لغات آرامی است که وارد فارسی شده «اسفنا» ص ۲۶ ؛

آنکه جامه‌ها را می‌شود و سفید میکند ، رخت شوی ، لباس شوی ؛

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک زند جامه‌ها پاک گازران بر سنگ .

«گلستان» ص ۳۹ .

نقل و نبات و میوه‌های خشک باشد .
سال - بیروزی سال ، بمعنی دور باشد که در مقابل نزدیک است ۶ - و نام غله است بسیار ریزه و آرا کاورس میگویند ۷ - و غوزه و غلاف پنبه را نیز گفته‌اند ۸ - و بمعنی شغال هم آمده و آن جانوری باشد مانند روباه لیکن از روباه کوچکتر است ۹ - و فریاد و آواز بلند را هم میگویند ۱۰ - و بمعنی غلظیدن هم هست ۱۱ - و فریب دادن را نیز گویند ۱۲ - و نوعی از عنکبوت است که بر روی رتیل خوانند - و خروس را هم گفته‌اند - و سر کیش را نیز گویند که از زیر دنبه کوسفند از پشم آویخته و خشک شده باشد ۱۳ .
سال بنگ - بفتح بای ابجد بر وزن آب رنگ ، گیاهی است که در ایام بهار از میان زراعت کندم و جو روید و غوزه‌ای دارد کنگره دار

ساز ۱ - بیروزی بازی ، نام کلی است خوشبوی که بپندی کیوره گویند بکسر کاف .
ساشاک - بیروزی خاشاک ، کپپای خرد و کوچک را گویند یعنی پارچه‌های پوست شکنجه را بیروزه و پاکوشت و برنج و مصالح پر کنند ویزند .
ساشتن - بیروزی چاشت ، ماضی کاشتن است که بمعنی گردآیدن باشد یعنی گردانید .
ساشتن ۲ - بر وزن داشتن ، بمعنی گردآیدن باشد ۳ .
ساف - بیروزی و معنی لاف است که سخنان دروغ و کراف و لاطایل و تجاوز کردن از حد و اندازه خود باشد - و بمعنی شکاف هم بنظر آمده است ۴ .
ساف - کاف فارسی بیروزی بابا ، بمعنی

- ۱ - صحیح کازی است (کاف تازی و ذال مجمله) بمعنی گل کیوره ، و عربیت ، مگر آنکه گوئیم برای کاف فارسی فارسی است و ذال مجمله کاف تازی معرب آنست . «رشیدی» .
 رک : کادی . ۲ - متبدلی «کشتن» رک : اشق ۸۸۶ و رک : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۰۹ .
 ۳ - گرفتن دم اسب بر جای داشت ز بالای سر چون فلاخن بگاشت .
 اسدی طوسی «رشیدی» .
 ۴ - ظ . کاف مخفف «شکاف» ۵ - فس : قافا (در زبان کودکان) :
 در کنارش نه آترمان گاگا تا شود سرخ چهره اش چولکا .
 سنائی غزروی «رشیدی» .
 ۶ - «کال» چون هزیمت بود ، گویند «کالید» یعنی گریخت . عماره (مروزی) گوید :
 ای تومک آسا یار باز قدح را کانت مکا گفت ازین سرای بگالید .
 « لفت فرس ۳۲۴ .
 در رشیدی «کالیدن» بمعنی دور شدن و کناره گرفتن آمده .
 ۷ - بر کرد هر دقیقه این شهر ترمک لوزان نگر چوپچه کنجشک بهر کال .
 امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام» .
 ۸ - رک : جهانگیری . ۹ - مخفف «شکال» (ه.م.) :
 شد عدو غری بجلم تو ولیکن نشود پنجه شیر فلک ست ز سر پنجه کال .
 «رشیدی» « فرهنگ نظام» .
 ۱۰ - رک : کالیدن . ۱۱ - فال (ه.م.) .
 ۱۲ - تا جماعت مژده میدارد و کال کای فرج بادت مبارک اصال .
 «مولوی» . مثنوی چاپ علاءالدوله ۵۵۸ و فرهنگ نظام .
 ۱۳ - رک : رشیدی .

را گویند در وقت راه رفتن^۱ - و بمعنی قدم نیز بنظر آمده است که از باشنده یا باشد تا سرانگستان^۲ - و بمعنی لجام اسب هم آمده است^۳ - و روستا و دهکده را نیز گویند و بهندی هم به را کلم میگویند^۴ -

گامیش^۵ - مخفف گامیش است و آن جانوری باشد از جنس گاو.

گان^۶ - بروزن جان، بمعنی لایق و سزولوار باشد^۷ - و پادشاه و سلاطین را نیز گونندوسوینی

مانند غوزه لاله و در درون آن چند دانه کندم نرسیده باشد و خوردن آن مستی آورد، اگر بیشتر خورد مردم را بی شعور کند و دیوانه سازد^۸ -

گاله^۹ - بروزن لاله، بمعنی دور است که در مقابل نزدیک باشد^{۱۰} - و گلوله پنبه برزده و حلاجی کرده را نیز گویند که بجهت رشتن مهیا کنند^{۱۱} - و بمعنی جوال هم آمده است^{۱۲} و آن ظرفی است که از پشم موی بافتد^{۱۳} - *

گام^{۱۴} - بروزن لام، مسافت ما بین پایها

۱ - هر بنگ «رشیدی» :

تا بنگ و گال بنگ بدیوانگی کشند

دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال بنگ -

سوزی سمرقندی -

و بخاطر میرسد که بگاف تازی باشد، و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ سرف - «رشیدی» -

۲ - رك : گال، گالیدن - ۳ - در السامی فی الاسامی در معنی «سلیله» (بر) این

کلمه آمده «فرهنگ نظام» - ۴ = جوال، طبری gavâl، ملزدرانی کنوی geval، ghâl, gâl, guâl» و از نام ۶۶۱، در اراك (سلطان آباد) guâlâ «مکی نزاد» -

۵ - ارستا - gâman «بارتولمه ۵۲۲»، پهلوی gâm «بیرگه س ۷۷» «استق ۸۷»، کردی gaw (قدم، لحظه، زمان)، زازا gâmye (بگتم، کمی) «زبا س ۳۵» -

۶ - مخفف «گام» :

ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد ستام و گام و رکاب براق تو زر کند -

سوزی سمرقندی «فرهنگ نظام» -

۷ - برای این معنی این بیت مولوی را (در باب میل نداشتن طفل به بیرون آمدن از شکم مادر) شاهد آورده اند :

که اگر بیرون قدم زمین شهر و گام

ولی صحیح این بیت چنین است :

که اگر بیرون قدم زمین شهر و گام

ای عجب بینم بدیده این مقلم -

«مثنوی چاپ نیکسن دقترسوم ص ۲۲۶» -

و «گام» بمعنی مراد و مقصود است، و طبق نسخه علامه الدوله ص ۲۹۷ :

که اگر بیرون هم زمین شهر گام

درین صورت معنی واضح است - «لفظ «گام» بمعنی ده، هندی است و اصل «گائون» یا تلفظ

مخصوص نون غنه است - «فرهنگ نظام» - ۸ - رك : گامیش - ۹ - پیوند نسبت

ولیات است : شایگان (= شاهگان) منسوب بشاه و لایق شاه؛ رایگان (= راهگان) منسوب براه،

چیزی که در راه یابند، مفت. برای اشتقاق این پیوند، رك : دارمستر. تبعات ج ۱ ص ۱۵۱-۱۵۲ -

۱۰ - گالیدن - بفتح دال، گریختن - دور شدن - رك : گال - .. خروشدن، فرماد کردن :

سلیمان چون ز مرغ آن قسه بشنید بتندی و بجوشید و بگالد -

عطاریشاپوری «فرهنگ نظام» -

گاو اب - بروزن داراب ، جل و زق و جامه نوک را گویند و آن چیزی باشمشبزمندند که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و ببری نورالماء و طحلب خوانند .

گاو اره - بروزن آواره ، کله گاورا گویند ۵- و مخفف گاهواره هم هست که ببری مهد خوانند ۶ .

گاو آهن - آهنی باشد که بر سر قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار نمایند .

گاو یسه ۷ - بکسر بای ابجد و سکون بای مجهول و فتح شین قرشت ، کنایه از روزگار است .

گاو پیکر - بفتح بای فارسی و سکون بای حلی ورا ، نام گرز فریدون است . گویند که آنرا بیا سر گاو میش از آهن ساخته بودند ۸ .

گاو تازی ۹ - بانای قرشت بروزن کار

پیوستن هم آمده است - و افاده معنی جمع میکنند و قوی که در آخر کلمه ای در آید که آخر آن کلمه ها باشد همچو ایستادگان و نشستگان و خوابیدگان ۱ .

گانه - بروزن خانه ، لفظی است از الفاظ زائده که در آخر هر یک از اعداد در آوردند و معنی همان عدد بی کم و زیاده مفهوم کردد ۲ .

گاو - معروف است و ببری نور خوانند ۳ -



و صراحی و نظر فیرا نیز گویند که صورت کار سازند و صاف سه گرو زمین

را نیز گفته اند

و گروهی سه هزار گز و بعضی گویند چهار هزار است پس گاوی نه هزار گز و بقول بعضی دوازده هزار گز (۱) باشد - و کرد و میلز و دلیر را هم میگویند ۴ - و باین معنی بحذف الف هم هست -

(۱) خم ۱ : + راه .

۱ - کلمات مخموم به - ۴ غیر ملفوظ در جمع به - ان باصل بر گردد یعنی - ۴ بدل به - گک شود . رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده ص ۲۶-۲۸ .

۲ - پیوند نسبت که باخر عدد پیوندد : چون : دو گانه ، سه گانه ؛ رك : گان ؛ ورك : دارمستر . تبمات ج ۱ ص ۱۵۲ . ۳ - ایرانی باستان gav (گاز) «بارتولمه ۵۰۵» ، پهلوی gāv «بیرگک ص ۷۹» ، کردی gâ ، افغانی ghvâ ، استی qûg ، yog (گاو ماده) ، بلوچی gōx ، gōk (گاو، گاو ماده ، گاو نر) ، وخی gháu ، ghū ، سرتگی jáu ، شغنی jáu ، سنکلی و منجی gháo ، یمنوی gova «اشق ۸۸۸» و رك : هوشمان ایضا ؛ جانوری است از خانواده نهی شاخان از راسته نشخوار کنندگان ؛ که در آرواره بالا فاقد دندانهای پیشین است و دندان نیش ندارد . دهر آرواره واجد ۶ آسیات . شاخ گاو دائمی است . - و نیز برج نور (برج دوم) را گویند . ۴ - رك : گاو . ۵ - گاباره .

۶ - گاهواره (م.ه) . ۷ - ظ . مصحف «گاو یسه» ، گاری که نشانه های سپید و سیاه دارد . (رك : فاب ص ۱۱۴) و روزگار را بمناسبت شب و روز بدین نام نامیده اند .

۸ - گاو روی «شاهنامه» پنج ج ۱ ص ۴۰ - «گاو سر» «ایضا» - «گاو سر» - «گاو چهر» - «گاو رنگ» (م.ه) :

یکی گرز گاو پیکر سرش زدی هر که آمد همی دوبرش (فریدون) . «شاهنامه» پنج ج ۱ ص ۵۲ .

۹ - از : گاو + تاز (ناخت) + ی (حاصل مصدر) :

ور گمان گاو تازی داری اینك حاضر م گرمی تازی بیدانم هماهنگی مکن .

عرفی «بهار عجم» .

زده و بازند گاو کوهیرا گویند .
گاو دل - بکر دال ابدوسکون لام،
 بد دل و نادان و احمق را گویند .

گاو دم - پنم رابع و سکون ميم ،
 بمعنی نفیر باشد که برادر کوچک کرناست؛ و بعضی
 گویند کرنا است که بمری بوق خوانند ۴ .

گاو دنبال - هر چیزی و شکلی که يك
 سر آن بهن وسر دیگر آن باریک باشد و آنرا
 مغزوطی گویند .

گاو دوش ۵ - ظرفی باشد سر آن
 کشاده و بن آن تنگه که شیر گاو میش و گاو در آن
 دوشند و آنرا بمری غلبه و محلب خوانند - و طغار
 دیواره بلند را نیز گفته اند که لوله با ناوی مانند
 جرغتو داشته باشد .

گاو دوشه - بروزن چار گوشه، بمعنی
 گاو دوش است و آن ظرفی باشد که در آن شیر
 دوشند .

گاو دوی - با رابع بتحنانی رسیده ،
 نادان و ابله و احمق را گویند ۶ .

گاور ۷ - بروزن خاور، نام درختی است
 که صمغ آنرا گاو شیر گویند و جاور شیر معرب

سازی ، کتایه از غالب و اموذن است خود را
 بر خصم و سخنان تهدید آمیز گفتن و اشلتم آوردن
 و ترسانیدن باشد او را .

گاو چشم - یعنی فراخ چشم - و نام
 کلی است که او را در شب بوی باشد و در روز
 نباشد و بمری عرار گویند - و نام کلی هم هست
 که بیروتن سفید و درویش زرد میباشد و بمری
 عین البقر و بهار و در موصل شجره الکافور و بیونانی
 فرمایون (۱) گویند . طبیعت آن گرم و تر است
 و بابونه گاو و اقحوان همان است . اگر آب آنرا
 گرفته بر حوالی اثنین بمالند فوت مجامعت دهد
 و بوییدن آن سبب آورد و آن مرضی است
 مهلك ۱ ؛ و بعضی گویند نوعی از انکور کوهی
 است که بمری عین البقر خوانند .

گاو چشمه ۲ - بفتح ميم ، نام دازویی
 است که بمری عین البقر و عین المعبل خوانند .

گاو چهر ۳ - بکسر جیم فارسی و سکون
 ها و رای قرشت ، بمعنی گاو پیکر است که گرز
 فریدون باشد و آن را بهیات سر گاو میش از آهن
 ساخته بودند .

گاو ۵ - بکسر نالک بروزن خالد، بلف

(۱) خم ۱ : فرمانیون .

۱ - شمال انگیخته هر سو خروشی
 رك : دزی ج ۲ ص ۴۳۵ : گاو چشم .

۲ - رك : گاو چشم .
 نظامی گنجوی «جهانگیری» :
 گاو پیکر (م.ه) .

۳ - رك : گاو چهر .
 بکوبم ، نه بخشایش آرم نه مهر

۴ - جادم (مغرب) : «وانسا نسی مدینه اذاکان لها جادم» و الجادم البوق ینفخ فيه ، وهو
 طویل و غلظه ما یجمع الکفین جیماً و هو مطلی بدو اهل السینان ، و طوله ثلثه او اربعة اذرع و رأسه دقیق
 بقدر ما یلتمه الرجل و یدهب صوته نحواً من میل . « اخبارالصین و الهند مؤلف بسال ۲۳۷ باهتام
 سوازه . پاریس ۱۹۴۸ ، ص ۱۵ در شرح چین» .
 ۵ - گاو دوشه ، در اراك (سلطان آباد)
 gowdushā «مکی نژاد» . ۶ - رك : جهانگیری . ۷ - رك : جاور شیر ، گاو شیر .

آست.*

کاور شیر ۱ - با را و شین فرشت،
بروزن دامنگیر ؛ صغی است که آنرا کاور شیر
هم میگویند .

کاور تک ۲ - بروزن آبرنگ، بمعنی
کلویکر است که گرز فریدون باشد و آنرا
بھیأت سرگامیش از آهن ساخته بودند .

کاور ریش - بمعنی ریش گاو است که
بیسقل واحق و ابله و خام طبع باشد ۴ .

کاور زاده - بازای نقطه داربالف کشیده
و بدال بی نقطه زده ، کتابه ازین است که میراث
یافت و حالتی بهم رسید و دولتی بتازگی ظاهر
شد ۴ .

کاور زادن - کتابه از خیرات و نفع
یاقتن باشد ۵ .

کاور زبان ۶ - حشیشی است که آنرا
بزبان عربی لسان الثور خوانند ، گرم و تر است

تزدیک باعبدالربضی گویند
سردو تر است . سرفه و خشونت
سینه را نافع باشد .

کاور زر - بکر

تاک و فتح رابع، صراحی
و ظرفی را گویند که از طلا
بھیأت گاو ساخته باشند -



کاو زبان

و کاورا نیز گویند که سامری زرگر که یکی
از اقربای موسی علیه السلام بود از زرهای غنائم
فرعونیان ساخته بود، و خاک سم اسب جبرئیل که
آنرا در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود
دردهانش دمیده آن گاو مانند گاووان دیگر بانگ
میکرد، چه خاصیت خاک سم اسب جبرئیل که
براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد و
بدان سبب نه ونیم سبط بنی اسرائیل یعنی نه ونیم
قبیله از بنی اسرائیل کوساله پرست شدند ، و
آنرا گاو زرین هم میگویند ۷ .

کاور زرین ۸ - بمعنی گاو زر است که
صراحی طلا و گاو سامری باشد ۸ - و جانوری

۱ - رك : کاور شیر . ۲ - رك : کاور بیکر .

۳ - کی (نی) عجب گر گاو ریشی زرگری کوساله ساخت

طبع صاحب کف بیضا بر نشاید بیش ازین .

« خاقانی شروانی ص ۳۴۹ » .

۴ - رك : کاو زادن .

۵ - بهندوستان پیری از خر قتاد

بدر مرده ای را بچین گاو زاد

نظامی گنجوی « فرهنگ نظام » .

۶ - قس : کردی *azmān-e gha* ، مازندرانی *kū-zavōn* .

یا *gowzabon* « ژاباس ۷۷ ، مغرب آن « کاوزوان » دزی ج ۲ ص ۴۳۵ » .

۷ - رك : گاو زرین ، کاور سامری .

۸ - رك : کاور زر ، کاور سامری .

۵ کاورس - بفتح واو ، مغرب آن جاورس ؛ دانه ای شبیه بارزن

که بیشتر بکوتران دهند ؛

طلاس بین که زاغ خورد و آنکه از گلو

کاورس ریزه های منقی بر افکند .

« خاقانی شروانی ص ۱۴۶ » .



کاورس

وسط آن در لفت کاوزر (۱) مذکور شده .

گاوزر ۲ - بروزن دادگر ، بمعنی گاو سار است که گرز فریدون باشد و آنرا گاوزر هم گویند با زیادتی ها در آخر .

گاو سفالین - سراحی و طرفی را گویند که آنرا از سفال جیات گاو ساخته باشند .

گاو سنگ - بر وزن آب رنگ ، سنگی باشد که آنرا گاو زهره گویند و برمی حجره البقر خوانند **۸** - و چوبی را نیز گفته اند که گاو را بدان رانند ، و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است **۹** .

گاو سیمین - سراحی و طرفی را گویند که از نقره بصورت گاو ساخته باشند همچنانکه گاو زرین را از طلا .

گاو شنک ۱۰ - با شن نقطه دار بروزن آب رنگ ، چوبی باشد که بر سر آن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاو بدان رانند ، و وجه تسمیه آن گاو تند کن باشد چه شنک بمعنی تند هم آمده است .

گاو ش نه لیسیده (۲) - بطریق کنایه کسیرا گویند که عجب و تکبری دارد و دست و ست روزگار ندیده است .

هم هست سبزرنگه شبیه بچغل .

گاو زمین - کنایه از آن قونی است که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است **۱** .

گاوزور - کسی را گویند که بی ورزش کشتی گیری و ریاضت آموختن فنون آن در نهایت زور و قوت باشد .

گاو زهره - سنگی باشد که در میان زهره گاو متکون شود و بعضی گویند در میان شیردان گاو بهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پل زهر باشد و برمی حجره البقر خوانند **۴** ؛ و به عرب آن جاو زهرج بود و آن سنگ نیز در کوسفند یافت شود و آن مانند زرده تخم مرغ زرد میباشد **۴** - و بمعنی بدل هم آمده است که برمی جبان گویند .

گاو سار ۲ - با سین بی نقطه بر وزن کارزار ، بمعنی گاو مانند است چه سار بمعنی مانند باشد - و بمعنی گاو چهر نیز آمده است که گرز فریدون است و آنرا از آهن بهیأت سار گاو میش ساختا بودند **۵** .

گاو سامری - بکسر نالک ، گاوی بود که سامری زرگر از طلا ساخته بود و شرح

(۱) چش : گاوزر (۱) . (۲) رشیدی : گاو ش نه لیسیده .

۱ - در اساطیر آورده اند که زمین بر شاخ گاوی قرار دارد :

من گاو زمینم که جهان به دارم یا چرخ چهارم که خورشید کشم ؟

(منسوب بمعزی از قول اسب سنجر که شاه را زمین زده بود) .

۲ - رك : گاو سنگ : گاوزن . ۳ - اکنون آنرا « گاو دارو » گویند و برای فریبی خوردند . ۴ - از : گاو + سار (= سر) . ۵ - رك : گاو بیکر .

۶ - توضیح آنکه در روایات اسلامی سامری نام مردیست از بنی اسرائیل که قوم مزبور را بیرستیدن گوساله زرین واداشت (رك : قرآن سورة ۲۰ ، آیه ۸۵ تا ۹۷ ؛ سورة ۱۲ آیه ۱۴۶ - ۱۵۳) ولی در توریة (سفر خروج فصل ۳۲ آیه ۲ بیعد) این امر به هارون برادر موسی نسبت داده شده است . ۷ - رك : گاو بیکر . ۸ - رك : گاو زهره ، گاوزن .

۹ - رك : گاو شنک = غاوشنگه .

۱۰ - غاوشنگه (م.ه) .

از برج ثور است و آن برج دوم است از جمله دوازده برج فلکی - بگاوی را نیز گویند که بگردون بندند .

گاو گلین - بکسر واو و کاف فارسی و لام . بمعنی گاو سفالین است و آن صراحی و ظرفی باشد که بهیأت گاو از گل سازند و بزنند .

گاو گون - بسکون واو، مردم سفیه و بی عقل و احمق را گویند .

گاو کون (۲) گردن - کنایه از طهارت کردن و بریدن باشد .

گاو منگ - بفتح میم و شین قرشت بروزن گاو پلنگ، نوعی از جنوب است یعنی غله ایست که چون پوست آن را دور کنند به س مقرر ماند .

گاو و - بروزن آهو، گاو کوهی را گویند .

گاو ورزه ۱ - بکسر ناک و فتح رابع که آنهم واواست بروزن کار هرزه ، بمعنی گاوکار است که گاوی باشد که بدان زمین شیار

گاو شیر ۱ - باشین فظه دار بر وزن بادگیر ، صمغ درختی است که ساق آن کوتاه و برگ آن شبیه به برگ اجیر و برگ زیتون میباشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی میشود؛ ساق آن را بشکافند تا صمغ از آن بر آید و بهترین آن زعفرانی باشد و در آب زود حل شود و مانند شیر نماید . گویند و قتیکه از ساق درخت برمی آید سفید است و چون خشک میشود زرد میگردد . طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاشیر است .

گاوک - بروزن ناوک ، کنه را گویند و آن جانوری است که بر اشتر (۱) و گاو و خر چسبند و خون را بمکد - و مضر گاو هم هست - و نوعی از استر نیز میباشد و آنرا گاوکی هم میگویند .
گاو کار ۲ - بکسر ناک و کاف بلف کشیده و برای قرشت زده ، گاوی را گویند که بآن زمین شیار کنند .

گاو گردون - بکسر ناک ، کنایه

(۱) خم ۱ : شتر . (۲) چش : گاو کون .

۱ - معرب آن جاشیر . ضریر انطاکی در تذکره خود گوید : « جاشیر، نبات فارسی معرب عن جاشیر ، و معناه حلب البقر لیباضه ... » تذکره اولی الالباب ج ۱ ص ۱۰۵ « جاشیر ... بفارسی جواشیر و گو شیر و نیز بشیرازی جاشوشی نامند » مخزن الادویه ص ۸۷ : نامت بسی شنیدم، بردم گمان که شیری چون دیدمت نه شیری، قطران و گاو شیری .
۲ - در اراك (سلطان آباد) **gowekar** «مکی نژاد» .
۳ - آن خداوندی که بر ریش بد اندیشان او .

گاو کون کردن نداند کس مگر نکلک بیجه .
سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام» .
۴ - « و دیومشنگ نیز گویند » رشیدی .
۵ - رك : « گاو » (م.ه) .
۶ - از : گاو + ورزه (م.ه) .
۷ **گاو میش** - مخفف آن « گامیش »، پهلوی **gāvmēsh** «اونوالا ۵۳۲» ، کیلکی **gāmish** ، معرب آن « جاموس » (مأخوذ از شکل کاموس ، نه از گاو میش) . رك : فولرس همین



گاو میش

کلمه ورك: **Lagarde. Gesammelte Abhandlungen: Leipzig 1866, p. 26**؛ در آرامی « جموشا » «فس»؛ نوعی از گاوهای بزرگ که در سواحل دریا و رودها زندگی کند .

است ۴ .

گاہ - بر وزن ماه ، تخت پادشاهان و کرسی زرین را گویند ۴ - و بمعنی وقت و زمان باشد ۴ و بوته‌ای که طلا و نقره و امثال آن در آن بکدازند ۵ - و صبح صادق را نیز گویند - و بمعنی جا و محل و مقام هم هست لیکن باین معنی بدون ترکیب گفته نمی‌شود ۶ همچو بارگامولشکر گاه و خیمه گاه و غیر آن - و ستاره جدی را هم می‌گویند بفتح جیم ۷ و آن ستاره است نزدیک نقطه شمال .

گاهبارها - با رای قرشت بر وزن

گاو یزن - با زای نقطه دار بر وزن پاشیدن، زهره گاو را گویند. چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهره گاو بر آید چنانکه حجر التیسی از زهره گاو کوهی بر می‌آید و رنگ آن مانند زرده تخم مرغ باشد و چون از زهره گاو بر آرد نرم بود و اندک زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آنرا مهره زهره گاو هم می‌گویند و معرب آن جاویزن باشد ۱ .

گاو یس - با نالک بتحنانی کشیده و بسین بی نقطه زده . ظرفی را گویند که شیر و دوغ در آن کنند ؛ و با شین نقطه دار هم آمده

- ۱ - رك : گاو زهره ، گاو سنگ . ۴ - آیا مصحف «گاو دوش» نیست؟ «دهخدا» در خراسان «گاو دوش» گویند (ظرف شیر دوشیدن) « فرهنگ نظام» . در کتاباد *gaw dūsh* (ظرف دوشیدن شیر) « گنابادی » . ۴ - پارسی باستان - *gāthu* (جا ، مکان ، تخت) ، اوستا - *gātu* (جا ، تخت) ، پهلوی *gās* ، هندی باستان - *gātú* (راه ، روش) ، افغانی *ghālai* - « اسق ۸۸۹ » ، ارمنی *gah* (تخت ، کرسی ، رتبه) « هوشمان ۸۸۹ » نیز در اوستا *gāthu* ، ایرانی باستان - *gāthu* « بار تو لمه ۵۱۷ » ، « بیریگه س ۷۸ - ۷۹ » . ۴ - باین معنی هم بصورت اسم مضاف آید : گاه دیدار ، گاه کوشش ؛ و هم بصورت پسوند زمان : سحر گاه ، صبحگاه ، شامگاه . ۵ - شهان ز خدمت او از عوار پاک شوند

بر آن مثال که سیم گداخته در گاه .
« فرخی سیستانی س ۳۴۵ » .

- ۶ - رك : ح ۳ . ۷ - باین معنی در عربی « جدی » بفتح اول و سکون دوم و لیز جنم اول و فتح دوم و سوم مشدد آمده « منتهی الارب » . ۸ - گاهنبار و مخفف آن گهنبار و گاهبار کلمه است نسبة نو . در پهلوی *gāsānbar* گویند جزء اول آن *gās* (در اوستا *gāthu*) بمعنی گاه و هنگام ، راجع بجزء دوم زبانشناسان حدسهای مختلف زده‌اند ، آنچه بیشتر مورد توجه است آنست که جزء اخیر از کلمه اوستایی *yairya* (صفت بمعنی سالی وصلی) مأخوذ از *yāre* (سال) است . در خود اوستا غالباً « یئیریه » بجای کلمه « گهنبار » استعمال شده و بلافاصله پس از ذکر این کلمه مرتباً از شش گهنبار یا جشنهای ششگانه سال نام برده شده است (چنانکه در رسنا ۱ : ۹ ، رسنا ۲ : ۹ و غیره) . این جشنها چنین نامیده شده‌است :

اول- میدیوزرم ، در اوستا *maidhyōi zaremaya* ، دوم- میدیوشم ، در اوستا *maidhyōi shema* ، سوم- پتیه شهیم ، در اوستا *paitishbahya* ، چهارم - ایاسرم ، در اوستا *ayāthrima* ، پنجم- میدیارم ، *maidhyāiryā* ، ششم - همیتلمم ، در اوستا *hamaspatī maēdaya* ، هفتم- هان بیرونی نامهای این جشنهارا چنین آورده : میدیوزرم گاه ، میدیوشم گاه ، فیشهیم گاه ، ایاترم گاه ، مدیایرم گاه ، همشتمید گاه (آثار الباقیه ص ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۲۲ ، ۲۲۴ و ۲۳۰) . این جشنها بفاصله های غیر متساوی از همدیگر دور میباشند ، ازین بقیه در حاشیه صفحه ۱۷۷۲

ماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش زمین را با تمام رساید؛ و گاه کاهنبار چهارم ایانه‌رم (۳) نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و گویند یزدان ازین روز تا سی‌روز آفرینش بیات و اشجار و رستنیها را با تمام رساید؛ و گاه کاهنبار پنجم میدیارم نام دارد و آن مهر روز است که شازدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند که یزدان ازین روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید و حیوانات چرلده و پرنده دوسد و هشتاد و دو نوعت ازین (۴) جمله یکسد و هفتاد و دو چرلده و یکسدوده نوع دیگر یرنده؛ و گاه کاهنبار ششم همپتمهدیم (۵) نام دارد و آن اهنود روز است که روزاول خسه مترقه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش

ماحتابها، و **کاهنبارها** بروزن آب ابارها، این دولت يك معنى دارد، و آن شش روری است که خدای تعالی عالم را در آن (۱) آفرید و مجوسی در کتاب زهد از زردشت نقل میکنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در شش‌گانه آفرید و اول هر گاهی نامی دارد و در اول هر گاهی جشنی سازند؛ و گاه کاهنبار اول میدیوزرم نام دارد و آن خور روز باشد که روز یازدهم اردی بهشت ماه قدیم است. گویند که یزدان ازین روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را با تمام رساید؛ و گاه کاهنبار دوم میدیوسمه (۲) نام دارد و آن خور روز است که یازدهم تیرماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد؛ و گاه کاهنبار سیم یتنی سهیم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و سیم شهریور

- (۱) خم ۱ - در آن (۲) خم ۱ : میدی و ششم (۳) خم ۱ : ایاسرم .
(۴) چش : از (۵) چک ، چش : همپتمهدیم .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۷۷۱

قرار : کهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال ؛ کهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال ، کهنبار یتیه سهیم در صد و هشتادمین روز سال ، کهنبار ایاسرم در دوست و دهمین روز سال، کهنبار میدیارم در دوست و نودمین روز سال ، کهنبار همپتمدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع میشود . جشن هر یک از این کهنبارها پنج روز طول میکشد . آخرین روز مهم ترین روز آنست و در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است . در خود اوستا، در آفریننگان کهنبار بندهای ۷-۱۲ این جشنها با تعیین ماه و روز یاد و فاصله های آنها از هم نیز قید شده است . در اوستا روز اصلی هر یک از کهنبارها یاد شده ، اما در شنت چنانکه گفتیم هر کهنبار پنج روز طول میکشد ، ازین قرار :

در اردیبهشت ماه از یازدهم تا یازدهم جشن میدیوزرم است . در تیرماه از یازدهم تا یازدهم جشن میدیوشم است . در شهریورماه از بیست و ششم تا سیام جشن یتیه سهیم است . در مهرماه از بیست و ششم تا سیام جشن ایاسرم است . در دی ماه از شازدهم تا بیستم جشن میدیارم است . در اندرگاه (خسه مترقه) هر پنج روز جشن همپتمدم است . نظر بمعنی لفظی این کلمات کهنبارها اساساً جشنهایی بود برای اوقات مختلف سال : میدیوزرم یعنی میان بهار، و این جشنی است در نیمه *zaremya* (بهار) ، هنگامی که زمین سبز و خرم است ؛ میدیوشم یعنی میان تابستان ؛ یتیه سهیم یعنی دانه آور، و از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن بدست میآید؛ ایاسرم یعنی بر گشت ، و از آن هنگامی اراده شده که چوپان با کله خود بملت پیش آمد زمستان از چراگاه تابستانی بخانه بر میگردد؛ میدیارم یعنی میان سال ؛ معنی همپتمدم معلوم نیست . این جشن اخیر فروهران اختصاص دارد . رجوع به خرده اوستا . پور داود ص ۲۱۵ ببعد شود .

و ششم اردی بهشت ماه، و اول گاه چهارم بیست و ششم خردادماه، و اول گاه پنجم شانزدهم شهریور ماه، و اول گاه ششم سی و یکم آبانماه است که اول خمه مترقه باشد.

گاهشکان ۱ - با یون در آخر بروزن ناهنگام، گاهشکان را گویند، و آن چیزی باشد سفید که شبها در آسمان نماید و بربری مجره خوانند.

گاهواره ۲ - با واو بروزن ماه پاره، کهواره را گویند و بربری مهد خوانند.

آدم علیه السلام کرده و مبادی این ایام بر تقدیری است که خمه مترقه را در آخر بهمن ماه افزایند و بهمن ماه را سی و پنج گیرند، و بضی گویند اول گاه اول بیست و ششم اردی بهشت ماه قدیم است، و اول گاه دوم (۱) بیست و ششم تیرماه، و اول گاه سیم شانزدهم شهریور ماه، و اول گاه چهارم یازدهم مهرماه، و اول گاه پنجم یازدهم دیماه، و اول گاه ششم سی و یکم اسفند ماه است که اول خمه مترقه و آخر اسفندار ماه باشد؛ و جمعی دیگر گویند که اول گاه اول یازدهم دیماه قدیم، و اول گاه دوم (۱) یازدهم اسفندارماه، و اول گاه سیم بیست

بیان دوم (۱)

در کاف فارسی با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

باشد که از آن دیگک و طبق و کاسه و امثال آن سازند ۴ - و نام شهری است از ولایت بجزوآن مابین کابل و هندوستان واقع است ۵ - و خیمه‌ای را نیز گویند که بیک ستون برپای کنند و بزمی خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن هم آمده است ۶ - و بفتح اول و سکون ثانی، هم بزمی خود

گبمن ۲ - بفتح اول و کسرتانی و سکون بای ابجد (۲) دوم (۱) و میم مکسور بنون زده، بلفظ زند و یازند در یک نسخه بضمی پست در مقابل بلند و در نسخه دیگر پست در برابر روی نوشته بودند، والله اعلم.

گبر - بفتح اول و ثانی بروزن سفر، سنگی

() چشم : دوم . (۲) خم : ۱ - ابجد .

۱ - ظ : مصحف « گاهشکان » . ۴ - ظ : از : گاه (تخت) + واره (پسوند) از مصدر bar [برین] لفظ حامل تخت (کودک) = کهواره (منخف) = کاواره ، پهلوی *gāhvārak* « تاوادیا ۱۶۱ » ، کردی *ghevaré* « زا با ص ۳۷۳ » . ۴ - هز *g(a)bibmiman* ، *gababmann* ، پهلوی *pusht* (پست) « یونکر ص ۸۷ و ۱۰۰ » .

۴ - زمین یابان بسی ترا بهتر خانه و آب سرد و دیگک کبر .
سنائی غزنوی « رشیدی » .

۵ - نه یک سوار است او، بلکه صد هزار سوار برین گواه منست آنکه دیده حرب (جنگه) کبر .

ضمری بلخی « جهانگیری » « رشیدی » .

۶ - یرک کبر . در فهرست شاهنامه ولف « کبر » و « گبر » هر دو آمده .

گبست ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون سین
 بی نقطه و فوقانی، بمعنی گیاهی باشد تلخ و حنظل
 را نیز گویند. و بمعنی زهر مار هم آمده است.
گبنا ۲ - بفتح اول و سکون نائی و نون
 بلف کشیده، بلفت زرد و پازند بمعنی مرد باشد
 که در مقابل زن است.
گب ۳ - بفتح اول و ثانی مشدد بروزن دبه،
 شیشه حجام را گویند که بدان حجامت کند.

و خفتان ۱ - وهم بمعنی مغ باشد که آتش پرست
 است ۲ - و نام گیاهی بیزهست مانند زنبیل که
 آنرا در خراسان از زیر زمین بر می آورند و بجهت
 دفع سردی میخورند ۱ *
گبر کی ۲ - باکاف بروزن نکبئی، ظرفی
 باشد که شراب در آن کنند.
گبیز ۳ - بفتح اول و سکون نائی و زای
 نقطه دار، هر چیز کنده و توی و سطر را
 گویند.

۱ - باین معنی «کبر» (م.ه) است. ۲ - باین معنی بعقیده آقای پورداود از لغت آرامی گرفته شده
 هر شته «کافر» عربی و بهمان معنی، و در ترکیه نیز «گور» گویند، و آن اصلاً بمعنی مطلق مشرک و بیرون از
 دین است، ولی در ایران اسلامی بزرگترین اطلاق شده و معنای درین استعمال نوعی استخفاف بکاررفته است.
 این کلمه با وجه اشتقاقی که برخی از پارسیان هند درین مورد گفته اند و آنرا از ریشه *gabra*
 هزواش و بمعنی «مرد» دانسته اند، هیچگونه ارتباطی ندارد. کلمه «کبرک» نیز از همین لغت
 مرکب است با «ک» صغیر و توهمین و «کبر کی» با پای حاصل مصدر بمعنی دین زرتشتی بکاررفته
 است. رک: مزدیسنا ص ۳۹۵ - ۶؛ کردی *ghebir* (بارمنی اطلاق شود)؛ گور *gawr* (آتش
 پرست)، *gavir* (بروسی اطلاق شود) «زایا ص ۳۵۷».

۳ - از: کبرک (زرتشتی) (م.ه) + ی (حاصل مصدر)، آیین زرتشتی (رک: ح ۲) -
 و نیز از: کبرک (زرتشتی) + ی (سبت)، آنچه منسوب بزرگترین باشد، و مخصوصاً ظرفی که
 شراب در آن کنند (چه زرتشتیان در ادوار اسلامی باده فروشی میکردند). رک: مزدیسنا ص ۲۶۶
 ببعده، بهر دو معنی:

دارم طمع ز جود تو بک گبر کی شراب
 و ریست گبر کی، بفرست آنچه هست از آن

این یمین فریومدی «رشیدی».

۴ - رشیدی این کلمه را باکاف نازی ضبط کرده است و جهانگیری با کاف فارسی.

۵ - در فلان بیشه درختی هست سبز
 بس بلند و پهن (هول) و هر شاخیش گبیز.

مولوی. مثنوی چاپ نیکلسن دفتر دوم ص ۴۵۳؛ چاپ علاءالدوله ص ۱۸۶.

۶ - رشیدی و جهانگیری و فرهنگ نظام این کلمه را در کاف نازی آورده اند، و مؤلف
 برهان در هر دو ضبط کرده است، و لف در فهرست شاهنامه کبست *kahast* و کبست *gabast* هر
 دو را آورده است، اما اصح کاف نازی است. رک: کبست = کبست = کبسته.

۷ - جز: *gab(ana)* (اغلب *gabra* خوانده شود) در پهلوی *mart* (مرد) «یونکر

ص ۸۶».

۵ گبرک - بفتح اول و سوم، زرتشتی. رک: کبر (ح ۲ همین صفحه).

بیان سیم

درکاف فارسی بابای فارسی مشتمل بر دو لغت

| | |
|---|--|
| <p>گپتن ۴ = بزم اول، بروزن و معنی گفتن است که سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن باشد .</p> | <p>گپ - بفتح اول و سکون نالی ، ب معنی سخن باشد ۱ - و سخنان دروغ و گزاف را نیز گویند ۲ - و بمعنی کنده و سطر و بزرگ هم آمده است ۴ .</p> |
|---|--|

بیان چهارم

در کاف فارسی با تایی قرشت مشتمل بر سه لغت

| | |
|--|--|
| <p>قلازم ، بمعنی لاف و گزاف است یعنی سخنی که از حد و اندازه گوینده متجاوز باشد ۶ .</p> <p>گت ۷ = بزم اول و فتح نالی ، بمعنی کت است که بزرگ و عظیم و کبیر باشد .</p> | <p>گت - بزم اول و سکون نالی ، بمعنی بزرگ باشد و بپیری عظیم و کبیر گویند ۵ - و بر کسی بمعنی کون باشد که عربان دیرخوانند.</p> <p>گتر ۴ = بزم اول و رای قرشت بر وزن</p> |
|--|--|

بیان پنجم

در کاف فارسی با جیم ابجد مشتمل بر دو لغت

| | |
|--|---|
| <p>رخاله سفید کنند؛ و بیان معنی با جیم فارسی هم آمده است .</p> | <p>گج ۸ = بفتح اول و سکون نالی، نوعی از خاک باشد که آرا یزد و بدان عمارت سازند</p> |
|--|---|

۱ - در خراسان و زبان لری بمعنی سخن است «فرهنگ نظام»، کردی **gab** (سخن ، گفتگو) «زبا ص ۳۵۷»، اشکاشمی **gap** (مکالمه)، زباکی **gap** (کلمه ، سخن) ، سنگلیچی **gap** ، یودغا **gap dah** (مکالمه کردن) «گرمسن ص ۷۹-۸۰» ، گیلکی **gap zeen** (کب زدن ، سخن گفتن) ، تهرانی **gap** (سخن ، گفتگو) **رك** : گفتن .

۲ - چون زن صوفی توخائن بوده ای دام مکر اندر دغا بگشوده ای که ز هر نا شته رویی کپ زلی شرم داری، و ز خدای خوش نی.

مولوی . مثنوی . چاپ میرزا محمود ص ۳۲۸ و چاپ نیکلسن دفتر چهارم ص ۲۹۰: کپ.

۳ - در دیبهای اطراف بروجرد و سیلاخوری **gap** (بزرگ) «شهدی»، کلیایگانی **gap** (کنده، بزرگ) «قاسمی». ۴ - **رك** : گفتن . ۵ - طبری **gat** (بزرگ)

«واژه نامه ۶۳۸». در مازندرانی کنونی و لهجه مردم فارس **gat** (بزرگ) **رك** : کته .

۶ - **رك** : جهانگیری . ۷ - **رك** : کت . ۸ - **رك** : کج .

گجیل - بفتح اول بر وزن رحیل ، نام محله ایست در تبریز ، و نام قیروستانی هم هست که بنام آن محله میخوانند و قبر شمس تبریزی علیهالرحمه در آن قیروستان است .^۱

بیان ششم

در کاف فارسی با جیم فارسی مشتمل بر سه لغت

| | |
|--|--|
| بکمانجه ^۴ . | گچ - بفتح اول وسکون ثانی، خاکی باشد که آنرا یزد و بدان خانه سفید کنند . |
| گچه ^۴ - بفتح اول و ثانی مخفف، کبیرا گویند که زبان ابفصاحت جاری نباشد ؛ و باین معنی بانشدید ثانی هم بنظر (۲) آمده است . | گچک - بکسر اول، بروزن و معنی فچک است و آن سازی باشد معروف و مشهور (۱) |

بیان هفتم

در کاف فارسی با دال ابجد مشتمل بر دوازده لغت

| | |
|--|--|
| گویند ^۵ . | گد - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی کدا باشد که گدایی کننده است - و گدایی را نیز |
| گداره ^۵ - ضم اول بر وزن شماره . بالاخانه | |

(۱) چش : - و مشهور . (۲) خم ۱ : - بنظر .

۱ - اکنون محله ای در تبریز بنام محله کجیل Gajil هست، و قبرستان کجیل هم معروف بوده؛ و «باغ گلستان» در محل آن قبرستان ایجاد شده است . تذکره مؤلفه راجع بقبر شمس تبریزی قابل تأمل است . ۲ - پهلوی ، یازد gac ، مغرب آن جس ، سریانی gessâ ، کلمه عربی - فارسی حبیبین (gypsum) jabsîn از یونانی ghúpsos . ghúpsinos آمده «هوشمان ۸۹۰» و رک : اسبق ۸۹۰ ، کردی ghiéz «ژبا من ۳۶۲» و ghéc (آهک) «ژبا من ۳۵۷» ، در اکدی gassu = جبین ، کس «معجمیات عربیه - سامیه من ۲۱۸» و رک : گج . ۴ - فچک = غزیک «فرهنگ نظام» : زهر مو چون گچک میکرد فرماد دل اصحاب میگشت از غم آراد . خوارزمی «فرهنگ نظام» .

۴ - رک : رشیدی . در سبزواری gacc بمعنی شخص کم عقل ناصیح و نیز لفظی است که با آن بزه را میخوانند «فرهنگ نظام» . ۵ - بمعنی گدایی است ، رک : گدا : شکرست چو آرزو شد ز لب شکر فروشش چو عباس دوس زو مر ز شکر فروش گدکن . مولوی «فرهنگ نظام» . و رک : رشیدی .

۵۴۵ - بکسر اول (در لهجه مرکزی) ، دراوستایی gad (خواهش کردن، خواستن)، هندی باستان guidiu (من خواهش میکنم) «بارتولمه ۴۸۷» ، کردی ghedâ (گدا) «ژبا من ۳۵۷» ، گیلکی gadâ - قس : عربی : تکدیبه ، و اکداه ؛ آنکه از دیگران چیزی (پول ، خوردنی و پوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد : «گفت (ملک) این گدای شوخ میندر را ... برآید .» «گلستان من ۳۱» . بقیه در حاشیه صفحه ۱۷۷۷

کیبای کوچک و خر در آگورند و آن پوست پاره‌های
شکفته گوسفند است که دوزند و از برنج و گوشت
و مصالح پیرکنند ویزد ۶ .

گدگدی - جنم اول و سکون ثانی
و کاف فارسی مضموم و دال می قطعاً بختانی رسیده،
کلمه‌ای باشد که شبانان بدان بز را نوازش کنند
و بجانب خود طلبند ۷ - و جنبانیدن انگشتان را
بیز گفته اند در زیر بغل کسی تا بخندد افتد؛
و بعضی گویند باین معنی هندی است .

گدمن ۸ - بفتح اول و سکون ثانی
و میم مکسور بنون زده ، بلفظ زند و یازند بمعنی
نور باشد که روشنایی معنوی است .

گده - بفتح اول و ثانی، دندانۀ کلید باشد .
گدیور ۹ - بفتح اول و و او و یوزن آبی ندر،
کدا و گدایی کننده را گویند .

گدی ۱۰ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح
تختانی ، کدا را گویند که گدایی کننده باشد -
و بمعنی گدایی هم آمده است ۱۰ .

تابستان را گویند ۱ - و بمعنی تختهایی باشد که بام
خانه را بدان تخته پوش کنند ۱ .

گدا غازی ۲ - باغبین نطفه دار بر وزن
دغابازی ، زنان و پسران ریمان بازومر که کبر
را گویند و چون در فرس قدیم زنان فاحشه
و ریمان بازار غازی میگفته اند و متأخرین خواستند
که در میانه غازی عربی که غزا کننده است با
غازی فارسی فرقی باشد این را کدا غازی نام
کردند .

گدر ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و رای
قرشت بر وزن صدر، سلاح جنگ را گویند .

گدرک ۴ - بفتح اول و رای قرشت
بر وزن زردک، بمعنی گدا است که سلاح جنگ باشد.

گدست ۵ - بکسر اول بر وزن نشست،
بمعنی وجب و بدست باشد، و آن مقداری است از
سر انگشت کوچک دست آدمی تا سر انگشت
بزرگ .

گدک - بفتح اول و ثانی بر وزن فلک ،

۱ - رك: جهانگیری. در اوستایی - vitāra (تخته). رك: اشق. هوشمان ۸۹۲. ۲ - رك:

غازی . ۳ - رك: كدرک . ۴ - رك: كدر: روز و شب در بر تو كدرک بالیده چو سرو.

«رشیدی» محتاج بتأیید شواهد دیگرست . ۵ - رك: بدست ، كدست .

۶ - بامدادان چو ترید گدك و پاچه زند

می برند از بی آن كله و کیبا در کار .

«بحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۱۴» .

نشود بز به كدكدی فریبه.

۷ - زانکه دیراست تا مثل زده اند

این یمین فریومدی «فرهنگ نظام» .

در سروری بکسر هر دو کاف آمده «رشیدی» . ۸ - هر . gadh(a)man ،

پهلوی xvarrah (خره ، فره) «یونکر ص ۸۱» . ۹ - از: كدی (رك: كد، كدا) + و

(پسوند اضاف)؛ ولی استعمال آن محتاج بشاهد است . ۱۰ - رك: كد ، كدا :

یست حاجت مرا بافاهه كدیه خوش یست ، كنج درخاهه . تزاری قهستانی «فرهنگ نظام» .

بقیه از حاشیۀ صفحۀ ۱۷۷۶

۵ - گداختن - جنم اول و فتح پنجم = گدازیدن، اوستا - vitaxti (کداختن). vitacina.

پهلوی vitaxtan (اشق ۸۹۱)؛ آب شدن و آب کردن فلز یا روغن یا جز آنها بوسیله حرارت
آب شدن هر چیز سخت .

بیان هشتم

در کاف فارسی با ذال نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

گذشت ۹ - بنم اول وقتح ثانی وسکون شین نقطه دار فوقانی ، ماضی گذشتن باشد بچند معنی - وبمعنی عبر هم هست یعنی عبور کرد و از آب گذشت - وبمعنی راه نیز آمده است که بمری طریق گویند - و ماضی پیش افتادن هم هست یعنی پیش افتاد - و ماضی گذشتن بمعنی ترك دادن هم آمده است که از ترك و تجرید باشد - و تجاوز از گناه و تنصیر را نیز گویند بمعنی دیگر این کار نمیکند ، و مال این دومعنی یکی است چه هر دو را غرض ترك دادن باشد - وبمعنی بعد هم هست چنانکه گویند «از گذشت آن» یعنی بعد از آن و از بعد آن ۹۰ - و در مقام غیر و جز هم استعمال میشود - و کتابه از قطع شدن نفس آخرین آدمیزاد است . *

گذاردن - بنم اول بروزن شماردن ، بمعنی گذاشتن باشد ۹ - وبمعنی ادا کردن ۴ - و حبا (۱) نمودن بمعنی پیش کش کردن هم هست - وبمعنی گذرانیدن هم آمده است بچند معنی ۴ .

گذارش ۴ - بنم اول و کسر رابع وسکون شین نقطه دار ، بمعنی گذاشتن و ترك دادن - و ادا نمودن ۵ - و گذرانیدن بچند معنی باشد .

گذاشتن - باشین و تای قرشت ، بروزن و معنی گذاردن است که نهادن ۶ - و ادا کردن ۷ . و حبا نمودن - و گذرانیدن بچند معنی باشد .

گذرنامه - بنم اول ، خط جواز باشد یعنی نوشته‌ای که مسافرا را دهند تا از گذر بانان و راه داران و امثال آنها کسی مانع ایشان نشود ۸ .

(۱) خم ۱ : حبا .

- ۱ - رك : گذاشتن . ۴ - باین معنی «گزاردن» (م.ه) است .
- ۴ - گذاشتن ، پهلوی vitārtan ، ارمنی vtar ، هندی باستان vi + tar «اشق ۸۹۳» ، اوستا vi-tar «پارتولمه ۶۴۰» «سپیرگک ۲۴۶» در فارسی بمعنی متعدی آمده . یعنی عبور دادن : نیزه گذار. رك : هوشمان ص ۸۹۳ . ۴ - اسم مصدر از «گذاردن» (م.ه) .
- ۵ - باین معنی «گزارش» (م.ه) است . ۶ = گذاردن . ۷ - رك : گزاردن .
- ۸ - همه دیباآت و دین ورز و نیک رانی کن که سوی خلد برین باشدت گذر نامه .

شهادت بلخی «لغت فرس ۴۵۳» .
 - فرهنگستان این کلمه را بمعنی «گذرنامه» که برای مسافرت باشخاص داده میشود -
 passeport گرفته است . «واژه های نو . ۱۳۱۹ ص ۷۱» . ۹ - رك : گذشتن .
 ۹۰ - امروز «گذشته از» گویند :

گذشت از پرستیدن کردگار
 بجز خواب و خوردن ندارد کار
 نظامی گنجوی «فرهنگ نظام» .
گذشتی ۵ - بنم اول وقتح دوم و چهارم ، پهلوی vitartan = vitashtan (عبور کردن) ، از اوستا vi . tar «پارتولمه ۶۴۰» «سپیرگک ۲۴۶» و رك : تاوادیا ص ۱۶۷ ؛ عبور کردن ، مرور کردن ، مخاطع کردن ، پیش رفتن ، مقدم شدن - تجاوز کرزن - ترك کردن - بخشیدن .
 (پرهان طالع ۲۴۷)

بیان نهم

در کاف فارسی با رای بی نقطه مشتمل بر دو یست و سی و یک لغت و کنایت

و آهنی پهن باشد دسته دار و در دو طرف آن
ریسمان بندند یکی دسته آنرا بگیرد و دیگری
ریسمانرا بکشد تا زمین شیار کرده ناهموار را
بدان هموار کنند و آنرا بری ملسفه و ماسواط (۱)
خوانند ۸ .

گراگ = بکر اول بروزن فتاد، جامه
کهنه را گویند .

گرازون = با رای قرشت بر وزن
فلاطون ، نام جوشنی است که آنرا داد خوانند
و بری قوبا گویند ۹ .

گراژ = پنم اول بروزن گداز ، بمعنی
خوک نر باشد که جفت خوک ماده است ۱۰ - و خرام
ورفتاری که از روی ناز و تکبر و تبختر باشد ۱۱ ،
و بعضی گویند بمعنی خرام و رفتار از روی ناز

گرا = بفتح اول و سکون نای، مخفف اکر
باشد که کلمه شرطیه است ۱ - و نام جوشنی است
مشهور که بری جرب گویند ۲ - و بمعنی مراد
و مقصود باشد ۳ - و بمعنی کننده و سازنده هم
هست ۴ همچو کوزه گر و کاسه گر و امثال آن ،
و مرادف کار باشد همچو آموزگار و آموزگر که
از هر دو معنی فاعلیت مفهوم میگردد وقتی که با
کلمه دیگر ترکیب شود - و پنم اول نام رودخانه -
است در سرحد ملک غزان ، و باین معنی با کاف
نازی مشهور است ۵ .

گرا = بفتح اول و نانی مشدد بalf کشیده،
بمعنی بنده باشد که در مقابل آزاد است ۶ -
و حجام و سر تراش و دلاک را نیز گویند ۷ ، و گاهی
این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند -

(۱) خم : منسقه و ماسواط .

۱ - رك: اكر؛ كردی gher (اكر) «زبا ص ۳۰۷». ۴ - مرضی است كه دانه‌های كوچك
بر بدن انسان و جانوران پدید آرد و خارش كند و مرضی را «كر كین» (مخفف آن : كر كین) گویند.
اوستا - garenu (جرب)، كردی gir (جرب) ، بلوچی gar (پیدی ، جرب) «اشق ۸۹۵»
و رك : هوشمان ، ایضاً ؛ پهلوی gar (جرب) «دارمستر ، تبمات ج ۱ ص ۹۵» .

۴ - رك : كر . ۴ - اوستا - kara - (ساخته) ، پهلوی kar - ، گندی - gar ، هندی
باستان - kara - «اشق ۸۹۴» ، كردی ker - (ویرانگر [ویران كننده]) «زبا ص ۴۳۶» .
۵ - رك : كر .

۶ - گفت این گرای خاین را بین

۷ - شیشه یر خون كه گرامی مكند

بر امید نفع دل خوش میكند

۸ - ز ط . مصحف «كراز» (م.ه)

۹ - رك : رشیدی .

۱۰ - اوستا - varâza (كراز) ، پهلوی varâz (نوشته میشود varâc) ، ارمنی ع

varaz ، هندی باستان - varâhá (كراز) ، كردی berâz «اشق ۸۹۶» .

۱۱ - مصدر آن «كرازیدن» است .

هموارکنند ۴ - وپیش‌واضطرایی ر یر گویند که مردم را از حرارت بهم رسد و این حال بیشتر زنان را در وقت زاییدن واقع میشود - و کوزه پهنی باشد که در غلاف کنند و همراه داشته باشند ۴ - و بعضی گویند کوزه سر تنگی است که مسافران همراه میدارند و آن نوعی از تنگه باشد ۴ - و چوپیرا نیز گویند که کوسفند و خر و گاوارب‌دان‌رانند ۵ - و بمعنی بالش و نمو هم آمده است که از بالیدن و نمو کردن باشد - و کتابه از مردم شجاع و دلیر هم هست ۶ .

گرازان - بر وزن خراسان ، بمعنی جلوه‌کنان و خرامان باشد ۷ - و جمع گراز هم هست ۸ .

و تکبر هم هست ۹ ، لیکن در میدان کارزار یعنی از روی تکبر و تبختر بیاید نه از روی ترس و بیم -



وامر باین
معنی هم
هست یعنی
بناز و بتکبر
بر او ۱ -
و خرامنده

گراز

بناز را نیز گویند که فاعل باشد ۲ - و بیلیرا هم (۱) میگویند که بدان زمین را بکنند ۴ - و بعضی گویند بیللی باشد بزرگ که دو حلقه آهنین بر دو طرف آن تمبیه کرده باشند و ریسمانی بر آن بندند و مزارعان زمین شیار کرده را بدان

(۱) خم ۱ : - هم .

۱ - رك: ح ۱۱ صفحه قبل . ۲ - اسم فاعل مرخم .

۳ - بفرمود تا کارگر با گراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند
بیارند چندی ز راه دراز
شراعی زدند از بر کشتمند

«فردوسی . شاهنامهٔ بنج ج ۷ ص ۲۱۴۶» .

ورك : فهرست ولف ، قس : مازندرانی «گرواز» (بیل کم پینا و دراز) «فرهنگ نظام» ، گیلکی garbâz (بهمین معنی) . ۴ - این لغت «گراز» است و عربی است . «گراز کفراب ، شیشه و کوزه سرتنگ . گرازان بالكبر جمع» ، منتهی الارب ، و رك : رشیدی - در لغت فرس «گراز» آمده بهمین معنی و این بیت را شاهد آورده :

با نعمت تمام بدرگاهت آمدم امروز با گراز و چوبی همی‌روم : فاخر «لغت فرس» ۱۱۶۸ .

۵ - مصحف «گواز» (م.ه) «رشیدی» . ۶ - بمناسبت قوت جانور مزبور (گراز) .

در بهرام یش (اوستا) ، بهرام ، فرشتهٔ پیروزی ده ترکیب جسمانی بخود گرفت و خود را بزرتشت نمود ، از هریک ازین ترکیبهای مختلف که اسب و وشت و ورزاز و غیره باشد يك قسم قوتی اراده شده است . در بند ۱۵ یش مذکور بهرام بصورت گرازی جلوه میکند ، بهمین مناسبت قوت این جانور است که ورزاه varâza اسم اشخاص آمده از جمله در بند ۹۶ فروردین یش . در میان نامداران و شاهزادگان ایران قدیم و ممالک همسایه مثل ارمنستان و البانیان و غیره بگروهی برمیخوریم که اسم آنان با «ورازه» ترکیب یافته است مثل ورازبنده ، ورازدات ، ورازدخت ، ورازسورن ، وراز پیروز ، ورازمهر ، ورازرسی و غیره . «پور داود . یشتها ج ص ۴۵۹ ح ۳» ورك : یوستی . نام نامه . درین بیت بمعنی شجاع و پهلوان آمده :

دور سیهر مثل توهر گر نیارود
از هفت یشت پهلوشیر افکن و گراز .

عمید لوبکی «رشیدی» .

۷ - صفت فاعلی از «گرازیدن» . ۸ - فردوسی بهر دو معنی آورده :

گرازان گرازان ، نه آگاه ازین
که بیژن نهادست بر بور زمین . «رشیدی» .

گراشیدن^۹ - بروزن و معنی خراشیدن باشد - و بمعنی پیرشان شدن و کردن هم آمده است .

گراهی^{۱۰} - بر وزن نظامی ، بمعنی عزیز و مکرم و محبوب و بزرگ باشد .

گران - بکسر اول بروزن نشان ، تقیل و سنگین باشد که در مقابل خفیف و سبک است^{۱۱} - و در مقابل ارزان هم هست^{۱۲} - و ضم اول دسته کندم وجود در آورده را گویند که باخوشه باشد^{۱۳} .

گران بار - بابای اجدد بروزن نشاندار ، بمعنی باردار و بلزور باشد امم از درخت و حیوان و انسان - و شخصی را نیز گویند که مال و اسباب و یتنه و غنایم بسیار داشته باشد - و کتابه از انسان و حیوان آبتن هم هست .

گران پست - بکسر اول و ضم بای

گرازد^۱ - بروزن گدازد ، یعنی جلوه کند و از روی ناز و تکبر بخرامد و برآه رود .

گرازنده^۲ - بروزن گدازنده ، از روی ناز و تکبر خرامنده و برآه رونده را گویند .

گرازه^۳ - ضم اول و فتح رابع ، نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک را بقتل آورد^۴ - و خوک نر را هم میگویند که گراز باشد^۵ .

گرازیدن^۵ - بروزن شماریدن ، بناز و تکبر و غمزه برآه رفتن و خرامیدن باشد .

گراس^۶ - بفتح اول بر وزن هراس ، بمعنی تکه و نواله باشد و عبری لقمه گویند^۷ .

گراش^۸ - بروزن و معنی خراش باشد که از خراشیدن است - و بمعنی پیرشان و پراگنده هم هست .

۱ - مضارع از «گرازیدن» (ه.م.) . ۲ - اسم فاعل از «گرازیدن» .

۳ - گراز (ه.م.) . ۴ - وی از خاندان کیو بود . رك : فهرست ولف .

۵ - از : گراز + یدن (پسوند مصدری) ؛ هندی باستان - vrājati ، vraj (قدم نهادن ، رفتن) «اشق ۸۹۷» ورك : هوشمان ، ایضاً .

باغ ملك ترا مباد خزان تا درو چون بهار بگرازی .

انوری ایبوردی «رشیدی» .

۶ - در خراسان گراسه (با ضم اول) بمعنی باقی مانده طعام است .

۷ - جمله نمتهای الوان بهشت يك گراس از خوان احسان تویست .

غضابری رازی «جهانگیری» .

۸ - رك : خراش - گراش ، ورك : کراش . ۹ - رك : خراشیدن - غراشیدن ،

ورك : گراشیدن . ۱۰ - در پهلوی garāmīk (عزیز ، معزز) از : garām :

پذیره فرستاد خسرو سوار کراما بیکان گرامی هزار .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۹ ص ۲۷۹۳ .

رك : اضافه بقلم نگارنده ج ۱ ، پایان کتاب ص نه بیعد .

۱۱ - پهلوی garān (سنگین ، تقیل) ، از اوستا - gouru از - garu «بارتولمه» ۵۱۴ ،

۵۲۴ «بیرگک ص ۷۸» - پارسی باستان ؟ - grāna «هوشمان ۸۹۸» ورك : اشق ۸۹۸ :

کردی ghiran (تقیل ، گران ، سخت) «ژابا ص ۳۵۸» : «فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار

آمدم ، تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسد ، از بند گرام خلاص کرده (ملك) .

«گلستان ص ۳۸» . ۱۲ - کیلیکی giran .

۱۳ - يك گران از کشت زار خوشتن بهتر از صد خرمن مال کسان .

غضابری رازی «رشیدی» .

فارسی ، مردم قوی پشت و بارکش و حمال را گویند .

گران جان - با جیم ، کتایه از مردم سخت جان ۱ - و مردم بسیار پیروسالخورده و رعشه ناک باشد - و مردم فقیر و بیمار و ازجان سیر آمده را نیز گویند - و آهار و بالوده را هم گفته اند چه آن نیز مانند پیران لرزان و رعشه ناک است .

گران خواب - کتایه از مردمی است که دیر بخواب رود و دیر هم بیدار گردد .

گران خوار ۲ - - مردم خورنده و بسیار خوار و شکم پرست را گویند .

گران دست - بفتح دال ، کتایه از کسی است که کارها را بسیار دیر و بتأنی و درنگ کند ۳ .

گران دود ۴ - با دال ، بواو کشیده و بدال دیگر زده ، ابر سیاه تیره را گویند - و بمعنی نرم هم آمده است ، و آن بخاری باشد غلیظ و ملاسق زمین .

گران رکاب - بکسر ای بی نقطه ، کسی را گویند که در روز جنگه جمله خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و جای خود را نگاه دارد ۵ - و کتایه از مردم آرمیده و باتمکین هم هست .

گران سایه - با سین بی نقطه بalf کشیده و فتح پای حطی ، کتایه از مردم عالی رتبه

و صاحب جاه و مرتبه باشد ۶ .

گران سر - بفتح سین و سکون رای بی نقطه ، بمعنی متکبر و مبالغه باشد - و صاحب لشکر و سپاه انبوه را هم گویند و او را سپهسالار نیز خوانند .

گران سرشت - کتایه از مردم متکبر و صاحب وقار و تمکین باشد ۶ - و مردم کاهل را نیز گویند ۶ .

گران سنگ - بفتح سین بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی ، کتایه از مردم باتمکین و وقار باشد - و مردم قانع و صابر را نیز گویند که قناعت کننده و صابر باشد ۷ .

گران گوش - مردمی را گویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنی دیر بشنوند و کمر را نیز گویند چه **گران گوش** بمعنی کمری آمده است .

گران هایه - با میم بalf کشیده و فتح تحتانی ، هر چیز بیش بها و قیمتی را گویند و بعضی نفیس خوانند ۸ .

گراووس - با سین بی نقطه در آخر بروزن نو آموز ، چرخ روغنگری را گویند ؛ و با يك او هم درست است همچو کاوس و طاوس .

گراه - بکسر اول بروزن سیاه ، بمعنی کرای است که میل و قصد و رعیت باشد ۹ - و امر باین معنی هم هست یعنی میل کن و رغبت نمای-

۱ - و آنکه صحبت و معاشرت با او ناخوش آیند باشد :

حریف گران جان ناسازگار

چو خواهد شدن ، دست پیش مدار .

۲ - از : گران + خوار (خوارده) .

۳ - رک : رشیدی .

۴ - رک : فرهنگه دستیرس ۲۶۳ .

۵ - رک : رشیدی .

۶ - گران سرشت یعنی متکبر و موقر و کاهل ، 'رشیدی' .

۷ - رک : رشیدی .

۸ - 'یکی را از ملوک پارس ... لکنی گرانمایه برانگشتی بود' ، 'گلستان' ص ۱۲۳ .

۹ - کرای 'گراه' ، کرای باشد . دقیقی (طوسی) گفت :

آنک کردون را بدیوان بر نهاد و کار بست و آن کجا بودش خسته مهر آهرمن گراه

'لفت فرس چاپ هرن س ۱۱۶-۱۱۷' .

دگراهیدن = گراهیدن . 'فرهنگه نظام' .

و میل کنند مرا نیز گویند که فاعل باشد^۹ سو یعنی
شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسی
بکسی شباهتی داشته باشد گویند که بفلانی
میگراهد (۱) یعنی بفلانی میماند^۴ .

گرای^۲ = بکسر اول و نای بalf
کشیده و بتحتانی زده ، بمعنی میل و رغبت
و خواهش و قصد و آهنگ باشد^۴ - و بمعنی
گرفتن دست و پای و دامن و کمر هم هست - بمعنی
سنگین و تقیل و کران هم آمده است^۵ - و حمله
را نیز گویند یعنی چیزی را مانند چوب و سنگ
و امثال آن برداشتن و بجانب کسی انداز کردن
و نینداختن و یا دودن بطرف کسی بقصد زدن
و تزدن - و امر باین معنی هم هست یعنی میل
نمای و قصد و حمله کن - و میل و قصد و حمله
کننده را نیز گویند که فاعل باشد^۶ - و بفتح
اول و تخفیف نای ، هم بمعنی مذکور و هم
لقب پادشاهان نانا را باشد^۷ چنانکه پادشاهان عجم
را کی و روم را قیس و زرترا خان گویند و با تشدید
نای، دلاک و سرنش و حجام را میگویند^۸ -

شهنشاهان نوآن شاهی که گردون
نیازد کز جنابت سرکراید .

گرایستن^{۱۰} = بکسر اول و فتح اول هر دو
آمده است بر وزن بداستن و نداشتن ، بمعنی
قصد کردن و آهنگ نمودن و میل و خواهش کردن
باشد - و بمعنی پیچیدن هم آمده است که
نافرمانی کردن باشد .

گرایش^{۱۱} = بکسر اول و فتح اول هر دو
نمایش و ستایش هر دو آمده است ، بمعنی قصد
و آهنگ - و میل و خواهش^{۱۲} - و پیچش باشد
که از نافرمانی کردن است .

گرایید^{۱۳} = بکسر اول و فتح اول ، ماضی
کراییدن است یعنی قصد و آهنگ و میل و خواهش

و میل کنند مرا نیز گویند که فاعل باشد^۹ سو یعنی
شبه و مانند هم آمده است چنانکه اگر کسی
بکسی شباهتی داشته باشد گویند که بفلانی
میگراهد (۱) یعنی بفلانی میماند^۴ .

(۱) چک، چش، خم: میگراید، و تصحیح قیاسی است. (۲) چش: بیچاد هم هست.

۱ - اسم فاعل مرخم. ۲ - اگر کسی بکسی ماند گویند: بفلان همی گراهد،
یعنی همی ماند. رودکی (سمرقندی) گفت:
ای دربخ آن حر هنگام سفا حاتم فتش
ای دربخ آن کو هنگام و غا سام گراه. ۳ -
دلفت فرس چاپ هرنس ۱۱۷.

۴ = گراه (م.ه). رك: گراییدن، گرایستن. ۴ - رك: لغت فرس چاپ اقبال ص ۲۴. ۵ -
ظ. مصحف «کران». ۶ - اسم فاعل مرخم. ۷ - گرای (بکسر
اول) عنوان خانان قریم (کریمه) بود و ایشان از خاندان طغا تیموری از اغقاب چنگیز خان هستند.
اولین خان این سلسله حاجی گرای (حدود ۸۲۳-۸۷۱ ه.ه) است و آخرین آنان شاهین گرای (۱۱۹۱-
۱۱۹۷ ه.ه) است. رجوع بطبقات سلاطین اسلام. لین پول ترجمه اقبال ص ۲۰۷-۲۱۲ و قاموس الاعلام
سامی «گرای» شود. ۸ - رك: گرا. ۹ - فعل مضارع از «گراییدن» و «گرایستن». ۱۰ - از:
گرای (م.ه) + سن (پسوند مصدری) = گراییدن: جزا اول در اوراق معنوی بیارتی gpy (متماثل
شدن، نیز خوردن، افتادن)، BSOS، (Henning, A list of Middle Persian... IX, 1, p. 82, ۱۱ - از: گرای (م.ه) + ش (اسم مصدر). رك: اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۲۸.
۱۲ - گهی دل برقتن گرایش کند گهی خواب را سر ستایش کند.
نظامی گنجوی. بنقل فرهنگ سروری.

۱۳ - ماضی از «گراییدن».

نمود - و پیچید یعنی نافرمانی کرد .

گراییدن ۱ - بفتح اول بروزن سراییدن، بمعنی آهنگه و قسد - و رغبت و خواهش و میل نمودن ۲ - و حمله بردن ۳ - و پیچیدن باشد یعنی نافرمانی کردن ؛ و بکسر اول هم آمده است .

گربا - ضم اول و بای فارسی بالف کشیده ، گیاهی است که آنرا هلندوز خوانند و در دواها بکار برند .

گربال ۴ - بکسر اول ، بروزن و معنی غربال است و بدان چیزها بیزد و بعضی گویند غربال معرب گربال است ؛ و بفتح اول هم درست است ۵ .

گرنز ۶ - ضم اول و نالک بروزن هرمز، مکار و محیل را گویند - و بمعنی دلسر و شجاع و زیرک و دانا و بزرگم آمده است چه **گرنیزی** بمعنی دلیری و عاقلی وزیر کی (۱) و دانایی باشد. و بیاید دانست که حکمت را و دوطرف است: یکی

افراط و دیگری نخریط ، طرف افراط را گرنیزی و طرف نخریط ، را خمود (۲) خوانند و معرب آن جریر باشد ، و بکسر نالک هم بنظر آمده است .

گربکو ۷ - ضم اول و فتح نالک و کاف فارسی بوار کشیده ، بید مشک را گویند و آن کلی است معروف .

گربه - ضم اول و فتح نالک، معروفست و بعبری سنور خوانند ۸ و بید مشک را نیز گویند ۹ - و نام گیاهی هم هست ۱۰ .



کره

گربه از بغل افکندن - کنایه از ترک مکر و حيله و فریب کردن باشد ۱۱ .

گربه بید ۱۲ - بید مشک را گویند ؛ و بعضی گویند نوعی از بید مشک است و آن از جمله هفده بید است و گل آن به پنجه کره میماند و آنرا بید طبری نیز گویند .

(۱) چک ، چش ؛ بزرگی .

(۲) در فرهنگ نظام ؛ جمود و بلاهت .

۱ - از: گرای (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) = گرایستن (م.ه)

۲ - نیزهش تا نیازماید بخت

دقیقی طوسی «لفت فرس ۵۲۴» .

۳ - حمله بردن بود کراییدن

صاحب فرهنگ منظومه بنقل جهانگیری .

۴ = غربال . ۵ - در رشیدی بفتح آمده است . ۶ - معرب آن جریر

«ابن درید» . ۷ - قس ؛ کره بید (هم) «رشیدی» ، بید کره «رشیدی» .

۸ - در پهلوی **gurbak** «باروجا ص ۳۷۶» ، جابوری است از تیره کره از راسته

کوشتخواران ، که در غالب خانه ها هست . چنگالها و دندانهای یش بسیار نیز دارد . در هر

آرواره دارای شش دندان پیشین ، دویش و شش آسیاب . ۹ - بمعنی بید مشک «کره بید»

است نه تنها کره . (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ۱۷) ورك ؛ کره بید . ۱۰ - رك ؛ کره

دشتی، ورك ؛ کره . ۱۱ - چه کره در گرفتن موش حيله های بسیار بکار میبرد «فرهنگ نظام» ؛

عزولیش را ازل ، کره فکنده از بغل

۱۲ - قس ؛ بید کره ، گربکو ؛

س. بر آورد از کمینکه کره بید از بهر رسید

چون همی بیند که پای بط بر آمد از چنار .

ابن یمن فرمودی «رشیدی» .

فرب دهنده ودغلباز ومجیل باشد ۴ .
گرج = بزم اول و سکون ثانی و جیم
 ابجد ، نام ولایتی است که آنرا گرجستان
 میگویند ۴ - وبکسر اول وفتح ثانی و سکون
 جیم فارسی، کج را گویند که بدان عمارت سازه
 و خانه سفید کنند ۵ ؛ و ترکان نیز بهمین لفظ
 میخوانند .
گرج چند ۶ = باجیم فارسی و نون، برون
 ومعنی هر چند است که مبالغه در چند باشد ،
 و چند مقداری است غیر معین .
گرج چه ۷ = بزم اول و فتح جیم فارسی،

گر به در انبان داشتن کنایه از
 مکر و حيله و زريندن باشد ۱ .
گر به در زندان کردن - کنایه
 از هيات بخل و غایت خست باشد .
گر به دشتی - بفتح اول و سکون شین
 نقطه دار و ف، قانی بتحتانی کشیده ، گیاهی است
 خوشبوی که آنرا ببری اذخر گویند .
گر به سان ۲ = با سین بalf کشیده
 بنون زده، کنایه از مجیل و مکار و فرب دهنده باشد *
گر به گون - با کاف فارسی بواورسیده
 و بنون زده ، بمعنی کر به سان است که کنایه از

۱ - شد آنکه دشمن تو داشت کر به در انبان

کنون گهی است که با سگ فرو شود بچوال . انوردی ایبوردی «فرهنگ نظام» .
 ۲ - بقیده ملامه ده خدا صحیح کلمه «گر به شان» و صحیح کر به سانی «کر به شانی» است .
 در رشیدی نیز «کر به شانه» بمعنی مجیل و مکار آمده: «و آنرا بجلت بلانندی توان کرد و کر به شانی
 توان بیان آورد» «کلیله و دمنه» در کلیله های چاپی این تمبیر «کر به سان» و «کر به سانی» ضبط
 شده ولی بر حسب اقرب احتمالات اصل «کر به شانی» است «امثال و حکم ده خدا: کر به شانند» ،
 بقرائن استنباط میشود که شانند مصدر جملی شانه کردن است (رك : شانند) و کر به شانند
 و کر به شانگی بمعنی تعلق و فرب و چاپلوسی کردن :

چو کر به شانگی کی لایق آید

چنین سلطان چنین شیر زبان را

مولوی بلخی رومی .

ورک : سبک شناسی ج ۲ ص ۲۶۵ .

۳ - رك : رشیدی . ۴ - ولایت را گرجستان (بروسی Gruzija ، فارسی ترکی
 Gurdüstan ، Gurdjistan ، بزبان گرجی Sakharthwelo) و منسوب بدانرا «گرجی»
 گویند . گرجستان بمعنی وسیع کلمه شامل ناحیه ماوراء قفقاز غربی و مرکزی است که مسکن
 اقوامی است که بزبانهای خارتولی (kharthwelienne) تکلم میکنند ، از هر اوسودتا اند کی
 بیش از ۱۰۰ کیلومتری شمال تفلیس ، و بمعنی اخص تقریباً شامل حکومت تفلیس است . رجوع
 بدائرة المعارف اسلام (Georgie) شود - گرج بقوم ساکن گرجستان نیز اطلاق شده :
 در هوا میگرد خود بالای برج (ازدها) که هزیمت می شد از وی روم و گرج .
 «مولوی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲۰» .

۵ = گرج ، مازندرانى garc «فرهنگ نظام» ، گیلکی نیز garc :

بهم در به پیوست فرزانه سنگه در آنجا نبود از گرج بوی ورنکه .

حکیم زجاجی در صفت بنائی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۶ - مخفف «اگر چند» (م.ه) . ۷ = کر بچه (م.ه) = گریچ (م.ه) - بفتح

اول مخفف «اگر چه» است .

۵ گره شان و گره شانند - رك : ح ۲ همین صفحه .

| | |
|---|---|
| <p>هست ۴ - وگردون و فلک را هم میگویند ۵ - یکی از نامهای آفتاب است - وبمعنی بوی خوش باشد - و نفع و فایده و منفعت را گویند - و عکس را نیز گفته اند ۶ - و بمعنی غم و اندوه ۷ - و شادی و بیغمی نیز آمده است؛ و درین دو معنی از اضداد است - و سرق را هم گفته اند و آن شعله ایست که بوقت باریدن باران در هوا بهم میرسد - و جنسی از ابریشم و ابریشمینه باشد ۸ - و ضم اول، مبارز و دلاور و پهلوار و شجاع را گویند ۹ -</p> | <p>بمعنی گرمچه است که تالار و خانه کوچک باشد و لقب - وزیر زمین - و چاه - و زندانرا نیز گویند . گرختن ۱ - ضم اول، مخفف گرختن است . گرف - بفتح اول و سکون ثانی و دال ایجد ، خاک را گویند ۲ - و خاک برانگیخته را خصوصاً ۳ - و بمعنی گردیدن و چرخ زدن و گردنده و گردان - و امر بگردیدن و چرخ زدن (۱) هم</p> |
|---|---|

(۱) چش :- و گردنده ... چرخ زدن .

۱ - رگ : گرختن .

۲ - تن بی روح چیست ؟ مثنی کرد روح بی علم چیست ؟ بادی سرد .
 اوحدی «فرهنگ نظام» .

۴ - یعنی غبار . رگ : رشیدی ، هندی باستان - *vartatē, vart* (چرخیدن) و *وخی*
gard ، منجی *gharāi* «اشق ۹۰۲» ، پهلوی *vart* (گرد، غبار) «هوشمان ۹۰۲» .

۴ - ریشه «گردیدن» است . ۵ - اسم فاعل مرخم بمعنی گردنده و مجازاً
 آسمان و فلک :

به پیران چنین گفت کاه روزگرد له بر آرزو گشت گاه نبرد .

«فردوسی طوسی شاهنامه» بیخ ج ۴ ص ۹۰۸ «ورگ : فهرست و لف .

۶ - جهانگیری این معنی را آورده و بیت ذیل را از انوری شاهد آن قرار داده :

گر خام نبسته است صبا رنگه رباحین از کرد چرا رنگه دهد آب روان را ؟

رشیدی پس از نقل قول جهانگیری گوید : «اما ظاهراً درین بیت «کرده» باید خواند

نه کرد . . . مؤلف سراج اللغة بر جهانگیری اعتراض کرده و گفته اگر رنگه چیزی خام باشد

وقت شستن خود رنگه در آب میریزد نه عکس آن ، پس معنی شعر این است که صبا رنگه

رباحین را خام بسته است که رنگه شکل کرد در آب ریخته رنگین کرده است . در این معنی لفظ

«کرد» در شعر مذکور بمعنی اول است «بنتقل فرهنگ نظام» ، اما همین بیت در دیوان انوری

چاپ تبریز ص ۲ و نیز در نسخه خطی متعلق بکتابخانه دهخدا چنین آمده :

گر خام نه بستت صبا رنگه رباحین از عکس چرا رنگه دهد آب روانرا ؟

و شاید مؤلف جهانگیری با تقابل نسخ، معنی مذکور را برای «کرد» استنباط کرده است .

۷ - ز تنهایی مگر کردی بدل داشت ز سودای درون دردی بدل داشت .

خوارزمی «فرهنگ نظام» .

۸ - رگ : جهانگیری . ۹ - در پهلوی *gurt* ، از ریشه *ovurt* پارسی باستان -

ovrta «هوشمان ۸۹۹» ، در لهجه کاشان *gurdī, gurd* (بلند ، بلندی) «اشق ۸۹۹» :

بهومان چنین گفت سهراب کرد که اندیشه از دل بیاید سترد .

فردوسی طوسی «لغت فرس ۹۸» .

(برهان قاطع ۲۲۸)

بالف کشیده و بسین بی تفتزده ، شکر و ظالم
را کویند ۸ ؛ و با شین نقطه دار هم آمده است .

گرد آفتاب - بفتح اول و کسر تاء ،
نرات را کویند و آن غباری باشد که در بر نو آفتاب
که از روزنه برجایی افتد ظاهر گردد و بر بری سمراره
خوانند .

گرد آگرد - بفتح اول و بر وزن تنها گرد ،
بمعنی بی دردی و همیشه در گردش باشد ۹ - سو بکسر
اول و کاف فارسی ، اطراف و جواب را کویند ۱۰ .

گرد آلوده - معروف است که هر چیزی
غبار آلود باشد - و کنایه از شخصی که اسباب
و اموال دیوی را حامل است .

گرد آلوده سازد - یعنی اسباب
و اموال دیوی دهد بکسی .

گردان ۱۱ - بر وزن لرزان ، نوعی از
کباب است ، و آن چنان باشد که گوشت مرغ با
گوشت کوسفند در آب بجوشاند و بعد از آن

و بکسر اول بمعنی مدور و دوری باشد ۹ - و دور
و حوالی اطراف را نیز گفته اند ۴ - و افاده جمع
هم میکنند که گرد آمده و جمع شده باشد -
و بمعنی شهر و مدینه هم هست ۴ همچو داراب
گرد و سیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب
و شهر سیاوش است - و بمعنی خرگاه نیز بنظر
آمده است ۴ - و بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف
گیرد ۵ باشد .

گرد ۱۲ - بفتح اول و بر وزن فردا ، مخفف
کردان است ۷ - و بادبر را نیز کویند و آن
جویی باشد مخروطی که طفلان رسامی بر آن
پیشنند و از دست رها کنند تا در زمین گردان
شود ۷ - و بکسر اول بمعنی حجت باشد .

گرد اباد - بکسر اول و بای ابجد بالف
کشیده و بدال زده ، نام شهر مداین است و آنرا
طهمورت دیوبند که از جمله پیشدادیان است بنا
کرده و جمشید بانام رساید .

گرداس - ضم اول و سکون ثانی و دال

۱ - پهلوی *g(i)rd* . رگ : هوشمان - اسحق ۹۰۱ ، و نیز پهلوی *girt* (مدور) ، ارمنی *grtak* (کرده نان) ، از *girtak* «بیرگه» ۷۹ «اسحق ۹۰۱» .

۲ - «گرد» و «بگرد» (اطراف ، دور) از ریشه *vart* (گردیدن) . رگ : دارمستر .
تیمات ج ۱ ص ۲۴۳ . ۳ - پارسی باستان - *krta* - ۵ ، پهلوی *kart* - (قس :
Dārābkart) . رگ : اسحق - هوشمان ۹۰۰ ؛ استی *goraet* ، *gorad* . رگ : اسحق ۹۲۱ .

۴ - رگ : رشیدی . ۵ - از مصدر «گرفتن» . ۶ - از گرد (گردیدن) + ا (پسوند
فاعلی و صفت مشبیه) . ۷ - رگ : گردنا . «گردا ، گردان باشد . عجمی (مروزی) گفت :
کسی که خدمت دوری کند هیچ
برو دشمن شود گردون گردا . ۸
« لغت فرس ص ۹۲ » .

۸ - خدا یا بی شبان بگذاشتی این بی زبانانرا

مگر توهم از ایشان باز داری شرگرداسان .

تزاری هفتانی «فرهنگه نظام» .

۹ - از: گرد (گردیدن) + ا (واسطه) + گرد (گردیدن) ، قس : دمام ، سراسر .

۱۰ - از: گرد (بکسر اول) + ا (واسطه) + گرد (ایضا) .

۱۱ - از: گرد (گردیدن) + ان (پسوند فاعلی) ، یعنی گردانده : گردون گردان .

چنین گفت خسرو که گردان سپهر
کهی خشم بار آورد گاه مهر .

فردوسی طوسی «امثال و حکم دهخدا ص ۹۲۸۹» .

بالف کشیده و شحتانی زده، پیرامون تخت و اطراف
و جای نشستن را گویند .

گردپای حوض گردیدن - کنایه
از آنست که سر در کم و مبهم در جایی بگردد
بواسطه ساختن کاری و بدست آوردن مطلبی ۴ .
گرد بر آوردن - بفتح اول ، کنایه
از یامال کردن و نابود ساختن باشد ۵ .

گرد بندن ۱ - بانون بعد از بای ابجد
بروزن سرد کردن، بمعنی گردن بندن باشد .

گرد در - بفتح اول بروزن سر سر، زمین
سخت را گویند که در دامن کوه واقع است ۷ -
وزمین پشته پشته و کوه و دره را نیز گفته اند -
و بمعنی شهر و قصبه هم آمده است ۸ .

گردران - بکسر اول، استخوان رانرا

آرا پر از داروهای گرم کرده بیخ کشتند و کباب
کنند * .

گردانیده ۱ - با یای حلی بر وزن
لرزاییده ، بمعنی گردان است و آن کبابی باشد که
گوشت آنرا اول در آب جوشانیده و بعد از آن
بیخ کشتند .

گرد اوژند - جنم اول و فتح زای فارسی،
بروزن و معنی کرد افکنند (۱) است چه اوژندن
بمعنی افکنندن باشد ۴ - و نام مرد مبارزی هم
بوده است * .

گرد باده - بکسر اول و فتح دال در
شخم ، بمعنی کرد باد است که آن بادی باشد که
خاک را بشکل مناری بر آسمان نبرد ۴ .

گرد پای - بکسر اول و بای فارسی

(۱) چش : کرد افکنده .

- ۱ - اسم مفعول از «گردانیدن» . ۴ - رك : اوژندیدن .
۲ - تدبیر کارسازت می دست برد خیلت اندر غبار شبهت مانند گرد باده .
۳ - خون من میریخت همچون آب حوض آن ماه و دیگر
گرد پای حوض میکشت این دل مجروح زارم .
اوحدی «امثال و حکم دهخدا» ص ۱۲۸۹ .
۴ - «گرد بندن» کردن بند بود . رود کی (سمرقندی) گفت :
بزرگان جهان چون گرد بندن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه . «لغت فرس» ص ۳۹۰ .
۵ - شمال اندر او گر بجنبند نماند فراز از نشیبی و از کوه گردد .
ناصر خسرو بلخی «جهانگیری» .
۶ - جهانگیری این بیت فرخی سیستانی را شاهد آورده :
درازتر سفاو بدان رهی بوده است که ده زده نکسته است و گردد از گردد .
(دردیوان چاپ عبد الرسولی ص ۶۸ : گردد از گردد م.م.) ولی درین بیت هم همان معنی
اول مراد است «فرهنگ نظام» .
۷ - **گردالندن** و **گردالیدن** - بفتح اول و دال آخر . متعدی «گردیدن» ؛ بگردیدن
و داشتن - تغییر دادن ، تبدیل کردن - ترجمه کردن .
۸ - **گردباد** - بکسر اول = گردباده (م.ه.) ؛ «گردباد» آن (بادی) بود که بر مثال آسیاهی
گردد و بود که با گرد سخت بود . فرخی (سیستانی) گفت :
همی گرفت بتیر و همی فکند (گرفت) بیوز چو گردباده می گشت بر زمین و یسار .
«لغت فرس» ص ۹۰۷ ، فرخی . دیوان ۱۰۵۰ .

گرد شب - بفتح اول و رابع ، کنایه از سیاهی شب است .

گردشده ۷ - بکسر اول و فتح شین بروزن نیم خفته ، حشرات الارض را گویند یعنی جانورانی که در زیر زمین خانه سازند .

گردك - بکسر اول و بروزن خرسك ، مصغر کرد باشد ۸ - و خرگاه را نیز گویند ۸ ، که خیمه بزرگ مدور است ۹ ؛ و بعضی خیمه کوچک را گویند که مخصوص پادشاه (۱) باشد ۸ - و حمله‌ای که بجهت عروس بیاریند ۱۰ - و بمعنی لغز و چستان هم هست ۱۱ - و نانی که درون آنرا پراز حلوی قند و مغز بادام ریخته و غیره کنند و پزند و آنرا در خراسان کنبه گویند ۱۲ - و ترجمه جمله هم هست بضم جیم ۱۳ .

گرد گریبان ۱۴ - بکسر اول و کاف

گویند که بر آن گوشت بسیار باشد ۱ - و کنایه از عیش و رفاهیت هم هست .

گردرو - بکسر اول و نالک ، معروفست که اطراف و دور رو باشد ۲ - و تسبیحی را نیز گویند از مروارید که زنان بجهت خوش آیندگی بر کرد روی خود بندند ۳ .

گرد زابل - بضم اول و کسر نالک ، کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد .

گرد زهره - بفتح اول و کسر نالک و ضم زای هوز و میم و رای قرشت ، کنایه از سبزه نورسته و خط نو دمیده خوبان باشد .

گردش ۴ - بر وزن ورزش ، بمعنی گردیدن باشد که چرخ زدن است ۵ - و بمعنی تغییر هم هست همچنانکه رمش بمعنی تبدیل است ۶ .

(۱) چش : پادشاهان .

۱- ران که پر از گوشت و کرد است : دست بر راتش نهادم مشت زد بر کردم

سوزنی سمرقندی «فرهنگ نظام»

راجع بمثل «کرد ران با گردنت» رك : امثال وحکم دهندها ص ۱۲۹۰ .

۲- گردِ رو (روی) یعنی اطراف چهره و صورت . ۴ ساز: کرد + رو (روی) (بضم راه) .

۴ - از گرد (گردیدن) + ش (پسوند اسم مصدر) .

۵ - ستاره شمر گفت کای شهریار ! ازین گردش چرخ نا پایدار . . .

«فردوسی طوسی . شاهنامه بیخج ۷ ص ۲۰۳۷» .

۶ - از دساتیر . رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۴۷ : رمش . ۷ - بر ساخته دساتیر

«فرهنگ دساتیر ص ۲۶۳» . ۸ - از : گرد + ك (پسوند صغیر) .

۹ - دو گردك داشتی خسرو مهیا بر آمده بگور چون نریا

بکی ظاهر ز بهر باده خوردن دگر پنهان برای خواب کردن .

نظامی گنجوی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۱۰- کردی **gherdek** (شب زفاف ، ماه عمل) «ژبا س ۳۵۹» .

بیجز بانگ دفت نبود نصیبی که هستی چون خسی در روز (دور) گردك .

مولوی بلخی رومی . «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۱۱- فس : پردك (م.ه) . ۱۲- رك : جهانگیری ، رشیدی .

۱۳- باین معنی ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۱۴- گریبان پیراهن در قدیم گرد بریده بود:

ما باده ایم و کرد گریبان ما خم است دارم نشأه ای که دو عالم در او کم است .

غزالی مشهدی «رشیدی» .

نیز گفته‌اند که تار بر آن بندهد و بگرداند تا ساز آهنگ شود ۹ - و بمعنی بادبرم آمده است، و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان رسلان بر آن بیچند و از دست گذارند تا در زمین بیچرخ در آید ۱۰ - و آلتی را نیز گفته‌اند که از چوب‌سازند و بلمت اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند - و بکسر اول ، بمعنی سیخ کباب ۷ - و کاسه‌زایو باشد ۱۱ و بربری رصفه خوانند - و گل سرخ را نیز گویند .

گردناج ۱۲ - بروزن اسفناج ، بمعنی گردانیده است و آن کبابی باشد که گوشت آنرا در آب جوشانیده باشند و بعد از آن سیخ کشند و کباب کنند و بهترین آن مرغ جوان قره‌به باشد.

گردنامه - بکسر اول و فتح آخر که میم باشد ، دعائی است که بر اطراف کاغذ پاره نویسند و نام غلام و کنیز کی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و دوزیرسنگ نهند یا در خاک دفن کنند و گاهی برستون خانه هم آویزند، و بضی گویند درمیان سوره یوسف باید گذاشت، البته آن گریخته بجایی نتواند رفت و بدست آید، و معنی ترکیبی این لغت شهرنامه است چه (۱)

فارسی ، بمعنی پیراهن و یک همی باشد و آنرا بربری سرپال خوانند .

گردکوه - بکسر اول ، نام کوهی است در ولایت مازندران ۱ .

گردگیر ۲ - بضم اول ، یعنی شجاع و دلآور گیرنده - و نام پسر افراسیاب هم بوده ۲ .

گردمانه ۳ - بکسر اول و میم بalf کشیده ، بروزن و معنی گرم دانه است که نوهی از تخم مازربون باشد و معرب آن جردماق است .

گردن ۵ - بروزن ارزن ، معروفست و بربری جید و عنق خوانند و جمع آن گردنه‌است و شجاع و قوی و صاحب قدرت‌تر را نیز گویند و جمع آن گردنان باشد ۶ .

گردنا ۷ - بفتح اول و نون بalf کشیده ، مطلق سیخ را گویند امم از سیخ چوبی و آهنی که بدان کباب کنند یا نان از تنور بر آرد ۸ - و کبابی را نیز گویند که اول گوشت آنرا در آب جوشانند و بعد از آن ادویه حاره بر آن باشند و بر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن کردناج است - و گوشت عود و رباب و امثال آنرا

(۱) چش : چون .

۱ - در جنوب قریه «کلیجان» نزدیک کوه «لیمرز» «رایینو» سفرنامه ملازندان و استرآباد من بخش انگلیسی ، و نیز قلمه ایست در حوالی سمنان «مجله مهرسال ۸ شماره ۶ ص ۳۳۹ و شماره ۸ ص ۴۸۴» . ۲ - از: کرد (بضم اول) + گیر (گیرنده) .

۳ - رك: فهرست ولف . ۴ - مبدل «کرم دانه» . ۵ - پهلوی gartan . کردی gerdân (کردن) ، افغانی و بلوچی gardan ، وخی و شغنی gardhân ، سربکی gardhân «اسبق - هوشمان ۹۰۳» . ۶ - رك: گردنان . ۷ - کردنای .

۸ - دلی را کز هوی جستن چو مرغ اندر هوا بینی
بحاصل مرغ وار او را با آتش گردنا بینی .

کسائی مروزی «لغت فرس ص ۱۰» .

۹ = گردناک «رشیدی» :

شاخ امروز گوپی و امرود دسته و گردنای طنبور است . «ابوالفرج رومی ص ۲۹» . ۱۰ - قس : کیلکی gardâlu (بهمین معنی) ورك: گردا . ۱۱ - از: کرد (بکسر) + نا

(پسوند سازنده اسم از صفت) قس : درازنا ، ژرفنا . ۱۲ = کردنا (م.ه) = کردناک «دزی ج ۲ ص ۴۵۴» .

گردن خاریدن - کنایه از غنر آوردن و بهانه کردن باشد ۶ .

گردن شتر - بکسر تاء و ضم شین و تاء قرشت و سکون را، معروف است ۷ - کنایه از همیان پر زور باشد ۸ .

گردنگ ۹ - بفتح اول و بوزن فرسنگه، مردم احمق و دیوث را گویند .

گردن کنش - کنایه از مردم با قوت و قدرت و نافرمان باشد ۱۰ .

گردن گشان نظم - کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعری نامدار و غرا باشد ۱۱ .

گردنگل ۱۲ - بفتح اول و تاء و کاف فارسی و سکون نانی و رابع در آخر ، بمعنی گردنگ است که ابله و احمق و دیوث باشد .

گردنه ۱۳ - بفتح اول و تاء و نون ، بوزن و معنی وردنه است ، و آن چوبی باشد سرها باریک و میان کنده که بدان کلوله خمیران را بین سازند .

بزبان بهگوی شهر را گرد گویند ۱ - و سکمو بفتح نکین را هم گفته اند ۲ .

گردنان ۳ - بفتح اول ، بوزن و معنی سروران است که بزرگان و صاحب قدرتان و سران باشند .

گردنان ۴ نظم - کنایه از شعری نامدار است .

گردنای ۴ - بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده و بفتحانی زده ، بمعنی گل سرخ باشد - و چویرا نیز گویند که بر آن غلطکی صب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند - و بفتح اول، هم باین معنی وهم بمعنی چوبی باشد امروزی که طفلان ریمان بر آن بیچند و نوعی بر زمین اندازند که تا دیر زمان در گردش باشد و بجزئی آنرا دوامه خوانند با تشدید واو .

گردنای چرخ - بفتح جیم فارسی، بمعنی آسمان است .

گردن بشمشیر خاریدن - کنایه از قرار کشته شدن بنمود دادن (باشد) ۵ .

۱ - درخاسان امروز همین معنی در تکلم هست «فرهنگ نظام» مظاهر آ روی نامه مدوری نوشته میشد (برخلاف قول رشیدی که گوید کاغذ مرجست) : کرد نامه است که شه اهل هنر را کرده شکل تدویر که بر دایره دینار است . رضی یشابوری «رشیدی» .

۲ - رشیدی بنقل از نسخه میرزا . ۳ - جمع کردن (م.ه) . بمعنی بزرگ و رئیس . فس : گردنکشان نظم . ۴ = گردنا = گردناک « دزی ج ۲ ص ۴۵۴ » .

۵ - رك : رشیدی . ۶ - یعنی بهانه کردن - و توقف نمودن « رشیدی » . ۷ - یعنی عنق جمل . رك : گردن ، شتر .

۸ - بگردن شتر اندر شراب و زربختی بیای پیدل که خشم خشم فرسای . مجیر بیلقانی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۹ - رك : گردنگل، ورك : جهانگیری . نه گردنکشان را بگیرد بشور ۱۰ - فس : سرکش « رشیدی » : نه غنر آوران را براند بجور .

سمعی شیرازی . « فرهنگ نظام » . ۱۱ - کس دام از اکابر گردنکشان نظم کوراصریح خون دو دیوان بگردنت . انوری آیوردی . دیوان چاپ تبریز ص ۲۳ ، و رك : مقدمه دیوان معزی چاپ اقبال ص م .

۱۲ - رك : گردنگه، ورك : رشیدی . ۱۳ = وردنه .

- و بالث کرد را نیز گفته‌اند - و بمعنی همه و مجموع هم هست - و بمعنی نگاه نیز (۲) آمده است - و بفتح اول **ا** خاگه نقاشان باشد و آن زغال سوده است که در پارچه بسته‌اند و بر کاغذ های سوزن زده طراحی کرده مانند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند - و آن کاغذ سوزن زده را نیز گویند ^۹.

گرده آلو - جنم اول ، بمعنی آلو کرد باشد ، و آن میوه‌ایست شبیه بزرده آلو .

گرده بان - بابای اجدد بروزن اسفهان ، بمعنی نگاهبان باشد چه کرده بمعنی نگاه هم آمده است .

گرده چرخ - کنایه از آفتاب است - و ماه را نیز گویند .

گرده گردون - بمعنی کرده چرخ است که کنایه از آفتاب و ماه باشد * .

گردن نهادن - کنایه از فروتنی کردن - و فرمانبرداری و اطاعت نمودن (۱) نمودن باشد ^۱.

گردنی کردن - کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد .

گردو ۲ - بکسر اول و ثنات بواو کشیده ، گردگان را گویند * .

گردون سرشت - کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و با وقار و تمکین و کاهل و ناموافق باشد ^۳.

گردون مینا - کنایه از آسمان است .

گرده ۴ - بکسر اول و فتح ثنات ^۴ نوعی از نان غیر تنک باشد ^۵ - و هر چیز مدور و گرد را گویند عموماً - و پارچه زرد مدور بر آکه بهودان بر کتف جامه خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آنرا بر عربی غیاره خوانند ^۷.

(۱) چش: - و اطاعت. (۲) خم: + بنظر .

۱ - رك: رشیدی - و حاضر شدن برای کشته شدن « فرهنگ نظام » .

۲ - از: کرد (بکسر) + و (پسوند تصفیر ، سازنده اسم از صفت) ، رك: گردگان . درختی است (Juglans) از دسته غانها ، باچوب محکم و برگهای مرکب که مغز آن روغن بسیار دارد . « کل کلاب ص ۲۷۸ » . ۳ - رك: رشیدی . ۴ - از: کرد (بکسر) + « پسوند تصفیر ، سازنده اسم از صفت » = کردك (م.م) . ۵ - بمعنی قرص نان هم استعمال شود ، پهلوی girtak ، ارمنی girtak ، معرب جردقه « هوشمان ۹۰۱ » .

۶ - رك: غیار .

۷ - کرده بردوش راهب دبرم حلقه در گوش طجد لانم . تزاری فهستانی « رشیدی » . ۸ - از: کرد (بفتح) + « نسبت » . ۹ - جنم اول ، بمعنی کلیه (عی) است . اوستا - veredhka ، veretka (کلیتین) ، پهلوی gurtak ، هندی - پراکرت vrkkā (کلیه) ، کردی gurdale ، بلوچی guttigh ، وخی velk « اشق ۹۰۵ » .

گردون - بفتح اول ، از: کرد (گردیدن) + ون (پسوند فاعلی) = گردان، پهلوی ogartūn ، vartūn یا vartōn ، هوشمان ۹۰۴ . ورك: اشق ۹۰۴ . گردنده ، چرخ - ارابه ، کالسکه - آسمان ، فلك .

گردیدن - بفتح اول و پنجم = گشتن ، پهلوی gartitan « بندھشن ۶۵ ، ۵۵ » ، vashtan ، اوستا - varet « پارتولمه ۱۳۶۸ » ، هندی باستان vartate « نیبرک ص ۲۳۶ » نیز هندی باستان vart « گردیدن ، چرخیدن » [اسفا ۱: ۲ ص ۶۹] ، کردی gheriūn (گردش کردن ، گردیدن) « ژابا ص ۳۶۱ » ؛ دور زدن ، چرخیدن - شدن ، گشتن - برگشتن ، تغییر کردن - سرنگون شدن - سیر کردن ، گردش کردن .

گویند ۴؛ و باکاف نازی هم بنظر آمده است.
گرز م = بزم اول و فتح ثانی و سکون
 ناک و میم، برادر اعیانی اسفندیار است و اوید گویی
 اسفندیار پیش گشتاسب کرد و گشتاسب اسفندیار
 را بند فرمود ۵.

گرز مان ۱ = بفتح اول و ثانی و رابع
 بالف کشیده بروزن فلک سان، آسمان را گویند؛
 و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است - و عرش
 اعظم را نیز گفته اند که فلک الافلاک باشد ۷.

گرزن = بر وزن ارزن، تاج مرسمی
 بوده کیانرا بسیار بزرگ و سنگین و آنرا بر بالای
 تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا می آویخته اند.
 گویند در آن صد دانه مروارید بود هر یک بقدر
 بیضه کنجشکی و آن با نوشیروان رسیده و عربان
 آنرا قنقل بروزن منقل گفتندی و قنقل کيله

گرز ۱ = بزم اول و سکون ثانی و زای

نقطه دار، عمود
 آهنگین را گویند -

و چاق چوب را
 گرز

هم گفته اند - و دسته هاون را نیز گویند -
 و کنایه از قضیب هم هست که آلت تناسل باشد.

گرز دهن ۲ = بفتح اول و ثانی و سکون
 زای نقطه دار و فتح دال بی نقطه و کسر میم و نون
 ساکن، بیلت زرد و پازند ب معنی دشمن و غنیم باشد.

گرز دن ۳ = بزم اول و فتح ثانی و رابع
 و سکون ناک و وون آخر، بمعنی چاره کردن و
 علاج نمودن باشد.

گرز زش = بفتح اول و کسر ناک و بروزن
 و رزش، تظلم و داد خواهی و تضرع و زاری نمودن را

۱ - پهلوی *vazta*، اوستا - *vazta*، بارتولمه ۱۳۹۲، معرب جز، ارمنی *vatz*، هندی

باستان - *vájra* (گرز رعد [ایندرا]) «اشق ۹۰۶»، «نیرک» ۲۳۷، کردی *gûrz* «زبا»

۳۵۹ - ۳۶۰، «ورک: گرز» ۲، «هز. *garazdaman*, *grûjdhmo*, *karzdiman*,

پهلوی *ashkamb* (شکم) «یونکر» ۱۱۲، ۳ - «مصحف: گرز» (م.ه) =

گزریدن (رک: گرزیدن!)، ۴ - «گرزش، نظلم بود. خسروانی گفت:

بده داد من زان لبانت و گرتنه
 سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش».

آقای دهخدا کلمه را «مصحف: گرز» = (گزارش) میدانند. «لغت فرس ۲۱۳».

۵ - و نیز یکی از قهرمانان تورانی. رک: فهرست ولف.

۶ - کلمه پارسی (مستعمل زرتشتیان) - فارسی *garzmân* (آسمان). این کلمه در

اوستا *garô nmâna*, *garô dômâna*, پازند *garôthmân*، سغدی *ghardhman*,

پارتی *gardmân*، اوراق مانوی پارسی میانه *garâsmân*، و کلمه پارسی-فارسی *garzmân*

تلفظ متأخر و مغلول است بمعنی (آسمان علیین، عرش خدا) یا بمعنی وسیعتر (آسمان، بهشت).

رک: (Henning, Two Central Asian Words, p. 157) و رک:

Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1, p. 82)

ورک: اشق - هوشمان ۹۰۶ (bis)

۷ - «پارسیان گویند عرش است و شعرا گویند آسمان است. دقیقی (طوسی) گوید:

مه و خورشید با برجیس و بهرام
 زحل با تیر و زهره بر گرزمان

همه حکمی بفرمان توراند
 که ایزدمر ترا داده است فرمان».

«لغت فرس ۳۵۷».

و پیمانه بزرگه را گویند ۱

گرزه - بفتح اول پروزن هرزه ، نوعی لزمه است ، یعنی گویند ماری باشد سر بزرگه و پر خط وخال وزهر او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی برزهر او مقاومت نکند ۲ - و در بعضی از ولایت دارالمرز ۳ موش را گرزه ۴ میگویند - و بنم اول ، هم بمعنی اول و هم بمعنی گرز باشد که عربان محمود گویند ۵ .

گرزه گاو پیگر ۱ - کرز فریدون را گویند چه آنرا بهیأت سر گاو میش از فولاد ساخته بودند .

گرزه گاو چهر ۱ - بمعنی کرزه گاو پیگر است که کرز فریدون باشد .

گرزه گاو سار ۱ - بمعنی کرزه گاو چهر است که عمود فریدون باشد .

گرزه گاو سر ۱ - بمعنی کرزه گاو

سر است که کرز فریدون باشد .

گرزه گاو میش ۱ - بمعنی کرزه گاو سار است که کرز فریدون باشد و آنرا مانند سر گاو میش از فولاد ساخته بودند (۱) .

گرزیدن ۲ - بنم اول و فتح ثانی پروزن سنجیدن ، بمعنی کرزیدن باشد که چاره و علاج کردن است .

گرزین ۸ - بکسر اول پروزن مسکین ، تاج کیانیرا گویند و آنرا مرصع ساخته از بالای تخت محاذی سرایشان بازنجیر طلا آویخته بوده اند - و بمعنی زبیل هم آمده است - و نیز یکاندار را نیز گفته اند .

گرس - بنم اول و سکون ثانی وسین بی نقطه ، گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است ۹ - و بمعنی چرک ورم جامه و بدن هم آمده است - و موی پیچیده و موی پیچه را نیز گفته اند که موبانی زنان باشد ۱۰ .

(۱) چش : - و آنرا ... بودند .

۱ - قس : کرزن « دزی ج ۲ ص ۴۵۵ » ، و رك : هرزنامه ص ۳۰۷-۸ « نیم تاجی بود از دینا بافند بزرو گوهر مغرق کرده ، و گویند تاجی بود بزرگه وزین پر جواهر و منوك از بر تخت بلسله بیدار بستندی . یوسف عروضی گوید :

او میر بیکوان جهانست و بیکوی تاجت و سال و ماه مر اورا چو کرزنت .

« لفت فرس ۳۵۹ » .

۲ - بدی مار گرزه است ، از او دوریابی که بد بدتر از مار گرزه کرد .

« ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۱۲ » .

۳ - مراد کیلان است . ۴ - دلایحجان و حوالی آن *garza* (موش) « میر رفعتی »

۵ - کرز (م.ه) . ۶ - رك : گاو پیگر . ۷ - مصحف « کرزیدن » = کردن رك : کرزیدن ، ۸ - رك : کرزن . ۹ - کورس ، رك : کرسته ، گشته ، کاشانی

veshégî , veshé , veshá , vesh ، پهلوی *gursak , gursakh , gursitan* ؛ کردی *vásha , vürsigî , vürsî* ، بلوچی *gushnag* ، شغنی *gushna* « اسبق ۹۰۷ » ، شکل پارسی باستان - *ovrsna , ovrsa* « هوشمان ۹۰۷ » ، رك : « کرسته » (م.ه) ، و رك : رشیدی و فرهنگ نظام . جهانگیری و فرهنگ نظام این بیت شاهد آورده اند :

کرس از دلم ببرد غم زلف و خال دوست جان باخیال رشته فتاد از خیال دوست . بحاق اطعمه ، اما در دیوان بحاق چاپ قسطنطنیه ص ۳۸ بجای کرس « جوع » و بجای خیال اول در مصراع دوم « جبال » آمده است . ۱۰ - رك : اسبق - هوشمان ۹۰۸ .

(پرهان قاطع ۲۳۹)

گرسنه چشم - بنم اول و ثانی، کتابه از بخیل و ممک باشد - و مردم فقیر و گدا را هم میگویند ۵ - و کتابه از مردمی هم هست که از قسط و غلا برآمده باشند .

گرسنه چشمان کنعان - کتابه از برادران یوسف علیه السلام است .

گرسیان - با یای حلی و تون و حرکت غیرمعلوم ، نوعی از سنگ باشد و آن در هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا بکار آید .

گرسیوز ۶ - بفتح اول و ثانی مجهول بروزن بخنی پز ، نام برادر افراسیاب است ؛ و با کاف تازی هم بنظر آمده است .

گرشاسب ۷ - با شین تضاد در بروزن

گرسن - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و فوقانی ، بمعنی سیاه مت باشد و عبری طافع گویند ۱ - و بزبان علمی هند فرو بردن لقمه و امثال آن باشد و عربان بلع خوانند .

گرسن ۲ - بکسر اول و ثانی ، مخفف گرسن است که گریه کردن باشد .

گرسودن ۳ - بفتح اول و ثانی بروزن نیفزودن ، بمعنی کپان است و آن ترازو مانندی است که بستها و تنگهای بار را بدان سنجند .

گرسون ۴ - بفتح اول و ثانی بروزن شفق کون ، بمعنی گرسودن است که قیان باشد - و بمعنی کیل و پیمانۀ بزرگ هم آمده است و معرب آن قرسطون باشد .*

۱ - باز رسید مت ما ، داد قدح بدست ما

گر دهدی بدست تو شاد و خوشی و گرتی .

مولوی بلخی رومی «جهانگیری» و بنابراین بیت با اول و سوم مفتوح و سکون دوم است .

۲ - مخفف گریستن: رك: لغت فرس ص ۴۶. ۴ - ظ. مصحف «گرسون». رك: گرسون.

۳ = گرسون (م.م.) = قرسطون. رك: فرسطون . ۵ - و حاصل مصدر (اسم معنی) آن

«گرسنه چشمی» است . ۶ = کرسیوز ، در اوستا *Keresavazda* (از دو جزء :

keresa لاغر و *vazda* قوت ، پایداری) (بمعنی استقامت و پایداری کم دارنده) نام

برادر افراسیاب است «پورداود . یشتها ج ۱ ص ۲۱۱». ۷ - در شاهنامه بناهدو کرشاسب

برمیخورم : ۱- در برخی از نسخ شاهنامه فردوسی (شاهنامه بخ ج ۱ ص ۱۰۹ ح) اندر عنوان

(ناخت کردن منوچهر بر سپاه تور) داستان بمیدان آمدن شیروی پهلوان تورانی و برزم طلبیدن

کرشاسب جهان پهلوان ایرانی ، در ضمن سی و شش بیت آمده ، که در نتیجه شیروی کشته شده .

۲ - از کرشاسب پسر زو (زاب) و دهمین پادشاه پیشدادی که نه سال پادشاهی کرد ، یاد شده

(شاهنامه بخ ج ۱ ص ۲۸۲) . موضوع کرشاسب نامه اسدی طوسی همان کرشاسب نخستین است .

کرشاسب در اوستا بصورت *Keresaspa* و در سانسکریت آمده مرکب از دو جزء :

اول *keresa* بمعنی لاغر ، جزء دوم *aspa* همان اسب فارسی است [دو *a* در اوستا تبدیل به *ā*

شده] مجموعاً بمعنی دارنده اسب لاغر ، کسی که اسبش لاغر است . بنابراین لفظ اصح کرشاسب

بقیه در صفحه ۱۷۹۶

۵ **گرسنه** - بنم اول و کسر دوم و چهارم (در لهجه مرکزی) و نیز بنم اول و دوم و

فتح چهارم ، و در شعر ضرورت بنم اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم ، پهلوی *gursak* ،

gursakih «سن ۹۰۷» ، تهرانی *gushna* ، گیلکی *vishta* ، مخفف آن «گرس» ، «گنه» ؛

کسی که محتاج بخوردن غذاست ، آنکه احساس احتیاج بخوردن کند :

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمده که برو کس نگریت .

۶ **گلستان ۳۴** .

سرست ، رستنی باشد خود روی شبیه باسفناج که در غلزارها و کناره‌های جوی آب روید و در عوض اسفناج در آن‌ش و شله کنند .

گرفت ۵ - بکسر اول و نانی و سکون فا و فوقانی ، بمعنی طمعه است که زدن نیزه باشد و سخنرا نیز گویند که بعنوان سرزش گفته شود ۶ - و بمعنی جرم و جنایت - و غرامت و تاوان و مؤاخذت هم آمده است - و ماضی گرفتن بهر دو معنی هم هست که گرفتار شدن و سستیدن باشد - و بگه داشتن - و مالش دادن - و لرزایدن انگشت و دست باشد در سازه‌های ذوی الاوتار تانفمه موج‌دار و جوهر دار بر گوش‌خورد - و بمعنی خوف و کسوف هر دو بنظر آمده است که ماه گرفتن و آفتاب گرفتن باشد .

گرفت کردن - کنایه از اعراض کردن باشد - و بمعنی مالش دادن سازهم هست یعنی

طمهاسب ، نام یکی از اجداد رستم زال است و او پسر اترد باشد که از بئاتر جمشید است - و نام زو پسر طمهاسب هم هست و او در حیات پدر پادشاه شد و همان در حیات پدر در جنگه اسفندیار کشته شد .*

گرشاسف ۱ - با فا ، بروزن و معنی گرشاسب است که نام پسر اترد و نام پسر طمهاسب باشد .

گرشال ۲ - بنم اول بروزن دیبال ، جاووری است که از کرگه و شغال حاصل میشود و ازهر دو سببی دارد؛ و بعضی بکسر اول گفته‌اند و جاووری را نام برده‌اند که از خرس و شغال تولد کند، اشاعلم.

گرشپ ۳ - بفتح اول و نالت و سکون نانی و سین بی نقطه و بای فارسی ، همان کرشاسب است که پسر اترد - و نام پسر طمهاسب باشد .

گرشمت ۴ - با غین نظمدار بر وزن

۱ - کرشاسف = کرشاسب (م.ه) . ۲ - مخفف «کرگه شغال» «فرهنگک نظام» .

۳ - مخفف کرشاسب (م.ه) . ۴ - مبدل «برغت» (م.ه) و رك : برغتوا .

۵ - مصدر مرخم ، و سوم شخص مفرد ماضی از «گرفتن» . رك : گرفتن ، گرفته .

۶ - از گرفت من زجان اسپرکنند . گرچه اکنون هم گرفتار کنید .

مولوی بلخی رومی از قول سلیمان ۴ برسولان بلیقیس « مثنوی چاپ علامه الدوله ص ۳۳۴ » چاپ نیکلسن ، دفتر چهارم ص ۳۱۴ . و رك : گرفته ، گرفته زدن .

۵ **گرشاه** - رك : گلشاه .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۷۹۵

با کاف تازی است و چون در نسخ خطی قدیم میان کاف (تازی) و کاف (پارسی) در نوشتن امتیازی نمی‌نهادند ، ممکن است که گویندگان باستانی ما هم در عهد خویش کرشاسب با کاف (تازی) استعمال کرده باشند، و حتی ابوالفدا آنرا «کرشاسف» ضبط کرده‌است . نام پسر کرشاسب در اوستا *Thrita* (= اترط = اترد [برهان قاطع در متن همین صفحه]) و او بقول بندهش پسر سام پسر تورک پسر سیانیاسپ پسر دورشاسب پسر تورگ پسر فریدون است، و طبق کرشاسب نامه اسدی کرشاسب پسر اترط پسر شم (= سام) پسر طورگ پسر شیدسپ پسر تور پسر جمشید . کرشاسب دراوستا صفت *naire - manâw* یاد شده یعنی لرمنش و مرد سرشت و بتعبیر دیگر دلیر و پهلوان . همین صفت است که بهر روز زمان تبدیل به «نریمان» شده و اسم خاص (علم) گردیده ، در فارسی سام کرشاسب نریمان ، یا سام نریمان گویند . در اوستا نسکی بنام «سوتگر نسک» وجود داشته که فرکرد ۱۵ آن از کرشاسب مفضلاً سخن رانده ، متأسفانه این نسک مفقود شده است اما خلاصه آن در نامه پهلوی دینکرت فصل ۴ از کتاب ۹ آمده است . رك : مزدیسنا ص ۴۱۳ ببند .

فلسی ، حیوایرا گویند که کر داشته باشد *
یعنی جرب داشته باشد و آن جوشی است باخارش
بسیار - وضع اول معروف است ۶ . گویند اگر
کرگی را به تردک دهی در زیر خاک کننهیچ
کرک جانب آن ده نگاه نکنند و اگر سر کرک
را در برج کیوتر آویزند هیچ حیوان موزی کرد
آن برج نگردهد و اگر درجایی که کوسفندان



کرک

می‌خواستند دفن کنند
همه کوسفندان
بتدریج بمیرند و اگر
دم‌اورا درجایی که
علف خوارگاو باشد
بیاویزند مادامی که آن دم آویخته باشد آن گاو
علف نخورد هر چند گرسنه باشد و اگر سر کین اورا

کاری کردن که نمۀ لرزان بگوش آید *
گرفته ۱ - بروزن فرشته ، بمعنی طعنه
است که زدن نیزه - و گفتن سخنان بطریق سرزنش
باشد ۴ - و بمعنی تاوان و غرامت هم هست -
و بمعنی لاف و کراف نیز آمده است - و اسیر و گرفتار
را نیز گویند ۴ - و مردم خسیس و بیخیل و ممسک
را هم گفته اند - و هر چیز که راه او مسدود شده
باشد - مزد کار و اجرت پیشی را هم میگویند.

گرفته زدن - بمعنی نیزه و طعنه ۴
و کنایه لاف و سرزنش کردن و کراف گفتن
باشد ۴ .

گرفته لب - بکسر اول و فتح لام ،
کنایه از مردم خاموش باشد - و خاموشی را نیز
گویند .

گرف - بفتح اول و سکون نانی و کاف .

- ۱ - اسم مفعول از «گرفتن» . رك : گرفتن ، گرفت . ۴ - رك : گرفته زدن .
۲ - هست فلک را بطبع خاصه بر اهل هنر رسم گرفته زدن خوی دغا باختن .
سنائی غزنوی « فرهنگ نظام » . و رك : گرفته زدن .
۳ - گرفته مزین در حریف افکنی گرفته شوی کر گرفته زنی .
نظامی کنجوی « کنجینه ۱۳۱ » .

* - باین معنی « کرکین » و « کرکن » است . ۶ - پارسی باستان - *varkāna* ,
اوستایی - *vehrka* (کرک) ، پهلوی *gurg* ، هندی باستان - *vrka* (کرک) ، ارمنی *gail* ;
کاشانی *var* , *varg* , *verg* ، مازندرانی *vurg* ، کردی *varg* ، افغایی *lūg* ، استی *berāgh* ,
birāgh [است ۱۱۴] بلوچی *gvark* , *gurk* ، بودغا *gurgh* ، یغنوی
aurak « اشق ۹۱۰ » ؛ جانوری است وحشی از تیره کریمه سانان از راسته گوشتخواران که در روسیه
و نروژ و امریکای شمالی فراوان است و در ایران نیز هست . جانور خطرناکی است و بیچاره یاران
و انسان نیز به ننگم کرکنگی حمله میکنند .

* **گرفتار** - بکسر اول و دوم ، پهلوی *grif - tār* از : گرفت (گرفتن) + تار (پسود
ساختن صفت مفعولی) « یبرگس ۸۳ » ورك : اسم مصدر بقلم نگارنده س ۱۰۶-۱۰۵ : محبوس ،
زندانی - اسیر ، برده - مبتلای رنج و محنت - مشغول .

* **گرفتن** - بکسر اول و دوم و فتح چهارم (در لهجه مرکزی) ، از ریشه پارسی باستان
grab , *agarbāyam* (انغاز کردن ، گرفتن) ، ریشه اوستایی - *geriwnāiti* ,
پهلوی *garafstan* ، هندی باستان - *grabh* ، کردی *girtin* ، بلوچی *girag* , *giragh* ,
سریکلی *vaghréigh-am* « اشق ۹۰۹ » ورك : هوشمان ایضا ؛ نیز پهلوی *griftan* « ناوادبا
۱۶۱ : ۲ » ؛ بدست آوردن ، دریافت کردن ، قبض کردن ، اخذ کردن ، ستاندن - حبس کردن -

تسخیر کردن .

آخر ، نومی از پای افزار است که شاعران و یاده روان پوشند و بگر گابی شهرت دارد ۷

گرگ بند - بفتح بای ابجد و سکون بون و دال ، کنایه از گرفتار و اسیر و زبون و خفیف باشد ۸

گرگ بند کردن - کنایه از زبون و خفیف و اسیر کردن باشد ۸

گرگج - بفتح اول و کاف فارسی بروزن اعرج، سر کو بی را گویند که بجهت گرفتن قلمه از سنگه و کل و چوب سازند ۹

گرگ دو - بضم اول و فتح دال ابجد و سکون واو ، کنایه از دریدن آهسته و سرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن باشد و آنرا بر می هروله گویند .

گرگ دیزه ۱۰ - بمعنی گرکه برنگه

در جای پنور کنند موثای که در آن توابع بلشته همه آبا جمع شوند و اگر زنی بر بالای شاش گرکه بشاند مرکز آبتن شود ۹

گرگ آشتی - صلح بنفاق و مکر و حيله و فریب را گویند ۲

گرگ آشنایی ۲ - کنایه از آشنایی و دوستی فریب و نفاق و مکر و حيله باشد

گرگان - بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده بروزن سلطان، نام شهری است در دارالملک استرآباد و مرعب آن جرجان باشد ۴ - و بمعنی دشت و بیابان هم بنظر آمده است ۵

گرگانج - بضم اول و سکون نون و جیم ، نام دارالملک ولایت خوارزم باشد و مرعب آن جرجایه است و ترکان ارکج خوانند ۶

گرگاو (۱) - بضم اول و سکون واو در

(۱) چن : کرکاو .

- ۱ - این مطالب براساسی بیست !
 باد که با خاکه بگرکه آشتی است
- ۲ - رسد، رشیدی، و قس: گرکه آشتی .
- ۳ - Hyrcania . رك : ملاز کوارت : شهرتایها ص ۱۲ ح ۱۷ ؛ او نوالا ۹۲ . گرگان باطلاق عام شامل ایالت استرآباد است که از شمال بیخرز و از مشرق بخراسان و از مغرب بطبرستان میکشید « مجم البلدان » و باطلاق خاص شهری قدیمی است در کنار رود گرگان و بدوقسمت تقسیم میشده یکی شهرستان و دیگری بگرآباد که بواسطه پلی بهم متصل بوده اند و مقبره قابوس و شمگیر در سه کیلومتری این شهر و معروف بگنبد قابوس است « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۳۰۹ » جمعیت گرگان ۲۷۰۰۰۰ و جزء استان دوم است . ۵ - و نیز جمع گرکه، گرگان آید .
- ۶ - جرجایه نام قصبه اقلیم خوارزم و شهرت بزرگ بر ساحل جیحون و مردم خوارزم آنرا بزبان خود « کرکاج » میخوانند، پس آنرا مرعب کرده جرجایه گفتند « مجم البلدان » . لورکج - کرکاج - جرجایه، کرسی ولایت خوارزم است « عباس اقبال . تاریخ مغول ص ۵۰ » .
- ۷ - بیسنجوی توگردون چو عزم راه کند ز خام نور کند پای ماه را کرکاو .
 آذری طوسی « رشیدی » .
- ۸ - فرهنگ نظام نوشته : گرکه بند ، از ترس از جای خود نجسیدن :
 لژین کر به گون خاکه تا چند چنند بشیری توان کردش گرکه بند .
 « رشیدی » ، فرهنگ نظام .
- ۹ - رك : جهانگیری . ۱۰ - رك : دیز ، دیزه .

گرگ هست - با میم بروزن مزد دست ، معروف است - و کتابه از مشوق جفا و ستم (۱) ککنده و آزار رساننده باشد ۶ .

گرگن (۲) = بنم اول و تالك و سكون نالی و لون ، بمعنی دلمل باشد و آن غلغایت که هنوز خوب نرسیده باشد و گاهی در آتش بریان کنند و خورند - و بفتح اول و کسر تالك، شخصی را گویند که صاحب گر باشد ۷ یعنی علت جرب داشته باشد چه کن (۳) بمعنی صاحب هم آمده است .

گرگنج ۸ = بنم اول ، بروزن و معنی ارکنج است که دارالملک خوارزم باشد ؛ و بلجیم فارسی هم بنظر آمده است .

گرگوز ۹ (۴) = بنم اول بر روزن پنفوز (۵) ، نام پهلوانی است که افراسیاب او را ییاری پیران رسه فرستاده بود - وضابط ولایت را

باشد، چه دیزه بمعنی رنگه و لون هم آمده است لیکن رنگه بیاهی مایل که خاکستری باشد - و بمعنی جامه اطلس هم بنظر آمده است .

گرگر = بفتح هردوکاف فارسی و سکون هردو رای قرشت، نامی است از نامهای خدای تعالی و معنی آن صانع الصنایع باشد ۹ - و تخت پادشاهانرا نیز گویند ۴ - و نام قصبه‌ایست از ولایت آذربایجان ۴ - و ضم هردوکاف، سخنرا گویند که کسی آهسته در زیر لب گویند ۴ - و بکسر هردوکاف، غله‌ای باشد که در سیاه رنگه از خود کوچکتر، و بمعنی گویند نوعی از باقلاست و معرب آن جرجر باشد ۵ .

گرگ سیمین هم = کتابه از مردم غالب و قوی ویر زور و زیادتی کننده باشد .

گرگ فسونگر = کتابه از دیبا و عالم است - و آسمانرا هم گفته‌اند .

- (۱) چش : - و ستم . (۲) چش : گرگن . (۳) چش : کن .
(۴) چش : گرگوز . (۵) خم ۱ : پیروز .

۱ - رگ : گروگر :

برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرگر .
« ناسرخ سرو بلخی م ۱۵۰ »

۲ - وز بی تعظیم سکاهش را ز روینای هند

شاه چین را چینیان دیهیم و کرگر ساختند ،

« خاقانی شروانی . دیوان ص ۱۲۳ » .

۳ = کرگر (بفتح اول و سوم ، معرب) شهری به اران (آذربایجان) نزدیک ییلقان - ابن‌الانیر گوید کرگر حسنی است نزدیک ملطیه - و نیز کرگر ناحیه ایست از بغداد - و نیز حسنی است بین سمیساط و حسن زیاد ، و آن قلعه ای بود که خراب شده « معجم البلدان » .

۴ - آرا « دلدله » نیز خوانند « جهانگیری » : اسم صوت است . قس : غرغره فرهنگ نظام . ۵ = جرجر (بفتح اول و سوم) (معرب) . جرجر مصری = lupin (قر) « ذی ج : ۱ : ص ۱۸۱ » .

۶ - یوسف روز جلوه کرد از دم کرگک و میکند

یوسف کرگک مست ما دعوی روز بیکری .

« خاقانی شروانی ص ۴۲۶ » .

۷ - مخفف « کرگین » (م.ه) . ۸ - مخفف « کرگایب » (م.ه) .

۹ - چنین نامی در فهرست ولف نیامده . مصحف « کرگویی » (م.ه) است .

نیز گویند ؛ وفتح اول هم آمده است .

گرگوی ^۱ - بروزن بدگوی (۱) ، نام پهلوانی بوده تورانی که خود بمندافراسیاب آمده بود و افراسیاب او را به نزدیک پیران وبه (۲) بجنکه طوس و رستم فرستاد .

گرگیج ^۲ (۳) - بکسر اول وسکون نانی وثالث بتحتانی رسیده وبعجم زده ، نام شهری است از شهر های عالم و عربان شهر را مدینه خوانند .

گرگین (۴) - بنم اول وبرزون خرجین ، نام پهلوانی است ایرانی ^۳ - و بفتح اول شخصیرا گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد ^۴ ، چه کین بمعنی صاحب هم آمده است .

گرگینه (۵) - بنم اول وبرزون مرغینه ،

مطلق پوستین را گویند ^۵ .

گرم ^۳ - بنم اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی غم واندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل و دلگیری باشد ^۶ - و کرقتن اندک را نیز گویند از جمله طلب بسیار - وقوس قرح راهم میگویند وفتح اول وثانی ، معروف است که درمقابل سرد باشد ^۷ ؛ وبهمة معنیهای اول آمده است الا قوس قرح - و بمعنی شتاب و تمجیل نیز گفته اند .

گرما بان - با بای ابجد بر وزن گرماوان (۶) ، بمعنی حمام باشد و آنرا گرما به نیز گویند - و مخفف گرما به بان هم هست که استاد حمامی باشد ^۸ .

گرما به ^۹ - بر وزن سردابه ، بمعنی حمام باشد .

- (۱) خم ۱: بد روی . (۲) خم ۱: - وبه . (۳) چشم : کرکیج .
(۴) چشم : کرکین . (۵) چشم : گرگینه . (۶) خم ۱: گرمادان .

۱ - Gargōy ، رك: فهرست ولف . ^۲ - چنین نامی در کتب جغرافیایی یافته نشد ، ظ . مصحف «کرگنج» (م.ه) = کرگانج (م.ه) .

^۳ - پرمیلاد . رك: فهرست ولف . میلاد بقول نلدکه (حماسة ملی ایران ص ۷) محرف مهرداد = Mithradāt (نام پادشاه اشکانی) است ؛ اما کرگین بدرستی معلوم نیست تعریف چه نامی است ؟ رك: دکتر صفا . حماسه سرائی در ایران چاپ اول ص ۵۴۴ - ۴۵۰ .
^۴ - از : کر + کین (پسوند اضاف) ، مخفف آن «کرگن» (م.ه) .
^۵ - ز بلران کجا نرسد آن کرکه پیر که کرگینه پوشد بجای حریر .
نظامی گنجوی «فرهنگ نظام» .

^۶ - «گرم ، اندوه باشد . فردوسی (طوسی) گوید :
ز چنگال یوزان همه دشت گرم دریده بر او دل ، پراز داغ و گرم .
«لغت فرس ۳۴۰» .

آقای دهخدا مصراع دوم را چنین تصحیح کردماند : دریده بر و دل ... («بر» بمعنی سینه) .
^۷ - پارسی باستان - garma (در - garma [pada) ؛ اوستا - garna ، پهلوی garm ، هندی باستان - gharmá (گرمی) ، ارمنی jerm ، jerm (نب) ، کردی وبلوچی garm ، افغانی ghârma ، استی gharm ، qarm ، شغنی garm ، سریکلی gürm ، zhürm «استق ۹۱۱» .
^۸ - «گرمابان و گرماوان ، حمام باشد . بدیع سینی گوید ، ع : بحرمت رسن و دلو چاه گرمابان . و بسنی گفته اند بمعنی حمامی است و دراصل «گرمابه بان» و «گرمواومان» بوده ، و در بیت مرقوم نیز باندک تکلفی این معنی میتوان گفت .
«رشیدی» .
^۹ - از : گرم + آب + ه (پسوند مکان) = گرمابه (م.ه) .

گرمک = بروزن زردک ، باقلای درآب
جوشانیده را گویند ۷ - و نوعی از خربزه پیش‌رس
باشد - و صغیر گرم هم هست .

گرمگاه = بروزن بزمگاه ، بمعنی
میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی است ۸ .

گرم کردن = کنایه از شتاب کردن
و تعجیل نمودن - و حرص ساختن - و بفر و غش
در آوردن باشد .

گرم و سرد = کنایه از محنت و راحت
و سخت و سست و شدت و رخا و بدی و نیکی و امثال
اینها باشد .

گرم و سرد چرخ = کنایه از آفتاب
و ماه و حوادث فلکی باشد .

گرمه ۹ - بر وزن نرمه ، هر میوه
پیش‌رس را گویند عموماً - و خربزه پیش‌رس را
خصوصاً .

گرمه بیز ۱۰ - با بای ابجد بر وزن
رستخیز ، غریبال سوراخ تنگه را گویند .

گرمه ویز ۱۱ - با واو بروزن و معنی
گرمه بیز است که غریبال سوراخ تنگه را گویند .

گرمیخ ۱۲ - بنام اول بروزن گل‌میخ ،
میخ بزرگه چوبین یا آهنین که بر دوسر طولی
بر زمین فروبرند و رسمانی بر آنها بسته اسباب
بدان ریمان بندند .

گرم‌ماوه ۱ - بر وزن جلفاوه ، بمعنی
گرمابه است که حمام باشد .

گرمای فزای ۲ - بکسر فاء ، نام ماه
سیم است از سال ملکی .

گرماله - بر وزن ده ساله ، دوائی
باشد برنگه مردار، سنگه و درم‌همها بکاربرند .
گوشت را برویاند و اگر بآب بسایند و در زیر
بغل و هر جا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی
آنها ببرد و بیونای مولودسانا خوانند .

گرمائیل ۳ - بر وزن عزرائیل ، نام
پادشاه زادماست و او مطبخی ضحاک بود . گویند
هر روز دو کس را باو میدادند تا مغز سر ایشان
را بجهت علت دوشهای ضحاک مرهم سازد و او
هر روز مغز سر یک کس را با مغز سر یک کس
مها میگرد و یک کس آزاد مینمود ، و گویند
کردان صحرائی از نسل آزاد کردهای گرمائیل اند .

گرم خیز ۴ - کنایه از مردم سحر
خیز و زود بیدار شونده و سبک روح و جلد
و چابک و تیز رو باشد - و صوفی - و نمازشب کن
را نیز گفته اند .

گرم دلان ۵ - عاشقان و دل‌بوختگان
را گویند .

گرم روان ۶ - کنایه از تعجیل
و شتاب روندگان باشد - و عاشقان بی‌سر - و سالکان
چلاک را هم گفته اند .

۱ - گرمابه (م.ه.) ۴ - از : گرم + فزای (فزاینده) .

۴ - رک : گرمائیل ، ارمائیل . ۴ - از : گرم + خیز (خیزنده) .

۵ - جمع : گرم دل . ۶ - جمع : گرم رو (رونده) .

۷ - در فارس *bâqlî garmak* ' علوی ' :

آل برمک در گرم گرمک فروش این درند این سخن برمک نمی‌گویم که هست این مشتبر .
بحاقاطمه .

۸ - ' یک گرمگاه ابن غلامان و مقدمان محمودی ... یاده نزدیک امیر مسعود آمدند ...'
(تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۱۳۴) .

۹ - قس : گرمک . ۱۰ - گرمه ویز (م.ه.) ۱۱ - گرمه بیز (م.ه.)

۱۲ - قس : گل میخ (در تداول) .

گر نه ۶ - بنم اول وقتح لون، نام گیاهی است *.

گرور ۷ - بکسر اول بروزن کشور، بمعنی واجب باشد که در مقابل ممکن است.

گرورفر تاش ۸ - بفتح فا و تاش بالف کشیده، این لغت مرکب است از گرور و فر تاش بمعنی واجب الوجود چه گرور بمعنی واجب و فر تاش بمعنی وجود باشد.

گروزه ۹ - بنم اول و فتح زای نقطه دار بروزن ستوده، بمعنی جمع و گروه مردم باشد.

گروس ۱۰ - بنم اول بر وزن خروس، بمعنی موی پیچه و موی باف زنان باشد ۱۰ - و بمعنی چرك و زیم جامه و بدن هم هست ۱۰ - و کرسنگیرا نیز گویند ۱۱.

گروغ ۱۲ - بنم اول، بروزن و معنی دروغ است و بهر بی کذب گویند.

گروسمان ۱۳ - بنم اول و ثانی و کاف

گرمی خونابه - کتابه از بسیاری و شتاب و تسجیل در گریه باشد.

گرنج ۱ - بنم اول و کسر نانی و سکون نون و جیم، بمعنی چین و شکنج باشد و کنج و گوشه میخوله خانه را نیز گویند - و برنج خوردنی را هم گفته اند ۱ که بهر بی ارز خوانند؛ و باین معنی بفتح ثانی هم هست.

گرنجار ۲ - بنم اول و کسر نانی و سکون ناک و جیم بالف کشیده و برای قرشت زده، برنج زار و شالی زار را گویند.

گرنج بشیر ۳ - بمعنی شیر برنج است و آن شلهای باشد که با شیریزند ۴.

گرنده ۴ - بنم اول و کسر نانی و سکون نون و فتح دال، لیف جولا هگان و شویمان باشد و آن جلروب مانندی است که بدان آتش و آهار بر تلر جامه مالتد و بهر بی شوکه العایک خوانند.


گرنک ۵ - بفتح اول و ثانی بروزن پلنگ، لشکر گاه و جنگ گاه را گویند ۵ - و بکسر اول و ثانی، بمعنی درهم شکسته باشد.

- ۱ - رك : برنج . و رك : فهرست ولف .
- ۲ - از : گرنج + جار (= زار پسوند مکان) [بك ج حذف شده ، قس : راستر = راست تر] = گرنج زار « رشیدی » . ۴ - رك : رشیدی . ۴ - رك : گرنده .
- ۵ - رك : گرنك . ۶ - رك : گرنه . ۷ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۳ » : مخفف و مصحف « گروگر » (م.ه) . ۸ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۶۳ » . ۹ - جهانگیری (و بنقل او رشیدی) بمعنی جمع و گروه مردم آورده اند بدون شاهد ، و ظ . مصحف « گروه » است . ۱۰ = کرس (م.ه) . ۱۱ - رك : کرس .
- ۱۲ - جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده :
- یکی دیگری زن برین هم نشان
ولی این کلمه در فهرست ولف نیامده و ظ . مصحف « دروغ » است .
- ۱۳ - از : گرو (م.ه) + کان (پسوند اصناف و نسبت) . در اوراقمانوی بیهلوی grwgd' (رهن) (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX, 1, p.83)
- ۱۴ - گرو - بکسر اول و فتح دوم ، ارمنی ع grāv (رهن) ، پهلوی grāv [نوشته میشود grōbu] (رهن) ، از پارسی باستان - ograbā ، گروگان فارسی از همین ماده است ، اضافی ع grāv (رهن) . « هوشمان ص ۹۲ » ؛ پول یا مال یا چیزی دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده (یا امیر و پادشاه مغلوب و زیر دست نزد پادشاه غالب و زبردست) گذارد ، تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکلیف) مسترد شود ، رهن - مرهون . (برهان قاطع ۲۲۸)

کلولهٔ رسامی است که در وقت رشتن بردوک بیچد و بهر بی نصیله خوانند ۷ .

گرووی = جنم اول و سکون ثانی و ناک بتحانی کشیده ، نام یکی از خوشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و حیلها انگیخت و او را گروی زره نیز گویند ۸ .

گرویدن ۹ = بکر اول و فتح ثانی، به معنی ایمان آوردن و سر باطاعت نهادن و پذیرفتن و بردل محبت و اطاعت شخیصرا گره بستن باشد.

گره ۵ = بکر اول و ثانی و ظهورها ، معروفست اعم از نیکه در رسام یا درخت و امثال آن و از جایی بر آمده باشد و بهر بی عقده گویند ۱۰  - و تخم خاری هم هست که بدان پوست را دباغت کنند کره و آنرا بهر بی قرط خوانند - و دلرا هم گفته اند که عربان بال گویند - و به معنی مشکل هم بنظر

فارسی بروزن خروشان، آلت تناسل را گویند ۹ - و بکر اول و فتح ثانی، گرو گردنی را یعنی مرهون - و به معنی بنده و عبد هم بنظر آمده است ۴ .

گروگر ۲ = بفتح اول و کاف فارسی بروزن کبوتر، یکی از نامهای خدای تعالی است و معنی آن مراد بخش باشد .

گروه ۴ = جنم اول و ثانی بر وزن ستوه ، جماعت مردم را گویند و بهر بی قوم خوانند .

گروهه ۵ = جنم اول و ناک مجهول و فتحها ، بروزن و معنی کلوله است مطلقاً ۵ خواه کلولهٔ رسامی و خواه کلولهٔ نوپ و تفنگ و کلولهٔ بازی و کلولهٔ خمیران و پنبه و کلولهٔ کمان گروهه ۶ و امثال آن باشد و بهر بی جلاهی خوانند و کلولهٔ حلوانی باشد که عربان کعب الفزال گویند - و به معنی گروه و جماعت مردم نیز آمده است - و بکر اول ، به معنی دگیچی باشد و آن

۱ - رك : فرهنگ نظام .

۲ - شه کم گفته هوشی تافته جان

بچندین حرئت جایی گروگان .

امیر خسرو دهلوی «رشیدی» .

۳ = کرکر ، ظ . از : garo (گرستیدن) [قس: گرزمان] درمصد و یک نام خدا،

از دعاهای زرتشتیان، نام ۷۳ «کرکر» و نام ۷۴ «گروگر» آمده . رك : خرده اوستا . شهرمان . بمبئی ۱۳۰۸ ص ۳ .

فردات چه فریاد رسد پیش گروگر .

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی

ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۷۳ .

۴ - پهلوی grōh (دسته ، گروه) ، ارمنی ع groh (ملت ، جمعیت) ، بلوچی

grōf ، ایرانی باستان - ogravathva «بیرگه ص ۸۴» ، کردی kuruh (اجتماع اشخاص) «زبا ص ۳۳۱» . ۵ - قس : کلوله ، غلوله . مخفف آن «گرهه» .

۶ - «آفتاب زرد سلطان از سر پرده بدر آمد ، کمان گروهه‌ای در دست» ، «چهارمقاله

نظامی عروضی چاپ اول نگارنده ص ۶۶» . ۷ - رك : رشیدی . معنی چک (ص ۶۴۰ ح)

نوشته : «بیاید داست که لفظ نصیله به معنی دگیچی در کتب متعارفه لغت عربی بنظر نرسیده ، اما فصل به معنی رسامی که ازدوک بر آید ، نوشته اند ، و این به معنی مطلوب یعنی دگیچی صریح نیست و بدین معنی آنچه در لغت عرب موضوع و در کتب متداوله مسطور گشته لفظ و شیمه و دجاجه است ، چنانکه بر متبع پوشیده نیست» . ۸ - Gurōy (= Gurōt Zirih) رك : فهرست ولف .

۹ - virravistan (از virrav_) (باور کردن ، گمان کردن) ، پازند varōistan

از اوستا - var_ باز تو لمه ۱۳۶۰ ، «بیرگه ص ۲۴۴» و رك : اشق - هوبشمان ۹۱۲ .

۱۰ - پهلوی grab «ناواریا ص ۱۶۱ : ۲» ، کردی ghiri (کره ، غغد ازدواج) «زبا

ص ۳۶۱» ، از پارسی باستان - ogratha ، سانسکریت grath (بستن) «هوبشمان ص ۹۳» .

آمده است ۱ چه کره گشا بمنی مشکل گشا باشد - و بفتح اول و ثانی و خفای ها ، سیو را گویند و آن ظرفی باشد بجهت آب آوردن .
گره بر ۲ = بکسر اول و ثانی و سکون ها و برای مضموم برای قرشت زده ، بمنی طرار باشد و آن شخصی است که درین زمان به کیسه بر اشتها دارد .

گره بر باد = بکسر اول و ثانی ، کنایه از بی اعتباری دنیا باشد چه هرگاه گویند کره بر باد مزین ، مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه و بر عمر اعتماد ممکن که دنیا اعتماد را نشاید .

گره بر گره = کنایه از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ است .

گره بر گوش زدن = کنایه از سخن کسی نشنیدن و کر شدن باشد .

گره چه ۴ = بکسر اول و فتح جیم فلسی ، کره کوچک را گویند .

گره زدن = کنایه از ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن باشد .

گره گردان = نام نوعی از بازی باشد ۴ .

گره گوشت = بکسر اول و ناک ، غدد را گویند و آن کرهی است سفید که در میان گوشت میباشد .

گره ه = بکسر اول و ثانی و فتح ناک ، بمنی گرچه باشد که کره کوچک است ؛ و باین معنی با تشدید ناک هم گفته اند ۵ - و کره کوچکی که در نباتات بهم رسد ۵ - و بنم اول و ثانی ، مخفف گروهه است که کلوله و گروه مردم باشد ۶ .

گری ۷ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون نحتانی ، هر پیمانه را گویند خواه جریب که پیمانه زمین است ۸ و خواه کز که زمین و جامه و امثال آن بدان پیمایند و کز کنند و خواه کیله که پیمانه غله است ۹ و زخواه پنگان (۱) که پیمانه ساعت باشد ۱۰ و آن جامی است از مس و درین آن سوراخی کنند بمنوای که چوب آنرا بر زیر آب گذارند بعد از گذشتن يك ساعت نجومی پر

(۱) چش: پنگان.

- ۱ - رك : کره بر کره . ۲ - از : کره + بر (برنده) (بنم باه) .
 ۳ - از : کره + چه (پسوند تفسیر) :

من خود بگره چه گیایی قانع شدم از هرابایی . نظامی کنجوی « رشیدی » .
 فس : کردی *gârecik* (مفضل، بند وبست) «زبا ص ۳۵۵» . ورك : کرهه . ۴ - رك : رشیدی .
 ۵ - رك : کره ، گرچه . ۶ - مخفف گروهه (م.ه) ؛ و در شعر ضرورت بسکون دوم :

چنان زد برو کره منجیق که شد کوه در آب دریا غریق .

نظامی کنجوی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۷ - فس : جرب (رك : المغرب جوالیقی ص ۱۱۱ متن و حاشیه) .

۸ - زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد کاخهای چارپوشش باغهای چل گری .
 انوری ایوردی « رشیدی » . در دیوان چاپ تبریز ص ۲۱۳ « چل دری » آمده .

۹ - چرخ است خوشه ای ز زکاتش مدار چشم

کان صاع کو دهد دو گری ، يك ففیز نیست .

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۱۰ - رك : کرمال و رك : پنگان .

و گری که پنگان (۱) است در آب نشیند چوبی بر آن نخته هفت جوش زنتدناصدائی کند، مردمان دانند که چه مقدار از روز با از شب گذشته است، و این در هندوستان متعارف است .

گریبان - بکسراول معروفست که گریه کنان باشد^۱ - و بزم اول، بمعنی آشنان کرما به باشد و آنرا گلخن هم میگویند - و بمعنی فدا هم هست یعنی بدلی که خود را با دیگرها بدان از بلا نجات دهد^۲ .

گریبان دامن کردن - کنایه از مراقبه کردن و سر بگریبان فرو بردن باشد مردمان درویش و صاحب حال را .

گریبانی - بکسر اول بیراهن و کرتبه را گویند و بر بی سر بال خوانند^{۱۰} - و پوستیرا نیز گویند که بر (۳) گریبان پوستین و کاتبی دوزند .

آب میشود و بنه آب می نشیند - و اندکی از ساعت شبانروزی را نیز گری گویند و آن بیست و دو دقیقه و سی ثانیه ساعت باشد - و بمعنی کر بودن^۱ یعنی علت جرب داشتن هم هست - و بکسر اول وثائی بمعنی گریه است^۲ - و امر بگریه کردن باشد یعنی گریه کن^۳ - و مخفف گیری هم هست، که از گرفتن باشد^۴ - و با تحتانی مجهول، بمعنی گره باشد^۵ مطلقاً اعم از گره ریمان و چوب و امثال آن - و کردن را نیز گویند که بر بی جید خوانند و ازین جهت است که بغیة جامه را گریبان میگویند^۶ یعنی نگه دارنده کردن چه بان بمعنی نگه دارنده است؛ و دردیگه بریان پلاو نیز محاذی کردن کوسفند بریان را گریگاه (۲) خوانند یعنی جای کردن .

گریبال^۷ - بر وزن ابدال ، نخته ای باشد از هفت جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد

(۱) چش : پنگان . (۲) چش : گریگاه ! (۳) چش : - بر .

۱ - از : کر + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی).

۲ - ریشه فعل «گریستن» (م.ه) و «گرییدن» :

جز از او کس ندیده از بشری در طلب گاه خنده گاه گری .

سنائی غزروی «فرهنگ نظام» .

۳ - رك : گریستن . ۴ - رك : گرفتن . ۵ - = گره .

۶ - اوستا - grivā (گردنه [کوه]) ، پهلوی grivak (گردنه [کوه]) ، هندی باستان grivā (پشت کردن) «اشق ۹۱۳» رك : گریبان . ۷ - از هندی «گریبال»

با های مخفی و رای هندی . تاکنون نیز در هندوستان رسم است که بر درگاه بزرگان نخته فلزی آویخته است و سر ساعت فراول با چوب عدد ساعت شبانه روزی را بر آن می نوازند و آن را «گریبال» گویند «فرهنگ نظام» . ۸ - از : گری (گریستن) + ان (پسوند صفت فاعلی و حال) . ۹ - ط . مصحف «گریبان» = قربان . رك : گریبان، گریبان .

۱۰ - امروز همی بمطربان بخشی

وز دست چوستنگ تونمی یابد

«ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۴۱۵» .

۵ **گریبان** - بکسر اول ، پهلوی giriv - pân «اشق ۹۱۳» ، جزو اول در اوستا griva (کردن) (رك: ۶) و جزو دوم پسوند افعال و حفاظت است ، جمعاً یعنی محافظ کردن ؛ بخشی از جامه که اطراف کردن قرار گیرد :

سگ و دربان چو یاقندت غریب

این گریبانش گیرد ، آن دامن .
«گلستان ص ۳۹» .

و بلران باریدن باشد .
گریسنگ = بفتح اول و رابع و سکون
 یون و کاف فارسی ، بمعنی مفاک و گو باشد* -
 و بنم اول و فتح رابع ، آواز بلبل و بانگ که
 قلندران و ممرکه گبران بیکبار کنند .
گریجه ^۷ = بکسر اول و ثانی و فتح
 رابع ، بمعنی فریب و مکر و چاپلوسی است چه
 گرییدن ^۸ بمعنی فریب دادن و حيله نمودن
 و چاپلوسی کردن باشد .
گریش = بفتح اول و ثانی و تحتانی
 مجهول (۳) رسیده و بشین نقطه دار زده ، نام
 جانوری است کوتاه قد و دست و پا دراز و بغایت
 جلد و تند دود .
گریغ ^۹ = بنم اول و ثانی و تحتانی

گریج ^۱ = بنم اول و ثانی و تحتانی
 کشیده و بجم فارسی زده ، بمعنی تالار و خانه
 کوچک و کنج و گوشه و بیغوله (۱) و نقب زیر
 زمین و چاه زندان باشد .
گریچه ^۲ = بر وزن کلیجه ، بمعنی
 کریج است که تالار و خانه کوچک و نقب زیر زمین
 و چاه زندان باشد - و کلوله حلوانی را نیز گویند
 که عربان کعب الغزال خوانند ^۳ * .
گریزیدن ^۴ = بنم اول ، بمعنی
 گریختن و گریزدن باشد .
گریس ^۵ = بکسر اول و ثانی و سکون
 تحتانی و سین بی نقطه ، بمعنی مکر و حيله و فریب
 و چاپلوسی (۲) باشد * .
گریستن هوا = کتابه از بارش کردن

(۱) چک، چش :- و کنج... بیغوله . (۲) چش: چاپلوس . (۳) چش :- مجهول .

۱ = کریجه = کرجه (م.ه) . در اوراق مانوی بیارنی gryhcg (گودال ، چاه) ،
 بفارسی garica ، guric (= چاه زندان و غیره) . مربوط به یهولی gristagh (غار ، مفاره) ؟
 (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1 , p. 83)
 ۲ = رگ : کریج . ۳ = کلوجه = کلیجه ، کردی gūrcik (شیرینی) و ژابا
 ص ۳۵۹ . ۴ = از : گریز + یدن (پسوند مصدری) . ۵ = مصحف «گریس» ،
 «گریش» (دهخدا) و رگ : گریز ، گریس . ۶ = رگ : گریشنگ ، گریشک .
 ۷ = رگ : گریس ، و رگ : گریسه . ۸ = رگ : گرییدن (باکاف تازی) .
 ۹ = یهولی virēk (طرد ، نفی بلد) ، ایرانی باستان - ovi - raika (رگ : گریختن
 = یهولی و ریختن) (بیرگه ص ۲۴۴) و رگ : گریز (م.ه) :
 له از رفیق گریغ و له از فراق دریغ له در میانه تکلف نه از زمانه ستم .
 « سنائی غزلیی ص ۳۱۳ » .

○ **گریختن** - بنم اول و فتح پنجم ، یهولی virēxtan (از virēc) (فرار کردن) .
 از ایرانی باستان raik + vi از raik (linquere) (بارتولمه ۱۴۷۹ ، بیرگه ص ۲۴۴) .
 و رگ : اشق ۹۱۴ ؛ فرار کردن ، سرعت دور شدن .
 ○ **گریز** - بنم اول ، اسم از گریشتن (م.ه) . [رگ : گریغ] ؛ فرار ، دور شدن سرعت :
 وقت ضرورت چو نهاد گریز دست بگیرد سرشمشیر نیز . « گلستان ص ۱۷ » .
 ○ **گریستن** - بکسر اول و فتح پنجم (در لهجه مرکزی) = گرییدن ، یهولی gristan
 (از - griy) اوستا - gazez (بارتولمه ۵۱۶) ، « بیرگه ۸۳-۸۴ » رگ : اشق - هوشمان
 ۹۱۵ ؛ کردی ghiriān (اشک ریختن) « ژابا ص ۳۶۱ » ، نیز ghirin (گریستن) « ژابا
 ص ۳۶۲ » ؛ اشک ریختن از چشم ، گریه کردن .

گریودوم ۴ - بفتح اول و ثانی
بتحتای رسیده و یواو زده وضم دال و سکون یواو
ومیم ، بمعنی خیانت باشد و آن ودیعت رخیات
کردن و انکار نمودن است .

گریون * - بفتح اول و بر وزن پریزن،
علتی است که آنرا بهندی داد و بهربی قوبا
گویند .

گریوه ۷ - بفتح اول و رابع ، کوه
پست و پشته بلند را گویند - و بکسر اول هم
آمده است **۸** - و زمین بلند و پشته خاکیرائیز
گویند که بلران آرا رخنه کرده بزیر آمده
باشد.*

کشیده و بشین نطهدار زده ، بمعنی گریز است
که از گریستن باشد .

گریفتن ۱ - با فا ، بر وزن و معنی
گریستن است (۱) .

گریگاه ۲ - بکسر اول ، در دیکه
بریان پلاجا بیرا گویند که معمازی کردن کوسفند
بریان باشد .*

گریوازه ۳ - با ثلث مجهول و واو
و زای هوز بر وزن دلیرانه ، بمعنی خار است که
مروارید و لعل و امثال آن باشد که برشته کشیده
باشد .

(۱) چش : باشد .

۱ - ظ . مصحف « گریستن » یا « گریستن » رك : گریستن .
۲ - رك : گری . ۳ - صحیح برای مهمله است ، مرکب از: گری (کردن) +
واره (پسوند نسبت و اضافی) [رك . رشیدی] یا از : گریو (کردن) + واره (پسوند) با حذف يك
واو « فرهنگ نظام » جمماً یعنی لایق کردن (فس : کوشواره) « رشیدی » :
ز بزم مخففة یافت شاخ گل منظوم چو باد کرد گریواره شجر منثور .
انیراخیبکتی « رشیدی » .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . * - رك : بریون .
۶ - رك : رشیدی . ۷ - پهلوی grīv (کردن ، پشت کردن) . اوستا grīva
« باز تو لوله ۳۳۰ » ، « لیرکک ص ۸۴ » . رك : ص ۱۸۰ ح ۶ .
۸ - دیدماند از پس کریوه غیب رب خود را بدیده لارب .
اوحدی « فرهنگ نظام » .

گریواره - رك : گریوازه .

* **گریه** - بکسر اول ، اسم مصدر از « گریستن » (م.ه) ؛ اشک ریختن ، گریستن ؛
- اشک ، سرشک .

از پی هر کره آخر خندمایست مرد آخر بین مبارک بنده ایست .

« مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲ » .

* **گرییدن** - رك : گریستن .

بیان دهم

در کاف فارسی با زای نقطه دار مشتمل بر پنجاه ودو لغت و کنایت

رساننده را گویند ۹ .
گزار - بروزن دچار، نشتر حجام وضاد
 را گویند ۱۰ - و نقش باریک و کم رنگه نفاشان
 و مصوران را نیز گویند ۱۰ که اول میکشند بجهت
 اندام و اسلوب و بعد از آن رنگه آمیزی کرده
 پرداز میدهند ۱۱ - و بمعنی ادا هم آمده است
 که از ادا کردن بمعنی قرض پس دادن و نماز کردن
 باشد ۱۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی ادا
 کن و بگزار ۱۴ (۱) - و ادا کننده را نیز گویند ۱۴
 - و بمعنی خواب هم بنظر آمده است که در مقابل
 بیداری است ۱۵ .
گزارا - بنم اول بروزن مدارا، سخن

گزر - بفتح اول و سکون نانی، پیمانهای
 باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی
 و یلاس و زمین و امثال آن پیمایند ۱ - و کزنده
 را نیز گویند ۴ - و امر بگزیدن هم هست یعنی
 بگزر ۴ - و درختی باشد که بیشتر در کنار های
 آب و رودخانه روید و آنرا به عربی طرفا خوانند ۴
 و بارش که ثمره طرفا باشد امراس چشم و زهر
 ریزلا را نافع است - و نوعی از تیربوی پروپیکان
 هم هست که دیسر آن باریک و میان آن گنده
 میباشد ۵ - و بکسر اول بمعنی دندان است
 و به عربی سن میگویند ۶ . ۷
گزارا - بر وزن هوا ، گزیده و کزند

(۱) چش : بگذار .

- ۱ - کردی *gâz* , *ghez* (مقیاس طول ، اندازه) « زا با ص ۳۶۲ » . معادل ذرع ،
 و هر کز ۱۶ گره است - امروزه کز را معادل « متر » اروپاییان گیرند .
- ۲ - اسم فاعل مرخم . رک : کزیدن . ۴ - رک : کزیدن .
- ۳ - کزو ، و رک : طرفا .
- ۵ - هزار دل شده در هر گزی بیندازد کسی نخواست چو آن سرو در گراندازی .
 سیفی « فرهنگ نظام » .
- ۶ - بخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف « کاز » « رشیدی » .
- ۷ - و نیز کز (= گزانگبین) نام شیرینی که از گز (شیره درخت مذکور) سازند .
 کزاصفهان مشهور است . ۸ - از : کز (کزیدن) + ا (بسود صفت فاعلی و صفت مشبهه) :
 پهلوی *gazhâk* « مناس ص ۲۷۴ : ۲۷ » . ۹ - اسم فاعل مرخم که در ترکیب آید :
 ترماک در دهان رسول آفرید حق احباب را چه غم بود از زهر جان گزرا .
 سعدی شیرازی « فرهنگ نظام » .
- ۱۰ - رک : رشیدی ؛ و رک : گزاردن . ۱۱ - امروزه « طرح » گویند . رک : گزاریدن .
 و رک : گزاردن . ۱۲ - ریشه و اسم مصدر « گزاردن » (ه.م.) .
- ۱۳ - رک : گزاردن . ۱۴ - اسم فاعل مرخم : وام گزار ، سخن گزار ، نماز گزار .
- ۱۵ - ظ . از ترکیب « خواب گزار » (معبر خواب) پنداشته اند « گزار » بمعنی خواب
 است ! رشیدی گوید : « بمعنی تعبیر خواب نیز آمده » ، بنابراین ممکن است (تعبیر) در عبارت
 مأخذ برهان ساقط شده و او باشتباه افتاده است .

و سکون شین و یون ، بمعنی گزارش است که تمبیر خواب ^۸ - و شرح و تفسیر چیزی گفتن- و ادا کردن سخن - و گذشتن باشد ^۹ .

گزارش نامه ^{۱۰} - کتاب تمبیر خواب است - و کتاب تفسیر را نیز گویند و آنرا گزارشی نامه هم میگویند که بعد از شین یای حلی باشد .

گزار نامه ^{۱۱} - بمعنی گزارش نامه است که کتاب تفسیر- و کتاب تمبیر خواب باشد.

گزارنده ^{۱۲} - بمعنی گزارنده (۳) و ادا کننده- و گوینده- و نگارنده بمعنی نقش کننده باشد .

گزاره - بنم اول و فتح رابع ، بمعنی گزارش (۴) است که تمبیر خواب - و تفسیر و شرح و عبارت باشد ^{۱۳} - و بمعنی زیادتی هم آمده است .

گزاره نامه (۵) - بمعنی گزارش نامه

گزار (۱) و ادا کننده سخن را گویند ^۱ .

گزاردن ^۲ - بنم اول و فتح دال ایجد، بمعنی ادا کردن باشد چنانکه گویند « قرض خود را گزارد » و « نماز گزارد » یعنی ادای بدین نمود و نماز کرد - و نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان را نیز گویند .

گزارش ^۳ - بنم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار ، تمبیر خواب را گویند ^۴ - و بمعنی شرح و تفسیر و عبارت هم آمده است - و بمعنی گفتن و ادا کردن سخن - و گزاریدن (۶) بمعنی در گزار - و پیش کش نیز هست - و بمعنی گذشتن هم گویند ^۵ .

گزارش گر ^۶ - بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت، ممبر و تمبیر کننده خواب را گویند و گزارنده و آورنده و برنده و قبول کننده را هم میگویند .

گزارشن ^۷ - بکسر رای قرشت

- (۱) چش : سخن گذار . (۲) چش : گذرایدن . (۳) چش : گذراننده .
(۴) چش : گزارش . (۵) چش : گزار نامه !

۱- در سروری بیت ذیل از نظامی شاهد آمده ، « گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر » (دبیرسباقی) ^۲ - از : گزار (م.ه).
+ دن (پوند مصدری) = گزاریدن = گزارشتن ؛ جزو اول vi - câr (شرح کردن، توضیح دادن)، سانکریت vicârayati (سنجیدن ، تأمل کردن، وارسی کردن) ، - vicâra (تأمل ، سنجیدن) ، - vicârana (تأمل ، شرح دادن)، پهلوی vicârishn « بپیرکک ص ۲۴۱ - ۲۶-
vicârthan « اشق ۹۱۷ » و رک : هوشمان ایضاً .

- ^۳ - از : گزار (م.ه). + ش (پوند اسم مصدر) . رک : گزارشن ، گزاردن .
^۴ - همه خوابها پیش ایشان بگفت
کس آنرا گزارش نداشت کرد
پراندهشان شد دلوروی عجزد .

(فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بیخ ج ۷ ص ۱۸۱۶) .

- - باین معنی « گزارش » است . ^۶ - از : گزارش (م.ه). + (گر (پوند شغل) .
^۷ - از : گزار + شن (پوند اسم مصدر) [رک : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۸ بیمد]
= گزارش . ^۸ - چو بشنید دغغو گزارشن خواب . ز زانفت بهرام پژدو « رشیدی » .
^۹ - باین معنی گذارشن = گزارش است . ^{۱۰} - رک : گزارش .
^{۱۱} - رک : گزار . ^{۱۲} - از : گزار (م.ه) + نده (پوند اسم فاعل) .
^{۱۳} - سخن حجت گزارد سخت زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره .
« ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۳۹۵ » .

است که کتاب تعبیر خواب وتفسیر باشد .

گزاردیدن ۱ - بزم اول بر وزن شماریدن، بمعنی گزاردن و ادا کردن باشد اعم از قرض پس (۱) دادن - و نماز کردن - و سخن گفتن - و گزاریدن بمعنی در گزار کردن - و پیشکش کردن - و طرح نمودن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که باصلاح ایشان آب رنگه گویند .

گزاز - بزم اول و ثانی بالف کشیده و بزای نطفه دار زده ، طپش و اضطرابی را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد ۴ .

گزارف ۲ - بکسر اول بر وزن خلاف ، بمعنی بیهوده و هرزه باشد ۴ - و بمعنی بسیار وی حساب و بیحد هم آمده است ۵ ؛ و بزم اول نیز هست .

گزارف رنگان ۶ - بفتح اول و رای قرشت و کاف فارسی بالف کشیده بر وزن هزار دستان ، بمعنی شتاب و تمجیل باشد .

گزارافه ۷ - بکسر اول بر وزن اضافه ، بمعنی بیحد و بیحساب و بیلر باشد - و بمعنی هرزه و بیهوده - و کار عبث - و دروغ هم گفته اند .

گزارونگان ۸ - بفتح اول و سکون واو ، بر وزن و معنی گزار رنگان است که تمجیل و شتاب باشد .

گزارونگان - با واو و یون و کاف فارسی بر وزن صلابتخان ، بمعنی گزارونگان است که تمجیل و شتاب باشد ۸ .

گزاروه ۹ - بر وزن و معنی کجاوه است و برمی هودج خوانند .

گزارای - بفتح اول و ثانی بالف کشیده بختنای زده ، بمعنی گزند و گزند رساننده باشد ۱۰ - و امر باین معنی هم هست یعنی بگزر و گزند برسان ۱۱ .

گزاریان - بر وزن کدایان ، بمعنی آزار و گزند رسانندگان باشد ۱۲ - و بمعنی گزند

(۱) چش : واپس .

۱ - گزاردن (ه.م.) .

۲ - ظ . مصنف «گراز» (ه.م.) ۴ - گزارف (ه.م.) - گزارف (معرب) «قطرالمحیط» «رشیدی» گزارف در عربی مثلثة الجیم است «قطرالمحیط» . گزارف فارسی شاید مرتبط بکلمة پهلوی (در اوراق ماوی) w y z ' b g ' r (شرارت کردن) باشد ؛ (Henning , A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1 , p . 89) و در اصل بمعنی چیزی که بتخمین و گمان گویند و وزن و کیل نکرده باشند «رشیدی» «قطرالمحیط» از منجعت هرزه و بیهوده را گویند «رشیدی» .

۳ - زهی جهور که معشوق اوبخانه واو بسوی خانه نیاید گزارف می بود .
مولوی بلخی رومی «فرهنگ نظام» .
۴ - تو آن کسی که زهر گزارف بخشیدن ز رسم خلق همتی کم کنی رسوم حساب .
ازرقی هروی «فرهنگ نظام» .

۵ - مصنف «گزارونگان» . ۷ - گزارف (ه.م.)

۶ - ماه زان می رود گزارونگان تا کند دور خانه تو طواف .

۷ - کجاوه (ه.م.) ۱۰ - اسم فاعل مرخم : جان گزارف (گزارینده) . رک : گزا .

۱۱ - رک : گزاریدن . ۱۲ - جمع - گزارف (ه.م.) ولی در ترکیب استعمال شود .

(برهان قاطع ۲۲۹)

و علاج باشد بفتح دویم هم آمده است.

گزر د ۱۰ - بنم اول و فتح نای ۱۱ و سکون را و دال بی نقطه ، بمعنی علاج و چاره باشد چه ناکزرد بمعنی لاعلاج باشد.

گزر دن ۱۲ - بنم اول و فتح دال ابجد ۱۱، بمعنی علاج کردن و چاره نمودن باشد .

گزر نامه ۱۴ - کتاب تعبیر خواب را گویند چه کز بمعنی خواب هم آمده است ۱۳.

گزره ۵ - بفتح اول و نالک و ضم نای، کباهی است که آن را سرزیره خوانند ۱۵.

گزشایگان ۱۶ - گزی باشد به مقدار یک ارش و نیم آدمی که مستوی الخلقه باشد . و بعضی گویند از یک ارش و نیم چیزی کمتر است،

رساننده و کزرد و آزارکنان هم آمده است ۹ .

گزاید ۲ - بفتح اول بر وزن سراید، مشتق از گزیدن ۲ است یعنی بگردد و کزرد رساد خواه به بیش و خواه بزبان *.

گزایش ۲ - بنم اول بروزن کشایش، بمعنی در خور و لایق باشد ۵ - و بفتح اول هم باین معنی و هم بمعنی چوبی باشد که خرو کارو را بدان رانند ۶ ؛ و بکسر اول نیز گفته اند - و بمعنی پیش هم هست ۷ .

گزر - بفتح اول و نای و سکون رای فرشت ، زردک را گویند و معرب آن جز راست ۸ - و بنم اول و کسر نای، مخفف گزیر است که چاره و علاج باشد ۹ - و بنم اول و فتح نای ، خرجین شیارا گویند ؛ و بمعنی دویم که چاره

۱ - از : گزای (گزایدن) + ان (پسوند فاعلی) :

حقا که شکر زهر شود نلغ و گزایان گرام خلافت بشکری بشکر بر .
عنصری بلخی ' رشیدی ' .

۲ - رك : گزایدن . ۴ - از ' گزایدن ' . ۴ - از : گزای (گزایدن)

+ش (اسم مصدر) . ۵ - رك : گزایش . ۶ - رك : گزایش .

۷ - ظ. مصحف ' گزایش ' (م. م.) . ۸ - سانسکرت gajar احتملاً از یاری ناشی شده،

زیرا در یکی از مآخذ طبی متأخر آمده . رك : O-Böhtlingk, Sanskrit Wörterbuch, abridged ed . (St . Petersburg, 1879 - 89)

و eshir یا kashir در لهجه قره قلیق (روسیه) نیز باغلب احتمال از همین

لفت فارسی است. رك: مقاله R. N. Frye در معرفی Karl H. Menges,

Qaraqalpaq Grammar در مجله Harvard Journal of Asiatic Studies, Vol . 10. No . 3-4 , p.438

در پشتو gāzara و در گیلکی gazar (زردک) . ۹ - رك : گزیر . ۱۰ - مصدر مخم از ' گزردن ' (هم.)

۱۱ - صحیح بکسر دوم است . ۱۲ - از : گزر (= گزیر)

+ دن (پسوند مصدری) . ۱۳ - رك : گزار نامه = گزارش نامه .

۱۴ - رك : ح ۱۵ صفحه ۱۸۰ . ۱۵ - رك : سرزیره .

۱۶ - لفة یعنی گز (واحد مقیاس) شاهی (ملکی) = گز ملک (م. م.) . رك : گز، شایگان .

۱۷ - گزایدن - بفتح اول و ششم = گزیدن ؛ آفت رساییدن ، آسیب رساندن ، صدمه زدن :

کیست کنش وصل تو ندارد سود کیست کنش فرقت تو نگزاید .

دقیقی طوسی ' فرهنگ نظام ' .

- زهر ریختن .



گزر

و آن کر در ولایت خراسان رواج دارد .

گرف ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و فاء، بمعنی قیر باشد و آن صمغی است سیاه که بر کشتی و جهاز مانند و سیم سوخته را نیز گویند. و سواد زر گر بر اهرام گفته اند؛ و ضم اول نیز بنظر آمده است و با زای فارسی هم هست .

گرفک - بر وزن نمک ، هر چیز که بدان تغییر ذائقه کنند ۲ - و سرما زده را نیز گویند ۳ .

گرفک - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف ، کارد کوچک دسته دراز را گویند ۴ - و نوعی از قلم ترائی را هم گفته اند که سر آن بر کشته و دیباله اش باریک باشد و بیشتر از جانب مصر آورند .

گرفم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ،

درخت کز را گویند و بعضی طرفا خوانند • .

گرمازک ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و میم بalf کشیده و زای نطفه دار مفتوح بکاف زده ، بارومیوه درخت گز را میگویند (۱) و معرب آن گرمازج است و بعضی نمرة الطرفا خوانند و حسب الاصل همان است با نای مثلثه .

گرمازو ۷ - بر وزن شتالو ، بمعنی گرمازک است که میوه درخت گز باشد .

گرمک - بکسر ثانی و ضم ثالث و سکون لام و کاف ، بمعنی گز شایگان است ۸ و آن مقدار يك ارش و نیم است بچیز کمی کم .

گرفند ۹ - بر وزن کمند ، بمعنی آسیب و آفت و رنج و چشم زخم باشد .

گرفند - با یون بر وزن فرزند ، جوال پرگاه را گویند ۱۰ .

(۱) چش : گویند .

۱ - رگ : کرف ، گزف ، کشف ؛ و رگ : کرف . ۲ - چیزی که بعد از شراب خوردن از قبیل میوه و آجیل و جز آنها ، نقل ، مزه ، فرهنگ نظام . سراج گویند : « گزک بزوزن نمک ، هر چه بر آن تغییر ذائقه کنند در شراب ، و در برهان تغییر ذائقه مطلقاً ، و آن خطاست . » (سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۳ ص لط) . ۳ - مرضی مشهور که بعضی یسنج گویند « رشیدی » « گزک زدن زخم ، تشنج و بدی زخم از آب برداشتن یا بو بردن . میرالهی همدانی (گویند) :

دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش در هم کشیده روی چو زخم گزک زده .
 « بهار عجم » .

۴ - گزک (م.ه) = گزلیک ، و رگ : دزی ج ۲ ص ۴۶۳ :

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست تا دیده اش بگزک غیرت بر آورم .

« حافظ شیرازی . دیوان ص ۲۲۶ . »

۵ - رگ : جهانگیری ، و رگ : گز . ۶ - گزم'زو (م.ه) = گرمازج (معرب) =

گرمازق (معرب) = گرمازک (معرب) [= گرمازک] fruit du tamaris دزی ج ۱ ص

۱۹۳ . = Galle du tamarix « غار ۲۰۰ ف . » ۷ - گرمازک (م.ه)

۸ - رگ : گز شایگان . ۹ - بهلوی vizand (حیف ، غصه ، غم) ، پارسی

جدید bazhandi ، gazand ، guzand (شکل جنوب غربی) ، (شکل شمال غربی) ،

ایرانی باستان - vi - janti از - gan (زدن) « بارتولمه ۴۹۰ » « بیرک ص ۲۴۶ »

و رگ : اشق - هوشمان ۹۱۶ . ۱۰ - رگ : رشیدی .

گزیده = بفتح اول و کسر ثانی (۱) بر وزن بزید ، ماضی گزیدن است ۵ خواه غریب و خواه مار و خواه کسی بدندان بگذرد یا شخصی سخن درشتی بگوید - و بمعنی هدیه و تحفه و رشوت و پاره و مالی که از رعایا همه سال میگیرند ۶ - و زری که از کفار ذمی میستانند هم هست ۶ - و ضم اول، یعنی اختیار کرد و پسندید و برچید و انتخاب نمود و بزرگ ساخت ۷ - و پسندیده و گزین کرده شده را هم میگویند که گزیده باشد ۷ - و نام بازی هم هست که آنرا خربنده و مراد میگویند ۸ .

گزیدان = بفتح اول بر وزن وزیدن ، بمعنی پیش زدن است خواه بآلت باشد و خواه بزبان ۹ - و بدندان گرفتن را هم میگویند خواه انسان بگیرد و خواه حیوان دیگر ۹ - و بمعنی بریدن و ترسیدن و قطع کردن و واهمه نمودن هم بنظر آمده است - و ضم اول، بمعنی برچیدن و انتخاب کردن باشد ۱۰ .

گزیده ۱ = بفتح اول و بون ، بنایت دوائی که آنرا اجیره خوانند با بون و جیمورای بی قطه و تخم آنرا بزیرالاجیره ، استقرارا نافع است .

گزلی = بفتح اول و بون و سکون ثانی و تحتانی ، بمعنی تر و خشک باشد عموماً و گل تر و خشک را گویند خصوصاً که در فصل دی باشد، و آن موسم زمستان است ۴ .

گزیت ۴ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و فوقانی ، زری باشد که حکام هر ساله از رعایا میگیرند و آنرا خراج هم میگویند سوزیرا نیز گویند که از کفار ذمی ستانند چنانکه شیخ نظامی گفته است :

گهش خاقان خراج چین فرستد

گهش قیصر گزیت دین فرستد .

و آنچه شهرت دارد بکسر اول و ثلث است و معرب آن جزیه باشد - و ضم اول و کسر ثانی، بمعنی انتخاب و اختیار کرده شده و پسندیده بود ۴ .

(۱) خم ۱: - و کسر ثانی .

۱ = گزیا - گزیک «فرهنگ نظام» . کردی *ghezghez* ، *ghezghez* «زبابا» ۳۷۳



urtica گیاهی است علفی، از تیره گزنه، که بر کهای دندانه دار آن پوشیده از کرکهای يك سلولی است و در آنها مایع سوزآوری ترشح میشود، ازین لحاظ در موقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس میگردد . - رك: كل كلاب ۲۶۷ . ۴ - «گزلی، كل تر که بهر بی طین گویند» ، «رشیدی» . ۴ - گزیت (معرب آن جزیه) از لغت های آراخی است که دیرگاهی است در زبان فارسی درآمده «هر مزدنامه ص ۱۴» ، «فاب ۱ ص ۲۲۴» .

۴ - گزیت = گزید (سوم شخص مفرد ماضی)،

گزنه و يك كرك آن

رك : گزید . ۵ - رك : گزیدن (بفتح) . ۶ = گزیت (م.ه)

۷ - رك : گزیدن (ضم اول) . ۸ = گزیده (م.ه)

۹ - از : گز (بفتح اول) + یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی *gaztan* «مناس ۲۷: ۲۷۴»

ورك : بیرگه ص ۸۰ (*gazhdum*) ، کردی *ghezandin* «زبابا ص ۳۶۲» و *gheztin*

«زبابا ص ۳۶۳» . ۱۰ - از : گز (ضم اول) + یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی *victan*

(انتخاب کردن ، تعیین کردن)، اوستا - *distinguere* *vikay* «بارتولمه ۴۴۱» ، «بیرگه

ص ۲۴۲» ، ارمنی ع *vcit* (باک ، خالص) ، سانسکریت *vi + cay* (انتخاب کردن) ، بلوچی

gishainagh ، *gicinag* (انتخاب کردن) «اشق ۹۱۸» .

است - و قاعل را نیز گویند ۷ که انتخاب کننده باشد همچو خلوت گزین و عشرت گزین - و امر باین معنی هم هست یعنی انتخاب کن و برگزین.

گزینش ۸ - بنم اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار، بمعنی برگزیده و پسندیدگی باشد - و ترجمه خاصیت هم هست ۹ .

گزینه ۹ - بفتح اول بر وزن خزینه ، بمعنی چکش و پتک دراز مسگران باشد که میان ظروف را بدان عمیق سازند ۱۰ - و بمعنی گنجینه و مخزن هم آمده است ۱۱ - و کرباس کنده را نیز گویند (۱) که از آن خیمه و سایبان سازند و فقیران و مسکینان جامعه کنند - و بنم اول، بمعنی برگزیده و برگزیده و انتخاب کرده شده باشد ۱۲ - و ترجمه خاصیت هم هست ۱۳ .

گزینگی ۱۳ - بنم اول و کسر ثانی بر وزن دوینگی، بمعنی آخر گزینه است که خاصیت باشد .

گزیده ۱ - بنم اول و فتح دال ابجد ، بمعنی پسندیده و انتخاب کرده شده باشد - و تفسیر مخصوص هم هست - و نام بازی است که آنرا خربنده گویند ۲ و بعضی گفته اند نام بازی است که آنرا خیز گیر خوانند و هر دو لغت بتفصیل در جای خود مذکور شده است - و بفتح اول، بمعنی ترسیده و ربجیده که از او همه کردن و ربجیدن باشد هم بنظر آمده است ۳ .

گزیر ۴ - بنم اول ، بمعنی چاره و علاج باشد ۴ چه ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند ، و افاده ضرورت هم میکند - و بفتح اول، بمعنی پاکار و پیش کار باشد ۵ - و بکسر اول هم باین معنی و هم بمعنی سرهنک و پهلوان و عس آمده است ۶ .

گزیر ۵ - بنم اول و فتح رابع ، بمعنی گزیر است که چاره و علاج باشد .

گزین ۶ - بنم اول و سکون آخر که بون باشد ، بمعنی برگزیده و انتخاب کرده شده

(۱) خم: گفته اند .

- ۱ - اسم مفعول از «گزیدن» (بنم اول) . ۲ = کزید (م.ه) .
 ۳ - اسم مفعول از «گزیدن» (بفتح اول) . ۴ - ظ . از ovi - crya «هوشمان ۹۱۹» . مخفف آن «گزیر» (م.ه) و فس: گزیردن «اشق ۹۱۹» .
 ۵ - «مغرب آن جزیر» ، سریانی gzîrâ (حارس ، جلاد) «معجمیات عربیه - سامیه ص ۲۳۲» . ۶ - اسم از «گزیدن» . ۷ - اسم فاعل مرخم (= گزیننده) .
 ۸ - از: گزین (م.ه) + ش (اسم مصدر) :
 شه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهل را کشتن سزاست .
 «مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۱۴۹» .
 ۹ - بمعنی اخیر از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴» .
 ۱۰ - بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوبد آهن سرد طمع گزینم من .
 «خاقانی شروانی ص ۶۶۵» .
 ۱۱ - کززه = غزیه = غزلی = غزین = جزوق (مغرب) = گنجه .
 ۱۲ - در دست برد نظم ز دوران گزینم ام کردون بسد قران ننماید قرینم ام .
 مجیریلغانی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .
 ۱۳ - رك ، کزینم ، کزینی . ۱۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴» .

بیان یازدهم

در کاف فارسی با زای فارسی مشتمل بر چهار لغت

| | |
|--|---|
| بمعنی قیر باشد و آن صمغ است سیاه که بر درخت های کشتی و جهاز مانند - و بمعنی سیم سوخته و سواد زرگری هم آمده است . | گژاژ ۱ - بنم اول و ثانی بلف کشیده و بزای فارسی زده ، چینه دان مرغانرا گویند و بهر بی حوصله خوانند .* |
| درخت سده را گویند که درخت پشه غال است و بهر بی شجره تالیق خوانند ۴ - و بمعنی اندوه و دل تنگی هم بنظر آمده است . | گژدهم ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و فتح دال ابجد و ها و سکون میم ، نام پهلوانی است ایرانی . |
| | گژف ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و فا ، |

بیان دوازدهم

در کاف فارسی با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایت

| | |
|--|--|
| باشد ۱۱ - و بمعنی خوردن هم هست لیکن خوردن شراب و غم خوردن ۱۲ . | گزار ۶ - بنم اول بروزن دچار ، بمعنی گذار باشد که از گذاشتن است ۷ - و امر بگذاشتن هم هست یعنی بگذار ۷ - و بمعنی خورنده غم و خورنده شراب نیز هست ۸ همچو غمگسار و میکسار ۹ . |
| است . | گسارده ۱۳ - بروزن و معنی گذاشته |
| گست ۱۴ - بفتح اول بروزن دست ، بمعنی زشت و قبیح و نازیبا باشد ۱۴ . | گساردن ۱۵ - بروزن و معنی گذاشتن ۷ |

- ۱ - رك : كزار . در رشیدی « كزار بالفم ، چینه دان مرغ ، اما در نسخه سروری بکاف تازی آمده » . ۴ - **Gazhdahm** (پهلوان ایرانی) « فهرست ولف » .
- ۲ - رك : كزف ، كشف ، ورك : كرف . ۳ - رك : رشیدی .
- ۴ - مصحف « كرم » (بنم اول) . ۵ - رك : گساردن .
- ۶ - تلفظی در گذاردن . ۷ - اسم فاعل مرخم .
- ۸ - انده گسار من شد و انده بن گذاشت و امق چه کرد درغم عنذا ، من آن گتم .
- ۹ - خاقانی شروانی .
- ۱۰ - از : گسار (م.ه) + دن (پیوند مصدری) . ۱۱ - باین معنی شاهده یاد نکرده اند . رك : گسار ، گسارده . ۱۲ - قس : باده گسار ، غمگسار . ورك : ح ۱۳ .
- ۱۳ - اسم مفعول از « گساردن » (م.ه) :
- ساقیا مر مرا از آن می ده که غم من ازو گسارده شد . ابوشکور بلخی « رشیدی » .
- ۱۴ - دلبراً دورخ تو بس خوبست . از چه با یلو کارگست کنی ؟
- صله مروزی « لغت فرس ۳۷ » .
- ۱۵ - گژدم - رك : كژدم .

چید و پهن کرد از دام و سباط و فرش **۸** وامثال آن

گفته ۹ - بفتح اول پروزن دسته، بمعنی سرکین باشد که فُضلهٔ آب و آستر و خروگاو است .

گفته ۱۰ - بضم اول و فتحها پروزن محترم ، نام پسر نوزدین منوچهر است - و نام پسر کزدم نیز هست و او یکی از پهلوانان ایران بود .^{۱۱}

گفتی ۱۲ - بفتح اول بر وزن پستی ، بمعنی درشتی و زبونی و نازیبايي باشد **۱۲** * .

گفته مهار - کنایه از بی قید و سرکش و ستیزنده - و سخن ناشنو و سرخود

گستاخ ۱ - بضم اول ، پروزن و بمعنی ستاخ است که بی ادب و دلیر و تند باشد **۲** .

گستاخ دست - کنایه از چابک دست و جلد و تندکار کننده باشد **۳** .

گستر ۳ - بضم اول پروزن دختر، بمعنی پهن کننده و افزاینده باشد **۴** - و امریابین معنی هم هست یعنی پهن کن و بیفزای و فروچین-خوار سیاه و خار سفید را نیز گویند .

گستر دن ۶ - بفتح دال و سکون یون، بمعنی پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن باشد .

گسترش ۷ - بضم اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد ، هر چیز را که توان فرو

۱ - پهلوی *vistāxv* ، ارمنی *vstah* «بیرگه» ص ۲۴۵ ، پارسی باستان *vistā(h)uva* ؟ «هوشمان ۹۲۰» و *رك* : اشق ایضا .

۲ - باب و آتش گستاخ در روده، گویی سخنر است در آتش ، در آب ماهی وال .
«معزی نیشبوری ص ۴۴۲» .

۳ - *رك* : رشیدی . ۴ - *رك* : گستردن . ۵ - اسم فاعل مرخم : دادگستر، سایه گستر . ۶ - از : گستر (م.ه) + دن (پسوند مصدری) ، گستر ، قس : بستر . هندی باستان *star + vi* (پهن کردن) ، پهلوی *v(i)stātan* (پهن کردن) «اشق ۹۲۱» .

۷ - از : گستر (م.ه) + ش (پسوند اسم مصدر) .
۸ - بازگامی بدو نمود بلند گسترشهای بازگام پسند .

نظامی گنجوی «سروری» .
۹ - از : گت (م.ه) + (پسوند نسبت) منسوب بپیزی زشت «رشیدی» «فرهنگک نظام» .
۱۰ - در پهلوی *Vistaxm* یا *Vistahm* ، این نام در اوستا بقول دارمستر بصورت *Vistaōrō* آمده که یکی از ناموران ایرانست از خاندان نوذر (بند ۱۰۲ فروردین یشت) . این کلمه اوستایی لفظاً بمعنی گشوده و منتشر شده میباشد «پورداود . یشتهاج ۱ ص ۲۶۵ ح» و کرستن نیز برین عقیده است «کیانیان ص ۱۵۶» بنابراین وستور و اوستایی تبدیل صورت یافته، وستهم = گتتم گردیده که جزو اخیر آن «تتم» بمعنی دلیر است «یشتهاج ۲ ص ۱۳۹» *رك* : فهرست ولف . ۱۱ - *رك* : فهرست ولف . ۱۲ - از : گت (م.ه) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

۱۳ - ترا جایست بس عالی و نورانی جو بیرون رفتی از جای بدین گتی :
«ناصر خسرو بلخی ص ۴۷۳» .

۱۴ - *sid* = اسکریت *chid* = پارسی باستان *visdrāmiy* «هوشمان ۹۲۲» ، پهلوی *v(i)sastan* .
رك : اشق ۹۲۲ ؛ دارمستر . تبمات ۸۴، ۱ ؛ قطع کردن، بریدن ، جدا کردن - منقطع گشتن ، پارمشن-شکسته شدن - رها شدن . *رك* : کلیدن .

گسنامار ۵ - با میم یروزن دیلدار ،
بمعنی نهایت و غلبه گرسنگی باشد چه کن
بمعنی گرسنه ، و آمار بمعنی نهایت طلب و خواست
بود .

گسنه ۶ - بضم اول و فتح نون ، بمعنی
گرسنه است که در مقابل سیر باشد و **گسنگی**
مخفف گرسنگی بود .

گسی ۷ - بضم اول و نانی بفتحانی
کشیده ، مخفف گیل است که بمعنی وداع کردن
- و روانه نمودن و دفع کردن و فرستادن باشد
کیرا بجایی * .

گسلیل ۸ - بضم اول و سکون آخر که
لام باشد ، بمعنی وداع کردن و دفع نمودن - و روانه
ساختن و فرستادن کسی باشد بجایی ۹ .

باشد و عربان خلیج العذار گویند .

گسته نور - بضم اول و نون ، کنایه
از ماه نواست که هلال باشد - و پیاله‌ای را نیز
گویند که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته
باشند . این دو لغت را در مقید الفلا باکاف نازی
نوشته‌اند .

گسل ۱ - بضم اول و کسرتانی و سکون
لام ، بمعنی کسختن باشد - و امر برگسختن
هم هست یعنی بگسل و کسخته شو ۲ .

گسله ۲ - بضم اول و کسرتانی و فتح
لام ، بمعنی کسخته شده باشد * .

گسن ۳ - بضم اول و سکون نانی
و نون ، بمعنی گرسنگی باشد که در مقابل سیری
است .

۱ - رك : كـلیدن ، كـستن . ۲ - واسم فاعل مرخم : پیمان گسل .

۳ - رك : كـلیدن ، كـسختن . ۴ - قس : كـشنه (در تداول) ، كـسنه ، كـرسنه .

۵ - دریاك نسخه خطی جهانگیری متعلق بکتابخانه علامه دهخدا « گسمار » و در دو نسخه
دیگر از همان کتاب متعلق بهمان کتابخانه « گسنامار با اول مضموم بثنای زده و نون بالف کشیده »
آمده بمعنی مذکور در متن ، و شاهد ذیل در دو نسخه جهانگیری از طبقات خواجه عبدالله اصراری
در احوال یوبکر دقاق آمده : « یوبکر رازی گوید که ورا گفتم سبب چشم بشدن تو چه بود ؟
گفت در بادیه شدم بتو کل ، گفتم از آن اهل منازل هیچ نخورم ورع را ، يك چشم من بروروست
از گسنامار » در لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۱۷ : این عبارت چنین آمده : « وقتی در بادیه رفته
بودم و در منازل از هیچکس چیزی تناول نکردم با ورع ، از گسنامار يك چشم من فرو برد .
مؤلف فرهنگ نظام احتمال میدهد اصل « گسناهار » باشد ، از : گسن بمعنی گرسنگی و آهار بمعنی
غذا . (انتهى) . ط . مصحف چشم‌اماز (قس : خشکاماز . رك : خشکامار ورك : آماز) = استقاء چشم
= استقاء العين = استقاء مقله = Hydrophthalmie رك : لغت نامه در کلمه « استقاء » .

۶ - گسن = کسنه = کرسنه ؛ در اراک (سلطان آباد) gosna « مکی نژاد » .

۷ - گسلیل (م.ه) . ۸ - کسی (م.ه) ؛ قس : گیلکی [kudan] (فرستادن) .

۹ - کسی کردمش با دل شادمان کزو دور بادا بد بد گسان .

فردوسی طوسی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۵ گسلایدن - بضم اول و کسرتانی و فتح دوم و فتح هفتم ، از : گسل (م.ه) + ایدن (پسوند
متعدی) ؛ متعدی گیلیدن ، پاره کردن ، قطع کردن .

۵ گسلیدن - بضم اول و کسرتانی و فتح دوم و فتح پنجم ، از : گسل (م.ه) + یدن (پسوند

مصدری) ؛ - کسختن (م.ه) .

۵ گسیختن - بضم اول و فتح پنجم ، - کستن (م.ه) ؛ قس : طبری bosta (بکسخته) ؛

گیلیدن ، پاره شدن ، قطع شدن - شکافتن - جدا کردن ، رها کردن .

بیان سیزدهم

در کاف فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

را نیز گویند ۷ - و رها کردن میر باشد از
شت. *

گشادنامه - فرمان پادشاهانرا گویند
و آرا برمی منشور خوانند ۸ - و بمعنی عنوان
کتابت و فرمان هم هست یعنی آنچه بر سر
کتابتها نویسند ؛ و این لغت با کاف نازی هم آمده
است .

گشاده دل - بکسر دال ابجد، کنایه
از کریم و بخشنده باشد - و خوشحالی با فرحرا
نیز گویند ۹ .

گشاده زبان - بفتح زای نقطه دار ،

گش - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
خوب و خوش رفتار با ناز و تکبر و شادمانی
باشد ۱ - و بمعنی کشتی ملاح هم بنظر آمده
است ۲ - و وسوسه و مزاحمت را نیز گفته اند -
و ضم اول، بلفظم را گویند که از جمله اخلاط اربع
است که آن خون و صفرا و سودا و بلفظم باشد ۳ -
و بکسر اول، دل را گویند و برمی قلب خوانند ۴

گشاد - ضم اول بروزن مراد، بمعنی
فراخ است که در برابر تنگه باشد - و ماضی
گشادن هم هست که در مقابل بستن است - و بمعنی
فتح و ظفر هم آمده است ۶ - و خوش و خوشی

- ۱ - گش (م.ه.م). رک: فهرست ولف، ورك: کشی . ۴ - باین معنی ظ . مصحف
«کشتی». ۴ - رشیدی گوید: «گش... بلفظم، چنانکه خواجه در ترجمه مقالات ارسطاطالیس
گفته که «درستی روان بکمی گش و خون است.» این عبارت منقول از رساله نفاحه بقلم افضل الدین
محمد کاشانی است ، و در مصنفات افضل الدین مصحح مینوی ، مهدی ج ۱ ، تهران ۱۳۳۱ ص ۶
چنین آمده : «گفت (ارسطو) : نه شما دانید که سرور روان بحکمت است ؟ و حکمت بسبکی نفس
وروان توان یافت ؟ و بسبکی وی بدرستی وی است ؟ و درستی روان بکمی بلفظم و گش و خوست ؟
و کلمه «گش» را بابا افضل در ترجمه «مرئین» عربی آورده که بمعنی صفرا و سوداست . اشتباه
مؤلف برهان در آنست که «گش» بمعنی صفرا و سودا را بمعنی بلفظم گفته است . ۴ - رک :
جهانگیری ، رشیدی . ۵ - رک : گشادن ، گشودن . ۶ - رک : گشادنامه .
۷ - چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد در چشمهای مست تو نفاش چون نهاد ؟
مولوی «فرهنگ نظام» .
۸ - دلری گشادنامه جان در ده فلک گو ده کیا که ترل تو اینجا برافکنند .
«خاقانی شروانی ص ۱۴۲» .
۹ - بمعنی اخیر «گشاده دلی» است و گشاده دل صفت آنست .
۱۰ **گشادن** - ضم اول و فتح چهارم ، از گشاد (م.ه.م.) + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی
vishâtan ، سانسکرت vi + sâ (آزاد کردن ، باز کردن) . رک : هوبشان ۹۲۳ ، جزاوار
در پهلوی vishât ، از vi - shâ ، سانسکرت - vi + sâ (باز کردن ، آزاد کردن)
(- hay اوستایی + vi « بارتولمه ۱۸۰۰ ») «بیرگک ص ۲۴۵» و رک : اشق ۹۲۳ ، کردی
veshüan (جدا شدن [میوه از درخت] ، افتادن و ریختن [مو از بدن]) « ژابا ص ۴۳۳ » ؛
دزغولی و شوشتری goshidan « امام ؛ باز کردن ، آشکار کردن - رها ساختن . رک : گشودن .
(برهان قاطع ۴۴۰)

استعمال میکنند چنانکه گویند: «مستعد گشت» یعنی مهیا شد و آماده گردید - و سیر و گشت را نیز گویند ۷ - و بمعنی حک کردن و محو ساختن هم گفته اند ۸ - و خریزه را هم میگویند ۹ - و بمعنی حنظل نیز آمده است ۹ - و بمعنی دیدن و نظاره کردن هم بنظر رسیده است.

گشتا ۱۰ - بنم اول و فوقانی بالف کشیده ، بهشت را گویند که برمی جنت خوانند.

گشتاب ۱۱ - بنم اول پروزن لهراسب، نام برزخی است که میان خلق و خالق باشد برای رسیدن فیض حق ۱۲ - و نام پادشاهی است معروف و او پدر اسفندیار رویین تن بود . گویند یکصد و شصت سال پادشاهی کرد و دین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردید بجای او منصوب شد و آیین زردشت را برپای داشت .

کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد ۱ .
گشاده هنگامان ۲ (۱) - کنایه از فصول اربعه است که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد .

گشاسب ۳ - سکون سین بی نقطه و بای ابجد ، همان کشتاسب مشهور است که پادشاهی بود پدر اسفندیار رویین تن و یکصد و شصت سال پادشاهی کرد .

گشاک ۴ - بنم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده ، بازوی درازخانه را گویند و آن از سر دوش است تا آریج .

گشپ ۵ - بنم اول و سکون ثانی و بای ابجد ، بمعنی چپنده و خیز کننده باشد .

گشت ۶ - پروزن طشت ، بمعنی گردید باشد که ماضی گردیدن است ؛ و در مقام شد

(۱) چش : گشاد هنگامان .

- ۱ - جوانی پیامد گشاده زبان (دقیقی)
سخن گفتن خوب و روشن روان .
فردوسی طوسی «شاهنامه» بیج ج ۱ ص ۹۰ .
۲ - جمع «گشاده هنگام» يك فصل از چهار فصل سال، بر ساخته «دساتیر» فرهنگه دساتیر ص ۲۶۴ .
۳ - مخفف یا مصحف «گشتاسب» .
۴ - ظ . مصحف «کشتال» . قس : کشتاله ران (در نداول) .
۵ - مخفف «گشمنپ» = گشپ (م.ه) . و بمعنی مذکور در متن نیز مجعول است .
۶ - رك : گشتن .
۷ - مصدر مرخم . قس ؛ کردی ع ghesht (تفریح) «زایا» ص ۳۶۳ .
۸ - تا او ز نقش چهره خود پرده برگرفت مافش دیگران ز ورق میکنیم گشت .
اوحدی «رشیدی» .
۹ - «و بمعنی خریزه نیز آمده ، لیکن بعضی بمعنی حنظل گفته اند که خریزه ابوجهل باشد . «رشیدی» و آن مصحف «گبست» (م.ه) است بمعنی حنظل و خریزه تلخ .
۱۰ - قرائتی از رسم الخط پهلوی vahisht (بهشت) .
رك : بهشت و رك : باروجا اوحدی «رشیدی» .
ص ۳۳۴ :

- زانکه گشتای خوب کاران راست
جمله غبی حلال خوارانست .
سنائی غزوی «رشیدی» .
۱۱ - در اوستا و پارسی باستان Vishtâspa ، (= یونانی Ystâspēs) ، مرکب از دو جزء : vishta بمعنی از کار افتاده ، ترسو و محبوب و جزء دوم aspa همان اسب است ، جمعاً یعنی دارنده اسب از تنار افتاده «بارتولمه» ۱۴۷۴ و رك : فاب ص ۲۲۷ ؛ مورخان ایرانی و عرب نام او را «بشتاسب» و «بشتاسف» نیز ضبط کرده اند .
رك : مزدیسنا ص ۳۲۳ .
۱۲ - این معنی مجعول است .

نیز گویند .
گشپ - جنم اول و فتح نانی و سکون
 سین بی نقطه و بای ابجد ، همان گشتاسب است که
 پدر اسفندیار روین تن باشد ۴ - و بمعنی چنده
 و خیز کننده نیز آمده است ۵ - و بفتح اول
 تفسیر اشراق باشد (۱) چه **گشپی** اشراقی
 را گویند ۶ - و بمعنی پرست هم هست که مشتق
 از پرستیدن است چه ایزد گشپ خدا پرست را
 گویند ۷
گشف ۸ - بفتح اول و سکون نانی و وا ،
 بمعنی کزف باشد و آن صمغی است سیاه که بر
 درزهای کشتی مالند - و سیم سوخته و سوادزر گری
 را هم میگویند .
گشن ۹ - بفتح اول و نانی و سکون

گشت بر گشت - بفتح اول و بی
 ابجد ، بمعنی پیچ بر پیچ باشد - و نام رستنی
 بود بر هم پیچیده ۱ و مانند ریمان بهم نافته
 واز پنج عدد بیشتر نمی باشد و قاطع شهوت است .
 اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند در زیر او
 قدری از آن بگذارد آرام گیرد و بخواب رود
 و بربری عشقه گویند .

گشتب ۲ - جنم اول و فتح نالک و سکون
 سین بی نقطه و بای ابجد ، مخفف گشتاسب است
 که پادشاهی بوده معروف و مشهور .

گشتک - بروز چشمک ، سرکین کردانرا
 گویند و بربری جمل خوانند .*

گشته ۳ - بفتح اول و نالک ، بمعنی
 گردیده و معکوس باشد - و کاج ولوج و احوالرا

(۱) چش : است .

- ۱ - بیچک «رشیدی» . ۲ - مخفف «گشتاسب» (م.ه) .
 ۳ - اسم مفعول از «گشتن» . ۴ - گشپ (م.ه) = گشتاسب (م.ه) .
 ۵ - مخفف «گشپ» ، رك : آذر گشپ ؛ پهلوی vushnasp «اوبولا ۸۴ ب» .
 ۶ - از سر ساخته های فرقه آذر کیوان . رك : فرهنگ داستانیر م ۲۶۴ .
 ۷ - باین معنی بیت ، بلکه همان معنی اصلی «اسب گشن تر» است ، جمعاً بمعنی
 فرشته اسب بر . رك : ایزد ، آذر گشپ . ۸ = کزف = کزف . ۹ - دراوستا arshan
 و در پهلوی gushn یا vūshn بمعنی تر و مردانه آمده ، و در فارسی نیز گشن جنم اول و سکون
 دوم بهمین معنی است - اما گشن و کشن (با حرکات مختلف) را بمعنی بسیار و انبوه نیز گرفته اند .
 درین بیت بکسر دوم آمده :
 سوی رود با کاروان گشن زهای بدو اندرون سهمگن . ابوشکور بلخی .
 درین بیت نیز حرف دوم متحرك است :
 از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ درختی گشن بیخ و بسیار غاخ . دقیقی طوسی (گشتاسب نامه) .
 بمقتضی محققان این کلمات بپردو معنی از يك ریشه میباشند و اصلاً بمعنی تر و فعل و مجازاً بمعنی
 بسیار ، انبوه و فراوان استعمال شده . این بیت ابوشکور بلخی مؤید آنست که بمعنی دوم هم در
 اصل بسکون دوم بوده و ضرورت شعر متحرك آورده اند :
 سپاه اندک و رای و دانش فزون به از لشکر گشن بی رهنمون .
 رك : مزدیسنا بقلم نگارنده م ۳۳۴ ، بر گردیده شعر بقلم نگارنده ج ۱ ص ۲۷ ح .
 ۱۰ - گشتن - بفتح اول و سوم = گردیدن ، پهلوی vashnan ، اوستا varot «بارتوله
 ۱۳۶۸» ، هندی باستان vartale «بیرک م ۲۳۶» ، ورك : اشق ۸۸۶؛ گردیدن ، چرخیدن ،
 دور زدن - باز گردیدن - تغییر کردن ، تبدیل شدن - باز آمدن - شدن ؛ «مقرب حضرت سلطان
 و مشارالیه و متمد علیه گفت» ، «گلستان م ۳۷» .

حضرت رسالت صلوات الله علیه از گشئی درختان منع فرمود در آسال درختان بارنگرفتند. بعرض رسول رسانیدند که اسال درختان بارور نشده حضرت فرمود: اتم اعلم بامور دیا کم، بعد از آن متماد همه سال را بجا آوردند.

گشیز ۴ = بکسر اول، رستنیی باشد که آنرا بربری خلجان * گویند - و بفتح اول، رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد.

گشیز حصر ۳ = کنایه از شراب انگوری باشد.*

گشی ۶ = بفتح اول و کسر ثانی مخفف و سکون تحتانی، بمعنی خوشی و خوشحالی و تندرستی باشد؛ و با ثانی مشدد نیز همین معنی دارد - و خرامیدگی و جلوه گری و ناز رفتاری را نیز گویند.*

نون، بمعنی بسیار و انبوه باشد؛ و باین معنی بفتح اول و سکون ثانی هم درست است؛ و بضم اول و سکون ثانی هم درست است - و بضم اول و سکون ثانی، بمعنی نر باشد که در مقابل ماده است - و درخت خرماى نر که بربری فعل گویند - و بمعنی طالب نر شدن و بارگرفتن ماده سایر حیوانات ۱ و بارور شدن درخت خرما باشد.

گشن لشین = بفتح اول و کسر ثالث و شین نقطه دار بتحتانی رسیده و بنون زده، نام روز چهارم است از ماههای ملکی.

گش ۲ = بضم اول و سکون ثانی و فتح نون، بمعنی گرسنه باشد.

گشئی ۴ = بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده، رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده یعنی جفت شدن حیوانات با هم - و گشئی درخت یعنی چیزی از درخت خرماى نر بدرخت خرماى ماده دادن. گویند یکسال

۱ - بدشت انکله (رملکه) در هر قرانی
بفرمان خدا زو گشن گیرد

نظامی کنجوی درصفت شبذیز «الجمن آرا» .
و رك : اشق - هوشمان ۹۲۵ . ۴ = کن - کسه = کرسنه .
۴ - از : گشن + ی (حاصل مصدر، اسم معنی).
«خسروکواتان . متون پهلوی جاماسب اساناج اس ۳۰ بند ۴۰» کردی kishnish و kshalsh (coriandre فر) «زبابس ۳۳۶» ؛ گشیز (coriandrum) گیاهی است از تیره چتریان، که برکهای تازه آن خوراکی و دانه های وی تقریباً کروی و جوهر مخصوصی دارد که بسیار تند است
gishnic «کل کلاب ص ۲۳۵» . * - صحیح «جلجلان» «فروینی» .
۶ - صحیح «گشی» است .
۵ شواد - رك : کنشواد .

۵ شعودن - بضم اول و فتح چهارم ، رك : گشادن .

۵ سحت - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

۵ سقتن - بضم اول و فتح سوم ، از : کف (= گو) + تن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی guftan ، جزء اول از ریشه پارسی باستان - gaub «بارتولمه ۴۸۲» و رك : لیسر گس ۸۴ - ۸۵ ؛ کردی gûtin ، وخی jóy - am ، سریکلی xúy - am «اشق ۹۲۶» و رك : هوشمان .
ایضاً طبری baoten (گشتن) «واژه نامه ۷۸» ، کیلکی bogoftan ، bogotan ، botan . سخن راندن ، تکلم ، صحبت کردن ، بیان کردن ، حرف زدن ، تقریر کردن - بنظم درآوردن .

بیان چهاردهم

در کاف فارسی با لام مشتمل بر یکصد و سه لغت و کنایت

خوانند . نبی را که در ایام وبا و طاعون بهم رسد نافع است . گویند وقتی در ارمن وبا و طاعون عظیمی بهم رسید چنانکه معدودی چند مانده بودند چون از ایشان تخلص کردند در آن ایام ازین گل می خوردند .

گل افریطس ۴ - بکر اول و فتح ناک و سکون قاف و رای قرشت بتحتانی رسیده و طای حطی مضمون بسین بی نقطه زده ، نوعی از گل باشد و آنرا از جزایر یونان آوردند . گویند اگر زن آبتن بر خود بندد بیجه او را آسینى نرسد تا برسد .

گل گون ۵ - بزم اول و کاف فارسی بواو رسیده و فتح لون ، بمعنی غازه و کلگونه است و آن چیزی باشد سرخ که زنان بر روی مالند .

گل آگین کردن - کنایه از لبریز کردن یعنی پراختن پیاله و سراحی باشد از شراب لعلی .

گلاله - پروزن نغاله ، بمعنی پیراهن

گل ۱ - بزم اول و سکون ثانی، معروف است و جبری ورد خوانند - و بمعنی اخگر آتش هم هست - و رنگه سرخ را نیز گویند - و بطریق کنایه افاده معنی دولت هم میکنند چنانکه گویند « از گل تو اینها را می شنوم » یعنی بدولت تو - و بکسر اول، خاک بآب آمیخته را گویند ۴ . *

گللاج ۴ - بزم اول و ثانی بالف کشیده و بیجم زده ، نام حلوائی است پاکیزه و عربان قطایف میکوبند ؛ و بعضی گویند نایبست بسیار نازک و تنک مانند کاغذ حریر و آنرا از شاسته و تخم مرغ پزده و در شربت قند و لباب ریزه کنند و با قاشق و چمچه بخورند .

گل ار به - بزم اول و کسر ثانی و همزه مضموم برای قرشت زده و فتح های ابجد ، دوائی است که آنرا از شام آوردند و عنبر بید نیز خوانند . کردگی جانوران را نافع است و بمری جده گویند .

گل ارمنی - بکر اول و ثانی، گلی باشد سرخ رنگه بسیاهی مایل و جبری طین ارمنی

۱ - در اوراق ماوی (بیارمنی) w'r (گل سرخ) ، اوستا - varədhā ، ارمنی vard (Henning, A list of Middle Persian... , BSOS , IX , 1 , p . 88)

gul , vardā , vartā ، مغرب «ورد» (بفتح اول) ، فر: ارمنی vardgēs «اشق ۹۲۷» .

گردی gul (گل سرخ) ، gul (خار) «ژایس ۳۶۴» . زازا «vil'e ۴۳۵» ، کینکی

gul . ۴ - پهلوی gil «مناس ۲۷۴ : ۲» ، رک : اشق - هوشمان ۹۲۷ bis .

۴ - مخفف «گولاج» (م.ه) - گولاج (م.ه) و رک : گولاج :

خوشنوسان قطایف با قلمهای شکر

جمله عاجز گفتماند از خط تطبیق کلاج .

بحاق اطعمه «رشیدی» .

۴ - رک : افریطس . ۵ - کلگونه (م.ه) - کلگونه .

۵ گلایی - بزم اول، درختی است (pirus communis)

از دسته سیبیها (pomacées) «گل گلاب س ۲۲۷» دارای

میوه مخروطی شکل و لذیذ . برکه و شکوفه گلایی ←



کلاه بوده است **۸** بسبب آنکه یکی از اجداد شیخ مذکور از اصحاب امام حسین علیه السلام بود و چون خیر شهادت آن حضرت بوی رسید سیاه پوش گردید ، و بعضی گویند سبب آن بوده که شیخ مذکور وقتی از اوقات از استکاف برآمده بوده است و شخصی که در آن زمان از اکمل اولیاء بود بواسطه او جبهه‌ای از پشم سیاه دوخته میفرستد و او آن را مبارک و میمون میگیرد و میپوشد و تا در حیات بود سیاه میپوشید و همچنین فرزندان او سیاه پوش بوده‌اند .*

گلبار = با بای ابجد بروزن گلزار ، نام شهری و مدینه‌ای بوده .

گل پارسی = بزم اول و کسر ثانی ، نام کلی است بنایت سرخ و خوش رنگ و آن گل را صد برگه و گلنار فارسی هم میگویند **۹** - و یکسر اول و ثانی ، گل سرشوی باشد و آن کلی است که زنان سر بدان شوند و دردش رانافع

باشد و برمی قمیص خوانند **۹** - و بمعنی زلف برادر کا کل هم هست **۴** .

گلان = بزم اول بر وزن فلان ، قسمی از نان میده باشد که آنرا بمقدار یک برگه بغرا سازند و چون در میان روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دوبسته شود بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره را بخود کشد بسیار لذیذ میشود **۴** - و بمعنی تکان و افشان هم آمده است که از تکانیدن و افشاییدن قالی و دامن باشد **۴** - و امر باین معنی هم هست یعنی بتکان **۴** - و جمع گل را نیز گفته‌اند اما برخلاف قیاس است **۵** .

گلانیدن **۶** = بزم اول ، بمعنی تکاییدن و افشاییدن دامن جامه و قالی و امثال آن باشد **۷** .

گللاه = بفتح اول بر وزن تباه ، بمعنی سیاه است - و هر چیز را نیز گویند که سوادى بآن باشد - و لقب شیخ زین‌الدین علی علیه‌الرحمه

۹ - رشیدی گوید : « در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی پیراهن نیز آورده ، لیکن اصح بدین معنی غلاله (یکسر غین معجمه) است و عربی است « رشیدی » . در عربی « غلاله » کتابة (یکسر اول) بالشیخه‌ای که زنان بر سرین بندگان تاملان نمایند - و میخ که هردو سر حلقه را فراهم آورد - و شاما کچه که زیر جامه وزره پوشند . « منتهی‌الارب » اما جهانگیری این بیت رفیع‌الدین لنباهی را شاهد آورده :

اگر کلاله او از حریر و گل دوزند شود ز نازکی آزرده توده سمنش .

احتمال می‌رود که « غلاله » بدین معنی لغتی در کلاله و فارسی بوده داخل عربی شده ، چنانکه بمعنی دوم نیز غلاله و کلاله هردو در فارسی آمده است . **۴** - رك : کلاله ، غلاله ، طبری « کلالک » و واژه نامه ص ۲۴۶ ، قس : کردی **gûlâk** (دسته مو) « ژا با ص ۳۷۰ » ، **gûl** (زلف زنان ، دسته مو) « ایضاً » .

۴ - رخ احباب نو طری است چو گل خوش و شیرین تر از گلان و کلاج .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۴ - رك : کلایدن . **۵** - قس : نو گلان . **۶** - از : گلان (م . م .) + یدن (پیوند مصدری) = کلاندن . **۷** - در کناباد **galândan** ، **galâdan** (غلطانیدن) « کنابادی » :

سحر که باد برگه گل کلاست ز درد آن فغان بلبلاست .

زرانشت بهرام پردو « رشیدی » .

۸ - از بزرگان فضلا و عرفای شیراز متوفی سال ۸۷۰ .

۹ - زن یار سا چون گل پارسی . کمال « رشیدی » .

۵ گل آهار - رك : آهار .

است و خبری طین فارسی خوانند .

کلبام - با بای اجدد بر وزن گل فام ، آواز بلندی باشد که نقرچیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نفازه نواختن و شلنگه زدن و معرکه بستن به یکبار کشند ۱ .

کلبانگ ۲ - بسکون نون و کاف فارسی، بمعنی کلبام است که آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد - و آواز و بانگ بلبل را نیز گویند ۳ .

کلبایگان ۴ - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ، نام شهری است از عراق جیم و معرب آن جریادقان است .

کلبیت - بفتح اول و بای اجدد بروزن شربت ، بمعنی کشتی و جهاز بزرگ است و معرب آن کلبیت ۵ باشد ۶ .

کلبین ۷ - بضم اول و بای اجدد و بسکون نانی و نون ، درخت و بوته گل را گویند - و بای

درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند .

گل پیاده - بضم اول و کسر نانی و بای فارسی و تحتانی بالف کشیده و فتح دال ، هرکلی را گویند که آنرا درخت و بوته بزرگ باشد همچو ترگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن - و جمیع کلپای صحرائی را نیز گویند ۸ .

گل تر - بکسر نانی و فتح فوقانی و سکون رای فرشت ، معروفست که گل نازه باشد و کنایه از عارض خوبان دست محبوبان هم هست .

گل چکان ۹ - بکسر جیم فارسی بروزن مشرکان ، نام درختیست که آنرا در هندوستان مهوه میگویند - و بفتح جیم فارسی، نوعی از مصنوعات آنتبازان باشد * .

گل چهره - بکسر جیم فارسی ، نام مشوقه شخصی است که اورنگ نام داشته ۱۰ .

گل چین - معروف است یعنی شخصی

۱ - قس : کلبانگ :

ساغر کلفام خواه کز دهن کوس نمره کلبام وقت بام برآمد . خاقانی شروانی «رشیدی» .

۲ - قس : کلبام .

۳ - دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد

که در چمن همه کلبانگ عاشقانه است .

«حافظ شیرازی . مصحح قزوینی ص ۲۵» .

۴ - کلبانگ مسلمانی ، اذان .

۵ - درواخر ساسانیان و اوایل اسلام «گردبانگان» و معرب آن «گردبانگان» «معجم البلدان»

(و بعد ها جرفاذقان ، جزء اول کلمه گل = گرد = ورد بمعنی گل (بضم) است (رک : گل)

جزء دوم پای = یاد = پات ، پسوند نسبت و اوصاف است (قس : آتوریات ، سپهد) . جزء سوم

گان = کان پسوند نسبت است که در مورد امکانه نیز بکار رود (قس : آتوریانگان ، آذربایجان) .

رک : مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۲۲ . نام این شهر در محل ، Gelpāgān تلفظ شود «قاسمی» .

و آن ناحیه ایست محدود از شمال بکمره ، از مشرق ببوشقان ، از مغرب ببجایلق ، از جنوب بخونار .

مرکز آن نیز کلبایگان دارای ۲۰۰۰۰ سکنه . و رک : جغرافیای سیاسی . کلبان ص ۴۰۶ . بیعد .

۶ - رک : دزی ج ۱ ص ۲۰۴ .

۷ - رک : از گل + بن (م.ه) ، کردی ع gōlbūn (گل سرخ) « ژابا ص ۳۶۴ » .

۸ - نهال عمر ابد با کمال رعنائی

گل پیاده نماید نظر بقامت دوست .

صائب تبریزی « بهار عجم » .

۹ - از : گل + چکان (چکانده) .

اورنگ کو؟ گلچهره کو؟ نقش وفا و مهر کو؟

حالی من اندر عاشقی داونامی میزنم .

«حافظ شیرازی مصحح قزوینی ص ۲۳۶» .

۱۰ - گلچهره - رک : گلچهره .

گویند .

گل خوچه = بنم اول و فتح آخر که جیم فارسی باشد بر وزن پرخوشه ، جنبانیدن آنکستان در زیر بفل و خاریدن پهلو و کف پای مردم باشد تا بخنده آیند . ۵

گل رومی ۶ = بکسر اول بحریمین رومی گویند . محفف وقاضی بود با آب آبی کاسنی طلا کنند ، خوبی که از چشم بر آید باز دارد .

گلزار ۷ = با زای نقطه دار ، معروف است که گلستان باشد . و نام لحنی هم هست از موسیقی . ۸

گل زرد = بکسر اول ، گلی است که آنرا از موضعی که نزدیک است بقسطنطنیه آورند و آنرا بحریمین المنم و طین الاسفر خوانند . ۹ سرد و خشک است . بر درمهای گرم طلا کنند نافع باشد و اسهال خوبی را بیند . ۱۰

گل زرد فلك = بنم اول ، کتابه از آفتاب عالمتاب است .

گل زریون = با یای حطی بر وزن ظلمت کون ، نام شهری است از ولایت (۱) ماوراءالنهر

که گل می چیند ۱ - و امر باین معنی هم هست یعنی گل بچین - و نام زنی هم بوده است ولی - شمار . گویند خدا را در خواب دیده بوده است .

گل حجر = بنم اول و کسر ثانی و فتح حا و جیم و سکون رای بی نقطه ، بمعنی آتس است و بحریمی نار خوانند .

گل حیا = بکسر اول و ثانی و فتح های بی نقطه و تحتانی بالف کشیده ، گلی است که بحریمی طین بلدالمطکی گویند و آن سفید بسیاهی مایل میباشد . سوختگی آتس را نافع است .

گل خنج ۲ = بنم اول و سکون ثانی و فتح های نقطه دار و جیم ساکن ، گلوله جنگالی و گلوله خمیر باشد .

گل خراسانی = گلی است که آنرا بریان کرده خورند و بحریمی طین ما کول و طین یسابوری خوانند و آن بشایت سفید میباشد و بشیرازی گل سفید گویند . منع فی کردن کند . ۴

گلخن ۳ = بنم اول ، آتشگاه حمام را گویند ، و معنی ترکیبی این آتسخانه باشد چه گل بمعنی اخگر آتس و خن خانه زبر زمین را

(۱) خم ۱ :- ولایت .

- ۱ - از : گل + چین (چیننده) .
 ۲ = گلخج = کلخج (م.ه) : شکرینه بخور و کلخج چنگال یبار . بحاق الطمه « رشیدی » .
 ۳ = دزی ج ۲ ص ۸۲ : طین خراسانی ، طین یسابوری . ۴ - از : کل (= کردی کل kel [حرارت ، جوش] « ژابا ص ۳۳۸ + خن (= خانه : پسوند مکان) = کلخان ، کردی kulxân (بخاری) « ژابا ص ۳۳۹ » ، طبری golxûm « واژه نامه ۶۵۳ » . ۵ - و نیز رك : خوچه .
 ۶ = طین رومی = terre sigillée « دزی ج ۲ ص ۸۲ » .
 ۷ - از : گل + زار = سار (پسوند مکان) . رك : دارمتر . تبصمات ج ۱ ص ۲۹۶ ، کردی ع gulzâr « ژابا ص ۳۶۴ » . ۸ - بهر دو معنی :
 خروشان ببلان در صحن گلزار
 زراشت بهرام یژدو « رشیدی » .

- ۹ - « طین المنم ، طین اسفر است » « تحفة حکیم مؤمن » .
 ۱۰ - گل زرد ، بنم اول ، گیاهی است (Rosa hemisphaerica, Rosa lutea, Mill) Herrm. (« نابی ۲۱۰ » از خانواده گل سرخ .

گل سنگ - بزم اول، زنگیرا گویند که بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا ببری زهرالحجر ۱ و بهق الحجر و حزازالخر گویند باحای حطی (۲)، و حزاز بیعت آن میگویند که زحمت حزاز را که علت قوبا است نافع است، و قوبا ببری علت داد را گویند.

گل شاموسی ۷ - ببری طین شاموسی خوانند. بهترین آن سبک و سفید بود و بزبان بچسبند و قایم مقام گل مخوم باشد.
گلشاه ۸ - بکسر اول بروزن دلخواه،

در آن طرف شهر چاج ۱ - ونام رودخانه ای هم هست که این شهر را بنام آن رودخانه خوانند ۴.

گلت ۲ - بفتح اول بروزن الت، سیاه است را گویند و ببری طافح خوانند. *

گلتو ۳ - بزم اول و کسر ثانی و سکون نالت و فوقانی یوا کشیده، بمعنی گلستان باشد که گلزار است.

گل سرخ (۱) - معروف است یعنی هر گل که سرخ باشد ۵ - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست.

(۱) چش : گلتوخ . (۱) (۲) خم : نقطه دار .

۱ - در شاهنامه بشدید راو **Gulzarryûn** « فهرست ولف » :

سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگل زریون زانوی شهر چاج .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

معنی چک (ص ۶۴۷ ح) نوشته : « منسکی از کتاب جهان نما نقل نموده که گلزریون نام دریای سیحونت که آنرا نهر شانی و نهر چاج (چاج) و نهر خجند و نهر شهر قیا هم میخوانند، نسخه مذکور کتابی است در علم جغرافیا بزبان ترکی که در سنه ۱۱۴۵ هجری در دارالسلطنه قسطنطنیه مطبوع شد . همین عبارت در انجمن آرا مقدمه در اشتباهات برهان آمده است .

۴ - ورك : زریون . ۴ = خرت (م.ه) = کرت .

۴ - لهجه ای در « گلستان » . ۵ - و مخصوصاً

بنوعی مخصوص (Rosa damascena) از تیره گل سرخ که گلبرگهای آن بسیار مطر و پریر است « گل کلاب ص ۲۲۸ » .

۶ - دزی گویند (ج ص ۶۰۸ : ۲) : زهرالحجر، بمقیده بعضی = mangostan و بمقیده دیگران = lichen .

۷ - ورك : شاموسی . ۸ - از : گل بفتح اول (= کر

بمعنی کوه) + شاه، جزء اول دراوستا gairi بمعنی کوه است. کیومرث را « گرشاه » نامیده اند و حمزه اسفهای این کلمه را به « ملک الطین » ترجمه کرده و تصور نموده که « کر » مبدل « گل » بکسر اول است، و این اشتباه است، چه طبق سنت زرتشتیان کیومرث در کوه میزیسته، بدین مناسبت او را « گرشاه » گفتند . ولف نیز در فهرست خود بتبع فرهنگ نوسان ما کلمه را Gilshâh خوانده، بمعنی Erdenköniĝ (پادشاه زمین) گرفته است .



گل سرخ

۵ گلستان - بزم اول و کسر دوم (لهجه مرکزی) یا فتح آن ، از : گل + شان (بود . مکان) = گلتو ؛ آنجا که گل بسیار باشد، گلزار . . نام کتاب مشهور سدهی مؤلف بسال

(برهان طافح ۲۴۱)

۶۵۶ قمری .

آفتاب عالمتاب است .
کلفچه ۶ - بضم اول و کسر غین نقطه دار
 و فتح جیم فارسی ، بمعنی غلطیج است که
 جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم نابخند
 آیند .
کلفر - بضم اول بر وزن دختر ، پشم
 نرمی باشد که از بن موی بز بشانه برآرند و از
 آن شال بافتند ۷ - و بکسر اول ، بمعنی بنا و گل کار
 باشد ۸ .
گل غنچه ۹ - بضم اول و نالک و سکون
 ثانی و نون و فتح جیم فارسی ، بمعنی غازغزان
 است و آن چیزی باشد سرخ که بر روی مالدند .
گل غنده ۱۰ - بضم اول و فتح نالک
 بروزن جنبنده ، پنبه برزده باشد که بجهت رشتن
 گلوه کرده باشند ۱۱ .
کلفونده ۱۲ - بضم اول و نالک و سکون
 واو ، بمعنی کلفنده است که پنبه گلوه کرده
 باشد بجهت رشتن - و کنایه از مردم فریبوست
 و کاهل هم هست .
کلفونه ۱۳ - بروزن و معنی کلکوه

کیومرث را ۱ خوانند ، و وجه تسمیه اش آنست
 که چون در زمان او غیر از آب و خاک چیزی نبود
 که متصرف شود او را بدین نام خواندند ، و بعضی
 گویند کیومرث آدم علیه السلام است و چون او
 را از گل آفریده اند باین نام موسوم گردانیدند ،
 و بعضی دیگر گویند که چون اول کسی که بر روی
 زمین پادشاهی کرد کیومرث بود باین نام نامیدند -
 و بضم اول نام مشوقه ورقه است ۲ .
گل شدن - بضم اول ، کنایه از ظاهر
 شدن و فاش گردیدن - و کنایه از نهایت عظمت
 و بزرگی یافتن باشد .
گلشن قدس - کنایه از عالم جبروت
 است ۳ .
گلشه ۴ - بکسر اول و فتح نالک و ظهور
 ها ، مخفف گلشاه است که کیومرث باشد ، و بعضی
 آدم علیه السلام را او میدانند - و بضم اول مشوقه
 ورقه است .
گلشهر ۵ - بضم اول بر وزن پرزهر ،
 نام زن پیران و پسه است که سیهالار افراسیاب
 باشد .
گل صد برگ آسمان - کنایه از

- ۱ - رگ : کیومرث ، کیومرث .
- ۲ - عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد
- ۳ - طایر گلشن قدمش چه دهم شرح فراق
- ۴ - رگ : گلشاه ، رگ : فرهنگه نظام .
- ۶ - کلفنیجه « جهانگیری » (م.ه) = کلفوچه « رشیدی » ، قس : غلج ، غلطیج ، غلغلیجه ، غلغلك .
- ۷ - نه از شال بافان این روز کارم
- ۸ - از : گل (بکسر) + غر (= کر پسوند شغل) . ۹ = کولفنیجه (م.ه) .
- ۱۰ = گل غونده ، از : گل + غند (م.ه) :
 در میانشان نجیب منده من
- همچو در بند خار کلفنده .
- سوزنی سمرقندی در هجو نجیب منده « فرهنگه نظام » .
- ۱۱ - رشیدی گوید : « و چون کسی ست و کاهل شود گویند کلفنده شده است . »
- ۱۲ - گل غنده (م.ه) ۱۳ - کلکوه (م.ه)

کلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ
میباشد و عربان ورد الفجار ^۵ میگویند بشدهید
جیم .

کلك - بنم اول و فتح ثانی وسكون
كاف ، سخنی باشد که از روی طعنه و سرزنش
بکسی گویند ^۶ - و نوعی از صمغ است و آن
ازبوتۀ خارجهودانه حاصل میشود و عربان عنزروت
میگویند ^۷ - و تصغیر گل هم هست ^۸ .

کلك انار - گل انار بوستانی است
و آنرا بهر بی جنبه الرمان ^۹ گویند بنم جیم
وسكون نون و کسر بای ابجد و ضم دال بی نقطه ،
ورمان خود معلوم است. منفعت آن نزدیک بگلنار
است .

کلكج ^{۱۰} - بنم اول و فتح کاف (۱)
وسكون ثانی و جیم ، بمعنی کلكج است که کلولۀ
چنگالی و کلولۀ خمیر باشد .

کلكجه ^{۱۱} - بنم اول و فتح کاف فارسی
و جیم ابجد ، آداب و رسومی باشد که از زمان

است که غازه و سرخی زلفان باشد که بر روی
مانند .

کلفیچه ^۱ - بروزن سرخیچه، بمعنی
کلفیچه است که جنبایدن انگستان باشد در زیر
بغل تا بخنده آیند .

کلفهشنگ - بنم اول و فتح هاوشین
نقطه دار وسكون ثانی وها و نون و کاف فارسی ،
آبی که در فرو ریختن از جای بلندی یخ بسته
باشد مانند یخ زیر ناودان ^۲ .

گل قبرسی ^۳ - بکسراول، کلی است
که از جزیره قبرس که یکی از جزایر یونان
است آورده و آن سرخ میباشد ، و چون بردست
بمانند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند
درون آن رگهای زرد باشد و آن قایم مقام گل
مختم است و بهر بی طین قبرسی گویند .

گل قعبه ^۴ - بنم اول و کسر ثانی
و فتح کاف و سکون های بی نقطه و فتح بای ابجد،
گل دو روی را گویند که گل رعنا باشد و آن

(۱) خم ۱: + فارسی .

۱ - کلفیچه (م.ه) . ۲ - رك : کلفهشنگ ، کلفهشنگک :

آب کلفهشنگک گشته از فردن ای شکفت

همچنان چون شیشه (شوشه، دهخدا) سیمین نگون آویخته .

فرالوی ' لغت فرس ۲۹۴ ' .

۳ - رك: قبرس . ۴ - گل قعبه = گل دو روی = *Rosa lutea var. punicea*

' نابتی ص ۲۱۰ ' . ۵ - دزی گوید (ج ۲ ص ۷۹۴ - ۵) : ' وردالعصار ، نوعی از

' چهار ' یا *chrysanthe* است ، آنرا ' ورد الفجار ' نیز نامند ، و این گل از داخل سرخ
و از خارج زرد است . ۶ - و ظ. صحیح کلمه ورد الفجار = گل قعبه است .

۶ = کله (م.ه) :

بر من کلك مزن که نیندیشم از کلك .

گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو

-وزلی سرفندی ' رشیدی '

۷ - رشیدی گوید: در فرهنگ (جهانگیری) نوعی از صمغ که رنگ آن سرخی گراید
و از بوتۀ خاری که جهودانه گویند ، حاصل شود ، لیکن درکاف تازی نیز بهمین معنی گذشت .

۸ - از : گل + که (تصغیر) . ۹ - رك : دزی ج ۱ ص ۲۲۲ .

۱۰ - کلكج (م.ه) = کلكج . ۱۱ - کلكجه ' فرهنگ نظام ' :

با چنبر کمان صفتش رسم کلكجه

از عکس تیر سقف مسمی نموده اند .

عمید لوبکی ' فرهنگ نظام ' .

نولد اطفال تا اوان عقیقه و کهواره بستن بطریق سنت و عرف بفعل آورند .

نولد اطفال تا اوان عقیقه و کهواره بستن بطریق سنت و عرف بفعل آورند .

گل کردن - این لفظ را بجای خاموش کردن استعمال کنند چنانکه گویند : « چراغ را گل کن » یعنی خاموش کن ۱ - و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن هم هست چه هرگاه گویند « کچه گل کرد » معنی آن باشد که ظاهر شد و نمودار گردید .

گل گنده - بفتح کاف فارسی بر وزن جنبنده ، نوعی از کمای باشد و آن بفايت گنده و بدبو میشود و زنان بجهت فریبی حلوا کنند و خورند ۲ .

گل گل - بفتح هر دو کاف فارسی و سکون هر دو لام ، نوعی از لیمون باشد بمقدار نارنجی بمشابهای ترش که اگر سوزنی در آن فرو برند و اندک زمانی بگذارند سوزن گداخته شود ۳ - و چمن هر دو کاف ، دارویی باشد که آنرا بربری مقل خوانند چمن میم و سکون فاف و لام در آخر ۴ .

گل کوبی ۵ - چمن اول و کاف بواو رسیده وبای ابجد بتحتانی کشیده ، سیر و گشتی باشد که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع کلها گل زردی بشکند و مردمان از آن گل بسیار بپینند و بر باغها رفته در حوضهای باغ ریزند و جشن کنند ۶ .

گل گندم - بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف فارسی و سکون یون و ضم دال ابجد

گل کوزه ۷ - نسرین را گویند - و نرکس را هم گفته اند چه قلم آنرا در کوزها کرده در خانه نهند .

کلگون ۸ - با ناکت فارسی بر وزن

۱ - در هند مستعمل است :
درین داور بگاه ظلمت نشان

شد از باد شمشیر گل ، شمع جان .
اسلام خان والا « فرهنگ نظام » .

۲ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۳ - کل گندم ، دوائی است که در صحرا از سنگ ریزها برمی آید و نام دیگرش « کور گندم » (است) ، چون دانههایی است که در کورستان هم میروید ، و مقصود از گل همان کور است ، مغرب آن جوز چندم و عربی آن حبة القبر است - دوائی دیگر هست مسمی به کوز گندم که دانه ایست نباتی و از سمیات است و مغرب آن جوز چندم است . فرهنگ بوسها و بعضی از قرا بادینها دو لفظ را اشتباه بهم کرده کل گندم و کوز گندم را یکی دانستند و جوز چندم (با زاء معجمه) را مغرب کل گندم و کور گندم دانستند . « فرهنگ نظام » رك : دزی ج ۱ ص ۲۳۳ : جوز چندم . ۴ - رك : رشیدی .

۵ - از : کل + کوب (کوبیدن) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .
۶ - خدایگان جمال و خلاصه خوبی

مولوی بلخی رومی « جهانگیری » .
۷ - بکسر لام . ۸ - از : کل + کون (م.ه.) = کلکونه = کلغونه :
دایم گرفته بادا دست شراب کلگون .
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب

« معزی یشابوری ص ۵۳۹ » .

۵ **کلگنده** - چمن اول و سوم ، قصبه ایست در يك فرسنگی حیدرآباد دکن که از سال ۹۲۴ تا ۱۰۹۸ قمری پای تخت شاهان قطب شاهی (که کتاب برهان قاطع در عهد عبدالقادر قطب شاه از شاهان همین سلسله تألیف شده) بوده است و مقابر آنان هنوز در آن قصبه باقی است . رك : مقدمه کتاب حاضر ص هفتاد و نه - هشتاد و يك .

کننده روی آدم که کتابه از حضرت رسالت پناه
محمدی صلوات الله علیه وآله باشد .

گل گیتی ۲ - جنم اول و کسر ثانی
و کاف فارسی بیای حطی رسیده و فوقانی بتحتانی
کشیده ، یعنی گل زمین - نوعی از گل هم هست
که برکهای آن از هر طرف سخاوت دارد و آن
دولوع میشود : سفید و زرد - و گل پیاده را نیز
گویند یعنی گلی که آنرا درخت و بوته بزرگه
نباشد همچو بنفشه و ترکس و سوسن و امثال
آن .

گل مختوم ۴ - بکسر اول و ثانی
و فتح میم ، گلی است سرخ رنگه و بسیار املس
و آنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین الکاهن هم
میکوینند بسبب آنکه زن ساحره ای آرای پیدا کرده
است ! و بعضی گویند گلی است که آنرا با خون
بز کوهی برشند و از جزیره ملیوس آورند و بعد برمی
طین مختوم و خاتم الملک و خوانیم الملک خوانند .
بسبب آنکه صورت ارطامس ^۵ که یکی از پادشاهان

پرخون ، بمعنی سرخ رنگه باشد و گل بمعنی
سرخ و کون رنگه و لون را گویند - و نام اسب
شیرین مشوقه فرهاد هم بوده است . گویند
کلكون و شیدیز دو اسب بودند زاده مادریان
دشت ابکله - و دشت دمکله (۱) هم بنظر آمده
است که بجای الف دال باشد و بجای بای ابجد
میم اشاعلم - و آن مادریان را جفت نبود و در آن
دشت اسبی بود از سنگ ساخته و هر گاه آن مادریان
را ذوقی بهم میرسید خود را بآن اسب سنگی
میکشید بقدرت خدا آن مادریان باریگرفت ^۱ .

کلكون چرخ - کتابه از آسمان

است .

کلكونه ۲ - با کاف فارسی ، بروزن
و معنی کلفونه است که غازه و سرخی زبان باشد -
و بمعنی گل رخساره هم هست چه گونه بمعنی
رخساره باشد - و بمعنی گل رنگه هم آمده است
چه گونه رنگه را نیز گویند .

کلكونه ادیم آدم - یعنی سرخ

(۱) چش : ومکله . رك : ۱ ح (در ذیل) .

۱ - بدو (شاپور) رهبان فرهنگی چنین گفت
که زبردان این دیر غاری است
ز دشت «رم کله» در هر قرانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار
بدان سنگه سیه رغبت نماید
بفرمان خدا زو گشن کبیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ

بوقت آنکه درهای دزی سفت
درو سنگی سیه گویی سوارست
بگشن آید تکاور مادریانی
در او سنبند چو درسوراخ خود مار
برغبت (شهوت) خویشتن بر سنگه ساید
خدا گفتنی شکفتی دل پذیرد
ز دوران تک برد وز باد رفتار
که شیدیز آمدست از سل آن سنگه .
نظامی گنجوی - خسرو و شیرین ص ۵۷ .

۲ - از : کل + کونه (ه.م.) = کلفونه ، = کلا کونه . رك : کلكون .

۳ - پهلوی *giltik* . (کل گیتی) رك : خسرو کوانان و ریتک وی چاپ جاماسب اسانا بند ۷۱
و چاپ اونوالا ایضاً (که در آنجا این کلمه لاقرأ مانده) و رك : ترجمه همین رساله بقلم نگارنده
در مجله آموزش و پرورش سال ۱۴ ، بند ۷۱ .

۴ - طین مختوم = *terre sigillée* ، این گل را « طین البحیره » نیز نامند زیرا آنرا
از محلی آبگیر استخراج میکردند (دیسفوریس) « دزی ج ۲ ص ۸۲ » . رك : گل نبشته .

۵ - مصحف « ارطامس » = ارطامیس = *Artémise* بقاع النوع معروف یونان همشآن
Diane رومی . رك : لغت نامه و قاموس کتاب مقدس : ارطامیس .

گلنار ۱ - بنم اول و با نون بر وزن هشیار، شکوفه و گل انار را گویند و بعضی گویند که آن گل درخت اناربری است و بشیر از گل نمری ندارد و نمر وی همان است و بهترین آن مصری باشد و بعربی ثمرالشوكة المصری خوانند و هر گل سرخ بزرگ صد بر که را نیز گفته‌اند و معرب آن جلنار باشد .

گلناک - بکسر اول بروزن تریاک ، بمعنی حصار قلعه باشد ؛ و بنم اول هم بنظر آمده است .

گل نبشته - بکسر اول و ثانی و ثالث و بای ابجد بر وزن دل فرشته ، گل مختموم را گویند و آن دوائی است مشهور و معروف جهت دفع سموم **۸** .

گلنده - بنم اول و فتح ثانی و سکون نون و فتح دال ابجد ، زن بد فعل و بد کاره را گویند .

گل نشاط - بنم اول و کسر ثانی و ثالث و شین نقطه دار بالف کشیده و بطای بی نقطه زده ، شراب لعل انکوری را گویند (۳) .

گل نفسی - بفتح ناک و فا ، کتابه از خوشبوی و خوش کلامی باشد .

یونان بوده بر آن نقش کنند و مختموم جهت آن گویندش که زود نقش می‌پذیرد و مهر می‌گیرد و آن از غایت لطافت و نرمی وی است و بهترین وی آن باشد که بوی شبت کند و بر لب بیسبد . تریاق همه زهر هاست .

گلنمر - بروزن دختر ، نام کلی است بغایت خوشبوی **۱** - و نوعی از پیکان تیر هم هست **۲** .

گل مشکین **۳** - بنم اول و کسر ثانی (۱) و ناک و سکون شین نقطه دار و کاف بتختانی کشیده و بنون زده ، نوعی از سرین است و آن سفید و صد بر که و کوچک میباشد .

گل مصری **۴** - بکسر اول ، بعربی طین مصری خوانند . طلا کردن بر بدن مستقی بغایت نافع است .

گلموژ - بنم اول و سکون آخر که که زای فارسی باشد بروزن پتغوز (۲) ، چلباسه و سوسمار را گویند .

گل مهره - بکسر اول ، هر کلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً - و مهره کمان گروهه را خصوصاً **۵** - و کره زمین را گفته‌اند - و کتابه از آدمی هم هست .

(۱) خم ۱: بکسر اول و ثانی ؛ (۲) خم ۱: پیروز .

(۳) خم ۱: شراب انکوری لملی را گویند .

۱ - از آن گلنمر که دل برد و روان هم زهر بن لاله است و ارغوان هم .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۲ - کشت رعنا یان بود در زیر بید و روی گل

بوستان شیر مردان بر که بید و گلنمر است .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۳ - گل مشکین « رشیدی » - گل کوزه « رشیدی » - گل مشکبچه « فرهنگ نظام » .

۴ - طین مصر = ابلیز « ذبی ج ۲ ص ۸۲ : ۸۳ » .

۵ - هر جستی که گفت بدو رد کنی و باز اندر دهان نپیش چو گل مهره در تفک .

سوزلی سمرقندی « لباب الالباب ج ۱ ص ۱۹۵ » .

۶ - از : گل + نار (= انار) معرب آن جلنار . ۷ - رک : رشیدی .

۸ - رک : گل مختموم .

نصفه و هدیه بجایی فرستند - و چیزی باشد که آنرا مانند گلویند از جوز و انجیر سازند بجایی فرستند خصوصاً آنرا کلونده نیز گویند - و نام کوهی نیز هست .

گلوه - جنم اول و سکون نای و فتح ناک ، سوراخ تنور نان پزی را گویند .

گلوی آسیا - سوراخ وسط آسیا را گویند که دانه از آن راه ریزد تا آس گردد .

گلوی سرخ - سرخ روده را گویند و آن محل گذشتن آب و دانه است .

گله - بفتح اول و نای مشدد و غیر مشدد هر دو آمده است ، بمعنی کله و رعمه کوسفند و شتر و خر و گاو و آهو و امثال آن باشد - و جنم اول و فتح نای مشدد ، آسمان گیری باشد و آن پارچه ایست که بر سقف خاها مانند سایبان بندند -

و موی جمع شده را نیز گویند ۶ - و جنم اول و فتح نای غیر مشدد ، زلف مشقوق را میگویند ۶ - و بکسر اول و فتح نای مخفف ، شکوه و شکایت باشد ۷ - و دانه انگور که از خوشه جدا افتاده

کلنگین ۱ - جنم اول و فتح نای و سکون ناک ، ترکیبی باشد مانند گل قند لیکن تفاوت آنست که گل قند را با گل و قند سازند و کلنگین را با گل و انگبین که عمل باشد .

گلوز ۲ - جنم اول و نای بواو کشیده ، معروف است که حلق و حلقوم باشد .

گلوته - جنم اول و فتح فوقانی و ظهور ها ، کلاهی باشد گوشه دار پیرینه که بیشتر جهت طفلان دوزخ و گوشهای آنرا در زیر چانه ایشان بندند و وجه نمیه اثر خود ظاهر است .

گلوز - بفتح اول بروزن تموز ، بمعنی فندق باشد ۳ ؛ و بضمی گویند چلفوزه (۱) است ؛ و بضمی بادام کوهرا گفته اند الله اعلم ، و معرب آن جلوز باشد .

گلوله ۴ - بروزن و معنی غلולה است که کرعمه رسان و غیره باشد .

گلوند ۵ - بفتح اول بروزن فرزند ، مرسله را گویند عموماً یعنی هر چیزی که بطریق

(۱) خم : چلفوزه .

۱ - از : گل (جنم اول) + انگین (م.ه).

۲ - دراوستا **garah** (گلو) ، پهلوی **garōk** ، سانسکرت **gala** ، لاتینی **gula** ، فس ارمنی **kul** - (فروریده ، بلمیده) ، کردی **gerū** ، افغانی **ghāra** و **gharai** (کردن) ، ضبیه الریه) ، اسی **gur** (غیر قطعی) ، سنکلیجی **ghar** «اشق - هوشمان ۹۲۸»، خوانساری **geli** ، ذنفولی **goli** «سالنامه کلپایگان ۴۷» ، کیلیکی **gulf** ، کردی **gheûri** ، **gheûrû** (گلو ، معبر تنگه) ، **gauri** ، **geryu** ، **gavri** «ژبا ۳۶۸-۹» . ۴ - جلوز (معرب) . - **Corylus avellana** «نابیی ۲۱۰» . ۴ - غلوه ، فس : هندی باستان **glāv** (عبل ، لنگه) ، کردی **gulûr** (گرد) ، **gulôk** (گلوله) . رک : اشق - هوشمان ۹۲۹ ؛ ایضاً کردی **kilûl** (لوله ، غلطیدن ، سقوط سخت) «ژبا ۳۴۱» ؛ ایضاً کردی **gûlûlê** (گلوله) «ژبا ۳۶۵» . ۵ - رک : رشیدی .

۶ - کردی **gûl** (زلف زنان ، دسته موی) ، زازا **gile** «ژبا ۳۷۰» فس : کلاله . ۷ - پهلوی **gilak** (شکایت) ، یازد **gila** ، از **ogirdhak** از **girzak** (شکل جنوب غربی) ، از **ogrza_kā** (اوستایی) **garez** «بارتولمه ۵۱۶» ؛ «نیرک ۸۱» ، هندی باستان **garhatê** ، **garh** (شکایت کردن ، عارض شدن) ، کردی **gill** (شکایت) ، **gire** (دعوی) ، اسی **ghärzum** ، **gärzin** (ناله کردن) «اشق ۹۳۰» .

کلیم شوی - معروفست، یعنی شخصی که کلیم و پلاس میشود ۱ - و امر باین معنی هم هست - و بیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند و آن بیخ را چوبک اشنان گویند و بدان چیزها شوند خصوصاً پشم را بیایت یا کیزه سازد و بعضی از مشایخ معاصرین را نیز بدان شونند ؛ و بعضی گویند بیخ زعفران است . الله اعلم .

کلیم گوشان - مردمی بوده اند مانند آدم لیکن گوشهای آنها بمرتبه ای بزرگ بوده که یکبار بستر و دیگر را لحاف میکردند ؛ و آنها را گوش بستر هم میگویند ۲ .

کلین گوی (۱) - بکسر اول و ثانی و سکون ناک و ون، گوی (۱) زمین و کرش خاک را گویند .

گل یوسف - بنم اول ، گلستان افروز را گویند که گل تاج خروس باشد ؛ و بعضی گل زرد را گفته اند (۲) .

کلیون ۸ - بفتح اول بروزن افسون ، نوعی از اقمشه هفت رنگه باشد چنانکه هر هفت رنگه را در آن توان دید و آن را بوقلمون هم میگویند .

باشد - و راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد .

گله دوست - بفتح اول و ضم دال ابجد بروزن همه اوست ، درد گلو را گویند .

گله موش - بنم اول و فتح ثانی و میم بواو کشیده و بشین نقطه دار زده ، بیدمشک را گویند و عربان بهرامج خوانند .

گلیچه - بروزن کلیچه ، جستن گلو را گویند و بریمی فواق خوانند ۱ - و قرص آفتاب و ماه ۲ و قرص - کوچک آن روغنی را هم گفته اند ۳ .

گلیز ۴ - بکسر اول و ثانی بفتحانی رسیده و بزای نقطه دار زده ، آبی و لمایرا گویند که از دهن انسان و حیوان دیگر برآید ؛ و بفتح اول هم گفته اند .

گلیغان - با کاف فارسی در چهارم بروزن گریزان ، کمای را گویند و آن گیاهی باشد بغایت کند و بدبوی .

گلیگر ۵ - بکسر اول و ثانی بفتحانی رسیده و کاف فارسی مفتوح برای فرشت زده ، کلکار و بنا را گویند .

(۱) چش : کوی . (۲) خم : ۱ - و بعضی گل زرد را گفته اند .

۱ - رگ : رشیدی . ۲ - کلیجه سیم ، یعنی ماه چهاردهم ، رشیدی رگ : کلیچه . ۳ - کلوجه = کلیجه = کلیج = کلوج . ۴ - در مازندرانی galez (آب لرح دهن گاو) « فرهنگ نظام » ، کردی ghiliz (بزاغ) « زابا س ۳۶۵ » : غرق گفته تا بگردن در کلیز . سراج الدین راجی « رشیدی » . ۵ - از : گل (بکسر اول) + ی [واسطه] + گر (پسوند شغل) ؛ فس : کاربگر - کلکر « رشیدی » :

زمانه هست بدولت سرای تو معمار

چو آفتاب و مهش صد کلیگر و مزدور .

۶ - از : کلیم + شوی (شونده) . ۷ - در عجایب المخلوقات (چاپ هند ۱۳۳۱ قمری س ۵۸۴) آمده : « گروهی بود که ایشانرا منسک خوانند ، ایشان در جهت مشرق نزدیک یاجوج (و) ماجوج بر شکل آدمی بولومر ایشانرا گوشها بود مانند گوش فیل ، هر گوش مانند چادر باشد . چون خواب کنند یکی از آن دو گوش بکشانند و گوش دیگر چادر کنند (۱) » ۸ - مخفف « انگلیون » (هم) .

بیان پانزدهم

در کاف فارسی با میم مشتمل بر هفت لغت و کنایت

کمان باشد که در مقابل یقین است و بمری ظن
میگویند ۴ - و بمعنی مردم را در کمان انداختن
هم هست - و چاه اولیرا نیز گویند که چاه کنان
بجهت دانستن اینکه زمین آب دارد و آب آن چه
مقدار در راست میکنند ۴ - و چاهجوی و چاه کن
را نیز گفته اند .*

گمست ۵ - یفتح اول و ثانی و سکون

* گمار - بضم اول بروزن شمار، امر
بکماشتن است که شخص را بر سر چیزی و کاری
واداشتن باشد ۱ - و صدا و آواز پای را نیز گویند
بهنگام راه رفتن .*

گماند - بضم اول و فتح نون و سکون
دال ، یعنی کمان میکند و ظن میبرد ۴ .

گمانه - بضم اول و فتح نون ، بمعنی

۱ - رك : كماشتن ، گماردن . ۴ - رك : گمانیدن . ۴ - گمان :
نو دل را بجز شادمانه مدارا

» فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بیخ ج ۳ ص ۶۴۴ ، ورك : رشیدی .
۴ - ای بسکه دلم در طلب چشمهٔ نوشت در بادیهٔ فکر فرو برده گمانه .
ابن یسین فریومدی » فرهنگ نظام » .

۵ - «گمست ، بفارسی جمست [باشد] . فرخی (سیستانی) گفت :
میان خواجه و نو و میان خواجه و من تفاوت چنان چون میان زروگمست .
» لغت فرس ص ۴۶ .

رك : جمست ، ورك : الجمار ص ۷۸ ، ۹۵ ، ۱۹۴ ، ۱۹۹ .

۵ گم - بضم اول ، گیلکی gum : مفقود ، غایب ، ناپدید ، آواره ، سرگشته (بابودن
و شدن و کردن و گشتن صرف شود) .

۵ گماردن ، گماریدن ، گماشتن - بضم اول و فتح ماقبل آخر (در هر سه) ، پهلوی
gumârtan (از : گمار (م . م) + دن = تن (پسوند مصدری)) رك : نیبرگه ص ۸۶ ؛ پازند
gumârdan ، افغانی gumâral (واگذار کردن ، تسلیم کردن) ، ارمنی ع gumar-el
(جمع کردن - فرستادن ، تسلیم کردن) « هوشمان ۹۳۱ » ، و رك : اشق ایضا ؛ سب کردن -
فرستادن - اجازه و رخصت دادن - سفارش کردن ،

۵ گمان - بضم اول ، اوستا - vîmanah (کمان) ، فراسیابی : - vîmanôhya
پهلوی gumân ، کردی ع ، افغانی ع gumân ، بلوچی ع gumân « اشق ۹۳۲ » ، پارسی
باستان - vîmâna « هوشمان ۹۳۲ » ؛ ظن ، وهم ، احتضال - شك ، شبهه - رای ، اندیشه -
فرض ، تصور .

۵ گماپیدن - بضم اول و فتح ششم ، کمان کردن ؛ اندیشیدن . رك : گمان .
گماند که از تیغ او در جهان بلرزید بکسر گمان و مهان .

فردوسی طوسی » رشیدی » .

(برهان لطاع ۲۴۲)

است که کتابه لژی نشان باشد - و کتابه از کسی است که کاری را چنان کند که دیگری بی‌مطلب و مقصد آنکس نبرد .

گمه = بکسر اول و فتح ثانی، نلهرستنی باشد مانند رازیابه و آن را کوسفتند و شتر و دوآب خوردند و بمربری فزاح ۴ گویند - و بضم اول، نوعی از ماهی باشد و معرب آن جمه است بضم جیم ۴ و عربان بهمین لفظ میخوانند .*

گمیز ۴ = بکسر اول و ثانی بتحانی کشیده و برای نقطه‌دار زده ، پیشاب را گویند که شاش باشد و بمربری بول خوانند .

سین بی نقطه و فوقانی ، جوهرست فرومایه و ارزان و رنگه آن کبود برخی مایل میباید و معدن آن بمدینه طیبه نزدیک است . گویند دریاله و ظروف گسترچند شراب خوردند منعی نیابرد و اگر قدری از آن در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابهای خوش بینند .

گم شده لب‌دویا = کتابه از شخصی است که شناوری و آب و رزی نداند و در آب غرق شود ۱ .

گم کرده پی = بمعنی پی‌گم کرده

بیان شانزدهم

درکاف فارسی با نون مشتمل بر نود لغت و کنایت

که خصیه است ۷ .

گن ابلیس = بضم اول ، یعنی خایه شیطان چه گن بمعنی خصیه باشد ۸ - و دانه‌ای هم هست بسیار سخت و سیاه رنگه به بزرگی جوزبوا، چون آنرا حرکت دهند و بچنانند مغز

گن = بکسر اول و سکون ثانی، بمعنی صفت باشد هرگاه آنرا با کلمه‌ای ترکیب سازند همچو شرمکن و کرکن و امثال آن ۶ ، و افاده معنی صاحب هم میکنند یعنی صاحب شرم و صاحب کر که جرب‌دار باشد - و بضم اول مخفف گند بود

۱ - گوهری که ز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از کم‌شدگان لب دریا می‌کرد .
« حافظ شیرازی م ۹۶ » .

۲ - صاحب تحفة المؤمنین میگوید که لفظ قزاح بفاق و زای معجمه اسم مغربی بیانی است خوشبو و شبیه برازیاله ، و از آن کوچکتر ، شعبه او بیشتر و مثبتک ، و نغمش مانند اینون « چک م ۶۵۰ ح » . ۴ - (عرب) « جم بالضم ، نوعی از صدف » « منتهی‌الآرب » .

۴ - پهلوی gumêc ، رگ : کمیختن . در فارسی « کمیز » با کاف ضبط کرده‌اند و اصح با گاف است .

۵ - با چنین دل چه جای باراست کابر بر نو کمیز هم نکنند .

۶ - مخفف « گین » . ۷ - رگ : کند . در اراک (سلطان آباد) gon (خصیه) مثلا « گن کوسفتند » یعنی دیلان کوسفتند « یکی نژاد » . ۸ - رگ : گن .

۵ « کمیختن - بضم اول و فتح پنجم ، از گمخ (= کمیز [م.ه]) + تن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی gumêxtan (مخلوط کردن) ، ایرانی باستان - ovi_maik ، ساسکریت - miksh « پیبرگ م ۹۸۶ ؛ جزء اول میشود است بمعنی بد ، ضد ؛ و جزء دوم بمعنی آمیختن ، لفظ بمعنی بد آمیختن ؛ مخلوط کردن ، قانی کردن - پیشاب ریختن .

است .
کنید تیزرو - بمعنی کنیدآفت پذیر
 است که کنایه از آسمان باشد .
کنید چاربنده - کنایه از آسمان
 است باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب و جنوب
 و شمال - و کنایه از دنیا هم هست باعتبار چهار
 عنصر ۲ .
کنید جانستان - بمعنی کنید تیزرو
 است (۲) که کنایه از آسمان باشد .
کنید حرافه رنگ - بمعنی کنید
 جان ستان است که کنایه از آسمان باشد .
کنید خضرا - بمعنی کنید حرافه
 رنگ است که کنایه از آسمان باشد .
کنید دودگشت (۳) - بمعنی کنید
 خضرا است که کنایه از آسمان باشد . و آنرا کنید
 دورگشت (۴) هم گفته اند که بجای دال در مرتبه
 هفتم رای قرشت باشد .
کنید دولاب رنگ - بمعنی کنید
 دورگشت (۴) باشد که کنایه از آسمان است

آن در درون آن صدا دهد . اگر در زیر آن بستن
 قدری از آن دود کنند باسانی بزاید و آبرایران
 حجره الولادة و حجره النسر نیز خوانند * .

کنید - ضم اول و فتح بای اجد و سکون
 ثانی و دال بی نقطه ، نوعی از عمارت باشد مدور
 که از خشت گل و گچ و آجر پوشند ۱ - و غنچه
 گل را نیز گویند - و نوعی از آیین بندی باشد که
 مانند کنید سازند؛ و بهر بی قبه گویند - و بمعنی
 جستن و خیز کردن هم هست - و مطلق پیاله را
 نیز گفته اند (۱) خواه بدان شراب خوردند و خواه
 چیزی دیگر .

کنید آب - کنایه از حباب است و آن
 شیشه مانندی باشد که بوقت باریدن باران بر روی
 آن بهم میرسد .

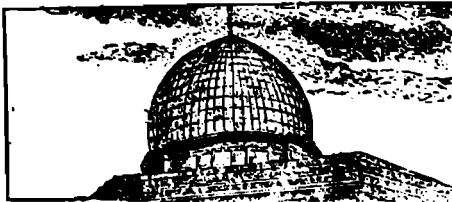
کنید ازرق - کنایه از آسمان
 است .

کنید اعظم - بمعنی فلک اعظم است
 که فلک الافلاک باشد ، و عرش اعظم همان
 است .

کنید آفت پذیر - کنایه از آسمان

- (۱) چک ، چش : گویند . (۲) خم : باشد .
 (۳) چش : دودگشت . (۴) چش : دورگشت .

۱ - پهلوی *gumbat* (کنید ، قبه) « ناوادیا ص ۱۶۶ : ۲ » در تهران و اراک (سلطان



کنید

آباد (*gonbaz* ، مغرب « جنید »
 « معجم البلدان در: جنید » « دزی ج ۱
 ص ۲۲۲ » و « جنیده » « دزی ایضا »؛ اصلا
 از آرامی و سریانی مأخوذ است « تقی زاده .
 یادگار ۶ : ۴ ص ۲۲ »
 یرتونیگان نگیرد هر که بنیادش بد است
 تربیت نااهل را چون گردگان بر کنید است .
 « گلستان ص ۲۲ » .
 ۲ - برون جست از کنید چاربنده . نظامی گنجوی « رشیدی » .
 ۳ - *vinâs* - پهلوی *vinâs* (گناه ، خراب کردن) ، ایرانی باستان *ovinâsa*
 (بانسکریت - *vinâsa* [افراض ، زوال]) ، ارمنی ع *vnas* از *vinâs* ، شکل جنوب
 غربی - *ovinâtha* ، مغرب آن جناح « بیرگک ص ۲۴۳ » ، کردی *gunâh* ، بلوچی *gunâs*
 « اشق ۹۳۳ » ؛ بزه ، جرم ، خطا ، معصیت ، اثم ، تفسیر ، قصور ، غلط .

برهنه کرده باشد .
کنبد مقرنس ۴ - کتابه از آسمان است و بربری سما خوانند .
کنبد نارنج و کنبد نارنگ - بمعنی کنبد مقرنس باشد که کتابه از آسمان است .
کنبد نیلوفری - بمعنی کنبد نارنج باشد که کتابه از آسمان است ۵ .
کنبده ۶ - بروزن بشکده، بمعنی کنبد است - و غنچه کل ۷ - و بیاله وکاسه - وجتن و خیز کردن را نیز گویند ۸ .
کنبدی ۹ - بر وزن دنبکی ، بمعنی کنبد باشد - و خیمه را نیز گویند که یک-ستون بر پای باشد .. و بمعنی جتن و خیز کردن هم هست ۱۰ .
کنج - ضم اول و سکون نای و جیم، بمعنی کنجاش است که از کنجیدن ۱۱ و در آوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن در جای تنگ باشد - و حصه و رصدی را نیز گویند که در میان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی

و آنرا **کنبد دولابی** هم میگویند .
کنبد شگرف - بمعنی کنبد دولاب رنگ است که کتابه از آسمان باشد .
کنبد صوفی لباس - بمعنی کنبد شگرف است که کتابه از آسمان باشد .
کنبد طاقدیس ۱ - بمعنی کنبد صوفی لباس است که کتابه از آسمان باشد .
کنبد فیروزه خشت - بمعنی کنبد طاقدیس باشد که کتابه از آسمان است .
کنبد گل - ضم کاف فارسی و سکون لام ، غنچه کل را گویند ۲ - و کتابه از بیاله زرین هم بنظر آمده است .
کنبد گیتی نورد - بمعنی کنبد فیروزه باشد که کتابه از آسمان است .
کنبد مایل - با میم بالف کشیده و نحتای مسکور و لام ساکن ، کتابه از فلك چهارم است که فلك آفتاب باشد ۳ .
کنبد همنبر - موی سر معشوق را میگویند اگر چه موی را بکنبد مناسبتی نیست، اما وقتی این تشبیه را میتوان کرد که معشوق سر

۱ - رك : طاقدیس .

۲ - قمری گفتا ز گل مملکت سرو به

« خاقانی شروانی ص ۴۴ » .

۳ - رك : ح ۶ . ۴ - ای ز سر زرت کنبد مایل حقیر . خاقانی شروانی « رشیدی » .

۴ - ضم میم و فتح قاف و فتح نون ، عمارتی که آنرا صورت قرناس ساخته باشند، و قرناس بالضم بینی کوه ، و مراد از مقرنس عمارت بلند و بنای عالی است « غیاث » .

۵ - فریب کنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو کنبد گل بر شکافت عمدتاً .

« خاقانی شروانی ص ۵ » .

۶ - کنبد (م.ه) . ۷ - کنبد نیلوفری کنبده کل شود . خاقانی شروانی « رشیدی » .

۸ - رك : کنبد ، کنبدی . ۹ - رك : کنبد ، کنبده .

۱۰ - نازبانه بر زدی اسم بگشت کنبدی کرد و ز گردون در گذشت .

« مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۱۴۳ » .

۱۱ - ریشه و اسم مصدر از « کنجیدن » (م.ه) :

زانکه گر آلی او را کنج بودی در عدد یستی جذر اسم را عیب کنگی و کری .

انوری ایوردی « رشیدی » .

کنایه از قناعت است - و کلام خدا را نیز گویند ۶ .

کنج باد = بمعنی کنج باد آورد است که کنج دوم باشد از جمله هشت کنج خسرو پرویز ۷ و آن چنان بود که قیصر روم از بیم خسرو خزاین پدران خود را بکشتیها در آورده بجانب دریا گریز آید بود اتفاقاً بادی و طوفانی برخاست و آن کشتیها را بجایی که خسرو پرویز لشکرگاه ساخته بود آورد و تمامی آن خزائن بدست خسرو آمد آنرا باین نام خواندند ۸ .

کنج باد آورد - همان کنج باد است که کنج دوم خسرو پرویز باشد و آنرا **کنج باد آور** هم میگویند که بحذف دال آخر باشد ۹ - و نام نوایی و لحنی هم هست از جمله سی لحن باربد . گویند چون این کنج بدست خسرو پرویز افتاد باربد این لحن را ساخت و نواخت ۹ .

رسانند - و بفتح اول زر و گوهری باشد که در زیر زمین دفن کنند ۱ - و بکسر اول، بمعنی کیج و سرگشته و متحیر باشد ۲ - و بمعنی صاحب عجب و نکیر و خودستای هم آمده است .

کنجبار ۲ - بفتح اول بر وزن زنگار ، بمعنی غازه باشد و آن سرخیی است که زنان بر روی مانند و آنرا غازه و غنچار و غنجره و غنجره و غلغونه و کلکونه نیز خوانند .

کنجاره ۲ - بر وزن انگاره ، بمعنی غنجاره است که غازه و کلکونه زنان باشد .

کنج افراسیاب - نام کنجی است که افراسیاب نهاده بود و پرویز آنرا بیافت و آن کنج چهارم است از جمله هشت کنج • خسرو پرویز که کنج عروس و کنج باد آورد و دیبه خسروی و کنج افراسیاب و کنج سوخته و کنج خضرا و کنج شاد آورد و کنج بار باشد .

کنج الهی - بکسر جیم و همزه ،

۱ - پهلوی **ganj** ، ارمنی **ganj** ، آرامی **ginzâ** ، **gezâ** ، عربی کنز **kanz** ، نیرکک ص ۷۷ : « ملك زاده ای کنج فراوان از پدر میراث یافت » « گلستان ۲ » .

۲ - ظ . مصحف « کیج » . ۳ - کنجاره - غنچار - غنجاره - غنجره -

کنجره . ۴ - کنجار - کنجر - کنجره - غنچار - غنجاره - غنجره .

• - غالباً هفت کنج گفته اند . فردوسی طوسی در شاهنامه آرد :

نخستین که بنهاد (خسرو پرویز) «کنج عروس»
دگر «کنج باد آور» ش خواندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی
دگر نامور «کنج افراسیاب»
دگر کنج کش خواندی «سوخته»
دگر کنج کز در خوشاب بود
که «خضرا» نهادد نامش ردان
دگر آنکه بد «شادورد بزرگ»

«شاهنامه» ج ۹ ص ۲۸۹۲ «نابهرین» «کنج بار» (م.ه.) بحساب نیامده، ورك: کریستنن - اسان ص ۴۶۵ - ۶۶ . ۶ - ورك: رشیدی . ۷ - ورك: ح • .

۸ - نیز = کنج باد آورد ، لحنی از الحان باربد :

وقت سحر که چکار ، خوش بزند در نکاو ساعتکی کنجگار ، ساعتکی کنج باد .

«منوچهر دامغانی ص ۱۸» .

۹ - ورك: کنج باد .

- **کنج دیبه** - همان دیبه خسروی است که نام کنج سیم خسرو پرویز باشد .
- کنج دیوار بست** - نام کنجی است که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتان شده بود، خضر علیه السلام آن دیوار را راست کرد؛ و بعضی گویند کنجی بوده که آنرا در میان دیوار بستی ابار وتوده کرده بودند .
- کنجر ۱** - بروز سنجر، سرخی و غازه ای باشد که زنان بر روی مالند .
- کنج روان** - نام کنج فارون است ۷ . گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند .
- کنجره ۸** - بر وزن پنجره ، بمعنی کنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره مالند .
- کنج سوخته** - نام کنج پنجم است از جمله هفت کنج خسرو پرویز، و معنی ترکیبی آن کنج سنجیده است چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است ۹ .

- کنج بار** - با بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام کنج هشتم خسرو پرویز است و آن بکنج کاوشهرت دارد و این کنجی است که خسرو برهنمونی دهقانی یافت و آن کنج صد آفتاب^۱ پر از زر و جواهر بوده از جمله دفاین ذوالقرنین ، و این کنج را کنج شاد آورد هم میگویند ۱ .
- کنج حکیم** - اشاره به سوره فاتحه الکتاب است که سوره اول قرآن باشد ۲ .
- کنج خاکی** - با خای نقطه دار (۱) بالف کشیده و کاف بتختانی رسیده ، کنایه از آدم صلی علیه السلام و فرزندان او باشد که بنی آدم است .
- کنج خضرا** - نام کنج ششم است از جمله هفت کنج خسرو پرویز ۳ .
- کنج دار** - بکسر جیم و وال بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام نوایی و سونی است از موسیقی ۴ .

(۱) هم ۱: - نقطه دار .

۱ - چنانکه در حاشیه صفحه قبل گفته شد، در شاهنامه از «کنج بار» نامی است، برهان گوید آنرا «شاد آورد» گویند و در شعر فردوسی «شادورد» (کنج هفتم) آمده ، و نیز ممکن است مصحف «کنج بار» باشد.

۲ - بسم الله الرحمن الرحيم

هست کلید در کنج حکیم .

۳ - نظامی گنجوی . مخزن الاسرار ص ۲۲ .

۴ - ابن بیت را از متوجهی دامغانی شاهد آورده اند :

دو چشمت همیشه سوی اهوران .

« فرهنگ نظام » .

۴ - رك: ح ۵ صفحه قبل .

دو گوشت همیشه سوی کنج دار

ولی این بیت در دیوان چاپ کاظمیرسکی (ص ۱۰۰) و چاپ دیرسیافی (ص ۶۲) بدین صورت آمده واضح است :

دو چشمت همیشه سوی اهوران .

دو گوشت همیشه سوی کنج گاو

۵ - رك: ح ۵ صفحه قبل .

۶ - مخفف «کنجار» (م.ه).

۷ - رفت بچرب آخوری کنج روان در رکاب .

۷ - رخس بهرا بتاخت برس صبح آفتاب

« خاقانی شروانی ص ۴۳ » .

۸ - مخفف «کنجار» (م.ه).

۹ - رك: ح ۵ صفحه قبل - و نیز نام لحنی است یاریدی :

ز گرمی سوختی صد کنج را شاه .

ز کنج سوخته چون ساختی راه

نظامی گنجوی در وصف یارید « فرهنگ نظام » .

کنج شادآورد - نام کنج هفتم

است از جمله هشت کنج خسرو پرویز ۱ .

کنج شایگان ۲ - بنی گویندهمان

کنج بادآورد است که کنج دوم خسرو باشد ،
و چون شایگان چیز را میگویند که لایق و سزاوار
پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی پایان باشد
و این کنج بغایت بزرگ بود و جواهر بی نهایت
داشت ، بنابراین بدین نام خوانده شد .

کنجشک ۳ - بنم اول و کسر ناک ،

معروف است و آن پرده‌های
باشد که عربان صفور
خوانند و او را خانگی
نیز گویند و مرغ جوجه
و مرغ کوچک را هم
گفته‌اند - و هر پرده
کوچک را به اوست
دهند ، مگر سر اوقوت باه دهد .

کنج عروس - نام کنج اول است

از جمله کنوزنامه خسروی . گویند این کنج را
خود جمع کرده گذاشته بود ۴ - و نام یکی از
تزیینات بلربد هم هست .

کنج فریدون - بکسر ناک و فا ،

۱ - رک : ح - صفحه ۱۸۳۸ ۴ - رک : شایگان . ۴ - کیلکی (ع) *gonjeshk*

ک . ۱ . ص ۲۸۸ ، شهبیرزادی *gunjāshk* ک . ۲ . ص ۱۷۷ ، ۱۸۴ ؛ پرده ایست از
دسته سبکبالان یا منقار مخروطی ، که جبهه‌ای کوچک دارد و دانه خوار است .

۴ - رک : ح - صفحه ۱۸۳۸ .

• - بر گل تر عنده لب کنج فریدون زده است

لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است .

• منوچهری دامغانی ص ۱۴۷ .

۶ = کنج گاوآن = کنج گاو میش . شرح این داستان در شاهنامه فردوسی « شاهنامه ۱ بیخ

ج ۷ ص ۲۱۴۵ - ۵۰ آمده است :

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل . دلم قربان عید فقر و کنج گاو قربانش .

• خاقانی شروانی ص ۲۱۶ .

۷ = کنج گاو = کنج گاو میش :

بهنگام جم چون سخن راندند

ورا «کنج گاوآن» همی خواندند .

فردوسی طوسی « شاهنامه ۱ بیخ ج ۷ ص ۲۱۴۹ .

نام نوایی است از موسیقی ۵ .

کنج گاو ۱ - نام کنجی است از

کنجهای جمشید . و آن در زمان بهرام گور ظاهر
شد . گویند دهقانی زراعت را آب میداد تا گاه
سوراخی بهم رسید و آبها تمام بآن سوراخ میرفت
و صدائی عجیب از آن سوراخ بر می آمد دهقان
بنزد بهرام آمد و احوال را گفت . بهرام بآن نجارفته
فرمود آنجا را کندند عمارتی پیدا شد بس عالی ،
اشاره بموید کرد که « در آبی باین خانه » . چون
در آمد دو گاو میش دید از طلا ساخته بودند
و چشمهای آنها از یاقوت قیمتی بود و شکمهای
آنها را پراز نار و سیب و امرود زرین کرده و درون
میوه‌های زرین را پراز مروارید ساخته بودند و در
پیش سر گاو میش آخوری از طلا بسته بودند و آنها
را پر از جواهر قیمتی نموده و بر گاو میشها نام
جمشید کننده بودند و بر اطراف گاو میشها اقسام
جانوران پرده و چرنده از طلا ساخته و مرصع
کرده بودند ، خبر به بهرام آورد بهرام فرمود
تمام آن کنج را بمستحقین و مردمان کم بضاعت دادند
و در ممالک اومستحق و پیریشان نهادند که صاحب
سامان نشد - و نام لحن هفتم است از سی لحن یارید .

کنج گاوآن ۲ - همان کنج گاو

است مشهور مابین تبریز و شیروان و گرجستان، و مولد شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجا است - و خر الاغ دم بریده را نیز گویند و برمی آبر خوانند ۷* .

گند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بوی بد را گویند ۸ - بضم اول، بمعنی خایه باشد که برمی خسیه خوانند ۹ .

گندا ۱۰ - بر وزن عدا ، چیزی را گویند که کندیده باشد و از آن بوی ناخوش آید.

گندآور ۱۱ - بضم اول و فتح او و بر وزن خنیاگر، مردم شجاع و دلاور و مردان را گویند - و سیهالار را نیز گفته اند .

گندای ۱۲ - بر وزن دروای ، بمعنی کند است که هر چیز بدبوی و کند و متعفن باشد .

گندیلاستر ۱۳ - بمعنی خایه سکه

است که از جمشید بود و بدست بهرام گورافتاد.

گنج گاو میش ۱ - بمعنی گنج گاو ان است که گنج جمشید باشد .

گنج گاووس (۱) - نام لحن هفدهم است از سی لحن باربد و آن را گنج گاو هم میگویند و رسم الخط این زمان بیک واو است .

گنجگاه ۲ - بر وزن و معنی پنجگاه است که شنبه بلندی مقام راست و شعبه پستی آن مرتفع است .

گنججور ۳ - بر وزن رنجور، خزانه دار را گویند .

گنججویر ۴ - با واو به تخطائی مجهول رسیده بر وزن سردیسر ، بلفت زند و پازند بمعنی گنججور است که خزانه دار باشد ؛ و در جای دیگر بجای تخطائی بای ابجد نوشته بودند ، اقلعالم .

گنجه ۵ - بر وزن پنجه ، نام شهری

(۱) چک ، چش : گاووس.

۱ - گنج گاو - گنج گاو ان .

۲ - از : گنج + گاه (= پهلوی *gâs* = اوستایی *gâtha* سرود [*رك* : گانها بقلم یوردادو چاپ اول ص ۶۱]) . ۳ - از : گنج + *ûr* (= ور ، *var* ، پسوند اضاف و دارندگی) ، پهلوی *ganjbar* (مناس ۲۷۴) . جزء دوم از مصدر *bar* (بردن) است یعنی برنده و حامل گنج . *رك* : ح ۴ . ۴ - تحریف گنججویر *ganjobar* پهلوی بمعنی خزانه دار، گنججور . *رك* : یونکر ص ۷۹ . *رك* : ح ۳ . ۵ = گنجك = گنزك = غزنه = غزنین (لغة محل گنج ، گنجینه) .

۶ - اصح 'شروان' است . ۷ - نیز 'گنجه' بمعنی قفه و دولا بجه استعمال شود . ۸ - اوستا *gainti* (بوی متعفن) ، پهلوی *gand* ، *gandak* (گنده) ، هندی باستان *gandhâ* (بو، عطر [خوشبو]) ، افغانی *ganda* ، بلوچی *gand* (گل [بکسر اول] ، فزله) ، *gandag* ، *gandagh* (بد ، شریر) ، پارسی باستان *gasta* (بدی، تنفر آور) ، سریکلی *ghond* 'اششق ۹۳۴' و *رك* : هویشمان ۹۳۴ .

۹ - کردی *gûn* (خصیتین) 'ژاباس ۳۶۶' ، معرب آن 'جند' [جند بیدستر] . - نیز کند = پهلوی *gund* (سرباز ، سپاه) 'مناس ۲۷۵' = غند (م.ه) = معرب 'جند' ، کردی *gûnd* (دهکده ، بیلاق) 'ژابا ص ۳۶۶' . ۱۰ - از : گند (گندیدن) + (پسوند فاعلی و صفت مشبیه) ، *رك* : گندای . ۱۱ - *رك* : کندآور .

۱۲ - گندا (م.ه) . ۱۳ - بضم اول ، *رك* : گند (بضم) و *رك* : بیدستر .

۱۴ - گنجیدن - بضم اول و فتح پنجم، از: گنج [بضم اول] (م.ه) + یدن (پسوند مصدری)؛ جا گرفتن منظوفی در ظرفی ، در آمدن چیزی در چیزی .

و عربان آن را قاتل اخیه گویند بواسطه آنکه آنها دویخاند مانند دو زیتون برهم چسبیده که یکسال یکی فربه و دیگری لاغر میشود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه میگردد .

گندش ۴ - بکسر تاء بروزند یعنی، گوگرد را گویند و آن دو قسم میشود : احمر و ایض ، گوگرد احمر یکجزو از اجزای اکسیر است و گوگرد ایض یکجزو از اجزای باروت .

گندک ۴ - بروزندانده، یعنی گوگرد است - و باروت را نیز گویند .

گندگیاه - بفتح اول و کسر کاف فارسی، بمعنی خرس گیاه است. گویند شفاقل بیخ کند گیاه است و خرس آنرا بغایت دوست میدارد* ؛ و بعضی گویند کرفس صحرائی است .*

گندم با ۶ - آتش کندم را گویند که حلیم باشد .

گندمه - بر وزن ترجمه ۷ ، گرهی باشد سخت ، و آن از بدن آدمی برمیآید و عربان

بود چه کند بمعنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه بسکه و مربع آن چند بیدستر باشد و آن را آتش بچکان گویند و برمی خسیه البحر خوانند .

گندژ - بفتح اول و کسر تاء و سکون ثانی و زای فارسی ، مخفف کنگه دژ ۱ (۱) است و آن قلعه‌ای بود که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و آنرا بهشت کنگه نام نهاده بود و در آن قلعه جادوگران و ساحران بسیار بودند و اکنون خراب است و بجز نلی باقی نمانده و بزسر آن تل چاهی است بسیار عمیق . گویند که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند .

گندسک - بضم اول و کسر تاء و فتح سین بی نقطه ، تفسیر خصی الکلب ۴ است ، و آن بیخی باشد مانند خصیة الثعلب و هر زوجی برهم چسبیده یکی بزرگ و دیگری کوچک. اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و با زنان جماع کند فرزند نرینه آورد و اگر زن کوچک آنرا بخورد مادینه، خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد،

(۱) چش : کنگه دژ .

۱ - راء : کنگه دژ . ۲ - بیونانی orchis . راء : لك ۲ ص ۳۳ ؛ راء : تحفة حکیم مؤمن : خصی الکلب . ۴ - گندش و گندک ، گوگرد ، ظاهرأ هندوست ، 'رشیدی' . ۴ - راء : کندش . ۵ - راء : خرس گیاه . ۶ - از : کندم + با (= آبا ، آت) . ۷ - مؤلف 'ترجمه' را طبق تلفظ معمولی بضم جیم پنداشته .

۵ **گندم** - بفتح اول و ضم سوم ، پهلوی و پازند **gantum** ، مربع جنم **jandum** (در : جوزندم) ، کردی ع **genim** ، افغانی ع **ghanum** ، وخی **ghidim** ، سنکلیچی و منجی **ghandam** ، سریکلی **zhandam** ، **zhandum** ، شفنی **zhindam** ، یودغا **ghadum** ، بلوچی **gandim** ' اسحق ۹۳۵ ' و راء : هوشمان اینا ؛ کیلیکی ، فرزندسی ، بربری و فلنزی **gandom** ' که ' ۱ ص ۲۸۶ ، دردیبه‌های کیلان **gādam** ؛ سنمانی **gundum** ، سنکری **gannum** ، سرخه‌بی **gunnom** ، لاگوردی **gondam** ، شه‌میرزادی **gandum** ' ک ۲ ص ۱۸۲ ' ؛ گیاهی است از تیره غلات ، یکساله . با ساقه نازک بند بند و تو خالی . بر گهای بی دمیرگ ولی نیام‌دار آن ساقه را در محل گره‌ها می‌پوشاند . گل کندم از سنبله‌هایی تشکیل یافته که شامل سنبله‌های کوچکتر میباشد .

(برهان قاطع ۲۴۴)

باشد •
گنده پیر ۱ - زنان پیر سالخورده را
 گویند .
گنده پیر کابلی ۱ - پیر زالی بوده
 جادوگر و ساحره در کابل .
گنده مغزی - بفتح اول و میم و سکون
 غین نقطه دار ، کتابه از تکبیر کردن و سخنان
 متکبرانه گفتن و هرزه و باوه بر زبان درآوردن و درشتی
 و کج خلقی نمودن باشد - شخصی را نیز گویند
 که این صفات داشته باشد .
گنر ۷ - بفتح اول و نانی و سکون رای
 بی نقطه ، نام جنگه گاه سلطان محمود غزنوی
 (با) پادشاه ترکستان بوده .
گنگ - بفتح اول و سکون نانی و کاف
 فارسی ، چند معنی دارد : ۱- نام بنگده ایست
 از بنگده های چین . ۲- رودخانه ای باشد
 بسیار بزرگ در ملک هندوستان و منبع آن کوههای
 سواک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته
 بهمان میریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند
 و در آن آب غسل کردن و مرده های خود را سوختن
 و خاکستر و استخوانهای آنها را در آب ریختن

تؤلول میگویند و فارسیان ازخ .
گندنا - بفتح اول و نون بالف
 کشیده ، معروف است و آن سبزی باشد خوردنی ۱ .
 گویند چون خواهند روغن بلسا را بیازمایند
 گندنا را با آن چرب سازند و بر چراغ دارند .
 اگر آفرخته شود خالص است والا نه . اگر تخم
 گندنا را در سرکه ریزد ترشی آن را بر طرف کند .
گندنا گوهر - بنایی است که آنرا
 علقم میگویند ، و آن حنظل است که هندوانه
 تلخ باشد ؛ بعضی گویند گندنا گوهر بیارهندوانه
 تلخ است که بوته حنظل باشد .
گندنا گون - با کاف فارسی ، بمعنی
 سبز رنگ باشد چه گون بمعنی رنگ و لون هم
 آمده است .

گنده - بضم اول و فتح ناک ، معروف
 است که در مقابل باریک باشد ۴ - و کوفته
 بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در شله
 پلاو و آتش اندازند ۴ - و کلوله ای که از خمیر
 بیجبت یک نه نان کنند ۴ - و گرهی که از بدن
 بر آید و درد نکند و بهرمی تؤلول خوانند -
 و بفتح اول ، بوی بد و هر چیز که بدبو شده (۱)

(۱) چش : - شده .

- ۱ - بهرمی کراک گویند « رشیدی » . رک : دزی ج ۲ ص ۴۵۳ : کراک .
 ۲ - امروزه نیز **gonde** ، در اراک (سلطان آباد) نیز **gondā** « مکی نژاد » . گنده
 بمعنی بزرگ و حجیم و جسیم است و مقابل باریک (بمعنی اصلی) پهن است .
 ۳ - من بگوم صفت گنده پرواری گرم
 « بسحاق اطعمه . چاپ استابول ص ۱۲ » .
 ۴ - پهلوی **gundak** ، ارمنی **gund** (کلوله ، کره) ، **gundak** (کلوله ، کره)
 رک : اسبق - هوبشمان ۹۳۶ . باین معنی نیز در اراک (سلطان آباد) **gondā** « مکی نژاد » .
 • - گند (بفتح) (ه.م) . ۱ - بفتح اول . ۷ - ظ . مصحف « کتر » .
 که فرخی در اشعار خود آورده :
 بجای آنکه تو کردی برایشان در « کتر » شاها !
 حدیث رستم دستان یکی بود از هزارافسان .
 « فرخی سیستانی ص ۲۵۹ » .
 زبت پرستان چندان بکشت و چندان بست
 که کشته بود و گرفته ز خایبان به « کتر » .
 « فرخی سیستانی ص ۲۷۲ » .
 و شاید همان « کور » (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۴۰۷) باشد . و رک : گنور .
 ۸ - رک : کنگه دز . و رک : ح ۲ و ۷ صفحه بمد .

فوز عظیم و سبب درجات و مزبل سیات میدانند .
 ۳ - نام بتخانه‌ایست در ترکستان و گویند آن
 بتخانه را کیکاوس ساخته است ۴ . ۴ - نام جزیره
 ایست در میان دریا ۴ . ۵ - هر چیز خمیده و کج
 و کوژ را گویند عموماً و کوژ مادر زاد را
 خصوصاً ۴ . ۶ - نام کوهی است ، و عربان کوه
 را جبل میگویند ۵ . ۷ - نام باد است که بسبب
 سودا در بدن مردم بهم میرسد و بن مویها میخارد
 و تا موی را نکنند خارش بر طرف نمیشود ۶ .
 ۸ - نام شهری است که در شرقی خطا واقع است .

۱ - **Gange** (فر) شطی است بهندوستان، بطول ۲۱۰۰ کیلومتر و آن از هیمالیا سرچشمه
 گیرد ، در الله آباد « جمننا » بدان پیوندد ، شهر بنارس و پتنه را مشروب کند و در خلیج بنگاله
 ریزد . ورك : ح ۲ . ۴ - ورك : کنگه دژ (موضع و ناحیه‌ایست) ورك: ح ۷ . ورك : کنگه
 بهشت ، بهشت کنگه .

تا چون بهار کنگه شد از روی او جهان
 خسروانی « لفت فرس م ۲۶۸ » .
 سپه همچو دریا و دریا چو کنگه .
 عنصری بلخی « لفت فرس م ۲۶۸ و ۲۹۵ » .
 پشت اعدای تو چون پشت حمایت شده کنگه .
 « سائی غزنوی م ۲۷۷ » .
 ورك : لفت فرس م ۲۶۸ .

۵ - یکی زنده پیل است بر کوه کنگه
 اگر با سلاح اندر آید بجنگه .
 فردوسی طوسی « رشیدی » .
 ورك : فهرست ولف .

۶ - تا بر کند حدود تو سبب بدست خویش
 بر سبب حدود تو افتاد باد کنگه .
 سوزلی سمرقندی « رشیدی » .
 ۷ - ورك : کنگه دژ ، بهشت کنگه ، کنگه بهشت ورك: ح ۲ .
 ۸ - بهر گوه بوی و بهر گوه رنگ
 نکوتر بیاری آن شنک کنگه .
 فردوسی طوسی « رشیدی » .
 ۹ - ظ : کنت (بکاف تازی) مخفف « ناشکنت » = ناشکند .

۱۰ - مصحف « کنگه (دژ هوخت) » .
 ۱۱ - پهلوی **gung** « بیرک م ۸۶ » .
 افغانی ع و بلوچی ع **gung** . ورك : اشق - هوشمان ۹۳۷ ، کردی **kûng** ، ترکی عامیانه
kûnk « ژابا م ۳۴۴ » :

کنگه باد آنکس که اندر طمن نو گوید سخن
 کور باد آنکس که اندر عرض توجوید عوار .
 « فرخی سیستانی م ۸۰ » .

دوازده ساعت است .

کنگک دژهخت ۵ = بنم هاوسکون
خای نقطه دار و نای قرشت ، نام بیت المقدس است
و بسریانی ایلیا خوانندش و پیش ازین قبله بیت
المقدس بوده و حالا نیز قبله نصاری است؛ و بکسر
ها هم گفته اند .

کنگک دژهرج ۶ = بنم ها وسکون
رای قرشت و جیم ، بمعنی کنگک دژهخت است
که بیت المقدس باشد ؛ و بکسر ها نیز آمده است؛
و بکسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز و رای
قرشت هم گفته اند که بروزن نیم زبرجد باشد .

کنگک دژهوخت ۷ = بنم ها
و سکون واو و خای نقطه دار و فوقانی ، بمعنی
کنگک دژهرج است که بیت المقدس باشد و بتغانه
را نیز گویند .

سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند ۱ .

کنگار = بنم اول و سکون نای و کاف
فارسی بalf کشیده و برای بی نقطه زده ، ماربرا
گویند که تازه پوست افکنده باشد ۴ .

کنگک بهشت ۴ = نام قلعه ایست که
ضحاك در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت
در آنجا است و آنرا بهشت کنگک نیز گویند -
و نام شهری هم هست در حدود مشرق از بلاد ترك
منسوب بخوبان و در آن شهر معبدی است مشهور
بقندهار .

کنگک دژ ۴ = بکسر دال ابجد و سکون
زای فارسی ، نام قلعه ایست که ضحاك در شهر بابل
ساخته بود - و نام موضعی است در حدود مشرق
که بقبه الارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد
و آنجا پیوسته روز وشب یکسان است یعنی هر يك

۱ - در مازندران نیز «کنگک» «فرهنگ نظام» ، بروجردی **gong** «شهیدی» ، در
قم نیز **gong** (تنبوشه) «فتیهی» ، کردی **gungc** (لوله) «ژابا» ۳۶۶ ، در اراك (سلطان
آباد) **gong** «مکی نژاد» .

۲ - از گفتن يك روز نکویی

کنگک است و برهنه همچو کنگکر .
شهاب عبدالرحمن «رشیدی» .

۳ - **رك** : بهشت کنگک ، **ورك** : کنگک دژ، کنگک . نظامی کنجوی در اسکندرنامه گوید :
دگر ماه بر مرز هندوستان
از آنجا بمشرق علم بر فراخت
از آن راه چون دوزخ نافته
در آمد بآن شهر مینو سرشت
بهاری در او دید چون نوبهار
گذر کرد چون باد بر بوستان
یکی ماه بردشت و بر کوه تاخت
گرو پشت ماهی بیش یافته
که تر کاش خوانند کنگک بهشت
پرستشگهی نام آن قندهار ...

(اقبالنامه . چاپ ارمغان س ۲۰۰ (که در آنجا «لنگر بهشت» آمده) و **ورك** : فرهنگ نظام : کنگک
بهشت . ۴ - **رك** : کنگک ، بهشت کنگک ، کنگک بهشت . ۵ = کنگک دژهوخت (هخت ،

هوخ) (م.ه) . ۶ - مصحف «کنگک دژهوخت» . **رك** : دژهرج ، **ورك** : ج ۷ . ۷ = **Gang i Duzhōxt** «
«فهرست ولف» کنگک دژهوخت ، کنگک دژهوخت = دژهخت = دژهخت کنگک بمعنی بیت المقدس :
بخشکی رسیدند (باران فریدون) سر کینه جوی
چو بر پهلوانی زبان راندند
بتازی کنون خانه پاک خوان
بیت المقدس نهادند روی
همی کنگک دژهوختش خواندند
بر آورده ایوان ضحاك دان .

«فردوسی طوسی . شاهنامه بیخ ج ۱ ص ۵۲ .»

بقول لندکه «دژهوخت کنگک» همان «کنگک دژ» **Gangdizh** است «فهرست ولف» دژهوخت
کنگک» .

که در زبانش گرفتگی باشد و عربان الکن خوانندش؛ و بسکون ناک هم گفته‌اند.

گنور - بر وزن تنور، نام قلعه‌ایست از ولایت هندوستان در جانب مالوه ۴.

گنوره - بضم اول و فتح رای فرشت، بمعنی کتنبه و سازنده باشد یعنی شخصی که کاری میکند و چیزی می‌سازد.

گنگ ده زبان - بکسرتاک، کتابه از گل سرخ است و آرا کتنگه صد زبان هم می‌گویند باعتبار صد برگه.

گنگل (۱) - بر وزن سنبل، هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی را گویند ۱.

گنگلاج (۲) - بضم اول و فتح ناک و لام بالف کشیده و بیجیم زده، شخصی را گویند

بیان هفدهم

در کاف فارسی با واو مشتمل بر یکصد و نود و هفت لغت و کنایت

گواچو ۱۰ - با جیم فارسی بر وزن دعاگو، رسانی باشد که در روزهای عید از درخت آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند.

گواچه ۱۱ - بضم اول و فتح جیم فارسی، بمعنی گواچوست و آن رسانی باشد که از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند.

گوار - بر وزن خمار، مخفف گوارا است که نفیض کلوکیر باشد و آن هر چیز بود از خوردنی و آشامیدنی که در حلق بآسانی رود و زود هضم شود ۱۲ - و بفتح اول، طایفه‌ای از صحرائنشینان باشند در هندوستان.

گو - بفتح اول و سکون ثانی، زمین پست و مفاک را گویند - و بمعنی دلیر و شجاع و مبارز و پهلوان و مهتر و محترم و بزرگه (۳) هم آمده است ۴ - و بضم اول، بمعنی گوی باشد که آنرا با چوکان بازند ۴ - و تکمه جامه و کربان را نیز می‌گویند ۵ - و بمعنی خورد ۶ و کوچک هم بنظر آمده است - و امر بگفتن هم هست یعنی بگو ۷ - و با ثانی مجهول، گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند ۸.

گوا ۹ - بضم اول و ثانی بالف کشیده، مخفف گواه است و بعضی شاهد گویند.

(۱) چش : گنگل . (۲) چش : گنگاج (۱) (۳) خم : ۱ - بزرگه .

- ۱ - باده میخوردم و گنگل میزدیم ز اول شب تا بوقت صبحدم .
 ۲ - رك : ح ۷ صفحه ۱۸۴۳ . ۴ - رك : گاو . ۴ - مخفف «گوی» (م.ه)
 ۵ - رك : گوی ، گوك ، گوی انگله . ۶ - صحیح «خرد» . ۷ - و نیز اسم
 فاعل مرخم در کلمات مرکب : سخنگو ، بلندگو . ۸ - طبری «گو» ، مازندرانی کتونی
 گو «واژه نامه ۶۵۹» ، دراراك (سلطان آباد) گو «مکی نژاد» ، گیلکی گو . رك : گاو .
 ۹ - رك : گواه :

- بی مورد بر هستی او گواست که ما بندگانیم و او پادشاست .
 فردوسی طوسی «فرهنگ نظام» .
 ۱۰ - گواچه (م.ه) . رك : رشیدی .
 ۱۲ - رك : گوارا ، قس : باگوار .

۱۱ - گواچو (م.ه)

باشد که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز پهن گردد و پوست را درشت گرداند و بربری قوبا گویند .

گواره - مفتح اول پروزن شراره، مخفف کهواره است و بربری مهد خوانند ۶ - و کله گاو و کامیش را نیز گویند ۷ - و بمعنی خانه زنبور هم آمده است .

گواز ۸ - مفتح اول بر وزن نماز ، چوبدستی باشد که گاو و خر و سایر ستورانرا بدان برانند-وهاون چوبین راهم گفته‌اند و معرب آن جواز باشد ؛ و بمعنی اول بضم اول هم بنظر آمده است (۱) - وبازای فارسی، بمعنی مسخرگی و مزاج - و مردم خوش طبع هم آمده است - و ازار و داعنی را نیز گویند که لنگی و رویاک باشد .

گوارا ۱ - بضم اول بر وزن بخارا ، نفیض کلوگیر است - و هر چیز را گویند که ذایقه را خوش آید و جلق باسانی رود و زود هضم شود .

گواران ۲ - پروزن خدادان، بمعنی کوار است که خوردنی لذیذ زود هضم باشد .

گوارد ۳ - پروزن شمارد ، یعنی هضم کند و هضم شود و به تحلیل رود .*

گوارش ۴ - بضم اول پروزن گذارش، ترکیبی باشد که بجهت هضم نمودن طعام سازند و خورد و معرب آن جوارش باشد .

گوارشت ۵ - بسکون فوقانی، بمعنی کوارش است که ترکیبی باشد که بجهت هضم طعام خوردند .

گوارون - پروزن همایون ، جوشی

(۱) چش :- و معرب ... است .

۱ - از: گوار (م.ه) [رك : كواردن] +۱ (پسود فاعلی و صفت مشبیه) ، پهلولی gubârâk «مناس ۲۷۵» رك : كواردن .
۲ - از: گوار (م.ه) +۱ ان (پسود فاعلی) :
که هر چندش خوری ، باشد گواران .
امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۳ - رك : كواردن . ۴ - از: گوار (م.ه) +۱ ش (اسم مصدر) = گوارشت :
خورش را کوارش می افزون کنند

۵ - از: گوار (م.ه) +۱ شت (اسم مصدر) (رك : لسم مصدر بقلم نگارنده من ۴۳ بید) =
گوارش ؛ در دذفولی gâresht (آروغ) « امل » :
قرص لیموی و کوارشت لطیف عنبر
گشکر باشد و گلغند و شراب دینار .

۶ - کهواره = کهواره . ۷ - درخراسان gavâre (کله گاو) « فرهنگ نظام » .
۸ - کوازه = جواز = غباز = غبازه ، در اوستا gavâza از : gava (گاو) + az (راندن) ، کواز ، لفة بمعنی گلو (ستور) ران « فاب ۱ ص ۱۸۶ ح ۹ » .

۹ گواردن ، گواریدن - بضم اول وقع دال ، از: گوار (م.ه) +۱ دن = یدن (پسود مصدری) ، پهلولی gukâr.itan ، ساسکریت vi-kar (تغییر دادن) « هوشمان من ۹۵ » :
موافق مزاج بودن ، قابل تحلیل رفتن ، خوب هضم شدن ؛ « چیزه‌ها خام و بی مزه ... بدان پخته شود و مزه و رنگه و بوی گیرد که مردمان آنرا بتوانند خوردن ، و مرایبان را بگوارد » « ناصر خسرو بلخی . جامع الحکمتین ص ۲۰۱ » .

و بمعنی مالش و مالیدن هم هست اعم از آنکه چیز برابر چیزی بمالند یا کسی را مالندگی کنند؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند - و بزبان هندی گاو بانرا گویند یعنی شخصی که محافظت گاو کند .

گوا لیدن ۷ = بضم اول و فتح اول هر دو آمده است ، بمعنی بالیدن و نمو کردن اعم از انسان و حیوان .

گوان = بفتح اول بروزن روان جمع کواست ۸ که پهلوانان و دلیران و شجاعان با شکوه و تهیب باشند .

گوانجی = بفتح اول و سکون رابع و جیم بتحتانی کشیده ، بمعنی دلیر و پهلوان باشد - و سردار گوانرا نیز گویند که سپه سالار باشد ۹ .

گوانگله = بضم اول و فتح ثالث، تکمه و حلقه‌ای را گویند که بر کربان پیراهن و غیره دوزند چه گو بمعنی تکمه و انگله حلقه‌ای باشد که کوی را در آن اندازند و گاهی آن حلقه را بی کوی هم گوانگله میگویند و همچنین کوی را نیز بی انگله ۱۰ - و جوز کره را هم گفته‌اند

گوازه = بفتح اول بروزن ملازه، بمعنی کواز است و آن جویی باشد که ستوران را بدان راندند - و هاون جویی را هم گویند (۱).

گواش = بضم (۲) اول بروزن قماش، بمعنی صفت و رنگ و لون باشد ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

گواشمه = بفتح اول و میم بر وزن نداشته ، دامیرا گویند و آن مقنمه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند ۲ .

گواشیر = بفتح اول - بر وزن تباشیر ، نام ولایتی است و در آن فیروزه سفید رنگ کم بها بهم میرسد ۳ - و بمعنی گواشیر هم هست ۴

و آن صنغ درختی است که در دواها بکار برند . کرم و خشک است در دویم و سیم .

گوال = بضم اول ، بر وزن و بمعنی جوال است و جوال معرب آنست ۵ - و بمعنی بالیدن و نمو کردن ۶ - و اندوختن و جمع نمودن هم آمده است - کوال - جوال



(۱) چش : - کوازه ... هم گویند . (۲) چش : بفتح .

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - رك : جهانگیری . ۳ - گواشیر نام قدیم شهر کرمان مرکز حکومت ایالت کرمان است . رك : ترهة القلوب ص ۱۳۹ - ۱۴۰ ، ورك : کیهان ، جغرافیای سیاسی ص ۲۴۵ ، ۲۴۷ . ۴ - رك : گواشیر . ۵ = کاله ، پهلوی *gôbâl* و *gôâl* « یونکر ۶۷ » ، کردی *juhâl* « اسفا ۱ : ۲ » ص ۲۵۶ ، طبری *gavâl* (جوال) ، مازندرانی کنونی *govâl* ، *gowâl* ، *gâl* ، *ghâl* « واژه نامه ۶۶۱ » ، کلیایگانی *guâl* (کیسه‌ای که در آن پهن ریزند ، کاله) « قاسمی » ، معرب آن جوال .

۶ - رك : گوالیدن . ۷ - از : گوال (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) ، قس : بالیدن ، هندی باستان *vi + vardh* (نمو کردن ، رشد کردن) « اشق ۹۳۹ » . ۸ - رك : کوی . ۹ - ظ : از : کوان (جمع کو) + جی (پسوند اضاف) . قس : میانجی) . رك : گونجی :

بدرگاه شاهت میانجی منم که در شهر ایران گوانجی منم . فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » . ۱۰ = کوی انگل = کوی انگله ، رك : انگل ، انگله .

اول و ثانی مجهول ، بزبان ترکی نیز همین معنی دارد .

گوج = بفتح اول و ثانی و سکون جیم ، صمغ درخت را گویند - و بضم اول و سکون ثانی و جیم ، بزبان ترکی بمعنی زور و قوت باشد .

گوجاه = با جیم فارسی بروزن همراهِ ، کوی را گویند که چندان عمیق نباشد و بن آنرا توان دید .

گوجی = با جیم فارسی بروزن اوجی ، بمعنی کودال و جای عمیق باشد .

گون = بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی گوباشد که جای عمیق و است و مفناک است **۷** - و بضم اول و فتح ثانی مخفف گوید است که از گفتن باشد .

گوداب = بضم اول ، بروزن و معنی دوشاب است - و آشی را نیز گویند که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و فائق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آتش جشی خوانند ؛ و بعضی گویند طعامی است که در زیر بریان پزند و آنرا بریان پلاو خوانند ؛ و بمعنی دوم بجای دال زای نقطه دار هم آمده است **۸** واضح آنست .

گودر **۹** = بفتح اول و ثالث بروزن کوثر ، نام مرغی است از جنس مرغابی که گوشت

و آن نوعی از گره باشد - و کتابه از آفتاب هم هست * .

گوباره = بروزن گوباره ، بمعنی دویم گواره است که کله گاو میش و گاو باشد - و جایگاه گاوئرا نیز گویند .

گوپال **۱** = با بای فارسی بروزن رومال ، نام مبارزی بوده از خوششان پادشاه روس - و بمعنی عمود و گرز آهنین - و نضت و اورنگ آهنین و چوبین هم آمده است .

گوپان = با ثانی مجهول ، بروزن و معنی چوپان است که شبان باشد **۲** ؛ و بابای ابجد هم آمده است لیکن بمعنی گواره بان یعنی شخصی که گاو میش را بچراییدن می برد **۳** .

گویشا **۴** = بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بای ابجد و شین نقطه دار بالف کشیده ، بزبان زند و یازند انگبین را گویند و بمریی عمل خوانند .

گویا **۵** = با ثانی مجهول بروزن لوبیا ، بلغت زند و یازند زبانرا گویند و بمریان لسان خوانند .

گویازه = بکسر بای فارسی و زای نقطه دار ، طعامی است متعارف در بلخ و آن بگه بیاز بلخی اشتها دارد .

گوت **۶** = بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، کفل و سرین مردم را گویند ؛ و بضم

۱ - رك : كوپال . ۲ - رك : شبان، چوپان . ۳ - از : گو(کاو) + بان

(پیوند نسبت و اضاف) = گابان . ۴ - هر : göbasyâ ، پهلوی angomên

(انگبین) = یونکر ص ۸۶ . ۵ - göbyâ (زبان) = بندهشن . چاپ پومنی ص ۲۲۲ در پهلوی

gôbâk یا göyâk بمعنی گویا و گوینده و سخنگوست . رك : باروچا ص ۱۹۶ .

۶ - ترکی است . در ترکی جغتایی «گوت» (سرین) «جغتایی ص ۴۶۳» .

۷ - اصلا از آرامی و سریانی مأخوذ است «تقی زاده» یادگار ۴ : ۶ ص ۲۲ .

۸ - یعنی کوزآب (آب کردو) . ۹ - رك : گودره .

۱۰ - بضم اول و ههای ملفوظ ، پهلوی gukâsîh , gukâsîh (شهادت) ، از

ovi.kâsa (قس : â-kâs) ؛ فارسی : گواه از gughâh از ogukâh (شکل جنوب

غربی) «نیرک ص ۸۵» و رك : اشق - هوشمان ۹۴۰ ؛ شاهد - دلیل ، برهان .

۱۱ - گواهی - بضم اول ، از : گواه + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ شهادت .

آن بنایت بدبومیباشد - و بجه گاو را نیز گویند که گوساله باشد - و بجه گوزن را هم گفته اند که گاو کوهیت - پوست گوساله را هم میگویند - و نوعی از غله خوردو هم هست در میان زراعت گندم و جو که آنرا چودر و جودره خوانند - و نام پسر شاپور - و نام یکی از پهلوانان ایران باشد .

گودرز ۱ - بنام اول و فتح نالک و سکون

رای بی نقطه و زای نقطه دار ، نام دو پادشاه است از ملوک اشکانی : اول نام پسر شاپور که ولیعهد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار خراب شد و ظلم و جور بنایت رسید و او پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد و عیسی علیه السلام در زمان او بوجود آمد و دوم پسر ایران شاه که بعد از پدر پادشاه شد و سی سال پادشاهی کرد - و نیز نام دو پهلوان دیگر است از ایران : یکی پسر قارن بن کاوه آهنگر که حکومت صفاهان کرد و دیگری پسر کشواد که پدر کیو باشد ۴ - و نام مرغی هم هست که بیشتر بر (۱) کنار های آب نشیند - و چیزی را نیز گویند که خرق و التیام نیزبرد یعنی از هم جدا شود و بهم نیاید

و این معنی در فلکیات جاریست لاغیر ۴ .
گودره ۵ - بفتح اول و نالک و رابع ، بمعنی گودر است که غله خوردو - و بجه گاو و گوزن - و پوست گوساله - و نوعی از مرغی ۴ - و نام پسر شاپور - و نام پهلوانی باشد از ایران .

گور ۶ - بفتح اول و سکون نالی و رای قرشت ، آتش پرستایرا گویند که بدین و ملت زردشت باشند و ایشانرا منخ میگویند بنم میم و سکون غین نقطه دار ۵ - و قومی و قبیلله ای باشند از کفار هندوستان

- و نام شهری بوده در دارالملك بنگاله و اکنون خراب است

- و بنم اول و نالی مجهول، بمعنی قبر باشد ، و آن جایی

است که مرده آدمیرا در آن بگذارند ۶ - و دشت و صحرا و همواری را نیز گویند و ازین جهت است که خردشتی را گورخر میگویند - و بمعنی خردشتی هم آمده است که گورخر باشد و آنرا بربری



گورخر

(۱) خم ۱ : در .

۱ - گودرز - یونانی: **Gotarzes** اشک بیستم است که در ۴۶ م. بتخت شاهی جلوس کرد ، پیریا . ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۸ بیعد ، در سلسله اشکانی جزاؤ «گودرز» دیگری سراغ نداریم . ۴ - رك : دكتر صفا ، حماسه سرايي در ایران ص ۵۳۵ : گودرزیمان . ۴ - ظ . از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . ۴ - ییل از تو چنان ترسد چون گودره از باز شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین .

« فرخی سیستانی ص ۲۹۷ » .
• - کبر (م.م) . ۶ - کردی **gûr** (قبر) ، **gôrn** (ایضا) « ژابا ص ۳۶۸ در اراك **gûr** « مکی نژاد » ، کیلکی **gor** ؛ و رك : اشق ص ۲۱۰ .
پور تو فردا بگریه برس گور تو زار کرتو امروز از دلیری همسری با پورزال .
« معزی لیشابوری ص ۴۴۷ » .
(برهان قاطع ۲۴۴)

زودی و جلدی و تندى و تیزی باشد .

گورب ۷ = جنم اول و فتح ناك ، چاقشور (۱) ساق کوتاه پشمی باشد که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند و معرب آن جورب است - و کفش نمدی را هم گفته اند .

گوربامدفون = بکسر ناك ، کنایه از آن ماهی باشد که یوس علیه السلام را فرورده بود ؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم بنظر آمده است .

گورب بافك ۸ = پرندۀ ایست که خانه ای از خاشاك نرم سازد مانند جوراب ، و از شاخه های درخت آویزد و او را بمری وصه خوانند .

گورچشم = پارچه ای باشد ابریشمی که بوقت بافتن چشم گورخر بر آن نقش کنند مانند پارچه ای که آنرا چشم لبلیل خوانند و آنرا بمری معیر می خوانند (۲) بروزن مشیر .

گورخان = با خای قطه دار بروزن مولتان ، نام پادشاه چین باشد ۹ - و بهرام گور را هم گفته اند *۱۰

حمارالوحش خوانند ۱ . گویند نگاه کردن بر چشم ارقوت چشم افزاید وصحت چشم را نگاهدارد و منع ترول آن کند - و لقب پادشاهی هم بوده از ساسانی که او را بهرام گور میگفتند ۲ - و بمعنی شراب و عیش و عشرت هم بنظر آمده است .

گوراب = با نائی مجهول بر وزن شراب ، نام شهری است که از مرو شاه جان تا بائباج چاره روز راه است - میدانیرا نیز گویند که بجهت اسب دوانی ساخته باشند - و گنبدی که بر سر قبرها میسازند ۳ - و چاقشور (۱) ساق کوتاه پشمی را نیز گفته اند که بجهت دفع سرما در زیر موزه پوشند و معرب آن جوراب است ۴ - و زمین شوره زاری باشد در صحرا که از دور بآب ماند و آنرا سراب میگویند .

گورابه ۵ = با نائی مجهول بر وزن رودابه ، نام موضعی است که دخمه پدران رستم در آنجاست - و گنبدی را نیز گویند که بر سر قبرها سازند .

گورگور ۶ = جنم كاف فارسی بر وزن زور زور ، بمعنی زودازود است که مبالغه در

(۱) خم ۱ : چاقشور . (۲) چك : خوانند ؛ چش : میگویند .

۱ - پهلوی *gōr* « نیبركك من ۸۳ » ، كردی ع *gor* « ژابا من ۳۶۸ » ، افغانی *ghyara* ، بلوچی *gōr* « اشق ۹۳۸ » و رك : هوشمان ایضاً .

چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد مور دل چه بندی دسرسین گور ودر چشم غزال .

« مزنی بیسابوری ص ۴۴۷ » .

۲ - رك : بهرام . ۳ - گورابه (م.م) . ۴ - گورب = جورب = جوراب .

رك : ح ۷ . ۵ - گوراب (م.م) . ۶ - از : گور + ۱ (واسطه) + گور (قس : كفاکش ،

سراسر) ، قس : كردی *gūr* (لحظه بسیار معجل در يك كار) « ژابا من ۳۶۸ » . قس : گیلکی *gorra-gor* (بیایی ، دمام) ، ورك : گور گور . ۷ - گوراب = جوراب = جورب (معرب) ، كردی *gūrē* (جوراب ، پوشش پا) ، *gora, ghora* « ژابا من ۳۶۹ » . ۸ - لفة بمعنی جوراب باف .

۹ - گورخان لقب ملوك گورخانیه یا ملوك قراخانیه است نه نام یكتن از ایشان و نام

« گورخان » که در چهار مقاله (چاپ لیدن ص ۲۲) آمده و با سنجر جنگیده « قوشقین طایقو »

است . رك : چهار مقاله ، ایضاً ص ۱۱۲-۱۱۳ . ۱۰ - نظامی گنجوی در هفت بیکر دریابان

داستان « شكار كردن بهرام و داغ كردن گوران » گوید :

آنچنان گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۱ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۲ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۳ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۴ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۵ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۶ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۷ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

۱۸ - گور گورخان بکوه و براغ گور کوداغ دید ، رست ز داغ . هفت بیکر من ۷۰ .

گوردین = با دال اجد بروزن پوستین، بمعنی کلیم و پلاس باشد - و جامهٔ پشمین رانیز کونند .

گورس ۱ = جنم اول و سکون ثانی و ناک و سین بی نقطه ، بمعنی گرس است که از گرسنگی باشد .

گورشاونه ۲ = با مانی مجهول ، شخصی را گویند که شبها گور و قبر را بشکافد و کفن مرده را ببرد و اورا عربان نباش میکنند بروزن نقاشی .

گورک = بروزن بوبک، سنگه کازری را گویند یعنی سنگی که کازران جامه بر آن زنند و شویند .

گورگانی ۳ = با کاف فارسی بروزن مولتانی ، تیماج و سخنان را گویند ؛ و با زای نقطه دار و زای فارسی هردو آمده است .

گورگور = با کاف فارسی بروزن مورمور (۱) ، بمعنی گوراگور است که زود زود و جلد جلد باشد ۴ - و نوعی از پرند ههست که آنرا خرچل میکنند .

گورگیاه = گیاهی است که گورخر آنرا برغبت تمام خورد ، و چون بخایند مزهٔ قرفل و معطکی کند و بر سر اذخر و طیبالمرب

خوانند •

گوزماست = ماستی را گویند که از شیر گورخر باشد - و ماستی هم هست که صحرا نشینان سازند و آن ماست چکیده است که شیر خام در آن داخل کنند و برهم زنند و خورند .

گورن ۶ = جنم اول و ثانی مجهول و فتح ناک و سکون نون ، بمعنی حلقه زدن مردم باشد ؛ و بعضی گویند باین معنی ترکی است .

گورنفس = بکسر ناک و فتح نون و فا و سکون سین بی نقطه ، کنایه از تن و بدن آدمی است .

گوره = بفتح اول و ناک، نام قبیله است در ملک هندوستان .

گوری = جنم اول بر وزن حوری ، بمعنی عشرت و نشاط و بمشرت و نشاط رفتن باشد - و دویدن بمانند گورخر را هم گفته اند ۷ .

گوز = بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار، مخفف گوزنست که گاو کوهی باشد ۸ - و بسکون ثانی ، گردکان را گویند و معرب آن جوز است ۹ - و جنم اول هم بمعنی گردکان و هم بادی را گویند که با صدا از راه پایین برآید - و بدرا نیز گفته اند ۱۰ که در مقابل نیک است چه هرگاه گویند : « با نغزان نغزی و با گوزان

(۱) خم ۱: کورمور .

۱ = کرس (م.ه) و رک : گرسنه . ۲ - از : کور (قبر) + شکاونه (شکاونده = شکافنده) . ۳ - در «گورگانی» با کاف نازی توضیح داده شده .

۴ - رک : گوراگور . ۵ - کورگیاه (Andropogone فر) یا کاه مکی، از گندمیان صنعتی ، از دستهٔ غلات ، که خوشه های معطر دارد «گل گلاب ص ۲۹۷» .

۶ - ترکی است . در جفتایی گوران ، گورن حلقه ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد ، نوعی اردوی سنگر بندی شده ، که بوسیلهٔ گردونه هایی که بشکل دایره تنظیم کنند «جفتایی ص ۴۶۸» . ۷ - از : کور (گورخر) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

۸ - رک : گوزن . ۹ - پهلوی gōz «ناوادیا ص ۱۶۱» ، gūc «اونوالا ص ۱۰۱» .

گردی gūz ، gu'iz «زبا ص ۳۶۹» ، طبری aqūz ، مازندرانی کنونی jūz «واژه نامه ص ۴۱» ، گیلکی âqūz ، شهیرزادی xeuz ، معرب آن جوز = (Juglans regia L.)

«ثابتی ص ۱۷۶ ، ۲۱۰» رک : گردو . ۱۰ - قس : گردی gūz (شیطان ، شرور ، بد) «زبا ص ۳۶۹» ؛ استعمال مجازی است از معنی قبلی .

کوزی (۱) مراد این باشد که با نیکان نیکی و با بدان بدی - و بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن مقل ازرق است؛ و بضی گویند نبات مقل است یعنی غلف مقل، و مقل صغی است که از آن بهم میرسد - و بترکی فصل پاییز باشد.

گوزاب ۱ - بفتح اول بروزن مهتاب، آشیرا گویند که از گوشت و برنج و نخود و گردکان یزند.

گوزاز - بضم اول و سکون آخر که زای نطفه دار باشد، نام پرندۀ است خوش آواز شبیه به بلبل.

گوزآگند ۲ - بفتح اول و کاف فارسی، بروزن و معنی جوزاغند است که معرب آن باشد، و آن شتالویی است خشک که درون آنرا از مغز گردکان پر کرده باشند.

گوزبان ۳ - با نانی مجهول و بای ابجد بر وزن بوستان، یاردم چاروا را گویند، و آن چرم یا نواری باشد که در زیر دم ستوران گذارند (۲).

گوزین ۴ - بفتح اول و ضم بای ابجد، درخت گردکان را گویند؛ و بضم اول هم درست است.

گوزد ۵ - بفتح اول بر وزن اوحد، بمعنی جمل باشد و آن جانوری است که سرکین

را گلوله کند و غلطاند و ببرد (۳).

گوزده - بضم اول و فتح دال، نوعی از صمغ باشد که رنگ آن سرخی زرد و از بوته خاری حاصل شود (۴) که آنرا جهودان میگویند و عبری عنزروت خوانند؛ و بفتح زای فارسی هم آمده است - و نیز جانوری باشد شبیه بملخ که شبها فریاد کند ۶.

گوز شکته - کسبه از آسمان است.

گوزغه ۷ - بفتح اول و نالک و غین نطفه دار، غوزه و غلاف پنبه را گویند و معرب آن جوزغه است.

گوزك ۸ - بضم اول بر وزن بوبك، كعب پا را گویند.

گوزگانی ۹ - باکاف فارسی بروزن مولتانی، تیماج و سختیانرا گویند؛ و با زای فارسی هم بنظر آمده است.

گوزگره - بروزن و معنی جوزگره است و آن نوعی از گرۀ باشد خوش نما و خوش طرح که مانند تکمه بر چیزها زند.

گوزکنا - بضم کاف نازی و نون بالف کشیده، یعنی جوز زمین چه کنا بمعنی زمین هم آمده است، و آن چیزی است که بهندی دانه و عوام تاتوله و عبری جوزمائل و جوزمانم و جوز مائار و جوزمائل (۵) و جوز مقاتل و جوز زب

(۱) خم: ۱ کوز - (۲) خم: ۱ ززند - (۳) خم: ۱ برد - (۴) چک، چش: میشود - (۵) خم: ۱ مهایل، چش: مهائل.

۱ - از: کوز (کردو) + آب. ۲ - از: کوز (کردو) + آکند (آکنده) = جوزاغند = جوزغند. ۳ - ظ. از: کوز (ضربه) + بان (یسود حفاظت).

۴ - از: کوز (کردو) + بن (م.ه). ۵ - کوزده = کوززده، فس: طبری gûy zangû (جمل)، مازندرانی کنوی gû zangû دوازه نامه ۶۶۶. ۶ - کوزد (م.ه).

۷ - فس: غوزه (م.ه) = غوزه (م.ه) = کوزه (م.ه). ۸ - فوزك در تداول، کردی gûzek (استخوان پا)؛ زازا gôzôke زابا س ۳۶۹، دزفولی guzak

۹ - در «کوزگانی» با کاف نازی شرح داده شده.

گویند (۱) .

گوز گند - با کاف فارسی بر وزن نوشخند ، سخنان لاف و کراف و دروغ را گویند .

گوز گندم - بفتح اول ، بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که برهم چسبیده اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند . گویند اگر يك كيله از آن را با ده رطل عمل و سی رطل آب نیک درهم آمیزند و در ظرفی کرده سر آرایگیرند در ساعت شراب رسیده خوشگوار گردد و آن شراب فریبی آورد و قوت باه دهد و آنرا معرب کرده جوزجندم (۲) خوانند .

گوزن ۱ - بفتح اول و نانی و سکون



گوزن

نالك و نون، نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند . گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهر هاست .

گوزه ۲ - با نانی مجهول بر وزن دوزه ، غلاف و غوزه خشکشان و پنبه بیطه ابریشم و امثال آنرا گویند ؛ و با زای فارسی هم آمده است .

گوزهر ۳ - بفتح اول و کسر نانی و فتح نالك و سکون ها و رای قرشت عقده رأس و ذنب را گویند و آن دو نقطه تقاطع فلك حامل و معادل فمر است و معرب آن جوزهر باشد .

گوزه مخ ۴ - بضم اول و میم و سکون خای نطفه دار ، غلاف گل خرما را گویند .

گوزینه ۵ - بفتح اول بر وزن لوزینه ، حلوائی را گویند که از مغز گردکان پزند . *

گوساله ۶ - معروف است که بیچه کار

باشد - و بمعنی شتر بیچه و فیل بیچه و هر چیز که آن کوچک و خورد سال ۷ باشد هم هست چه کوب معنی خرد و کوچک نیز آمده است ۸ ؛ و گاهی بطریق کنایه بجانان بیعقل اول عمر هم استعمال کنند .

گوساله فلك (۳) - کنایه از برج نور است که برج دوم باشد از جمله دوازده برج

(۱) خم ۱ : خوانند . (۲) خم ۱ : گندم . (۳) چش : - فلك (۱)

۱ - پهلوی *gavāzan* « اونوالا ۸۷ » ؛ گوزن معمولی جانوری است از خانوادهٔ بر شاخان از نشخوار کنندگان ، که در جنگلها زیست کند . شاخهای آن هر سال می افتد و سال بعد يك شاخ اضافی درمی آید . رك : گوز . ۲ - غوزه (هم) = غوزه ، ورك : گوزغه .

۳ = (معرب) جوزهر (هم) . در بندهش فصل ۵ بند ۲ « گوزهر » و « موش یریک » با سیارات مربوط دانسته شده ضد ماه و خورشید میباشد « پوردادود - یسنا ج ۱ ص ۱۹۵ ح ۲ » .

۴ - از : گوزه (م.ه) + مخ (خرما) (م.ه) . ۵ - از : گوز (گردو) + ینه (پسود نسبت) ، پهلوی *gucēnak* « اونوالا ۹۳ » . ۶ - از : گو (= کار) + ساله [از : سال

+ (پسود نسبت) دارای یکسال] - *āhringskalb* [(آله) ، کردی *gūsile* « هوشمان ۹۹۱ » ، نیز کردی *kūsālē* « ژابا ص ۳۴۹ » و رك : اشق ۹۴۱ . ۷ - خرد سل .

۸ - صحیح نیست ، وگو [= کار] (م.ه) بمعنی مطلق جانوران اهلی است .

۵ گوز - رك : کوز .

است که موکل است بر مهمات خلق عالم ۴ ، و نام روز چهاردهم از هرامه شمس باشد و فلاریان درین روز جشن کنند و عیدسازند و آنرا سیرسور گویند و درین روز سیر برادر بیاز خورند گوشت را با گیاه و علف یزند نه با چوب و هیزم ، و گویند این باعث امان یافتن از مس و لامة جن است و بدان دوی امراضی کنند که منسوب بجن است، و درین روز نیک است فرزند بمکتب دادن و پیشه آموختن - و بمعنی نظر و منتظر و انتظار نیز آمده است - و بمعنی حفظ و محافظت هم هست ۵ .

گوشاسپ ۶ - بضم اول و ناک بالف

فلك (۱). *

گوشپند گشان - بضم گاف ، روز عید قربانرا گویند ۱ .

گوست - بر وزن پوست ، کوفتگی و کوفته شد مرا گویند ۲ - و بمعنی کوس هم هست که نقاره بزرگ باشد ۴ .



گوش - با ثانی

مجهول بر وزن موش، معروفست

و بصری اذن گویند ۳ -

و بمعنی کنج (۲) و گوشه

هم آمده است - و نام فرشته ای

گوش

(۱) چش : فلكی . (۲) چش : كج (۱)

۱ - رك : التفهيم بيروني ص ۲۵۲ . ۴ - اصح «كوت» (م.ه) است .

۲ - اوستا - gaosha «بارتولمه ۴۸۶» ، پهلوی gōsh «بیرگه ص ۸۳» ، پارسی باستان - gausha ، هندی باستان - ghōsha (صدا) ، کردی gūh ، افغانی ghvagh ، استر. ghos ، qūs ، بلوچی gōsh ، وخی ghūsh ، ghish «اشق ۹۴۳» .

۳ - اوستا geush ، پهلوی gush (لغة بمعنی گاو [م.ه]) ، گوش فرشته نگهبان چهارباستان . نگهبانی روز چهاردهم هرامه با این فرشته است . بقول بیرونی در «گوش روز» از دیماه جشنی بوده است موسوم به «شیرسور» که درین روز سیر و شراب میخوردند و برای دفع اهریمنان سبزیهای ویژه با گوشت میبختند. زرتشتیان ایران نیز این روز را «گوش» نامند. بیرونی نام آنرا «جوش» (معرب گوش) و در سفدی «غش» و در خوارزمی «غوش» آورده : گوش روز ای نگار مشکین خال

«گوش بر بطن بگیر و یک بمال .

«مسعود سعد . ص ۶۶۲» .

- گوش داشتن ، حفظ کردن :

و زخطر چشم بدش دار گوش .

«حافظ شیرازی مصحح فروبنی ص ۱۹۲» .

رك : روزشماری بقلم نگارنده ص ۳۷-۳۹ .

ای ملك العرش مرادش بده

۶ - رك : گوشاسپ ، گوشاسپ .

۵ **گوشپند** ، **گوشفند** - بتلفظ قدیم **gōspanđ** ، **gōsfand** ، و بتلفظ کنونی **gūsfand** ، اوستا - gaospenta ، پهلوی **gōspanđ** «اشق ۹۴۲» ، مرکب از : گو



گوشفند

(گاو ، بمعنی مطلق جانوران اهلی سودمند ، و بقر) + سپند (اوستا spenta بمعنی مقدس) ، لغة یعنی جانور (اهلی) پاک،

در پهلوی نیز گوشپند اسم مطلق جانوران اهلی است . - اسم

اصلی جانوری که امروزه گوشفند نامیده میشود ، میش (م.ه) .

است) «فاب ص ۸۰» ؛ جانوری است از خانواده نپی شاخان

از نشخوارکنندگان ، دارای شاخ مورب . حلقوی و بیجاییج .

کشیده و بین بی نقطه و بای فارسی زده، بمعنی خواب دیدن باشد که عربان رؤیا گویند - بمعنی احتلام و شیطانی شدن هم هست - و جواریرا نیز گویند که هنوز غطش ندیده باشد .

گوش افتادن - کنایه از کر شدن و ناشنودن گوش باشد .

گوشان - با ثانی مجهول بر وزن جوشان ، عسیر و فشرده انکور را گویند .

گوشانه ۱ - بروزن روزانه ، بمعنی گوشه و کمینگاه باشد .

گوش آوای (۱) - با واو بalf کشیده بتحتانی زده ، شخیصرا گویند که هرچیز شنود خوب فهم کند و بادگیرد .

گوش بدر - بکسر بای ابجد و فتح دال و سکون رای بی نقطه (۲) ، بمعنی گوش بر آواز است که منتظر و انتظارکش باشد .

گوش برداشتن - کنایه از ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار باشد ؛ و در جای دیگر بمعنی انتظار کشیدن بنظر آمده است .
گوش بر در داشتن - کنایه از

انتظار کشیدن و منتظر بودن باشد .

گوش بستر - بکسر بای ابجد و سکون سین بی نقطه و فتح تالی قرشت ، نام شخصی بوده که چون اسکندر ذوالقرنین متوجه شهر بابل میشد در اثنای راه بکوهی رسید بس عظم و در دامن آنکوه در بایی بود ، لشکرش بشکار مشغول شدند و مردی را یافتند بزرگ جثه و درشت اعضا و پر موی و پهن گوش ، گویند پهنی گوش او بمتابه ای بود که چون خوابیدی یک گوش را بستر و گوش دیگر را لعاف کردی ، نزد اسکندر آوردند ، تحقیق احوال او کرد و نام او را پرسید گفت که : مرا « گوش بستر » نهادند نام ۴ .

گوش پیچ - بمعنی گوشمال است - و پارچه ای را نیز گویند که بجهت دفع سرما بر دوسر و گوش پیچند .

گوش پیچیده - کنایه از شاکرد باشد - و گوش مال داده را نیز گویند .

گوشت ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و فوقانی ، نام یکی از ششش آوازه موسیقی است که (۳) آن نوروژ و مایه و سلمک و گوشت و شهناز و کردانیه باشد .

(۱) چک ، چش : گوش آوایی . (۲) چش : رای قرشت . (۳) چش : و .

۱ - قس : گوشه : « اگر مرا هزمت دادند ترك از سیستان گیرم و بهمان گوشاه راضی شوم . » تاریخ سیستان ص ۴۱۲ . ۴ - باین معنی « گوش بر در داشتن » است .

۴ - فردوسی طوسی در « لشکر کشیدن سکندر سوی بابل » آرد (شاهنامه پنج ج ۷ ص ۱۹۰۶) :
سکندر سپه سوی بابل کشید
پدید آمد از دور مردی شرکه
تنش زیر موی اندرون همچو لیل
چو دیدند گردان کسی زین نشان
سکندر نگه کرد زو خیره ماند
« چمردی ؟ » بدو گفت « نام تو چیست ؟ »
بدو گفت : « شاها ! مرا بابومام
قس : کلمه گوشان .

۴ - پارسی باستان « gaushtā ? » هوشمان ۹۴۴ ، پهلوی gōsht ، افغانی ع ghvāxa ، کردی gūsh ، بلوچی gōsht ، gōzhd ، وخی gusht ، منجی ghōsh ، سریکلی güxt ، شغنی goft « اسبق ۹۴۴ » : ماده نرم و سرخ که استخوان بدن را می پوشاند و پوشیده میشود از پوست بدن ، لحم .

بدان گوش خاریدن - و جانوری را نیز گویند بسیار پای که بگوش مردم رود و مردم را بی آرام سازد و بسا باشد که هلاک کند و آنرا هزار پا هم میگویند .

گوش خاریدن - کتابه از توقف کردن و مکت نمودن - و فکر کردن و در فکر شدن باشد .

گوش خبه - این لغت را در فرهنگ جهانگیری بفتح رابع و پای ابجد بمعنی گوش خارک آورده که میل گوش پاک کن ۷ - و جانور بسیار پای باشد که بر گوش رود و آنرا گوش خرنک نیز گویند ؛ و باین معنی بجای پای ابجد پای حطی هم بنظر آمده است، اللّاعلم ۸ .

گوش خز ۹ - بفتح خا و سکون زا هر دو نقطه دار ، جانوری است که آنرا هزار پا میگویند .

گوش خرنک ۱۰ - بفتح رابع و خامس و سکون کاف ، بمعنی گوش خز است که هزار پا باشد .

گوش خورده - کتابه از گوشمال خورده باشد .

گوشدار ۱۱ - با دال ابجد بر وزن هوشیار، محافظت کننده و نگاهدارند مرا گویند ۱۲ -

گوشتاب ۱ - بر وزن بوشتاب (۱) ، بمعنی گوش بیج است که گوشمال و پیراچه‌ای باشد که بر دور گوش بیچند .

گوشتاسب - سکون سین بی نقطه و پای فارسی ، بمعنی احتلام و شیطانی شدن باشد ۲ - و منقار مرغانرا نیز گویند .

گوش آهنج ۲ - بفتح ها و سکون نون و جیم ، فلاپیرا گویند که بدان گوشت از درون دیگه بیرون آرند - و غلیبواج را نیز گفته‌اند که زغن باشد .

گوش آهنگ ۲ - با کاف فارسی، بر وزن و معنی گوشت آهنج است که فلاپ گوشت از دیگه بر آوردن - و غلیبواج باشد .

گوش ربا ۵ - ضم رای فرشت و پای ابجد بالف کشیده ، غلیبواج را گویند که زغن باشد و گوشت ربای (۲) هم گفته‌اند با محتالی در آخر ، و گویند یکسال نر و یکسال ماده میباشد و بعضی شش ماه گفته‌اند - و فلاپیرا نیز گویند که گوشت را بدان از دیگه بیرون آورند .

گوش خارک ۶ - باخای نقطه دار (۳) بالف کشیده و فتح را و سکون کاف ، هر چیز که

(۱) چک ، چش : بونقاب . (۲) چش : گوشت ربا .

(۳) خم ۱ : - نقطه دار .

۱ - از : گوش + تاب (تابنده یا) تابیده) . ۲ - مصحف «گوشتاسب» (م.ه) .

۳ - از : گوش + آهنج (آهنچنده [رك : آهنج ، آهنچیدن]) = گوشت آهنگ

(م.ه) . فس : گوشت ربا . ۴ - گوشت آهنج (م.ه) . ۵ - از : گوشت + ربا

(ربا بنده) ، فس : گوشت آهنج ، گوشت آهنگ . ۶ - از : گوش + خار (خارنده) + که

(پسوند سازنده اسم از صفت) . ۷ - ظ . مصحف «گوش خره» = گوش خاره = گوش خارک .

۸ - باین معنی ظ . مصحف «گوش خزه» است . رك : گوش خز ، گوش خرنک .

۹ - از : گوش + خز (خزنده) ، لفه (جانور در) گوش خزنه = گوش خرنک (م.ه) .

۱۰ - از : گوش + خز (خزنده) + که (پسوند سازنده اسم از صفت) = گوش خز . در

فرهنگ ناظم الاطباء «گوش خرنک» نیز بهمین معنی آمده مخفف «گوش خارک» . و ظ . این

صورت بمعنی میل گوش پاک کن است . رك : گوش خبه (۱) ۱۱ - رك : گوش داشتن .

۱۲ - از : گوش (حفظ) + دار (دارنده) ، کردی **gûh - dir** (دقیق) «ژبا ص ۳۷۱» .

گوش کردن - بمعنی شنیدن - نگاه داشتن - و نگاه کردن باشد .

گوش گشتن - کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد * .

گوش کشیدن - بمعنی گوش کشتن است که کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد .

گوش لب - بروزن لوب لب ، آنکه خطش هنوز ندمیده باشد .

گوش ماهی - صدف را میگویند و آن غلاف مروارید است - و بیاله ای را نیز گویند که از صدف سازند .

گوش موش - بکر ناک ، گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند ^۱ و آن خوشبوی میباشد و برگ آن بگوش موش میماند و ببری آذنان الفار خوانند .

گوش نهادن - بکر نون ، کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن باشد - و کنایه از ترك دادن و واگذاشتن هم هست * .

گوشواره فلك - کنایه از ماه نو باشد که ماه يك شبه است و ببری هلال

و امری این معنی هم هست یعنی نگاهدار و محافظت کن .

گوش داشتن - بمعنی متوجه شدن باشد ^۱ - و کنایه از دیدن و نگاهداشتن (۱) و نگاه کردن نیز (۲) هست ^۲ .

گوش زد - کنایه از سخنی و حرفی بود که یکبار دیگر شنیده شده باشد و نیز سخنی باشد که شخصی بگوید تا وقتی از اوقات دیگر بکار آن شخص یا دیگری (۳) آید .

گوش سرای - بفتح سین بی نقطه و رای قرشت (۴) بالف کشیده و تحتالی زده ، کسیرا گویند که هر چه بشنود بیکو فهم کند .

گوشك ^۲ - با نالی مجهول بر وزن موشك ، دو گوشت پاره را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طمغ است میباشد و آنرا ببری لوزتان خوانند - و صاحب ملازه را نیز گویند و او را کام فرود آمده هم میگویند - و صغیر گوش باشد که ببری اذن خوانند .

گوش کرد ^۲ - ماضی گوش کردن است یعنی شنید - و نگاه داشت - و نگاه کرد و دید .

(۱) چش : - و نگاه داشتن . (۲) خم ۱ : هم .

(۳) چش : - یا دیگری . (۴) خم ۱ : - قرشت .

۱ - و دقت کردن ، مواظبت کردن : « بدانك شیطان اهل کباب را برای باطل دعوت کرد ، گوش دارید تا در آن یفتید » . عوفی . جوامع الحکایات . نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس بشماره ۴۰۷۴۹ ، Sup · persan ، ۹۵ ص ۹ ب . ۲ - حفظ کردن ، نگاهبانی کردن : - ای ملك العرش مرادش بده « حافظ شیرازی . مصحح قزوینی ص ۱۹۲ » .

۲ - از : گوش + ك (پسوند تفسیر و شباقت) . ۲ - رك : گوش کردن .

۳ - گویند : « سراپا گوش گشت » . ۶ - رك : مرزنگوش .

◊ **گوشوار و گوشواره** - جنم اول ، پهلوی *gōshwār* « ناوادیا ۱۶۱ » ، اوستایی *gaoshāvare* ، کردی *gōhâr , ghohârk , gōhâr* « ژابا ص ۳۷۱ » ، از : گوش (ه . م) . + وار (اوستایی *vare*) = بر (بردن) ؛ آنچه گوش میبرد و حمل میکند ؛ حلقه گوش ، زینتی که در گوش آویزند - اطاق یا بالاخانه ای که در گوشه تالار واقع باشد .

(برهان قاطع ۲۲۵)

است که بیجه کاو باشد . *

گوسمار ۱ - با کاف فارسی بر وزن
مودار، نام جابوری است که سرکین را کلوله کند
و بگرداند و غلطان و غلطان سوراخ خود بردو آبرا
عربان خنفاء میگویند .

گوسمال ۲ (۱) - بر وزن کویال، بمعنی

کوکار است که سرکین
گرداند باشد و عربان
خنفاء گویندش (۲) .

گوسرد ۳ - بسکر

کاف فارسی و سکون را ودال
بی نقطه، جوهرست که آبرا
کبریت هم میگویند و آن

چهار نوع میباشد : سفید
زرد و سرخ و سیاه؛ و بعضی گویند چشمه ایست دروان
چون منجمد گردد کبریت شود ؛ و بعضی گویند



کوکال

گویند * .
گوشه باغی گرفتن - کنایه از

کوشه نشینی و خلوت گزیدن باشد .

گوشه بالش - کنایه از کوشه و کنار

مسند باشد .

گوشه جام شکسته - کنایه از

ماه بو باشد که هلال گویند .

گوشیار ۱ - بر وزن هوشیار ، نام

حکیمی بوده از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی
او کرده ۲ .

گوک ۳ - بنم اول و سکون ثانی مجهول

و کاف فارسی ، بمعنی تکمه گریبان باشد و آبرا

گوی گریبان هم میگویند ۴ - و دانه‌های سختی

که در اعضا بهم میرسد و درد نمیکند و عربان

تؤلول خوانندش ۴ - و بمعنی گوساله هم آمده

(۱) چش : کوکال . (۲) چک : میگویند ؛ چش : - و عربان ... گویندش .

۱ - اصح همین صورت است یعنی با کاف پارسی ، از : گوش (نام فرشته) (م.ه) . +
یار (پسوند مبدل « داد » بمعنی داده [قس : بهمنیار ، اسپندیار ، هرمز دیار] ؛ ابوالحسن کیا
گوشیار بن لبان باشهری کیلانی منجم بزرگ ، وی دریمه دوم قرن چهارم هجری میزیسته و مؤلف
« زیم جامع » و « زنج بالغ » و « مجمع الاسول » است . رك : گوشیار کیلانی بقلم نگارنده در نامه
فرهنگه ، چاپ مشهد سال اول شماره ۵ م ۲۰۰-۲۰۴ . ۲ - ظ.با « بهمنیار » که شاگرد ابن سینا
بوده (نه بمسک) خلط شده ، ولی او آذربایجانی است . ۳ - شکل قدیم : گو ، گوی (م.ه) .

۴ - کوکه (م.ه) ۵ - کوکه (م.ه) طبری gōk (گوساله) و واژه نامه

۶۶۴ ، رك : کاو ، گو . ۶ - کوکال (م.ه) ، قس : اوستا gōtha varetā ، که در تفسیر

پهلوی gōh - vart آمده ، جزء اول آن همان که (بنم اول و های ملفوظ بمعنی سرکین است) ، جزء

دوم هم ریشه و بمعنی گردیدن و گرداندن است ، لفة بمعنی سرکین گردان (م.ه) . ورك : گو گرداند .

ورك : ح ۹ ص ۱۸۶۲ . ۷ - کوکار (م.ه) . ۸ - در اوراق ماوی پهلوی gwgyrd

« کوگرد » ، سولفور ، - سولفور ، BSOS, XI, 1, (Henning, A list of Middle Persian... ,

p. 83) کوگرد (فر جنسی است بیسط و جامد ، برنگه زرد لیمویی ، بی مزه و بی

بو . وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است و در ۱۱۴/۵ درجه ذوب میشود و در ۴۴۰/۵ درجه بجوش میآید .

کوگرد در طبیعت پوفور بصورت سولفورها یا سولفاتها ، یا بصورت اصلی خوش درحوالی کوههای

آنتفشان یافت میشود .

۵ گوشه - بنم اول و کسر - سوم (در لهجه مرکزی) و بفتح آن (در تلفظ قدیم) ؛

اوستا - ogaoshaka ، کردی gōzh ، gōshe ، بلوچی gōshak ، کاشانی gōshé

« اسحق ۹۴۵ ؛ کنج ، زاویه - خلوت ، خلوتگاه ، کنباره ، کناره - دسته آوید - دکمه ، کره .

است و آن پرده‌ایست منحوس که در ویرابها و خرابها برسر برد و بیشتر شها پرواز کنند و بتفتح اول پشمینه‌ایست با مویهای آویخته و آرد روشن پوشند و بعمری دلق گویند .

گولاج ۷ - جنم اول و نانی مجهول و لام بالف کشیده و جیم ساکن ، نام حلوانی است که آنرا لایرلا میگویند .

گولاد ۸ - بر وزن فولاد ، نام پهلوانی است ایرانی .

گولانج ۸ - بسکون نون و جیم ، بمعنی گولاج است که نوعی از حلوا باشد ؛ و بعضی گویند نانی است در غایت تراکت که از سفیده تخم مرغ و نشاسته یزدند و در شربت قند اندازند و خورند .

گولخ ۹ - با نانی مجهول بر وزن دوزخ ، بمعنی گلخن باشد که آتشگاه حمام است .

گولخن ۱۰ - با نانی مجهول بر وزن کوهکن ، بمعنی گلخن است که آتشگاه حمام باشد .

گولغچه ۱۱ - جنم اول و غین فطهدار و سکون نون و فتح جیم فارسی ، غازه و کلکونه زنان را گویند و آن سرخیی باشد که بر روی مالند .

گوله ۱۲ - با نانی مجهول بر وزن لوله ، بمعنی کلوله است خواه کوچک باشد از برای

معدنی است و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زیر زمین منجمد میشود و بعضی از فرجها و تراکهای کوه برمیآید و در اطراف آنها بر روی هم می‌نشینند و گوگرد میشود ، **گوسردا** هم از جواهر است و معدن آن دروادی موران میباشد و موران آنجا مقابل بزی میشود . گویند در شب مانند آتش میدرخشد چنانکه روشنایی آن چند فرسخ میرود ، و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند و آنرا ابوالاجساد نامند . گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد (۱) .

گوسردانك ۱ - با دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف ، سرکین گردانك باشد و او را عربان (۲) جمل و خنفساء خوانند و ترکان قیغور گویند .

گوسه ۲ - جنم اول و نانی مجهول و فتح کاف فارسی ، بمعنی اول گوساله باشد که بیچه گاو است ۳ - و بمعنی گوگ هم هست که گوی کربان و تکمه باشد ۴ - و دانهایی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و پخته نمیشود و آنرا بفارسی آژخ و بعمری تؤلول خوانند ۴ ، و عربان قوفه است .

گول ۳ - جنم اول بر وزن غول ، بمعنی ابله و نادان باشد - و بمعنی مکر و فریب هم هست ۵ - و آبگیر را نیز گویند که اندک آب در آن ایستاده باشد ۶ - و بمعنی چغد هم آمده

(۱) خم ۱ : دارند . (۲) خم ۱ : عربان .

۱ - رك : گوگرد . ۲ - گوگرد (م.ه) .

۳ - گوگرد = گو = گوی . ۴ - گوگرد . ۵ - گول خوردن بمعنی

فریب خوردن ، در یزدی «کال خوردن» در بازی مخصوص «گوبازی» (مجله آینده ج ۳ شماره ۱۶) . ۶ - گول gōl در ترکی بمعنی حوض و استخر است «کاشغری ، ج ۳ ص ۹۸»

رك : گول . ۷ - گولایج . ۸ - گولاج .

۹ - گولخن = کولنج = کولنج = گلخان = کولخان (م.ه) .

۱۰ - کولنج = کولنج = گلخن = گلخان = کولخان . ۱۱ - گل غنچه (م.ه) .

بمعنی رنگه ولون باشد ۷ چه کلگون کلرنگه را گویند - و بمعنی طرز و روش وقاعده وقانون و صفت نیز آمده است - و بنم اول و کسر ثانی، نام شهری است از شهر های فارس و معرب آن جون باشد ۸ .

گونا ۹ - بنم اول و نون بالف کشیده، بمعنی کونه و رنگه ولون باشد چه گوناگون بمعنی رنگارنگه است ۱۰ - و غلزه ای که زنان بر روی مالتد ۱۱ - و بمعنی طرز و روش وقاعده و قانون و صفت هم آمده است ۱۲ - و بلفظ زند و یازند بجه و بره کوفسند را گویند ۱۳ .

گوناب ۱۰ - بر وزن خوناب ، سرخی و کلکوبه ای باشد که زنان بجهت زیبایی بر رخساره مالتد ۱۴ .

گوناگون ۱۵ - بمعنی رنگارنگه است که جنس بجنس و انواع باشد .

گونجی ۱۶ - بنم اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم تحتانی کشیده ، بمعنی عزیز و گرامی باشد - و بمعنی شجاع ودلیر و پهلوان هم آمده است .

بازی کردن و خواه بزرگه باشد از برای توپ و منجنیق ۱ - و بمعنی خاریشت هم آمده است - و کوزه آبخوریرا نیز گویند ۲ .

گوم ۳ - بر وزن موم ، گیاهی است خوشبوی و آنرا بربری اندر گویند .

گومت ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، نام کتابی است که بر پیغمبر مجوسان که جومت نام داشت فرود آمده بود . گویند آن کتاب را هفتاد شتر بر میداشت مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند .

گومشون ۵ - بنم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و شین نقطه دار بواو کشیده و بنون زده ، بزبان زند و یازند بمعنی اوشان و ایشان و آنها باشد ۶ .

گومن ۷ - بر وزن سوزن ، بلفظ زند و یازند بمعنی این باشد و بربری هذا گویند .

گومه ۸ - با ثانی مجهول و فتح ثالث، خانه ای را گویند که از نی و چوب و علف سازند.

گون ۹ - بنم اول و سکون ثانی و نون،

۱ - کلوله (م.ه) ، بهرانی *gūlla* ۲ - غولکه (م.ه) = غلک (م.ه) ۳ - رک : جومت . ۴ - هزارش *avēshān* پهلوی (ایشان) *lh.shān* است . رک : بیبرگه ص ۲۵ : *avē* . فس : گومن . ۵ - هز . *gōm(a)n* ، پهلوی *ēn* (این) « یونکر ص ۷۹ » . ۶ - کومه (م.ه) . ۷ - پهلوی *gōn* « ناوادیا ۱۶۱ » و *gōnak* ، اوستا - *gaona* (مو ، رنگه مو) « بارتولمه ۴۸۲ » ، ارمنی *goin* (رنگه) ، سریانی *gaunā* . فس : کلمات پهلوی : *zarghōnh* ، *ōghōn* ، *hamgōnak* ، *cighon* « بیبرگه ص ۸۲ » ، نیز ارمنی *gunak* = فارسی گواه . افغانی *ghūna* (مو ، رنگه) « هوشمان ۹۴۶ » و رک : استق ایضاً . ۸ - گون یا جون در فارسانامه ابن البلخی و معجم البلدان و حدود العالم نیامده ، ظ . مصحف « گور » = جور (معرب) است که نام قدیم فیروز آباد باشد « فارسانامه ابن البلخی ص ۱۳۷ » و رک : فهرست همان کتاب ، و رک : معجم البلدان : جور . ۹ - رک : کونه .

۱۰ - رک : تعلیقات (جلد پنجم) . ۱۱ - رک : کلکونه . ۱۲ - رک : گون .

۱۳ - هز . *kōnā* ، پهلوی *varrak* (بره) « یونکر ص ۱۱۰ » .

۱۴ - فس : کلکونه . ۱۵ - فس : پهلوی *gōnak* - *gōnak* (کونه کونه)

« اویولا ۸۱ » و رک : ح ۱۰ . ۱۶ - رک : کوابی .

کراپرا - ورسامی را هم میگویند که استادان بنا چون (۲) خواهند صارتی بسازند آنرا بکشند و رنگه عمارت بریزند .

گواره - بفتح اول و واو ، بر وزن و معنی گهواره است و بهر بی مهد گویند ۷ - و کله گاو و گاومیش را نیز گفته اند ۸ .

گوه - بضم اول و فتح ثانی و ظهورها ، مخفف گواه است ۹ .

گوهر ۱۰ - بر وزن جوهر ، بمعنی مروارید است که بهر بی لؤلؤ خوانند - و مطلق جواهر را نیز گفته اند - و بمعنی اصل و نژاد و فرزند باشد - و بمعنی ذات هم آمده است چه هرگاه «گوهری» گویند مراد از آن ذاتی باشد - و بمعنی سربهای و صفات پوشیده که ظاهر شود - و غل و فرهنگ هم هست - و بمعنی عوض و بدل نیز آمده است و باین معنی غریب است؛ و جوهر معرب آن باشد (۳) .

گوهر آدم - بمعنی ذات و اصل آدم باشد - و فرزند آدم را نیز گویند - و خاک را هم گفته اند و عربان تراب خوانند .

گوهر آسمان - کنایه از اصل

گون زده (۱) - بفتح زای فارسی و دال ابجد بر وزن شورمه ، بمعنی زبیره است و آن جابوری باشد شبیه بملخ که شبها آواز طولانی کند .

گونسته ۱ - بر وزن کلدسته ، هر طرف سرین و کفل را گویند .

گونند - بر وزن موبند ، جوالدوز را گویند .

گونه - بضم اول و فتح یون ، بمعنی رنگه و لون باشد ۲ - و کلنگونه و غازه را نیز گویند که زنان بر رخساره مالند - و بمعنی عارض و رخسار هم هست که بهر بی خد گویند - و هر دو طرف سرین و کفل را نیز گفته اند ۳ - و ترجمه لفظی است که بهر بی جنس میگویند و اجناس جمع این ، و کونها و کوناگون جمع آن ۴ .

گونه گون ۵ - بمعنی کوناگون است که رنگارنگه و جنس بجنس و انواع باشد .

گونیا ۶ - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و تحتانی بalf کشیده ، تخته ای باشد مثلث قائم الزاویه مراستادان بنا را که کجی و راستی عمارت را از آن یابند - و نیز افزاری باشد درود

(۱) چش : کون زده (۱) - (۲) خم : - چون . (۳) چش : است .

۱ - مصحف «کونسته» (م.م.) . ۲ - رك : کون؛ ورك : ص لو. از مقدمه کتاب.

۳ - باین معنی مصحف «کونه» = کون . ۴ - رك : فرهنگ دساتیر

ص ۲۶۴ . ۵ - رك : کوناگون . ۶ - از سربهای گونیا - ghōnia

(Henning , A list of Middle Persian .., BSOS, X, 1 , p. 93)

۷ = گهواره = گاهواره = گواره (م.م.) . ۸ = گواره (م.م.)

۹ - رك : گواه . - گوه بضم اول و های ملفوظ بمعنی سرکین ، اوستا gūtha [در - gūthō [vareta] بمعنی که گردان یعنی جعل . رك : گوگار) ، پهلوی gūh (در - gūhvart اینها که گردان ، جعل) ، سانسکریت - gūtha ، ارمنی ku (کود ، فضله) ، کردی gū ، اضافی ghul ، بلوچی gīth ، وخی gi ، gū ، اشکاشمی gūs «اشق ۹۴۷» . ۱۰ - پهلوی gōhar (جوهر ، ماده) «تاوادیا ۱۶۱» یا gōhr معرب آن جوهر

«نیرکه ۸۲» «مناس ۲۷۴ : ۲» ، ورك : اشق - هوبشمان ۹۴۸ . «پارسی ترصیح ، گوهر برشته کردن بود .» «ترجمان البلاغه ، چاپ احمدآتش . بخش عکسی ص ۲۳۶ ب» .

کردن باشد .
گوهر کش = بفتح کاف تازی و سکون
 شین قطعه دار ، دست برینج و دستینه مرصع را
 گویند ۵ ؛ و بکسر کاف فارسی هم آمده است
 یعنی گوهر دل ، چه کش بمعنی دل باشد .
گوهر مریخ صفت = کنایه از
 انکشت و زغال باشد ، و آن را گوهر صفت مریخ
 هم میگویند .
گوهر مطهر = بکسر رابع ، هرچیز
 پاک و پاکیزه و سره و پاک اصل و نیکو را
 گویند .
گوهر ملک = بنم مهم و سکون لام
 و کاف ، کنایه از پادشاه زاده باشد - و پادشاه را
 نیز گویند .
گوهر نیم صفت = معروف است -
 و کنایه از کلام سربسته باشد یعنی چنان گویند
 که همه کس نفهمد - و کنایه از کلامی است که
 تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در
 آن سرف نشده باشد (۱) .
گوهری ۱ = بروزن جوهری ، چیزی
 را گویند که از گوهر ساخته باشند - و خداوند
 اصل و نسبت را نیز گفته اند - و جواهر فروش
 و جواهر شناس را هم گفته اند ۷ - و بمعنی ذاتی
 هم هست که در مقابل عرضی است .

و جرم آسمان است - و کنایه از کواکب هم
 هست .
گوهر آکین ۱ = هرچیز که در آن
 جواهر نشانه باشند - و کنایه از مردم شجاع
 و دلاور و پهلوان هم هست .
گوهران ۲ = بروزن جوشقان ، چهار
 عنصر را گویند که کره خاک و آب و هوا و آتش
 است .
گوهر تر = بکسر رابع و فتح فوقایی
 و سکون رای فرشت ، کنایه از اشک چشم باشد .
گوهر خانه خیز = کنایه از حضرت
 رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است .
گوهر خای ۳ = بمعنی گوهر خانه
 خیز است که کنایه از حضرت رسالت پناه محمدی
 صلوات الله علیه و آله باشد .
گوهر زای ۴ = بمعنی بزرگ زاده
 و اصیل زاده باشد چه گوهر بمعنی اصل و نژاد
 هم آمده است - و بمعنی بیکوکار و عادل و هنرمند
 و ضعیف نیز هست .
گوهر سفتن = کنایه از انشای سخن
 کردن - و قسه خوانی باشد و آنرا گوهر سفتن هم
 میگویند .
گوهر شکستن = کنایه از دست دادن
 دولت و منصب ۴ - و کنایه از خندیدن و خنده

(۱) چش : - یعنی شده باشد .

۱ - رک : آکین . ۲ - جمع : گوهر . ۳ - از : گوهر + خای (خاینده) .
 ۴ - از : گوهر + زای (زاینده) . ۴ - رفتن دولت :
 جهان بین که گوهر برو چون شکست .
 نظامی گنجوی « رشیدی » .

• - ز بهر ساعد شاخ ایر ساخت گوهر کش

که قطره در خوشابست و سزه شبه دوال .

رفیع لنبانی « رشیدی » .

۶ - از : گوهر + ی (پوند نسبت) ؛ پهلوی *gôhrîk* (اساسی ، اصلی) « مناس
 ۲۷۴ : ۲ » . ۷ - کردی ع *goherî* (جواهر فروشی) « ژا با ص ۳۷۲ » . امروزه
 « جواهری » (مرب) گویند .

گوهریدن = یعنی چیزی را بجیزی عوض و بدل کردن .

گوی = بروزن موی ، بمعنی تکه باشد که گوی گریبان است ۱ - و مطلق کلوله را نیز گویند عموماً ۲ - جو کلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازند خصوصاً ۳ - و امر بگفتن هم هست یعنی بگوی .

گویا ۲ = بروزن جویا، بمعنی گوینده و سخن‌کننده باشد ۳ - و زبانا نیز گویند که برمی لسان خوانند - و ساز سیر آهنگ را نیز گفته اند - و بمعنی ظاهراً و غالباً هم آمده است ۶ .

گوی انگله ۷ = بفتح همزه و كاف فارسی ، تکه و حلقه ای را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند چه گوی بمعنی تکه و انگله بمعنی حلقه باشد که گوی در آن اندازند و گاهی آن حلقه را نیز گوی انگله میگویند - و بمعنی جوز کره نیز آمده است و آن نوعی از کره باشد -

و کتابه از آفتاب هم هست .

گویای سهواره = کتابه از حضرت

عیسی علیه السلام است و گویای مهدهم میگویند ۸ .

گوی بازی ۹ = معروف است یعنی شخصی که چوگان بازی کند - و بازیگر را نیز گویند که چند عدد گوی الوان در دست گرفته يك يك را بر هوا اندازد و بگیرد - و نام روز نوزدهم بود از ماههای ملکی .

گوی برتن = کتابه از زبانی کردن و فایق آمدن باشد .

گویر = بفتح اول و نالی بستانی مجهول

رسیده و برای بی نقطه زده ، پاکار و پیشکار را گویند - و بمعنی سراب هم آمده است و آن شوره زمینی است در صحرا که اذدور بآب میماند ۱۰ - و بمعنی صحرا هم بنظر آمده است ۱۰ .

گوی زر و **گوی زرین** (۱) = کتابه از آفتاب است ۱۱ .

(۱) چك ، چش : زری .

۱ = گو (مخفف) (م.ه) :

ای لغت مشکین کله ، بگشای گوی از انگله

می خور ز جام و بلبله ، با ما خور و با ما نشین .

« سنائی غزنوی س ۷۲۴ » .

۲ - کردی *goi* ، *gû* (کلوله‌های بازی ، کره) « ژاها س ۳۶۷ » - گوی در التفهیم

بیرونی (س ۵۷) بمعنی فلك آمده . ۳ = گو (مخفف) (م.ه) .

۴ - از : گوی (گفتن) + (پسوند فاعلی و صفت مشبیه) .

۵ - (از دو درخت) یکی ماده و دیگری نر اوی

سخن گوی و با شاخ و بارنگه و بوی

بشپ ماده گویا و بوها شود

چو روشن شود نر گویا شود .

« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بیخ ج ۷ س ۹۱۸۹۶ .

۶ - از : گوی (گفتن) + (تردید) [قس : مانا] . گویا در لغت نامه (ذیل : آ)

مخفف « گویا » آمده قس : پندارها . امروزه غالباً بمعنی مذکور در متن استعمال شود .

۷ = گوانگله (م.ه) . روك : گوی ، انگله . ۸ - اشاره به « ویکلم الناس

فی المهد و کھلا » (سورة ۳ [آل عمران] آیه ۴۱) . ۹ - از : گوی + یاز (بازنده) .

۱۰ - روك : کویر . ۱۱ - روك : رشیدی .

گوی شدن - کنایه از سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن باشد .

گویشه ^۸ - بر وزن همیشه ، بمعنی کویش است که ظرف و انای شیر و ماست باشد .
گویک ^۹ - بروزن خوبك، تکمه و گوی کربابرا گویند .

گوی گردان ^{۱۰} - جابوری است که سر کین را کلوله کند و بفلطاند و ببرد و ببری جعل و خنفسا گویند .

گوی گردانك ^{۱۱} - با زیادتی كاف، بمعنی گوی گردان است که خنفسا باشد .

گوینده ^{۱۲} - بروزن سوزنده ، بمعنی زبان است که عربان لسان گویندش - و بمعنی سخن گوی و قسه خوان و منتهی و قائل و خواننده و سازسیر آهنك هم هست - و مطربیرا نیز گویند که نقش و صوت بسیار بخاطر داشته باشد .

گویه ^{۱۳} - بر وزن مویه ، بمعنی غار باشد و آن گوی و شکافی است که در کوهها بهم رسد و بیشتر مردم فقیر در آنجا بسر برند .

گویس ^۱ - بر وزن نفیس ، ظرف و انای شیر و ماست را گویند .

گوی ساکن - کنایه از کره زمین است - و نقطهائی را نیز گویند که بر خط گذارد ^۲ .

گویست ^۳ - بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و بئاك و فوقانی زده ، بمعنی کوفتگی و ضربی باشد که از سنگ و چوب و لگد و مشت و امثال آن بکسی رسد ؛ و ضم اول و کسر تحتانی هم آمده است - و بمعنی کوفته شد و کوفته گردید (۱) هم هست .

گویسته ^۴ - بفتح اول بروزن نه بیخته، بمعنی کوفته شده باشد .

گویه ^۵ - بر وزن هریه ، بمعنی کویس باشد که ظرف و انای شیر و ماست است .

گوی سیم و **گوی سیمین** - کنایه از ماه است .

گویش - بر وزن حشیش ، بمعنی کویس است که ظرف و انای دوغ و ماست باشد ^۶ - و بروزن سوزش ترجمه مقاله باشد ^۷ .

(۱) کم : گردیدن .

۱ - رك : كویش .

۲ - از حرف صولجان وش ، زبرش دو گوی ساکن آمد چو صفر مفلس ، وز صفر شد توانگر .
' خاقانی شروانی ص ۱۸۸ ' .

۳ - اصح ' کویست ' است . رك : کویست ، کویستن ، کویستن .

۴ - اصح ' کویسته ' (م.م.) است = کویسته (رك : کویستن) .

۵ - رك : کویشه . ۶ = کویشه ، قس : کویدوش = کویدوشه = گاو دوش =

گاو دوشه ؛ و رك : کویس ، کویسه . ۷ - از : کوی (گفتن) + ش (اسم مصدر) ، در فرهنگ دساتیر (ص ۲۶۴ - ۵) بمعنی تکلم کردن و سخن گفتن آمده . ۸ - رك : کویش .

۹ - از : کوی (م.م.) + كك (پسوند صغیر) . ۱۰ = کوی گردانك =

کوی گردانك (م.م.) رك : کویگار . ۱۱ - رك : کوی گردان .

۱۲ - از : کوی (گفتن) + نده (پسوند اسم فاعل) . ۱۳ - از دساتیر

' فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ ' .

بیان هیجدهم

در کاف فارسی باها مشتمل بر پاتزده لغت و کنایت

و عوض و بدل باشد - و بسنی گویند کهر جمع کوهر است **۸** .

کهر خانه اصلی - کنایه از جوار و قرب حق سبحانه و تعالی است .

کهر عقد فلک - بکسر ثا، کنایه از ستاره‌های آسمانی است .

کهر گستر **۹** - بمعنی جوانمرد باشد - و ناسخ و واعظ را نیز گویند .

کهرزن - بروزن رهن ، یکی از اقزاف کفش دوزی است **۱۰** .

کهرله **۱۱** - بفتح اول بر وزن بهله ، کاورسهای طلا و نقره باشد - و انگاره زر و طلا و نقره را نیز گویند که هنوز آنرا پهن نکرده و سکه زده باشند .

کهرن **۱۲** - بنم اول و سکون ثانی و یون، کرمی را گویند که چوب را خورد و خورده آن مانند آرد از چوب فرو ریزد و آن آرد را بربری نشانه خوانند .

کهرنبار **۱۳** - بفتح اول و بای ابجد بر وزن سمنزار ، بمعنی کهربار است و آن شش‌روزی

کهر **۱** - بفتح اول و سکون ثانی، مخفف گاه است که بمعنی وقت و زمان - و تخت پادشاهان - و بونه زرگران که طلا و نقره در آن گذارد **۲** - و بمعنی جا و مقام و اسم مکان هم هست همچو بار که و چرا که و منزل که **۳** - و بمعنی زود هم آمده است که عبارت از صبح زود باشد **۴** .
کهران **۵** - بروزن نهان ، بمعنی جهان است که عالم دنیا باشد بلفظ فارس و شیراز .

کهربار **۶** - با بای ابجد بر وزن رفتار بمعنی گاه‌بلر و گاه‌نبار است که پیش از این گفته شد و آن شش‌روزی است که خدای تعالی عالم را در آن شش‌روز آفریده است و فارسیان گویند که آن شش‌گاه باشد و هر گاهی نامی و مدتی دارد و ما مدت و نام هر یک را در لغت گاه‌نبار بتفصیل مذکور ساختیم .

کهرها **۷** - بروزن رفتارها، بمعنی کهربار است و آن شش‌روزی است که خدای تعالی در آن عالم را آفرید ***** .

کهر **۷** - بروزن هنر ، مخفف کوهر است که مروراید - واصل و نسب و نژاد و فرزند - و ذات و صفات - و سرتهانی - و عقل و فرهنگ -

۱ - مخفف « گاه » (م.ه) . ۲ - رك : كهبد . ۳ - رك : سربه از دبیاجه مؤلف .

۴ - پکه - بکه - بگه ، بدین معنی است - که بنم اول‌وهای ملفوظ = گوہ بمعنی سرکین . رك : گوہ . ۵ - رك : کیهان ، کیهان . ۶ - رك : گاه‌نبار .

۷ - مخفف « کوهر » (م.ه) . ۸ - براساسی است . ۹ - از کهر (کوهر) + کتر (کترده) .

۱۰ - گمان برم که بزرافعی و جلیله کبری ز کلکه و کهرن و سنگ تراش و بشکرده ...

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۱۱ - رك : كهله . ۱۲ - رك : رشیدی . بمعنی مذکور در متن « درهندی نیز آمده

لیکن بنم کاف فارسی مخلوط‌اللفظ بها ، « فرهنگ رشیدی » ص ۱۹۸ ح ۱۰ . ۱۳ - رك : گاه‌نبار .

۱۴ - رك : كهبد .

گهواره فنا = کنایه از عالم و دنیاست.
گهولی = بروزن قبولی، عوض و بدل کردن چیز باشد بچیزی دیگر.

باشد که خدای تعالی عالم را بیافرید .
گهنبارها = بروزن سمنزارها، بمعنی گهنبار است و آن شش روزی است که در آن عالم را خدای تعالی آفرید (۱) *.

بیان نوزدهم

در کاف فارسی با یای حطی مشتمل بر چهل و سه لغت و کنایات

گیاشیر ^۷ = بکسر اول، شیرۀ گیاهرا گویند مطلقاً هر گیاه که باشد.
گیاغ ^۸ = بروزن چراغ، بمعنی گیاه است که علف باشد *.
گیاه آبگینه = گیاهی است که آبگینه را بدان جلا دهند. سرفۀ کهنه را نافع باشد و آنرا بعربی شجره الزجاج خوانند.
گیاه قیصر = بکسر ها و فتح قاف، دارویی است که اکلیل الملك خوانند. اورام مفاصل و احشارا نافع است.

گی = بفتح اول و سکون ثانی، پرندهای است که پر آن ابلق میباشد و بر تیر نصب کنند ^۴ - و بکسر اول، لفظی است که معنی حاصل مصدر دهد و بمعنی بودن باشد وقتی که در آخر کلمه درآید همچو خوانندگی و بخشندگی ^۴ .
گیا = بکسر اول، مخفف گیاه است که علف باشد ^۴ - و محوطۀ ده را نیز گویند ^۵ .
گیاخن ^۶ = بفتح اول بروزن فلاخن، بمعنی نرمی و آهستگی و کاری کردن نرمی و آهستگی. و استواری باشد.

(۱) خم: که خدای تعالی عالم را بیافرید .

- ۱ - رك : گهنبار .
 ۲ - عارف پر تیر نی زگی خواهد کرد (از) رشته جان خصم بی خواهد کرد. عارف بلوچ «رشیدی» «فرهنگ نظام» .
 ۳ - در کلمات مذکور و مانند آنها «ک» نشانه بازگشت تلفظ قدیم است و در حقیقت نشانه حاصل مصدر همان «ی» است. رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۸۲ ؛ اما این نشانه در کلماتی نظیر «پنهانگی» (رك : ایضاً ص ۹۴) نشانه حاصل مصدر است . و رك : مرلو از دیباچۀ مؤلف.
 ۴ = گیاه (م.م) . ۵ - بسیاری از نامهای دبه های کیلان و مازندران به «-گیا» ختم شود بنام مؤسس و بانی آن دبه . ۶ - رك : گیاخن .
 ۷ - از : گیا (= گیاه) + شیر (= شیره) ؛ شیرۀ گیاه . ۸ = گیاه ؛
 عجب نیست از سوز من کر بیاغ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ . بهرامی «رشیدی» .
 ۵ **گهواره** - رك : گاهواره .
 ۵ **گیاه** - بکسر اول = گیا (مخفف) = گیاغ (م.م) ، بهلوی **gayâh** «یونکر ص ۸۶» ، کردی **ghiuh** ، **ghiiâ** (علف) «زابا ص ۳۷۳» ، برنی **gijâ** ، نظری **gija** «ک» .
 ۱ ص ۲۸۶ ، سمنانی **giâ** ، سنگسری و سرخه بی و شه میرزادی **giâ** «ک» ۲ ص ۱۸۲ ؛ رستنی ، نبات ، علف : «از حیاتش رمقی مانده برک درختان خوردن گرفت ، و بیخ گیاهان برآوردن» «گلستان ص ۱۱۹» .

باشد چه کیتی بمعنی جهان و نورددیدن بمعنی گردیدن است - و کنایه از آفتاب عالمتاب است - و کنایه از اسکندر هم هست - و اسب را نیز گویند .

گیج - بکسر اول وسکون ثانی وجیم، بمعنی پریشان و پراکنده خاطر باشد - و شخصی را نیز گویند که بسبب صدمه دماغ او پریشان شده باشد - و احمق و ابله و متحیر و سرگشته و حیرانرا نیز گویند ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم بنظر آمده است - و خودستای و صاحب عجب و تکبر را هم گفته اند .

گیجه ۹ - بکسر اول وفتح جیم، بمعنی کیج است که پریشان و پراکنده و متحیر و سرگشته و حیران باشد .

گیجیده ۱۰ - بروزن بیچیده ، بمعنی دماغ پریشان شده و سراسیمه گشته و سرگردان و حیران گردیده باشد .

گیل - بکسر اول وسکون ثانی و دال ابجد، مرغ گوشت ربارا گویند که غلیو اج است ۱۱،

گیاه نمناک - بکسر ها و فتح یون بروزن سیاه غمناک ، سبزماست که آرا خرفه و برین میگویند و بعبری بقله الحما خوانند .

گیبر - بفتح اول وضم های ابجدوسکون ثانی و رای قرشت ، نوعی از یکان تیر باشد .

گیتی ۲ - بکسر اول و فوقانی وسکون ثانی و تحتانی، دلیا و روزگار و جهان را گویند ۳ - و بمعنی زمین هم هست - و کلی است بسیار خوشبوی که از دریای جره آورند ۴ ؛ و با نای مثلثه هم بنظر آمده است در مؤید الافلا .

گیتی بان ۵ - بمعنی نگاه دارنده دلیا و روزگار است که کنایه از پادشاه هفت اقلیم باشد چه کیتی بمعنی دلیا و بان نگاهدارنده و محافظت کننده را گویند .

گیتی پژوه ۶ - بنم با و زای فارسی، بمعنی دلیا طلب و طالب دلیا باشد چه کیتی بمعنی دلیا پژوه و طالب و خواهان و جویان باشد - و کنایه از پادشاه است .

گیتی نورد ۷ - بمعنی جهان کرد

۱ - و آرا « زره بر » نیز گویند « رشیدی » . ظ . از : کی (م.ه) + (بر) برنده .

۲ - اوستا - gaētha « بار تو لمه ۴۷۶ » ، پازند gēti , gēthi , gēthi , gēthē ، بهاولی gēthē و gētāh « بیر که ص ۸۰ » ، gēthih « مناس ۲: ۶۷۴ » و gētik (دنیوی) ، سریانی gēthih « هوشمان ۹۴۹ » و رك : اشق : ایشا و قس : گهان ، جهان .

۳ - هر آنکه گردش کیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتی رهبری کند ایام .
« گلستان ص ۱۱۶ » .

۴ - رك : کل کیتی . ۵ - از : کیتی + بان (پیوند نسبت و اضاف) .

۶ - از : کیتی + پژوه (پژوهنده) . ۷ - از : کیتی + نورد (نوردنده) .

۸ - « کیج ، معجب و احمق بود . قریح گفت :

همه با حیزان حیز و همه با کیجان کیج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنکه »
« لغت فرس ص ۶۰ » .

و رك : همان کتاب ص ۷۳ . ۹ - رك : کیج . در « سر کیجه » بمعنی گردش سر « رشیدی » و دوارسر . کیجه مرکب است از : کیج (قس : کیجیده) + (پیوند حاصل مصدر) [رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۵ بید] . ۱۰ - اسم مفعول از « کیجیدن » .

۱۱ - رك : رشیدی . « ظاهراً همان جانور است که مشابه بود به غلیو اج ، و آن نوع علیحده است ، و بهندی بر آرا « کیده » گویند بدال مخلوط التلفظ به ها ، و این از عالم توافق لاین است . « سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام » .

و کتاب بر بالای آن گذارد و خوانند ۴ .
گیرنگ - بر وزن بیرنگ ، نم
 قصبه ای باشد از اعمال باورد و آن بلده است از
 خراسان .

گیرودار - بمعنی فرمادهی و حکم
 رانی باشد .

گیروی ۷ - بروزن بیموی ، نام پهلوانی
 است ایرانی .

گیره ۸ - بروزن خیره ، سبد کوچک
 را گویند و آن ظرفی است که از چوب و نی و گیاه
 و امثال آن بافتند ۹ .

گیریان - با یای حطی بروزن شیروان ،
 بمعنی فدا باشد بمعنی بدلی که خود را بادیگریرا
 بدان از بلاها برهاند ۱۰ - و بمعنی گریان هم
 هست که گریه کنان باشد ۱۱ .

گیس ۱۲ - بکسر اول و سکون نانی
 و سین بی نقطه ، مخفف گیسو باشد که موی سر

و او شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد ، و بعضی
 گویند یکسال نر و یکسال ماده است ، چنانکه
 مشهور است که شخصی را شخصی پرسید که « راست
 است که غلیواجشش ماه نر و شش ماه ماده میباشد؟ »
 جواب داد که « از کسی باید پرسید که یکسال
 غلیواج بوده » و بنابراین است که کسیرا که
 رجولیت و غیرت و حمیت باشد بگید نسبت کنند
 و **گیدی** گویند ۱ .

گیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای
 قرشت ، بمعنی ارفع است و آن تیزی و تلخی باشد
 که در مغز بادام و پسته و گردگان و امثال آن بهم
 میرسد .

گیرا ۲ - با اول بثنای رسیده و ثالث
 بالف کشیده ، بمعنی سرفه باشد و آن بیشتر بسبب
 هوا زدگی بهم میرسد ۴ .

گیرخ - بکسر اول و فتح رای بی نقطه
 و سکون ثانی و خای نقطه دار ، بمعنی رحل باشد
 و آن چیزی است که از چوب سلزرد و مصحف

۱ - « بمعنی قرماسق معلوم میشود نه هیز و بی جرأت ، چنانکه شاعر گوید در هجو :

مطهر هست اسم بی مسما

پس اورا کی مطهر میتوان گفت؟

خرش بر خرجهد ، او زر ستاند

پس اورا کیدی خر میتوان گفت .

سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام » ، فس : کردی **ghidi** (محجوب) « زا با ص ۳۷۳ » .

۲ - از : گیر (گرفتن) + (پسوند فاعلی و صفت مشبیه) ، پهلوی **girāk** « مناس

۲ : ۲۷۴ » . ۴ - رك : اناكيرا « رشیدی » (م. ه.) ۴ - رك : جهانگیری .

۵ - « عرب آن « جیرنج » شهر کی از نواحی مرو ، واقع بر کنار نهر وی . رك : معجم البلدان ؛

و رك : تاریخ یهقی باهتمام فیسی ج ۳ ص ۱۰۱۶ . ۶ - اسم مرکب از دو فعل : گیر

(گرفتن) + (عطف) + دار (داشتن) . رك : دار و گیر . ۷ - در فهرست ولفچنپن

نامی نیامده ، ظ . مصحف « گروی » (م. ه.) است . ۸ - از : گیر (گرفتن) + (پسوند

مکان و آلت = پسوند فاعلی) . ۹ - نوعی از انبر کوچک پیشموران .

۱۰ - مصحف « گریان » رك : گریان . ۱۱ - تلفظ عامیانه « گریان » .

۱۲ - کیس ، دراوستا **gacsa** ، پهلوی **gēs** ، ارمنی **gēs** ، اسنی **ghēsā** ، **qis** (موی

زیر خوک و غیره) « استق ۹۵۰ » ، و رك : هوشمان ایضاً : بنابراین مخفف « کیسو » نیست .

رك : کیسو .

| | |
|--|--|
| <p>و مردم عامیرا گویند *.</p> <p>گیل دارو ۵ - بکر اول ، چوبکی باشد سیاه رنگ و آنرا با ساحل دریای خزر یابند و آنرا تر و ماده میبندد و کدو دانه را نافع است که گرم شکم باشد و معرب آن جیل دارو است .</p> <p>گیلک ۶ - بانانی مجهول بزوزن میلک ، بزبان کیلان . مردم عامی و روستایی و رعیت را</p> | <p>زبان است *.</p> <p>گیودار ۱ - با دال ابجد بر وزن نیکوکار ، معروف است ۴ - و کنایه از سید ۴ و مولازاده و پیرزاده هم هست .</p> <p>گیل ۴ - با ثانی مجهول بزوزن فیل ، کیلان را گویند و آن ولایتی باشد معروف از تبرستان - و بزبان کیلانی ، رعیت و روستایی</p> |
|--|--|

۱ - از : کیو + دار (دارنده) . ۴ - یعنی صاحب کیو .

۴ - بمناسبت آنکه در قدیم علویان کیو داشتند . رك : کیو .

۴ - پهلوی *Gēl* (رك : فهرست مارکوارت . شهرستانهای ایران ، و رك : کریستن . ساسان ص ۲۰۹) بقوم ساکن کیلان اطلاق شده . رك : کیلان . ۵ - از : گیل (کیلان) + دارو ؛ لفظ دارویی که در کنار دریای کیلان (بحر خزر) روید (برهان در شرح : سفیر) ، معرب آن جیل دارو . ۶ - درگیلکی *gilak* (اهل کیلان ، کیلانی) فس : کیله ، و کیلکی لهجه مردم کیلان را گویند .

۵ **گیو** - بکر اول و ضم سوم = کیس (م.ه) از اوستایی *gaesa* - (رك : کیس) ، در اوراق مسائلی پهلوی *gyswg* (کلاله ، طره) ، *gyswgwr* (با موی مجعد) ، ارمنی *gisavor* (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS , IX , 1, p . 83) در پهلوی *gesûk* «اونوال ۳۸۳» ؛ موی بلند که از پشت کردن تجاوز کند (جمع آن کیسوان ، کیسوها) : «شیادی کیسوان بافت بصورت علویان ...» «گلستان ص ۵۳» .

۵ **گیلان** - بکر اول از : گیل (م.ه) + ان (پسوند مکان) ، پهلوی *Gêlân* یعنی مملکت گیل (*Gêl*) ها . در نزد یونانیان *Gelae* «دائرة المعارف اسلام» . در اوستا نام ناحیتی بصورت *Varena* آمده و خاورشناسان در تعیین محل آن اختلاف دارند . طبق سنت آن ، همان مملکت «پشخوارکر» (تبرستان و کیلان) است رك : پورداود . یشتها ج ۱ ص ۵۷ ح ۱ ، ۱۷۸ ، ۱۹۲ و ج ۲ ص ۷۵ متن و ح ۱ . اندر آس همین «ورنه» را ریشه نام «گیلان» دانسته ، ولی استاد بنویست (درمذاکره شفاهی) این حدس را رد کرده اند ، چه *va* و *vi* زبانهای قدیم در فارسی به *go* و *gu* تبدیل شود مانند وشتاپ = کشتاپ ، وراز = گراز ، وستر = کستر ؛ ولایت کیلان از ۳۶ درجه و ۲۸ دقیقه تا ۳۸ درجه و ۱۱ دقیقه عرض شمالی و از ۴۸ درجه و ۴۴ دقیقه تا ۵۰ درجه و ۳۲ دقیقه طول شرقی واقع شده ، از شمال محدود است ببحر خزر و از مشرق بملزدران و از جنوب بقزوین و خسه و از مغرب بآذربایجان . طول آن از شمال غربی است بموازی که شهر رشت در آن واقع است ، لشت نشا ، لاهیجان ، لنکرود و رانکوه ، دیلمان ، عمارلو ، رحمت آباد ، رودبار ، شفت ، ماسوله ، فومن ، تولم ، چار فرضه و پهلوی ، کسگر ، ماسال ، شالدرمن ، طالش ، دولاب ، اسالم ، گرگانرود و آستارا . کرسی آن شهر رشت است . رك : جغرافیای سیاسی . کیهان . ص ۲۶۳ بیسد - اکنون کیلان جزو استان یکم محسوب میشود .

است که آینه باشد ۶ .
گیو = بکس اول و ثانی مجهول بروزن دیو ، نام پسر کوردوز است که کینشرو را بعد از هفت سال دید و از تر کستان بایران آورد- و بفتح اول بروزن عمو، بمعنی گویا باشد که سخن کننده است ۷ - و زبانرا نیز گویند که بربری لسان خوانند ۸ - و بمعنی ظاهرأ و غالباً هم استعمال میشود .

گیور = بروزن زیور ، در لغت بمعنی نقل کننده و سخن راننده و قصه خوان و افسانه گوی باشد - و در اصطلاح بمعنی حس مشترك است ۹ و آن اول قوتی است مرتب در مقدم تحویف دماغ و اجتماع صور محسوسات پیش او باشد که اگر او نباشد ما حکم نتوانیم کرد که این سفید است و آن سیاه و این ساکن است و آن متحرك .

گیوگان ۱۰ - با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن میهان ، نام پهلوانی است ایرانی

گویند .
گیله ۱ - بروزن حیل، نام جایی و مقامی است .

گیلی - بر وزن فیلی ، منسوب بگیل را گویند ۲ - و نام طایفه ای هم هست از ترکان - و بعضی گویند گیلی طایفه ای باشند از کلیم پوشان ۳ .

گیمیا ۴ - بروزن سیمیا ، بمعنی ریماز است که نوعی از جامه و پارچه نفیس لطیف باشد .

گین ۵ - بر وزن سین ، بمعنی صاحب و خداوند باشد چون با کلمه ای ترکیب کنند بمعنی در آخر آن کلمه در آوردند همچو غمگین و شرمگین - و بمعنی صفت هم هست هر گاه با و صاف مرکب سازند ؛ و بعضی گویند بمعنی پیر است که در مقابل خالی باشد چه کین در اصل آکین بوده و معنی آن پر از غم و پیر از شرم باشد .

گینه - بر وزن سینه ، مخفف آبکینه

۱ - در گیلکی *gila [mard]* (روستایی ، رعیت) گویند . - « گیله » بمفهوم جا و مقامی خاص یافته شد ، اما « گیله دولاب » موضعی است در طالش دولاب « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۷۸ » و رگ : گیل دولاب « فرهنگ جغرافیایی ایران . ستاد ارتش ج ۲ ص ۲۶۶ »
 ۲ - از : گیل (م.ه) + ی (پسوند نسبت) .

۳ - همان « گیلی » منسوب بگیلان است ، چه کلیم های گیلان در قدیم معروف بوده :
 چو شب گیل شد در کلیم سیاه
 ورا زرد گیلی سیر گشت ماه ...
 « اسدی طوسی . گرشاسب نامه ص ۲۲۳ » .

۴ - در نسخه چایی رشیدی « کیمیا » آمده و محشی نوشته : « اینست در بعضی نسخ مطابق فرهنگ (جهانگیری) و برهان و نسخه سروری ، و در بعضی نسخ رشیدی « کیماز » موافق سراج » .

۵ - قس : پسوند پهلوی *akin* ، و فارسی آکین ؛ و رگ : س لو از دیباچه مؤلف .
 ۶ - هر که دل از مهر تو چو کینه (قره) ندارد ز آتش غم در گداز باد چو کینه .
 سوزنی سمرقندی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

۷ - این معنی را از « کیومرث » (م.ه) استخراج کرده اند و صحیح نیست .

۸ - لهجه ای در « گویا » . ۹ - ظ . از بر ساخته های فرقه آذر کیوان .

۱۰ - از : کیو (م.ه) + گان (پسوند نسبت و اوصاف) منسوب بکیو ، خاندان کیو (رگ : فهرست ولف) :

چنین گفت کورا کراز است نام
 که در جنگ شیران ندارد لگام
 هشوار و از تخته کیوگان
 که بر درد و سختی نباشد زگان .

« فردوسی طوسی . شاهنامه بنج ج ۲ ص ۴۸۲ » و رگ : اضا ج ۴ ص ۸۹۱ .

که پسر او گرازه نام داشته .

گیومرث ۱ = بفتح اول و ثانی بثالث کشیده و میم مقتوح برا ونای قرشت زده، نخستین کسیرا گویند که در عالم پادشاهی کرد و مضمی ترکیبی این لغت زنده گویا است چه کیو بمعنی گویا ۴ و مرث بمعنی زنده آمده است و در میان متأخرین بکاف نلزی و نای مثلثه مشهور است و حال آنکه این رسم فارسی قدیم است و در کلام فارسی قدیم نای مثلثه نیامده است ، الله اعلم .

گیوه ۵ = با نانی معروف بروزن میوه ، نام پادشاه زمین خاوران است و او یکی از مبارزان

شاه کیخسرو بن سیاوخش بوده ۴ - و با نانی مجهول ، نوعی از کفش و پای افزار است که روی آنرا از ریمان دوزند و ته آنرا از لته سازند و آنرا کفش جامگی نیز گویند .

گیه ۲ = بظهور ها بروزن سیه ، مخفف گیاه باشد که علف است .

گیها ۵ = بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بالف کشیده ، بلفت زند و یازند (۱) گیاه و علف را گویند .

گیهان ۶ = بفتح اول بروزن ییمان ، بمعنی دنیا و روزگار و جهان باشد .

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - پهلوی Gayōmart ، اوستایی Gayō-marətan « بارتولمه ۵۰۳ » ، « نیرگه م ۸۰ » . جزء اول « کیوه » و « گیه » بمعنی جان و زندگی است و جزء دوم « مرتن » صفت است بمعنی مردنی و در گذشته ، و بتعبیر دیگر مردم (چون بشرقایی است ، او را مردنی و در گذشته نامیدمانند) « پورداود . یشتها ج ۲ ص ۴۱-۴۲ » . ۲ - صحیح نیست ، رك : کیوه .

۴ = Gēve « فهرست ولف » :

فروتر ازو کیوه رزم زن بهرکار پیروز و لشکرشکن .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۵ م ۱۲۷۹ ، طبق نسخه P و در متن : فروتر ازوقارن رزم زن .

۴ = گیاه (م.م) . ۵ - قرائتی از رسم الخط پهلوی **م** (گیاه) [رك :

گیاه] و رك : باروچا م ۱۹۲ . ۶ = جهان ، پهلوی gēhān (دنیا) جمع حالت

اضافی از اوستایی - gaēthā (ogaēthānām) « نیرگه م ۸۰ » و رك : اشق - هوشمان

گفتار بیست و سوم

از کتاب برهان قاطع در حرف لام با حروف تهجی مبتنی
بر بیست و دو بیان و معنوی بر سیصد و هشتاد و شش
لفت و کنایت

بیان اول

در لام با الف مشتمل بر هفتاد و نه لفت و کنایت

| | |
|--|---|
| <p>یونان ۴ . لابرلا ۳ - با لام بروزن یا برجا، بمعنی نو بر تو و ته بر ته باشد - و نام نوعی از حلوا هم هست .</p> | <p>* لا - بمعنی لاف و کراف و هرزه گویی و پرگویی باشد ۱ - و در عربی بمعنی نه است که نفیض آری باشد - و بمعنی نفی هم هست همچو لا اله الا الله .</p> |
| <p>لابه ۴ - بروزن تابه، بمعنی سخن باشد - و اظهار اخلاص با نیاز تمام را گویند - و بمعنی چرب زبانی و چاپلوسی و تملق و فروتنی و عجز و نیاز و خواهش هم هست ۵ - و فرب و بازی</p> | <p>لاب - بروزن باب ، بلفت یونانی آفتاب را گویند ۴ - و نام پسر ادریس علیه السلام هم هست ۴؛ و بعضی گویند نام حکیمی است که اسطرلاب را او وضع کرده است ؛ و بعضی دیگر گویند نام پسر اسطر است ، و اسطر نام پادشاهی بوده از</p> |

۵ ل (لام) - حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی
(ابتدا) ، و در حساب جمل آنرا سی گیرند . این حرف به « ر » (رك) من بط مقدمه مؤلف
بدل شود . ۱ - « لا » اسم فاعل مرخم است در کلمات مرکب: هرزه‌لا، ژازلا. رك: لاییدن.
۲ - فقه اللغة عامیانه. رك : اسطرلاب . ۳ - از: لا (طبقه) + (بر بمعنی علی عربی)
+ لا (طبقه) . ۴ - لاف ، افغانی ع lâpa, lâfa (خودستایی ، تکبر) ، lâfuk (لاف
زن)) از سانسکرت laph ۵ . رك : هوشمان ۹۵۲ و رك : اسحق ایضاً ؛ کردی labehi
(استدعا ، درخواست) « ژا با ص ۳۷۵ » و رك : لاییدن .
۵ - تو اورا کنی لابه فردا به پیش
فدا داری او را تن و جان خویش .
فردوسی طوسی « لفت نامه » .

و لاغ باشد که بمعنی سخره و ظرافت است.
لاجورد ۱ = بفتح واو و سکون را
 و دال بی نقطه، سنگی است کیود که از آن نگین
 انگشتر سازند و صلابه کرده بجهت مذهبان
 و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند
 و بدخشی آن بهتر از دزماری باشد.
لاجورد خم = بضم خای نقطه دار
 و سکون میم، کنایه از آسمان است و آنرا خم
 لاجورد هم میگویند.
لاجوردی سقف = بمعنی لاجوردی
 خم است که کنایه از آسمان باشد.
لاجوردینه خم = بمعنی لاجوردی
 سقف است که کنایه از آسمان باشد.
لاجی ۷ = بر وزن کاجی، قافله باشد
 و آنرا حال وهیل نیز گویند و داخل ادویه حاره
 در طعم کنند.

دادن را هم میگویند ۱ - و چیزی را نیز گویند
 که از سر تا پای چیزی به پیچند.
لايدن ۲ = بروزن و معنی لايدن (۱)
 است که سخنان زیاده از حد خود گفتن باشد -
 و بمعنی پرگویی و هرزه گویی هم هست.
لاتو = با محتای بواو کشیده، بردبان
 و زینه پایه را گویند ۳ - و بمعنی گردنا هم هست
 و آن جویی باشد مخروطی و میخی کوچک بر سر
 آن نصب کرده اند و اطفال رسانی بر آن پیچند
 و نوعی بر زمین اندازند که مدتی چرخ زند -
 و تله را نیز گویند که آلت گرفتار شدن حیوانات
 است.
لاج = بروزن باج، مرادف رشوت است
 - و بمعنی برهنه و عریان باشد ۴ - و سگه ماهه
 را نیز گویند ۵.
لاج = با جیم فارسی، بمعنی بلزی و فریب

(۱) چش : لايدن .

- ۱ - بلايه گفت شهب مير مجلس نو شوم شدم برغبت خویش کمين غلام و نشد .
 « حافظ شیرازی ص ۱۱۴ »
 ۲ - از : لآب (لآبه) + يدن (پسوند مصدری) : لآبه کردن :
 بدار ديا چون بر فروخت آتش ظلم سگار آن بجهنم همی خورد چو ظلم
 چوخون ورم بيالوده خيره از مردم بدوزخ اندر لآبد که خون دهندش ورم .
 سوزنی سمرقندی « لفت نامه » .
 دراوراق مانوی (پارسی) l'p (نامیدن ، دعا کردن ، درخواست کردن) = پارسی میانه (پهلوی)
 r'p ، فارسی : لآبه ، BSOS , IX , Henning , A list of Middle Persian ... ,
 84 . p . 1) ، شفنی lów-am ، سریکلی lew-am (گفتگو کردن ، سخن گفتن) « اشق
 » ۹۵۲ .
 ۳ - دست و زبان بدو نرسد کس را آری بماه بر نرسد لآنو .
 فرخی سیستانی « لفت نامه » .
 ۴ - بر سر نور عشق بینی تاج اهدر آن دم که عشق بینی لآج .
 مولوی بلخی رومی . مثنوی « لفت نامه » .
 ۵ = لآس = لآه :
 نمی ترسم ز دشمن وز خیالش که باشد دشمنش همچون سگ لآج .
 مولوی بلخی رومی . مثنوی « لفت نامه » .
 ۶ = لآزورد = لآزورد (معرب) = lazuli = lazulite (فر) و رک : نخب ۹۲-۹۶ .
 « لآزورد » . ۷ - آسم هندی هیل است « فهرست مخزن الادویه » = آلاچی « لفت نامه » .
 (برهان طاع ۲۳۷)

لاذ - بر وزن شاد ، بمعنی دیوار باشد چه سرلاد سر دیوار و بن‌لاد بن دیوار را گویند - و بنیاد و بنای دیوار را نیز گفته‌اند^۹ - واصل هر چیز را هم میگویند^۷ و در مقام سبب و جهت نیز گفته میشود مثل اینکه هر گاه گویند « لاد برین » مراد این باشد که بنا برین و بدین سبب و ازین جهت - و هرچینه و رده را نیز گویند از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند^۸ - و بمعنی دیبای نازک و تنگ و لطیف و خوش قماش باشد^۹ ؛ و در عربی نیز همین معنی دارد^{۱۰} - و خاک‌راهم میگویند و برمی تراب خوانند^{۱۱} - و مخفف لادن هم هست^{۱۲} و آن نوعی از مشروبات است یعنی بوی کردنیها - و نام شهر لار بوده است در قدیم و درین زمان دال برا تبدیل یافته است^{۱۳} و هر گل و شکوفه را نیز گویند^{۱۴} - و بمعنی آبادانی هم آمده است که در مقابل خرابی است - و قلمه را نیز گویند .

لاخ^۱ - بوزن شاخ ، بمعنی جای و مقام باشد لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود همچو سنگ لآخ و دیولآخ و رود لآخ یعنی جای سنگ و جای دیو و جای رودخانه - و بمعنی بسیار و انبوه نیز آمده است و باین معنی هم تنها گفته نمیشود؛ و بغیر ازین سهمحل در جای دیگر استعمال نشده است^۲ .

لاخته^۳ - بکسر ناک ، بوزن آغشته ، نوعی از آتش آرد باشد ؛ و بعضی گویند آتش تمام است .

لاخته^۴ - بوزن فاحشه ، بمعنی لاخته است که نوعی از آتش آرد باشد ؛ گویند آتش تمام است .

لاخه - بفتح ناک ، بمعنی پینه و پاره باشد - و **لاخه دوز** پنبه دوز را گویند .

لاخیز^۵ - بوزن فالیز ، بمعنی سیلاب باشد .

۱ - بولود مکان که بآخر کلمانی چون : نمک لآخ ، دیولآخ ، سنگلاخ ، اهرمن لآخ ، رود لآخ ، آتش لآخ ، هندولآخ ، کلوغ لآخ و غیره پیوندد ؛ « و این بحیره (بختگان) نمک لآخ است . »^۶ فارسانمه . ابن اللطی ص ۱۵۳ . و رک : دارمستتر . تبیعات ج ۱ ص ۲۹۷ .

۲ - در موارد دیگر هم آمده . رک : ج ۱ . ۳ - لاکشته = لاکشه = لاخته = لاکچه = لخشک = لاخته ؛ « الطبیخ ص ۲۹ » ؛ نوعی رشته ، رشته‌ای که لوزی برند . آشی که از آن پزند . رک : لغت نامه : لاخته . ۴ - لاخته (هم) .

۵ - از : لا (لای) + خیز (خیزنده) ؛ که از آن کل ولای خیزد ؛ لغت نامه .
۶ - بچشم سربکی بنگر سحر گاه برین دولاب بی دیوار و بی لاد . ناصر خسرو بلخی ؛ لغت نامه .

۷ - بنگتم نکو معانافه این سخن را قوی نیامد لاد . محمود سعد ؛ لغت نامه .
۸ - رک : معنی اول . ۹ - پندمه‌شان که پند ضایع گردد خار نیوشد کسی بزیر رخ ولاد . ناصر خسرو بلخی ؛ لغت نامه .

۱۰ - معرب آن لاذ است : رک : بتیمق‌الدهر چاپ دمشق ج ۴ ص ۱۰۶ ص ۱۵ .
۱۱ - رک : ج ۱ صفحه بعد . ۱۲ - رک : لادن .
۱۳ - سیاهان بگودرز کشواد داد بگر کین میلاد هم لاد داد . فردوسی طوسی ؛ اندراج .

قس : اسپندیاد = اسپندیار .
۱۴ - هر لاله که از دامن کهسار برآمد از لطف تو بود اره زخارا ندمد لاد . شرف شفره ؛ لغت نامه .

نام کوهی است در طبرستان . گویند در آن کوه چشمه ایست که هر قطره ای که از آن میچکد سنگ میگردد .*

لاژ = بسکون زای فارسی ، نام دهی است از مضافات جام که از دارالملک خراسان است . ۶

لاژورد ۷ = بازای فارسی ، بر وزن و معنی لاجورد است و آن سنگی است کیودکه نقاشان و مصوران بکار برند . گویند اگر زنی خواهد که بیجه او ساقط نشود نیم درم لاجورد راباروغن زیت آمیخته بخورد بر گیرد بیجه سلامت بماند تا بظهور آید .

لاس = بر وزن طاس ، ابریشم فرومایه باشد ۸ - و جنسی از ابریشم نیز هست ۸ - و ابریشم پاک نکرده را هم میگویند ۸ - و ماده حیوانی باشد عموماً ۹ - و سگ ماده را گویند خصوصاً ۹ .

لاسکوی - بفتح سین بی نقطه و کاف

لادن ۱ = بر وزن دادن ، نوعی از مشومات است یعنی بوی کردنی و آن مانند دوشاب سیاه میباشد و آنرا عنبر علی گویند و در دواها بکار برد و آن از زمین ریگستان حاصل میشود باین طریق که گیاهی که از آن زمین روید بلادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست میدارد و هنگام چرا ریش و موی بدن بز بدان آلوده میشود بدینسان جدا میسازند، و آنچه بر ریش بز آلوده باشد بهتر از آن است که بر موی ران و اعضای دیگر . گویند اگر در زیر دامن زنی که بیجه مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بیجه مرده از مشیمه بیرون آید ۴ .

لادنه = بکسر ناک و فتح نون، گیاهی باشد که از پوست ساق آن ریسمان سازند .

لاده = بر وزن ساده ، بمعنی بیعقل و احمق و ابله باشد ۴ - و سگ ماده را نیز گویند ۴ .

لارجان ۵ = با جیم بروزن خاکدان،

۱ - معرب آن لادن ، لادنه ، لادن ، لادنی ، *ladanum* ، لادنی ، *ladanum* ، شجره اللادن = *ciste* ، *lède* یا *lédum* «دزی ج ۲ ص ۵۲۴» یونانی ، *ládanon* ، آشوری *ladunu* ، عبری *lôtem* «عقار ۲۰۸ ف» . لادن، شیره درختی است از نوع بیچک ، این شیره اگر از برگهای درخت بزین فرو چکد و با خاک در آمیزد کم ارزش تر است . در اشعار آمده : «بخیزد از میان لاد لادن» از لادکه بمعنی خاک و گل است ، همان زمین آغشته بشیره با صمغ لادن مفصود است . رک : هر مزدنامه ۱۵۸-۱۶۶ .

۲ - امروزه لادن نام قسمی گل است (*Tropaeolum majus* , *Capucine*) از خانواده *Tropéolacées* ، دارای ساقه نازک و خزنده و برگهای گرد و گلهای کم یر یا پرپر زرد ، نارنجی یا قرمز و دو رنگ .

۳ - نه که هر زن دغا و لاده بود شیر تر هست و شیر ماده بود .
واحدی «لغت نامه» .

۴ - رک : لاس ، لاج . ● = لاریجان ، ناحیتی است از شمال محدود به آمل و از مشرق به بندپی و از جنوب بدماوند و از مغرب به دلارستاق . این ناحیه دارای آبهای فراوان و بواسطه خاکهای آتشفشانی بسیار حاصلخیز است . رک : کیهان - جغرافیای سیاسی ص ۲۹۵ ، و رک : مجمع البلدان . ۶ - رک : لغت نامه . ۷ = لاجورد (م.ه) .

۸ = لاه (م.ه) ، در کیلیکی *lâs* (ابریشم پاک نکرده) . ۹ - رک : لاده ، لاج .
● لاریجان - رک : لارجان .

لاغر و پیروز را گویند - و مرده جمیع حیوانات را نیز گفته‌اند *

لاغ - بروزن باغ ، هزل و ظرافت و خوش طبعی باشد ۱ - و بمعنی فریب و بازی و فریب و بازی دادن و بازی کردن و مسخرگی نمودن هم هست - و بمعنی بددل و بددلی و دل بد کردن هم آمده است *

لاغوس ۲ - باغین نقطه دار بروزن ناقوس ، بزبان رومی در مؤبد الفضا خرگوش را گویند و برمی ارب و بصلطانی توشقان خوانند . گویند پای وی تا با زن باشد آستن نشود . اگر پنیر مایه او را با مسکه و عمل حل کنند و هرزنی که بخورد

و او بتختای رسیده ، نام جانور کی است کوچک و خوش آواز ۱ .

لاش - بر وزن فاش ، بزبان مرغزی بمعنی ناخت و تاراج و غارت باشد ۲ و مرغز نام جایی و مقامی است ۳ - و بمعنی ضایع و زیون و فرومایه و بی اعتبار نیز گفته‌اند ۴ - و بمعنی هیچ باشد ۴ - و چیز اندک و کم و کوچک را نیز گویند ۴ .

لاشکن - با کاف بر وزن بادزن ، نام کوهی است بزیدیک بملک روس ؛ و باین معنی بحذف شین نقطه دار هم آمده است .

لاشه - بروزن ماشه ، آدم و اسب و خر

۱ - ظاهراً سیره یا مرغ کوچک دیگری است و یا پرندۀ کوچکی که امروز «سکک» نامیده میشود . بعضی این کلمه را بمعنی لحنی از الحان موسیقی یا آلتی از موسیقی کمان برداند ، ولی من شاهدهی برای آن نیافتم ، و بیت ذیل منوچهری ظاهراً منشأ این غلط و اشتباهت :
خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید : آه .
این لاسکوی مثل طنبوره ، مفعول «زند» نیست ، بلکه مبتدای جمله بعد است ، معطوف به خول ، و فاعل «شدن» «لفت نامه» .

۲ - بدین رزمگاه اندر امشب میانان همان تا شود گنج و لشکر بلاش .

فردوسی طوسی «لفت نامه» .

۳ - رك : مرغز . ۴ - درین معنی شاید مخفف «لاشی» همی باشد «لفت

نامه» . در عربی نیز لاش = لاشی «دزی ج ۲ ص ۵۰۷» :

دبر نیابد که کند چرخ پیر
این همه را یکسر ناچیز و لاش .

ناصر خسرو بلخی «لفت نامه» .

- نیز لاش = لش = لاشه ، مردار ، جیفه «لفت نامه» . * لاش = لش :

یا غبار لاشه دیو سفید بر سوار سیستان خواهم فشاند . «خاقانی شروانی ص ۱۰۸» .

۶ - زهزل و لاغ تو آزار خیزد مزاح سرد آب دو بریزد .

ناصر خسرو بلخی «لفت نامه» .

۷ - یونانی Laghòos «لك ۱ ص ۵۱» . رك : لاغون .

* لاغر - بفتح سوم ، کردی lagher «زا با ص ۳۷» ، گیلکی و بربری laqer ،

فریزندی laqār ، طنزی lagār «ک ۱ ص ۲۹۳» ، سنگری ، سرخیمی ، لاسگردی و

شهمیرزادی laqār «ک ۲ ص ۱۹۴» . بلریک ، بلریک اندام ، مقابل فربه :

تو چنین فربه و آکنده چرای ، پدرت هندوی بود یکی لاغر و خشکای و معیف ؟

لبیبی «لفت نامه» .

کشاده و خوشتن ستایی و خودسای باشد ♡ -
و بیحیا و بیحیایرا نیز گویند .

لاقیس ^۸ = بافای بختانی کشیدموبین
بی نقطه زده ، نام دیوی است که مردم را در نماز
وسوسه کند ؛ و باین معنی بجای حرف ثالث قاف
هم بنظر آمده است .

لاک = بروزن خاک ، بمعنی طغار و کاسه
و کاسه چوبین باشد ^۹ - و لاک پشت و کاسه پشت
را نیز گویند ^{۱۰} - و نام رنگی است مشهور ^{۱۱}
که در هندوستان بهم میرسد و بدان چیزها رنگه
کنند و آن شبنمی باشد که بر شاخهای درخت
کنار و درختهای دیگر نشیند و منجمد گردد
و آنرا بگیرند و بکوبند و بیزند ، از آن رنگه
سرخی حاصل گردد که مسموران و نقاشان هم کار
کنند و غازه زانرا نیز از آن سازند و نخاله آن
مانند صمغ باشد ، و بدان کارد و شمیر و خنجر
و امثال آنرا در دسته محکم کنند و بکارهای دیگر
نیز میآید - و هر چیز ضایع و زبون را نیز

دیگر آبتن نشود و اگر بخود برگیرد آبتن
گردد ^۱ .

لاغون ^۲ = بروزن هامون ، بلفترومی
بمعنی لاغوس باشد که خرگوش است .

لاغینه = بروزن آدینه ، درختی است (۱)
که آب از بالای آن بتدریج فرود آید و جمع
شود ؛ و باین معنی بحدف نون هم بنظر آمده
است که لاغیه باشد ؛ و بجای نون نای مثله هم
دیده شده است که لاغینه باشد اللعالم ^۴ .

لاغیه ^۴ = بر وزن بادیه ، نباتی است
و آنرا کلی باشد مانند گل شبت و زنبور عمل گل
آنرا خورد و چون بر گریا شاخی از آن جدا کنند
شیر بسیاری از وی برآید . گرم و خشک است
درسم ، اگر از چوب آن برآیی که ماهی داشته
باشد اندازه همه ماهیان بر روی آب افتند -
و در عربی سخن باطل وزن یهوده گوی را
گویند ^۵ .

لاقی ^۶ = بروزن کاف ، کلام ضلول و عبارت

(۱) لغت نامه : + (منبت او در پستی کوه باشد که) برای تکمیل عبارت افزوده شده .

۱ - رک : خرگوش . ۴ - رک : لاغوس . ۴ - رک : لاغیه .

۴ - در عطار ۲۱۵ آمده : « لایعه (با عین مهمله) می الحبلاب ، و بجمیة الاندلس
لغتربوله (lactariola) و قد ذکرناها من اصناف الیتوع ، در بعض نسخ مانند ابن الیطار
« لاغیه ، آمده ولی صحیح با عین مهمله است = Euphorbe (فر) « عطار ۲۱۵ ف » .

۵ - رک : منتهی الارب ؛ و رک : لاغ . ۶ - پهلوی lâf (شکایت) « مناس
۲۷۸ : ۲ ، کردی laf و law (سخن یهوده) « زابا ص ۳۷۵ » .

۷ - ابا ز بیم زبانه نژدگشته و هاز کجا شد آنهمه دعوی و لاف و آنهمه ژاز ؟
لیسی « لغت نامه » .

۸ - ظ . مصحف لاقیس (لمس ککتف ... فسوس کننده و بدی اندازه میان مردم ...
لقس عیب کردن « منتهی الارب ») :

تو گفتی که غیرت لاقیس (لاقیس) بود برشتی نمودار ابلیس بود .

سعدی شیرازی « رشیدی » « لغت نامه » .

۹ - لاوک . ۱۰ - جلد خزفی بعضی جانوران . ذبل سنگه پشت . قس : لاک پشت .

۱۱ - لاک = لاک ، در یونانی lakxa ، فرانسوی laque ، از هندی متوسط lakkha
گرفته شده . بعضی پنداشته اند در قرن اول و دوم میلادی بارویا رسیده ، ولی مانند کلمه هندی
فلفل ، بیشتر یونان رسیده بود (Journal Asiatique, tome CCXXXIV, p. 353)

بتم J. Filliozat . رک : دزی « لک » . و رک : Laufer, Sino - Iranica, p. 585

می‌گویند ۱ - و در عربی بمعنی خابیدن و جاویدن
باشد ۲* .

لاکچه ۲ - بر وزن باغچه ، بمعنی
تماج باشد و آن آشی است معروف .

لاکن - بفتح نالک بر وزن لادن، بمعنی
لاشکن است ۴ و آن کوهی باشد نزدیک بملک
روس .

لال - بر وزن مال ، معروف است که
کنک و زبان گرفته باشد ۵ - و رنگ سرخ را
نیز گفته اند ۶ - و بمعنی لعل هم آمده است
و آن گوهرست گرانه‌ای که مدد آن در بدخشان
است و بربری لعل گویند ، و بعضی گویند لعل

معرب لال است ۷ .

لالا - بر وزن کالا ، بمعنی غلام و بنده
و خدمتکار باشد ۸ - و بر کوهی و هرزه چاکگیرا
نیز گویند ۹ - و گیاهی هم هست که آنرا از جاب
مکه آوردند و بخور آن دفع علت بواسیر کند ۱۰ -
و بمعنی درخشنده هم آمده است چنانکه گویند
لؤلؤی لالایعی مروارید درخشنده ۱۱ - و دانه
ایست مانند کتجد - و بعضی گویند باین معنی
و معنی تکرار در نفی عربی است ۱۲ .

لال‌سرا ۱۳ - بفتح سین بی نقطه، خواجه
سرا را گویند یعنی غلامی که آلت تناسل او را
بریده باشند .

۱ - لک = لکات « اندراج » :

با مردم لک تا بتوانی بیامیز

زیرا که جز از عار یباید زلک و لاکه .

عیوفی . حاشیه فرهنگ اسدی « لفت نامه » .

۲ - در عربی خابیدن « لوک » است و « لاک » فعل ماضی است . « لفت نامه » .

۳ - لاکته = لاشه = لاخسته = لاشه . ۴ - رک : لاشکن .

۵ - کردی lal « زبا م ۳۷۶ » ، در اراک (سلطان آباد) نیز lala « مکی بزاد ، کبلیکی lal » .

۶ - دو لب چو نار کفیده ، دورخ چو سوسن سرخ

دو رخ چو نار شکفته ، دو لب چو لاله لال .

عنصری بلخی « لفت نامه » .

۷ - لعل معرب « لال » است « نخب ۱۴ » . « لال ، لعل باشد » « لفت فرس ۳۲۶ » .

۸ - لله :

قیصر از روم و بجاشی از حبش بردش فیروز و لالا دیده‌ام . خاقانی شروانی « لفت نامه » .

۹ - بدین معنی « هرزه لا » است . سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ م ۳ .

۱۰ - رک : تحفه حکیم مؤمن ، لفت نامه . بمعنی اخیر عربی است . سراج اللغات بنقل

فرهنگ نظام ج ۵ م ۳ . ۱۱ - از عربی « لَأْلَأَ » « لفت نامه » .

۱۲ - در عربی بمعنی گیاه مذکور آمده - و « لالا » بمعنی نه‌نه (تکرار در نفی) است .

۱۳ - از : لاله (خواجه ، غلام) + سرا (سرای) = لاله سرا (م.م.)

۱۴ - لاک پشت - بنم چهارم ، (رک : لاکه) ، جانورست از راسته لاک پشتان ، برنگ

زرد مایل بسبز با لکه سیاه ، خوراک

وی علف و ریشه گیاهان است و گاهی

نیز از حشرات تغذیه میکند . پهنکام

خطر اعضای خارجی خود را داخل لاک

میکند . تنم لاک پشت از پوسته آهکی

سفید پوشیده شده است .



لاک‌پشت

که خودرو باشد عموماً - و لاله داغدار که آنرا



لاله نعمان خوانند خصوصاً،

و آن بر چند نوع است: لاله

کوهی و لاله صحرائی و لاله

شقایق و لاله دل سوخته

و لاله دلور و لاله خطائی

و لاله خود روی؛ و بعضی

بدینگونه آورده‌اند: لاله

سرخ و لاله زرد و لاله سفید

و لاله آرز و لاله دوروی و لاله

لاله

نعمان - و کتابه از لب مشتوق هم هست.

لاله دختری - پنجم دالی نقطه، نوعی

از لاله است که کناره‌های آن بغایت سرخ رنگ

باشد و میانش سیاه و آنرا آذرگون خوانند ۸ -

و بعضی شقایق نعمان گویند.

لاله سار ۹ - با سین بی نقطه بروزن

لالس - بفتح لام و سکون سین بی نقطه،

نوعی از پارچه ابرشمنی خوش قماش نازک لطیف

و سرخ باشد ۱ - و بزبان علمی اهل هند بمعنی

روی باشد که ببری وجه خوانند ۲ - و دوستی.

و محبت را نیز گویند.

لالک - بروزن کالک، کفش و پای افزار

را گویند ۳ - و تاج خروس را هم گفته‌اند و عربان

ناجرا اکلیل خوانند ۴.

لالکا - بفتح نالک و کاف بالف کشیده،

بمعنی لالک است که کفش و پای افزار - و تاج خروس

باشد.

لالنگ - بروزن پاننگ، بمعنی زله

باشد و آن طعامی است که مردم فرومایه از مهمانیها

بردارند ۶ - و نان پاره‌های گدایرا نیز گویند.

لاله ۷ - بروزن هاله، هر کلیرا گویند

۱ - که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا که بر سر کهار نهاد حکم تو لال.

بدر جاجرمی « لفت نامه ».

۲ - « لال بمعنی روی در هیچ لفت سنسکرت یافت نشد. » « چک من ۶۶۵ ح. ».

۳ - شاید در اصل بیای افزار لال (سرخ) رنگه اطلاق میشده « هر مزدنامه من ۱۳۲ ».

۴ - « لالک = لالکه (معرب) « معجم الادباء چاپ مارکلیوٹ ج ۳ من ۱۹۴ » = لالجه (معرب) « معجم الادباء ایضاً ج ۱ من ۳۳۴ » :

دریغ از ان شرف و خوبی و فضایل او که عاشق است بر آن لاله روی لالک دوز.

سوزنی سمرقندی « هر مزدنامه من ۱۳۳ » « لفت نامه ».

۴ - « لالک » لفت نامه . • « لالک (م.ه) » :

بل تا کف پای تو بوسم انگار که مهر لالکایم . « سنایی غزنوی من ۶۹۱ ».

۶ - مرثیه سازم که مردی شاعرم تا از نجا بر که و لالنگی برم.

مولوی بلخی رومی « لفت نامه ».

۷ - آلاله، در پهلوی یافته نشد، وشک نیست که این کلمه با « لال » (سرخ) رابطه

دارد و کلی که لاله خوانده شده بمناسبت رنگه آنست « هر مزدنامه من ۱۳۲ »، کردی halbal

(لاله) « ژابا من ۴۵۰ »، نیز کردی ع lalé « ژابا من ۳۷۶ »؛ لاله (Papaver rhoeas)

« هر مزدنامه من ۱۲۶ »، Tulipa از دسته سوسنها از تیره سوسنیها (Liliacées) است

که کاسه و جلم آن تشکیل جلمی قشنگه و کامل میدهد « گل کلاب من ۲۸۱ ».

۸ - رگ : آذرگون . ۹ - از: لاله (سرخ) + سار (= سر)؛ لاله سار باید مرغی

باشد سرسرخ، چنانکه خشنار مرغی است سرسفید :

پراکنده بی مشکه دم سنگه خوار خروشان بهم شلرکه و لاله سار .

اسدی طوسی باخطیری « هر مزدنامه من ۳۵۱ ».

لامانی - بروزن خاقانی ، بمعنی لاف و کراف و ددوخ باشد ۹ - و چاپلوس و لابه کننده را نیز گویند - وبمعنی زره پوشی هم آمده است ۱۰ .

لامچه - بر وزن بانچه ، بمعنی سوم لام است و آن چیزی باشد که بجهت چشم زخم از مشک و عنبر و سپند سوخته بریشانی و عارض اطفال کنند ۱۱ .

لامغ ۱۲ - بکسر ثلث و سکون خای نقطه دار ، نام پدر نوح علیه السلام است که پسر لملک باشد و او پیش از لملک وفات یافت و نوح را لملک پرورش داد ؛ وبنی گویند پدر نوح لاملک نام داشت .

لامشگر - با کاف فارسی بروزن دانشور ، درخت پشه غال را گویند و بهر بی شجره تالیق خوانند ۱۳ .

لالهزار ، نام مرغی است خوش آواز .

لاله سرا ۱۴ - بروزن و معنی خواجهمراست و او غلامی باشد که آلت ناسل او را بریده باشند .

لام - بروزن جام ، حرفی است از حروف نهجی و بحساب ابجد سی (۱) است ۴ - و زنده و خرقه دوشان را نیز گویند ۴ - و آنچه از عنبر و مشک و سپند سوخته و بیل و لاجورد که بجهت چشم زخم بر چهره و پیشانی اطفال نقش کنند ۴ - وبمعنی لاف و کراف هم گفته اند ۵ - و زبور و زینت و آرایش را نیز گویند ۶ - وبمعنی کمربند و میان بندهم آمده است - و در عربی بمعنی زره باشد .

لامان - بر وزن سامان ، بزبان زند و یازند (۲) نان را گویند و بهر بی خبز خوانند ۷ - و بمعنی لاف و کراف هم بنظر آمده است ۸ .

(۱) خم : ۱ ، چهل ۱ (۲) چک : ژد و پلژد .

۱ - لالاسرا (م.م) . ۴ - رك : ل .

۲ - فروکن نطع آزادی ، برافکن لام ددوشی

که با لام سه پوشان نماد لاف و لامانی .

خاقانی شروانی « لفت نامه » .

۳ - لامچه ، صورت حرف لام که برای محبوبیت بر خشار کنند . خطی بصورت لام که از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز آنان کشند دفع چشم زخم یا قبول ترد خلق را : سخت چون الف ندارد هیچ چه کسی از بی قبولش لام . انوری ایوردی « لفت نامه » .

۵ - همی تاز تند زرد ابر لاف همی تاز سبزه کند ماغ لام .

مسعود سعد همدانی لاهوری « لفت نامه » .

۶ - بعون جود تو هم هنر بیاراید تن توانگر و درویش بی تکلف لام .

ابوالفرج رونی « لفت نامه » .

۷ - هنر . lamân , lamâm (نان) « یونکر ص ۱۰۷ » قس : lahâm

(نان ، غذا) « دهارله ص ۲۴۳ » . ۸ - رك : لام ، لامانی .

۹ - رك : ح ۳ . ۱۰ - رك : لام .

۱۱ - تابود لامچه زعنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو

بلا شوق محبت دایم بر دلم پایدار تو بر تو

عمید لوبیکی « لفت نامه » .

۱۲ - رك : لامک . ۱۳ - کرم ، پشه دار ، بارشکنار ، سده ، آغال پشه ، سارخکنار ،

سیاه درخت ، قره آفاج « لفت نامه » .

هم هست یعنی بجنیان و بیفشان ۶ - و بمعنی سار هم آمده است که جا و مقام و محل ابووی و بسیاری چیزها باشد مانند نمکسار و شاخسار چه نمکسار را نمکلان هم میگویند ۷ - و بمعنی مفاک و گودال هم آمده است ۸ .

لانده ۹ - بفتح نالک و سکون دالابجد، یعنی جنابند و افشاند - و بسکون نالک ماضی لاندن است یعنی تکان داد و افشانید و جنابانید.

لانندن ۱۰ - بر وزن ماندن ، بمعنی افشانیدن و جنابانیدن باشد ۱۱ .

لانده - بفتح نون ۱۲ ، بمعنی آشیانه و خانه

لامک - بفتح نالک و سکون کاف، چارگزی را گویند که بر بالای دستار بندند ۱ و آن در هند بیشتر متعارف است - و نام پدر نوح علیه السلام است باعتبار بعضی ۲ .

لامه - بر وزن نامه ، بمعنی اول لامک است و آن چهار ذریع باشد که بر بالای دستار بلام الف بندند ۳ - و هر چیزی را نیز گویند که سر تا بیای چیزی به بیچند - و بمعنی زره نیز آمده است که جامه‌ای باشد از حلقهای آهن - و بیفیرت را هم گفته‌اند ۴ .

لان - بر وزن جان ، بمعنی بی حقیقتی و بی وفائی باشد ۵ - و امر بر جنابانیدن و افشانیدن

۱ = لامه (م.ه) :

بیچیده یکی لامک میرانه بر سر بر بسته یکی گزلك ترکانه کمر بر .

سوزنی سمرقندی « لفت نامه » .

۲ = لامخ . لامک (قوی) نسل طبقه پنجمین از اولادو قاتین (قاین) است . رك : سفر پیدایش ۴ : ۱۹-۲۴ و رك : قاموس کتاب مقدس . نسب و مرا چنین نوشته‌اند : لامک بن متوشلخ ابن اخنوخ بن ادریس بن مارد بن مهلائیل بن قینان بن اوش بن شیت بن آدم . « لفت نامه » .

۳ = لامک (م.ه) :

پیران لؤلوی برنگه کامه وان کفش دریده و بر سر ، لامه .

مرواریدی « لفت نامه » .

۴ - مصحف یا مبدل « لانه » (م.ه).

• می آیدم زرنکه تو ای یار بوی لان برکنده‌ای زخشم دل از یار مهربان .

مولوی بلخی رومی « لفت نامه » .

۶ - رك : لاندن . ۷ - فس : لانه ، در کردی lank در mezu - lank و mezhu - lank (مزمدان ، یلك) « ژابا ص ۳۹۷ » در فارسی صورت پیوند مکان (و طرف) بکار رود : نمک لان ، شیرلان ، ترماق لان ، معنی لان :

سهم شاه انگلیخته امروز در درویش روس شورشوران سگدلان در شیرلان انگلیخته .

« خاقانی شروانی ص ۴۰۷ » .

۸ - رك : لفت فرس ذیل « مفاک » و رك : لفت نامه . ۹ - رك : لاندن .

۱۰ - از : لان (م.ه) + دن (پیوند مصدری) .

۱۱ - پیش من چون که لجنبدت زبان هرگز خیره پیش ضفا چون که همی لای .

ناصر خسرو بلخی « لفت نامه » .

۱۲ - آلانه، کردی lan . lâne (آشیانه) « ژابا ص ۳۷۶ » ، نیز کردی hilân . hilin .

hâlin . elin ، زازا halyén « ژابا ص ۴۵۰ » ، اورامانی hâlan « کک . اورامان ۱۲۲ » ،

کیلیکی lânae ، مازندرانی li .

(برهان قاطع ۳۲۸)

جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زند تا بدور رود و آنرا بهری قله و چوبدیگر را که بر آن زند مقلاة خوانند ۶ - و بمعنی لابه و چاپلوسی هم آمده است ۷ .

لاورشیر ۸ = با اوورای قرشت بروزن عالم کیر ، صمغ درختی است که در دواها بکار برد و عربان جاوشیر گویند .

لاوشیر ۹ = بر وزن و ممسی جاوشیر است و آن صمغی باشد دوائی .



لاوشیر

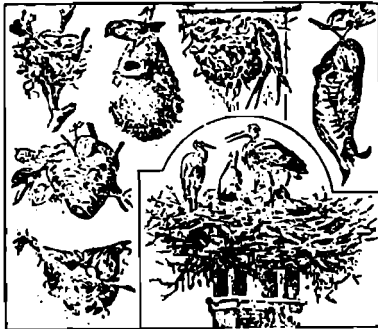
لاوک ۱۰ = بر وزن ناوک، تفاری باشد کناره بلند که در آن آرد را خمیر کنند ۱۰ - و بمعنی لواتی هم هست که نان تنک باشد ۱۱ .

زلبور ۱ و جابوران پرلده و چرلده و دولده باشد عموماً - و خانه زلبور و مرغ خانگیرا گویند خصوصاً - و بمعنی صدا و ندا و خوانندگی و نغمه سرائی هم آمده است ۲ - و مردم کاهل و بیگار و بیخیرت را نیز گویند - و بمعنی دریده شده و پاره گردیده و رالده و دور کرده شده هم هست .
لالی ۳ = بروزن مانی ، یعنی بجنابای و بیفشایی .

لانیدن ۴ = بر وزن مالیدن ، یعنی جنابیدن و افسانیدن باشد .

لاو ۵ = بروزن گاو، خاک سفیدی را گویند که آنرا کلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند ۵ - و چوبی باشد هر دوسر نیز بمقدار یک قبضه که طفلان بدای بازی کنند باین طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبی بر سر آن ززند تا بر هوا

که زلبور برسف آن لانه کرد .
سعدی شیرازی « لفت نامه » .



انواع لانه مرغان

آذری طوسی « لفت نامه » .

در نبود سیم لاو و لوس فرایم .

سوزنی سمرقندی « لفت نامه » .

۱۰ - چون نو تریب نان و خوان سازی

۱۱ = لواتی .

۸ = لاوشیر (م.ه) ، قس = گاوشیر = جاوشیر (مغرب)

۷ = لاوه = لابه = لاپ :

۶ = لاوه (ه.م) همان « الک دلك » است . رك : لفت نامه .

۵ = لاوک = بر وزن ناوک، تفاری باشد کناره بلند که در آن آرد را خمیر کنند ۱۰ - و بمعنی لواتی هم هست که نان تنک باشد ۱۱ .

۱ - شنیدم که مردی غم خانه خورد

۲ - مؤلف اندراج گویند: جهانگیری و برهان بمعنی صدا و ندا و خوانندگی و نغمه پردازای گرفته اند و بدین بیت مولوی در جهانگیری استشهد شده :

خود گلشن بخت است این، یارب چه درخت است این؟
صد بلبل مست اینجا ، هر لحظه کند لانه .
و پیدا است که این معنی شهواست و « لانه » در بیت فوق معنی آشیانه دارد . ۳ رك :
لانیدن ، لاندن . ۴ - از : لان + یدن (پسوند مصری) = لاندن .

۵ - شود رواق سپهر از ظلام دوده شب

چو کلبه های عجم شسته در ربیع از لاو

۶ = لاوه (ه.م) همان « الک دلك » است . رك : لفت نامه .

۷ = لاوه = لابه = لاپ :

۸ = لاوشیر (م.ه) ، قس = گاوشیر = جاوشیر (مغرب)

۹ = لاوشیر (م.ه) ، قس = گاوشیر = جاوشیر (مغرب)

۱۰ = لاوک = بر وزن ناوک، تفاری باشد کناره بلند که در آن آرد را خمیر کنند ۱۰ - و بمعنی لواتی هم هست که نان تنک باشد ۱۱ .

۱۱ = لواتی .

۱۲ = لواتی .

۱۳ = لواتی .

۱۴ = لواتی .

۱۵ = لواتی .

۱۶ = لواتی .

۱۷ = لواتی .

مه گروهه سپهر لاوک باد .
شرف شفروه « لفت نامه » .

نیز بافتند و آن ساده و الوان هر دو میباشد **۸** -
و گل تیره و سیاه را نیز گویند که در ته حوضها
و جویها نشینند - و دردی شراب و امثال آنرا
نیز گفته‌اند - و تای کاغذ و جامه و رسمان را
هم میگویند همچو **يك لای کاغذ و يك لای جامه**
و **يك لای رسمان** و بربی طاق گویند - و بعضی
دره کوه هم آمده است که فاصله ما بین دو کوه
باشد .

لاید ۷ - بروزن شاید ، یعنی ناله کند
و هرزه گوید .

لایند ۹ - بروزن آینه ، ناله کننده
و هرزه گویند را گویند .

لاینی - بروزن قایمی ، جامه کوتاهیرا
گویند که درویشان و فقیران پوشند ؛ و بعضی
جامه پشمیرا گفته‌اند خواه درویشان پوشند و خواه
غیرایشان .

لایید ۱۰ - بروزن ناهید ، یعنی ناله کرد
و هرزه گفت .

لاییدن ۱۱ - بر وزن خاییدن ، یعنی

لاوه ۱ - بروزن ساهه ، بمعنی لابهوچرب
زبانی و نملق **۲** و سخن باشد - و بمعنی فرب
و بازی دادن هم آمده است - و بازی چالیک را
نیز گویند و آن دو پارچه چوب است که اطفال
بدان بازی کنند یکی بقدر سه و بچ و دیگری
بمقدار **يك قبضه** و هر دو سر چوب کوتاه نیز
میباشد **۳** .

لاوه ۴ - بر وزن ماه ، بمعنی لاس باشد
که نوعی از بافته ابریشمی سرخ رنگ است .

لاهور ۵ - با نون بر وزن گاو زور ،
معنی لاهور است و آن شهری باشد معروف .*

لاهوره - بر وزن ماشوره ، تراشه
و برش خریزه و هندوانه است و آنرا بترکی قاش
میگویند **۶** .

لای - بسکون پای حطی (۱) ، بمعنی
کفتن است همچو هرزه لای (۲) یعنی هرزه گوی
و میلاید یعنی میگوید **۷** - و بمعنی ناله کننده
و هرزه گویند نیز گویند **۷** - و امر باین معنی
هم هست یعنی ناله کن و بگوی **۷** - و نوعی از
بافته ابریشمی باشد که از چین آورند و در کجرات

(۱) چک : بسکون یا . (۲) چش : هرزلی .

۱ - قس: پهلوی **râpak - karh** (در **râpak** بمعنی فریاد ، فغان) ، سانسکریت
lap (و زوز کردن ، پرگویی کردن) ، **lâlapti** (ناله کردن ، فریاد کردن) **رك** : بیریگه
ص ۱۹۱ ؛ کردی **lavahi kirin** (تهاضا کردن ، درخواست کردن) « ژا با ص ۳۷۶ » .

۲ - « اما عاقلتر ازو در جوال اقبال غماز و تمام شمداند و بمحال وعشوه و لاده ایشان
مغرور گشته » « راحه الصدور راوندی بنقل لغت نامه » . **۳** - لاو (ه.م.)

۴ - لاس (گیلکی **lâs**) بقاعده تبدیل «س» و «ه» . **۵** - **رك** : لاهور (ه.م.)

۶ - جسم که چون خریزه است تا ببری چون خورد

بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای .

مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

۷ - **رك** : لاییدن .

۸ - اکون زونگار فلک را چو آستر بر ابره معنبر این لای ساده بین .

سیف اسفیریکه « لغت نامه » .

۹ - اسم فاعل از «لاییدن» (ه.م.) **۱۰** - **رك** : لاییدن .

۱۱ - از : لای + یدن (پسود مصدری) .

۵ لاهور = لاهور = لاهور ، شهری بیباکستان ، کرسی پنجاب ، دارای ۶۷۲۰۰۰ سکنه .

نالیدن ۱ - وهرزه گویی کردن باشد ۲

بیان دویم

در لام با بای ابجد مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

از دهان او آه سوزناك و تفرین برآید - و طمنه زنده را نیز گویند .

لباچه - بروزن سراچه ، بمعنی بالاپوش و فرجی باشد ۶ .

لباد ۷ - بفتح اول بروزن سواد ، جامعه بارانیرا گویند یعنی چیزی که در روزهای باران پوشند - وضم اول، چویی که برگردن گاوعرابه و گاو کردن و گاو زراعت گذارند ۸ - و با ثانی مشدد بروزن شداد ، استاد نمدمال را گویند .

لباده ۹ - بفتح اول بروزن کباده، بمعنی لباداست که جامعه بارانی باشد ۱۰ - وضم اول، چویی

لب - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است و بمعنی شفه گویند ۱ - و بمعنی سیلی و کردنی باشد ۲ - و کنار و اطراف هر چیز را نیز گویند .

لبا - بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی لب آغوز است و آن شیری باشد که بار اول از گوسفند نوزائیده دوشند و گویند عربیست ۵ .

لب آتشی فشان - کنایه از لب معشوق است - و کنایه از لب شخصی است که



۱ - و عوعو کردن سگک :

۲ - و عوعو کردن سگک : آنچه تفاوت کند که سگک لاید .

۳ - شروع می کننم اندران که تا لعلت

سعدی شیرازی « لغت نامه » .

۴ - لبکی میکی مزنه بشن

تکونیم که فلائی دراز می لاید .

۵ - لبکی میکی مزنه بشن

کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه » .

۶ - لبکی میکی مزنه بشن

تا خان حاکم امیه بشن

۷ - لبکی میکی مزنه بشن

(کلامی موزون پهلجه مردم خراسان) « لغت نامه » .

۸ - لبکی میکی مزنه بشن

۹ - در عربی « لباه » بکسر اول بهمین معنی است . رك : اقرب الموارد ، قطر المحيط .

۱۰ - صبح است رومی کله سبز بر سرش شب هندوی لباچه گلریز در برش .

۱۱ - بدر جاجرمی « لغت نامه » .

۱ - لباده (م.ه)

۲ - کشاورز بر گاو بندد لباد ز گاو آهن و گاو جوید مراد .

۳ - نظامی « اندراج » .

۴ - لباد (م.ه) عربی است . رك : اقرب الموارد ، منتهی الارب ، لغت نامه .

۵ - امروزه « لباده » بفتح اول و بشددید باو ، با لاپوش را گویند .

لب چرا = بفتح اول و جیم فارسی
بر وزن قهقرا ، نخود و کشمش و نقل و اقسام
میوه های خشک را گویند که مردم بوقت صحبت
داشتن در میان ریزند و کم کم خورد و صحبت
دارند - و بمعنی خوردنی هم آمده است مطلقاً -
و علف چاروا را نیز گویند .

لب خضرا = بکسر ثانی و ضم خای
نقطه دار ، کراة آسمان را گویند که کنایه از افق
باشد .

لب را چشمه خضر ساختن -
کنایه از شراب خوردن همیشه است بی فاصله
شبی یا روزی .

لبان = یعنی لب مانند ، چه سان بمعنی
مانند باشد - و رستنی را گویند که آنرا ترکی
فچی خوانند و باماست خورد ؛ و بعضی گویند
لبان خردل سحرانی است ۹ .

لب سفید گردن = کنایه از نسیم
باشد یعنی نیم خند شدن .

لب کشتگاه = بفتح کاف ، گذرگاه
رودخانه را گویند و برمی میسر خوانند .

لبلاب = بفتح اول و لام بر وزن مهتاب ،

که گردن گاو قلبه و گردون گذارد ۱ .

لباس راهب = کنایه از لباس سیاه
است چه لباس رهبانان بیشتر سیاه میباشد ۴ .

لباس عنبر سا = بمعنی لباس رهبانان
است که کنایه از لباس سیاه باشد .

لباشن ۴ = بفتح اول و شین نقطه دار
بر وزن فلاخن ، بمعنی لواشه است و آن حلقه ای
رسمانی باشد که بر چوبی نصب کنند و لب بالای
اسبان و خران بد نعل را در آن رسمان نهاده تاب
دهند تا عاجز شود و حرکات نا پسندیده نکنند .

لباشه ۴ = بر وزن و معنی لواشه است که
بر لب اسبان و خران بد نعل گذارند و بیچند .

لب آفتاب = شعاع آفتاب را گویند
که متصل بسایه باشد .

لبالب ۵ = بمعنی پر و لبریز و مالمال
باشد ۶ - و بمعنی لب بر لب نهادن هم هست همچو
دوشادوش که دوش بردوش رفتن باشد .

لبان - بر وزن شبان ، صفتی است که
آراکندر میگویند ۷ و درخت آن مانند درخت
پسته میباشد و گل و میوه و بار و تخم ندارد -
و جمع لب هم هست که لبها باشد برخلاف قیاس .

۱ - شیر فلک بر نهاد بگاو لباده .

کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه » .

چو راهب زان بر آرم هر شب آوا .

« خاقانی شروانی ص ۲۰ » .

۲ - قس : لبیش ، لبیشه ، لواشه ، لباشن ، لوشه ، لباشه ، لغت نامه » .

۳ - رك: لباشن . • - از : لب + ا (واسطه) + لب . قس : سراسر ، دمام .

۶ - هر یاز بجرعه مست گشتم
این بار قدح لبالب آمد .

خاقانی شروانی « لغت نامه » .

۷ - یونانی Libanos (لاتینی Olibanus) از سامی مشتق است : آشوری Luhanu .

عبری lebôna ، آرامی lebottâ . رشه لب ن بمعنی « سفید بودن » است ، بمناسبت رنگ
صنخ کنندر که نازه و بسته باشد « غفار ۱۸۸ ف » . ۸ = لب چره « لغت نامه » .

۹ - لبان شکل عربی کلمه یونانی Lam psânê است که در دیسکوریدس آمده =
moutarde sauvage (فر) (Sinapis arvensis L .) « غفار ۲۱۸ ف » = شریق ،

حشیة البزار خفج « لغت نامه » .

که از روم می‌آورد و آنرا میوه می‌گویند. آنچه از آن روان و آبکی باشد میوهٔ سایله خوانند، و عمل لبنی هم می‌گویند. گرم و خشک است در اول و دوم * - و هر چیز را نیز گویند که از شیر و ماست سازد ۶ .

لبید = بفتح اول بر وزن طیبید، بمعنی سخن و گفتگوی لاف و کزاف باشد. و اشاره بشاعر و قسه خوان و سخن گزاهم است چه لبیدی بمعنی شاعری و قسه خوانی و سخن گزاری باشد ۷ .

لبیدن ۸ = بروزن رسیدن، سخنان لاف و کزاف زدن و هرزه گویی کردن باشد .

لبیدیون ۹ = بفتح اول و کسر ذال نقطه دار و تحتانی بواو کشیده و بنون زده، بلفث یونانی دوائی است که آنرا بفارسی شیره گویند و بمری عصاب خوانند و معرب آن شیطرح است و بتعریب اشتها دارد و درد دندانرا بفسایت نافع است .

لبیش ۱۰ = بروزن کشیش، بمعنی لواشه است که بر لب اسبان و خران بدعمل گذارند و بیچند

عزایم خوان و افسونگر را گویند - و بکسر اول عفه را ۱ و آن گیاهی باشد که بر درخت بیچد و گاه باشد که درخت را خشک کند و عربان آنرا جبل الما کین و بقلهٔ بارده و شجرهٔ بارده خوانند .



لبلیو = بفتح هر دو لام، چشندر پخته را گویند که باکشک و سیر بخورند ۲ .

لبنان ۳ = بانون بروزن لبلاب عثمان، نام کوهی است نزدیک حمص که مسکن فقرا و اولیاء الله و اقطاب است .

لبنگ = بروزن پلنگ، گرمی باشد که آنرا دیوک خوانند و بمری ارضه گویند ۴ .

لبنه = بفتح اول و نالک، بمعنی شیشه (۱) باشد و آن گرمی است که غله را ضایع و تباه کند - و بضم اول، نام آلتی است از اسطربال .

لبنی = بروزن مدنی، صمغ درختی است

(۱) خم: شیشه، چک، چش: شیشه .

۱ - لبلاب (بفتح و بزرگس اول) نام عربی از سرای حبیبلا (hebilbelâ) = tortiller [فر] است = lierre (Hedera Helix L.) « عقار ۲۰۷ ف » .

۲ - چه برد طفل از لبش، که بود هست لبلبو . مولوی بلخی رومی « لفت نامه » .

۳ - نام کوهستان سوریه که بداشتن درختان سدر عالی مشهور است و بموازات دریا بطول ۱۳۰ کیلومتر کشیده شده و مرتفع ترین قلهٔ آن ۳۰۰۰ متر ارتفاع دارد . یاقوت گوید: نام کوهی که به اردن است جبل الجلیل و آن قسمت که بدمشق است سنبر، و بمحلب و حماه و حمص، لبنان نام دارد و از آنجا باطبا کیه و معیصه متصل شود و آنجا لکام نام گیرد ... « معجم البلدان » .

۴ - « شیاطین گفتند این کار ارضه است یعنی لبنگه » « تفسیر ای القنوج چاپ اول ج ۴ ص ۱۶۲ » . * - لبنی (بضم اول و فتح سوم و الف) نام سامی برای encens (فر) است « عقار ۲۲۸ ف » رک: لفت نامه . ۶ - از: لبین (عرب) (شیر) + ی (سبت) .

۷ - رک: لبیدن . ۸ - رک: لبید . ۹ - لبیدیون، از یونانی

lepidium (Lepidium latifolium L.) « عقار ۳۶۷ ف » .

۱۰ - لواشه = لیسن = لیسه (ه.م.) :

بگه نعل بر نهند لبیش .

نو بینی که اسب توسن را

عنصری بلخی « لفت نامه » .

| | |
|--|--|
| و صل کنند . لیشن ۱ - بر وزن کشیدن ، بمعنی لیش باشد که لواشه است و آن حلقه‌ای باشد از رسلان که بر لب اسب و خر بدصل نهند و بیچند. لیشه ۱ - بر وزن همیشه، بمعنی لیش | است که لواشه باشد . لییاب ۲ - با بای حطی بر وزن گرداب، رودخانه و بهر عظیم را گویند. لیینا ۴ - بر وزن امینا ، نام نوایی است از موسیقی . |
|--|--|

بیان سیم

در لام با بای فارسی مشتمل بر چهار لغت

| | |
|---|---|
| لپ - بفتح اول و سکون نانی، لقمه کلان و تنگه بزرگ را گویند ۴ . لپاچه - بر وزن سراچه ، بمعنی فرجی و بالا پوش باشد ۵ - و بمعنی در بدن و شکافتن و پاره کردن هم آمده است . لیان - بکسر اول بر وزن فسان ، بمعنی | درخشنده و تابنده باشد ۶ ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی بای حطی هم آمده است . لپ لپ - بفتح دو لام و سکون دو بای فارسی، صدا و آواز آتش خوردن و آب خوردن سگ را گویند ۷ . |
|---|---|

بیان چهارم

در لام با تایی قرشت مشتمل بر یازده لغت

| | |
|---|---|
| لت - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی زدن و کوفتن و کتک و شلاق باشد ۸ - و بمعنی | گرز هم آمده است که بهر بی عمود گویند و کتان را هم میگویند و آن قماشى باشد معروف که |
|---|---|

۱ - لییش (م.م) . ۴ - چنین است ذر اصل ، و در جهانگیری نیز چنین آمده
 (رك : لغت نامه) ، ولی این صورت در ردیف خود واقع نشده است .

۴ - تا مطربان زند لبینا و هفت خوان در پرده عراق سر زیر و سلمکی .
 میزانی « لغت نامه » و رك : نوش لبینا .

۴ - چشم اول ، هریک از دو پاره گوشت دوسوی دهان که فك اعلی را باسفل متصل کند،
 دو سوی دهان از برون سوی . رك : لغت نامه . ۵ - لباچه .

۶ - گردون زبرق تیغ چو آتش لیان لیان کوه از غریوکوس چو کشتی نوان توان .

فرخی سیستانی « لغت نامه » .

۷ - لف لف « لغت نامه » .

۸ - رویت ز در خنده و سبلت ز در نیز کردن ز در سیلی و پهلو ز در لت .

لبیی « لغت نامه » .

پوشند - و بمعنی پاره و لغت هم هست چنانکه گویند «لت لت» یعنی پاره پاره و لغت لغت ۱ - و توپ درست پارچه ابریشی و غیره را نیز گویند همچو يك لت مخمل یعنی يك توپ مخمل و دو لت زربفت یعنی دو توپ زربفت و سه لت دستار یعنی سه توپ دستار - و نام رودخانه است از ملك دیلمان که بلیت رود شهرت دارد - و شکم رانیز گفته اند که عربان بطن خوانند؛ و با تشدید نانی بهمه این معانی عربی است؛ کذا فی مؤید الضلای.

پوشند - و بمعنی پاره و لغت هم هست چنانکه گویند «لت لت» یعنی پاره پاره و لغت لغت ۱ - و توپ درست پارچه ابریشی و غیره را نیز گویند همچو يك لت مخمل یعنی يك توپ مخمل و دو لت زربفت یعنی دو توپ زربفت و سه لت دستار یعنی سه توپ دستار - و نام رودخانه است از ملك دیلمان که بلیت رود شهرت دارد - و شکم رانیز گفته اند که عربان بطن خوانند؛ و با تشدید نانی بهمه این معانی عربی است؛ کذا فی مؤید الضلای.

لنگ = بروزن لچک، نام نوعی ازبازی باشد که کنند.

لت لت = بفتح دو لام و سکون دو تای قرشت، بمعنی لغت لغت و پاره پاره باشد.

لتنبار ۶ = با نون و بای ابجد بروزن قلمکار، مردم حرص و پرخور و شکم پرست باشد - و مردم ابله و کاهل و نادان را نیز گویند.

لتنبان ۷ = بر وزن قلمدان، بمعنی لتنبار است که مردم حرص و پرخور و کاهل و نادان باشد.

لتنبر ۸ = بابای ابجد بر وزن قلندر، بمعنی لتنبان است که مردم شکم پرست و پرخور - و هیچ کاره - و نادان - و کمینه باشد.

لت انبان ۲ = با همزه و نون و بای ابجد بر وزن فرزندان، بمعنی حرص و بسیار خوار (۱) و شکم پرست باشد و عربان جوعی خوانند؛ و گاه این لفظ را بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند.

لتر = بروزن خطر، مقداری است مبین و آن بوزن نیم من تبریز باشد که سید متقال است - و ظرفی را نیز گویند که در آن شراب و غیره کنند.

لتره ۴ = بفتح اول بروزن قطره، بمعنی کهنه و پاره پاره و دریده باشد - و مردم فریه

(۱) چک، چش؛ و پرخور.

۱ - جفد که با باز و با کلنگان پرد بشکندش پر و مرز گردد لت لت.

عسجدی مروزی (یا رودکی سمرقندی) «لغت نامه»
۲ - مرکب از لت که بمعنی شکم است و انبان، و لت انبان کسی که شکم او مثل انبان باشد، و انبان ظرف چرمین مثل مشک است، و میتوان گفت که مرکب از لت بالضم باشد که مخفف لوت است و لوت بمعنی طعام لذیذ است در این صورت لت انبان و لت انبان بضم اول بود (گیاه) = لتنبان (ه.م.) و قس: لتنبار، لتنبر؛

نه هر بار خرما توان خورد و برد لت انبان بد عاقبت خورد و مرد.

سعدی شیرازی «لغت نامه»

۳ - رك: لغت نامه. ۴ = لوترا = لوتره.

۵ - جفد که با باز و با کلنگان پرد بشکندش پر و مرز گردد لت لت.

عسجدی مروزی (یا رودکی سمرقندی) «لغت نامه».

۶ = لتنبر (مخفف) قس: لت انبان. ۷ = لت انبان (ه.م.)

۸ = لتنبار. قس: لت انبان.

تتین - بروزن یقین ، زبان فرنگی را کورند ۴ .

تته - بفتح اول و ثانی مشدد ، بمعنی کهنه و پاره جامه باشد ۱ .

بیان پنجم

در لام با جیم ابجد مشتمل بر چهار لغت

اعلم ۶ .
لجم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ۷ ، کل تیره و لای سیاهیرا کورند که درته حوضها و کولابها و جوهای آب می باشد ۸ - و بلفت بعضی از عربان بمعنی غوره ۹ باشد که انگور نارسیده است .
لجن ۱۰ - بفتح اول و ثانی و سکون یون ، بمعنی لجم باشد که گل سیاه و تیره نه حوض وجوی آب و غیره باشد ، و بفتح اول و کسر ثانی هم کورند ؛ و بعضی هر چیز را که بگل آغشته شده باشد لجن میگویند .

لج - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی لکد باشد که در مقابل مشت است ۴ - و بمعنی لجاجت و شق نقیض هم هست ۴ .
لجلاج - بروزن و بمعنی لیلاج است که پیر و مرشد قمار بازان باشد ۵ ؛ و بعضی کورند نام شخصی است که واضح شطرنج است ؛ و بعضی دیگر کورند لیلاج نام واضح شطرنج است - و مردم متردد خاطر را هم میگویند - و بمعنی زبان گرفته هم آمده است که برمی الکن خوانند - و باصطلاح کیمیاگران سیماب و زینق پاک و صاف باشد و باین معنی هم لجاج خوانندش نه لیلاج ، الله

- ۱ - دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت زیبایی تو از تته نباشد .
- ۲ = لاین = لطین = Latinus (فر) زبان رومیان قدیم .
- ۳ - يك روز بگرامه همی آب فروریخت مردی بزدي لجم بفلط بر در دهلیز . منجيك ترمذی (یا خسرانی) « لفت نامه » .
- ۴ - عربی است . * - ابوالفرج محمد بن عبیدالله لیلاج ، مقامر و شطرنجی معروف که بتصحیف او را لیلاج نیز کورند و او بشیراز ترد عندالدوله بود . ابن الندیم گوید او را بدیدم و او بشیراز درسال سیصد و شصت و اندی درگذشت و از کتب او منصوبات الشطرنج است ، و لیلاج در پاکبازی و قمار مثل است (لفت نامه از الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۲) . مؤلف اندراج او را با صولی مقامر معروف (ابن خلکان چاپ تهران ج ۲ ص ۸۶) خلط کرده است .
- ۵ - شاید صورتی از « جراج » باشد . « لفت نامه » و رک : آبک در همین کتاب .
- ۶ - و نیز بفتح دوم « لفت نامه » . ۸ = لجن = لژم = لژن :
- بیش دست تو مگر لاف سخا زد ، و رله بحر را بهر چه در خلق نهادند لجم . رفیع لنبانی « لفت نامه » .
- ۹ - در عربی لجم (بنم اول و سکون دوم و هم بفتح اول و دوم) بمعنی غوک (ضفدع) است « منتهی الارب » و ظاهراً همین کلمه به « غوره » تصحیف شده . ۱۰ = لجم = لژن (م.م) = لژم ، پهلوئی lajan یا lajam (گل) « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۷۲ » .

(برهان قاطع ۴۴۹)

بیان ششم

در لام با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

اندازند بمنوایی که مثلث شود و در آن تکلفات بسیار کنند از کشیده دوزی و کلابتون دوزی و جواهر نیز در آن بدوزند و بر بالای سر آغوج بگذارند و بر سر بندند چنانکه دو گوشه آن در زیر حنک و چانه ایشان بسته شود و مضبوط گردد.*

لج - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی رخساره و روی و عارض باشد - و جنم اول ، مخفف لوج است که بمعنی برهنه و عریان باشد .

لچک ۱ - پروزن کچک ، پارچه‌ای باشد مربع که زنان هر دو گوشه آنرا بر بالای هم

بیان هفتم

در لام با خای نقطه دار مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

و پای اقرار و سرموزه را گویند .

لخت - بیروزی سخت ، بمعنی گرز باشد که برمی عمود گویند ۲ - و کلاه خود آهنین را نیز گفته‌اند - و بمعنی بال و کویال هم آمده است - و کفش و پای اقرار و موزه و سرموزه را نیز گویند ۳ - و بمعنی کتک و شلاق هم هست - و بمعنی پارچه و حصه و برخ و جزو ۴ و پاره است همچو لغت کوه و لغت جگر یعنی پاره‌ای

لخ ۲ - بضم اول و سکون نانی ، بمعنی کنخ است و آن غلفی باشد که در آب روید و تیزی دارد و بر سر آن مانند پشم چیزی جمع شده و آنرا داخل آهک رسیده کنند و در حوضها بکار برند و از آن غلف حصیر بافتند و در خراسان با آن خربزه آونگ کنند و در هندوستان بخورد فیل دهند .

لخا ۴ - بفتح اول بیروزی سخا ، کفش

۱ - بفتح اول و دوم مخفف (و نیز مشدد) « لغت نامه » .

۲ - لوح - رخ - روخ (م.ه) :

پاسخ شنو ارچند نه‌ای در خور پاسخ
ورنه بخرد نیزه خطی شمرد لغ .

گفتی که برسد ز همه خلق سنائی
آن مست زمستی بنترسد له زمردی

« سنائی غزوی س ۷۷۱ » .

۳ - قس : لکا ، لغت .

۴ - چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
بکزی یك لغت بر گشت بخت .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۵ - وک : لغا . ۶ - بمعنی « جزو » مقابل کل بر ساخته دسایر است « فرهنگ

دسایر س ۲۶۵ ، و جمیع آن لغتان (م.ه) و رک : لغتیا .

۷ - لغتان - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

لخشك - باشين نقطه داربروزن كشكك، نوعی از آتش آرد باشد ۸ - و نام حلوانی هم هست - و بمعنی تترك هم آمده است و آن سنگی باشد لغزنده در بعضی از کوهها که مردم بر بالای آن نشسته خود را سردهند و همه جا لغزیده بیابین آیند - و یخبراً نیز گویند که در روی زمین مسطح بسته باشد و طفلان و جوانان بنوعی پای بر آن زنند که همه جا لغزیده روند ۹ .

لخشه - با شین نقطه دار بروزن و معنی لخشه است که شمله و اخگر آتش باشد ۱۰ - و سرشك آتش را نیز گفته اند و آن قطرهایی است که از يك سر چوب تر بر آتش ریزد ۱۰ - و نوعی از آتش آرد هم هست که آنرا لخشك خوانند ۱۱ - و بمعنی لغزیده و پای از پیش بدرفته هم آمده است .

لخشیدن ۱۲ - بروزن بخشیدن، بمعنی لغزیدن است که پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد .

لخلخ - بفتح هردولام و سکون هردو خا، بمعنی ضعیف و لاغر باشد ۱۴ .

از کوه و پارچه ای از جگر ۱ - و بمعنی زدن و ستیزه کردن و پاره کردن هم هست - و کارد استادان قصاب را نیز گویند - و بمعنی خرمکس هم آمده است که مگس بزرگ باشد - و ترجمه بعضی هم هست ۲ .

لختان ۳ - بروزن بخندان، جمع لغت است یعنی اجزا و پاره ها .

لخت دوز - بمعنی لاخته دوز است که پینه دوز و پاره دوز باشد یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه بدوزد .

لخته - بروزن تخته، بمعنی لغت و پاره باشد ۴ .

لختیها ۵ - بروزن سختیها، بمعنی جزئیات باشد که در مقابل کلیات است .

لخج ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی، زاج سیاه و اشخار باشد و آنرا قلیا نیز گویند؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته اند .

لخچه ۷ - بروزن کفچه، شمله و اخگر آتش را گویند .

۱ - بیامد ز ترکان چو يك لغت کوه

شدد از نهیش دلبران ستوه .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۲ - لغت بضم اول بمعنی عور و برهنه استعمال شود . ۴ - رك : ح آخر صفحه قبل .

۴ - یا زنده شی از غم او آنکه درست است از تنگدلی جامه کند لخته و پاره .

خسروانی « لغت نامه بنقل از حاشیه فرهنگه اسدی نصیروانی » .

- و نیز بمعنی بسته و دلمه استعمال شود : لخته شدن خون و غیره ، بستن و دلمه شدن آن لغت

نامه « . ۵ - جمع « لغتی » بر ساخته دساتیر . رك : فرهنگه دساتیر ص ۲۶۵ : لغت ،

لغتی آسمانها . ۶ = لخج . ۷ = لخشه (ه.م.) :

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس

لخیه پدید آورد آتش تو دمبدم .

بدر جاجرمی « اندراج » .

۸ = لاکسه = لاخته = لخشه = لاکچه ، نوعی از آتش است که از خمیر میسازند ولی

آنرا رشته نمی کنند ، بلکه از تکه های درشت خمیر سازند چنانکه در برابر آتش رشته گویند

آتش لخشك « لغت نامه » . ۹ = لخشه (ه.م.) ۱۰ = لخشیه (ه.م.)

۱۱ = لخشك (ه.م.) ۱۲ = لغزیدن : « چون عذار رومی روز برخشید ، و قدم

زنگی شب بلخشید ، پیر با صبح نخستین هم عنان شد ... » مقامات حمیدی بنقل « لغت نامه » .

۱۴ - مغز تبریزیان، شاه جهان شمس دین قره بر وقت کند گرچه که تولعلخی .

مولوی بلخی رومی « لغت نامه » .

لخلخه‌های عنبری - بمعنی دوم

لخلخه باشد که گوی است از عنبر و مشک و غیره
ترتیب داده شده ۲ - و کتابه از ساعات شب هم
هست *

لخلخه ۱ - با خای تپه‌دار بروزن

دغدغه ، ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ
ترتیب دهند - و گوی عنبری باشد که از عود
قماری و لادن و مشک و کافور سازند.

بیان هشتم**در لام با رای قرشت مشتمل بر سه لغت**

و بجهت گوسفند را نیز گویند ۶ - و نام شهری
هم هست که آنرا لور خوانند ۷ .

لرد ۵ - بفتح اول بروزن فرد ، میدان اسب
دوانیرا گویند - و نام میدانی هم هست در هرموز
که بلرد امیر اشتهار دارد *

لر - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی جوی
باشد اعم از آنکه آنرا سیلاب کننده باشد یا
آدمی ۳ - و بمعنی بغل و بیخ بغل هم گفته‌اند -
و ضعیف و لاغر را نیز گویند ۴ - و ضم اول، طایفه‌ای
باشد از سحرانشینان ۵ و مردم قهستان - و بمعنی
کام و توان و مراد و مطلب هم آمده است - و بره

۱ - (ع) خلطی است مرکب از مشک و عنبر و کافور و نظایر آن « الجواهر بیروبی
ص ۲۳۵ » . رک : ح ۲ .

۲ - غالیه‌سای آسمان سود بر آتشین صدف از بی‌مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری .
خاقانی شروانی « لغت نامه » .

۳ - لری کنندند ناهموار در پیش که باد ازوی سرآید در تک خویش .
امیرخسرو دهلوی « جهانگیری » .

۴ - در اراک (سلطان آباد) lār (لاغر ، مخصوصاً بگوسفندهای لاغر اطلاق شود)
« مکی نژاد » . ۵ = لور ، طایفه‌ای چادر نشین از ایلهای ایران که در کوهستانهای جنوب
غربی ایران سکونت دارند . مبنای عمده‌ای که موجب شده چهارشبه مهم : منسی ، کوه کیلویی ،
بختیازی و لران (خاص) را تحت نام «لر» جمع کنند ، مبنای زبانشناسی است (چنانکه در باره
کردان نیز همین عمل شده) . لهجه لری از شعب مهم لهجه‌های ایرانی است و دارای ادبیاتی
است . رک : دائره‌المعارف اسلام . ۶ - رک : ح ۴ . ۷ - مراد لرستان (ه.م) است .
رک : معجم البلدان .

۵ لغدروه - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

۵ لرستان - ضم اول و کسر دوم (نیز بفتح دوم) از : لر (ه.م) + ستان (پسولمکان) ؛
ناحیه‌ایست از شمال محدود بکرمانشاه و از مشرق بکوه‌های بروجرد و ملایر و از مغرب بقرق
و از جنوب بنوزستان . لرستان را بدو قسمت تقسیم میکنند : پیشکوه و پشتکوه ، و رود سیره
این دو قسمت را از یکدیگر متمایز میسازد . لرستان دارای رشته‌های جبال مرتفعی است که همه
کاملاً موازی یکدیگر و دره‌های عمیقی آنها را از هم جدا میکند و هر قدر بجنوب غربی پیش‌روم
ارتفاع این دره‌ها کمتر میشود . شهر مهم آن خرم آباد است . رک : کیهان . جغرافیای سیاسی
ص ۴۵۹ بیعد .

لر لر ۱ - بفتح دو لام و سکون دو را | یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله .

بیان نهم

در لام با زای نقطه دار (۱) مشتمل بر دو لغت

| | |
|--|---|
| لرزم - بضم اول پروزن هجوم ، کباده راکونند و آن کمان نر می باشد که کمانداران بدان مشق کمان کشیدن کنند ۲ - و در عربی | بمعنی لازم شدن باشد . لرژیر - بر وزن وزیر ، بمعنی هوشمند و عاقل ودانا و بزرگ و پرهیزکار باشد. |
|--|---|

بیان دهم

در لام با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

| | |
|---|---|
| لرژم ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون مینم، کل و لای تیره و سیاه را کونند که در تموضها و بن تالابها میباشد و آنرا لجن هم میگویند. | لرژن ۲ - بر وزن و معنی لجن است که کل سیاه نه حوضها و لای بن تالابها باشد * |
|---|---|

(۱) خم : با زای تازی .

۱ - این بیت عنصری بلخی را شاهد آورده اند :

بفرز انکی سابه افرش | همیخواست از حضرت لرلرش .

و ظاهراً این صورت مصحف «کرکر» است « لغت نامه » . رک : کرکر .

۲ - ای بیازوی قوت تو شده | مر فلک را کمان کمان لرزم .

سوزنی سمرقندی « اندراج » .

۳ - لجم = لجن = لژن . ۴ - لجن = لجم = لژم .

۵ لرژ - بفتح اول ، در اوراق ماہوی (پهلوی) rrz (لرژیدن از تب) (Henning)

(BSOS , IX , 1 , p . 87) ، A list of Middle Persian ... - کردی larz (تب)

« ژا با ص ۳۷۸ » ؛ جنبش با حرکات کوچک غیر منظم و ارتعاش وترس ، لرژیدن .

۶ لرژیدن - بفتح اول و پنجم ، از : لرژ (.م.ا) + یدن (پسوند مصدری) ؛ جنبیدن

و مرتعش شدن با حرکات کوچک غیر منظم ، طپیدن .

۷ لغت - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

بیان یازدهم

در لام با شین قرشب مشتمل بر شش لغت

لشک ۴ - بفتح اول وسکون ثانی، وکاف،
بمعنی پاره باشد که لشک لشک یعنی پاره پاره -
و بمعنی شبنم هم آمده است و آن رطوبتی باشد
در هوا که بر روی زمین و سبزه نشیند و مانند
برف زمین را سفید کند ؛ و باین معنی بکسر
اول هم آمده است .*

لش ۱ - بضم اول وسکون ثانی، مخفف
لوش است که لجن باشد و آن گل و لای تیره
و سیاه است که در نه تالابها و بن حوضها بهم
میرسد ۴ .

لشتن - بفتح اول بروزن کشتن ، بمعنی
نماش و تفرج باشد - و بکسر اول ، بمعنی لیسیدن
یعنی زبان برجیزی مالیدن ۴ .

۱ = لوش :

صاف باشد زلال دولت تو

تیره شد آب دشمنات ز لش .

پور بهای جامی « جهانگیری » .

۲ - لش بفتح اول = لاش = لاشه بمعنی جیفه ، مردار ، جسد بیروح - کشته و پوست
کنده کار و کوفتند و امثال آن - سخت بیکاره ، تنبل - بیمار ، بی غیرت « لغت نامه » .

۳ = لیشتن = لیسیدن ، از ریشه پارسی باستان *lishtanaiy* ، *liz* = فارسی لیشتن
زمان حال *laizāmiy* = فارسی *lēzam* (نظیر نوشتن : نویسم) ، *lēsam* پدید آمده
« هوشمان ۹۵۴ » ، پهلوی *lishtan* ، *li(i)stan* ، ارمنی *lizem* ، *lizum* ، وخی *lixam*
رك : اشق ۹۵۴ . در اراك (سلطان آباد) *leshtan* « مکی نژاد » :

لشند آستانات بزرگان و مهتران
چون یوز پیرلشته بلب کاسه پنیر .

سوزنی سمرقندی « جهانگیری »

۴ = لشکه (م.ه) - ظ . مصحف « يشك » (م.ه) = يشك .

۵ **لشکر** - بفتح اول وسوم ، ممرب آن عسکر « دائرة المعارف اسلام » قلمه ، از اینکه لشکر
به « عسکر » تریب شده بعضی حدس زده اند که « ش » اصلی نیست . عسکر عربی در حقیقت از
کلمه ای مانند *olaskar* یا *ashkar* ناشی شده . انجمن آرای ناصری لشکر را از « لشکه »
(قطعه ، پاره) ناشی میدانند ، ولی با این وجه موجب پیدایش حرف آخر نامعلوم است
(*Siddiqi, Fremdwörter, p. 70, note 1*) قول هدایت براساسی مبتنی نیست لغت
نامه . آقای پورداود احتمال میدهند که این کلمه از اوستایی *rataeshtra* و پهلوی *artishtar*
(رزمی ، سپاهی) (رك : ص ۹۷ ح ۵) ناشی شده . بدین وجه رنشر = رشر = لشتر ، اما
تبدیل لشتر به لشکر بعید مینماید ؛ کردی ع *leshkir* (قشون) « ژبا ص ۳۷۹ » ؛ مجموعه
سپاهیان ، خیل ، قشون :

سپاه اندک و رای و دانش فروز
به از لشکر گشن بی رهنمون .

اوشکور بلخی « لغت نامه » .

- در اصطلاح نظام کنونی يك لشکر مرکب از چند (معمولاً چهار) هنگ (فوج) است .

یعنی پاره پاره - وبمعنی شبنم هم آمده است ۴ .
لشن = بفتح اول بروزن چمن، چیزی نرم
 ولفزنده و بی خشونت را گویند ۵ - و بمعنی بی
 نقش و ساده و هموار نیز آمده است ؛ و بسکون
 ثانی هم گفته اند؛ و بفتح اول و کسر ثانی نیز درست
 است .

لشکرشکوف ۱ - بکسر شین دوم ،
 بمعنی لشکرشکاف باشد یعنی شخصی شجاع و دلآور
 که خود را بر قلب لشکر غنیم زد و بشکافدورخنه
 کند چه شکوف بمعنی شکاف و رخنه آمده است
 و آن شخص را **لشکرشکن** هم میگویند ۲ .
لشکه ۲ - بفتح اول و کاف و سکون
 ثانی، بمعنی لشک است که پاره باشد و لشکه لشکه

بیان دوازدهم

درلام با عین بی نقطه مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایت

لعاب مگس = بمعنی عمل باشد چه
 عمل از مگس بهم میرسد - و کنایه از شراب
 انگوری هم هست .

لعبتان = جمع لعبت ۱ است و آن آنست
 که دخترکان و دوشیزگان از لته و جامه بصورت
 آدمی سازند .

لعبتان دیده = کنایه از مردمان (۱)
 دیده است .

لعبت بربری = نام دوائی است که
 آنرا بزبان اندلس سورنجان و بلغت مسر عکله
 خوانند ، و آنرا **لعبت بربریه** هم میگویند .

لعبت زرنیخ = بفتح زای نقطه دار
 و سکون رای بی نقطه و نون بتحتانی کشیده و بختای
 نقطه دار زده ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

لعاب عنکبوت = معروف است که
 تنیده عنکبوت باشد - و کنایه از طراحی و نقاشی
 هم هست .

لعاب گاو = باکاف فارسی بالف کشیده
 و سکون واو، کنایه از کاغذ سفید است - و کنایه
 از روشنی و سفیده صبح باشد - و برف را نیز
 گویند - و شبنمی که روی زمین را سفید کند .

لعاب گوزن = بفتح کاف فارسی و واو
 و سکون زای نقطه دار و نون ، بمعنی لعاب گاو
 است که کنایه از روشنی و سفیدی صبح - و برف
 و شبنم باشد - و کنایه از روشنی آفتاب - و برف
 برادر رعد هم هست - و نوعی از تریاک سفید فام نیز
 هست که بر کوه و کاه و مانند آن نشیند .

لعاب لعل سان = کنایه از شراب
 انگوری باشد .

(۱) خم ۱ : مردمک .

۱ - لغتی در «شکاف» . رک : شکوف ، شکوفنده .

۲ - که لشکر شکوفان مفرغ شکاف نهان صلح جویند و پیدا مضاف .

سعدی شیرازی « لغت نامه » .

۳ = لشک . ۴ - رک : ح ه صفحه قبل . ۵ - « الاملاق ، نو شدن

یعنی لشن ولفزنده شدن « مجمل اللغه بنقل « لغت نامه » .

۶ - (عر) « لبة بالنم ، بیکر نگاشته یا عام است - و بازبجه همچو شطریج و جز آن

« منتهی الأرب » .

باشد .

لعل طراز = بفتح طای حطی ، یعنی آفریننده لعل - و نگارنده لعل را نیز گویند چه طراز بمعنی نقش و نگار و زرب و زینت هم هست ۴ .

لعل فلك = بفتح فا و لام و سکون کاف ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

لعل قبا = بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده ، معروف است که بار ۴ جامه قرمزی باشد - و کنایه از خون هم هست که بربری دم گویند - و کنایه از جگر باشد - و شراب لعلی انگور را نیز گویند چنانکه بنک را سیز قبا .

لعل قبانی = کنایه از ممتی و سکر باشد .

لعل کهر با = بفتح کاف و سکون ها و فتح را و بای ابجد بالف کشیده ، کنایه از لب معشوق است .

لعل مذاب = بضم (۳) میم و ذال نقطه دار بالف کشیده و بیای ابجد زده ، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد - و کنایه از خون هم هست که بربری دم گویند ؛ و بفتح (۴) میم هم آمده است .

لعل ناسفته = بمعنی لعل سوراخ نکرده - و کنایه از سرود و خوانندگی تازه و تصنیفات بکر باشد - و سخنان دلکش و تازه را نیز گویند .

لمبت مطلقه = بضم میم و فتح طای حطی و لام مشدد و قاف ، کنایه از مردم گیاه است و آن گیاهی باشد شبیه بانسان و بربری بیروج (۱) العنم گویند؛ و لمبت مطلقه هم بنظر آمده است که بجای طای حطی عین بی نقطه باشد .*

لعل آبدار = معروف است ۱ - و کنایه از لب معشوق هم هست .

لعل از سنگ دادن - کنایه از بدست آوردن چیزی باشد با نهایت مشقت و رنج و بکسی دادن (۲) .

لعل از سنگ زادن - با زای نقطه دار ، بمعنی لعل از سنگ دادن باشد که کنایه از بدست آوردن چیزی است در نهایت صعوبت و سختی .

لعل پیکانی = لعلی را گویند که بالدام پیکان باشد و از آن گوشواره سازند .

لعل خوشاب = با واو معدوله، بمعنی لعل سیراب است - و کنایه از لب معشوق هم هست .

لعل روان = بفتح رای بی نقطه و واو بالف کشیده و بنون زده ، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد .

لعل سفته = بضم سین بی نقطه ، کنایه از شراب لعلی انگوری باشد .

لعل شکر بار = بفتح شین نقطه دار ، بمعنی لعل آبدار است که کنایه از لب معشوق

- (۱) چنین است ، و صحیح « بیروج » است . رك : بیروج (۱) .
 (۲) چش :- لعل از سنگ دادن ... و بکسی دادن .
 (۳) خم ۱ : بفتح . (۴) خم ۱ : و بضم .

۱ - یعنی لعلی که درخشان و متلالی باشد . ۴ - طراز، اسم فاعل مرخم، بجای « طرازنده » . ۴ - « لفظ بار درنجا معنی و لفظاً بخواهی تحقیق شده » « چک ص ۶۷۱ ح » یکی از خوانندگان نسخه چک متعلق بکتابخانه آقای سعید نفیسی پس از این عبارت نوشته : « شما اشتباه فرموده اید ، بیچاره « نار » نوشته شما « بار » خوانده اید . این وجه نیز درست نمی نماید .

۵ لعل - بفتح اول ، معرب « لال » (ه.م.) ، گوهری از اجبار کریمه ، سرخ رنگ و کرابها ، و بهترین آن لعل بدخشان است . رك : الجماهر بیرونی ص ۸۱ بیعد .

بیان سیزدهم

در لام با غین نقطه‌دار مشتمل بر شش لغت و کنایت (۱)

| | |
|---|---|
| پیچیدگی باشد و از این جهت است که چیتانرا لغز می‌گویند که پیچیدگی دارد . | لغ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی صاف و بی‌موی باشد - و صحرای خشک بی‌علف را نیز گویند - و تخم مرغ ضایع شده و کندیده را هم گفته‌اند ۱ . |
| لغزیدن ۴ - بروزن لرزیدن ، بمعنی پای از پیش بدر رفتن و افتادن باشد - و بلغت ماوراءالنهر بمعنی دوشیدن و آشامیدن باشد ۵ . | لغام ۲ - بروزن و معنی لگام است که لجام و دهنه اسب باشد ، و لهام معرب لگام است . |
| لغسر ۶ - بروزن افسر، شخصی را گویند که سراو موی نداشته باشد چهلخ بمعنی بی‌موی و صافی آمده است . | لغز - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، بمعنی خزیدن باشد از جای خود یعنی لغزیدن ۴ - وضم اول وفتح ثانی ، درعربی بمعنی |
| لغونه - بفتح اول بروزن نمونه، بمعنی زیب و زینت و آرایش باشد . | |

بیان چهاردهم

در لام با فامشتمل بر شش لغت

| | |
|--|--|
| لفتره ۵ - بروزن شب چره ، مردم سفله و فرومایه و کمینه و اراذل را گویند ۸ . | لفت - بکسر اول و سکون ثانی و تازی فرشت (۲) ، شلغم را گویند و گویند عربی است ۷ . |
| لفج ۹ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، | |

(۱) خم:۱- و کنایت . (۲) خم ۱: + در آخر .

۱ - کردی **lek** (تخم مرغ فاسد) زبا ص ۳۸۰ ، در اراك (سلطان آباد) **logh** « مکی نژاد » ، کیلکی **lagh** . ۲ - لگام = لجام (معرب) : « همان ساعت آواز لجام (برید) و جرس اشتران برآمد . » « مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۵ » .
 ۴ - رك : لغزیدن . ۴ - از : لغز (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) = لغزیدن .
 ۵ - قس : لوزیدن . ۶ - از : لغ (م.ه) + سر . ۷ - (ع) « لغت بکسر شلغم » « منتهی‌الارب » . لغت عربی « لغت » بفتح و بکسر اول ، از سلمی قدیم است : آشوری **laptu** ، عبری **lefet**، آرامی **laftâ** یا **laptâ** بمعنی **chou - navet** (**Brassica Napus L.**) و هم **rave** (ترپ) (**Brassica Rapus L.**) استعمال شده « عقار ۲۷۳ ق » ۸ - جام زر بر دست نرگس می‌دهی لغت را میر مجلس می‌کنی .
 عطار نیشابوری « رشیدی » .

۹ - لفج = لفجن (م.ه) - لفجه (م.ه) .

(برهان قاطع ۴۴۰)

لفچن ۴ - بفتح اول و ثا ثک بر وزن بهم، بمعنی لفتح است که لب گنده ۳ - گوشت بی استخوان - و زن بدکاره باشد - و کسیرا نیز گویند که لب گنده و سطر داشته باشد ؛ و باین معنی بکسر ثا ثک هم درست است .

لفچه - بر وزن کفچه (۲) ، بمعنی لفتح است که لب گنده - و گوشت بی استخوان ۱ و غیره باشد - و کلمه بریان کرده را نیز گویند ۷ .

بمعنی لب گنده و سطر باشد مانند لب شتر ۱ و چون در وقت اعراض لب را فرو گذارند گویند « لفتح انداخت » - و یارچه گوشت بی استخوان را نیز گویند ۴ - و بمعنی زن بدکاره و فاحشه هم آمده است ؛ و یا جیم فارسی نیز درست است .

لفجان ۴ (۱) - بر وزن افشان، شخصی را گویند که بسبب خشم و قهر لبهای خود را فرو هفته باشد .

بیان پانزدهم

در لام با قاف مشتمل بر شش لغت و کنایت

اول نیز درست است .
لغمة آهن کشیدن - کنایه از زخم خوردن باشد ۱۰ - و کنایه از زنجیر بریای داشتن هم هست .

لق - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی بیدمی و صاف باشد ۸ - و تخم مرغ کندیده و ضایع شده را نیز گویند ۹ - و بمعنی فریب و بازی دادن هم آمده است ؛ و باین معنی بضم

(۱) خم : لفتحان . (۲) چشم : لفتحه (۱)

۱ - لفتحه = لفتحن = لفتح = لفتح ، لب ستر بود ، و کسی را گویند که بضم لفتح فرو هفته ، فردوسی (طوسی) گوید :

خروشان بکابل (ز زاو ل) همی رفت زال
 فرو هفته لفتح و بر آورده یال .
 « لغت فرس ص ۶۱ » .

۲ - لفتحه . ۴ - از : لفتح (ه.م.) (لفحیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی) .

۳ - لفتح = لفتح (ه.م.) = لفتح (ه.م.)

۵ - خداوند زبانی روی کرده است

۶ - سر زنگیان را در آرد بیند

۷ - برو لفتحه های سر کوسفند

۸ - نظامی کنجوی « رشیدی »

۹ - نظامی کنجوی « رشیدی »

۱۰ - نظامی کنجوی « رشیدی »

۷ - ظ . از اشعار بالا این معنی را استنباط کرده اند (۱)

۸ - لغ (ه.م.) ، و رک : لغ سر . ۹ - رک : لغ .

۱۰ - باین معنی « لغمة آهن کشیدن » است :

آنکه سرش زرکش سلطان کشید

باز پسین لغمة ز آهن چشید .

نظامی کنجوی « اندراج » .

| | |
|---|---|
| <p>لقوه ۴ - بفتح اول برون فعه، علتی است که دست و پای آدمی از کار باز میماند و رویش کج میشود. گویند حکماً آینه‌های ساخته‌اند که صاحب لقوه چون در آن بیند صحت یابد - و در عربی شتری را گویند که زود آبتن شود - و بکسر اول هم در عربی، عقاب ماده را گویند؛ و بمعنی اول نیز بعضی گویند عربی است.</p> | <p>لقمه خلیفه - نام نوعی از حلوا باشد.</p> <p>لقوماش ۱ - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و میم بالف کشیده و بشین نقطه‌دار زده، نام پدر ارسطالیس بوده.</p> <p>لقومه ۲ - بفتح اول و میم، بمعنی لقوماش است که پدر ارسطالیس باشد.</p> |
|---|---|

بیان شانزدهم

در لام با کاف تازی مشتمل بر پاتزده لغت

| | |
|---|--|
| <p>باشد و خواه کهنه - و داغ و لکه جامه و غیر آنرا هم میگویند ۷ - و نام طایفه ای باشد از کردان صحراشین ۸ - و بیموی و صاف را نیز گویند ۹ - و بضم اول، هر چیز کننده و ناتراشیده باشد ۱۰ - و گلوله (۱) و برآمدگی و گره که در اعضا بهم رسد - و رنگی است مشهور که</p> | <p>لك - بفتح اول و سکون ثانی، سد هزار را گویند یعنی عدد هر چیز که صد هزار رسید. آنرا لك خوانند ۴ - و بمعنی ابله و احمق و نادان هم هست ۵ - و سخنان بیهوده و هرزه و هذیانرا نیز گویند ۶ - و جامه ولته کهنه پاره پاره شده و رختی و لباسی که مردم روستا پوشند خواه لو</p> |
|---|--|

(۱) چک + و گره.

۱ - مصنف «نوماخس» الفهرست ص ۳۴۵ = Nicomachus (انگه) ،
 (Nicomaque فر.) ۲ - رك : ح ۱ . ۳ - (ع) «لقوه بالفتح، بیماری کبکی دهان و روی از علت - و نیز لقوه دیگر، زن زود بارگیر که در اول دفعه بارگیرد، ناقه لقوه کذلکه ... و نیز لقوه عقاب ماده - یا زن شتابکار چست و سبک، لقاہ ککساء و لقاہ جمع. «
 منتهی الارب» ۴ - هندی است «غیاث» در هندوستانی لاکه، از سانسکریت «ژابا» ص ۳۸۰ :

دران نه سایر ماند و نه طایر از برخاک دو لك ز لشکر او شد بزیر خاک نهان .
 عنصری بلخی «لغت نامه» .

• = لوك .

۶ - گفت رومن مرد خام لك درای بیش آن فرتوت پیر ژاژ خای .
 لیبی «لغت نامه» .

۷ - قس : لکه . ۸ - طایفه ای از ایلهای کرد ایران که در کلیائی کرمانشاه و همدان و اصفهان و کردستان و اسفندآباد و چهارکاه و علی وردی مسکن دارند. رك : کیهان، جغرافیای سیاسی ص ۶۲ - و نیز نام طایفه ای از طوایف قشقایی «کیهان» جغرافیای سیاسی ص ۹۸۳ . و هم طایفه ای از زندیه که آن خود بردو بخش بود : یکی لك و دیگری زند که آنرا «زندلکی» و اصطلاحاً «زندلکی» گویند و اکنون هم در اطراف عراق و سلطان آباد مشغول حشم داری میباشند «یاد گل رسال دوم شماره ۷ ص ۶۰ ح ۱» . ۹ = لق = لغ . ۱۰ - در افغانستان بمعنی کلفت و لکی است.

و آن رنگی باشد سرخ که در هندوستان سازند -
و بمعنی زمین و ولایت و بوم و لکاه هم هست ۶ -
و بلغت زند و بازند نیز بمعنی بوم و زمین و ولایت
باشد ۷ - و بمعنی دریاچه هم بنظر آمده است.

لکات - بروزن نبات ، هر چیز ضایع
وزیون را گویند .

لکام - بضم اول بروزن غلام ، بمعنی بی
ادب و بیشرم و بیحیا باشد ۸ - و نام کوهی است
که در محاذی شهر شیراز و شهر حماة واقع است
و شمال آن کشیده است تا بهیون و منتهی
میشود بانطاکیه ؛ و بعضی گویند کوهی است در
ملک شام ۹ .

لکاهه ۱۰ - بفتح اول رومی ، روده گوسفند
را گویند که آنرا با گوشت و نخود و مصالح پر
کرده پیخته باشند و آنرا بهر بی عیب خوانند -
و بمعنی آلت تناسل هم آمده است .

لکانه ۱۱ - بروزن شباهه ، بمعنی لکاهه
است که روده گوسفند بگوشه آکنده و پیخته باشد

در هندوستان سازند ۱ ، و ساختن آن چنان است
که آن شبنمی است که بر درخت کنار و غیر آن
نشیند و منجمد گردد و آن را گرفته بگویند
و یزند و از آن رنگه سرخی حاصل شود و با نقل
و نمالده آن کارد و شمشیر را در دسته محکم کنند
و بکارهای دیگر هم میآید - و بمعنی شتالنگه
نیز هست که بهر بی کعب گویند ۲ - و صمغ گیاهی
هم هست که بمر و شباهتی دارد ۳ و سرخ میباشد
- و ریشرا نیز گویند که در شکم پیدا شود چنانکه
شکم را سوراخ کند و آنرا بهر بی دیله خوانند -
و بکسر اول ، جانوری است پرنده که گوشت لذیذی
دارد و آنرا خرچال میگویند .

لکا - بفتح اول بروزن صفا ، کفش و پای
افزار باشد ۴ - و تیماج و سختی آنرا هم گفته اند
- و بعضی چرمی را گویند که آنرا دباغت نکرده
باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند و آنرا
چاروق گویند ۴ - و پوستیرانیز گویند که بغایت
نرم و پیراسته باشد - و بمعنی کل سرخ هم هست
- و بضم اول بروزن جدا ، بمعنی رنگه لاک است

۱ - لاک (ه.م.) . رك : تحفة حکیم مؤمن .

۲ - محیط برلك پایم نمیرسد بمراتب غدیر دنیا وانگه من و غریق علائق .

تزاری قهستانی « لفت نامه » .

۳ - لکا . رك : بحر الجواهر ، لفت نامه .

۴ - لکاه - لکاه = لکاکا : روز دو تیریز سترده قلم و کرده سیاه .

« منوچهری دامغانی م ۱۵۳ در وصف کبک » .

۵ - لاک = لاکه :

تا شود سرخ چهره اش چو لکا .

در کنارش نه آن زمان کاکا

سنائی غزنوی « لفت نامه » .

۶ - لاکه (هندی) . هر . لاکه . lakâ . llnakâ . پهلوی bûm (بوم ، زمین)

« یونکر م ۱۰۷ » . ۸ - و امرد قوی جته :

هر چند که گنگیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بسته آن دول غلامیم .

سوزنی سمرقندی « لفت نامه » .

۹ - کوهیست بشام در برابر حماة شیرز واقامیه ، گذر آن بجناب شمال بسوی صیهون
و ثمر و بکاس تا انطاکیه « منتهی الارب » کوهی است مشرف بر انطاکیه ، و بلاد ابن لیون و مصیبه
و طرسوس و آن حدود « معجم البلدان » و « شیراز » در متن مصحف « شیرز » است .

۱۰ - مصحف و مبدل « لکانه » = ضائق (مغرب) = لائق (مغرب) و رك : لکانه .

۱۱ - مصحف و مبدل « لکانه » = ضائق (مغرب) = لائق (مغرب) و رك : لکانه .

و سردیگر آن در گلوی آسیا باشد و بوقت گردش آسیا صدائی از آن ظاهر گردد و دول بسبب آن چوب حرکت کند و گندم در گلوی آسیا ریزد .

لکن ۱ = بروزن چمن ، طشت بی آفتابه باشد ؛ و باین معنی با کاف فارسی هم آمده است - و شمعدانرا نیز گویند - و بمعنی عود سوزهم بنظر آمده است که عربان مجمره خوانند و منقل آتش را هم میگویند - و جامعۀ فانوس را نیز گفته اند و معرب آن لکن باشد .

لك و پاك = بفتح اول و بای فارسی و بنم نائی و سکون کاف در آخر ، این لغت از توابع است و تفسیر عباتنی که در عربی ضاعت مرجات گویند و بمعنی اسباب و ضروریات خانه از فرش (۱) و گستردنی و پوشیدنی و غیره که فی الجمله کهنه و مندرس شده باشد ۷ - بمعنی بیهوش هم آمده است که در مقابل هترمند است - و تکاپوی و آمد و شد با تعجیل را نیز گویند ۸ - وضم اول و بای فارسی، هر چیز کننده فائز شدیمرا

- و آلت تناسل را نیز گویند ۱ .

لکائی = بروزن هوائی ، بمعنی سرخی و رنگه سرخ باشد ، چه کل سرخ را لکائی میگویند .

لكك ۲ = بکسر اول و فتح ثانی و سکون کاف ، آلوی ترش را گویند .

لكل = بکسر اول و فتح ثانی و سکون لام ، میوه است که آنرا امروز گویند و عبری کشتی خوانند .

لكلك = بفتح هر دو لام و سکون هر دو کاف، سخنان هرزه و باوه را گویند ۲ - و بکسر هر دو لام ، چوبیکی باشد که بر دول آسیا بمثنوائی نصب کنند که چون آسیا بگردش در آید سر آن چوب حرکت کند و بدول خورد و دول را بجنباند و دانه بتندی در گلوی آسیا ریزد ۴ .

لكلكه ۵ = بفتح هر دو لام و بروزن و سوسه، سخنان هرزه و بیهوده باشد - و بکسر هر دو لام، چوبیکی باشد که بك سر آنرا بر دول آسیا بندند

(۱) چش : فروش .

۱ - بهردو معنی :

گر زانکه لکانه است آرزویت (لکانهت آرزوست) اینک بیان ران ، لکانه .

طیان مرغزی ' لغت فرس ص ۴۳۲ ' ' لغت نامه ' .

۲ - عربی است . رك : منتهی الارب ، محیط المحيط . ۴ = لکلكه .

۳ - چون لکلك است کلکت بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد ، تر لکلكه معین زان لکلك ای برادر گندم زدول بجهت در آسیا در افتد معنی زهی مبین .

مولوی بلخی رومی ' لغت نامه ' .

- و نیز لکلك = لکلكه (م.م) = لعلق (ع) ، اکدی laqalaqa (نام پرند)

سیمرن . لغات دخیله اکدی ص ۵۲ ؛ پرند است اذ درازیایان با کردن ویای دراز سفید رنگه بابالهای سیاه که در بهار بر بالای خانه های بلند یا درختان لانه سازد . • = لکلك . ۶ - اصح ' لکن ' (م.م) است .

۷ - آورد لك و پاك ز برای من مسکین

با آنکه لکش دادام از بهر ضاعت .

امیر خسرو دهلوی ' جهانگیری ' .

۸ - مسجدی نام او نو نیز میر چه کنی خیره کرد اولك و پاك .

مسجدی مروزی ' لغت نامه ' .



لکلك

بسیار خوردن و سیر شدن باشد و بعضی این لفظ را هندی میدانند .

لگین = پنم اول پروزن سرین ، بمعنی لعد باشد و آرا از پنم کوسفند مالند ۴ .

گویند ۱ .
لکهن ۲ = بفتح اول و ها و سکون ثانی و یون ، روزه و کرسنگی و فاقه باشد که بت پرستان در دین و آیین و مذهب خود دارند - و بمعنی جوع هم بنظر آمده است که چیزی

بیان هفدهم

در لام با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایه

لگام خاییدن = پنم اول ، کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد ۶ .

لگام دادن = کنایه از حمله کردن و متوجه شدن باشد ۷ .

لگام ریز = بمعنی جلوریز باشد که کنایه از شتاب کردن و سرعت تمام رفتن

لگ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی ریح و محنت و ألم - و کتک و شلاق - و بند و زندان باشد ۴ .

لگام ۵ = پنم اول ، بر وزن و معنی لجام است که بر دهن اسب کنند و لجام معرب آست .

۱ - رك : لغت نامه . ۲ - مصحف و مبدل لنگهن از ساسکرت **langhana**

(روزه هندوان) « اشتینگاسی » :

الا تا مؤمنان گیرد روزه

الا تا هندوان گیرد لکهن .

« منوچهری دامغانی ص ۶۰ » .

کر همی لگهنت کند فربه

سیر خوردن ترا ز لکهن به .

سنائی خزوی « لغت نامه » .

و رك : لنگن .

۴ - همی تا بود نزد اهل خرد

سفرلاط افزون بها از لکین ...

پوربهای جامی . « جهانگیری » .

۴ - با نظم و نثر خاطر خاقانی

طبع کشاجم از در لگه باشد

با سنبلی که آهوی چین خاید

عطر یلنگمشک چه سگه باشد .

خاقانی شروانی « لغت نامه » .

۵ - لغام (ه.م.) = لجام (معرب) ؛ کردی **ligale** « ژابا

ص ۳۷۹ » :



لگامش بسر برزد و بر نشست

بران نیز شمشیر بنهاد دست .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۶ - لاجرم در زیر ران برآی تو ابلقش اکنون نمی خاید لگام .

انوری ایبوردی « لغت نامه » .

لگام اسب

چندستان داد خواهم لگام .

۷ - همه ملك ایران مرا شد تمام

نظامی گنجوی « اندراج » .

نون ، طشت بی آفتابه را گویند و آن طبق دیواره
داری است که از مس یا
برنج سازند و هم دست در آن
شوند و هم خمیر نان در آن
کنند * و بکارهای دیگر
نیز آید .



لکن

لگور - بروزن صبور ، جمعی از صحرا
نشینان اند که در حوالی هرات میباشند * .

باشد * .
لنگ ۲ - بفتح هردو لام و سکون هر
دو کاف فارسی ، پرده ایست معروف و معرب آن
لقلق باشد .
لنگه ۲ - بفتح اول و ثانی و نالک ، بمعنی
لگد کوب باشد و آن کنگ و لثی است که با پای
بزنند نه با دست .
لکن ۳ - بفتح اول و ثانی و سکون

بیان هیجدهم

در لام با هم مشتمل بر نه لغت

باشد * .
لما - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ،
دوائی است * که آنرا غنب الثملب خوانند .
لم = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
رحمت و بخشایش باشد - و بمعنی آمایش هم
هست * - و در عربی بمعنی نه است که لا

۱ - میریخت از لجام برافش چو برق نور
زبان لگام ریز شه آمد بشهر در .
امیر خسرو دهلوی « اندراج » .

۲ - لنگک . ۳ - رک : لگد (ج) .

۴ - یونانی *lekanē* ، عربی لکن ، سریانی *ulāgān* ، کردی *leghen* (لکن، طشتک)،
lagán ، *laghén* (دوری بزرگ: برای غذا) ، ترکی « لکن » « ژابا ص ۳۸۰ » در آرامی
« لفتنا » ، معرب آن لفن (بفتح اول و دوم) و لکن (بفتح اول و دوم) « نفس » ، اصلا از بابلی
ligittu ، *liginnu* ، *lignu* (ظرف ، پیمانه گندم) (Bezold, Babyl. Assyr. p 158)
* - و نیز شمعدان ، طشت شمع :

کوکی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوق لکن .

« منوچهری دامغانی (در لغز شمع) ص ۶۴ » .

۶ - طایفه ای از طوایف ناحیه مکران است « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۱۰۰ » .

۷ - لم دادن ، لم زدن ، لمیدن ، حالتی است میان نشستن و دراز کشیدن برای آسودن
و استراحت کردن :

کام دل مرا چه شود گر بر آورد
شیرین لب که لم زده بر منکای ماچ .

ملا فرقی بزدی « اندراج » .

۸ - یکدم بکش قندیل را
بیرون کن اسرافیل را
پر بر فتر جبریل را
نه لاگذار آنجا نه لم .
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۹ - غنب الثملب ، سکه انگور ، تاج ریزی « لغت نامه » .

۱۰ - بفتح اول و دوم ، کیلکی *laghad* ، طبری « لو » (لگد) « واژه نامه ۶۹۲ » ،
و فس : لککه ؛ ضرب با پا - طبایحه ، لطمه .

کردن آمده است .
لمشك - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك ، جنرات و ماستی را گویند که شیر و نمک در آن ریزند و خورند ؛ و با سین بی نقطه هم بنظر آمده است .
لمغان **۴** - با غین نقطه دار بر وزن کنگان ، نام ناحیه‌ایست از نواحی غزنین و بعضی گویند نام شهری بوده نزدیک بغزین .
لمك **۵** - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، نام پدر نوح پیغمبر علیه‌السلام است و او را لکمان هم میگویند .

خوردن آن دفع احتلام کند .
لمالم **۱** - بفتح اول و لام و بروزن دمام ، بمعنی لبالب و مالامال باشد .
لمتر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و رای بی نقطه ساکن ، بمعنی فربه و پیر گوشت و قوی هیكل و کنده و ناهموار باشد **۲** - و مردم کاهل و بی‌رک را هم میگویند .
لم زدن **۳** - بمعنی وا کشیدن و خوابیدن بفرات باشد .
لمس - بروزن شمس ، هر چیز که نرم و ست باشد - و در عربی بمعنی سودن و جماع

بیان نوزدهم

در لام با نون مشتمل بر نوزده لغت

لنبر - بفتح اول بر وزن سنجر ، مردم قوی هیكل و فربه و کنده و ناهموار باشد **۸** - و بمعنی کفل و سرین هم آمده است **۹** ؛ و جنم اول و ثلث نیز گفته‌اند .
لنك - بفتح اول بر وزن اندك ، نام سقایی

لنبان - بفتح اول بر وزن انبان ، زنیرا گویند که از قبحگی و فاحشگی گذشته بقیادت و قوادگی مشغول باشد یعنی کنیزها و دختر خانها بهم رساند و بقبحگی اندازد **۶** - و جنم اول ، نام دهی است از دههای اصفهان **۷** .

۱ - در تداول = لبالب :

نه از لشکر ما کسی کم شده است

نه این کشور از خون لمالم شده است.

فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۳۵۲ ».

و رك : فهرست ولف .

۲ - فربه شد عشق و زفت و لمتر

بشهاد خرد بلاغری روی .

سنائی غزوی « لغت نامه » .

۳ - رك : ح ۷ صفحه قبل . **۴** = لامغان ، نام قدیم آن Lampā بود « دائرة المعارف اسلام . فرانسوی ج ۱ ص ۱۶۴ ستون ۱ » شهرست از دیار سند از اعمال غزنین . و نیز رودی است که از حدود لمغان گذرد . رك : لغت نامه . **۵** - رك : لامك .

۶ - بخود گفتم عجب نبود که نفرت کنند از صحبت لنبان لبیان .

تزاروی قهستانی « لغت نامه »

۷ - رك : معجم البلدان ، محله‌ای است در اصفهان ، و رفیع‌الدین شاعر از آنجاست .

۸ - قس : لنك ، لنبه (انجمن آرا گوید بعضی لنبر را مصحف لنبه دانند) .

۹ = لمبر .

وغمزه • - وبمعنی بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزی هم هست از جای بجایی ۶ - و بمعنی بر کشیدن و آویختن هم هست ۶ ؛ و باین معنی بکسر اول نیز درست است - و امر باین معنی هم هست یعنی بیرون کش و بیرون بر و بیاویز ۶ - و بضم اول ، لب را گویند و برمی شفه (۱) خوانند ۷ - و بمعنی اندرون رخساره باشد که کرد برگردد دهان است از جابجاب درون ۸ ؛ و بعضی گویند بیرون روی است یعنی بردوربینی و پاره‌ای از روی و تمام چانه و زنج - و مردم شل را نیز گویند یعنی شخصی که دست و پای او از کار افتاده باشد ۹ .

لنجان = بکسر اول بر وزن فغان ، نام ولایتی است در سفاهان که در آنجا برنج خوب حاصل میشود و گویند پشه بسیار دارد ۱۰ .
لنجه = بفتح اول وجیم و سکون ثانی ، بمعنی لنج است که رفتاری باشد از روی ناز و غمزه و خرامی از راه تبختن و تکبر و رعنائی ۱۱ - و بیرون بردن و بیرون کشیدن چیزی از جای بجایی -

بوده ۱ بسیار کریم در زمان بهرام گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام پیوودی را باو داد - و بضم اول، مردم فربه و پر گوشت و پاهموار باشد ۴ .

لنچوس = بضم اول و سکون ثانی و ثالث باو مجهول رسیده و بین بی نقطه زده، اندرون دهان را گویند یعنی کرد بگرد رخساره از جابجاب درون .

لنجه = بفتح اول و ثالث بر وزن انبه ، هر چیز کرد و منور باشد مانند سیب و انار و نارنج و امثال آن - و بضم اول، بمعنی فربه است ۴ که در مقابل لاغر باشد - و بزرگ را نیز گویند که نفیض کوچک است - و بهندی بمعنی دراز باشد که در برابر کوتاه است .

لنجه سر ۴ = با سین بی نقطه بر وزن رخنه کر ، نام کوهی است در ولایت ملازند دران تردیک بگرد کوه .

لنچ = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، بمعنی خرام است و آن رفتاری باشد از روی ناز

(۱) چش : شفت .

۱ - رك : شاهنامهٔ بخت ج ۷ ص ۲۱۲۲ بیعد ، شاهنامهٔ چاپ بمبئی ج ۳ ص ۳۹۶ بیعد ، و رك : مزدیسنا ص ۳۷۱ بیعد . ۴ - فس : لنبر .

۴ - فس : لنبك ، و رك : لنبر :

چرا که خواجه بخیل وزش جوانمردست زنی چکوه زنی سیم ساعد و لنبه .

صنارهٔ مروزی « لفت نامه » .

۴ = لمبسر ، لمبر ، لاسر ، لنبر ، نام قلمه‌ای در رودبار (که شاهرود از وسط آن گذرد) ، مقر اسامعیلیان بوده است رك : ترجمهٔ القلوب مقالهٔ ۳ ، چاپ اروپا ص ۶۱ . و رك : لفت نامه . • رك : لنجه ۶ - رك : لنجیدن . ۷ - رك : لنج .

۸ - نه همه کار تو دانی ، نه همه زور تراست

لنچ پر باد مکن پیش و کتف بر مغراز .

لبیبی « لفت » فرس ۵۸ ، و رك - آندراج .

۹ - « قطع الله اثره ، ببرد خدا نشان قدم او را ، یعنی بر جای مانده و لنج گرداند . »
« منتهی الارب » . ۱۰ - ناعیهٔ ایت از اسفهان ، حاصلخیز و محصولات مهم آن برنج و تمرک و ارزن و حبوب میباشد « کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۴۲۹ » .

۱۱ - این یکی را به خنجر و خنتر و آن یکی را به لنجه و رفتار .

لبیبی « لفت نامه » .

(برهان قاطع ۴۴۱)

کرداوحامله شد، فارسیان باین سبب او را لندهور خوانند ۴ .

لندیدن ۵ - بضم اول بروزن جنبیدن ، بمعنی خود بخود سختن گفتن باشد از روی قهر و غضب و غصه ۶ .

لنطی - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی بتختای کشیده ، نام پسر یونان است که شهر یونان منسوب باوست .

لنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی معروف است ۷ و بربری اعرج و ممیوب الرجل خوانند - و مانند قافلرا نیز گویند يك روز و دوروز در راهها - و آلت تناسل را هم گویند ۸ - و بضم اول ، فوطه و لنگی باشد - و بکسر اول ، ازیخ ران باشد تا سر انگشتان پای ۹ ؛ و بضم کب پا را نیز لنگه گفته اند .

و بضم اول لبراکویند و کرد بر کرد دهانرا .
لنجیدن ۱ - بفتح اول بروزن و رنجیدن ، بمعنی بیرون کشیدن باشد .

لند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی پسر باشد که در مقابل دختر است - و آلت تناسل را نیز گویند و بزبان هندی هم آلت تناسل باشد ۲ - و بضم اول ، سخنان گزاف گفتن و لاف زدن باشد ۳ - و بمعنی زکیدن هم هست که آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب و غصه باشد ۴ - و امر بدین معنی نیز هست یعنی بلند ۴ .

لندهور - بفتح اول ، یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتاب را گویند - و نام پادشاهی بوده عظیم الشان در هندوستان و باعتقاد بر همان آن است که چون تیر اعظم بمادراو نظر

۱ - از : لنج (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) . جزو اول لنج - linj (کشیدن، استخراج کردن) صراحة از سفدی - dhync ، - dhinj مأخوذ است . اسدی (لفت فرس چاپ اروپا ص ۱۸) بجا مترادف لنج را فعل «آ-هضتن» میآورد - لنج - lanj ، - linj (کام برداشتن ، خرابیدن) (ازین ریشه جداست ، BSOS ، ... - Henning, Sogdian loan - words vol . X . 1 , p . 104 .)

کسی کورا (کسی راکش) نو بینی درد قولنج

بکافش پشت وزو سر کین برون لنج .

طیان مرغزی «لفت فرس ص ۶۶» .

۲ - در سانسکریت linga (در تحفیک ماللهند بیرونی ص ۵۶ س ۱۴ ، ص ۵۸ س ۱۶ ، ص ۶۳ س ۱۱ ، ص ۸۹ س ۱۹ ، ص ۲۵۲ ، ص ۹ ، ۱۳ : لنک) بدین معنی است . رك : تحفیک ماللهند ص ۳۵۸ : لنک ؛ و رك : لنک . ۳ - رك : لندیدن .

۴ - مردی دراز قامت چون عوج بن عنق :

از آن با حکیمان نیارم نشستن که ایشان چو هوردد و من لندهورم .

«سنائی غزوی ص ۲۹۶» .

۵ - از : لند + یدن (پسوند مصدری) = لندلند کردن . ۶ - و نیز شکایت

کردن - سخنان گزاف گفتن و لاف زدن :

بر ضیفی گیاه آن باد تند

رحم کرد ، ای دل تو از قوت ملند .

مولوی بلخی رومی «لفت نامه» .

۷ - یعنی آنکه پای وی ممیوب باشد و نتواند درست راه برود .

۸ - از سانسکریت است . رك : ح ۲ . ۹ - کردی link , link (ران) ،

ساق) ، lingē (پا) ؛ زازا ling : ژابا ص ۳۸۱ ، تهرانی leng :

یکی مادبان تیز بگذشت خنگه برش چون بر شیر و کوتاه لنگه .

فردوسی طوسی «لفت نامه» .

لنگه - بر وزن غمناک ، سخن زشت و ناخوش را گویند ۱ .

لنگر - بفتح اول و کاف فارسی بروزن بندر ، آهنی باشد بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاهدارند ۲ -



لنگر

و جایبیرانیز گویند که هر روز در آبجا بمردم طعام دهند و لهذا خانقاه را هم لنگر میگویند ۳ - و محجربرا نیز گویند از سنگه یا از چوب یا خشت و گل که بر دور مزار بزرگان کشتند و بهر بی ضریح خوانند - و بمعنی تمکین و وقار هم آمده است - و متخصیصا نیز گویند که در مکر و حیل و خیرگی

درجهٔ اعلی داشته باشد و بهر جا رود سنگینی کند یعنی ناگوار و نادل چسب و بدوزق باشد برخلاف بادبان که مردم سبکروح و دلچسب را گویند ۴ .

لنگن - بفتح اول و نالک بر وزن بهمن ، بمعنی کرسنگی و فاقه و روزه باشد که هندوان موافق آیین و کیش و ملت خود بجا آرند .

لنگوته ۱ - بنم اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو رسیده و فتح فوقانی ، لنگی باشد کوچک که درویشان و فقیران و مردم بیسرویا بر میان بندند و بهندی نیز همین معنی دارد .

۱ - من با تو سخن بلاجه گویم

از چه دهیم جواب لنگه ؟

طیان مرغزی « لغت نامه » .

۲ - اصل کلمه یونانی است « نقی زاده » . یادگار ۴: ۶ ص ۲۲ ، در یونانی **agkyra** ، لائینی **ancora** « مرجنت » ، و معرب آن « انجر » « نفس » ، فس : فرانسوی **ancre** ، انگلیسی **Anchor** ، آلمانی **Anchor** :

سخن لنگر و بادبانش خرد

بدریا خردمند چون بگذرد .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۳ - مو آن رندم که نالم بی قلندر

نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر .

بابا طاهر همدانی « لغت نامه » .

۴ - « بادبانی » بمعنی حرکت سریع (همچون کشتی بادبان کشیده) ، و « لنگری » بمعنی توقف (همچون کشتی لنگر انداخته) استعمال شود :

آسمان با کشتی عمرم ندارد جز دوکار : وقت شادی بادبانی ، وقت محنت لنگری .

انوری ایبوردی . رک : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۵۴ .

۵ - مصحف « لنگهن » رک : لکهن . اندراج همان بیت سنائی را که در « لکهن » شاهد آورده شده ، برای لنگن هم شاهد آورده است . ۶ - « تحقیق آست که لغت هندی است مرکب از : لنگه - بالکسر بمعنی مزه و اوت بواو مجهول بمعنی پناه و پرده ، و فارسیان هائی بدان ملحق نموده استعمال کنند . « بهار عجم » در هندی **langoth** و **langotha** و هر دو با تاه هندی استعمال شود « فرهنگ لغات (ا ردو) » « فیروز اللغات اردو جدید » .

بیان بیستم

در لام با واو مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایت

نقطه‌دار باشد ، حلقه‌ای باشد از ریمان که آنرا بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسبان بد عمل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسندیده نکنند .

لوالو ۶ - بفتح اول و لام ، بر وزن دوا دو ، شخصیرا گویند که بسیار سبک و بی‌تمکین باشد .

لویره ۵ - ضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و رای قرشت ، میش دشتیرا گویند ، و در بعضی از نسخ گاومیش دشتی نوشته‌اند ، الله اعلم ۷ .

لویشه ۴ - ضم اول و فتح بای ابجدوشین قرشت ، غله کوفته شده را گویند که هنوز از گاه جدا نشده باشد .

لو ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، نوعی (۱) از حلوا باشد ۱ - و بمعنی پشته و بلندی هم آمده است ۲ - و زردآب را نیز گویند و عبری صفا خوانند - و بمعنی لب هم آمده است ۳ که بزبان عربی شفه گویند چه در فارسی با بواو و بر عکس تبدیل می‌یابد - و نام قصبه‌ایست از مازندران .

لواره ۳ - بفتح اول بر وزن شراره ، نام قصبه‌ایست در هندوستان .

لواش ۴ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، نان تنگ نرم را گویند .

لواشه ۵ - بفتح اول و آخر که شین

(۱) چش: نام (۱)

۱ - لو و لوزینه‌اش در کار کردند

مجیر بیلقانی « لغت نامه » .

ره تازه پیش آیدت پر ز لو .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۲ - لبانی ؛ کردی levash « ژبا س ۳۸۱ »

تا طمع بگسلد ز قوس لواش .

تزاری قهستانی « لغت نامه » .

۳ = لباشه ، و قس : لبیشه (از « لب ») :

از قوس قزح لواشه بینی تو .

شغالی « فرهنگ نظام » .

۲ - بدو بر شبان گفت ایدر بدو

۴ - لجه ای در « لب » (م.ه.)

کیلی labâsh :

پوز خود را لویشه کردم

۵ = لباشه ، و قس : لبیشه (از « لب ») :

بندم بتو چون نعل هجا ، میازم

۶ = لوالوا = لولو « رشیدی » :

تیز بر ریش آن مزگی کو

کار سازش لوا لوا باشد .

کمال اسماعیل اصفهانی « رشیدی » .

۷ - مؤلفان انجمن آرا و اندراج آورده‌اند که برهان گوید بمعنی گاومیش دشتی نیز

نوشته‌اند و معلوم شد که میش دشتی را گاومیش دشتی خوانده ، چه در فرهنگها چنان چیزی نیست .

در رشیدی بجای میش دشتی ، « پیشدستی » آمده است و هیچیک شاهد نیاورده اند .

لوترا ۶ - بنم اول و نانی مجهول و فتح فوقانی و سکون رای قرشت ، زیبای باشد غیر معمول که دو کس با هم قرار داده باشند تا چون با هم سخن کنند دیگران نفهمند و آنرا زبان زرگری هم میگویند - و بمعنی لغز و چستان هم آمده است .

لوترا ۷ - با زیادنی الف در آخر ، همان بمعنی لوتر است که گفته شد؛ و بهمین معنی بجای الف های هوز هم آمده است که **لوتره** باشد .

لوت و پوت - بنم اول و بای فارسی، این لغت از توابع است بمعنی اقسام خوردنیها و طعامها و مأكولات و مشروبات **۸** .

لوج - بنم اول و سکون ثانی مجهول و جیم ، نام ولایتی است از ایران **۹** - و با جیم فارسی کاج را گویند که بریمی احوال خوانند **۱۰** - و با نانی معروف، بمعنی لوت است که برهنه و عریان باشد .

لوجیا ۱۱ - بروزن لویا ، بلفی یونانی

لویا ۱ - بروزن توتیا ، نام غله است **۴** که آن سهل تر از ماش حشم شود و نفخش از باقلا



لویا

کمتز باشد و بهترین آن سرخ رنگه بود، و آنرا لویا هم میگویند چه دو فارسی یا وواوهم تبدیل مییابند؛ و لویا هم بنظر آمدماست که بعد از حرف نالت الف باشد .

لویه ۴ - بنم اول و کسر نالت و فتح تحتانی ، بمعنی لوییا باشد و آن غله است معروف .

لوت - بنم اول و سکون نانی و فوقانی، بمعنی برهنه باشد که بریمی عربان گویند **۴** - و با نانی مجهول ، اقسام طعامهای لذیذ و طعام در نان تنک پیچیده باشد **۵** - و تنکه و لقمه بزرگه را نیز گویند - و پسر امرود ناهمواردشت را هم گفته اند .

۱ - لودیا = لوییه . « لویا هی الدجر » « عقار ۲۱۰ » . نام لوییا بی شك از یونانی **lóbia** مأخوذ است ، و آن از راه سریانی وارد عربی شده = **Vigna** و **Dolichos** « عقار ۲۱۰ ف » . **۴** - دانه است خوراکی مانند باقلا ، و چند دانه آن در یک غلاف قرار دارد . **۴** - لویا (م.ه) . **۴** - روت « لغت نامه » و قس : لغت .

۵ - «خواستیم تا از فایده آن محروم نمائد ... صورت آن اجتماع ازوی نهفتیم و قسه لوت و سماع باوی بگفتیم .» مقامات حمیدی بنقل « لغت نامه » .

۶ - لوترا (م.ه) . **۷** - لوتر (م.ه) :

هرچه با خویش و آشنا گویی همه مرروز و لوترا گویی .

کمال اسماعیل اصفهانی « لغت نامه » .

جوع از این روست قوت جانها مریری را بوی باشدلوت و پوت . مولوی « لغت نامه » .

۸ - عشق باشدلوت و پوت جانها شیرخواره کی شناسد ذوق لوت

۹ - ظ . مصحف « کوچ » (م.ه)

۱۰ - گیلکی **lúc** ، قس : لاتینی **luscus** (فر) بمعنی احوال :

گوش کر را سخن شناس که دید دیده لوج راست بین که شنید ؟

سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۱۱ - این کلمه و معنی آن از تصحیف ارسطولوخیا ناشی شده ، رک : ص ۱۰۴ همین کتاب

سنون **۲** وح **۵** ؛ اما علت اتخاذ معنی « طویل » بمناسبت آنست که نوعی از ارسطولوخیا **Aristolochie longue** یعنی زراوند طویل است .

لوده = بفتح اول و دال اجد و سکون ثانی ، بمعنی کوزاره است و آن سدی باشد دراز که میوه در آن کنند و بر پشت گرفته بجایا برند و دوتای آنها بر چاروا بار کنند .

لور = با ثانی مجهول بروزن مورزمینی را گویند که آنها سیلاب کنده باشد ۶ - و بمعنی سیلاب هم بنظر آمده است ۶ - و نوعی از پنیر باشد و آنها از آب پنیر تازه مانند پنیر سزند ۷ - و ماست چکیده را هم میگویند ۷ - و بمعنی ییشرم و بی حیاهم آمده است ۸ - و کمان حلاجی را نیز گفته‌اند - و نام شهری و مدینهای هم هست ۹ - و نوعی از مردم صحرائین باشد ۱۰ .

لورا ۱۱ = با ثانی مجهول بروزن تورا ، پنیر تر را گویند و آنها دلمه پنیر خوانند .

لورانک ۱۲ = بنم اول و ثانی مجهول و فتح نون و کاف ، دبه روغن را گویند ؛ و بی گویند ظرفی باشد برنجی که روغن و غیره در آن کنند .

لوراویر ۱۳ (۱) = با ثانی مجهول بروزن زور آور ، بمعنی لورانک است که دبه روغن

بمعنی دراز باشد که بعضی طویل خوانند .

لوح پا = بفتح اول و کسرحای بی نقطه و بای فارسی پالف کشیده ، بمعنی پا افشار است و آن دو تخته کوچک باشد که بافندگان و جواهرگان چون پای راست بر یکی افشارند صفی از رشتها پایین رود و چون بای چپ را بر دیگری افشارند صفی دیگر ۱ .

لوح خاموشی = بمعنی خاموشی است و لوح را استعاره کرده‌اند .

لوح دورنگ = کنایه از دنیا و روزگار است باعتبار شب و روز .

لوح ناخوانده = کنایه از عالم لدنی باشد و آن مخصوص پیغمبران و امامانست ۲ .

لوخ = با اول ثانی کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، گیاهی است که در آب روید و از آن حسیر بافند و در خراسان بدان خربزه آونگه کنند و در هندوستان بفیل دهند ۳ - و بمعنی کوز هم آمده است که مردم پشت‌خمیده باشد .

لوخن = با ثانی مجهول بروزن سوزن ، بمعنی ماه است که بعضی قمر خوانند ۴ .

(۱) چشم : لوراویر .

۱ - به لوح پای و به پاچال و قرقره و بکره به نابزه ، به مکوک و به نظر وجود نیاب .

« خاقانی شروانی ص ۵۵ » .

۲ - در فرهنگ سکندرنامه مراد از لوح ناخوانده شعری خام است « اندراج » .

۳ = لغ (م.ه) = روخ = رخ .

۴ - چندانکه خواهی جنگه کن ، یا گرم کن تهدید را

میدان که دور لوخن است بهره می‌تالی ای .

مولوی بلخی رومی « جهانگیری » .

۵ - و نیز لوده (در نداول lowde) بمعنی شخص ظریف و هزل استعمال شود .

۶ - رگ : لور کند . ۷ - در مازندران و قزوین « لور » آب پنیر جوشیده قوام

آورده است « فرهنگ نظام » . رگ : لورا . ۸ - رگ : لوری . ۹ - لور = لر ، مراد

لرستان است . رگ : معجم البلدان « لور » و « لر » و رگ : لر و لرستان در همین کتاب .

۱۰ - رگ : لر . ۱۱ - لور (م.ه) . ۱۲ - لولاک « جهانگیری » و قس :

لوراویر و لولاویر « جهانگیری » .

۱۳ - لولاویر ، و قس : لورانک ، لولاک .

لوزتان ۷ = با فوقانی بروزن همزبان،



لوزتان

بمعنی ملازه باشد و آن گوشت پاره‌ایست که درین حلقوم آدمی آویخته‌است، گویند عربی است لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته بودند .

لوزه = بر وزن

روضه، هر چیز که آن چرب و شیرین باشد خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش

- و بمعنی فروتنی و چاپلوسی و فریب هم هست .

لوزینه ۸ = هر چیز را گویند که از

خورشها که در آن مغز بادام کرده باشند و از مغز بادام پخته و ساخته باشند، چه لوز بعربری بادام را میگویند .

لوس = با نانی مجهول بروزن طوس ،

بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی و مردم را بزبان خوش فریفتن و بازی دادن باشد ۹ - و غشیرا نیز گویند که داخل کافور کنند و آنرا مفشوش سازند ۱۰ - و دهان کج و کج دهان را نیز

و ظرف برنجی باشد که روغن و امثال آن در آن کنند .

لورک = با نانی مجهول بروزن خوبک،

بمعنی کمان حلاجی باشد - و نوعی از تیر پیکان دار هم هست .

لورکند = با نانی مجهول بر وزن

هوشمند ، پشته و زمینیرا گویند که آنرا سیلاب کنده باشد چه لور بمعنی سیلاب هم آمده‌است ۱ ؛ و در فرهنگ سروری این لغت بمعنی آب آمده است .

لوره ۲ = با نانی مجهول بروزن شوره،

بمعنی لور کند است که زمین سیلاب کنده باشد؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم بنظر آمده است .

لوری = بروزن شوری ، علتی و مرضی

است که گوشت اعضای مردم فرو میریزد و آنرا خوره گویند و بعربری جذام خوانند ۳ - و بانانی مجهول ، بمعنی بی‌حیا و بی‌شرم باشد ۴ - و نام طایفه‌ای هم هست که ایشان را گارلی میگویند ۵ - و سرود گوی و گدای کوچها را هم گفته‌اند - و بمعنی ظریف و لطیف و نازک هم آمده‌است ۶ .

۱ - رك : لور . ۲ - رك : لور . ۳ - ظ . مصحف « لوش » (هم.)

۴ = لولی، ورك : لور . ۵ = لولی ، امروزه کولی kowli گویند :

همواره همچو بنگه لوری است خانمان .

با ترکناز طره هندی تو مرا

کمال اسماعیل اصفهانی « جهانگیری » .

۶ - رك : لولی . ۷ = لوزتین (ع) . ۸ - از : لوز (بادام) + ینه (پسوند

نسبت)، پهلوی lauzēnak «اونوالا ۴۲۱»، مغرب آن لوزبنج «الطیبین ص ۷۶» .

۹ - « لوس ، فروتنی بود ، و کسی را بچرب زبانی فریفتن و لابه کردن . عنصری (بلخی) گوید :

دست وپای و سرش بیوس گرفت ۹ .

جان سامند را بلوس گرفت

« لغت فرس ص ۱۹۳ » .

و رك : لوسانه ، لوسیدن .

۱۰ - کافور تو با لوس بود ، مشک تو با ناک

کسانی مروزی « فرهنگ نظام » .

عديل و نظير نداشته و همچنانکه مانی در چین سالار و بزرگ نقاشان و سرآمد ایشان بوده او نیز بزرگ و سرآمد نقاشان روم بوده است ۱۱ و چنانکه کتاب مانی را انگلیون میخوانند کتاب او را تنگلوشتا مینامند و تنگلوشت هم میگویند ۱۲.

لوشابه - با نانی مجهول بروزن نوشابه. بمعنی چرب و شیرین و دلکش باشد اعم از طعام و خوردنی و سخن و کلام شنیدنی ؛ و بجای بای اجد نون هم آمده است بمعنی لوشانه که چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد چه در فارسی سین نقطه دار و بی نقطه بهم تبدیل می یابند.

لوشاره ۱۳ - با نانی مجهول و فتح رای بی نقطه ، زمینی را گویند که سیلاب کننده باشد.

لوشن ۱۴ - با نانی مجهول بوزن سوزن، بمعنی لجن است و آن کل تیره و سیاه باشد که در بن حوضها و ته جویها بهم میرسد .

لوشناك ۱۵ - بانون پالغ کشیده و بكاف زده ، آب تیره و گل آلود را گویند .

گفته اند ۱ - و لجن و خلایق که پای از آن بدشواری توان بر آورد ۲ - و باتانی معروف، در عربی بمعنی چشیدن باشد ۳ .

لوشانه ۴ - بر وزن روزانه ، بمعنی چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق نمودن باشد.

لوسیدن ۵ - بروزن بوسیدن ، بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی باشد.

لوش - بضم اول بر وزن موش ، کل

سیاه و تیره که در بن حوضها و تالابها بهم رسد ۶ - و کسیرا نیز گویند که دهشتن کج باشد ۷ - و شخیصرا که بعلت جذام گرفتار باشد ۸ - و بمعنی پاره و دریده هم آمده است ۹ - و بیخبر و بیبهرش را نیز گفته اند - و با نانی مجهول، نام حکیمی است رومی و او را لوشاهم میگویند ۱۰ - و بفتح اول خر بزه پوله و مضمحل شده و از کار رفته باشد .

لوشا - با نانی مجهول و شین پالغ کشیده، نام حکیمی بوده رومی، و او در صنعت نقاشی و مصوری

۱ - امروزه کسی را گویند که بیهوده خود را عزیز نماید و گفتار و رفتار نامتناسب از او سرزند. در کیلکی *lisk* بهمین معنی است ، و بمعنی مذکور در متن لوش (م.ه.) است .

۲ - رك : لوش ، لوشن . ۳ - رك : منتهی الارب . ۴ - رك : لوش ؛ لوسیدن : فعل نو چو میدانم لوشانه مكن

بمنقل ' لفت فرس ص ۴۹۷ ' .

۵ - از : لوش (م.ه.) + پیدن (پسوند مصدری) . ۶ = لوشن = لجن = لژن = لژم ، کتابادی *lūsh* . ۷ - ' لوش ، کژ دهان باشد . طیان گوید :

زن چو این بشنید شد (بس) خاموش بود کفشگرکانا و مردی لوش بود . ' لفت فرس ص ۲۱۳ ' .

۸ - در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند ' رشیدی ' .

۹ - گر بجنبید در زمان گیردش گوش (گیرش ز گوش - یا - گیرش دو گوش. ده خدا) بر زمین ده تا که گردد لوش لوش .

عیوقی ' لفت فرس ص ۲۲۳ ' .

۱۰ - رك : لوشا . ۱۱ - رك : مانی . ۱۲ - این افسانه از فقه اللغة عامیانه

' تنگلوشتا ' ساخته شده. رك : تنگلوشت ، تنگلوشتا . ۱۳ - قس : لوش .

۱۴ - لوش ، قس : لجن ، لژن ، لجم ، لژم . و رك : لوشناك . طبری *lash* (زمین آب دار) ' و از نامه ۶۸۲ ' . ۱۵ - از : لوش یا لوشن (م.ه.) (بحذف يك نون) + ناك .

دارویی است که آنرا قنطوریون خوانند. خوردن آن زبان را بجهت مرده از شکم برآورد؛ و بعضی گویند نوعی ازجی العالم است.

لوفردیس = بزم اول و فتح ناک و سکون رای قرشت و دال ابجد بتحتانی کشیده و بین سعفس زده، بلفت یونانی حجر قبطی باشد و آن سنگی است مصری بقایب ست و در آب زود حل شود. گویند گلزاران مصر کتانرا بدان شویند. دملها و ورشها را نافع است.

لوقا = بزم اول و قاف بالف کشیده، نام پدر قضا باشد و ایشان دوحکیم بوده‌اند در یونان و بعضی گفته‌اند قضا کتابی است که لوقا تصنیف کرده است در احکام دین آتش پرستی و آنرا قسطای لوقا خوانند ۶.

لوقایین = بزم اول و پای ابجد بتحتانی کشیده و نون ساکن، بلفت سریانی سیندانرا گویند و آن خردل فارسی است و بهر بی حبالرشاد خوانند و اسفنداسفید همان است. گویند سفوف (۱) آن برمس را نافع است.

لوقس ۷ = بزم اول و کسر ناک

لوطوس ۱ = با اولرطای حطی بواو کشیده و سین بی خطه زده، بمعنی الله فوقو باشد بلفت یونانی و آن دوائی است که آنرا حنند قوتی خوانند. بهترین آن صحرائی است و آنرا لوطوس اغزیوس خوانند یونانی، چه اغزیوس ۲ صحرا را گویند. کلف و بهق را نافع است.

لوغ ۳ = بروزن دوغ، بمعنی دوشیدن باشد - و بمعنی آشامیدن هم هست - و دوشنده و آشامنده را نیز گویند که فاعل باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بدوش و بیاشام.

لوغیدن ۴ = باغین نقطه دار، بروزن و معنی دوشیدن باشد - و بمعنی آشامیدن - و ریختن هم آمده است.

لوف ۵ = بروزن صوف، دوائی است که آنرا بخاری پیل گوش و بهر بی خبز القرود گویند و آن دوتوع است: کبیر و صغیر، کبیر را بهر بی شجرتانین خوانند، و آن رستنی باشد که بیخ آن بیق و کلف را نافع است و آنرا اصل اللوف میگویند.

لوقا = بزم اول و فای بالف کشیده،

(۱) چک، چش: سفوف.

۱ - یونانی lôtos «غفار ۲۵۲ ف» (lote - tree) «انکه» «اشتینگاس».

۲ - در یونانی aghrios (بیابانی، آنکه در صحرا زیست کند).

۳ - رك: لوغیدن. ۴ - از: لوغ (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری)، لوغیدن

معنی دوشیدن از لهجه‌های شمال شرقی ایران است. رك: Horn, Die Neupersische Schriftsprache (Grdr. Ir. Phil.) pp. 8, 14 seq. 57, 69.

۵ - این نام عربی مأخوذ است از آرامی lûfâ و عرب از آن چند گیاه را اواده کنند، مخصوصاً Arum italicum L. و نیز serpentinaire (فر) (Dracunculus vulgaris) و نباتات پیازدلو دیگر. رك: غفار ۲۰۹ ف.

۶ - لوقا پدر قضا بن لوقای بعلبکی است که از مترجمان مشهور و اختصاص او بیشتر در طب بود. وی عده‌ای از کتب طب و ریاضی و فلسفه و فلکیات را از یونانی بهر بی ترجمه کرد، از آن جمله است: کتاب الاکر، کتاب الماسکن از ثاودوسیوس، کتاب المطالع اسقلادس، کتاب الفلاح القارومیة از قسطوس. از جمله تألیفات خود او الفرق بین النفس والروح است - همچنین لوقا Luc = (فر) Luke (انکه) یکی از چهارتن مدونان انجیل است (متوفی در حدود ۷۰ م.).

۷ - یونانی leukós (سفید) «فرهنگ انگلیسی - یونانی وود هوز» «اشتینگاس».

(برهان قاطع ۲۴۴)

حلاجی نشده باشد. و بمعنی آواز گریه و ناله که هم آمده است که بتازی یکیرا هر و دیگریرا کلب خوانند .

لوکیدن - با کاف بروزن کوشیدن ، درخت و ناهموار براه رفتن باشد - و با زانو و کف دست و نشسته براه رفتن طفلان را نیز گویند .

لول - با ثانی مجهول بر وزن غول ، بیشرم و بیحیا را گویند - ولولی که قعبه و فاحشه باشد منسوب بآن است ۴ .

لولانج - بضم اول و لام بالف کشیده بنون و جیم فارسی زده ، نوعی از حلوا باشد که آنرا لا برلا میگویند .

لولانک ۵ - بضم اول و فتح نون و سکون کاف ، بمعنی لورانک است که دبه روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد که روغن و امثال آن در آن کنند .

لولاور ۶ - بر وزن زور آور ، بمعنی لولانک است که دبه روغن و ظرف برنجی بزرگ باشد .

لولو - بفتح هر دو لام و سکون هر دو واو ، بمعنی لوالو است که مردم سبک و بی تمکین باشد ۷ - و بضم هر دو لام، صورت مهیبی بود که بجهت ترسایدن اطفال سازند ۸ .

لوله - بضم اول و فتح نون معروف است ، و آنرا ماشوره هم میگویند ۹ - و با ثانی

و سکون سین بی نقطه ، بلفت یونانی سفید را میگویند که در مقابل سیاه است .

لوقیون ۱ - با یای حطی بر وزن مومنون ، بلفت سریانی بمعنی فیل زهرج است که درخت حنض باشد و نمرآن مانند فلفل است و حنض عصاره آن بود . درد سپرز و برقار را نافع است .

لوک - با ثانی مجهول و سکون کاف ، نوعی از شترکم موی بارکش باشد - و هر چیز حقیر و زبوررا نیز گویند - و بلفت اهل سیستان بمعنی عشقه باشد و آن گیاهی است که بر درخت پیچد - و کسیرا نیز گویند که با هر دو زانو و کفهای دست براه رود - و دوغیرا نیز گویند که کردان بپوشانند تا قروت (۱) شود .

لوکر - بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت ، نام شهرست از هندوستان .

لوکشور ۲ - با کاف و شین نقطه دار و واو و رای بی نقطه ، باعتقاد شاکمونی ۳ و تناسخیه وجودی باشد که هرگز فانی نشود و ارواح کامله را از قید صور ناقصه حیوانی خلاصی دهد و بمرتبه انسانی رساند .

لوکه - بضم اول و فتح کاف ، مطلق آرد را گویند خواه آرد گندم باشد و خواه غیر گندم - و آرد پرا نیز گویند که گندم و نخود و آنچه از آن آرد کرده باشند بریان کرده باشند - و پنبه‌ای که پنبه‌دانه از او جدا کرده باشند و هنوز

(۱) چش : غروت .

۱ - از یونانی *lykion afrum L.* (مترادف *Rhamnus infectoria L.*) « غلار ۱۴۸ ف ۴ . ۲ - از سانسکریت *lokēśvarā* (سرور عالم ، بودا) « ویلیامز ۹۰۷ : ۲۲ . ۳ - *رك* : شاکمونی . ۴ - *رك* : لولی .

۵ - لورانک (هم) . باحتمال قوی اصل کلمه « لولهنگک » امروزی ، همین کلمه (لولانک) باید باشد « قروینی » ، و *رك* : لولاور . ۶ - لولاور (هم) . و *رك* : لولانک ، لورانک . ۷ - لوالو . ۸ - کیلیکی *lūlū* ، در تهرانی و در لهجه اراک (سلطان آباد)

lulu]xorxorā « مکی نژاد » . ۹ - ابوبه و ماشوره و هر مهرای استوانه‌ای شکل . کردی *lūlik* (لوله) ، *lūlū*

(دوش حمام) ، زازا *lyulī* (نای ، لی) « ژابا ص ۳۸۲ » ، کیلیکی *lala* (لی) .

او را نه ترس خدا و نه شرم خلق باشد و مال مردم را در حق خود مباح پندارد .

لونه ۶ - بفتح اول و ثالث و سکون نانی، غازه و کلگونه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند .

لوویا ۷ - با واو و بر وزن و معنی لوییا است و آن غله‌ای باشد معروف که آنرا در دواها نیز بکار برند و لویا هم میگویند که بکسر نانی و حذف واو باشد و عربان دجر خوانند .

لوه - بفتح اول و نانی ، بمعنی زغن است که غلیوچ باشد - و بلفظ هندی پرندهای باشد شبیه به تیهو که آنرا شکار کنند.

لوهاور - بفتح اول و واو بر وزن سوداگر، نام شهر لاهور است ؛ و بنام اول و نانی مجهول هم گفته‌اند .

لوهر - بفتح اول و ضم ناک و سکون نانی و رای قرشت ، بمعنی لوهاور است که شهر لاهور باشد .

لوهین ۸ - با نانی مجهول و نون

مجهول بمعنی لوه که است ۹ که آرد نخود و گندم و امثال آن بود که بریان کرده باشند ؛ و بعضی گویند يك مشت آرد گندم یا جو بریان کرده باشد که آنرا خمیر کرده باشند .

لولی ۲ - بر وزن و معنی لوری است که سرود گوی کوچک - و گدای درخاها باشد - و بمعنی نازک و لطیف و ظریف هم آمده است ۴ - و در هندوستان قصبه و فاحشه میگویند .

لون - بفتح اول و سکون نانی و نون، نوعی از خرما باشد ۴ - و بهر بی بمعنی مطلق رنگ است خواه رنگ زرد و خواه رنگ سرخ و غیر آن باشد .

لولد - بر وزن کمند ، مردم کاهل و (۱) تنبل و هیچ کاره را گویند - و شخصی که زن خود را دوست دارد - و عشرت کننده را نیز گویند - و بمعنی زن فاحشه - و پسر بدکاره هم هست ۵ - و پیشکار را نیز گویند که شاگرد و مزدور و خدمتکار باشد - و بمعنی خبر نیک و خبر خوش هم آمده است - و مهمان طفیلی خراباتیان را نیز میگویند - و در عرف لوند سرهنکه بیباکی را گویند که

(۱) چش : - و .

۱ - مصنف « لوه » . ۲ - لوری (م.ه) ؛ راجع باین گروه که اسلطان از هنداست، رك : مقاله عبدالحمین زرین کوب ، در . Indo - Iranica, vol.6, N.1, p.11_21

۳ - فغان کابین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یفمارا .

« حافظ شیرازی ص ۳ » .

۴ - باین معنی نیز عربی است . رك: منتهی الارب ، محیط المحيط ، جهانگیری و رشیدی و برهان باشتهاء ، « لون » باین معنی را فلاسره پنداشته‌اند . ۵ - و « لودی » حاصل مصدر (اسم معنی) آست :

هر چند که مردمان خوفند

خوفی لکنند از لودی

سر تا بقدم بشکل نافتند .

از ضربت دستها چوهاون

نعت‌خان عالی « بهار عجم » .

۶ - ظ. مصنف « گروه » (م.ه) :

بر آنکه چشم تمتع کنم بروش باز .

چه مایه کرده بر آن روی لوه کوتاگون

قرع‌الدهر « لغت فرس ص ۵۰۵ » .

۷ - لوییا (م.ه) ۸ - لوهنی « رشیدی » .

لویزه - بفتح اول بر وزن عزیزه ، نام دختری باشد که با هابیل از يك شکم آمده بود چنانکه اقلیبا با قایل .

لویش ۴ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و شین نقطه دار ، حلقه ای باشد از ریمان که بر سر چوبی نصب کنند و لب اسبان و خران بد نعل را در آن حلقه کنند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند .

لویشن ۴ - بر وزن دویدن ، بمعنی لویش است که بر لب اسبان نهادند .

لویشه ۵ - بر وزن همیشه ، بمعنی لویشن است که لواشه لب اسبان و خران باشد .

بروزن خوشه چین ، آلتیرا گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند .

لوهور - بفتح اول بر وزن فغفور ، بمعنی لوهر است که نام شهر لاهور باشد؛ و باین معنی لوهوار و لوهوور هم بنظر آمده است که در لغت اول بعد از واو الف و در لغت دوم بعد از واو واو باشد .

لوید ۱ - بفتح اول و ثانی و تحتانی کشیده و بدال ابجد زده ، دیگه و پاتیل بزرگ سر کشاده مسین را گویند ۴ ؛ و باین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم بنظر آمده است ؛ و بکسر اول نیز گفته اند .

بیان یست ویکم

در لام با هاء مشتمل بر شانزده لغت

شهری است از ترکستان - و بفتح اول و خفای ثانی ، درخت ناجو (۱) را ۷ گویند و بمری صنوبر خوانند - و بضم اول، نام پرنده است صاحب

له - بفتح اول و ظهور ثانی، بمعنی شراب انگوری باشد ۶ - و مطلق بوی را نیز گویند خواه بوی خوش باشد و خواه بوی بد - و نام

(۱) چش : ناجور (۱)

۱ - طبری (دیگه)، مازندرانی کنونی *lavî* ، و با پسوند : *laftekâ* و *laftikâ* (دیگچه) «واژه نامه ۶۹۳» . ۴ - ولف *lavêd* بمعنی ظرف وکاسه گرفته «فهرست ولف»:

برفتی دوان از بر هفتواد

چنان شد که دارنده هر بامداد

بیردی و کرم آن بیرداختی .

لویدی گریبش علف ساختی

« فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بیخ ج ۷ ص ۱۹۵۰ .

و ازین بیت منسوب بفردوسی :

برافروخت آتش بروز سفید.

بیاورد ارزیزو رویین لوید

بنقل فرهنگ نظام برمیآید که بمعنی مطلق دیگه است .

۴ - لوش = لواشه = لوشه :

۴ - لویشن = لواشه = لوشه .

قهر او شد لویشن دریا ..

لطف او شد نشین سها

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

• - لوش = لویشن = لواشه .

برف را یار دوغ و ترف کند .

۶ - یا به له یا به منگه صرف کند

سنائی غزنوی « رشیدی » .

۷ - فلژو (م. ۵).

لهاور = بفتح اول وواو بر وزن سراسر،
بمعنی لهانور است که نام شهر لاهور باشد.

لهبله = بفتح اول و بای ایجد بر وزن
مسئله، بمعنی نادان وابهله و احمق باشد.

لههر = بفتح اول و ثانی بر وزن خطر،
میخانه و شرابخانه را گویند ۷ - و قبه خانه
را نیز گفته اند - و بزبان هندی موج آب
باشد ۸.

لهراسب ۹ = ضم اول بر وزن کشتاب،
بمعنی اعتدال حقیقی باشد - و نام یکی از پادشاهان
ایران است که کیخسرو بعد از ترك سلطنت تاج
و تخت را باو داد و او در هنگام پیری پادشاهیرا
به پسر خود کشتاب سپرده در بلخ بآتش پرستی
مشغول گشت.

لهفت ۱۰ = ضم اول و فتح فا، بر وزن
و معنی لمبت است و آن صورتی باشد که دخترکان
از پارچه سازند و با آن بازی کنند؛ و بکسر
اول و ضم ثانی هم بنظر آمده است.

مخلب و در کوههای بلند آشیان کند و بر سر
غراب کوندش ۱ - و بکسر اول، از هم پاشیده
ومهرا شده و منمحل گردیده باشد ۲ - و نام
شهرست از فرنگستان که در حدود روم واقع
است ۳.

لههار ۴ = ضم اول بر وزن خمار، نام
شهری و مدینه است نامعلوم.

لهاشم = بفتح اول و ضم شین قرشت
بر وزن تلاطم، هر چیز زبون و زشت و نازیبا
و دون و بد را گویند ۵.

لهاك = بفتح اول و تشدید ثانی بر وزن
دلاك، نام برادر پیران ربه است که در جنگ
دوازده رخ گریخت و کسب او را تعاقب نموده
بقتل آورد - و ضم اول، علت و ماده چیزی را
گویند ۶.

لهانور = بفتح اول و ضم نون بر وزن
بلادور، نام شهر لاهور است؛ و ضم اول هم
گفته اند.

۱ - آله (م.ه) = الوه = اله. ۲ - باین معنی دراراك (سلطان آباد) leh متداول
است (مکی نژاد). گیلکی نیز leh. ۳ - Leches، نام قوم ساکن لهستان (و خود کلمه
لهستان که در عرف فارسی زبانان به Pologne اطلاق میشود مرکب است از: له + ستان) پسوند
مکان []: - رك: قاموس الاعلام ترکی: له، لهستان. ۴ - ظ. مصحف 'لهاور' = لاهور.
۵ - برانوان کرم کن و این قصه را بخوان هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است.
'خاقانی شروانی م ۵۹۸' 'رشیدی'.

۶ - باین معنی از دساتیر 'فرهنگ دساتیر م ۲۶۵'.

۷ - رشیدی وجه تسمیه آنرا از 'له' بمعنی شراب دانسته و سراج گوید: در این صورت
وجه زیادت راه مهمله مفهوم نمیشود مگر آنکه در اصل لهار بوده و الف و رای آن برای نسبت بود.

'فرهنگ نظام'. ۸ - در اردو 'لهر' بفتح اول بمعنی موج دریا 'فیروز اللغات اردو'.

۹ - در اوستا Aurvat aspa بمعنی تیز اسب، (دارنده) اسب تند. در اوستا همین
کلمه صفت خورشید استعمال شده (رك: خورشید پشت بندهای ۶۱، مهرشت بندهای ۱۳ و ۱۹،
فروردین پشت بند ۸۱ و غیره) و نیز گاهی همین صفت برای 'ایم نیات' (از ایزدان کجوبان
آب) بکار رفته. (معنی که در متن شده مجسوم است). کی لهراسب پور کیوجی پور کیمش پور
کیقباد است که پس از کیخسرو بتخت سلطنت نشست (طبق روایات ملی ایران). رك: مزدیسنا
م ۳۲۲. ۱۰ - مصحف و مبدل 'لمبت' و رك: لهفتان. 'بمعنی لمبت است... و فارسیان
عین را به هاء بدل کنند (لمبت = لهفت) چنانکه عصف سگه را هف هف گویند. 'انجمن آرا'

'اندراج'.

این دو کس خلط شده باشد چه یکی سازگاری و دیگری سازگازی نوشته است ، الله اعلم ۴ .

لهنه - بر وزن شهنه ، ابله و احمق و نادانرا گویند ۴ - و بمعنی سنگه هم آمده است که برمی حجر خوانند ۴ .

لهنه جانگزا - بفتح اول ، سنگی است در موج گاه دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیماب است و آفتاب هم آن دریا غروب میکند . گویند هر که آن سنگ را به بیند چندان بخشد که که ببرد و آنرا **لهنه جانگزی** هم گویند که بعد از آلف بای حطی باشد ، و برمی حجر الفتح خوانند .

لهی - بکراول و ثانی بتختانی کشیده ، بمعنی رخت و اجازت باشد ۵ .

لهفتان ۱ - بروزن و معنی لمبتان است که جمع لعبت باشد یعنی صورت بازیچه دخترکان که از جامه سازند ؛ و بجای حرف ثانی حطی هم بنظر آمده است که لعبتان باشد .

لهلهان - بفتح اول و لام و حای بالف کشیده بر وزن رهروان ، تخمی است دوائی که آنرا فرنجمشک خوانند .

لهنج - بفتح اول و ثانی ؛ سکون نون و جیم ، سنگه گازی باشد یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند - و بمعنی سنگه کارد هم گفته اند که فسان باشد - و بمعنی سازگار و سازگاری هم بنظر آمده است و جای دیگر ساز (۱) گازر و ساز (۱) گازی نوشته بودند و این بمعنی اول مناسبی دارد و ظاهر آنکه میان

بیان بیست و دویم (۲)

در لام با یای حطی مشتمل بر سی و شش لغت

لیتک - با ثانی مجهول و نای قرشت بر وزن زیرک ، بمعنی مقلد و بیسر و پا و بیخبر و پریشان باشد - و پسر ساده و غلام ۴ و کنیز مقبول و فربه و بد اصل را هم میگویند - و فضلا هر چیز را نیز گفته اند .

لیان - بفتح اول بروزن کیان ، بمعنی درخشان و تابان باشد - و بمعنی فروغ آینه و تیغ هم هست - و روشنایی و فروغی را نیز گویند که از پی یکدیگر بدرخشند ؛ و بکراول هم آمده است .

(۱) چش : سار . (۲) چک : دوم .

۱ - ظ . مصحف « لمبتان » ؛ رك : لهفت . ۴ - مؤلف جهانگیری گوید : « دو معنی دارد : اول سنگه کارد باشد و آنرا فسان نیز گویند ، و دوم بمعنی سازگاری آمده است . » و صاحب انجمن آرا نوسد : « سنگه کارد که فسان گویند و درین لغت تصحیف خوانی کرده اند ، و اختلاف شده ، چنانکه سنگه گازر و غیره . » ۴ - رك : لهله « انجمن آرا » .

۴ - رك : لهنه جانگزا .
۵ - گر زش را بلفظ بخارائی عادی

گویم : « لهی کسی که بگایم ؟ » لهی کند .
سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

گر نور عیانی همه رخ عین سنائی .
خاقانی شروانی « لغت نامه » .

برسانید کار بنده بجان
وز همه لیتکان کشیده عنان .
سنائی غزنوی « لغت نامه » .

۶ - جمشید کیانی نه که خورشید لیانی

۷ - آخر این لیتک کتاب فروش
بر همه مهتران فکنده رکاب

لینکان - بروزن زیرکان ، جمع لینک
است که غلام بیچکان و پسرکان و کتیزکان
باشد ۱ .

لیثرغس ۲ - با اول بنائی رسیده و فتح
نای مثلثه و سکون رای قرشت و ضم غین نقطه دار
وسین بی نقطه ساکن ، بلفت یونانی بمعنی نسیان
و فراموشی باشد .

لیچار ۳ - با ثانی مجهول وجیم فارسی
بروزن دیدار ، بمعنی ریحار است که مطلق مرما
باشد عموماً و مربائیرا که از دوشاب سازند
خصوصاً - و آنچه از شیر و دوغ و ماست بیزند
بهر نحو که باشد ۴ .

لیچال ۵ - با ثانی مجهول وجیم فارسی
بر وزن قیفال ، بمعنی ریحار است که مربای
دوشابی - و آنچه از شیر و ماست و دوغ یزند .

لیذیون ۶ - بکسراول و ذال نقطه دار
و تحتانی بو او کشیده و بنون زده ، بلفت یونانی
رستنیی باشد دوائی که آنرا شیره گوندوشیطرح
مرب آن است .

لیر ۷ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول
و رای قرشت ، آب غلیظی باشد که از دهان
دگوشای لب فرو ریزد و بیرون آید .

لیرت - با ثانی مجهول بوزن سیرت ،
خود آهنیرا گویند که درروز جنگه برسر گذارد
و بترکی دولفه گونفتش و عربان مغفر خوانند
- و بمعنی غراره هم هست و آن نوعی از سلاح
باشد ۸ ؛ و بروزن ریخت هم بنظر آمده است
که ثانی و ثالث و رابع همه ساکن باشند .

لیرد ۹ - بکسراول و سکون ثانی مجهول
و ثالث و ذال ابجد ، بمعنی غراره باشد و آن نوعی
از سلاح جنگه است .

لیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای
هوز ، زمین لغزنده و نرم باشد ۱۰ - و بمعنی
آمیخته - دست افزار کشیدن برجیزی هم هست -
و هر چیز که با او لغزندگی و نرمی باشد .

لیزم ۳ - بروزن هیزم ، کبابه را گویند
و آن کمائی باشد نرم و ست که بدان مشق کمان
کشیدن کنند .

لیزه ۱۱ - بروزن رزوه ، بمعنی آمیخته
باشد چه لیزیدن بمعنی آمیختن آمده است - دست
افزار برجیزی کشیدن را نیز گویند .

لیزیدن ۱۲ - بروزن بیچیدن ، بمعنی
آمیختن باشد - و بمعنی لغزیدن هم گفته اند .

لیسنه - بکسر اول و ثانی مجهول و فتح

۱ - رك : ح ۷ صفحه قبل . ۲ - یونانی *letharghia* « اشتینگاس » =

lethargie (فر) از *lethē* (فراموشی) و *argos* (عاطل) . مؤلف بحر الجواهر آرد : « لیثرغس
لفظ یونانی معنای نسیان ، و اساسی به لان النسیان لازم لهذا المرض قسمی به تسویه للملازم باسم
المرض اللازم وهو روم عن بلمغ عن فی مجاری الروح الدماغی و قلما یرض فی حسیه او جرمه . »
۳ - ریحار = لیچال = رصار (مرب) [جمع ، رواصیر] .

۴ - یکی غرم بریمان و نان از برش نمکدان لیچار گرد اندوش .

فردوسی طوسی « لغت نامه » .

۵ - لیچار (م.ه) = ریحار . ۶ - مخفف « لیذیون » (م.ه) .

۷ - *lēr* (بلمغ) از لغات مأخوذ از آرامی است « اسفا ۱ : ۲ ص ۶ » .

۸ - لیرد (م.ه) . ۹ - لیرت (م.ه) . ۱۰ - در اراك (سلطان آباد)

« مکی نژاد » و نهرانی و کیلکی نیز *litz* .

۱۱ - از : لیز (لیزیدن) + (پیوند اسم مصدر) . ۱۲ - از : لیز + یدن (پیوند

صدری) .

کبود رنگه برخی مایل *.
لیلج ۵ - بکسر اول، بمعنی لیلج است که بفارسی نیله گویند و آن صراطه بیل است که بدان چیزها رنگه کنند .
لیلنج ۶ - بروزن بیرنج ، بمعنی لیلج است که بیل باشد و با آن چیزها رنگه کنند .
لیلک ۷ - با کاف فارسی ، بروزن و معنی لیلنج است که بیل باشد .
لیلو - بکسر اول بروزن زبلو ، نالاب و استخر وآبگیر را گویند .
لیلویر ۸ - با بای فارسی ، بر وزن و معنی نیلوفر است و آن کلی باشد کبود که از میان آب روید و گاه سرخ و سفید هم میباشد و شکفتن آن بوقت طلوع آفتاب است .
لیلویل ۹ - با لام در آخر ، بر وزن و معنی لیلویر است که گل نیلوفر باشد و آن کبود و سرخ و سفید هم میباشد .

سین بی نقطه و نون ، بمعنی لوله و ماشوره باشد؛ و بعضی این لغت را بهمین معنی با زیادتی بای فارسی محکوم مابین سین و نون آورده‌اند و سین را ساکن ساخته‌اند باین صورت: لیبینه* .

لیف ۱ - بکسر اول بروزن قیف، چیزی باشد که از پوست خرما سازند بجهت کفش و موزه ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن ، و (۱) آرا از موی دم اسب نیز سازند .

لیفه‌دان ۲ (۲) - دوات مرکب خوش-نویسانرا گویند - و دوات شنجرف و صدف شنجرف را نیز گفته‌اند .

لیک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف، خرچال را گویند و آن پرده است که بچرخ و شاهین شکار کنند و خورند - و پیمانه ای را نیز گویند که بدان غله و خرما و غیر آن پیمایند - و مختصر لیکن هم هست ۴ .

لیکک ۴ - با کاف فارسی بروزن زیرک، بمعنی لیک است که خرچال باشد و او پرده‌ایست

(۱) چش - و . (۲) چش : لیف دان .

۱ - کردی lifik (کیسه شستوی بدن [حمام]) و آن مصغر از «لیف» فارسی است .
 ۲ - زابا ص ۳۸۴ ، گیلکی lif (کیسه صابون که در حمام بکاز برند) ۳ - ط. مصحف لبقمدان .
 ۴ - شمس قیس گوید : «در پارسی قدیم بمعنی لکن » بیک « استعمال کرده‌اند با مالت کسره باه ، و اکنون آن لفظ از زبانها افتاده است و مهجور الاستعمال شده ، و با را بلام بدل کرده و « لیک » می گویند ... » « المعجم چاپ مدرس ص ۲۳۴ » ولی بمقیده غالب دانشمندان « لیک » مخفف « لیکن » ممال « لکن » (مخفف لکن مشدد عربی) است :
 هر دو بیک گوهرند ، لیک بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت .
 رود کی سمرقندی « لغت نامه » .

- ۴ - از : لیک + که (تفسیر) .
 ۶ - لیلنگه (م.ه) و رک : لیلج .
 ۸ - یلویر = یلوفر (م.ه) = یلوفل = لیلویل = یلوفر . ۹ = لیلویر = یلوفر (م.ه) = یلوفل = لیلویل = یلوفر .
 ۵ لیبیدن - بکسر اول و فتح پنجم ، از : لیس + یدن (بود مصدری) ؛ لفظاً و معنأ = لشتن (م.ه) رک : اشق ۹۵۴ ؛ و قس : نوشتن ، نوسم « هوشمان ۹۵۴ » .
 ۵ لیلج - رک : لیلج .

لیلوفر ۲ - بروزن ومعنی لیلوفر است و آن گلی باشد کیود که بیشتر در میان آب روید. و رمهای گرم را نافع است و خوردن آن منع احتلام کند.

لیو - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو، یکی از نامهای خورشید است که تیر اعظم باشد ۴.

لیوک - بروزن زیرک، پسر امرد ضخیم لك و يك را گویند.

لیونگ - با نانی مجهول و فتح لام بروزن دیورنگ. برف را ۵ گویند و آن چیزی باشد سفید که در زمستان مانند پنبه حلاجی کرده از آسمان فرو بارد و بربری تلخ خوانند؛ و باین معنی بفتح اول بر وزن تنومند هم گفته اند - و بمعنی ترف که قراقروت باشد هم آمده است. ظاهراً که در معنی لغت تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم.

لیلیا ۱ - با لام بروزن ایلیا، بلغت زند و یازند (۱) بمعنی شب است که عربان لیل گویند.

لیمو ۲ - با اول ثانی رسیده و میم بواو کشیده، معروف است. گویند آب لیمو دفع سم مار و عقرب میکند؛ و بعضی گویند نام درختیست که میوه آن لیمو است.

لیمو دارو - با دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت بواو رسیده، نباتیست کوهی که در بهار از میان درزهای سنگ بر میآید و بوی لیمو میکند و آنرا بربری و شیج گویند.

لیمونینون - بکسرون و تحثانی بواو کشیده و بنون زده، بلغت سربانی دوائی است که بیخ آنرا بشیرازی حلیم خوانند. ضماد کردن آن درد مفاصل و نقرس را نافع است.

لینج - با نون بروزن ایرج، نوعی از افلیسیا (۲) است که آنرا در جزیره قبرس در معدن مس یابند.

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) چش : افلیسیا .

۱ - هر *lilyâ* , *llailnyâ* , *lailiyâ* , پهلوی *shap* (شب) « یونکر ۱۰۷ » .

۲ - اصل این نبات از هند است و نام آن هم هندبست «فس» ، در سانسکریت

निंबू « ژابا س ۳۸۴ » . لیمو = لیمون (عر) = *limon* (فر) = *citrus*

limonium . نزد قدما لیمو قسمی از مرکبات که ترش و معطر است و خود و آب آنرا در چای و خورشها کنند و در ولایات ساحلی بحر خزر و فارس بعمل می آید «لفت نامه» و امروز آنرا لیموترش گویند - لیمو در زمان ما غالباً به لیمو شیرین اطلاق شود که آنها از مرکبات و دارای پوست نازک زرد رنگی است و طعم وی شیرین است .

۳ = ییلوفر (م.م) = ییلویل = نیلویل = لیلویل = لیلویل .

۴ - ای ساقی مه روی در انداز و مرا ده زن می که رزش مادر و لیوش پدر آمد .

انوری ایبوردی « جهانگیری » .

۵ - صحیح «ترف» است و «برف» مسحف آنست و برهان خود این حدس را زده است .
« لیولنگک و هلباکک و پنیرتن و هبولنگک جمله ترف را خوانند . غمناک راست :

و ان زر از توباز خواهد آن که تا اکنون ازو جوغری خوردی همی و طایفی و لیولنگک .

« لغت فرس س ۳۰۰ » .

(برهان طالع ۲۴۳)

لیوه - بر وزن میوه ، بمعنی فریبنده
و چابکوس و مردم مزاح دوست باشد^۹
لییدن (۱) - بفتح اول و ثانی مجهول
بر وزن دویدن ، بمعنی خابیدن و جاویدن باشد .

(۱) چشم : لییدن (۱)

۹ - در اندراج بمعنی احمق و نادان و هرزه گو :
بیبرد و ناتلنگک و تلنگی ولیوه‌اید
آن درد کوه که با خیر از درد ما شوید .
بجایی کاشی « لفت نامه » .
در لری (بیراوندی) *liva* (دیوانه و چل) « شهیدی » .

Mohammad Ḥosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTE'

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)



Edition entièrement revue, annotée et illustrée, avec des additions

PAR

Moh. MO'ĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHRAN



VOL. 3 : Γ - L



TEHERAN

1963

Ebn-e sinâ éditeur

